کتاب کیهان

کتاب هفته

نوشتهٔ : گونترایش

ترجمهٔ : هوشمند مهرآسا

کامیلا



بها ۲۰ ریال



پرنده فروش از یک نقاش یوگسلاو



سمایل گردانی کار : هوشنگ علم دوربین : رولفلکس
دسی: ۸۰میلیمتر–F۲ر۸ دیافراگم : طبق نورسنج سرعت : طبق نورسنج
«فیلم ایزوپان ایس»

کتاب کیهان
کتاب هفته ۲۳

کامیلا
گونترایش
هوشمند مهرآسا

گناهکار تولدو
آنتون چخوف
مهندس کاظم انصاری

مرگ بزرگ
قاسم لاربن

شاهین سیاه
داشیل هامت
ضمیر

کنگره جهانی جراحان
عزیز نسین
علیقلی کاتبی - سعید منیری

کتاب هفته

زیر نظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان

۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶ .

امور شهرستانها : ۸ .
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روز های یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه برلن ـ شماره ۵۲

۳۳

یك شنبه

۶ اردیبهشت ۱۳۴۱

در این شماره:

داستانها

کامیلا . . . . در صفحه ۹

نوشته گونترآیش - ترجمه هوشمند مهرآسا

گناهکار تولدو ۶۱

چخوف - ترجمه مهندس کاظم انصاری

مرگ بزرگ ۶۹

نوشته قاسم لاربن

شاهین سیاه ۹۷

نوشته داشیل هامت - ترجمه ضمیر

کنگره جهانی جراحان ۱۰۷

نوشته عزیزنسین - ترجمه علیقلی کاتبی - سعید منیری

از مسکو تا استالینگراد -۷- . ۱۱۵

نوشته ویلیام شایرر - ترجمه کاوه دهگان

بخش آخر

[redacted]

کلیساهای جدید ۱۲۱

ویلیام فالکنر ۱۲۴

شبهای طولانی و لطیف ۱۳۰

فیلمی از هنری کینگ

ژان کو نویسنده فرانسوی با مارلن دیتریش مصاحبه می‌کند ۱۳۲

کولیها - قومی سرگردان که ازدیرباز گردجهان می‌گردند . ۱۴۰

از ژرالدباری - ترجمه دکترجواد محبی

شور و توافق ۱۴۹

پیکاسو و گاوبازی ۱۵۰

شالیاپین ۱۵۳
از ناخن و قلم‌مو ۱۵۶
نه‌ساعت درراما ـ فیلمی اززندگی گاندی . . . ۱۵۹
فرهنگ ادبیات جهان ۱۶۴
تهیه وتنظیم ازهمایون نوراحمر
ساختمان عجیب چشم ۱۶۸
ترجمه دکتر جواد محبی
چگونه میتوان برگوشه‌گیری غلبه کرد ۱۷۲
ترجمه صمد خیرخواه
کاوش مرکز زمین ازراه مریخ ۱۷۶
آندره میشل ومارسل کامو ۱۸۴
گزاویدا ـ مجسمه‌ساز ـ ۱۸۶
دوزخ سارتر ۱۸۸
کتاب کوچه ۱۹۱
تهیه وتنظیم علی بلوکباشی

از : گونترایش
Gunter Eich

کامیلا

ترجمه : هوشمند مهرآسا

دوال ن - دکتر **زیچوود** طبیب خانوادگی ما درشهر واشینگتن عقیده داشت تمام حوادثی که در دنیا اتفاق میافتد بنحوی ازانحاء بوضع هوا بستگی دارد و باصطلاح تغییر هوا سرچشمه تمام وقایع و اتفاقاتی است که در سراسر عالم رخ میدهد . بعد از جریان من و **کامیلا** که ، دیگر دکتر ما بهترین دلیل راهم برای صحت مدعای خودش یافت . ولی اتفاقا این چه فکر پوچی است که من خیال‌میکنم اگر هوا در روز پنجم اوت ۱۹۵۱ فقط کمی خنک‌تر بود واین‌چنین از آسمان ، آتش و گرما نمیبارید من هرگز از وجود **کامیلا** با خبر نمیشدم ؟ نه ... نمیشد این حادثه را تصادف نامید . نه ، مامیبایستی حتما با یکدیگر برخورد میکردیم . نکته جالب دراین قضیه نقش عوامل مختلفه‌ای است که انسان را بدون آنکه خود این عوامل ظاهرا

دخالتی داشته باشند ـ بطرف وجهتی که زندگی تعیین کرده ، میکشانند .

آنروز یکشنبه بود و از همه مهمتر روز چهل و یکمین‌سال تولدم . ما که از مدتی قبل در اروپا به سیر و سیاحت مشغول بودیم درآنروز از ونیز عازم فلورانس بودیم . ما قبلا چند هفته‌ای را در فرانسه بخصوص در پاریس و **کوت‌دازور** . و بعد از آن در **ریویرا** و بالاخره در **لیدو** گذرانده بودیم . من شخصا میل داشتم تولدم را در **لیدو** جشن بگیرم ولی شوهرم **جان** ، و بچه ها بیشتر متمایل بادامه سفر بودند . یعنی **جان** میخواست زودتر به **اوفیزین** برسد و **بوب** و **لیزی** هم بطور کلی بدون علت خاصی علاقمند بادامه سفر بودند. باین ترتیب ما در آن روز گرم پنجم اوت در راه بودیم . گرچه سقف پارچه‌ای ماشین را کنار زده بودیم و دراثر سرعت زیاد ماشین باد می وزید ولی از بس هوا گرم بود این بادهم نمیتوانست ما را خنك کند .

***

الن ـ راستی اینجا که ما هستیم اسمش چیه **جان** ؟

جان ـ **فرارا** . . . ببین . . . اون سنگ بزرگ رو ببین **الن**. در حقیقت یك قصر بزرگه .

قصر خانوادگی **داسته** . **آریوست** و **تاسو** ، در همین قصر زندگی می کردند .

الن ـ **بوب** . **لیزی** . راستی این اسم هارو ، توی مدرسه‌یاد گرفتین ؟

بوب ـ راستش رو بخوای نه .

لیزی ـ پاپا آنقدر اطلاعات ازهمه‌چیز داره که‌آدم عصبانی میشه . این همه معلومات محاله یك روز تو کلهٔ من بره . . . پاپا من از لحاظ هوش و استعداد هیچ بتو نرفته‌ام .

جان ـ اهمیتی نداره . تا چند سال دیگه ازدواج خواهی کرد . اونوقت شوهرت بجای تو فکر میکنه .

الن ـ بچه ها شنیدین پاپا چی گفت ؟ مقصودش کنایه بمن بود .

بوب ـ اصلا خــوش بحال زنها ، اونها خیلی خیالشون راحت‌تر ازماس . پاپا مگه نه ؟ ما مرد ها باید بخاطر اونها تن‌خودمون رو بزحمت بیاندازیم .

جان ـ خیلی خوبه که تو در سن ۱۷ سالگی باین مسائل پی برده‌ای . حالا خیلی چیزای دیگه هم یاد میگیری .

الن ـ من میخوام شنو بکنم .

جان ـ اینو می‌بینی ... الن ؟.. همون کلیسای مشهوره .
لیزی ـ چقدر جالبه .
بوب ـ من دیگه از دیدن کلیسا ها سیر شده‌ام . همشون عین همدیگه هستن .
الن ـ بهت گفتم میخوام برم توآب ... جان . آخه امروز که روز تولدم هست حق دارم هرخواهشی بخوام بکنم .
جان ـ گفتی شنو ؟ آخه کجا ؟
لیزی ـ اونطرف ، یك چشمه هست !
الن ـ **لیزی** خودتو لوس نکن من میخوام شنو بکنم ، شنوی حسابی توی رودخونه ، یاتوی دریا ، فکر نمیکنم دریا خیلی ازاینجا دور باشه .
لیزی ـ گرچه ... شنو کردن هم بد فکری نیست . اصلا چه اصراریه که توی هوای گرم بیخودی پرسه بزنیم ؟
الن ـ شما ها خودتون میخواستین .
جان ـ آخه میخوآیم بریم فلورانس .
بوب ـ حالا لازمه همین امروز بریم اونجا ؟
الن ـ **جان** ، همینجا نیگردار . بذار ببینم میشه از روی نقشه فهمید که از اینجا میتونیم کنار دریا بریم یا نه .
جان ـ آخ از این توقفهای بیخودی ، حوصله‌ام سرمیره . میخوام زودتر به **آوفیزین** برسم .
آدم میاد ایتالیا که بره شنو بکنه ؟ خوب اینکاررو توخونه خودمون میکردیم . دیگه لازم نبود دور دنیاراه بیفتیم .
الن ـ نگاه کن ، **جان** از اینجا یك جاده میره طرف دریا . بطرف ... صبرکن ... آهان ... بطرف **پورتوگاریبالدی** تقریبا ۵۰ کیلومتر راهه .
بوب ـ شاید اونجا کلیسا هم پیدا بشه !
جان ـ من مطمئنم که اونجا یه دونه کلیساهم پیدا نمیشه و یك لجنزار حسابیه ... حاضرم باهاتون شرط ببندم .
الن ـ راستی جاده درست از وسط مرداب و نیزارمیگذره . باید خیلی جالب باشه .
لیزی ـ آره پاپا بهتره همین راه‌روبریم . الان تواین هوا... آب دریا خوب میچسبه .
جان ـ خوب .. پس توی **لیدو** میموندیم دیگه ؟
الن ـ مگه من بهتون پیشنهاد نکردم ؟
بوب ـ توی **لیدو** هرامریکائی شنو کرده . ولی حتما در

پورتوگاریبالدی خیر ...

جان – مسلما این مطلب بدون دلیل نیست . آخه توی این کثافت ... خوب باشه حالا که شما مایلین میریم .

***

الن – هوای گرم ... ۳۵ درجه درسایه ... موزیك رادیو و صحبتهای عادی که بین ما در ماشین جریان داشت ... همین و بس . هیچکدام از این ها نشان نمیداد که من بسوی زندگی جدید و بسیار عجیبی رهسپار شده‌ام . نه ... باور کردنی نبود ... کوچکترین اشاره و دلیلی مشاهده نمیشد . حتی حرفهائی که باهم میزدیم ... آنها هم باصطلاح کوچکترین بوئی نمیداد ... بطور خلاصه هیچ چیز در آنروز توی ماشین در جاده نزدیك دریاکوچك ترین نشانه تغییر سریع زندگی من نبود ... **کامیلا** بعد ها خیلی درباره آنروز فکر کرد ... آخر او درحدود چهل سال برای اینکار فرصت داشت ... وبالاخره هم باحالتی شاعرانه وآمیخته باخیال‌بافی خودش را متقاعد کرد که من ... بله ... این من بودم که دلم خواسته بود کنار دریا بروم ... من ... تنها من ... همان کسی که بالاخره تمام حوادث بعدی برسرش آمد ... بله خودمن. آخر غیر از من چه کسی میتوانست باشد ؟... **جان** و بچه ها جز اینکه اگر اندکی دیرتر میرسیدند من در آب دریا خفه شده بودم ، متوجه هیچ چیز دیگری نشدند . گرچه متوجه یك نکته دیگر هم شدند و آن این بود که من درآن لحظات حرکاتی کردم که برای چند لحظه در نظرشان غیرعادی آمد و ... پرواضح است که در همان آن هم بعلت عدم اهمیت ، موضوع فراموششان شد ... مثلا آنها متوجه شدند که من گریه کرده‌ام ... ولی آیا آنها هرگزمیتوانستند در ورای این اشك ها به زندگی **کامیلا** ، دختر ایتالیائی و به رنجها و بدبختیها ... شاید هم بشادیها و خوشیهای نادر او پی ببرند ؟ البته خیر .

بهتر است بقیه حوادث را تعریف کنم ... جاده‌ای که از **فرارا** به **پورتوگاریبالدی** میرفت درآغاز هیچ چیز نداشت که جلب توجه بکند . جاده قشنگی بود که از میان مزارع ذرت ، باغها و تاکستانها و گاهی هم دشت صاف و ساده میگذشت . راستی سرراه این جاده دو تا دهکده هم واقع شده بود . ولی این جاده کم‌کم از اسفالت درآمد و به‌راه پراز دست انداز و فراز و نشیب تبدیل شد. بلافاصله مناظر هم متناسب با جاده تغییر شکل دادند . بمرورسبزی کم تر و کم تر شد و بالاخره جای خودش‌را به زمین‌خشك و بی علفی

دادکه فقط گله به‌گله‌دارای چند گیاه صحرائی بود . از یك طرف هم سراشیبی بطرز خاصی منظره جانبی مارا سد کرده بود . کمی که جلوتر رفتیم معلوم شد در پشت آن سراشیبی مرداب بزرگی قرار داشت . مردابی که درانسان حالت خستگی ... کراهت ... و شاید هم ... اندوه بوجود میآورد . کمی که جلوتر رفتیم متوجه شدیم عده‌ای دست اندر کارندکه با خشك کردن باطلاق ، زمین خشك جهت کشاورزی آماده کنند .

***

بوب ـ پاپا اینکا چیکار میکنن ؟

جان ـ اینا با خشك کردن باطلاق و مرداب ، باصطلاح سطح زمین قابل کشت خودشون‌رو زیاد میکنن .

لیزی ـ مگه اینهمه زمین که دوطرف جاده افتاده بود مال همین مملکت نیست ؟ پس چرا آونجا کشاورزی نمیکنن .

جان ـ آخه لیزی جان اونجا آب نمیگیره ... درثانی زمین های باطلاقی خیلی حاصلخیزه .

لیزی ـ راستی مگه امروز یکشنبه نیست پس چرا اینها کار میکنن ؟

بوب ـ خیال میکنی توامریکا هستی ؟

الن ـ حالا که فکر میکنم من بینم در صحبتهای اونروز یکبار لغت «امریکا» بگوشم خورد ... ولی آیا تنها همین لغت «امریکا» میتواند توضیحی برای ۴۰ سال رنج **کامیلا** ، دختر حساس ایتالیائی باشد ؟ . . .

اوه راستی شما هنوز نمیدانید چرا من انقدر از **کامیلا** صحبت میکنم ...

گفتم که با ماشین از کنار مرداب ردمیشدیم بوئی که از مرداب برمیخاست نزدیك بود حالم را بهم بزند . بوئی شبیه به مرگ ... گرسنگی ... و فراموشی داشت . باخودم فکر کردم این مردم بدبخت چطور میتوانند در چنین شرایطی زندگی کنند و زحمت بکشند . سطل سطل آب از مرداب بیرون بریزند تا یك کف دست زمین خشك پیدا کنند . بله من دلم از این سرزمینی که در نزد عده‌ای سرزمین امید و زندگی بود آشوب میشد . آخر چطور دراین هوا یك‌عده انسان میتوانستند نفس بکشند ؟

درجلوی ما شهر **کوماکیو** قرار داشت . جاده بجای اینکه مستقیما از میان شهر بگذرد دایره تقریبا بزرگی میگرفت و از کنار شهر رد میشد باین ترتیب که یك برکه کوچك‌مابین جاده و شهر قرار

گرفته بود و همین برکه خوشبختانـــــه ... راستی چرا گفتم خوشبختانه ؟.. بهرحال همین برکه دیوار های غمزده شهر کوچك **کوماکیو** را از چشم ما پنهان نگاهداشته بود . باوجود این سر راه تك وتوك خانه هائی دیده میشود که مثل همه خانه های آن نواحی قبل از هرچیز با لباسهای شسته تزیین !! شده بود ... راستی باید به این منظره سمفونی نا هنجار بچه های متعددی را هم که در خانه هردهاتی ایطالیائی دیده میشوند اضافه کنم .

***

آلن ـ **جان** اینجا چقدر وحشتناکه . راستی مردمش چطوری زندگی میکنن ؟ یعنی میخوام بگم از چه راه ؟

جان ـ فکر میکنم از راه ماهیگیری .

آلن ـ اخه چطور میتونن باین شکل زندگی کنن ؟ آخه چه دلخوشی‌ای ممکنه داشته باشن ؟

جان ـ همون دلخوشی ای که مردم در تمام دنیا دارن : الکل و عشق ..

آلن ـ عشق در **کوماکیو** ؟ باید چیز وحشتناکی باشد . من فکر میکنم اگر یك دقیقه دیگه اینجا بمونم تمام احساسم رو از دست میدم . یك کم گاز بده .

جان ـ حیف نشد ؟ بهتر نبود بجای اومدن باینجا به ؛ **اوفیزین** میرفتیم ؟

آلن ـ **جان** ، من میترسم .

جان ـ ترس ؟

آلن ـ آره من ، هم خجالت میکشم و هم میترسم .

جان ـ چی‌میگی **الن** ؟ خجالت میکشی ؟

آلن ـ ازاینکه اونها در چنین منجلابی زندگی میکنن و ما مثل یك‌تماشاچی نگاهشون میکنیم خجالت میکشم .

لیزی ـ اوه مرغهای دریائی ، مامان ، ایناهم درست مثل مرغهای دریائی جاهای دیگه ، سفید هستن .

***

الن ـ در آنجا راه پیچ میخورد . راه فرعی سمت چپ از روی پل کوچکی گذشته و وارد ده میشد و راه دست راست نیز مستقیما تا **پورتاگاریبالدی** میرفت . درست در نزدیکی پل ...آنطرف آب نما ، زن پیری ایستاده بود . برای یك لحظه بنظرم آمد که وی متوجه من است و چشمانش ازآن فاصله دور مستقیما بمن دوخته شده . همان وقت بود که‌ماشین پیچ بزرگ را طی کرد . پنج کیلومتر دورتر **پورتوگاریبالدی** قرارداشت. درسراسرطول جاده‌یك‌کانال نیز

دیده میشد . کاملا محسوس بود که اوضاع واحوال دوباره تغییر کرده ودیگر از آن همه بدبختی و نکبت اثری نیست . مرداب را پشت سر گذاشته بودیم و بجای استشمام بوی نفرت آور آن ، مشام جانمان ازرایحه مطبوع دریا کههمراه باوزش نسیم به جانمان میآمد ، سرمستشده بود. اصلا نمیشد باورکردکه **پورتوگاریبالدی** با آنهمه نظافت وزیبائی فقط پنج کیلومتر بالجنزاری وحشتزا بنام **کوماکیو** فاصله دارد . نه ... اصلا باور کردنی نبود . من بزودی تمام مناظر نکبت بار **کوماکیو** را باآن مرداب متعفن و سیاه رنگش از یاد بردم ... باید بگویم که **پورتوگاریبالدی** پلاژ کوچکی داشت ولی همان پلاژ کوچك در بعداز ظهر آن روز تعطیل ، پر از جمعیت بود وما بزحمت موفق شدیم کابین وچادری برای خود دست و پاکنیم . از شادی در پوست خود نمیگنجیدم ... بالاخره موفق شده بودم که بدریا برسم و گرمی راه را باسردی آب دریا از تن بدر کنم .

***

بوب — من اصلا فکرش را هم نمیکردم که ممکنه اینجا بدریا برسم . ولی راست راستی دریاس . حتی میخوام بگم تقریبا تمیز هم هست ... البته از دریا آدم نباید زیاد انتظار تمیز بودن داشته باشه .

آلن — پاپا ولیزی کجا هستن ؟ کجا رفتهان ؟

بوب — اوناهاشن ... دارن شنو میکنن . مامان زودباش ماهم بریم تو آب ... زودباش ...

***

آلن — از احساس اینکه بدنم باآب دریا برخورد میکرد لذت میبردم . آه چهقدر جالب بود ... **جان** و بچهها ازجلوو من بدنبالشان شنا میکردم . در حالیکه بدنبال شوهر و فرزندانم در آب دریا دست وپا میزدم وبجلو میرفتم غفلتا بیاد آن پیر زن ایطالیائی افتادم . نمیفهمم آخر او چه کاری با من داشت ؟ چه ارتباطی در بین بودکه در این لحظه صورتش باتمام ریزه کاریها جلوی چشمانم نقش بسته بود ؟ راستی در آن لحظه که اورا دیدم نگاهش چه حالتی داشت ؟ بی تفاوت ؟ نه ... نه ... نگاهش بیتفاوت نبود . مثل بهت زده ها بود ؟ درست است ... بهت زده بود . ولی حتی بهت زدگی تنها هم نبود . آن زن پیر طوری بمن نگاهمیکرد که گوئی بانتظارم بوده است. یك آن بنظرم آمد که حتی آنزن دهان باز کرده بودکه بامن صحبت کند . راستی . . . آیادرمقابل من درهمان حال کهدر اتومبیل بودم وبا سرعت ازآن مرداب دورمیشدم سری تکان ندادهبود؟ مثل اینکه چرا...اوه پس حق این بود که من هم سری تکان میدادم ... نه ... اصلا

میبایستی بااو صحبت میکردم ... ویا لااقل با اشاره‌ای هم که شده تکان دادن سر او واظهار آشنائیش را پاسخ میدادم . احساس کردم که باید ... بلی باید ... تلافی کنم . اشاره مختصری بشوهرم **جان** وبه **لیزی** و **بوب** کردم ... آه ... مثل اینکه انتظار داشتم آنها باهمان اشاره مختصر به تمام آنچه که در وجودم میگذشت پی ببرند ... و سپس با سرعت بطرف ساحل شنا کردم . باعجله هرچه تمامتر بطرف کابین رفتم و لباس پوشیدم وبلافاصله پیاده بطرف **کوماکیو** راه افتادم . نمیدانم چرا احساس میکردم که نباید با ماشین وارد **کوماکیو** بشوم خیلی خودم را سرحال می‌دیدم و تقریبا بدون آنکه متوجه بشوم . فاصله بین پلاژ وآن ده کوچك کنار مرداب را طی کردم . امروز که بآن لحظات می‌اندیشم بیاد نمیآورم که در راه با کسی برخورد کرده باشم ... حتی بنظرم میآید که تمام ده **کوماکیو** هم خالی ازجمعیت شده بود ... ودرلحظه‌ایکه من‌از پل‌بطرف ده سرازیر میشدم هیچ موجود زنده‌ای دیده نمیشد . وضع ظاهر خانه ها بلا استثناء حکایت از فقر شدید اهالی میکرد ... ولی این امر مانع ازاین نشد که بازهم بجلو بروم . وقدم بداخل ده بگذارم ... کاش کار به همینجا ختم میشد ... یك احساس درونی مرا مستقیما وبدون ذره‌ای مکث و تردید ... بداخل کلبه کشاند . همینکه چشمانم بتاریکی داخل کلبه عادت کردمتوجه شدم که در آشپزخانه آن کلبه محقر هستم . زنی کنار اطاق ایستاده بود و لبخند بلب ولی ساکت و صامت مرا نظاره میکرد . در اولین لحظه چنین بنظرم آمد که این همان پیر زنی است که بدنبالش از پلاژ تا آنجا آمده بودم ولی بزودی با خودم گفتم که خیر ... این زن جوانتر از آن پیر زنی است که کنار پل ایستاده بود ... حتی کمی هم شباهت بااو دارد ولی مسلما خود او نیست . ازاینکه اینطور بی‌پروا قدم بداخل خانه یکنفر گذاشته بودم که هیچ نوع آشنائی بااو نداشتم کمی ناراحت شدم ... نمیدانم چرا خیال میکردم با آن پیر زن که کنار پل دیده بودم آشنائی دارم ... راستی به‌این زن بیگانه چه میگفتم ؟ اصلا چطور به او حالی میکردم که چه چیز میخواهم ؟ بله ... اصلا چه میخواستم ؟ بالاخره با صدائی که قبل از هر چیز بنظر خودم کاملا بیگانه آمد روبه آن زن کردم و گفتم :

***

آلن ـ من ... من دنبال یکنفر هستم .

زن ـ آهان ؟

آلن ـ دنبال یك زن پیر هستم .

زن ـ یك زن پیر ؟ **توکوماکیو** تا دلت‌بخواد پیر زن فراوانه.

آلن – ولی اسمش را نمیدانم .
زن – یعنی اینجا کسی هست که اسمش را ندانی ؟
آلن – چطور ؟ من اینجا کسی را نمی‌شناسم .
زن – چی گفتی ؟ کسی رو نمیشناسی ؟ بحق چیز های ندیده !
آلن – میدونین موقعیکه ما با ماشین از کنار مرداب رد میشدیم نزدیك پل ایستاده بود .
زن – من اصلا سر در نمیآورم چی داری میگی .
آلن – شما نمیدونین ... اون یك طوری بمن نگاه میکرد مثل اینکه منو میشناسه .
زن – خوب معلومه که باید تورو بشناسه .
آلن – از کجا ؟
زن – از کجا ؟ **کامیلا** .... توچت شده ؟
آلن – کامیلا – کامیلا ؟ کامیلا دیگه کیه ؟ نکنه مقصودتون من بودم ؟
زن – پس کی ؟
کامیلا – حتما منو با یکنفر دیگه عوضی گرفته این . اسم من **کامیلا** نیست . من امریکائی هستم واسمم هم **آلن‌هارلاند** هست نه **کامیلا** . . .
(زن – مادر) من نمی‌فهمم ... **چطور** دلت میاد بگی که تورو نمی‌شناسم . **کامیلا** . دخترم . حالت بده ؟ نکنه دیگه خودت رو نمیشناسی ؟ بیا خودت رو تو آئینه نگاه کن .

***

آلن – من در آئینه خودم را نگریستم . یعنی شاید این‌جمله چندان صحیح نباشد . بهتر است بگویم فقط در آئینه نگاه کردم . چونکه بجای خودم دختر جوانی را دیدم که موی سیاه و پوست تیره‌ای داشت .

***

کامیلا – نه ... نه ... این من نیستم .
مادر – **کامیلا** چی میخوای بگی ؟ تو خودت نیستی ؟
کامیلا – نه ... نه ... این من نیستم
مادر – آخ آئینه مون رو شکستی ... آئینه باون قشنگی ـه از کجا پول بیارم یه دونه دیگه بخرم ؟
کامیلا – من خودم یکی جاش میخرم .
مادر – تو ؟ از کجا ؟ پولش رو از کجا میاری ؟
کامیلا – خانوم ... بهتون **گفتم** که من **آلن‌هارلاند** هستم ...

اهل واشینگتن ... شوهرم کارمند عالیرتبه دولته . خودم چهل و یکسال از سنم میگذره ودوتاهم بچه دارم . یه دختر ویه پسر ... اسم دخترم لیزی است و ۱۸ سال داره ... پسرم هم بوب ۱۷ ساله است . ماداریم دور اروپا گردش می‌کنیم . من تابحال در **کوماکیو** نبوده‌ام . امروز هم کاملا تصادفی اینجا اومده‌ام ... خدای من ... من مطمئنم که شمارو تابحال ندیده بودم .

مادر ـ کامیلا جان دست بردار ... چی‌بگم ... آخه پس چرا لباسهای کامیلا هم تنته ؟

کامیلا ـ لباسهای کامیلا ؟ اوه ... این لباسها مال کیه ؟ اینا مال من نیست ... (به گریه میافتد)من دیگه سر درنمیآرم .

مادر ـ بیاد دخترم ... بیا چند دقیقه بنشین .. بیا بچه‌جون. اهان . . . الان می‌بینی که حالت خوب میشه . اره جونم ... الان حالت خوب میشه ... ای دختر بدجنس ... دیگه میخوای بگی مادرت روهم نمیشناسی ... نه کامیلا جان میخواد با مادر پیرش شوخی کنه ...

***

آلن ـ او ... همان که خودش را مادر من مینامید ... بادست موهایم را نوازش میداد واین کار خیلی در تسکین اعصابم موثر افتاد . اندکی‌بعد صورتم را بلند کردم و متوجه او شدم . موهای سیاه رنگش ، جابه جا به خاکستری گرائیده بود . سرش تقریبا مثل اینکه با شانه آشنائی نداشت . چونکه موهایش کاملا آشفته ودرهم بروی پیشانی ریخته بود خودش هم کمی کثیف بود ولی چشمانش ..

چشمان قهوه‌ای رنگش .. ـ راستی رنگ چشمانش عجیب بود ـ با مهربانی و عطوفت بیمانندی بمن دوخته شده بود . وهمین مهربانی عمیق که در چشمانش خفته بود خاطره کثافت بدنش را از یادم برد . نمیدانم چرا غفلتا دچار این احساس شدم که نکند واقعا این زن پیر ومهربان حق دارد ومن واقعا همان کامیلای او هستم ؟ آیا من واقعا دختر او نبودم ؟ پس این اسم **آلن هارلاند** ، چه بود ؟ پس او کی بود ؟ شاید این اسم را خواب دیده بودم .

***

مادر ـ آخ کامیلا تو همیشه منو با کارت ناراحت وبفکر و خیال میندازی .

کامیلا ـ فکر وخیال ؟ پس من بیشتر اوقات ... اینطور چطوری بگم ... اینطور ... غیر عادی هستم ؟

مادر ـ یعنی خودت نمیدونی ؟

کامیلا ـ تا حالا ازاین حرفهائی که امروز زدم خیلی زده بودم ؟

مادر ـ نه ... نه ... ازاین جور حرفها تاحالا نزده بودی . آخ کامیلا چقدر تو منو ترسوندی .

کامیلا ـ راستی ... من اخلاقم معمولا چطور یه ؟ بمن بگو میدونی خودم نمیدونم .

مادر ـ تو بیشتر وقتها ازین حالتها داری . درست مثل اینکه یه جای دیگه باشی . گاهی اوقات نه چیزی میشنوی ... نه جواب حرف آدم رومیدی همینطور بیك نقطه خیره میشی ویا اینکه مثل آدمهای مهتابی توی ده براه میافتی ... بدون اینکه خودت بدونی کجا میری وچیکار میکنی .

کامیلا ـ مردم چی‌میگن ؟ منو مسخره میکنن ؟ منو مسخره میکنن ؟ نترس ... ناراحت نمیشم ... راستش را بگو .

مادر ـ یعنی خودت نمیدونی ؟

کامیلا ـ چرا ... حالا دیگه میدونم شاید اگر کمی بخودم فشار بیارم بهتر بشم .

مادر ـ آخ‌کامیلا ، چقدر ازاین حرف خوشحالم‌کردی ... همین الان داشتم فکر میکردم ... تا حالا حالت به‌بدی امروز نشده بود . حالا ازاینکه دیدم میخوای اخلاقت رو عوض‌کنی خیلی خیلی خوشحال شدم . آخ ... من تورو تا حالا آنقدر عاقل ندیده بودم .

کامیلا ـ جدی میگی ؟

مادر ـ **جووانی** اومده .

کامیلا ـ جووانی ؟

مادر ـ آره . . . الان پیش بابات نشسته ... توی اتاق . . .

کامیلا ـ بفکر فرو رفته میرود ـ **جووانی** با پدرم توی‌اطاق نشسته‌ان . . . این دیگه کیه ؟ چی‌چی میخواد ؟

مادر ـ کامیلا خودت خوب‌میدونی اون‌چی‌میخواد .تو دیگه الان بیست سالت شده . ازاون گذشته خیلی هم قشنگ هستی تمام دختر های همسن و سال تو شوهر کرده‌ان .

کامیلا ـ که اینطور .

مادر ـ البته‌قبول دارم‌که جووانی‌کمی پیره...ولی بایدخیلی خوشحال باشیم که اون باهات عروسی کنه .

کامیلا ـ آهان .

مادر ـ فکرش را بکن ـ ... **جووانی** سه‌تاقایق داره . تودیگه هیچوقت ناراحتی بی‌پولی وگرسنگی‌رو نخواهی‌داشت . خودمونیم.. آدم بدی هم نیس .

کامیلا ـ درسته مادر جان .

مادر ـ تو خودت میدونی که من آرزوم خوشبختی توست. مگه نمیشه که بااون خوشبخت باشی ؟ آخ اگر بدونی چقدر برای تو فکر و خیالم ناراحته .

کامیلا ـ مادر جان دیگه لازم نیست برای من فکر و خیالت ناراحت باشه .

مادر ـ راست میگی ؟ پس دیگه وقتی **جووانی** ازت سئوال کرد که زنش میشی یانه ... فرار نمیکنی ؟

کامیلا ـ مگه من فرار هم میکردم ؟

مادر ـ همیشه ... ولی **جووانی** امروز میگفت که ... برای آخرین دفعه اومده ... اگه‌جواب رد بهش بدی دیگه بر نمیگرده . آخ کامیلا .. قبول بکن . . . بهش جواب بده ، حاضری .

کامیلا ـ حالا که تو دلت میخواد ... باشه مادر .

مادر ـ بچه عزیزم . کوچولوی مامانی ... کامیلای قشنگم .

کامیلا ـ باید الان برم تو اطاق ؟

مادر ـ آره برو برو تو .

***

آلن ـ تمام این حوادث در نظرم مانند یك نمایش بود . درست مثل اینکه روی صحنه تاتر ایستاده باشم . بخودم حرکتی دادم و کمی جلوتر رفتم .. کم کم چشمانم بوضع اطاق جدید خو گرفت . درورای دود سیگار وپیپ متوجه هیکل دو نفر مرد شدم . پشت هردو آنها بمن بود وپیدا بود باوجود صدای باز شدن در متوجه ورودم نشده‌اند . روی میزی که آن دو مرد کنارش نشسته بودند یك شیشه شراب قرمز بچشم میخورد ...

بنظرم میآمد هردو آنها تقریبا همسن بودند آنطور که از پشت سر میشد حدس زد هردو در حدود ۵۰ سال داشتند ... از فکر اینکه یکی از این دو موجود باید پدر من باشد بخنده افتادم. خیلی کنجکاو بودم که بدانم پدرم یك ازاین دو مرد جا افتاده است که در آن لحظه بآرامی تمام کنار میز نشسته و مشغول نوشیدن شراب قرمز بودند ... یکی دو قدم دیگر جلوتر رفتم ... متوجه شدم که یکی از آن دو ، نیمتنه‌اش را از تن در آورده وبه کناره صندلی آویخته بود . بازکمی جلو تر رفتم ... حالا درجائی قرار داشتم که صورت آنها را هم میدیدم . وبالطبع آنها هم متوجه من شدند . همان مردی که نیمتنه‌اش را بکنار صندلی آویخته بود لبانش بخنده از هم باز شد . صورت گیراو آرامی داشت . . . علاوه براین ریشش هم خیلی جلب توجهم را کرد . دیگری که در

طرف راست او نشسته بود شاید دو سه سالی جوانتر بنظر میآید. ریش نداشت ... ولی سرش هم باطاس مطلق چندان فاصله‌ای نداشت چونکه من در همان حال متوجه شدم که بسادگی تمام میتوانم تعداد موهای سرش را بشمارم نمیدانم چرا بی اختیار بیاد چمن باغچهٔ جلوی منزلمان در واشینگتن افتادم ... درست یادم است که چند سال قبل وضعی شبیه به سر همین مرد داشت .. بعضی جاها سبز و بعضی جاهای دیگر .. خالی از هر رنگی ... ولی راستی چطور شد یاد منزلمان در واشینگتن افتادم ... واشینگتن.. خیلی مسخره است ... یک دختر ایتالیائی دم از آمریکا میزند .. سرزمینی که حتی بالهای بلند پرواز خیال ورویا هم نمیتواند وی‌را تا آنجا همراهی کند ... درآن لحظه واقعا برای اولین بار دچار تردید شدم که آیا هرگز اسم **آلن‌هارلاند** مال‌من‌بود زنی‌بودم چهل ویکساله ... ساکن واشینگتن ... همسر یکی از کارمندان عالیرتبه دولت ... نه ... نه . . . حتما خواب دیده بودم .

پدرم.. بله ...پدرم . . . یعنی‌همان مردیکه‌یقه‌اش‌راباز کرده ونیمتنه‌اش را بکنار صندلی آویخته بود ... از جا برخاست و بطرفم آمد . بله او پدر من ... یعنی پدرکامیلا . . . بود .

***

پدر ــ کامیلای‌عزیز ...رفیق ما **جووانی فوسکولو** بدیدنمان آمده . بیادخترجان . . . بیا بادوستمون دست بده

کامیلا ــ روز بخیر ... آقای فوسکولو .

جووانی ــ روز بخیر ... کامیلا .

پدر ــ آقای **فوسکولو** فقط بخاطر تو آمده‌اند . خودت میدانی . . . آره ... آره دیگه . . گوش کن کامیلا . . . آقای**فوسکولو** پای تو بمن گفتن که . . . **جووانی** خودت بگو چی میگفتی ...

جووانی ــ بله کامیلا ... خواستم از پدوت خواهش کنم که افتخار دامادی خودش را بمن بده ...

پدر ــ اره کامیلاجان .. خودت که میدانی من چقدر باآقای فوسکولو احترام میگذارم . من از خدا میخوام رفیقی به‌این خوبی دامادم باشه . آدمی باین خوبی ... بله ... بله . . . حالا از تو هم انتظار دارم نشون بدی چه دختر خوب و حرف شنوئی هستی . آره کامیلا جانم ... دلم میخواد آقای فوسکولو بدونن که دختر من چقدر فکر باباشه وچه طور حرف اونو گوش میکنه کامیلا ... آقای فوسکولو هیچ چیزی‌کم‌نداره .. اون پولداره ... ولی ما فقیرهستیم.. آه .. خودت که میدونی آقای فوسکولو تاحالا همیشه‌بماکمك‌کرده‌ان تازه اون موضوع قرض .. میفهمی چی میگم که ...

کامیلا ـ آره پدر جون ... میفهمم ..

***

الن ـ پدرم بعداز آنکه سخنان رسمی وتشویق آمیزش را تمام کرد ، چشم بمن دوخت ... ونگاه استرحام آمیز و ملتمس او در من احساس همدردی شدیدی ایجاد کرد . گرچه او از من نبود که سئوال میکرد ... بلکه از کامیلا ... یعنی بهتر بگویم .. از کامیلا هم نبود . . . بلکه او از تقدیر و سرنوشت ، این خواهش را داشت ... با اینهمه درآن لحظه همه چیز بسته بمن و جواب من بود ... من ... کامیلا ... دختر آن مرد پیر که با نگاههای استرحام آمیزش بامن حرف‌میزد... پیر مرد ... او منتظر بود از دهان من . . . حکمی را که سرنوشت برایش تعیین کرده بود بشنود ... من از نگاههایش خیلی چیزها خواندم . . . نگاهش در همان فرصت کوتاه چه حرفها که با من نزد . . . من در عمق چشمانش درد ورنج فقررا خواندم ... فقری‌که یك‌عمر گریبانگیر او وتمام افراد خانواده‌اش بوده . . . فقری‌که نه‌تنها اورا ، بلکه پدر ... پدر بزرگ اجدادوحتی فرزندوزنش‌راهم‌رنج‌داده ومیداد..بله‌این‌فقرمراهم ... کامیلا ... دختر او را ... رنج میداد تازه مگر نه اینکه پدرم در صحبتهایش اشاره بقرض کرد ... بله قرض : حتما مرده که درمقابلم ایستاده و منتظر جواب همسر آتیه‌اش بود خیلی از پدرم طلب داشته وچه بسا که به پدر پیرم قول داده بود در صورت موافقت‌من با ازدواج از همه آنها صرفنظر کند . او اوه ... تنها من بودم که میتوانستم به‌او ... به پدرم ... به پدرم .. کمك کنم .. پدرم بادست مرا بطرف همان صندلی که خودش تا لحظه‌ای قبل برروی آن نشسته بود کشاند و در حالیکه مرا به آرامی برروی آن مینشاند گفت . . . . .

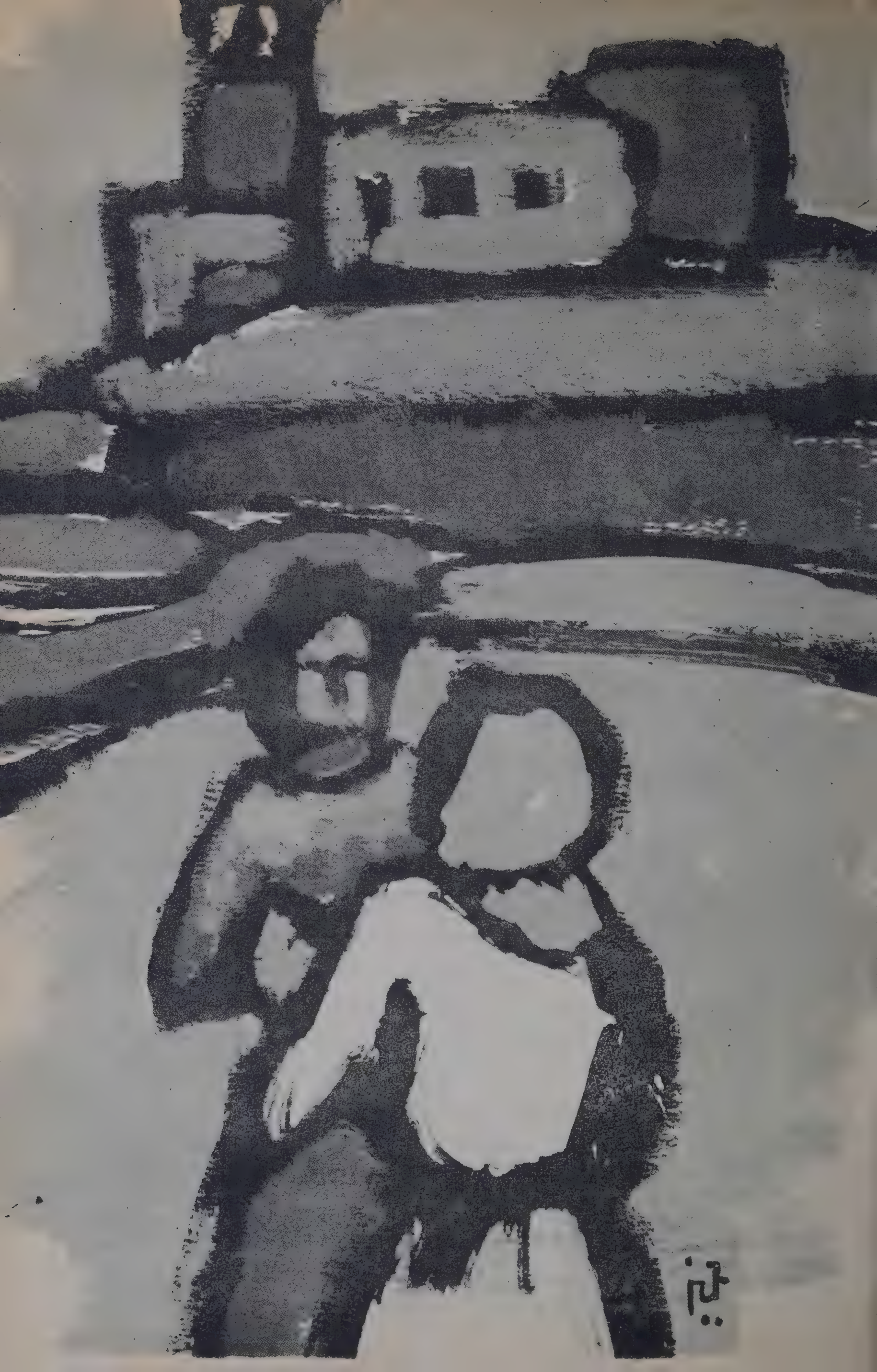
***

پدر ـ کامیلا ... من حالا تورا با آقای **فوسکلو** تنها میگذارم که بتونید براحتی حرفهایتان را باهم بزنید .

تو خودت جواب ایشان را بده .. من .. من .. تمام امیدم به تواست .

جووانی ـ کامیلا . . . شنیدی که پدرت چی گفت . حالا من خودم سئوالم را تکرار میکنم ... کامیلا .. آیا مایل هستی بامن ازدواج کنی ؟ . . . نه . . نه . . . نمیخواهم فورا جواب بدی . فکر کن .. حسابی رویش فکر کن ... که جواب حرفم را درست پیدا کنی ... خوب فکر کن .

الن ـ این **جووانی فوسکولو** بود ... همان مردی که در آرزوی



ازدواج ! کامیلای نیمه دیوانه و گریزپا میسوخت . او پیر بود . از زیبائی هم بهره‌ای نداشت وصورت لاغرش از چین وچروك پوشیده بود . بنظرم آمد که از بیماری معده رنج میبرد . نمیدانم چرا حالت چهره‌اش مرا بیاد اسب انداخت ... بله ... او مانند اسب چشمان درشت و غم‌آلوده‌ای داشت ... پس‌این همان مرد مقتدری بود که سرنوشت پدر و مادر کامیلا ... و طبعا خود کامیلا را در دست داشت . همین مردمقتدر در نظر من از بیچارگی وفلاکت چیزی از پدر ومادر کامیلا کسر نداشت . در وجودم احساسی شبیه به پیروزی و غلبه میکردم ... باخود میگفتم . همه اینها خیال میکنند من احمقی بیش نیستم ... ولی من که کامیلا نیستم ... بله .. من الن هارلاند هستم . . . يك زن امریکائی تحصیلکرده ... زنی که کتابهای **همینگوی وآندره‌ژید** راخوانده ...درکلوبهای بانوان‌نطقهای متعددی ایراد کرده است واز همه مهمتر با خانم **روزولت** مکاتبه دائمی دارد. ولی باهمه اینهامن درآن لحظه‌میتوانستم بمیل خودم‌چرخ سرنوشت يك خانواده را در هرجهتی که مایل بودم بچرخانم . . . به جلو ... یا به عقب، ... آهسته ... یا تند . . . بلی . . . من این اقتدار را داشتم که خانواده‌ای را خوشبخت ویا بدبخت کنم ... وبعداز آن هم کافی بود که از **پورتوگاریبالدی** خارج شوم وتمام جریان را فراموش کنم ... بله کافی بود از آن دهکده لعنتی خارج شوم تا باز همان خانم الن هارلاند ... زن ٤١ ساله امریکائی و ما دردو فرزند بشوم .

***

کامیلا ــ فکر میکنی باندازه کافی فکر کرده‌ام ؟

جووانی ــ این بسته به جوابیست که خواهی داد . از جوابت معلوم میشه که باندازه کافی فکر کرده‌ای یانه ...

کامیلا ــ قبل از اینکه جواب سئوالت‌را بدم ... میخواستم شخصا چند سئوال ازت بکنم . . .

جووانی ــ چه اشکالی داره ..

کامیلا ــ میخواستم بدونم پدرم چقدر بتو بدهکاره .

جووانی ــ اگه تو جوابت «بله» باشه ، هیچ .

کامیلا ــ يك موضوع دیگه ــ میدونی که پدرم احتیاج به يك قایق بهتر داره ... ؟

جووانی ــ قایق بهتر ؟

کامیلا ــ تو سه تا قایق داری ... مگه نیس ؟

جووانی ــ درسته ... من سه تا قایق دارم .

کامیلا ــ یعنی سه تا قایق خوب داری .

جووانی ــ کاملا درسته .. سه‌تا قایق خوب دارم .

کامیلا ـ فکر میکنی دو تا قایق برایت کافی نباشد ؟
جووانی ـ اونوقت توهم فقط دوتا قایق خواهی داشت .
کامیلا ـ برای من اشکالی نداره .
جووانی ـ کامیلا ... تو کاملا عوض شده‌ای ...
کامیلا ـ نه ... من او کامیلائی که تو میشناختی نیستم ... تو من را اینطوری دیگه دوست نداری ؟
جووانی ـ بر عکس .. برعکس ... خیلی بیشتر از سابق .
کامیلا ـ جووانی ...
جوانی ـ هان ؟ ...
کامیلا ـ تو ... باوجود اینکه من اونطور مورد مضحکهٔ‌مردم بودم برای چی منو دوست داشتی ؟
جووانی ـ برای اینکه تو خیلی قشنگی .. و ضمنا فقیر هم هستی ... میدونی از همه نظر خوبی ...
زنم وقتیکه مرد بچه‌ای از خودش باقی نگذاشت . از موقعیکه اون‌مرده من تنهاهستم ... تنهای‌تنها.. باخودم فکرمیکردم.. تومیتونی... هم‌زنم‌باشی‌وهم... جای...آره. . . جای‌دخترم.میدونی . . من هیچکس را ندارم که بمن مهربونی کنه . باخود فکر میکردم تو همون هستی که من میخوام ....
کامیلا ـ اوه جووانی فوسکولو ... تو قلب منو ناراحت کردی .
جووانی ـ تو هم منو بیش از هر موقع فریفته خود کردی ... کامیلا . . . تو حسابی يك آدم دیگه شده‌ای .
کامیلا ـ راستی نمیخوای جوابت رو بدم ؟
جووانی ـ چرا . حتی اگر قرار بشه یه روز ...
کامیلا ـ اگه قرار بشه یه روز چی ؟ هان ؟
جووانی ـ میخواستم بگم ... حتی اگر قرار بشه یه روز بـه‌بینم که دیگه جای پدرت نیستم ... بلکه بنده و غـلامت شده‌ام ... بازهم تورو دوست دارم و منتظر جوابت هستم .
کامیلا ـ راستی جووانی ... راجع به اون قایق . . . هرچی گفتم فراموش کن .
جووانی ـ نه کامیلا ... باوجود اینکه گفتی فراموش کنم نمیشه ... به پدرت بگو هرکدوم از قایقهای من را که میپسنده برای خودش برداره . راستی‌تو مثل اینکه گفتی‌چند تا سئوال داری بازهم چیزیش مونده ؟
کامیلا ـ خیلی سئوالها داشتم ... ولی می‌بینم که دیگه حالا اهمیتشون رو از دست داده‌ان .

جووانی ـ آخ کامیلا .. چطور من میتونستم گاهگاهی نسبت به تو ... میدونی ... همچین ... خوب فکر نکنم ؟ تو از همه ما عاقل تری . از همه ما .

کامیلا ـ زیاد مطمئن نباش . بعید نیست که فردا باز تمام عقلم رو از دست بدم .

جووانی ـ حالا میل داری جواب سئوالم را بدی ؟

کامیلا ـ آره ... حالا جوابت رو میدم .. میدونی جوابم چیه ؟ : «آره»

جووانی ـ اوه ... کامیلا ...

کامیلا ـ حالا راضی هستی ...؟

جووانی ـ راضی چیه ؟ من از خوشحالی دارم دیوانه میشم . فقط دلم میخواست بدونم تو هم مثل من احساس خوشبختی میکنی یا نه ؟

★★★

آلن ـ سئوال جالبی بود ... جووانی ... یك مرد جا افتاده ایتالیائی که شاید در تمام عمرش پایتخت کشورش را ندیده بود ... میخواست بداند ... آیا میسیز هارلاند ... یك زن امریکائی متجدد ناطق مشهور .. . مادریك پسر ودختر جوان ... از زندگی با او احساس خوشبختی میکند یا خیر ...

باخود اندیشیدیم : باید غائله را بهر ترتیب که هست ختم کرد... تاهمینجاکه قرضهای این خانواده فقیرازبین رفت و... علاوه برآن صاحب یك قایق هم شدند کافیست ... باید هرچه زودتر بر گردم... آخر شوهر وبچه هایم در کنار پلاژ بانتظار بودند ... به جووانی گفتم ....

★★★

کامیلا ـ جووانی ... حالا من باید بروم .

جووانی ـ کجا میخواهی بری ؟

کامیلا ـ میخوام برم تا **پورتوگاریبالدی** . غروب برمیگردم.

جووانی ـ میخوای اسب را به گاری ببندم ؟ یا اینکه چطوره تو رو با قایق تا اونجا ببرم ؟

کامیلا ـ نه .. نه .. میخوام پیاده برم . تنهاهم میخوام برم

جووانی ـ هرطور تو بخواهی .

کامیلا ـ خدا حافظ .

جووانی ـ راستی ما یادمون رفت باهم نامزد بشیم . کامیلا، منو نمی‌بوسی ؟

کامیلا ـ نه ... امروز نه .. جووانی ناراحت نشو . . . ولی

باشه برای فردا . خدا حافظ
مادر – کامیلا ... چطور شد ؟
کامیلا – هردوتون برین تو اطاق از خود جووانی بپرسین. منتظر شماهاس .

***

آلن – بدین ترتیب من بطرف **پورتوگاریبالدی** براه افتادم . یکی دو ساعت بغروب مانده بود . در نزد خودم از اینکه با گفتن یك کلمه بلی مسیر زندگی کامیلارا عوض کرده بودم احساس شرمساری میکردم. یاد خواهش جووانی افتادم ... او میخواست مرا ...میسیز آلن هارلاند ... را ببوسد . کم مانده بود در آن لحظه حالم بهم بخورد ... بوی شراب قرمز ... بوی سیر ... و منظره دندانهای زنگ زده و لب های زنگ زده و لبهائی که مدام از کنارش رشته باریکی از بذاق دهان خارج میشد ... تمام اینها دست بدست هم داده و دلم را برهم زدند ... ولی آیا همین موجود ... با این مشخصات ... برای کامیلای دهاتی یك شوهر نمونه نبود ؟ جووانی قلب حساس ومهربانی داشت دراینموضوع شکی نبود ... و از آن مهمتر اینکه کامیلا را میپرستید. باین نتیجه رسیدم که کامیلا درزندگی زناشوئی باجووانی خوشبخت تر ازآن خواهد بودکه الان درخانه پدر ومادرش هست ... ازآن گذشته... با درنظر گرفتن زندگانی بسیار فقیرانه اهالی دهکده **کوماکیو** بایستی گفت که جووانی یك ثروتمند حسابی بشمار می رفت ... تازه این ازدواج کمك موثری هم به پدر و مادر کامیلا بود ... مگر نه اینکه آنها از پرداخت دیونشان راحت میشدند ؟... مگرنه اینکه علاوه براینها پدر کامیلا یك قایق خوب هم بدست میآورد ؟ پس من نمیبایستی ازعملی که انجام داده‌ام شرمسار باشم .. نه‌تنها نباید احساس شرمساری کنم بلکه .. برعکس باید بخود ببالم که خدمت بزرگی در حق کامیلا ... کامیلای ناشناخته ... و پدر و مادرش کرده‌ام .

اشتغال بدین افکار باعث شده بود که از وجود خودم منفك گردم . من یك لباس پاره پاره ... برنگ قرمز برتن داشتم و بدین ترتیب کاملا یك کامیلا شده بودم ... یك دختر جوان دهاتی ونمی دانستم بچه ترتیبی باید اوضاع را بحال عادی برگردانم . فقط بیك مطلب ایمان داشتم و آن اینکه بمجرد رسیدن به **پورتوگاریبالدی** باز همان خانم آلن هارلاند میشدم و شخصیت خودم را ... شخصیتی را که چند ساعتی بود گم کرده بودم ... باز میبافتم . بلی باز همان آلن هارلاند میشدم ... زنیکه در پنجم اوت ۱۹۱۰ متولد شده بودو درآن لحظه درست ٤١ سال از عمرش مگذشت .. آها ... درست...

آنروز روز تولد من بود و من تا آن لحظه فرصت نکرده بودم تولدم‌را جشن بگیرم ـ از یادآوری اینکه تا چند لحظه دیگر بنزد ، **جان** ، شوهرم و لیزی و بـــوب برمیگشتم احساس شادمانی میکردم . دستخوش بیقراری عجیبی شده بودم‌وهمین بیقراری مرا با سرعتی بیش از معمول بطرف خانواده‌ام میکشاند .

هنگامیکه به **پورتوگاریبالدی** رسیدم متوجه شدم که این بندر کوچك خیلی فقیرتر از آنست که چند ساعت قبل هنگام‌ورود بآنجا بنظرم آمده بود . باور نکردنی بود ... خانه های **پورتوگاریبالدی** درست مثل خانه های آن دهکدهٔ لعنتی کثیف ... پراز دوده و قدیمی ساز بودند . در سراسر ساحل نه اثری از یك ماشین بودو نه انسانی بچشم میخورد . ظاهرا موقع شنا گذشته بود . هوا کم‌کم رو بتاریکی میرفت . با عجله بطرف ساحل دویدم و در جستجوی اتومبیل بـر آمدم . اما نه از ماشین خبری بود ... نه از شوهر و نه ... فرزندانم . اصلا همه چیز رنگ دیگری بخود گرفته‌بود ... رنگ غم ... رنگ‌فقر... رنگی کهنگی ...

درجائی هم که بخیال خودم یك کافه بود و ظهر قبل از خارج شدن از **پورتوگاریبالدی** صدای موسیقی از داخلش شنیده بودم جز مقداری خاك و شن چیز دیگری ندیدم .

از دور چشمم بچند نفر افتاد ... یك آن خوشحال شدم... خیال میکردم شوهر و فرزندانم هستند ... ولی افسوس ... یعنی آنها بدون من رفته بودند ؟ البته این کار بهیچوجه صحیح نبود که من بدون آنکه چیزی بآنها بگویم رفته بودم . ولی ... اشتباه وخطای من نمیتوانست دلیل قانع‌کننده‌ای برای ناپدید شدن شوهر و فرزندانم باشد .

بهمه جا سر کشیدم ... بتمام خانه های کثیف و مخروبه... و بچند تا کابین محقری که کنار ساحل بود ... راستی چرا همه‌اینها در نظرم شکل دیگری گرفته بود ؟ همینقدر میدانم که آن منطقه دستخوش تغییر و تحول عظیمی شده بود ...ولی آخر چطور ؟ اصلا چه چیز عوض شده بود . . . شاید فقط رنگ آب بود که فارغ‌ازاین همه تغییرات مانده بود ... ناراحتیم بیشتر از این نظر بود که اصلا نمی فهمیدم دراطرافم چه گذشته ... حالتی شبیه به یك الهام قلبی خبر از ناراحتی و رنج بزرگی میداد که درانتظارم بود ... این‌ناراحتی چه بود ؟ چه خطری مرا تهدید میکرد ؟ این خطر وقتی شدیدترشد که احساس کردم از فرار کردن هم عاجزم .... و بالاخره همه چیزرا فهمیدم .

از مسافتی بعید هیکل یك زن و مرد را تشخیص دادم که

بطرف من نزدیك می شدند . اندکی بعد که فاصله کمتر شد متوجـه شدم که مردك کلاه حصیری گردی بسردارد ... نزدیك بود بخنده بیفتم ... آخر از این کلاهها من فقط در فیلمهای صامت و کتابهای چهل سال قبل دیده و خوانده بودم ... آه که این دهاتیها چقدر از تمدن و مد دور افتاده‌اند ... شلوار مردك ، نیز دست‌کمی از کلاهش نداشت ... یك شلوار تنگ و چسبان ... نه ... نه ... این دیگر باور کردنی نبود . مردك برروی یك جلیقه قدیمی و رنگی ژاکت دورگرد راهراهی هم پوشیده بود . زنی که همراهش میآمد مرا بیاد اولین هنرپیشه های سینما انداخت ... لباس بلند زن از پشت بروی زمین کشیده میشد ... کلاهش هم با چند تا پر بلند و مسخره تزیین شده بود ... با خودم گفتم این دونفر حتماهنرپیشه سیرك سیار هستند... دراین لحظه آنها درست مقابل من رسیده بودند ...

***

کامیلا ـ خیلی معذرت میخواهم ... ممکنه بفرمائین امروز چه روزیه ؟

مرد ـ چه روزی چطور ؟ بله ... امروز شنبه است ...

کامیلا ـ چی ؟ چی ؟... شنبه است ... نه ... نه .. عجیبه ... ببخشین ... خیلی عذر میخوام ... چندم برجه ؟

مرد ـ دختر خانوم ... چرا آنقدر ناراحت شدین ؟... بله ... راستی چندم برجه ...

زن ـ خانوم امروز پنجم اوته ...

مرد ـ آره درسته پنجم اوته ... پنجم اوته ...

کامیلا ـ چی ... اگر پنجم آوته پس چرا ... نمیفهمم .. پس چرا شنبه است ؟

مرد ـ دختر خانم ... این دیگه دست ما نیست ... تاریخ‌رو که نمیشه عوض کرد ... راستی **سوفی** تقویم همراهت نداری ؟

زن ـ چرا صبر کن تو کیفمه ...

مرد ـ آهان... بده‌بمن ... نزدیك‌بود منوهم به شك‌بندازین... بفرمائین ... خودتون نگاه کنین ... شنبه پنجم اوت ...

کامیلا ـ عجیبه ... گرچه ... فهمیدم ... این تقویم کهنه‌است، مال سه سال قبله ... سه سال قبل پنجم اوت به شنبه افتاده بود ...

زن ـ چی‌چی خانوم ... کجاش کهنس ؟... اگه سواددارین روشو بخونین .

کامیلا ـ چی ؟... هزار و نهصد وده ؟... هزار ... و ...نهصد... و ده ... خدای من ...

مرد ـ دختر جان ناراحت نشو ... خود منهم همینطورم ...

بعضی اوقات حساب سال و ماه از دستم درمیره ... خوب‌خداحافظ.

کامیلا ــ هزار و نهصد و ده ... هزار و نهصد و ده ...

***

آلن ــ حالا میفهمیدم چرا **پورتوگاریبالدی** آنقدر در نظرم بیگانه میآمد . حالا می فهمیدم . آنروز پنجم اوت ۱۹۱۰ بود .. خورشید داشت کم‌کم دست و پایش را جمع میکرد و بهمراه‌خودش روز پنجم اوت ۱۹۱۰ را نیز میبرد ... درهمان روز بود که در شهر **کلولاند** از ایالت ویرجینیای امریکا خانم **مادویلینگر** همسر قاضی شهر ، دختری بدنیا آورد که نامش را آلن گذاردند و این دختر قرار بود (بیست)سال‌بعددراثر ازدواج بایك‌کارمنددولت بنام خانوادگی «هارلاند» شناخته شود .

کلولاند تقریبا درحدود ده هزار کیلومتر **تاپورتوگاریبالدی** فاصله داشت . واین فاصله خیلی زیادبود . درحالیکه **کوماکیو** بیش ازچند کیلومتر باآنجا فاصله‌نداشت . من... که درآن لحظه بهت‌زده در پورتوگاری‌بالدی ایستاده بودم دختر یك خانـواده ماهیگیر فقیر از **کوماکیو** بودم . اما آیا واقعا همینطور بود ؟ دوباره بیادم آمد که آن روز ، پنجم اوت ۱۹۱۰ بود . ودرچنان ساعاتی درشهر **کلولاند** واقع درامریکا دختری چشم بجهان میگشود .

آن دختر ... **آلن**... همانکه زندگی مرا دزدیده بود... همانکس که براحتی درجهان خودش زندگی میکرد و بخاطرزندگی او وجود وهستی من درهم پاشیده شده‌بود . نخستین فریاد هایش را دراین دنیا میکشید . بلی‌.او . آلن امریکائی . مراتنها درکنار مردابها. در دنیای بدبختی وفقر .دردهکده کوماکیو بجای‌گذارده بود . راستی کجا میتوانستم بروم ؟

چند ماه بعد با **جووانی‌فوسکولو** ازدواج کردم و از آن‌بعد زندگی کامیلارا ادامه دادم . یك زندگی سخت دربیـن حـوضچه های استخراج نمك وانبوه ماهیان صید شده ...

***

کامیلا ــ جووانی ، من ازاین مرغها نفرت دارم .

جووانی ــ عزیزم . اینا وجودشون برای اینجا لازمه. چون کثافتهای دریارو ازبین میبرن .

کامیلا ــ آخه مگه نمیشه آدم جائی‌زندگی کنه‌که اصلا کثافتی نداشته باشه .؟

جووانی ــ کامیلا . کثافت همه جاهست . ولو آدم اونارو نتونه به‌بینه .

کامیلاــ اقلا دلم میخواد جائی باشم که کثافتهارو آدم‌نمی‌بینه .

جووانی ـ کجا ؟ غیر ازکوماکیو کجارو اصلا میشناسی؟
کامیلا ـ ای. آنقدر میدونم که دنیا غیر ازاین یک تیکه لجن‌زاره .
جووانی ـ مطمئن باش‌که دنیا فقط یك کوماکیوی بزرگ شده است .
کامیلا ـ ببینم . جووانی . خودتو ، غیراز کوماکیو کجا و چی‌چی رو میشناسی ؟
جووانی ـ نمیدونم. فقط میدونم که‌دلم‌میخواد توخوشبخت باشی . کامیلا . فکر میکنی در جای دیگه میتونستی خوشبخت‌باشی؟
کامیلا ـ آره جووانی . من یه‌جارو میشناسم . که اطمینان دارم دراونجا میتونستم خوشبخت باشم : کلولاند .
جووانی ـ کجا ؟ کولوچی‌چی !؟
کامیلا ـ کلولاند . درامریکا .
جووانی ـ من فقط یك ماهیگیر ساده هستم ومی‌بینی که دراینجا ساکنم . عوض کردن سرنوشت از دست من خارجه .
کامیلا ـ نمیتونی سرنوشت رو عوض کنی ؟ نگاه کن ببین چطور این ماهیها بدنبال یك‌ذره هوا خیربرمیدارن . خیلی دلم براشون میسوزه. اونها همانطور که من‌بدنبال کلولاند هستم‌درطلب یك ذره هوا . اینطور بال‌بال میزنن . جووانی . بیاباهم مهاجرت کنیم .
جووانی ـ مهاجرت ؟
کامیلا ـ فکر میکنی عده اونهائیکه مهاجرت میکنن کمه ؟
جووانی ـ نه . ولی آخه اونها چون زندگیشون سخته اینکار را میکنند . ماچرا دیگه ؟ مگه وضع ماناجوره ؟
کامیلا ـ من میخوام ازاینجا دوربشم . جووانی . میخوام ازاینجا دوربشم .
جووانی ـ آخه فکر هاشو کرده‌ای کامیلا ؟ میگی خونه‌رو بفروشم ؟
کامیلا ـ خونه!. فایده این کلبه خراب شده چیه ؟
ـ قایقهارو چی میگی؟
کامیلا ـ مگه چطور میشه ؟
جووانی ـ آخه توامریکا چکار میتونم بکنم ؟ من که غیر از ماهیگیری کار دیگه‌ای یاد نگرفته‌ام .
کامیلا ـ چه عیبی داره . اونجا هم ماهیگیری کن . من فقط میدونم که دیگه نمیتونم اینجا بمونم .
جووانی ـ کامیلا . این‌چه افکاریه بمغزت هجوم آورده ؟

تورو خدا منو ناراحت نکن .

✶❋✶

آلن ـ اما من هرروز و هرساعت درگوشش نغمه مهاجرت را سازمیکردم . روز . شب. وقت. بیوقت. مدام درگوشش میخواندم که همه‌چیز را بفروشد وبارسفر به‌امریکا راببندد . واوکه مرابیش ازهرچیز درجهان دوست میداشت ودرقلب منزوی وتنهای‌خودش. که مانند مرداب کوماکیو ... سنگین وآرام‌بود . هیچ آرزوی دیگری نداشت جزآنکه مـرا خوشبخت به‌ببیند . بالاخره در مقابل‌اصرارم تسلیم شد .

اوه . من ازاول میدانستم که‌او روزی تسلیم خواهد شد ودیگر بابرنامه من مخالفتی نخواهد کرد. من به‌اوحق میدادم کـه ازنقشه‌هایم سردرنیاورد . آخر اصلا چطورمیتوانست سردربیاورد؟ مگرنه اینکه تمام دلایل براین گواهی میداد که من‌نه‌تنها باید بـه سرنوشت خود تسلیم باشم ... بلکه حتی‌باید...خیلی هم‌اظهاررضایت بکنم؟. تمام دخترهای دهکده ازاینکه جووانی ثروتمند وخوش‌قلب بامن ازدواج کرده نسبت بمن حسودی میکردند . ولی من بخوبی میدانستم که همین جووانی ثروتمند درمقام مقایسه بامردمـان جهان خارج، گدای درمانده‌ای بیش نیست. اصلا کوماکیو . فقر کوماکیو و مردمانش . نکبت و کثافت کلبه هایش . بمن چه‌ارتباطی داشت؟ من میخواستم دورشوم . بسرزمینی برگردم که بـدان تعلق داشتم. من احتیاج داشتم همان موجودی بشوم کـه روزی بودم . یك‌زن امریکائی متشخص . ولی وقوع این‌حادثه فقط در قاره‌ایکه آنطرف اقیانوس قرار داشت ممکن بود . نه در کوماکیو .

چون جووانی اصرار مرا درمهاجرت دید شروع به‌پس‌انداز کرد وحتی پارا از آنهم فراتر گذاشت وبمرحله خساست رسانید . ازآنزمان به‌بعد خودش به‌تنهائی دریك قایق کا رمیکرد و تنهانوکری که داشتیم درقایق دیگر . گاهگاهی هم من همراه شوهرم میرفتم وبوی کمك میکردم . ولی به‌حجم پولهای صندوق خیلی بکنـدی اضافه میشد .

در همان زمان بودکه جنگ شروع شد .

کارلو مستخدم ماراهم به‌جنگ بردند . کارلو درآن زمان فقط بیست‌سال داشت . خوشبختانه جووانی بعلت‌کبرسن ازخدمت معاف بود. کاسبی مادرزمان جنگ خیلی بهتر شده بود . نه‌تنها جووانی... بلکه من و پدرم ... وحتی گاهی مادرم هم به‌صید میرفتیم. هروقت هم که کارلو به‌مرخصی میآمد بماکمك میکرد . البته خانه کارلو در **راونا** بود. باوجود این همیشه اوقات مرخصی خودش را

نزد ما میگذراند .

آخرین دفعه‌ایکه قبل ازپایان جنگ کارلو برای گذراندن مرخصی به‌کوماکیو آمد ازاینکه فقط چهارده روز مرخصی داشت خیلی ناراحت بود . بخصوص بخاطر اینکه باز ناچار بود مارا دست تنها بگذارد ...

***

کارلو ـ سنیورا

کامیلا ـ هان ... چیه‌کارلو ؟

کارلو ـ آقای فوسکولوخونه نیستن ؟ اومده بودم‌خدا۔ حافظی بکنم .

کامیلا ـ فکر میکنم الان پیداش بشه. ولی تو که فردا میری نه امروز .

کارلو ـ بله . فردا صبح میرم . یعنی باید ظهر در**فرارا**باشم که به‌قطار برسم . دیگه همچین وقت زیادی برام نمونده .

کامیلا ـ باوجوداین . چرا فردا خداحافظی نمیکنی ؟

کارلو ـ سنیورا . من میدونستم که آقای فوسکولو منزل نیستند میخواستم از شما خدا حافظی کنم .

کامیلا ـ ازمن ؟

کارلو ـ سنیورا . من تاحال هیچوقت ازاینکه در جنگ آسیب ندیده‌ام تعجب نکرده‌ام . ولی . مدتیه دیگه اینطوری نیستم. سنیورا . هیچ میدونین من کجا دارم میرم ؟

کامیلا ـ کارلو . من همیشه برای تو دعا کرده‌ام . مطمئن باش که اتفاق‌بدی‌برات نخواهدافتاد. انشاءاله که سالم برمیگردی.

کارلو ـ نمیدونم اصلا برگشتنم فایده‌ای داره یانه .

کامیلا ـ این چه حرفیه میزنی کارلو ؟

کارلو ـ خیلی مایه بدبختیه که مجبورم حرفم رو بزنم . من چند وقته اینجام ؟

کامیلا ـ شش‌سال .

کارلو ـ شش‌سال تمومه که این راز رو برای خودم نگه داشته‌ام . هیچ تاحالامتوجه شده‌این‌که من بدون استثناء تمام مدت مرخصی خودم‌رو اینجا بوده‌ام ؟ آخه برای چی؟ شما که میدونین پدر ومادرم جای دیگه‌ای هستن ...

کامیلا ـ راستش . کارلو . من تاحالا درباره این موضوع فکر نکرده بودم .

کارلو ـ همه راجع باین موضوع فکر کرده‌ان غیر ازشما . مثلا شوهر خودتون اوه . اون بخوبی میدونه که چرا من مدام

اینجا هستم .
کامیلا ــ واقعا ؟ آخه سردرنمیارم چرا .؟ آخه ..
کارلو ــ شما اصلا باین موضوع فکر هم نکرده این . شماتوی دنیائی زندگی میکنین که همه احساس شمارو ازبین برده . خودتون میدونین کجا زندگی میکنین ؟ آخ. کاش من میدونستم فکرتــون کجاس . میدونین سنیورا شما اصلا قلب ندارین .
کامیلا ــ چقدر حرفت درسته کارلو . خودت نمیدونی که چقدر حرفت صحیحه . يك نفره که هی‌زندگی منو میدزده وخودش ازاون استفاده میکنه . هرچی روکه مال‌منه میدزده ..
کی میدونه که باقلب من چیکار میکنه .
کارلو ــ سنیورا ، فکر میکنم حرف شمارو فهمیده باشم این شوهرتونه که .
کامیلا ــ نه . کارلو . نه.نه. عوضی فهمیدی . نه. کارلو .
کارلو ــ دردمن همینه . باوجود اینکه جز فکر کردن به شما و حرکات وافکار شما کاردیگه‌ای نمیکنم ــ باوجود این همیشه بین من وافکار شما فاصله بزرگی است .
کامیلا ــ کارلو اطمینان داشته‌باش که اینموضوع اهمیتی نداره . هیچ اهمیتی نداره کارلو ، من میخواستم ازتو خواهش‌بکنم، دیگه به کوماکیو برنگرد .
کارلو ــ سنیورا . شما ازمن تقاضا میکنین که بمیرم .
کامیلا ــ چی‌میگی کارلو ؟ برگرد به‌ده خودت و يك‌دختر جوان ازدواج‌کن . دیگه هم بمن کــه پنج‌سال ازتو پیرترم ، علاوه براون ، زن‌يك‌نفر دیگه‌هستم فکر نکن . تازه‌اگر هم من‌نه‌زن دیگری بودم ونه‌پنجسال ازتو بزرگتر بازهم نمیتونستم زن‌توبشم نه من میخوام ازاینجا دوربشم درحالیکه اونوقت توهم زنجیر جدیدی میشدی که من روبه کوماکیو میچسباند . نه . من نمیخوام.نمیخوام.

***

آلن ــ کارلو خواهش مرا اجابت نکرد . یکسال بعد.وقتیکه جنگ تمام شد ، دوباره کوماکیو بازگشت . این‌بار نــزد پدرم بکار مشغول شد چونکه جووانی شوهرم دیگر اورا استخدام نکرد . یعنی . آیا واقعا جووانی قدرنشناس بود ؟ آخ. چقدر او حق‌داشت. ولی چه فایده . او ازاین حق‌داشتن چه سودی برد ؟.
جووانی ــ راستی توگاهگاهی ازسرزمینی که کلولاند نام داره و درخاك امریکا است صحبت نمیکردی ؟
کامیلا ــ چرا . درسته . کلولاند .
جووانی ــ حالا دیگه فراموشش کرده‌ای ؟

کامیلا ــ من هیچوقت فراموشش نکرده‌ام .
جووانی ــ خوب . پس فکر میکنم دیگه وقتش رسیده باشه .
کامیلا ــ چی . وقتش رسیده ؟
جووانی ــ آره . فکر میکنم پولمون به‌اندازه کافی رسیده باشه .
کامیلا ــ راستی ؟
جووانی ــ ازاین موضوع خوشحال نیستی ؟
کامیلا ــ اوه چندسال تمام به‌این موضوع می‌اندیشیدم . ظاهرا باید ازاین خبر خوشحال بشم . نه ؟
جووانی ــ میفهم . حالا دیگه بیشتر میل داری همینجا بمونی .
کامیلا ــ میدونی دیگه به‌این وضع عادت کرده‌ام . قانع شده‌ام که این خیال خیلی بیهوده است مگه نه‌اینکه تومیخواستی اینجابمونی ؟ پس منم بایستی میموندم .
جووانی ــ ولی کامیلا . من‌دلم میخواد ازاینجا دور بشم . میفهمی ؟ دوربشم .
کامیلا ــ تو ؟
جووانی ــ آره‌من . میخوام ازاینجا دوربشم . وفکر میکنم بهترین جا برای مهاجرت همون امریکا باشه .
کامیلا ــ امریکا هم بااینجا فرقی نداره . بهرکجا که روی آسمان همین رنگست .
جووانی ــ عجیبه . توئی که این حرف‌را میزنی ؟ آخه چطور .
کامیلا ــ جووانی . من ازاینجا تکان نمی‌خورم .
جووانی ــ آخه چرا ؟
کامیلا ــ آخه . آخه . من‌منتظر یك بچه هستم . حالامن باید ازتو بپرسم آیا خوشحال هستی یانه ؟
جووانی ــ آره . کاملا . خوشحالم . خیلی خوشحالم ولو اینکه ولواینکه . بچه خودم نباشه .

***

آلن ــ نه . من دیگر میلی به‌مراجعت نداشتم . دیگر نمیتوانستم ازکارلو جدا بشوم . او را میپرستیدم .
اوه . چقدر هم میپرستیدم . غفلتا . بدون آنکه خودم متوجه بشوم به‌کارلو علاقمند شده بودم .
علاقه‌ای جنون آمیز وعاری ازحجب وحیا . جنون .جنون صرف .

دیگر درکوماکیو کسی نبود که ازاین مطلب آگاه نباشد . جووانی هیچ‌به‌این موضوع اشاره‌ای نمی‌کرد ، وبرای من هم‌مهم‌نبود که چهره او هرروز درهم‌تر و اندوهگین تر میشد .

حتی باین موضوع هم عادت کرده بودم .

کودکی که دربیست ونهمین سال زندگیم پابعرصه وجود گذاشت . یك پسر بود . اورا بنام **آنتونیو** نامیدیم .

جووانی خیلی نسبت باو مهربان بود . نه‌تنها به‌او . بلکه بمن‌هم همینطور . آخ که چقدر بعدها به‌جووانی فکر کردم . او خیلی بیش ازآنچه که‌از من‌علاقه ومحبت میدید لایـق دوست داشتن بود .

اوخیلی تنها و بیکس مرد . هنگام مرگش . پسرم هنوز یك سالش تمام نشده بود . بلی . تنها وبیکس مرد . درست در همان تنهائی که درسراسر عمرش بود . مثل اینکه آنروز بوی الهام شده بودکه میمیرد . پسرم‌را بوسید وگفت ...

***

جووانی ــ خوابش برده .

کاميلا ــ آره . خوابش برده . می‌بینی چه بچه خوبیه . همینطور که خوابه ، هرطرف ببرمش ازخواب نمیپره .

جووانی ــ تاچشم بهم بزنی براه رفتن می‌افته . آخ خدای من. همه‌چیزها دردنیاباین سرعت جلو میره وبعدش، نابود میشه بهتر . خیلی بهتره ، که‌هرچیز بسرعت تموم میشه .

فکر میکنم ، وقتی **آنتونیو** به‌راه رفتن بیفته خیلی‌بامزه‌تر بشه . چه‌دیدی . شاید روزی هم همراه من برای ماهیگیری اومد.

کاميلا ــ حتما . حتما . همراهت میاد .

جووانی ــ به‌این زودی به‌خونه برنکرد . یك‌کم همینجـا بایست تامن ازتوی دریا بتونم تماشات کنم .

گرچه . شاید . دلت نخواد .

کاميلا ــ اوه چرا . جووانی . همینجا میمونم .

جووانی ــ آخه شاید باد اذیتش بکنه .

کاميلا ــ نـه . اذیتش نمیکنه . جووانی .

جووانی ــ هان ؟

کاميلا ــ خیلی وقته میخواستم ازت سئوالی بکنم .

جووانی ــ سئوال کن .

کاميلا ــ تو ازمن خیلی متنفری جووانی ؟

جووانی ــ متنفر ..؟ اصلا. اصلا. کاميلا .

***

آلن ـ خیلی عجیبه . آخرین سخنانی که از دهان جووانی بیرون آمد مربوط ببخشیدن من بود .

جووانی همانطور که در دریا پیش میرفت بادست مدام بطرف من اشاره میکرد . تااینکه بالاخره درپشت کانال ازنظرم ناپدید شد . یعنی برای همیشه ناپدید شد . چندساعت بعد در دریاطوفان عظیمی درگرفت و هنگامی که نیمه های شب قایقهای ماهیگیران بازگشتند از او خبری نبود .

روز بعد قایق جووانی را نیمه شکسته درسواحل جنوبی یافتند . ولی از جووانی دیگر خبری نشد . دریا اورا بکام خودفرو برده بود .

***

پدر ـ دخترم . من تورو دیگه خیلی دیر به‌دیر می‌بینم .

کامیلا ـ حوصله مردم روندارم . همشون فقط بلـدن‌حرف مفت بزنن . یااینکه بقول خودشون نصیحت بکنن !

پدر ـ عجیبه . اتفاقا خود من هم میخواستم نصیحتی‌بهت بکنم . میدونی . ازموقعیکه جووانی مرده خیلی چیزها عوض شده .

کامیلا ـ حتما بعدش هم میخوای بگی بخصوص امروز هم خیلی چیزها عوض شده . مگه‌نه ؟

پدر ـ چطور ؟ مگه توهم فهمیدی که کارلـو رو بیرون کرده‌ام؟. گرچه معلومه که باید بدونی . انشاءاله میدونـی به چه علتی ...

کامیلا ـ هیچ علاقه ندارم بدونم .

پدر ـ یعنی میخوای مثل کبك سرتو زیر برف کنی . هان؟

کامیلا ـ میدونی زیاد حوصله پرحرفی ندارم . کارلو از امروز پیش خودم کار میکنه .

پدر ـ چی ؟ پیش‌تو، باکدوم قایق ؟

کامیلا ـ باقایق جووانی .

پدر ـ یعنی همون که پیش‌منه ؟ پس میخوای قایقو ازمن پس بگیری .؟

کامیلا ـ بله . میخوام پس بگیرم .

پدر ـ از همین میترسیدم . نه خیال کنی بخاطر منفعت خودم . ملتفت حرفم‌بشو . راستی نکنه خیال میکنی من سرت رو کلاه میذاشتم ؟

کامیلا ـ نه . نه .

پدر ـ خوب . چه‌میشه کرد . قایق مال خودته . پس.باوجود اینکه من کارلو رو بیرون کرده‌ام . باز روی همون قایق بکار ادامه

میده . اگر حسابی فکرشو بکنی در حقیقت هیچچیز عوض نشده .
کامیلا ــ فرقش اینکه که حالا کارلو برای من کار میکنه.
پدر ــ البته اگر بکنه .
کامیلا ــ مطمئن باش که خواهد کرد .
پدر ــ یعنی میگی‌بهت قول داده ؟ پیش من که بود مرتب کار نمی‌کرد . اون حالا به‌میخانه دهکده بیشتر ازمرداب و دریا علاقمند شده . حتی فکر میکنم اونجارو از توهم بیشتر دوست داشته باشه .
کامیلا ــ بالاخره داریم میرسیم به‌نصیحتی که میخواستی بکنی . هان ؟
پدر ــ فکر میکنی باوجود این بازهم لازمه ؟.
کامیلا ــ نه. نه. لازم نیست. چون که من‌گوش نمیکنم .ضمنا مطمئن باش که کارلو همون کارلوی سابق خواهد بود .
پدر ــ واقعا ؟
کامیلا ــ مطمئن باش . ما میخواهیم باهم عروسی کنیم .
پدر ــ آخ . کامیلا. این‌کار خیلی‌بدتر از فکریه که من می‌کردم . آخ .

***

آلن ــ من کور نبودم . وبخوبی میدیدم که کارلو خیلی عوض شده‌بود . ولی چون بعلت تغییر اخلاق‌او، پی نبرده‌بودم ، به‌این امید دل خوش کرده بودم‌که دوباره همه‌چیز به‌مجرای عادی خودش خواهد افتاد . فکر میکردم باازدواج با کارلو قدم بسیار بزرگی در راه تغییر اخلاقش برمیدارم . ولی آیا او واقعا مایل به‌ازدواج بامن بود ؟ نمیدانم . شاید هم حرفهای مدام من با او باعث شدکه ، بالاخره بامن ازدواج بکند .
از ازدواج باکارلو صاحب سه‌فرزند دیگر شدم . یك پسر به‌اسم اومبرتوودو دختر به‌نامهای **لیدیاوفیلومنا** .
ولی حتی وجود فرزندانمان هم نتوانست روحیه غیر قابل تحمل کارلو را تغییر دهد . ومن بالاخره متوجه شدم که از زندگی باکارلو به‌هیچوجه احساس خوشبختی نمیکنم .
کارلو ــ من سردرنمی‌آرم . پس پولها چطور شده ؟ اوه . نمیخوام بگی که همش روصرف مشروب کرده‌ام . اینهمه پولی راکه جووانی برات ارث گذاشته بود . آدم نمیتونه بامشروب‌خوردن تموم کنه . بنظرم میادکه تواونارو قایم کرده‌ای . فراموش نکن که من شوهرت هستم و اختیار پولهای تورو دارم .
کامیلا ــ کارلو چرا عصبانی هستی ؟ موقعی که من با تو



آشنا شدم .. فقط هفده سال داشتی . یعنی تقریبا بچه بودی . آخ که چه‌خوب ومهربان بودی. کاش‌من اونوقتها بتو علاقمند میشدم . ولی‌بدبختانه حالا بااین وضعی که‌داری ، دوستت دارم .

کارلو ــ بله. کاشکی. کاشکی . ولی اون‌موقع که‌باید ، بمن علاقه نداشتی . بله من موقعیکه بجنگ میرفتم برام دعا میکردی ولی ایکاش بجای دعا ، نفرینم میکردی . نفرین. کاشکی که درهمون صحنه جنگ میمردم . درهمون آبهای زردرنگ **پیاوه** . آخه من‌چرا زنده موندم ؟.

کامیلا ــ یعنی فکر نمیکنی بخاطر من بود که زنده موندی؟

کارلو ــ یادم میادکه چقدر اونوقتها خوشبخت بودم .

کامیلا ــ یعنی حالا دیگه نیستی ؟

کارلو ــ من موقعی خوشبخت میشم که بتونم فرامــوش کنم . نه... نوازش تو تاثیری نداره شراب خیلی موثرتره .

کامیلا ــ آخ کارلو .

کارلو ــ توسر درنمیاری . همون بهتر که سردرنیاری . آه کامیلا تورو میپرستم .

کامیلا ــ پس بیا ازاینجا بریم . کارلو . بریم امریکا .

کارلو ــ امریکا؟ آره . امریکا باشه.باشه. اگر بخوای همین فــردا .

کامیلا ــ پس به کنسولگری بنویسم ؟

کارلو ــ باشه . بنویس . شاید درامریکا حالم بهتر ازاینجا بشه . هان ؟

کامیلا ــ حتما .

کارلو ــ حالا یه‌خورده پول بهم‌بده .

کامیلا ــ آخه کارلو .

کارلو ــ من باید مشروب بخورم .

کامیلا ــ من همش بیست لیر دارم .

کارلو ــ دروغ میگی نمیدونم آیا بازهم برام دعا میکنی یانه ؟ راستی فکر می‌کنی دعای توفایده‌ای داشته باشه؟

✶❋✶

آلن ــ فردای آنروز به‌کنسولگری نامه ای نوشتم . واگر کارلو میخواست . شاید مابهمراه بچه‌ها بامریکا رفته بودیم . ولی او فقط بله گفت . بدون اینکه کوچکترین قدمی دراین راه بردارد. بنظر میآمد که برایش همه‌چیزبی‌تفاوت شده‌است.ومن‌هم چون اورا دوست داشتم کاری ازدستم برنمیآمد . درمورد جووانی وضع خیلی ساده‌تر بود . ناراحتی های اخیر باعث میشد که بیشتراوقات

به‌این فکر بیفتم که سالهای جوانیم چه‌زود وخالی ازهرلذتی‌سپری شده‌بود . ومن به‌پیری نزدیك میشدم . بچه‌ها بزرگ و بزرگتر میشدند .

کوچکترین آنها . **فیلومنا** پنج‌ساله بود و بزرگترینشان . **آنتونیو** . یازده ساله .

✶✵✶

آنتونیو ـ مامان . این چوب رو می‌بینی ، خیال کن یك کشتی است اگر گفتی این چیه ؟

کامیلا ـ این اجاقه . ولی حتما مقصودت چیز دیگه‌ایه .

آنتونیو ـ آره مامان . اینم خیال کن ایتالیاست .

کامیلا ـ خوب .

آنتونیو ـ اگه گفتی این‌چیه ؟

کامیلا ـ دست وردار . خیال میکنی آنقدر حواسم پرته ؟. معلومه دیگه . میزنهارخوریه .

آنتونیو ـ درسته که میزه ولی آخه من‌دارم بازی میکنم.

کامیلا ـ باشه . پس اینم‌میگم . چیز. امریکاس .

آنتونیو ـ آفرین مامان. دیدی چه بازی ساده‌ایه ؟ .خوب. پس این کشتی .

کامیلا ـ ازایتالیا میره به‌امریکا .

آنتونیو ـ بگوببینم . روی کشتی کیه ؟.

کامیلا ـ ناخدا . ملاحها . وسکان‌دار .

آنتونیو ـ خوب . ایناکه همه‌کشتیها هستن . دیگه کی؟

کامیلا ـ کسانی که میخوان ازایتالیا برن به‌امریکا .

آنتونیو ـ خوب دیگه . پس خودتوهم توی کشتی هستی.

کامیلا ـ من ؟

آنتونیو ـ من‌هم همینطور . هردومون .

کامیلا ـ فقط مادونفر ؟

آنتونیو ـ آخه . باباکه دلش نمیخواد بره امریکا .

کامیلا ـ کی‌این حرف‌رو بهت زده ؟

آنتونیو ـ خودت . مامان .

کامیلا ـ آنتونیو . ازدروغ خوشم‌نمیاد . کی من همچین حرفی بتوزدم ؟

آنتونیو ـ نگفتم تو بمن گفتی خودم شنیدم . یعنی وقتی که داشتی باخودت حرف میزدی شنیدم .

کامیلا ـ اوه . من‌باخودم هم حرف میزنم ؟

آنتونیو ـ همیشه . مامان .

کامیلا ــ پس باید متوجه باشم که دیگه این‌کاررو نکنم .
آنتونیو ــ چرا . مامان ؟
کامیلا ــ بازیتو بکن آنتونیو .
آنتونیو ــ تنها نمی‌تونم بازی‌کنم توهم باید باشی . اگه پاپا نخواد بیاد میذاریمش همینجا بمونه .
کامیلا ــ جدی میگی ؟
آنتونیو ــ آره مامان . وقتی که بزرگتر شدم تورو باخودم میبرم امریکا . بهت قول میدم .
کامیلا ــ چقدر خوشحالم کردی آنتونیو .
آنتونیو ــ به‌بینم . مثل اینکه حرفم رو باور نکردی .
کامیلا ــ چرا . چرا . باور کرده‌ام .
آنتونیو ــ مگه خودت همیشه نمیگی‌که‌آدم باید به‌قولی که داده عمل کنه ؟
کامیلا ــ به‌بینم این حرف‌روهم وقتی باخودم صحبت‌میکنم میگم ؟
آنتونیو ــ آره .
کامیلا ــ دیگر دیروقته . آنتونیو . بروبخواب .

***

آلن ــ هرشبی ازرندگی من مثل شب‌های دیگر یکنواخت وکسل‌کننده شده بود . وقتی که‌بچه ها بخواب میرفتند تنهابیدار می‌نشستم . وانتظار کارلورا میکشیدم . واوهم درآن ساعات تنها درگوشه میخانه کوماکیو مینشست . آشنایان برایم حکایت‌میکردند که کارلو همیشه درگوشه‌ای می‌نشیند وازهمه کس دوری میکند اودرآن زمان سی‌وپنج سال داشت . ولی درهمین سن تمام موهای سرش به‌خاکستری گرائیده وبدین ترتیب قیافه یك پیرمردرابخود گرفته‌بود . من شبها بیدار می‌نشستم وگوش بزنگ ورود کارلو بودم. بیشتر اوقات وزش‌باد ، زنگ درخانه رابصدا درمیآورد و مرا باشتباه میافکند . درچنین شبهائیکه تنها وبیکس بیدارمینشستم فرصت زیادی داشتم که به‌تفکر بپردازم. دراین مواقع به زندگی‌یی که در حقیقت مال خودم نبود و با وجود این مرا آزاد نمیگذاشت می‌اندیشیدم . زندگی‌یی که نه‌درشادیهایش سهمی داشتم و نه ازغمش نصیبی وهرروز هم بیش ازروز قبل امید به‌رهائی ازچنگال این زندگی جهنمی وبیگانه را ازدست میدادم .

... آنشب هم مثل شبهای دیگر در انتظاری بیهوده بیدار نشسته بودم . راستی چرا لفظ پوچ‌وبیهوده را بکار بردم ؟. مگر تمام زندگی من پوچ‌نبود ؟ مگر تمام خاطرات تاریکی که گاهگاه در

زوایای قلب ومغزم کور سوئی میزد بوچ‌نبود ؟. پس دیگر چه اصراری است‌که انتظارم راهم ، که باز جزئی اززندگی‌بیفایده‌ام‌بود با ذکر کلمه پوچ ازبقیه ساعات عمرم سو‌اکنم ؟نه، همه‌چیز من‌پوچ بود ، همه‌چیز .

... گفتم که آنشب هم مثل همه شبها بانتظار کارلو بودم راستی یادم میآید که هوا متلاطم بود .

... در آنشب بیش ازچند بار صدای باد مرا به‌اشتباه‌افکند. هربار خیال میکردم کارلو از میخانه برگشته .

کم‌کم خواب بچشمانم غلبه کرده بود که این‌بار واقعاصدای پای کارلو را شنیدم .

✶✵✶

کارلو ــ کامیلا هنوز بیداری ؟

کامیلا ــ عجیبه که توهرشب این سئوال را تکرار میکنی.

کارلو ــ همیشه آرزو دارم که وجودم برات بی‌تفاوت بشه .

کامیلا ــ چونکه وجود من درنظر تو اینطور شده . هان ؟

کارلو ــ کامیلا . چی‌فکر میکنی . ؟ توخیال میکنی عشق‌من میتونه کاری انجام بده ؟ تومیدونی که من چه آدم‌کندی هستم . شش سال طول کشید تاتونستم علاقه‌ام را بهت ابراز کنم .

کامیلا ــ راست میگی .

کارلو ــ واین دفعه ده‌ساله که طول کشیده .

کامیلا ــ مقصودت چیه ؟ چی‌چی ده‌سال طول‌کشیده؟

کارلو ــ ده‌ساله که سعی میکنم مطلبی رو بهت‌بگم .

میخوای بگی هنوز نمیدونی ؟ اوه . تو . توخیلی وقته که میدونی ، ولی بجای هرکاری منودودستی چسبیده‌ای و رنج‌میبری. وبااین عمل منو هم روزبروز بسوی نیستی میکشونی .

کامیلا ــ من هیچ چیز نمیدونم . باورکن . فقط میدونم‌که توخیلی مشروب میخوری . کارلو . همین وبس

کارلو ــ من بخاطر خود مشروب نیس‌که اینکار رو میکنم. مشروب میخورم تااینکه روزی درخودم این‌جرات رو پیدا کنم وحرفم رو بزنم . ولی هنوز هم ترس دارم . خیلی میترسم که بهت اعتراف کنم .

کامیلا ــ کارلو . من هم میترسم .

کارلو ــ پس فهمیدی مطلب چیه ؟ هان ؟

کامیلا ــ نه. هیچی نفهمیدم . فقط میدونم ازحرفی که میخوای بزنی میترسم .

کارلو ـ مگه تونبودی که همیشه میخواسـ تی علت مشروب خوردن منو بفهمی ؟

کامیلا ـ چرا . چرا. ولی حالادیگه نه کارلو . رازت‌رو پیش خودت نگه‌دار .

کارلو ـ نه. نه. همین الان بهت میگم . من.من جووانی را کشته‌ام .

کامیلا ـ کارلو . چطور میتونی چنین حرفی بزنی ؟ نه.نه. من خودم دیدم‌که جووانی تنها به‌دریا رفت. تودروغ میگی . اون تنها بود . طوفان باعث مرگش‌شد .

کارلو ـ اشتباه میکنی . وقتی طوفان شروع‌شد ـ مدتها ازمرگ جووانی میگذشت . من باچاقوم سینه‌شوهرت‌رو دریدم و جسدش رو به‌دریا انداختم . بعدش هم قایق خالی رو بطرف‌ساحل کشوندم .

کامیلا ـ آخه . آخه اون‌که تنها بود .

کارلو ـ فکر میکنی برای من خیلی مشکل‌بود دراون هوای ملایم ودریای آرام خودم‌رو به‌قایقش برسونم ؟. اگر یادت‌باشه‌چند ساعتی دریا خیلی آرام بود .

کامیلا ـ کارلو . کارلو . بگوکه همه حرفهایت دروغه .

کارلو ـ وقتی‌که روی سینه‌اش پریدم لبخندی زد وگفت: بالاخره آخرش اومدی .؟

کامیلا ـ ساکت شو .

کارلو ـ بله . گفت: «بالاخره آخرش اومدی؟» آخه چرا این حرف‌رو زد ؟ من ده‌ساله که به‌این حرف جووانی میاندیشم . یعنی او منتظر چنان روزی بوده ؟ اوه. آره. من مطمئنم که او بـه انتظار چنان روزی بوده . وبازهم اطمینان دارم‌که چندان هم تمایلی به‌زنده بودن نداشته .

بعضی اوقات که حالم بهتره باخودم فکر میکنم . یعنی بهتره بگم خودم را بااین بهانه گول میزنم که این خود جووانی بوده کـه میخواسته بدست من کشته بشه . خوداون بوده‌که منو. چی‌بگم ؟ مثلا جادو کرده که برم واونو بکشم . اونوقته که برای چند ساعتی احساس راحتی میکنم میدونی . گاهی خیال میکنم که فکر خود او، چاقوی‌منو به‌طرف سینه‌اش هدایت کرده یعنی‌او بوسیله من. با دستها و چاقوی من . خودکشی کرده . به‌بینم . توعقیده نداری که فکر اون آنقدر قوی بود که توانسته دستهای منو. اونم باچاقـو بطرف قلبش بکشونه . هان ؟

کامیلاـ بس کن . کارلو . بس‌کن. بگوکه هرچی گفتی‌دروغه.

کارلو ـ آره . همش دروغه . من‌برای اینکه سرت گرم بشه یك‌قصه کوچولو حکایت کردم . اگرهم می‌بینی که زیاد مشروب می‌خورم فقط برای اینه که ازمزه مشروب خوشم میاد !

کامیلا ـ میدونستم که دروغه . آخه من ده ساله که باتو زندگی کرده‌ام .

کارلو ـ چرا ده‌سال ؟

کامیلا ـ از اون موقع به‌بعد رو میگم .

کارلو ـ که اینجور . پس‌توزمان‌رو اینطوری تقسیم میکنی ؟ قبل ازاون واقعه . وبعداز اون واقعه . پس معلومه توهم‌معتقد شده‌ای که آنچه گفتم راست بوده . حالا دیگه برات خیلی مشکل میشه که بایك ...

کامیلا ـ ساکت شو .

کارلو ـ این « ساکت‌شو » لغت چندان خوبی نیست . ولی الان به‌مطلب میخوره . توهم لازم نیست فکرت‌رو ناراحت کنی .

کامیلا ـ کارلو . کجاداری میری ؟

کارلو ـ کاش خودم میدونستم . شاید . امریکا .

کامیلا ـ امریکا . اوه . کارلو .

کارلو ـ خوشبخت باشی کامیلا .

کارلو ـ کجا ؟

کارلو ـ هیچ‌کجا . خسته‌ام . میخوام‌بخوابم. اینجا هواخیلی گرمه . میرم توقایق‌بخوابم . تودریا خیلی بهتره .

***

آلن ـ **فیلومنا** ازصدای صحبتهای من وکارلو بیدار شده و به‌گریه افتاده بود. وقتی‌که دخترم را دوباره خوابانیدم متوجه شدم که کارلو رفته است .

بلافاصله بطرف قایق رفتم. ولی. قایق خالی‌بود . یك‌چراغ بادی بدست گرفتم ومثل دیوانه ها. درسراسر کوماکیوبه جستجوی کارلو برآمدم همه‌جا آرام وساکت بود. ساعتها گشتم ولی او را نیافتم . بسراغ پدرم رفتم. اورا بیدار کردم ودونفری بدنبال کارلو گشتیم . تااینکه هنگام طلوع آفتاب ، اورا یافتیم کارلو خودش‌را به‌کناره‌پل حلق‌آویز کرده بود. وپاهایش که درآب فرو رفته بود، باهرموجی بالا وپائین میرفت .

این اتفاق درسال ۱۹۳۰ بوقوع پیوست . همان سالی که درکلولاند آمریکا **آلن‌ویلینگز** با **جان‌هارلاند** ازدواج کرد . آلن‌ازکانون گرم و مقدس پدر و مادرش بکانون گرم ومقدس جدیدی ... به‌کانون عشق وازدواج وبنزد شوهرش نقل‌مکان میکرد . آه‌که من‌چقدرازاین

موجود که تمام زندگی مرا دزدیده واز حیات خودش جز انـدوه ودرد سهم دیگری برایم نگذاشته بود نفرت داشتم .

بعد ازمرگ کارلو خیلی بیشتر به‌فکر آلن میافتادم . درآن موقع هنوز از ما ترك شوهر اولم مقداری باقی مانده‌بود وعلاوه‌برآن یك خانه کوچك و یك قایق موتوری هم داشتم . اگر قایقم رامثلا توسط پدرم کرایه میدادم و با قناعت زندگی میکردم – میتوانستم بعد از مدتی خرج سفر خود و فرزندانم را به امریکا تامین کنم ...

پس یکبار دیگر دست بکار شدم ... درعرض این مدت‌چه سختی ها که متحمل شدم . بهر تقدیر زمان بسرعت سپری میشد و من از رشد سریع فرزندانم متوجه میشدم‌که چه زود به مرزپیری نزدیك شده ام .

آنتونیو ، پسر بزرگم هیچ میلی نداشت ماهی‌گیر بشود . وقتیکه بسن شانزده سالگی رسید ، او را به شهر **فرارا** فرستادم تا بعنوان شاگرد و کارآموز در یك کارخانه چرم سازی بکار بپردازد . خاله پیرم که در آن شهر یك مغازه کوچك سبزی فروشی داشت او را پهلوی خودش نگاه داشت . آنتونیو محبوب ترین فرزندانم‌بود و هنگامی که ما را به قصد **فرارا** ترك کرد خانه مان در تاریکی و اندوه بی سابقه‌ای فرو رفت ، ولی این دلخوشی را داشتم که او ... روز های یکشنبه به نزدم میآمد .

بمرور وضع کار آنتونیو بهتر شد و دیگر احتیاجی بکمك خرج من نداشت . در همان اوقات گاهگاهی یکشنبه ها به ده ما نمیآمد و من حدس زدم که حتما بکسی علاقمند شده است .

خیلی اشتیاق داشتم که حقیقت قضیه را کشف کنم ... ولی موفق نمی شدم از دهان او حرفی بیرون بکشم .

***

کامیلا – آنتونیو هیچ یادت هست یکدفعه بمن قول داده بودی که با هم به امریکا بریم ؟

آنتونیو – آره مادر ، خوب یادمه .

اومبرتو – امریکا برین ؟...

آنتونیو – آره .

فیلومنا – مامان ... منم دلم میخواد از اینجا برم .

لیدیا – خیلی کوچولو هستی ... فیلومنا .

فیلومنا – مامان ... لیدیا میگه من خیلی کوچیکم ... من ۱۲ سالمه .

کامیلا – نترس جونم ... ما همگی با هم میریم .

اومبرتو – راست میگی ؟همگی میریم ؟ میریم امریکا ؟

کامیلا ــ به بینم ... آنتونیو چرا حرف نمیزنی ؟... نکنه دیگه دلت نمیخواد از اینجا مهاجرت کنیم ؟

آنتونیو ــ اتفاقا ... برعکس .

کامیلا ــ بزودی پس اندازمون به اندازه کفایت میرسه .

فیلومنا ــ مامان ... پس کی میریم ؟

کامیلا ــ نمیدونم چرا حس میکنم که ... دیگه آنتونیو علاقه‌ای به این کار نداره .

آنتونیو ــ اوه چرا ... چرا دلم میخواد ، ولی ...

کامیلا ــ ولی چی ؟

آنتونیو ــ نه ... هیچی .

کامیلا ــ درسته که تو بمن قول داده‌ای ... ولی اگردیگه دلت نمیخواد ...

لیدیا ــ این حرفها چیه مامان ؟ آخه آنتونیو اینجا چــــه دلخوشی‌ای داره ؟

کامیلا ــ خوب ، چی بگم ، شایدکسی‌رو پیدا کرده باشه . مگه نه ... آنتونیو ؟

آنتونیو ــ نمیدونم ... نمیدونم ...

***

آلن ــ متوجه‌شدم که سئوال من آنتونیو را بفکر فروبرد... شاید هم در مغزش افکار دیگری غیرازآنچه من حدس میزدم دور میزد .

بالاخره بعد از چند ماه که از گفت‌وگوی آنروز گذشت متوجه شدم که آنتونیو دو هفته متوالی بسراغم نیامد ...

ناچار تصمیم گرفتم خودم به شهر **فرارا** بروم .. و همین کار را هم کردم .

خاله‌ام را در همان دکان محقر سبزی فروشی یافتم ...

***

کامیلا ــ سلام ... خاله جان .

خاله ــ کامیلا .. اوه چه عجب ... حالت چطوره ؟

کامیلا ــ متشکرم خاله جان ... اومده بودم آنتونیو را به بینم .

خاله ــ آنتونیو ؟

کامیلا ــ هنوز نیومده خونه ؟ مثل اینکه دیگه باید از کار برگشته باشه ...

خاله ــ آنتونیو ؟

کامیلا ــ چی شده ؟ چرا تعجب کرده‌ای ؟

خاله ـ آخه ... مگه آنتونیو نرفته میلان ؟
کامیلا ـ میلان ؟
خاله ـ آره .
کامیلا ـ نه ... هیچ خبر نداشتم که رفته میلان .
خاله ـ آره ... هفته پیش بمن گفت تو میلان شغل بهتری پیدا کرده . قرار شد بیاد سراغ شما و از اونجا هم یکراست بره میلان .
کامیلا ـ تعجبه ... الان دو هفته‌ست که آنتونیو سراغ ما نیومده .
خاله ـ جدی میگی ؟... عجیبه .
کامیلا ـ راستی خاله جان ... نمیدونی کجای میلانه ؟ هیچ نشونی بهت نداده ؟
خاله ازش نپرسیدم . آخه از کجا میتونستم بفهمم که سوسه‌ای تو کارشه ؟
کامیلا ـ نه ... خاله جون ... تو تقصیر نداری .
خاله ـ منکه سر در نمیارم ... راستی کامیلا جون بیاتو... اقلا یه چیزی بخور ... گلوتو تازه کن .
کامیلا ـ نه... متشکرم خاله جون... حوصله ندارم... راستی همه اسبابهاش‌رو برده ؟
خاله ـ آره ... هیچی از اسبابهاش اینجا نمونده ... اوه کامیلا ... آنقدر ناراحت نباش ... هیچ خبری نشده ... آنتونیو پسر خیلی خوبیه ... من خوب می شناسمش ... حتما خودش برات کاغذ میده .

***

آلن ـ من دو روز در **فرارا** ماندم ... ولی نه درکارخانه‌ای که سابقا کار میکرد و نه از هیچ کس دیگر کوچکترین اطلاعی از آنتونیو و مقصدش در شهر میلان بدست نیاوردم . بنظر میآمد که آنتونیو قصد داشته جزئیات سفرش را پنهان نگاهدارد گرچه ... هنوز این امیدواری بود که او را بتوان پیدا کرد . مگر نه اینکه به خاله‌ام گفته بود که به میلان میرود ؟ ولی ... اوه نه ... نه ... نمیشد فکر کرد به خاله دروغ گفته باشد .

تصمیم گرفتم به میلان سفر کنم ... البته اینکار علاوه بر خرج زیاد ... مستلزم صرف لااقل یك هفته ... و چه بسا چندین هفته وقت بود ... ولی چاره دیگری نداشتم . از آن‌گذشته ناچار بودم بچه ها را در مدت غیبتم به مادر پیرم بسپارم که در حقیقت خودش احتیاج به سرپرست داشت . بهر تقدیر وقتی که

به کوماکیو رسیدم تصمیم قطعی خودم را گرفته بودم ... چاره‌ای نبود جز آنکه بچه ها را به مادر پیرم بسپارم و برای خرج سفرهم میبایستی از اندوخته‌ای که برای مهاجرت به امریکا داشتم بردارم. پولها را در یك جعبه کوچك در داخل قفسه لباسها گذارده بودم و رویش را با انبوهی از لباسهای کهنه، جوراب و پیراهن و غیره و غیره پوشانده بودم. کلید جعبه را برداشتم لباسها را کنار زدم !... دیگر احتیاجی به باز کردن در صندوق نبود. جعبه را باز کـرده بودند من بخوبی میدانستم پولها کجا رفته بود. فقط یکنفر ازمحل این جعبه با اطلاع بود، یکنفر اوه ... حس کردم دیگر احتیاجی نیست به میلان بروم آنتونیو حتما آنجا نبود. بلی او حتما باپولهای پس انداز من رفته بود از ما دور شده بود ... خیلی دور. و بااین عمل نه تنها مرا از دیدار خودش، که فرزند دلبندم بود ـ محروم کرد، بلکه تمام رویا ها و امید های طلائیم را نیز بباد داد.

***

اومبرتو ـ ماما ... ماما.

کامیلا ـ چی شده ... اومبرتو ؟

اومبرتو ـ ماما ... چرا اومده‌ای اینجا ...؟ ما داشتیم دنبالت میگشتیم.

کامیلا ـ الان میام.

اومبرتو ـ ماما ... چرا گریه میکنی ؟

کامیلا ـ آه گریه نمیکنم. باد زد تو چشمهام، اینطوری‌شد.

اومبرتو ـ نکنه بلائی سر آنتونیو اومده ... ماما ؟ آخه چرا دیگه نمیاد اینجا ؟ تو هم که از **فرارا** برگشتی هیچ حرفی از اون نزدی.

کامیلا ـ اومبرتو جان ... برادرت رفته به میلان. اونجا شغل بهتری پیدا کرده.

اومبرتو ـ برای اینه که داری گریه میکنی ؟

کامیلا ـ چون که ... راهش خیلی دوره.

اومبرتو ـ عوضش مامامن هیچوقت ازپهلویت دور نمیشم.

کامیلا ـ اومبرتو دیگه این حرف‌رو نزن ناراحتم میکنه.

اومبرتو ـ ماماجان باور کن راست میگم. بهت قول‌میدم.

کامیلا ـ گفتی قول میدی ؟

اومبرتو ـ من که حرف بدی نزدم پس چرا دومرتبه زدی زیر گریه ؟

کامیلا ـ نه پسرم تو حرف بدی نزدی بیا بریم.

***

الن ــ اگر اومبرتو بعد ها ناچار شد مرا ترک کند و بجائی برود که بمراتب دور تر از میلان بود ، نه تقصیر خودش بود ونه مطابق میلش . سال ۱۹۴۰ بود ... جنگ عالمگیر دیگری شروع شده بود ... اومبرتو که درآن زمان نوزده سال داشت به نیروی دریائی ملحق شد . بدینترتیب خانه من در کوماکیو سوت وکورشد. بخصوص که اندکی بعد فیلومنا ولیدیا هم برای کار کردن ، کوماکیو را پشت سر گذاردند . آنها در همان کارخانه چرمسازی که زمانی آنتونیو کار میکرد بکار مشغول شده بودند شبها را هم نزد خاله کلارا بسر میبردند . عجیب است ... گوئی تاریخ عینا تکرار شده بود . دختر ها هم گاهی اتفاق میافتاد که یکشنبه ها به کوماکیو نمیآمدند . درست همان کاری که برادرشان چند سال قبل میکرد. گاهی هم فقط یکی از آنها به کوماکیو میامد و دیگری در فرارا میماند . من در تمام طول جنگ همان کاری را میکردم که گوئی‌مانند یکی از اجزاء بدنم و یا جزء لاینفکی از وجودم شده بود . تمام روز ماهی میگرفتم ... دستهایم پینه بسته بود و دیگر از زیبائی سابق مختصر اثری باقی نمانده بود . با دستهای پینه بسته‌ام مدام‌ماهیها را از این ظرف بآن ظرف و از این سبد بآن سبد میریختم ... ولی این تمام کار و سرگرمی من نبود .. یك کار دیگر هم میکردم . انتظار میکشیدم .. انتظار نامه از عزیزانم ... انتظار شنیدن‌صدای پاهای آنها ... انتظار شنیدن صدای چرخ های یك دوچرخه که به خانه‌ام نزدیك میشود ... انتظار و بازهم انتظار ... دیگرچندان بفکر امریکا نمیافتادم .. شاید بدین علت که دیگر اهمیتش را از دست داده بود ... شاید هم برعکس .. چون بقدری شوق رهائی از آن ده مرده و بیجان در رگ و پوستم ریشه دوانیده بود که دیگر احتیاجی نبود به آن فکر کنم .

... تا اینکه در یك شب پائیزی واقعا صدای پائی‌شنیدم صدای پا تا جلوی در خانه رسید و سپس ساکت شد . اول کمی سکوت کردم و بعد با صدای بلند گفتم :...

***

کامیلا ــ کیه ؟ دم در کیه ؟ آهای ... اونجا کیه ؟

آنتونیو ــ هیس ... منم ... آنتونیو .

کامیلا ــ آنتونیو .

آنتونیو ــ یواش ... یواش .

کامیلا ــ چی شده . آنتونیو ؟

آنتونیو ــ مادر ... مادر اجازه میدی بیام تو ؟

کامیلا ــ آخ ... آنتونیو ... پسرم ... پسر عزیزم .



آنتونیو ـ مامان
کامیلا ـ طفلك پسرم ... این چه شکلیه ... این لباس نظامیه ؟
آنتونیو ـ یك وقت لباس نظامی بود ... نه ، چراغ لازم نیست . راستی همه پرده ها افتاده یا نه ؟
موقعی که در رو باز میکردی ... بنظرم اومد یك نفر تو خیابان بود . ممکنه دنبال من میگشته .
کامیلا ـ کی دنبالت میگرده ؟
آنتونیو ـ آخه ... من از جبهه فرار کرده‌ام . الان چهار روزه که فرار کرده‌ام .
کامیلا ـ اوه آنتونیو ... چرا فرار کردی ؟... حتما خیلی گرسنه و خسته هستی . اوه ...
چقدر لاغر شده‌ای . بگیر بنشین . یك کم خوردنی هنوز پیدا میشه . الان گومش میکنم .
آنتونیو ـ من فکر میکنم یکی از افراد دسته‌مون فرار منو اطلاع داده باشه ... اون کسی که بهش شك دارم میدونه من اهل کوماکیو هستم .
کامیلا ـ پس حقش نبود یکراست بیائی اینجا .
آنتونیو ـ راست میگی ... کار عاقلانه‌ای نبود .
کامیلا ـ با وجود این .. چقدر ازاینکه تورودوباره می‌بینم خوشحالم .
آنتونیو ـ مامان ... یك لباس داری بدی بمن ؟
کامیلا ـ از لباسهای خودت یکی اینجا هست ... تازه‌فکر میکنم لباسهای اومبرتو به تنت بخوره ؟
کامیلا ـ این نامه‌رو تازگی فرستاده . یعنی تازه که میگم مال سه هفته پیشه . اون الان تو یك زیر دریائی کار میکنه .
آنتونیو ـ «سلام مرا بهمه برسان . فکر میکنم برای مدت زیادی نتوانم کاغذ بنویسم»
کامیلا ـ فکر میکنم این نامه‌رو قبل از حرکتش نوشته باشه ... آخه از وسط دریا که طفلکی نمیتونه نامه بفرسته .
آنتونیو ـ آره ... درسته . «حالم بسیار خوب است ولی دلم برای شما ها بشدت تنگ شده . اگر اشکالی پیش نیاید بزودی مرخصی خواهم گرفت .»
کامیلا ـ خدا کنه که اشکالی پیش نیاد .
آنتونیو ـ ماما راستی لیدیا و فیلومنا کجا هستن ؟
کامیلا ـ اونا تو **فرارا** کار میکنن . من حالا توی این خونه

تنهای تنها شده‌ام ... راستی چرا منو اینطوری نگاه میکنی ؟
آنتونیو ـ آخ ... ماما
کامیلا ـ آنتونیو ... حالا یه چیز بخور ... می‌بینی که باز هم اسپاکتی است ... چیز دیگه‌ای ندارم ... گرچه تو که اسپاگتی دوست داشتی .
آنتونیو ـ ماما ... من فکر میکردم ... تو منو توخونه‌ات راه نمیدی .
کامیلا ـ راستی این فکر را میکردی ؟
آنتونیو ـ آخه من از تو خجالت میکشیدم ماما .
کامیلا ـ بالاخره در این دنیا هرکسی چیزی داره که‌بخاطر اون احساس شرمساری بکنه .
آنتونیو ـ نه مادر تو مثلا نداری .
کامیلا ـ غذاتو بخور..
آنتونیو ـ راستی آونوقتها که من ...
کامیلا ـ میدونم ... میدونم ... لازم نیست برام‌توضیح بدی ... آنتونیو .
آنتونیو ـ میدونی ... من عاشق دختری شده بودم . فکر میکردم با پول های تو بتونم عشقش‌رو بخرم ... ولی دیدم که عشقش خیلی گرون تر بود .
کامیلا ـ آخ چقدر تو ساده‌ای .
آنتونیو ـ اما بعدها خیلی عاقل‌شدم . این حلقه رومی‌بینی؟
کامیلا ـ اوه ... پس تو ؟..
آنتونیو ـ بله ماما .. اسم زنم **ماریا** است . اون هیچ زیبا نیست ولی پیش من خوشگلترین زن دنیاست فقط تو هستی که از اون هم زیباتری .
کامیلا ـ اوه آنتونیو ولی فکر نمیکنم که زنت زشت‌باشه . معمولا بیشتر مردم بلد نیستن درست نگاه کنند ... وگرنه خیلی چیز ها قشنگ تر از اونه که بچشم میاد .
آنتونیو ـ بله ... ممکنه (کمی سکوت) ماریا اسپاگتی‌را عینا مثل تو درست میکنه .
کامیلا ـ راستی با این یك ذره غذا سیر میشی ؟
آنتونیو ـ آره مامان ... این عکس‌رو نگاه کن .
کامیلا ـ ده ... یك بچه هم که تو بغلشه .
آنتونیو ـ پس‌چی... پسره ... اسمش‌رو هم گذاشته‌ایم «جووانی» .
کامیلا ـ جووانی ؟

آنتونیو ـ الان یکسال و نیمش شده .
کامیلا ـ زن و بچه‌ات کجا هستن ؟ حالا که تو جا و مکان معین نداری چرا نمی فرستیشون اینجا ؟
آنتونیو ـ اونا در شهر تورینو هستن .
کامیلا ـ براشون بنویس که فورا بیان اینجا .
آنتونیو ـ ماما ... خودت براش بنویس ماریا بخاطر من از تو خجالت میکشه ولی اگر تو خودت براش بنویسی شاید بیاد . ایناها ، اینم نشانیشه .
کامیلا ـ باشه حتما براش مینویسم .
کامیلا ـ چی شد ؟
کامیلا ـ من که چیزی نمیشنوم .
آنتونیو ـ صدای یك ماشینه .
کامیلا ـ خوب مگه چه عیبی داره ؟ هر روز یك عالمه‌ماشین به کوماکیو میاد .
آنتونیو ـ فکر میکنم .. بهتره برم توی قایق .. زود لباس رو بده .
کامیلا ـ الان
آنتونیو ـ من از توی قایق مراقبم به بینم سراغ من آمده‌اند یا نه . اگر خبری نبود لباسم رو که پوشیدم برمیگردم .
کامیلا ـ دیدی بتو کاری نداشت ... دور شد .
آنتونیو ـ برای اینکه اونا خونه منو بلد نیستن . ولی‌مطمئن هستم که برمیگردن . دلم را خوش کرده بودم که یك کم میخوابم خیلی خسته هستم خداحافظ ماما . مهمونی خیلی کوتاهی بود . بالاخره فرصت نکردم اسپاگتی رو هم بخورم .
کامیلا ـ آنتونیو ... زود برگردی ها ... آنتونیو .
کامیلا ـ آه خدای من ... خدا کنه آنتونیو بقایق رسیده باشه ... اونا جلوی خونه نگه داشته‌اند ... حالا می نشینم کنار میز و تظاهر میکنم که دارم غذا میخورم .
آخ پدر ... توئی ؟
پدر ـ کامیلا ... یك عده دنبال آنتونیو میگردن .
کامیلا ـ آنتونیو ؟ مگه آنتونیو اومده ؟
پدر ـ منم از این حرفشون خنده‌ام گرفت .
وای چی شده ؟ به کی دارن تیر در میکنن ؟
کامیلا ـ به آنتونیو ...

***

آلن ـ بزودی تعداد قبر ها زیادتر شد اندکی بعد از مرگ

آنتونیو مادر هم مرد . با اینهمه برای من یك دلخوشی باقی مانده بود . ماریا و پسرش جووانی که تنها یادگار آنتونیو بودند با من زندگی میکردند . پدرم که تنها شده بود بنزد ما آمد . بدین ترتیب رنج و درد روزگار ما را بهم نزدیك تر کرده بود . ولی هنوز لیدیا و فیلومنا را خیلی بندرت میدیدم . آنها دیگر نزد خاله‌ام زندگی نمیکردند . و اهالی دهکده هربار که صحبت آنان رابمیان میآوردند لفظ بسیار زشتی را استعمال میکردند یك روزنامه‌ای از ارتش برایم رسید در آن نامه نوشته شده بود : «اومبرتو پسر دومم مفقودالاثر شده . یعنی زیردریائی آنها که عازم سفری بنواحی مشرف بوده‌دیگر از سفر باز نگشته است» .

پدر ــ ولی کامیلا ... مفقودالاثر با مردن خیلی فرق داره . یادت هست که در جنگ گذشته **بندتوپترونه** هم چند سالی مفقودالاثر شده بود ؟

کامیلا ــ من هیچکس‌رو بیادندارم فقط میدونم که از اومبرتو خبری نیست همین و بس .

پدر ــ میگفتن **بندتو** مفقودالاثر شده . مفقودالاثر یعنی اینکه آدم ازش خبری نداشته باشه . **بندتو** هم معلوم نبود کجاس هیچکس ازش خبری نداشت . وقتی هم که جنگ تموم شد ، نه خودش اومد و نه نامه‌ای ازش بدست خانواده‌اش رسید . همگی خیال میکردن که دیگه مرده ولی پنج سال بعد ، یك مرتبه دیدیم‌که با یك زن خوشگل و سه تا بچه پیداش شد معلوم شد تو آلمان بوده.

کامیلا ــ پس چرا تو این مدت نامه نمی نوشته ؟

پدر ــ راستش‌رو بخواهی نمیدونم . شاید آنقدر عاشق شده بود که وقت نامه نوشتن نداشته یا اینکه وضع پست آلمان‌زیاد خوب نبوده .

کامیلا ــ ولی اومبرتو در یك زیر دریائی بوده من خیلی‌بآب بد بینم . تازه اونجا که دیگه آلمان نیست .

راستی فکر میکنی اونطرفی که اومبرتو رفته کجا باشه ؟... نکنه یکدفعه عاشق یك دختر ترك شده باشه .

پدر ــ چه اشکالی داره ؟

کامیلا ــ بعید نیست . آخ خدایا .... میشه همین الان اومبرتو زنده باشه و عاشق یك دختر ترك بشه ...؟

خدایا ...

پدر ــ گمانم ترکها پوست بدنشون سیاه باشه .

کامیلا ــ برای من پوست و اینها هیچ مهم نیست ... خیلی دلم میخواست اون دخترو در آغوشم بگیرم و ببوسم ...

اوه مارو ببین چه حرفهای مزخرفی میزنیم .

پدر ـ گمان نکنم پای یك دختر ترك در میان باشه ولی مطمئنم وقتی جنگ تمام شد بالاخره‌اش اومبرتو از یك‌گوشه دنیا برامون نامه مینویسه .

***

الن ـ یك روز گفتند که جنگ تمام شده است . هر روز تعداد زیادی از مردان که درجنگ شرکت کرده بودند باز میگشتند. آنها مثل سابق یا بکار ماهیگیری می پرداختند و یا به جستجوی شغلی به **فرارا** و **پورتوگاریبالدی** میرفتند . عده‌ای هم باز نگشتند. اسامی اینعده برروی تابلوئی بدیوار کلیسا الصاق شده بود . نام اومبرتو هم در آن صورت بود . همین و بس ... تمام وجود و خاطرات اومبرتو محدود باین تابلو سیاه رنگ و مرگ آور کلیسای دهکده شده بود .

لیدیا هم در همان زمان شوهر کرد و باتفاق شوهرش باداره دکان سبزی فروشی خاله‌ام ، که مدتها قبل مرده بود پرداخت دختر دیگرم فیلومنا ، یکروز همراه با فرزندش به ده باز گشت . معلوم شد فیلومنا هم شوهر کرده بود ، ولی شوهرش هم مثل فرزندم اومبرتو مفقودالاثر شده بود .

فیلومنا نتوانست مدت زیادی در کوماکیو دوام بیاورد ، تمام مردان دهکده شیفته زیبائی خیره‌کننده او شده بودند و عیب کار اینجا بود که فیلومنا هم به همگی آنها روی خوش نشان میداد... فکر کردم بهتر است فیلومنا از آن محیط دور شود . قرار شد اورا بهمان شهر **فرارا** و همان کارخانه سابقش بفرستیم ولی دختر کوچکش که هم نام من بود .. کامیلای کوچولو پهلوی ما ماند . جای ما خیلی کم بود ولی چه میشد کرد . قایقها هم از کار افتاده بودند. ناچار دست بفروش اثاث منزل زدیم . هرچه بدستمان میرسید فروختیم . پدرم که درحدود هشتاد سال داشت بناچار با حال ضعف و ناتوانی کار میکرد . یعنی تور ماهی‌گیران را تعمیر میکردو از این راه مختصر پولی بدست میآورد . ماریا ... زن پسر اولم بکار خانه میرسید و از بچه ها پرستاری میکرد . و من بهمان کار سابق خودم اشتغال داشتم . با وجود اینکه در کار ماهیگیری و خشك کردن و دود دادن ماهی مهارت بسیاری داشتم با اینهمه درآمدم کفاف مخارجمان را نمیداد .

روز های یکشنبه چهرهٔ خانه ما باز میشد درآنروز فیلومنا لیدیا و شوهرش به کوماکیو میامدند .. همگی در آن خانه محقر دور میز می نشستیم شراب می خوردیم میگفتیم و میخندیدیم ...

بلی می خندیدیم من هم می خندیدم ولی در تمام مدت بیادجووانی... کارلو ... بیاد فرزندانم آنتونیو و آمبرتو بودم . من هنوز چشم انتظار اومبرتو بودم گاهگاه جوانهائی که نامشان درصورت مردگان یا گم شده ها ثبت شده بود و حتی ندرتا کسانیکه بخاطر شهادت شجاعانه‌شان درجنگ بنامشان بنای یادبودی هم ساخته شده بود بخانه خود باز می‌گشتند و این امر امید مرا به بازگشت فرزند دلبندم اومبرتو زیادتر میکرد . بیشتر اوقات در میدان پشت منزل میایستادم و چشم براه میدوختم .. راهی که خیال میکردم بالاخره اومبرتو از آن خواهد گذشت از آنجا می توانستم جاده فرارا به پورتوگاریبالدی را ببینم این جاده در نزدیکی میدانیکه من می ایستادم بدو شاخه میشد و شاخه دست راستش به پورتوگاریبالدی میرفت در همین میدان بود که جاده پورتوگاریبالدی و گذران عمر خودم را تماشا میکردم . گاهی اوقات بیاد روزی میافتادم که آنتونیوی خردسالم را ببغل داشتم و در آن حال شوهرم ، شوهر مهربانیکه هیچگاه از من محبت و عشق ندید ، جوانی برای آخرین بار با من حرف زد . تصادف اینطور میخواست که آنتونیو هم‌درست در همان نقطه کشته شود ... او هم درست مثل پدرش‌درقایق کشته شد ولی بجای زخم کارد چند گوله تیر او را از پا درآورد .

در سمت چپم پلی قرار داشت همان پلی که چندین سال قبل کارلو ... شوهر دومم خودش را بدان حلق آویز کرد ... درآنجا سالهای سال کودکانم بازی کرده بودند ... و اینك در همان محل نوه هایم بازی میکردند هیچ چیز تغییر نکرده بود حتی مرغهای دریائی که تقریبا جزء لاینفك زندگی من شده بودند بهمان منوال ناله میکردند .

یك روز یکشنبه در همین نقطه نزدیك پل ایستاده بودم از دور یك ماشین بزرگ امریکائی ظاهر شد صدای رادیوی ماشین از فاصله تقریبا زیادی بگوشم رسید هرچه ماشین نزدیکتر میشد در وجود خودم ترس بیشتری ... یك ترس ناشناخته و گنگ ... احساس میکردم . درست هنگامیکه ماشین ، مقابل من وارد پیچ بزرگ جاده شد زنی که در داخل ماشین نشسته بود ... بمن‌نظری افکند .

او **آلن‌هارلاند** بود اوه من وجود او را تقریبا فراموش کرده بودم . ولی در آن لحظه همه چیز در ذهنم دوباره جان گرفت .. آن خود من بودم و آن زندگی ، زندگی خود من بود بلی زندگی‌من بود که از مقابل دیدگانم میگذشت و دور میشد .

ماشین پیچ بزرگ جاده را پشت سر گذاشته‌بود . احساس

میکردم باید ، باید پرواز کنم و خودم را به زندگی از دست رفته خودم به وجود فراموش‌شده خودم برسانم . احساس‌میکردم سراسر وجودم را آب فرا گرفته . آب بالاتر و بالاتر آمد تا آنکه در دهان، گوشهایم هم نفوذ کرد ، دیگر گیج شده بودم و هیچ چیز حس نمیکردم ....

***

بوب ـ ماما

جان ـ آلن

آلن ـ چی شده ؟

لیزی ـ ماما این چه کاریه کردی ؟ نزدیك بود غرق بشی .

بوب ـ نمیدونم چطور شد یك مرتبه فریاد کشیدی و زیر آب رفتی ... فقط دستت روی آب مونده بود .

آلن ـ شما ... کی هستین ؟

بوب ـ پاپا ، ماما میپرسه ... ما کی هستیم !

جان ـ بیا یه دقیقه تو ماسه ها دراز بکش ... مثل اینکه بیهوش شده بودی ... آلن . اشتباه از ما بود ... دراین‌گرمای شدید آدم نباید یك مرتبه وارد آب بشه .

آلن ـ آخ ... جان ... تو هستی ؟ جان هارلاند ... من هم آلن هارلاند هستم ... زن تو . اوه ... اینهم بوب و لیزی... آه جان ...

جان ـ الان میبریمت داخل کابین .

آلن ـ چقدر حالم بده .

جان ـ همین جا اطاق میگیریم و تا فردا میمونیم که‌حالت خوب بشه .

***

آلن ـ فردای آنروز حالم جا آمده بود و ما تصمیم گرفتیم سفرمان را بسمت فلورانس ادامه بدهیم .

برای اینکار ناچار بودیم دوباره از کوماکیو عبور کنیم و وارد جاده اصلی بشویم .

***

آلن ـ اینجا کوماکیو است .

جان ـ آره ... میدونستم ... چه لونه وحشتناکیه .

آلن ـ جان ... بی زحمت کنار این پیچ نگه دار.

جان ـ چکار داری ؟

آلن ـ میخوام فقط چند تا عکس از توی ده بردارم ... فورا برمیگردم .

لیزی – توی این خرا بشده ؟
بوب – بهتره من همراهش برم .
آلن نه ... نه بذارین خودم تنها برم .
بوب – نمیدونم چرا مامان طور دیگه‌ای شده .

***

آلن – من از روی پل رد شدم و در خانه محقری را که در کنار پل قرار داشت باز کردم آن خانه ، خانه خود من بود ... خانه کامیلا .

در آشپزخانه کسی دیده نمیشد ولی ازاطاق مجاور صدای چند نفر بگوشم خورد – وارد اطاق شدم . کامیلا با رنگ پریده ودر پارچه سفید داخل یك تابوت دراز کشیده بود . در دستهای پینه بسته‌اش دسته گلی قرار داشت ، از همان گلهای کنار مرداب . براثر باز شدن در ، شعله و دود شمعهای زیادی که در اطاق می سوخت باطراف پراکنده شد ولی ورود من توجه هیچکس را جلب نکرد . آنها مشغول دعا خواندن بودند هیچکس کم نبود همه را دیدم پدر پیرم ، لیدیا و شوهرش ... فیلومنا با کامیلای کوچك ، ماریا ... و بالاخره جووانی کوچولو را .

***

پدر – ای مریم مقدس که در آسمانی ... دخترم را بتو میسپارم .
همگی با هم – ای مریم مقدس که در آسمانی بخاطر ما گناهکاران در این دنیا و آخرت طلب مغفرت فرما .
پدر– مقدس باد نام تو ... جاویدان باد سلطنت تو ...

***

آلن – آنها همگی دعا میکردند درحالیکه من درآستانه در ایستاده بودم و نومیدانه گریه میکردم .

کامیلا مرده بود . موجودی که نیمی از بار حیات مرا بدوش نحیف خود کشیده بود .. موجودی که گویا هدف خلقتش رنج‌بردن بود... در آن لحظه رخ از نقاب خاك برکشیده بود . ومن ... نتوانسته بودم ذره‌ای از درد و رنج او بکاهم و چه بسیار کسان دیگری نیز یافت میشدند که نتوانسته بودم در دوران حیاتم از رنج ومحنتشان بکاهم .

***

پدر–... پروردگارا... روح‌یك‌خادمهٔ‌درگاه‌خودت‌راکه از قید دنیای خاکی رسته تا بعالم باقی بشتابد ، درباب گناهان او را دراین لحظه بفضل خودت ببخشای – و در رحمت بروی بگشای ... آمین .

دیگران ــ ای پروردگار بزرگ . آرامش ابدی را از وی دریغ مدار و با شعاع رحمت خود راهش را روشن نما بگذار تا اوبآرامش قرین باشد آمین .

***

لیزی ــ ماما ... ماما .. پس کجا هستی ؟
آلن ــ اوه اومدم ... آنقدر عجله نداشته باشین .
بوب ــ آخه . میخواهیم بریم فلورانس .
لیزی ــ یاالله مامان سوارشو .
جان ــ بالاخره تونستی عکس برداری ؟
آلن ــ عکس ؟
جان ــ مگه نرفته بودی عکس بگیری ؟
آلن ــ اوه چرا ... ولی چیز جالبی پیدا نکردم .
بوب ــ آخه تواین خراب شده مگه چیز جالبی هم پیدامیشه؟ من حتی بعد از مرگم هم نمیخوام جسدم اینجا چال بشه ...

پایان

ترجمه : مهندس کاظم انصاری

گناهکار تولدو

ترجمه از اسپانیولی بروسی توسط چخوف

هرکس که ساحره‌ای را بنام ماریا اسپالانتسو زنده‌یامرده تسلیم دادگاه کند. و یا مخفی‌گاهش را نشان‌دهد از تمام گناهان پاك و مبری خواهد شد .»

آگهی بالا را دریکی از آن روزهای سیاه قرون وسطی که تا ابد مانند لکه‌های ناستردنی بر دامان تاریخ اسپانیا و شاید هم بشریت باقی خواهد ماند اسقف بزرگ بارسلون و چهارتن از داوران دادگاه تفتیش عقاید امضاء کرده بودند .

تمام ساکنان بارسلون آگهی را خواندند . تجسس آغاز شد . درحدود شصت زن که ظاهراً به ساحرهٔ ناشناس شباهت داشتند توقیف شدند . خویشاوندان او را به‌غل و زنجیر کشیدند و شکنجه دادند .... در آن روزگاران این عقیده خرافی رواج داشت

که ساحره‌ها قادرند خود را بصورت گربه وسگ یاحیوانات دیگری، مخصوصا برنگ سیاه، در آورند . میگفتند که گاهی اشخاصی ضمن تعقیب و شکار ساحره‌ها پنجه یکی از این حیوانات را که بآنان حمله میکرد میبریدند و بعنوان نشان ظفر با خود میآوردند اما همینکه خورجینشان را باز میکردند با کمال تعجب دست‌خون‌آلود همسرشان را در آن‌میبافتند . سکنه بارسلون تمام گربه‌هاوسگهای سیاه را کشتند اما نتوانستند ماریااسپالانتسو را که می‌پنداشتند در قالب این قربانیان غیرضروری رفته است پیدا کنند .

ماریا اسپالانتسو دختر یکی از بازرگانان بارسلون بود . پدرش فرانسوی و مادرش اسپانیولی بود . ازپدرش بیقیدی اهالی گال وشادمانی بیکرانی را که‌در زنان فرانسوی بسیارفریبنده و دلکش است و از مادرش فقط زیبائی جسمی را بارث برده بود. ماریای زیباودانا و همیشه‌شاد و خندان که زندگی خود رابه‌بیکاری و بطالت میگذراند و تنها بکارهای هنری اشتغال میورزید تا بیست سالگی حتی یك قطره اشك ازچشمش فرو نریخته‌بود... در آنروزی که بیست سال تمام از سنش میگذشت با ملوانی بنام اسپالانتسو که جوانی بسیار زیبا و بقول همشهریانش دانشمند بود و تمام اهالی بارسلون او را میشناختند ازدواج کرد .

ازدواج‌آنها از روی عشق و محبت انجام گرفت. شوهرش سوگند یاد کرده بود که اگر نتواند او را خوشبخت کند خود را خواهد کشت .

دو روز بعدازعروسی سرنوشت ماریا تعیین شد .

نزدیك غروب‌که ازخانه شوهر پیش مادرش میرفت ، راه را گم کرد .

بارسلون بزرگ است و هیچ زن اسپانیولی نمیتواند نزدیکترین راه از یك گوشه شهر بگوشه دیگر آنرا بشما نشان دهد. ماریا براهب جوانی برخورد و از وی پرسید :

ـ ازکدام راه باید بخیابان سنت مارك رفت ؟

راهب توقف‌کرد و بفکر فرو رفته بوی نگریست ... خورشید دیگر فرونشسته بود ، ماه طلوع میکرد و نور سردخود را بر چهره زیبای ماریا می‌افشاند. بیهوده نیست که شعرا چهره زیبای زنان را بماه تشبیه کرده‌اند . در نور مهتاب زن صدها مرتبه زیباتر جلوه میکند . گیسوان سیاه و زیبای ماریا دراثر راه‌رفتن سریع روی شانه‌ها و سینه‌اش که از تنفس عمیق بسرعت بالا و پائین میرفت ریخته بود .... با دستهائی که تا آرنج عریان شده بود

کلاله‌های زلف خود را از روی گونه‌هایش کنار میزد ...
ناگهان راهب جوان بدون مقدمه گفت :
ـ بخون سنت یانوار سوگند میخورم که تو ساحره‌ئی !
ماریا گفت :
ـ اگر تو راهب نبودی فکر میکردم که حتما مستی !
ـ تو ساحره‌ئی !
پس راهب ازمیان دندانهای فشرده شروع به لعن ونفرین کرده گفت :
ـ سگی که الساعه جلوی من میدوید کجاست ؟ این سگ بشکل تو درآمده ! من بچشم خود دیدم که سگ بشکل تو درآمد!.... من میدانم ... هنوز بیست و پنج‌سال از سن من نگذشته ولی در اینمدت پنجاه ساحره را بدام انداختم . تو پنجاه و یکمین آنها هستی ! من را میگویند آوگوستین ....
راهب بگفتن این سخن بر سینه صلیب ساخت ، برگشت و ناپدید شد .
ماریا آوگوستین را می‌شناخت .... داستانهای بسیاری درباره او از خویشاوندانش شنیده بود... میدانست‌که او درکشتار و انهدام ساحره‌ها حرارت و جدیت زیادی بخرج میدهد و کتاب حکیمانه‌ای نوشته و دراین‌کتاب زنان را لعن و نفرین کرده و نفرت خود را از مردان بخاطر زاده‌شدن از زنان ابراز داشته است . ماریا پس از پیمودن نیم‌ورست دوباره با آوگوستین مصادف شد . ازدرخانه بزرگی که لوحه بلندی بزبان لاتین بالای درش آویخته بود چهار هیکل سیاه بیرون آمدند و صبر کردند تا ماریا ازکنارشان بگذرد و آنگاه به‌تعقیبش پرداختند . ماریا یکی‌ازآنها راکه همان‌آوگوستین بود شناخت . او را تا درخانه‌اش مشایعت کردند .
سه روز پس از برخورد ماریا با آوگوستین مردی باچهره سیاه و بادکرده و تراشیده که ازظاهرش معلوم بود قاضی دادگاه تفتیش عقاید است بخانه اسپالانتسو آمد و بوی امر کرد که‌بیدرنگ بحضور اسقف برود .
اسقف به اسپالانتسو گفت :
ـ زن تو ساحره است .
رنگ از رخسار اسپالانتسو پرید .
اسقف بسخن ادامه‌داد :
ـ خدا را شکر کن ! مردی‌که خداوند متعال موهبت پرارج کشف شیاطین و ارواح خبیثه را درمیان مردم بوی عطا فرموده است چشم ما و تو را بازکرد . این مرد با تقوی دیده است

که چگونه ساحره‌ای بجلد سگ سیاهی رفت و چگونه آن سگ سیاه بصورت زن تو درآمد ....

اسپالانتسو که مبهوت و متحیر شده بود زیر لب گفت :

ــ اوه ساحره نیست بلکه .... زن من است .

ــ او نمیتواند زن یك کاتولیك باشد ! بلکه همخوابه شیطان است. بدبخت مگر تو تاکنون متوجه نشدی که بارها برای خاطر روح خبیث بتو خیانت کرده است ؟ برو بخانه و فوراً او را بیار اینجا ....

اسقف مرد بسیار دانشمندی بود . کلمه « Femina (۱) » را مرکب از دو کلمه Fe و Minus میدانست و معتقد بود که طبق همین اصل قانونی ، ایمان زنان کمتر از مردان است..

رنگ اسپالانتسو از مرده سفید تر شد . از مقر اسقف بیرون آمد و بسرش چنگ انداخت . حالا درکجا و بچه‌کس میتواند بگوید و ثابت‌کند که ماریا ساحره نیست ؟ کیست که آنچه را راهبان میگویند باور نکند ؟ اینك تمام سکنه بارسلون اعتقاد راسخ دارندکه زن او ساحره است .

تمام سکنه بارسلون ! نه ، هیچ‌کاری از متقاعدساختن مردم احمق به‌خرافات و عقاید وهمی و خیالی آسانتر نیست و اسپانیولیها نیز همه احمقند !

زمانی پدر اسپالانتسو در حال احتضار گفته بود :

ــ هیچ ملتی در دنیا احمقتر از ملت اسپانیا نیست . اسپانیولها را تحقیر کن و آنچه را که آنها بدان معتقدند باور نداشته باش !

اما اسپالانتسو تمام عقاید اسپانیولها را باور میکرد . او زنش را خوب میشناخت و معتقد بود که زنها فقط در پیری ساحره میشوند ...

همینکه از مقر اسقف بخانه مراجعت کرد بهمسرش گفت:

ماریا ! راهبانان میخواهند ترا بسوزانند . میگویند که تو ساحره‌ای و بمن امر کرده‌اند ترا بآنجا ببرم ... زن ، گوش کن ! اگر تو حقیقةً ساحره‌ای دست خدا بهمراهت ! بقالب گربه‌ای برو و بجائی بگریز که ترا پیدا نکنند . اما اگر روح ناپاك در وجود تو آشیانه ندارد من ترا براهبان‌تحویل نخواهم داد ... زیرا قلاده سگان را بگردنت خواهند بست و آنقدر شکنجه‌ات خواهند داد تا بدروغ اعتراف کنی که جادوگری . اگر ساحره‌ای زودتر بگریز !

---

۱ ــ زن



ماریا بجلد گربه سیاه نرفت و نگریخت ... فقط بگریه افتاد و باستغاثه بدرگاه خدا پرداخت .

اسپالانتسو بهمسر گریانش گفت :

– گوش بده ! پدر مرحومم بمن میگفت : بزودی زمانی فرا میرسد که مردم بریش کسانیکه بوجود ساحره‌ها اعتقاد دارند خواهند خندید . پدرم بیدین بود اما همیشه حقیقت میگفت ... پس باید درجائی پنهان شوی و در انتظار فرا رسیدن آنزمان بمانی ... بسیار ساده است ! در بندر کشتی برادرم کریستوفر را تعمیر میکنند . من در این کشتی مخفی‌ات میکنم و تا فرا رسیدن زمانی‌که پدرم درباره آن سخن میگفت ازآن بیرون نیا ... بنا بگفته او این زمان بزودی فرا خواهد رسید ...

هنگام عصر ماریا درانبار کشتی نشسته بود و لرزان از ترس و سرما بصدای امواج دریا گوش میداد و با بیصبری آن‌زمان ناممکن را که پدر اسپالانتسو وعده داده بود انتظار میکشید ...

اسقف از اسپالانتسو پرسید :

– زنت کجاست ؟

اسپالانتسو بدروغ پاسخ‌داد :

– او بقالب گربه سیاهی رفت و ازخانه من گریخت .

– من همین را انتظار داشتم و پیش‌بینی میکردم ! اما اهمیت ندارد ! او را پیدا خواهم کرد ... آوگوستین استعدادشگرفی دارد ! چه استعداد عجیبی ! برو بامان خدا ! و دفعه دیگر با ساحره‌ها ازدواج نکن ! بارها اتفاق افتاده که روح ناپاك و خبیث زنان بمردان نیز سرایت کرده است . سال گذشته من کاتولیك مؤمن و پرهیزگاری را که درنتیجه تماس با زنی ناپاك برخلاف میل و اراده‌اش روح خود را تسلیم شیطان کرده بود در آتش‌سوزاندم... ماریا مدت مدیدی در کشتی مخفی بود . اسپالانتسو هر شب بدیدنش میرفت و مایحتاج او را برایش میبرد . یکماه ، دوماه در کشتی زندگی کرد ، ماه سوم هم سپری گشت اما زمان مطلوب فرا نرسید . پدر اسپالانتسو حقیقت گفته بود اما خرافات درظرف چند ماه و چند سال ریشه‌کن نمیشود و قرنها طول میکشد تا آثار آن محو و نابود گردد ... ماریا بزندگی جدیدش خو گرفت . رفته رفته براهبانان که کلاغشان مینامید میخندید ... و چنانچه بدبختی وحشتناك و غیرقابل جبرانی بوقوع نمی‌پیوست مدتها عمر میکرد و شاید ، چنانکه کریستوفور میگفت ، با کشتی تعمیر شده بکشور های دوردست میرفت و اسپانیای خرافی و بیخرد را ترك‌میکرد.

یکی ازآگهی‌های اسقف‌که میان مردم بارسلون توزیع شده

و بدیوار تمام میدانها و گذرها چسبیده بود بدست اسپالانتسو افتاد. اسپالانتسو این آگهی را خواند و بفکر فرو رفت بخشایش گناهان که در پایان آگهی وعده داده شده بود توجهش را جلب کرد. آهی کشیده در دل گفت:

– چه خوب است که گناهان من پاك شود!

اسپالانتسو خود را گناهکار بزرگی میپنداشت. بر دوش وجدانش گناهانی سنگینی میکرد که بکیفر آنها بسیاری از کاتولیکها درآتش سوخته و زیر شکنجه مرده بودند اسپالانتسو ایام جوانی خود را در تولدو گذرانده بود. درآن روزگاران تولدو مرکز تجمع جادوگران و افسونکاران بود. در قرون دوازدهم و سیزدهم در آن سامان بیش از هرنقطه دیگر اروپا علوم ریاضی رونق داشت. درشهرهای اسپانیا ریاضی و جادوگری تنها یك گام با یکدیگر فاصله دارد ... اسپالانتسو نیز براهنمائی پدرش بجادوگری اشتغال ورزید. حیوانات را قطعه قطعه میکرد تا بچگونگی فعالیت اعضای بدن آنها آشنا شود و گیاهان خارق‌العاده عجیب را جمع میکرد ... روزی چیزی را در هاون آهنی میکوفت. ناگهان روح ناپاکی با صدای وحشتناك بشکل شعله آبی رنگ از هاون بیرون جست. زندگی در تولدو مشحون ازاینگونه گناهان بود. اسپالانتسو پس‌از مرگ پدرش تولدو را ترك گفت و بزودی احساس ندامت کرد و وجدانش سخت ناراحت ومعذب شد. راهب سالخورده وبسیاردانشمندی بوی گفت که گناهانش فقط وقتی بخشوده خواهد شد که عمل خارق‌العاده‌ای را انجام دهد. اسپالانتسو حاضر بود همه چیز خود را فدا کند تا شاید گناهانش پاك‌شود و خاطرات زندگی در تولدو را بدست فراموشی بسپارد و از آتش جهنم خلاصی یابد. اگر در آنموقع باز خرید گناهان در اسپانیا امکان‌پذیر بود یقینا نیمی از ثروت خود را برای رهائی از زیر بار گناهانش میداد ... میخواست پیاده بزیارت امکنه مقدس برود اما افسوس که کارهای او اجازه این عمل را بوی نمیداد.

پس‌از خواندن آگهی اسقف با خود اندیشید:

– اگر شوهرش نبودم، او را تحویل آنها میدادم ...

ناگهان این اندیشه که کافیست یك کلمه بگوید تاگناهانش بخشوده شود بمغزش راه یافت و نه شب راحتش میگذاشت و نه روز ... زنش را دوست داشت، فوق‌العاده دوست داشت ... اگر این عشق، این ضعفی که راهبان و حتی دکترهای تولدو بدیده تحقیر بآن مینگریستند نبود شاید میتوانست ... آگهی را ببرادرش کریستوفر نشان‌داد ....

برادرش گفت :

اگر او حقیقة ساحره بود و تااین‌اندازه زیبا نبود من‌اورا براهبانان تحویل میدادم ... بخشودگی گناهان چیز خوبی است .... وانگهی اگر صبر کنیم تا ماریا بمیرد و مرده اورا تحویل این کلاغان بدهیم ضرری نخواهیم کرد ... بگذار جسد بیجان اورا بسوزانند ... مرده ها احساس درد نمیکنند . وقتی ماریا بمیرد مادیگر پیرشده‌ایم ودر ایام پیری ما بیشتر ببخشودگی گناهان احتیاج داریم ...

بگفتن این سخن کریستوفور بخنده افتاد و بادست‌بشانه برادرش زد .

اسپالانتسو گفت :

ــ ممکن‌است من زودتربمیرم . بخدا سوگندکه اگرشوهرش نبودم او را تحویل میدادم .

یکهفته بعد از این گفتگو اسپالانتسو روی عرشه‌کشتی قدم میزد و زیرلب میگفت :

ــ آه ، کاش او میمرد ! من او را زنده تحویل نمیدهم ! نه ! اما اگر بمیرد تحویلش میدهم . این کلاغهای پیر را فریب میدهم و گناهانم پاك میشود .

اسپالانتسوی احمق زن بیچاره‌اش را مسموم کرده ..

جسد ماریا را بدادگاه برد تا کشیشها او را بسوزانند .

راهبانان گناهان اسپالانتسورابخشیدند ... گناهانش این‌بود که بیماران را معالجه میکرد وبدانشی‌که بعدها شیمی نامیده شد اشتغال میورزید . اسقف او را ستود و یك جلد از آثار خود را بوی هدیه داد . اسقف دانشمند در این کتاب نوشته بود که شیاطین‌اغلب بصورت زنان سیاه موی مجسم میشوند زیرا موهای سیاه برنگ شیاطین است .

مرگ بزرگ

از : قاسم لاربن

بنای تک‌افتاده پاسگاه نظامی، وسط برهوت بی‌انتها درست شبیه تاولی بودکه ببدن تب‌آلود غولی زده باشد ـ ته‌مانده تف خورشید که از روزنه رمل‌های گداخته بیرون میزد هوای دم‌کرده صحرا را سنگین وخفقان‌آور میکرد ـ ازچند ساعت پیش سیاهی شب سراسر بیابان را فراگرفته بود وجز روشنی پنجره‌های پاسگاه که ازدور بشعله چشمهای وحشی ببری میمانست که بسمت شکار خود کمین‌کرده چیزی دیده نمیشد ـ بااینکه آسمان صاف وروشن بود مع‌الوصف تاریکی غلیظی همه‌جا را پوشانده بود ـ در آن خاموشی و سکون نیم‌شبی صدای سکوت ـ صدای مرموز و مبهم موجوداتی‌که هرگز بچشم نمیآیند بگوش میخورد ـ شاید هم صدای باطن خود آدم بودکه درآن سکوت فشرده احساس میشد ـ خلاصه گنگی وبی‌صدائی آنچنان دراعماق بیابان وسیع نفوذ کرده

بودکه انسان خیال میکرد قرن‌ها است زندگی دامن خودش را از آنجاکشیده و هرگز بآن منطقه پانخواهد گذاشت ـ گوئی آنجا انتهای دنیا است ـ انتهای همه‌چیز ـ همه صداها وحرکت‌ها ـ همه امیدها وحرمان‌ها ـ درآن‌ریگ‌زار خاموش گوئی نه‌تولد هست، نه مرگ ـ نه‌آغاز هست ،نه‌پایان اینطور بنظر میرسید ....

اما وجود پاسگاه نظامی درآن صحرای سوزان نشانه چیز دیگری بود ـ نشانه بلوغ وهیجان زندگی بود ـ میرساندکه در آن پهنای بیکران ، زندگی انسانها دارد شکل تازه‌ای بخود میگیرد ـ میرساندکه درآنجا ـ دربرابر سرنیزه دشمن ودر زیر سرپوش اختناق سرنوشت جدیدی درحال تبلور وتکوین است ....

شب بآرامی راه خودرا درآن صحرا می‌پیمود و ستارگان ازته آسمان حرکت نامحسوس شب را زیر نظر داشتند ـ یك‌جیپ نظامی بسرعت ازکنار پاسگاه عبور کرد وباغرش زودگذر خود سکوت بیابان را بهم‌زد ـ این جیپ متعلق بدسته مراقب سیار بود که در فواصل پاسگاه‌های نظامی دائماً دررفت وآمد بود ـ دونفر سرباز درحالیکه تفنگ خودرا بشانه حمایل کرده بودند بیرون پاسگاه کشیك میدادند و دور ساختمان قدم میزدند ـ گاهی که خسته میشدند شانه خودرا بجرز تکیه‌میدادند وباصدای خفه‌وملول ازشهر وخانواده ونامزد خودسخن میگفتند .

شب داشت آهسته آهسته بپایان میرسید ـ از فاصله بسیار دور ـ ازآنطرف موجهای لغزان و شناور صحرا ـ از درون غبار دودی وتیره رنگ سه‌نقطه سیاه باحرکت مشکوکی بطرف پاسگاه پیشروی میکرد و هرچه نزدیك‌تر میشد وضع و حالت مشخص‌تری بخود میگرفت تابه سه شبح ـ شبح سه مرد درآمد ـ حرکت‌شان چابك وسریع وماهرانه بود ـ این اشباح گاهی خیز برمیداشتند وزمانی بیحرکت روی‌شن‌ها درازمیکشیدند ـ پیشروی شان دقیق وحساب‌شده وتوام بااضطراب وتپش بود .

همینکه بسیصد قدمی پاسگاه رسیدند بنرمی و چالاکی بدن مار شروع بخزیدن کردند ـ نیمی ازاین فاصله را سینه‌خیز طی کردند وبقیه راه‌را باتانی وتامل بیشتر ـ باترس واحتیاط و نگرانی فوق‌العاده‌ای درحالیکه‌مرتباً گوش خودرا بزمین‌میچسباندند تاازوضع نگهبانان اطلاع حاصل‌کنند جلو میرفتند ـ بدن‌شان روی شن‌ها سائیده میشد وشن‌ها کف‌دستها و زانوانشان را میخراشید ـ ولی آنها بدون اینکه دردست و پای خود احساس درد وپاسوزشی بکنند همچنان روی‌زمین میخزیدند ـ درصورت گداخته واستخوانی وخاك‌آلودشان دردبزرگ‌تری منعکس بود ـ دردی‌که سالها و بلکه

قرن‌ها درروح وزندگی‌شان پیچیده بود .
بازحمت زیاد خودرا به‌پشت تپه کوتاهی که بکوهان شتر شباهت داشت رساندند - ازآنجا تاپاسگاه راه زیادی نبود . در این هنگام دوباره صدای اتومبیل ازدور شنیده شد - صدای جیپ سیار بودکه برای بارچندم ازکنار پاسگاه گذشت و بسرعت ناپدید شد - خستگی پاها واطمینان بآرامشی‌که در تاروپود شب تنیده‌بود، نگهبانان را درکمال بیخیالی وبیخبری بصحبت واداشت .
این‌بار موضوع گفتگوی‌شان ماجراهای عاشقانه‌ای بود که باگذشته‌شان مخلوط شده بود - هنوز اولی قصه نخستین عشقش را تمام نکرده بودکه صدای مهیب انفجار فضای صحرا را لرزاند ومتعاقب این صدا همه‌چیز درانبوهی از دود وآتش فرو رفت - دوسرباز کشیك نیز همراه تکه‌های ساختمان درون آتش غلتیدند- ازخرابه پاسگاه لهیب آتش تنوره میکشید وازبهم آمیختن دود و شعله درآن صحرای تاریك ،برج خوشرنگی بوجودآمده بود .
دراین موقع صدای طنین‌دار خنده خشکی درفضا پیچید- صدای قهقهه سه‌مرد بودکه ازته دل‌شان برمیخاست و همراه شعله بآسمان میرفت - یکساعت بعد ، ازپاسگاه جز مشتی خاك وخاکستر اثری نماند - تاول پشت غول آب‌شد و برجستگی‌اش فروکش کرد- چشمان حریص و خون‌آشام ببرکه شب وروز درکمین نشسته بود برای همیشه بسته شد - دیگر نه‌پاسگاهی وجود داشت که از پنجره‌هایش نورتند چراغ بتابد ونه نگهبانی‌که بسوی سایه‌های مشکوك شلیك‌کند - همه‌چیز پس‌ازاین انفجار در ظلمت و سکوت فرورفت - ولی طولی نکشیدکه از دور - ازکرانه صحرا نقطه‌ای نورانی مثل ستاره روشنی‌که بزمین نشسته باشد سوسو زد - این نقطه هرچه جلوتر میآمد هاله نورش گسترش میبافت وپرتوش قوی‌تر میشد - خیال میکنی آبشاری ازنور در تاریکی ولوشده و قسمتی ازفضا را فراگرفته - اما چیزی نگذشت‌که همراهِ این روشنائی دوردست ، صدای پرطنینی بگوش خورد - مثل اینکه این آبشار ازارتفاع سرگیجه‌آوری روی تخته سنگ عظیمی فرو میریخت وصدای برخوردش سکوت شب رامیلرزاند .
لحظه به‌لحظه ، این صدا مهیب‌تر وگوش خراش‌تر میشد تااینکه هیکل سیاه ودرشت سه‌کامیون و چند جیپ نظامی جلوی خرابه پاسگاه ایستاد وبلافاصله ازدرون کامیون‌ها سربازان زیادی باتجهیزات کامل بیرون پریدند - اما جیپ‌ها بلادرنگ باطراف پراکنده شدند و هرکدام راهی را گرفتند و در عمق صحرا پیش رفتند .

کامیون‌ها دریك خط در حالیکه نور چراغشان سراسر ویرانه پاسگاه را زیرشعاع خود داشت قرار گرفتند و سربازان بی‌آنکه لحظه‌ای وقت خودرا تلف‌کنند باعجله بجستجوی اجساد کشته‌شدگان پرداختند ـ بموجب آماری‌که در دست فرمانده دسته بود دراین پاسگاه دوازده سرباز وجود داشت‌که دونفرشان نگهبان و بقیه در استراحت‌گاه خوابیده بودند تلاش و تجسس سربازان در لابلای دیوارهای فروریخته بدون سروصدا ادامه داشت ـ نه‌از این عده‌که جستجو میکردند صدائی شنیده میشد ونه از آنهائی که گم شده بودند ـ دراثنائی‌که دونفر سرباز ، بدن مردی راز زیر آوار بیرون میکشیدند ناله دردآوری ازته حنجره‌اش بیرون آمد ـ این تنها ناله‌ای بودکه ازمیان ویرانه بلند شده بود ـ همینکه آنمرد راز زیر توده‌ی ازآجر و پاره‌سنگ‌ها بیرون آوردند ناله قطع شد ـ گوئی رشته این ناله درگلوی مجروح آنچنان سست وباریك شده‌بود که با یك‌تکان مختصر پاره شد ، واین آخرین صدا که از بقایای هستی‌آن عده بشمار میرفت درنیمه راه‌شکست وبدنبال دودوآتش قاطی چیزهای محو وناپیدا شد .

فرمانده این سربازان افسر بلند وباریکه‌ای بود که قیافه گرفته وشتابزده‌اش شدت مسؤلیتش رادر اقبال این حادثه بخوبی نشان میداد ـ سنش ازسی‌سال بیشتر نبود ولی تاثیر تلخ و ناگهانی این واقعه اورا بصورت یك مرد چهل ساله درآورد بود .

ازشدت ناراحتی بلااراده قدم میزد ـ بادستپاچگی به سربازان دستور میداد ـ هرلاشه‌ای راکه اززیر آوار در میآوردند فوراً بطرفش میدوید و قیافه‌اش را بامشخصاتی‌که در دست داشت تطبیق میکرد ـ قیافه‌ای که اصلا قابل تشخیص نبود ـ زیرا اجزاء صورت اغلب آنها بکلی از شکل وحالت طبیعی خارج شده بود و نمیشد چیزی ازآن فهمید .

بفاصله کمتراز یکساعت یازده جسد و نصفی از درون خرابه پاسگاه بیرون کشیده شد . آنها را بدستور افسر در طول یك خط چیدند .

فقط نیمی ازیك سرباز کسربود ـ یك‌نفر از کمر بپائین مفقود شده‌بود ـ آخر سر همه برای یافتن این نیم‌تنه بجنب و جوش افتادند ـ تلاش آنها رقت‌انگیزوتاثرآور بود ـ تکه‌های درشت سنگ را بازحمت زیاد عقب میزدند ـ آجرها را زیرورو میکردند ـ با ترس و لرز توی دخمه‌هائی که براثر فرود آمدن سقف‌ها بوجود آمده بود فرومیرفتند ـ ولی چیزی گیرشان نمیآمد حتی استخوان نیم‌سوخته این دوپای لعنتی راهم پیدا نکردند . افسر

وقتیکه کاملا مایوس شد ـ درحالیکه نگاه افسرده و سنگین خود را به‌یکایك جسدها میانداخت نفسی طولانی کشید ـ منظره بدنهای سوخته در روح او اثر دردناکی گذاشت تمام وجودش از آتش انتقام میسوخت .

دلش میخواست در مجازات اشخاصی‌که دست بچنین جنایت وحشتناکی زده‌اند لحظه‌ای تاخیر نشود ـ ازشدت غیظ و اضطراب لب پائین خودرا میگزید ـ گاهی مانند دیوانه‌ها یك فاصله کوتاه را چندین مرتبه طی میکرد ـ لحظه دیگر دریك نقطه ثابت میایستاد و نگاه شتابزده‌اش را بافق دوردست میانداخت وخط‌سیر جیپ‌ها را که درآنطرف چشم‌انداز ـ دردامنه تیره بیابان محوشده بودند تعقیب میکرد ـ درهمانحال دست خودرا در هوا میچرخاند و بدشمنان غائب دشنام میداد ـ مشتهای گره شده‌اش آماده فرود آوردن ضربه بود ـ ولی آنهائی‌که ضربه خودرا قبلا وارد کرده بودند ازاو خیلی فاصله داشتند ـ آنها هرروز و همیشه در هر مکان خواه وسط شهرها وخواه دربیابانها سربازان راغافلگیر ونفله میکردند واواین حقیقت را خوب میدانست .

کم‌کم هوا باز شد وانعکاس صبح درحاشیه افق قسمتی ازدامنه آسمان را روشن کرد واین روشنی ملایم ومه‌آلود آهسته آهسته درفضا ولو شد وهمه‌جا را فراگرفت ـ در سپیده صبح قیافه رقت‌انگیز جسدها آشکارتر بچشم میخورد ـ بفرمان افسر پارچه سفیدی روی نعش‌ها کشیدند و پرچم کشور خودرا بپارچه سنجاق کردند ـ دراین موقع کرکس بزرگی بابالهای گسترده‌اش بفاصله کمی ازبالای نعش‌ها گذشت وبآرامی چرخی زد ودوباره ازهمان راه برگشت ـ سایه بالهای نیرومندش روی پرده سفید افتاد ـ سربازان‌که دریك خط بحال احترام ایستاده بودند نگاه افسرده خودرا بآسمان کشاندند وبه‌هیولای ترسناکی‌که از بالای سرشان عبور میکرد خیره شدند ـ افسرهم همینطور ....

***

مقارن ظهر جیپ‌ها بمرکز ستاد فرماندهی که درحاشیه شهر قرارداشت بازگشتند ـ ازدرون یکی از جیپ‌ها دومرد بومی که اندامی باریك وبلند وقیافه‌ای آرام داشتند باتفاق سه‌سرباز مسلح خارج شدند ـ دستهای آندو از پشت محکم بسته شده‌بود ـ بقیه سربازان درحالیکه باقیافه انتقام‌جویانه دور وبر دستگیرشدگان راگرفته بودند آنهارا ازدر بزرگی داخل محوطه ستاد کردند ـ درفاصله بیست‌متری در ورودی ساختمان دوطبقه بزرگی قرار

داشت ـ آنها ازپله‌های سنگی وسیع ودراز این ساختمان که مقداری ازحیاط راگرفته بود بالا رفته وسپس وارد راهروی شلوغی شدند ـ در راهرو عده زیادی ازافسر وسرباز ومردم محلی دررفت وآمد بودند ـ سربازان مراقب دونفر متهم راازدالان عبور دادند آنگاه ته دالان دست چپ پشت دراطاقی ایستادند ـ یکی از سربازان درون اطاق رفت ـ دقیقه بعد برگشت ومتهمان را باخود بداخل برد ـ اطاق نسبتاً بزرگی بود ـ هوای خنکی داشت ـ بادبزن سقی بزرگی بالای سر آنها میچرخید و جریان باد کاغذهای روی میزها را تکان میداد ودر ضمن پوست بدن این دومتهم را که درزیر آفتاب سوزان صحرا سوخته شده بود نوازش میکرد ـ روبروی آنها پشت یك‌میز بزرگ مرد پنجاه‌ساله ولاغراندامی‌که لباس نظامی بتن داشت نشسته بود ـ سمت راستش پشت میز کوچکی یك جوان محلی سرگرم نوشتن بود ـ اومنشی مخصوص دادستان وطرف اعتماد دستگاه نظامی بود ـ بعداز یکی دودقیقه سکوت منشی سرش را بلندکرد ودرصورت آنها دقیق شد ـ نگاهش محیل ـ نافذ ومتجسس بود ـ ازبشره و رنگ پوست و موی سر وخیلی ازخصوصیات دیگر میشد فهمیدکه منشی ودونفر متهم ازیك خون ویك‌نژادند.

منشی جوان پس‌از یك نگاه عمیق وطولانی بلهجه محلی باآنها شروع بصحبت کرد ولی آندونفر حتی یك‌کلمه باآو حرف نزدند ـ منشی ازروی صندلی برخاست ویك صفحه نامه را از لای پوشه بیرون کشید ـ نوشته‌اش را یك‌بار مرور کرد بعدکنار میز دادستان رفت ودرحالیکه نامه را بدست مافوق خود میداد دهان را نزدیك‌گوش او برد وشروع به‌پچ‌پچ کرد ـ بعد سرش را بطرف دستگیرشدگان برگرداند و باچشمهای سیاه وبراق خود موذیانه نگاهی بصورت آرام وخونسرد آنها انداخت ـ بلافاصله پس‌از نجوای منشی قیافه دادستان تغییرکرد ـ دوسه خط‌کوتاه عمودی میان ابروانش ظاهر شد ـ حالت خشم بخود گرفت ـ چشم‌های آسمانی‌رنگش که تاآن لحظه خونسرد وبی‌تفاوت بود ـ دقیق ـ ناراحت ـ پروسوسه ومشتعل شد ـ اخم سراسر چهره‌اش را پوشاند ـ نگاه خشم‌آلودی بچهره آنها افکند و بعد با صدای خشك و خشنی‌گفت:

ـ جنایتکاران کثیف .....

آندونفر مثل پلنگ به‌تله افتاده‌ای روی خودرا بطرف منشی کردند ونگاهی لبریز ازنفرت بصورت گوشتالو وتیره‌اش افکندند ـ درنگاه تلخ آنها شعله خشم زبانه میکشید ـ بعد یکی از

آندونفر که جوان بیست ودوسه‌ساله‌ای بنظرمیآمد بالحن‌آرام‌وقانع کننده‌ای خطاب بدادستان گفت :

ـ او بشما دروغ گفته است ....

تبسم مکارانه‌ای درگوشه لبهای منشی نقش بست ـ نگاهی بدادستان وسپس بآندو انداخت بعد بدون اینکه خونسردی خودرا از دست بدهد گفت :

ـ هردوی شما جزو دسته آدمکشان مخفی هستید ـ من رمز شمارا میشناسم ـ انفجار پاسگاه هم زیرسر شمااست .

جوان متهم نفس عمیقی‌کشید آنگاه باصدای مطمئن در جوابش گفت :

ـ عمل توهم یك‌جور آدم‌کشی است ـ مردم را متهم میکنی تا پاداش بیشتری بگیری ـ بعد روی خودرا بطرف افسرکرد و ادامه داد :

ـ آقای دادستان ـ حرف اورا باورنکنید ـ او دوست شما نیست ـ بشما دروغ میگوید ـ توی هرملتی ازاین جور آدم‌های پست وجود دارد قطعاً میان شما هم‌هستند ـ اینها مردمان بیشرمی هستند که از تهمت زدن باکی ندارند و همه‌چیز را فدای زندگی خودشان میکنند .

دراین موقع منشی ازکوره دررفت وباهیجان‌گفت :

ـ من هیچوقت دروغ نگفتم ـ من ازخودم دفاع میکنم ـ من ثابت میکنم ـ من ثابت میکنم ـ شما دیشب جنایت کردید و حالا میخواهید تفتین‌کنید ـ دادستان دکمه زنگ را فشار داد ـ سربازی داخل شد ومنتظر ایستاد یك لحظه سکوت بین همه حکمفرما شد ـ همه چشم‌های خودرا بلبهای دادستان دوختند ـ افسر روی یك‌صفحه کاغذ چیزی نوشت وآنرا بسرباز داد وباهمان لحن خشك وخشم‌آلود گفت :

ـ این دونفر را بزندان ببرید .

***

دستگیرشدگان همراه چند سرباز مسلح ازپله‌های سنگی ساختمان پائین آمدند ـ عمارت رادور زدند ـ وبسوی ضلع‌جنوبی حیاط پیش رفتند ـ درآنجا دوردیف بنای یك‌طبقه که شکل خاصی داشت وبانبار بزرگ شبیه‌تر بود دیده میشد ـ این دو ردیف ساختمان بوسیله یك‌در بزرگ آهنی بهم اتصال میبافت واطراف آن سربازان بیشماری باتجهیزات لازم کشیك میدادند بمحض‌اینکه دستگیرشدگان مقابل درآهنی رسیدند بلافاصله در باصدای خشك

و چندش‌آوری بازشد ومانند درنده گرسنه‌ای طعمه خود را فرو برد.

آنها از دالان تاریکی گذشته وجلوی در آهنی دیگر که کوچك‌تر ولی محکم‌تر بود ایستادند - دردوم هم طبق معمول باز شد ودرآستانه آن متهمان تحویل نگهبان زندان شدند.

آنجا دیگر حریم مسئولیت زندانبانان بود - یك‌وکیل‌باشی تنومند که قیافه ترسناکی داشت بازوی هردو زندانی را گرفت و آنهارا ازراهروی تنگی عبور داد - این راهرو زیاد دراز نبود - انتهای آن درکوتاهی داشت - وکیل‌باشی دررا بازکرد وهردو را بدرون محوطه‌ای هول‌داد وباصدای بلندگفت:

- اینهم دوتاش - حالا نه هفتاد وپنج‌تا - تازه ساعت دو بعدازظهره - تاغروب خدا میدونه چندتامیشن.

وکیل‌باشی دررا قفل کرد وهمینطورکه با خودش حرف میزد برگشت.

زندانیان جدید خودرا درمحوطه‌ای دیدندکه عرض آن درحدود هشت‌متر وطولش بیش از هشتاد متر بود - سمت شرق حیاط دیوار بلندی که بهیچوجه باوسعت فضا وساختمان یك‌طبقه تناسب نداشت مثل سینه پهن وسمج یك‌غول روی ساختمان سایه انداخته بود - این دیوار ستبر باسختی ولجاجت نگاه آدم را پس میزد ودر نتیجه تلخی قیافه غصه‌آور خودش را همراه مشتی احساس ناگوار که میتوانست بوجود بیاورد در اعماق آدم فرو میریخت.

توی اطاق‌هاکه درست مانند طویله فقط یك‌درداشت و بجای پنجره سوراخ‌هائی بدیوار سمت حیاط دیده میشد همه‌جور آدم وول میخورد آنجا تقریباً یك‌زندان عمومی بود و اشخاصی را بدون در نظر گرفتن نوع و اهمیت اتهام‌شان در یك وضع قرار میداد.

آنها داخل یکی ازاطاق‌ها شدند - درون اطاق انبوه فشرده‌ای از بدنهای لخت - بدن‌های تیره ولاغر توی هم فرورفته بود - این توده‌گوشت ازحال رفته و بی‌رمق متعلق بجوانان و پیرمردانی بودکه درآن گرمای سوزان وتب‌آور بحال اغماء افتاده بودند دراین میان عده‌ای هم نشسته بودند وورود این‌دونفر هیجانی درآنها ایجاد کرد - هرکس سعی میکرد چیزی بپرسد واز وضع بیرون خبری بگیرد - ولی آنها درحالیکه بزحمت پاهای خودرا از لای بدن ودست وپای آدم‌هائی که درازکشیده بودند عبور میدادند اصلا توجهی باین سروصداها نمیکردند.



در يك‌گوشه جای خالی پیداکردند و فوراً نشستند ـ وقتیکه پشت خودرا بدیوار دادند حس‌کردند از قید بزرگ و مشقت باری رها شدند ودیگر مسئولیت کشیدن چیز کرخت و سنگینی را بعهده ندارند.

هوای خفه وگرم ودم‌کرده اطاق ازبوی عرق بدن‌ها و بو های تند وزننده دیگر اشباع بود ودر سینه‌شان سنگینی میکرد ـ بقسمیکه درهمان لحظه اول نفس‌شان تنگ شده بود ـ يك‌نگاه سطحی وزودگذر بقیافه زندانیها واطراف اطاق‌انداختند وبعد بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند درسکوت عمیقی فرو رفتند.

مردی‌که درحدود سی‌سال داشت خودش را بآنها نزدیك کرد وازیکی‌که قیافه شکسته وسالخورده‌ای داشت آهسته پرسید:

ـ وضع چطوره ؟

ـ من ازهیچ چیز خبرندارم.

ـ پس چرا شمارا اینجا آوردند ؟ چرا کتك‌تان زدند ؟

ـ نگاه‌کن پیراهنت پراز لکه‌های خون‌است ـ توی صورتت هم چندجا کبود است ـ مال رفیقت هم همینطور.

بعد درحالیکه نفس عمیقی میکشید ادامه داد:

ـ این جلادها حالا دیگر تروخشك نمیکنند.

پیرمرد از روی کنجکاوی‌نگاهی بقیافه‌اش انداخت ـ بعد مثل اینکه حوصله حرف زدن ندارد سرش را روی دستها که‌بالای زانوانش قرارداشت خم‌کرد.

مرد درحالیکه باخودش زمزمه میکرد گفت:

ـ امروز صبح خبر رسیدکه دیشب يك پاسگاه نظامی را منفجر کردند.

بازهم جوابی نشنید.

ـ شما چیزی شنیدید ؟

دراین موقع رفیق پیرمرد بالحن خشکی گفت:

ـ ما هیچ نمیدانیم ... هیچ ... مارا بیگناه بزندان آوردند.

پیرمردکه‌گوئی اصلا چیزی نمیشنودکوچکترین حرکتی بخود نداد وسرش همچنان روی دست‌ها خم شده‌بود.

دو ساعت بعد آنهائیکه وسط اطاق خوابیده بودند کم‌کم بیدار شدند ـ نگاه خسته و بیروح‌شان ـ نگاهی که همیشه يك‌چیز را میدید و زندگی را در يك مشت قیافه های اخت شده و کسل جستجو میکرد بسوی مهمانان جدید خیره شد.

آنروز بآن اطاق پنج زندانی جدید اضافه شده بود ـ ولی قیافه آشفته و صورت زخمی و پیراهن خون آلود ایندونفر بیش از

همه جلب نظر میکرد .

چند دقیقه بعد از گوشه اطاق مرد جوانی از جایش بلند شد و مثل اینکه گم شده‌ای را یافته باشد با عجله بسمت دو نفرتازه وارد رفت - ابتدا بصورت افسرده و ناراحت جوان‌که پر ازلکه‌های کبود رنگ بود خیره شد - بعد با صدای بلند اسمش را برد .

جوان کوچکترین حرکتی بخود نداد - حتی نگاهش نکرد - مرد بازویش را تکان داد - دست خود را روی شانه‌اش گذاشت وبا اطمینان باینکه اشتباه نکرده گفت :

- جمال ، مرا نگاه کن - من رفیق تو هستم - همکار و دوست قدیمی تو کریم - دو سال است ترا ندیده‌ام - بعد از تومرا هم از اداره بیرون کردند - آن بیشرف ها حرف های ما را پیش اجنبی ها واگو کرده بودند - آنها نان پستی خودشان را میخورند - نانی که حتی یك سگ ولگرد و کثیف هم از خوردنش امتناع‌میکند - از وقتیکه از پله های اداره پائین آمدم راهم معلوم بود - آدم هائی که یك جو غیرت و احساس دارند نمیتوانند آرام بنشینند - فکر میکردم که یك روز همدیگر را در زندان ببینیم .

کمی سکوت کرد - بعد با صدای آهسته گفت :

- اینجا ممکن است آدم های عوضی هم باشند - از همان جانور های پست و بیوجدان مواظب حرفهایت باش .

جوان سرش را بطرف مرد برگرداند و نگاهی عمیق‌بصورت او انداخت - ولی چیزی نگفت - فقط نفسی طولانی کشید .

دوباره مرد گفت :

- چرا ریختت مثل چوپانها شده - مثل اینکــه راه تو دشوارتر است .

جوان سکوت خود را شکست و لبهایش که جنبش‌خفیفی داشت از هم باز شد - سپس با صدای گرفته‌ای گفت :

- کریم . تو زنده‌ای ؟ شنیده بودم در تظاهر تابستانی‌کشته شدی - چقدر خوشحالم که تو را می بینم .

کریم با تبسم گفت :

- آنروز گلوله به پهلویم خورد - ولی کاری نبود - زود معالجه شدم - ما باید بهرقیمتی شده زنده بمانیم - نهضت بوجود افراد فداکار احتیاج دارد - سعی کن خودت رالو ندهی .....

دراین موقع وکیل باشی با هیکل درشتش جلوی در اطاق ظاهر شد - دو دست خود را بطرفین چهارچوب‌درگذاشت و بدرون اطاق سرك کشید - بعد با صدای خراشیده و مضحك خود گفت :

- همه مرغها توی مرغدونی هستن .؟ چه عجب امروز ازما

چیزی پس‌نگرفتن ـ همه‌تون مثل ریگ ته‌جوی ماندید ـ یقین امروز ناهار فرشته آزادی‌تون از جای دیگه حواله شده ......

صدای دو رگه‌ای از میان جمعیت گفت :

ـ او هیچوقت گرسنه نمیمونه .

وکیل باشی فورا گفت :

ـ فکر میکنین اگه گرسنه بمونه میمیره .. ها ..؟

ـ نه ، فرشته ما هیچواقت نمیمیره ... هرگز ... اوباید زنده بمونه ... ، ما او را زنده نگهمیداریم ...

وکیل باشی سرش را بیشتر خم کرد و بقهقهه گفت :

ـ تا اون بچه ننه چه بگه ... کو .... کجاس ؟

چشمها متوجه جوان رنگ باخته‌ای شد که مثل مادرمرده ها گوشه اطاق کز کرده بود .

وکیل باشی ادامه داد :

ـ پاشین اشك هاش رو پاك کنین .

بعد رو باو کرد و گفت :

ـ غصه نخور ـ امشب میفرستم بری بغل نامزدت .

صدای خنده عده‌ای بلند شد ـ جوان از این تحقیر و استهزاء بخودش پیچید، ناگهان گردنش را راست کرد و با آهنگ صدای مصممی که پراز غضب و نفرت بود گفت :

ـ نه ، من همینجا میمانم ـ من باین محیط عادت کردم .

دستش را بطرف دیوار بلند حیاط دراز کرد و ادامه داد :

ـ پشت این دیوار هرچه میخواهد باشد ـ اینجاهم یك‌جور زندگی وجود دارد ـ شما مراریشخند میکنید ـ عیب من اینست که بی هدف بزندان آمدم ـ ممکن است مرا آدم حقیری فرض کنید ـ ولی هیچگاه پست نبودم ـ آدم پست کسی است که از این نهضت بنفع خودش سوء استفاده کند و یا این نهضت را وسیله انتقام‌جوئی قرار بدهد ـ درباره من اینطورکردند و مرا بیگناه بزندان انداختند ـ ولی سعی میکنم بعد از این دست خالی داخل این در نشوم .

ناگهان ولوله‌ای در گرفت ـ صدای احسنت از همه بلند شد ـ همه برایش کف زدند ـ وکیل باشی دمغ شد ـ قیافه‌اش وارفت ، با صدای خفه‌ای گفت :

ـ تا ببینیم ـ اما دفعه دیگه ممکنه اینجا نیائی ـ بفرستندت زندان زیرزمین ـ آنجا دیگه راه بازگشت نداری ـ هیچکس از آنجا برنگشت ـ مواظب خودت باش ...

روز داشت تمام میشد ـ خورشید بحاشیه مغرب رسیده بود و سرخی‌اش بدیوار بلند زندان افتاده بود ـ قسمت بالای دیوار

برنگ خون در آمده بود ـ گوئی همه خونهائی که در این سرزمین ریخته شده بود آخر سر از بن دیوار جوشیده و در چشم زندانیان منعکس میشد ـ آنچه از زندگی باین آینه دق‌میتابید همین سرخی غروب بود ـ همین رنگ خون که منعکس کننده فداکاریها ـ دلیریها ـ کشته شدن های میهن پرستان بود .

کم‌کم زندانیها از اطاق ها خارج شدند ودر حیاط شروع بقدم زدن کردند ـ جمال و همدست پیرش هم در گوشه‌ای بجرز تکیه دادند و بقیافه های ناشناسی که در آن فضای تنگ وول میخوردند نگاه میکردند ـ هنوز آخرین جمله تهدید آمیز وکیل‌باشی همراه با قهقهه وحشیانه‌اش درگوش آنها انعکاس داشت ـ دراین موقع کریم بآنها نزدیك شد ـ دو سه نفر دیگر هم که با کریم آشنا بودند دورشان جمع شدند ـ داستان زندان زیرزمینی بمیان‌کشیده شد ـ هرکسی هرچه از آنجا شنیده بود بیان میکرد ـ ولی‌هیچکس بدرستی نمیتوانست واقعیت آن محیط خوفناك را شرح بدهد ـ همه این گفته ها جنبه روایت داشت ـ حقیقت آنجا را فقط کسی میتوانست درك کند که پایش بآن زیرزمین رسیده باشد ـ تازه‌چنین آدمی هرگز بمیان مردم باز نمیگشت ـ هرگز کسی صدایش را نمیشنید ـ غالب مردان با ارزش و فداکار در آن دخمه نابودشدند ـ درست مثل چاه ویل اگر کسی پایش میلغزید و سرنگون میشد دیگر معجزه هم نمیتوانست او را نجات دهد .

نزدیك های‌صبح ـ هنگامیکه سکوت وتاریکی‌محض سراسر زندان را فراگرفته بود و جز صدای خرناس چند نفر هیچ چیز آن خاموشی عمیق و یکنواخت را نمیخراشید ناگهان در زندان باز شد و وکیل باشی باتفاق یك افسر و چند سرباز داخل شدند و یك سر بطرف اتاقی که جمال و رفیقش خوابیده بودند رفتند ـ آنها رامیان توده انبوه و فشرده‌ای از سر و دست و پا و بدن گره خورده و بهم پیچیده پیدا کردند ـ ودرحالیکه درخواب سنگینی فرورفته بودند از اتاق بیرون کشیدند ـ چند تائی دراین خلال بیدار شدند ولی دوباره چشم ها را بستند ـ گوئی باین صحنه های شبانه عادت‌کرده بودند ـ در تاریکی دستهای آندونفر را از پشت بستند و از محوطه زندان بیرون بردند ـ مقابل در بزرگ آهنی یك جیپ و چند سرباز مسلح ایستاده بودند ـ قبل از اینکه آنها را از در بزرگ خارج کنند چشمهایشان را با پارچه ضخیمی بستند و بعد هر دو را در قسمت عقب جیپ جا دادند ـ سربازان هم بلافاصله سوار شدند و راننده پس از اخذ آخرین دستور اتومبیل را روشن کرد و براه افتاد ـ یك

لحظه بعد فقط صدای گوش خراش جیپ بگوش میرسید ومیرساند که درحال دور شدن است .

بیست کیلومتر راه بسرعت طی شد ـ هنگامیکه صبح میخواست بدمد از دور شبح محو و مه آلود برج بلندی در وسط صحرای خشك نمایان شد ـ و هرقدر اتومبیل بسمت برج پیش میرفت شکل و بلندی آن که بالای سر یك ساختمان محقرخودنمائی میکرد واضحتر میگشت ـ چند دقیقه بعد اتومبیل جلوی در آهنی ایستاد ـ اینجا هم یك در آهنی ـ یك راهرو ـ بعد در آهنی دیگر و چند اطاق و یك مشت سرباز مسلح که شب و روز سراسرمحوطه را پاسداری میکردند بچشم میخورد ـ زندانیان را از جیپ بیرون آوردند ـ هوا روشن شده بود ولیآندو نفر هنوز در تاریکی شب غوطه میخوردندچون چشمانشان بسته بود وهیچ جا را نمیتوانستند ببینند .

آنها در آنطرف در آهنی دوم تحویلمحافظان زندانشدند ـ در آنجا ـ چند قدم دورتر ـ منتهاالیه یك دالان تنگ که با سقف کوتاهی پوشیده بود نقبیبادهانبازانتظارشانرامیکشید ـ براهنمائی سربازان از پله های تنگ و مرطوب و لیز که تاریکی و وحشت و تعفن از ته آن بیرون میزد پائین رفتند ـ در سرازیری پله هاهوای سنگین و دم کرده زیرزمین که آلوده ببوی تند خون ـ بوی مردار ـ بو های ناشناس بود . سوراخ های بینی شان را سوزاند و آنچنان در ریهشان نفوذ کرد که حال تهوع ودوار بهر دودست داد ـ همینکه پا های برهنه شان بکف دخمه رسید ناگاه یك جور رطوبت لزجی که سردی مرگ آلودی با خود داشت احساس کردند ـ در آنجا پارچه را از جلوی چشمشان برداشتند ـ ولی آنها باز هم جز شب ـ جز سیاهی چیزی را نمیدیدند ـ همه جا تاریك بود ـ تاریك وسرد ـ سردی کرخ کنندهای که فقط مرگ میتوانست در آدم ایجاد کند ـ کمکم چشم شان بستون های مورب نور کدری برخورد کهاز بالا میتابید و زندگی را بیاد انسان میانداخت ـ گوئی زندگی در بالا میشکست و تکه هایش در سوراخ های این گور فرد میافتاد ـ جمال و همدستش آنا حس کردند که گرفتار چه مصیبت بزرگی شدند ـ فهمیدند که اینجا همان زندان زیرزمینی معروف است ـ دلشان از وحشت این زندان عجیب فــرو ریخت و رعشه تکان دهندهای سراپایشان را فراگرفت ـ از راهروئی که دوطرف اطاقك هائینظیر لانه های زنبور کنار هم قرار داشت گذشتند و در ته راهرو در حفرهای بوسعت یك قبر فرو رفتند ـ چشمانشان بتاریکی عــادت

نداشت بنابراین ضمن عبور از راهرو قادر نبودند کسی یا چیزی را در اطراف خود تشخیص بدهند - ولی دیگران - آنهائی که سالها در سیاهی غلیظ یك شب جاوید گیر کرده‌اند - سر تا پای مهمانان خود را بوضوح میدیدند - چون آنها دیگر جزئی از سیاهی شده بودند - هستی شان - قوا و حواس‌شان ازتاریکی مدد میگرفت .

اما درعوض گوش‌جمال و رفیقش‌صداهای گنگ و نامفهومی را میشنید - صداهای درهم و خفه‌ای که بی شباهت بزمزمه‌خفاش ها در زیر سقف یك غار متروك نبود - این صدا ها کم کم درگوششان حالت و آهنگ یکدست و روشنی پیدا کرد - خیال میکنی جانور های ناشناس و گم شده‌ای در این ظلمت غلیظ یك چیز را تکرار میکردند - زنده بگور ها در لحظه‌ای که چشم بی رمق‌شان حالت کورمال کورمال زندانیان جدید را حین عبور میپائید زبانشان سرود محزون و زیبائی را دم گرفته بود - این سرود در ست مانند آهنگ پرجذبه یك موسیقی عمیق در زیر سقف کوتاه اوج میگرفت و برگردانش در گوش ناآشنای این دو تازه وارد انعکاس هیجان‌انگیز ونوید دهنده‌ای پیدا میکرد - طنین این آهنگ خفه و خراشیده لحظه بلحظه رساتر و پردوام تر میشد - سرهای استخوانی و بی‌موی شان روی گردن باریك لق میخورد - چشم ها از آخرین قطرات اشك تر میشد - دست ها وپاهای بی ناخن - فلج واز کار افتاده‌شان میکوشید دراین هیجان روح - در این تپش پر کیف نقش خود را ایفاء کند وتکانی بخورد - در سینه ها نفس های پس رفته باز میگشت - چیزی شبیه بجنبش - شاید رساتر از جنبش سراسر زندان را فرا گرفت

خلاصه باورود این دونفرزندگی درآن سیاه‌چال دمیده‌شد- همه جان گرفتند - چون فهمیدند در بالای سرآنها - در میدان زندگی - در میان آفتاب سوزان - در شهرها - صحراها - بادیه‌ها هنوز مبارزه ادامه دارد - فهمیدند دشمن باهمه نیرو وتلاش خود نتوانست آنها را در خون شان خفه کند - روح جهاد را در وجود شان بکشد - با تمام قساوت خود نتوانست در سنگر اصلی - در مرکز الهام دهنده این جهاد بزرگ رخنه کند - برادرانشان هنوز می‌جنگند - کشته میشوند تا روح میهن پرستی در نژاد آنها زنده بماند - تا دشمن که مانند میکرب درزندگی شان راه یافته - به سنت ها وعقایدشان دست درازی کرده و سالها مانند کرم معده بنیه زندگی وجوهر حیاتی شان را بلعیده از پا درآید .

هر تازه وارد یك چنین روحیه سرشار از شور و شوق

باین زنده بگور ها میداد و آنها را که در آن ظلمت وسکوت ابدی انتظار مرگ‌را میکشیدند خوشحال میکرد ـ آنها در زیر شکنجه ویا در گوشه زندان با لبخند رضایت میمردند چون یقین داشتند که بعداز مرگ‌شان تاپیروزی نهائی‌جنگ‌علیه دشمن‌ادامه خواهدداشت.

بیچاره‌ها هروقت شلاق میخوردند از جراحات بدنشان خون‌بیرون میزدوهمراه درد درزمین مرطوب‌فرو میرفت ودرعوض بدن دردناك شان رطوبت زمین را می‌مکید وبه رگ وپی استخوانها میداد وبمرور آنهارا فاسد میکرد ـ آماس وزخم اعضای شان کم کم چرکین ومتعفن میشد ـ ودر نتیجه دردشان در ناحیه زخم ها و حتی در سراسر بدن دیگر محسوس نبود ـ دیگر چیز ناراحت کننده‌ای‌را بشکل‌دردحس‌نمیکردند ـ اعضای‌بدنشان بخودی خود چیز سنگین و بی مصرفی در میآمد ـ آنطور که گوئی در لاشه مرداری فرو رفته‌اند ـ نبض وضربانشان کند میزد ـ ولی مغزشان هنوز میدرخشید ـ هنوز میتوانستند خوب فکر کنند ـ آخر سر مانند شمعی که در تاریکی میسوزد و در تاریکی تمام میشود زندگی را بدرود میگفتند ـ اماجسد شان روزها در گوشه سلول بحال خود میماند ـ بهمین جهت هوای سنگین ـ متعفن و مرگ آلود دخمه بسربازان امکان نگهبانی در داخل را نمیداد ـ این مطلب را همه زندانیان میدانستند واز اینکه میتوانستند بدون واهمه صحبت کنند خوشحال بودند .

یکوقت از یکی از سلول های مردی باصدای رعشه‌دار خود خطاب بدو نفر تازه وارد گفت :

ـ برادر ، بالای سرما ـ زیر آفتاب روشن چه میگذرد ؟ نمیخواهم بدانم که مبارزه ادامه دارد یانه . چون ورود شما باین سیاه چال دلیل ادامه مبارزه ماست ـ ولی بمن بگو آیا وضع مساعد است ؟

سئوال مرد باسکوت مواجه شد وبلا جواب ماند ـ صاحب صدا دوباره گفت :

حرف بزن برادر ـ مطمئن باش دشمن میان ما نیست ـ این سیاه چال مرگ آور را برای ما همخون ها درست کرده‌اند ـ در اینجا صدای ما را جزکرم‌ها وموش‌ها هیچ‌نامحرم‌دیگری نمیشنود ـ حرف بزن ـ از دنیای بالای سر ما صحبت کن ـ آیا دشمن همچنان سرسختی میکند ؟

آیا برعده جنگجویان ما افزوده شد و آن مزدوران جیره خوار بصف ما پیوسته‌اند ؟

مرد دیگری بالحن قانع کننده‌اش گفت :
- این صدای یکی از رهبران عالیقدر و فداکار ما است - اوست که از شما سئوال میکند - همه ما مردان با ارزش ملت‌مان هستیم - دشمن هر بی سروپائی را باینجا نمیآورد آنهائی که در مبارزه سهم بزرگی داشته‌اند - آنهائی که بدشمن ضربه شدیدتری زده‌اند و وباید عذاب بیشتری بکشند باین دخمه فرستاده میشوند. قطعا ضربه شماهم بزرگ بود .

کسیکه ابتدا شروع بصحبت کرده بود دوباره گفت :
- حالا بگو - گوش های ما آماده شنیدن خبر های تازه است - ما در این زیر زمین هنوز خفه نشده‌ایم - هنوز میتوانیم بیاد وطن باشیم - هنوز آن حال و توان را داریم که از خبر شکست دشمن شادی کنیم - ناخن های مارا کشیده‌اند - پوست بدن مان‌را سوزانده‌اند .

استخوانهای دست وپای مارا شکسته‌اند - ولی هنوز دل مارا نتوانستند بشکنند - دل ما آخرین سنگر ماست و اگر این سنگر شکسته شود آنوقت دیگر کار ما ساخته است بلا فاصله یکی باصدای خراشیده‌اش گفت :
- دل مارا دوست میتواند بشکند نه دشمن - ماوقتی دلشکسته میشویم که رفقای ما از راهی‌که انتخاب کرده‌ایم بازگردند وبدشمن مجال تاخت وتاز بدهند .

دراین موقع از درون حفره صدای طنین داری بلند شد - این صدای گرم جمال بود که میگفت :

- همه‌جا مبارزه ادامه دارد - ولی ماکاری نکرده‌ایم - مابیگناهیم- ماسه نفر بودیم که دیروز صبح در صحرای ...ناگهان مورد حمله سربازان قرار گرفتیم یکی از ما ازترس فرار کرد - آنها اورا باتیر زدند نعش او الآن وسط بیابان افتاده - شاید هم تااین ساعت چیزی ازآن بیچاره باقی نمانده باشد - قطعا کرکس‌ها و کفتارها استخوانهایش راهم لیسیده‌اند - ماسه چوپان بودیم که بسراغ گله‌مان میرفتیم - یکدفعه بدون اینکه احتمال وقوع هیچ حادثه‌ای بدهیم گرفتار این بدبختی شدیم - صدائی که لبریز از خوشحالی بود ازگوشه‌ای برخاست - این صدای مرد محتضری بود که میگفت :
- هرکس میخواهی باش - مادراینجا هیچکدام بزندگی خصوصی یکدیگر وارد نیستیم - مافقط دریك چیز مشترکیم . در سرنوشت - هرکس وارد این دخمه شود سرنوشتش با دیگران

یکی است چون هدفش یکی بود ـ توچوپانی و من وکیل عدلیه ولی درچشم دشمن هردوی مابیك اندازه خطرناکیم وگرنه مارا باینجا نمیآوردند ـ من الآن درحال مردنم ـ رفیق هم‌اطاق من دیروزمرد وجسدش هنوز کنار من افتاده کاش او یك لحظه زنده میشد و صدای امیدوار کننده ترا میشنید قریب یکسال است که ما ازبالای سرمان خبری نداریم ـ ازبی‌خبری دل‌مان پژمرد ـ من حالا چقدر خوشبختم که باامید میمیرم ومرگ دربهترین لحظه زندگی بسراغم میآید ـ یك نویسنده واقع‌بین که همخون دشمن ما است میگوید: «اگر کسی زندگی‌اش را بخاطر یك چیز فدانکند، عاقبت آنرابرای هیچ ازدست میدهد». من گفته این‌مردرا بکاربستم و بـرای اینکه زندگی خودرا بخاطر هیچ ازدست ندهم تن‌بمبارزه دادم ـ مردن ساده ترین کارها است ـ مهم اینست که انسان درچه حالتی‌بمیرد ـ فرصت بهتر مردن بهترین فرصت هااست. من حالا درمرحله زیبا ترین هدف یك انسان تمام میشوم ـ صدای تحسین ازهمه بلندشد ـ هرکس بشکلی هیجان خودرا نشان میداد:

مرد ادامه داد:

الآن خوب حس میکنم که دارم بمرگ نزدیك میشوم دیگر دردهای بدنم قدرت آزار مرا ندارند ـ کرم‌ها مشغول‌خوردن‌گوشت و خون من هستند ـ این جانور های کوچولواز دشمن باانصاف‌ترند ـ چون دیگر بملیت و ایمان من کاری ندارند ـ دراین دم آخر چشم هایم مثل فانوس یك کشتی که‌درحال غرق شدن است مرتبا علامت میدهد ـ ولی گوشهایم هنوز میتواند بشنود ـ بازهم حرف بزن ـ بازهم از مبارزه برادران ما سخن بگو.

ناگهان ازپله‌ها، طنین صدای پاهای سنگین دردخمه‌پیچید ـ همه ساکت شدند ـ دونفر سرباز ازپله‌ها سرازیر شدند و یك‌سر بسراغ زندانیان جدید رفتند و لحظه‌ای بعد جمال را ازحفره‌بیرون کشیدند ـ او پیشاپیش‌سربازان درحالیکه بسختی راه را تشخیص میداد از زیر زمین خارج شد ـ در چهره استخوانی و سوخته‌اش صلابت جوانی و قدرت اراده آشکارا بچشم میخورد ـ نمیدانست او را بکجا میبرند ـ ولی حدس میزد سرنوشت تلخی درانتظار اوست ـ وقتیکه از زیر زمین بیرون آمد چشمانش در برابر نـور روز بیتابی نشان میداد ـ روشنی تند چشمش‌را میزد واوراناراحت میکرد ـ دالان تنگ را طی کرد و از چند اطاق تو درتو گذشت ـ بعد وارد اطاق نسبتا وسیعی شد ـ درآنجا مرد تنومند وکوتاه قـدی باصورت پف کرده ـ چشم های ریز وزاغ وسبیل زردرنگ پشت میز نشسته بود ـ پیشانی طاس وبرآمده بینی برگشته و چانه دراز

وباریك بچهره‌اش حالت‌عادی و معمولی داده بود که باشغلش‌هیچ تناسب نداشت ـ قیافه‌اش باآن تبسم خفیف وهمیشگی آنچنان خودمانی بود که درنظر اول ترس آدم خود بخود میریخت ـ ولی همینکه انسان باین صورت آشنا و مانوس کمی دقیق میشد احساس ترس و وحشت عمیقی میکرد ـ درکنار لب‌ها وگوشه چشمانش خطوط خشك ونامنظم وغیرعادی وجود داشت که بیننده را تهدید میکرد ـ اما او بامهارت واستادی زهراین خطوط ، مخصوصا موج های اخم‌آلود پیشانی خودرا باچین های لبخندساختگی، میگرفت صدایش‌مثل آهنگ‌صدای‌ناشناسی‌که درتاریکی‌شنیده‌شود ترس‌آور بود.

نگاه تندی بسراپای زندانی انداخت ـ بعد خود را روی صندلی جابجا کرد ـ آرنج ها را روی میز گذاشت ـ در این وقت میان ابروان کمرنگش چند چین عمودی ظاهر شد ـ یکی دو دقیقه در حال سکوت سراپای ژولیده جوان را برانداز کرد ـ بعد بالحن خشن و تندی گفت:

ـ من‌حرف زیادی ندارم باتو بزنم ـ آنچه گذشت برای هردوی ما روشن است ـ البته میدانی مجازات تو و همدستت مرگ‌است ـ یك پاسگاه را منفجر کردید و دوازده سرباز زبده ما را ازبین‌بردید ـ آن بیچاره‌ها در آتشی که روشن کرده‌اید کباب شدند ـ حالاخودت حدس بزن که کیفر این جنایت چیست ؟

جمال خاموش و خیره بلبهای نازك و فشرده افسر نگاه میکردآنچنان بیحرکت بود که حتی پلك‌های چشمش تکان نمیخورد ـ خیال میکنی یك مجسمه راجلوی افسر قرار دادند ـ افسر لحظه‌ای سکوت کرد و نگاه کنجکاو و موذی خود را بچشم های زندانی دوخت ـ خواست تاثیر حرف خودش را در نگاه او بخواند ولی در چشم های خونسرد و بیحرکت جمال هیچ چیز خوانده نمیشد ـ افسر از جای خود بلند شد ـ سیگاری از درون پاکت سیگار که روی میز بود درآورد و آنرا میان لب‌ها گذاشت ـ در حالیکه شعله فندك را بسیگار نزدیك میکرد نگاهی شیطانی و زودگذر بصورت اسیر خود انداخت ـ بعد با قدم شمرده باو نزدیك شد ـ سینه بسینه او ایستاد ـ بطوریکه چین‌ها و خطوط خشك صورتش در چشم جمال برجسته‌تر مینمود ـ در حالیکه نگاه نافذ خود را درست توی چشمان او فرو کرده بود گفت:

ـ خیلی کارها است که آدم از روی غریزه و احساس‌انجام میدهد ولی وقتیکه بعقل خود مراجعه میکند پشیمان میشود ـ من الان این پشیمانی را در نگاه و سکوت تو میبینم ـ هنوز دیر نشده

از حالا هم میتوانی عاقلانه بآینده خودت فکر کنی .

لحن کلامش لحظه بلحظه ملایم تر و مهربان تر میشد :

ـ خوب گوش کن ـ من و تو هردو در یك بن‌بستی قرار گرفته‌ایم وضع ما بسیار حساس است ـ اختیار مرگ و زندگی ترا دربست بمن سپرده‌اند و من هم آنرا بتو میسپارم ـ این توهستی که میتوانی میان این دو یکی را انتخاب کنی ـ اینجا است که عقل تو میتواند بتو کمك کند ـ زندگی آنقدر بی‌ارزش نیست که بشود آنرا مانند یك دسته کاه آتش زد ـ تو جوانی و بیش از هرکس مستحق زنده ماندنی ـ خوب فکر کن ـ زندگی نعمتی است که فقط یکبار نصیب آدم میشود ـ عشق ـ شراب ـ بهار ـ زیبائیها و لذات همه در انتظار تواست ـ حیف نیست که یك چنین دنیای قشنگ را ابلهانه پشت سر بگذاری .

دست خود را روی شانه جمال گذاشت و ادامه داد :

ـ چه بمیری و چه بمانی ، بحال من هیچ فرق نمیکند ـ خیلی‌ها میمیرند و خیلی‌ها هم بزندگی خود ادامه میدهند ـ اما وقتیکه اختیار مرگ و زندگی ترا بدست من داده‌اند ترجیح میدهم که از پیش من با پای خودت بطرف زندگی برگردی ـ فکر کن ـ جان دادن در زیر شکنجه‌های سخت ما کار آسانی نیست ـ اما نجات یافتن خیلی سهل و ساده است ـ از این ساعت تا وقتی که قدرت حرف زدن داری میتوانی تصمیم بگیری .

چند قدم در طول اطاق راه رفت ـ بعد پکی بسیگار زد کنار میز ایستاد ـ دست خود را روی میز گذاشت ـ نگاهی از روی کنجکاوی بقیافه زندانی انداخت و با آهنگ مشفقانه‌ای در تعقیب حرفهایش گفت :

ـ مغزت را بکار بیانداز ـ زندگی چیزی نیست که بتوان آنرا دوباره بچنگ آورد ـ دنیا دریچه خود را فقط یك بار بروی آدم باز میکند و بامرگ همه چیز تمام میشود ـ خوب دقت کن ... همه چیز ...

افکار درهم و مغشوش در مغز جمال جوشید ـ خاطرات گذشته و دورنمای آینده بهم آمیخت و شکل مخلوط و خیره کننده‌ای پیدا کرد ـ یك جور احساس گنگ و بیسابقه‌ای نسبت بخودش و زندگی پیدا کرد ـ نمیتوانست حالت روحی خودش را درك کند ـ حرف های افسر در گوشش زنگ میزد ـ ازمرگ خوشش نمیآمد ـ دلش نمیخواست بمیرد ـ اصلا چرا بمیرد ـ صورت قشنگ و مهربان زنش ـ لبخند شیرین کودکش ـ چهره پر چروك مادرش و خیلی از قیافه های آشنای دیگر جلوی نظرش مجسم

شد ـ فکر کرد اگر کشته شود تکلیف زن و بچه‌اش چه خواهدشد ـ زندگی آنها وابسته بزندگی اوست ـ در آن دقیقه بود که مسئولیت شدید خود را نسبت بسرنوشت آنها حس کرد ـ زیر لب گفت مرگ من باعث بدبختی آنها است ... بدبختی و سقوط .. نه نه ـ باین آسانی نباید بمرگ تن داد ـ باید مقاومت کرد ـ باید بهر حیله شده از این دام رهائی یافت .

دوباره پیش خود گفت: آنوقت سرنوشت نهضت چه‌خواهد شد ـ آنها که کشته میشوند مگر زن و بچه ندارند ـ آنها مگرپیش خود حساب زندگی و مرگ را نکرده‌اند ـ این سینه‌هائی که هدف گلوله قرار میگیرد مگر لبریز از آرزو و میل بزنده ماندن نیست ـ مگر ....

در این هنگام آهنگ صدای جدی افسر او را بخودآورد:

ـ خوب ـ حالا میتوانیم باهم صحبت کنیم ـ البته خیلی خودمانی و دوستانه ـ درست فکر کن ـ فقط یك جو صمیمیت میتواند هردوی ما را از این مخمصه نجات بدهد ـ در اینصورت ما میتوانیم بهم نزدیك تر شویم ـ آنوقت تو بسمت زن و بچه‌ات و من بکار خودم برگردم .

حس میکنم کاملا عاقل شده‌ای . اینطور نیست ؟ از طرز نگاهت معلوم است ـ من چیز فوق‌العاده‌ای از تو نمیخواهم ـ فقط میتوانی مخفی‌گاه سازمان تروریست ها را بمن بگوئی ـ دیگر باتو کاری نداریم .

کمی مکث‌کرد ـ بعد حالت همدردی بخود گرفت و گفت :

ـ آنها بتو خیانت کردند ـ این جنایتکاران ترا فریب‌دادند و توهم نسنجیده دستخوش احساسات تند خودت شدی و الآن از چیزی تلخ و هولناك رنج میبری ـ پاسگاهی بدست تو منفجر شد و دوازده سرباز ـ دوازده انسان بیگناه درآتش سوختند ـ هیچ قلبی نمیتواند دربرابر چنین فاجعه‌ای نلرزد ـ من عذاب وناراحتی وجدان ترا خوب حس میکنم ـ درقیافه خونسردت همه چیز پیدا است ـ ما ممکن است فردا بوسیله ایادی خودمان مخفی گاه این موش های کثیف را کشف کنیم ـ ولی فردا برای تو دیر است .

جمال نگاهش پائین بود ـ درسکوت فرورفته بود ـ یك لحظه بچهره افسر خیره شد ـ سپس باصدای خفه‌ای گفت :

ـ من آنهارا نمیشناسم .

افسر فورا خنده شیطنت باری کرد و باتمسخر گفت :

ـ ولی آنها ترا خوب میشناسند ـ حتی میدانند که‌اکنون در چنگ ما هستی .



ـ دروغ است .

افسر بایك حرکت سریع و ناگهانی دست خودرا بطرف سینه زندانی پیش برد و آتش سیگار را بسینه لختش فشار داد و باصدائی شبیه بزوزه گرگ گفت :

ـ دروغ نیست . تو خفاش پلید همه‌چیز را میدانی ...

جمال فریاد دردآلودی کشید اما فورا صدای خود را خورد ـ

درد وسوزش برسیمایش ـ رگه های رقت انگیزی بجا گذاشت ـ

عضلات صورت افسر بوضع ناهنجاری تکان میخورد ـ از فرط خشم سراپایش میلرزید ـ بطرف پنجره رفت ـ در حالیکه باو پشت کرده بود گفت :

ـ یك دقیقه بتو وقت میدهم ـ اگر جواب مرا ندهی مجبورم باتو رفتار دیگری بکنم .

جمال مثل اینکه اصلا چیزی نشنیده قیافه بی‌اعتنا بخود گرفت .

یك دقیقه و حتی بیشتر گذشت ـ افسر باقدم های‌آهسته بطرف او برگشت ـ درفاصله یك‌قدمی مقابلش ایستاد و باخشونت گفت :

ـ مگر لال شدی ؟

ـ ....

ناگهان صدای سیلی محکمی فضای اطاق‌را لرزاند ـ این صدا چندبار شنیده‌شد ولی جمال مثل مجسمه‌ای که ازآهن ساخته شده باشد باخونسردی سیلی هارا تحمل کرد و همچنان بسکوت خود ادامه داد .

افسر باحالت برافروخته بدونفر سربازی که گوشه اطاق ایستاده بودند امر کرد تااورا باطاق مجازات ببرند ـ خودش در اطاق تنها ماند ـ مدتی راه رفت تا براعصاب خود مسلط شود ـ بعد پشت میز نشست و شروع بمطالعه پرونده ها کرد ـ

درحدود سه ربع ساعت گذشت ـ نفر دوم را احضار کرد ...

ـ چندد قیقه‌بعد پیرمردی وارداطاق شد ـ قد بلند وچهره شکسته واستخوانی داشت ـ موهای جوگندمی صورتش درقسمت چانه انبوه تر بود ـ چین‌های‌درشتی‌بپیشانی‌اش نشسته بود ـ در زیر ابروان پرپشتش چشمانی سیاه میدرخشید ـ همدست جمال همینکه داخل اطاق شد صدای فریاد آشنائی درست شبیه صدای

کسیکه ازته چاه عمیقی بیرون بیاید بگوشش خورد ـ فورا این صدا را شناخت ـ رعشه‌ای ناگهانی تمام وجودش را فرا گرفت ـ ولی کوشید اثری ازاین لرز و اضطراب درصورتش آشکار نشود ـ کنار میز افسر ساکت ومنتظر ایستاد ـ اما این فریاد بی‌رمق ودردآلود لاینقطع گوش اورا میآزرد ـ قلبش را سخت میفشرد ـ آنطور که گوئی نیروی بیرحمی دارد قلبش را ازجا میکند ـ افسر بی‌آنکه توجهی باوبکند مدتی سرگرم نوشتن شد ـ بعد کله طاسش را بلند کرد و نگاهی تلخ وخشمگین بصورت افسرده پیرمرد انداخت بدون اینکه چیزی بگوید دکمه زنگ را فشار داد ـ سربازی بعجله وارد اطاق شد ـ دستورداد جوان را بحضور او بیاورند ـ چند دقیقه ای نگذشت که دونفر سرباز درحالیکه زیر بغل جمال را گرفته بودند اورا داخل اطاق کردند ـ نگاهی بیحال رنگ باخته و بدنی کبود و خون آلود داشت ـ داغ شلاغ روی پوست شکمش ـ روی شانه و پشتش از بلائی که‌بسرش آورده بودند ـ اززجری که میکشید حکایت میکرد.

قیافه‌اش بطرز موحشی تغییر کرده بود ـ بدشواری نفس میکشید ـ

ولی باهمه درد وناتوانی سعی میکرد جلوی دشمن پایداری و قدرت اراده خودرا حفظ کند ـ پیرمرد نگاه غم انگیزی بچهره پژمرده او انداخت ـ درحالت نگاهش حزن بی‌پایانی وجودداشت ـ پر از دلسوختگی و همدردی بود ـ

برای یك لحظه کوتاه نگاه هردو با هم تلاقی کرد ـ خدا میداند دراین برخورد چه‌رازهائی رد و بدل شد و چه احساسی در دل‌شان جوشید ـ در چهره هردو یك‌جور دلواپسی آشکار بچشم میخورد ـ مثل اینکه هرکدام غصه دیگری را میخورد ـ جمال درآنحال که ازشدت درد توی گلو ناله میکرد ـ درآنحال که میدانست بازهم چه شکنجه‌های وحشیانه‌ای درانتظار اواست معهذا نگران سرنوشت پیرمرد بود ـ همدست پیرش هم مثل‌اینکه تمام درد و سوزش بدن جمال بذرات بدن او منتقل شده درسراپای خود احساس درد و سوزش شدیدی میکرد ـ خیال میکنی تمام این شلاق‌ها ببدن او خورده بود و این همه بلاها بسر او آمده بود.

افسر از روی صندلی بلند شد ـ قیافه‌اش که رنگ و حالت عادی داشت بطور ناگهانی عوض شد ـ بسرعت تغییر شکل داد ـ آنچنان که گوئی دفعتاً مسخ شده و خمیره حیوانی و خوی درندگی همه جنبه‌های انسانی‌اش را کنار زد و آشکارا توی صورتش نشست ـ مثل یك قصاب که از دیدن خون و گوشت‌خام

لذت میبرد بدن خون آلود زندانی خود را که پر از شیارهای کبود و قرمز بود با حوصله براندازکرد ـ درچشمهای ریز و زاغش یکنوع گرسنگی ـ یکنوع عطش علاج‌ناپذیر احساس میشد ـ بفاصله یك قدم روبروی جوان ایستاد .

ـ خوب ـ حالا میتوانیم بهتر حرف‌های یکدیگر را بفهمیم ـ چون حالا حتما عاقل شدی ـ گاهی آدم بقیمت یك تجربه تلخ و احیاناً یك مصیبت بزرگ عقل را میپذیرد ـ امیدوارم کار ما بجاهای باریك‌تر نکشد ـ حتماً درآنجا همه وسائل شکنجه را با چشم خودت دیدی ـ فکر میکنم سؤال مرا فراموش نکردی و میتوانی بدون تکرار آن جواب مرا بدهی .

افسر دیگر چیزی نگفت و منتظر جواب ماند ـ جمال ازفرط ضعف و بیحالی پشتش را بدیوار تکیه‌داد ـ دستهایش آویزان شده بود ـ لبهای بیرنگش بوضع تاثرانگیزی میجنبید ـ ولی صدائی از آن بیرون نمیامد ـ پیرمرد با تپش و نگرانی بلبهای متشنج او خیره‌شده بود ـ هرلحظه ازسکوتی که بین آنها میگذشت روی اعصاب او اثر خردکننده‌ای میگذاشت .

دراین‌موقع افسر با لحن ملایمی اضافه کرد :

ـ من قول‌خودم را فراموش نکردم ـ اگر جواب مرا بدهی هردوتان آزاد خواهیدشد .

ازاین‌حرف سراپای پیرمرد لرزید ـ یك لحظه چشم از رفیقش برنمیداشت ـ همه دقت و حساسیتش متوجه لبهای او بود ـ التهاب و نگرانی‌اش درستٌ نظیر کسی بود که میخواهد کودکی راکه لب پرتگاه ایستاده و درحال پرت‌شدن است نجات دهد ـ وضع آنها بمرحله دقیق و حساسی رسیده بود ـ یك مسئله بسیار جدی سرراهشان قرار گرفته بود ـ زندگی درنگاهشان میلغزید و رنگ عوض میکرد و در هر رنگش فریبنده‌تر و زیباتر میشد و ازطرف دیگر مرگ مانند یك هیولا زیرپایشان دهن بازکرده بود ـ پیرمرد هم لبهایش میجنبید ـ مثل اینکه داشت حرف‌میزد ـ داشت برفیقش چیزی میگفت ـ حالت نگاه و قیافه‌اش نشان‌میداد که دارد درس پایداری را باو میآموزد .

جمال مثل مجسمهٔ ترك‌خورده‌ای که درحال افتادن‌است قیافه رقت‌باری پیدا کرده بود ـ سرش میخواست روی شانه خم شود ولی او مقاومت میکرد و گردن خودرا راست نگهمیداشت .

افسر دوباره حرف خودش را تکرار کرد ولی بازهم جوابی نشنید ـ لحنش تند و خشم‌آلود شد و تهدید کرد ـ جمال بدون

اینکه خونسردی خود را از دست بدهد با صدای خفه‌ای گفت :
ــ من از جای آنها هیچ خبری ندارم ــ اصلا آنها را نمیشناسم .
تبسم محو و رضایت‌آمیزی برلبهای پیرمرد نقش بست ــ ولی افسر ازاین‌جواب بطور ناگهانی برآشفت ــ پایش را محکم بزمین کوبید و همزمان با کوبیدن پا مثل‌اسب وحشی‌شیهه کشید ــ طنین صدایش فضای اطاق را لرزاند ــ اجزاء صورتش بوضع ناهنجاری میلرزید و بطور آشکار خشمش را منعکس میکرد ــ با همان صدای ناراحت و گوش‌خراش گفت :
ــ بشما حیوان‌های کثیف نمیشود رحم کرد ــ اصلا نباید بشما رحم‌کرد ــ شما مثل روباه محیل و مانند طاعون خطرناك هستید ــ بیخود وقتم را تلف میکنم ــ بیخود .....
او مانند خوك زخمی دورخودش چرخ میخورد ــ قدکوتاه و بدن گوشتالو ــ گردن سرخ و ستبر و سرطاسش درآن هیجان عصبی‌حالت مضحك‌وخنده‌آوری بهش‌داده‌بود ــ روی تك پا ایستاد ــ دستش را بعنوان اخطار بطرف زندانی دراز کرد
ــ الآن با منقاش جوابم را از حلقومت بیرون میکشم .
بعد رو به‌یکی از سربازان کرد و گفت :
ــ برو بگو بیایند درحضور من‌ناخن‌های این‌موش‌رابکشند.
لحنش بقدری خشن و آمرانه بود که سرباز برای اطاعت از دستورش یك‌لحظه درنگ را جایز ندانست .
جمال نگاه معصومانه‌ای بصورت اندوهناك پیرمردانداخت ولی فورا سرخود را برگرداند ــ چون در چهره شکسته و افسرده پیرمرد چیزی وجود داشت که نگاهش را میسوزاند .

بفاصله چند دقیقه مرد سیاه‌چرده قویهیکلی که قیافه ترسناکی داشت باتفاق دو نفر دیگر وارد اطاق شدند و بی‌آنکه منتظر دستور شوند دست بکار شدند ــ چالاکی و مهارتشان در مهارکردن دست‌ها و انگشتان میرساند که هزارها ناخن کشیده‌اند ــ افسر درطول اطاق قدم میزد و پیرمردکنج‌دیوار مثل آدم‌طوفان‌زده از وحشت فاجعه‌ای که دربرابر چشمانش میخواست صورت‌بگیرد میلرزید ــ درچشمهای دیوانه و از حدقه درآمده‌اش ــ در دهان باز بهت‌زده‌اش ــ درلابلای چروك پیشانی‌اش چیزی عمیق‌تر ازترحم و قوی‌تر از تاثر نوعدوستانه بچشم میخورد ــ درد و غصه بشکل صدا از گلویش بیرون میآمد ــ ولی جز خودش هیچکس آنرا نمیشنید ــ تنها انسانی که درآن اطاق از یك عمل غیرانسانی ــ

از یك جنایت زجر میکشید او بود ـ ولی چه میتوانست بکند؟
دراین اثنا از تهدل جوان فریاد گوشخراشی برخاست و بلافاصله خون از نك انگشتش بیرون زد ـ فریاد دوم و سوم دیگر رمقی نداشت ـ پلکهایش سنگین شد و فروافتاد ـ سرش بطرز دلخراشی روی شانه خم شد.
پیرمرد دیگر نمیتوانست چیزی را ببیند ـ چشمش از هیبت این منظره سیاهی رفت ـ دوار و رعشه و حالتی شبیه بجنون او را از خود بیخود کرد ـ بی‌اختیار بسوی افسر که با قساوت مشغول تماشای این صحنه بود دوید ـ و با صدائی که پر از ندبه و الحاح بود گفت:
ـ اگر قصدتان اطلاع از مخفی‌گاه جنگجویان است این جوان را بکشید من بشما خواهم گفت.
ـ افسر ازاین حرف مثل فنر ازجایش پرید هرچه نگاه داشت توی صورت مضطرب پیرمرد انداخت ـ کمی بفکر فرو رفت ـ بعد باخوشحالی بچگانه‌ای گفت:
ـ قول میدهی؟
ـ بله قول میدهم.
فورا بدستور افسر، جوان را بدیوار تکیه‌دادند ـ او با عجله بسمت میز خود رفت و از کشوی آن طپانچه‌ای بیرون آورد سپس با خونسردی و بی‌اعتنائی کسی که با هفت‌تیر بادی بچه‌ها هدف‌گیری میکند سه تیر پشت‌سرهم بقلب جوان شلیك کرد ـ متعاقب صدای گلوله صدای خفه افتادن چیزی دراطاق پیچید ـ این صدای افتادن لاشه جمال بکف اطاق بود ـ او دیگر مرده بود ولی هنوز از نك انگشتانش خون میچکید.
پیرمرد با مرگ جوان یکباره تغییر وضع‌داد ـ چهره‌اش که تا آن دقیقه مانند دریای توفانی متلاطم و منقلب بود بطور ناگهانی درسکوت‌وسکونی مرگبار فرورفت ـ همه هیجان والتهابش فروکش کرد ـ نگاهی‌آمیخته به‌بهت بجسدخون‌آلود جوان انداخت ـ بعد مثل اینکه زندگی قطع شده‌اش دوباره بجریان افتاده باشد با یك حرکت سریع سرجای او ایستاد ـ ابتدا نفس عمیقی کشید ـ سپس خطاب بافسر که همچنان وسط اطاق ایستاده بود گفت:

ـ حالا راحت شدم ـ این جوان پسر من بود که شما اورا جلوی چشم من شکنجه میدادید ـ من طاقت شنیدن ضجه‌های او را نداشتم.
بعد درحالیکه دستهایش از شدت هیجان میلرزید یقه

پیراهن را پس زد و سینه عریانش را نشان داد و با صدائی که از خشم میلرزید گفت :

ـ حالا مرا هم بزنید ـ مرا هم بکشید ـ من هیچ اطلاعی ندارم ـ من هیچ نمیدانم ... هیچ ... هیچوقت .... هرگز ... مرا هم بکشید .

هنوز صدایش بگوش میرسید که سه گلوله دیگر شلیك شدوپشت‌سر این صدا جسد پیرمرد نیز کنار فرزندش‌بزمین‌افتاد.



شاهین سیاه

داشیل هامت
نویسنده آمریکائی
ترجمه ضمیر

۱۸

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد.

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و در حالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت و در آنجا کایرو راملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشانسی رهسپار گردید

میس اوشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه‌ای دید و برای پیدا کردن رد او به راننده تاکسی که ظهر او را برده بود مراجعه کرد ولی از اوچیزی بدست نیاورد گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد وگفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود

اسپید نیمه‌شب بخانه‌اش رسید و وقتی که میخواست وارد شود که صدای پائی شنید وبریجید اوشاونسی با عجله خودش را بآغوش او انداخت وقتی وارد سالن آپارتمان شدند ناگهان چراغ روشن شد و گوتمن و ویلمر وکایرو با رولورهای آماده آنها را محاصره کردند.

اسپید باخونسردی گفت شاهین سیاه حاضر است چه وقت میتوانید قسط اول را بدهید وشاهین را تصاحب‌کنید ؟

گوتمن پاکتی محتوی ده اسکناس هزار دلاری بطرف اسپید انداخت اسپید گفت فعلا باید برای اقناع پلیس فکری کرد و بهترین راه آنست که کسی را به چنگ پلیس بیندازیم‌که بتواند مسئولیت قتل‌ها را بگردن بگیرد و این آدم همان ویلمر است گوتمن و کایرو و ویلمر ازاین حرف یکه خوردند ولی اسپید پافشاری‌کرد و گفت اگر ویلمر را نمیدهید باید کایرو را تحویل بدهید.

ویلمر بطرف اسپید حمله کرد ولی‌گوتمن دست او را گرفت و اسپید با مشتی او را بزمین خواباند و حمله کایرو را هم خنثی نمود و آنها را خلع سلاح کرد. وگوتمن بالاخره راضی شد که ویلمر را به اسپید بسپارد.

فصل نوزدهم

شاهین روسی

ویلمر از پشت برزمین افتاده بود. و اگر سینه‌اش ازحرکت تنفس تکان نمیخورد شبیه جسد بیجان شده . جوئل‌کایرو که بطرف اوخم شده بود گونه‌ها و مچهای او را مالش می‌داد، موهای او را دست می‌کشید و درحینی‌که چشمهایش را بصورت افسرده ویخزده او دوخته بود، چیزهائی زیرلب می‌گفت.

بریجید اوشاونسی که درگوشه اطاق ایستاده بود، یکی از دستهایش را روی سینه و دست دیگر را روی میز گذاشته بود. لب پائینش را گاز می‌گرفت و چشمهایش را به روی اسپید دوخته بود ... و هربار که نگاه اسپید بطرف او متوجه میشد، سرش را برمی‌گرداند و به کایرو و ویلمر می‌نگریست.

صورت‌گوتمن‌کم‌کم بحالت‌عادی‌بازمیگشت ورنگ‌خودراباز می‌یافت. دستهایش را در جیبهای خود گذاشته بود۔و بدون کنجکاوی اسپید را براندازمی‌کرد.

کارآگاه هرسه تپانچه را دردست خود تکانی داد و باسر خود اشاره‌ای به کایرو کرد وپرسید:

ـ وآن یکی را چه می‌گوئید؟

مرد خپله بآرامی جواب داد:

ـ من نمی‌دانم . این مطلب مربوط به‌خود شما است.

اسپید گفت:

ـ بگذاریدش آسوده بماند ... می‌خواهیم بدست پلیس بدهیمش ... اما قبلا باید در باره جزئیات توافق پیداکنیم.

کایرو به‌تلخی‌گفت:

ـ مگر این بلاها که بسر او آورده‌اید کافی‌نیست ؟

اسپیدگفت:

ـ نه ...

کایرو از جای خود برخاست و به گوتمن نزدیك شد والتماس کرد:

ـ آقای گوتمن، این کار را نکنید. توجه داشته باشید.

اسپید حرف او رابرید وگفت:

ـ التماس فایده‌ای ندارد ... تصمیم‌گرفته شده است. فقط یك مساله مانده است که هنوز روشن نشده . وآنهم نقش شما دراین ماجری است. بگوئید ببینم مخالف هستید یا موافق؟

گوتمن با لبخندی سرش راتکان داد وگفت:

ـ از این‌کارهم خوشم‌نمی‌آید ... اما دیگر چاره‌ای نیست ... هیچ کاری از دستمان برنمی‌آید.

اسپید اصرار کرد:

ـ خوب، کایرو ... آنوقت؟

مشرق زمینی لبهایش را ترکرد وپرسید:

ـ آیا من می‌توانم انتخاب کنم؟

اسپید بالحنی جدی‌گفت:

ـ مسلماً ... اما اگر این کار را نکنید، شما را هم مثل این رفیق جوانتان به دست پلیس می‌دهم.

گوتمن اعتراض کرد:

ـ ببینید، آقای اسپید ...

اسپید حرف او را برید و فریاد کشید:

ـ می‌خواهی بکونی که بگذارم از چنگمان دربرود ... یا باید باما باشد یا ما

ما نباشد. مانمی‌توانیم همیشه خودمان را بپائیم.
اخم درهم‌کرد و لحظه‌ای بروی گوتمن نگریست و ناگهان فریاد زد:
– آیا این اول چیزی است که شما دزدیده‌اید؟ این حقه‌ها راکه به من زده ؟... ازاین پس می‌خواهید چه کارکنید؟ می‌خواهید زانو بزنید و نماز بخوانید؟
آنوقت بطرف کایرو برگشت وگفت:
– خوب، توجه کردید؟ موافق هستید؟
کایرو شانه‌ها را بالا انداخت و زیر لب‌گفت:
– شما که اختیاری به من نمی‌دهید ... من باشما هستم ...
اسپید گفت:
– خوب. بنشینید.
بریجید روی کاناپه، نزدیك، پای ویلمر، نشست. گوتمن بطرف صندلی دسته‌دار خود رفت وکایرو نیز درصندلی خود جا گرفت. اسپید روی میز نشست و طپانچه‌ها را روی ران خود گذاشت و پس ازآنکه نگاهی بساعت خود انداخت، گفت:
– ساعت دو است ... نمی‌توانم شاهین سیاه را پیش از غروب آفتاب، پیش از ساعت هشت بدست بیاورم. وباین ترتیب وقت آن را داریم که قضیه را فیصله بدهم.
گوتمن دستی به‌گلوی خود کشید و بتندی‌گفت:
– پرنده کجا است؟ من نگران نیستم ... آقا ... اما فکر می‌کنم که تا روشن شدن قضیه نباید همدیگر را ازنظر دور بداریم.
نگاهی به کاناپه و پس ازآن به‌سوی اسپید انداخت وپرسید:
– پاکت پیش شما است؟
کارآگاه با اشاره سر جواب منفی داد، بسوی کاناپه برگشت و بروی‌بریجید نگریست و بالبخند کوتاهی‌گفت:
– پاکت پیش میس اوشاونسی است.
میس اوشاونسی دستش را توی کت خود فرو برد و زیرلب گفت:
– بله ... من آن رابرداشتم.
اسپید گفت:
– بسیار خوب ... اشکالی ندارد. ماهمدیگر را ازنظر دور نخواهیم داشت. من کار «تحویل» شاهین را همینجا انجام خواهم داد .
گوتمن غرزد:
– بسیار خوب ! شما درمقابل ویلمر و ده‌هزار دلار پول، شاهین را یکی دوساعت جلوتر به‌ما خواهید داد تا اینکه درموقع تسلیم او به پلیس ما فرار کرده باشیم ...
اسپید اظهار داشت:
– احتیاجی به دررفتن ندارید ... کارها روبراه خواهد شد.
– شاید اینطور باشد ... آقای اسپید ... اما بهتر است‌که ما در موقع استنطاق ویلمر از طرف دادستان، از سانفرانسیسکو دورشده باشیم.
اسپید جواب داد:
– بسته به میل خودتان است ...اگر علاقه داشته باشید من می‌توانم پسره را درتمام روز اینجا نگهدارم.
و آنوقت سیگاری برای خود پیچید.
– اما بگذارید ازکارهای همدیگر خوب سردربیاوریم ... این پسره چرا

ترزبی را کشت؟ و «جاکوبی» را چرا؟ درچه موقع وکجا کشت؟...

گوتمن لبخندی زد و سرش را تکان داد ودرجواب با لحن بسیار ملایمی گفت:

- ببینید ... آقای اسپید ... شما نمی‌توانید توقع این‌گونه توضیحها را از ما داشته باشید ... من پول می‌دهم و ویلمر را بدست شما می‌سپارم ... بقیه‌کارها مربوط بخودتان است.

اسپید گفت:

- من به این توضیحها احتیاج دارم ... خواستم‌که سپربلائی به‌من بدهید اما باید این سپربلا را خوب بریش پلیس بست ... وبرای این‌کار احتیاج دارم که وضع را روشن سازم و بدانم چه‌باید بکنم. مگر شما می‌ترسید؟ اگر ویلمر بتواند گلیم خود را از آب دربیاورد، دیگر ترسی نخواهد داشت ...

گوتمن بجلو خم شد و به‌تپانچه‌ها اشاره کرد وگفت:

- این‌ها مدرك مجرمیت او است ... دونفر با این تپانچه‌ها کشته شده‌اند، وپلیس بآسانی می‌تواند تشخیص بدهدکه گلوله کدام یك از این تپانچه‌هاباعث مرگ شده است ... خودتان می‌دانید ... وخودتان این حرف را زده‌اید ... وخیال می‌کنم که همینقدر کافی باشد.

اسپید تصدیق کرد.

- ممکن است اینطور باشد ... اما قضیه پیچیده‌تر از این است ... من این توضیحها را برای آن می‌خواهم که بتوانم قصه بی‌نقص وعیبی برای پلیس بسازم.

کایرو اعتراض کرد:

- شما که ادعا می‌کردید قضیه بسیار آسان خواهدبود.

سپس روی بطرف گوتمن برگرداند و در دنباله حرفهای‌خودگفت:

- می‌بینید !... من بشما توصیه‌کردم‌که هیچ‌کاری‌نکنید ... خیال‌نمی‌کردم‌که...

اسپید باخشونت گفت:

- هردوتان بیخود خیال کرده‌اید ... حالا خیلی دیر شده ... بگوئید ببینم چرا ترزبی راکشت؟

گوتمن دستها را روی شکم خود چنبر ساخت و بالبخند حزن‌آلودی گفت:

- شما آدم بسیار سختگیر وبدمعامله‌ای هستید ... ومن رفته رفته عقیده پیدا می‌کنم که اگر ازهمان اول شما را بحال خودتان وامی‌گذاشتیم بهتر بود ....

اسپید جواب داد:

- شکایت نکنید ... کاربدی نکرده‌اید ... از زندان معاف شده‌اید و شاهین را هم بدست می‌آورید ... دیگر چه می‌خواهید؟ (سیگارش را بگوشه لبش چسباند) بگوئید ببینم چرا **ترزبی** راکشت؟

گوتمن صندلی دسته‌دار خود را از نوسان بازداشت.

- ترزبی یك «آدمکش» معروف و رفیق میس اوشاونسی بود ... فکر کردیم که اگر کلك این مرد را بکنیم، او را به معامله با خودمان واخواهیم داشت ... و چنانکه می‌بینید، آقای اسپید، ماچیزی را از شما پنهان نمی‌داریم.

اسپید گفت:

- بسیارخوب ... دنباله مطلب را بگوئید ... خیال نمی‌کردید که شاهین در دست ترزبی باشد؟

گوتمن سرش رابعلامت نفی تکان داد، گونه‌هایش را به‌نوسان آورد و لبخندزنان جواب داد:

- حتی لحظه‌ای هم این خیال را نکردیم. ما میس اوشاونسی را خیلی خوب

می‌شناختیم ... البته نمی‌دانستیم که او شاهین سیاه را در هنگ‌کنگ به کاپیتن جاکوبی سپرده ... اما مطمئن بودیم که اگریکی از این دونفر از محل شاهین خبر داشته باشد، مسلماً آن یکنفر ترزبی خواهدبود ...

اسپید با حالت اندیشناکی این حرف را تصدیق‌کرد:

– شما درصدد برنیامدید که ابتداء با او معامله کنید؟

– چرا ... ما این‌کار را کردیم ... خودم آنشب، او رادیدم ... ویلمر جای او را پیدا کرده بود و درصدد برآمده بودکه بدنبال او بیفتد وبداند که میس اوشاونسی را کجا پیدا می‌کند ... اما ترزبی آنقدر نادرست بودکه حتی اگر بوئی هم نمی‌برد، بدام‌کسی نمی‌افتاد ... باین ترتیب، آنشب ویلمر به مهمانخانهٔ او رفت وچون در مهمانخانه نبود، در بیرون منتظر اوماند ... خیال می‌کنم که ترزبی پس از کشتن شریك شما بلافاصله به مهمانخانه برگشته بود ... ویلمر او را بنزد من آورد ... هیچ حرفی نتوانستیم از او دربیاوریم ... تصمیم‌گرفته بود که اسرار میس اوشاونسی رافاش نکند. پس ویلمر بدنبال او افتاد ... وآن‌کاری راکه صورت داده است، صورت داد.

اسپید زیرلب‌گفت:

– این حرفها راست بنظر نمی‌آید ... وجاکوبی چطور شد؟

گوتمن با وقار مخصوصی بروی کارآگاه نگریست وگفت:

– یگانه مسؤل قتل کاپیتن جاکوبی میس اوشاونسی است ...

دختر جوان یکی از دستهایش را جلو دهانش قرار داد وگفت:

– آه !...

اسپید با لحن سنگینی گفت:

– بعداً باین‌قضیه می‌رسیم ... سرگذشت خودتان را بگوئید.

گوتمن بالبخند خفیفی گفت:

– اطاعت می‌کنم ... ببینید ... چنانچه اطلاع دارید کایرو با من تماس گرفته بود ... پس از آنکه پلیس او را آزاد کرد، پیش خودم خواستمش ... به این نکته پی‌برده بودیم که بهتر است قوای خودمان را تمرکز بدهیم ... آقای کایرو مرد بسیار روشن بینی است ... کسی که بفکر کشتی **لاپالوما** افتاد ، او بود ... و بزودی بیادش آمد که در هنگ‌کنگ از این و آن شنیده است که کاپیتن جاکوبی و میس اوشاونسی باهم دیده شده‌اند . حتی درآن موقع فکرکرده بود که میس اوشاونسی سوار کشتی **لاپالوما** خواهد شد ... سپس اطلاع یافت که اواین کار را نکرده است. وچون خبر ورود کشتی را به سانفرانسیسکو در روزنامه دید جریان قضیه را حدس زد و دانست که‌میس‌اوشاونسی شاهین سیاه را به دست کاپیتن جاکوبی سپرده ... مسلماً کاپیتن جاکوبی از کم وکیف موضوع خبر نداشت ... میس اوشاونسی زن بسیار توداری است.

لبخندزنان بسوی دختر جوان نگریست و دوبار خود را نوسان دادو در دنباله حرفهایش گفت:

– ماهرسه‌نفر – کایرو و ویلمر ومن – بدیدن کاپیتن جاکوبی به عرشه‌کشتی رفتیم. میس‌اوشاونسی‌بااوبود ملاقات‌ما، ملاقات‌پرزحمت‌وهیجان‌آمیزی‌بود. بالاخره در حدود نیمه‌شب، میس اوشاونسی راقانع کردیم‌که اگر معامله راانجام بدهد سودمندتر هست وآنوقت کشتی راترك‌گفتیم وبه مهمانخانه برگشتیم. قرار بود که من پول را

لبخندزنان بسوی دختر جوان نگریست و دوبار خود را نوسان داد و در

درمهمانخانه خودم بدهم و شاهین را بگیرم . بسیار خوب !... آقای اسپید ... بجای اینکه خودمان را قادر به گول‌زدن این زن بدانیم، می‌بایست کمی محتاط

باشیم ... در راه ، جاکوبی و شاهین‌سیاه و میس‌اوشاونسی از چنگ ما دررفتند و من باید اعتراف‌کنم که این بازی استادانه صورت گرفت.

اسپید به‌طرف میس اوشاونسی‌که چشمهای تیره‌اش پر از التماس شده بود، نگاهی کرد وازگوتمن پرسید:

– وپیش ازآنکه راه بیفتید کشتی را آتش زدید؟

گوتمن اعتراض کرد.

– این‌کار بی‌اختیار صورت گرفت ... آقای اسپید ... وقتی‌که ما در «کابین» فرمانده کشتی بحث می‌کردیم، ویلمر بدنبال شاهین رفته بود ... و از قرار معلوم در استعمال کبریت چندان احتیاط ننموده بود.

اسپید گفت:

– بسیار خوب !... اگر نتوانیم بجرم قتل جاکوبی کاری بدستش‌بدهیم ؛ بعنوان ایجاد «حریق عمدی» به‌حسابش می‌رسیم ... وحالا بگوئید ببینم آن‌تیراندازی درکابین فرمانده کشتی چه بوده ؟

– پس ازآن تمام شهر را زیر پاگذاشتیم تااینکه جاکوبی و میس‌اوشاونسی و شاهین سیاه را بچنگ بیاوریم و بالاخره نزدیك غروب آپارتمانی را که میس اوشاونسی درآن پنهان شده بود ، پیدا کردیم . از پشت درگوش دادیم و صدای رفت وآمد آنها را در داخل آپارتمان شنیدیم. زنگ زدیم و از لای در اسم خودمان را بآنها گفتیم. صدای‌بازشدن پنجره‌ای را شنیدیم. دیگر جای هیچ‌شك و تردیدی نبود آنوقت ویلمر از پلکان پائین آمد تا ساختمان را دور بزند وراه عقب‌نشینی را درپشت خانه ببندد ... وقتی که به «بن‌بست» پشت‌خانه رسید با کاپیتن جاکوبی که در حال فرار بود و شاهین را زیر بغل زده بود روبرو شد. وضع دقیقی پیش آمده بود. اما ویلمر به‌بهترین وجهی کار خود را صورت داد وتپانچه‌اش را روی جاکوبی خالی کرد. اما جاکوبی مثل تخته‌سنگی استوار بود ... ویلمر را مشت ولگد ازکار انداخت ودررفت . این‌کار وقتی صورت‌گرفت که هوا هنوز روشن بود. وقتی‌که ویلمر از زمین بلند شد، پاسبانی سررسیده بود. آنوقت ویلمر ناگزیر دنبالهٔ کار را رهاکرد و ازساختمان مجاور **«گوردنت»** گذشت و بی‌آنکه سوء ظن کسی را برانگیزد به‌نزدیك ما آمد ... دراین‌موقع، میس اوشاونسی در را بروی ما بازکرده بود . (لبخندی بیاد گذشته زد) و توانستیم او را وادار به اعتراف کنیم که‌جاکوبی شاهین را بخانه شما برده است. احتمال‌نمی‌رفت که با آن وضع بتواند به‌این‌کار توفیق پیدا کند ... از این گذشته ممکن بود پلیس او را جلب کند ... اما درهرحال این یگانه فرصت برای مابود. آنوقت یکبار دیگر میس اوشاونسی را واداشتیم که بشما تلفن کند وشما را پیش از رسیدن جاکوبی به آنجا از خانه بیرون بکشد .... وباید بگویم که ما ویلمر را درآن‌موقع بدنبال جاکوبی فرستاده‌بودیم ... بدبختانه همه این چیزها بیش از حد وقت ما را گرفت و ...

پسره‌که روی کاناپه دراز شده بود غرشی‌کرد و بروی پهلو افتاد . چندین دفعه چشمهای خود را باز کرد وبست. بریجید عقب عقب به گوشه‌ای از سالون رفته بود.

گوتمن‌در خاتمه حرفهای خود گفت:

– ... وپیش‌از آنکه ما بتوانیم در قضیه دخالت کنیم ، شاهین بدست شما افتاد.

ویلمر یك پای خود را روی زمین گذاشت، وبلند شد وروی کاناپه نشست و نظری به‌اطراف خود انداخت . وقتی که چشمش به اسپید افتاد ناگهان از آن حالت بهت و حیرت بیرون آمد.

کایرو ، از صندلی خود برخاست، بطرف پسره راه افتاد و شانه‌های او را گرفت وآهسته با او حرف زد . ویلمر ناگهان بلند شد وکایرو را کنار زد ودوباره خیره خیره بطرف کارآگاه نگریست.

اسپید که روی میز نشسته بود وپاهای خود را با اهمال تکان میداد، گفت:

ـ پسر ... خوب‌گوش بده !... اگر بازهم بخواهی بازی دربیاوری ، دهنت رابضرب لگد خرد می‌کنم ... پس دیگر حرف نزن واگر میل داری زندگی کنی ، مواظب رفتار خودت باش.

گوتمن لبخندزنان گفت:

ـ بسیار خوب !... ویلمر، پسرجان ... بسیار متاسف هستم که ترا از دست می‌دهم ... من ترا مثل پسر خودم دوست داشتم ... امامی‌توان پسر دیگری پیداکرد... وحال آنکه در دنیا شاهین سیاه بیشتر از یکی نیست.

اسپید قهقهه زد.

«کایرو» به پسره نزدیك شد وچیزی درگوشش گفت. ویلمر سرجای خود نشست و چشمهایش را بروی گوتمن دوخت. مشرق زمینی بغل او نشست.

گوتمن آهی‌کشید وبه اسپید گفت :

ـ وقتی که انسان جوان باشد از بعض چیزها بسختی می‌تواند سردربیاورد.

کایرو دست درگردن پسر جوان انداخته بود وزیرلب چیزهائی بگوش او می‌گفت. اسپید با سرخود اشاره‌ای به‌گوتمن‌کرد و بطرف بریجید برگشت.

ـ اگر درآشپزخانه چیزی‌برای خوردن پیدامی‌کردی وچند فنجانی هم قهوه به ما می‌دادی بسیارخوب می‌شد مهمانها را اینطوری نمی‌توان رهاکرد ...

بریجید برخاست وگفت:

ـ البته ...

گوتمن گفت:

ـ کمی صبر کنید، جانم. بنظرتان بهتر نیست که پاکت را اینجا بگذارید و بروید . ممکن است کثیف بشود.

بریجید نظر استفهام‌آمیزی بروی اسپید انداخت.

اسپید با لحن بی‌اعتنائی گفت:

ـ این پاکت هنوز مال او است.

میس اوشاونسی پاکت را ازجیب بغل کت خود درآورد و بطرف اسپید دراز کرد. کارآگاه پاکت را گرفت و روی زانوهای گوتمن پرت کرد وگفت:

ـ اگر می‌ترسید گم بشود، زیرخودتان بگذارید و روش بنشینید.

گوتمن با لحن شیرینی جواب داد:

ـ اشتباه نکنید، آقای اسپید ... حساب حساب است ، کاکابرادر ...

پاکت‌را بازکرد و اسکناسها را از آن درآورد، شمرد و قهقهه زد وگفت:

ـ عجب ! بیشتر از نه اسکناس‌در آن نیست !...

اسکناسها را روی زانوهای خود پهن کرد و باخندهٔ پیروزمندانه‌ای دردنباله حرفهای خود گفت:

ـ الساعه که من این پاکت را بشما دادم چنانکه خودتان می‌دانید ـ ده قطعه اسکناس توی آن بود ...

اسپید بروی بریجید نگریست وپرسید:

ـ آنوقت؟

میس اوشاونسی با حرارت بسیار سرش را بعلامت نفی تکان داد. قیافه وحشت‌زده‌ای داشت. لبهایش راآهسته بحرکت درآورد. اما چیزی نگفت.

اسپید دست‌خود رابسوی گوتمن درازکرد ومرد خپله اسکناسها را درکف او گذاشت . اسپید پول را شمرد. نه قطعه اسکناس بود. پول را به‌گوتمن پس داد و تپانچه‌ها را از روی میز برداشت و باصدای تهدید آمیزی گفت:

– می‌خواهم جریان قضیه را بدانم. (باحرکت سر دختر جوان را نشان داد اما بروی اونگاهی نکرد) ما حالا به‌حمام می‌رویم ... درآن باید باز بماند و من دم درخواهم ایستاد ... دری‌که باید از آن بیرون بروید، جلو در حمام است ... مگر اینکه دلتان بخواهد که ازطبقه‌سوم عمارت بپائین بپرید . و باین‌ترتیب درصدد برنیائید که از طبقه سوم پائین بپرید.

گوتمن اعتراض کرد:

– چنین کاری درمقابل شما هم بیفایده است و هم دور از ادب ... خوب می‌دانید که هیچ میل‌نداریم از اینجا برویم.

اسپید بآرامی گفت:

– الساعه می‌بینیم ... این حقه‌بازی و تردستی همه‌چیز را بباد می‌دهد ... من می‌خواهم به حقیقت قضیه پی‌ببرم . چندان طول نخواهدکشید (آرنج دخترجوان را گرفت) بروید ... راه بیفتید ...

وقتی که به حمام رسیدند، دختر جوان بزبان آمد، دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و صورتش رابطرف او آورد وزیرلب گفت:

– سام ! من این پول را برنداشته‌ام.

– من هم‌باور نمی‌کنم ... اما احتیاج‌دارم که قضیه را روشن‌کنم ... لخت‌شو ببینم ...

– حرف مرا باور نمی‌کنی ؟

– نه ... لباست را دربیار ببینم.

– نه ... درنمی‌آرم ...

– خوب ... آنوقت به‌اتاق دیگر برمی‌گردیم و من خودم لختت می‌کنم.

بریجید عقب عقب رفت . دستش را جلو دهنش گذاشته بود و وحشت‌زده بود ... ازمیان انگشتهایش گفت:

– این‌کار راخواهی کرد؟

– عجب حرفی !... من باید بدانم که این اسکناس کجا رفت ... و تونمیتوانی با این قیافه که بخودگرفته‌ای مراگول بزنی ...

بریجید به اونزدیك شد وگفت:

–موضوع این نیست. از این نمی‌ترسم که جلو تو لخت بشوم ... اما ... نمی‌خواهم قضیه باین ترتیب باشد ... این‌کار رابطه‌ای راکه بین ما وجود دارد نابود می‌کند.

اسپید بآرامی جواب داد:

– بجهنم که رابطه ما رانابود می‌کند ... من باید بدانم که این اسکناس چه شده ... لخت شو ببینم.

بریجید چشمهای خود را بروی او دوخت. اسپید سرش‌را برنگرداند . بریجید بتندی سرش شد، سپس رنگش بسیار افسرده گشت . چند لحظه‌ای خشگش زد ... وآنوقت شروع به لخت‌شدن‌کرد . اسپید روی لبهٔ «وان» نشسته بود وبی‌آنکه چشم از در بردارد. مراقب زن‌جوان بود. هیچگونه صدائی ازسالون بگوشش نمی‌آمد. بریجید همینکه لخت شد، مدتی به‌عقب رفت و بیحرکت ایستاد ... به‌خودش‌اطمینان داشت.

اسپید تپانچه‌ها را دم دست خود گذاشت و روبروی در ، یکی‌از زانوها

را بزمین گذاشت و لباسهای بریجید رایکی پس از دیگری با چشمها وانگشتهای خود کاوش کرد ... اسکناس هزار دلاری بدست نیامد. آنوقت بلند شد ولباسهای او را بدستش داد وگفت:

ــ متشکرم ... حالا چه باید بکنم ... قضیه روشن شد .

تپانچه ها را برداشت و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند از حمام بیرون آمد و دررا پشت سر خود بست .

گوتمن لبخند زنان پرسید :

ــ پیدا کردید ؟

کایرو که بغل ویلمر نشسته بود ، نظر استفهام آمیزی بروی اسپید انداخت .

پسره که سرش را میان دستهای خود گرفته بود و آرنجهایش به زانوها تکیه داشت ، چشمهایش را بلند کرد ... تا آن لحظه بجلو خم شده بود و خیره به زمین می‌نگریست .

اسپید به گوتمن گفت :

ــ نتوانستم پیدا کنم ... خودتان آن را کش رفته اید .

گوتمن قدقدکنان گفت :

ــ کش رفته ام ؟

کارآگاه که تپانچه ها را در دست خود بازی می‌داد تائید کرد :

ــ بله .... کش رفته اید .. یا باید به این مطلب اعتراف کنید یا اینکه شما هم باید لباسهایتان را در بیارید .

ــ لباسهایم را دربیارم ؟

اسپید گفت :

ــ اختیار در دست خودتان است . راه دیگری وجود ندارد .

گوتمن لحظه ای بصورت بیحرکت و خونسرد اسپید نگاه کرد و پس از آن قهقهه زد و گفت :

ــ خدایا ... آقای اسپید .. هرکاری از دست شما برمی‌آید .. شما اعجوبه‌ای هستید ... بدتان نیاد ...

ــ این پول را کش رفته اید ؟

ــ بله ... آقا ... حقیقت قضیه همین است .

گوتمن از جیب جلیقه خود اسکناس مچاله شده ای درآورد و با دقت آن را روی ران خود هموار کرد . سپس پاکت را برداشت و دهمین قطعه اسکناس را به نه اسکناس دیگر ضمیمه کرد و گفت :

ــ گاه‌گاهی لازم است که انسان تفریح هم بکند ... می‌خواستم بدانم شما در چنین موقعی چه می‌کنید . تبریك می‌گویم .

اسپید خنده ای کرد که تلخی و مرارتی درآن نبود .

گوتمن گفت :

ــ این کار ها از آن کارهائی است که از آدمی به سن این پسره می‌توان انتظار داشت ....

بریجید اوشاونسی که لباسهای خود را پوشیده بود از حمام بیرون آمد ، قدمی بطرف سالون برداشت ، اما ، چرخی زد و به‌آشپزخانه رفت .

کایرو به ویلمر نزدیك شد و چیزی بگوش او گفت . پسره با قیافه آزرده‌ای شانه ها رابالا انداخت .

از : عزیز نسین

کنگرهٔ جهانی جراحان

مترجمان : علیقلی کاتبی – سعید منیری

کنگره بین‌المللی جراحان این بار در شهر «لوبلیچه» تشکیل یافت. این کنگره که دهمین کنگره جهانی جراحان بزرگ دنیا بود در محافل پزشکی سراسر جهان با اهمیت زیادی مواجه شد. و حتی توجه مردم عادی را نیز بخود جلب کرد. گروه انبوهی از جراحان درآن شرکت کردند و این کنگره در نوع خود تقریبا بی نظیر بود. خبرنگاران و نمایندگان مطبوعات و خبرگزاریها از تمام نقاط دنیا بکنگره آمدند. البته این یك حادثه استثنائی نبود. زیرا خبرنگاران همانطور که در مسابقات فوتبال، یا مصاحبه مطبوعاتی شرکت میکنند – که در آن شخصیتهای سیاسی سخنرانی میکنند و یا ستارگان زیبای سینما با مو های قشنگ و سر و سینه باز، ببهانه مصاحبه، برجستگی اندام و لباسهای آخرین مد خود را نمایش

میدهند ـ بکنگره جراحان هم هجوم آوردند . برنامه کنگره عبارت ازاین بود که درآن جراحان برجسته و مشهور بیست و سه کشور درباره آخرین اکتشافات جراحی خود سخنرانی کنند . در میان شرکت کنندگان آنچنان جراحان استاد و ماهری وجود داشت که جدا کردن اعضای بدن انسان و پیوند دادن مجدد آن ، برای آنها در سهولت، نظیر آب خوردن بود ، انگار ساعت سازی که ساعتی را تعمیر میکند و یا افسری که مسلسلی را باز کرده و دوباره سوار میکند . بنا باهمیت فراوانی که کنگره جراحان داشت ، مطبوعات دنیا ، پس از آنکه صفحات خود را با عکس و تفصیلات آخرین‌اخبار مربوط بمدل لباس شنا ، نتیجه مسابقات فوتبال و عملیات وحشت انگیز کانگستر ها پر کردند ، چند سطری هم درمورد خبر تشکیل کنگره جهانی جراحان درج کردند .

نخستین روز تشکیل کنگره با تشریفات مقدماتی پایان‌یافت. روز دوم با سخنرانیهای عادی سپری شد و از روز سوم ، بحث درباره آخرین اکتشافات علمی در زمینهٔ جراحی آغاز گردید . نخست جراح مشهور امریکائی دکتر **ك. کلازمان** همراه دستیار خود پشت میز خطابه رفت و شروع به سخنرانی کرد . خبرنگاران‌جراید و خبرگزاریها با عجله قلم و کاغذ آماده کردند . جراحان حاضر در جلسه گوشی های مخصوص خود را بگوشهای خود گذاشتند و با علاقه شدید خود را برای استماع سخنان ناطق آماده نمودند . هر کدام از آنها از گوشی مخصوص زبانی که سرشان میشد استفاده میکردند . دکتر **کلازمان** سخنرانی خود را چنین آغاز کرد :

ـ همکاران محترم ! مفتخرم که پس از ۳۵ سال تجربیات گرانبهائی که در علم جراحی کسب کرده‌ام اینك در محضر شما آخرین کشف خود را بعرض همکاران عالیقدر خود ـ که در این کنگره تشریف دارند ـ میرسانم . چنانکه خاطر شریف همهٔ آقایان مستحضر است تاکنون هیچ جراحی موفق نشده بود خطوط‌انگشتها را تغییر شکل دهد . علم جراحی و پزشکی تا امروز پیشرفتی دراین زمینه نکرده است ودانشمندان دراین باره‌حتی‌چیزی هم ننوشته‌اند. هردفعه اگر پوست انگشتان بوسیله عملیات جراحی برداشته شود ، باز پوستی که بجای آن روئیده میشود ، خطوطش عینا همان خطوط سابق است. روی این اصل پلیس بآسانی کانگستر ها ، دزدان گاو صندوق و سایر جنایتکاران را دستگیر میکند .

ولی من که اینك در حضور شما هستم باکمال افتخار اعلام میدارم پس از سالیان دراز زحمت و مطالعه و آزمایشات مختلف موفق شده‌ام تا خطوط انگشتان انسان را تغییر شکل بدهم شخصی

که پهلوی من ایستاده ، از سرمایه داران معروف امریکا و سلطان صنایع سازندهٔعصارهٔ مصنوعی میوه هاست . اسم شریف ایشان **مسترتوماس** است . ولی پلیس ایشان را بنام **جك چانه کج** میشناسد و پرونده هایش نیز بهمین نام تشکیل یافته است . هم اکنون درست ده سال‌است که پلیس در جستجوی این شخص ـ کــه زمانی از خطرناکترین کانگستر هابوده ـ میباشد ولی‌خوشبختانه هنوز موفق بدستگیری او نشده است . البته این عدم موفقیت پلیس نتیجه‌کشف حیرت‌انگیز من و عمل جراحی پلاستیك است که روی انگشتهای آقای «جك چانه کج» پس از دزدیها و جنایات فراوان انجام داده‌ام و اینك آقای «توماس»میلیاردر شده‌اند و پلیس نمیتواند ثابت کند ایشان همان کانگستر سابق هستند ...

آقایان همکاران محترم باید بدانید که عمل جراحی پلاستیك انگشتان نه تنها مشکلترین عملهای جراحی است بلکه پردرآمد ترین آنها نیز میباشد . خواهشمندم اکنون بیك حلقه فیلم که از جزئیات عمل جراحی پلاستیك روی انگشتها یعنی از بزرگترین کشف‌پزشکی اینجانب برداشته شده توجه فرمائید .

پس از تماشای فیلم همه شرکت کنندگان در کنگره‌تصدیق کردند که همکار عالیقدر آمریکائی آنها کاشف و متخصص طراز اول دنیا در علم جراحی است . ولی پس از آنکه نماینده جراحان‌انگلستان درباره کشفیات خود سخنرانی کرد عقیده همه عوض شد . جراح انگلیسی دکتر **ب ـ لاینس** هم باتفاق یکنفر در پشت میز خطابه‌قرار گرفت و چنین گفت :

ـ همکاران محترم ! من درباره یك عمل جراحی حیرت‌انگیز با شما حرف خواهم زد که تاریخ علم پزشکی نظیر آنرا بیاد ندارد و ازاین راه بزرگترین خدمت را میتوان بنوع بشر کرد و توجه وعلاقه عمیق جهانیان را معطوف داشت. شما در کنار من قهرمان معروف جنگ دوم جهانی ، درجه دار همردیف **«متیا»** را مشاهده میفرمائید. او در گرماگرم یك جنگ تن بتن ، به تنهائی ۲۶ نفر سرباز دشمن‌را نابود ساخت ولی متاسفانه در این اثنا از پشت سر ، نارنجکی باو خورد و سر او را از بدنش جدا کرد . بمحض اینکه او را به‌بیمارستان آوردند من بیدرنگ با یك عمل جراحی ماهرانه و شگرف و با مرهم مخصوص‌سر او را دوباره بگردنش چسباندم که از روز اول بهترشد و اکنون حتی بمب اتم نیز نمیتواند آنرا از جای خود برکند ! واینك راز بزرگ این مرهم اعجاز آمیز را با شما درمیان خواهم گذاشت...

اعضای کنگره‌سخت‌درشگفت‌شدند. همه‌آنهاعقیده‌داشتندکه چنین اکتشاف بزرگی در عالم جراحی دیده نشده و چنین سخنرانی

ارزنده و مفیدی تاکنون نشنیده‌اند . اما سخنرانی نماینده جراحان فرانسه باز هم عقیدهٔ همه آنها را عوض کرد . جراح فرانسوی بازن زیبائی که مایوی دو تکه خوشرنگی پوشیده بود ـ پشت تریبون قرار گرفت . نمایندگان کنگره با دیدن اندام خوش ریخت و لخت این زن سکسی و زیبا در صندلی های خود جا بجا شدند و اعضای بدنشان تکان خورد !. آنگاه جراح فرانسوی چنین آغاز سخن کرد :

همکاران محترم ! من در جراحی پلاستیك باکتشافات فوق‌العاده مهم و حیرت آور نائل شده‌ام و از شما همکاران گرامی خود انتظار دارم این کشف مهم مرا آنطور که شایسته است ارزیابی فرمائید . قبلا باید بدانید که‌این خانم بور خوشگل نامادری ٦٥ ساله پدر من است ! (همهمهٔ حضار) . جراح فرانسوی پس از لحظه‌ای سکوت ، بگفتار خود ادامه داد :

ـ عرض‌کردم من بایك عمل‌خارق‌العاده‌درجراحی پلاستیك، زن پیری را بیك زن جوان و خوشگل و تو دل برو مبدل کرده‌ام بطوریکه آقایان ملاحظه میفرمائید زیبائی او ، آنقدر خیال انگیز و سحرآمیز است که حتی دل خود مرا هم ربوده است تا چه رسد بدیگران .

سخنرانی جراح فرانسوی با اعجاب و تحسین حاضرین روبرو شد ، بدنبال او ، جراح مشهور آلمان ، پشت میز سخنرانی قرارگرفت و گفت :

ـ آقایان همکاران بایدبدانندکه مرگ فعالیت‌تمام‌اعضاءبدنرا متوقف نمیسازد . مثلا دربیماری سکته همینکه قلب ازکار افتاد بقیه اعضا وجوارح بدن ـ درصورتیکه شرائط مناسبی برای آنها فراهم شود ـ بکار خودادامه میدهند . ویادر بیماری سل فقط ریه‌ها ازکار میافتند ومن عملا ثابت‌کرده‌ام که باازکار افتادن قلب ویا ریه‌ها ، مرگ ابدی فرا نمیرسد وسلولها را همچنان میتوان زنده نگهداشت . تحقیقات و آزمایشات متعدد من سالیان دراز دراین زمینه بوده‌است واینك نیز توانسته‌ام ازاعضای زنده‌مردگان، انسانهای زنده دیگری بسازم

دراینموقع جراح آلمانی مختصری سکوت‌کرد و بعدجوانی راکه قیافه‌اش شبیه آپولون بود بشرکت کنندگان در کنگره نشان داد و گفت :

ـ پاهای این شخص ، بورزشکاری تعلق دارد که درنتیجه آپاندیسیت مرده است . وتنه اومال یك‌کشتی‌گیریست‌که در نتیجه ضربه وارده بمغزش جان سپرده‌است . وسرش نیز از آن یك بیمار مسلول میباشد وقلبش نیز متعلق بیکنفر جلاد گشتاپوست که‌بردار



مجازات کشیده شده‌است ، شرکت کنندگان در کنگره بین‌المللی جراحان یکدل ویکزبان عمل خارق‌العاده دکتر گونتر آلمانـی را بزرگترین اکتشاف درعالم جراحی دانستند منتها چون هنوز جراح ژاپونی سخنرانی خودرا ایراد نکرده بود اظهارنظر قطعی خودرا موکول به‌بعداز استماع نطق جراح ژاپنی نمودند .

فردای آنروز جلسه کنگره دوباره رسمیت یافت دکتر **هیمی شیاما** پشت میز سخنرانی قرارگرفته و درحالیکه بیکنفر ژاپونی کوتوله ـ کـه در کنارش ایستاده بود ـ اشاره میکرد چنین گفت :

ـ این شخص یکنفر ژاپونی متعصب است که بواسطه‌بیسوادی وکوتاهی قد ، درجنگ دوم جهانی بخدمت نظام وظیفه احضار نشده‌بود ولی اونتوانست چنین تحقیر بزرگ وتألم روحی‌راتحمل کند ناچار بقصد خودکشی شکمش راسفره‌کرد ، درنتیجه تمام روده‌های اواز شکمش بیرون ریخت ....

آخرین روز وآخرین جلسه کنگره فرا رسیده بود هریك از سخنرانان درباره اکتشافات شگرف خود در عالم جراحی دادسخن داده بودند وسعی داشتند هرچه بیشتر موجبات حیرت وتحسین حاضرین را فراهم کنند تابلکه مقام اول جراحی را دردنیا بدست آورند .

در بین اعضای کنگره فقط یکنفر جراح خاموش ومتفکر نشسته بود واصلا وابدا حرف نمیزد . غیراز او همهٔ اعضای کنگره سخنرانی کرده بودند ناگاه رئیس جلسه باواشاره‌کرد وگفت :

ـ آقای دکتر مگر سرکار مطلبی ندارید تا در کنگره مطرح کنید ؟

ـ چرا آقای رئیس ! ولی فکر میکنم ممکن است مورد توجه قرار نگیرد .

سروصداهائی ازگوشه تالار سالون برخاست :

ـ اشکال نداره آقا ، ما میخواهیم بشنویم .

ـ اعضای کنگره همه باید درباره اکتشافات خودسخنرانی کنند .

ـ خواهش میکنم بفرمائید پشت تریبون .

جراحی‌که تااین ساعت یك‌کلمه حرف نزده بود مجبور شد پشت میزخطابه قرارگیرد . پس ازاینکه گلوی خودرا بایك جرعه‌آب ترکرد روبحاضرین نمود وگفت :

ـ اکنون‌که آقایان همکاران محترم مایل هستند سخنرانی مراگوش‌کنند منهم شرحی درباره عمل جراحی لوزه‌که اخیراً انجام

داده‌ام باطلاع حضار محترم میرسانم ....

صداهای عجیب و غریب توام باخنده واستهزا درسالون کنفرانس پیچید :

ـ یارو را ببین ! پس‌از آنهمه سخنرانیها درباره اکتشافات محیرالعقول جراحی تازه‌داره درباره عمل لوزه حرف میزنه .

تمسخر اعضای کنگره ناطق جراح‌را رنجیده خاطر ساخت:

ـ آقایان ! من فقط بخاطر اینکه آدم فروتن و متواضعی هستم نخواستم تااین ساعت ازاهمیت بزرگ وباور نکردنی عمل جراحی خود سخنی گفته باشم . امادیگر این ریشخند شما برای من قابل‌تحمل نیست شما حق ندارید بخاطرعمل جراحی لوزه‌که انجام داده‌ام مرا مسخره‌کنید !

خنده‌های مسخره‌آمیز حضار بیشتر شد .

ـ عمل مزخرفی کرده‌ای .

ـ عمل لوزه در شأن یك جراح عالیقدر که افتخار شرکت درکنگره جهانی دارد ، نیست .

ـ من هرگز چنین عمل‌جراحی‌کوچك وبی‌اهمیت رانمیکنم.

ـ عمل لوزه‌کار جوجه دکترهای جراح است .

ـ برای یك‌جراح برجسته شرم‌آور است‌که درکنگره‌جهانی درباره جراحی لوزه سخنرانی‌کند .

کنایه‌های توهین‌آمیز اعضای کنگره، ناطق رابیشتر عصبانی کرد ودرحالیکه ازخشم میلرزید باصدای بلندگفت :

ـآیا شخصی راکه من‌لوزه‌هایش راعمل کرده‌ام‌میشناسید؟

ـ هرکس میخواهد باشد . اگر دبیر کل سازمان ملل متفق هم باشد فرقی ندارد .

ـ باباجون ! شخصیت افراد چه ارتباطی بنحوه عمل لوزه دارد ؟

سخنران درحالیکه ازشدت خشم سرخ شده‌بود درمیان سروصدای مسخره‌آمیز حاضرین دادزد :

ـ شخصی که من لوزه‌هایش را عمل کرده‌ام **روزنامه نویس** بود !

اعضای کنگره بی اختیار غش غش خندیدند و یکی از آنها گفت :

ـ مگرعمل لوزهٔ روزنامه‌نویس ، بازرگان ، کارمند ،سرباز... فرقی باهم دارند ؟!

سخنران دست خودرا بعنوان اعتراض بلندکرد درحالیکه لبخند پیروزی برلبانش سایه افکنده بود محکم وباارادهگفت :

ـ آقایان خواهش میکنم زیاد تند نروید ! من تصدیق میکنم که عمل لوزه افراد وابسته بطبقات مختلف فرقی باهم ندارند ، زیرا دربرابرچاقوی جراحی غنی و فقیر یکسانست، ولی باید بدانید موقعی که من لوزه‌های این روزنامه‌نویس را عمل میکردم **قانونی** وضع شده بود که روزنامه‌نویسها مطلقا حق ندارند دهانشان رابازکنند وباین جهت من مجبور شدم لوزه‌های اورا ازمخرجش بیرون بکشم !

خنده ازچهره اعضای کنگره جراحان عالیمقام دنیاگم شد. سخنان ناطق باکف‌زدنهای ممتد و شورانگیز حاضرین استقبال گردید همه بااحترام عمیق واهمیت زیاداوراتجلیل کردند وستودند، همه اعضای دهمین کنگره جهانی جراحان عمل جراحی لوزهٔ روزنامه نویس را باتفاق آراء بزرگترین عمل جراحی شگرف درتاریخ علم پزشکی دنیا دانستند ودرحالیکه بخاطر احراز مقام اول جراحی دنیا باوتبریك میگفتند سالون کنگره را ترك کردند ....



نوشتهٔ : ویلیام‌شایرر

ترجمهٔ : کاوه‌دهگان

۷

نبردی که سرنوشت جهان‌را دگرگونه ساخت

دراواخر تابستان سال ۱۹٤۲ ، چنین بنظر میرسید که آدولف هیتلر، باردگر برقلهٔ عالم قرار گرفته است . زیردریائیهای آلمان هرماه ۷۰۰،۰۰۰ تن ازکشتیهای انگلیسی و آمریکائی را در اقیانوس اطلس غرق میکردند و این مقدار ، بیش‌از میزانی بود که کارخانه های کشتی‌سازی آمریکا و کانادا واسکاتلند میتوانستند بجایش کشتی بسازند، درحالیکه شب وروز کار میکردند .

باآنکه «پیشوا» قسمت اعظم سربازان و تانکها وهواپیما های نیروی آلمان را از مغرب اروپا به‌جبههٔ شرق منتقل کرده‌بود تاکار شوروی را بسازد ، درتابستان آن سال کوچکترین نشانه‌ای وجود نداشت که انگلیسیها و آمریکائیها بتوانند از راه **دریای‌مانش** حتی عدهٔ کمی سرباز در آنجا پیاده کنند . انگلیسیها و آمریکائیها، حتی تن‌باین خطر ندادند که بکوشند **شمال غربی‌آفریقا** را که در دست فرانسویها بود ، اشغال‌کنند (۱). درحالیکه فرانسویهای

---

۱ - پس‌از شکست فرانسه درسال ۱۹٤۰ ، نازیها دولت دست نشاندهٔ «مارشال پتن» راکه مرکز آن شهر «ویشی» بود، برسر کار آوردند و با آندولت پیمانی امضا کردند . مستعمرات و ناوگان نیرومند فرانسه در دست ایندولت بود و در اینجا منظور از «فرانسویها» دولت «پتن» است . (مترجم) .

ناتوان ، که هردستهٔ آنها یابه‌متفقین ویا به «دولت‌ویشی» وفادار بودند ، نیروی جنگی زیادی نداشتند تامانع کار ایشان شوند ، گرچه در اینراه میکوشیدند . آلمانیها نیز جز دوسه زیر دریائی وچند هواپیما که درایتالیا وطرابلس مستقر بودند ، بهیچوجه چیز دیگری نداشتند .

قوای دریائی وهوائی انگلیس ، نتوانسته بود مانع از آن شود که دو رزمناو آلمانی : **شارنهورست** و **گنایزنو** و رزمناوسنگین **پرینس‌اویگن** درست در روز روشن از بالای دریای مانش بگذرند و از بندر **برست** بسلامت وارد آبهای آلمان شوند (۱) . هیتلر فکر میکرد انگلیسیها و آمریکائیها مسلماً سعی خواهند کرد شمال نروژ را اشغال کنند و بسبب وحشت از همین موضوع بود که اصرار کرد سه‌ناو سنگین مذکور ، بی‌پروا ازبندر «برست» حرکت کنند تا از آنها برای دفاع ازآبهای نروژ استفاده شود .

هیتلر در پایان ژانویهٔ ۱۹۴۲ به دریاسالار **ردر** (۲) فرماندهٔ کل نیروی دریائی آلمان گفت : «نروژ ، سرزمین سرنوشت است و بهرقیمتی است، باید ازآن دفاع کرد». لیکن‌آنگونه که اوضاع واحوال نشان داد ، نیازی باینکار نبود . زیرا انگلیسیها و آمریکائیها درغرب برای قوای محدود خود نقشه های دیگری داشتند .

در روی نقشه ، حاصل جمع فتوحات هیتلر تا سپتامبر سال ۱۹۴۲ ، گیج کننده بود . دریای مدیترانه عملابدول «محور» تعلق یافته بود وآلمان وایتالیا ، قسمت‌اعظم کرانهٔ شمالی آنرا، ازاسپانیا گرفته تاترکیه ، وساحل جنوبی آنرا، از تونس گرفته تاشصت میلی رودنیل ، در دست داشتند . در اینزمان ، سربازان آلمانی ، از «دماغهٔ شمال» نروژ در قطب شمال، تا مصر، و ازبندر برست درکرانهٔ اقیانوس اطلس تاسواحل جنوبی رودولگا واقع درمرز آسیای مرکزی ، پاس میدادند .

***

سربازان ارتش ششم آلمان ، روز بیست وسوم ماه‌اوت

۱ ـ این واقعه ، روزهای یازدهم و دوازدهم فوریهٔ سال ۱۹۴۲ اتفاق افتاد و انگلیسیها را غافلگیر کرد. در آنوقت، انگلیسیها فقط توانستند نیروی دریائی و هوائی ضعیفی را جمع و جور کنند وبه ناوهای آلمان حمله ببرند ؛ ولی این حمله ، به کشتیهای آلمانی لطمهٔ مختصری زد . روزنامه «تایمز» لندن در آن تاریخ نوشت : «دریادار سی‌لیاکس (فرمانده ناوهای آلمانی در این اقدام شجاعانه) در همانجائی پیروز شد که «دوك مدینا سیدونیا» نتوانسته بود کاری از پیش ببرد ..... از قرن هفدهم تاکنون ، درآبهای داخلی بریتانیا ، هیچ لطمه‌ای مرگ‌آورتر، از این به غرور نیروی دریائی ما واردنیآمده بود » .

2— Roeder

ترزبی را کشت؟ و «جاکوبی» را چرا؟ درچه موقع وکجا کشت ؟...

گوتمن لبخندی زد و سرش را تکان داد ودرجواب با لحن بسیار ملایمی گفت:

– ببینید ... آقای اسپید ... شما نمی‌توانید توقع این‌گونه توضیحها را از ما داشته باشید ... من پول می‌دهم و ویلمر را بدست شما می‌سپارم ... بقیه‌کارها مربوط بخودتان است.

اسپید گفت:

– من به این توضیحها احتیاج دارم ... خواستم‌که سپربلائی به‌من بدهید اما باید این سپربلا را خوب بریش پلیس بست ... وبرای این‌کار احتیاج دارم که وضع را روشن سازم و بدانم چه‌باید بکنم. مگر شما می‌ترسید؟ اگر ویلمر بتواند گلیم خود را از آب دربیاورد، دیگر ترسی نخواهد داشت ...

گوتمن بجلو خم شد و به‌تپانچه‌ها اشاره کرد وگفت:

– این‌ها مدرك مجرمیت او است ... دونفر با این تپانچه‌ها کشته شده‌اند. وپلیس بآسانی می‌تواند تشخیص بدهدکه گلوله کدام یك از این تپانچه‌هاباعث مرگ شده است ... خودتان می‌دانید ... وخودتان این حرف را زده‌اید ... وخیال می‌کنم که همینقدر کافی باشد.

اسپید تصدیق کرد.

– ممکن است اینطور باشد ... اما قضیه پیچیده‌تر از این است ... من این توضیحها را برای آن می‌خواهم که بتوانم قصه بی‌نقص وعیبی برای پلیس بسازم.

کایرو اعتراض کرد:

– شما که ادعا می‌کردید قضیه بسیار آسان خواهدبود.

سپس روی بطرف گوتمن برگرداند و در دنباله حرفهای‌خودگفت:

– می‌بینید !... من بشما توصیه‌کردم‌که هیچ‌کاری‌نکنید ... خیال‌نمی‌کردم‌که...

اسپید باخشونت گفت:

– هردوتان بیخود خیال کرده‌اید ... حالا خیلی دیر شده ... بگوئید ببینم چرا ترزبی راکشت؟

گوتمن دستها را روی شکم خود چنبر ساخت و بالبخند حزن‌آلودی گفت:

– شما آدم بسیار سختگیر وبدمعامله‌ای هستید ... ومن رفته رفته عقیده پیدا می‌کنم که اگر ازهمان اول شما را بحال خودتان وامی‌گذاشتیم بهتر بود ....

اسپید جواب داد:

– شکایت نکنید ... کاربدی نکرده‌اید ... از زندان معاف شده‌اید و شاهین را هم بدست می‌آورید ... دیگر چه می‌خواهید؟ (سیگارش را بگوشه لبش چسباند) بگوئید ببینم چرا **ترزبی** راکشت؟

گوتمن صندلی دسته‌دار خود را از نوسان بازداشت.

– ترزبی یك «آدمکش» معروف و رفیق میس اوشاونسی بود ... فکر کردیم که اگر کلك این مرد را بکنیم، او را به معامله با خودمان واخواهیم داشت ... و چنانکه می‌بینید، آقای اسپید، ماچیزی را از شما پنهان نمی‌داریم.

اسپید گفت:

– بسیارخوب ... دنباله مطلب را بگوئید ... خیال نمی‌کردید که شاهین در دست ترزبی باشد؟

گوتمن سرش رابعلامت نفی تکان داد، گونه‌هایش را به‌نوسان آورد و لبخندزنان جواب داد:

– حتی لحظه‌ای هم این خیال را نکردیم. ما میس اوشاونسی را خیلی خوب

می‌شناختیم ... البته نمی‌دانستیم که او شاهین سیاه را در هنگ‌کنگ به کاپیتن جاکوبی سپرده ... اما مطمئن بودیم که اگریکی از این دونفر از محل شاهین خبر داشته باشد، مسلماً آن یکنفر ترزبی خواهدبود ...

اسپید با حالت اندیشناکی این حرف را تصدیق‌کرد:

ـ شما درصدد برنیامدید که ابتداء با او معامله کنید؟

ـ چرا ... ما این‌کار را کردیم ... خودم آنشب، او رادیدم ... ویلمر جای او را پیدا کرده بود و درصدد برآمده بودکه بدنبال او بیفتد وبداند که میس اوشاونسی را کجا پیدا می‌کند ... اما ترزبی آنقدر نادرست بودکه حتی اگر بوئی هم نمی‌برد، بدام‌کسی نمی‌افتاد ... باین ترتیب، آنشب ویلمر به مهمانخانهٔ او رفت وچون در مهمانخانه نبود، در بیرون منتظر اوماند ... خیال می‌کنم که ترزبی پس از کشتن شریك شما بلافاصله به مهمانخانه برگشته بود ... ویلمر او را بنزد من آورد ... هیچ حرفی نتوانستیم از او دربیاوریم ... تصمیم‌گرفته بود که اسرار میس اوشاونسی رافاش نکند. پس ویلمر بدنبال او افتاد ... وآن‌کاری راکه صورت داده است، صورت داد.

اسپید زیرلب‌گفت:

ـ این حرفها راست بنظر نمی‌آید ... وجاکوبی چطور شد؟

گوتمن با وقار مخصوصی بروی کارآگاه نگریست وگفت:

ـ یگانه مسؤل قتل کاپیتن جاکوبی میس اوشاونسی است ...

دختر جوان یکی از دستهایش را جلو دهانش قرار داد وگفت:

ـ آه !...

اسپید با لحن سنگینی گفت:

ـ بعداً باین‌قضیه می‌رسیم ... سرگذشت خودتان را بگوئید.

گوتمن بالبخند خفیفی گفت:

ـ اطاعت می‌کنم ... ببینید ... چنانچه اطلاع دارید کایرو با من تماس گرفته بود ... پس از آنکه پلیس او را آزاد کرد، پیش خودم خواستمش ... به این نکته پی‌برده بودیم که بهتر است قوای خودمان را تمرکز بدهیم ... آقای کایرو مرد بسیار روشن بینی است ... کسی که بفکر کشتی **لاپالوما** افتاد ، او بود ... و بزودی بیادش آمد که در هنگ‌کنگ از این و آن شنیده است که کاپیتن جاکوبی و میس اوشاونسی باهم دیده شده‌اند ، حتی درآن موقع فکرکرده بود که میس اوشاونسی سوار کشتی **لاپالوما** خواهد شد ... سپس اطلاع یافت که اواین کار را نکرده است. وچون خبر ورود کشتی را به سانفرانسیسکو در روزنامه دید جریان قضیه را حدس زد و دانست که‌میس‌اوشاونسی شاهین سیاه را به دست کاپیتن جاکوبی سپرده ... مسلماً کاپیتن جاکوبی از کم وکیف موضوع خبر نداشت ... میس اوشاونسی زن بسیار توداری است.

لبخندزنان بسوی دختر جوان نگریست و دوبار خود را نوسان دادو در دنباله خرفهایش گفت:

ـ ماهرسه‌نفر ـ کایرو و ویلمر ومن ـ بدیدن کاپیتن جاکوبی به عرشه‌کشتی رفتیم. میس‌اوشاونسی بااوبود ملاقات‌ما، ملاقات‌پرزحمت‌وهیجان‌آمیزی‌بود. بالاخره در حدود نیمه‌شب، میس اوشاونسی راقانع کردیم‌که اگر معامله راانجام بدهد سودمندتر هست وآنوقت کشتی راترك‌گفتیم وبه مهمانخانه برگشتیم. قرار بود که من پول را

لبخندزنان بسوی دختر جوان نگریست و دوبار خود را نوسان داد و در

درمهمانخانه خودم بدهم و شاهین را بگیرم . بسیار خوب !... آقای اسپید ... بجای اینکه خودمان را قادر به گول‌زدن این زن بدانیم، می‌بایست کمی محتاط

باشیم ... در راه ، جاکوبی و شاهین‌سیاه و میس‌اوشاونسی از چنگ ما دررفتند و من باید اعتراف‌کنم که این بازی استادانه صورت گرفت.

اسپید به‌طرف میس اوشاونسی‌که چشمهای تیره‌اش پر از التماس شده بود، نگاهی کرد وازگوتمن پرسید:

– وپیش ازآنکه راه بیفتید کشتی را آتش زدید؟

گوتمن اعتراض کرد.

– این‌کار بی‌اختیار صورت گرفت ... آقای اسپید ... وقتی‌که ما در «کابین» فرمانده کشتی بحث می‌کردیم، ویلمر بدنبال شاهین رفته بود ... و از قرار معلوم در استعمال کبریت چندان احتیاط ننموده بود.

اسپید گفت:

– بسیار خوب !... اگر نتوانیم بجرم قتل جاکوبی کاری بدستش‌بدهیم ، بعنوان ایجاد «حریق عمدی» به‌حسابش می‌رسیم ... وحالا بگوئید ببینم آن‌تیراندازی درکابین فرمانده کشتی چه بوده ؟

– پس ازآن تمام شهر را زیر پاگذاشتیم تااینکه جاکوبی و میس‌اوشاونسی و شاهین سیاه را بچنگ بیاوریم و بالاخره نزدیك غروب آپارتمانی را که میس اوشاونسی درآن پنهان شده بود ، پیدا کردیم . از پشت درگوش دادیم و صدای رفت وآمد آنها را در داخل آپارتمان شنیدیم. زنگ زدیم و از لای در اسم خودمان را بآنها گفتیم. صدای‌بازشدن پنجره‌ای را شنیدیم. دیگر جای هیچ‌شك و تردیدی نبود آنوقت ویلمر از پلکان پائین آمد تا ساختمان را دور بزند وراه عقب‌نشینی را درپشت خانه ببندد ... وقتی که به «بن‌بست» پشت‌خانه رسید با کاپیتن جاکوبی که در حال فرار بود و شاهین را زیر بغل زده بود روبرو شد. وضع دقیقی پیش آمده بود. اما ویلمر به‌بهترین وجهی کار خود را صورت داد وتپانچه‌اش را روی جاکوبی خالی کرد. اما جاکوبی مثل تخته‌سنگی استوار بود ... ویلمر را مشت ولگد ازکار انداخت ودررفت . این‌کار وقتی صورت‌گرفت که هوا هنوز روشن بود. وقتی‌که ویلمر از زمین بلند شد، پاسبانی سررسیده بود. آنوقت ویلمر ناگزیر دنباله کار را رهاکرد و ازساختمان مجاور «کوردنت» گذشت و بی‌آنکه سوء ظن کسی را برانگیزد به‌نزدیك ما آمد ... دراین‌موقع، میس اوشاونسی در را بروی ما بازکرده بود ، (لبخندی بیاد گذشته زد) و توانستیم او را وادار به اعتراف کنیم که‌جاکوبی شاهین را بخانه شما برده است. احتمال‌نمی‌رفت که با آن وضع بتواند به‌این‌کار توفیق پیدا کند ... از این گذشته ممکن بود پلیس او را جلب کند ... اما درهرحال این یگانه فرصت برای مابود. آنوقت یکبار دیگر میس اوشاونسی را واداشتیم که بشما تلفن کند وشما را پیش از رسیدن جاکوبی به آنجا از خانه بیرون بکشد .... وباید بگویم که ما ویلمر را درآن‌موقع بدنبال جاکوبی فرستاده‌بودیم ... بدبختانه همه این چیزها بیش از حد وقت ما را گرفت و ...

پسره‌که روی کاناپه دراز شده بود غرشی‌کرد و بروی پهلو افتاد . چندین دفعه چشمهای خود را باز کرد وبست. بریجید عقب عقب به گوشه‌ای از سالون رفته بود.

گوتمن‌در خاتمه حرفهای خود گفت:

– ... وپیش‌از آنکه ما بتوانیم در قضیه دخالت کنیم ، شاهین بدست شما افتاد.

ویلمر یك پای خود را روی زمین گذاشت، وبلند شد وروی کاناپه نشست و نظری به‌اطراف خود انداخت . وقتی که چشمش به اسپید افتاد ناگهان از آن حالت بهت و حیرت بیرون آمد.

کایرو ، از صندلی خود برخاست، بطرف پسره راه افتاد و شانه‌های او را گرفت وآهسته با او حرف زد . ویلمر ناگهان بلند شد وکایرو را کنار زد ودوباره خیره خیره بطرف کارآگاه نگریست.

اسپید که روی میز نشسته بود وپاهای خود را با اهمال تکان میداد، گفت:

ـ پسر ... خوب‌گوش بده !... اگر بازهم بخواهی بازی دربیاوری ، دهنت رابضرب لگد خرد می‌کنم ... پس دیگر حرف نزن واگر میل داری زندگی کنی ، مواظب رفتار خودت باش.

گوتمن لبخندزنان گفت:

ـ بسیار خوب !... ویلمر، پسرجان ... بسیار متاسف هستم که ترا از دست می‌دهم ... من ترا مثل پسر خودم دوست داشتم ... امامی‌توان پسر دیگری پیداکرد... وحال آنکه در دنیا شاهین سیاه بیشتر از یکی نیست.

اسپید قهقهه زد.

«کایرو» به پسره نزدیك شد وچیزی درگوشش گفت. ویلمر سرجای خود نشست و چشمهایش را بروی گوتمن دوخت. مشرق زمینی بغل او نشست.

گوتمن آهی‌کشید وبه اسپید گفت :

ـ وقتی که انسان جوان باشد از بعض چیزها بسختی می‌تواند سردربیاورد.

کایرو دست درگردن پسر جوان انداخته بود وزیرلب چیزهائی بگوش او می‌گفت. اسپید با سرخود اشاره‌ای به‌گوتمن‌کرد و بطرف بریجید برگشت.

ـ اگر درآشپزخانه چیزی‌برای خوردن پیدامی‌کردی وچند فنجانی هم قهوه به ما می‌دادی بسیارخوب می‌شد مهمانها را اینطوری نمی‌توان رهاکرد ...

بریجید برخاست وگفت:

ـ البته ...

گوتمن گفت:

ـ کمی صبر کنید، جانم. بنظرتان بهتر نیست که پاکت را اینجا بگذارید و بروید . ممکن است کثیف بشود.

بریجید نظر استفهام‌آمیزی بروی اسپید انداخت.

اسپید با لحن بی‌اعتنائی گفت:

ـ این پاکت هنوز مال او است.

میس اوشاونسی پاکت را ازجیب بغل کت خود درآورد و بطرف اسپید دراز کرد. کارآگاه پاکت را گرفت و روی زانوهای گوتمن پرت کرد وگفت:

ـ اگر می‌ترسید گم بشود، زیرخودتان بگذارید و روش بنشینید.

گوتمن با لحن شیرینی جواب داد:

ـ اشتباه نکنید، آقای اسپید ... حساب حساب است ، کاکابرادر ...

پاکت‌را بازکرد و اسکناسها را از آن درآورد، شمرد و قهقهه زد وگفت:

ـ عجب ! بیشتر از نه اسکناس‌در آن نیست !...

اسکناسها را روی زانوهای خود پهن کرد و باخندهٔ پیروزمندانه‌ای دردنباله حرفهای خود گفت:

ـ الساعه که من این پاکت را بشما دادم چنانکه خودتان می‌دانید ـ ده قطعه اسکناس توی آن بود ...

اسپید بروی بریجید نگریست وپرسید:

ـ آنوقت؟

میس اوشاونسی با حرارت بسیار سرش را بعلامت نفی تکان داد. قیافه وحشت‌زده‌ای داشت. لبهایش راآهسته بحرکت درآورد. اما چیزی نگفت.

اسپید دست‌خود رابسوی گوتمن درازکرد ومرد خپله اسکناسها را درکف او گذاشت . اسپید پول را شمرد. نه قطعه اسکناس بود. پول را به‌گوتمن پس داد و تپانچه‌ها را از روی میز برداشت و باصدای تهدید آمیزی گفت:

– می‌خواهم جریان قضیه را بدانم. (باحرکت سر دختر جوان را نشان داد اما بروی اونگاهی نکرد) ما حالا به‌حمام می‌رویم ... درآن باید باز بماند و من دم درخواهم ایستاد ... دری‌که باید از آن بیرون بروید، جلو در حمام است ... مگر اینکه دلتان بخواهد که ازطبقه‌سوم عمارت بپائین بپرید . و باین‌ترتیب درصدد برنیائید که از طبقه سوم پائین بپرید.

گوتمن اعتراض کرد:

– چنین کاری درمقابل شما هم بیفایده است و هم دور از ادب ... خوب می‌دانید که هیچ میل‌نداریم از اینجا برویم.

اسپید بآرامی گفت:

– الساعه می‌بینیم ... این حقه‌بازی و تردستی همه‌چیز را بباد می‌دهد ... من می‌خواهم به حقیقت قضیه پی‌ببرم . چندان طول نخواهدکشید (آرنج دخترجوان را گرفت) بروید ... راه بیفتید ...

وقتی که به حمام رسیدند، دختر جوان بزبان آمد، دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و صورتش رابطرف او آورد وزیرلب گفت:

– سام ! من این پول را برنداشته‌ام.

– من هم‌باور نمی‌کنم ... اما احتیاج‌دارم که قضیه را روشن‌کنم ... لخت‌شو ببینم ...

– حرف مرا باور نمی‌کنی ؟

– نه ... لباست را دربیار ببینم.

– نه ... درنمی‌آرم ...

– خوب ... آنوقت به‌اتاق دیگر برمی‌گردیم و من خودم لختت می‌کنم.

بریجید عقب عقب رفت . دستش را جلو دهنش گذاشته بود و وحشت‌زده بود ... ازمیان انگشتهایش گفت:

– این‌کار راخواهی کرد؟

– عجب حرفی !... من باید بدانم که این اسکناس کجا رفت ... و تونمیتوانی با این قیافه که بخودگرفته‌ای مراگول بزنی ...

بریجید به اونزدیك شد وگفت:

–موضوع این نیست. از این نمی‌ترسم که جلو تو لخت بشوم ... اما ... نمی‌خواهم قضیه باین ترتیب باشد ... این‌کار رابطه‌ای راکه بین ما وجود دارد نابود می‌کند.

اسپید بآرامی جواب داد:

– بجهنم که رابطه ما رانابود می‌کند ... من باید بدانم که این اسکناس چه شده ... لخت شو ببینم.

بریجید چشمهای خود را بروی او دوخت. اسپید سرش‌را برنگرداند . بریجید بتندی سرش شد، سپس رنگش بسیار افسرده گشت . چند لحظه‌ای خشکش زد ... وآنوقت شروع به لخت‌شدن‌کرد . اسپید روی لبهٔ «وان» نشسته بود وبی‌آنکه چشم از در بردارد. مراقب زن‌جوان بود. هیچگونه صدائی ازسالون بگوشش نمی‌آمد. بریجید همینکه لخت شد، مدتی به‌عقب رفت و بیحرکت ایستاد ... به‌خودش‌اطمینان داشت.

اسپید تپانچه‌ها را دم دست خود گذاشت و روبروی در ، یکی‌از زانوها

را بزمین گذاشت و لباسهای بریجید رایکی پس از دیگری با چشمها وانگشتهای خود کاوش کرد ... اسکناس هزار دلاری بدست نیامد. آنوقت بلند شد ولباسهای او را بدستش داد وگفت:

ـ متشکرم ... حالا چه باید بکنم ... قضیه روشن شد .

تپانچه ها را برداشت و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند از حمام بیرون آمد و دررا پشت سر خود بست .

گوتمن لبخند زنان پرسید :

ـ پیدا کردید ؟

کایرو که بغل ویلمر نشسته بود ، نظر استفهام آمیزی بروی اسپید انداخت .

پسره که سرش را میان دستهای خود گرفته بود و آرنجهایش به زانوها تکیه داشت ، چشمهایش را بلند کرد ... تا آن لحظه بجلو خم شده بود و خیره خیره به زمین می‌نگریست .

اسپید به گوتمن گفت :

ـ نتوانستم پیدا کنم ... خودتان آن را کش رفته اید .

گوتمن قدقدکنان گفت :

ـ کش رفته ام ؟

کارآگاه که تپانچه ها را در دست خود بازی می‌داد تائید کرد :

ـ بله .... کش رفته اید .. یا باید به این مطلب اعتراف کنید یا اینکه شما هم باید لباسهایتان را دربیاورید .

ـ لباسهایم را دربیارم ؟

اسپید گفت :

ـ اختیار در دست خودتان است . راه دیگری وجود ندارد .

گوتمن لحظه ای بصورت بیحرکت و خونسرد اسپید نگاه کرد و پس از آن قهقهه زد و گفت :

ـ خدایا ... آقای اسپید .. هرکاری از دست شما برمی‌آید .. شما اعجوبه‌ای هستید ... بدتان نیاد ...

ـ این پول را کش رفته اید ؟

ـ بله ... آقا ... حقیقت قضیه همین است .

گوتمن از جیب جلیقه خود اسکناس مچاله شده ای درآورد و با دقت آن را روی ران خود هموار کرد . سپس پاکت را برداشت و دهمین قطعه اسکناس را به نه اسکناس دیگر ضمیمه کرد و گفت :

ـ گاه‌گاهی لازم است که انسان تفریح هم بکند ... می‌خواستم بدانم شما در چنین موقعی چه می‌کنید . تبریك می‌گویم .

اسپید خنده ای کرد که تلخی و مرارتی درآن نبود .

گوتمن گفت :

ـ این کار ها از آن کارهائی است که از آدمی به سن این پسره می‌توان انتظار داشت ....

بریجید اوشاونسی که لباسهای خود را پوشیده بود از حمام بیرون آمد ، قدمی بطرف سالون برداشت ، اما ، چرخی زد و به‌آشپزخانه رفت .

کایرو به ویلمر نزدیك شد و چیزی بگوش او گفت . پسره با قیافه آزرده‌ای شانه ها رابالا انداخت .

از : عزیز نسین

کنگرهٔ جهانی جراحان

مترجمان : علیقلی کاتبی ـ سعید منیری

کنگره بین‌المللی جراحان این بار در شهر «لوبلیچه» تشکیل یافت . این کنگره که دهمین کنگره جهانی جراحان بزرگ دنیا بود در محافل پزشکی سراسر جهان با اهمیت زیادی مواجه شد . و حتی توجه مردم عادی را نیز بخود جلب کرد . گروه انبوهی از جراحان درآن شرکت کردند و این کنگره در نوع خود تقریبا بی نظیر بود . خبرنگاران و نمایندگان مطبوعات و خبرگزاریها از تمام نقاط دنیا بکنگره آمدند . البته این یك حادثه استثنائی نبود . زیرا خبرنگاران همانطور که در مسابقات فوتبال ، یا مصاحبه مطبوعاتی شرکت میکنند ـ که در آن شخصیتهای سیاسی سخنرانی میکنند و یا ستارگان زیبای سینما با مو های قشنگ و سر و سینه باز ، ببهانه مصاحبه ، برجستگی اندام و لباسهای آخرین مد خود را نمایش

میدهند ـ بکنگره جراحان هم هجوم آوردند . برنامه کنگره عبارت ازاین بود که درآن جراحان برجسته و مشهور بیست و سه کشور درباره آخرین اکتشافات جراحی خود سخنرانی کنند . در میان شرکت کنندگان آنچنان جراحان استاد و ماهری وجود داشت که جدا کردن اعضای بدن انسان و پیوند دادن مجدد آن ، برای آنها در سهولت ، نظیر آب خوردن بود ، انگار ساعت سازی که ساعتی را تعمیر میکند و یا افسری که مسلسلی را باز کرده و دوباره سوار میکند . بنا باهمیت فراوانی که کنگره جراحان داشت ، مطبوعات دنیا ، پس از آنکه صفحات خود را با عکس و تفصیلات آخرین‌اخبار مربوط بمدل لباس شنا ، نتیجه مسابقات فوتبال و عملیات وحشت انگیز کانگستر ها پر کردند ، چند سطری هم درمورد خبر تشکیل کنگره جهانی جراحان درج کردند .

نخستین روز تشکیل کنگره با تشریفات مقدماتی پایان‌یافت. روز دوم با سخنرانیهای عادی سپری شد و از روز سوم ، بحث درباره آخرین اکتشافات علمی در زمینهٔ جراحی آغاز گردید . نخست جراح مشهور امریکائی دکتر **ك . کلازمان** همراه دستیار خود پشت میز خطابه رفت و شروع به سخنرانی کرد . خبرنگاران‌جراید و خبرگزاریها با عجله قلم و کاغذ آماده کردند . جراحان حاضر در جلسه گوشی های مخصوص خود را بگوشهای خود گذاشتند و با علاقه شدید خود را برای استماع سخنان ناطق آماده نمودند . هر کدام از آنها از گوشی مخصوص زبانی که سرشان میشد استفاده میکردند . دکتر **کلازمان** سخنرانی خود را چنین آغاز کرد :

ـ همکاران محترم ! مفتخرم که پس از ۳۵ سال تجربیات گرانبهائی که در علم جراحی کسب کرده‌ام اینك در محضر شما آخرین کشف خود را بعرض همکاران عالیقدر خود ـ که در این کنگره تشریف دارند ـ میرسانم . چنانکه خاطر شریف همهٔ آقایان مستحضر است تاکنون هیچ جراحی موفق نشده بود خطوط‌انگشتها را تغییر شکل دهد . علم جراحی و پزشکی تا امروز پیشرفتی دراین زمینه نکرده است ودانشمندان دراین باره‌حتی‌چیزی هم ننوشته‌اند. هردفعه اگر پوست انگشتان بوسیله عملیات جراحی برداشته شود ، باز پوستی که بجای آن روئیده میشود ، خطوطش عینا همان خطوط سابق است. روی این اصل پلیس بآسانی کانگستر ها ، دزدان گاو صندوق و سایر جنایتکاران را دستگیر میکند .

ولی من که اینك در حضور شما هستم باکمال افتخار اعلام میدارم پس از سالیان دراز زحمت و مطالعه و آزمایشات مختلف موفق شده‌ام تا خطوط انگشتان انسان را تغییر شکل بدهم شخصی

که پهلوی من ایستاده ، از سرمایه داران معروف امریکا و سلطان صنایع سازندهٔعصارهٔ مصنوعی میوه هاست . اسم شریف ایشان **مسترتوماس** است . ولی پلیس ایشان را بنام **جك چانه کج** میشناسد و پرونده هایش نیز بهمین نام تشکیل یافته است . هم اکنون درست ده سال‌است که پلیس در جستجوی این شخص ــ کــه زمانی از خطرناکترین کانگستر هابوده ــ میباشد ولی‌خوشبختانه هنوز موفق بدستگیری او نشده است . البته این عدم موفقیت پلیس نتیجه‌کشف حیرت‌انگیز من و عمل جراحی پلاستیك است که روی انگشتهای آقای «جك چانه کج» پس از دزدیها و جنایات فراوان انجام داده‌ام و اینك آقای «توماس»میلیاردر شده‌اند و پلیس نمیتواند ثابت کند ایشان همان کانگستر سابق هستند ...

آقایان همکاران محترم باید بدانید که عمل جراحی پلاستیك انگشتان نه تنها مشکلترین عملهای جراحی است بلکه پردرآمد ترین آنها نیز میباشد . خواهشمندم اکنون بیك حلقه فیلم که از جزئیات عمل جراحی پلاستیك روی انگشتها یعنی از بزرگترین کشف‌پزشکی اینجانب برداشته شده توجه فرمائید .

پس از تماشای فیلم همه شرکت کنندگان در کنگره‌تصدیق کردند که همکار عالیقدر آمریکائی آنها کاشف و متخصص طراز اول دنیا در علم جراحی است . ولی پس از آنکه نماینده جراحان‌انگلستان درباره کشفیات خود سخنرانی کرد عقیده همه عوض شد . جراح انگلیسی دکتر **ب ــ لاینس** هم باتفاق یکنفر در پشت میز خطابه‌قرار گرفت و چنین گفت :

ــ همکاران محترم ! من دزباره یك عمل جراحی حیرت‌انگیز با شما حرف خواهم زد که تاریخ علم پزشکی نظیر آنرا بیاد ندارد و ازاین راه بزرگترین خدمت را میتوان بنوع بشر کرد و توجه وعلاقه عمیق جهانیان را معطوف داشت. شما در کنار من قهرمان معروف جنگ دوم جهانی ، درجه دار همردیف **«متیا»** را مشاهده میفرمائید. او در گرماگرم یك جنگ تن بتن ، به تنهائی ۲۶ نفر سرباز دشمن‌را نابود ساخت ولی متاسفانه در این اثنا از پشت سر ، نارنجکی باو خورد و سر او را از بدنش جدا کرد . بمحض اینکه او را به‌بیمارستان آوردند من بیدرنگ با یك عمل جراحی ماهرانه و شگرف و با مرهم مخصوص‌سر او را دوباره بگردنش چسباندم که از روز اول بهترشد و اکنون حتی بمب اتم نیز نمیتواند آنرا از جای خود برکند ! واینك راز بزرگ این مرهم اعجاز آمیز را با شما درمیان خواهم گذاشت...

اعضای کنگره‌سخت‌درشگفت‌شدند. همه‌آنهاعقیده‌داشتندکه چنین اکتشاف بزرگی در عالم جراحی دیده نشده و چنین سخنرانی

ارزنده و مفیدی تاکنون نشنیده‌اند . اما سخنرانی نماینده جراحان فرانسه باز هم عقیدهٔ همه آنها را عوض کرد . جراح فرانسوی بازن زیبائی که مایوی دو تکه خوشرنگی پوشیده بود ـ پشت تریبون قرار گرفت . نمایندگان کنگره با دیدن اندام خوش ریخت و لخت این زن سکسی و زیبا در صندلی های خود جا بجا شدند و اعضای بدنشان تکان خورد !. آنگاه جراح فرانسوی چنین آغاز سخن کرد :

همکاران محترم ! من در جراحی پلاستیك باکتشافات فوق‌العاده مهم و حیرت آور نائل شده‌ام و از شما همکاران گرامی خود انتظار دارم این کشف مهم مرا آنطور که شایسته است ارزیابی فرمائید . قبلا باید بدانید که‌این خانم بور خوشگل نامادری ٦٥ ساله پدر من است ! (همهمهٔ حضار) . جراح فرانسوی پس از لحظه‌ای سکوت ، بگفتار خود ادامه داد :

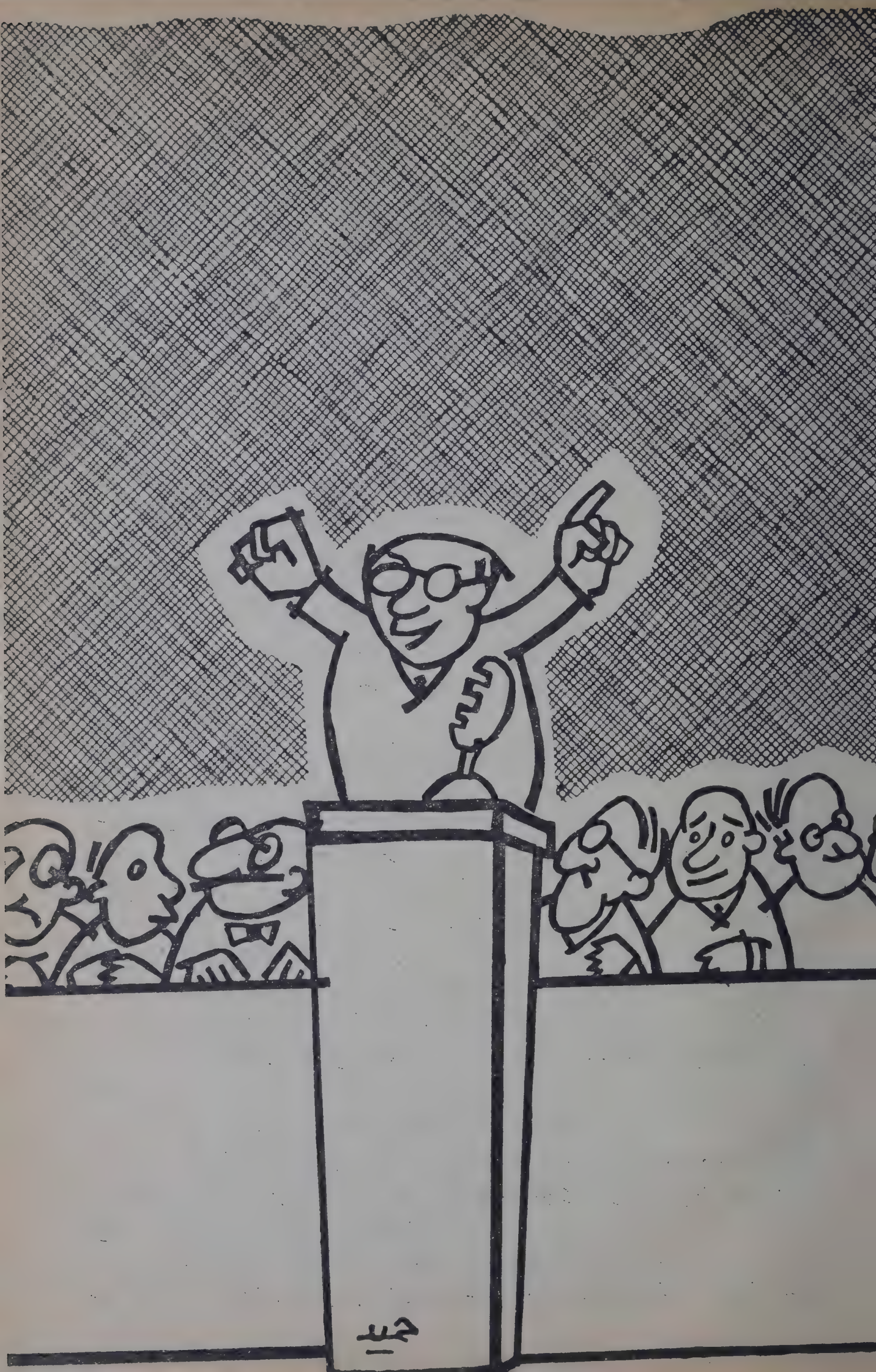
ـ عرض‌کردم من بایك عمل خارق‌العاده‌درجراحی پلاستیك، زن پیری را بیك زن جوان و خوشگل و تو دل برو مبدل کرده‌ام بطوریکه آقایان ملاحظه میفرمائید زیبائی او ، آنقدر خیال انگیز و سحرآمیز است که حتی دل خود مرا هم ربوده است تا چه رسد بدیگران .

سخنرانی جراح فرانسوی با اعجاب و تحسین حاضرین روبرو شد ، بدنبال او ، جراح مشهور آلمان ، پشت میز سخنرانی قرارگرفت و گفت :

ـ آقایان همکاران بایدبدانندکه مرگ فعالیت‌تمام‌اعضاءبدنرا متوقف نمیسازد . مثلا دربیماری سکته همینکه قلب ازکار افتاد بقیه اعضا وجوارح بدن ـ درصورتیکه شرائط مناسبی برای آنها فراهم شود ـ بکار خودادامه میدهند . ویادر بیماری سل فقط ریه‌ها ازکار میافتند ومن عملا ثابت‌کرده‌ام که بازکار افتادن قلب ویا ریه‌ها ، مرگ ابدی فرا نمیرسد وسلولها را همچنان میتوان زنده نگهداشت . تحقیقات و آزمایشات متعدد من سالیان دراز دراین زمینه بوده‌است واینك نیز توانسته‌ام ازاعضای زنده‌مردگان، انسانهای زنده دیگری بسازم

دراینموقع جراح آلمانی مختصری سکوت‌کرد و بعدجوانی راکه قیافه‌اش شبیه آپولون بود بشرکت کنندگان در کنگره نشان داد و گفت :

ـ پاهای این شخص ، بورزشکاری تعلق دارد که درنتیجه آپاندیسیت مرده است . وتنه اومال یك‌کشتی‌گیریست‌که در نتیجه ضربه وارده بمغزش جان سپرده‌است . وسرش نیز از آن یك بیمار مسلول میباشد وقلبش نیز متعلق بیکنفر جلاد گشتاپوست که‌بردار



مجازات کشیده شده‌است ، شرکت کنندگان در کنگره بین‌المللی جراحان یکدل ویکزبان عمل خارق‌العاده دکتر گونتر آلمانـی را بزرگترین اکتشاف درعالم جراحی دانستند منتها چون هنوز جراح ژاپونی سخنرانی خودرا ایراد نکرده بود اظهارنظر قطعی خودرا موکول به‌بعداز استماع نطق جراح ژاپنی نمودند .

فردای آنروز جلسه کنگره دوباره رسمیت یافت دکتر **هیمی شیاما** پشت میز سخنرانی قرارگرفته و درحالیکه بیکنفر ژاپونی کوتوله ـ کـه در کنارش ایستاده بود ـ اشاره میکرد چنین گفت :

ـ این شخص یکنفر ژاپونی متعصب است که بواسطه‌بیسوادی وکوتاهی قد ، درجنگ دوم جهانی بخدمت نظام وظیفه احضار نشده‌بود ولی اونتوانست چنین تحقیر بزرگ وتألم روحی‌راتحمل کند ناچار بقصد خودکشی شکمش راسفره‌کرد ، درنتیجه تمام روده‌های اواز شکمش بیرون ریخت ....

آخرین روز وآخرین جلسه کنگره فرا رسیده بود هریك از سخنرانان درباره اکتشافات شگرف خود در عالم جراحی دادسخن داده بودند وسعی داشتند هرچه بیشتر موجبات حیرت وتحسین حاضرین را فراهم کنند تابلکه مقام اول جراحی را دردنیا بدست آورند .

در بین اعضای کنگره فقط یکنفر جراح خاموش ومتفکر نشسته بود واصلا وابدا حرف نمیزد . غیراز او همهٔ اعضای کنگره سخنرانی کرده بودند ناگاه رئیس جلسه باواشاره‌کرد وگفت :

ـ آقای دکتر مگر سرکار مطلبی ندارید تا در کنگره مطرح کنید ؟

ـ چرا آقای رئیس ! ولی فکر میکنم ممکن است مورد توجه قرار نگیرد .

سروصداهائی ازگوشه تالار سالون برخاست :

ـ اشکال نداره آقا ، ما میخواهیم بشنویم .

ـ اعضای کنگره همه باید درباره اکتشافات خودسخنرانی کنند .

ـ خواهش میکنم بفرمائید پشت تریبون .

جراحی‌که تااین ساعت یك‌کلمه حرف نزده بود مجبور شد پشت میزخطابه قرارگیرد . پس ازاینکه گلوی خودرا بایك جرعه‌آب ترکرد روبحاضرین نمود وگفت :

ـ اکنون‌که آقایان همکاران محترم مایل هستند سخنرانی مراگوش‌کنند منهم شرحی درباره عمل جراحی لوزه‌که اخیراً انجام

داده‌ام باطلاع حضار محترم میرسانم ....

صداهای عجیب و غریب توام باخنده واستهزا درسالون کنفرانس پیچید :

ـ یارو را ببین ! پس‌از آنهمه سخنرانیها درباره اکتشافات محیرالعقول جراحی تازه‌داره درباره عمل لوزه حرف میزنه .

تمسخر اعضای کنگره ناطق جراح‌را رنجیده خاطر ساخت:

ـ آقایان ! من فقط بخاطر اینکه آدم فروتن و متواضعی هستم نخواستم تااین ساعت ازاهمیت بزرگ وباور نکردنی عمل جراحی خود سخنی گفته باشم . امادیگر این ریشخند شما برای من قابل‌تحمل نیست شما حق ندارید بخاطرعمل جراحی لوزه‌که انجام داده‌ام مرا مسخره‌کنید !

خنده‌های مسخره‌آمیز حضار بیشتر شد .

ـ عمل مزخرفی کرده‌ای .

ـ عمل لوزه در شأن یك جراح عالیقدر که افتخار شرکت درکنگره جهانی دارد ، نیست .

ـ من هرگز چنین عمل‌جراحی‌کوچك وبی‌اهمیت رانمیکنم.

ـ عمل لوزه‌کار جوجه دکترهای جراح است .

ـ برای یك‌جراح برجسته شرم‌آور است‌که درکنگره‌جهانی درباره جراحی لوزه سخنرانی‌کند .

کنایه‌های توهین‌آمیز اعضای کنگره، ناطق رابیشتر عصبانی کرد ودرحالیکه ازخشم میلرزید باصدای بلندگفت :

ـ آیا شخصی راکه من‌لوزه‌هایش راعمل کرده‌ام‌میشناسید؟

ـ هرکس میخواهد باشد . اگر دبیر کل سازمان ملل متفق هم باشد فرقی ندارد .

ـ باباجون ! شخصیت افراد چه ارتباطی بنحوه عمل لوزه دارد ؟

سخنران درحالیکه ازشدت خشم سرخ شده‌بود درمیان سروصدای مسخره‌آمیز حاضرین دادزد :

ـ شخصی که من لوزه‌هایش را عمل کرده‌ام **روزنامه نویس** بود !

اعضای کنگره بی اختیار غش غش خندیدند و یکی از آنها گفت :

ـ مگرعمل لوزهٔ روزنامه‌نویس ، بازرگان ، کارمند ،سرباز... فرقی باهم دارند ؟!

سخنران دست خودرا بعنوان اعتراض بلندکرد درحالیکه لبخند پیروزی برلبانش سایه افکنده بود محکم وباراده‌گفت :

ـ آقایان خواهش میکنم زیاد تند نروید ! من تصدیق میکنم که عمل لوزه افراد وابسته بطبقات مختلف فرقی باهم ندارند ، زیرا دربرابرچاقوی‌جراحی‌غنی‌و فقیر یکسانست.ولی‌بایدبدانیدموقعی که من لوزه‌های این روزنامه‌نویس را عمل میکردم **قانونی** وضع شده بودکه روزنامه‌نویسها مطلقا حق ندارند دهانشان رابازکنند وباین جهت من مجبور شدم لوزه‌های اورا ازمخرجش بیرون بکشم !

خنده ازچهره اعضای کنگره جراحان عالیمقام دنیاگم شد. سخنان ناطق باکف‌زدنهای ممتد و شورانگیز حاضرین استقبال گردید همه بااحترام عمیق واهمیت زیاداوراتجلیل کردند وستودند، همه اعضای دهمین کنگره جهانی جراحان عمل جراحی‌لوزهٔ روزنامه نویس را باتفاق آراء بزرگترین عمل جراحی شگرف درتاریخ علم پزشکی دنیا دانستند ودرحالیکه بخاطر احراز مقام اول جراحی دنیا باوتبریك میگفتند سالون کنگره را ترك‌کردند ....



نوشتهٔ : ویلیام‌شایرر

ترجمهٔ : کاوه‌دهگان

۷

نبردی که سرنوشت جهان‌را دگرگونه ساخت

دراواخر تابستان سال ۱۹۴۲ ، چنین بنظر میرسید که آدولف هیتلر، باردگر برقلهٔ عالم قرار گرفته است . زیردریائیهای آلمان هرماه ۷۰۰٫۰۰۰ تن ازکشتیهای انگلیسی و آمریکائی را در اقیانوس اطلس غرق میکردند و این مقدار ، بیش‌از میزانی بود که کارخانه های کشتی‌سازی آمریکا و کانادا واسکاتلند میتوانستند بجایش کشتی بسازند، درحالیکه شب وروز کار میکردند .

باآنکه «پیشوا» قسمت اعظم سربازان و تانکها وهواپیما های نیروی آلمان را از مغرب اروپا به‌جبههٔ شرق منتقل کرده‌بود تاکار شوروی را بسازد ، درتابستان آن سال کوچکترین نشانه‌ای وجود نداشت که انگلیسیها و آمریکائیها بتوانند از راه **دریای‌مانش** حتی عدهٔ کمی سرباز در آنجا پیاده کنند . انگلیسیها و آمریکائیها، حتی تن‌باین خطر ندادند که بکوشند **شمال غربی‌آفریقا** را که در دست فرانسویها بود ، اشغال‌کنند (۱). درحالیکه فرانسویهای

۱ ــ پس‌از شکست فرانسه درسال ۱۹۴۰ ، نازیها دولت دست نشاندهٔ «مارشال پتن» راکه مرکز آن شهر «ویشی» بود، برسر کار آوردند و با آندولت پیمانی امضا کردند . مستعمرات و ناوگان نیرومند فرانسه در دست ایندولت بود و در اینجا منظور از «فرانسویها» دولت «پتن» است . (مترجم) .

ناتوان ، که هردستهٔ آنها یابه‌متفقین ویا به «دولت‌ویشی» وفادار بودند ، نیروی جنگی زیادی نداشتند تامانع کار ایشان شوند ، گرچه در اینراه میکوشیدند . آلمانیها نیز جز دوسه زیر دریائی وچند هواپیما که درایتالیا وطرابلس مستقر بودند ، بهیچوجه چیز دیگری نداشتند .

قوای دریائی وهوائی انگلیس ، نتوانسته بود مانع از آن شود که دو رزمناو آلمانی : **شارنهورست** و **گنایزنو** و رزمناوسنگین **پرینس‌اویگن** درست در روز روشن از بالای دریای مانش **بگذرند** و از بندر **برست** بسلامت وارد آبهای آلمان شوند (۱) . هیتلر فکر میکرد انگلیسیها و آمریکائیها مسلماً سعی خواهند کرد شمال نروژ را اشغال کنند و بسبب وحشت از همین موضوع بود که اصرار کرد سه‌ناو سنگین مذکور ، بی‌پروا ازبندر «برست» حرکت کنند تا از آنها برای دفاع ازآبهای نروژ استفاده شود .

هیتلر در پایان ژانویهٔ ۱۹۴۲ به دریاسالار **ردر** (۲) فرماندهٔ کل نیروی دریائی آلمان گفت : «نروژ ، سرزمین سرنوشت است و بهرقیمتی است، باید ازآن دفاع کرد». لیکن‌آنگونه که اوضاع واحوال نشان داد ، نیازی باینکار نبود . زیرا انگلیسیها و آمریکائیها درغرب برای قوای محدود خود نقشه های دیگری داشتند .

در روی نقشه ، حاصل جمع فتوحات هیتلر تا سپتامبر سال ۱۹۴۲ ، گیج کننده بود . دریای مدیترانه عملابدول «محور» تعلق یافته بود وآلمان وایتالیا ، قسمت‌اعظم کرانهٔ شمالی آنرا، ازاسپانیا گرفته تاترکیه ، وساحل جنوبی آنرا، از تونس گرفته تاشصت میلی رودنیل ، در دست داشتند . در اینزمان ، سربازان آلمانی ، از «دماغهٔ شمال» نروژ در قطب شمال، تا مصر، و ازبندر برست درکرانهٔ اقیانوس اطلس تاسواحل جنوبی رودولگا واقع درمرز آسیای مرکزی ، پاس میدادند .

***

سربازان ارتش ششم آلمان ، روز بیست وسوم ماه‌اوت

---

۱ ــ این واقعه ، روزهای یازدهم و دوازدهم فوریهٔ سال ۱۹۴۲ اتفاق افتاد و انگلیسیها را غافلگیر کرد. در آنوقت، انگلیسیها فقط توانستند نیروی دریائی و هوائی ضعیفی را جمع و جور کنند وبه ناوهای آلمان حمله ببرند ؛ ولی این حمله ، به کشتیهای آلمانی لطمهٔ مختصری زد . روزنامه «تایمز» لندن در آن تاریخ نوشت : «دریادار سی‌لیاکس (فرمانده ناوهای آلمانی در این اقدام شجاعانه) در همانجائی پیروز شد که «دوك مدینا سیدونیا» نتوانسته بود کاری از پیش ببرد ..... از قرن هفدهم تاکنون ، درآبهای داخلی بریتانیا ، هیچ لطمه‌ای مرگ‌آورتر، از این به غرور نیروی دریائی ما واردنیآمده بود » .

2— Roeder

باین ترتیب این جمعه (۲۰ آوریل) برای من روز خوبی بود . من فرانسوی بودم و **سالان** را توقیف کرده بودم . وقتیکه انسان به فرانسوی‌بودن خود روزنامه‌نویس بودن را هم اضافه کند آنوقت این خبر نه تنها خون آدم را بجوش می‌آورد بلکه افکار او را هم‌بنحوی نظم و ترتیب میدهد. انسان ناگزیر فکر میکند : «توقیف **سالان** و حالا نوبت ارتش سری است .»

بلی روز جمعه ۲۰ آوریل فکرش را بکنید با اینکه من **سالان** را توقیف کرده بودم با اینحال با ژنرال **دوگل** وعده ملاقات نداشتم . نه افسوس ! بلکه با «**مارلن دیتریش**» وعده مصاحبه داشتم . ملاقات با ژنرال **دوگل** خیلی عالی میشد . بهش میگفتم : «خوب ژنرال راضی هستید ؟» ولی با «مارلن دیتریش» ....

بمحض ورود به «**مارلن دیتریش**»گفتم:

ــ به بخشید ولی حتما اطلاع دارید که **سالان** را گرفته اند ؟

ــ ...

ــ .. میدانید چون خبر تازه است .

ــ ...

ــ دلیل هیجان من هم همین است .

ــ ...

ــ با اینهمه موفقیت خوبی است .. توقیف **سالان** را عرض میکنم .

خانم **مارلن دیتریش** حتماخودش‌میگوید با عجیب ترین مصاحبه کننده ای که تا حالا دیده روبرو شده است . اگر با ادب باشد ...

مارلن دیتریش هم‌اکنون از «لاس‌وگاس» (آمریکا) وارد شده است .

حتی وقت اینکه ساندویچی بخورد پیدا نکرده . لباسش را هم هنوز عوض نکرده است . توالت هم ننموده است . با همه اینها قبول کرده است که با این مصاحبه کننده «عجیب» ملاقات کند .. ولی او همه اش از **سالان** صحبت میکند . **سالان** کیست ؟ در کاباره های «لاس وگاس» او رانمی‌شناسند . **سالان** از آخرین چیزهائی است که ممکن است فکر **مارلن دیتریش** را بخود مشغول کند . اما این مرد هیجان زده با این **سالان** خودش از من چه میخواهد ؟البته میدانید که **سالان** فرمانده ارتش سری است . **مارلن** ابروهایش را به علامت اینکه این موضوع برایش جالب است بالا می‌اندازد و مشت زیر چانه بمن نگاه میکند و میگوید :

ــ آه !

من میگویم :

ــ ارتش سری

ــ آه ...!

زن بدبخت‌بخودش‌میگویدیامن بایداورا از این موضوع دور کنم یا این مرد دو ساعت برای من از **سالان** خودش صحبت خواهد کرد (**سالان** کیست ؟) و دل بدریا میزند :

ــ شماچطورمیتوانید هم روزنامه نویس باشید و هم نویسنده ؟

حقه عالی بود . من در مقابل او توضیح



میدهم . صحبت عوض شده است .
این خانم که اسم کوچکش «**مارلن**» و نامش «**دیتریش**» است از «لاس وگاس» می‌آید . راجع‌به‌سن او ، اولا هیچ‌بدجنسی مخفی وادارم نمیکند که آنرا بدانم ثانیا میل ندارم آنرا مثل غذای لذیذی جلو خانمهای خواننده مجله بیندازم . اما باید این موضوع را خوب در مغز جا داد که مارلن دیتریش بادم پائی همانقدر نادر است که ژنرال دوگل با پیراهن خواب :

مارلن دیتریش آن تاریکی است که در تالاری فرود می‌آید . آن روشنی مخروطی نور افکن است که همچون شبحی پوشیده از طلا و خز و پولك و نقاب و تور ظاهر میشود . آن زنی است که زندانی نور است آن زن ــ ماهی است که در وسط تالار راه میرود . همچون معجزه و رویا و دروغ زیباست .

مارلن آواز میخواند . **مارلن** باد است و مقوا است . رویاست و دروغ است . افسانه و جادو و شعر وزیبائی است . هیچ است و همه چیز است . باقی زندگی است و زنی است که مادر بزرگ است . باقی ، زنی است که روبروی من نشسته است و لباس سفید به تن دارد . سری دارد استخوانی بسیار ظریف و عالی . طرز رویهم انداختن ساقها و شکستن قوزك پایش طوری است که دل آدم تو میریزد . پاها و ساقهایش طوری موسیقی میزنند که آدم را آشفته میسازند . زنی است که حالات وارفته بخودش نمیگیرد و مژه نمیزند . آیا آن زن معروف به «تکخال ماده» همین است ؟

در ذهن من بلی . ولی حالا زنی است ساده و زنده که مطمئنم موقعی که وقتش برسد افسانه هائی راکه برایش ساخته اند مثل جوشن سواران بکار خواهد برد .

تختخوابی از طلا

ولی آیا انسان از معجزه بودن و رویا بودن و شیخ بودن خسته نمیشود ؟ نه . مارلن این کارها را مثل مردی که شغلی دارد انجام میدهد . البته اگر من بجای او بودم روی‌تختخوابی از طلا میخوابیدم. از طلا ؟پس مالیات آمریکائیها چه میشود ؟ اداره مالیات آمریکا از هر دولار برای او ۱۲ سنت باقی میگذارد . نه راستی ؟ بله راستی . افسوس !

ــ من اخیرا در لاس وگاس ٥ هفته از قرار هفته ای ۳۰ هزار دولار آوازخواندم.

ــ واقعا زیاداست .

ــ ولی اداره‌مالیات همه اش را میگیرد. هرچه بیشتر درآمد داشته باشید بیشتر مالیات میپردازید و عاقبت می‌بینید که چیزی دستتان را نمیگیرد در اینصورت چرا سی هزار دولار میگیرد و پنج هزار



دولار نمیگیرد ؟ برای اینکه کارچاق کن‌ها دلالی خودشان را به بالاترین نرخ ممکن میخواهند . برای اینکه درآمد باجه بلیط فروشی باید قابل توجه باشد . علاوه براین شهرت و مقام هنری و چیزهای دیگر هست و جز این ممکن نیست . گذشته از همه اینها آنجا آمریکاست و وضع طوری است که مردم میلیونها درآمد دارند و شاهانه‌زندگی میکنند (صورتحساب و نمایش ها بشدت بازرسی میشود) ولی نمیتوانند پستوهای خودشان را از شمش طلا پر کنند .

ـ بعد از جنگ من‌یك دولار هم نداشتم. در کارخانه ها و کارگاهها و جاهای دیگر بیش از دو میلیون ورقه قرضه تسلیحات فروخته‌بودم ولی‌صاحب یك‌دلارهم نبودم .

زیرطاق نصرت پاریس

با اینهمه زندگی میگذرد . **مارلن‌دیتریش** فقیر نیست اما یك قشون دیتریش را باید اداره کند . اگر کارش را متوقف کند همه آنها دچار وضع‌اقتصادی ومالی وحشتناکی خواهند شد . باینجهت است که **مارلن** هنوز کار میکند . آیا کمی هم برای خاطر هنر نیست ؟ کمی هم‌برای خاطر خودنمائی نیست ؟

ـ اوه . نه ! (مارلن این کلمات را با صدای بم خود آهسته میگوید) نه ! (می‌خندد) نه .. (بعدشانه‌هایش‌را با حالتی گناهکار بالا می‌اندازد) نه . ابدا . برای اینکه لازم است . برای اینکه شغل اینطور اقتضا میکند .

مارلن آلمانی است .دربرلن متولد شده و دومیلیون‌ورقه‌قرضه تسلیحات آمریکائی فروخته است . او روحیه «سربازان آمریکائی» را در تمام دوره جنگ تجهیز کرده است . مدال گرفته و بخاطر خدماتی که برای فرانسه انجام داده نشان «لژیون دونور» باو داده اند و بالباس سربازی زیر طاق نصرت پاریس عکس برداشته است . چرا ؟

ـ برای اینکه در ۱۹۳٤ صلیب شکسته را روی کشتی ای که مسافرت میکردم دیدم و تصمیم گرفتم دیگر به آلمان بر نگردم .

یك انتخاب وتصمیم قطعی ! بعد توضیح

میدهد که لحظه ای وجود دارد که آدم
باید تصمیم بگیرد .
ـ نمیشود گفت : اما آلمانیهای خوبی
هم هستند و فلان و بهمان»نه . نه .
مارلن در سال۱۹۶۰ به آلمان بازگشته.
دیوارها پر بوده از «برگرد به خانه‌ات ..
خائن .»
آلمانیها او را بیشتر از اینجهت که
از فرانسه طرفداری کرده و زیر طاق
نصرت پاریس‌عکس گرفته سرزنش میکردند.
تالاری که او در برلن با خبرنگاران‌مصاحبه
میکرده از زیادی‌جمعیت میترکیده است .
ـ درواقع یك دادگاه «نورنبرگ» بود
منتها در جهت عکس آن .
اما من خیلی راحت و خونسرد بودم .
یکذره هم تسلیم نشدم . (به ناخنش ور
میرود .) دیدم انتظارشان واقعا از من
زیاد است . در تآتر آواز خواندم . انتقاد
ها خیلی مساعد بود «براندت» شهردار
برلن از جا پاشد و کف زد ولی تالار پر
نبود .



آیا **مارلن** هنوز به میهن خود آلمان فکر
میکند ؟ آیا گاهی احساس غربت وکشش
های دور گریبانش را نمیگیرد ؟
ـ نه ابدا
ـ چرا ؟
ـ شاید برای اینکه در گذشته خیلی
رنج دیده ام و حالا روئین تن شده‌ام .
روئین تن برای همیشه .

دراورشلیم

مارلن لبخند میزند . لبخند تاریخی !
او لبخندمیزند تابگوید بزرگترین هیجانات
را در اسرائیل احساس کرده است .. بعد
از آلمان در ژوئن ۱۹۶۰ .
ـ نمیتوانستم حرف بزنم . این اولین
دفعه بود که در زندگی برایم اتفاق افتاد.
در اورشلیم بیش از سه ساعت آواز
خواندم .. ارکستری که مرا همراهی میکرد
دیگر موسیقی آواز ها را نمیدانست و
آخرکار فقط صدای «بوم .. بوم» در
می‌آورد . بروید به اسرائیل . باید رفت
به اسرائیل . اگر شده فقط برای دیدن
بچه ها . هیجان آورترین بچه های دنیا .
پادشاهان ، خدایان . باید رفت اسرائیل
را دید .. باید .. باید ... من به شما

توصیه میکنم .

ـ آنچه وحشتناك است .. اینست که آدم زبان مادرش را فراموش کند . من زبان آلمانی را فراموش کرده ام واین وحشتناك است . مثل اینکه آدم برای همیشه فلج میشود .

مارلن انگلیسی حرف میزند برای اینکه درآمریکا زندگی میکند .

فرانسه را هم صحبت میکند ولی آنرا از روی عشق حرف میزند .

ـ در مقابل‌مردم آلمان که دوباره‌آنهارا می‌دیدید احساس ترس نکردید ؟

ـ من از هیچ چیز نمی‌ترسم .

ـ از هیچ چیز ؟

ـ فقط از مرگ . اسپانیائی نیستم ولی از مرگ خیلی میترسم .

ـ چرا ؟

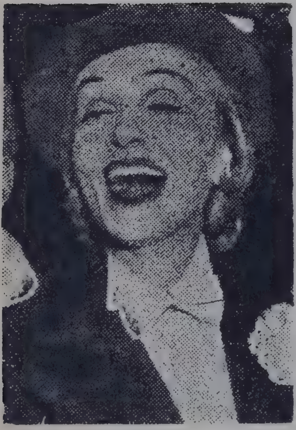
خیلی تند میگوید :

ـ برای اینکه دیگر اینجا نخواهم بود . برای اینکه اگر صدایم کنند .

ـ الآن اینجا هستم وهردقیقه صدایم میکنند ـ دیگر اینجا نخواهم بود .

موقع جنگ هم مارلن ترسیده است ولی نه در شروع جنگ.

ـ اوایل جنگ من خیال میکردم فقط ما هستیم که تفنگ برمیداریم بعد دیدم نه همیشه ما نیستیم .



مارلن روی صحنه هرگز دست وپاچه نمیشود ؟

ـ هرگز !

ـ راستی ؟

ـ راستی . اگر مطمئن باشم واهمه ندارم و اگر مطمئن نباشم روی صحنه نمیروم . باید کارکرد ، باید آماده شد باید خسته شد وبعد از آن آدم به خودش اطمینان پیدا میکند .

ـ شما اعتماد به نفس عجیبی دارید ؟ اینطور نیست ؟

ـ نه اعتماد به نفس ندارم . اعتماد به شغل و کارم دارم . به‌آن کاری که لحظه‌ای بعد انجام خواهم داد . آدم واقع بینی هستم .

عقیده من اینست که مردم به دیو می مانند . دوست دارندرام کنندگان جانوران درنده را به بینند که بدست درنده ها

پاره پاره میشوند . خشونت مردم آدم را بلرزه درمی‌آورد . شما اینطور فکر نمیکنید ؟

ــ نه مردم درنده نیستند . آنها برای این به تماشا نمی‌آیند که کینه شان را خالی کنند . باید بلد بود که آنچه را میخواهند بآنهاداد . نباید تو ذوق آنهازد.

ــ برای عبارت تو ذوق زدن بشما تبریك میگویم ،

ــ چطور عبارت صحیحی نیست ؟

ــ برعکس فرانسه عالی است .

ــ مثلا با پیراهن مشگی و کفشهای بی‌پاشنه خیلی بهتر میتوانم آواز بخوانم ولی آنوقت نظری که مردم راجع بمن دارند چه میشود ؟

بنابراین پیراهن مشگی نمی‌پوشم . چند جور لباس امتحان میکنم . شکنجه میکشم . شبها و روزها تمرین میکنم . کار میکنم . شکیبائی بخرج میدهم و با این روپوش که صد کیلو روی شانه های من وزن دارد ظاهر میشوم . نمیتوانم به مردم بگویم : «شما آنچه را که من میخواهم بدهم خواهید گرفت .» بلکه میگویم : «آنچه میل‌داریددریافت خواهید داشت .

راز کار همین است .

رازکار همین است . مارلن پاریس را بقدری دوست دارد که هیچ شهری را در دنیا آنقدر دوست ندارد . وقتیکه در پاریس آواز میخواند هردفعه مثل یك آتش بازی است . همین الآن از «لاس وگاس» رسیده . لاس وگاس آن نیست که من تصور میکردم . جای معقولی است . آرام است . محل خرپولهاست .

ــ من خیال میکردم تنها کاری که در لاس وگاس میکنند طلاق دادن و باختن در قمار است .

ــ نه . ابدا لاس وگاس پر از خانواده هائی است که تعطیلاتشان را میگذرانند .

ــ این خانواده ها چکار میکنند ؟

ــ گلف‌بازی میکنند .. در «پول» ها شنا



میکنند .

ــ در «پول» ها ؟

ــ بلی منظورم استخر است (درانگلیسی استخر = پول)

ــ درست است به بخشید .

ــ بلی مردم شنا می‌کنند . نجیبانه تفریح میکنند . در آزادی استراحت می کنند . همه اینها خیلی اعیانی است .

آن روز جمعه **مارلن** لباس سفیدی به تن داشت . لکه‌کوچك قرمز «لژیون دونور» برروی آن دیده میشد . کفش هایش‌سفید بود . **مارلن** مثل گندم بور است . آبی‌ترین چشمهای آلمان در صورت او قرار گرفته زبان فرانسه را با کمی لهجه امریکائی

حرف میزنند . بعد از پاریس سوئد یا مکزیك درانتظار اوست . **مارلن** بمن‌توصیه میکند به اسرائیل بروم . در دالان هتلی که **مارلن** درآنجا پائین آمده قبرستانی از جامه دان دیده میشود .

ژان‌گو



یك دقیقه سکوت

کولی‌ها



اطاق ارابه‌ای «جانگو رینهاردت» هنرمند کولی که یکی از بزرگترین نوازندگان جاز در جهان بشمار میرود در این عکس فرزند «رینهاردت» که‌خود گیتاریست قابلی است باتفاق مادرش دیده میشود .

از : ژرالد باری
ترجمه : دکتر جواد محیی

قومی سرگردان که از دیرباز گرد جهان میگردند

کشوری نیست که دسته‌ای ازاین سیه چردگان سیه‌چشم مشکین‌موی در آنجا بسر نبرند . پنج تا شش میلیون نفراند . موسیقی را بجهان ارمغان آورده‌اند .چه بسیار نویسندگان و فیلسوفان و شاعران‌و رقاصان و هنرمندانی که از میان آنان برخاسته‌اند . اما فروغ عشق دوره‌گردی هرگز در دل ایشان خاموش نمی‌شود .

در هوای گرم و غبارآلود روز ۱۷ اوت سال ۱۴۲۷ ، دروازه شهر ارلئان پاریس را مردمی غریبه که ظاهری بس عجیب و شگفت‌انگیز داشتند دوره کرده بودند و باهیاهو وجنجال میخواستندوارد شهر شوند . آنها زنانی خوش‌حالت و مردانی خوش‌قد وبالا و زبرو زرنگ‌بودند، موی شبه‌گون داشتند و دیدگان نافذشان در گودی چهره مسی رنگ و بالای‌گونه‌های برآمده‌شان چون یاقوتی میدرخشید.

در میان هیـــاهوی زنگها و بازان شکاری ، گوئی همه آنان بهم چشمی بازبان غریب وناشناخته‌ای سر به شورش و فغان برداشته‌اند .

دونفر رئیسان قوم ، جامه‌های دورنگ سرخ وسبز چون زمرد و ارغوان بر تـن داشتند و انگشترها با نگینی از در وگوهر رخشان در انگشت کرده بودند و شنلی از پارچه زربفت که تکمه‌های سیمین بـر آن دوخته شده بود بر دوش داشتند .

سرانجام بزبان عامیانه نیمه لاتن و نیمه فرانسوی خودرا به دروازه‌بانان چنین معرفی کردند :

«حضـرت اشرف **لرد پانوئل**، «دوك مصر کوچك» و حضرت اشرف **توماس**«کنت مصر صغیر» ورعایـا و مستحفظـان و خدمتگزاران آنها کـه عده‌شان جمعا بـه یکصدو بیست تن بالـغ میشود .» ضمنا اعتبارنامه‌های خودرا که از طرف قدسی مآب «پاپ‌مارتین‌پنجم» خطاب به‌اعلیحضرت مؤمن حقیقی ، **شارل هفتم** پادشاه فرانسه نوشته شده بود ارائه دادند . وچون در صحت مهر مقام روحانیت جای تردیدنبود، لذا نگهبانان دروازه‌ها و ارك‌شهر رابروی ایشان گشودند و باین ترتیب کولیهابه‌شهر پاریس قدم نهادند .

حکایتی‌که با پادشاه بازگو کـردند همان حکایتی بودکه طی ده دوازده سال آینده در دربار سلاطین اروپا بارها ازبر خواندند . این حکایت که نزد کولیها بنا به سنت ، بنام «نیرنگ عظیم» معروفست چنین بهم بافته شده بود : «قوم مقـدس (یهود) بهنگام فرار از مصر برای احتراز از ستم **هرود** پادشاه آن سرزمین‌ازکولیها کمك و پناه خواست . اما کولیها دعوت آنانرا رد کردند و حاضر نشدند با یاری کردن آن قوم خشم فرعون را بجان بخرند. خداوند نیز کولیها و تبارشان را نفـرین کرد و چنین خواست که تا پایان جهان‌در خفت و خواری سرگردان بمانند.».

بگفته کولیها ، قوم آنها خود بدست عربها از «مصرصغیر» اخراج گشت(شگفتا که تاکنون کسی در وجود این کشورخیالی تردید نکرده است ...) و پس از آنکه‌مدتی در «بوهم» و آلمان سرگردان ماندندخود را بپای «پاپ اعظم» افکندند و او برای آمرزش گناهان مقررداشت که طایفه‌کولیها هفت سال مدام بارسفر بربندند و بزیارت بزرگترین کلیساهای اروپا بروند. پادشاه فرانسه بشنیدن این حکایت راه مرافقت با آنان درپیش گرفت و جوازعبور بدست شان داد و باین ترتیب بود که دروازه‌شهر برویشان گشوده شد . افسوس که ایـن وضع دیری نپائید چه دله‌دزدیهای بیشمار آنها و دست‌بردهائی‌که به‌مرغدانها میزدند، خشم‌وکین اهالی پاریس را برانگیخت . اما این خشم و کین نیز درنتیجه اعتقادی که مردم به کرامات خارق‌العاده کولیهـا یافتند تا حدی تعدیل شد . تعدادمراجعان و مشتریان کولیها روز بروز افزایش‌یافت و به پایه‌ای رسید که یك ماه بعد اسقف پاریس بناچار بطور رسمی با تشریفـات کامل بر منبر کلیسا مردم را از مـراجعه به این «جادوگران و فال‌بینان» منع کردو طایفه کولیها رابیك‌جا تکفیر نمودوبه‌تبعید آنها از پاریس فرمان داد . سپس کسانی را نیز که به‌کولیها متوسل می‌شدندمطرود شناخت . کولیها بناچار پاریس را تـرك گفتند . اما این رفتن بزودی باز آمدنی بدنبال داشت . چند هفته بعد به «آمین» روی آوردند ودر آنجـا بسکه‌های طـلا رسیدند و حق اقامت یافتند . طبق‌سندی که در آرشیوهای تاریخی ایالت «هوسکا» ضبط است ، کولیها سه سال بعد دسته جمعی به اسپانیا رفتند اهالی‌این‌سرزمین ازآنها بارغبت و میل پذیرائی کردندوحتی پادشاه اسپانیا بآنها امتیازات‌باورنکردنی داد .

دانشمندان ، تنها دراین اواخـر توانسته‌اند نژاد و تبار وطبیعت این قوم مرمـوز را روشن سازند . تاچندی پیش مساله کولیهاازنظر نژادی مشکل‌حل‌نشدنی می‌نمود . عده‌ای آنها را اهل مصر و عده دیگر اهل «بوهم» واقع در اروپای‌مرکزی میدانستند و جمعی آنها را شاخـه‌ای گمشده از قوم اسرائیل و گروهی‌نیزایشان

را دسته‌ای از مانویان ایران می‌پنداشتند.
گرچه این فرضیات جمله بیك اندازه نادرست بود ، اما هریك ازآنها حقیقتی دربر داشت و شاهد مهاجرت کولیهادرطی دو هزار سال تاریخ بود .

هیأت‌هائی از دانشمندان که اخیرا بمنطقه «قراقوروم» (واقع‌درقسمت‌جنوبی هیمالیای غربی و شاخه غربی کوئن‌لون شمالی رفته‌اند وجود واقعی دولت چادر نشین **قراختائی** را در هند تائید کرده‌اند چه درآنجا به دسته‌های پراکنده‌ای از ایلات هندی برخورده‌اند . که به لهجه‌ای شبیه لهجه‌های نسبتا خالص کولیها سخن میگویند . شاخه**پراکریت**از زبان‌سانسکریت که به لهجه «رمانی» معروفست (مشتق‌از کلمه رم Rom که بیك‌جا به نژاد کولیها اطلاق میشود ومعنای آن آدم‌است) خصوصیت عجیبی دارد : دراین شاخه بهیچوجه اثری از اصلاح زبان سانسکریت که در اوایل قرن اول میلادی‌صورت‌گرفت و باعث تغییر اساسی آن گردید دیده نمی‌شود . و این همان دلیل اصلی مورد استناد کارشناسانی‌که معتقدند بهنگام تهاجم مغولان ، کولیها از اقوام دیگری‌که بزبان سانسکریت سخن میگفته‌اند جدا شده و بصورت دو موج عظیم سوی ایران مهاجرت کرده‌اند .

آنان از افراد طبقات پائین اجتماع بودند و بعنوان نوازندگان و رام کنندگان است و زرگران و صنعتگران نقره‌کار ، شهرت ومعروفیتی بسزا داشتند .استعداد شگرف نوازندگی بدانان امکان داد تا در ایران بگرمی پذیرفته شوند .درآن‌سرزمین آنها را بنام «لوری» یا «لولی» خواندند وهنوز هم درایران کولیها را گاهی بدان نام میخوانند . چنین بنظر میرسدکه‌کولیها سالیان دراز درایران بسر برده و از راه نوازندگی و رام کردن اسب و فلز کاری‌به بهترین نحوازمهمان‌نوازی ایرانیان‌استفاده کرده‌اند .

کولیها درسرزمین هندکه‌قوای‌طبیعت را می‌پرستیدند و چون بایران آمدند ،با آئین «مانوی» آشنائی پیدا کردند.ثنویت

هنرمندان کولی در یك کاباره





تعقیب کولیها باعث مهاجرت‌های جدید دسته‌جمعی این طایفه شد . آنان از سوریه گذشتند و پای به ارمنستان نهادند.امروزه کولیها در سوریه بنامهای «دم» و «منوش» و «سین‌تی» (فلزکاران ، نوازندگان و غربال‌بافان و رام کنندگان است) خوانده می‌شوند . باری کولیها در ارمنستان ، بدو گروه تقسیم شدند و گروهی از آنها راه روسیه و گروه دوم راه اناطولی‌رادرپیش گرفتند و خودرا به عثمانی رسانیدند .در عثمانی مجددا به دو دسته تقسیم شدند . دسته نسبتا مهمی ازآنها بسوی شمال وبه سرزمین‌های رومانی ومجارستان‌وبوهم‌روی آوردند . اما دسته دوم از دریا گذشتندو در جزیره «کرت» پیاده شدند ودرمنطقه «کورفو» مستقر گشتند

«سیمئونیس» از رهبانان فرقه «فرانسیسکی» که مقارن این احوال‌بوقایع نگاری پرداخته است مهاجرت اخیر رادر اوائل قرن چهاردهم میلادی ذکر میکند. شرح وقایع «دالی‌سیل» که کهنه‌ترین‌کتاب وقایع‌نگاری بزبان «چك‌ها» است بسال ۱۳۶۰ میلادی از زبان شگفت وطرز عجیب گدائی کولیها سخن میگوید . در یونان طایفه کولیها بنام «آسین‌گانی» معروف شدند وهنوز هم‌بهمین نام خوانده‌میشوند. ظاهرا لفظ ایتالیائی «زنیگاری» و کلمه مجارستانی «جیگانی» ازاین‌لغت‌مشتق‌شده است . در یکی از کتابهای خطی کهن گرجستان ازگروه‌جادوگرانی بنام «آتسین کان» نام رفته است . بنا بنوشته کتاب مزبور،امپراطور روم‌شرقی‌بنام«کنستانتین مونوماخوس» (که فرمانروائی او از سال ۱۰٤۰ تا ۱۰۵۵ میلادی بطول انجامید) این گروه جادوگر را برای دفع‌شردرندگان که مزاحم شکارهای سلطنتی بودند، با ماموریتی بسوی قسطنطنیه روان ساخت.

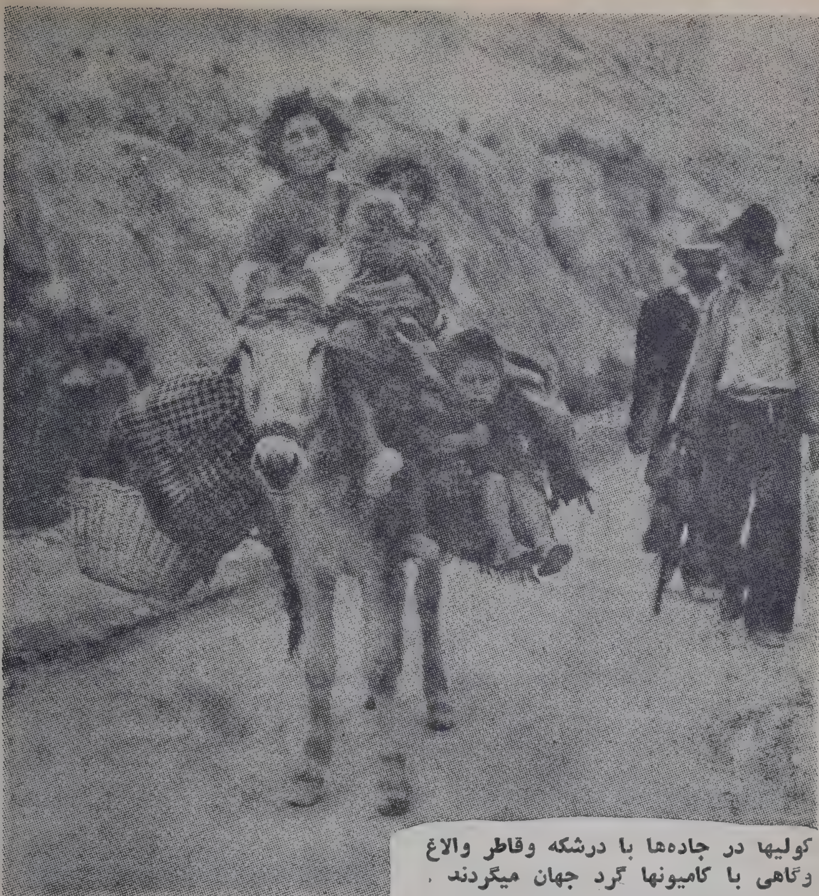
سهم کولیها در تمدن اروپا

تقریبا همزمان با مهاجرت کولیهابه ایران ، دسته‌ای از آنان‌که اینك بنام «ژیتان» Gitane یا «کله» نامیده میشوند بسوی عربستان سرازیر شدند و خودرا به کناره‌های دریای سرخ‌رسانیدند.

حیرت‌انگیز آنان را در زمینه اخلاق و مذهب تنها باین طریق میتوان توجیه کرد

این ثنویت درحال حاضر نیز بخوبی‌بچشم میخورد . رموز فراوانی از آئین «مانوی» در فال ورق خاص آنها که برای پیشگوئی ازآن استفاده میکنند دیده می‌شود . باید متذکر شد که فال ورق در قرن چهاردهم میلادی بوسیله کولیها در اروپا رواج یافت . طایفه کولیها طی اقامت طولانی در ایران به پنج قبیله بزرگ تقسیم شدند. این تقسیم‌بندی درحال‌حاضر نیز باوجود نامگذاری‌ها به‌سبك‌نوین ،هنوز پابرجاست.

در طی سده‌های متمادی ، آزار و



کولیها در جاده‌ها با درشکه وقاطر والاغ وگاهی با کامیونها گرد جهان میگردند .

سپس از فلسطین گذشتند وبه‌سرزمین‌مصر قدم نهادند و ظاهرا مدتی مدید درآنجا بسر بردند بعدهاکه براثر تهاجم مسلمانان از مصر رانده شدند ، از راه لیبی‌درطول سواحل شمالی آفریقا پیش رفتند و خود را به اسپانیا رسانیدند .

کولیها در حدود سال ۱۴۹۰ به انگلستان رفتند . گروهی ازآنها نیز در ایرلند پیاده شدند اما دسته دیگری براهنمائی «جون‌فیو» که خودرا کنت «مصرصغیر» می‌نامید بحضور «جك‌چهارم» پادشاه اسکاتلند باریافت .

این پادشاه طبق فرمانی بتاریخ ۱۵۰۴ سرکردگی عالی رعایای کولی را به «جون فیو» تفویض کرد . دراوایل قرن شانزدهم میلادی قبائل کولی در سراسر کشورهای اروپائی مستقر شده بود .

از سال ۱۵۵۵ تا ۱۷۸۰ موجی موحش از تعقیب و آزار کولیها ، سراسر عالم مسیحیت را فرا گرفت . افراد کولی بعنوان مرتد وجادوگر بشدت مورد شکنجه وکشتار قرار گرفتند ودر نتیجهٔ این تهاجم بیرحمانه ، نتوانستند زبان و عادات و آداب ورسوم و حرفه های خود را از گزند و آسیب مصون دارند . پس‌از آنکه «ماری ــ ترز » ملکهٔ مجارستان و بوهم برای اسکان کولیها در دهکده ها کوشش بیهوده کرد، پسرش«ژوزف‌دوم» طی‌الغای

رسوم وابستگی دهقانان بزمین به کولیها نیز حق داد تا بمیل خود ییلاق و قشلاق کنند.

در قرن نوزدهم، «فرانسوا ژوزف» امپراطور اتریش و مجارستان که تنها به پذیرفتن کولیها بدربار قانع نشده بود، خود دستور زبان کاملی برای زبان «زمان» (زبان کولی) تدوین کرد. باید دانست خود فرانسوا ژوزف بزبان کولیها بخوبی تکلم میکرد.

پس از آنکه در اروپا موج وطن‌پرستی افراطی بالا گرفت موضوع کولیها با توجه به مرز بندی کشورها معضلات سیاسی غیر قابل حلی پدید آورد. از اوایل قرن نوزدهم کولیها به ایالات متحدهٔ آمریکا نیز راه یافتند. بسال ۱۸٤٦ بیش از ۱۰۰۰۰۰ تن از آنان درامریکای شمالی بسرمی‌بردند. نکتهٔ جالب توجهی است که کولیهای ساکن ایالت پنسیلوانی امریکا به‌لهجه‌ای صحبت میکنند که از لهجه های چهارده‌گانه دیگر این طایفه درکشور های دیگر خالص‌تراست سرانجام قبیله های بسیاری از کولیها به آمریکای جنوبی روی آور شدند.

در دوران جنگ جهانی دوم بیش از ۵۰۰۰۰۰ تن از کولیها در اطاقهای گاز و اردوگاههای آلمانی جان سپردند ضمنا بسیاری از آنها که جان بدر برده بودند با غیرت وشجاعت قابل تحسینی دوشا دوش نیروهای متفقین باآلمانیها جنگیدند. تذکر این موضوع جالب توجه است: بر ازترس خرافاتی که سربازان‌دشمن‌ازکولیها داشتندکولیهاموفق شدند صدها تن از یهودیانیراکه در اردوگاههای کار اجباری درفرانسه زندانی بودند نجات دهند وبه فرار و پناهندگی آنان در مناطق بی‌طرف یاری کنند. در این میان نمیتوان از ذکر نام کشیش **پواتپه** و «ر. پ، فلوری» که‌آنها را تحت حمایت قرار دادند، خودداری کرد. اینك این مرد دانشمند وروحانی بی مثال باتفاق پیروان و همفکران خویش، بحق از سرنوشت وآیندهٔ کولیها که ارضاع واحوال تاریخی آنهارا طایفه‌ای سرگردان ومهاجر دائمی بار آورده است اظهار نگرانی میکند. مسألهٔ اساسی آنست که در تمدن جدید چه جائی برای این‌قوم پیدا کنم؟ وچون در سراسر جهان بالغ بر

سالی یکبار کولیها در جنوب فرانسه گردهم میآیند تا در مراسم پرستش (سنت سارا) و «ماری دوبتانی» شرکت جویند



۵ تا ٦ میلیون کولی بسر می‌برد ، مسأله بی‌گفتگو شایستهٔ یافتن راه حلی است . بادها دانه و گردهٔ گل را از نقاط دور دست بهمراه میآورند تا قدرت و تنوع بیشتری به گیاهان محلی بخشند قبائل کولی نیز انواع مختلف لباسها و سنن و نوعی خاص ازموسیقی و بالاتر از همه قدرت الهام‌گیری از نیروهای طبیعت را که از دیرباز و نسل اندرنسل به خاطر سپرده‌اند بهمراه میآورند . زندگی شهری، قدرت الهام گیری از طبیعت را در ما کشته وبدست فراموشی سپرده‌است .

آهنگ سازان بزرگ مجارستان همه اذعان دارند که کولیها اگر هم نتوانسته باشند بزبان کاملا اصیل چیزی بموسیقی بیفزایند ، لااقل از راه سنت خوبی توانستند اشکال کامل موسیقی مجار راکه مردم هنگری خود آنها را ازیاد برده بودند زنده نگهدارند .

«دوك النگتون» در ایالات متحدهٔ آمریکامعتقداست‌که‌شاید «جانگورینهاردت» هنرمند کولی بیش از هرکسی به اشاعهٔ جاز بعنوان زبان موسیقی در سراسرگیتی کمك‌کرده باشد ازقرن هیجدهم به‌بعد ، کولیها به موسیقی اسپانیائی روح تازه‌ای دمیده و به آهنگ سازان پر نبوغی چون **فالا آل‌بنیز و گراناناوس و سگوویا** الهام بخشیده‌اند .

فراموش نباید کرد که موسیقی فقط یکی از صحنه هائی نیست که کولیها درآن فعالیت ثمر بخش داشته‌اند . «تیکنو - آجامس» فقید استاد دانشگاه **لوون** نه تنها یکی از بزرگترین فیلسوفان مکتب برگسون بشمار میرفت بلکه شاعر پر مایه ای نیز بود . وی هرگز ارتباط معنوی خود را با هم نژادان خویش یعنی کولیها نگسست . از سال ۱۹۳۰ باینطرف ، کولیها در شوروی روزنامه ای بزبان کولی بنام«راه نو» منتشر میکنند . در آن کشور اسکان کولیها اجباریست ولی محل سکونت باخود آنهاست .

نویسندگان با استعدادی که از میان این طایفهٔ سرگردان برخاسته‌اند باروزنامه مزبور همکاری میکنند تآتر کولیهای مسکو در دوران جنگ بی‌گفتگو تماشائی ترین تآتر ها بود در فاصلهٔ میان دو جنگ جهانی در **اوژورد** واقع در **روتنی** مدرسه معروفی برای کولیها تاسیس شده که در آنجا امور وضروری خاص زندگی کولیان را به جوانان کولی تعلیم میدهند . مدرسه‌دیگری نیز در کیگور (مراوی جنوبی) تاسیس گردیده است . یکی از شاگردان دورهٔ دوم این مدرسه اخیرا کتاب جالبی بنام «تاریخ طایفهٔ کولیها» نگاشته و بدنبال **جورج باردو** که‌نخستین بار کتاب مقدس را بزبان کولی ترجمه کرد دست بترجمهٔ تازه‌ای ازاین کتاب زده‌است .

جامعه شناسان جدید فرانسه ، به تأثر غم انگیز وناراحت کنندهٔ زندگی‌شهری در کولیها آشاره کرده و نسبت به‌انحطاط وزوال آنان ابراز همدردی کرده‌اند آقای ملوزی معتقداست که باید مدارس سیاری مثلا درون اوتوکارهای بزرگ برای کاروان های کولی که خود نیز اینك از وسایل مرتوری برای نقل مکان استفاده میکنند ترتیب داد . بی‌شك میتوان آموزگارانی جوان‌پیدا کردکه‌حاضر شوند ضمن‌احترام به نکات اساسی شیوه زندگی کولیها و بشرط پی بردن به معضلات خاص آنها ، بدنبال شان راه افتند واصول روانشناسی تربیتی نوین را در باره آنها بکار بندند .

برای اینکه سوابق ذهنی نادرست دربارهٔ کولیها ازمیان برود کافی است که هرچندی معاشر و مصاحب آنها بود . زیرا ارتکاب جنجه وخلاف وهم‌چنین عدم رعایت بهداشت از طرف کولیها غالبا معلول فشار و تنگدستی شدیدی است که این طایفه بدان محکوم شده‌است .

کسانی که به کولیها و حالات‌گوناگون زندگی آنها علاقه‌مندند میتوانند در اروپا همه ساله از ۲٤ تا ۲٦ ماه مه بمنطقهٔ‌بکر «کامارگ» واقع در جنوب فرانسه بروند . چه در آنجا مجمع سالیانهٔ جهانی کولیها تشکیل میشود . چند کیلومتر دور تر از آرل ، زیارتگاه معروف «سنت ماری‌دولامر» که کولیها برای تجلیل از **سنت سارا** و

ماری دوبتانی ساخته‌اند قرار دارد .
صاحبان ثروتمند سیرکها ، وکلای دادگستری، شاعران،هنرمندان،صنعتگران، موسیقیدانان ورقاصان‌کولی باوجوداشتراك وافتراق خویش ، از شش گوشهٔ عالم ، از ماورای اقیانوس اطلس گرفته تا اروپای شرقی ، در آن نقطه جمع میشوند . چه «کامارگ» بمثابهٔ محل تلاقی راههائی‌است که کاروانیان کولی سراسر دنیا در آنجا بهم میرسند .

انعقاد شورای جهانی کولیها یا «رمانی کریس» سابقهٔ تاریخی دارد . کولی های سالخورده از آداب و رسوم طایفه خود اطلاعات جالبی دارند . وبگفتهٔ آقای «فبور» مولف کتاب «فرزندان بادوبلیان» میتوان درسهای جالبی از آنها آموخت .

در انگلستان از سال ۱۹۰۸ به این طرف در موسسات‌دولتی‌وکلیسائی‌بآموزش وپرورش فرزندان کولیها همت‌گماشته‌اند. غیبت شاگردان بخصوص در فصل بهار تا حدی زیاد است . از فارغ‌التحصیلان دورهٔ ابتدائی فقط تعداد ناچیزی به تحصیل در دورهٔ دوم رغبت نشان میدهند

در فرانسه ــ تجربه های محدودی دربارهٔ مدارس سیار تحت سرپرستی کنیساها بعمل آمده‌است در حال حاضر مدرسهٔ دولتی برای این منظور وجود ندارد .

در اسپانیا ــ مدارس خاصی در منطقهٔ ساکرومونت تحت سر پرستی استانداری غرناطه تأسیس شده است .

در شوروی ــ در مراکز مهم شهری

مدرسهٔ کودکان کولی در حومهٔ شهر غرناطه(اسپانیا) شاگردان با اشارهٔ دست تقلید حروف الفبارا در میآورند .



برای رفع حوائج خاص این قوم ـ مدارس خاصی تاسیس گردیده است . در مناطق روستائی به کمك آموزگاران سیار مبارزهٔ شدیدی برای آموزش و پرورش کودکان کولی آغاز شده است در دورهٔ ابتدائی بزبان کولی وروسی تدریس میشود . ضمنا مدارس حرفه‌ای خاصی نیز برای تهیه متخصصین کولی تاسیس شده‌است .

در مراکش ـ از طرف محافل‌روحانی و تحت سرپرستی سرویس مرکزی واقع در کازابلانکا مدارس سیاری برای کولیها تاسیس گردیده است

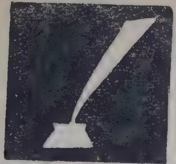
در آلمان ـ آزمایشی برای گردآوری کولیها از طرف مؤسسات دولتی بعمل آمده است واینك مسأله بطور مشروع از طرف دولت تحت مطالعه است .

درسوئد ـ دولت سوئد در سال ۱۹۵۴ به کمیسیون خاصی مأموریت داد تا دربارهٔ کولیهای سوئد گزارشی تهیه نماید زیرا تجربه کنونی مدارس سیار رضایت بخش بنظر نرسیده است . ازاین رو پیشنهاد شده‌است که درفصل تابستان مدارس سیاری برای کولی هاتشکیل دهند ودر زمستان آنهارا در مؤسسات دولتی ـ منتها در کلاسهای ویژه‌ای شبیه کلاسهائی که برای خارجی ها تشکیل می‌دهند ـ بپذیرند . ضمنا پیشنهاد شده است که شورائی دائمی برای رسیدگی به مسائل مربوط به کولیها در«اداره امور اجتماعی» تأسیس شود .

در فنلاند

طبق آمار منتشر شده در سال ۱۹۵۴ در فنلاند ۳۵۶۹ نفر کولی بسر می‌بردند . بنا بر گزارش دفتر بررسیهای وزارت امور اجتماعی فنلاند ، یك پنجم آنها تحصیلات‌ابتدائی ویك‌چهارم‌شان تحصیلات ابتدای ناقص داشتند . یك سوم از کولی های بالغ بیسواد و دو پنجم بقیه از نوشتن عاجز بودند .

اینك مسألهٔ عملی ساختن فوری پیشنهاد های دفتر بررسیها در این کشور دردست مطالعه است .



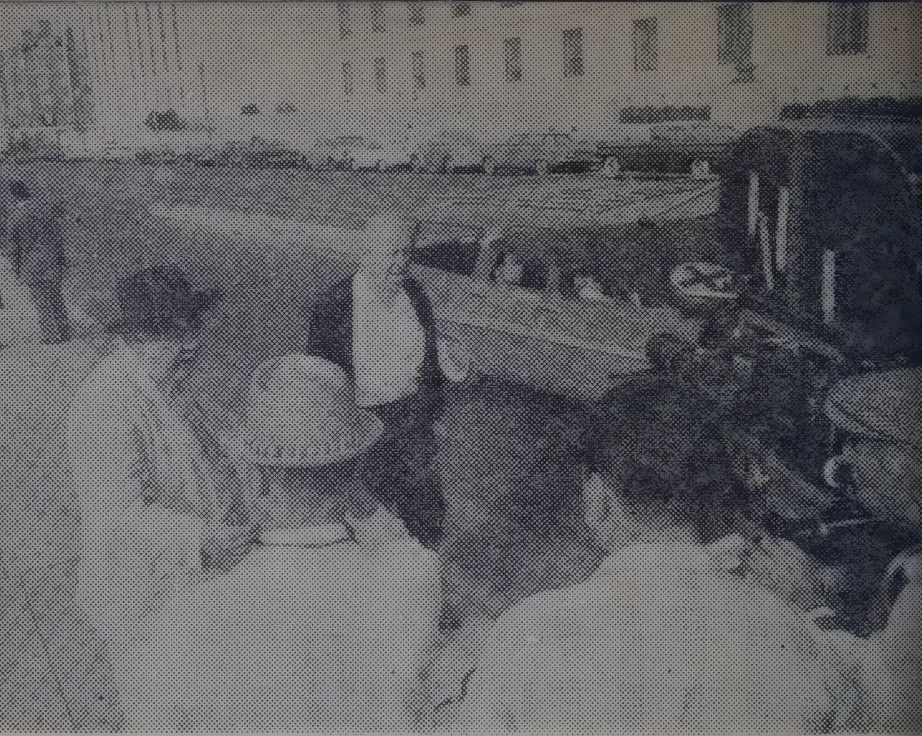
کتاب جدید سامرست موآم

« صرفا بخاطر لذت خودم » عنوان کتابی است که اخیراً سامرست‌موآم نوشته ومربوط است بماجرای مجموعه تابلو های مدرنی که پنجاه سال برای جمع آوری آنها رنج برده هرالد تریبون می‌نویسد که جمع آوری ۳۵ تابلو مدرن برای سامرست موآم ۵۶۰،۰۰۰ دلار تمام شده‌است . اخیراً دوتابلو از مجموعه موآم کار پیکاسو بمبلغ ۲۲۴،۰۰۰ دلار بفروش رفت . موآم که ازاین خبر بوسیله منشی خود مطلع شد گفت : «واقعا این مبلغ برای آنکه یکنفر بتنهائی بتواند از آن صرفنظر کند خیلی زیاد است !»

موآم از تغییر دادن محل تابلوهای مدرن خود بدلیل ربودشدن هفت تابلو ، از جمله «کبوتر طلائی» از موزه آنونسیاد واقع در سن تروپز وتابلوئی از سزان از نمایشگاه واندم واقع در اکس آن پروانس (که اخیراً در یك تاکسی پیدا شد .)سخت واهمه دارد .

موآم که پول فروش تابلوهای خودرا در اختیار یك انجمن ادبی قرار داد تا پس‌از مرگش برای کمك بنویسندگان خرج شود واکنون در سن‌کهولت (۸۸ سال) برای مسافرت به کامبوج و ژاپون آماده می‌شود که بقول خود او آخرین مسافرتش خواهد بود

ترجمه : ب



شور وتوافق

«شور وتوافق» فیلمی که نقش اول آن بعهده قانون اساسی امریکاست اتوپرسیگز کارگردان : «لورا» ،«فرشته‌روی» ، «مردبازوطلائی» «ژاندارك» «سلام برغم» «تشریح یك‌قتل» «کارمن‌جونز» و «پورگی وبس» اینروزها سرگرم تهیه فیلمی است که داستان آن در واشنگتن میگذرد . سناریوی فیلم اقتباسی است از رومان آلن‌دروری‌که در فرانسه تحت‌عنوان(غولها) بچـاپ رسید. پرسیگز از اینکـه بقول خودش در واشنگتن فیلم میسازد ، نه در مناظـر دست‌مالی شده هنگ‌کنك و سواحل فرانسه و ایتالیا ، خوشحال است ومیگوید باتهیه فیلمش قصد دارد مسئله آزادی فکر و وجدان را همراه بامسائلی‌کـه در دوران مك کارتیسم ، در امریکـا پیش‌آمد مطرح کند . آنهم بخاطر رونق دموکراسی .

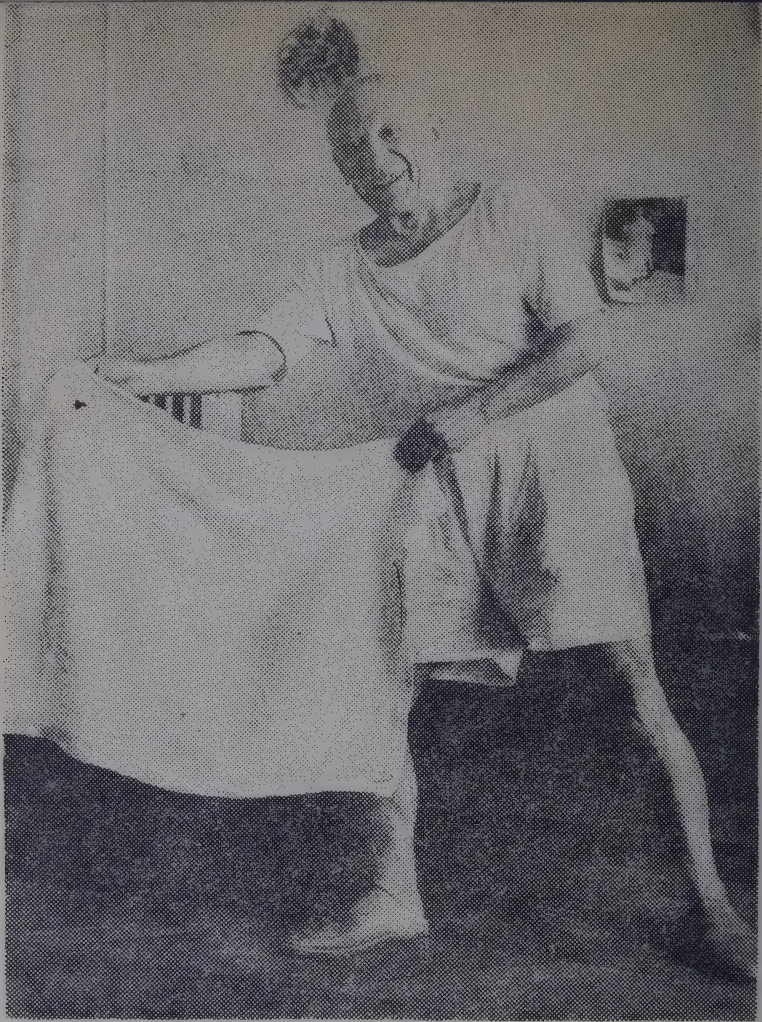
درهرصورت فیلمی که «نقش‌اولش بعهده قانون اساسی امریکاست» باشرکت چارلز لاوتون ، والرپیجن ، دان‌موری ، جن‌تیرنی و پیترلاوفوردتهیه می‌شود تادرعرض تماشای مردمی قرار گیرد که بعقیده او توی سالن‌سینمـا کاری ندارند جز (خوردن ذرت بو داده و سرکشیدن کوکاکولا»

شرح عکس : چارلزلاوتون و پرسیگـز درمحل فیلمبرداری یك صحنه .



پیکاسو گاو بازی میکند

دوید داگلس دنکان که چندی پیش کتابی در باره زندگی خصوصی پیکاسو نگاشت روزی با وی بتماشای گاوبازی رفت . نقاش عالیقدر از صحنه های



مختلف گاو بازی فی‌المجلس طرحهائی ساخت . دنکان نیز از همان صحنه عکس برداشت تا بتواند بین دید طبیعی و دید هنری پیکاسو مقایسه ای بعمل آورده باشد .

آنچه در این صفحات می‌بینید کار های آنروز پیکاسو با الهام از مسابقه گاو بازی است .


١


٢


٣



شالیاپین

در میان خوانندگان بزرگ ، شالیاپین و کاروزو ، از همه نامدارترند . نام شالیاپین نیز مانند کاروزو خواننده تنور ایتالیائی ، به حوادثی چند آغشته است و شاید برای همین است که نمیتوان ماجرای او را بآسانی نقل کرد . شالیاپین در عداد مردان بزرگی بود که مورد ستایش و یا بغض وکینه مردم‌عادی قرارمیگیرند، زیرا نبوغ چیزی را با کسی قسمت نمیکند ، بلکه همه چیز را بخود اختصاص میدهد . طاعونی است که از میان اجتماع سربرمی‌آورد و کسی را یارای مقابله با او نیست .

بهرحال شالیاپین درشمار آن هنرمندانی است‌که تاریخ اپرا کمتر نظیری برای او میشناسد . بعضی‌هاکه هوچیگری‌را با انتقاد عوضی‌میگیرند او را دائم‌الخمر خوانده اند و عده ای او را مردی خشن و تند خوی و احیانا دروغ پرداز قلمداد کرده‌اند ولی بدون هیچگونه مشاجره‌ای باید قبول داشت که شالیاپین بزرگترین خواننده تغزلی عصر خود بود .

بگفته ای : «از صدایش درخشندگی آفتاب میبارید و ستاره و چشمه را بهم می‌پیوست !»

تقریبا کلیه موسسات ادبی و هنری وقت نام او را می‌ستودند و هروقت سخن از اپرا میرفت پیدرنگ شالیاپین بخاطر مردم میآمد . او در هنر خود صادق بود .

شالیاپین در یادداشتهایش می‌نویسد : من کاسب نیستم ، هنرمند واقعی کسی است که هنر را برکاسبکاری ترجیح دهد . هنر آواز است ، هنر زیبائی است وبالاخره چیزی است ماورای قراردادهای اخلاقی معمولی .»

میگویند شالیاپین با خوانندگان ملا نقطی میانه نداشت . و عقیده داشت نت را با هنرآواز نباید عوضی گرفت والا هرکسی نت خوانی بلد باشد آوازخوان هم هست درباره اوگفته اند : اگرشالیاپین هنرآواز نداشت میتوانست هنرپیشه زبردستی باشد و باز نام او در تاریخ هنر صفحه ای را بخود اختصاص میداد .

صدای باس Basse او شفاف و رسا بود حتی پیری هم نتوانست این سرمایه طبیعی را از او بگیرد . هنر اصلی شالیاپین طرز بکاربردن صدا و تجسم آن بود آگاه بود چگونه رنگ خاص و دلخواه خود را به موسیقی بدهد .

هنرشناسان عصر او نوشته اند : وقتی شالیاپین در صحنه ظاهر میشد حاضران در سالن نه تماشاچی بودند و نه شنونده بلکه همراه او و با هنر او بهرجائی که او میخواست میرفتند .»

درباره شالیاپین روایات مغرضانه فراوان میگویند او خشن و بی‌قید بود ولی این دو خصلت اخلاقی برای هنرمندان واقعی خصلت ممیزه میتواند باشد . شایعه سازان روایت میکنند که او در آمریکا دائما مست بود و روی صحنه میخوابید و تنها بپول و ثروت میاندیشید و علی‌الخصوص دوستی ابدا سرش‌نمیشد.

در نیویورك آواز میخواند یکی ازهوادارانش باوگفت «چرا شما در چنین نقش کوچکی ظاهر شده‌اید» در جواب گفت «برای هنرمندان بزرگ نقش‌بی‌اهمیت وبرای هنرمندان کوچك ، نقش بزرگ وجود ندارد » .

وقتی در شیکاگو اپرای «بوریس گودونف» با شرکت شالیاپین در نقش بوریس گودونف اجرا میشد کارگردان اپرا ناله سرداده‌بود که «انگار نه انگار که دارد جلوی چشم عده ای آواز میخواند حواسش بکلی به ژستهای خودش است و بس»

رهبر ارکستر لوسین کازابیانکا Lucien Casabianca نقل میکند :

من مشغول تمرین «باربیه دوسه وی» بودم که خبر رسید شالیاپین به روتکن آمده است . فورا بسراغش رفتم . عجیب این بود که وقتی که پیشنهاد کردم با من کار کند شروع کرد بخواندن قسمتهایی از اپرای باربیه دوسه وی بطوریکه فهمیدم که اصلا احتیاج بتمرین ندارد .

همین شالیاپین باتوسکانینی معروف هم بهم زد .

«شبی توسکانینی قطعه معروف «بوریس‌گودونف» اثر موسوروگسکی را رهبری میکرد در جریان آواز شالیاپین پا بزمین میکوفت تا ریتم آواز را از خاطر نبرد . توسکانینی فریاد زد : «خواهش میکنم به من توجه کنید !» شالیاپین پشت باوکرد و گفت «من بوریس گودونف شما را نمیخوانم ، بلکه روح موسوروگسکی را میخوانم» توسکانینی با عصبانیت سالن را ترك گفت .

در مورد میگساری و پول پرستی او هم قصه های زیادی می‌شنویم . اما در هرحال نمی‌توان گفت که خسیس و پول پرست بود . اما هرچه بود ربطی به هنر او نداشت .

خود او مینویسد : وقتی کودکی بیش نبودم ، چنان در فقر و بیماری بسر میبردم که حتی حاضر بودم برای همیشه زندگی خود را به پشیزی بفروشم . حالا که ثروتمندم ، حالا که آواز من گوهر آفرین است . پس چه باید کرد . دلم میخواهد شراب بخورم ، دلم میخواهد آواز بخوانم بکسی چه مربوط اس ت!»

دیگر لازم نیست براین اقرارکلمه‌ای افزوده شود . قدر مسلم شالیاپین بزرگترین خواننده باس قرن ماست .







از ناخن و چوب کبریت تا قلم مو

با انگشت و چوب‌کبریت نقاشی را شروع کرد و این کار را موقعی میکردکه کارگر ساده‌ای در شهر همدان بود و امروز هم که در راه گشوده و پرداخته خود پیش می‌رود ، موجودی گمنام و مستخدمی ساده بیش نیست . اما چگونه او ، یعنی کارگر ساده همدان ، خودش را بسواد لطیف‌ترین مناطق هنر کشاند و با ناخن انگشت و چوب کبریت بر دروازه عظیم این قلعه ناگشودنی کوبید مرا خبری نیست. چگونه محمود زنگنه، از محیط تنگ وتاریکی که فقط دستها کار میکند تا شکم‌ها به قار وقور نیفتد و دنیای فکر و اندیشه بکلی بسته است، خود را خلاص کرد ؟ چه ورد و افسونی

درگوش او خوانده شد که ناگهان همچو غولی تنوره کشید ؟...

اکنون او براه خود افتاده است ونقاشی میکند. تابلوهای او را درمنزل یکی از نقاشان مکتب دیده به تماشا گذاشته بودند.

زنگنه مدرسه نرفته است و از دقایق و رموز هنر نقاشی ــ تا آنجا که مربوط به‌نظم ونسق کلاسیك است ــ خبری ندارد، سایه استادی برسرش نبوده است تا دستش را بگیرد و انگشتش را بر روی معایب و نقائص کارش بگذارد.

اما اگر همین‌ها راعلت اساسی کوشش جاوید وموفق هنرمندان بدانیم، پس همت بلند و شور آفریننده کجا میرود ؟...

زنگنه همتی بلند و شوری آفریننده دارد تابلوهای او جلوی چشم ماست، تابلوهای آدمی که مکتب ندیده است اما مایه‌ای عظیم دارد . کارهای نخستین زنگنه در زمینه منظره است . دید زنگنه مستقیم و مخلوق ذهن واندیشه اوست ، نمایش و بیان این دید با تکنیکی فوق‌العاده همراه است.

اگرزندگی وطرزکارزنگنه راهنگام‌تماشای‌تابلوهای اودرنظرآوریم و مجموع این ترکیب را باکار نقاشانی کـــه از این جهت در جهان شهرت دارند مقایسه کنیم دورنیست‌که تکنیك خودساخته او را بر بسیاری از آنها ازقبیل هنری‌روسو نقاش فرانسوی و هیکس آمریکائی و گران‌مامزرس ، آمریکائی که در هشتاد سالگی دست به نقاشی زد ازنظر قدرت و نرمش‌ترجیح دهیم.



در تابلو های زنگنه دورنما وپرسپکتیو با چنان نرمش ولطافتی همراه است که آدم طراوت هوا را حس میکند ؛ رنگ ها آنچنان نرم و ترد است که میتوان آرزو و اشتیاق هنرمند را در جست‌وجوی لطافت و رقت طبیعت و انعکاس صادقانه آن درك نمود . در کارهای اولیه زنگنه شاید قالب دورنما ، از زاویه قرار دادها دور افتاده باشد وگرچه این تجاوز ازسنت درحد خود جالب است‌اما کارهای بعدی هنرمند از این نقص شیرین هم مبراست .



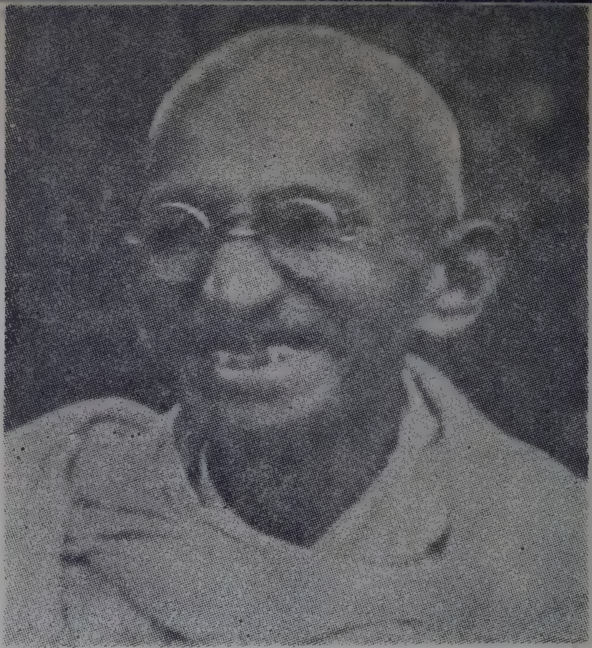
نکته جالب توجه در کارهای زنگنه سهولت بی‌اندازه ایست که در آفریدن اثر بچشم میخورد زنگنه در انعکاس اندیشه خود هیچ تکلف و دشواری ندارد .

برای طرح کمپوزیسیون دچار تردید و ترس نمیشود و در تجسم و بیان فکرش بی‌پروا جلو میرود نسبت به انتخاب رنگ و تعبیه طرح از وسوسه برکنار است و این نشان میدهد که اندیشه جوشان او اتکا به مایه ای سرشار و عمیق دارد .

جالبترین خصیصه زنگنه در هر نقاشی ، استقلال فکر و شخصیت او در آفرینش و انتخاب موضوع و طرح رنگ هاست : او در بیان شعور باطنی واحساس درونی بی‌پرواست که راه او در هنر نقاشی موضوع قابل ملاحظه ای است او در حالی که بکلی از سبک کار و برداشت دید نقاشان ایرانی زمان قاجار بدور است و در حالی که از تأثیر محتوی و مضمون مکتب های اروپائی ذهنی خالی دارد ، تابلوهائی از رنگ وبو و هوای ایران لبریز است و عجب اینجاست که این تاثیر سرشار از شادی و خوشبینی است در تابلوهای زنگنه از هراس وخفه‌گی مصنوعی نقاشان دیگر خبری نیست رنگ های لطیف و نرم او از تقلید بدور است . او زندگی و تاثرات ذهنی خودش را نقاشی میکند و کارهای اخیر زنگنه چیزی را نوید میدهد که در سومین بی‌ینال طهران خبری از آن نبود هنرمند زندگی مردم خودش را منعکس میکند . زمینه و مضمون تابلو ها خودمانی است :

اتاقها و خانه ها و کوچه های خودمان است رنگ و بوی آشنا دارد .

امیدواریم زنگنه با کمك راهنمایان هنرمند و مکتب دیده خود آخرین گروه تابلوهای باسمه‌ای دکانهای سلمانی را از چهره برخی از آثار خود بزداید . وبا وسعت دید وتکنیك قوی در راه مخصوص خود قدم بردارد .



نه ساعت در راما

فیلم جدیدی درباره شهادت گاندی

آوردن صحنه‌های زندگی و مرگ گاندی بروی پرده سینما آرزوی بسیاری ازکارگردانان بوده‌است . « دیویدلین » و « اتوپرمینگر » هردواین فکررا داشته‌اند ولی بعلت فقدان سناریوی مناسب ازآن صرف نظر کرده‌اند . یکسال پیش ، « استانلی ولپرت » استاد تاریخ آسیا در دانشگاه لوس‌آنجلس داستانی بنام « نه ساعت درراما » نوشت‌که شرح مبارزات رهبر فقید هند علیه زور وفساد بود . این‌کتاب ،که در آن بحقیقت رنگی از افسانه زده شده‌بود ، درامریکا بخوبی فروش رفت . « مارك رابسون »کارگردان امریکائی وتهیه‌کننده فیلمهای «مهمانخانه ششمین شادی » و« مکانی در پیتون » ،



این داستان راقبل از چاپ آن دید و بهمراهی «نلسون گیدینگز» آنرا برای سینما تنظیم‌کرد.

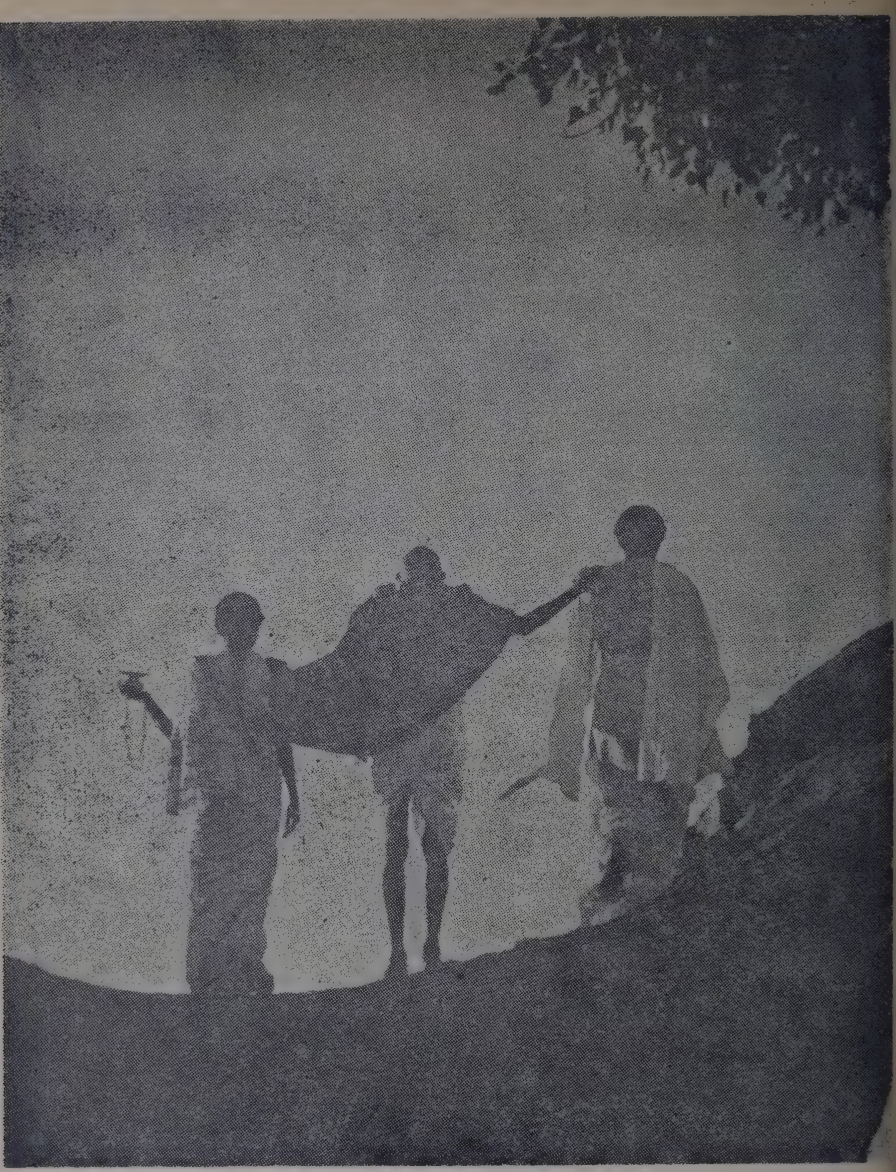
فیلم نیز که همین عنوان را دارد، روی آخرین‌ساعات زندگی مهاتما متمرکز شده‌است و چگونگی شهادت وسوزاندن اورا نشان میدهد. بسیاری از صحنه‌های آن درحوالی دهلی وبمبئی گرفته شده اما چیزی‌که این فیلم را برای هندیها عجیبتر کرده شباهت فوق‌العاده هنرپیشه اول آن به‌گاندی است. این نقش بتوسط «ج.س.کشیاپ» هنرپیشه آماتور که سابقا مدیر مدرسه بود ایفا شده‌است.

اقدام بشرح زندگی و آرمانهای یك شهید درفاصله کمی بعدازمرگ او، زمانیکه خاطره‌اش هنوز در اذهان پیروان زنده است، تهیه‌کنندگان فیلم را به‌راه باریك ودقیقی کشانده است. دولت هند همکاریهای زیادی دراین زمینه کرده‌است. اما ترجیح میدهد زود درباره فیلم‌قضاوت نکند وبانتظار نتیجه بنشینند. هم‌اکنون فیلم درمحل «الستری» دردست تهیه است. هنرپیشگان دیگر آن عبارتند از: «رابرت مورلی» درنقش یك سیاستمدار هندی‌که از گاندی طلب‌کمك میکند، «هورست بوخولز» در نقش قاتل و «خوزه فرر» درنقش رئیس پلیس‌محافظ مهاتما.

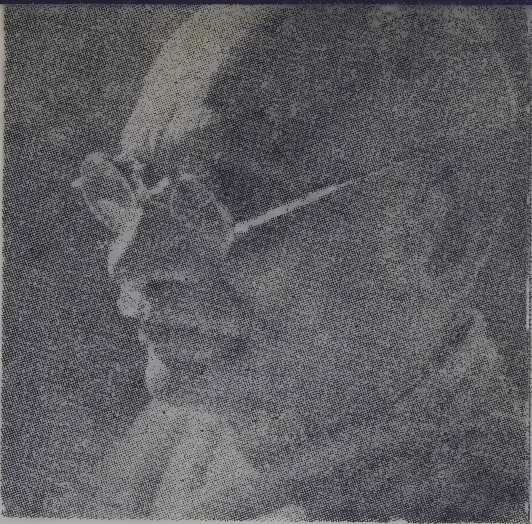
بااینوصف، انگیزه مارك رابسون دراین‌کار روشن است: «موضوع فیلم شرح یك تلاش بخاطر بقای اصول‌مسالمت آمیز دردنیائی است‌که در آن زور و خشونت حکمرانی میکند. فکر میکنم این فیلم درباره مهمترین موضوع عصرماست.»

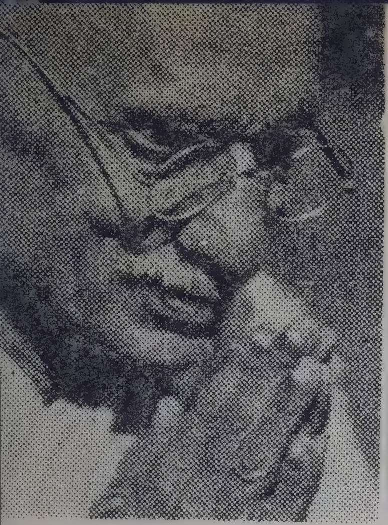
ترجمه ف.م

۱ ـ نقش «ناتورام‌گودس» قاتل گاندی بتوسط «هورست بوخولز» هنرپیشه آلمانی ایفا میشود. قاتل عضو جمعیت «مهاسابهای هند» بودکه‌بشدت باسیاست مدارای اجتماعی مخالفت‌میکرد، اما درمحاکمه وجود یك توطئه راانکارکرد وگفت: فکر میکنم این وظیفه من بودکه به‌زندگی مردی‌که خودرا پدر ملت هند میخواند امامملکت را بآستانه تجزیه کشانده پایان دهم.» اوویك مرد دیگر به‌اعدام وسه نفر هم به‌حبس ابدمحکوم شدند.



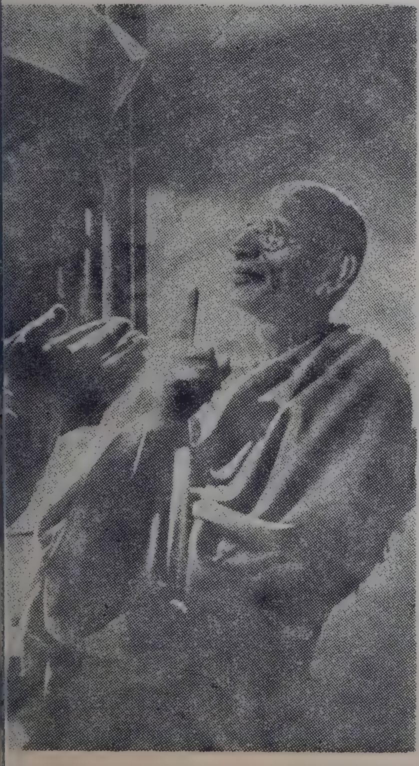
۲ ـ گاندی درحالیکه به دو نوه‌اش تکیه کرده بطرف باغی‌که قتلگاهش است میرود . دراین صحنه ، هنرپیشه درتمام جزئیات بدنی شبیه‌شخصیت حقیقی‌است.





۳ ـ گاندی واقعی

۴ ـ گاندی سینمائی



۵ ـ رابرت مورلی ، در نقش یک سیاستمدار هندی جلو گاندی زانو زده و از او برای مبارزات خود پشتیبانی می‌طلبد . درجواب این جمله اوکه « من درراه وطنم خیلی‌کوشیده‌ام » گاندی میگوید : « گاونری که ازصبح تاشب مشغول شخم زدن بوده باز شدیدترتلاش میکند . »



۶ ـ پلیس در روز مرگ گاندی باو
خبردادکه ممکنست سوء قصدی بشود اما
او مراعات احتیاط را نکرد . این عکس
لحظه‌ای را درروز سی ژانویه ۱۹۴۸نشان
میدهد که سه‌گلوله بشکم گاندی خالی
میشود . گاندی نام خدارا برزبان میآورد
وچند دقیقه بعد جان میسپارد .

فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● آلبرت نیانزا Albert Nyanz
این کتاب توسط ساموئل وایت بیکر Samuel White Baker به سال ۱۸۶۶ نوشته شده‌است. دراین اثر یادداشت‌های چهار سال مسافرت درافریقا ازسال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ گرد آمده. ضمناً نقشه کامل نقاطی‌که رودنیل از آن می‌گذرد، ضمیمهٔ‌کتاب شده‌است.

نودسال پیش شخصی به اسم بروس Bruce سرچشمه رود نیل راپیدا می‌کند. دو نفر دیگر به‌اسم اسپك Speke وگرانت Grant درصدد برمی‌آیند تا منبع رودنیل راکشف‌کنند. اما بیکر این سرچشمهٔ بزرگ را یافته واسم آن‌را **آلبرت نیانزا** می‌گذارد.

ساموئل بیکردراین کتاب تحقیقات بسیاری دربارهٔ چگونگی بالاآمدن و پائین رفتن رود نیل و دیگر آثار طبیعی مصر به‌عمل‌آورده است.

● الکساندر Alexandra
مجموعه اشعاری‌است ازکال‌کیس Chalcis که درقرن سوم قبل‌از میلاد می‌زیسته. قسمتی ازاین اشعار مربوط به‌سقوط شهر تروی Troy است که اززبان یك سرباز نقل شده است. شاهزاده خانم هلن دردست آپولو Apollo اسیر است و سرباز از زبان وی شرح ماجرا می‌کند.

این کتاب شامل ۱۴۷۴ شعر است که از ملودیهای افسانه‌ئی وتاریخی و جغرافیائی بهره‌ئی کامل دارد. کاراکترهائی که کال‌کیس در این مجموعه شعر عرضه می‌دارد عجیب وغریب و مضحك جلوه‌گر میشوند. یکی از داستانهای

عجیب ودوراز فهمی‌که دراین‌کتاب آمده ، زندگی چند روزه هرکول است درشکم یك‌نهنگ .

● الکسید Alexied
یا زندگی امپراطور الکسیس کمینوس Alexiscomenus (۱۰۸۱ – ۱۱۱۸)
از پرنسس آناکامننا Ana Comnena دختر امپراطور .

این کتاب که یکی‌از مدارك مهم تاریخی در پایان قرن یازده‌است ، ازاتحاد یونان با سربازان جنگهای صلیبی علیه کفار گفتگوی بسیار دارد . این اثر ازپانزده جلد تشکیل شده وبه‌زبان یونانی جدید نوشته شده‌است . قهرمان این کتاب امپراطور الکسیس است که دختر وی آنا ازاعمال پدر جانب‌داری کرده وسعی‌دارد وی‌را ازاتهاماتی که فرانك‌ها به‌پدرش وارد ساخته‌اند ، تبرئه کند . وی دراین‌کتاب اورا یك شاهزاده فعال و پرانرژی ، یك فرمانده خوب ، ویك سربازفداکار ویك سیاستمدار مدبر معرفی می‌کند ودرعوض سربازان جنگهای صلیبی را به‌جنایات وخیانتهای متعدد متهم می‌سازد . اما آنا در همان حینی‌که این مطالب را نقل می‌کند ، ماجراها وحوادث مهم دیگری رانیز آورده که درتاریخ مجهول و ناشناخته جلوه می‌کند . حوادث شگفت وباور نکردنی را طوری نقل‌کرده که گوئی حقیقتاً اتفاق افتاده است .

● الحمبرا Alhambra
از واشنگتن ایروینگ Washington Irving (۱۸۳۲)

این کتاب که به سال ۱۸۵۲ نیز تجدید چاپ شده‌شرح خاطرات نویسنده درددربارزنگی‌ها (Moors) است ، مقداری ازداستانهای نویسنده دراین کتاب خیالی و مابقی مستند به تاریخ است.

واشنگتن ایروینگ دراین کتاب از آداب و رفتار مردم نیمه‌شرقی و نیم اسپانیائی و زندگی عجیب و غریب زنگیها درقرون وسطی مطالب

جالب وسرگرم‌کننده‌ئی آورده است .

● آلیس Alice

از ویلیام مورگان William Morgan

(۱۹۰۷)

صحنه‌های این داستان در لندن اتفاق می‌افتد. جائی‌که آلیس معروف به Alice-for-Short به‌خوانندگان معرفی می‌گردد .

آلیس دخترچهٔ بازیگوش با نقاشی به‌نام چارلزهیس Charles Heath که درطبقه پائین ساختمان آنها زندگی می‌کند ، آشنا می‌شود . نقاش دختر رابه خانوادهٔ خود می‌سپاردکه اورا تربیت‌کرده وبه‌رشد برسانند . تااین‌که چندی بعد آلیس بیمار می‌شود وخواهر نقاش به‌اسم پگی که سعی دربهبودی آلیس دارد دردام عشق دکتر جانسون Johnson که برای معالجه دختر آمده است ،گرفتار می‌آید . و بالاخره با وی عروسی می‌کند . چارلز هم بازنی‌که مدل نقاشی اوست ، آشنا می‌شود وبااو ازدواج می‌کند . اما این زن بامرد دیگری رابطه عاشقانه پیدا کرده وباوی می‌گریزد ونقاش جوان رادچار یاس و حرمان می‌سازد . پس‌از چندی خبر مرگ زن به گوش نقاش می‌رسد وتنها فرزند چارلز و آن زن به‌نام پییر Pierre به‌بستر بیماری می‌افتد ، آلیس که دررشته پرستاری تحصیل کرده وحالا دختربرشد رسیده‌یی‌است درکنارتخت‌خواب‌پییر ازوی پرستاری میکند . چارلز که از بچگی به‌آلیس علاقه داشته است کم‌کم به فکرش می‌رسد که با آلیس ازدواج کند اما درآخر به‌این نتیجه می‌رسد که باید بانفس خویش جنگیده و آلیس‌را آزاد بگذارد تا مرد جوان تری را به همسری برگزیند . آلیس که از جریان آگاه می‌شود صراحتا می‌گوید که چارلز را به سایرین ترجیح داده و مدتهاست که عشق وی را دردل دارد . سرانجام آن دو بایکدیگر ازدواج می‌کنند .

چندی بعد چارلز اسکلت زنی را در گارگاه نقاشی خود پیدا می‌کند و پس از یک سلسله

حوادث معلوم میشود که حلقه کوچکی که مادر آلیس در بچگی به‌او داده مربوط به این اسکلت است که مادرش در خانه پیدا کرده و مدارك دیگری بدست میآید که ثابت می‌کند آلیس دختر صاحب اسکلت است که قبلا درآن خانه زندگی می‌کرده است و تمام اموال آن خانواده به آلیس می‌رسد : اما آلیس رغبتی در تصاحب اموال از خودش نشان نمی‌دهد .

● **آلن کواترمن** Allan Quatermain

از : ه . ریدر هاگارد H. Rider Haggard

(۱۸۸۸)

این کتاب مربوط به حوادث و ماجرا های یك شکارچی است که داستان را از زبان خود نقل می‌کند . وی به قصد سیاحت از انگلستان حرکت کرده و تاقلب افریقا پیش می‌رود . دراین سفر هنری کورتیس Henry Curtis ملاح شجاع و نیك سیرت و شخص دیگری به نام زولو Zulu همراه وی است .

میسیون شکارچی ها شجاعت فراوانی در نجات دختر رئیس خود که در نزد سیاههای آدمخوار اسیر است ، ازخود نشان می‌دهند .

هنر نویسنده در نقل صحنه های پی‌درپی است که پیوسته خواننده را در جریان حوادث و ماجرا های عجیب و شگفت انگیز قرار داده و نمی‌گذارد خستگی وملال از تطول کلام به‌وی دست دهد .

ساختمان عجیب چشم



ترجمه دکتر جواد محیی

«تخم چشم» عضو اصلی بینائی است . شکل آن شبه کروی و ساختمان آن بسیار ظریف است و درون حفره ای بنام کاسه چشم قرار گرفته است . تخم چشم دارای پوششی مقاوم و محتوی‌ماده ای شفاف و ژلاتینی است بنام مایع زجاجیه. طبقات مختلف پوشش مزبور از خارج بداخل بترتیب عبارتست از :

صلبیه ، مشیمیه ، شبکیه .

صلبیه (یاسفیدی چشم) ــ پرده سفید رنگ و غیر شفافی است از بافت بسیار محکم ، و عمل آن حفظ پرده های دیگر و ثابت نگهداشتن وضع چشم است . این پرده در جلو چشم محدب تر و کاملا شفاف میگردد ، و قرنیه‌چشم نام میگیرد . شکل آن شبیه شیشه‌ساعتهای مچی است .

قرنیه – پرده ایست بسیار نازك با اینحال از طبقات مختلف بنام «تیغه های قرنیه ای» تشکیل شده و قسمت عمده ای از آن پرده ایست ضخیم و شفاف. پوششی از سلولها این پرده را حمایت میکند و چون سلولهای مزبور در طی روز کاملا فرسوده می‌شود، شب هنگام سلولهای دیگری جانشین آنها می گردد. باین‌ترتیب قرنیه چشم هر روز تجدید حیات می‌یابد.

مشیمیه – پرده ایست برنگ سیاه که رگهای فراوانی برسطح آن دیده می‌شود. مشیمیه پشت قرنیه قرار گرفته و رشته های عضلانی آن نوعی دیافراگم دایره ای شکل را تشکیل میدهد. پاره ای از این رشته ها بشکل اشعه چرخ ارابه و رشته های دیگر بصورت دایره های متحدالمرکز است. مجموع این دایره ها را **عنبیه** می نامند و رنگ خاص چشم ناشی از رنگ **آنست**.

در وسط عنبیه سوراخی است بنام مردمك چشم که قابلیت انقباض وانبساط دارد. بکومك رشته های عضلانی عنبیه، مردمك چشم بمحض تابش نور تنگ می شود و در تاریکی گشاد میگردد. در میان رشته های عضلانی عنبیه «**پیگمان ها**» یا مواد تیره رنگ «پاشیده شده» است تا چشم را از آسیب روشنائی های شدید مصون نگهدارد. رنگ عنبیه متناسب با تعداد پیگمانهای آن تغییر میکند. در پشت مردمك چشم عدسی ای بنام **زجاجیه** قرار دارد. این عدسی از دو سو مقعر است و با ماده ای متراکم و قابل ارتجاع و شفاف پر شده است. زجاجیه اشعه نورانی را که از مردمك چشم میگذرند می‌شکند و آنها را در انتهای چشم متمرکز می‌سازد. فضای میان زجاجیه و قرنیه را مایعی بنام «**مایع زجاجی**» پرکرده است.

زجاجیه – پرده ایست شفاف بعرض ٤ و بطول ۳ میلیمتر که درون آنرا سلولهائی مفروش ساخته است. سلولهای مزبور در جلو پهن و در طرفین دراز و باریکست.

اشعه نورانی پس از عبور از مردمك در نقطه تلاقی سلولهای دوگانه مذکور می‌شکنند. این وضع یعنی تغییر مسیر نور با تجربه زیر قابل درك است:

اگر کاغذ مقوائی را که در وسط سوراخی ریز دارد در برابر منبع روشنائی بگیرید محیط سوراخ بجای اینکه بصورت خط منحنی جلوه کند دندانه دندانه دیده خواهد شد.

شبکیه – پرده داخلی و بسیار مهم چشم است. حس بینائی، یعنی توانائی درك تصاویر اجسام خارجی بدین پرده مربوطست. این پرده چون شبکه ایست توری شکل که سه چهارم مایع زجاجی را احاطه کرده است. و بهمین علت بنام شبکیه معروفست.

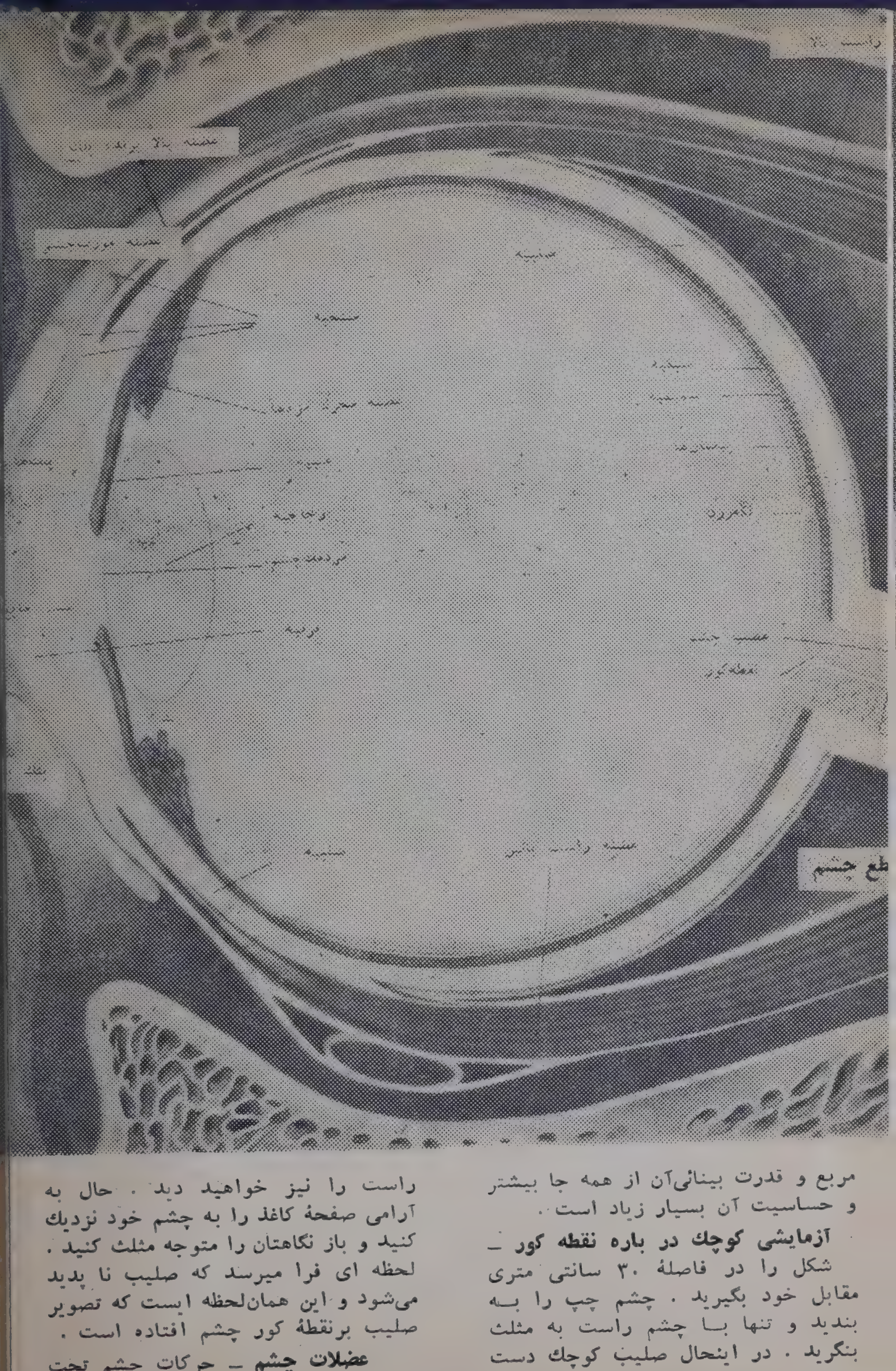
شبکیه انتهای پرده مغز وفی‌الواقع عبارت از سلولهای عصبی بیشماری است که از اعماق مغز منشعب شده بصورت دسته ای ازرشته های عصبی بنام عصب چشم درآمده است.این سلولهاخصوصیات ویژه ای دارد. برخی از آنها میله ای و برخی دیگر مخروطی است.

این اعصاب نسبت به انگیزه های نورانی حساس اند. با سلولهای مخروطی میتوان رنگهای گوناگون را تشخیص داد و بکومك سلولهای میله ای میتوان از شدت وضعف نور با خبر شد.

چشم جانوران شب رو مانند جغد فاقد سلولهای مخروطی شکل است. از این رو آنها اشیاء را فقط برنگ «سفید و سیاه» می‌بینند .اما شبکیه چشم مرغ فقط از سلولهای مخروطی تشکیل‌شده و از این‌رو شب ها قادر به دیدن نیست.

نقطه کور – همه جای شبکیه روشنائی را بیك نسبت احساس نمی‌کند. در منطقه کوچکی از شبکیه به عرض ٥ر۱ میلی متر عصب چشم وارد تخم چشم می‌شود. این‌منطقه فاقدسلولهای مخروطی و میله ای ایست و بنام «**نقطه کور**» معروفست.

تصاویری که روی نقطه کور افتد قابل درك نیست. اما در نزدیکی نقطه کور منطقه دیگری است که سلولهای مخروطی و میله ای آن فراوان و بنام «لکه زرد» معروفست. وسعت لکه‌زرد ۱ تا۲ میلی‌متر



مربع و قدرت بینائی‌آن از همه جا بیشتر و حساسیت آن بسیار زیاد است.

آزمایشی کوچک در باره نقطه کور ـ شکل را در فاصلهٔ ۳۰ سانتی متری مقابل خود بگیرید. چشم چپ را به بندید و تنها با چشم راست به مثلث بنگرید. در اینحال صلیب کوچک دست راست را نیز خواهید دید. حال به آرامی صفحهٔ کاغذ را به چشم خود نزدیک کنید و باز نگاهتان را متوجه مثلث کنید. لحظه ای فرا میرسد که صلیب نا پدید می‌شود و این همان‌لحظه ایست که تصویر صلیب برنقطهٔ کور چشم افتاده است.

عضلات چشم ـ حرکات چشم تحت

فرمان شش عضـله که چهار تای آنها راست و دوتای دیگر مورب است انجام میگیرد .

عضلهٔ راست بالائی چشم را بسوی بالا و عضلهٔ راست پائینی بسوی پائین حرکت میدهد . اما حرکت چشم بسوی بینی بفرمان عضله راست داخلی است . عضلهٔ راست خارجی نیز حرکت چشم را بسوی شقیقه تامین میکند . عضلات مورب مذکور چشم را بطور مورب در چهار سمت مذکور بحرکت در میآورند . چشم در نتیجه عمل این شش عضله می‌تواند بسرعت به تمام جهات برگردد . عضلات مذکور در انتهای چشم و درون کاسه آن قرار گرفته و به دیواره های تخم چشم متصل است .

قسمت های خارجی چشم – پرده های صلبیه و قرنیه و عنبیه و زجاجیه و همچنین عضلات چشم‌هریك در امر بینائی وظیفه ای برعهده دارند . اما گذشته از آنها قسمتهای دیگری نیز خارج از چشم قرار گرفته و جزو تشکیلات آن بشمار میرود . وظیفهٔ این قسمتها حفظ وحمایت تخم چشم است .

با بسته شدن پلکها راه ورود اجسام خارجی بچشم مسدود می‌گردد . عمل دیگر پلکها تصفیه هوا و روشنائی است که میخواهد بدرون کاسه چشم راه یابد . پلکها بطور خودکار و منظم تقریبا در هر ٦ ثانیه یکبار بهم میخورد و این حرکت بحدی تند انجام می‌شود که از آن خللی به بینائی وارد نمی‌آید . پلك چشم از داخل آستری دارد بنام «ملتحمه» که قسمتی از آن بروی تخم چشم نیزکشیده شده است . درحاشیهٔ پلکها ردیف موهائی بنام مـژه قـرار گرفته و وظیفه آنهـا محافظـت چشم از گـردو غبـار خـارجی است . مژه ها در اثر کار زیاد بزودی فرسوده می‌شود و هر صد روز یکبار مژه های تازه ای جانشین آنها می‌گردد. در حد فاصل کاسه‌چشم و پیشانی ابروها قرار گرفته و مانع سرازیر شدن عرق بدرون کاسهٔ چشم میگردد .

غدد اشگی – (کیسهٔ اشگ) – در داخل کاسه چشم و قسمت بالای هر یك از چشمها ، غده ایست بنام غده اشگی که دائما مایع زلالی از آن ترشح می‌شود . این مایع زیر پلکها روان میگردد و ملتحمه را مرطوب نگهمیدارد . اگر این غده ها نمی‌بود کره چشم بزودی خشك می‌شد و تـرك بـرمیداشت . مـایع زلال ذرات خارجی را که به چشم افتاده اند بسوی گوشهٔ داخلی چشم می‌راند تا بیرون‌آمدن آن از چشم آسانتر گردد . آب دیده یا اشگ همواره به سوی گوشه داخلی‌چشم جاریست و از آنجا وارد حفره بینی می‌شود و این حفره را نیز مرطوب نگه میدارد . اگر جریان این آب نمی‌بود بیشك حفره بینی نیزدر اثر جریان مداوم هوا بیدرنگ خشك می‌شد . گاهی ترشح غده های اشگی افزایش می‌یابد و قطره های اشگ در چشم‌جمع میشود . دراینحال گریستن آغاز میگردد .

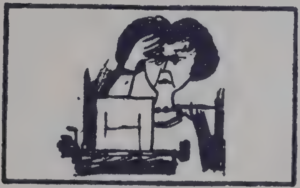
سرتان را زود از زیر آب بیرون نیاورید

غواصانی که بالباس غواصی تا ۱۷۰ متر زیر آب میروند باید موقع بازگشت آهسته بسطح آب بیایند زیرا بدن انسان طاقت تغییر ناگهانی فشار آب را ندارد و چنانچه بسرعت‌بالا بیایدفشار آب ناگهانی تغییر کرده و حبابهای ازت در خون پدید می‌آید که سبب مرگ غواص میشود .

مرغ شناسی باختصار

«پلیکان نوعی مرغ آبی بد قواره است که نوکش بیش از شکمش گنجایش دارد . وقتی بالهایش گسترده شود گاهی سه متر طول پیدا میکند . چون تنه‌اش سنگین است ، چالاك نیست . در بعضـی از سواحل آمریکای‌جنوبی گاهی یك‌میلیون پلیکان دورهم جمع میشوند . بدون آنکه دماغ کسی خونی شود !

چگونه میتوان بر گوشه گیری غلبه کرد



اخیراً پزشك مشهوری در جواب این پرسش که خطرناکترین بیماریها کدام‌است ، گفت :

«تنهائی و گوشه گیری» واینطور بگفتار خود ادامه داد : «هرچه بیشتر بررسی های خود را دنبال میکنم ، مطمئن تر میشوم که هیچ بیماری باین اندازه حاد و عالمگیر نیست . همه‌کس در زیر ضربات ویران کننده این بیماری قرار گرفته است . ویا خواهد گرفت . این بیماری در بعضی ریشه کرده ومزمن شده است . گروه انبوهی در زیر آثار وحشتناك آن : افسردگی و وسواس ، بیچارگی واضطراب ، بی‌کسی و نداشتن دوست ، دست وپا میزنند . پزشکان از شفا بخشیدن بیماران عاجزند . تنها بیمارنند که میتوانند خود را نجات دهند »

روانشناسان عقیده‌دارند که انسان در مقابل مسائل زندگی یکی از چهار راه زیر را انتخاب میکند :

یا از آن میگریزد ، یا باآن میجنگد ، یا آنرا فراموش میکند ، یا باآن روبرو میشود . تنهائی از آن مسائلی است که برای پیروزی برآن ، باید آشکارا و بی‌پرده باآن روبرو شد . این کار بجرات نیازمند است ونتیجه قطعی دارد .

اصولا سه نوع تنهائی وجود دارد : آنچه ما برای خود میآفرینیم ، آنچه پیش‌آمد های خارج‌از حیطه‌قدرتمان برای‌ما بوجود می‌آورند و آنچه قسمتی از زندگی است وبسراغ همه می‌آید .

از اقسام تنهائی ، نوع اول آنچه شخصا برای خود بوجود میآوریم ، بیش از همه روح را پژمرده میکند ودر عین حال تسلط برآن نیز از همه آسان‌تر است . وقتی فکر میکنیم که تنها هستیم ، هنگامی که در بدبختیهایمان فرومیرویم وتصور میکنیم زندگی هیچگونه روزنه امید بخشی ندارد ، نوع گوشه‌گیری بمنتهای شدت و حدت خود میرسد . وقتی همه حواس خود را روی اینگونه افکار متمرکز میسازیم ، رفته رفته برای چنین افکار پوچی ارزش بسیار قائل میشویم . روانشناس مشهوری میگوید :

«پس از سالها مطالعه در مورد اشخاص گوشه‌گیر باین نتیجه رسیده‌ایم که نود در صد « گوشه‌گیری » ها «دلسوزی برای خود »است. بیمار خود را در محلی محبوس میکند ، در حالیکه دیگران آزادند . همه از او دوری میکنند .

زیرا هیچکس چنین شخصی را که فقط بخود دلسوز است دوست ندارد .

ــ علاج چیست ؟

از توجه منحصر به بدبختی های خود دست برداریم و کارهائی برای دیگران انجام دهیم .

پزشکی میگوید : «وقتی معالجاتم در مورد زن بیماری نتیجه نه‌بخشید ، صریحا باو گفتم که بیماریش جز خود خواهی چیز دیگری نیست و تنها چاره آن خدمت کردن در یکی از بنگاههای خیریه عمومی است . او در یکی از بیمارستانهای بیماران سرطانی بکار پرداخت وپس از مدتی هیچگونه اثری از بیماری روحی در او وجود نداشت . »

همه کم‌وبیش بانوع دوم تنهائی ، یعنی آنچه محیط برای ماپیش میآورد برخورد کرده‌ایم وبفقدان دوست واشخاص محبوب و حتی از دست دادن سلامتی مبتلا شده‌ایم واین ماهستیم که باید تشخیص دهیم که

آیا این فقدان یك محرومیت موقتی است ویااینکه مارا به‌بیماری فلج کننده گوشه‌گیری هدایت میکند. **جان میلتون** « بهشت گمشده » را بهنگام کوری وتنهائی بوجود آورد و **اسکاروایلد** بهترین اشعارش را در زندان سرود. **جوزفین باتلر** وقتی تنها فرزندش رااز دست داد، نزدیکی از دوستان دنیادیده‌اش رفت وماجرای رنج‌آور خودرا تشریح کرد. دوستش گفت: « درست است‌کسی راکه بیش ازهمه دوست داشتنی است ازدست داده‌ای اما دلهای شکسته‌ای‌که تشنه محبت مادری توست بسیار است. » **جوزفین** بنگهداری اطفال بی‌سرپرست همت گماشت ویکی از بزرگترین زنان قرن نوزدهم انگلستان شد. شاید هنوزکسی دراین مورد جمله‌ای صحیح‌تر از **هاورگال** نگفته باشد: « قلبی‌که بجستجوی قلب تنهاتری میرود هرگز تنها نمی‌ماند. »

گوشه‌گیری ممتدی‌که پس‌از محرومیت بوجود می‌آید، با فراهم آمدن محیط مناسبی ازبین میرود. اشخاصی‌که نمیتوانند اززندگی لذت ببرند وخودرا برای این‌کار تربیت نکرده‌اند، بسیار زود باین بیماری دچار میشوند. یکی‌از کارهائی‌که بزندگی لذت می‌بخشد، مطالعه است. اصولا لذت بردن از زندگی بقدرت ذاتی انسان ومقاومت اودرمقابل بدبختیها بستگی دارد.

راه دیگری‌که بما قدرت مقابله باتنهائی را میدهد تمرکز ذهن است. دکتر **نرمن‌پیل** میگوید:

« کوشش‌کنید خاطرات وافکار خودرا درباره حوادث لذت‌بخش زندگی تقویت‌کنید. وقتی تنها شدید آنهارا یك‌یك بخاطر آورید. فکر خودرا بروی آن متمرکز کنید واز نکات دقیق و لذت‌بخش آن بهره‌مند شوید. کسیکه این روش را بکار بندد میتواند نداشتن مصاحب را تحمل کند. »

راه دیگر برای مبارزه باتنهائی کارهای دستی وذوقی است مانند نقاشی، نویسندگی، گل‌کاری، نگهداری حیوانات اهلی، آموختن یك‌پیشه، جمع‌آوری تمبر وسکه وغیره. زنی‌که پس از مرگ شوهرش از بیماری تنهائی رنج‌بسیار میبردوباجمع‌آوری اشیاء هنری وعلاقه‌ای که‌در

چگونه میتوان برگوشه‌گیری غلبه کرد

او نسبت باین اشیاء پیدا شد توانست برهمه ناراحتی‌های خود فائق آید. او ابتدا بجمع‌آوری تصاویر و سپس چراغهای قدیمی و مجسمه‌های کوچك پرداخت وبا پرسه زدن درعتیقه‌فروشی‌ها و بررسی کتابها ومجله‌ها توانست اطلاعات خوبی گردآورد. مردم از مسافتهای دور برای دیدن مجموعه‌هایش می‌آمدند واز اطلاعات عمیق او بهره‌مند میشدند. دوستان بسیاری همیشه اطراف او بودند وزندگی اورا بانشاط وشادی توام‌میساختند. این زن میگوید: « هنگامیکه برای سرگرمی یك کار ذوقی انتخاب‌میکنید. توجه کنید کاری نباشد که تنها شمارا سرگرم‌کند، بلکه برای دیگران نیزشادی‌آور ولذت‌بخش باشد.

ماواقعاً نمیتوانیم بربیماری تنهائی فائق آئیم، مگراینکه توجه کنیم‌که این بیماری بسراغ همه می‌آید وچون در قلبی خانه کرد، راه رابرای ورود همگان می‌بندد.

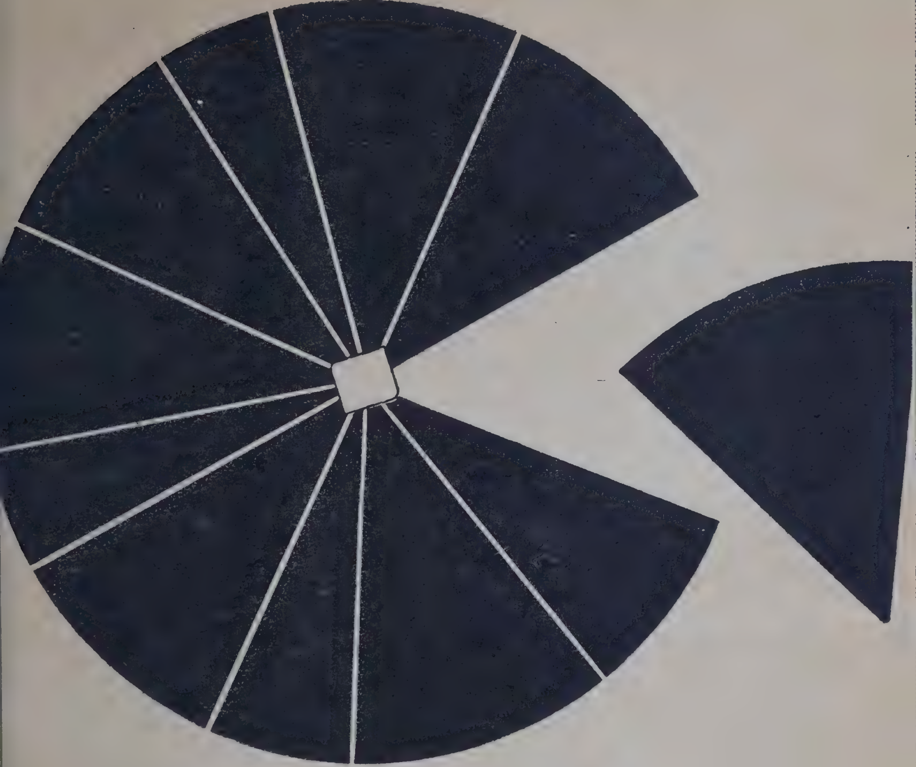
حتی وقتیکه اعضای خانواده مارا چون نگینی دربر گرفته‌اند واز هرلحاظ راحتیم، فکر گوشه‌گیری وتنهائی گاهگاهی بسراغمان می‌آید وهرچه میکوشیم، موفق برهائی ازآن نمیشویم. باهمه اشتیاقی‌که بشناسائی رفیق خود وتفاهم بااو داریم نمیتوانیم بآرزوی خود برسیم. گوئی تفاهم کامل بین‌ما دونفر وجود ندارد. دیریازود مجبوریم بخود بگوئیم: « هیچکس مرا آنطوری‌که هستم نمی‌شناسد. من هیچکس را آنطوری که هست نمی‌شناسم ». پروفسور **ویلیام ارنست هولینگ** این بیماری را « احساس ماازتنهائی عالم هستی » نام‌نهاده است.

سوءتفاهم حادترین نوع بیماری تنهائی است که بشر تاکنون شناخته است. برعکس تفاهم بشررا به بزرگترین پیروزیهای زندگی هدایت میکند.

گوشه‌گیری ازهرنوع وبهرعلتی‌که باشد شفایافتنی است ولی خود ماهستیم‌که باید راه غلبه برآن‌را بیابیم.

ترجمه: صمد خیرخواه

کاوش مرکز زمین از راه مریخ



چند سال پیش از آنزمانی که بشر هنوز بفضای کیهان دست نهافته بود و قمر های مصنوعی در آسمانها نمیچرخید و دیدار آدمیان از فضای بیکران افلاك فقط موضوع داستانهای علمی و تخیلی را تشکیل میداد ، در یکی از انجمنهای علمی سخنرانی میکردم . موضوع‌سخنرانی من داستان جدیدی درباره مسافرت بکره ماه بود .

پس از اتمام سخنرانی مثل معمول پرسشهای شنوندگان شروع شد .

آیـا در مریخ و خورشید موجـودات زنده یـافت می‌شوند ؟ فاصله زمیـن تا خورشید و شعرای یمانی ، درخشنده ترین ستارگان آسمان ما ، چند کیلو متر است ؟ چه وقت بشر بماه سفر خواهـد کرد و چه مقدار هوا و سوخت بایـد باخود حمل کند ؟

یکنفر انگشت خود را بلند کرد .صاحب این انگشت پرسید :

– اما برای چه ؟

منظورش از این سئوال این بود که : «آیا ارزش دارد که اینهمه‌زحمت ووسیله‌و کوشش مخترعان و مکتشفان برای مسافرت بماه صرف شود ؟ مگر معما های‌حل نشده روی زمین کافی نیست که باید بفضای کیهان سفر کرد ؟»

جواب سئوال اورا موجز و مختصر دادم :

– این مسافرت بیشتر بمنظورپیشرفت های علمی انجام خواهد گرفت .

نمیدانم که آیا جواب من آن پرسنده

جوان را قانع کرد یانه ؟ اما مرا بیاداو به تفکر واداشت . حقیقتا هدف دانشمندان از کاوش و تجسس فضای کیهان چیست؟ و کدام یك از رشته های دانش میخواهد بکاوش فضای کیهانی بپردازد ؟
کوشیدم از آن رشته های دانش که کاوش آسمانها بپیشرفت و تکامل آنها کمك خواهد کرد فهرستی تنظیم کنم اما بوضع ناگوار کسی افتادم که بخواهد گودال بی‌انتهائی را پر کند . امروز دانشمندان با مسائل «زمینی» بیشماری روبروهستند که برای حل آنها نیاز بکاوش فضای کیهان دارند . دراین مقاله بتشریح برخی ازاین مسائل میپردازیم .

مرزهای ناشناخته

سیاره کوچکی که ما روی آن زندگی میکنیم بقدر کفایت شناخته نشده . در نقشه های جغرافیائی جدید تمام دریاها و سلسله جبالها و رودخانه ها ودریاچه ها ترسیم شده است . تقریبا دیگر جائی روی زمین باقی نمانده که پای بشربدانجا نرسیده باشد . بنظر میرسد که انجام اکتشافات روی زمین هرروز دشوار تر میشود و برای جستجوی مجهولات و ناشناخته ها باید «بمرز های زمین» یعنی بجنگلهای انبوه آفریقا و نواحی قطبی و برفراز قلل کوههای بلند رفت .

اما در حقیقت ما هرروز و هر ساعت از مرز های کشور های ناشناخته عبور میکنیم . مثلا هر روز صبح بسرکار خود میرویم . آیا کسی میداند که چه‌چیزی زیر پا های ما ــ زیر سنگفرش خیابانها وپیاده روها ــ نهفته است . شاید ویرانه های شهرهای قدیمی، استخوانهای دینوزور ها، معادن الماس زیر پای مامدفون‌باشد. دانشمندان زمین شناس پیوسته بیشتر در اعماق زمین نفوذ میکنند . تاکنون توانسته‌اند زمین را تاعمق هشت کیلومتر سوراخ کنند . اما هشت کیلومتر درمقابل شعاع زمین که به شش هزار و سیصد کیلومتر میرسد چیست ؟ این سوراخها فقط بمشابه سوزنی است که بپوسته‌زمین زده باشند .

کار اختر شناسان آسانتر است . نور دورترین ستارگان بزمین میرسد . از اختران تابناك میتوان عکس برداشت ، نورشان را تجزیه کرد و شدت آنرااندازه گرفت . اما از اعماق زمین نوری‌ساطع نمیشود و تلسکوپهائی که بوسیله آنها بتوان درون زمین را دید هنوز اختراع نشده است . یگانه منبع اطلاعاتی که از روی آن میتوان درباره مرکز زمین قضاوت کرد زمین لرزه است . یکی از دانشمندان زلزله شناس بحق گفته است :

«زمین لرزه مانند فانوسی است که برای لحظه‌ای اعماق تاریك زمین واروشن میسازد !»

دانشمندان زلزله شناس ضمن مطالعات خود درباره این پدیده طبیعی باین‌نتیجه رسیده‌اند که زمین مانند **هلو** پوست و گوشت و هسته دارد . پوست زمین را **پوسته** و گوشت آنرا **طبقه وسطی** و هسته آنرا **هسته** مرکزی مینامند .

دانشمندان از ترکیبات پوسته زمین اطلاع کامل دارند اما طبقه وسطی وهسته مرکزی آن ازچه تشکیل شده و چگونه بوجود آمده است ؟ علم باین سئوال بدو طریق جواب میدهد .

برخی از دانشمندان براین‌عقیده اند که طبقات وسطای زمین از لحاظ ترکیبات شیمیائی با یکدیگر تفاوت دارد. طرفداران این فرضیه برای اثبات ادعای‌خودسنگهای آسمانی را که بزمین میافتد شاهدمیآورند و آنها را قطعات سیارات متلاشی شده میدانند . میگویند که سنگهای آسمانی متشکل از آهن و نیکل از هسته سیارات و طبقات وسطای آنها تشکیل شده است. این سیارات پوسته نداشتند و بهمین جهت است که سنگهای آسمانی باترکیبات مشابه ترکیبات پوسته زمین یافت نمیشود.

عده‌ای از دانشمندان دیگر معتقدند که اختلاف میان طبقات وسطی و پوسته‌زمین علت دیگری دارد . در اعماق زمین فشار زیادی در حدود صد ها هزار بلکه‌میلیونها آتمسفر وجود دارد و ممکن نیست ماده در این فشار ساختمان فیزیکی خود را تغییر ندهد . واگر طبقات وسطی وجود نداشت بیشك هسته زمین از مواد معدنی معمولی تشکیل میشد که حتما تحت‌تاثیر فشار تغییر پیدا میکرد .

برای حل این اختلاف بکوشیم که اگر هم شده در عالم خیال بدرون زمین نفوذ کنیم .



معماهای طبقات وسطای زمین

امواج زمین لرزه از سطح فوقانی طبقات وسطی مثل نور که برآینه‌ای بتابد منعکس میشود . سرعت امواج منعکس‌شده نیز بطور تناوبی افزایش می‌یابد . اگر انحرافات دستگاه زلزله‌سنج را بزبان مفهوم برای همگان تفسیر نمائیم معلوم میشود که چگالی طبقات وسطی در حدود ۸تا ۱۰ درصد بیشتر از چگالی پوسته زمین است . اما آیا این مطلب دلیل اختلاف وضع فیزیکی طبقات وسطی و پوسته زمین است ؟

همه میدانند که طبقات وسطی بکف اقیانوسها نزدیکتر از سطح خشگیهاست و لذا فشاری که برسطح فوقانی طبقات‌وسطی وارد میشود در نقاط مختلف آن متفاوت است . اگر فاصله سطح فوقانی طبقات وسطی تابستر اقیانوسها در حدود چهار تاپنج کیلومتر و فشار وارد برآن تقریبا ۱۵۰۰ آتمسفر باشد در اینصورت سطح این طبقات تاقله سلسله جبال باید لااقل ۷۰ کیلومتر فاصله داشته و فشار وارد برآن دراین نقاط در حدود ۲۰ تا ۲۵هزار آتمسفر باشد .

اختلاف ۱۵۰۰ تا ۳۵ هزار آتمسفر فوق‌العاده زیاد است . آیا احتمال ندارد که فشار رابطه‌ای با پیدایش‌طبقات وسطی داشته باشد .

تردیدی نیست که ترکیبات شیمیائی طبقات وسطی با پوسته زمین اختلاف فاحشی دارد . قسمتهای فوقانی طبقات وسطی از سنگهای معدنی که از لحاظ آهن و منگنز بسیار غنی است تشکیل‌شده حال آنکه منگنز پوسته زمین بوسیله آب شسته و خارج شده و بجای آن اسید های سیلیسیم‌و آلومی‌نیوم - شن وخاك رس - باقیمانده است - پس پوسته زمین چیز دیگری جز قشر فوقانی شسته شده و متورم طبقات وسطی نیست .

دانشمندان از لحاظ تئوری واستدلال منطقی بچنین نتیجه‌ای رسیده‌اند . اما چگونه باید این فرضیه را بمرحله‌آزمایش گذاشت و ثابت کرد .

در اتحاد جماهیر شوروی‌برنامه وسیعی برای کاوش درون زمین از راه حفر چاه های عمیق در نواحی مختلف کشورتنظیم شده است .

بیشك بسیاری از مردم از برنامه های آمریکا که‌برای تجسس درون زمین‌چاههائی در کف اقیانوسها حفر میشود اطلاع دارند .

اما غیر از حفر چاههای عمیق راه دیگری نیز برای مطالعه و تحقیق در اطراف طبقات وسطی وجود دارد . چنین بنظر میرسد که معمای طبقات وسطای زمین را بسهولت میتوان در کره ماه حس کرد . زیرا در کره ماه آب و هوا وجود ندارد . آنجا باران و برف نمیبارد و رودخانه ها جاری نیست که آب آنها پوسته منجمد ماه را بشوید و مواد



96

موجود در آن را خارج کندو طبقه وسطای خشك و ناشسته کره ماه تقریبا در سطح آن قرار دارد .

در کره مریخ نیز بسهولت میتوان‌معمای طبقه وسطی را حل کرد . درکره مریخ برخلاف زمین آب بسیار کم است. باین جهت انتظار میرود که سنگهای معدنـی پوسته مریخ زیاد شسته نشده و تغییر شکل نیافته باشدو طبقه وسطای‌آن ازعمق يك تا دوکیلومتری شروع شود . حفـر چاهی بأین عمق چندان دشوار نیست ولذا بسهولت میتوان از وضع وچگونگی طبقه وسطای مریخ اطلاع یافت .

منجمدیا مایع

اما دانشمندان از هسته مرکزی زمین چه میدانند ؟

هسته مرکزی از عمق ۲۹۰۰ کیلومتری که در آنجا فشار به ۱۳۰۰ آتمسفر میرسد شروع میشود . درحد فاصل طبقات‌وسطی و هسته مرکزی زمین چگالی مواد ناگهان از ۷ر۵ به ۷ر۹ افزایش می‌یابد . امافشار برتمام نقاط سطح هسته مرکزی مساوی و یکنواخت است . این عوامل را میتوان نتیجه اختلاف فیزیکی و تفاوت ترکیبات شیمیائی دانست .

اما بااینحال کلیه این فرضیات بنفع فیزیکدانان است . زیرا طبق این فرضیات هسته مرکزی باید امواج عرضی ناشی از زمین لرزه را از بین ببرد یا باصطلاح فیزیکی خاموش نماید . فیزیکدانان نیز میگویند که امواج عرضی فقط از اجسام جامد عبور میکند و مایعات و گـاز ها برای این گونه امواج مانع بزرگیست که توانائی ازبین بردن آنرا ندارند . پس معلوم میشود که هسته مرکزی برخلاف طبقات وسطی بصورت مایع یا مذاب است ظاهرا فشار یکمیلیون و سیصد هـزار آتمسفر فشار بحرانی است که اجسام جامد در برابر آن تاب مقاومت نـدارد و ساختمان کریستالی آنها بهم خورده بصورت مایع درمیآید دانشمندان ایـن فرضیات را پیشنهاد میکنند اما چگونه باید آنها را ثابت کرد ؟

مهندسان در فکر آنند که چاههـای ژرفی بعمق ۵۰ و حداکثر ۱۰۰ کیلومتر در زمین حفر نمایند اما حفر چاهی بعمق ۲۹۰۰ کیلومتر بهیچوجه امکان پذیـــر نخواهد بود و یگانه راه اثبات فرضیات دانشمندان در باره کیفیت هسته مرکزی زمین همانا طریق غیر مستقیم یعنی‌آزمایش سیارات دیگر منظومه شمسی است .

باداشتن شعاع و چگالی متوسط يك جسم فلکی میتوان فشار موجود در مرکز آنرا محاسبه کرد . بدینسان معلوم شده که فشار در مرکز ماه از ۱۵۰ هزارآتمسفر تجاوز میکند و فشار در مرکز مریخ در حدود ۷۵۰ هزار آتمسفر یعنی بمراتب کمتر از فشار موجود برسطح هسته‌مرکزی زمین است . اگر هسته مرکزی زمین در اثر فشار بحالت مایع درآمده باشد در اینصورت باید انتظار داشت که ماه و مریخ هسته مایع نداشته باشند .

برای اثبات این فرضیات و معلوم ـ ساختن کیفیت هسته مرکزی زمین فقط از راه مطالعه زمین لرزه درکره مریـخ یا اگر دقیقتر گفته شود «مریخ لـرزه» امکان پذیر است .

این مساله را بطور قطع میتوان در کره زهره حل کرد . این سیاره تقریبا

باندازه زمین است و فشار مرکزی آن فقط در حدود ۱۲ درصد کمتر از فشار مرکزی زمین است . این فشار برای ایجاد هسته مرکزی محسوس کاملا کفایت میکند .

چرا زمین مغناطیس است

حال این سئوال پیش میآید که اصولا ما بهسته مرکزی زمین باتمام معما های آن چه نیازی داریم ؟ درهر حال این هسته مرکزی در عمق ۲۹۰۰ کیلومتر قرار دارد و امید دسترسی یافتن بآن نمیرود . اما در جواب این سئوال باید گفت که هسته مرکزی زمین باوجود آنکه در اعماق زیادی قرار گرفته روی سیاره ماوجو پیرامون آن تاثیر میکند .

همه میدانند که زمین مغناطیس کروی بزرگیست . اما چرا زمین مغناطیس است؟ حتی در قرن گذشته فیزیکدانان میدانستند که جریان الکتریسیته هنگام عبور از مدار دائره شکل بمغناطیس شباهت پیدا میکند. زمین نیز گرد محور خود میچرخد .

طبعا این فرضیه بوجود آمد که در سیاره ما بارهای الکتریکی انباشته شده و گردش آنها همراه زمین علت اصلی پیدایش خاصیت مغناطیسی سیاره ماست. اما این بارهای الکتریکی در کجاست ؟ در سالهای اخیر توجه دانشمندان باین نکته معطوف شده که باید هسته مرکزی زمین محل تجمع این بار های الکتریکی باشد . فیزیکدانان باین فکر افتادند که شاید آتمهای سطح فوقانی هسته مرکزی زیر فشار طبقات وسطی تجزیه شود وبار الکتریکی عظیمی بوجود آورد ؟

دوباره توجه دانشمندان بفضای کیهان معطوف گشت . منطق آنها چنین است : چنانچه خاصیت آهن ربائی سیاره ای به هسته مرکزی آن بستگی داشته باشد در اینصورت اجرام فلکی بدون هسته مرکزی نباید خاصیت آهن‌ربائی داشته باشند .

نخستین موشك کیهان پیمای شوروی که در سال ۱۹۵۹ از مجاورت ماه گذشت با وسائل و دستگاههائی برای اندازه گیری شدت مغناطیسی آن سیاره مجهز بود .

معلوم شد که کره ماه خاصیت آهن‌ربائی ندارد . آیا از این آزمایش نباید نتیجه



گرفت که ماه فاقد هسته مرکزی است و خاصیت مغناطیسی هرجسم فلکی حقیقة با هسته مرکزی آن ارتباط دارد ؟

در اینصورت مریخ نیز بهیچوجه خاصیت آهن ربائی ندارد و اگر هم خاصیت مغناطیسی داشته باشد جو پیرامون مریخ موجد آنست بنابراین هم مریخ و هم ماه فاقد کمربند های تشعشعی است . کمربند های تشعشی زمین در ارتفاع ۲ هزار و ۵۰ هزار کیلو متر قرار گرفته و از ذراتی با حرکت سریع و بارهای الکتریکی تشکیل میشود که برای سلامت کیهان نوردان خطری ندارد . باینجهت مانور دادن کشتیهای فضا پیما در مجاورت مریخ و ماه آسانتر است تا مثلا در مجاورت زهره.

چه چیزی کوره عظیم سیاره ما راگرم میکند ؟

بیشك شما داستان «ملاقات باشیطان» را شنیده اید . قهرمانان این داستان از دهانه کوه آتشفشان خاموش نشده ای بمرکز زمین میروند . هرمتر که از سطح زمین پائین تر میروند حرارت چند درجه بیشتر میشود نه تنها در مسیر حفره‌های آتشفشان بلکه در تمام نقاط کره زمین درجه حرارت درون زمین رو بافزایش میرود ، اما نه بآن اندازه مسیر حفره‌های آتشفشان ، بلکه افزایش درجه حرارت در نقاط دیگر درون زمین تقریبا ۳۰ درجه در هرکیلومتر است . حرارت مرکز سیاره ما درحدود **سه تا چهار هزار** درجه‌سانتیگراد میباشد . بنابراین بشر روی کوره آتشین حقیقی زندگی میکند و فقط پوسته ضخیم کره زمین مانع سوختن پاهای اوست .

این آتش زیر زمینی از کجا پیدا شده ؟ برخی از دانشمندان معتقدند که حرارت درون زمین‌بقایای انرژی خورشید است . زمانی زمین از خورشید جدا

گشته و تا امروز هنوز بکلی سرد نشده است .

اما عقاید و نظریات دیگری هم وجود دارد . مثلا آکادمیسین شمیدت فرضیه‌ای را عنوان کرده که طبق آن زمین از مواد سرد یعنی غبار های کیهانی و سنگهای آسمانی و شهابها بوجودآمده و سپس این مواد ملتهب و گداخته شده است . اما چطور ؟



در آغازقرن بیستم ، هنگامیکه خاصیت رادیو آکتیویته‌کشف شد، فرضیه پیدایش رادیو آکتیوی حرارت زیر زمینی بوجود آمد . شماره اتمها بینهایت زیاد است وطی میلیاردها سال‌موجودیت‌زمین مقدار عظیمی حرارت‌می‌تواند جمع شود. احتمال اینکه هسته مرکزی‌زمین در ایجاد حرارت درون آن نقش مهمی را بازی کند چندان بعید نیست . دلیل این ادعا تغییر ناگهانی چگالی طبقات وسطی و هسته مرکزی است که در بالا راجع بآن بحث کردیم . میتوان حدس زد که تحت فشار طبقات وسطی قلب سیاره ما در لحظه معینی بشدت منقبض گشته است . شعاع هسته مرکزی تقریبا به ۳۵۰۰ کیلو متر میرسد .

از روی تغییر چگالی در حد فاصل طبقات وسطی وهسته‌مرکزی میتوان حدس زد که شعاع آن قبل از انقباض از شش هزار کیلومتر تجاوز میکرده‌است. بنابراین طبقات وسطی حداقل ۲۵۰۰ کیلو متر پائین رفته و ضمن این عمل **شش هزار** **کالری** حرارت از هر کیلو گرم ماده جدا ساخته است . این حرارت برای ذوب کردن تمام کره زمین ، حتی اگر از غبار کیهانی سرد بوجود آمده باشد ، کفایت میکند .

با همه این احوال پس کدام منبع حرارتی زمین را گرم میکند یا بهتر بگوئیم کدام منبع حرارت شدید تر است ؟

برای جواب دادن باین سئوال باز باید به کره مریخ مراجعه کرد . آخر طبق فرضیه ما مریخ هسته مرکزی ندارد و بنابراین حرارت ایجاد شده در اثر انقباض هسته مرکزی نمیتواند در آن سیاره وجود داشته‌باشد . تحقیقات آینده در باره کره مریخ بتشخیص اینکه زمین چه مقدار از حرارت خود را در اثر تجزیه و تلاش رادیو آکتیوی مواد و چه مقدار از آنرا در نتیجه انقباض هسته مرکزی بدست آورده است کمك خواهد کرد .

انقباض یا انبساط

در دانش پیوسته از هر مسئله ای یك رشته مسائل دیگر پدید میآید . این مسئله که : «آیا سیاره ما منقبض میشود یا منبسط میگردد» نیز با مسئله حرارت زیر زمینی ارتباط دارد .

دراین‌باره میتوان چنین نتیجه‌گرفت : اگر فعل و انفعال دائمی مثلا رادیو آکتیویته در وضع تعادل حرارتی زمین نقش قاطعی داشته باشد در اینصورت حرارت افزایش می‌یابد ، سیاره ما گرم میشود و در نتیجه منبسط میگردد .

اما بطرز دیگری نیز میتوان استدلال کرد : حرارت موجود در زمین که از همان هنگام جدا شدنش از خورشید در هسته مرکزی باقیمانده آنرا گرم میکند .

لیکن هم انقباض وهم انبساط باید اثراتی بر سطح زمین و در پوسته‌آن‌باقی گذارد . این اثرات کدام است ؟

بعلم مقاومت مصالح مراجعه‌میکنیم. طبق قواعد این علم سیاره‌ای راکه از درون گرم میشود میتوان بسان ظرف سر بسته‌ای انگاشت‌که با گاز تحت فشار پر شده باشد . چون «ظرف سربسته‌پرشده از گاز تحت‌فشار» ما زیر پوشش سنگی

قرار گرفته بود و سنگ قابلیت انبساط نداشت لذا در اثر فشاری که از داخل بر آن وارد میشد رفته‌رفته ترك میخورد و شیارهای باریك ودراز وعمیق باجدارهای موازی برسطح آن پدید میآمد و بتدریج شیارها پهنتر و گودتر میشد.

دریای سرخ و دریاچه‌های **نیاسا** و **تانگانیکا** و **رودلف** درآفریقا و دریاچه **بایکال** در شوروی و دره **رن** و حفره‌های آتشفشان **ایسلند** ازجمله شیارهائیست که دراثر انبساط پوسته زمین بوجود آمده است.

اگر فرض کنیم که زمین منقبض گشته است دراینصورت شیارهای پوسته آن باید مورب باشد. باقبول این فرضیه پوسته زمین را میتوان بستونی تشبیه کرد که زیر سنگینی خود خم میشود. دراینموارد شیارهای موربی مجاورتکیه‌گاه ایجاد میشود. مهندسین بااطلاع از این مطلب در مکانهای خطرناك میله‌های آهنی یا باصطلاح آرماتور بیشتری قرارمیدهند.

اما طبیعت ظاهرا تااین اندازه دور اندیش نبوده ودر میان صخره‌های پوسته زمین آرماتورقرار نداده است. شیارهای مورب مانند حلقه‌ای کف اقیانوس آرام را احاطه کرده و از زیر قاره آسیا وامریکا تا عمق ۷۰۰ کیلومتری فرو رفته است. قسمت اعظم زمین لرزه‌های شدید دراین شیارها روی میدهد.

تاریخ پیچیده و متضاد پوسته زمین را بدین ترتیب میتوان در نظر مجسم ساخت. زمانی در دوره انقباض شدید زمین نازکترین قسمت پوسته آن ـ کف اقیانوس آرام ـ فروکشیده شد. نخست شیارهای مورب بوجود آمد و سپس کف اقیانوس رفته رفته فرو نشست وازچپ وراست آن کوههای ساحلی ـ جبال **کوردیلر** در آمریکا، کوههای ژاپن و اندونزی .. سر برافراشت. زیر این کوهها پوسته محکم نبود بلکه طبقات وسطای نرم و خمیری قرار داشت وکوهها مانند یخی که در آب شناکند درآن ماده نرم‌وخمیری غوطه‌ور گشت.

یخ ده درصد از آن سبکتر استو باینجهت نه دهم حجم کوههای یخ زیر آب قرارمیگیرد. پوسته زمین‌نیزده‌درصد از طبقات وسطی سبکتر بود و باینجهت نه دهم سلسله جبالها درون زمین قرار داشت. در مناطق کوهستانی ضخامت پوسته گاهی به۷۰ کیلومتر میرسید.

پوسته زمین که زاقیانوس از مواد نرم و خمیری طبقات وسطی شناور بود در سواحل آن چین میخورد. آسیا و آمریکا گوئی بجانب یکدیگر میشتافت. خشکی که مانند پوششی از دو طرف‌روی زمین‌کشیده میشد، سرانجام ازهم‌متلاشی گشت. آمریکا از اروپا و آفریقا جداشد **گرنلاند** نیز بنوبه خود از آمریکاوعربستان از افریقا مجزی گشت. بدین‌سان وضعی پدید آمد که‌در جریان‌کلی انقباض، مناطق انبساط نیز روی زمین بوجود آمد.

باری در سیاره ماهم آثار انبساطو هم آثار انقباض وجود دارد. مطالعه‌این پدیده ظاهرا متضاد نه تنها ارزش علمی دارد بلکه از لحاظ عملی نیز حائزاهمیت بسیار است.

ژئولوژی کیهانی

معادن موجود در نواحی انبساط و انقباض باید بایکدیگر تفاوت داشته باشد. موادی از اعماق زمین بداخل شیارها نفوذ کرده است. هنگام انقباض زمین قشرهای سطحی آن در بعضی نقاط روی هم چین خورده ودرمعادن آنجاهانمیتواند موادی از اعماق زمین وجود داشته‌باشد.

اگر زمین‌شناسان میتوانستندزمین را باسیاره دیگری مثلا مریخ که مسیر تکامل آن کمتر پیچیده است مقایسه‌کنند حل این مسائل برایشان آسانتر میشد.

اگر مریخ هسته مرکزی نداشته‌باشد دراینصورت نیروهای انقباض در ایجاد پوسته آن دخالتی نداشته است پس در آنجا فقط انبساط وجود داشته و سطح کره مریخ باید همواره صاف و پوشیده‌از شیارهای دراز با بدنه‌های موازی باشد. این فرضیات را مشاهدات و ترصدات نجومی تایید میکند. بنظر میرسدکه کانالهای مشهور مریخ همان شیارهای دراز بابدنه‌های موازی باشد.

***

تسخیر فضای کیهان بدین منظور



شکل ۵ ـ تجسم تاریخچه پیچیده و متضاد پیدایش پوسته زمین در اثر انقباض و انبساط . در اثر انقباض زمین گودالهای ژرفی در پوسته آن بوجود آمد و پوسته بتدریج بسوی اقیانوسها رفت . ایجاد بسیاری از کوههای ساحلی نتیجه انقباض زمین بوده است . کوهها نه تنها در سواحل اقیانوسها و مناطق فرورفتگی‌های بزرگ بلکه در میان قاره‌ها نیز پدید آمدند (کوههای‌هیمالیا). هنگام‌انبساط پوسته زمین شیارهای عمیقی بوجود آمد که رفته‌رفته وسیعتر شده بستر دریاچه‌ها ودریاها (مثلا خلیج‌بافین) را تشکیل داد . تنها مسأله پیدایش سلسله جبال کف اقیانوس اطلس و سلسله جبال اورال لاینحل باقیمانده است . بهمین‌جهت در نقشه بالا کنار این کوهها علامت استفهام گذاشته‌شده.

نیست‌که بزودی پس از ورود بشر بیکی از کرات آسمانی سیل کشتی‌های فضا پیمای حامل سنگ آهن و ذغال و مواد معدنی و سوختهای دیگر بسوی زمین سرازیر گردد . معادن سودمند هنوز در کره زمین بسیار است در عوض مردمی‌که بمریخ میروند بهتر میتوانند قوانین‌توزیع این معادن را روی زمین مطالعه نمایند و طرق‌یافتن آنها را بدون اشتباه فراگیرند. بعلاوه چگونگی تغییرات حرارت در هسته مرکزی سیاره‌ما معلوم میشود .

پزشکان برای احراز موفقیت در معالجه و پیشگیری بیماریهای‌دوران پیری اغلب بدن پیران را بابدن جوانان‌مقایسه میکنند . مریخ نیز سیاره‌ایست که برای مقایسه بکار میرود . بشر از فضای‌کیهان قبل از هرچیز اطلاعاتی بزمین خواهد آورد تابا استفاده از آنها زندگی‌روی‌زمین پیر و فرتوت را غنی‌تر و زیباتر وجالبتر نماید .



آندره میشل
و
مارسل کامو

دو کارگردان معروف درباره کامبوج حرف می‌زنند ؟

کامبوج برای اروپائیها خیلی دورافتاده است معالوصف **مارسل‌کامو و آندره میشل** این سرزمین را برای تهیه فیلم‌های خود انتخاب‌نمودند . کامو فیلم « پرنده‌بهشت» و میشل فیلم «سایه تو و من » را در دست تهیه دارند .

درجواب این سئوال که چرا کامبوج را بعنوان محل تهیه فیلم درنظرگرفتید ؟

مارسل‌کامو گفت :

من همیشه در جستجوی کشوری‌بودم که آرام و دور از هیاهو باشد واضح‌است که در روزگار ما چنین کشوری بندرت وجود دارد . ضمنا باید بگویم که من‌قبلا هم در سال ۱۹۵۲ بکامبوج مسافرت کرده بودم و همین مسافرت مرا بکامبوج‌علاقمند کرد .

آندره‌میشل گفت :

برای من موضوع متفاوت است . محل وقوع داستان فیلم‌من اجباراخاوردور نبود بلکه مشرق زمین بود ومن‌درهرحال می‌بایست کشوری را برای تهیه فیلم انتخاب می‌کردم ولی مهمان‌نوازی، صداقت و بی‌آلایشی کامبوجی‌ها مرا برآن داشت که این سرزمین را برای تهیه « سایه تو و من » درنظر بگیرم . موضوعی که مرا در اتخاذ این تصمیم یاری کرد و نبایدناگفته بماند مسئله تکلم عده زیادی از اهالی کامبوج بزبان فرانسه است .

مارسل‌کامو

ضمنا باید بگویم که زبان فرانسه دومین زبان رسمی‌کشور کامبوج است و ازاینگذشته عده زیادی از فرانسویان در کمال راحتی دراین کشور زندگی می‌کنند درحالیکه آسیای جنوبی در وضع فعلی به‌انبار باروتی می‌ماند که هرآن ممکن است منفجر شود . اوضاع آرام کشور کامبوج در حال حاضر نتیجه سیاست بیطرفانه پادشاه کامبوج است و همین امر سبب شده است که فرانسویها ، روسها ، چینیها و آمریکائیها درکمال راحتی در این‌سرزمین زندگی کنند .

فیلم شما حتما در کشور کامبوج می‌بایست تهیه می‌شد ؟

مارسل کامو

فیلم « پرنده بهشت » داستانی‌است که می‌بایستی بوسیله خود کامبوجیها تهیه گردد . برای من مشکل بود که کشور دیگری غیراز کامبوج را برای این فیلم درنظر بگیرم هرچند در ابتدای کارژالکوویو و من کشور دیگری را درنظر گرفته بودیم ولی عدم ثبات صلح و آرامش بالاخره ما را بکامبوج کشانید. داستان فیلم مامربوط بیکی از افسانه‌های مذهبی بوداست.

آندره میشل

من از کامبوج بعنوان ماده اولیه‌برای فیلم « سایه تو و من » استفاده کرده‌ام این کشور برای فیلم من همه‌چیز را دربرداشت و اکنون که فیلم بآخر رسیده فکر می‌کنم که در هیچ کشور دیگری تهیه آن امکان نداشت زیرا از یکطرف داستان درکشور کامبوج اتفاق می‌افتد و ازطرف دیگر آدمهای داستان من طوری بازی میکنندکه گوئی زندگی عادی خود را ادامه می‌دهند .

آیا مناظر کامبوج ارزش زیادی‌بفیلم شما داده است ؟

مارسل کامو

فکر می‌کنم که فقط عکس و سینما باشند که بتوانند زیبائی و تمدنی را که خرابه‌های انك‌کور دربرگرفته‌اند بیان‌کنند. من خودم را برای توجیه عظمت و قدرتی که آثار باستانی کامبوج نشان می‌دهند قاصر می‌بینم ، اینکار فقط از عهده سینما ساخته است .

آندره میشل

درتهیه « سایه تو و من » من بامناظر زیبای‌کامبوج بازی کرده‌ام . واقعا برایم مشکل است بگویم چه چیزی بیش از همه مرا مسحور کرد . درهرحال فکر می‌کنم قابلیت ادراك کامبوجیها ، دوستی وراستی و مخصوصا صداقت آنها در کار برایم بیش از همه چیز ارزش داشت و فکر می‌کنم که مارسل‌کامو دراین مورد با من موافق باشد .

مارسل‌کامو

مسلماکه موافق‌هستم. ولی‌میخواستم خصوصیتی را که درممالکی که بتازگی استقلال یافته‌اند یا درشمار ملل‌درآمده‌اند استثنائی است خاطرنشان کنم . بطور کلی این ناسیونالیسم برای تهیه‌کنندگان فیلم ناراحت‌کننده است زیرا میخواهند فقط سدها ، کارخانه‌ها و خلاصه تمام کارهای بزرگی را که انجام داده‌اند بآنها نشان دهند درحالیکه برای‌فیلمبرداری‌ازتوده‌های بتون یا ازکارخانه ها احتیاجی نیست که بممالکی چنین‌دور مسافرت بشود.

درکامبوج یك نفر فیلم‌بردار هرجاکه بخواهد می‌تواند برود : آزاد است، پادشاه کامبوج چیزی ندارد که پنهان کند و حق هم دارد که پنهان نکند . برکشور آرامی سلطنت می‌کند که ساکنین آن انسانهائی مهربان و متبسم‌اند و بنظر من این جالب‌ترین چیزی است‌که یکنفر فیلمبردار میتواند با خود بپاریس ببرد زیرا در پاریس‌تبسم روزبروز نادرتر میشود .

تهیه دوفیلم در یك محل و یك‌موقع برایتان ناراحتی ایجاد نکرد ؟

بهیچوجه . **مارسل کامو** بیشتر از خرابه‌ها و سرستونهای قدیم و آثارباستانی کامبوج فیلمبرداری می‌کرد درحالیکه من برای تهیه فیلم خودم احتیاج داشتم در قریه ویا در شهر باقی بمانم . ازاین‌گذشته وقتی من صحنه‌های شب را فیلمبرداری می‌کردم کامو صحنه‌های روز را آماده میکرد و حتی برایمان اتفاق میافتاد که بعضی لوازم را از یکدیگر قرض بگیریم و درحقیقت میتوانم بگویم که ما درتمام ۲۴ ساعت مشغول تهیه فیلم بودیم .

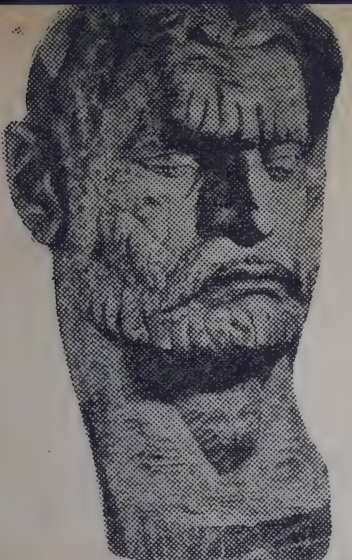
مارسل کامو

انگ‌کور واقعا یك شهر سینمائی‌شده بود .

آیا باز بکامبوج برخواهید گشت ؟

هردو با یك صدا ... آری هرچه زودتر .

ترجمه : دکتر بیابانی





گزاویدا

Gheza Vida

مجسمه ساز

مردی زورمند است با چهره‌ئی دارای زوایای برجسته ، شبیه به یك مجسمه چوبی ، انگار تنه درخت تنومندی را باین صورت‌در آورده‌اند .

عشق‌عمیق گزاویدا به‌مردم‌ساده‌وتنومند شهراورا بصورت یکی از معدنچیان‌درآورد. پدرش در جنگ اول جهانی کشته شد . فداکاری های مادرش برای با سوادکردن او که تنها بازمانده ۹ فرزند دیگر خانواده بود . باشکست مواجه شد . زیرا پس‌از مدتی گزاویدا برای کسب معاش دست از تحصیل کشید و مدتی بکارهای مختلفی از قبیل باغبانی ، کارگر کارخانجات شیمیائی و نگهبانی و غیره پرداخت ولی باوجود کار زیاد ساعات فراغت خود را به نقاشی میپرداخت وبعد ها به گروه جوانانی‌که در مکتب نقاش معروف مانند شاندورزیفر تحصیل می‌کردند ، پیوست گزاویدا در سال ۱۹۳۷ به هنگ بین‌المللی که در اسپانیا جنگ می‌کرد ، ملحق شد ولی‌پس از هشت سال بشهر خود بازگشت هر چند که این هشت سال کمکی به روح و ذوق او برای مجسمه سازی روی چوب



نکرد ولی روح خلاق او در این مدت در تکاپو بودوناآگاهانه تجربه‌می‌اندوخت تصاویر کوچکی از سربازان ، دهقانان و کودکان اسپانیائی ، گراور هائی که روی لینولئوم کنده شده ، بخوبی زندگی وحشتناك بازداشتگاهها را ترسیم می‌کند . آب رنگهائی که در ساعات دلتنگی خود ازشهر و مملکت خود ساخته رنگها و لباس های محلی را نشان می‌دهد . دو سال تحصیل در رشته مجسمه سازی دانشکده هنرهای زیبای بوداپست به ذوق واستعداد او شکل بخشید .

آثار گزاویدا از احساسات مختلفی که او در آدمهای اطراف خود مشاهده ودر قلب خود جمع کرده است ملهم میباشد . گزاویدا چون زنبوری است که شیره‌گل هارا می‌گیرد و آن را تبدیل به عسل می‌کند ، زیرا اواحساسات و عوالم روحی انسان را بصورت مجسمه های چوبی در می‌آورد . حرکات تند وسریع خطوط مجسمه‌ها که در آرامش ظاهری برجسته تر می‌نمایند طرحها وترکیبات محکم وقوی شاهکار گزاویدا را بصورت یك نمایش حقیقی از مردم وطنش درمی‌آورد .

دوزخ

نمایشنامه اثر ژان‌پل‌سارتر



لوسین ژولین کارگردان وایفاکننده نقش اینس

هفته پیش انجمن دوستداران تآتر فرانسه نمایشنامه «دوزخ» اثر سارتر را **در تالار انجمن** روابط فرهنگی ایران و **فرانسه** بزبان **اصلی** به‌نمایش گذارد .

دوزخ Hurs Clos دومین نمایشنامه است از **سارتر** که اولین بار بسال ۱۹۴۴ در فرانسه بروی صحنه آمد .

«جلسه سری» عنوان فارسی Auis Clos است که انجمن مزبور انتخاب کردوشاید نتوان آنرا جانشین عنوان فرانسه آن دانست . بهرحال «این اثر پر معنی و منقح و بیرحم» باختصار چنین است :

«**گارسن** (بفتح سین) روزنامه نویس، **اینس** ، کارمند زن اداره پست و **استل** زن دلربا بترتیب وارد اطاقی می‌شوند . آنها منتظر مالك دوزخند یا جلادی که کار را یکسره کند ، تا حساب پس‌بگیرد . تا ۳ محکوم به آرامش ابدی برسند :

اطاق همان دوزخ است که انتظار گناهکاران را میکشید . دربی‌تفاوتی و سکوت وآرامش دوزخ چه میتوانند بکنند ؟ وقتی که جلاد نیست ، وقتی که ماموری برای رسیدگی به حساب و کتاب وجود ندارد چه میتوان کرد جز انتظار کشیدن .؟.

ماجرای زندگی‌شان را از زبان‌خودشان می‌شنویم :

گارسن روزنامه نگاری بوده که در یك ماجرای سیاسی بضرب گلوله « بتاریخ تعلق گرفته است » در دنیای زنده ها از او بعنوان یك رتسوی خیانتکار نام میبرند و زنده ها پس از مرگ او خواهند گفت : «پست فطرت ، عین گارسن !» .

آیا او پست فطرت بیمایه‌ای بوده است ؟ **گارسن** در دوزخ دائم از خود سئوال‌میکند: «آیا او پست فطرت بیمایه‌ای بوده ؟»

اینس کاری کرده که رفیقه‌اش جزقتل نفس و خودکشی چاره‌ای نداشته است، بدنبال علاقه بهمجنس جنایتی را دامن زده است .

استل فرزند خود را در آب خفه‌کرده و عاشقش با گلوله دست بخودکشی زده است .

واینك که روز حساب است‌این سه‌نفر تاابد بایکدیگر دمخور خواهند بود جدا از همه حتی دستگاه عدل الهی . اماباهم و برای همیشه باهم . اینگونه هریك‌بنوبه جلاد دیگری است ، هریك بنوبه حساب پس میدهد و حساب پس میگیرد و این کشاکش پردرد بی‌مفر ادامه خواهدداشت، همیشه ادامه خواهد داشت . و این دوزخ دنیای سارتر است .

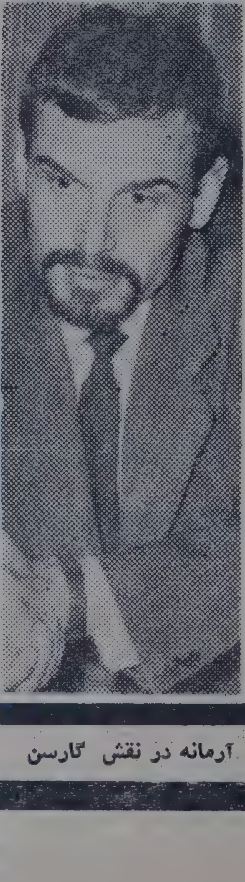
دنیای همه ما که جلاد یکدیگریم و دوزخ را ساخته‌ایم برای خودمان .

در لحظه ای که گمان میرود از میان همه کشاکشهای سه محکوم امیدی‌بدرخشد اززبان **گارسن** می‌شنویم : «ادامه بدهیم» وپرده میافتد .

باید ادامه داد . این جبری است غیر قابل انکار:

جلاد قربانی خود و دیگران بودن. »

بازی **ژان‌آرمانه** در نقش **گارسن** ، **ارسین ژولین** بجای **اینس** و **پری صابری** در رل **استل** فوق‌العاده جالب بود . بدون تردید میتوان اطمینان داشت که هرسه‌نفر



آرمانه در نقش گارسن

نه‌تنها با سارتر و آثار وجهان بینی او آشنائی داشته‌اند بلکه بلکه بازیگرانی هستند کارآزموده .

نمایش دوزخ بیگمان موفقانه ترین قدم انجمن دوستداران تآتر فرانسه در طول ۷ سال حیات خود بوده است .

این انجمن در سال ۱۳۳۵ بهمت بانوان



صابری در نقش استل

لوسین ژولین و **مودتایار** تشکیل شد و ژان کوکتو ، راسین ، ژان آنوی را در تهران کارگردانی کرده‌اند و خود نیز نقش های عمده را در اکثر برنامه ها بعهده ـ داشته‌اند .

عوائد این برنامه ها که تاکنون بالغ برچهارصد وده هزار ریال بوده به‌بنای آسایشگاه جذامیها در مشهد و تبریز اختصاص یافته است .

قسمت فرهنگی سفارت فرانسه ،انجمن حمایت جذامیها و آقای فتحاله والا در اجرای برنامه های انجمن دوستداران‌تآتر فرانسه همکاریهای ذیقیمتی کرده‌اند .

امید میرود آقای **پواس‌سل** وابسته فرهنگی سفارت فرانسه همانطور که در مدت کوتاه اقامت خود در ایران تغییرات قابل ملاحظه‌ای را در فعالیتهای فرهنگی سفارت فرانسه موجب شده‌اند در آینده نیز منشاء تماسهای‌فرهنگی وهنری‌بیشتری بین روشنفکران ایرانی و فرهنگ و هنر فرانسه باشند .

ونیز شاید بتوان امیدوار بود که خانم **لوسین ژولین** باهمکاران‌ایرانی‌خود ترتیبی بدهند که آثاری ازتآتر فرانسه بزبان فارسی جهت علاقمندان نمایش داده شود. دراین مورد بالطبع انتظار میرود که اداره هنر های دراماتیك نیز از کمك مضایقه نکند .

پس از چندی خانم **ژولین** به تنهائی کاررا ادامه داد .

عده‌ای از فرانسویهای مقیم تهران که علاقمند به تآتر آماتوری بوده‌اند و نیز از میان ایرانیها خانم پری صابری ،آقایان فرخ غفاری فتحاله والا ، منوچهر مقتدر، ولی مشکاتی ، شکراله خلعتبری ، نادر کاووسی ، فریدون میکده با انجمن‌همکاری کرده‌اند .

خانم **ژولین** تاکنون ۲۵ نمایشنامه از آثار نمایشنامه نویسهای معروف منجمله سارتر ، آلبرکامو ، یونسکو ، ژیرودو ،

لاپالو درنقش دربان دوزخ



متل اردستانی

گنجشکی که دمش کنده شده بود

یك گنجیشکی بودرفت لب‌جوب (۱) آب‌بخوره (۲) دمبش (۳) به یخ جوب گیر کرد وکنده شد. اونا (٤) ورداشت (٥) برد پیش اوسا (٦) خیاط وگفت:

اوسا خیاط دمب درزمنا ودرز. (۷)

اوسا خیاط گفت من نخ ندارم برو برام (۸) نخ‌بیار (۹) تا دمبدا (۱۰) ودرزم. گنجیشکه رفت پیش جولا (۱۱) وگفت:

جولا نخی ده،
نخی اوسا خیاط ده،
اوسا خیاط دمب‌درزمنا ودرزه. (۱۲)

جولا گفت برویك تخم مرغ برام‌بیار تانخد (۱۳) بدم. گنجیشکه رفت پیش مرغ وگفت:

توتو تخی ده، (١٤)
تخی جولاده،
جولا نخی‌ده،
نخی اوسا خیاطده،
اوسا خیاط دمب درزمنا ودرزه.

مرغه گفت من گشنمه (۱۵) برودون(۱٦) برامن‌بیار تابخورم وتخم بتوبدم . گنجیشکه رفت پیش بوجار (۱۷) وگفت :

بوجار دونی‌ده ،
دونی توتو ده ،
توتو تخیُ ده ،
تخی جولا ده ،
جولا نخی‌ده ،
نخی اوسا خیاط ده ،
اوسا خیاط دمب درزمنا ودرزه .

بوجاره گفت من غربال ندارم برویك غربال برامن بیار تا دونه را پاك‌کنم و بتوبدم. گنجیشکه رفت پیش کولی وگفت :

کولی غربال ده ،
غربال بوجار ده ،
بوجار دونی‌ده ،
دونی توتو ده ،
توتو تخی‌ده ،
تخی جولاده ،
جولا نخی‌ده ،
نخی اوسا خیاط‌ده ،
اوسا خیاط دمب درزمنا ودرزه .

کولیه گفت من روده ندارم ، برویك روده برامن بیار تا غربال درست کنم وبتوبدم . گنجیشکه رفت پیش بزی وگفت :

بوچی روده ده ، (۱۸)
روده کولی‌ده ،
کولی غربال‌ده ،
غربال بوجارده ،
بوجار دونی‌ده ،
دونی توتوده ،
توتو تخی‌ده ،
تخی جولاده ،
جولا نخی ده ،
اوسا خیاط دمب درزمناودرزه .

بزه گفت من گشنمه برو علف‌بیار تامن بخورم وروده بتو بدم. گنجیشکه رفت پیش لته (۱۹) وگفت :

لته علف‌ده ،
علف بوچی‌ده ،
بوچی روده‌ده ،
روده کولی‌ده ،

کولی غربال‌ده ،
غربال بوجارده ،
بوجار دونی‌ده ،
دونی توتوده ،
توتو تخی‌ده ،
تخی جولاده ،
جولا نخی ده ،
نخی اوسا خیاطده ،
اوسا خیاط دمب درزمناودرزه .

لته گفت من آب میخام (۲۰) برو آب بیار من‌بخورم ، سیر که شدم بتو علف میدم (۲۱) . گنجیشکه رفت پیش رعیت و گفت :

رعیت آبی‌ده ،
آبی لته‌ده ،
لته علف‌ده ،
علف بوچی‌ده ،
بوچی روده‌ده ،
روده کولی‌ده ،
کولی غربال‌ده ،
غربال بوجارده ،
بوجار دونی‌ده ،
دونی توتوده ،
توتو تخی‌ده ،
تخی جولاده ،
جولا نخی‌ده ،
نخی اوسا خیاطده ،
اوسا خیاط دمب‌درزمناودرزه .

رعیت گفت من میل‌ندارم بروبیل برامن بیار تاآب‌بتو بدم.
گنجیشکه رفت پیش آهنگر وگفت:

آهنگر بیلی‌ده ،
بیلی رعیت‌ده ،
رعیت آبی‌ده ،
آبی لته ده ،
لته علف‌ده ،
علف بوچی‌ده ،
بوچی روده‌ده ،
روده‌کولی ده ،
کولی غربال‌ده ،
غربال بوجارده ،

بوجار دونی‌ده ،
دونی توتوده ،
توتو تخی‌ده ،
تخی جولاده ،
جولا تخی‌ده ،
تخی اوسا خیاطده ،
اوسا خیاط دمب درزمناودرزه .

آهنگر که زبون درازی (۲۲) گنجیشکه را دید با چکش زد توسر گنجیشکه واونا کشت وگفت این نشده که تو گنجیشك یك وجبی این همه زبون داشته باشی !.

گردآورنده ـ احسان‌اله هاشمی



۱ ـ جوی ۲ـ بخورد ۳ـ دمش ٤ـ آن‌را ٥ـ برداشت ٦ـ استاد ۷ـ ✶ Dombedarze menâ : درزدم مرا ، پارگی دم مرا ✶ ودرز Vedarz : بدوز ۸ـ برایم ۹ـ بیاور ۱۰ـ دمت‌را ۱۱ـ جولا : بافنده ۱۲ـ ودرزه : بدوزد ۱۳ـ Naxed : نخ تورا ۱٤ـ Toxi : تخمی ۱٥ـ Gownama : گرسنه‌ام هست ۱٦ ـ دانه ۱۷ـ بوجار ،کسی‌که کار اوپاك‌کردن غله وبنشن وجداکردن سنگ وریگ ازآنهاست ۱۸ـ بوچی : بزی ۱۹ـ لته : زمین ۲۰ـ می‌خواهم ۲۱ ـ می‌دهم ۲۲ـ زبان درازی .

ز

زالزالك (۱)
زالو(۲)
زانو
زائو
زبان
زبان کوچك (۳)
زج (٤)
زخم
زرد
زردآلو
زردی (٥)
زشت
زمان
زغال
زلف
زمستان
زمین
زن (٦)
زن (۷)
زن برادر
زنبور (۸)
زنبور عسل
زنجیر
زنخ (۹)
زن دایی
زنده
زن عمو

زنگ (۱۰)
زود
زیاد
زیبا
زیتون
زیر (۱۱)

ژ

ژاله (۱۲)
ژرف (۱۳)
ژنده (١٤)

س

سار (١٥)
ساربان
ساس (١٦)
ساعد
ساق‌پا
ساق دست
ساقه
سال
سایه
سبد
سبز
سبزقبا (۱۷)
سبك (۱۸)
سبو (۱۹)
سبیل
سپرز (۲۰)
سپیدار (۲۱)

ستاره
ستون
ستون فقرات
سحر (۲۲)
سخت
سر
سرازیر
سربالا
سرپوش
سرخ
سرد
سردرد
سردسیر (۲۳)
سرشیر (٢٤)
سرفه
سرگین (٢٥)
سرما
سرنا (٢٦)
سرند (۲۷)
سرو
سست
سطل
سفت
سفید
سفیدهٔ صبح
سفیدی چشم
سقف

---

۱ ــ میوه‌ای است جنگلی ، زردرنگ وکوچك وگس‌که در آغاز پاییز می‌رسد ۲ ــ زلو ، زلوك ، کرمی‌است سیاه‌رنگ‌که‌درآب زندگی می‌کند ، آن‌را بر تن‌می‌چسبانند تا خون آلوده تن را بمکد . ۳ــ زَبانچه ، ملازه ، پاره گوشتی است مانند ٥ زبان که از بیخ‌کام‌در دهان آویخته است . ٤ ــ Zaj ، قره‌قرووت ، کشك‌سیاه که از دوغ ترش می‌سازند . ٥ ــ یرقان ، نام بیماری‌ای است‌که زردی می‌آورد . ٦ ــ در برابر «مرد» ۷ ــ زوجه ، همسر ، در برابر «شوهر» ۸ ــ نام زنبورهای گوناگون یادداشت شود . ۹ ــ چانه ۱۰ ــ درای ، جرس ۱۱ ــ در برابر «روی» و «زبر» ۱۲ ــ شبنم ۱۳ ــ گود ، عمیق ١٤ ــ پاره وکهنه ١٥ ــ پرنده‌ای است سیاه‌رنگ که خالهای‌سفید ریز دارد . ١٦ ــ حشره‌ای است به رنگ سرخ سوخته بزرگتر از کیك وشپش. این حشره در جای نمناك زندگی می‌کند و خون خور است . ۱۷ ــ سبزك ، پرنده‌ای است سبزرنگ و تاج‌دار ۱۸ ــ در برابر «سنگین» ۱۹ ــ کوزهٔ سفالین بزرگ ۲۰ــ طحال ۲۱ ــ درختی است بی‌میوه و پوست‌تنهٔ آن سفید است . ۲۲ Sahar ۲۳ ــ ییلاق ٢٤ ــ چربی روی شیر ٢٥ ــ فضلهٔ چهارپایان ، مانند گاو وخر واسترو اسب . اگر فضلهٔ هریك از چهار پایان نام ویژه‌ای دارند ، جداگانه یادداشت شود. ٢٦ ــ Sornâ نای‌رومی ، زمره ، که آن‌را در روزهای جشن می‌نوازند . ۲۷ــغربال چشم درشت که باآن بیشتر خاك وماسه‌را می‌بزنند .

آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ - فیل در پرونده	برایسلاونوشیچ
۲ - بچه‌های عموتوم	ریچارد رایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	کاجا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموربه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
۱٤ - نردبان خطر	ویلیام‌آیریش
۱٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ - سوسانوئوجنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ۲٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن‌تگزوپری
۲٥ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - باباسرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران شلاق	ریچاردوناتن
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی که محله‌ای رانابود کرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسرگمشده	آندره ژید

تاب هفته

دیوانه انتقام



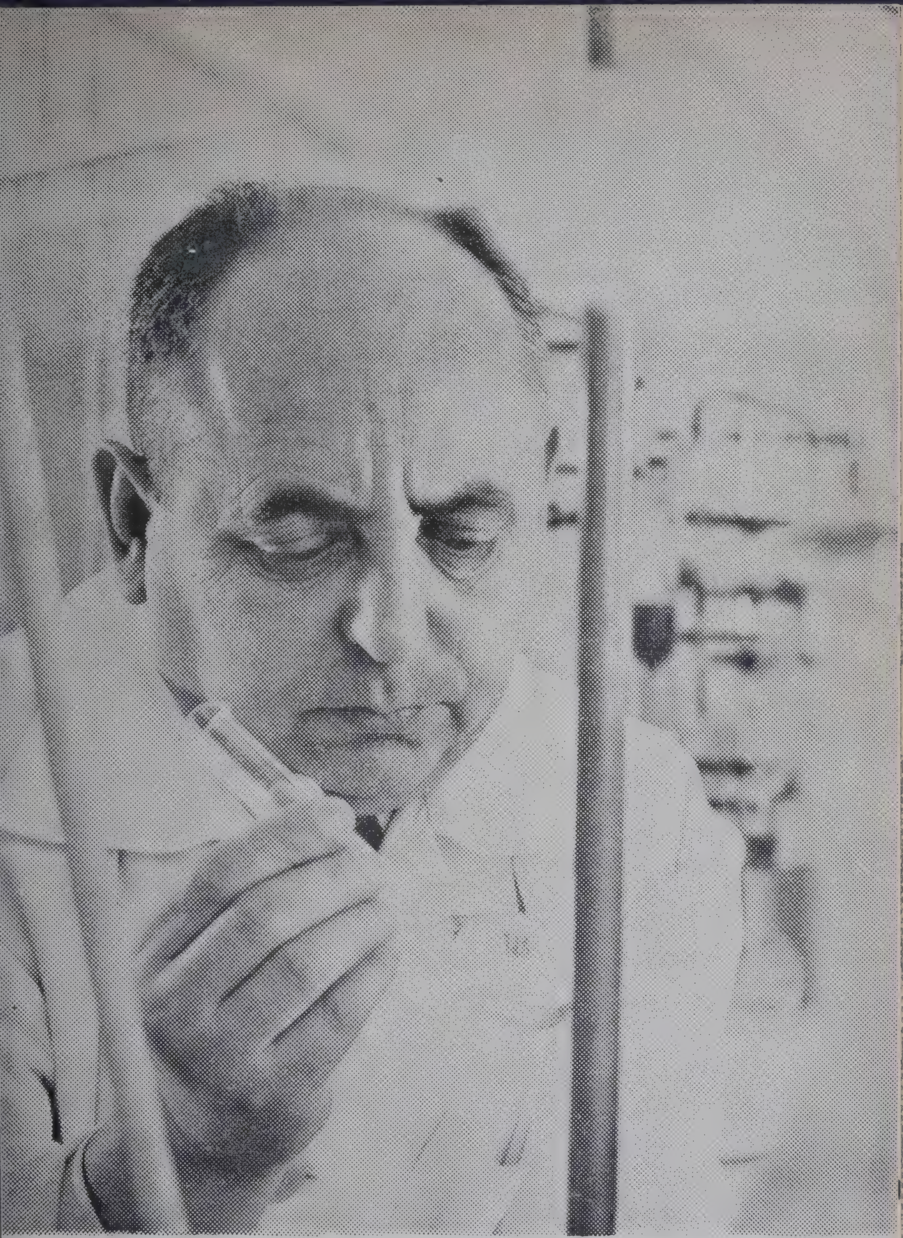
نوشته : واهه کاچا

ترجمه : س-فروزان


هر هفته
دو تومان
۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای



صورت زن : کار پل کله



تجسس

کار : هادی شفائیه

دوربین : لین‌هوف

عدسی : شنایدر ۵ر۳ : ۱

کتاب هفته

زیر نظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان

۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ٦ .

امور شهرستانها : ۸ .
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روز های یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه برلن ـ شماره ۵۲

۳۴

یک شنبه

۱۳ خرداد ۱۳٤۱

در این شماره:

داستانها

دیوانه انتقام . . . . درصفحه ۹

نوشته واهه‌کاچا ـ ترجمه س ـ فروزان

پناهگاه ۶۲

نوشته هانری بردو ترجمه رضا عقیلی

دستبند لعل ۹۴

نوشته الکساندر کوپرین ترجمه‌محمد مشرف‌الملك (دهکردی)

شاهین سیاه ۱۲۸

نوشته داشیل‌هامت ـ ترجمه ضمیر

بخش آخر

از مسکو تا استالینگراد ۱۳۸

نوشته ویلیام شایرر ـ ترجمه کاوه دهگان

از جاز چه می‌دانید ؟ ۱۴۵

فرضیه نسبیت اینشتین ۱۵۵

ترجمه منصوری

دانشمندان جهان در اقیانوس هند ۱۶۰

عکس‌برداری از پشت ماه ۱۶۲

کنجکاوی و ناخشنودی ۱۶۵

ترجمه صمد خیرخواه

طعمه شعله‌ها ۱۶۸

دنیای عجیب مورچگان ۱۷۰

فرانسواز ساگان ژاپن ۱۷۳

اورسن‌ولز فیلمی از «محاکمه» اثر کافکا دردست تهیه‌دارد... ۱۷۶

درشوروی نقاشی مدرن جان می‌گیرد ۱۷۸

شکسپیر که بود ؟ ۱۷۹

ترجمه رضا عقیلی

فرهنگ ادبیات جهان ۱۸۷

تهیه وتنظیم همایون نوراحمر

تمبر شناسی ـ ۲ ـ ۱۹۱

رضا معینی

کتاب کوچه ۱۹۳

تهیه وتنظیم علی بلوکباشی

مگر روح آدمی بغذا احتیاج ندارد ...؟

همه مسائل زندگی را نمیتوان با وسائل مادی حل کرد ... رفاه مادی ، نه در خانواده و نه در اجتماع ، ضامن آسایش اساسی جامعه نمیتواند بود ، اگرهمه ممیزات انسانی را در خورد و خواب و تامین پوشاك و مسكن خلاصه كنيم بايد همه نگرانی ها و دلهره های زندگی را هم محصول تكاپو برای معاش و آب و نان بدانیم . اما زندگی در این چارچوب تنگ وخفه محدود نمیشود ... زندگی زیبائی‌های فراوان دارد و رفاه و آسایش مادی ، فقط گوشه کوچکی از این اقیانوس پرتلاطم است .

گذشته از این تامین رفاه مادی احتیاج به کوشش معنوی عظیم دارد ، . هرگز صرف وجود منابع عظیم طبیعی و حتی درآمد های مطمئن و مستمر آن نمیتواند منشاء آرامش و آسایش شود مگر اینکه قدرت و ابتکار آدمی آنها را بکار اندازد و در خدمت نیازمندیهای خود درآورد.

آیا نباید همتی برای درك زیبائی های معنوی زندگی بکار برد ؟ . و نباید شرایط این شناسائی را بررسی کرد ؟

آیا نباید ارزش های موجود زندگی خانواده و اجتماع را مورد ارزیابی قرارداد و آنها را با ضابطه و ارزش هائی که امکان ایجاد آن میرود مقایسه کرد ؟ دراین راه مطالعه و تفکر صحیح ارزشی فراوان دارد . مطالعه در جامعه ما يك امر تفننی است نه ضروری . چند درصد از افراد کشور ما

اصولا مطالعه میکنند و چه‌مطالعه‌ای میکنند وجهت وهدف آنها از مطالعه چیست ؟ نتیجه‌گیری از این سئوالات ، اصلا رضایت بخش نخواهد بود .

زیرا این بررسی کار را به جست و جوی دقیق تری میکشاند وسئوالات دیگری مطرح میکند مثلا ازاین قبیل : در سال چند جلد کتاب در کشور ما چاپ میشود ؟ از این کتاب ها چند جلد بدست خود ما نوشته شده است و این نوشته ها در چه زمینه‌ای است ؟

مطالعه ارقام سئوالات بالا اندکی موضوع را روشنتر میکند و آن اینست که هرجامعه‌ای باید دستگاه فکری و علمی مستقل ومخصوص بخود داشته باشد و خودش بتواند مستقلا درباره مسائل علمی و هنری و فلسفی و اجتماعی فکر کند ... خودش بتواند، استوارترین تربیت و تعلیم مدرسی و دانشگاهی و حرفه‌ای و تجربی را فراگیرد ... خودش بتواند در زمینه های مختلف علم و دانش چیزی بنویسد و اختراع کند و به تجربه بگذارد و تکمیل کند و دنباله‌کاوش های دیگران را بگیرد .

با داشتن این چنین دستگاه فکری و علمی مستقل است که میتوان فرهنگی بمعنای وسیع کلمه بنیان گذاری کرد و درشعاع این گونه فرهنگ مطالعه‌را ازصورت تفنن بصورت ضرورت زندگی در آورد و اکثریت مردم را در تاثیر آن قرارداد . این را بدان علت نوشتیم که برخی از خوانندگان کتاب هفته میگویند ماوقت مطالعه نداریم . البته اگرمطالعه یك تفنن و یا یك تقلید باشد حق باآنهاست . ولی مطالعه یك ضرورت است و ضرورت هیچگاه از برنامه زندگی روزانه فوت نمیشود آیا کسی میتواند خوردن و خوابیدن را از زندگیش حذف کند ؟ چرا نباید خواندن را هم مثل خوردن انگاشت ، مگرروح آدمی احتیاجی بغذا ندارد ...؟

نویسنده : واهه کاچا

دیوانه انتقام

ترجمه : س . فروزان

نفس بلندی کشید ، سینه‌اش رااز هوای لطیف پائیزی پر کرد ، میخواست بدینوسیله آخرین باقیمانده اتررا که هنوز در سینه‌اش موج میزد بیرون کند ، دستی بجیب برد ، ازروی آستر نازك شلوار ، تیزی سردکلید را احساس کرد ، بطرف اتومبیلش که زیر تنها درخت خرمای حیاط بیمارستان **سنت‌شارل** قرارگرفته بود رفت . اتومبیل راروشن کرد :

جاده بسیار مستقیم بود ، بطوریکه بنظر میآمدکه انتهایش بدریا فرو میرود . دکتر **هرمه** وقتیکه بمحل تقاطع جاده رسید ، لحظه‌ای توقف کرد ، درطرف چپ بندر کوچك ماهیگیری بود ، درسمت راست دشت وسیعی بودکه آخرین اشعه آفتاب سایه‌های متحرکی درآن بوجود آورده بود ، قبل‌از خروج ازاتومبیل ،**هرمه**

نگاهی به‌تقویم انداخت ، آنشب وعده‌ای نداشت ، صبح روز بعد میبایست بمنزل **زوردی** میرفت، وقتیکه تقویم‌را درجیب‌میگذاشت انگشتانش پاکتی رالوله‌کرد . فراموش‌کرده بودکاغذ زنش‌رابخواند . زنش‌ازیکماه قبل بپاریس رفته‌بود ، پاکت‌را بازکرد ونگاه‌سطحی‌بآن انداخت ،بدون آنکه زغبت زیادی داشته‌باشد آنراخواند ،چیزمهمی نداشت : «حالش خوب بود ، قصد داشت یکماه دیگر برگردد ..»

هرمه بطرف رستوران **یاقوت** براه افتاد وداخل شد ، مادام **شام‌پن** صاحب رستوران ، صفحات موسیقی را انتخاب‌میکرد وقتی **هرمه** را دید لبخندی‌زد ، مادام‌شام‌پن اهل بندر **مارسی** بود ، چهارسال پیش به‌لبنان آمد ودر **طرابلس** اقامت گزید ، هیچکس اززندگی گذشته‌اش اطلاعی نداشت ، باآنکه چهل‌سال داشت ولی خیلی خوب مانده بود ، دردوسال قبل ، دراولین مرتبه‌ای‌که دکتر **هرمه** رادیده بود ، علاقه مخصوصی نسبت باو پیداکرد .

ـ یك مارتینی میل دارید دکتر ؟

هرمه باعلامت سر تأییدکرد ، مادام **شام‌پن** گیلاس مشروب را روی میز گذاشت .

هرمه گارسون راصداکرد ، صورت غذا راخواست ، او یکی دوبار درهفته درآنجا غذا میخورد ، **هرمه** عجله داشت‌که خودش را به‌خانه برساند وباحمام گرمی اعصاب‌اش را نجات‌بدهد. او دربیست کیلومتری شهردر یکی ازده‌قصری‌که یکی از اشراف قدیم ساخته بود منزل داشت .

صاحب‌خانه یك فرانسوی بنام **گودی** بود .

هرمه جلوی درتوقف‌کرد و **گودی** که‌گویا مشغول آشپزی بود درحالیکه چاقوئی دردست داشت ظاهرشد .

ـ آقای دکتر برای شمانامه وروزنامه رسیده است .

هرمه بدنبالش وارد سالن شد.

بی‌اندازه خسته بود وهیچ برنامه‌ای جزحمام نداشت .پس از ورود به‌سالن آباژور را روشن‌کرد ، یك‌گیلاس جین برای خودش ریخت ورفت‌که حمام راروشن‌کند .

درخارج دانه‌های درشت باران درناودانها میغرید .

***

گودی خودرا برای خوابیدن آماده میکرد ، صدای موتور اتومبیلی بگوش رسید که بنظر اوآشنا نبود ، پرده را بکناری زد و پیشانیش را به‌شیشه چسبانید ولی نتوانست نوع اتومبیل را که درتاریکی بود تشخیص دهد .

لحظه‌ای‌گذشت ، مرد چاقی ازاتومبیل خارج شد ، بدون

آنکه دراتومبیل راببندد بطرف منزل **کوری** پیش رفت ، بارانی‌اش را روی سرش انداخته بود وحالت ملوانی راداشت‌که در طوفان گیرکرده بود .

بآرامی چند ضربه بدر نواخت ، **کوری** پس‌از لحظه‌ای تردید دررا بازکرد ، فکر میکرد شاید اتومبیل ناشناس بین راه مانده و آمده کمك بخواهد .

ـ خیلی معذرت میخواهم که مزاحمتان میشوم .

او بافرانسه تقریباً بدون لهجه صحبت میکرد ، وشاید بعلت تاریکی وبارانی روی سرش قیافه و هیکلش بسیار بزرگ جلوه میکرد ولی بهرحال کوری تصور میکردکه بامرد گردن‌کلفت و قوی‌هیکلی سروکار دارد ، باوجود آنکه لحن صحبت ناشناس بسیار مؤدبانه بود ،اورا بداخل دعوت نکرد.

ـ بمن‌گفتندکه دکتری دراینجا سکونت دارد .

ـ دکتر **هرمه** اینجا منزل دارد ولی الان خیلی دیروقت است ونمیتوان درچنین ساعتی مزاحم اوشد مگرآنکه ....

کوری حرف خودرا ناتمام‌گذاشته پرسید :

ـ خود شما مریض هستید ؟

موضوع بنظر **کوری** غیرعادی میآمد ، چون بعید بودکه کسی دراینوقت شب برای پیداکردن دکتر به‌بیست کیلومتری شهر بیاید ، درصورتیکه درشهر دکتر زیاد است ، وانگهی بیمارستان **سن‌شارل** تمام شب آماده پذیرائی ازبیماران است .

مرد جواب داد :

ـ « خبر برای زنم ،بیماراست ، حالش خوب نیست .»

بعد ناشناس بیادش‌آمد که دراتومبیل را نبسته است‌گفت: «ببخشید» ـ وبا چابکی که ازهیکل درشتش بعید میآمد برگشت ودر اتومبیل را بست ومراجعت‌کرد .

ـ زنتان چه مرضی دارد ؟

مرد کمی تردید کرد و باقیافه متاثری پاسخ داد :

ـ شکمش درد میکند . خواهش میکنم دکترراخبرکنید .

کوری هرگز جرات نمیکرد دکتررا در چنین ساعتی ناراحت کند . ایندفعه بعلت اینکه باران بداخل اطاق نفوذ میکرد **کوری** به‌ناشناس گفت داخل شود ودر را پشت سرش ببندد ،مرد داخل شد . اوهنوز بارانی راروی سرخود داشت ، درروشنائی ، **کوری** توانست قیافه اورا درست به‌بیند ، قدش متوسط بود ، شلوارش کمربند نداشت ، چاق وخپله بود ، پیشانی پهن ووسیعی داشت ، گوشهایش کوچك ، ابروهایش پرپشت و چشمانش خیلی



بانفوذ بود.

ـ من نمیتوانم بیجهت دکتررا ناراحت‌کنم . او بااینهمه مریضی‌که دربیمارستان دارد بسیار خسته است .

ـ خواهش میکنم یك‌کاری کنید .

ـ خوب سعی میکنم .

کوری بازهم تردیدکرد وپرسید :

ـ شما بیمارستان **سن‌شارل** را نمی‌دانید کجاست ؟ بیش‌از بیست دقیقه تااینجا فاصله ندارد ...

ـ مااز **طرابلس** نیامده‌ایم ، مااز مسافرت میآئیم .

اومیخواست بازهم چیزی بگوید ولی ساکت ماند .

کوری تلفن راباطاق دکتروصل‌کرد و زنگ رابصدادرآورد .

ـ من **کوری** هستم آقای دکتر خیلی‌معذرت میخواهم اما ...

کوری درحالیکه گوشش بتلفن بود اورا ورانداز میکرد . ناشناس گوش نمیداد ، درقیافه‌اش تغییری حاصل نشده‌بود .

ـ من‌هم باو همین مطلب راگفتم‌آقای دکتر

کوری اضافه‌کرد :

ـ ظاهراً شکمش درد میکند ...

کوریگوشی را گذاشت وگفت:

ـ دکتر گفت کمی جوش شیرین بخورد وشکمش راهم‌گرم نگاهدارد خوب میشود .

مرد باناراحتی پرسید :

ـ او نمیخواهد مریض را معاینه‌کند ؟

ـ حال نصف شب است وتا مریضخانه فقط بیست دقیقه راه است ازطرف دیگر دکتر **هرمه** باشکم‌کاری ندارد ـ درحالیکه با دست روی یقه‌اش میزد اضافه کرد که او متخصص سینه و جهاز هاضمه است .

ناشناس تکان نمیخورد .

ـ اگر قبول ندارید خودتان باو تلفن‌کنید .

ناشناس بیش ازپیش ناراحت شد ویکدفعه دررا بازکرد وناپدید شد .**کوری** شانه‌هایش رابالا انداخت ومنتظر ماند تا اتومبیل حرکت‌کند وبعد چراغهارا خاموش‌کرد .

ساعت نه‌صبح دکتر**هرمه**که صورتش را تراشیده بود و صبحانه راباعجله خورده بود خارج شد .

اتومبیل را براه انداخت وبسرعت بطرف طرابلس پیش رفت در سرپیچ جاده نزدیك چشمه یك اتومبیل فورد سبزرنگ و کهنه‌ای نظرش را جلب‌کرد .

هروه اتومبیل را زیریك درخت خرما گذاشت و باچالاکی از پله‌های مریضخانه بالا رفت در راهرو باسر پزشگیار برخوردکرد.
ـ مامنتظر شماهستیم دکتر.همه‌چیز برای‌عمل حاضراست.
ـ مریض دیشبی حالش چطور است ؟
ـ خوبست ـ دکترحالا درسالن منتظر شماست .
هرمه یکی ازدرها را بازکرد وازچند پله بالا رفت ،وقتیکه دراتاق انتظار را باز میکرد دکتر کشیك شب گذشته را دید وطبق معمول از او پرسید :
ـ دیشب مریض داشتید ؟
ـ در ساعت سه بعداز نیمه شب زنی آمده بود و فوراً بستری شد .
هرمه میخواست بداند که‌کسالت مریض چه بود ولی سئوالی نکرد .
ـ تنها آمده بود ؟
ـ شوهرش بااو بود .
ـ حالش وخیم بود ؟
ـ خونریزی حاملگی‌بود . مابدکتر**مالیك** اطلاع‌دادیم واو ...
هرمه حرفش را قطع‌کرد وپرسید : «خوب بعدچه شد؟»
ـ درساعت هفت صبح فوت‌کرد ، چون دیگردیر شده بود .
مدتی بسکوت گذشت ، **هرمه** باتاقیکه مخصوص مریضهای خطرناك وفوری بود رفت . جلوی درحالت تردیدی باو دست داد بعد دستگیره را پیچاند روی تخت بدن ظریفی‌را که درپارچه‌سفیدی پیچیده شده بود مشاهده‌کرد ، لباسهای خونین در یك‌گوشه‌ای افتاده بود ، درزیر میز کنار تخت‌خواب یك جفت‌کفش که بگل ولای اندوده شده بود بچشم میخورد ازمیان گلهای سرخ و چسبناك اطراف چشمه‌ایکه اتومبیل بیصاحبی صبح درآنجا متوقف بود .
مادام **شام‌پن** مشغول پذیرائی ازیکی ازمشتریان بودکه **هرمه**واردشد.
آنشب قلبش‌گرفته بود اولین روزی بودکه یکی ازعمل‌های مهم جراحی رااز دست داده‌بود درهمان حال روزنامه‌اش را باز کرد ومشغول خواندن شد .
یك مارتینی دکتر .
هرمه باسر جواب مثبت داد .
بنظرش‌آمدکه شب‌گذشته هنوز ادامه دارد ووقتیکه در اتومبیلش جای‌گرفت آرام میراند ، شیشه‌های اتومبیل پائین بود بادخنکی صورتش را شلاق میزد ومجبورش میکرد چشمهایش را ببندد . غفلتاً اتومبیل سبزرنگ در تاریکی نمودار شد وچراغهای

دواتومبیل بهم تلاقی‌کرد **هرمه** تصورکردکه اتومبیل بطور مستقیم بطرف او میآید ولی فوردکهنه درجای خود قرارداشت و تکان نمیخورد. سرعت رازیادکرد وده دقیقه بعد جلوی منزل رسید.

گوری درحالیکه بسته روزنامه را که رسیده بود باو میداد گفت:

ـ تمبرها را برای من نگاه میدارید دکتر ؟

هرمه نگاهی به‌بسته کرد وبالحن خشکی پرسید:

شما زن وشوهر دیشبی را میشناسید ؟

گوری که میترسید دکتر ملامتش‌کند جواب‌داد:

ـ مردی‌که دیشب یا نصف شب میخواست شمارا به‌بیند؟ نه من قبلا اورا ندیده بودم.

ـ زن را چطور ؟

ـ او دراتومبیل بود من‌اورا ندیدم.

ـ ناراحتیش چه بود ؟

گوری بابی‌قیدی پاسخ داد:

ـ شوهرش میگفت‌که شکم زنش درد میکند. من حتی درست نمیدانم‌که او شوهرش بود یاخیر سپس پیپش راتکان داد و بالحن مشکوکی گفت:

ـ روی حرف این آدمها که نمیتوان حساب‌کرد، خیلی بدجنس هستند مثل یك مریض وارد خانه میشوند بعد براحتی هرچه درمنزل است جمع میکنند و میروند وانگهی هیچکس در چنین ساعاتی مزاحم مردم نمیشوداومیتوانست بطرابلس برودچون اتومبیل داشت، منهم همین راباوگفتم.

هرمه شال گردنش را دور گردنش پیچید وکلید منزلش رااز جیب بیرون آورد.

ـ اتومبیلش چه‌رنگ بود ؟

گوری لحظه‌ای فکرکرد وگفت:

ـ فکرمیکنم سبز بود، یك‌ماشین‌کهنه وقدیمی بود.

هرمه پیش خود فکرکرد که: بایستی حقیقت راباوگفت.

ـ آنزن امروز صبح درمریضخانه مرد.

بعد اضافه‌کرد:

ـ دکتر مالیك اورا عمل‌کرده بود.

مدتی بسکوت گذشت **گوری** در حالیکه شانه‌هارا بالا میانداخت گفت:

ـ زندگی چنین است نه‌تقصیر شماست ونه‌تقصیر من. البته‌گناه کسی نبودکه او بعلت خونریزی داخلی مرده بود

ولی فکری ازصبح درمغز **هرمه** موج میزد ، اگراو دیشب مریض‌را میپذیرفت فورا میتوانست مرض را تشخیص دهد . امااین سئوال پیش نیامده بود که آیاپس‌از تشخیص وقت نجات دادن اوراداشت؟

صبح روزبعد اتومبیل سبزرنگ درهمان نقطه بود

هرمه شب‌را با ناراحتی گذراند ، صبح دیرتراز معمول به‌بیمارستان رسید در آنروز عمل نداشت و میبایست بیماران سرپائی را به‌بیند .

پزشکیار را صداکرد وپرسید :

ـ دکتر مالیك اینجاست ؟

میدانست که دکتر مالیك هرروز جمعه رابه‌بیروت میرود .

ـ نه دکتر .

ـ آیا کسی برای بردن نعش زنی‌که دیروز صبح مرده بود مراجعه کرده است ؟

ـ بله دکتر شوهرش دیشب آمد .

ـ خیلی خوب .

پزشکیار خارج شد . **هرمه** دراتاق مشغول قدم‌زدن شد ، خیلی کم‌حوصله وناراحت بود او میخواست زودتر کارش راتمام کند وتمام مریضهائیراکه درراهرو بودند به‌بیند .

ظهرها **هرمه** در مریضخانه باسایر دکترها غذا میخورد ولی آنروز تصمیم گرفت تنها به‌یکی از رستوران‌های شهر برود هرمه به‌آرامی غذایش‌را خورد .

تصمیم گرفت قهوه‌اش رادر جای دیگر بخورد ، ولی وقتیکه خارج شد عقیده‌اش برگشت ، به‌بیمارستان‌رفت .پزشکیاران هنوز مشغول غذاخوردن بودند ، **هرمه** کمی درراهرو قدم‌زد ، در همین‌موقع سرپرستار درحالیکه دستهایش را خشك میکرد ازاتاق غذاخوری بیرون‌آمد :

ـ باین زودی برگشتید دکتر .

ـ اسم بیماریکه دیروز صبح مرد چه‌بود ؟

سرپرستار کمی فکرکرده جواب داد :

ـ اسم خانوادگیش **بورتاك** بودواسم کوچکش بخاطرم‌نمیآید.

ـ اهل کجا بود ؟

ـ لبنانی بود .

ـ این شوهرش بودکه دیشب برای بردن نعش‌آمد ؟

ـ شوهرش باتفاق یك‌زن دیگر آمده بود .

ـ بگوئید به‌بینم آیا میخواست دکتری که زنش را عمل کرده بود به‌بیند ؟

ـ نه دکتر ، اوحتی یك کلمه نگفت . من حتی نمیدانم که او فرانسه حرف میزد یانه . وانگهی میبایست دیدکه زنش درچه حالی به‌بیمارستان‌آمد ! هیچ امیدی بنجاتش نبود .

در مراجعت بمنزل **هرمه** متوجه شدکه یکی از چرخ‌های اتومبیل فورد رانزدیك چشمه درآورده بودند .

صبح روز بعد هنگامیکه **هرمه** به‌بیمارستان میرفت باکمال خوشحالی مشاهده‌کردکه اتومبیل را برده‌اند وفقط جای چرخهای آن باقی مانده بود اینطور بنظرش آمد که از ناراحتی بزرگی خلاص شده‌است .

آنشب مادام **شام‌پن** جشن‌کوچکی بافتخار پنجمین سالگرد **بار یاقوت** برپاکرده‌بود .دکتر **هرمه** هم‌دعوت داشت‌ولی دیررفته‌بود.

آنشب بیش‌از همه وجود مادام شامپن اورا ناراحت‌میکرد، مادام شام‌پن اشخاص زیادی را به‌**هرمه** معرفی‌کرد ، ولی او سعی میکرد ازدست مادام شامپن‌که ظاهراً قصد رهاکردن اورا نداشت بگریزد وبدون آنکه کسی متوجه شود خارج شود ، بدین منظور به‌بهانه شستن دست بطرف دستشوئی رفت وبسرعت از رستوران خارج شد ، بادگرمی ازصحاری اطراف میوزید ، شنهائی‌که باد با خود میآورد باعث‌شدکه **هرمه** شیشه‌های اتومبیل را بالا ببرد و شال‌گردن خودرا بدور گردنش به‌پیچد ، ده دقیقه گذشت غفلتاً صدای موتور اتومبیلی بگوشش رسید ، آئینه اتومبیل را جابجا کرد تا عقب رابه‌بیند ولی کسی را ندید ، برسرعت افزود ، ولی ایندفعه بطور وضوح صدای تعویض دنده اتومبیلی را شنید ،کمی ناراحت شد ولی فقط به‌نگاه در آئینه جلو قناعت‌کرد ، در سرپیچ چشمه سایه‌ای درآئینه اتومبیل دیده شد ، **هرمه** فورد کهنه را شناخت‌که او را تعقیب میکرد ولی قیافه راننده را نتوانست تشخیص دهد ، خیلی ناراحت شد وبرسرعت اتومبیل افزود و فاصله گرفت ، مقابل در منزل رسید ، جلوی در**گوری** مشغول کشیدن پیپ بود ،**هرمه** پرسید :

ـ نامه‌ای ندارم ؟

ـ از سه‌روز پیش تاکنون خیر .

ـ ملاقاتی ، تلفنی ، هیچی ؟

ـ خیر .

درهمین موقع اتومبیل فورد ظاهر شد ونظر هردو را بخود جلب کرد تا نزدیك آنها پیش رفت بعد پیچید وبراه خودادامه داد .

دکتر **هرمه** شب را همراه با کابوس و خواب‌های وحشتناك باناراحتی گذراند .

***

ـ فکر میکنم کـه اطاق دکتر **مالیك** برای شما خـوب باشد دکتر .

ـ غیبتش خیلی طول خواهدکشید ؟

ـ قبل از یکهفته مراجعت نخواهدکرد .

ـ خیلی خوب .

هرمه ناهار وشام خودرا دربیمارستان میخوردودر همانجا هم میخوابید ، روز دوم کندتر از روز اول‌گذشت ولی روزسوم .....

نزدیك نیمه‌شب ، **هرمه** ازمحیط بیـمارستان خسته و ناراحت بود . دراطاقی‌که برایش آماده کرده بودند راه میرفت ، حتی روزنامه هم نمیتوانست بخواند ، درخارج همه‌چیز آرام بود، اتومبیلش از سه‌روز پیش بدون حرکت زیر درخت خرما خوابیده بود . **هرمه** ازاطاق خارج‌شد . صدای پایش‌کشیك شب راکه درحال چرت‌زدن بود بیدارکرد .

ـ آقای دکتر بیرون میروید ؟

ـ گشتی میزنم .

پشت فرمان اتومبیل نشست ودر جاده بیروت بـراه‌افتاد. **هرمه** باسرعت زیاد پیش میرفت ، درمراجعت احساس تشنگی‌کرد. چون همه‌جا بسته بود جلوی بار **خروس قرمز** توقف‌کرد .

درسالن را بازکرد . جلوی بار مردی مشغـول خواندن روزنامه بود ، مردی بود گردن‌کلفت با شانه‌های پهن و پالتوئی بتن داشت ، هرمه لحظه‌ای مردد ماند وبعد بانتهای باررفت .

ـ گارسون یك ویسکی .

ایندفعه بدون مقدمه ازگارسون پرسید :

ـ شما آنشخصی را که مشغول خواندن روزنامه است میشناسید ؟

گارسون بطرفیکه **هرمه** نشان میداد نگاهی‌کرد .

هرمه اضافه کرد :

ـ مردیکه پالتو دارد ؟

ـ از دوهفته باینطرف او هرشب اینجاست ، او صاحب یك چاپخانه است .

ـ اسمش چیست ؟

ـ **امیل** ، **امیل بورتاك** ، دوهفته پیش زنش مرد .....

هرمه که خیلی تشنه‌اش بود یك‌گیلاس دیگر ویسکی خواست ، اواز نگاه‌کردن بطرف **بورتاك** پرهیز میکرد چون بنظرش میآمد که **بورتاك** مراقب اوست .



- تنها هستید ؟

صدای یکی از زنهای باررشته افکار **هرمه** را ازهم گسیخت، نگاهی بسراپای آنزن انداخت .

- بفرمائید .

زن روی چهارپایه نزدیك اونشست .

- فرانسوی هستید .

- بله فرانسوی هستم .

- من یونانی هستم اما پاریس را خوب میشناسم ، شما لابد پاریسی نیستید ؟

- اینطور است .

- خیلی وقت است در طرابلس هستید ؟

- دوسال .

- مهندس هستید ؟

هرمه باعلامت سر تأیید کرد.

- من مطمئن بودم !

مردیکه تنها نشسته بود سیگار برگش را تمام‌کرد و سیگار دیگری باته سیگاراولی روشن‌کرد و پکهای منظمی بآن میزدکه دود آنرا بفاصله معینی خارج میکرد .

دخترك بالحن مودبانه‌ای پرسید :

- سیگار دارید ؟

هرمه جعبه سیگارش راباو داد ، دخترك یك‌سیگار ازآن بیرون آورد ومنتظر کبریت شد ، **هرمه** فندك رابرایش روشن‌کرد. لحظه‌ای بسکوت گذشت ، **هرمه** نگاهی به‌بورتاك انداخت ولی او گویا میخواست نشان‌دهدکه‌جز روزنامه توجهی‌بچیزی‌ندارد.

- میرقصید ؟

هرمه سالها بودکه نرقصیده بود . برای رقصیدن از جا بلند شد .

موقعیکه ببار برگشت صورتحساب خواست ، گارسون یك تیکه‌کاغذ دستش داد وگفت :

- پنجاه لیره .

هرمه جیبهایش راگشت ولی اثری ازکیف پولش نیافت ، یادش‌آمد موقعیکه لباسش راعوض‌کرد کیفش را برنداشته بود ، لحظه‌ای فکرکرد وگفت :

- صورتحساب راامضاء میکنم وفردا صبح میآیم وحسابم را میپردازم ... ولی اگر لازم باشد ساعتم را هم‌پیش شما میگذارم.

گارسون تردید کرد وگفت :

– بایدبه مدیر باربگویم ، الان برمیگردم .
پنجدقیقه بعد گارسون برگشت وگفت:
– درست شد ، آقای **بورتاك** حساب شمارا پرداخت .
هرمه درلحظه اول متوجه جریان نشد ،بآنطرف بارنگاه‌کرد اثری از **بورتاك** نبود .

***

هرمه یك اسکناس نو پنجاه لیره‌ای راکه زیر انگشتانش صدا میکرد تاکرد ودرپاکت‌گذاشت وروی آن نشانی **بورتاك** رانوشت و زنگ را نواخت پاکت رابه‌پزشکیار داده‌گفت :
– **ژان** اینجاست ؟
– بله آقای دکتر .
– بگوئید این پاکت رابه‌نشانی که نوشته شده برساند .
پزشکیار خارج شد . یکساعت بعد چند ضربه بدر نواخته شد ، **ژان** برگشته بود .
– به‌نشانی مراجعه‌کردم هیچکس نبود ، چاپخانه تعطیل است ، اگر میل دارید . فردا هم مراجعه کنم ؟
– لازم نیست من خودم امشب آنرا خواهم رساند .
آنشب **هرمه** از بیمارستان خارج نشد ، صبح روز بعد خیلی‌زود بااتومبیل به‌خیابان المینا رفت ، خیابان باریك ولی پر رفت وآمدی بود ، اتومبیلش را نگهداشت ونزدیك گاراژ دستی بجیبش برد تا مطمئن شودکه پاکت سرجایش هست ، سپس به جستجوی چاپخانه پرداخت ، نگاهی بچپ وراست انداخت تانوشته سیاه‌رنگ روی یکی‌از دیوارها نظرش راجلب‌کرد :
« چاپخانه مدرن ».
زیرش با حروف ریزتری اضافه شده بود :
ا ـ بورتاك
درها بسته بود جعبه‌مخصوص کاغذهای پستی هم‌نداشت، **هرمه** خواست پاکت رااز لای دربداخل بیندازد ، بعد منصرف شد و از گاراژ همسایه سئوال‌کرد ، گاراژدار جواب داد :
– از وقتیکه ازدواج کرده مادیگر اورا ندیدیم ،از یکماه باینطرف دیگر باینجاها نیامده است ، شاید مریض شده‌باشد .
– درکجا میتوانم اورا پیدا کنم ؟ بالاخره در یك نقطه‌ای منزل دارد .
گاراژدار لحظه‌ای فکرکرد وگفت :
– ازموقعیکه ازدواج‌کرد منزلش را تغییرداد ، ولی قبلا باخواهرش زندگی میکرد .

– نشانی منزل خواهرش را میدانید ؟
– منزلش در ساختمان مقابل بازار است .
– خیلی متشکرم .
هرمه به‌بیمارستان مراجعت‌کرد .

روز بعد **هرمه** قرضش را فراموش کرد ولی دوروز بعد تصمیم گرفت‌که باینموضوع خاتمه دهد ، پس‌از آنکه در بیمارستان ناهارش را صرف‌کرد بشهر رفت . مقابل بازار ساختمان قدیمی سیاه‌رنگی با بالکن‌های باریك خودنمائی میکرد ، **هرمه** بساختمان مراجعه کرد ولی چون دربان نداشت ، ناگزیر از کفاش یکی از مغازه‌های همسایه سئوال‌کرد :

– **بورتاك** ؟ صبرکنید ببینم .

جوانك‌کفاش لحظه‌ای نخ‌هائی راکه مشغول تابیدن آن بود کنار گذاشت ، **هرمه** اضافه‌کرد :

– یك چاپخانه دارد .
– میدانم ، میدانم .

جوانك از مغازه خارج شده وساختمان همسایه رانشان‌داد:

– در طبقه سوم منزل دارد .

در پله‌های راهرو بچه‌ها بازی میکردند ، **هرمه** موفق شد ازگوشه‌ای راه بازکند . **هرمه** خیلی بااحتیاط بالا میرفت ، بطبقه سوم رسید ، زنگ دررا جستجوکرد ، یك تکه‌طناب بدر آویزان بود ،آنراکشید ، انعکاسی نداشت ، دوباره محکمترکشید صدای زنگ خفه‌ای بگوش رسید . صدای پائی‌که نزدیك میشد شنیده شد، سروکله زنی نمودار گشت .

– منزل آقای **بورتاك** این‌جا است .

هرمه ازخود سئوال میکرد : آیا این‌زن فرانسه میفهمد ؟– زن لحظه‌ای فکرکرد وسپس درراکاملا بازکرد وگفت :

– بفرمائید توآقای دکتر .

ازکجا میدانست او دکتر است ؟ **هرمه** جرات نکرد سئوال کند . باناراحتی داخل راهرو شد ، آنزن نه‌جوان بود نه‌پیر ، قیافه خسته‌ای داشت ، چین‌های زودرس ،صورتش را شکسته مینمود، رب‌دوشامبر خاکی رنگی بتن داشت .

– آقای **بورتاك** هستند ؟
– برادرم همین الان خارج شد وزود برمیگردد .

هرمه پاکت را ازجیبش بیرون آورد .

– من قرض‌کوچکی دارم‌که آمدم تسویه کنم ...

پاکت را بطرف زن درازکرد :

ـ خواهشمندم این پاکت را باو بدهید .
زن لحظه‌ای تردید کرد وگفت :
ـ بهتر است خودتان باو بدهید ، او الان برمیگردد .
بعد بدون اینکه چیزی اضافه‌کند در اتاقی را بازکرد و داخل شد . **هرمه** مجبور شد داخل شود ، اتاق کوچکی بود ، چند صندلی راحتی دریکطرف ودر طرف دیگر یك چرخ خیاطی دیده میشد . چند تکه لباس روی چرخ خیاطی بود ، **هرمه** سیگاری آتش زد وپرسید :
ـ تنها بابرادرتان زندگی میکنید ؟
ـ تقریباً ....
و بعد اضافه کرد :
ـ فعلا باهم زندگی میکنیم .
هرمه ایستاده بود وباو نگاه میکرد ، سعی میکرد سنش را حدس بزند . شغلش چه‌بود ؟ حتماً خیاطی ـ شوهر داشت ؟ شاید ـ فرانسه رااز‌کجا یادگرفته بود ؟
ـ بفرمائید بنشینید آقای دکتر .
هرمه روی صندلی نشست . خواهر **بورتاك** اطاقرا ترك کرد ، **هرمه** بلند شد وجلوی پنجره رفت تاآمدن **بورتاك** رابه‌بیند .
ـ نمی‌آید ؟
هرمه برگشت وگفت :
ـ پنجدقیقه دیگر هم منتظر خواهم شد .
پنجدقیقه گذشت ، **هرمه** بساعتش نگاه‌کرد . او میبایست بیست دقیقه بعد در بیمارستان باشد ، باز هم وقت داشت ، زن گفت :
ـ اگر اجازه بدهید لباسم را بدوزم ...
ـ خواهش میکنم .
صدای چرخ خیاطی و فریاد فروشنده‌های دوره‌گرد ، خروخر گربه ، بوی آشپزخانه ، شلوغی اطاق حوصله **هرمه** را سر برد ازجایش بلند شد وپاکت را روی میزگذاشت .
ـ من باید بروم چون در بیمارستان منتظرم هستند .
زن از جایش بلند شد و رب دوشامبر خود را مرتب کرد ، **هرمه** پاکت را نشان داد و گفت :
ـ هروقت برگشت این پاکت را باو بدهید .
زن اندکی فکر کرد و با تردید گفت :
ـ من ترجیح میدهم که در کار های برادرم دخالت نکنم .
هرمه با بیصبری گفت :

ـ اما خانم این قرض من است کــه میخواهم بپردازم ، موضوع مهمی نیست .

ولی دلش برای او سوخت ، بلافاصله اضافه کرد :

ـ بسیار خوب ، من خودم باو خواهم پرداخت ولی کجا میتوانم او را پیدا کنم ؟

زن قیافه آرامی بخود گرفته گفت :

ـ او معمولا نهار را با من صرف میکند ولی گاهی اوقات هم منزل خودش میماند . میخواهید نشانی او را بشما بدهم ؟

قبل از رفتن به بیمارستان **هرمه** به پست رفت و پنجاه لیره را به نشانی **بورتاك** فرستاد و از این قرض ناراحت کننده‌خیالش آسوده شد .

هرمه چند روزی بود که شبها را در منزل خودمیگذراند یکروز صبح موقعیکه از منزل خارج میشد **گوری** گفت :

ـ یك نامه دارید .

هرمه خیال کرد نامه سفارشی برایش رسیده است .

ـ میخواستید بجای من امضا کنید .

پاکت محتوی پنجاه لیره را برگردانده بودند . روی پاکت نوشته شده بود گیرنده غایب است .

***

ـ **بورتاك** ؟ منزل تازه ساز دو طبقه را می بینید که پائین‌آن کتابفروشی است ؟ او در قسمت چپ آن‌منزل دارد ، من‌این‌آپارتمان را وقتیکه عروسی کرد برایش اجاره کردم .

هرمه از اتومبیل پیاده شد و بطرف ساختمان پیش رفت . محله آرام و خوبی بود ، **هرمه** بطبقه اول رفت و زنگ آپارتمان‌دست چپ را فشار داد . لحظه‌ای منتظر ماند ، وقتیکه میخواست باردیگر زنگ بزند صدائی از داخل بلند شد ، دستش خود بخود بطرف‌پاکت رفت . لحظه‌ای گذشت و خبری نشد . بار دیگر زنگ زد . گوشش را بدر نزدیك کرد صدای پای خفه‌ای از پشت در شنیده شد ، بار سوم زنگ را نواخت این بار مطمئن بود که کسی در منزل هست و این کس جز **بورتاك** نمیتوانست باشد ، **هرمه** بار دیگر زنگ را فشار داد و ایندفعه شاید یکدقیقه با بیشتر دکمه زنگ را فشار میداد و بعد از آنکه دستش را برداشت صدای زنگ در سرش طنین انداخته بود ، نفسش را حبس کرد و گوشش را بدر گذاشت . صدای تنفس **بورتاك** را از پشت در شنید ، شاید بیست سانتیمتر بین آنها فاصله بود ، ایندفعه ابتدا با انگشت و سپس با مشت بدر کوفت ، باز هم کسی جواب نداد درحالیکه صدای تنفس هنوز از پشت در شنیده

میشد ، **هرمه** که عصبانی شده بود سیگاری آتش زد و پاکت پول را از جیبش بیرون آورد و سعی کرد از شکاف در بداخل بیاندازد ولی هرچه سعی کرد موفق نشد مثل اینکه **بورتاك** مانع میشد وپاکت را برمیگرداند ، خواست پاکت را از جای دیگر بداخل بیاندازد ولی موفق نشد . پاکت‌را در جیب گذاشت و باصدای بلند گفت :

ـ به جهنم .

***

پیانیست **خروس قرمز** با ورود **هرمه** حسب‌المعمول آهنگ پر سر و صدائی نواخت ، **هرمه** نگاهی باطراف انداخت ودرهمانجائی که ده روز قبل نشسته بود نشست .

ـ یك ویسکی بمن بدهید خواهش میکنم .

جرعه‌ای از ویسکی نوشید و سیگاری آتش زد .

ـ شما هستید ؟

دخترك بار پهلوی او نشست ، لباسش همان لباس ده روز پیش بود . چیزی سفارش نداد **هرمه** پس از لحظه‌ای پرسید :

ـ چیزی نمی خورید ؟

ـ اجازه میدهید ؟

هرمه نگاهی باو انداخته پرسید :

ـ چه میل دارید ؟

دخترك گارسون را صدا کرد و قبل از سفارش دادن رو به **هرمه** کرد و گفت :

ـ مطمئن هستید که کیف پول خود را منزل جا نگذاشتید؟

بدون آنکه مهلتی برای جواب به **هرمه** بدهد یك لیکور سفارش داد و گفت :

ـ دیگر شما میدانید و گارسون .

هرمه که گیلاسش را خالی کرده بود ، پرسید :

ـ راستی آنمردیراکه‌آنشب حساب‌مرا پرداخت‌میشناسید؟

ـ آن چاقه ؟

ـ بله همان شخصیکه روزنامه میخواند .

ـ همین طوری ، بظاهر او را میشناسم .

ـ اینجا زیاد میاید ؟

ـ بله هر شب .

ساعت یك بعد از نیمه شب هوا شروع بباریدن کرد ، **هرمه** نیمساعت صبر کرد ، بعد بمنزل برگشت . روز بعد نیز ساعت نه صبح سری به بار **خروس قرمز** زد ، دخترك بار با یك سیاه پوست مشغول صحبت بود وقتیکه **هرمه** را دید سری تکان داد و ازاینکه

نمیتوانست نزد او بیاید معذرت خواست و بعد گفت :
ـ مردی را که دنبالش میگردید همین الان خارج شد .
آنشب هم باران میبارید ، **هرمه** با چراغ خاموش آرام آرام پیش میرفت ، در انتهای کوچه ترمز کرد ، صدای پائی بگوشش خورد . یکنفر در جلو حرکت میکرد ، یکدفعه چراغ را روشن کرد . مردیکه در جلویش راه میرفت غفلتا نگاهی بعقب انداخت و خیال کرد که اتومبیل دارد او را زیر میکند از جا پرید . اما این شخص پورتاك نبود .

***

هرمه با بیحوصلگی فرمان اتومبیل‌را چسبیده بودواتومبیل **پورتاك** را که از جلوی بار **یاقوت** گذشت تعقیب میکرد ، با خود میگفت : «ایندفعه دیگر او را گیر آوردم ، پنجاه لیره‌اش را باو خواهم داد و جریان کسالت زنش را از نظر پزشکی برایش شرح خواهم داد و مثالهائی برایش خواهم آورد که شکش بر طرف‌شود و اضافه میکنم که درمقابل هیچ قانونی من مقصر نیستم و هیچکس نمیتواند مرامتهم به‌غفلت درانجام‌وظیفه‌نماید، **پورتاك** چه‌کاری‌علیه‌او میتوانست بکند ؟ هیچ ! وانگهی خودش مگر کیست ؟ یك چاپچی ! اگر زنش حالش خوب نبود میبایست قبلا پیش بینی لازم را کرده باشد ، این رفتار دیگر چه معنی دارد ؟ اول او را تعقیب میکند و بعد پول بار اورا میپردازد وسپس مخفی‌میشود ، منظورش‌چیست؟ چه میخواهد بکند ؟ **پورتاك** فرآموش کرده که با یك جراح طرف است ، او فراموش کرده که همه با **هرمه** موافقند و همه باو احترام میگذارند ، او هیچ پشیمانی و ندامتی احساس نمیکند ، هزاران‌نفر در بیمارستانها جان میدهند بدون آنکه کسی مقصر باشد ...
فورد **پورتاك** و اتومبیل **هرمه** مقابل در منزل **هرمه** رسیدند، **هرمه** دستی برای **کوری** که جلوی نرده ایستاده بود تکان داد وبراه خود ادامه داد ، او میتوانست بسرعت خود بیافزاید و از اتومبیل **پورتاك** سبقت بگیرد ولی ترجیح داد در عقب بماند .
جاده بطور مستقیم امتداد داشت . در یکطرف دریا و در طرف دیگر کوه ، ساعت در حدود شش بعد از ظهر بود آخرین‌اشعه خورشید روی آبهای دریا میرقصید ، **هرمه** از پشت شیشه گردن کلفت **پورتاك** را می دید . و از خود می پرسید چرا اینهمه بخودش زحمت میدهد ؟ بچه دلیل **پورتاك** را تعقیب میکند ؟ برای آنکه قرضش را بدهد ؟
او واقعا درست معنی آنرا نمی فهمید . او احتیاج شدیدی باستراحت داشت ، شاید هم لازم بود مسافرتی بکند . آنشب هم

بایستی خیلی زود بخوابد ، خداحافظ **بورتاك** ، آدم بایستی واقعا عقلش کم باشد که روز ها **بورتاك** را تعقیب کند و شبهای متمادی‌در **خروس قرمز** منتظر **بورتاك** بماند ! پنجدقیقه قبل او قصد داشت برای **بورتاك** جزئیاتی از کسالت زنش را شرح دهد ، ولی حالا فقط میخواست پنجاه لیره او را بدون آنکه توضیحی بدهد باوبرگرداند

شروع ببوق زدن کرد تا **بورتاك** را متوجه خود نماید . چند دفعه بوق زد ولی نتیجه‌ای نگرفت . اتومبیل **بورتاك** همینطور پیش میرفت . **بورتاك** اول اتومبیلش را بطرف راست هدایت کرد تا **هرمه** بگذرد ولی چون **هرمه** فاصله را حفظ کرد دوباره بوسط جاده آمد و برفتن ادامه داد .

بله او بدون آنکه کلمه‌ای برزبان بیاورد پنجاه لیره رامیدهد و برمیگردد .

غفلتا فورددنده‌اش را عوض کرد و بر سرعت خود افزود . **هرمه** بوقی زد و خود را باو رساند . با دست علامتی به **بورتاك** داد که آهسته کند ، ولی **بورتاك** گوشش بدهکار نبود ، بجلویش نگاه میکرد گوئی اصلا**هرمه** وجود خارجی نداشت ! شاید پنجدقیقه همینطور بموازات هم راندند . آنگاه **هرمه** که کاملا عصبانی شده بود پایش را روی ترمز گذاشته و فرمان را بطرف راست پیچاند ، اتومبیل **بورتاك** از جاده منحرف شد و در گل کنار جاده فرو رفت، لحظه‌ای‌هر دو بیحرکت ماندند ، **هرمه** که قبلا حساب خود را کرده بود . از اتومبیل خارج شد ، در اتومبیل فورد ناله‌کنان باز شد و **بورتاك** بیرون آمد ، پالتویش را مرتب کرد و پایش را روی سنگی گذاشت و با دو پرش روی اسفالت آمد ، **هرمه** دست در جیب‌کتش کرد واسکناس پنجاه لیره‌ای‌را بیرون‌آوردو بطرف **بورتاك** دراز‌کرد.

– این پولی است که آنشب برای من پرداخته بودید .

– **بورتاك** اسکناس‌را بدون آنکه حرفی بزند گرفت.

من حاضرم خسارتی را که باتومبیل شما وارد شده بپردازم .

هرمه بدون آنکه منتظر جواب باشد اضافه کرد :

– چقدر میشود ؟

– چیز مهمی نیست وقتی که بده رسیدم خودم آنرا تعمیر خواهم کرد .

او با لحن ملایم وطبیعی حرف میزد وعلائم کینه ویا غضبی در حرفهایش مشاهده نمیشد ، **هرمه** نگاهی بماشین خود کرد ، گلگیر سمت راست خیلی کم آسیب دیده بود ، **بورتاك** باتومبیل خود برگشت ، وآن را روشن کرد ، اتومبیل چند سرفه کرد وخاموش

شد ، باردیگر شروع کرد ولی ایندفعه اصلا خبری نشد ، **بورتاك** کمی باآن ور رفت ولی نتیجه ای نگرفت ، **هرمه** که منتظر نتیجه بود پرسید :

ـ راهتان دور است ؟

بورتاك در اتومبیل را نیمه باز کرد و پاسخ داد :

ـ من به **رولتا** میروم

ـ تا آنجا چند کیلومتر است ؟

بورتاك کمی فکر کرد و گفت :

ـ دویست وپنجاه کیلومتر

هرمه نگاهی بساعتش انداخت وحساب کرد که رفت و برگشت لااقل ۷ ساعت طول خواهد کشید و ساعت یك بعد از نیمه شب بمنزلش میرسید ، میخواست جواب منفی بدهد ، ولی وحتی نگاه کنجکاوانه **بورتاك** را دید گفت :

ـ من شمارا میرسانم ، بیائید بالا .

هرمه باخود فکر میکرد که‌بالاخره تا این اندازه به‌اینشخص مدیون هست ، **بورتاك** چمدانش را از ماشین خود خارج کرد و بطرف اتومبیل **هرمه** نزدیك شد .

چمدان را در صندوق عقب بگذارید ، دستگیره را فشار بدهید **بورتاك** اطاعت کرد ، بدون آنکه حرفی بزند پهلوی **هرمه** جای گرفت ویقه پالتویش را بالا زد **هرمه** اتومبیل را روشن کرد وگفت :

ـ جاده را بمن نشان بدهند چون من درست اینطرفها را نمیشناسم .

هرمه بسیار تند میراند ، **بورتاك** ساکت بود ، **هرمه** اورا طور دیگری تصور میکرد وفکر میکرد که او شخص بسیار پر رو و شروری است حال آنکه می‌ترسید وجود هرمه اورا ناراحت میکرد مثل آنکه از هرمه خجالت میکشید !

ساعت در حدود شش ونیم بود ، آفتاب در پس کوههای بلند مغرب مخفی شده بود ، چند قایق ماهیگیری بطرف بندر برمیگشتند ، **هرمه** پرسید :

ـ شما در **رولتا** منزل دارید ؟

سکوت **بورتاك** ناراحت میکرد ، میل داشت **بورتاك**در مورد کسالت زنش که منجر بفوتش شده بود از او توضیحاتی بخواهد تا او تمام جریان را برایش شرح دهد ...

ـ محل تولد من است ، هفته یکبار بآنجا میروم .

هرمه پس از چند لحظه سکوت دوباره پرسید .

ـ هوای آنجا باید الان سرد باشد .

بورتاك پاسخی نداد و به **هرمه** اشاره کرد که دست چپ به پیچید ، اتومبیل از جاده اصلی به راه فرعی خاکی و پرنشیب وفرازی داخل شد ، **بورتاك** در حالیکه سیگارش را آتش میزد گفت :

ـ این جاده میان براست و راه را نزدیك تر خواهد کرد .

جاده باریکی بود که دو طرف آنرا کنده ودر کنار آن نیز سنگهائی برای نشان دادن حدود آن گذاشته بودند . **هرمه** دو دستی فرمان را چسبیده بود وسعی میکرد که با سنگهای اطراف تصادف نکند ، **بورتاك** که ناراحتی اورا حدس زده بود پرسید :

ـ میل دارید که من بجای شما اتومبیل را برانم ؟

هرمه جوابی نداد ولی نزدیك بود که بیك توده سنگ بر خورد کند ، اتومبیل را نگاهداشت وپرسید :

ـ خیلی مانده است که بجاده اسفالته برسیم ؟

ـ تا یکربع دیگر خواهیم رسید ، بگذارید من برانم ، چون جاده را خوب میشناسم .

هرمه اتومبیل‌را دورزد ودرجای **بورتاك**نشست و**بورتاك**پشت فرمان‌قرار گرفت ، **هرمه** باناراحتی‌مواظب کوچکترین حرکات**بورتاك** بود ، از چه میترسید ؟ خودش هم درست نمیدانست ولی یك‌نوع ناراحتی در خود احساس میکرد ، بورتاك خیلی بااحتیاط میراند ، **هرمه** پس‌از لحظه‌ای پرسید :

ـ من این جاده را نمی‌شناسم ، در روی نقشه چنین جاده‌ای نیست .

بورتاك جوابی نداد وبا دقت بجلو نگاه میکرد ، خیلی با مهارت فرمان میداد و اتومبیل بآسانی وبدون برخورد از میان سنگچین میگذشت ، پس‌از یکربع ساعت ، باردیگر وارد جاده اصلی **رولتا** شده بودند **هرمه** نفس راحتی کشید ، پس‌از چند لحظه از دور ، چراغهای دهکده چشمك میزد ، بمحض اینکه رسیدند **بورتاك** چمدانش را خارج کرد پرسید :

ـ شما به طرابلس برمیگردید ؟

ـ میتوانم هتلی در اینجا پیدا کنم ؟

بورتاك که چمدانش را روی زانویش گذاشته وپهلوی **هرمه** قرار گرفته بود گفت :

ـ میتوانید در هتل **میامی** اتاق پیدا کنید ، گرچه این هتل فقط درتعطیلات کار میکند ولی فکر میکنم میتوانید یکشب در آنجا بسر برید .

بورتاك که خیلی خوشحال بنظر میرسید ، راه را باو نشان

میداد ، خیابانها بسیار خلوت بود .

ـ بطرف دست چپ، بازهم بطرف‌دست‌چپ، آن باغ را می‌بینید ؟ همانجاست ...بعد بدون آنکه چیزی اضافه کند مثل کسیکه خیلی عجله در رفتن داشته باشید در تاریکی شب ناپدیدشد.

هرمه شیشه اتومبیل را بالا کشید وبطرف دری که **بورتاك** نشان داده بود پیش رفت ، چند ضربه بدر نواخت ، هیچ علامتی که ثابت کند این محل هتل است دیده‌نمیشد ، اصلا نمیشد فکر کرد که پشت این در بد قواره اتاقهای تمیز با دستشوئی و تخت خوابهای راحت و ملافه های سفید برای پذیرائی مشتری وجود داشته باشد .

هرمه از روی یاس باردیگر در را کوبید ، ولی خیلی تعجب کرد ، چون صدائی از پشت در بگوشش رسید ، و سروکله مردی از لای در پیدا شد .

ـ یك اتاق میخواستم .

آنمرد **هرمه** را بداخل هدایت کرد و خودش رفت وبایك پسر بچه چهارده پانزده ساله‌ای برگشت ، در دست آن پسر یك قلم دیده میشد ، مثل اینکه مشغول نوشتن تکالیف مدرسه‌اش بود .

هرمه بار دیگر گفت :

ـ من یك اتاق برای امشب میخواستم .

صاحب هتل نگاهش را بدهان پسر دوخت .

ـ ما چندین اتاق داریم ولی چون الان فصل تعطیلات‌نیست برق کار نمیکند واتاقها هم گرم نیست .

ـ اشکالی ندارد یك شمع بمن بدهید ، میل دارید که قبلا پول اتاق را بدهم ؟

صاحب هتل فرانسه نمیدانست ولی چون **هرمه** کیفش را درآورده بود فهمید که میخواهد پول بدهد بعربی به پسرش چیزی گفت و پسرش ترجمه کرد :

ـ باشد فردا صبح .

هرمه بدنبال‌جوانك ازپله‌های پرپیچ‌وخم‌بالارفت ، جوانك‌در اتاق کوچکی را که بوی رطوبت ازآن بمشام میرسید باز کرد .

ـ **هرمه** گفت :

ـ بسیار خوب ، دو ملافه برای من بیاورید .

جوانك پائین رفت و ملافه آورد .

ـ چراغ را هم برای من بگذارند .

هرمه پس‌از آنکه تنها ماند خواست در اطاق را به‌بندد ، معلوم شد که قفل ندارد ، ملافه ها را پهن کرد ، قبل از خوابیدن

پاتختی را پشت در گذاشت ، چراغ را خاموش کرد و سیگاری آتش زد . شب خیلی تاریك وساکت بود ، صدائی جز تیك‌تاك ساعت بگوش نمیرسید ، معلوم نبود **هرمه** چند ساعت بیدار ماند .

صبح وقتیکه‌چشمانش‌را بازکرد باران‌شدیدی میبارید ، هوا تاریك بود ، **هرمه** غفلتا از جایش پرید وپنجره را باز کرد ، وقتیکه اتومبیلش را در جای خود دید خیالش راحت شده ، لباسش را پوشید و پائین رفت ، صاحب هتل تازه صبحانه میخورد .

ـ حسابم چقدر میشود ؟

هرمه بیادش آمد که او فرانسه حرف نمیزند ، کیفش را در آورد ویك اسکناس ۵ لیره‌ای روی میز گذاشت ، صاحب هتل آنرا برداشت و سه لیره باو پس داد در را برایش باز کرد ، **هرمه** کلید اتومبیل را از جیبش در آورد و با سرعت بطرف اتومبیل‌رفت باران بشدت میبارید بطوریکه باوجود برف پاك کن به سختی میشد جاده را تشخیص داد ، **هرمه** بآرامی حرکت میکرد ، **هرمه** بطرف راست پیچید وداخل جاده طرابلس شد ، ولی هنوز بیش از دو کیلومتر نرفته بود که مجبور بتوقف شد ، یك قسمت از کوه براثر باران ریزش کرده و جاده را مسدود کرده بود ، **هرمه** مجبور شد مراجعت کند ، بصدای اتومبیل ، صاحب هتل در را باز کرد ، **هرمه** درحالیکه کیف دستی‌اش را در دست داشت وارد شد وبا اشاره باو فهماند که راه بسته است ویك کاغذ وپاکت از او خواست .

نامه‌هائی را که نوشته بود در جیب گذاشت ، نگاهی‌بساعت انداخت ، ساعت دوازده‌وده دقیقه بود ، باران بهمان شدت میبارید، دانه‌های درشت آن در برخورد بعد بزمین صدای یکنواختی ایجاد میکرد ، از پشت پنجره بجز اتومبیل **هرمه** که زیر باران خیس شده بود چیز دیگری دیده نمیشد .

چند ضربه بدر نواخته شد .

ـ بفرمائید .

پسر صاحب مهمانخانه داخل شد ،

ـ نهار حاضر است .

هرمه میل بغذا خوردن نداشت .

ـ من میخواهم در اطاق غذا بخورم .

تا ساعت سه در اتاق ماند ولی دیگر نمیتوانست تحمل کند در حالیکه ناراحت و عصبانی بود از اطاق بیرون آمد وبرای پیدا کردن پستخانه و کلانتری حرکت کرد ، از پستخانه اثری ندید ولی پرچم لبنان را بر روی ساختمانی دید ، داخل شد . کنار بخاری مردی نشسته ودستهایش را گرم میکرد .

ـ شما کلانتر هستید ؟

آنمرد فرانسه حرف نمیزد ، از جایش بلند شد ، **هرمه** شناسنامه‌اش را نشان داد و شروع کرد خیلی آهسته باو بفهماند :

ـ طرابلس ... دکتر ... بیمارستان ...

ولی نتیجه‌ای نداد ، پس از لحظه‌ای گویا کلانتر تصمیم خود را گرفت ، وبه **هرمه** با اشاره فهماند که بدنبال او برود . در زیر باران از خیابان گذشتند و وارد تنها کافه دهکده شدند ، دو نفر در گوشه‌ای و چند نفر در وسط باورق بازی میکرد ، در کنار پنجره **بورتاك** در حالیکه گیلاسی مشروب بدست داشت مشغول خواندن روزنامه بود ، بادیدن **هرمه** ازجایش تکان نخورد ، کلانتر بطرف او رفت وبزبان عربی باا‌و حرف زد ، **بورتاك** سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه **هرمه** تلاقی کرد .

ـ کلانتر می‌پرسید باا‌و چکار دارید ؟

ـ میخواهم به طرابلس برگردم ، آیا وسیله‌ای هست ؟

بورتاك برای کلانتر ترجمه کرد و منتظر پاسخ ماند .

ـ قبل از دو روز امکان پذیر نیست ، چون تمام راهها بسته است .

ـ سئوال کنید آیا میتوان از اینجا تلفن کرد چون از غیبت من نگران خواهند شد .

ـ سیم تلفن قطع شده است .

هرمه لحظه‌ای فکر کرد و پرسید .

ـ آیا مسلم است که دو روز دیگر میتوانم به طرابلس بروم؟

بورتاك گفته **هرمه** را ترجمه کرد و گفت :

ـ کلانتر میپرسد که شما کی هستید ؟

هرمه چیزی نفهمید ـ **بورتاك** تکرار کرد :

ـ سئوال میکند که شما کی هستید ؟

ـ شما که مرا خوب میشناسید !

چون **بورتاك** همینطور منتظر پاسخ مانده بود **هرمه** پاسخ داد .

ـ اسم من **پیر هرمه** است ، من طبیب بیمارستان **سنت شارل** هستم ودوسال است که در طرابلس هستم .

ـ دو روز دیگر جاده باز میشود .

ـ از او سئوال کنید که آیا هتل بهتری میتوان در اینجا پیدا کرد ؟

ـ بله‌هتل **فلوریدا** که‌در طبقه فوقانی‌سینمای فلوریدااست.

هرمه با لحن خشکی از **بورتاك** تشکر کرد .

هرمه برای پیدا کردن هتل **فلوریدا** دوری در دهکده زد ، بالاخره سینما را پیدا کرد .

هرمه زنگ‌را نواخت ، مرد چاقی در را باز کرد .

ــ ما در زمستان اتاق اجاره نمیدهیم .

ــ من دو روز بیشتر نخواهم ماند .

ــ فقط در تابستان .

ــ اجاره یك ماه را میپردازم .

هرمه در حالیکه کیف پولش را در میآورد گفت :

ــ نقداً هم میپردازم ، کلانتر دهکده مرا باینجا فرستاده .

ــ خیلی متاسفم ، واقعا امکان پذیر نیست .

هرمه لحظه‌ای فکر کرد وبطرف اتومبیل خود برگشت ، ساعت در حدود شش بود، باران همانطور میبارید ، چراغهای نفتی چند مغازه سرراه سوسو میزد ، **هرمه** ناچار بهتل مراجعت کرد و از بیکاری نامه‌ایرا که نوشته بودباردیگر خواند ، بعد با لباس روی تخت دراز کشید .

صبح روز بعد **بورتاك** در حالی که چمدانی در دست داشت به سراغ **هرمه** و چند ضربه به در اتاق او نواخت .

ــ بفرمائید .

بورتاك گفت :

ــ من فردا به **لامون** میروم ، شاید در آنجا یك اسب یا الاغی پیدا کنم .

ــ برای چه ؟

ــ من در طرابلس کار دارم ، بایك اسب یا قاطر خوب ، عصر همانروز میتوانم بشهر برسم .

بورتاك خیلی جدی بنظر میرسید باردیگر تکرار کرد :

ــ من به **لامون** میروم ، اگر میل داشته باشید به مریضخانه تلفن خواهم کرد که شما در آنجا هستید .

ــ **لامون** خیلی دور است ؟

ــ در ده کیلومتری اینجااست .

ــ باچه وسیله‌ای میروید ؟

ــ پیاده .

هرمه لحظه‌ای مکث کرد وگفت :

ــ منهم با شما خواهم آمد .

بیکاری **هرمه** را زجر میداد ، او نمیتوانست چند روزدیگر هم در این اتاق تنگ وتاریك بماند و در طول و عرض آن قدم بزند از طرف دیگر قیافه **بورتاك** آنروز خیلی بنظرش مطبوع آمد ، بطوری

که میخواست مسائل مربوط به کسالت و فوت زنش را مشروحاً برای او بیان کند، سیگاری باو تعارف کرد، **بورتاك** سیگار را گرفت و برای او کبریت کشید.

- خوب پس اتومبیلم را کجا بگذارم؟

- در گاراژ **فلوریدا** خواهید گذاشت و هروقت جاده باز شد برمیگردید و میبرید.

نیمساعت بعد بطرف **لامون** حرکت کردند.

جاده پرپیچ و خم و کوهستانی بود، **بورتاك** با چمدانش در جلو حرکت میکرد، **هرمه** بدنبال او میرفت، سخنی بین آنها ردو بدل نمیشد، گاهی **بورتاك** با پایش سنگی را بپائین دره پرتاب‌میکرد و بعد براه خود ادامه میداد، کم‌کم در پشت یکدسته از درخت سرو خانه های متفرق **لامون** پیدا شد، **بورتاك** گاهگاهی میایستاد ونفس عمیقی میکشید، دو ساعت بعد به **لامون** رسیدند، دهکده‌ای شبیه به **رولتا** بود.

هرمه به بورتاك نزدیك شده گفت:

- من قبل از غذا خوردن میخواهم تلفن کنم.

بورتاك نگاهی باو انداخت و بدون آنکه پاسخی بدهد براه خود ادامه داد، در سرپیچ خیابان در کافه‌ای را باز کرد، **هرمه**‌نیز داخل شد، سالن کوچکی بود کــه پنجره‌ای بخارج نداشت، در گوشه‌ای صاحب کافه‌مشغول بازی دومینو با یکی ازمشتریان بود، با دیدن آنان دست از بازی کشید و بطرفشان آمد، **بورتاك** بعربی با او حرف زد، نهار را بدون اینکه صحبتی با هم بکنند خوردند، هرکدام حساب خود را پرداخت، در گاراژ مقابل بآنها گفته بودند که هیچ اتومبیلی بعلت خرابی جاده حداقل تا دوسه روز دیگر نمی تواند به طرابلس برود و اسب یا قاطر کرایه‌ای هم پیدا نمیشود، چاره‌ای جز صبر کردن نداشتند. **هرمه** به بیمارستان و منزلش تلفن کرد، سپس با **بورتاك**، برای گرفتن هتل حرکت کردند، قیافه **بورتاك** بسیار مغموم شده بود و جز برای گفتن چیز های بسیار ضروری دهانش‌را باز نمیکرد، حتی ازنگاه **هرمه** فرار میکرد. وقتی مقابل تنها هتل دهکده رسیدند، **بورتاك** چمدانش را زمین گذاشت‌و در زد، سر و کله زنی در میان دو لنگه در ظاهر گردید، **بورتاك** چند کلمه‌ای بعربی با او حرف زد سپس رو به **هرمه** کرد و گفت:

- او حاضر است دو اطاق بما اجاره دهد، شما چه تصمیم میگیرید؟

- منهم خواهم ماند، صبر کردن دراینجا یا در **رولتا**تفاوتی ندارد.

زن برای نشان دادن اطاقها در راهروی تاریك پیشرفت و آنها هم بدنبالش راه افتادند ، دو اطاق مجاور هم بآنها داد و پس‌از چند کلمه‌ای که بعربی بین او و **بورتاك** رد و بدل شد ، آنها را ترك کرد ، هریك داخل اطاق خود شد .

***

هوای صاف و آسمان آبی رنگ غفلتا بهم خورد ، باد های شدیدی از طرف شمال شروع بوزیدن کرد و ابر تیره رنگ وغلیظی سطح آسمان را پوشانید ، **هرمه** از پنجره اطاقش به نوك درختان سرو که مانند قلم موئی زیر باد خم میشدند نگاه میکرد ، تغییر ناگهانی هوا ناراحتی عجیبی در او ایجاد کرد ، سیگار نیمه تمام‌خود را بدور انداخت ، تاریکی غم‌انگیزی بردامنه افق مستولی شده بود فکرادامه این زندگی عجیب **هرمه** را دگرگون ساخت ، بکلی خودرا باخته بود در همان موقعیکه میخواست پنجره را به بندد ، صدای خفه‌ای بگوشش رسید ، صدا از پنجـره مجاور بود ، **بورتاك** از پنجره‌اش خم شده و به بیرون نگاه میکرد ، چشمانش پف‌کرده بودو بنظر میرسید که زیاد خوابیده و یا گریه کرده باشد ، چند تار مو روی پیشانی پهنش ریخته بود ، **هرمه** گفت :

ـ هوای خفه‌ای است .

بورتاك که دود سیگارش را بیرون میداد با سر تایید کرد .

ـ حتما باز هم باران خواهد بارید .

ـ خیال میکنید اینطور است ؟

ـ شما عقیده ندارید ؟

بورتاك نگاهی بافق تاریك انداخت و با بی اعتنائی گفت :

ـ نمیدانم

هرمه پنجره را بست و بر روی تخت دراز کشید ونگاهش را بسقف دوخت ، لحظه‌ای چند باین ترتیب گذشت ـ ازجایش بلند شد و مدتی در اطاق قدم زد ، سپس درحالیکه خیلی ناراحت بود از اطاق خارج شد و در اطاق **بورتاك** را کوفت ، **بورتاك** جلوی‌آئینه کوچکی مشغول تراشیدن صورتش بود .

هرمه در را از پشت بست .

ـ من نمیتوانم این محیط را تحمل کنم ، بایستی بهرترتیبی که شده وسیله‌ای برای رفتن به طرابلس پیدا کرد .

بورتاك پاسخی نگفت و کف صابون روی تیغ را که پر از موهای سیاه بود با یك تکه کاغذ پاك کرد .

هرمه پرسید :

ـ شما بنظرتان چیزی نمیرسد ؟

بورتاك صورتش را با حوله‌ای که بگردنش آویزان بود پاك کرد و کمی اودکلن کف دستش ریخت و بصورتش مالید .

ـ من چیزی بنظرم نمیرسد ، مگر آنکه پیاده بروید .

هرمه هرگز باینموضوع فکر نکرده بود .

ـ آیا با این هوا ممکنست ؟

ـ تا سه روز دیگر باران نخواهد بارید و برای رفتن به طرابلس یکروز طول میکشد البته اگر صبح زود حرکت کنید .

ـ من حاضرم پیاده بروم ، من دیگر نمیتوانم دراینجا بمانم ، ولی باید راه را بمن نشان بدهید ، مگر آنکه خودتان هم بخواهید بیائید .

بورتاك روی صندلی نشسته بود و بآرامی سیگارش را دود میکرد ، لکه خونــی پشت لبش دیده میشد ، لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

ـ من جوابم را بشما خواهم داد .

***

درحدود ساعت پنج صبح براه افتادند ، هوا سنگین وابر های سفید سطح آسمان را پوشانیده بود ، آنها بدون اینکه کلمه‌ای رد و بدل کنند از ده خاج شدند ، **بورتاك** پالتویش را روی دوشش انداخته‌چمدانش را در دست داشت ، **هرمه** کیف دستی‌اش را در جیب کتش جا داده بود ، پس از مدتی که در جاده راه رفتند . **بورتاك** داخل یك راه باریك فرعی شد ، در اینقسمت سراشیبی ملایمی بود و درختان زیتون بطور نامرتب در پائین دیده میشدند ، پس از آنکه درحدود دویست متر از سرازیری پائین رفتند ، **بورتاك** راه فرعی را نیز رها کرد و از یك سراشیبی بسیار تندی شروع بپائین رفتن نمود ، از بالا خود را رها میکرد و بعد با چمدانش از افتادن خود جلوگیری میکرد ، حتی یکدفعه هم بعقب نگاه نکرد تا به بیند که **هرمه** دنبالش هست یا خیر ، **هرمه** در اوائل سعی میکرد روی پای خود بایستد و تمام نیروی خودرا در پاهایش متمرکزکرده بود ولی بتدریج که راه سخت تر میشد ناچار بود به بته ها بچسبد تا پرت نشود ، سه ساعت بدین طریق گذشت ، خستگی کم کم به **هرمه** روی میآورد کراواتش را در آورد ، چند نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش تسکین یابد ، فاصله بین او و **بورتاك** کم‌کم زیاد میشد ، بطوریکه دیگر **بورتاك** از نظرش ناپدید شد ، راه خود راتند تر کرد ولی سراشیبی بقدری تیز بود که چند باربزمین افتاد ودست و پایش روی تیغها زخمی شد ، ولی سعی داشت بهرترتیبی است **بورتاك** را که مانند گنجشکی میپرید گم نکند یکربع بعد **بورتاك** پشت

سنگها ناپدید شده بود ، لباسهای **هرمه** خیس شده و به تنش چسبیده بود ، نفسش بشماره افتاد ، احساس تشنگی عجیبی میکرد ، کم کم از اینکه آن دهکده آرام را ترك کرده بود پشیمان میشد . در دامنه کوه **بورتاك** را دید که چمدانش را پهلویش گذاشته و بدرختی تکیه داده بود ، جعبه کنسروی را که خورده بود بکناری میانداخت ، در قیافهاش اثری از خستگی دیده نمیشد بلکه برعکس قیافه بسیار آرامی داشت .

ـ گرسنه تان نیست دکتر ؟

این اولین دفعهای بود که او را دکتر خطاب میکرد ، **هرمه** که در لحن گفتارش احساس یکنوع تمسخر میکرد ، با سر جواب نفی داد ، کتش راروی زمین پهن کرد و روی آن نشست .

بورتاك از جایش بلند شد ونگاهی بساعت انداخت و گفت :

ـ ساعت نه و نیم است و ما قبل از تاریکیشب نمیتوانیم به طرابلس برسیم .

سپس بدون اینکه چیزی به **هرمه** بگوید ، چمدانش را بر داشت و براه افتاد ، **هرمه** ناگزیر بلند شد . کمی دورتر چنددرخت زیتون دیده میشدند که ریگستان وسیعی پیش آن قرار داشت ، از دور جنگل انبوهی از کاجهای بلند و سر بفلك کشیده ، بنظر میرسید .

در ساعت یازده ، در انتهای محوطه درختان زیتون ، هردو درحالیکه نفس میزدند نشستند ، **بورتاك** پاهایش را روی چمدان و پشتش را بدرختی تکیه داده بود :

ـ چه میل دارید دکتر ، ساردین یا کنسرو گوشت .

لحن تمسخر آمیز **بورتاك** حتی در صحبتهای بسیار معمولی هم احساس میشد .

کنسرو گوشت .

بورتاك جعبه کنسرو را باز کرد و با یك تکه نان باو داد ، ناهار را در سکوت خوردند ، **بورتاك** پس ازآنکه آخرین لقمه را فرو داد ، چمدانش را بست و براه افتاد ، **هرمه** منتظر بود که کمی آب باو تعارف کند ، چون دید آبی در بین نیست پرسید :

ـ چشمهای در این حدود نیست ؟

ـ فکر نمیکنم . کمی دورتر شاید . تشنهتان است ؟

ـ شما چطور ؟

لبخند مرموزی لبان کلفت **بورتاك** را از هم باز کرد و پاسخ داد :

ـ منهم همینطور ، البته .

بعد اضافه کرد :

– میبایستی فکر آنرا میکردم .

سپس از جایش بلند شد ، پالتویش را تکان داد و روی شانه گذاشت و براه افتاد ، در ساعت چهار بعد از ظهر از دشت سنگی گذشتند ، هوا بیش از پیش سنگین میشد ، آسمان تاریك شده بود و هیچ بادی نوك درختان‌کاج را تکان نمیداد ، **هرمه** خسته و کوفته ، بادهانی خشك و چسبناك ، **بورتاك** را مثل سایه‌ای‌تعقیب میکرد ، **بورتاك** بطور عادی راه میرفت ، پشتش کمی خم بود ، او هم بدون شك خسته و تشنه بود ولی هروقت که بعقب نگاه میکرد **هرمه** از شکفتگی و آرامش قیافه‌اش تعجب میکرد .

در ورود بجنگل کاج ، **بورتاك** ایستاد و صورتش رابادستمال پاك کرد و نگاهی بساعت انداخت و گفت :

– عجب هوای کثیفی است .

هرمه نگاهی بآسمان انداخت و پاسخی نداد .

– شما خسته نیستید دکتر ؟

– چرا ، ولی میل دارم هرچه زودتر به طرابلس برسیم .

– فکر میکنید که تا امشب خواهیم رسید :

– شاید .

هرمه احساس ناراحتی عجیبی میکرد که علتش‌را نمیدانست **بورتاك** همچنان در جلو حرکت میکرد ، ولی بیشتر از سابق بر میگشت و با قیافه تمسخرآمیزی به **هرمه** نگاه میکرد .

هوا بکلی تاریك شد ، و گرمای خفه‌کننده‌ای سراسر جنگل را فرا گرفته بود ، هر دو نزدیك هم راه میرفتند ، **هرمه** با لحن خشن و غیرعادی پرسید :

– شما خسته نشدید ؟

– هم خسته و هم تشنه هستم .

– پس یك کمی خستگی در کنیم !

بعد بدون آنکه منتظر جواب **بورتاك** باشد ، خود را برروی زمین انداخت ، بدرختی تکیه داد ، با دستمال دانه های درشت‌عرق را از روی سینه‌اش پاك کرد ، **بورتاك** ایستاد، درحالیکه چمدانش را بزمین میگذاشت گفت :

– من میروم شاید چشمه آبی پیدا کنم .

سپس در تاریکی جنگل ناپدید شد .

تاریکی و سکوت مرموزی **هرمه** را احاطه کرده بود ، فکر بلند شدن و براه افتادن ، **هرمه** را ناراحت میکرد ، کوفتگی‌شدیدی سراپایش را فراگرفته بود ، دیگر اهمیتی نمیداد که **بورتاك** او را

آدمی کم طاقت و ضعیف تصور کند ! با خود فکر میکرد که شب را درهمانجا ، درپای درخت ، بدون آنکه از جایش تکان بخورد خواهد گذراند ، مطمئن بود که روز بعد همه چیز بحال عادی بر خواهد گشت ، اصلا قدرت فکر کردن نیز از او سلب شده بود ، پاهایش‌را دراز کرد و چشمهایش را بهم گذاشت . معلوم نبود چه مدت دراین حال مانده بود یکساعت ، دو ساعت یا پنجدقیقه که صدای یکنفررا شنید :

ــ دکتر .

چشمهایش را نیمه باز کرد ، احساس سنگینی شدیدی نمود ، **بورتاك** را دید که بطرف او خم شده است .

ــ یك چشمه پیدا کردم ، اگر آب میخواهید بخورید با من بیائید .

لحظه‌ای نسبتا طولانی فکر کرد تا معنی حرف بورتاك را دریافت : ، چشمه ، آب ! ــ آیا هنوز تشنه‌اش بود ؟ او چیزی‌حس نمیکرد ، بزحمت بپا ایستاد و بدنبال **بورتاك** براه افتاد ، مدت نیم ساعت راه پیمودند ، کم‌کم فاصله میان درختان بیشتر میشد ، چند تخته سنگ در تاریکی برق میزد ، **هرمه** مانند کسیکه در خواب راه برود قدم برمیداشت ، غفلتا بوی عجیبی بدماغ او خورد بوی لش مرده حیوانی که در نزدیکی ، درحال پوسیدن بود ، پس از لحظه‌ای **بورتاك** فندکش را روشن کرد ، شعله کوچك آن دو تخته سنگی را که از وسط آن آب باریکی جریان داشت روشن کرد ، کنار تخته سنگها لش مرده اسبی دیده میشد .

هرمه تردید کرد و نتوانست از آن آب بنوشد ، **بورتاك** خم شد و کف دستش را چند بار پر از آب کرد و خورد ، کنار رفت و جایش را به **هرمه** داد ، بار دیگر فندکش را روشن کرد و بطرف‌لش مرده اسب پیش رفت ، شکم حیوان کاملا پوسیده بود فقط دنده ها دیده میشد ، ولی دست و پای حیوان هنوز سالم بود ، در جای چشمش دو سوراخ سیاه دیده میشد .

ــ دکتر .

هرمه برای آبخوردن بین دو تخته سنگ خم شده بود ، **بورتاك** درحالیکه خیلی تحریك شده بود خود را به **هرمه** نزدیك‌کرد، بطوریکه او را میان دو تخته سنگ مانند موشی بتله انداخت ، نفسش بشماره افتاده بود ، با لحن لرزانی که حکایت از هیجان فوق‌العاده میکرد ادامه داد :

ــ در چه مدت یك جسم شروع به پوسیدن میکند ؟ از روز سوم ؟ بعد از یکهفته ؟ یکماه ؟ این اسب چند وقت پیش مرد ؟

مثل اینکه بوی تعفن ، از دهان او خارج میشد ، **هرمه** در بد وضعی قرار داشت ، هیکل قوی و خپله **بورتاك** مثل کوهی راه‌را براو بسته بود ، ولی هیچ حرکتی که دال برنجات خود ازاین‌موقعیت باشد ، نکرد و میخواست وانمود کند که باین حرکت **بورتاك** مشکوك نشده است .

بورتاك با قیافه وحشتناکی که‌کینه شدیدی از آن خوانده میشد ادامه داد :

ـ و برای بدن انسان هم همینطور است ؟ جسم انسان هم بهمین زودی میپوسد ؟ از کجا پوسیدگی شروع میشود ؟ از شکم ، از سینه ؟....

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با لحن خشن تری پرسید :

ـ یا ازچشمها ؟ فکرمیکنید چشمها درمرحله اول میپوسند؟

هرمه جوابی نمیداد ، ازطرفی **بورتاك** منتظر پاسخ نبود ، مثل اینکه باخودش حرف میزند .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد ، **بورتاك** بدون آنکه چیزی اضافه‌کند ، جایش راترك‌کرد وبطرف محلیکه از آنجا برای خوردن آب آمده بودند براه افتاد ، **هرمه** نیز اورا تعقیب میکرد ، **بورتاك** وقتیکه نزدیك چمدانش رسید ، روی زمین خوابید و پالتو راروی سرش کشید ، **هرمه** کتش رادرآورد ،آنرا تاکرد وزیرسر گذاشت . حرارت مرطوب وناسالمی هوای جنگل راپوشانیده بود .

هرمه بزحمت خوابش برده بودکه صدای **بورتاك** او را از خواب پراند :

ـ دکتر ....

شمعی جلوی **بورتاك** میسوخت ، چمباتمه زده بود شاخه‌ای دردست داشت که بانوك آن خطوطی روی زمین نقش میکرد ،قیافه آرامی داشت ، **هرمه** هنوز درست بیدار نشده بود ، **بورتاك** درحالی که چشمانش را به‌نوك چوبی که دردست داشت دوخته بودگفت :

ـ واقعاً قلب چیز عجیبی است ، وقتیکه میطپد همه‌چیز درست است ، ولی وقتیکه ازطپش میایستد دیگر نفس بند میآید . چشم‌ها جائی را نمی‌بینند : نه‌گلهای زیبا ، نه‌دریا ، نه‌جنگل ونه‌زن خودرا . قلب میایستد : دیگر نمیتوان نه‌یادوست ، نه‌باخانواده و نه بازن خود حرف‌زد . قلب از تپش بازمیماند ، هیچ چیز رانمیتوان شنید ، نه صدای جنگل ، نه‌امواج دریا ونه صدای زن خودرا . قلب باز میایستد ،وهمه‌چیز باآن تمام میشود ، بدنی دیگر وجودنخواهد داشت ، جسم شروع به‌پوسیدن میکند ، چشمها ، لبها ، بینی ، گوش ، دست وبازو شروع به‌آب شدن ونابود شدن مینماید ،راستی



قلب چقدر عجیب‌است ، اینطور نیست دکتر ؟

بورتاك بعداز مدتی باردیگر اورا صداکرد . وقتیکه **هرمه** بزحمت بیدار شد و چشمانش را نیمه باز کرد ، **بورتاك** پس از لحظه‌ای مکث گفت :

ـ بهتر است برویم بالای درخت .

هرمه تصور کردخواب می‌بیند ، سعی‌کرد معنی حرف **بورتاك** را بفهمد ، **بورتاك** ادامه داد :

ـ من یك‌درخت سدر درصدمتری اینجاپیداکردم ، میتوانیم شب‌را بخوبی روی‌آن بگذرانیم .

ـ کدام درخت ؟

بورتاك بالحن ملایمی توضیح داد :

ـ برای‌آنکه ازحمله گرگ‌ها درامان باشیم بهتراست بالای درخت برویم .

آنگاه بدون‌آنکه منتظر **هرمه** بشود ،شمع رابپایش خرد کرد ودرتاریکی ناپدید شد ،**هرمه** فریادکشید :

ـ جدی میگوئید یا ....

جوابی شنیده نشد . **هرمه** مطمئن بودکه داستان گرگ ساختگی است و**بورتاك** دروغ میگوید . تاریکی لحظه بلحظه متراکم میشد وترس باو غلبه میکرد ، بالاخره تصمیم گرفت پیش**بورتاك** برود ، بااحتیاط بطرفیکه بورتاك رفته بود پیشرفت ، هنوز چند قدمی نرفته بود که پایش به‌چمدان **بورتاك** خورد و آتش سیگار **بورتاك را دیدکه** درتاریکی میدرخشید .

ـ شما هستید دکتر ؟

ـ دراین گرما نمیتوان خوابید..

هرمه بدون آنکه موضوع گرگ را قبول کرده باشد فکر میکردکه خطر اورا احاطه‌کرده است ، **بورتاك** شمعی را روشن‌کرد و نوك آن‌را بطرف پائین گرفت تابهتر روشن شود ، درخت بزرگی بودکه از شاخه‌های افقی ومحکم آن بخوبی میشد برای استراحت استفاده کرد ، **هرمه** روی شاخه‌ای مقابل **بورتاك** نشست ، **بورتاك** کاملا درازکشیده بود ، چشمانش را بسته بودوگفت :

ـ سعی‌کنیم بخوابیم دکتر ، چون فردا باید خیلی زود حرکت‌کنیم وخیلی راه درپیش داریم .

هرمه روی درخت‌راحت‌تربودولی خواب ازچشمانش‌پریده بود ، میل داشت هرچه زودتر صبح شود کبریتی روی ساعتش کشید ، ساعت دوازده بود . هنوز چهارساعت دیگر میبایست در آنجا بسر برند .

خرخر **بورتاك** شروع شد ، **هرمه** فکرکرد شاید درخواب بزمین بیفتد ، کمی مردد ماند بالاخره تصمیم گرفت اورا بیدار کند ، باصدای بلندگفت :

ـ گوش کنید .... از درخت پائین برویم . زیردرخت بخوابیم ، ممکنست پرت شوید .

صدای خرخر **بورتاك** قطع شد ولی پاسخی نداد ، معلوم نبودکه هنوز خوابیده است یاخیر . ولی لحظه‌ای بعد تکانی خورد واز درخت پائین پرید ، **هرمه** نیزپائین رفت وزیر درخت نشست ، پشتش را بدرخت تکیه‌داد ، افکار مختلفی در مغزش می‌جوشید ، گاهی بفکر تخت‌خواب راحت منزل ، حمام ، مشروب ،تشك و بالاخره بیمارستان میافتاد ، زمانی بفکر همسفرش میافتاد و حرکات اورا تجزیه وتحلیل میکرد ولی بخود نوید میدادکه باتمام شدن فردا دیگر **بورتاك** نقشی درزندگی اوبازی نخواهدکرد .

ـ دکتر ....

هرمه چشمانش رابازکرد ، باأوقات تلخی گفت :

ـ بله ، چه‌میخواهید ؟ بازچه‌خبر شده ؟

بورتاك سکوت کرد ، مثل اینکه منتظر عکس العمل **هرمه** بود.

ـ گوشم باشماست ، حرف بزنید .

هرمه از جایش نیمه خیز شده و بابیصبری منتظر توضیح **بورتاك** بود .

ـ ببخشید دکتر ، معذرت میخواهم .

هرمه دوباره بهمان حالت نشست و بدرخت تکیه داد ، ولی‌خوابش‌نبرد چون‌میدانست‌بمحض‌آنکه‌بخواهدبخوابد**بورتاك** اورا بیدار خواهد کرد زیرا او تصمیم گرفته بود کـه نگذارد **هرمه** استراحت کند .

ـ دکتر ....

هرمه فوری باآرامی ومتانت پاسخ‌داد :

ـ از دکتر چه میخواهید ؟

خنده عجیبی بگوشش رسید ، **هرمه** احساس ناراحتی‌کرد چون خنده شباهتی بخنده **بورتاك** نداشت .

ـ نمیتوانید بخوابید ؟

هرمه میخواست جواب دندان‌شکنی‌باوبدهد ولی‌خودداری کرد و گفت :

ـ دیگر خوابم نمی‌آید .

ـ من هم همینطور .

بورتاك سپس باخوش‌خلقی ادامه داد :

– پس میتوانیم کمی باهم صحبت کنیم ،ناراحت نمیشوید؟

هرمه باخشکی پاسخ داد :

– گوشم باشماست .

– میخواستم که جریان بیماری زنم رابطور تفصیل‌ازاول تاآخر برایم شرح دهید .

هرمه ازاین سئوال یکه خورد ، درست دقت‌کرد تامنظور **بورتاك** راازاین سئوال حدس بزند ، ولی لحن اوکاملا عادی ومثل کسی بودکه میخواست موضوعی را بفهمد ،ازطرف دیگر **هرمه** بهتر ازاین فرصتی برای شرح جریان پیدا نمیکرد ، لذا مانند استادی درسرکلاس جریان را بطور تفصیل درحالیکه فقط تاریکی شب آنها راازهم جدا میکرد برای **بورتاك** شرح داد .

بورتاك حتی یکبار هم سخنانش را قطع نکرد ، اکنون **هرمه** منتظر سئوال آخر **بورتاك** بود ، جوابش راهم حاضر داشت که‌بگوید « بله برای نجات دادنش دیگر دیر شده‌بود .» ولی درباطن میدانست که‌اگر اوآنزن راآنشب میپذیرفت ، فوراًمرض را تشخیص میداد و مریض پنجاه درصد امکان زنده ماندن داشت، ولی **بورتاك** کاملا ساکت بود وهیچ سئوالی نکرد ، **هرمه** مأیوس شد ، چون میخواست این مطلب را تمام شده تلقی‌کند ، حال‌آنکه سکوت **بورتاك** نشان میداد که موضوع بازهم ادامه پیدا خواهد کرد . **هرمه** تصور کرد که برای یك شنونده نامرئی صحبت میکرده‌است .

***

– ساعت حرکت است دکتر .

هوا مانند روز گذشته خفه ، مرطوب وسنگین بود .**بورتاك** چمدان دردست منتظر ایستاده بود .

– کی مابه‌طرابلس خواهیم رسید ؟

– امروز بعدازظهر ، دوساعت دیگر ماازجنگل خواهیم گذشت و فقط یك‌کوه می‌ماند که بایستی از آن عبور کنیم ولی باید خیلی عجله کرد .

فکر رسیدن بمنزل ، **هرمه** را سرحال آورده بود .**بورتاك** باقدمهای مصممی درجلو براه میرفت وبنظر میرسیدکه راه راخیلی خوب میشناسد ، **هرمه** از خود میپرسید : « آیا اواینراه را قبلا پیموده‌است ؟» –بورتاك تندراه میرفت و**هرمه** نیز ناگزیر ازهمراهی بود . ساعت هفت صبح از جنگل گذشتندو به‌محرطه سنگی‌رسیدند. در صد متری آنها دامنه کوه بلندی خودنمائی میکرد . **بورتاك** ایستاد و پرسید :

– گرسنه هستید دکتر ؟

خنده تمسخرآمیزی برلبان کلفتش نقش بسته بودکه بسیار **هرمه** را عصبانی کرد ولی کوشید که بروی خودش نیاورد .

ـ من نه گرسنه هستم نه تشنه ونه خسته ،خوب بقیه ...

بورتاك متوجه نشد وپرسید :

ـ چه بقیه‌ای ؟

هرمه بابیصبری وناراحتی پاسخ داد :

ـ بمن بگوئید چه میخواهید بکنید ؟ اگر گرسنه هستید کسی مانع غذاخوردنتان نمیشود ، خوب ؟ میبایستیم یاراه میرویم ؟...

هرمه سیگاری آتش زدومنتظر شد . **بورتاك** چمدانش را باز کرد ویك قوطی کنسرو بیرون آورد .

ـ اگر شما عجله دارید من درراه هم میتوانم غذا بخورم .

ـ من عجله دارم ولی منتظر میشوم تاغذای خودرا بخورید!

بورتاك خیلی تند غذایش راخورد ودستهایش را بادستمال پاك کرد وهنوزغذا دردهانش بودکه از**هرمه** پرسید :

ـ شما خیال میکنیدکه باران خواهد آمد ؟

هرمه با غضب جواب داد :

ـ نمیدانم ، بیاید یا نیاید تأثیری درحال من ندارد .

بورتاك قیافه بسیار آرامی داشت وبنظر میرسیدکه خشم **هرمه** باو نشاط می‌بخشد ، باچالاکی شروع ببالارفتن ازکوه‌کرد ، یکساعت بعد صدای **هرمه** راشنیدکه میگفت :

ـ من پنجدقیقه توقف میکنم .

بورتاك برگشت ، **هرمه** روی سنگی نشسته ، ودستش را روی قلبش گرفته بود و نفس نفس میزد . **بورتاك** درحالیکه روی چمدانش می‌نشست گفت :

ـ شما عادت براه رفتن ندارید ، باید خیلی احتیاط کنید .

ـ چیزی نیست ، ناراحتی مهمی نیست .

ـ گرسنه هستید ؟

هرمه سرش رابعلامت نفی تکان داد .

ـ تشنه هستید ؟

ـ آب باخود دارید ؟

بورتاك بالحن خاصی‌که سرشار از لذت بودپاسخ داد :

ـ حتی یکقطره هم آب نداریم .

سپس اضافه کرد :

ـ مگرآنکه برگردیم پهلوی چشمه دیشبی .

هرمه ازجایش برخاست وجلو افتاد ، باسنگینی بسیارقدم برمیداشت ، سنگهای کوچك زیر پایش لیز می‌خوردند ، **هرمه**

سعی داشت بااراده برخستگی خود غلبه‌کند ، باقدمهای مصمم پیش میرفت ، مدتی راکه برای رسیدن بقله‌کوه لازم بود حساب میکرد ، ساعت هشت بود ، فکر میکرد سه‌ساعت برای رسیدن بآنجا لازم است وازآنجا طرابلس دیده میشود ، دیگر بآسانی‌میتواند ازکوه پائین برود ، شاید هم بتوان اتومبیلی پیدا کرد وبقیه راه را سواره رفت ، **هرمه** فکرمیکرد دردامنه آنطرف‌کوه بدون شك آبادیهائی وجود خواهد داشت .

بیش‌از یکساعت راه به‌قله کوه نمانده بود ، **هرمه** جریان عرق راکه از پشتش سرازیر بود حس میکرد ، بادندانهای فشرده بالا میرفت ، گاهی تلوتلو می‌خورد ، سرمیخورد ولی دوباره بلند میشد وبالا میرفت . بهمان اندازه‌ای که پیش میرفت بالارفتن سخت‌تر و سنگریزه‌ها بیشتر میشد وجلوی پیشروی اورامیگرفت. بطوریکه درهر چند قدم بجلو یکی‌دوقدم بعقب برمیگشت ، هنوز درحدود دویست متر مانده بود ، پرده سفیدی جلوی چشمهایش را پوشاند ،کوه در جلوی چشمش لحظه‌ای بلند و لحظه‌ای کوتاه جلوه میکرد ، گوشهایش صدا میکرد ، بازهم پنجاه متر باقی بود ، پیشروی خیلی مشکل شده‌بود ، گاهی روی سنگریزه‌ها سرمیخورد و چندمتر پائین‌تر میافتاد . سنگریزه‌ها مانند پله‌کان خودکار که درجهت مخالف‌کارکند نیروی اورا خنثی میکرد ومانع بالارفتنش میشد ، ولی **هرمه** ایستاده ، چهارزانو ، بکمك آرنج‌ها ، انگشتان وناخنها ، میخزید وپیش میرفت ، بالاخره توانست به‌نوك کوه برسد، دوباره بپا ایستاد .

درآنطرف‌کوه جلگه نسبتاً وسیعی وجود داشت که از سنگهای سیاه وچند درخت‌وحشی پوشیده شده‌بود ، در پشت‌آن ، سلسله کوههائی بلندتر از کوهی که ازآن بالا رفته بودند دیده میشد ، هیچگونه علائم زندگی بچشم نمیخورد وتنهائی وسکوت کامل برآن حکمفرمائی میکرد .

هرمه نفس عمیقی کشید ، خستگی ، یأس وتشنگی اورا بکلی ازپا درآورده بود ، مانند فانوسی روی پاهایش تاشد ، مدتی بهمین حال باقیماند ، نفسش کم‌کم بحال عادی بازگشت و توانست کمی افکارش را متمرکز کند ، خشم سردی وجودش را فراگرفت، ازخود هزاران سئوال میکرد ،چرا **بورتاك** دروغ‌گفته بود ؟بچه‌دلیل این راه رابااو نشان داد ؟ نظرش چیست ؟ آیا عمداً راه را عوضی آمده بود یا ...... ؟

نظری بعقب انداخت ولی **بورتاك** را پیدا نکرد ، پاهایش رادراز کرد ، لحظه‌ای بهمین‌حال ماند ، **بورتاك** غفلتاً در پنجاه‌متری

از پشت سنگی ظاهر شد ، دستهایش رادر جیب کرده بود وبه **هرمه** نگاه میکرد ، وقتی نگاهش با نگاه **هرمه** تلاقی کرد دستی تکان داد وبطرف **هرمه** براه افتاد . **هرمه** بااحساساتی مخلوط از خشم وخوشحالی بالارفتن اورا ازکوه نگاه میکرد ، حالا نوبت او بودکه دستهایش را پاسنگهای تیز زخمی کند . کوچکترین حرکاتش را زیرنظر گرفته بود ، **بورتاك** بدنش را بجلو خم کرده ودر حالیکه نوك پاهایش را بجلو فشار میداد بالا میآمد . وبدون کوچکترین لغزش ، فاصله میان خود و**هرمه** را پیمود وآرام وسرحال باو نزدیك‌شد ، سیگاری تعارف‌کرد ولی **هرمه** نگرفت ، باوجود آنکه **هرمه** درمنتهای غضب بود ، چیزی نگفت ، منتظر ماند تاعکس‌العمل **بورتاك** را بفهمد ، **بورتاك** دستش راروی پیشانی‌گذاشت و نگاهی باطراف انداخت ، لحظه‌ای بکوه مقابل خیره شد وسپس گفت :

– فکر میکنم قبل از فرارسیدن شب به طرابلس نخواهیم رسید .

چون **هرمه** ساکت ماند وچیزی نگفت **بورتاك** اضافه‌کرد :

– عقیده شما چیست دکتر ؟

هرمه بآرامی پاسخ داد :

– شما بیشتر صلاحیت دارید که در اینموضوع اظهار عقیده نمائید .

– چرا ؟

– برای اینکه ......

هرمه سپس بالحنی حاکی ازخشم وبی‌حوصلگی اضافه‌کرد.

– درست گوش‌کنید ، من قصد شوخی ومزاح ندارم ، از **رولتا** تااینجا چشم‌بسته بدنبال شماآمدم ، حال بگوئید ببینم آیا امشب به‌طرابلس خواهیم رسید یاخیر ؟

بورتاك پکی بسیگار زد ونگاه معنی‌داری به**هرمه** انداخت ، سپس چهارزانو روی زمین نشست ، چمدانش را بانهایت دقت وحوصله ، مانند کسیکه وقت‌کافی برای‌کاری داشته باشد بازکرد ، یك جعبه ساردین بیرون‌آورد وبازکرد وروبه**هرمه** نمود وگفت :

– این آخرین غذا است ، من نصف آنرا برمیدارم ونصف دیگررا بشما میدهم ، اینهم نان ...

هرمه بدون آنکه اشتها داشته باشد ، نان‌راگرفت وشروع بخوردن‌کرد ، پس‌از آنکه آخرین لقمه‌را جورد ، ازجایش بلند شد ودرحالیکه پاهایش راحرکت میداد پرسید :

– ازچه طرفی باید برویم ؟

– نمی‌خواهید استراحت‌کنید ؟

– خیر ، شما اگر بخواهید میتوانید استراحت‌کنید ، فقط راه رابمن نشان دهید .

بورتاك ازجا بلندشد ، نگاهی بافق انداخت :

– اول باید ازکوه پائین رفت ، آنوقت ...

– بعد ؟

– طرابلس دردامنه آنطرف‌کوه مقابل قراردارد .

– مطمئن هستید ؟

بورتاك بالحن آرامی‌گفت :

– این راهی است‌که من انتخاب خواهم‌کرد :

هرمه شروع بپائین رفتن کرد ، لااقل هشت ساعت لازم بود تابقله آن‌کوه برسند ، **هرمه** چاره‌ای جزرفتن نداشت ، **بورتاك** ازجایش تکان‌نخورده‌بود ،روی‌چمدانش‌نشسته‌وبه‌پائین‌رفتن **هرمه** نگاه میکرد ، **هرمه** نگاهی باوکرد و فریاد کشید :

– فکر میکنید که درآنطرف کوه به دهاتی‌ها برخوردکنیم ؟

– احتمالش خیلی زیاد است .

هرمه از سراشیبی ملایم کوه‌بااحتیاط فراوان پائین‌میرفت، در هرفاصله چند متری لحظه‌ای برای نفس تازه‌کردن میایستاد ، بعداز دوساعت بدامن کوه می‌رسید ، وجلو میرفت .

***

– دکتر گرسنه نیستید ؟

– چرا .

هرمه درحالیکه سرراروی دستهایش‌گذاشته بود پرسید :

– چرا می‌خندید ؟

– برای اینکه ....

بعد چمدانش رابازکرد وگفت :

– برای اینکه چیز تازه‌ای برای شمادارم .

هرمه سرش رابلندکرد ودیدکه **بورتاك** دوموز پوست‌کنده بطرف اودرازکرده است ، **هرمه** یکی‌از موزها راگرفت .

– آن یکی را هم بگیرید .

– پس شما .... ؟

– منهم دارم .

زیر سایه درختی ، مدتی استراحت‌کردند ، **هرمه** سرش را بدستها تکیه داد وبنظر میرسید که بخواب رفته است ، ساعت سه‌بعداز ظهر بود ، **بورتاك** اورا بیدار نکرد ، درحدود سه‌ساعت بعد ، **هرمه** چشمهایش را گشود ، هوا تقریباً تاریك شده بود ، کوفتگی عجیبی بدن**هرمه** را فراگرفته بود . صدای **بورتاك** از بالا

بگوشش رسید که میگفت:

ـ شما میتوانید بخوابید ، چون ما مجبوریم که شب رادر همین‌جا بسر بریم .

هرمه نگاهی به‌بالای سرش انداخت ، چشمهای **بورتاك** ازبالای درخت میدرخشید .

ـ بالای درخت چکار میکنید ؟

ـ هواخوری میکنم !

خشم عجیبی سراسر وجود **هرمه** را فراگرفت ، **بورتاك** ازدرخت پائین آمد وروبرویش نشست ، **هرمه** ، خیلی چیزها داشت‌که باو بگوید ولی جلوی خودرا گرفت ، آرزو داشت که تاریکی شب هرچه زودتر قیافه **بورتاك** رابکلی ازنظرش محوسازد، باخود فکر میکرد : « عجب بی‌احتیاطی مرتکب شده‌که بااین مردیکه اورا مسئول مرگ زنش میداند سفر کرده است ، راستی اگر**بورتاك** ازتاریکی جنگل استفاده‌کند وبایك جهش بروی او بپرد واورا خفه کند .... ؟ ولی او ازخودش دفاع خواهد کرد . ازطرف دیگر ،اهالی دهکده آنهارا باهم دیده‌اند . اگر **بورتاك** تنها برگردد دستگیرخواهد شد ، ولی باز فکر میکرد که ممکنست **بورتاك** ازمرز لبنان براحتی عبورکند واز چنگال عدالت بگریزد . **هرمه** بااین افکار چشمانش را که بسته بود بازکرد ، **بورتاك** کمی دورتر شمعی را روشن‌کرده بود .

ـ دکتر ... ؟

بورتاك درحالیکه دانه‌های درشت عرق روی صورتش برق میزد به‌**هرمه** نزدیك شد :

ـ شما خیال میکنیدکه‌کرمها بدن اورا خورده‌اند ؟

هرمه موری متوجه منظور او نشد وبفکر لاشه اسبی که کنار چشمه دیده بودند افتاد . **بورتاك** که فکرش را حدس زده بود، اضافه کرد :

ـ نه ، منظورم زنم است‌که شما از معالجه‌اش سرباززدید .

هرمه دیگر کاملا بیدار شده‌بود ، خشم توام بانفرتی باو دست داد ، اومیخواست بهرترتیبی که شده موضوع را تمام‌کند .

ـ صددفعه بشماگفتم که دیگر دیر شده بود .... خیلی دیر، میفهمید ؟ هیچکس نمیتوانست اورا نجات دهد ، نه‌من ونه هیچکس دیگر . مرضش غیرقابل علاج بود وقبل‌از رسیدن بمنزل من محکوم بمرگ بود ، بالاخره متوجه این مطلب میشوید یاخیر ؟

هرمه دندانهایش را فشرد وساکت ماند ، **بورتاك** باو خیلی نزدیك شده بود ، مانند دوگربه خشم‌آلود بهم نگاه میکردند ، **هرمه** منتظر یك‌کلمه ویایك حرکت **بورتاك** بود تاباو حمله‌کند ، **بورتاك**

دستش را بجیب برد وسیگاری بیرون آورد وآنرا روشن کرد و سپس برروی پشت دراز کشید و گفت :

ـ دروغ میگوئید آقای دکتر .

این جمله بقدری بآرامی اداشدکه موقتاً خشم **هرمه** را فرونشاند ، لحظه‌ای سکوت برقرار شد وسپس **هرمه** پرسید :

ـ آیا میتوانید ثابت‌کنیدکه من دروغ میگویم ؟

بورتاك فوری پاسخ داد :

ـ خیر .

ـ پس چطور .....

نقطه قرمز آتش سیگار در تاریکی درخشید و سپس خاموش شد .

ـ اگرشما اورا می‌پذیرفتید ، اوالان درحال پوسیدن نبود.

ـ شما مطمئن هستید ؟

ـ بله دکتر .

آرامش بیحد **بورتاك** ، اثرات منفی اظهارات **هرمه** را بکلی زایل میکرد او آرزو میکرد که **بورتاك** نیز عصبانی میشد وبا همان لحن باو جواب میداد ، چون درمواقع خشم وقت فکر کردن وتعمق وجود ندارد ، جملات مقطع وبی سروته رد وبدل میشود و غالباً هم در آخر یکنفر قانع میشود ولی **بورتاك** کاملا آرام بود . **هرمه** پرسید :

ـ کی بشما گفته است ؟

ـ بمن مطلب را فهمانده‌اند .

ـ چه‌چیز را ؟ این‌راکه او امکان داشت نجات پیداکند ؟

ـ اگر فوری عملش میکردند صددرصد امکان داشت .

ـ کی بشما گفت ؟

ـ یك دکتر .

ـ در مریضخانه ؟

ـ چه اهمیتی برای شما داردکه بدانید ، بالاخره بمن گفته‌اند .

هرمه باروابط خوبی‌که با پزشکان بیمارستان و همچنین پزشکان خارج داشت فکر میکرد که بدون شك **بورتاك** دروغ‌میگوید:

ـ بشما دروغ گفته‌اند .

هرمه میخواست بازهم درموردبیماری زن او توضیح‌بدهد، ولی خودداری‌کرد . چون فکر کردکه فایده‌ای ندارد زیرا در نظر **بورتاك** ، او مقصر است ، وبا لجاجت خاصی‌که **بورتاك** بخرج میدهد بهیچ عنوانی قانع نخواهدشد لذا برای آنکه حقیقت را بداندگفت :

ـ دراینصورت بنظر شما من مقصرم ؟
بورتاك پاسخی نداد .

***

خواب سنگینی **هرمه** را فراگرفته بود ، چشمهایش خود بخود بسته میشد ولی **هرمه** مقاومت میکرد و منتظر بود که اول **بورتاك** بخوابد ، **بورتاك** شمعی جلوش را روشن‌کرد وبا چاقوی پهن وبلندش مشغول بریدن شاخه درختی شد . بنظر میرسید اصلا قصد خوابیدن ندارد ، افکار مختلفی درمغز **هرمه** میجوشید ، چرا **بورتاك** نمی‌خوابد ؟ بالاخره اوهم خسته است ، منتظر چیست؟ راستی اوچرا از **بورتاك** می‌ترسد ؟ آیا بعلت چاقوی دست اوست ؟ واقعاً مسخره است ! **بورتاك** بالاخره آدم متمدنی است ، منزل قشنگی دارد ، اتومبیل دارد ، چاپخانه دارد . ولی ازطرف دیگر **بورتاك** اورا مقصر میدانست ودراین جنگل بااو تنها است ، ممکن نیست ، **بورتاك** قیافه یك قاتل راندارد ، سروضعش مرتب است ، در طرابلس مال ومکنت دارد . ازطرفی ازبین بردن **هرمه** که آدم سرشناسی است کارآسانی نیست ، دلائل زیادی برای پیدا کردن قاتل بجامانده است ، اتومبیل **بورتاك** کنار جاده ، اتومبیل خودش در گاراژ دهکده ، همراهی آن‌دو باهم .... ولی دوباره بیاد میآوردکه در تاریکی ،تنها مقابل **بورتاك** قرارگرفته ....

این افکار درهم وبرهم مدتها **هرمه** را بخود مشغول‌داشت، سپس بدون آنکه بخواب برود چشمانش را بست تابداند که**بورتاك** چه تصمیمی دارد . لحظه‌ئی طولانی گذشت ، غفلتاً براثر صدائی **هرمه** ازجا پرید ، **بورتاك** رادیدکه کبریتی‌کشیده است ، **هرمه** ازجا بلند شد ، جلوی بورتاك ایستاد وگفت :

ـ اینرا بمن بدهید .....

بورتاك همانطور که خونسرد ، مانند کسیکه اصلا چیزی نشنیده باشد ساکت ماند .

ـ برای آخرین دفعه بشما میگویم ، این چاقو را بمن‌بدهید.

این‌بار نیز عکس‌العملی نشان داده‌نشد ، **هرمه** لگدی‌بدست اوزد وچاقو چندمتر آنطرفتر پرت‌شد ، باکمك شمع‌آنرا پیداکرد ودر جیب‌گذاشت . **بورتاك** باخونسردی گفت :

ـ حالا راحت شدید ؟

تمایل عجیبی بزدن اینمرد خونسرد ـکه با چشمان‌متعجبی باو نگاه میکرد ـ درخود احساس نمود .

ـ چاقوی دیگری ندارید ، هان ؟

بادستهای لرزانی ازخشم ، حوله ودستمالهای **بورتاك** رااز

چمدان بیرون ریخت جیبهای لباس‌ها را گشت ، درجیب یکی از لباسها دستش به‌مقوائی خورد آنرا بیرون آورد . یك عکس بود ، زن ومردی را نشان میداد که پشت میزغذا پهلوی یکدیگر نشسته بودند ، مرد **بورتاك** بود ، قیافه‌ای مملواز خوشحالی داشت ، یك دستش راروی پشتی صندلی زن‌گذاشته بود ، بدون شك زن‌اوبود، موهای بلند مواج و قیافه ظریفی داشت .

بورتاك اصلا تکان نخورد وبا چشمان متحیری باو نگاه میکرد ، پس‌از آنکه **هرمه** لباسها را دوباره درچمدان ریخت او از جایش بلند شد ، چمدانش رابازکرد ولباسها را بیرون ریخت و دوباره آنهارا بطور مرتب درچمدان قرارداد و شمع را خاموش‌کرد، تاریکی همه‌جارا فراگرفت .

هرمه تاصبح بیدارماند وسیگار پشت سیگار آتش میزد .

صبح **هرمه** چشمان خسته‌اش راکه بزحمت ازهم بازمیشد مالید ، نگاهی باطراف انداخت ، اثری از**بورتاك** نبود ، شاید اورا گذاشته ورفته است ، لحظه‌ای فکر کرد ، آیا بدهکده برگردد ؟ دوروز تمام باید راه برود ، بالارفتن ازکوه بنظرش منطقی‌تر آمد ، براه افتاد ، نیمساعت بعد **بورتاك** رادیدکه چمدان بدست باقدمهای مصممی پیش میرفت **هرمه** بادیدن او هیچ تعجبی نکرد بلکه بسیار ناراحت وعصبانی شد ، باخود میگفت چه‌بهتر که زنش را معالجه نکردم ، اصلا بایستی باین پست‌فطرت بگویم‌که اگر زن اورا پذیرفته بود ، درعرض پنجدقیقه معالجه‌اش میکردم ، ولی نخواستم . چون میل داشتم استحمام‌کنم ....

هرمه پس‌از چندبار زمین خوردن بدنبال **بورتاك** به‌نوك‌کوه رسید ، مه‌غلیظی همه‌جارا فراگرفته بود بطوریکه دامنه کوه پیدا نبود ، آیا طرابلس درپائین قرارداشت ؟ هیچ‌چیز دیده نمیشد لازم بود خودرا بپائین کوه برسانند تامعلوم شود ، **بورتاك** چمدان بدست مانند کبکی جست میزد ، **هرمه** بااحتیاط اورا تعقیب میکرد ، **هرمه** بااحتیاط اورا تعقیب میکرد ، درپائین کوه **بورتاك** روی چمدانش نشست ، دشت دیگری بودکه اطراف آنرا کوهستانهای بلند احاطه کرده بودند . خشم شدیدی به **هرمه** دست داد ،مشت محکمی بر مغز **بورتاك** کوفت وفریاد کشید :

– پس طرابلس کجاست ؟ اینهمه راه‌آمده‌ایم برای چی ، برای رسیدن جلوی یك‌دیوار بلند دیگر ؟

خودرا برروی **بورتاك** انداخت ، اورا ازروی چمدان به پائین پرت‌کرد ، مشت و سیلی محکمی بصورت **بورتاك** نواخت . **بورتاك** عکس‌العملی نشان نمیداد بلکه برعکس از چشمانش برق

استهزاء میدرخشید . درگونه گوشت‌آلودش جای انگشتان **هرمه** مانده بود ، **هرمه** لحظه‌ای ازکتك زدن بازایستاد ، دستهایش درد گرفته بود ، ولی پس‌از یك لحظه کوتاه دوباره شروع به‌کتك‌زدن کرد ، دراین موقع **بورتاك** باچابکی خاصی دودستش را دور گردن اوحلقه‌کرد وهردو در دامنه‌کوه سرازیر شدند ، بدن سنگین**بورتاك** که بدور بدن اوچسبیده بود درهر چرخی به‌بدن او فشار میآورد، سنگ وخاشاك به‌سر ، بدن ودنده‌های او فرو رفتند ، دریکی از این چرخها سنگ بزرگی به‌کله‌اش خورد ، ازهوش رفت ، وقتی چشمش راگشود ، ازدماغش خون زیادی آمده‌بود و برروی کتش دلمه بسته بود . بزحمت خودرا تکانی داد، اعضای بدنش‌را امتحان کرد ، همه‌جا سالم بود ، سرش خیلی درد میکرد ، دستی بسرش کشید ، متوجه شدکه هنوز ازآن خون می‌چکد ، دستمالش را روی آن‌گذاشت ، لباسهایش بکلی پاره‌شد ، کیف دستی‌اش‌مفقود شده بود ولی ازاینکه زنده‌مانده بود خوشحال بنظر میرسید .

***

ـ بازهم راه‌را گم کردید ؟

بورتاك بدون‌آنکه کوچکترین زخمی برداشته باشد روی چمدان روبرویش نشسته بود وباو نگاه میکرد .

هرمه بدون آنکه منتظر پاسخ باشد اضافه‌کرد :

ـ من بدهکده برمیگردم ، شما اگر بخواهید براه خود ادامه دهید مختارید .

هرمه که مدت بیست ساعت چیزی نخورده بود ، باخود فکر میکرد : « پس‌از رسیدن بکنار چشمه ، شکمش را از آب پر خواهد کرد ، اگر لازم شد برگ درختان را خواهد خورد ولی دیگر دنبال **بورتاك** نخواهد رفت » ، بدون آنکه چیزی اضافه‌کند براه افتاد ، ساعت دوبعداز ظهر بود ، اودیگر به‌بالا رفتن از کوه وپائین آمدن ازآن عادت‌کرده بود ومیدانست چگونه راه برود ، میتوانست شب به‌چشمه برسد ، تصمیمش قطعی بود ، اتکاء بخود نیـروی تازه‌ای باو داد .»

فکر میکرد که درمقابل مریضی قرارگرفته که بایستی اورا عمل‌کند ، دستهارا بکمرش زد وبراه افتاد .

***

هرمه ساعات متمادی تنهادرکوهساراه‌رفت ،امیدش‌رسیدن بچشمه بود ، احساس گرسنگی وتشنگی نمیکرد ولی بسیار خسته و کوفته بود ، دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود ، برروی زمین افتاد ، هوا بی‌نهایت سنگین و خفه بود ، بنظرش میآمدکه آسمان

بقدری پائین آمده که اگر ازجایش بلند شود سرش بآسمان **خواهد** خورد ، انگشتانش برروی خاك گرم درپی آب ورطوبت میگشت . چقدر آرزو میکرد که یك‌کمی باران ببارد .کم‌کم بسختی نفس میکشید چون لخته‌های خون دردماغش منعقد شده‌بود و قدرت نداشت‌که بانفسی محکم ، راه بینی‌اش را بازکند، بدنش در تب شدیدی میسوخت .

★

باران شدیدی میبارید، دهانش را بازکرد ، ویك جرعه آب خورد ، ولی آب اورادر برگرفته بود ، برروی تمام بدنش میریخت ، نزدیك بود خفه شود . سرش راکنار کشید ، دیگر باران نمی‌بارید ، ولی لباسش بکلی خیس شده‌بود ، آب چشمه اورا بیدار کرده بود ، خنده تمسخرآمیزی لبان کلفت **بورتاك** رااز هم‌بازکرد :

ـ گرسنه هستید دکتر ؟

هرمه جوابی نداد ، نیروهایش رامتمرکزکرد ، دستی به‌بدن خودکشید ، **بورتاك** یك پرتقال پوست‌کنده بطرف اودرازکرد .

ـ بعد ازرفتن شمامن‌بعده‌ای‌دهاتی‌برخورد کزدم وازآنها دوکیلو پرتقال خریدم .

هرمه که هنوز بحال عادی برنگشته بود باونگاه میکردبدون آنکه چیزی بگوید .

ـ من خیلی بدنبال شماگشتم وشمارا باینجا آوردم ...

هرمه باخود فکر میکرد پس چرا **بورتاك** اورا رهانکرده وبه دهقانها ملحق نشده بود ؟ حتماً بازهم دروغ میگوید ،ولی از طرفی چمدانش پراز پرتقال بود .

بورتاك تکه‌ای نان بطرف **هرمه** درازکرد وگفت:

ـ نانرا بگیرید هنوز داغ است ....

هرمه درچشمان او نگاه‌کرد وباصدای خشکی‌گفت :

ـ خیلی ازدهکده دور هستیم ؟

بورتاك درحالیکه دانه‌های پرتقال رادردستهای نیم‌بسته‌اش تف میکرد گفت :

ـ نمیدانم دکتر ولی راه‌را پیدا خواهیم‌کرد .

بورتاك دروغ میگفت ومخفی هم نمیکرد که دروغ میگوید .

ـ راحتم بگذارید وبروید .

ـ من شمارا رها نخواهم کرد دکتر .

هرمه بسیار عصبانی شد ولی بقدری‌کوفته و خسته بود که چشمانش را بهم‌گذاشت ، بدنش در تب شدیدی میسوخت ، سرش صدا میکرد ، ولی در عین‌حال بکلی گیج نبود ، معلوم نبود

چه مدت دراینحال باقی ماند ولی وقتی چشمانش را بازکرد . روشنائی کمرنگ شمع نزدیك **بورتاك** میرقصید . **بورتاك** کتش را درآورده و آستینهای پیراهن را بالازده بود . واز صدای خرخرش پیدا بودکه بخواب عمیقی فرورفته است . بازوان گوشت‌آلودش در روشنائی میدرخشید ، فکری درمغز **هرمه** پیدا شد وکم‌کم قوت گرفت . او متاسف بودکه چرا زودتر باین فکر نیفتاده است ،بدون آنکه بیشتر تعمق‌کند ، جیبهایش را گشت ، چاقو را برداشت تیزی تیغه را امتحان کرد . بآهستگی بطرف **بورتاك** پیشرفت ، وقتیکه باو نزدیك شد لحظه‌ای مکث‌کرد که مطمئن شود **بورتاك** خوابیده است ، او همچنان نفس میکشید ودر خواب عمیقی فرورفته بود . **هرمه** گوشت بازوی **بورتاك** راامتحان‌کرد مثل آنکه میخواهد عمل جراحی‌کند ، چاقو را درگوشت پرچربی او فروبرد ، چهارسانتیمتر ازگوشت روی عضله رابدو قسمت کرد ، **بورتاك** از جایش پرید ؛ نگاهی به‌**هرمه** وبعد به‌زخم بازویش انداخت ، اول چیزی نفهمید ، لحظه‌ای بیحرکت ماند ، **هرمه** بجای اولش برگشت و چاقو رامحکم دردستش بحالت دفاع نگاه‌داشت .

ـ این مسخره‌بازیها دیگر بس‌است ، من دیگر ازاین کوه و بیابان وسرگردانی خسته شدم ، بیست و چهار ساعت دیگر زخم چاقو چرك خواهد کرد ، وسپس سیاه خواهد شد ، یعنی قانقاریا .... اگر تافردا به طرابلس رسیدیم من شمارا معالجه خواهم کرد ، از زخمتان هم جزیك خط نازکی چیزی باقی نخواهد ماند ، خوب متوجه شدید ؟

بورتاك قیافه وحشتناکی بخود گرفت ، بدون آنکه بازویش رارهاکند ازجایش نیم‌خیز شد ، نگاهی بزخم انداخت سپس نگاهی به **هرمه** کرد وگفت :

ـ اگر فردا به طرابلس نرسیدیم چطور ؟

ـ به قانقاریا مبتلا خواهید شد ، میدانید یعنی‌چه ؟

بورتاك سرش را بعلامت نفی تکان داد .

هرمه باحالت آرام وخونسردی پاسخ داد :

ـ خواهید دید .

بورتاك قیافه متفکری بخودگرفت ، برروی زمین دراز کشید ، دوباره تب **هرمه** رابحالت اغماانداخت .

✶

رعد درمیان ابرها میغرید ؛ باد مرطوبی بطورعمودی بزمین می‌وزید ؛ برگهای خشك درختان توام باگرد وخاك بسنگها میخورد.

هرمه هنوز درحال اغما بود وبخواب عمیقی فرورفته بود.
ـ دکتر ! راه بیفتیم ،حالم خوب نیست.
هرمه باآنکه بیدار شده‌بود نتوانست چیزی بفهمد.
ـ میتوانید راه بروید دکتر !
هرمه مانند مجسمه متحرکی ازجا بلند شد ، مانند شبحی **بورتاك** را تعقیب میکرد ، تصورمیکرد که شخص دیگری پاهایش‌را حرکت میدهد ، **بورتاك** دست مجروحش را باپارچه‌ای بگردن‌آویزان کرده بود ، خمیده باقدمهای سنگین ولی مرتبی راه میرفت ،ساعت پنج صبح بود ، ازشیب ملایم کوه پائین میرفتند ، وارد دشت‌وسیع سنگی شدند ، **بورتاك** گاهگاهی میایستاد ودستمالیراکه با آن‌دستش را بگردن بسته بود نگاه میکرد وبدون آنکه چیزی بگوید براه‌رفتن ادامه میداد ، قطرات درشت عرق ازتمام بدن **هرمه** سرازیر بود وپاهایش راهرکجا که پیش می‌آمد میگذاشت و هیچ‌چیز را جز هیکل **بورتاك** تشخیص نمیداد ، سنگها ، درختان ، تیغهای بیابان ، همه درنظرش محو وتاریك بودند.

هردو خسته ومانده ازپای افتادند ، **هرمه** برروی زمین افتاد ، نفسش بشماره افتاد ، ازخود می‌پرسید : « آیا خواهد توانست ازجایش بلند شود ؟» نمیتوانست تصورآنرا بکند ،چشمانش را بزحمت نیمه‌بازکرد ، **بورتاك** کمی دورتر بادهان باز دراز کشیده بود.

چشمه ، آب ، **هرمه** احساس میکرد سرتاپای بدنش خیس شده بود وآب در لباسهایش نفوذ میکرد. دستهایش در گل ضخیم و چسبناکی فرومیرفت ، گردنش بشدت دردگرفته بود ، چشمانش را بازکرد ، پس چشمه‌کجاست ؟ چشمه‌ای درکار نبود ، باران میبارید و **بورتاك** یقه‌کت اورا گرفته برروی زمین میکشید ، وارد غاری شدند ، **بورتاك** اورا رهاکرد ودرکنارش نشست.

***

ساعت چهار بعداز ظهر بود ، داخل غار کم‌کم تاریك‌میشد، **بورتاك** ناله میکرد ولی **هرمه** براثر آبی‌که ازباران در تنش نفوذ کرده بود حالش بهترشد.

درمدت دوروزیکه تب داشت احساس گرسنگی وتشنگی نمیکرد ولی تمایل عجیبی درخود برای پایان دادن باین سفرعجیب و غیرمنتظره احساس میکرد. **بورتاك** بزخم بازویش نگاه میکرد و دستمال خونین راکه لکه‌های درشت خون برروی آن منعقد شده بود جابجا میکرد ، **هرمه**گفت :
ـ راه بیفتیم ، چون زخم دستتان کم‌کم چرکی خواهد شد

دیگر وقتی برای نجات شما باقی نخواهدماند.

– بهتر! هردو باهم خواهیم مرد، سپس بالحن تأثرآمیزی درحالیکه خیلی به**هرمه** نزدیك شده‌بود اضافه‌کرد:

– بدتر ازهمه اینست‌که تمام این بارانها وارد بدنش‌میشود بدون‌آنکه او بتواند ازخود دفاع‌کند....

بغض گلوی **بورتاك** رافشرد و نتوانست بصحبت ادامه‌دهد، لحظه‌ای گذشت بالحن بسیار غم‌انگیزی اضافه‌کرد:

– چرا آنشب اورا نپذیرفتید دکتر؟

بورتاك بالحنی صحبت میکرد مثل آنکه هنوزبه‌نجات‌زنش امیدوار بود واضافه‌کرد:

– آخر چرا؟

هرمه که ازتوضیحات مکرر دراین چندروزه درباره این موضوع به‌تنگ‌آمده بود پاسخ داد:

– برای اینکه میل داشتم استحمام‌کنم.

بدنبال گفتن این جملات **هرمه** منتظر عکس‌العمل شدید **بورتاك** شد. منتظر بودکه **بورتاك** بامشت وسیلی باو حمله‌کند ولی **بورتاك** بدون‌آنکه چیزی بگوید سرجایش برگشت.

– دکتر، خیال میکنم تب دارم.

صورتش را باآبیکه درکف دستش جمع شده بود خیس میکرد، بازوی زخمی‌اش را به **هرمه** نشان میداد اضافه‌کرد:

– شما بآسانی خواهید توانست مرا معالجه کنید اینطور نیست؟

بورتاك بالحنی بسیار طبیعی وآرام اززخم بازویش صحبت میکرد، مثل آنکه زخمش براثر یك تصادف وحادثه طبیعی پیداشده بود. **هرمه** پاسخ داد:

– بمحضی‌که بشهر رسیدیم اقدام خواهم‌کرد.

– خوب، پس بفرداصبح موکول میشود.

– بمحض ورود.

بورتاك سیگاری آتش زد، نگاهی بآسمان انداخت وگفت:

– باران بزودی بند میآید، آیا شما حاضرنیستید؟

هرمه ازجایش بلند شد، لباسهای پاره خودرا مرتب کرد و آماده حرکت شد، **بورتاك** با دقت باو نگاه‌میکرد، گوئی میخواست نیروی باقیمانده اورا برآوردکند.

– ده ساعت راه در پیش داریم آیا خواهید توانست بدنبال من بیائید؟

– بله شما فقط مواظب بازویتان باشید.

ـ مامسافت تاشهر را دردو مرحله طی خواهیم کرد ، الان ساعت هشت است ، ساعت دوصبح مابابد بیك چشمه‌ایکه دهاتی‌ها بمن نشان دادند برسیم ، پس‌از یکساعت استراحت ، دوباره حرکت خواهیم‌کرد .

چهارساعت تمام **هرمه** سایه **بورتاك** را تعقیب میکرد ، از ساعت نه‌باران قطع شد ، حرارت سنگینی از زمین بلند میشد ، بدن **هرمه** بدو قسمت شده‌بود ، پاها وتنه . پاها بطورکلی پیچیده شده بودند ، گوئی اصلا دراختیار او نبودند ، او هرچه سعی میکرد که فاصله میان خود و **بورتاك** راطی‌کند موفق نمیشد ، دیگر بهیچوجه نمیتوانست قدم از قدم بردارد ، گوئی درجایش میخکوب شده بود . مثل یك‌تکه سرب بزمین افتاد ، **بورتاك** برگشت ، در اینجا **هرمه** دردل جسارت اورا تحسین میکرد .

ـ حالتان خوب نیست دکتر ؟

هرمه باصدای ضعیفی پاسخ داد :

ـ مرا درهمین‌جا بگذارید ، خودتان ادامه دهید من اثر پاهایتان را پیدا خواهم‌کرد ... فردا ... فردا ...

بورتاك باوگوش نداد واورا برروی زمین‌کشید ، **هرمه** تا وقتیکه زنده بود ، نمی‌توانست از او دست بردارد . سعی داشت اورا تشویق بمقاومت‌کند :

ـ بازهم دوساعت راه درپیش داریم ، فقط دوساعت ، سپس نزدیك چشمه خواهیم رسید ودرآنجا استراحت خواهیم کرد ، درآنجا راهمان به‌طرابلس نصف خواهدشد ....

بورتاك یقه‌کت اورا گرفته واورا برروی زمین میکشید ، **هرمه** درد شدیدی در گردن خود احساس میکرد سعی‌کرد برخیزد، بانهایت تعجب دید که سرپا ایستاده است ، چشمانش را بسوی افق دوخت ومانند اسباب‌بازی کوکی بچه‌ها ، باحرکات مقطع راه میرفت ، یکساعت بهمین طریق گذشت ، درساعت یك صبح ،دیگر بطور کلی ، نیروی خود را از دست داد . سرش بپائین خم شد ، مانند فانوسی تاشد .

ـ یکساعت دیگر دکتر ، آنوقت استراحت خواهیم‌کرد .

ـ ممکن نیست ، من بعداً بشما ملحق خواهم شد .

ـ گم خواهید شد ،کمی استراحت کنید بعد ادامه میدهیم.

هرمه غفلتاً خودرا روی هوا احساس کرد ، چشمهایش را بازکرد خودرا روی دوش **بورتاك** یافت .

در ساعت دوصبح ، درست همان ساعتی‌که **بورتاك** پیش بینی کرده بود ، نزدیك چشمه رسیدند .، باریدن آب صافی که‌از

میان دو تخته‌سنگ خارج میشد . نیروی تازه‌ای به**هرمه** قوت بخشید . باخود فکرکرد : « پس‌از چند ساعت دیگر ، این شکنجه تمام خواهد شد ». **بورتاك** پاهایش را می‌شست ، در ساعت سه **بورتاك** پرسید :

ـ حاضر هستید دکتر ؟

مثل آنکه هرمه چیزی نشنید ، چون باآنکه چشمانش باز بود ، وبه آسمان نگاه میکرد ، پاسخی نداد ، **بورتاك** باو نزدیك شد و گفت :

ـ بچه‌چیز فکر میکنید دکتر ؟

ـ بخدای بزرگ ، براه خدا ....

ماه از پشت ابرها ظاهرشد ، **هرمه** باتکیه برروی‌زانوهایش ازجا بلند شد ، ولی زانوی چپش بکلی ازکار افتاده بود ، تمام نیروی خودرا روی پای راست متمرکز کرده بود . درساعت چهار صبح باد ملایمی وزید ، زیر دندانهای **هرمه** خاك وشن صدا میکرد .**بورتاك** بهمان اندازه که **هرمه** نیروهایش رااز دست‌میداد بیشتراورا تشویق به مقاومت میکرد .

ـ یك پیچ دیگر باقیمانده دکتر ، سپس پرسید :

ـ بوی دریارا حس میکنید دکتر ؟

هرمه سرش را بعلامت نفی تکان داد و زبانش رابدورلبانش کشید ، ومقداری شن ازدهانش تف‌کرد .

ـ کمی جسارت داشته باشید دکتر ! فقط همین یك کوه مانده‌است که باید بالا برویم ، دردامنه آنطرف حتماً بساکنین دهات اطراف برخورد خواهیم کرد ، زودتر دکتر چون بازویم خیلی درد میکند ....

بورتاك هنوز حرف‌میزد ولی **هرمه** دیگر چیزی نمی‌فهمید، بیحرکت برروی زمین افتاده بود .

ـ من شمارا می‌برم دکتر .

هرمه مانند بچه‌ای اطاعت‌کرد **بورتاك** با حرکت خیلی ملایمی یقه کتش راگرفت وبراه افتاد . مدت یکساعت اورا کشاند، سربالائی زیاد تند نبود ، یك‌چهارم راه پیموده شد ، **بورتاك** لحظه‌ای **هرمه** رارهاکردکه نفسی تازه‌کند ، **هرمه** تکانی خورد .

ـ حالتان بهتر است دکتر .

هرمه گردنش را می‌مالید ، براثر فشاریقه ، کت ،گلویش ورم کرده بود بطوریکه بزحمت نفس میکشید ، درحالی‌که بکلی خم شده بود وبااحتیاط چند قدم پیش رفت ودوباره بزمین افتاد ، **بورتاك** پیش افتاد . **هرمه** درهرچند قدم بزمین میافتاد ولی بهر

ترتیبی بود میخواست پیش برود ، بافشار دست وپا و سر ، از جا بلند میشد ، چند قدم خیز میگرفت ولی دوباره بزمین میخورد، چندین‌بار این وضع تکرار شد ، تااینکه بطوری افتادکه دیگر بلند نشد ، **بورتاك** که تمام حرکاتش را زیرنظر داشت واز برق چشمانش معلوم بودکه از زجر **هرمه** لذت میبرد پرسید :

ـ خیلی سخت‌است ، اینطورنیست ؟

هرمه جواب نداد ، **بورتاك** اضافه‌کرد :

ـ جسارت داشته باشید ، فقط یکساعت دیگرراه داریم .

هرمه چشمانش را گشود :

ـ یکساعت دیگر خواهیم رسید .

سپس **بورتاك** درحالیکه **هرمه** را روی شکم می‌خوابانید گفت :

ـ من دیگر نمیتوانم شمارا ببرم ، جرات بخرج بدهید ، اینطوری باآرنج وزانومانند سرخپوستان .

بورتاكکه درجوار **هرمه** دراز کشیده بود باو نشان میدهد که چگونه راه برود ، **هرمه** آخرین نیرویش را بکار برد وبحرکت افتاد ، هردوکنار هم می‌خزیدند ، نفسهایشان باهم مخلوط میشد ، آرنجها بهم میخورد ، صورتشان که ازعرق خیس بود ، آغشته بخاك و شن شده‌بود ، پنجاه متر باقی بود ، نیرویشان بانتها رسیده بود، ازحرکت بازایستادند ، **بورتاك** بالحن استهزاآمیزی گفت :

ـ دکتر ! اول مرا معالجه کنید ، بعد بروید استحمام‌کنید، آیا اینرا بمن قول میدهید ؟

هرمه باو گوش نمیداد ، بادندانهای فشرده ازخشم ، با دستها و پاهای خون‌آلود پیش میرفت ، ازبینی‌اش خون می‌آمد ، بیست وپنج متر دیگر باقی بود ، اما دیگر قدرت پیش‌رفتن‌نداشت، مانند شاگردی که تازه شنا کردن میآموزد تکان میخورد ولی پیش نمیرفت . بازهم **بورتاك** بسراغش آمد ، خون را ازدماغش پاك‌کرد، چند متر دیگر اورا برروی زمین کشید ، در پنج‌متری قله‌کوه او را رها کرد ، نزدیك او قرارگرفت واورا تشویق ببالا رفتن میکرد، چهار متر ، سه متر ، دو متر ، بالاخره رسیدند ، **بورتاك** با قیافه بشاشی گفت :

ـ آنهم بیمارستان ، آن هم میدان ساعت ، آنهم قبرستان ، آیا می‌بینید دکتر ؟ دریا را هم می‌بینید ؟ می‌بینید چقدر آرام است ؟ نه قایق ونه موجی ، هیچ‌چیز سطح آنرا نمیلرزاند مثل کویری بنظر میآید .

هرمه چشمانش را تاآنجاکه میتوانست بازکرد ، بیمارستان

و میدان ساعت را تقریباً میدید ولی اثری از قبرستان نبود ، در پائیز مانند بیابان بی‌آب وعلفی بنظر میرسید .

خنده دردناك و تلخی از اعماق قلب **بورتاك** شنیده شد . **هرمه** نگاهش را بافق دوخت ، هرچه بیشتر نگاه میکرد ، جزبیابان چیزی نمیدید ، صحرائی ازشن بودکه وزش باد گاهگاهی نقشه‌هائی برآن ترسیم میکرد وتوهمی از منظره شهررا در چشمان خسته **هرمه** بوجود آورده بود ، خستگی مرگ‌آور **هرمه** باو اجازه نشان دادن عکس‌العملی نمیداد ، چانه‌اش ازغیظ میلرزید ، ازبینی‌اش دوباره خون جاری شد ،باصدای بلندی فریادزد :

ـ دستتان چه میشود ؟

باخنده کریهی باو پاسخ داد :

ـ بازویم بجهنم ، بااین زخم بودکه توانستم شمارا تااینجا بکشانم ، خیلی زحمت دارد، هان ؟ راه‌رفتن، بالا رفتن ،پائین‌آمدن، گرسنگی ، تشنگی ، انتظارکشنده ، اینطورنیست ؟ شماکه راحتی و آرامش وامنیت رادوست دارید ....

ـ شما دیوانه‌ای بیش نیستید .

ـ بله دیوانه بودم‌که درآنشب بحرانی به‌شما روآوردم حالا نوبت شماست که بمیرید ....

بورتاك اضافه کرد :

ـ من دیگر میل ندارم شمارا به‌بینم ، ونه‌اینکه صحبت شمارا بشنوم ، وقتیکه شما استحمام میکردید، زنم‌بامرگ‌وحشتناکی دست بگریبان بود !

بورتاك تفی برروی **هرمه** انداخت ، ولی باگلوی خشکش تقریباً چیزی ازدهانش خارج نشد . این سخنان ، چون جریان برق دربدن **هرمه** اثر گذاشت ، خشم عجیبی باو دست داد ، ازآن خشمهائیکه سه‌بار دراین دوسه روز آخر باو عارض شده بود بی‌آنکه خودش متوجه باشد سرپا ایستاد ، باپای راستش لگدمحکمی بشکم **بورتاك** زد ، **بورتاك** نفسش بند آمد ، بدون آنکه چیزی بگوید بزمین افتاد . پیشانی‌اش به‌سنگی خورد ، **هرمه** همینطور ادامه داد، بهمه جا ، شکم ، دنده و سر ،گلوی اورا زیر مشت و لگدگرفته بود.

بورتاك تکان نمی‌خورد ، بایك لگد آخری اورا معلق‌کرد ، **بورتاك** دیگر نفس نمی‌کشید ....

روی لبانش یك حباب ازآب دهان جمع شده‌بودکه ترکید واین کلمه ازآن خارج شد :

ـ ق ... ت ... ل

نوشته هانری بردو

پناهگاه

ترجمه رضا عقیلی

مگر نه اینستکه همیشه قبل از طوفانهای مهیب ، نشانه‌هائی پدیدار میشود و بدهقان هشدار میدهد که محصولش را از صحرا بانبار برده و از خطر نیستی و فساد ، آنرا برهاند ؟ پس چرا در زندگی زناشوئی من و همسرم ، چنین علائمی ، قبل از طوفان‌خانمان برانداز آنروز بعد از ظهر ظاهر نشد و بمن هشدار نداد ؟

بیست سال از ازدواج من و **مارسلین‌دگرانژ** میگذشت . من در تمام دوران زندگی زناشوئی فرصت نداشتم که به تجزیه وتحلیل احساسات و عواطفم پرداخته و در مفهوم کلمه «عشق» دقیق‌شوم، ولی مطمئن بودم ، روز اول ، جاذبه‌ای در هر دو نفر ما وجودداشت، که ما را بطرف یکدیگر کشید ؛ او دختری بزرگ ، با مو های‌خرمائی و چهره‌ای ساده و بدون آرایش بود .

«مارسلین» کوچکترین خواسته هایم را احساس میکرد وبا پنهانی ترین تمایلاتم ، هماهنگی داشت .

من در جاده پیشرفت و ترقی آفتاده بودم و روز بروز ، کارم در پیشرفت بود ؛ پیشه‌ام تجارت چوب بود ؛ کشتی های‌حامل چوب من از بندر **هاور** تا سواحل افریقای شمالی در رفت و آمد بودند ؛ و همچنین کارخانجات چوب بری و مبل سازی متعددی داشتم که از جنگلهای شمالی «برزیل» و «کانادا» چوبهای عالـی صنعتی و درختان کهن ، برای مصرف آنها ، حمل میشد ؛ دراکثر کشور ها نمایندگی تجارتی داشتم ؛ در یکی از مسافرت هایم بـا مهندسی بنام **لئون‌دگرانژ** که مردی خوش مشرب و عالمی مبتکر بود ، آشنا شدم ؛ از مدتها قبل همسرش را از دست داده بود و

با یگانه دخترش **مارسلین** زندگی میکرد ؛ پس از یکی دوبار که مرا بخانهٔ خویش در «نیس» دعوت کرد ، با دخترش عروسی کردم .

مارسلین دگرانژ دختری لاغراندام بود ولی قامتی کشیده و پوستی گندمگون داشت ؛ او بدون کمترین تردید و دودلی ، درمقابل برنامه‌ای که شخصا برای زندگی جدیدمان تنظیم کردم ، سرتسلیم فرود آورد . چون به پاریس بازگشتیم در عمارتی واقع در خیابان **نوئی** که در انتهای باغ بزرگی بنا شده بود ، سکونت کردیم ؛ دائما سر و کارم با مهندسین ، استادکاران ، بانکداران و صاحبان صنایع بود ؛ غالبا با آنان معاشرت داشتم وهرچندروزیکبار ، باهمسرانشان بمنزلم دعوت میکردم ؛ ولی هیچوقت خود را داخل صحبتهای زنانه نمیکردم ؛ بلکه در این قبیل مهمانی ها ، بیشتر با مردها حرف میزدم و حدود مذاکراتمان از وضع کار و سیاست روز تا جائی که بستگی بکارمان داشت ، تجاوز نمیکرد ؛ هفته‌ای یکبار او را با خود به سینما یا تئاتر میبردم ، تا ازکسالت تنهائی بیرون آید ؛ گاه اتفاق میافتاد که از اواسط پرده دوم به خمیازه و چرت زدن میافتادم ولی محض خاطر او تا پایان نمایش یا سینما می نشستم . سالها بود که آرزوی مادر شدن داشت ؛ منهم از اینکه موجود کوچك و مزاحمی بنام فرزند ، در زندگی آرام ما ، شور و وجدی بوجود آورد و درآینده بتواند قسمتی از تاسیسات و کارخانجات مرا اداره کند و وارث قانونی من گردد ، ناراضی نبودم ؛ حتی در ساعات بیکاری ، غالبا دراین فکر فرو میرفتم وغمی بردلم سنگینی میکرد ؛ یك بچه‌کوچولو ، میتوانست زنم را کاملا سرگرم و مشغول سازد چه سرگرمی من ، کار های وسیع تجارتی و رسیدگی بامور کارخانجات و نمایندگیها بود ولی او در خانه هیچگونه تفریح و سرگرمی نداشت .

سالها یکی پس از دیگری میگذشت بدون اینکه در وضع داخلی من و همسرم ، تغییری بوجود آید ؛ روز بروز بروسعت کارم افزوده میشد ؛ دیگر شهرتم عالمگیر شده بود ؛ بخت با من یار و مساعد بود و خوشبختی من ، اندازه نداشت ؛ همسرم نیز با من دراین خوشبختی شریك بود ؛ و زندگی من از او جدائی نداشت . یقین داشتم که او نیز باندازه من خوشحال است ؛ چه نقصی ممکن بود در زندگی سعادتبار وی وجود داشته باشد ؟

دراین ایام ، طبعا بیشتر اوقاتم صرف کار میشد و از لحاظ امور داخلی منزل ، کمترین نگرانی نداشتم ؛ **مارسلین** زنی کدبانو و مدیر بود . از عالیترین و اشرافی ترین وسائل زندگی برخوردار بود؛ آنقدر گرفتار کار های جاری بودم که غالبا ظهر ها ، ناهار را دردفتر میخوردم و اگر گاهی بمنزل میرفتم ، بسرعت بدفترم بازمیگشتم

مگر نه اینستکه زن وظیفه دارد ، هروقت شوهرش خسته و کوفته، بخانه باز میگردد ، با چهره‌ای بشاش از او استقبال کند ، تا خستگی کار از تنش بدر رود ؟ گاهی اوقات که او را غمگین میدیدم ، اهمیتی نمیدادم ؛ اصولا مرد ها ، بهرچه که در داخله منزل ، باعث ملالت خاطرشان گردد ، و آنها را از اشتغالات فکری باز دارد ، چندان توجهی نمیکنند و سعی دارند که خود را بدان بی اعتنا نشان دهند؛ و عموما از صحنه های منازعات داخلی میگریزند ؛ شاید همین موضوع باعث میشود ، ابر های تیره و تار ، افق کانون خانواده هارا فراگیرد و هرروز که بگذرد ، بر تیرگی و ضخامت این ابرها افزوده گردد .

چند ماه قبل از اینکه آن اعتراف وحشتناك را بزبان آورد ، روزی با منتهای حجب ، مرا سرزنش کرد که با او جدی صحبت نمیکنم ؛

درحالیکه لبخند میزدم ، باو جواب دادم :

ـ من همیشه جدی حرف میزنم .

ـ بله ، ولی درصورتیکه موضوع «کار» در میان باشد .

ـ پس میخواستی در چه موردی صحبت کنم ؟

او میتوانست آنروز در جواب من بگوید : «درمورد من» ولی جرئت نکرد ؛ اصولا من نمیتوانستم تصور کنم که «درمورد او» چیزی هم وجود دارد ؛ همین سکوت او موجب بدبختیهائی شدکه قابل جبران نبود ؛ شاید اگر آنروز لب بسخن میگشود ، و از من یاری می جست ، چندان دیر نشده بود ؛ چرا گفتگو را قطع کرد و بیش از آن اصرار نورزید ؟ مگر من یگانه حامی و تکیه گاهش نبودم؟

با اینکه چهل سال از عمر **مارسلین** میگذشت ، معهذا در نهایت زیبائی بود . من در داخلهٔ منزل ، از آرامش کامل بهره ور بودم ؛ ولی رفتار من با او توام با خطا و اشتباهات فراوانی بود که تیره روزیهائی بدنبال داشت ؛ آری ؛ او زیبا بود ؛ وجزمن ، همه‌کس این زیبائی را تشخیص میداد ؛ من مانند هر مرد جاه طلب و پر مشغله‌ای ، که غرق در کار باشد ، توجهی بآنچه که در داخله منزلم میگذشت ، نمی کردم . کوچکترین سوء ظنی به **مارسلین** نداشتم و پس از بیست سال زناشوئی ، هرگز بمخیله‌ام خطور نمیکرد ، که همین عدم توجه من نسبت باو ، و احساسات او ، باعث پیدایش مردی در زندگی او شود ؛ من هیچوقت حسود نبودم زیرا وجود رقیبی را در مقابلم ، حدس نمیزدم ؛ زندگی پرازآسایش وی ، غایت آمال هر دختر جوانی بود ؛ تا آنروز نمیدانستم که زن ، قبل ازاین مظاهر زیبا و با شکوه زندگانی ، احتیاج به چیز دیگری دارد ...

***

آنروز ظهر من و همسرم ، ناهار خورده بودیم ؛ و دخترك خدمتکار ، فنجانهای قهوه را نیز ، سر میز میگذاشت و خوداز اطاق خارج شد ؛ من هنگام صرف قهوه ، روزنامه **پاری‌میدی** را برداشتم و نگاهی سرسری ، بدان افکندم ؛ عجله داشتم ، هرچه زودتر ، بدنبال کار های فوری خود از منزل بیرون بروم ؛ در همین لحظه ، زنم از من خواهش کرد ، روزنامه را کنار بگذارم ؛ من از این‌خواهش غیرمنتظرهٔ او یکه خوردم ؛ دلیلش را پرسیدم ؛ جواب داد :

ـ زیرا این بار باید ، بسخنانم گوش بدهید .

ـ من همیشه بحرفهای تو ، گوش میدهم ؛

ـ زیرا ، من هیچوقت حرف نمی زنم .

حق با او بود ؛ ناگهان بخاطرم گذشت که اتفاقاتی در خانه رخ داده و یکی از خدمتکاران قدیمی و پیر را از خدمت ، خارج کرده یا نامه‌ای از پدرش رسیده و برای آن پیرمرد ، گرفتاریهائی رخ داده است ؛ ولی او نگذاشت‌بیش از این ، در تردید بمانم ؛ و بدنبال سخنش افزود :

ـ من از امروز ، شما و این خانه را برای همیشه ترك‌خواهم گفت ؛ فقط میخواستم دلیل اینکار را بدانید .

روزنامه از دستم افتاد ؛ و باو چشم دوختم ؛ رنگش بکلی پریده بود ؛ قیافه‌ای مصمم داشت ؛ از این شوخی بیجا ، خندیدم ؛ ولی بعدا دانستم که جای خنده نبود ؛ باو گفتم :

ـ عزیزم ؛ تواحتیاج به‌استراحت داری ؛ آیا میل‌داری، چند روزی به «نیس» نزد پدرت بروی ؟ منهم در تعطیل عید پاك بشما ملحق خواهم شد .

او با آهنگی که صدایش تشخیص داده نمیشد ، جواب‌داد :

ـ نه ، نه ، من برای همیشه ازاینجا خواهم رفت .

ـ مارسلین ، شوخی را کنار بگذار ؛ کجا میخواهی‌بروی ؟

ـ نزد عاشقم !

این دو کلمه را با آرامش خاطر و لحنی قاطع و مصمم ، ادا کرد ؛ و با همین دو کلمه گوئی ضربه‌سهمگینی بر مغزم‌فرودآمد؛

چه کسی در غیاب من ، خود را داخل زندگی من کرده و آرامش آنرا بهم زده است ؟ چه توطئه‌ای ممکن است علیه من صورت گرفته باشد ؟

افکاری از این قبیل ، بمغزم راه یافت ؛ تعجب و حیرتم بیش از خشم و ناراحتی‌ام بود ؛ باو گفتم :

ـ با تمام این احوال ، خیال میکنم . با من قصد شوخی

داری ؛ ولی بدان که این قبیل شوخی ها ، مناسب شئون تو نیست .
ــ آنچه گفتم ، حقیقت محض بود .
ــ راستی ؟ پس بگو بدانم اینشخص کیست ؟
ــ شما او را نمی شناسید .
خواستم موضوع را بمسخره و شوخی‌تلقی کنم لذا باو گفتم:
ــ صحیح ! لابد مردی را از توی کوچه صدا زدی !
ــ بیش از یکسال است که او مرا تعقیب میکند ؛ مرا می پرستد و بخاطر من زنده است ؛ تاحدی که توانسته‌ام مقاومت کردم و کوشیدم از شما یاری بطلبم ؛ چند ماه بود که میخواستم شما را ازاین مطلب آگاه کنم ؛ قطع‌دارم اگرشما ازاین‌موضوع‌بطلاع پیدا میکردید ، مرا نجات میدادید ؛ ولی متاسفانه در این بیست سال من در زندگی شما مانند مبل و صندلی بودم .
هیچوقت او اینقدر طولانی بامن حرف نزده بود ؛ باوگفتم :
ــ واقعا مضحك است ! شما خودتانرا مقصر میدانید ، آن وقت مرا سرزنش میکنید ؟
ــ من هرگز شما را سرزنش نمیکنم ؛ شما تصور میکردید ، من در زندگی خوشبختم وحال آنکه دراین‌بیست سال‌ابدا ازسعادت بوئی نبرده‌ام ؛ من در این خانه متروك و محروم بودم .
با لحن جدی و رسمی گفتم :
ــ محروم ؟ با اینهمه تنعمات گوناگون که اطراف شما را فرا گرفته ، باز هم راضی نبودید ؟
ــ زندگی فقط مادیات نیست ؛ بعلاوه فایده این جروبحث چیست ؟
ــ صحیح است ؛ این حرف کاملا حسابی‌است ؛ جر و بحث فایده‌ای ندارد . ولی من نمیتوانم باور کنم ، زنی چون شما ، تکالیف زناشوئی فراموش کرده و وظائفی را که برعهده دارد زیر پا نهاده باشد ؛ تصور میکنم ، بسهولت و سادگی ، افکاری بمغزتان راه یافته که شئامت آن وبال‌گردن‌خودتان خواهدشد ؛ زن نجیب وشرافتمند، چنین اندیشه هائی را فورا از سر بدر خواهد کرد ؛ تا امشب فکر کنید ، و بعدا بمن جواب بدهید ، کــه از گفته های امروزتان ؛ متاسفید ؛ دراینصورت ، یقین داشته باشید ، هیچ خللی در روابط فیمابین ، ایجاد نخواهد شد ؛ اما در خصوص اینشخص که رعایت حریم عفت شما را نکرده است : مسلما چنین کسی از دار ودسته و طبقهٔ ما نیست ؛ شما باید نامش را بمن بگوئید تا باو بفهمانم ،که تخطی وتجاوز بحریم زنی شرافتمند ، تا چه حد برایش گران تمام میشود ؛ امشب دوباره دراین باره صحبت خواهیم کرد .



با استحکام و ثبات عقیده‌ای که تا آنروز از او ندیده بودم، مهلتی را که باو داده بودم، رد کرد و گفت:

ـ تامل کنید؛ کسانی‌که باشما وعده ملاقات‌دارند، منتظرتان خواهند شد.

بلافاصله از جا برخاستم؛ او نیز بلند شد تا بدنبالم روان شود؛ بزحمت خونسردی خودرا بازیافتم و باو گفتم:

ـ از تو خواهش میکنم، سرجایت بنشین؛ فعلا به امید دیدار!

اینرا گفتم و از در خارج شدم؛ فریاد زد:

ـ برای همیشه خداحافظ!

این کلمهٔ «خداحافظ» را مانند سایر کلماتی از قبیل: روز بخیر، صبح بخیر، عصر بخیر، بامید دیدار، شب بخیرو امثال آن، تلقی کردم؛ ولی باطنا نگران بودم؛ نگرانی من از آن جهت بود که شب، دوباره چنین صحنه‌ای تکرارشود؛ آنروز بعدازظهر را سرگرم انجام امور مهم، و ملاقات با نمایندگیهای سایر کشور ها بودم، و بحساب شعب رسیدگی میکردم؛ مخصوصا از اینکه، همان روز، امتیازنامهٔ حمل چوب، بنام من، از سواحل گینهٔ شمالی بتصویب و امضای مقامات دولتی آن کشور رسیده بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم.

شب که بخانه بازگشتم، از موفقیت‌بزرگی‌که آنروز نصیبم شده بود، روی پاهایم بند نبودم؛ خودم اتومبیل میراندم؛ در راه، تصمیم گرفتم با پیشانی باز، و چهره‌ای خندان، با مارسلین‌روبرو شوم ووقایع ظهررا فراموش کنم؛ ضمناً خیال داشتم، مزایای تازه‌ای برایش قائل شوم؛ مطمئن بودم زن شریف وعفیفی چون «مارسلین» هرگز دست ازخانه وزندگی وشوهرش نمی‌کشد؛ که تازه بکجا برود؟ نزد عاشقش! ابدا، ابدا، محال است! اصلااوعاشق ندارد.

راستی اگر او زنی‌نانجیب بود، آیا امکان داشت، همه‌چیز را باکمال صراحت، نزد شوهرش اعتراف کند؟ منکه هیچوقت اورا نظارت نمیکردم و درمعاشرتش باافراد، دقیق نمیشدم؛ بنابراین، اومیتوانست بدون اطلاع من بامردی‌روابط عاشقانه‌برقرار کند وتاابد آنرا ازمن مکتوم نگاه‌دارد. بااعتماد واطمینانی که من باو داشتم، محال بود نسبت‌بوی بدگمان شده وروزی این راز مکشوف گردد؛ پس صحبتهای او، صرفاً بمنظور تحریك حس حسادت من بوده است وبس، تابیشتر باو بپردازم؛ «مارسلین» اکنون درحالت خاص روحی و عصبی است و من نباید اورا، درچنین کیفیتی،

بحال خویش گذارم ؛ بلکه باید اورا بیکی ازپزشکان ، حاذق باشد، نشان دهم تاهرچه زودتر معالجه شود.

دراین افکار بودم که بمنزل رسیدم ؛ مقابل درآهنی باغ طبق معمول بوق‌زدم و درباز شد ؛ پس ازاینکه اتومبیل را درگاراژ گذاشتم ، سراغ خانم‌را ازمستخدمه مخصوصش گرفتم ؛ ولی او باتعجب تکرار میکرد :

ـ خانم ؟ خانم؟ خانم را میفرمائید ؟

ـ بله ، خانم کجاست ؟

ـ ایشان از خانه رفتند.

ـ کجا ؟

ـ چه عرض کنم ، آقا.

ـ نگفت که چه ساعتی مراجعت خواهد کرد ؟

ـ ایشان چمدانهای خودرا بسته و ازمنزل خارج شدند.

ـ مطمئنید ؟

ـ خودم دربستن چمدانها ، بایشان کمك میکردم.

ـ نگفتند که بکجا میروند ؟

ـ هیچ نشانی بما ندادند.

ـ بسیار خوب، متشکرم.

این‌زن ، خدمتکار مخصوص «مارسلین»بود ، که بتازگی اورا استخدام کرده بود ؛ ومن نمیخواستم بیش ازاین دربارهٔفرار «مارسلین» ، ازاو سئوال کنم ؛ لذا دونفر خدمتکار قدیمی را که‌از دوران پیش ازعروسیم ، درخدمت ، من بودند ، احضار کردم و از آنها دراین باره تحقیق نمودم ؛ هردونفر گفتند که خانم بعد ازظهر آنروز ، پس ازخروج من ، لباسهایش را درچمدانها جابجا کرده وجواهرات و دفتر حساب پس اندازش‌را که من برایش باز کرده بودم ، درجعبه‌ای گذاشت . سپس سوار تاکسی شده واز منزل رفته است ؛ بنابراین جای هیچگونه تردیدی نبود که او برای‌همیشه مرا ترك گفته بود.

به «پیر» و «فانی» ، همان دومستخدم ، گفتم :

ـ بسیار خوب ، آیا شام حاضر است ؟

حتی یك لقمه نتوانستم غذا بخورم ؛ وقبل از آنکه باطاقم بروم ، به‌اطاق «مارسلین» که مجاور اطاق من بود ، رفتم؛ وضع داخلی آنجا ، کاملا مرتب و قفسه‌ها خالی بود ؛ معهذا پاره‌ای اشیاء مورد لزوم را فراموش کرده بود ، باخود ببرد . آیا روزی بخاطر بردن آنها ، بازخواهد گشت ؟ خیر ، اوهیچوقت ، بازنخواهد گشت؛ کلمهٔ «هیچوقت» مرا نیش میزد و مانند سیلی ، بصورتم نواخته

میشد ؛ دروضعی قرار گرفته بودم ، که هرگز پیش‌بینی آنرا نمیکردم ؛ حالا چه بکنم ؟ چه تصمیمی بگیرم ؟ از خشم بر خود می‌پیچیدم ؛ غم‌واندوهی جانفرسا توام بانومیدی ، مرا فراگرفته بود ؛ نومیدی من مبتنی براحساسات عشقی‌نبود ؛ بلکه درتنگنائی افتاده بودم که ازهرطرف ، برمن فشار وارد میشد ؛ ترس ازآبرو! بیم از فضیحت و ننگ وبدنامی !
مرا ملعبهٔ دست خویش قرار میداد .

ازیافتن راه چاره ، مأیوس بودم ؛ دیری نمیگذشت که «مارسلین» حائل قرار داده ، کیست ؟ مگر خودش نگفت که من‌اورا رسوای خاص‌وعام میشدم ؛ مگرنه اینکه اوجسماً و روحا بمن‌تعلق داشت ؟ اینك باواگذاری جسم وروحش بدیگری ، شرف وحیثیت

راستی آن «دیگری» یعنی کسیکه خودرا بین من و نمی‌شناسم ؟ چه اقدامی علیه این ناشناس میتوانم انجام دهم ؟ «مارسلین» اکنون باو ملحق شده ، ومن بهیچیك ازآنان دسترسی ندارم ؛ او بااعلام قبلی ، دست ازخانه وزندگی خویش شست ؛ دیگر همه‌چیز پایان یافت .

خیر ؛ باید برخاست و بجنگ باسرنوشت رفت ؛ نباید بگذارم تقدیر برمن دست یابد ومرا خرد کند ؛ مگر نه‌اینکه او مرا ترك گفته وازخانه ام رفته است ؟ بجهنم ! خاك برسر خود او شده است! زندگانی من ، زندگی واقعی من ، کار وکوشش من ، پیشرفت وشهرت من ، پول وثروت من ، همه بجای خود باقی است و هیچکدام مرا ترك نگفته‌اند؛ بزودی ، این لباس پاره را از روی زمین جمع خواهم کرد ؛ ممکن است کثیف شده باشد ولی قابل دوخت ودوز است .

★✻★

پانزده روز از فرار یاناپدید شدن «مارسلین» گذشته بود، ومن کوچکترین نشانی ازاو دردست نداشتم ؛ آنروز ، موقعیکه خدمتکار من ، چمدانهایش را درتاکسی جابجا میکرد ، چون خواست آنها را باطناب ببندد ، راننده گفته بود که احتیاجی به‌بستن چمدانها نیست زیرا مقصد نزدیك است ؛ بنابراین معلوم بود که «مارسلین» وعاشقش در همان خوالی زندگی میکردند ولی من هیچ علاقه‌ای بیافتن وی نداشتم . اولین وظیفهٔ من ، تقاضای طلاق از دادگاه است ؛ این کاررا باید به‌آقای «**هرومرولان**» وکیل دعاوی ، ارجاع کنم .

★✻★

آنشب یکی از شبهای سرد و بارانی ماه آوریل بود ؛ناگهان درحوالی نیمه شب ، صدای زنگ درمنزل ، بگوشم رسید ؛ ابتدا خیال کردم ، اشتباه میکنم زیرا درآنموقع شب انتظار کسی ، یا تلگرافی را نداشتم ولی باصدای مجدد زنگ، ازتختخواب پائین آمدم ؛ مستخدمین منزل همگی خوابیده بودند ؛ مصلحت آن‌دیدم، که چراغها را روشن نکنم ؛ لذا بالباس خواب، رولورم را برداشتم وازپلکان پائین آمدم ، وپشت دررفتم وقبل ازاینکه آنرا باز کنم پرسید :

ـ کیه ؟

صدائی گریان و غیر مشخص ، جواب داد :

ـ منم .

صدای زن بود ؛ آیا «مارسلین» است که صدایش را نشناختم ؟ پس از آن واقعه ، حالا در این نیمه شب ، با من چکار دارد ؟ آیا در را بازکنم و اورا بخانه راه دهم ؟ او بااحداث چنان گودال عمیقی بین خودش ومن ، چگونه بازگشته است ؟

خیر ! این امر ازمحالات است ! هرگز اورا بخود راه نخواهم داد ؛ همانطور بی‌حرکت پشت درایستاده بودم و نمیدانستم چه تصمیمی بگیرم ؛ اما او مهلت فکر کردن بمن نداد ونالان و گریان گفت :

ـ فردریك ، ازتو تمنا میکنم ، بتو التماس میکنم ،اجازه بده داخل شوم ؛ ازسرما نزدیك است خشك شوم ؛ بنظرم رسید که صدای بهم خوردن دندانهایش را می‌شنوم؛ بی‌اراده ، کلید را در قفل چرخاندم و دررا بازکردم ؛ «مارسلین» مانند شبحی، جلوی چشمم پدیدار شد ؛ او باپای برهنه وگل‌آلود ، درحالیکه‌چهره‌اش ازسرما پریده رنگ وافسرده بود ، با پیراهن نازکی که بتن داشت، قدم بداخل خانه نهاد ؛ دندانهایش از شدت سرما ، بهم میخورد؛ باو گفتم :

ـ بیاتو !

خودم ازاین لحن خودمانی که بااو حرف‌زدم ، تعجب کردم ؛ او دیگر بیگانه بود .

زیر لب درپاسخ گفت :

ـ متشکرم .

آنشب چون هوا سردبود ، اول شب ، بخاری اطاق کارم‌را روشن کرده بودم ؛ واورا بهمان اطاق بردم و باو گفتم :

ـ خودت را گرم کن .

سپس باطاق سابقش رفتم ومقداری ازلباسهای پشمی کهنه‌اش را که ، باخود نبرده بود روی شانه‌اش انداختم ؛ دست و پای یخ کرده‌اش را کاملا نزدیك آتش برده بود ؛ ازاو پرسیدم :

ـ میل داری چیزی بخوری ؟

ـ خیر ، متشکرم ؛ گرسنه نیستم .

سپس خاموش شد وهمچنان کنار آتش ، دست وپایش را گرم میکرد ؛ پس ازچند لحظه، ازجا برخاست وگفت :

ـ حالا دیگر ، مرا ازخانه بیرون کنید :

ـ نه ، مارسلین ؛ تو درحالتی نیستی که بتوانی بیرون بروی ؛ شب‌را ، همین‌جا ، استراحت کن؛ اطاقت دست نخورده وبهمان صورت ، باقی است ؛ فردا صبح ، هرقدر لباس واثاثه که مورد نیازت باشد ، ازآنجا ، بردار ....

ـ شما نمیدانید که من ، زنی جنایتکارم .

ـ شما ؟

ـ همین چند لحظه قبل ، عاشقم را کشتم .

تصور کردم ، اشباح ومناظر موهوم و خیالی ، در نظرش مجسم شده است ؛ قیافه‌اش ابدا به‌یك قاتل شباهت نداشت‌ومن نمیتوانستم قبول کنم که او جنایتی مرتکب شده‌است ؛ لذا سعی میکردم اورا آرام کنم ؛ بالاخره راضی شد باطاقش برود و فردا صبح ، آنچه که دراین پانزده روز برسرش آمده بود ، تعریف‌کند؛ فوق‌العاده خسته بود ؛ اورا باخود باطاقش بردم؛ بمحض اینکه قدم بداخل آن نهاد ، اشك ازچشمانش سرازیر شد وگفت :

ـ چرا ازاینجا رفتم ؟ یقین دارم که شما دیگر مرانخواهید بخشید ؛ علی‌الخصوص ، بعداز حادثهٔ اخیر و عملی که مرتکب شده ام !

اورا بحال خود گذاشتم وباطاقم برگشتم ؛ ولی تاصبح، خواب بچشمانم نیامد و درافکار بیشماری ، غوطه‌ور بودم .

صبحگاهان که پشت دراطاقش رفتم ، درخواب عمیقی فرو رفته بود وصدای تنفس منظم وی بگوش میرسید ؛ «فانی» را صدا زدم تابرایش صبحانه ببرد؛ وی ازبازگشت غیر منتظره «مارسلین» و بتصور اینکه دوباره گرمی به‌کانون ما خواهدبخشید، شاد وخندان بنظر میرسید بالاخره ، درحدود ساعت ده صبح ، «مارسلین» داخل اطاق کارم شد ؛ پریدگی رنگ چهره‌اش، کاهش نیافته بود وقیافته‌اش کاملا وحشتزده مینمود ؛ چندقدم ، بطرف من آمد و گفت :

ـ شما دیشب ، منتهای لطف ومحبت را درباره‌ام ،معمول

داشتید .

خیال کردم ، میخواهد خودراروی پاهایم اندازد و دستمرا ببوسد، لذا خودرا کنارکشیدم ودرجوابش گفتم :

ــ نمیتوانستم درسرمـای دیشب ، شمـارا پشت در نگاهدارم .

ــ باعملی که من مرتکب شده‌ام ، نمیدانستم کجا بروم؛ ناچار باینجا آمدم ، زیرا این خانه‌را ، یگانه پناهگاه خود میدانستم.

ــ شما چه عملی مرتکب شده‌اید ؟

ــ مگر دیشب بشما نگفتم ؟ من عاشقم را کشتم .

ــ باور نکردم .

ــ باور کنید ، آنچه گفتم ، حقیقت دارد .

ــ چرا اورا کشتید ؟

ــ زیرا بمن خیانت کرد .

ــ شما باید قبلا پیش‌بینی چنین خیانتی را میکردید .

ــ من تادیشب ، درست به‌خیانت مردها ، پی‌نبرده بودم .

هنگام ادای این جمله ، چهره‌اش حالت طنز آمیزی‌بخود گرفته بود ، توقفش درمنزل من، وادامهٔاین گفتگو زائد بود ؛چه‌امکان داشت ، مرا همدست او تصور کنند ؛ ازاو پرسیدم :

ــ پس اگر قضیه قتل حقیقت دارد ، شما چه خواهید کرد ؟

ــ من میخواستم این سئوال را ازشما بکنم .

آری ؛ او درتنگنای بدبختی ،بسراغ شوهرش آمده بود، تامورد حمایت اوواقع شود. بدیهی است منهم ، نمی‌بایستی‌حمایت چنین زنی را بعهده بگیرم ؛ بلکه باید بدون معطلی اورا ازخود دور سازم .

معهذا ، ازاظهار عقیده وراهنمائی او ، دریغ نکردم وباو گفتم :

ــ اکنون در تعقیب شما هستند ؛ ومسلماً شما را پیدا خواهند کرد؛ بهتر آنست که بمحض خروج ازاینجا ، خودتان را به کلانتری معرفی کنید .

ــ نمیدانم کلانتری کجاست ؟

ــ من تانزدیکی کلانتری ، شمارا همراهی خواهم کرد ؛درآنجا سراغ کلانتر را گرفته و خودرا دراختیار او بگذارید تا شما را زندانی کند .

ــ یعنی به‌زندان بروم ؟

ــ بدون شك ، شمارا زندانی خواهند کرد ؛ سپس قاضی

تحقیق در حضور وکیلتان ازشما بازجوئی خواهد کرد .
ــ وکیلم ؟ منکه وکیل ندارم ، ووکیلی نمی‌شناسم .
ــ من یکنفر وکیل مدافع ، بشما معرفی خواهم کرد .
به آقای «هروه‌رولان» تلفن کردم که بیدرنگ بمنزلم بیاید ، چند دقیقه بعد حاضر شد و اورا باطاق پذیرائی بردم ؛ در غیاب زنم ، ابتدا موضوع طلاق‌را بااو درمیان گذاشتم که هرچه زودتر ، عرضحال طلاق‌را ، ازطرف من تسلیم دادگاه کند ،ضمناً دفاع «مارسلین» را درمورد «قتل» بعهده بگیرد ؛ وی ازاین دو مأموریت متضاد ، که باو محول کرده بودم ، سخت متعجب شد و گفت :
ــ برای من مقدور نیست که درآن واحد، درداد‌گاه طلاق، علیه او عرضحال دهم و دردادگاه جنائی ، ازاو دفاع کنم .
بهرنحوی بود اورا متقاعد کردم تاهردو وکالت را قبول کند ، چون زنم، شب وقوع جنایت‌را درمنزل من بسربرده بود ، خواه ناخواه موضوع طلاق ، صورت بغرنجی بخود میگرفت ولی این خود، یکی از علل مخففه برای قضیه «قتل» بود ؛ ومفهوم بازگشت وی بخانه شوهر است که متهم پس‌ازانجام جنایت ،پشیمان شده و چون زنی نبود که فاقد سجایای اخلاقی باشد میخواسته است خود را تحت حمایت شوهر قرار داده ودوباره زندگی‌سابقش را ازسر گیرد ؛ وضعف اخلاقی او که به فسق و فجور و خیانت بشوهر و بالاخره به‌جنایت منتهی شده است ناشی از خبط واشتباه بوده است ؛ بنابراین توقف آنشب او در خانهٔ من ، ازنظر دادگاه جنائی بنفع او وازلحاظ دادگاه طلاق بزیان من بود؛ وکیل‌دادگستری عقیده داشت :
ــ فعلا اونباید ، اینموضوع را افشا کند ؛ بلکه باید بگوید، شب وقوع قتل ، تاصبح درکوچه ها وخیابانها سرگردان بوده است؛ پس‌از آنکه طلاق انجام گرفت ، آنوقت میتواند حقایق را اعتراف کند . ازاو پرسیدم :
ــ آیا نباید ، هرچه زودتر خودرا به‌کلانتری معرفی کرده و بازداشت شود ؟
ــ مسلماً ! آیا منزل شما درخارج و مخفی ندارد تامحرمانه ازآن درخارج شود بدون اینکه کسی اورا ببینند ؟
ــ چرا ؛ یك درکوچك انتهای باغ است که به‌کوچه عقب عمارت باز میشود .
ــ بنابراین ، من اورا تانزدیکی کلانتری همراهی خواهم کرد ؛ اوباید پس ازمعرفی خود ، به‌پرسشهای کلانتر ، پاسخهای

کوتاه بدهد وفقط اعتراف کند که عاشقش را کشته است ؛ وبیش ازاین مطلبی نگوید ؛ راستی نام مقتول چیست ؟

ـ نمیدانم .

ـ احتمال میرود، تاکنون دادسرا ، متوجه وقوع جنایت شده باشد؛ اوباید درحضور وکیل دعاوی ، بسئوالات بازپرس ، پاسخ بدهد ؛ وتردیدی نیست که ویرا درزندان « سن‌لازار » بازداشت خواهند کرد .

ـ سن لازار !

بی‌اختیار این کلمه‌را چندبار تکرار کردم ؛ آیا چنین‌روزی را پیش‌بینی میکردم که همسر من ، بزندان «سن‌لازار» برود ؟ لحظه‌ای بعد من وآقای «هروه رولان» نزد «مارسلین» که دراطاق دفتر ، انتظار مرا میکشید ، رفتیم ؛ وکیل دعاوی را بهمسرم‌معرفی کرده ، گفتم :

ـ این آقا ، ازشما دفاع خواهند کرد و شمارا تانزدیکی کلانتری همراهی خواهند نمود .

«مارسلین» زیر لب زمزمه کرد :

ـ تصور میکردم شما، مرا همراهی خواهید کرد .

یگانه نقطهٔ اتکایش من بودم ؛ ولی من نمیخواستم او را در این اشتباه باقی بگذارم ؛ باو گفتم :

ـ مارسلین ، مادیگر زن وشوهر نیستیم واین شما بودید که چنین میخواستید ؛ مرا ترك گفتید و اصرار بطلاق داشتید .

ـ طلاق ، طلاق :

«مارسلین» چندبار این کلمه را زیرلب تکرار کرد وسپس افزود :

ـ بله ، تقصیر از منست ؛ من آدم کشته‌ام و شما هرگز مرا نخواهید بخشید .

او به بخشش من بیشتر اهمیت میداد ، تااینکه دادگاه اورا تبرئه کند ؛ زیرا درپایان سخنانش اضافه کرد :

ـ دیشب آنقدر بشما فکر کردم وآنقدر ازکردهٔ خـود پشیمانم ....

ـ لابد از جنایتی که کردید ، پشیمانید ؟

ـ خیر ، ازخیانتی که نسبت بشما کردم .

آقای «هروه‌رولان» بااینکه گفتگوی ما برایش جالب بود، معهذا نگاهی بساعتش انداخته وگفت :

ـ خانم ، ساعت یازده‌ونیم است ونبایستی بیش از ایـن وقت را تلف کرد. ممکن است دیشب کسی شمارا ، هنگام دخول

بمنزل دیده باشد یامستخدمین ، بازگشت شمارا ، بگوش دیگران برسانند واین امر ، بدبختی بزرگی ببار خواهد آورد ؛ اگرخودتان را تسلیم عدالت کنید ، ممکن است تخفیفی در مجازاتتان قائل شوند ولی در صورتیکه شمارا اینجا ، درمنزل شوهری که از او جدا شده‌اید ، بازداشت کنند ، ازآن تخفیف محروم خواهیدماند.

«مارسلین» قبل از اینکه مرا ترك گوید ، خودرا روی پاهایم انداخت ؛ باتمام قوا میکوشیدم که ازچنین صحنهٔ رقت بار وتأثر آمیزی خودرا کنار بکشم تااحساساتم برانگیخته نشود ؛ برای اینکه خودرا ازدستش خلاص کنم ، باو گفتم :

ـ خانم، درآن وضعی که شما بودید ، من نمی‌توانستم شمارا بخانه راه‌ندهم ؛ ولی‌این امر، دلیل نمیشودکه‌دوباره زندگی زناشوئی را باشما ازسرگیرم ؛ خواهش میکنم ،از زمین برخیزید وبدنبال آقای «هروه‌رولان» بروید ؛ ایشان درتمام موارد ، راهنمای شما خواهند بود .

این‌بار موفق شدم ، اورا «خانم» خطاب کنم؛ واقعاًطبع زنان تاچه حد متلون است ! زنان موقعیتهای باریك‌و حوادث‌خطرناك را بچیزی نمیگیرند ؛ وبچیزی ، جزآنچه دراندیشه دارند ، فکر نمیکنند ؛ «مارسلین» خیانت و جنایتش را ازیاد برده بود و فقط بخشش مرا میخواست ؛ چون متوجه لحن رسمی و جدی سخنانم شد ، گفت :

ـ بله ، فردریك ، حق باتست ! من زنی جنایتکارم ولی در عین حال ، زنی تیره‌بخت وسیه‌روزم !

سپس بادیدگانی پراشگ ، نگاهی بمن افکند واز منزل ، یابهتر بگویم ، ازمنزلش ، برای همیشه خارج شد .

✶✲✶

روز بعد ، یا دوروز بعد بود، که درصفحه اول روزنامه ها، نام من باخط درشت ، نوشته شده بود ؛ موضوع وقوع جنایت درمحله «نویی» برسر زبانها افتاده بود وهرکس بدان شاخ وبرگی میداد؛ باعجله ، بمنزل آقای «هروه‌رولان» تلفن کردم .

زنی ، مدتها قبل ، خانهٔ مرا ترك گفته و مرتکب قتل‌شده؛ آیا سزاوار است دراین جنایت مرا هم آلوده کند ؟ این موضوع برایم قابل تحمل نبود ؛ آنروز ، موقع خروج از منزل ، به‌وکیل دعاوی ، سفارش کرده بودم ، موضوع طلاق‌را مقدم بدارد ، ودر اسرع وقت ، آنرا دردادگاه تعقیب کند . چون نتیجه اقداماتش‌را پرسیدم ، معلوم شد ، مادام‌که تکلیف متهم ، دردادگاه جنائی‌روشن نشود، اقدامی درمورد طلاق ، مقدور نیست ؛ ازاو خواهش کردم،

باقدرت و نفوذی که دارد ، به‌روزنامه ها تذکر دهد که ازمارسلین بنام خانوادگی خودش ، «دگرانژ» نام ببرند ؛ چه یکی دوروزنامه در مقاله خود نام خانوادگی مراهم بدنبال نام‌خانوادگی او گذاشته واورا «دگرانژ روژمن» نامیده بودند ؛ ناراحتی من، حد و حصر نداشت .

آقای «هروه‌رولان» ، درمورد جمع‌آوری مدارك طلاق دائماً اخبار خوشی بمن میداد ومرا امیدوار میکرد .

طبق آئین نامهٔ زندان ، زنان زندانی ، حق داشتند از خارج غذا بخواهند و غذای زندان را نخورند ؛ وکیل دعاوی میگفت، پولهای خانم «دگرانژ» راکه‌ازبانك‌دریافت‌داشته‌بود، در آپارتمان مقتول ، که نامش **«روژه‌ویتال»** بود ، مهروموم کرده‌اند واز من تقاضای کمك مالی کرده بود ؛ منهم باو مبلغی مساعده دادم تابتواند درزیر بار اندوه ورنجهای طاقت فرسای زندان ، تاروز محاکمه وتعیین مقدراتش مقاومت کند ؛ مگر آنشب باو لباس و غذا نداده و باو کمك نکرده بودم ؟ اکنون چگونه میتوانستم ، شانه از زیربار کمك به‌وی خالی کنم ؟ بعلاوه موضوع پول درنظر من چندان‌اهمیتی نداشت ؛ فقط میل داشتم ، حتی‌الامکان ، نام اوکمتر بگوشم‌بخورد ولی متأسفانه ، دراین چند روز که بازداشت شده‌بود ، بیش از بیست سالی که باوی زندگی میکردم ، نامش را می‌شنیدم .

بنابرآنچه که روزنامه ها نوشته‌بودند ، «روژه‌ویتال»مقتول در همان محله «نویی» ، ودرهمسایگی من زندگی میکرد ؛ وبهمین دلیل ، آنشب ، «مارسلین» این راه کوتاه را ، باپای برهنه طی کرده بود ؛ عکس مقتول را در صفحات اول روزنامه ها دیدم؛جوانی بود سی‌یاسی وپنجساله ، واز «مارسلین» چهل ساله خیلی‌جوانتر بنظر میرسید ؛ دلال یکی از شرکتهای بیمه بود که پول خوبی بدست میآورد و زندگی بی‌بندوباری داشت ؛ ودائماً در مستی و عیش بازنان بسرمیبرد؛ او قبل ازاینکه «مارسلین» را از راه‌بدربرد، معشوقه‌ای داشت که درخانه‌اش زندگی میکرد؛ حالا چگونه‌مارسلین را اغوا کرده بود ؟ من نمیدانم . ولی آیا وظیفه من نبود که ازهمسرم مراقبت کنم ونگذارم دردام چنین مرد پستی بیفتد ؟ بهرحال من اورا زنی محکم وغیر قابل لغزش میدانستم .

اعترافات بعدی او دائر باینکه آنشب را پس از مدتی سرگردانی در کوچه‌ها و خیابانهای «نویی» ، خودراً باطیب خاطر تسلیم پلیس کرد ، بدون اینکه کسی اورا مجبور یاتهدید کند ، وهمچنین، اقرار صریحش در مورد قتل ، کاملا بنفعش بود در بازجوئی گفته بود که بوسیله رولور ، مردی محیل وحقه‌باز را ،

که او رابگمراهی وفساد سوق داده بود ، کشته ، زیرا مقتول بازنی دیگر زندگی میکرده و گفته بود ، ابدا ترسی از محاکمه و مجازات ندارد ، بلکه باوجدانی آرام و ازروی کمال عقل دست بچنین عملی زده و آمادهٔ هرنوع مجازاتی است که قانون دربارهٔاش معین کند . آنشب ، معشوقه‌اولی مقتول ، که نامش **«بریژیت‌لاکروا»** بوده ، درآن خانه حین وقوع قتل ، حضور داشته است ؛ وی‌ابتدا سمت خدمتکاری مقتول را داشته و بعدا معشوقهٔ او شده بود ؛ چنین زنی قاعدتاً میبایستی موقع ورود «مارسلین» که خانمی‌ازطبقهٔ بالای اجتماع بوده ، خودرا کنار بکشد ، ولی پانزده روز از ورود وی به‌آن خانه نگذشته بود که آن زن خودرا همشأن تازه وارد خیال کرده و رقابت بااو را شروع کرد ؛ ریشهٔ اختلافات که‌منجر بقتل «روژه‌ویتال» شد ، ازهمین‌جا بود ؛ خلاصه موقعیکه این زن، صدای تیر را شنید، فورا در اطاق را ازداخل قفل کرد ، وصبح روز بعد که زن خدمتکار برای نظافت باطاق مقتول رفت وچشمش به جنازهٔ سرد وخون آلود اوافتاد ، قضیه مکشوف گردید .

این مطالب را من درروزنامه ها خواندم ؛ تصمیم گرفتم، ازآن ببعد ، بروزنامه نگاه نکنم زیرا این واقعه مرا سخت شکنجه میداد ؛ خدایا ! چه موقع ازاین غصه ورنج رهائی پیدا خواهم کرد ؟ نتیجهٔ محاکمـه او برای من یکسان بود وانگهی او از دو جانب گناهکار بود ؛ اول‌اینکه‌نسبت بمن‌خیانت کرده بود ، دوم‌آنکه عاشقش را کشته بود ؛ چرا کیفر این دوگناه را نه‌بیند ؟ اما از آنطرف ، فکر میکردم که او مرا ازشر رقیب خلاص کرده بود .

موضوع‌دیگر ی‌که روح مرا معذب ساخته بود ، پدر مارسلین بود؛ وی مهندس پیری بودبنام «لئون دگرانژ» که‌هشتاد سال ازعمرش میگذشت ؛ یگانه خویش نزدیك «مارسلین» فقط او بود که در شهر «نیس» زندگی میکرد ، وباعجله خودرا به پاریس رسانده‌بود ؛ به‌محض ورود از غصه بیمار شد ! «فانی» خدمتکار، درهمان اطاق دخترش ، ازاو پذیرائی میکرد ؛ پیرمرد وضعی رقت‌بار داشت و دلم بحالش میسوخت . بقدری تغییر قیافه داده بود، که لحظهٔ اول اورا نشناختم ؛ وی مطلقا درباره خیانت دخترش بمن حرفی نزد ؛ فقط میگفت، مقدرچنین بوده وتقصیر ازسرنوشت است ! معتقد بود که دراین دنیا ، فراوانند زنان و دخترانی که گمراه شده و فریب‌خورده‌اند ؛ دائماً بمن التماس میکرد ومیگفت:

ــ باید اورا نجات داد ؛ ایکاش میتوانستم دراین کاردخالت کرده و اورا ازاین گرداب رهائی بخشم .

یکبار برای ملاقات دخترش بزندان «سن‌لازار» رفته و از

پشت میله‌های زندان ، بااو گفتگو کرده بود ؛ وبمن میگفت :
ـ فردریك ، نمیتوانی تصور کنی ، که‌ازدیدن دخترم در پشت میله‌های زندان ، تاچه‌حد متحمل رنج وعذاب گشتم !هردو باهم گریه میکردیم ؛ دائماً ازمن طلب بخشش میکرد؛ میکوشیدم ، اورا تسلی دهم ؛ ازمن تقاضا کرد که در جلسهٔ دادگاه ، بعنوان شاهد ، حاضر شوم ؛ ولی‌من باو اعتراض کردم که ازاین واقعه اطلاعی ندارم ؛ او درجوابم گفت که من باید شاهد وجدانی اوباشم؛ دختر بیچاره‌ام تصور میکند من باکهولت گذشتهٔ پرافتخار و شرافتمندانه‌ام وهمچنین باصلیبهای افتخاری که برسینه‌ام نصب است ، قادرم قضات را تحت تأثیر قراردهم .
ـ راستی شما چه خواهید کرد ؟
درجواب پیرمرد رنجدیده ، گفتم :
ـ پدرم ، هیچ‌کاری ازعهدهٔ من ساخته نیست ؛ فقط میتوانم درمقابل اهانتی که بمن وشرافتم کرده‌است سکوت کنم .
ـ آری ، فردریك ؛ حق باتست . دخترم گناهکار است؛ ولی بخاطر داشته باش ، که درآنشب شوم ، باو محبت کردی واورا بخانه راه دادی این موضوع را ازآقای «هروه‌رولان» شنیدم و اوهم میل‌دارد که شما بعنوان شاهد دردادگاه حضور پیداکنید؛ موقعیکه قضات بدانند که شما بجای اینکه اورا ازخود برانید،باو مهربانی کرده ودراطاق گرم ، اورا جای داده وغذا ولباس داده‌اید، قطعاً تحت تأثیر قرار خواهند گرفت و درمجازاتش تخفیف‌خواهند داد؛ حضور شما در دادگاه نهایت ضرورت را دارد .
ـ بریك عمل نوعدوستانه و ترحم‌آمیز ، آنقدر ها اثری مترتب نیست .
ـ ولی مفهوم عمل نیکوکارانه شما ، بخشش گناهـان او بـود .
ـ من هرگز اورا نبخشیده‌ام .
ـ ولی قضات آنرا حمل بربخشش شما خواهند کرد .
ـ من نمیتوانم شهادت غیرواقع بدهم و حرفی برخـلاف حقیقت بزنم .
ـ فردریك ، من ازشما استدعا میکنم ، عاجزانه التماس میکنم و ازطرف او بشما قول میدهم که بلافاصله ، پس ازاستخلاص اززندان ، با «طلاق» موافقت کند و تاعمر دارد باشما روبرونشود؛ اورا باخود به «نیس» خواهم برد و تاپایان عمرش ، درگمنامـی بسربرد ؛ مطمئن باشید که تاابد ، حتی نامش‌را نخواهید شنید ؛ شاید خداوند تفضلی کند و اورا براه راست هدایت کند. ازکمك

بما ، دریغ نورزید ؛ برای باردیگر ازشما تمنا میکنم ، کریم و بخشنده باشید ؛ ملاحظه کنید ، پدر پیری که در آستان مرگ است بشما التماس میکند ، واز شما تقاضا دارد که بهزندان «سن لازار» بروید ؛ او درانتظار شماست و میخواهد شمارا ببیند ؛ چیز عجیبی است ! دخترم ، قتلی را که مرتکب شده کوچکتر از خیانتی میداند که نسبت بشما کرده است !

من نمیتوانستم درمقابل اینلحن تضرع آمیز ورقت بار پیرمردی هشتاد ساله ، خونسرد بمانم ؛ آیا پسازاین ضربه ایکه برروحش وارد آمده ، عمرش کفاف خواهد دادتا در محاکمهٔدخترش حاضر شود ؟ آیا روزی را خواهد دید که دخترش آزاد شده وبه نیکوکاری پرداخته است ؟

ناچار بحضور در دادگاه تن دردادم و تقاضایش را در اینمورد پذیرفتم ولی پیرمرد گفت :

ــ آقای «هروهرولان» منتظر شماست ؛ اواز شما خیلی انتظار دارد و معتقد است ، ازحضور شما دردادگاه ، نتایج بسیار عالی بنفع موکلش خواهد گرفت .

ــ ولی من از نتیجه این محاکمه ، بیمناکم .

ــ فراموش نکنید ، شما مردی مشهور ومقتدرید ؛ زنی مدت بیستسال ، باکمال وفاداری ، شمارا دوست میداشت ویار غمخوار شما بود ؛ اینك قربانی هوی وهوس مردی طرار وفریبکار شده ، و از کردهٔ خود سخت پشیمان گشته است . برای زنـان ، سن چهل سالگی ، بدترین سنین عمر است ؛ زیرا شوهرانشان آنانرا فراموش میکنند ؛ اوه نمیخواهم شما را سرزنش کنم .

صبح روز بعد ، پیرمرد خسته بنظر میرسید زیرا سراسر شب را در حال التهاب گذرانده بود ودائماً نفس نفس میزد ؛ اما مرا ازخواب بیدار نکرده بود ؛ او ابدا شباهتی بآن مهندس باهـوش ومخترع خوشقریحه بیست سال قبل نداشت ؛ ودر زیر باراین مصیبت خرد شده بود ؛ خودم اورا دراتومبیل نشاندم وتامهمانخانهٔ محل اقامتش ، که درساحل چپ رودخانه بود رساندم ؛وی هروقت بپاریس میآمد ، دراین مهمانخانه سکونت میکرد . قبلاز اینکهازاو جدا شوم ، بوی قول دادم ، که درمحاکمه بنفع دخترش شهادت دهم. چگونه ممکن بود ، پدری را که درحال مرگ بود ، مأیوس گردانم ، و تقاضایش را اجابت نکنم ؟

روز بعد ، مرا پای تلفن احضار کردند ؛ معلوم شد ، پیر مرد در همان مهمانخانه ، دراثر یك حملهٔ قلبی چشم از جهـان پوشید :

چون در پاریس خویشاوند نزدیکی نداشت ، طبعاً مأموریت حمل جنازه به «نیس» وانجام تشریفات تشییع ودفن آن بعهدهٔمن محول گشت ؛ جنازه را به **«کت‌دازور»** بردم و در آنجا باسر دفتر اسناد رسمی مذاکره کردم که ترتیب حفظ ماترکش را بدهد ؛ چه طبق وصیت‌نامه‌ای که درزمان حیات نوشته بود ، کلیه‌دارائیش را بدخترش واگذار کرده بود ؛ ولی بدهکاری زیادی داشت که پس از وضع آنها احتمال میرفت ، قطعه ملکی که روی تپه های«سیمیه» داشت ، برای دخترش بماند .

واین یگانه پناهگاه «مارسلین» ، پس از رهائی از چنگال عدالت بود ؛ من دیگر بکار های اصلی خود نمیرسیدم ؛ زیرا مراسم تشییع وحمل وتدفین جنازه پیرمرد ، باتوجه باینکه کلیه مخارج آنرا شخصاً تقبل کردم ، و همچنین ، موضوع محاکمهٔ «مارسلین» مجال رسیدگی به کارهایم را نمیداد ؛ قبل از عزیمتم به «نیس» آقای «هروه رولان» را مأمور کردم . که خبر درگذشت پیر مردرا، بدخترش برساند ؛ موقعیکه به پاریس بازگشتم ، برایم تعریف‌کرد که خبر مزبور ، ضربهٔ سهمگینی بود ، که برروح وجسم «مارسلین» فرود آمد ؛ چه یگانه امیدش ، به‌پدرپیر و ناتوانش بود ؛ اینك‌خودرا مسبب مرگ او میدانست و معتقد بود پدرش از خجلت کار های ننگین او جان سپرده است ؛ وکیل مدافع ، درپایان سخنانش، بمن تأکید کرد ، برای ملاقاتش به‌زندان «سن‌لازار» بروم ؛ باو اعتراض کرده ، گفتم :

ـ بنا بوعده‌ای که به‌مرحوم مهندس «دگرانژ» داده‌ام ، بایستی بعنوان شاهد در دادگاه جنائی حضور یابم ؛ دراینصورت هرگز اجازهٔ ملاقات قبلی بااورا نخواهند داد .

وکیل دعاوی ، درجوابم گفت :

ـ چون شما ، هنوز عنوان شوهر متهم را دارید ، لـذا دادگاه ، موقع ادای شهادت ، شمارا وادار به‌سوگند . نخواهدکرد؛ مخصوصاً در چنین موقعیتی که پدرش مرده ، دادستان بشمااجازه خواهد داد، تادراطراف وصیتنامه وموضوع ارث وغیره ، با او ملاقات کنید .

بالاخره ، آنقدر دلیل وبرهان آورد ، تامرا متقاعد کرد وباهم به «سن‌لازار» رفتیم .

آقای «هروه‌رولان» ، مدیر زندان را بمن معرفی کـرد ، سپس گفت :

ـ خانم شما ....

حرفش رابریده گفتم :

ـ خانم سابقم .

ـ بله ، خانم سابق‌شما دریك اطاق ، بادختر جوانی که متهم بدزدی ، وزنی مسن که‌متهم بکلاهبرداری‌است، یکجا زندانی هستند ؛ رویهمرفته ، بین اشخاص ناباب وشروری زندگی نمیکند.

«مارسلین» چگونه میتواند ، بین یك‌دزد و یك کلاهبردار، زندگی کند ، اوراضی باشد ؟ وکلای دعاوی ، باین قبیل مسائل، باچشم دیگری مینگرند .

بالاخره مقابل نرده های آهنی رسیدیم ، که بفاصله یك‌متر نردهٔ آهنی دیگری دیده میشد ؛ بین این دوردیف نرده راهروئی‌بود، که فقط وکلای دعاوی اجازهٔ رفتن بدانجا را داشتند ، تا باموکلین خود ، دربارهٔ هرگونه مطالبی ، که جنبهٔ محرمانه داشته باشد،گفتگو کنند ؛ من جز ازپشت نرده آهنی ، نمیتوانستم ازطریق دیگری «مارسلین» را ملاقات کنم . وی بسیار زرد ونحیف شده بود ؛ پرسشهائی دربارهٔ مرگ پدرش ، ازمن کرد که من بدانها جواب دادم و آخرین ملاقاتم را در «نویی» وآرزوها و احساسات‌پیرمرد را دربارهٔ او، همه رابرایش تعریف‌کردم ؛ «مارسلین» پس‌ازشنیدن سخنان من ، عیناً همان جمله‌ایرا که به‌وکیلش گفته بود ، درحضور من تکرار کرد :

ـ آری ؛ من باعث مرگ پدرم شدم ؛ درحقیقت آن پیرمرد را ، من کشتم .

ـ آنگاه افزود :

ـ هرکس را که دوست داشته‌ام ، باو بدی کرده‌ام ؛ مخصوصاً نسبت‌بشما! نمیتوانم حدی‌برای عمل ننگین‌خودقائل‌شوم.

وضعی بخود گرفتم و قیافه‌ای نشان دادم، که او سخن از گذشته وخاطرات دورهٔ زناشوئی بمیان نیاورد ؛ او نیز اصراری دراین باره نکرد فقط درحالیکه ازگریه به هق‌هق افتاده بود می‌گفت :

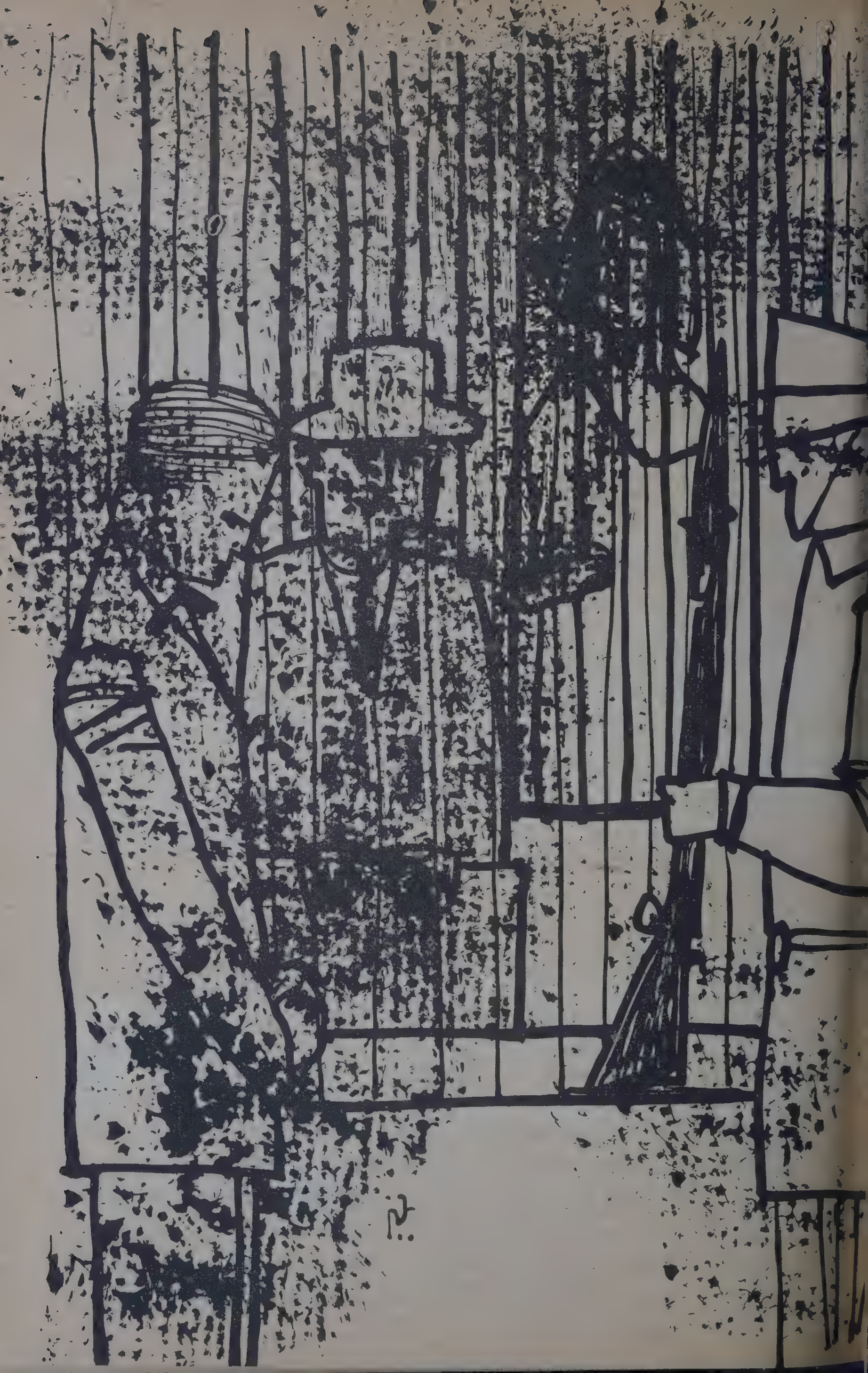
ـ آخ ! پدر بیچاره‌ام ، چقدر سابقاً ، از داشتن دختری چون من ، مباهات میکرد ! اما درزیر بار شکنجه و تحقیر ، چشم ازاین جهان بست .

تاریخ محاکمه را پرسیدم ، جواب داد :

ـ دراواخر ژوئن ؛ ولی دقیقاً نمیدانم چه روزی است ؟

ـ بپدرتان قول داده‌ام ، بعنوان شاهد در دادگاه حضور یابم .

ـ نمیدانم چگونه از این عمل شما ، که قطعاً برایتان گران تمام خواهدشد ، تشکر کنم ؟



ـ اگر شهادت من در محکومیت شما موثر باشد ، ودر مجازات شما تخفیفی دهد ، مسلماً رد نخواهم کرد . وکیلتان چنین عقیده‌ای دارد .

ـ بله ، خودم میدانم ؛ ولی برای شما اسباب زحمت خواهدشد ؛ من‌میتوانم‌درموردآنشب،سکوت‌کنم ولی آقای «هروه رولان»بااین‌امر، مخالف‌است‌وبمن‌اطمینان داده، که محبت شما ، یعنی حضورتان در دادگاه ، تأثیری در موضوع .. طلاق ندارد وحق طلاق را از شما سلب نمیکند .

کلمهٔ «طلاق» را باتردید و مکث ادا میکرد .

موقعیکه از پشت میله‌های زندان گذشتم ، «مارسلین» بمن گفت :

ـ خدا حافظ!

ولی من باو جواب دادم :

ـ بامید دیدار ؛ درجلسهٔ محاکمه بازهم یکدیگر را خواهیم دید .

بدینطریق ، آخرین وعدهٔ ملاقات بااو را گذاشتم ؛ ولی اعم ازاینکه وی دردادگاه جنائی تبرئه یامحکوم میشد ، نامش‌برای همیشه از فرهنگ زندگی من حذف شده‌بود . چند روز بعد ، اخطاریه‌ای از طرف دادگستری بمن ابلاغ شد که بعنوان گواه ، در جلسه دادرسی « مارسلین » حاضر شوم ؛ شبی که فردایش ، جلسه دادگاه‌تشکیل‌میشد، آقای‌هروه‌رولان‌بدفترم‌آمد تا از قول موکلش بمن اطمینان دهد ، هرگاه من در جلسه دادگاه جنائی ، بنفع وی شهادت دهم ، «مارسلین» دردادگاه طلاق ، بدان استناد نخواهد جست و گفته هایم را بمنزله بخشش من تلقی نخواهد کرد ، تا در مورد طلاق ، از آن ، بنفع خود بهره‌برداری کند . ضمنا میخواست ، غیر مستقیم بمن بفهماند ، که گواهی من در دادگاه بنفع متهم است ، و قضات را تحت تاثیر قرارخواهدداد.

آنشب با حالتی مضطرب و پریشان بمنزل بازگشتم .

***

روز موعود دادگاه تشکیل شد و پس از انجام تشریفات قانونی ، نوبت به شهود رسید ؛ من نیز ، در انتظار فرارسیدن نوبهٔ خویش بسر میبردم ؛ شهود حاضر در دادگاه ، بچند گروه تقسیم میشدند ، که اکثرا علیه متهم شهادت میدادند . زن دربان عمارتی که مقتول در یکی از آپارتمانهای آن ساکن بود و همچنین زن خدمتکار که اولین بار جنازهٔ خون‌آلود وبی‌جان مقتول را دیده بود ، و نیز «بریژیت لاکروا» خدمتکار ومعشوقه اول مقتول ، همگی در زمره

کسانی بودند ، که شدیدا علیه «مارسلین» تحریك شده و بزیان او شهادت دادند. تعدادی از دوستان و همکاران و همکلاسان «روژه ویتال» ، نیز در دادگاه حضور داشتند که طبعا گواهی آنان بنفع متهم نبود ؛ فقط یکی دونفر زن که از دوستان دوره نیکبختی مارسلین بودند ، آنهم بنا باصرار و خواهش وکیل مدافع ، دردادگاه دیده میشدند که با من سلام و تعارف کرده و انتظار داشتند که از آنان تشکر کنم ؛ ولی من ابدا میل نداشتم ، کسی بمن ترحم و دلسوزی کند.

اولین شاهد ، کلانتر محل بود که بشرح چگونگی تسلیم و اعتراف متهم پرداخت ؛ سپس نوبت مارسلین بود ؛ وی لرزان و مضطرب ، از جا برخاست و حقایق را ، عریان ، ومختصر ، بدینگونه بیان کرد : ــ آقایان قضات ، زنی چهل ساله در برابر ساحت مقدس عدالت ، حقایقی را اعتراف میکند که کمترین نکته تاریك و ابهامی در آن وجود ندارد : بیست ساله‌بودم که عروسی کردم و چهل ساله بودم که فریب خوردم و گمراه شدم. بیست سال از سعادت و نعمت زندگی آرام زناشوئی بهره‌مند بودم که ناگهان ، با ظهور موجودی فریبکار و دغلباز ، کاخ سعادتم ویران شد ؛ جوانی زیبا و دوست داشتنی ، مدت یکسال و نیم مرا تعقیب کرد ؛ در گوشم زمزمه‌های عاشقانه‌میخواند ؛ میگفت‌که مرا می‌پرستد وزندگی بدون من ، برای او مفهومی ندارد و چنانچه با او عروسی کنم ، مرا خوشبخت خواهد کرد ؛ هیجده ماه مقاومت کردم ، بالاخره بدامش افتادم ؛ هنوز پانزده روز از زندگی عاشقانه ما ، نگذشته بود که ماسك فریب و ریا را از چهره‌اش برداشت ؛ معشوقهٔ قبلی او «بریژیت لاکروا» که من از وجودش ، بکلی بی‌اطلاع بودم ، دوباره درزندگیش پدیدار شد. آنشب باحضور من ، درآغوش او خوابید ؛ من قادر بتحمل این خیانت نبودم ؛ رولوری را که قبلا در کشوی میز مقتول دیده بودم ، برداشتم و در بستر خواب او را کشتم. «بریژیت لاکروا» که باطاق مجاور رفته بود ، بشنیدن صدای تیر ، وحشت کرد و در را از داخل بست ؛ چون از عمل خود بیمناك بودم ، بدون اینکه لباس برتن کنم ، با همان پیراهن نازك و پای برهنه ازآنجا فرارکردم ؛ متحیر بودم بکجا پناه ببرم ؟ بدون اینکه مقصد معینی داشته باشم ، یکمرتبه خود را مقابل عمارت سابقم یافتم ؛ در آهنی باغ باز بود ؛ نزدیك عمارت رسیدم و زنگ در را زدم. شوهرم در رابازکرد و از راه دلسوزی وترحم ، مرا بمنزل خود پناه داد ، صبح روز بعد خود را به پلیس معرفی کردم و مرا بازداشت کردند. لحن کلامش‌طوری بود ، که در صدق گفته‌هایش ،

جای هیچگونه تردیدی نبود .

سپس نوبت بشهود رسید ؛ هریك از گواهان مطالبی تحریك‌آمیز ، علیه متهم اظهار داشتند ، بطوریکه با اظهارات خود ، محیط دادگاه ، قضات و تماشاچیان را تحت تاثیر قراردادند . بالاخره نوبت بمن رسید . من اولین شاهدی بودم که میبایستی علیرغم سایرین ، اندکی از سنگینی بارگناه متهم بکاهم و مطالبی بگویم که بنابعقیده وکیل‌مدافع ، ممکن بود ، در مجازاتش تخفیفی حاصل شود ؛ منظرهٔ لباس سرخ رنگ دادستان ، قیافهٔ قضات و مشاهده «مارسلین» بیچاره که در میان دو ژاندارم ، روی نیمکت متهمین جنائی ، با حالتی خسته و رنگی پریده نشسته بود ، مرا تحت تاثیر قرار داد ؛ کوشش من برآن بودکه خونسردی را ازدست ندهم . شب قبل ، مفاد نطق و گواهی خود را ، ضمن یادداشتهائی ، تهیه کرده بودم و تصمیم داشتم خارج از آن ، اظهاری نکنم ولی موقعیکه ازجابرخاستم ، نمیدانم چه شد که بکلی یادداشتها را از نظر فراموش کردم ؟ بدون توجه بدانها ، با لحنی که تا اعماق قلوب حاضرین دردادگاه اثر کرد در پاسخ سئوال رئیس دادگاه که پرسید:

ـ همسرتان پس از بیست سال زندگی زناشوئی ، شما را فریب داده و بشما خیانت کرده ،.دراین باره چه میگوئید ؟

جواب دادم :

ـ آقای رئیس دادگاه : چنانچه زنی پس از بیست سال که با کمال شرافت و پاکی ، با شوهرش زندگی کرده ، و درطول اینمدت، قدمی برخلاف عفت و نجابت برنداشته باشد ، اگر ناگاه لغزشی پیدا کند و بشوهرش خیانت ورزد واو را فریب دهد ، یقین بدانید، گناه از وی نیست بلکه تقصیر از شوهر اوست !

نمیدانم چگونه این سخنان ، برخلاف میل قلبی وباطنی ام ، برزبانم جاری شد ؟ من با ادای آن ، حکم محکومیت خودمرا ، از نظر مردم ، صادر کرده بودم ؛ شاید تحت تاثیر ندای قلبی یا وجدان ناآگاه خویش قرارگرفته بودم ؛ تیرازکمان رها شده بود ، برداشت مطلب وسیاق‌کلام راه بازگشت را بکلی برمن مسدود کرده بود ؛ من بهیچوجه‌قصد حمایت «مارسلین» را نداشتم و نمیخواستم از او جانبداری کنم ولی خواه ناخواه رشته کلام ، مرا بدانسو میکشید ؛ سکوت عمیقی برسراسر سالن دادگاه حکمفرما بود ؛ بیاد صحنهٔ آنروز بعداز ناهار افتادم که «مارسلین» برای اولین‌بار، نزد من اعتراف کرد که دیگری را دوست دارد ..

ـ آری ! باکمال تاسف باید بعرض دادگاه برسانم ، مقصر اصلی منم ! لابد تعجب میکنید از اینکه خود را گناهکار واقعی

میدانم ؟ من همانموقع ، یعنی قبل از آنکه زنم مرتکب خیانت شود، میتوانستم با دخالت خود ، از سقوط حتمی او به پرتگاه و دام‌فریب آن جوان ، یا هرجوان دیگری ، ممانعت کنم ؛ ولی بدبختانه پرده خود خواهی ، آنچنان جلوی دیدگانم را پوشانده بود ، که وقعی باهمیت مسئله ، نگذاشتم ؛تمام اوقاتم وقف امور تجارتی و تحصیل پول شده بود ؛ تصور میکردم ، با فراهم ساختن نیازمندیهای مادی ووسائل راحتی زندگی ، همسرم را خوشبخت کرده‌ام ؛ توجهی به عواطف واحساسات او نداشتم ؛ آری ، او درحالیکه از عالی‌ترین مواهب زندگی برخوردار بود ، در منتهای بدبختی بسر میبرد زیرا در اینمدت‌چون زاهدان‌گوشه گیر ،ریاضت میکشید ودم برنمیآورد؛ من باو نهایت اعتماد را داشتم ؛ او میتوانست ، ز حسن ظن و عدم توجه من ، سوء استفاده کرده و با عاشقش ، مادام‌العمر ، روابط نا مشروع داشته باشد ، بدون اینکه من کمترین سوء ظنی ببرم ؛ اما چون او زنی شریف و نجیب بود ، از خیانت نفرت داشت ؛ نمیخواست بمن خیانت کند ، آنروز ظهر ، صریحا بمن گفت که تصمیم دارد بقیه عمرش را با عاشقش زندگی کند و مرا ترك گوید ؛ آری ، او خائن نبود و خیانت را قبیح و مذموم میدانست ؛ چون خودش بکسی خیانت نمیکرد ، طبعا میل نداشت ، دیگران باو خیانت کنند ؛ بطوریکه چون برای اولین بار ، عاشقش باو خیانت کرد ، تاب تحمل آنرا نیاورد و او را کشت ؛ دومین گناه من ، که آنهم مولود غرور و خودخواهی بیجای من بود ، اینستکه چون «مارسلین» خانه مرا ترك گفت ، در صدد یافتنش برنیامدم و بجستجویش نرفتم ؛ اگربدنبالش رفته بودم ، کار بدینجا نمی‌کشید؛ پانزده روز بعد ، که نیمه شب ، با آن وضع رقت‌بار بخانه‌ام‌برگشت، او را پذیرفتم و در اطاقی گرم ، جایش دادم . آقایان قضات ! آیا میتوانستم ، کسی را که بیست سال‌دوستی و زندگی مداوم با ... داشته است ، و بآنصورت بمن پناه آورده بود از خود برانم ؟ او میتوانست سالها ، از دیدهٔ پلیس مخفی مانده ، ازپنجه عدالت بگریزد ؛ یقین دارم دستگاه شهربانی ، قادر بیافتن وی نبود زیرا هویت او را جز مقتول ، هیچکس نمیدانست . اما آنشب ، در اولین لحظه که پا بخانهٔ من نهاد . بجرم خویش اعتراف کرد و صبح روز بعد ، در معیت آقای «هروه رولان» خود را به پلیس تسلیم کرد .

آقای رئیس دادگاه ! چه بسا جنایتکارانی که از پنجهٔ عدالت گریخته و درپناه قانون مصون از هرگونه تعرضی بزندگانی ننگین خویش ، ادامه میدهند ؛ یکی از افراد این طبقه ، همین شخص مقتول است اگر او بقتل نرسیده بود ، اکنون با نهایت احترام ، بین

افراد جامعه زندگانی میکرد و هیچکس متعرض وی نمیشد ؛ چه بسیارند زنانی که بدست او به پرتگاه سقوط و بدبختی افکنده شده اند ولی از ترس آبروی خانوادهٔ خود ، دم برنمیآورند ! آری ، مقصر اصلی و حقیقی ، در میان ما نیست ، زیرا او بکیفر خود رسیده است ؛ از پیشگاه محترم دادگاه تقاضا دارم جانب متهم را فرو نگذارند ، در موقع صدور حکم ، خدا ، وجدان و حقیقت را در نظر بگیرند .

بدینگونه ، سخنانم پایان پذیرفت ؛ چون به قضات و تماشاچیان ، نگاه کردم ، برمن مسلم شد کهاظهاراتم ، همگی آنانرا، سخت تحت تاثیر قرار داده است . وکیل مدافع میخواست از نتیجهٔ بیانات من ، بنفع موکلش استفاده کند ؛ لذا بلافاصله از رئیس دادگاه تقاضا کرد ، که بقیه شهود ، مطالب خود را بیان کنند ؛ چه باقیماندگان ، از طرفداران متهم بودند که «فانی» و «پیر» ، نیز در بین آنان دیده میشدند ؛ ولیاین مستخدمینپیر ، چگونه میتوانستند برگفته های من چیزی بیفزایند ؟ منظور «هروه رولان» نمایشی بود که دادگاه بداند متهم نیز هواخواهان و یارانی دارد که بنفعش گواهی میدهند .

«روژه ویتال» مقتول ، در جنگ بزرگ جهانی ، منشاء خدمات بزرگیبودونمونهبهترین وبصیرترینمامورینبیمهبشمارمیرفت همکارانش نیز ، برای گواهی همین موضوع ، بدادگاه آمده بودند . دادستان ، شخصا عقیده داشت چونمقتول زنی نجیب و شرافتمند را فریب داده بود ، گناه عظیمی مرتکب شده بعلاوه او را متهم به کلاهبرداری کرده بود ؛ چه مقتول دراولین روز ، باتفاق «مارسلین» به بانك رفته و زن تیره بخت دراثر اغفال او ، کلیه وجوهی را که در حساب خود داشته است ، به «روژه ویتال» تسلیم کرده بود ؛ دادستان ، از این دوجهت ، جرم مقتول را مسلم میدانست ولی معتقد بود عمل متهمه که هفت تیر را ازکشوی میز بیرون آورده و مردی را در خواب بقتل رسانیده ، نیز گناهی غیر قابل اغماض میباشد و بجای اعدام ، بایستی حتما به حبس با اعمال شاقه یا تبعید ، محکوم گردد و نباید حمله بمردبیدفاعیرابدونکیفرگذاشت.

استدلال دادستان قوی بود و هرکس آنرا میشنید ، تسلیم میشد ؛ وکیل مدافع،درمقابل این منطققوی ، چه جوابی میتوانست بدهد ؟

از سالها قبل ، من با «هروه رولان» آشنائی داشتم وقدرت بیان و نحوهٔ دفاع او را میدانستم ؛ او در محاکمات ، از روش ناپلئون پیروی میکرد بدینمعنی که انگشت روی نقاط ضعف

میگذاشت و حمله شدید و سخت خود را ، از آنجا شروع میکرد ، تا دشمن بکلی خلع سلاح گردد . او هرگز قوای خود را متفرق نمیساخت بلکه همه را در همان نقطه ضعف متمرکز میکرد .

فکر میکردم ، آیا این بارهم توفیق حاصل خواهد کرد ؟ مدافعاتش بقدری هیجان انگیز بود ، که دادگاه را تحت تاثیر قرارداده بود ؛ سراسر زندگانی موکله‌اش را چون پردهٔ نقاشی ، بدین شکل برای حاضرین ترسیم میکرد :

ـ آقایان قضات : خطرناکترین دوره عمر زنان ، چهل سالگی است . آنها دراین دوره ، احساس میکنند که زیبائیها و دلربائیهای دوران جوانیشان ، در معرض تهدید پیری واقع شده و قریبا آنها را از دست میدهند ؛ آنقدر که زنی چهل ساله ، احتیاج بمراقبت و نظارت مستقیم و مداوم شوهردارد ، زن جوان و زیبای بیست ساله ندارد ؛ خطر سقوط ، هردم ، زن چهل ساله را تهدید میکند ودر این مرحله ، تکالیف شوهر سنگینتر میشود زیرا اعصاب زن حساستر واحساساتش رقیق‌تر میگردد ؛ زنی که در بحبوحه جوانی است ، از زن چهل ساله ، شکست ناپذیر تر است ...

در کلیه مدافعاتش ، قصد حمله و تعرض بمن را نداشت ؛ بلکه میخواست تا سرحدامکان ، به نفع موکله‌اش به مقتول فریبکار ، حمله کرده واو را درانظار وافکارعمومی محکوم کند ، میگفت :

ـ مقتول ، زندگی شرافتمندانه ای نداشت واصولا مردی نجیب و عفیف نبود ؛ اگر با وعده های پوچ و توخالی خود ، زنی شوهردار را اغوا نمیکرد ، هرگز چنین سرنوشتی در کمینش نبود ؛ من یقین دارم ، چنانچه دادگاه ، از روی انصاف و عدالت ، حکم برائت متهمه را صادر کند ، از همان لحظه بدبختی و تیره روزی وی شروع خواهد شد ؛ آیا موکله من ، پس‌از رهائی از زندان ، بکجا پناه ببرد ؟ و بکه روآورد ؟ او دراین جهان بزرگ ، دو نفر حامی مهربان داشت که هردو را از دست داد ، یکی پدر پیر و شرافتمندش بود ؛ دیگری شوهری شجاع و نجیب که بهیچوجه او را بخود راه نخواهد داد . آیا دقت کرده‌اید که مسئول واقعی مرگ ناگهانی این پیر مرد ، این مهندس خدمتگزار ، این مخترع ومبتکری که کشور به وجودش مباهات میکرد ،کیست ؟ تصورنمیکنم ، جز مقتول حقه باز و فریبکار یعنی «روژه ویتال» ، بتوان دیگری را مقصر دانست ! آیا به سرنوشت آینده موکله من فکر کرده اید ؟ میدانید چه سرنوشت شومی در انتظار اوست ؟

چرا قانون ، کلمه « قاتل» را به کسی اطلاق میکند ، که جسم دیگری را کشته باشد ؟ مگر قاتلین روح و کسانیکه روحهای

پاك وبی‌آلایش را می‌کشند، جنایت‌کارانی‌بمراتب مخوفتر وهولناکتر از دسته اول نیستند ؟ پس چرا ، اینان بدون مجازات می‌مانند و قانون دراینمورد ساکت است ؟ تنها یکی ازاین قاتلین ، بمجازات رسید و آنهم «روژه ویتال» بود !

آقایان قضات ! موکله تیره بخت من ، در اختیار شماست و آماده برای قبول هرنوع کیفری است که بروی تحمیل شود ؛ ولی من مطمئنم ، وجدان بیدار شما قضاوت غلط نکرده و اورا محکوم نخواهد کرد .

من در جای خود مسحور بیانات آقای «هروه رولان» ، وکیل زبردست و ناطق تواناگشته بودم ؛ اواشتباه نمیکرد ؛ از وضع تماشاچیان و صحبتهای بیخ گوشی آنان ، معلوم بود که بحال «مارسلین» رقت برده وهمگی آرزو دارند ، حکم محکمه بنفع او صادر شود .

رئیس دادگاه ختم محاکمه را اعلام کرد و قضات برای شور نهائی سالن دادگاه را ترك گفتند ؛ دیری نگذشت ، دوباره همگی درجای خود مستقر شده و متفقا حکم برائت و آزادی «مارسلین» را اعلام کردند . «آقای هروه رولان» بلافاصله نزد من آمد و بافروتنی خاصی بمن گفت :

ـ شما باعث نجاتِ او شدید ؛ یقین دارم ، اگر شما آنطور صحبت نمی‌کردید ، «مارسلین» به دهسال زندان باکار ، یا لااقل به دهسال تبعید محکوم میشد .

دراین اثنا، «مارسلین»داخل جایگاه شهود شد وژاندارمهای مراقب ، او را ترك گفتند : وی چند قدم جلوتر آمد تا نزدیك من رسید ؛ هنوز چهره‌اش پریده رنگ بود وآثاررنج روی خطوط آن دیده میشد ؛ آن قامت راست و کشیده اش ، درنظر من کوتاه و خمیده آمد ؛ آثار زیبائی ، هنوز درقیافه اش وجود داشت ؛ چرا دراین سالهای اخیر ، من توجهی به زیبائی او نداشتم ؟ چرا اجازه دادم ، دراین اواخر ، چنان گودال عمیقی بین من واو، بوجود آید ؟ وبالاخره چرا درسراسر زندگی، نسبت باو خونسرد وبی‌اعتنا بودم ؟

وی با لحن اندوهباری بمن گفت :

ـ من همه چیز را مدیون شما هستم و میخواهم آنقدر زنده بمانم تا خطاهایم را جبران و ترمیم کنم .

ـ مارسلین ، شما دیگر تبرئه شده‌اید و همه چیز تمام شد.

ـ ولی جنایت من هنوز باقی است و نمیتوان منکر آدم‌کشی من شد ؛ بعلاوه ، مهمتر ازآن ، گناهی است که نسبت بشما مرتکب شده ام ، این گناه ، بیشتر مرا آزار میدهد ؛ ساعتی قبل ، موقعیکه

گوش بسخنان شما داده بودم ، پیش خود تصور کردم مرا بخشیده‌اید و فوق‌العاده خوشحال شدم ، اما اکنون دانستم که فقط میخواستید مرا نجات بدهید ، من هیچوقت نمیتوانم این محبت شما را ، مخصوصا اینکه تقاضای پدرم را اجابت کردید ، جبران کنم و نمیدانم چگونه از عهده سپاسگزاری آن برآیم ؟

باو گفتم :

ـ او بشما علاقهٔ شدیدی داشت .

ـ و از خجلت بدنامی و ننگی که من برایش فراهم کرده بودم، چشم ازاین دنیا پوشید ؛ بله ، من نسبت باوهم ، خودرا گناهکار میدانم .

دیگر جوابی نداشتم باو بدهم ، نمیتوانستم گناهان زنی بدکاره را ببخشایم و محال بود ، زنی جنایتکار را ، بمنزلم راه دهم. چون لحظه ای سکوت بین ما حکمفرما شد ، وی آهسته زیر لب زمزمه کرد :

ـ جرئت ندارم مانند گذشته ، شما را بنام کوچکتان ، صدا کنم ، بنابراین ، آقای «روژمون» ، مطمئن باشید که برای همیشه ، نام من از زندگی شما محو و ناپدید میشود ؛ ودیگر بهیچ عنوان ، اسم مرا نخواهید شنید ، ولی لااقل بگوئید که آیا میتوانم امیدوار باشم روزی بشنوم که مرا بخشوده‌اید ؟ من فقط باین امید زنده خواهم ماند ؛ والا خود شما بهتر میدانید ، که من دیگر دراین دنیا ، هیچگونه امیدی ندارم ؛ جوان نیستم که شوهر کنم ، فرزندی ندارم که باو دلخوش باشم و شوهر و خانه وزندگی و خانواده‌ای ندارم که بدان دل ببندم ؛ بنابراین خدا حافظ !

ـ خداحافظ ، مارسلین .

چون میخواست سوارتاکسی شود از او پرسیدم .

ـ اکنون بکجا میروید ؟

نشانی خانه ای را درخیابان «پاسی» داد که زنان تارك‌دنیا درآن زندگی میکردند ومیگفت مدتی آنجا خواهد ماند .سپس به «نیس» عزیمت خواهد کرد تا ببیند ، پدرش چه چیزی برایش باقی گذاشته است .

با قدی خمیده ، سوارتاکسی شد ؛ اوائل شب بود که من نیز به منزل بازگشتم ؛ این‌آخرین دیدار ما بود .

***

تمام ایام آن هفته را در تردید و دودلی بسربردم ، گاهی تصمیم میگرفتم برای همیشه اززنی که مدت بیست سال ، برایم فداکاری کرده ، جدا شوم ، زیرا به فحشا و جنایت آلوده شده

بود و گاهی از باقیمانده‌خاکستر عشقش ، احساس گرمای مختصری میکردم و دلم بحالش میسوخت ؛ بفکر میافتادم که نیکی را بسرحد کمال رسانیده ، او را از عزلتگاه خیابان «پاسی» بمنزل بازگردانم . نیروئی که مبداء آن عواطف و احساسات مذهبی بود ، مرا تحت فشار قرار داده بود که نه تنها او را ببخشم بلکه ، او را بکانون خانواده بازگردانم ، آیا باین ندای قلبی که بمن فرمان میداد ، دوباره نام ننگین او را درکنار نام خود گذارم و خبط و خطاهای گذشته اش را نادیده انکارم گوش فرادهم و براو رحم آورم ؟

دراین افکار بودم که زنگ تلفن صدا کرد ؛ چون گوشی را برداشتم ، صدای آقای «هروه رولان» را شنیدم که میگفت :

ـ درمورد طرح پرونده طلاق ، دردادگاه ، چه باید بکنم ؟

ـ هیچ !

همین یك کلمه «هیچ» ، سرنوشت مراتعیین میکرد بی‌اختیار تصمیم گرفتم بدون آنکه اراده‌ای داشته باشم ، آری ، همسرم را بخانه باز خواهم گرداند .

سوار اتومبیل شدم و بطرف خیابان «پاسی» براه افتادم ؛ درراه نقشه هایمراکشیدم ، دیگرنباید ازگذشته، سخنی بااو بمیان آورم ، یگانه شرط من با او همین خواهد بود و بس . زندگی عادی خود را دوباره از سر خواهم گرفت ، ولی‌آیا زندگی خالی از سعادت و خوشبختی امکان دارد ؟ یقین داشتم که چنین زندگانی ، محال نیست .

مقابل منزل رسیدم و زنگ دررا نواختم ؛ اززنی که در را برویم گشود سراغ خانم «روژمون» را گرفتم؛هیچکس‌زنی‌بنام«مادام ژورمون» را نمی‌شناخت ؛ او را حتی بنام «مارسلین» هم درآن عزلتگاه نمی‌شناختند ؛ لذا سراغ «مادام دگرانژ» را گرفتم .

خواهر مقدس گفت:

ـ با «مادام دگرانژ» کاردارید ؟ او پریروز اینجا را ترك گفت ؟

ـ کجا رفت

ـ چه عرض کنم .

از او خواهش کردم ، که بزرگتر آن خانه را صدا کند ؛ چند لحظه بعد ، یکی از زنان تارك دنیا ، دم در آمد و چون سئوالم را تکرار کردم ، و نشانی تازه «مادام دگرانژ» را از او پرسیدم ، درجواب گفت که او ، نشانی جدیدش را بهیچکس نگفته است و چون تعجب مرا دید ، بدون اینکه منتظر توضیحات بعدی من شود گفت :

ـ آه ! شما ، شوهر او هستید ؟ اویگانه امیدش بشما بود وآرزوی دیدارتان را داشت ، تمام مدت توقفش دراینجا ، انتظار شما را میکشید و چون ناامید شد ، تصمیم گرفت به نقطه نامعلومی برود .

ـ یعنی چطور ؟

ـ آه ! نه اینکه خود را بکشد ؛ خیر ؛ معتقدات مذهبی او ، بقدری محکم بود ، که هرگز این‌گونه افکار را بمغزش راه نمیداد ، او تسلیم اراده خداوند متعال بود ؛ و چون ما را ترك میگفت ، از ماخواهش کرد که برایش دعاکنیم ؛ آنگاه ازاو خواستیم که ارتباطش را با ما قطع نکند ولی او جواب داد میل دارد ، در دنیائی زندگی کند که دیگرکسی نتواند اثری ازاو پیدا کند .

بیش از آنچه که اوگفت ، مطالبی دستگیرم نشد ؛ آیا اثری از او نخواهم یافت ؟ بنابگفته زن تارك دنیا ، «مارسلین» از رفتن به «نیس» منصرف شده بود ؛ آیا به جستجویش برخیزم ؟ احساس میکنم ، درعین بخشش ، غرور و خودخواهی ، مرا رها نمیکند ؛ کارهای جاری‌روزانه ،دوباره تمام اوقات مرا مصروف خود میکنند؛ آیا برای جبران خطاهای گذاشته ام . دیر نشده است ؟ دوباره باید درتنهائی بسربرم ؟ آری ، خیلی دیرشده است ؛ وبهترین‌موقعیت را برای نیکی نسبت بکسیکه بمن بدی کرده بود وبرای جبران خطاهای گذشته ام ، از دست داده‌ام ؛ موقعی بسراغش رفتم که دیگر دیرشده بود .

پایان

از : الکساندر کوپرین

دستبند لعل

ترجمه : محمد ـ مشرف‌الملک (دهکردی)

در اواسط اوت قبل از ماه نو ، وضع هوا ناگهان بوخامت گرائید و بصورتی درآمد که مخصوص سواحل شمال دریای سیاه است . مه غلیظ و متراکمی خشکی و دریا را در خود فرو برد ، و سوت خطر فانوس عظیم دریائی همچون گاو خشمگینی شب وروز میغرید . بعد باران ریز که در لطافت و زیبائی بغبار آب میمانست، از آغاز صبح تا صبح روز دیگر یکریز ولاینقطع از آسمان فرو ریخت و شاهراهها و کوره راههای رسی را از گل و لای ضخیمی پرکرد .

اما در اواخر اوت ، هوا ناگهان تغییر کرد . روز ها آرام و بی ابر شد و حتی از ماه ژوئیه هم آفتابی تر و مطبوعتر گردید . تار های نازك پائیزی مانند طلق روی کاه بن های نوك تیز و زرد رنگ مزارع خشك برق میزد . درختان که به دوران آرامش خود پناه‌برده

بودند ، با نرمی و فروتنی برگهایشانرا فرو میریختند .

شاهزاده خانم **ورا نیکلایفناشینیا** نتوانسته بود ویلای خود را ترك کند ، برای آنکه تعمیرات کاخ شهریش هنوز بپایان نرسیده بود ، و او اکنون از روز های مطبوع ، گوشه آرام ، و هوای صاف و پاك فوق‌العاده محظوظ میشد و لذت میبرد .

***

علاوه براین ، آنروز هفدهم سپتامبر روز تولد **ورا** بود . او همیشه این روز را دوست میداشت و آنرا عزیز و گرامی میشمرد ، و همواره انتظار داشت که این روز ، چیز فرخنده و میمونی برایش بهمراه داشته باشد . شوهرش صبح زود ، قبل از آنکه برای انجام یك امر فوری و ضروری بشهر عــزیمت کند ، جعبه‌ای محتوی گوشواره های گلابی شکل مروارید ، از نوعی بسیار عالی و ممتاز ، برروی میز شبش نهاده بود ، واین هدیه خود سرور و شادمانیش‌را افزون کرده بود .

او درخانه تنها بود . برادرش **نیکلای** نیز که معاون دادستان ، و مردی مجرد بود و معمولا نزد آنها میزیست ، برای محاکمه بشهر رفته بود . شوهرش قول داده بود که برای شام جز چندتن ازرفقای بسیار نزدیك و صمیمی کسی را دعوت نکند . جای خوشبختی بود که روز تولدش در فصل تابستان بود ، وگرنه در شهر مجبوربودند مبلغ هنگفتی خرج کنند و ضیافت شام مجللی برپا کنند . ویاممکن بود ناگزیر شوند که شب نشینی و مجلس رقص با شکوهی بر پا نمایند .

او در باغ گردش میکرد و با دقت برای میز شام گل‌میچید . باغچه های گل که گلهایشان چیده شده و تقریبا لخت گردیده بود ، حکایت از این میکرد که مراقبتی از آنها بعمل نیامده است .

صدای بوق اتومبیلی در جاده نزدیك بگوش رسید ، و بدینوسیله اعلام داشت که **آنانیکلایفنافریسه** خواهر شاهزاده خانم **ورا** میآید . وی صبح همانروز با تلفن اطلاع داده بود که برای آماده کردن خانه و پذیرائی از میهمانان بکمك او خواهد آمد .

گوش تیز **ورا** اشتباه نمیکرد . بنابراین باستقبال تازه وارد رفت . چند دقیقه بعد اتومبیل کوچك و قشنگی در مقابل در بزرگ خانه متوقف شد ، و رانندهٔ آن با چابکی از آن بیرون پرید و در را گشود .

دو خواهر با خوشحالی یکدیگر را بوسیدند . علاقه و دلبستگی گرمی از همان اوان طفولیت آنها را بهم پیوسته بود . از لحاظ صوری بطور فاحش و غریبی با هم فرق داشتند . خواهر

بزرگتر یعنی **ورا** بمادرش که یك زن زیبای انگلیسی بود شباهت داشت ؛ اندامش نرم و بلند و چهره‌اش ظریف اما سرد و مغرور بود ، دستهائی خوش ترکیب واندکی بزرگ داشت . شانه هایش‌مانند تصاویر مینیاتور بطور دلفریبی افتاده بود . خواهر جوانتر **آنا** ، سیمای مغولی پدرش را بارث برده بود . وی یکی از شاهزادگان تاتار بود و پدر بزرگش تا اوائل قرن نوزدهم بکیش عیسوی در نیامده و غسل تعمید نیافته بود . سلسلـــه نسبش به تیمور لنگ میرسید ، ر پدرش با غرور و افتخار با این نام تاتاری از قاتل کبیر نام میبرد . او در کنار خواهرش ایستاده بود و یك سر و گردن ازاو کوچکتر بود ، اما شانه هایش سبتاً عریض بود . سیمایش با ریخت مشخص مغولی ، استخوانهای برجسته گونه ، چشمان تنگ وحالت مغروریکه در لب و دهان کوچك و شهوانیش مشهود بود ، مخصوصاً در لب زیرینش که گوشتالو و اندکی برآمده بود ، جاذبه‌ای درحد کمال داشت .

او با مردی ازدواج کرده بود که بسیار غنی و بسیار احمق بود ، و با وجود آنکه عضو هیئت مدیره یك موسسه خیریه بود ؛ مطلقا کاری انجام نمیداد . او از شوهرش متنفر بود ، اما برایش دو بچه آورده بود ـ یك پسر و یك دختر ؛ و تصمیم گرفته بود که دیگر بچه‌ای نزاید . اما **ورا** آرزو داشت که بچه دار شود ، و هرچقدر ممکن است ، بچه داشته باشد .

***

آنا درحالیکه با قدمهای سریع و کوتاه در طول پیاده رو در کنار خواهرش راه میرفت گفت :

ـ به به ! چقدر اینجا زیباست ! بگذار قدری بربالای این بلندی روی نیمکت بنشینیم ، خیلی وقت است که دریا را ندیده‌ام. هوای اینجا بسیار عالی است ، استنشاق آن دل آدم را شاد میکند. من تابستان‌گذشته در**کریمه** در**میسخور** بیك موضوع پی بردم . آیا میدانی موجیکه بکنار ساحل میخورد ، چه‌بوئی دارد ؟ خوب دربارهٔ آن فکر کن بوی اسپرك میدهد .

ورا با لطف و محبت خندید و گفت :

ـ تو همیشه چیز هائی در خیال خود میپرورانی .

ـ واقعاً همینطور است . در خاطرم هست که وقتی گفتم سایه ماه برنگ گل میخك است ، همه بمن خندیدند . اما چند روز پیش **بورتیسکی** نقاش که تصویر مرا میکشد ، اظهار داشت که حق با من بوده است ، و اینرا خیلی وقت است که نقاشها فهمیده‌اند .

ـ آیا این نقاش ، سرگرمی جدید تست ؟

آنا خندید و گفت :

ـ همیشه فکر های غریبی میلکنی ! و سپس بسرعت بلبه پرتگاهی که بصورت دیوار کاملا صاف و بلندی تا دریا پائین میرفت نزدیك شد ، بپائین نگاه کرد و ناگهان با وحشت فریاد زد و خودرا عقب کشید ، و رنگ از رخش پرید .

آنگاه با صدای ضعیف و لرزانی گفت : چه ارتفاع وحشتناکی هنگامیکه من از چنین جای بلندی بپائین چشم میاندازم ، یك نوع ترس نفرت‌انگیز و شیرینی بدنم را مسخر میکند و انگشتان پایم‌را بدرد میآورد ، معهذا باز هم بسوی اینکار کشیده میشوم ! و می خواست بار دیگر نگاه کند اما خواهرش مانع شد و گفت :

ـ آنا ، عزیزم ترا بخدا جلو نرو ! وقتی تو اینکار را میکنی من سرم گیج میرود ، خواهش میکنم بنشین .

ـ بسیار خوب ، بسیارخوب ، می نشینم . اما نگاه کن به‌بین چقدر زیباست، چقدر روح بخش است ، فقط حیف که نمیشود خوب نگاه کرد !

خواهر بزرگتر متفکرانه اظهار داشت : ـ من منظور ترا درك میکنم ، اما احساس من دراینباره با تو یکسان نیست . من هنگامیکه دریا را پس از مدتها برای اولین بار می بینم ، بهیجان میآیم وچشمم سیاهی میرود . احساس میکنم که گوئی چیز شگفت انگیز عظیم و پرهیبتی را می بینم که پیش از آن هرگز ندیده‌ام ، اما هنگامیکه چشمم بآن عادت کرد ، پوچی و ابتذالش خرد و مغلوبم میسازد ، و وقتی بآن نگاه میکنم حوصله سر میرود و سعی میکنم که دیگر بآن نگاه نکنم .

آنا جواب داد : «برای من فرقی نمیکند ، من همه چیز را دوست دارم ، اما از همه بیشتر خواهر خودم ، ورای عاقل عزیزم‌را دوست دارم . آخر از ما فقط همین دو نفر در دنیا وجود دارد .» و دستش را بدور بدن خواهرش پیچید و او را درآغوش گرفت و گونه برگونه‌اش نهاد . اما ناگهان بخود آمد و گفت :

ـ اما من عجب احمقی هستم ! ما مثل اشخاص یك‌داستان دراینجا می نشینیم و از طبیعت صحبت میکنیم ، و من هدیه‌ام را کاملا فراموش میکنم . بیا آنرا ببین . فقط میترسم که دوستش نداشته باشی و از داخل کیف دستی خود بیاض کوچکی‌را که جلدی غیرعادی داشت بیرون کشید : برروی زمینه مخمل آبی کهنه‌ایکه دراثر گذشت زمان فرسوده شده بود ، طرح ملیله دوزی شده‌طلائی کدری بود که با پیچیدگی استادانه و زیبائی دوخته شده و ظاهرا نشان میداد که کار پرزحمت دست هنرمند ساعی و ماهری بوده

است . بیاض بیك زنجیر طلا بسته شده بود که چون نخ نازك بود و صفحات درون آن با ورقه های عاج عوض شده بود .

ورا گفت : «چه زیبائی خیره‌کننده‌ای ! اصل است !» و درحالیکه خواهرش را میبوسید افزود : «متشکرم . این گنج را از کجا پیدا کردی ؟»

ـ از یك عتیقه فروشی ـ تو از نقطه ضعف من در زیرورو کردن این خنزرپنزرهای کهنه و اشیاء قدیمی اطلاع داری . بلـه ، بهمین ترتیب بود که باین بیاض دست یافتم . به بین چطور نقش و نگارش دراینجا شکل صلیبی بوجود میآورد . من فقط جلـد آن را پیدا کردم و همه چیزدیگر ، یعنی اوراق ، چفت وبست ها ومدادش را با فکر خودم درست کردم . خیلی سعی کردم تا نظرم را بـرای **ملی‌نت** تشریح کنم ، اما او حاضر نشد که به بیند من چه میخواهم . چفت و بست ها بایستی بسبك طرح اصلی ساخته شده باشد ، یعنی برنگ تیره ، با طلای کهنه ، و قلمزنی ظریف ، اما خدا میداند که او چه کرده است . ولی بهرحال زنجیر آن کار **ونیز** و اصل است ، و بسیار قدیمی است .»

ورا از روی تحسین بجلد عالی بیاض دست کشید و گفت:

ـ معلوم نیست این بیاض مال چه عهدی است ؟

ـ فقط از روی حدس میتوانم بگویم که باید در اواخر قرن هفدهم و یا اواسط قرن هجدهم ساخته شده باشد .

ورا متفکرانه لبخند زد و گفت : «چیز غریبی است ، الان من چیزیرا در دست دارم که ممکن است دست **مادام دوپمپادر** و یا **ماری آنتوانت** نیز بآن خورده باشد .

آنها داخل خانه شدند و از بهار خواب بزرگی که کفش‌سنگ فرش بود گذشتند . خوشه های سیاه و پرکی بطور خفیفی بوی‌توت فرنگی میداد ، از بالا آویخته بود ، و درمیان رنگ سبز تیره براثر تابش آفتاب در بعضی نقاط طلائی میزد . رنگ سبز نیمه روشنی همه جای بهار خواب را در خود فرو برده بود ، و بطور کمرنگی بر چهرهٔ آنها منعکس میگردید .

آنا پرسید : «شام را دراینجا صرف میکنند ؟»

ـ اول قصد داشتم ، ولی حالا شبها نسبتاً سرد شده‌است ودر اطاق ناهار خوری بهتراست . ممکن‌است مهمانان برای‌کشیدن سیگار باینجا بیایند .»

ـ کسیکه قابل دیدن باشد در میان آنها هست ؟

ـ هنوز نمیدانم . فقط میدانم که بابا بزرگ میآید .

آنا درحالیکه دستهای خود را بهم جفت میکرد فریاد زد :

«آه ، بابا بزرگ عزیز ! چقدر خوبست ! خیلی وقت است که او را ندیده‌ام .»

ـ خواهر **واسیا** هم میآید گمان میکنم پروفسور **اسپشنیکوف** هم خواهد آمد .

***

از ساعت پنج ببعد میهمانان یکی پس از دیگری رسیدند . شاهزاده **واسیلی لوویچ** خواهر بیوه خود **لیودمیلالوونادوراسوا** را که زنی تنومند و مهربان و بسیار کم حرف بود با خود آورد . **واسی یوچك** جوان ثروتمند و هرزه و خودنمائیکه که بعلت صدای گرمش مصاحب خوبی محسوب میگردید ؛ پیانو زن معروف **جنی‌ریتر** که از مدرسه عالی اسمولنی با شاهزاده خانم **ورا** پیوند دوستی داشت و نیز برادرش **نیکلای نیکلاویچ** آمدند ؛ سپس شوهر **آنا** باتفاق پروفسور چاق و گنده **اسپشنیکوف** و **فن‌سك** معاون فرماندار ، با اتومبیل وارد شدند . آخرین نفر ژنرال **آناسف** بود که با یك کالسگه کرایه‌ای مجلل رسید ؛ دو نفر افسر هم همراهش بودند : سرهنگ ستاد پاناماریف که مردی لاغر اندام بود و بعلت کار های روح فرسای دفتری فرسوده شده و از سن و سالش پیر تر مینمود ، و ستوان باخ تینسکی افسر گارد سوارکه‌بعنوان بهترین رقاص واستاد تشریفات در پترزبورگ مشهور بود .

ژنرال **آناسف** پیرمردی بلند قد و چاق و قویهیکل بود ، و موهای نقره‌گون داشت .

دو خواهر که از دور او را شناختند ، بطرف کالسگه دویدند و در پائین آمدنش کمك کردند .

ژنرال با خشونت دوستانه‌ای غرید و گفت : «خیال کردید که من اسقف هستم ؟»

ورا با لحنی که اندکی سرزنش آمیز بود گفت : «بابابزرگ ، بابابزرگ عزیز ! ما تمام اینروز ها در انتظارتان بودیم » .

آنا با خنده گفت : «بابا بزرگ شرم و حیا را دراینجا از دست داده‌است . گویافرزند تعمیدی خودتان را فراموش کرده‌اید؟»

ژنرال که سر بزرگ و با ابهت خود را برهنه کرده بود ، دستهای دو خواهر را بوسید ، سپس گونه ها و باز هم دستهای آنان را بوسید و گفت :

ـ اما صبر کنید . بگذارید این آقایان محترم را بشما معرفی کنم .

سرهنگ **پاناماریف** تعظیمی کرد و گفت : «مدتهاست که افتخار آشنائیشان نصیبم شده است .» افسر سوار افزود : «بنده

در پترزبورگ بحضور شاهزاده خانم معرفی گردیده‌ام.»
- خوب، پس **آنا** اجازه بده ستوان **باخ‌تینسکی** را بشما معرفی کنم. او رقاص و آدمی پر سر و صداست. اما با اینهمه‌سوار کار خوبی است. **باخ‌تینسکی** عزیزم، آن چیز را از کالسکه بردارید. برویم دختر ها.

ژنرال **آناسف**، همقطار نظامی و رفیق فدائی شاهزاده **میرزابولت توگانفسکی** بود. پس ازمرگ‌شاهزاده تمام علاقه ومحبت خود را به دخترانش معطوف ساخت. آنها را از زمانیکه کاملا کودك بودند میشناخت - در واقع پدر تعمیدی **آنا** بود. درآنموقع نیز، مانند حالاحاکم دژبزرگ ودورافتاده شهر «ك» بود، و تقریباهرروز بخانه **توگانفسکی** ها رفت و آمد میکرد. بچه ها او را جداً تحسین میکردند زیرا او آنها را نوازش میکرد، بآنها هدیه میداد، و نیزبرای اینکه هیچکس مانند او نمیتوانست با آنها بازی کند و سرگرمشان سازد. اما چیزیرا که بیشتر از همه دوست میداشتند، و بخاطر داشتند، داستان عملیات نظامی او بود. داستان جنگها، اردوکشی ها، پیروزیها، عقب نشینیها، مرگها و زخمها و یخبندانهای بسیار سخت - داستانهای ساده و بی تزویر وبی شتابیکه مانند حماسه رزمی آرام بود، و در ساعات تنفرانگیزی نقل میشد که بعد ازچای شبانه اطفال را برای خواب میفرستند.

او ایمانش ساده و بی غل و غش و دیدش از زندگی روشن و شاد و پراز مهربانی، وشجاعتش آرام و طبیعی بود. در مواجهه با مرگ فروتن، و نسبت باسرا و مغلوبین روف‌بود، صبرش بی‌پایان و تحمل جسمی و اخلاقیش شگفت‌انگیز بود.

***

شب بطور غیرمنتظره‌ای، هوا گرم و آرام شد. شمعها در مهتابی و اتاق ناهارخوری با شعله های آرام میسوختند. سرشام شاهزاده **واسیلی لوویچ** همه را سرگرم ساخت. او استعداد خارق‌العاده و خاصی در نقل داستان داشت. واقعه‌ای را که برای یکی‌از حاضرین و یا یکی از آشنایان مشترکشان اتفاق افتاده بود بقدری بآن شاخ و برگ شرح میداد، و رنگ آمیزش میکرد که شنوندگان از خنده غش میکردند. در آنشب داستان عشقبازی نافرجام **نیکلای نیکلاویچ** را با بانوی ثروتمند زیبائی نقل کرد. تنها چیزیکه در آن حقیقت داشت این بود که شوهرش از طلاق دادنش امتناع ورزیده بود. اما شاهزاده با مهارت خاصی حقیقت و افسانه را با هم در آمیخت. **نیکلای** متین و جدی و تاحدی از خود راضی را مجسم ساخت که کفش هایش را در زیر بغلش گذاشته و با جوراب در دل

شب در خیابان میدود . در یك گوشه تاریك پاسبانی او را میگیرد و او فقط پس از یکرشته توضیحات و مباحثات طوفانی و طولانی موفق میشود که ویرا قانع سازد که خودش معاون دادستان است و دزد شبرو نیست . همچنین نقل کرد که عروسی آنها تقریبا تمام بود که ناگاه در لحظه‌ای حساس دسته شهود دروغی که در جریان امر بودند ، دست باعتصاب زدند ودرخواست پول بیشتری نمودند . و اوکه واقعا خسیس بود واصولا با اعتصاب بهرشکل ونوعی مخالف بود ، بیکی از مواد قانون که با حکم و رویه قضائی دیوان تمیز هم ابرام شده بود ، استناد جست ، و از دادن پول اضافی بآنها جدا خودداری نمود . آنگاه در پاسخ این پرسش مرسوم : «آیا از میان کسانیکه دراینجا حضور دارند کسی هست که درباره ازدواج این دونفر مانعی ببینند؟» گواهان دروغی که خشمگین شده بودند یکصدا گفتند : «بله ، ما می‌بینیم تمام چیزهائیکه ما در دادگاه باقید سوگند گواهی داده‌ایم کذب محض است ، و همه را این دادیار که دراینجا است بزور تهدید و ارعاب بگردن ما گذاشته است. و درخصوص شوهر این خانم طبق اطلاعاتی که شخصا داریم باید بگوئیم که محترم ترین مرد دنیاست ، مانند یوسف پاکدامن و همچون فرشته مهربان است .»

شاهزاده **واسیلی** که به نقل داستانهای مربوط بعروسی پرداخته بود به **گوستاوایوانویچ‌فریسه** شوهر **آنا** هم ابقاء نکرد وگفت که او روزبعد ازعروسیش به پلیس متوسل شده بودکه عروس جوان را بعلت اینکه شخصاً پروانه‌عبور ندارد ازخانه پدر ومادرش بیرون بیاورند و در خانه شوهر قانونیش تحویل بدهند . تنها قسمتی از داستان که واقعیت داشت آن بود که **آنا** در همان روز های اول ازدواجشان مجبور شده بود دائما نزد مادر بیمارش بسر برد ، زیرا **ورا** بجنوب مسافرت کرده بود و **گوستاوایوانویچ** بیچاره در یاس‌و حرمان فرو رفته بود .

همه خندیدند . **آنا** نیز با چشمان تنگش لبخند زد . **گوستاو ایوانویچ** از شادی ولذت قاه قاه بخنده افتاد ، قیافه لاغرش باپوست محکم و براق ، مو های کم پشت و روشنی که صاف بپائین شانه شده بود ، و چشمان گود ، به جمجمه‌ای میمانست که با خوشحالی ردیف دندانهای زشتش را بمعرض تماشا بگذارد.

قبل از آنکه از سر میز برخیزند **ورا** خود بخود میهمانان را شمرد . سیزده نفر بودند . او چون باوهام وخرافات‌عقیده‌داشت باخود گفت : «عجب بلائی بسرمان آمد ! چرا من قبلا بفکر شمردن آنها نیفتادم ؟ و **واسیا** هم دراینباره مقصر است ـ او با تلفن بمن

چیزی نگفت .»

هنگامیکه دوستان در خانه **شینسایافریسه** جمع میشدند معمولا بعد از صرف شام پوکر بازی میکردند . زیرا هر دو خواهر بطور مضحکی ببازیهائیکه بـــه بخت و اقبال مربوط بود سخـت علاقمند بودند .

این بار نیز ببازی پوکر مشغول شدند . **ورا** بازی نمیکرد و درصدد آن بود که بمهتابی برود تا میزچای را که درآنجا میچیدند به بیند ، اما ناگاه دختر خدمتکار با نگاهی نسبتاً مرموز از اتاق ناهارخوری او را صدا زد .

شاهزاده خانم **ورا** با ناراحتی پرسید : «**داشا** ، چیست ؟ برای چه اینطور احمقانه بصورت من نگاه میکنی ؟ آن چیست که در دستت گرفته‌ای ؟» و بسوی اتاق خواب کوچك خود رفت .

داشا شیئی چهارگوش کوچکی را که با دقت در کاغذسفید پیچیده و با نوار ارغوانی رنگی بسته شده و گره خورده بود ، روی میز گذاشت ، ودرحالیکه رنگ برنگ میشد ، با لکنت زبان گفت : «قربان ، بخدا من تقصیری ندارم . او آمد تو و گفت : ...»

ـ «او کیست ؟»

«یك پسربچه ، قربان .»

ـ خوب .

ـ او به آشپزخانه آمد و اینرا روی میز گذاشت و گفت : «اینرا بخانم خانه بدهید ، و فقط مواظب باشید که بدست‌خودشان برسد .» از او پرسیدم : «از طرف کیست؟» جواب داد : «دراینجا نوشته شده .» و سپس دوید و رفت .

ـ برو او را برگردان .

ـ اوه ، قربان دیگر خیلی دیر شده است . او وقتی آمد که شما سرمیز شام بودید ، و من جرات نکردم مزاحمتان بشوم .

ـ بسیار خوب .

نوار را با قیچی پاره کرد و با کاغذیکه نشانی برروی آن نوشته شده بود در زنبیل انداخت . در زیر پوشش آن درج کوچکی از مخمل پر کرك قرمز بود که ظاهرا نشان میداد تازه و از مغازه است . سر آنرا که آسترش از ابریشم آبی روشن بود برداشت و مشاهده نمود که یك دستبند بیضی شکل طلا در داخل مخمل سیاه نصب شده است ، و در درون آن کاغذیست که بشکل هشت گوش منظمی تا شده است ، کاغذ را با سرعت باز کرد . فکر کرد کـه دستخط را میشناسد ، اما کاغذ را کنار گذاشت تا اول نگاهی بـه دستبند بیندازد .

طلای آن ناب نبود ، بسیار کلفت ، اما تو خالی بود ، وروی آن با لعل های کوچك و کهنه‌ایکه خوب پرداخت نشده و صیقل نیافته بود ، مرصع شده بود . در وسط آن ودراطراف یك سنگ سبز کوچك و شگفت‌انگیز ، پنج دانه لعل بدخشان عالی شکل گرده ماهی نشانده شده بود که هرکدام باندازه یك نخود بود . دستبند در دست **ورا** برحسب تصادف چرخید و با زاویه مناسبی در برابر نور چراغ برق قرار گرفت . ناگهان درخشش خیره‌کنندهٔ سرخ‌فامی از عمق صاف تخم مرغی سنگها به بیرون تابید .

ورا با نگرانی اندیشید : «مثل خون است !»

سپس بیاد نامه افتاد . نامه بخط بسیار زیبائی نوشته‌شده و مضمونش این بود .

«شاهزاده خانم والاگهر ورانیکلایفنا»

«با نهایت احترام روز تولد پرسعادت و درخشان شما را تبریك عرض میکنم . ضمنا جسارت ورزیده بخود اجازه میدهم که هدیهٔ ناقابلی را به پیشگاهتان تقدیم دارم .»

ورا با آزردگی خاطر بخود گفت : «اوه ، پس این اوست .» اما نامه را تا آخر خواند :

«هرگز جرات نمیکردم که باتکای ذوق خودم هدیه‌ای برگزینم و بحضورتان تقدیم دارم ، برای اینکه نه این حق را دارم ، و نه چنان ذوق لطیفی را ، و نه ـ اگر راست بگویم ـ پولی را که باینکار دست بزنم . وانگهی من اصلا باور ندارم که در دنیا چیزی بتوان یافت که شایسته و لایق شما باشد . اما این دستبند بجده مادریم تعلق داشت ، و مادر مرحومم آخرین کسی بود که‌از آن استفاده کرد . در وسط ، درمیان احجار بزرگتر ، سنگ سبزی‌دیده میشود . این سنگ بسیار نادر است . لعل سبز است . یك روایت قدیمی خانوادگی در میان ما هست که این سنگ افکار و بدوشیطانی را دور میسازد و انسان را از اجل معلق محفوظ میدارد ، و هرزنی که آنرا با خود داشته باشد ، میتواند آینده را پیشگوئی کند . تمام سنگها با دقت از دستبند نقره قدیمی برداشته شده و باین‌دستبند منتقل گردیده است ، بنابراین شما میتوانید کاملا مطمئن و آسوده خاطر باشید که هیچکس پیش از شما آنرا بکار نبرده است . ممکن است شما این گوهر کم بها و بیمقدار را بیدرنگ بدور افکنید ، و یا شایدآنرا بدیگری هدیه کنید ، اما من همینقدر خوشبخت خواهم بود که بدانم دست شما بآن خورده و آنرا لمس کرده است . استدعا میکنم از من خشمگین نشوید . من از بیاد آوردن گستاخی و بی‌پروائیم درهفت سال پیش که بشما ، یعنی بیك بانوی جوان ، نامه



مینوشتم ، آنهم نامه های احمقانه و دیوانه وار و مطمئن بودم که پاسخی هم در برابر آنها دریافت خواهم داشت ، از شرم سرخ میشوم . اما امروز درمقابل شما جز احترام عمیق و پرستش ابدی احساسی ندارم . تنها چیزیکه اکنون میتوانم انجام دهم آنستکه برای شما سعادت و خوشبختی جاودانی ، و اگر خوشبخت باشید ، لذت و شادمانی آرزو کنم . من در باطن خود ، بصندلی‌اینکه شما برآن جلوس میکنید ، بزمینی که روی آن راه میروید ، بدرختانیکه‌بهنگام عبور دستتانرا بآنها میزنید ، و بخدمتکارانیکه بآنان امر و نهی میکنید ، عمیقا و قلبا تعظیم میکنم . دیگر بآن مردم و بآن اشیاءحسد نمیبرم و بآنها غبطه نمیخورم .

بار دیگر از اینکه با نامه مفصل و بی ثمر خود مصدع اوقاتتان شدم پوزش میخواهم و طلب عفو میکنم .»

غلام حلقه بگوش شما تا بهنگام مرگ

«ج . س . ژ»

«آیا اینرا به **واسیا** نشان بدهم ؟ اگر بدهم چه موقع ؟ حالا یا بعد از آنکه میهمانان رفتند ؟ نه ، بهتر است اینکار را بعداً بکنیم ـ حالا مانند این پیرمرد بیچاره بنظرشان مسخره خواهم آمد .»

شاهزاده خانم **ورا** درحالیکه با خود حرف میزد و این‌مطالب را میگفت ، نمیتوانست از لمعان تلالوای که از درون پنج دانه لعل به بیرون میتابید چشم برگیرد .

***

با زحمت زیاد موفق شدند سرهنگ **پاناماریف** را داخل بازی کنند . او اظهار میداشت که هیچ اطلاعی از این بازی ندارد و حتی برای سرگرمی هم بازی نکرده است ، اما سرانجام تسلیم شد.

ابتدا ناگزیر باو یاد میدادند و حرکات را برایش میگفتند ، اما زود قواعد بازیرا فراگرفت و برآن مسلط شد ، چنانکه در ظرف نیمساعت تمام مهره ها در پیش رویش برروبهم انباشته گردید .

آنا با سرزنش استهزاء آمیزی گفت : «این کار منصفانه نبود ! شما باید بما فرصت تفریح و سرگرمی بیشتری میدادید .»

ورا نمیدانست که چگونه سه نفر از میهمانان ، یعنی **اسپشنیکف** ، سرهنگ و معاون فرماندار را که آلمانی کودن و کسل کننده‌ای بود ، سرگرم کند . یك بازی «**ونیت**» برای آنها ترتیب داد و از **گوستاوایوانویچ** هم دعوت کرد تا «پای» چهارم بازی را تشکیل دهد . **آنا** با پائین آوردن پلکانش از او تشکر کرد و خواهرش فورا مقصود او را دریافت . همه میدانستند که **گوستاوایوانویچ** در تمام مدت شب دست از سر همسرش برنخواهد داشت ، مدام دندانهای

پوسیده‌اش را در چهره اسکلت مانندش نشان خواهد داد و کاملا مزاحم خواهد بود ، مگر اینکه باو پیشنهاد بازی ورق بدهند و مزاحمتش را کم کنند .

حالا دیگر اوضاع و احوال در محیط خوش و خرم روبراه شده بود .

واسی‌یوچك بهمراهی **جنی‌ریتر** با تصنیف مردم ایتالیا ، و ترانه های شرقی **روبین‌اشتین** را خواند . صدایش پرمایه نبود ، اما دل انگیز و موثر و باز بود .

آنا برروی یك نیمکت درگوشه‌ای نشسته بود وگستاخانه با افسر سوار مغازله میکرد . **ورا** قدم زنان بآنجا رفت . بصحبت آنها گوش داد و لبخند زد .

شاهزاده واسیلی در پشت میز بزرگی نشسته بود ، عکس های مضحك یك آلبوم خانوادگی را که خودش کشیده بود بخواهرش و **آناسف** و برادر زنش نشان میداد . هرچهارنفر ازته دل میخندیدند. بقیه میهمانان هم که بازی نمیکردند بتدریج در اطرافشان جمع شدند.

این آلبوم برای داستانهای پر طنز و هجوآمیز شاهزاده **واسیلی** نوعی وسیله محسوب میشد . مجموعه‌ای از تصاویر بود .

او نگاه موذیانه‌ای بخواهر خود انداخت و گفت : «خانمها و آقایان محترم ، اینك من شما را با سرگذشت مختصر خواهرمحبوبم **لیودمیلالوونا** ، آشنا میسازم . **بخش اول** : طفولیت . طفل رفته رفته بزرگ میشد و نامش **لیما** بود» .

صفحه آلبوم ، عکس یك دختر کوچك رانشان میداد که عمدا بسبك کودکانه‌ای کشیده شده بود ، چهره‌اش را نیمرخ کشیده بودند ، معهذا هردو چشمش دیده میشد ؛ دو خط منکسر از زیر دامنش بیرون آمده بود که پاهای او را نشان میداد ، و انگشتان هردو دستش از هم باز شده بود .

لیودمیلالوونا با خنده گفت : «هیچکس مرا **لیما** صدا نمیزد.»

بخش دوم : اولین عشق . یك دانشجوی سوار نظام ، در جلو دوشیزه **لیما** زانو زده است ، و شعری را که خود سروده‌است باو تقدیم میدارد . بیت نغز و زیبای زیر از آن غزل است :

در پیش چشم من ساق بلورین تو
مظهر عشق خدائی و آسمانی است !

ودراینجا تصویر ساق را بصورت اصل ملاحظه میکنید .

دراینجا دانشجوی دانشکده مشغول فریفتن لیمای معصوم است تا از خانه پدر و مادرش فرار کند و با او بگریزد . ودراینجا آنها را درحال فرار می‌بینید . ودراینجا یك موقعیت خطرناك و

بحرانی است : پدرخشمگین بفراریان‌رسیده‌است. دانشجوی‌بزدل‌وبی غیرت لیمای رام و فروتن را در تنگنا میگذارد و خود فرار میکند :

در پودر زدن به بینی‌ات آنقدر سست جنبیدی
تا تعاقب کنندگان بـــه پشت پایمان رسیدند ؛
پس حالا سخت تلاش کن و آنها را معطل نگهدار،
تا من در میان بوته ها فـــرار کنم و دور شوم

بعدازداستان «دوشیزه لیما» داستان‌دیگری بنام «شاهزاده **خانم ورا و تلگرافچی شوریده**» بود .

واسیلی لوویچ باقیافه‌ای جدی توضیح داد : « این شعر مهیج تاکنون فقط در تصاویر بود . متن آن در شرف سروده شدن است . »

آناسف گفت : « این چیز تازه‌ایست ، من تاکنون آنرا ندیده‌ام . »

« آخرین شماره وچاپ اول است .»

ورا آرام دست‌بشانهٔ اوگذاشت‌وگفت :«نه ،خواهش‌میکنم.»

اما**واسیلی لوویچ** آنرا نشنید ،ویا شاید جدی تلقی نکرد .

« زمان آن ماقبل تاریخ است . دریکی از روزهای قشنگ ماه مه ، دوشیزه‌ای بنام **ورا** نامه‌ای دریافت داشت . برصفحه اول آن دوکبوتر نقش شده بودکه نوك در نوك هم‌گذاشته بودند . این نامه ، واینهم کبوتران . نامه متضمن اعتراف سوزناك عشق‌است ، واز لحاظ نگارش برخلاف همه اصول وقواعد املائی نوشته شده وچنین آغاز گردیده است : (ای زیبای موبور سیمین تن ــ دریای خشمگین شعله ، درسینه من گورمیکشد . نگاه تومثل یك مارسمی درروح زجردیدهٔ من چنگ میزند .) بقیه هم بهمین ترتیب است . وبااین شیوهٔ چاکرانه نیزختم میگردد : (من فقط یك تلگرافچی بینوا هستم ، اما احساساتم شایسته مقدسین است . من جرأت نمیکنم‌که نام‌کاملم راافشاکنم ــ این خیلی بی‌نزاکتی است . فقط حروف اول آنرا پای نامه میگذارم : پ.پ.ژ. خواهشمندم جـواب کاغذ رابه‌پست‌رستانت بفرستید .)

حالا خانمها وآقایان محترم میتوانند تصویر خود تلگرافچی را دراینجا ملاحظه کنند . البته با مداد رنگی و بسیار ماهرانه ترسیم شده‌است .

« دراین تصویر قلب **ورا** باتیر سوراخ شده‌بود (این قلب اوست ، واین هم تیراست .) اما چون اودوشیزه‌ای خوشرفتار و خوش اخلاق وشایسته بود ، نامه را بوالدین محترم خود و هم‌چنین برفیق دوران کودکی ونامزدش **واسیا شینا** که جوان‌رعنائی

بود ارائه داد . بفرمائید تصاویر دراینجاست . اگر فرصت باشد اشعاری هم درتوضیح آن چاشنی تصاویر خواهد شد. **واسیاشینا** درحالیکه هق‌هق میگریست حلقه نامزدیش را به‌**ورا** بازگرداند و گفت : من مانع خوشبختی تو نمیشوم ، اما تمنا میکنم که شتاب‌نکنی. پیش ازآنکه گام نهائی را برداری ، خوب دربارهٔ آن بیندیش ـ احساسات او وخودت را آزمایش‌کن . بچه‌جان ،تو اززندگی چیزی نمیدانی ومانند پروانه بدنبال شعله فروزانی میدوی . امامن ـ افسوس ! که این دنیای خونسرد پست وریاکار را میشناسم . باید بدانی‌که تلگرافچی‌ها جذابند ، اما بیوفا وسست پیمان و عهدشکنند. ازاینکه قربانی معصومی را ، بازیبائی مغرور واحساسات کاذبشان بفریبند ، وبعدبابیرحمی تمام اوراترك‌کنند ، غرق درلذت وشادمانی توصیف ناپذیری میگردند .»

شش‌ماه ازاین ماجرا گذشت . ورا پرستنده جمال خودرا فراموش نمود ، وبا واسیای جوان ورعنا عروسی کرد . اماتلگرافچی اورا ازیاد نبرد . یکروز بالباس مبدل سروصورت خودرا به‌دوده آلود ، وبصورت یك‌نفر بخاری پاك‌کن درآمد و باتاق خصوصی **ورا** راه یافت . شمااکنون میتوانید آثار پنج انگشت و دولب اورا که درهمه‌جا ازاو باقیمانده تماشاکنید : روی قالیچه‌ها ، نازبالشها ، کاغذهای دیواری ،وحتی درکف اتاق .

بعداً بلباس یك زن‌دهاتی درآمد و کار ظرفشوئی آشپزخانه را بعهده گرفت . اما لطف زیاده از حد **لوکا** آشپز نسبت باو مجبور بفرارش کرد .

او به‌تیمارستان افتاد . وشما دراینجا اورا بصورت یك راهب می‌بینید . اما هرروز بدون غفلت ، نامه محبت‌آمیز وسوزناکی برای **ورا** فرستاد . وهرجاکه اشکش روی کاغذ جاری گردیده بود مرکب وکاغذ رادرهم مخلوط‌کرده بود .

سرانجام دیده ازجهان فروبست ، اما قبل از مرگ خود وصیت نمودکه دودگمه لباس مخصوص تلگرافچی‌ها وشیشه عطری راکه ازاشکهای خودپرکرده بود به‌**ورا** بدهند .»

ورانیکلایفنا پرسید : « خانمها و آقایان ، آیا چای میل دارید ؟ »

***

غروب طولانی پائیز به‌پایان میرسید . پرتو باریك قرمزی که در لبهٔ افق میدرخشید درمیان زمین و قطعه ابر نیلگون محو میشد . حالا دیگر زمین ودرختان دیده نمیشدند . دربالای سر ، ستارگان درشت درسیاهی شب میدرخشیدند و چشمك میزدند ،

وپرتو آبی‌رنگ فانوس دریائی بشکل ستون نازکی سر برآسمان کشیده بود.

اسپشنیکف و معاون فرماندار وسرهنگ**پاناماریف** مدتی قبل رفته‌بودندو قول‌داده بودندکه‌اسبهارا ازآخرین‌ایستگاه راه‌آهن برای‌عزیمت‌ژنرال‌بازگردانند.میهمانان باقیمانده،درمهتابی‌نشستند. ژنرال**آناسف** را مجبور ساختندکه علیرغم مخالفتش، پالتوش رادربر کند، وپاهایش رادر قالیچه گرمی پیچیدند. اودر میان دوخواهر نشست ویك بطر شراب بمپارد که سخت مورد علاقه‌اش بود در جلوش نهاده بود. آندو بااشتیاق باو خدمت میکردند. جام بادهٔ نازکش رااز شراب غلیظ وپرزور پر میکردند، کبریت بدستش میدادند، پنیر برایش میبریدند، وکارهای دیگری ازاین قبیل میکردند. ژنرال پیرهم ازخوشی وسعادت خرخر میکرد.

سپس رو به **باخ‌تینسکی** کرد وگفت: «افسر سوار، شب گرم است، برویم تابکالسکه برسیم.»

ورا گفت: «بابابزرگ، من‌هم باشما میآیم.»

آنا هم افزود: «من هم‌میآیم.»

قبل ازاینکه بروند ورا نزد شوهرش رفت و با ملایمت باو گفت:

«درکشو میزمن یك‌جعبه قرمز است، درآن یك‌نامه‌هست. آنرا بخوانید.»

آنا و **باخ‌تینسکی** جلوتر رفتند وپشت سرشان در بیست قدمی ژنرال دست دردست **ورا** براه افتاد.

اوچنانکه گوئی دنبالهٔ افکاریرا که درمغزش جریان داشت باصدای بلند بیان میدارد، ناگهان اظهار داشت: «این **لیودمیلالوونا** زن غریبی است. اینرا من درزندگی خیلی زیاد دیده‌ام: همینکه زنی از پنجاه سالگی گذشت، مخصوصاً اگر بیوه ویاپیر دخترباشد، علاقه پیدا میکند که خودرا بعشق دیگران مشغول دارد. زاغ سیاه چوب میزند، چشم‌چرانی میکند، بسخن‌چینی وبدگوئی ونشر شایعات میپردازد، ویا پیشنهاد میدهدکه از سعادت وخوشبختی شما مراقبت بعمل‌آورد، ویا درباره عشق عالی وآسمانی الفاظی جور میکند وداد سخن میدهد. امامن میخواهم بگویم که اینروزها مردم ازچگونگی عشق وعشق‌ورزی اطلاع ندارند. من اصلا یك‌نمونه عشق حقیقی نمی‌بینم. البته در زمان خودم هم‌ندیدم!»

ورا بازویش راandکی فشرد وبا اعتراض گفت: «بابابزرگ، مگر باید چطور باشد؟ عجب افترائی! شماخودتان ازدواج کرده بودید، اینطور نیست؟ آنوقت میبایستی عاشق شده‌باشید.»

« ورا ، این معنائی ندارد ، شما میدانید که من چگونه ازدواج کردم ؟»

ـ بابابزرگ ، دربارهٔ زنان چه‌میگوئید ؟ آیا هیچگاه زن عاشق ندیده‌اید ؟ »

ـ **ورا** ، البته دیده‌ام . من بیشتراز این میگویم : من‌مطمئن هستم‌که تقریباً هرزنی که عاشق میشود ، توانائی **قهرمانی** عالی و خارق‌العاده‌ای دارد . مگر نمی‌بینید‌که از لحظه‌ایکه میبوسد ، درآغوش میگیرد ، خودرا تفویض میکند ، یك **مادر** است . اگر عاشق باشد ، عشق برای او بمعنی همه زندگی است ، بمعنی تمام عالم است ! حال اگرعشق شکل‌وریخت پستی بخود گرفته ،وبصورت نوعی وسیله آسایش روزانه درآمده ، وبشکل تفریح کوچکی تغییر شکل داده ومسخ گردیده است ، دیگر گناه اونیست . دراینباره فقط مردان راباید سرزنش کردکه در بیست سالگی درخوردن و آشامیدن افراط میکنند ، بدن جوجه ، وقلب خرگوش دارند ، و بهیچوجه لیاقت و شایستگی آرزوهای بزرگ ، اعمال قهرمانی ، دلسوزی و حساسیت ، وپرستش عشق را ندارند . آنان میگویند که عشق حقیقی فقط دریکزمانی وجود داشت ، اگر نیست ، پس این چیست‌که بهترین مغزها وجانهای دنیا ـ سرایندگان ،نویسندگان و موسیقی‌دانان ، نقاشان وهنرمندان ـ همواره در رؤیای آن بوده وآرزوی آنرا داشته‌اند ؟ چندروز قبل داستان **مانن لسکو** و **کاوالیه دگریو** رامیخواندم . اشك ازدیدگانم جاری‌ساخت ـ وواقعاً جاری ساخت . بمن شرافتمندانه بگوکه آیا هرزنی دراعماق دلش آرزوی چنین عشقی را نمیپروراند ؟ ـعشق ساده وبی‌تزویر و فیاضی‌که آماده تحمل همه‌چیز است وباحیا وفروتن وفداکاراست ؟»

ـ البته می‌پروراند ، بابابزرگ .

ـ وچون چنین عشقی وجود ندارد ، آنان دست بانتقام میزنند . ازحالا تاسی‌سال دیگر کم‌وبیش ـ من زنده نیستم که آنرا به‌بینم ، اما **توورا** ، **عزیزم** زنده‌ای وخواهی دید ، اینراکه میگویم بخاطر داشته باش درحدود سی‌سال دیگر زنان دردنیا قدرت بی‌سابقه‌ای بچنگ خواهند آورد . مانند بتهای هندی لباس‌خواهند پوشید . مامردان را مانند غلامان حقیر وپست وفرومایه درزیر پایشان لگدکوب خواهند کرد . آرزوها وهوسهای مفرطشان قوانین دردآوری برای ما خواهد شد . وهمه اینها برای آنستکه مادرتمام نسلهای گذشته قادر به‌پرستش و گرامی داشتن وحرمت‌گذاشتن بعشق نبوده‌ایم . این یك‌کینه‌جوئی وتلافی خواهدبود .

او مدتی درنگ‌کرد وناگهان پرسید : «**ورا** ، اگر ناراحت

نمیشوی ، بگوبه‌بینم ، داستان آن تلگرافچی که امشب **واسیا** برای مانقل کرد چیست ؟ چقدر ازآن حقیقت دارد وچه‌مقدار آن شاخ وبرگ ورنگ‌آمیزیست ؟»

– بابابزرگ ، آیا واقعاً میخواهید بدانید ؟

– **ورا** ، فقط چنانچه پروائی ازگفتن‌آن نداری . امااگر بطتی ترجیح میدهی که نگوئی ...

– نه ، ابداً ، باکمال میل بشما خواهم گفت .

واو درباره مرددیوانه‌ایکه دوسال قبل ازازدواجش‌عاشقش شده و تعقیبش میکرده ، بتفصیل صحبت‌کرد .

ورا هرگز اورا ندیده بود ونامش را نمیدانست . او فقط برایش نامه مینوشت و ج.س.ژ . امضا میکرد . یکبار نوشته بود که در اداره‌ای منشی است – یك‌کلمه هم درخصوص اداره تلگراف حرف نزده بود . ظاهراً حرکات **ورا** رااز نزدیك زیرنظر داشت ، برای اینکه درنامه‌هائی‌که مینوشت ، همیشه بدقت بیان میکردکه فلان یابهمان شب رادرکجا گذرانیده ، باچه‌کسانی بوده ، وچه‌لباسی پوشیده است . نخست نامه‌هایش باوجود آنکه کاملا درست وبی‌عیب بود ، عوامانه وبطور خنده‌آوری سوزناك بود . اما یکبار **ورا** نامه‌ای باو نوشت ودرخواست‌کرد – ضمناً بابابزرگ ، این موضوع راپیش خودتان نگهدارید وبکسی نگوئید : هیچکس ازآن اطلاع ندارد – که دیگر اورا بااظهار عشق ناراحت نکند . ازآنزمان ببعد دیگر نامه عاشقانه ننوشت وفقط گاهگاهی درعید رستاخیز مسیح ، شب سال‌نو ، وروزتولدش نامه‌هائی میفرستاد. شاهزاده خانم **ورا** جریان بسته‌ایراکه همانروز رسیده بود به‌ژنرال‌گفت ونامه‌ایرا که ستایشگر مرموزش ارسال داشته بود نیز تقریباً کلمه بکلمه برایش نقل‌کرد .

ژنرال‌عاقبت‌باصدای کشیده‌ای گفت: «بـ...ه ، شاید شاید او یك آدم بی‌مغز ، یادیوانه باشد – ویاکه میداند ؟– شاید از جاده زندگیت درست همان عشقی عبورکرده باشدکه زنان آنرا درخواب و خیال می‌بینند ، ومردان دیگر شایستگی آنرا ندارند . صبر کن به‌بینم . آیا نور چراغ درجلو می‌بینی ؟باید آن‌کالسکه من‌باشد ؟»

درهمین موقع ، پشت سرشان صدای بوق اتومبیلی را شنیدنـد . **گوستاوایوانویچ** ترمز کرد اوگفت : «آنا» سوارشوید . اجازه‌میفرمائید حضرت‌اجل ، شمارانیز سوارکنم ؟»

ژنرال درپاسخ گفت : « نه ،متشکرم دوست عزیز . من ازآن موتور خوشم نمیآید . کارش فقط تکان دادن وبوی بددادن است – هیچ آسایش ولذتی درآن نیست . خوب **ورا** ، عزیزم ، شب‌بخیر ، حالا دیگر اینجا زیاد خواهم‌آمد .» اینرا گفت وپیشانی

ودستهای **ورا** رابوسید.

همه خداحافظی کردند. **فریسه**، **ورانیکلایفنا** را باتومبیل تادم درخانه برد. سپس بسرعت دایره‌ای زد وبااتومبیلش که میغرید درتاریکی ناپدید گردید.

***

شاهزاده خانم **ورا** بااحساس نامطبوعی قدم در مهتابی گذاشت ووارد خانه شد. ازمسافت دور صدای **نیکلای** برادرش را شنید وپیکر لاغر وزشت اورا مشاهده نمودکه دراتاق اینطرف و آنطرف میدود. **واسیلی لوویچ** درپشت میز ورق نشسته و سر بزرگش راکه موی کوتاه داشت خم‌کرده بود، وبرروی پارچه سبز باقطعه‌گچی خط میکشید.

نیکلای، درحالیکه دست راستش را تکان میداد باالتهاب وناراحتی گفت: «اینکار بایستی مدتها قبل شده‌باشد! خیلی‌وقت پیش‌من قانع‌شده‌بودم‌که بایستی باین‌نامه‌های‌احمقانه، خاتمه‌داد. هنوز **ورا** زن شما نشده‌بودکه من گفتم نبایستی شما واو بااین نامه‌ها مانند بچه‌ها تفریح‌کنید وفقط به‌بینیدکه چه چیزهای خنده‌آوری درآنها نوشته شده‌است. اینهم خود **ورا**. **واسیلی لوویچ** ومن درباره آن مرد دیوانه شما **پ.پ.ژ**. صحبت میکردیم. من این مکاتبه را دون شأن شما میدانم.»

شینیا باخونسردی حرفش رابرید وگفت: «مکاتبه‌ای درمیان نیست، فقط اوست‌که نامه مینویسد.»

ورا سرخ شد، وبرروی نیمکتی‌که درسایه نخل چتری بزرگی قرارداشت نشست.

نیکلای نیکلاویچ گفت: «من متأسفم» و آنگاه شیئی نامرئی سنگین را بپائین انداخت، گوئی آنرا از سینه‌اش کنده و جدا کرده است.

وراکه از حمایت شوهرش برخوردار شده بود اظهار داشت: «نمیدانم چرا اورا مال من میخوانید، همانقدر مال من است‌که مال شماست.»

– بسیارخوب، من بازهم متأسفم. خلاصه عقیده من آنستکه باید باین حماقت خاتمه بدهیم. **واسیلی لوویچ**، باورکنید که آنچه من درباره آن نگران هستم فقط و فقط آبرو وحیثیت **ورا** و شماست.»

شینیا جواب داد: «بنظرم درباره آن غلومیکنید.»

– شاید اینطور باشد، اما شماهم این خطررا می‌پذیرید که سهل وساده گرفتار وضع مضحکی بشوید.»

شاهزاده گفت: «چگونه ؟ من نمی‌دانم.»

نیکلای جعبهٔ قرمز را ازروی میز برداشت و با نفرت فوراً آنرا دوباره انداخت وگفت: «فرض‌کنید که این دستبند ابلهانه، این چیز عجیب وشرارت بار، درخانه ما باقی بماند، یاآنرا دور بیندازیم، ویا به **داشا** بدهیم. آنوقت قبل‌از هرچیز **پ.پ.ژ.**میتواند نزد دوستان وآشنایان خود لاف بزندکه شاهزاده خانم **ورانیکلایفنا شینیا** هدیه‌اش را پذیرفته است. ودوم اینکه این پیروزی نخستین اورا تشجیع خواهدکردکه بازهم بهره‌برداری کند. فردا یك انگشتر الماس خواهد فرستاد، وروز بعد یك‌گردن‌بند مروارید، وبعد تاآنجاکه بعقل من میرسد، دراسکله بکلاهبرداری و اختلاس دست خواهد زد آنوقت شاهزاده وشاهزاده خانم **شینیا** را بعنوان گواه احضار خواهند کرد. چشم‌انداز بدیعی است. اینطورنیست ؟»

واسیلی لوویچ فریاد زد: «دستبند را باید باوبازگرداند!»

ورا نیز بارضایت خاطر گفت: «من‌هم همینطور فکر میکنم، وهرچه زودتر بهتر. اما چطور باید اینکاررا بکنیم ؟ مانام و نشانی اورا نمیدانیم.»

نیکلای نیکلاویچ بابی‌اعتنائی جواب‌داد: «اوه،این کار یك بچه‌است، ما حروف اول اسم اورا داریم. مگر همین نیست **ورا** ؟ خیلی خوب، وازطرفی میدانیم‌که اودر جائی کارمند است. این کاملا کافی است. فردا من دفتر راهنمای شهررا برمیدارم و نام و نشان را پیدا میکنم. اگر بعلتی موفق نشدم که اورا بیابم، آنوقت خیلی ساده ازپلیس استمداد میکنم ویك مأمور آگاهی میگیرم تااو را برایم پیداکند. چنانچه اشکالی پیش بیاید، نامه ودستخط اورا دراینجا داریم. خلاصه، تاساعت دو فردا من نام ونشانی دقیق این شخص را دردست خواهم داشت. آنوقت نه‌فقط گنجش را بدستش خواهم داد بلکه باو خاطرنشان میسازم‌که بعدازاین دیگرما راازشروجود خودش راحت‌کند.»

شاهزاده واسیلی پرسید: «میخواهید چه‌کنید ؟»

– چه‌کنم ؟ میخواهم به‌فرماندار مراجعه‌کنم.»

– نه خواهش میکنم به‌فرماندار مراجعه نکنید! ما فقط خودمانرا مسخره خواهیم‌کرد.»

– بسیار خوب، برئیس شهربانی مراجعه خواهیم کرد. او عضو باشگاه ماست. بگذار این **رومئو** را احضارکنیم و انگشت رئیس شهربانی را زیربینی‌اش بگیریم. میدانید اوچگونه اینکاررا میکند ؟ انگشتش را نزدیك بینی آدم میآورد، اما دستش را تکان نمیدهد. فقط انگشتش را می‌جنباند ونعره میزند: «آقا،اینرامن

نمیتوانم تحمل کنم !»

خطوط چهره **ورا** درهم رفت‌وگفت : «وای! فکر کن که دیگر سروکارمان باشهربانی نیفتد !»

شاهزاده تصدیق کرد و گفت : «**ورا** ، حق باشماست ، بهتر است که هیچ بیگانه‌ای رادراین قضیه داخل نکنیم . شایعات و بدگوئی دراطراف آن براه خواهد افتاد . ماهمه میدانیم که شهر ما چه وضعی دارد . انسان بهتراست دریك شیشه بزرگ زندگی کند. گمان میکنم مناسبتر آن باشد که خود من نزد این مرد جوان بروم ؛ خدا میداند ، شاید هم شصت‌ساله باشد . دستبند را باو بدهم و بااو صحبت کنم .»

نیکلای نیکلاویچ گفت : «پس من نیزباشما خواهم آمد ، شما خیلی ملایم هستید . بگذارید من بااو حرف بزنم . » دراینموقع ساعتش را بیرون آورد ، نگاهی بآن انداخت وافزود :

« وحالا دوستان من ، مرا ببخشید که میخواهم باتاقم بروم ، من بسختی روی پاهایم ایستاده‌ام ، دو پرونده را باید مطالعه کنم . »

ورا با تأمل گفت : « بهرحال من برای آن مرد بدبخت احساس تأسف میکنم .»

نیکلای درآستانه در چرخید وجواب داد : « هیچ جای تأسفی ندارد ! اگرهرکس دیگر از طبقه خودمان این کاررا کرده‌بود و دستبند ونامه میفرستاد ، شاهزاده **واسیلی** اورا بمبارزه میخواند. یا اگر او نمیخواند من میخواندم : چنانچه دوران سابق بود خیلی ساده میدادم که درطویله با شلاق پوست از گرده‌اش بردارند . **واسیلی لوویچ** ، فردا در دفترتان منتظر من باشید . بشما تلفن خواهم کرد . »

***

پلکان کثیف ، بوی موش ، گربه ، روغن پارافین و لباسهای شسته میداد . شاهزاده **واسیلی لوویچ** قبل از رسیدن بطبقه پنجم مکث کرد وگفت :

ــ قدری صبر کنید ، بگذارید نفسم‌راتازه‌کنم . آخ ، **نیکلای** ما نمیبایستی باینجا بیائیم . » سپس دو رشته پلکان دیگررا هم‌بالا رفتند . آنجا بقدری تاریك بودکه **نیکلای نیکلاویچ** ناچار شدکبریتی بکشد تانمرهٔ آپارتمان رابخواند .

زنگ را بصدا در آورد ؛ پیرزن عینکی تنومندیکه موهای سفید وچشمان سبزداشت ، درراگشود .

نیکلای نیکلاویچ پرسید : «آقای» **ژلتکف** درخانه هستند ؟

چشمان زن باوحشت آنهارا نگاه‌کرد و مجدداً بازگشت.
جواب داد: «بله، توتشریف نمیآورید؟» وسپس یك‌قدم بعقب گذاشت وافزود: «دست چپ دراول.»
بولات توگانفسکی سه‌بار محکم درزد.
صدای ضعیفی جواب داد: «بفرمائید.»
اتاق سقف بسیار کوتاهی داشت، اما خیلی عریض بود ـ تقریباً مربع بود، درواقع باتاق غذاخوری یك‌کشتی باری شباهت داشت. درکنار یکی ازدیوارها تختخواب باریکی قرارداشت، ودر کنار دیوار دیگر یك نیمکت بودکه روی آن قالیچه بسیارعالی اما فرسوده‌ای کشیده شده‌بود. دروسط نیز میزی قرارداشت‌که از پارچه اوکرائینی رنگین پوشیده شده‌بود.
ابتدا تازه‌واردین نتوانستند چهره ساکن اتاق را به‌بینند، برای اینکه اوپشت به‌نور ایستاده بود وازفرط حیرت دستهای خود را بهم میمالید. او مردی بلند قامت و باریك اندام بود، وموهای ابریشمی بلند داشت.
نیکلای نیکلاویچ بانخوت پرسید: «اگراشتباه نکرده باشم شماآقای **ژلتکف** هستید؟»
ـ بله، نام من همین است. ازدیدن شما بسیار خوشوقتم.
ودرحالیکه دست خودرا پیش آورده بود، دوقدم بسوی **توگانفسکی** برداشت. اما **نیکلای نیکلاویچ**، که گفتی حرکت حاکی ازخوش‌آمدگوئی ویرا ندیده‌است، بسوی **واسیلی** چرخید وگفت:
ـ بشما گفتم‌که اشتباه نکرده‌ایم.
انگشتان باریك وعصبی **ژلتکف** درجلو کت قهوه‌ای‌کوتاهش مدام ببالا وپائین حرکت میکرد ودکمه‌های آنرا باز میکرد ومی‌بست. سرانجام در حالیکه ناشیانه سرفرود میآورد، به‌نیمکت اشاره نمود و با زحمت گفت:
ـ خواهش میکنم بفرمائید بنشینید.
اوحالا دیگر کاملا تشخیص داده میشد. مردی بودکه چهره‌ای ظریف وکمرنگ وزنانه وچشمانی آبی وچانه‌ای شکافته داشت وبکودکان خودرای شبیه بود، وسی تاسی وپنجساله‌مینمود.
شاهزاده **شینیا** که باتوجه خاصی وعمیقی دراو دقیق‌شده بودگفت: «متشکرم.»
نیکلای نیکلاویچ بطور مختصر جواب داد: «متشکرم، چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد.» وهردو همانطور ایستادند، سپس افزود: «ایشان شاهزاده **واسیلی لوویچ**، نام من **میرزابولت توگانفسکی** است. من معاون‌دادستان هستم. مطلبی‌که مامیخواستیم

باشما صحبت‌کنیم هم مربوط بشاهزاده است وهم مربوط بمن . بعبارت دقیق‌تر ، مربـوط بهمسر شاهزاده است کـه خواهر من است . »

ژلتکف که‌کاملا گیج شده‌بود ، روی نیمکت نشست و با لبان رنگ‌پریده وبالکنت گفت : « آقایان خواهش میکنم بفرمائید بنشینید . » اماظاهراً بابیاد آوردن اینکه قبلا این پیشنهادرا کرده ، ازجای خود پرید ، وبسوی پنجره دوید ، موهایش آشفته شد ، ومجدداً بازگشت . وباردیگر انگشتان لرزانش برروی دکمه‌هایش ببالا وپائین بحرکت درآمد ، موهای قرمزکمرنگ سبیلش را میکند، ودست بصورتش میکشید . وی درحالیکه بسوی **واسیلی** ملتمسانه نگاه میکرد گفت : « قربان ، بنده درخدمت شماهستم . »

اما **واسیلی** پاسخی نداد . **نیکلای نیکلاویچ** بحرف آمد و گفت : « قبل‌از هرچیز ، اجازه بدهیدچیزی راکه متعلق بشماست، بشما بازگردانم . » وجعبهٔ قرمزرنگ راااز جیبش بیرون آورد وبا دقت برروی میزگذاشت وافزود : « البته این ممکن‌است بسلیقه شما خوب باشد ، اما ماااز شما جداً درخواست میکنیم که دیگرما رادر مقابل این نوع‌کارهای غریب دچارشگفتی نسازید . »

ژلتکف سرخ شد ، چشمانش را بزمین دوخت و گفت : « خواهش میکنم مرا ببخشید ، من خطای بزرگی مرتکب شده‌ام .آیا یك فنجان چای نمی‌نوشید ؟ »

نیکلای نیکلاویچ که‌گفتی آخرین حرف **ژلتکف** را نشنیده است ادامه داد وگفت : « آقای **ژلتکف** من خیلی خوشوقتم که شما مرد محترمی هستید ، وهرگونه اشاره‌ایرا درك میکنید . من‌معتقدم که فوراً بتوافقی خواهیم رسید . اگراشتباه نکرده‌باشم شما هفت یا هشت‌سال است‌که شاهزاده‌خانم **ورا نیکلایفنا** را تعقیب میکنید؟ »

ژلتکف مژگانش راازروی ترس توأم بااحترام پائین‌انداخت وبا صدای ملایمی پاسخ داد :

ـ بله .

ـ وماتاکنون هیچگونه اقدامی نکرده‌ایم ، اگرچه خودتان تصدیق میکنیدکه همه‌کاری میتوانستیم بکنیم . وواقعاً هم‌بایستی اینکاررا کرده‌باشیم . آیا قبول ندارید ؟

ـ بله .

ـ بله ، اما باآخرین کارتان ، یعنی فرستادن این دستبند لعل ، ازحد تحمل ماگذشتید ، آیا می‌فهمید ؟ حدتحمل . ازشما پنهان نمیکنم‌که ابتدا درنظر داشتیم موضوع را بمقامات صالحه ارجاع‌کنیم ، اما اینکار رانکردیم ، ومن خوشحالم‌که نکردیم ، برای

اینکه ـ تکرار میکنم ـ برای اینکه فوراً دریافتم که شما مرد محترم و شرافتمندی هستید .»

ژلتکف ناگهان خندید و گفت :«معذرت میخواهم، فرمودیدچه میکردید ؟ میخواستید که موضوع را بمقامات صالحه ارجاع کنید ؟ آیا سخنان شمارا درست فهمیدم ؟»

او دستهایش را در جیبهایش فرو برد ، خودرا درگوشه نیمکت جابجاکرد وراحت نشست ، قاپ‌سیگار وکبریتش رادرآورد، وسیگاری آتش زدو گفت :

ـ خوب فرمودیدکه میخواستید موضوع را بمقامات‌صالحه ارجاع‌کنید ؟» وسپس روبه **واسیلی**کرد وافزود : «شاهزاده ، البته می‌بخشیدکه من نشسته‌ام ؟ بفرمائید ادامه بدهید .»

شاهزاده یك‌صندلی پیش‌کشید و در پشت میزنشست و آشفته ومشتاق نگاه ثابتش رابچهرهٔ مرد عجیب دوخت .

نیکلای نیکلاویچ با قدری گستاخی ادامه داد : «آقاجان ، راه همیشه برای‌ماباز است وهروقت بخواهیم میتوانیم این‌گام را برداریم ، دخالت درخانوادهٔ یکنفر بیگانه ...

ـ ببخشیدکه حرف شمارا قطع میکنم ...

معاون دادستان تقریباً فریادزنان‌گفت : « شما ببخشیدکه من حرفتانرا قطع میکنم .»

ـ بسیار خوب ، هرطور میل شماست رفتار کنید ، بفرمائید من گوش میدهم . اما من با شاهزاده **واسیلی لوویچ** یك کلمه حرف دارم .»

وبدون آنکه دیگر به **توگانفسکی** توجهی کند با صدای بلند گفت :

ـ این سخت‌ترین لحظهٔ زندگی من است . وباید بدون هرگونه ملاحظه‌ای حرفم را بزنم ، آیا ممکن است بصحبت من گوش بدهید ؟

واسیلی اظهارداشت : « بله ،گوش‌میدهم .»ووقتی مشاهده کردکه **توگانفسکی** ازجا دررفته وحالت عصبانی بخودگرفته باوگفت: «**نیکلا** ، خواهش میکنم ساکت باشید !»

ـ بله ، بفرمائید .

نفس **ژلتکف** چندلحظه درحالتی ازخفگی بشماره افتاد ، اما ناگهان بسخن‌آمد و سیل‌کلمات ازدهانش جاری شد . فقط با فکهایش صحبت میکرد ؛ لبانش مانند مرده بطور ترسناکی سفید و سخت شده‌بود .

ـ خیلی ناگوار است‌که من این کلمات را برزبان برانم و

بگویم که همسر شمارا دوست دارم . اما هفت‌سال عشق پاك‌وبدون تظاهر ونومیدکننده ، قدری بمن‌حق میدهد . من تصدیق میکنم‌که ابتدا ، یعنی موقعیکه **ورا نیکلایفنا** ، هنوز ازدواج نکرده بود ، نامه‌های احمقانه‌ای باو مینوشتم ، وحتی انتظار پاسخ‌هم ازاوداشتم. واینرا قبول میکنم‌که آخرین اقدامم ، یعنی ارسال دستبند برای اوحتی حماقتی بالاتر ازآن بود . اما ـ من مستقیماً بچشمان شما مینگرم واحساس میکنم‌که منظورم رادرك میکنید . من بوضوح میدانم که ازحیطهٔ توانائیم خارج است که ازدوست داشتن اودست بردارم . شما شاهزاده بمن بگوئید ـ بفرض اینکه ازهمه این جریان برنجید ومتغیر شوید ـ بمن بگوئید که شما برای شکستن این احساسات چه میکردید ؟ آیا همانطوریکه **نیکلای نیکلاویچ** پیشنهاد کرد ، مرا بشهر دیگری تبعید میکردید ؟ خوب درآنجا هم من **ورا نیکلایفنا** را عیناً مثل اینجا دوست میداشتم . مرا بزندان میانداختید ؟ امادر آنجا هم‌وسائلی پیدا میکردم‌که اورا ازوجودخود مطلع گردانم . پس چاره کار فقط مرگ‌است . اگر شما باین امر راضی بشوید ، من بهر ترتیب وشکلی باشد آنرا می‌پذیرم .»

نیکلای نیکلاویچ درحالیکه کلاهش را بسر میگذاشت گفت: « بجای اینکه درباره کارمان صحبت‌کنیم ، تاگلو در یك نمایش احساساتی فرورفته‌ایم . مسأله کاملا روشن است : یا شمااز تعقیب کردن **ورا نیکلایفنا** کاملا دست برمیدارید ، ویا ما اقداماتی بعمل میآوریم که دراختیار مردمانی از طبقه‌ماست ، ودرحیطه نفوذ و قدرت ماست وازاین قبیل .»

اما **ژلتکف** باوجود آنکه حرفش را شنید ، حتی نگاهش هم نکرد . و در عوض از **واسیلی لوویچ** پرسید : « اجازه میفرمائید ده دقیقه بیرون بروم ؟ البته اعتراف میکنم که میخواهم با تلفن با **ورا نیکلایفنا** صحبت‌کنم . بشما اطمینان میدهم که نتیجهٔ‌مکالمه را تاجائیکه بتوانم ، برایتان نقل‌کنم .»

واسیلی گفت : « بسیار خوب .»

نیکلای نیکلاویچ که باشوهر خواهرش تنها مانده بود ، دست راستش را طبق معمول پائین انداخت چنانکه گوئی شیئی ناپیدائی را بزمین میاندازد ، وبا فریاد باوگفت : « این عمل کافی نیست . این بهیچوجه کافی نیست . من قبلا بشماگفتم که موضوع را من فیصله خواهم داد . اما شما گشادبازی کردید ، وباو فرصت دادید که احساسات خودرا بال وپر بدهد وتشدیدکند . من بادوکلمه کاررا تمام میکردم .»

شاهزاده **واسیلی لوویچ** گفت : « صبرکن ، همه‌چیز تا

لحظه‌ای دیگر روشن خواهد شد . من بنظرم رسیده است‌که او مثل آندسته از مردم نیست‌که میتوانند کسی را فریب بدهند و یاعمداً دروغ بگویند . واین مگر تقصیر اوست‌که عاشق شده‌است ؟ وشما چگونه میتوانید احساساتی مانند عشق را تحت اختیار خود بگیرید. احساساتیکه هنوز هم مردم نمیتوانند توجیه‌کنند ».

واندکی باتفکر مکث کرد وافزود : « من برای این مرد احساس تأسف میکنم . علاوه براین ، چنین احساس میکنم‌که گوئی بحادثه غم‌انگیز روحی دهشتناکی مینگرم ،ونمیتوانم مانند آدم لوده ومسخره‌ای رفتارکنم .»

نیکلای نیکلاویچ گفت : « من اینرا انحطاط میخوانم .»

ده دقیقه بعد **ژلتکف** بازگشت . چشمانش عمیق بود و برق میزد ، گفتی غرق درسرشگی است‌که جاری نشده‌است . آشکارا نشان می‌داد که رفتار شایسته خودرا بکلی فراموش کرده بود ودیگر رفتار یك‌مرد محترم وموقررا نداشت ــ ویکبار دیگر شاهزاده واسیلی باحساسیت زیاد علت آنرادریافت .

او گفت : « من حاضر هستم . اما این امریك شرط دارد ــ اینرا به‌شما شاهزاده **واسیلی لوویچ** میگویم ــ من مبلغی اختلاس کرده‌ام وباید بهرحال ازاین شهر فرارکنم . آیا اجازه میدهید که آخرین نامه را به‌شاهزاده خانم **ورا نیکلایفنا** بنویسم ؟»

نیکلای نیکلاویچ فریاد زد : «نه . اگر کار تمام شده است ، پس دیگر تمام است ، و نامه هم در کار نیست !» **واسیلی** گفت : «بسیار خوب ، بنویسید .»

ژلتکف لبخند غرور آمیزی برلب آورد و گفت : «کار تمام است . شما از این پس چیزی از من نخواهید شنید ، و مرا هم نخواهید دید . شاهزاده خانم **نیکلایفنا** اصولا نمیخواست با من صحبت کند . هنگامیکه از او پرسیدم که آیا اجازه میدهد در شهر بمانم و فقط او را به‌بینم ــ البته بشرطی که خودم دیده نشوم ــ جواب داد : «کاش میدانستید که من چقدر از همه این جریان خسته و ملول شده‌ام ! خواهش میکنم هرچه زودتر باین امر خاتمه دهید .» و حالا من نیز بتمام این ماجرا خاتمه میدهم . گمان میکنم هرچه میتوانستم انجام داده‌ام ، آیا نداده‌ام ؟»

واسیلی لوویچ شب که به خانه‌اش بازگشت جریان ملاقات خود را با **ژلتکف** برای همسرش بتفصیل تعریف کرد . بنظرش میرسید که انجام اینکار وظیفه اوست .

ورا نگران بود ، اما شگفت زده و متحیر نبود . آخر همانشب هنگامیکه شوهرش به بستر آمد ، ناگهان روی بدیوار

کرد و گفت : «مرا بحال خود بگذارید ـ من میدانم که آنمرد میخواهد خودش را بکشد .»

***

شاهزاده خانم **ورا نیکلایفنا** هرگز روزنامه نمیخواند ، برای اینکه اولا دستهایش را کثیف میکرد و ثانیاً اینکه از زبانیکه در اینروزها در آنها بکار میبردند سردر نمیآورد .

اما تقدیر خواسته بود که او صفحه‌ایرا باز کند و ستونی را بخواند که حاوی این خبر بود :

«یك مرگ مرموز . **ج . س . ژلتکف** ، کارمند هیئت بازرسی ، شب گذشته در حدود ساعت هفت اقدام بخود کشی کرده است . تحقیقات نشان میدهد که علت خودکشی اختلاس بوده است . متوفی از خود یادداشتی بجای گذاشته که مؤید این نظر است . چون گواهی شهود حاکی است که مرگ بدست خودش صورت گرفته ، دیگر موردی برای تعقیب قضیه باقی نمیماند و موضوع از لحاظ مقامات قضائی مختومه اعلام گردیده است .»

ورا با خود اندیشید : «چرا من احساس کردم که این امر واقع میشود ؟ عیناً همین سرانجام فجیع و غم‌انگیز را ؟ و این واقعا چه بود : عشق یا جنون ؟»

او در تمام طول روز در اطراف گلها و باغ سرگردان بود . ناراحتی ایکه آن بآن زیادتر میشد ، بیقرارش ساخته بود . و تمام افکارش پیرامون مرد ناشناسی دور میزد که تاکنون ندیده بود ، و ممکن بود هرگز او را نه‌بیند، یعنی همان **پ . پ . ژ .** خنده آور و مضحك را .»

سخنان **آناسف** را بیاد آورد که گفته بود : «که میداند ؟ شاید عشق حقیقی و واقعی از جاده زندگیت عبور کرده باشد .»

ساعت شش نامه‌رسان آمد . این بار دیگر **ورانیکلایفنا** خط **ژلتکف** را شناخت ، و با دلسوزی و رقتی خیلی بیشتر از آنچه قبلا در خود دیده بود آنرا گشود .

این است آنچه **ژلتکف** نوشته بود :

«**ورا نیکلایفنا** ، من گناهی ندارم که خداوند آتش عشق و محبت شما را بمنزلهٔ یك خوشبختی عظیم دردلم شعله‌ورگردانید. چنین مقدور شده بود که من به هیچ چیز ، نه به سیاست ، نه به علم ، نه به فلسفه ، و نه به سعادت آیندهٔ بشر ، به هیچکدام علاقه‌ای نداشته باشم ؛ در نظر من زندگی تنها در شما متمرکز شده بود . اینك درك میکنم که چون خار سوزانی در جان زندگی‌تان خلیده‌ام. خواهش میکنم اگر میتوانید مرا ببخشید. من امروزمیروم

و دیگر هرگز باز نخواهم گشت ، و دیگر چیزی باقی نخواهد ماند تا شما را بیاد من اندازد .

من بی نهایت از شما سپاسگزارم فقط بدین سبب که وجود دارید . من خود را آزموده‌ام و میدانم که این بیماری نیست، عقده دیوانگی هم نیست ـ بلکه عشق و دلباختگی است که‌خداوند انتخاب کرده است تا مرا بعلتی با آن پاداش بدهد .

شاید من در نظر شما و برادرتان **نیکلای نیکلاویچ** مسخره جلوه کرده باشم . اما حال که در آستانه عزیمتم ، در حالت نشأه و بیخودی میگویم : نام تو مقدس باد .

هشت سال پیش شما را در یك لژ سیرك دیدم ، از همان لحظه اول بخود گفتم : او را دوست دارم ، برای اینکه در روی زمین چیزی مانند او نیست ، و چیزی بهتر از او نیست ، نه حیوان ، نه گیاه ، و نه ستاره ؛ برای اینکه ، هیچ انسانی زیباتر ، و یا ظریفتر از او نیست . تو گفتی همه زیبائیهای زمین در شما مجسم شده و در شما متجلی گردیده بود .

من از تقدیم احمقانه آن دستبند بسیار شرمنده‌ام و در اندیشهٔ خود در باره آن سرخ میشوم ـ چاره ناپذیر بود ؛ این یك خطا بود . اینك میتوانم اثری را که درمیهمانانتان بجای‌گذاشته، پیش خود بیندیشم و مجسم کنم .

ده دقیقه دیگر من رفته‌ام . فقط آن اندازه وقت دارم که این نامه را بصندوق پست بیندازم تا از دیگری نخواهم که این کار را برای من انجام دهد . خواهش میکنم نامه را بسوزانید. من آتش بخاری را افروخته‌ام و اینك تمام چیزهائیرا که درزندگیم عزیز و گرامی بود میسوزانم : دستمال شما که اعتراف میکنم‌آنرا دزدیده‌ام . آنرا در یك مجلس رقص در انجمن اشراف روی یك صندلی جا گذاشتید . نامه شما ـ آه که چقدر بوسه بر آن نثار کردم !ـ که در آن مرا از نوشتن نامه منع کرده بودید . برنامه یك نمایشگاه هنری که زمانی در دست شما بود و بعد در مدخل نمایشگاه بر روی یك صندلی گذاشتید و آنرا فراموش کردید . دیگر تمام شد . من همه چیز را بریدم و دور ریختم . اما هنوز اعتقاد دارم و حتی احساس اطمینان میکنم که شما بیاد من‌خواهید افتاد . اگر افتادید ـ چون میدانم که علاقه شدیدی بموسیقی دارید ، برای اینکه شما را اغلب در اجرای قطعات چهار سازی (کوارتت) بتهوون دیده‌ام ـ اگر هر آینه بیاد من افتادید ، خواهش میکنم سونات شماره دو بتهوون ، در **رماژر** را بنوازید ، و یا بگوئید آنرا برای شما بنوازند .

آرزو میکنم که هیچ چیز فانی و دنیوی روح عالی وشگفت انگیز شما را آشفته نسازد ، و دچار تشویش و اضطراب‌نگرداند. دستانتانرا میبوسم .

«ج . س . ژ»

او نزد شوهرش رفت . چشمانش از فرط گریه قرمز شده و لبانش باد کرده بود . نامه را باو نشان داد و گفت : «من نمیخواهم چیزی را از شما پنهان کنم ، اما احساس میکنم که چیزهولناکی در زندگیمان وارد شده باشد . بنظر میرسد که شما و **نیکلای** نتوانستید کار را درست و شایسته سر و صورت بدهید .»

شاهزاده **واسیلی** نامه را با توجهی عمیق خواند . آنرا با دقت تاکرد ، و پس از مکثی طولانی گفت :

ـ «من در صدق و صفا ، و خلوص و وفای این مرد کوچکترین تردیدی ندارم ، و بالاتر از آن اینکه ، فکر نمیکنم حق داشته باشم احساسات او را نسبت بشما تجزیه و تحلیل‌کنم .

ورا پرسید : «آیا مرده است ؟»

ـ بلی مرده است . بعقیده من او شما را دوست میداشت، و بهیچوجه دیوانه نبود . من در تمام مدت مراقب او بودم ، وهمه حرکات و دگرگونیهای چهره‌اش را دقیقاً زیر نظر گرفتم . زندگی بدون تو برای او وجود نداشت . من احساس کردم مثل اینکه شاهد عذاب بسیار سخت و الم انگیزی هستم ، و تقریباً درك کردم که با مرده‌ای سروکار دارم . میدانید **ورا** ، من اصولا نمیدانستم که با او چگونه رفتار کنم و چکاری انجام دهم .

ورا حرفش را برید و گفت : «نگاه کن **واسیا** ، اگر من بشهر بروم و نگاهی باو بکنم ناراحت نمیشوی ؟»

«نه ، نه ، **ورا** ، خواهش میکنم برو . من خودم هم دلم میخواست بیایم ، ولی **نیکلای** بکلی کار را خراب کرده است . میترسم ناراحت بشوم .»

***

ورا نیکلایفنا یکی دو خانه دور تر از خیابان **لوترانسکایا** از کالسکه خود پیاده شد . بدون زحمت زیاد آپارتمان **ژلتکف** را پیدا کرد . باهمان پیر زن سفید موی بسیار تنومندیکه عینکهای نقره‌ای بر چشم داشت ، برخورد کرد . و او مانند روز قبل‌پرسید: «چه‌کسی را میخواهید به‌ببینید ؟»

شاهزاده خانم گفت : «آقای **ژلتکف** .»

لباس ، کلاه ، و لحن صدایش که تا حدی آمرانه بود ، ظاهراً خانم صاحب ملك را تحت تأثیر قرار داد ، و او شروع

بصحبت کرد .

«خواهش میکنم بفرمائید تو ، در اول دست چپ ، و او ـ آنجاست ـ خیلی زود ما را ترك کرده؛ خوب ، فرض کنیم که مبلغی هم اختلاص کرده بود . بایستی جریان را بمن میگفت . ما با اجاره دادن اتاق باشخاص بیزن پول زیادی بدست نمیآوریم . اما اگر مسأله ششصد یا هفتصد روبل در میان بود من‌میتوانستم آنرا بنحوی فراهم کنم و بپردازم . کاش خانم میدانستید که او چه مرد نازنینی بود . هشت سال تمام مستاجر من بود ، اما در نظر من مثل پسرم بود .»

در سرسرا یك صندلی بود ، **ورا** روی آن نشست .

او با دقت کلماتی انتخاب کرد و گفت : «من دوست مستأجر مرحوم شما هستم ، خواهش میکنم چیزی از آخرین لحظات زندگیش برایم نقل کنید ، از اینکه چه گفت و چه کرد .»

ـ «خانم ، دو نفر مرد محترم بدیدنش آمدند ، و مدت زیادی با او حرف زدند . بعد او بمن گفت که آنها شغل مباشرت املاکی را باو پیشنهاد کرده‌اند . بعد آقای **جرج** بطرف تلفن دوید و خیلی خوشحال بازگشت . و بعد دونفر مرد محترم رفتند ، اما او نشست و بنوشتن نامه‌ای مشغول شد . سپس بیرون رفت که نامه را به پست اندازد . و بعد از آن ما صدائی شبیه بصدای طپانچه شنیدیم . اما بآن اهمیتی ندادیم . او همیشه ساعت هفت چای میخورد . **لوکریا** دختر خدمتکار رفت و در زد ، اما او جواب نداد ، وی بار دیگر و بار دیگر در زد . بالاخره ما مجبور شدیم که در را با زور بازکنیم ، و او در آنجا افتاده و مرده بود .»

ورانیکلایفنا گفت : «در بارهٔ دستبند چیزی بگوئید .»

آه ، دستبند ـ من کاملا فراموش کردم . شما از کجا اطلاع دارید ؟ قبل از نوشتن نامه او پیش من آمد و گفت : «کاتولیك هستی» گفتم : «بله .» گفت : «شما رسم خوبی دارید ـ رسم خوبی دارید که انگشتری ، گردبند ، و هدایای دیگر را بر روی تمثال مریم عذرا میآویزید . بنابراین ممکن است لطف کنید و این دستبند را روی شمایل اتاقتان آویزان کنید ؟» و من باو قول دادم .«

ورا پرسید : «اجازه میدهید او را به‌بینم ؟»

«البته ، خانم . در آنجاست ، در اول سمت چپ . امروز میخواستند او را بسالن تشریح ببرند . ولی یك برادر دارد که اجازه گرفت برایش مراسم مذهبی بجای آورد . خواهش‌میکنم بفرمائید .»

ورا خود را محکم گرفت و در را باز کرد. اتاق بوی بخور میداد، و سه شمع مومی در آن میسوخت. **ژلتکف** روی میز دراز کشیده بود. او را به پهلو خوابانده بودند. سرش بر روی بالش بسیار کوتاهی قرار داشت ـ چشمان بسته‌اش وقار عمیقی را نشان میداد، ولبخند آرام و جاودانی بر لبانش نقش بسته بود، گفتی قبل از اینکه با زندگی وداع کند و از آن مفارقت جوید، براز شیرینی پی برده که تمام معمای حیاتش را حل کرده است.

پیرزن که صدایش لحن بسیار صمیمانه‌ای داشت پرسید: «خانم، میل دارید که شما را تنها بگذارم؟»

ورا گفت: «بله، بعداً شما را صدا میزنم.» و فوراً گل‌سرخ بزرگی از جیب پهلوی کت خود درآورد، با دست چپ سر جسد را اندکی بلند کرد، و با دست راست گل را در زیر گردنش گذاشت. در آن لحظه دریافت که همان عشقی که هر زنی آرزوی آنرا در خیال خود میپروراند، از کنارش عبور کرده است. سخنان **آناسف** را بیاد آورد که در بارهٔ عشق منحصر بفرد جاویدان تقریباً با غیبگوئی صحبت کرده بود. و موهای پیشانی مرده را کنار زد، شقیقه‌هایش را در دستان خود گرفت، و لبانش را بر پیشانی سرد و مرطوب او گذاشت و از روی محبت و علاقه بوسه‌ای طولانی از آن ربود.

هنگامیکه از آنجا میرفت، خانم صاحب ملك با لحنی حاکی از خود شیرینی باو گفت: «خانم، می‌بینم که شما مانند دیگران نیستید که فقط از روی کنجکاوی میآیند و میروند آقای **ژلتکف** پیش از مرگش بمن گفته بود: «اگر هر آینه تصادف شد که من مردم، و خانمی آمد که نگاهی بمن بکند، باو بگوئید که بهترین اثر بتهوون، آنرا نوشت، بفرمائید نگاه‌کنید.»

ورانیکلایفنا ناگهان بگریه افتاد و گفت: «بدهید به‌بینم، خواهش میکنم مرا ببخشید ـ این مرگ مرا چنان تکان داد و آشفته کرد که نمیتوانم جلو خودم را بگیرم.»

او کلمات را خواند، با همان خط آشنا نوشته شده بود:

سونات دوم بتهوون، اثر شماره دو، «رگو اپاسیوناتو.»

***

ورانیکلایفنا شب دیرهنگام بخانه آمد، و از اینکه شوهر و برادرش هیچکدام در خانه نبودند خوشحال شد.

اما **جنی ریتر** منتظرش بود؛ **ورا** که از آنچه دیده وشنیده بود، مشوش و مضطرب شده بود، بطرفش دوید و گریان‌دستهای بزرگ زیبایش را بوسید و گفت: «خواهش میکنم برای من چیزی



بنوازید ، **جنی** ، عزیزم ، از شما تمنا میکنم .» و بیدرنگ از اتاق بیرون رفت و در کنار گلهای باغ بر روی نیمکتی نشست .

او هیچ شك نداشت که **جنی‌ریتر** همان بخش از سوناتی را خواهد نواخت که مرد متوفی با نام غریب **ژلتکف** از او درخواست کرده بود .

و همینطور شد . **ورا** از همان «کورو»های نخستین ، اثر خارق‌العاده و عجیبی را که در عمق بی نظیر بود شناخت . و بنظرش رسید که قلبش دوپاره شد . با خود اندیشید که عشق بزرگی ، از کنارش عبور کرده است . سخنان ژنرال **آناسف** را بخاطر آورد ، ودرحیرت بود که برای چه **ژلتکف** او را وادار کرده است که در میان همه آثار بتهوون ، باین یك اثر مخصوص گوش فرادهد . کلمات در ذهنش مرتب و ردیف میشد و با موسیقی هم‌آهنگ میگردید ؛ و مانند ابیات یك سرود ، هریك بعبارت «**نام تو مقدس باد**» ختم میشد .

«من اینك با نغمات لطیف موسیقی زندگی‌یی را بتو نشان خواهم داد که با فروتنی و شکیبائی و سرور و شادمانی خود را به شکنجه و تحمل رنج و مرگ محکوم کرده است . من چیزی از شکوه و زاری ، سرزنش و یا زجر عشق خوار شده ، نمی‌فهمیدم. آرزوی من برای تو اینستکه : نام تو مقدس باد .

در ساعت مرگ غم‌انگیزم ، فقط ترا ستایش میکنم. زندگی برای من نیز ممکن بود زیبا باشد . گله مکن ؛ ای قلب بینوای من ، گله مکن . در اعماق روحم ، من مرگ را میخوانم ، اما قلب من آکنده از تحسین و ستایش توست : **نام تو مقدس باد** .

ساعت زنگ میزند . اجل فرا رسیده . من در حزن‌انگیز ترین ساعت جدائی از زندگی در حال مرگ ، هنوز میخوانم : **افتخار بر تو باد !**

شاهزاده خانم **ورا** در حالیکه بازویش را بدور تنه باریك درخت اقاقیا : پیچیده بود ، و آنرا سخت در بغل فشرده بود ، میگریست . درخت آهسته آهسته تکان میخورد . نسیم ملایمی میوزید . و برگها را خش و خش بصدا در میآورد ، گفتی آنها نیز برقت آمده بودند و دلسوزی میکردند . بوی گل تنباکو ، تند تر از همیشه بود . در این میان موسیقی عالی و شگفت‌انگیز ادامه داشت، و بغم و اندوهش پاسخ میگفت :

آرام باش ، آرام باش . آیا مرا بیاد داری ؟ بیاد داری ؟ تو یگانه عشق من و آخرین عشق من هستی . آرام باش ، من باتو هستم . مرا در اندیشه خود داشته باش ، من باتو خواهم بود ،

زیرا تو و من بیکدیگر دل باختیم ، اگر چه فقط یك لحظه بود ، اما برای همیشه بود . مرا بیاد داری ؟ من اینك اشکهای ترا احساس میکنم . آرام باش . خواب چقدر شیرین است ، و برای من چقدر شیرین است .»

جنی‌ریتر قطعه را تمام کرد و از اتاق بیرون آمد ، و شاهزاده خانم **ورا** را مشاهده نمود که بر روی نیمکت نشسته و سیل اشك از دیدگانش جاریست .

پیانو زن پرسید : «چیست ، چه خبر است ؟»

ورا در حالیکه دیدگانش برق میزد و میدرخشید ، و بی‌تاب و در هیجان بود ، چهره و لبان و چشمان جنی را غرق در بوسه کرد و گفت : «خوب شد ، حالا دیگر او مرا بخشیده است . همه چیز درست شد .»



داشیل هامت نویسنده آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۱۹

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و در حالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت و در آنجا کایرو راملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشانسی رهسپار گردید

میس اوشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه‌ای دید و برای پیدا کردن رد او به راننده تاکسی که ظهر او را برده بود مراجعه کرد ولی از اوچیزی بدست نیاورد گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد وگفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود

اسپید نیمه‌شب بخانه‌اش رسید و وقتی که میخواست وارد شود که صدای پائی شنید وبریجید اوشاونسی با عجله خودش را بآغوش او انداخت وقتی وارد سالن آپارتمان شدند ناگهان چراغ روشن شد و گوتمن و ویلمر وکایرو با رولورهای آماده آنها را محاصره کردند.

اسپید باخونسردی گفت شاهین سیاه حاضر است چه وقت میتوانید قسط اول را بدهید وشاهین را تصاحب‌کنید ؟

اسپید گفت تا صبح که شاهین را تحویل میدهیم همه دراین جا خواهیم بود و سپس از گوتمن پرسید که ویلمرا چرا ترزبی و جاکوبی را کشته‌است؟ گوتمن گفت زیرا بریجید شاهین را بیکی از این دونفر سپرده بود و ما خیال میکردیم در درجه اول این یك نفر ترزبی است ولی بعد از این که ترزبی حرفی نزد و کشته شد کایرو از قرائن فهمید که حامل شاهین ژاکوبی است که کشتی‌او از هنگ‌کنگ به سانفرانسیسکو وارد می‌شد . ما با رکیدو وجاکوبی توافق کردیم که پول را بگیرند و شاهین را بمابدهند ولی آنها از چنگ ما گریختند و جاکوبی بدست ویلمر کشته شد .

اسپید لحظه‌ای به تپانچه‌ها و پس از آن بسوی گوتمن نگاه کرد .. به راهرو رفت و آنجا گنجه ای را گشود . تپانچه را روی چمدانی گذاشت ، گنجه را بست ، کلید آن را درجیب خود گذاشت و درآستانهٔ آشپزخانه ایستاد .

بریجید قهوه دان آلومینیومی را از آب پر می‌کرد .

اسپید پرسید :

ـ چیزی پیدا کردید ؟

بی‌آنکه سرش را بلند کند با لحن سردی جواب داد :

ـ بله ...

قهوه دان را روی آتش گذاشت و بطرف در رفت . سرخ شد و اشک در چشمهایش حلقه زد ... آهسته گفت :

ـ سام ... تو نمی‌بایستی این کار را بکنی ! ...

اسپید زیر لب گفت :

ـ جانم .. لازم بود که قضیه را فیصله بدهم .

خم شد و آهسته لبهای او را بوسید . سپس به سالون برگشت .

گوتمن لبخند زنان پاکت را بسوی او دراز کرد و گفت :

ـ این پاکت بزودی مال شما خواهد شد ... بهتر این است که فورا آن را بگیرید .

اسپید پاکت را نگرفت . درگوشه ای نشست و گفت :

ـ هنوز وقت بسیار است . بگذارید برگردیم به سر مسئله پول ... قرار بود که من بیشتر از ده هزار دلار بگیرم .

گوتمن جواب داد :

ـ ده هزار دلار پول بسیار خوبی است .

اسپید گفت :

ـ شما حرفهای خود مرا تکرار می‌کنید .. اما خلاصه کلام اینکه تمام پول دنیا منحصر به این ده هزار دلار نیست .

ـ نه ، آقای اسپید ... البته تمام پول دنیا منحصر به این نیست .... من اعتراف دارم ... اما نسبت به وقتی که دراین راه صرف کرده اید و سهولتی که این کار داشته است ، مبلغ قابل توجهی است .

اسپید شانه ها را بالا انداخت و گفت :

ـ بنظرمان اینقدر آسان بوده ؟ شاید .. گذشته از همه این حرفها ، چنین باشد ... اما این‌کار مربوط به خود من است .

گوتمن تصدیق کرد :

ـ مسلماً .

سپس چشمهایش را نیمه‌کاره بست و با اشاره ای آشپزخانه را نشان داد و پرسید :

ـ با او هم منزل هستید ؟

اسپید جواب داد :

ـ این کار هم مربوط به خود من است .

گوتمن از نوگفت :

ـ مسلماً .... مربوط به خودتان است ... اما ... می‌خواستم نصیحتی بکنم .

ـ بفرمائید .

ـ فرض کنیم که شما قسمتی از پول را باو بدهید . اگر این مبلغ با آن میزانی که‌او انتظارداشت ، برابر نباشد ، حذر کنید !

برق تمسخر آمیزی در چشمهای اسپید پیدا شد . آنوقت پرسید :
ـ زن بدکاره ای است ؟
گوتمن جواب داد :
ـ و آنهم چه زن بدکاره ای ! ....
اسپید لبخندی زد و شروع به پیچیدن سیگاری کرد .
کایرو همچنان چیزهائی به‌گوش ویلمرمی‌گفت ودستی در گردن پسره انداخته بود . ناگهان ویلمر او را ازخود راند و برگشت ومقابل اوقرارگرفت مشت خود را گره‌کرد و به دهن کایرو کوفت . مشرق زمینی جیغ زنانه ای‌کشید و به آنسرکاناپه رفت . یك دستمال ابریشمی از جیب خود درآورد و لبهایش را خشك کرد . سپس دستمال خون‌آلود را ازدهانش دور ساخت .
ویلمر که دوباره سرش را میان دستهایش فرو برده بود ، تمسخرکنان گفت :
ـ دست از سرمن بردارید !
بریجید که بشنیدن جیغ کایرو بسوی سالون آمده بود ، درآستانه در ایستاد .... اسپید دو مرد را باونشان داد و تمسخر کنان‌گفت :
ـ جریان عشق کامل همین است ! ... غذای ما را می‌دهی یا نه ؟
بریجید برگشت وگفت :
ـ می‌خواهم بیارم ... سپس بطرف آشپزخانه رفت .
اسپید سیگارش را روشن کرد و بطرف گوتمن برگشت وگفت :
ـ بگذارید بازهم راجع به پول حرف بزنیم !
ـ باکمال میل آقای اسپید ... اما اجازه بدهید بگویم که من درحال حاضر بیشتر از ده هزار دلار نمی‌توانم فراهم بیارم .
اسپید دود سیگارخود را بهوا فرستاد وگفت :
ـ من می‌بایست بیست هزار دلار بگیرم .
ـ ... باکمال میل می‌دادم .. اما بیشتر ندارم . البته این مبلغ عبارت از قسط اول معامله است .. بعدا ...
اسپید خنده کنان رشته حرف او را برید وگفت :
ـ خودم می‌دانم ... بعدا میلیونها دلار به من خواهید داد . اما بیائید از آینده حرف نزنیم ... با پانزده هزار دلار چطور هستید ؟
گوتمن لبخندی زد و سرش را تکان داد .
ـ آقای اسپید ، من باکمال صراحت مطلب را بشما گفتم و قول شرف می‌دهم که بیشتر ندارم .
کارآگاه اصرار کرد :
ـ شما **بصراحت** گفتید اما **بطور قاطع** نگفتید .
گوتمن لبخند زنان اظهار داشت .
ـ در اینصورت **بطورقاطع** می‌گویم .
اسپید آهی کشید و گفت :
ـ بالاخره ... بازهم بدهید ببینم .
پاکت را گرفت ، اسکناسها را شمرد و در جیب خود گذاشت و دراینموقع بود که بریجید سینی بدست به سالون آمد .

***

ویلمر از خوردن امتناع کرد . کایرو فنجانی قهوه خورد . بریجید وگوتمن و اسپید باکمال اشتهاء تخم مرغ وگوشت خوك ونان را بدرون شکم فرستادند .
هرکدام دوسه فنجان قهوه خوردند و برای گذراندن بقیهٔ شب آماده شدند .

گوتمن سیگار برگی آتش زد وکتاب «**محاکمات جنائی معروف**» را بازکرد . گاه بگاه ، درخلال مطالعه ، قدقدمی‌کرد یا مطلب جالبی را تفسیر می‌کرد .. کایرو که دستمال خود را روی لبهایش گذاشته بود ، درآنسر کاناپه اخم درهم کرده بود . ویلمر که سرش را میان دستهای خود گذاشته بود تا ساعت چهار بیحرکت ماند . سپس پاهایش را بطرف کایرو دراز کرد و بخواب رفت . بریجید روی صندلی چرت می‌زد و به تفسیر های گوتمن گوش می‌داد یا از این در وآن‌در با اسپید حرف می‌زد.

کارآگاه سیگارهائی برای خود می‌پیچید و در سالون گشت می‌زد ـ گاهی روی دسته صندلی بریجید و گاهی زیر پاهای او روی زمین یا روی صندلی می‌نشست ... و در همه حال بیدار و سرحال بود .

در ساعت پنج و نیم برای آنکه دوباره قهوه درست کند ، به آشپزخانه رفت . نیمساعت بعد ، ویلمر بیدار شد و دهن دره‌کنان نشست . گوتمن نظری به ساعت خودانداخت و پرسید :

ـ حالا می‌توانید شاهین را بیارید ؟

ـ یکساعت هم به من مهلت بدهید .

گوتمن با اشاره ای قبول کرد و بمطالعه کتاب خود برداخت .

درساعت هفت **اسپید** گوشی تلفن را برداشت و نمره **افی‌پرین** را گرفت .

ـ آلو ؟ میسیز پرین ؟ اینجا مستر اسپید ... می‌توانید گوشی را بدست افی بدهید ؟ خواهش می‌کنم ... بله ... متشکرم .. (دوبند از آهنگ **درکوبا** را زمزمه کرد) آلو ! ... دختر کوچولو .. متاسفم که ترا از رختخواب بیرون کشیدم . بله ... بسیار خوب است ... گوش‌بده ...قضیه ازاینقرار است .. به پستخانه برو .. صندوق پستی را بازکن .. پاکتی در آنجا هست که من نشانی‌آن را نوشتم .. درداخل این پاکت رسیدی هست که ازایستگاه راه آهن **پیکویك** گرفته ام .. این همان بستهٔ دیروز است ... آن را بگیر و برایم بیار .. بله .. اینجا... خانهٔ خودم .. بله .. زودباش .. دختر خوبی هستی ... خداحافظ ! ....

زنگ در ده‌دقیقه بساعت هشت مانده طنین انداخت . اسپید از جای خود برخاست و شستی ای را که در طبقه پائین بوسیله آن بازمی‌شد فشار داد . گوتمن کتاب خود را بزمین گذاشت و بالحن شیرینی پرسید :

ـ آیا اشکالی دارد که من همراه شما تادم در بیایم ؟

اسپید گفت :

ـ هیچ اشکالی ندارد .

گوتمن در راهرو بدنبال او راه افتاد . اسپید در رابازکرد . افی‌پرین خوش و خندان از آسانسور بیرون آمده بود و بسته را زیر بغل داشت . چند قدم تند برداشت ، نگاهی بروی گوتمن کرد ، لبخندی بروی اسپید زد و بسته را بدست او داد .

اسپید گفت :

ـ متشکرم ، دختر خوشگل .. و متاسفم که یکشنبه ترا بهم زدم .

افی‌پرین خنده کنان جواب داد :

ـ این اول‌بار نیست که یکشنبه مرا بهم زده ای ...

سپس چون دید که اسپید او را بداخل دعوت نخواهد کرد ، دردنباله حرفهای خود گفت :

ـ دیگر فرمایشی نیست ؟

ـ نه ... جانم ... همین بود .. متشکرم ..

افی‌پرین بطرف آسانسور رفت . اسپید در را بست و به سالون برگشت و

بسته را روی میزگذاشت . صورت گوتمن ارغوانی شده بود وگونه هایش می‌لرزید . کایرو وبریجید نزدیك شده بودند . ویلمر ، افسرده و رنگ باخته ، کنار کاناپه میخکوب شده بود از زیر مژه های دراز و خمیده اش آنها را برانداز می‌کرد .

اسپید قدمی به عقب برداشت و گفت :

ــ اینهم شاهین سیاه !

انگشتهای کلفت گوتمن نخ و کاغذ را بهوا فرستاد . دیوانه وار گفت :

ــ آه ! ... من‌کجا و شاهین سیاه کجا ! ... آه ..! .. بالاخره پس از هفده‌سال بچنگ آوردم ! ...

چشمهایش نمناك بود .

کایرو لبهایش را لیسید و دستهایش را بهم مالید .

نفس همه‌شان بشماره افتاده بود . هوای گرفته سالون از دود توتون سنگین شده بود .

گوتمن شاهین را روی میز گذاشت و جیبهای خود را گشت و گفت :

همان است که من می‌خواستم .. امابايد اطمينان پيدا کرد .

قطره های عرق از گونه هایش فرومی‌ریخت . قلمتراش خود را با انگشتهای لرزانش باز کرد .

کایرو وبریجید دراطراف او حلقه زده بودند . اسپید درعقب ایستاده بود و درعین حال مراقب گروه و ویلمر بود .

گوتمن پرنده سیاه را برگرداند و مجسمه را با تیغهٔ قلمتراش خود خراشید. تراشه های نازك مینا لوله شد و فلز سیاه شده ای از زیر آن پدیدار گشت . پولاد فلز را لیسید ، طبقه نازکی برداشت و خط تازه و نیمه روشنی که برنگ گرفتهٔ سرب بود ، بجای گذاشت .

صدای تنفس گوتمن مثل سوت بگوش می‌رسید . رنگش ارغوانی شد ، شاهین را برگرداند و سرش را تراش داد . آنجا هم سرب پدیدار شد . آنوقت مجسمه و قلمتراش را زمین گذاشت و بطرف اسپید برگشت و بالحن خشن و گرفته ای گفت :

ــ این شاهین ساختگی است !

صورت اسپید تیره شد . سرش را آهسته تکان داد اما با حرکت تندی مچ بیریجید را گرفت . دختر جوان را جلو کشید و چانه اش را گرفت و با خشونت سرش را بلند کرد و غر زد :

ــ باین‌ترتیب بس است ... شوخی خودت را کردی .. حالا قضیه را بگوببینم!

بریجید فریاد زد :

ــ نه ، سام ... نه ! .. قسم می‌خورم که این همان شاهین **کمیدوف** است ...

جوئل کایرو میان اسپید و گوتمن جاگرفت و پرحرفی کرد :

ــ همان است .. این همان شاهین روس است ! ... من می‌بایست اعتماد نداشته باشم ! . ما او را احمق خیال کردیم .. واوکلاه خوبی سرماگذاشت .

قطره ای اشك برگونه هایش سرازیر شد .. پا بزمین کوفت . روزه‌کنان به گوتمن گفت :

ــ شما همه چیز را بباد دادید ! .. حماقت بود که به فکر خریدن آن افتادید ! .... او را بیدار کردید و اوهم از قیمت آن اطلاع یافت و نمونه دیگری از شاهین مالت ساخت .. و تعجبی ندارد که ما آن را به این آسانی دزدیدیم .. احمق بینوا ! ...

سرش را میان دستهای خود گرفت و گریه را سرداد .

گوتمن مثل آدم احمقی مبهوت مانده بود .. آرواره اش افتاده بود و پلکها را بهم می‌کوفت . ناگهان از جای خود جست و مثل اینکه خونسردی خود را بدست آورد .

ـ یا الله .. یا الله .. این اشگریزیها فایده ندارد .. هرکسی ممکن است اشتباه کند .. و بشما اطمینان می‌دهم که این ضربه برای منهم جانگداز است .. مسلما آن روس نادرست کلاه را سرما گذاشته ... بسیار خوب .. چه می‌گوئید ؟ آیا باید همینجا بمانیم وگریه کنیم و بهم دیگر فحش بدهیم ؟ .. یا اینکه ...

لبخند فرشته مانندی زد ودردنباله حرفهای خود گفت :

ـ بیائید دوباره بطرف قسطنطنیه حرکت کنیم ؟ ...

کایرو سرش را بلند کرد .. چشمهایش از حدقه درآمده بود : برای اینکه چیزی بگوید ، دهانش را باز کرد اما صدائی ازآن بیرون نیامد .

گوتمن دستهایش را بهم مالید ، چشمهای سیاه کوچکش برق می‌زد ، غرغر کرد :

ـ من هفده سال است که این چیز کوچولو را می‌خواهم و جستجو می‌کنم .. واگر لازم باشد که باز هم یکسال صرف وقت کنیم ... (لبهایش بخاموشی محاسبه‌ای کرد) چیز مهمی نخواهد بود .

مشرق زمینی گفت :

ـ من هم در این سفر همراه شما هستم .

اسپید ناگهان مچ بریجید را رها کرد و برگشت . ویلمر ناپدید شده بود . کارآگاه دوان دوان به راهرو رفت . در دهلیز باز بود . اسپید نیشش را باز کرد ، لنگهٔ در را فشار داد و به سالون برگشت . به چهار چوب در تکیه داد و نظری به روی گوتمن و کایرو انداخت .. سپس به تقلید از غرغر های مرد خپله ، گفت :

ـ بسیار خوب .. این عده دزدانی هستند که کارشان نگرفته است ..

گوتمن قدقد خود را شروع کرد و گفت :

ـ درواقع جای خودستائی نیست ... آقای اسپید .. اما ما زنده هستیم و تصمیم گرفته ایم که کار را تعقیب کنیم .

دست چپش را پیش آورد . کف آن رو بآسمان بود .

ـ مجبور هستم که پاکت پول را از شما پس بگیرم .

اسپید حرکتی نکرد و گفت :

ـ من کارخودم را می‌کنم .. اکنون پرنده در دست شما است . واگر ساختگی باشد ، ربطی به من ندارد .

گوتمن با لحن قانع کننده ای گفت :

ـ گوش بدهید .. ما اشتباه کرده ایم و من نمی‌توانم بتنهائی متحمل عواقب این اشتباه باشم .

دست راستش را که پشت سرخود نگهداشته بود ، جلو آورد . تپانچه کوچکی را در مشت خود می‌فشرد که شبیه بازیچه ای به طلا وصدف آراسته بود .

ـ خلاصه ، آقای اسپید ، خواهش می‌کنم ده هزار دلار مرا پس بدهید .

اسپید درمقابل این تهدید خم بابرو نیاورد . شانه ها رابالا انداخت ، پاکت را از جیب خود بیرون کشید و بطرف گوتمن دراز کرد . سپس ناگهان از نیت خود برگشت ، آن را بازکرد و یك اسکناس هزار دلاری از میان اسکناسها برداشت و در جیب خود گذاشت وگفت :

ـ این را برای مخارج خود وقتی که تلف کرده ام ، برمی‌دارم .

گوتمن مردد ماند ، شانه هایش را بالا انداخت و پاکت را قبول کرد و گفت :

ـ و حالا ، آقای اسپید ، از هم جدا می‌شویم .. مگر اینکه بخواهید با ما بسوی قسطنطنیه حرکت کنید .. (دراین موقع چشمهای پف کرده اش پر از چین شد) نه ؟ ... آقای اسپید ، خیلی میل داشتم که شما را در صف رفقای خودمان ببینم . شما مرد کاردان و جسور و ... عاقلی هستید ... و بهمین سبب می‌دانم که جزئیات این عمل ناچیز ما را در دل خودتان نگه خواهید داشت . وما اعتقاد داریم که شما در وضع کنونی کاملا باین نکته توجه دارید که دردسرهای کوچکی که ممکن است در مقابل قانون برای ما پیش آیدگریبانگیر شما ومیس اوشاونسی خوشگل خواهدشد.

اسپید گفت :

ـ من خودم توجه دارم .

ـ مطمئن بودم که توجه دارید ! بسیار خوب ! آقای اسپید ، کوتاهترین «خداحافظ» ها صمیمانه ترین «خدا حافظ» ها است .. خدا حافظ ! (تعظیمی کرد و گفت) خدا حافظ . میس اوشاونسی ... پرنده نادر را به عنوان یادگار برای شما بجای می‌گذارم و می‌روم ...

فصل بیستم

اگرشما رابدار بزنند

پس از آنکه در آپارتمان بروی کاسپر گوتمن و جوئل کایرو بسته شد ، اسپید مدت چندین دقیقه بیحرکت ماند و خیره خیره‌به دستگیره در نگریست . چشمهایش تیره شده بود و دوشیارعمیق میان ابروهایش بوجود آمده بود . بریجید اوشاونسی بانگرانی و اضطراب اورا برانداز می‌کرداما اسپید بی‌آنکه نگاهی بطرف او بیندازد ، بالبهای فشرده بسوی تلفن روانه شد .

گوشی را برداشت و نمره‌ای را گرفت .

ـ آلو ؟ سرجنت پلهاوس‌تشریف‌دارد ... خواهش می‌کنم بفرمائید صحبت کنید .... اینجا ساموئل اسپید .

در آن اثناء که چشمهایش را به خلاء دوخته بود ، منتظر ماند .

ـ آلو ، **توم** ؟... من‌کاری با تو داشتم ... عجب حرفی میزنی ! ببین !... ترزبی و جاکوبی بدست‌پسره‌ای باسم ویلمر کوك کشته شده‌اند (با دقت پسره را توصیف کردم ویلمر کوك برای مردی باسم کاسپر گوتمن کار می‌کند (مشخصات‌گوتمن را هم‌گفت) کایرو ...همان مردی که در خانه من دیدی ، از همدستان این دو نفر است ... همین ... گوتمن در مهمانخانه الکساندریا ، در آپارتمان C ـ ۱۲ منزل دارد ... اگر تاکنون درنرفته‌باشد ، همانجا می‌توان بخدمتش‌رسید . ازاینجا بیرون رفته‌اند ...زودباش ... با وجود این ... خیال نمی‌کنم آنقدر معطل شده‌باشند که پلیس بتواند دستگیرشان بکند ... دختری هم آنجا هست ... دختر گوتمن ... (**رئا** را هم توصیف کرد) وقتی‌که می‌خواهی پسره را توقیف کنی مواظب باش ... اگر دستش بزنی ، ماشه را فشار می‌دهد ... بله ... چیزهائی برای تو تهیه کرده‌ام ... تپانچه‌هائی که برای کشتن آن دونفر بکار برده ... توجه کردی ... زودباش !... خدا قوت بدهد!...

اسپید آهسته گوشی را گذاشت و بدستهای خود نگاه کرد . کف دستهایش خیس عرق بود . نفس عمیقی کشید . روی‌پاشنه خود چرخی زد و بسرعت سه قدم بطرف داخل سالون برداشت :

بریجید ، حیرت‌زده ،از جای خود جست و فریادی کشید که به‌قهقههٔ خفه‌ای خاتمه‌یافت .

اسپید که درست مقابل او ایستاده بود ،با آن قد بلندش بر او تسلط

داشت ... بسردی لبخند می‌زد و از نگاهش خشونت می‌بارید ... پس از لحظه‌ای گفت :

ـ وقتی که گرفتار شدند دربارهٔ ما حرف می‌زنند ... همه چیز را می‌گویند... ما اکنون روی دینامیت نشسته‌ایم ... هرچه می‌دانی، بگو ... زودباش ... فقط آنقدر وقت داریم که حرفهائی برای تحویل به‌پلیس بسازیم ... آیا تووکایرو را گوتمن به قسطنطنیه فرستاده بود ؟

دختر جوان‌بتردید افتاد ولبش راگاز گرفت .

اسپید شانه او راگرفت وتکان داد وگفت:

ـ حرف بزن ،ببینم ... من هم مثل‌تو به مخمصه افتاده‌ام ... بگو ببینم ، گوتمن ترا به قسطنطنیه فرستاده بود ؟

ـ بله ... وآنجا جوئل‌را دیدم ... وازاو تقاضاکردم که به من مساعدت‌کند ...

ـ تا اینکه شاهین کمیدوف را بچنگ بیارید ؟

ـ بله

ـ برای گوتمن ...؟

میس اوشاونسی دوباره بتردیدافتاد . سپس درزیر نگاه بیرحمانهٔ اسپید دستخوش تشویش شد وزیر لب گفت:

ـ نه ... در فکر این بودم که شاهین رابرای خودمان نگهداریم .

ـ خوب ... آنوقت ؟

ـ آنوقت ترسیدم که جوئل به من خیانت کند و از فلوید ترزبی درخواست کردم که به من مساعدت کند .

ـ و او مساعدت کرد ... پس از آن چه شد ؟

ـ پس از آن ما به طرف هنگ‌کنگ رفتیم و شاهین را هم باخودمان بردیم .

ـ با کایرو رفتید ؟ یا اینکه او را از سر خودتان واکرده بودید ؟

ـ کایرو رادر قسطنطنیه در زندان گذاشتیم و رفتیم ... و قضیه جعل چك بود ...

ـ این قضیه را شما ساخته بودید ؟

با لحنی که نشانه عذاب و تشویش بود ، زیر لب گفت :

ـ بله ...

ـ خوب... باین ترتیب ترزبی و شما و شاهین سیاه به‌هنگ‌کنگ رسیدید ؟

ـ بله . آنوقت ... هنوز نمی‌دانستم که می‌توانم به فلوید اعتماد داشته باشم یا نه . فکرکردم بهتراین خواهد بود که ... سپس با جاکوبی آشنا شدم . می‌دانستم که کشتی او اینجا خواهد آمد ... تقاضا کردم که بسته‌ای را باخود ببرد . می‌ترسیدم که ترزبی به من خیانت کند وجوئل یاکس دیگری که برای گوتمن کار می‌کند در این کشتی باشد ...

ـخوب ... سوارکشتی شدید و پس از آن؟

ـ پس از آن از گوتمن ترسیدم . می‌دانستم که درهمه‌جا دست دارد وبزودی از حرکت ما بطرف سانفرانسیسکو مطلع خواهدشد . گوتمن در نیویورك بود ومن می‌دانستم که اگر بوسیله تلگرام از قضیه خبردار بشود، درسانفرانسیسکو به‌استقبال ما خواهد آمد ... این حدس درست بود. من از آن خبر نداشتم .اما می‌ترسیدم و می‌بایست منتظر جاکوبی باشم . از این گذشته می‌ترسیدم که گوتمن «ترزبی» را پیدا کند و او را بخرد . و این بود که نزد تو آمدم و تقاضا کردم که مواظب اوباشی.

اسپید حرف او رابرید :

ـ دروغ می‌گوئی ! تو ترزبی را بدام‌انداخته بودی ... این مرد بنده زن

بود ... پرونده‌اش ازاین چیزها پر است. همیشه اسیرزنهای خوشگل بوده ... وجنس این گونه آدمها تغییر نمی‌کند . شاید از این‌موضوع خبر داشتی و او راگرفتار خودت کرده بودی !

میس اوشاونسی سرخ شد ونگاهی باو کرد .

ـ می‌خواستی پیش از ورود جاکوبی به حساب او برسی ... چه حقه‌ای می‌خواستی بزنی ؟

ـ می دانستم که باتفاق قمارباز بدسابقه‌ای در رفته است و این قمارباز گرفتاریهائی دارد . از چگونگی موضوع خبری نداشتم اما حدس می‌زدم که اگر موضوع مهم باشد و ببیند که پلیس در تعقیب اوست ، بوحشت خواهد افتادفرار خواهدکرد.

اسپید حرف او را برید :

ـ و تو باو خبر دادی که در تعقیبش هستند ... مایلز چندان زبردست نبود اما آنقدر خباثت داشت که نگذارد درهمان روز اول‌دستش خوانده شود .

ـ بله ... وقتی که آن شب بگردش رفتیم من این موضوع را باو خبردادم ... چنان وانمود کردم که آرچر را دیده‌ام و آنوقت او را به **ترزبی** نشان دادم . (های‌های گریه کرد) اما باور کن ... **سام** ... خواهش می‌کنم ... اگر می‌دانستم که **فلوید** او را خواهد کشت ، هرگز این کار را نمی‌کردم.

اسپید لبخند عجیبی زد وگفت :

ـ جانم ،حق داشتی خیال کنی که او را نخواهد کشت .

هرگز این کار را نمی‌کردم .

اسپید لبخند عجیبی زد وگفت :

ـ جانم ، حق داشتی خیال کنی که او را نخواهد کشت .

میس اوشاونسی با قیافهٔ متعجبی بروی او نگاه کرد .

اسپید گفت :

ـ مایلز بدست ترزبی کشته نشده .

دیرباوری و تعجب درقیافه بریجید بهم درآمیخت .

اسپید در دنباله حرفهای خودگفت:

ـ مایلز چندان آدم زبردستی نبود... اما در کار خود سالها تجربه داشت و محال بود بدست کسی کشته بشود که خودش مامور تعقیب او بود ... و آنوقت این قتل هم در یك کوچه تاریك و در چنان اوضاع واحوالی صورت بگیرد که تپانچه را از جیب خود در نیاورده باشد . این کار نشانهٔ بداقبالی بود ! بسیار احمق‌تشریف داشت وگرنه باید می‌دانست که از خیابان بوش می‌توان هردوسر کوچه را زیرنظر گرفت . خودت به‌ما گفتی که ترزبی هنرپیشهٔ بدی است ... و بایدبگویم که نتوانست مایلز را باین ترتیب گول بزند وحتی او را بداخل کوچه بفرستد ...

زبانش را روی لبهایش چرخی دادولبخند محبت‌آمیزی بروی بریجید زد ودر دنباله حرفهای خود گفت :

ـ اما اگر می‌دانست‌که در آن گوشه تنگ وتاریك کس دیگری نیست ، کار روبراه‌می‌شد . تواز مشتریان او بودی واو هیچ حق نداشت که در صورت درخواست تو ، از تعقیب‌آن مرد صرفنظر کند . و آنقدر احمق بودکه می‌توانست ترزبی را بحال خود رها کند ... و ازقرار معلوم خنده‌کنان ازپائین ، تا بالای ترا برانداز کرده ... و آنوقت توخودت را باو چسبانده‌ای و با آن تپانچه‌ای که ازترزبی دزدیدهٔ بودی ، او را زدی .

بریجید اوشاونسی قدمی به عقب رفت و دربرابر لبهٔ میز ایستاد. با حالت وحشت‌زده‌ای بروی اسپید نظر انداخت وگفت :

(دنباله دارد)



حملهٔ متقابلهٔ ارتش سرخ در کرانهٔ «دون»

-۸-

انتقال ارتش نیرومند زره‌پوش چهارم از قفقاز به‌جبههٔ استالینگراد ، یکی از نتایج تصمیم مرگ آوری بود که هیتلر روز بیست وسوم ژوئیه اتخاذکرد . ارادهٔ تعصب‌آمیز جهانگشای نازی که استالینگراد و قفقاز را **دریك زمان** بتصرف درآورد ، درفرمان شمارهٔ ٤٥ او ، مجسم ومتبلور است ؛ همان فرمانی‌که بعدها در تاریخ ارتش زمینی آلمان شهره شد ..... باید دانست : هیتلر تصمیم خویش را بررغم اندرزهالدر و فرماندهان میدانهای پیکارکه معتقد نبودند چنین‌کاری میسور وامکان‌پذیر است ، گرفت . این ، یکی از شومترین کارهای «پیشوا» دردوران جنگ بود ؛ زیرا : درپایان ماجرا ودر زمانی بس‌کوتاه ، نتیجه‌اش آن‌شدکه جهانگشای نازی بهیچیك از هدفهای خوددست نیابد ؛ ونیز بشکستی انجامیدکه هرگز خفت‌آورتر ازآن درتاریخ ارتش آلمان کس ندیده بود . این شکست ، مسلم ساخت‌که هیتلر ، دیگر بهیچرو توانائی پیروزی در جنگ را ندارد و دوران دوام « رایش هزار سالهٔ سوم » او ، ایام انگشت‌شماری شده‌است .

ژنرال هالدر ، رئیس ستادکل نیروی پیاده نظام آلمان ، ازاندیشه دربارهٔ عاقبت‌کارها ، سخت بهراس افتاد و در ستاد «پیشوا» میان او وفرمانده‌کل ، بحثی پرخروش درگرفت . ستاد هیتلر بنام « ورولف » دراوکرین نزدیك **وینیتسا** (۱) قرار داشت

1— Vinnitsa

و «پیشوا» برای آنکه به‌جبههٔ جنگ نزدیك باشد ، روز شانزدهم ژوئیه بآنجا نقل مکان‌کرده بود . رئیس ستادکل ، به‌هیتلر اصرار کردکه قوای اصلی آلمان بمنظور تسخیر استالینگراد متمرکزگردد وکوشید بوی توضیح دهدکه ارتش «رایش» بهیچوجه توانائی آنرا نداردکه در دوجهت مختلف ، دوحملهٔ تعرضی نیرومند را انجام دهد . هنگامی‌که هیتلر به‌هالدر پاسخ دادکه کار روسها « تمام » است ، رئیس ستادکل کوشید اورا متقاعدکند که بموجب‌گزارشهای سازمان جاسوسی خود ارتش آلمان ، این مطلب فرسنگها از حقیقت وواقعیت امور بدوراست .

شامگاه همانروز ، هالدر با اندوه فراوان دردفتر خاطرات روزانهٔ خویش نوشت :

امکانات دشمن را پیاپی کمتراز آنچه هست ارزیابی کردن ، صورت شگفت مسخره‌ای بخود میگیرد وروز بروز خطرناکتر میشود . دراینجا ، کارجدی‌کردن ، ناممکن شده‌است . نشان‌دادن عکس‌العملهای بیمارگونه دربرابر تأثرات آنی وزودگذر ، وفقدان‌کامل قدرت ارزیابی اوضاع واحوال وامکانات ، امکاناتی‌که مبتنی برشرایط ومقتضیات باشد ؛ باین «رهبری» کذائی خصوصیت بسیار عجیبی داده‌است .

هالدرکه دراینوقت ایام بقای خوداو درمقام ریاست ستاد کل ، معدود شده‌بود ، بعدها باین مسأله پرداخت ونوشت :

تصمیمات هیتلر ، دیگر بهیچرو بااصول استراتژی و عملیات نظامی توافق وهمآهنگی نداشت ، همان اصولی‌که سالیان متمادی بصحت ودرستی شناخته شده بود . تصمیمات او ، معلول یك طبع پرغلیان بود وازانگیزه‌های آنی وی پیروی میکرد ، هیتلر ، برای امکانات و مقدورات ، هیچ حد و مرزی نمیشناخت و رؤیاهای زرین خویش را اساس و پایهٔ کارهای خود قرار میداد ..... (۱)

هالدر داستانی را نقل میکند :

یکبار ، وقتی‌که گزارش بسیار مستند وموثقی رابرای پیشوا میخواندند ،گزارشی راکه نشان میداد درسال ۱۹۴۲ استالین هنوز توانائی آنرا داردکه درناحیهٔ شمال استالینگراد ومغرب ولگا ، یك میلیون تا یك‌میلیون ودویست وپنجاه هزار سرباز تازه‌نفس گردآورد، صرفنظر از نیم میلیون نفری‌که قادراست در قفقاز فراهم کند ؛ گزارشی‌که بااعداد وارقام اثبات میکرد کارخانه‌های شوروی درماه دست‌کم ۱۲۰۰ تانك آمادهٔ پیکار میسازند ؛ هیتلر بامشتهای گره‌کرده ودرحالیکه گوشه‌های دهانش کف‌آورده بود ، بطرف مردی‌که گزارش را میخواند پرید وباو امرکرد که دیگر چنین مزخرفات احمقانه‌ای را نخواند (۲) .

هالدر میگوید : لازم نبود شما استعداد پیغمبری داشته باشید تاپیشبینی‌کنیدکه وقتی استالین آن‌یك میلیون ونیم سرباز رادر استالینگراد وکرانهٔ «دون» وارد میدان کرد ، چه اتفاقی رخ

۱ـ کتاب هالدر بنام « هیتلر : فرمانده جنگ » ص ۵۰
۲ـ همان کتاب ، ص ۵۲

خواهد داد (۱) . من این نکته‌را باوضوح تمام به‌هیتلر گفتم : نتیجه‌اش برکنار کردن من ازریاست ستادکل ارتش بود ».

این واقعه ، روز بیست وچهارم سپتامبر اتفاق افتاد . قبلا ، یعنی روز نهم سپتامبر ، وقتی «کایتل» به‌ژنرال هالدر گفته بودکه فیلدمارشال لیست (فرمانده کل ارتشهای آلمان در قفقاز) ازکار برکنار شده‌است ، هالدر دانسته بود نفربعدی‌که عزل خواهد شد ، اوست . به‌هالدر گفتند : «پیشوا» معتقد شده‌است‌که تو « ازلحاظ روحی ، دیگرنمیتوانی احتیاجات شغل ومقامی‌راکه داری برآوری». روز بیست و چهارم سپتامبر ، هیتلر این موضوع را در جلسهٔ خداحافظی با رئیس ستادکل ، خود دقیق‌تر و مفصلتر بیان کرد . او به‌هالدر گفت :

« تو ومن ، ازناراحتی عصبی‌رنج میبریم . نیمی ازفرسودگی عصبی من ازدست توست . ادامهٔ این وضع ارزش ندارد . ماآکنون به‌شور وحرارت ناسیونال سوسیالیستی احتیاج داریم ، نه‌به‌لیاقت و کاردانی حرفه‌ای . من نمیتوانم این خصیصه راازیك افسر مکتب قدیم ، ازافسری نظیرتو ، انتظار داشته باشم .»

هالدر بعدها بیانات هیتلر راچنین تفسیرکرد : « بدینگونه ، نه یك فرماندهٔ مسؤول ، بلکه یك مرد متعصب سیاسی ، سخن گفت (۲) .»

و بدینگونه ، فرانس‌هالدر ، ازصحنه بیرون رفت وژنرال « کورت‌سایت‌سلر » بجایش نشست .

تعویض رئیس ستاد کل نیروی زمینی ، وضع ارتش آلمان را دگرگونه نساخت . زیرا : دراینزمان ، براثر مقاومت روزافزون ارتش سرخ ، قوای آلمان نتوانسته بود به‌هدفهای دوگانهٔ خویش که تسخیر استالینگراد وقفقاز بود ، برسد وپیشروی آن متوقف شده بود . درسراسر ماه اکتبر سال ۱۹۴۲ ، پیکارهای خونین خیابانی درخود استالینگراد دوام داشت ، آلمانیها ، خانه به‌خانه ، پیشرویهای مختصری میکردند . لیکن این پیشرویها ، باتلفات شگفت‌انگیز همراه بود . بدلیل‌آنکه : ویرانه‌های یك شهر بزرگ ،

۱ـ هالدر نقل میکندکه تقریباً درهمانوقت ، « تنها برحسب تصادف »، در اوکرین کتابی بدستش افتاد . این کتاب دربارهٔ شکست استالین ازژنرال دنیکین نوشته شده بود ؛ شکستی‌که استالین دردوران جنگهای داخلی روسیه ، درفاصلهٔ «پیچ» روددون واستالینگراد ، ازسردار تزاری خورده بود . هالدر میگوید : وضع آن جنگ شباهت بسیاری بوضع جنگ سال ۱۹۴۲ داشت ، استالین برای شکست حریف ، ازسنگرهای ضعیف دنیکین در طول کرانهٔ دون « استادانه » استفاده کرده بود . وی اضافه میکند : « پس‌از شکست دنیکین بودکه نام شهراز «تزاریتسین » به « استالینگراد » تغییرکرد .

۲ـ گفته‌های هیتلروهالدرازدفتر خاطرات روزانه هالدروکتاب او و نیز از کتاب « هانیس شروتر » بنام « استالینگراد » ص۵۳ ، نقل شده‌است .

همانگونه که هرکس جنگهای جدید رادیده باشد آگاه است ، برای دفاع سرسختانه وطولانی ، فرصتهای بسیاربدست میدهد وروسها که از هرمتر ویرانه‌ها تا آخرین قطرهٔ خون خود دفاع میکردند ،از این فرصتها حداکثر استفاده را مینمودند .

باآنکه هالدر وپس‌از او جانشین‌وی ، به‌هیتلر هشدار دادندکه سربازان آلمانی رفته رفته دراستالینگراد خسته وفرسوده میشوند ، فرمانده‌کل اصرار داشت‌که سربازان او پیش روند : درنتیجه ، لشکرهای تازه‌نفس به‌صحنهٔ نبردگسیل میشدند وآنگاه چیزی نمیگذشت که دردوزخ استالینگراد خرد ونابود میگشتند .

استالینگراد ، بجای آنکه وسیله‌ای برای رسیدن به‌هدف باشد ، خود « هدفی » شده بود . (هنگامیکه واحدهای آلمانی بکرانه‌های غربی ولگا واقع درشمال وجنوب شهر رسیدند و رفت و آمد از روی رودخانه را قطع‌کردند ، به‌هدف خود رسیده بودند). دراینوقت، تصرف‌استالینگراد برای‌هیتلرمسألهٔ آبرووا‌عتبارشخصی شده‌بودو‌قتی‌حتی «سایت‌سلر» آن‌اندازه‌جرأت‌یافت‌که‌به‌پیشواخاطر نشان‌سازد: بسبب‌خطری‌که‌جناح طولانی‌شمالی‌قوای‌آلمانی‌رادرکرانه دون تهدید میکند ، ارتش ششم باید از استالینگراد به « پیچ » روددون عقب نشیند ، هیتلر سخت بخشم آمد و فریاد برآورد: «سرباز آلمانی ، هرجا که قدم میگذارد ، همانجا میماند!»

باهمهٔ اینها ، و بررغم اوضاع و احوال سخت و جانکاه جبههٔ جنگ و تلفات سنگینی که قوای آلمان میداد، ژنرال«پاولوس» فرمانده ارتش ششم ، روز بیست و پنجم اکتبر با بی‌سیم به‌هیتلر اطلاع داد که امیدوار است استالینگراد را حداکثر تا دهم نوامبر، کاملا تسخیر کند . هیتلر که از این اطمینان بنشاط آمده بود ،روز بعد فرمانها صادر کرد تا ارتش ششم و ارتش چهارم زره پوش (که در جنوب شهر می‌جنگید) خود را آماده کنند که به محض‌آنکه استالینگراد سقوط کرد ، از شمال و جنوب ، در طول کرانهٔ ولگا پیش روند .

البته هیتلر از خطری که در کرانهٔ دون متوجه قوای‌آلمان بود بی‌خبر نبود . یادداشتهای روزانهٔ «سازمان فرماندهی عالی» آشکارا نشان میدهد که این موضوع پیشوای نازی را سخت‌ناراحت کرده بود . ولی نکته اینجاست که هیتلر این خطر را چندان جدی نمیگرفت و بهمین جهت برای اجتناب ازآن ، کاری صورت نداد. در واقع ، فرمانده کل باین مطلب که اوضاع و احوال کاملا بروفق مراد است ، چنان اطمینان داشت که در آخرین روز ماه اکتبر ، او و افسران «سازمان فرماندهی عالی» و افسران ستاد کل ارتش زمینی مقر خودرا در «وینیتسا» (واقع در اوکرین) ترك کردند

وبه «لانهٔ گرگ» در **راستنبرگ** (۱) باز گشتند .
«پیشوا» عملا خود را متقاعد ساخته بود که شورویها اگر دست به حملهٔ زمستانی هم زنند ، این حمله را در جبهه های مرکزی و شمالی خواهند کرد و بهمین سبب ، او از ستاد خود در پروس شرقی ، بهتر خواهد توانست ارتش آلمان را رهبری و حملات روسها را خنثی کند .

***

هیتلر و ژنرالهای عالیمقام «سازمان فرماندهی عالی» دراطراف **برچسگادن** در دامنه های زیبا و نشاط‌انگیز **آلپ** سرگرم گردش و تفریح بودند که نخستین خبر حملهٔ متقابلهٔ ارتش سرخ در کرانهٔ دون ، بایشان رسید . روسیان ، سپیده دم روزنوزدهم نوامبر سال ۱۹٤۲ ، در میان توفان برف ، حملهٔ متقابلهٔ خویش را آغاز کرده بودند ... و دوسه ساعت بعد ، خبر آن به جهانگشای نازی و ژنرالهای او رسیده بود .

باآنکه دراین ناحیه انتظار حملهٔ سپاهیان سرخ میرفت، در «سازمان فرماندهی عالی» کسی معتقد نبود که حملهٔ آنان تاآن حد بزرگ و وسیع باشد که هیتلر و مشاوران نظامی اصلی او ، کایتل و یودل را ، باشتاب بـه پـروس شرقی (ستاد هیتلر) باز گرداند ؛ آنهم پس از نطق پرسر و صدائی که «پیشوا» شامگاه هشتم نوامبر درآبجو فروشی شهر مونیخ برای رفقای حزبی قدیمی خود ایرادکرده‌بود . (۲) ازاینرو، افسران سازمان فرماندهی عالی نیز در **اوبرسالزبرگ** میگردیدند و هوای کوهستانی استنشاق‌میکردند.

ولی ... مکالمهٔ تلفنی فوری و پرشتاب ژنرال سایت سلر رئیس جدید ستاد کل ارتش زمینی آلمان که در «راستنبرگ»مانده بود ، آرامش خاطر هیتلر و ژنرالهای او را برهم زد . سایت سلر بنا بآنچه در دفتر یادداشتهای روزانهٔ سازمان فرماندهی عالـی ثبت شده است ، «خبر های هراس انگیزی» داشت . باین معنا : درست در نخستین ساعات حمله ، نیروی زره‌پوش عظیم و متفوق ارتش سرخ ، در میان **سرافیموویچ** (۳) و **کلتسکایا** (٤) واقع در کرانهٔ دون ، شمال غربی استالینگراد ، صفوف سپاهیان ارتش‌سوم

1— Rastenburg

۱ — عصر روز هشتم نوامبر سال۱۹۲۳ ، هیتلر و پیروان او در یکی ازآبجو فروشیهای بزرگ شهر مونیخ بنام« بورگربرویکلر »، «قیام» نیم بندی کردند . ولی این« قیام» که بعدها به« کودتای آبجـوفروشی » مشهور شد ،شکست خورد و هیتلر محاکمه و زندانی شد . از آن سال‌بعد ، هر سال شامگاه هشتم نوامبر هیتلر با یاران حزبی قدیمی خود در یکی ازآبجوفروشیهای بزرگ مونیخ گرد می آمدند و بیاد آن « قیام» جشنی بپا میکردند ونطقها ایراد مینمودند . دراینجا اشاره نویسنده به آن ماجراست (مترجم)

3 — Serafimovich 4 — Kletskaya

رمانی را سرتاسر شکافته بود . در جنوب شهر محاصره شدهٔ استالینگراد ، قوای نیرومند دیگر شوروی باقدرت و صلابت‌بسیار، به ارتش چهارم زره‌پوش آلمان و ارتش چهارم رمانی حمله برده بود و هرلحظه بیم آن میرفت که جبهه های هردو را بشکافد ....

برای هرکس که به نقشه نگاه میکرد ، و بویژه برای‌ژنرال سایت سلر ، هدف حملات روسیان آشکار بود . رئیس جدیدستاد کل : بنا باطلاعاتی که سازمان جاسوسی ارتش باو داده بود ، میدانست که دشمن برای رسیدن به هدف خویش در جبههٔ‌جنوب، سیزده ارتش و هزاران تانك متمرکز کرده است. سپاهیان سرخ، باقدرت و توانائی تمام ، بسرعت از شمال و جنوب پیش‌می‌آمدند تارشتهٔ ارتباط سربازان آلمان را در استالینگراد بگسلند و ارتش ششم نازیها را که در آن شهر می‌جنگید ، یاناگزیر بیك عقب‌نشینی سریع بسوی غرب کنند و یا آنرا به محاصره افکنند .. سایت سلر بعد ها گفت : «بمجرد آنکه دانستم چه حادثه‌ای در شرف وقوع است ، به هیتلر اصرار کردم اجازه دهد ارتش ششم از استالینگراد به «پیچ» روددون عقب نشیند، یعنی به‌همانجائی‌که جبههٔ فروریخته را میشد اصلاح کرد . ولی ، از این گفتهٔ من ، پیشوا سخت بخشم آمد و فریاد کشید : «من ولگا را رها نمیکنم ، من از ولگا عقب‌نشینی نخواهم کرد !» و مطلب بهمین جا ختم شد . این تصمیم که در چنان حال دیوانه‌واری اتخاذ شده‌بود ، بی‌درنگ به عصبیت و نکبت انجامید . پیشوا ، شخصاً فرمان داد که ارتش ششم در استالینگراد محکم سرجای خود بایستد و باتمام قوا بجنگد و مقاومت کند » (۱).

هیتلر و افسران ستاد او ، روز بیست و دوم نوامبربه‌مقر فرماندهی «پیشوا » بازگشتند . تااینوقت ، یعنی روز چهارم حملهٔ

۱ـ رسالهٔ ژنرال سایت‌سلر دربارهٔ استالینگراد بنام : «تصمیمات‌مرگ‌آور» . منابع دیگری که برای نوشتن این قسمت‌کتاب از آنها استفاده کرده‌ام اینهاست : « دفتر یادداشتهای روزانهٔ جنگی‌سازمان‌فرماندهی عالی قوای مسلح آلمان » و کتاب ژنرال هالدر موسوم به « هیتلر : فرمانده جنگ » وکتاب «هاینزشروتر» بنام « استالینگراد » . شروتر که یکی از خبرنگاران جنگی آلمان بود و با ارتش ششم بسر میبرد ، به پرونده های « سازمان‌فرماندهی عالی » و پیامهای رادیوئی و دستگاههای خبرگیری ستادهای مختلف‌ارتش زمینی و فرمانهای جنگی ونقشه‌های علامت‌گذاری‌شدهٔ‌نظامی و نامه‌های‌خصوصی‌بسیاری از کسانی که در استالینگراد بودند ، دسترسی داشت . «شروتر» پیش‌از تسلیم ارتش ششم ، از استالینگراد بیرون رفت واز طرف دولت آلمان مامورشد که تاریخ رسمی ارتش مذکور را در جنگ استالینگراد ، بر مبنای اسناد ومدارکی که آنزمان دراختیار سازمان فرماندهی عالی آلمان بود ، بنویسد . دکتر گوبلز (وزیر تبلیغات آلمان نازی) از انتشار این کتاب جلوگیری کرد . پس‌از جنگ ، شروتر نسخهٔ کتاب خودرا از خطر نابودی نجات داد و پیش از آنکه آنرا دوباره بنویسد ، بمطالعات‌خویش در بارهٔ استالینگراد ادامه داد (مؤلف)

متقابلهٔ ارتش‌سرخ ، خبر های جبههٔ جنگ حاکی از مصیبت و بدبختی قوای آلمان بود دو «نیروی» نیرومند شوروی که ازشمال وجنوب می‌آمدند ، در **کالاچ** (۱) چهل میلی مغرب استالینگراد ، کنار «پیچ» روددون ، بیکدیگر پیوسته بودند . شامگاه همانروز ، از ژنرال پاولوس فرماندهٔ ارتش ششم بوسیلهٔ بی‌سیم پیامی‌رسید که تأیید میکرد سربازان او به محاصره افتاده‌اند . هیتلر ،بی‌درنگ با بی‌سیم به پاولوس پاسخ و فرمان داد که ستاد خود را بداخل شهر منتقل کند و یك سنگر «جوجه‌تیغی» تشکیل دهد . و افزود: بارتش ششم ، تاوقتی که از محاصره نجات یابد ، از راه هوا خواربار و مهمات خواهد رسید .

لیکن این ، سخن بی‌ثمری بود . زیرا : دراینوقت ، بیست لشکر آلمانی و دولشکر رمانی ، در استالینگراد به محاصره افتاده بودند . پاولوس بابی‌سیم اطلاع داد که سپاهیان محاصره شدهٔ او، روزانه دست کم به‌هفتصد وپنجاه تن مهمات احتیاج دارند و این مهمات بایستی از راه هوا بآنها برسد ، ولی ، حمل این مقدار سازوبرگ جنگ بمراتب بیش از قدرت و ظرفیت نیروی هوائی آلمان بود . بدلیل آنکه نیروی مذکور ، طیارات مخصوصی حمل ونقل ، بآن اندازه که لازمهٔ اینکار بود ،نداشت . اگر هم میداشت، تمام هواپیما ها نمیتوانستنداز میان هوای توفانی‌و از فرازمنطقه‌ای که در اینزمان روسها بسبب کثرت طیارات جنگندهٔ خویش‌بر آن تفوق داشتند ، بگذارند و بمقصد رسند . باوجود این ، گورینگ به هیتلر اطمینان داد که نیروی هوائی آلمان میتواند از عهدهٔ اینکار برآید . لیکن آن کاررا هرگز آغاز نکرد ...

نجات ارتش ششم ، بایك اقدام عملی تر وشجاعانه ، امکان پذیر بود . روز بیست وپنجم نوامبر ، هیتلر فیلد مارشال **فن‌ـ** مانشتاین (۲) ، بااستعدادترین سرداران خود را احضار کرد و اورا بفرماندهی واحد جدیدی که تازه تأسیس شده بود و «ارتش گروه دون» نام داشت ، گماشت. مأموریت «مانشتاین» این بود که راه خویش را از جانب جنوب غربی بگشاید و پیش رود وارتش ششم را در استالینگراد ، نجات دهد .

درشمارهٔ آینده :

تلاش هیتلربرای نجات ارتش ششم

1 – Kalach   2 – Von Manstein

JAZZ

از جاز چه میدانید؟

موسیقی جاز هنوز آنطور که باید و شاید در ایران معرفی نشده زیرا :

★ اغلب طرفداران موسیقی کلاسیک گمان میکنند لذت بردن از موسیقی جاز با درك موسیقی کلاسیك مباینت دارد بدینجهت جاز را موسیقی حقیر افسار گسیخته میشناسند .

★ کسانی که با احتیاط و سرسنگینی بموسیقی جاز نزدیك‌می‌شوند لزوم مطالعه منابع مربوط بموسیقی جاز را حس نمی کنند و در عین حال وسیله شنیدن (صفحه و برنامه های رادیوئی) آنطور که باید در دسترسشان قرار ندارد .

★ موسیقی رقص و صفحات مد روز سلیقه علاقمندان بموسیقی غربی (سوای موسیقی کلاسیك) را اشغال کرده است .

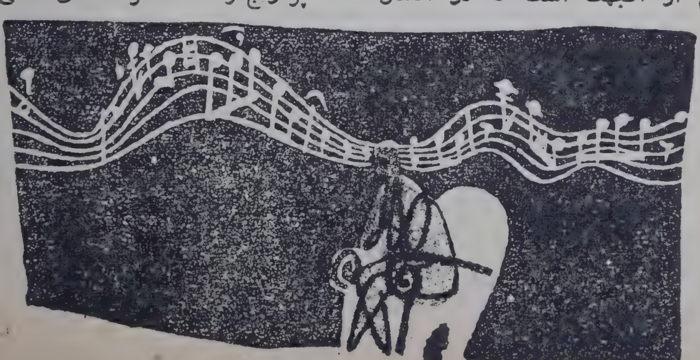
★ خصوصیات موسیقی جاز ، موسیقی فولکلور ، موسیقی رقص ، موسیقی سبك و آثار سمفونیك برای شنونده ایرانی موسیقی خارجی مشخص نشده بدینجهت جاز که نوعی موسیقی بکلی ، متفاوت با انواع دیگر موسیقی است مجزا مورد مطالعه قرار نگرفته است .

★ لازم بتوضیح است که برای ترجمه مطالب مربوط بموسیقی جاز اشکال ترجمه پیش میآید . برای لغات مصطلح درتعریف موسیقی جاز لغت فارسی کم و شاید اصولا وجود ندارد . لغات مربوط باین نوع موسیقی بوسیله سیاه پوستان امریکا وضع شده و بیشتر جزو زبان عامیانه امریکائی‌است‌لذا ازصاحبنظران درخواست می‌شود چنانچه لغت فارسی معادل کلمات مربوط باین نوع موسیقی را در نظردارند بوسیله کتاب هفته در دسترس علاقمندان بگذارند . در مقاله ذیل بیشتر لغات بصورت اصلی(انگلیسی) آورده شده است.

***

(جاز) که در سال ۱۹۱۷ ابداع شد کلمه ایست اززبان عامیانه سیاهان امریکا که اولین بار درشیکاگو توسط موسیقیدان ها و نوازندگان سفید پوست به خوانندگان و نوازندگان سیاه اطلاق شد آنهم محض روشن کردن تکلیف دستجات ارکستر سیاه که نه عضو سندیکای موسیقیدانها و نوازندگان بودند و نه باصطلاح داخل آدم . در هرحال باید دانست‌که علیرغم عدم استقبال شیکاگو دهسال تمام مهد موسیقی جاز گردید .

اگر سال ۱۹۱۷ را شروع تاریخ جاز مینامیم از آنجهت است که در آنسال درهای محله مخصوص سیاهان درلوئیزیانا و نیوارلئان بدنیای خارج گشوده شد و سیاهان امکان‌یافتند با بقیه دنیای‌امریکائی تماس بگیرند . کسانیکه استعداد خواندن و نواختن داشتند . دستجات ارکستر تشکیل دادند و راه‌شهرهای دیگر بخصوص شیکاگو را در پیش گرفتند که درآنزمان مهد عیش و عشرت امریکا بود و پول از پارو بالا میرفت . نیواورلئان در حقیقت گهواره موسیقی جاز بشمار میرود . برده هائی که از افریقا طی سالیان متمادی بامریکا آورده شده بودند در فاصله‌کار پر رنج و مشقت ترانه های محلی و بومی



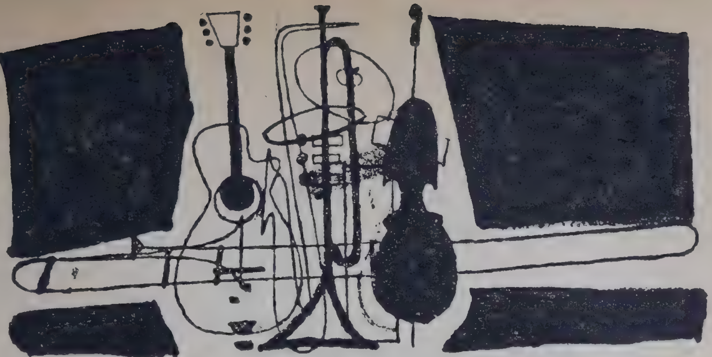
را زمزمه میکردند و نیز هنگام جشن و شادمانی با موسیقی پرضربه قبائل افریقائی به پایکوبی میپرداختند . تا سال ۱۸٦۵ آنچه از ترانه های سیاهان امریکا بخاطر میآید تقریبا با موسیقی بومی افریقا یکی است باضافه «آواز» که در موسیقی محلی افریقائی نقش ضعیفتری را بعهده دارد



پس از الغای بردگی سیاهان بـرای اولین بار آزادی یافتند که آلات وادوات موسیقی دنیای متمدن ساخته و پرداخته سفید پوستان را لمس کنند .

علیرغم استفاده از آلات موسیقی مزبور سیاهان قوانین موسیقی سفید ها رادنبال نکردند بلکه باصطلاح بدنبال هوای دل خود رفتند . طرز نواختن آلات موسیقی با طرز خواندنشان متفاوت بود . ورمزموفقیت و تازگی جاز از همین جا شروع شد . این کیفیت نواختن سازهای اروپائی محصول بیان موسیقی بنحوی نامکشوف بود . عامل دیگری از موسیقی اروپائی که سوای سازها در ایجاد موسیقی جاز دخالت داشت «هارمونی» بود که درهیچ موسیقی محلی وجود نداردسیاه ها که غنای موسیقی شان در بدیهه نوازی و خلسه ریتمیك است بتدریج با هارمونی موسیقی اروپائی خو گرفتند . و چون زیر نظر تنظیم کنندگان آهنگهای موسیقی برای ارکسترهای بزرگ قرار گرفتند به پیشرفت سریع نائل آمدند.

در (استوری ویل) دستجات کوچك شب و روز لاینقطع قطعاتی مینواختندکه بآن بلوز Blues و واگ تایم Ragtimes اطلاق میشد . این نوع موسیقی و نوحه سیاهان پرتستان Negro Spirituale سرچشمه اصلی موسیقی جاز را تشکیل داد .



Blues بلـوز ترانه‌ای است بیگـانه با مذهب ، شـکوه آمیز واندوهگین . (کلمه بلوز از Bleu (فرانسه) بمعنی آبی مشتق می‌شود که تعبیر ذهنی آن اندوه و گرفتگی است) سیاهان این نوع ترانه را در دهات و سرچهارراه هـا میخواندند (که بی‌شباهت بآواز کوچه باغی یا مدح گفتن دراویش و فقرا نیست) ترانه با صدای رسا خوانده می‌شد بدون آنکه یك کلمه از شعر و یا آهنگ قبلا پیش بینی شده باشد . از این نظر Negro spirituale (که بهتر است آنرا نوحه سیاه بنامیم) و بلوز شباهت بسیار نزدیك دارند .

بعضی از آهنگهای بلوز که در لوئیزیانا شهرت پیدا کرده بود بوسیله خوانندگان سیار سیاه پوست بشهرها و دهات دیگر رسید و مورد استقبال واقع شد .

ساز اصلی برای اجرای قطعه بلـوز گیتار بود و بتدریج ترومپت ، ترومبون و کلارنیت اضافه گردید . بدین ترتیب‌نوعی بلوز بدون آواز هم‌ابداع شد اما برمبنای نحوه آواز خواندن . یکی از خصوصیات موسیقی جاز در همین است که طریقه یا استیل خواندن درطرز نواختن‌ساز دخالت دارد .

Rag-Times **راگ تایم** ابتدا جهت پیانو تنظیم‌شد وبمنظور رقصی مهیج و پر ضربه و افسار گسیخته . بتدریج ملودی های سفید پوستها بآن اضافه شد و سیاه پوستها راگ تایم را بدینطریق ترمیم کردند .

Negro Spirituale نگرواسپری چوال یا (نوحه سیاه) درمجالس تدفین و ختم همراه با ریتم خوانده می‌شود . آهنگ پس از شروع با مخالف خوانی کشیش و حیرت مدعوین و بازماندگان مرده مخلوط و موسیقی حیرت انگیزی را بوجود میآورد .

لازم بیاد آوری است که زبان انگلیسی هنگامیکه بوسیله سیاهان امریکا تلفظ می‌شود و یا در آواز بکار برده می‌شود طنین بخصوصی‌پیدامیکند . تلفظ انگلیسی برای آنها (آنطور که باید و شاید) کاری است بس مشکل بدینجهت سیاهان کلمات هجا را با طنین بیشتر و کلمه مصوت را با جهش ادا میکنند و از یك هجا به‌هجای دیگر میپرند . بدینترتیب کلمات مصوت ادغام می‌شود در حالیکه کلمات هجاطنین بیشتری پیدا میکند .

نت موسیقی در طنین کلمات نقش‌مهمی را دارد و زیر وبم جمله ونشیب وفراز جمله شعری در موسیقی جاز مشخص‌تر بگوش میرسد .

دوره نیواورلین (New Orlean)

بدنیست بدانیم که اولین رهبر ارکستر سیاه یك سلمانی بود بنام **بادی بالدن** Boddy Bolden خود او نوازنده ترومپت بود وساز های ارکسترش مرکب بود از ترومپت ، کلارنیت ، ترمبون ، پیانو بانجو ، کنترباس و طبل (طبل که آنرا بفرانسه Batterie و بانگلیسی Drume می‌گویند در ایران اخیرا به جاز ! معروف شده . روی همین اصل این لغت در ایران تعبیر غلط یافته و آهنگهائی را که ارکستر طبل دار اجرا کند میگویند جاز) موفقیت بادی بالدن بسیار سریع بود زیرا کافه های زیرزمینی بارها و رستورانها ، قمارخانه ها و بعد

کارناوالها ، مجامع انتخاباتی ، رژه های تبلیغاتی و مجالس رقص شبانه طالب موسیقی جاز شدند .

بعضی مواقع ارکستر های مختلف سیاه روی ارابه یا اتومبیل های متعدد مستقر می‌شدند و نبرد موسیقی را آغاز میکردند. هردسته که تند تر و مهیج تر میزد و میتوانست باصطلاح شنونده را گرم کند بوسیله مردم برنده محسوب میشد .

بعداز **بادی بالدن** که دیوانه شد **فردی کی‌پر** Freddy Keppard بهترین نوازنده ترومپت گردید . اما ستاره اقبال او چندان ندرخشید : درنیو اورلین‌ستاره دیگری طلوع‌کرد بنام **جوالیور** Joe Oliver **الیور** بسال ۱۸۸۵ در نیویورک متولد شد ابتدا نوازنده Cornet کورنـه (نوعی ساز بادی) بود با شهرت **کی‌پر** به استوری ویل آمد و در حضور جمعی هنگام اجرای برنامه کی‌پر ابتدا بساکن با ساز خود (بلوز) ی نواخت . حاضرین با فریاد تحسین باو لقب (سلطان) دادند و نام او Kingoliver شد . در ارکستر هائی که او بعدا رهبری و اداره آنها را بعهده گرفت نوازندگان معروفی مانند **کیداوری** Kidory بوجود آمدند .

در سال ۱۹۲۲ **کینگ الیور** استیل مخصوص خود را یافته بود . چند صباحی نگذشت که نوازندهٔ از اهل نیو اورلین بدسته او ملحق شد که **لوئی آرمسترانگ** نام داشت .

رونق سوینگ Swing

ارمسترانگ متولد ۱۹۰۰ در نیواورلین نوازنده Cornet کورنه بود حین همکاری با دسته Kid ory **کیداوری** و **کینگ الیور** King Oliver مهارت خاصی پیدا کرد . در سال ۱۹۲٤ در دسته **فلیچر هندرسون** Fletcher Henderson بزرگترین ارکستر نیویورك نوازنده اول ترومپت گردید . شهرت **آرمسترانگ** در سراسر اروپا و امریکای جنوبی پیچید و او خود راه کشور های مختلف جهان را در پیش گرفت و کنسرت داد . تخصص **آرمسترانگ** در نواختن انواع بلوز و راگ تایم می‌باشد . طنین قوی و حالت



ری چارلز Raycharles **خواننده نابینای سیاه پوست امریکائی از آخرین شخصیت های موسیقی جاز بشمار میآید. وی کوشش میکند موسیقی جاز را تاحد ممکن با سلیقه مردم جور کند واین نوع موسیقی را اشاعه دهد . اولین کنسرت وی‌را در پاریس قریب نیم میلیون نفر شنیدند ! منتقدین موسیقی نوشتند که تاکنون هیچ موسیقیدانی در تاریخ تااین حد مورد استقبال واقع نشده‌است .**

مالیخولیائی آهنگهای او کیفیت کارش‌را مشخص میکند و او را در عداد بزرگ‌ترین نمونه های موسیقی جاز قرار میدهد .

بهرحال عصر سوینگ را در موسیقی جاز آرمسترانگ آغاز کرد . سوینگ عنصر اساسی و متشکله جاز است بدینمعنی که معیار مشخص زبان موسیقی آفریقائی و آمریکائی بشمار میرود و بدون آن جاز علمی و مدون نمی‌توانست بوجود بیاید . تعادل نوای سوینگ که منشاء اصلی آن Blves و Spiritual, می‌باشد بوسیله **آرمسترانگ** بحدکمال خود رسیده رسیده است .

در شروع عصر سوینگ دو موسیقیدان برجسته‌جاز که درنواختن استیل‌نیواورلین

New orlean را حفظ کرده بودند پا بمیدان گذارند . این دو **جیلی رال مورتون** Jelly Rall Motoron و **سیدنی بشر** Sidney Bechet نام دارند .
جیلی مورتون نوازنده سفید پوست پیانو اصلا فرانسوی بود با اینحال با استعداد فراوان به رهبری ارکستر رسید . طرز نوازندگی و خبرگی او در بیان احساس آنقدر قوی نبود که بتوان بی‌گفتگو او را نمونه موسیقیدان جاز دانست .

پیانو میدانند خودش معتقد است ابزار موسیقی او پیانو نیست بلکه مجموعه ارکستر است .
او آفریننده استثنائی موسیقی جاز است ارزش کار او با آثاری که تاکنون عرضه کرده نبوغ آمیز است .
دوك الینگتون از جهان پر نغمه و حیرت انگیزی سخن میگوید که افقی وسیع دارد . موسیقی او را به آثار **کلود دبوسی** (Claud debuny)



لاینل همپتون و جری مالیگان

در مورد **سیدنی بشه** باید گفت که وی از متخصصین جهانی واز نوازندگان طراز اول ساکسفون سوپرانو Saxo Sorrano می‌باشد عده ای او را خبره ترین نوازنده ترومپت میدانند . بشه در اروپا شهرت بی‌نظیری داشت و قسمت اعظم زندگی خود را در فرانسه گذراند و در همانحال بسال ۱۹۵۷ درگذشت .

ارکستر های بزرگ

دوك الینگتون Duke Ellington در سال ۱۸۹۹ در واشنگتن پا بعرصه وجود گذارد . با آنکه بعضی او را نوازنده ماهر

آهنگ سازبزرگ فرانسوی تشبیه کرده‌اند. زیرا دارای همان شکوه پر طنین وظرافت است . **الینگتون در تصنیف آثار خود** با استفاده از ظرافت ساز های (اکسپرسیونیست) شیوه های جدید مانند «استیل جنگل» Jungl و استیل مود Mood (حال) را بوجود آورده است .

همزمان با شروع شهرت **الینگتون** ارکستری از سفید پوستها برهبری **بنی گودمن** Bemy Goodman تشکیل شد که خود از ماهر ترین نوازنده های ترمپت بود .

بود . **بنی گودمن** برای اولین بار و علیرغم تبعیضات نژادی آنزمان عده ای نوازنده سیاهپوست را در ارکستر خود بکار گرفت . شخصیت های استثنائی موسیقی جاز مانند **لاینل همپتون** Lionel Hampton و **تدی ویلسون** Teddy Wilson در مکتب **گودمن** بوجود آمدند . **تدی ویلسون** پیانیست ورزیده‌ای بود و **همپتون** نوازنده ویبرافون Vibraphon (ویبرافون سازی است مرکب از میله های فلزی که با دو مضراب شبیه مضراب سنتور نواخته می‌شود .)

در سال ۱۹۳۶ نخستین ارکستر دوران سوینگ برهبری **کاونت بی‌زی** Count Basie در برنامه های رادیوئی شرکت کرد و منتقدین جاز نظر دادند که او یکی از بزرگترین‌رهبران موسیقی‌جاز می‌باشد. **کاونت بی‌زی** شهرت و هنرش را به راهنمائیهای صادقه **گودمن** مدیون است .

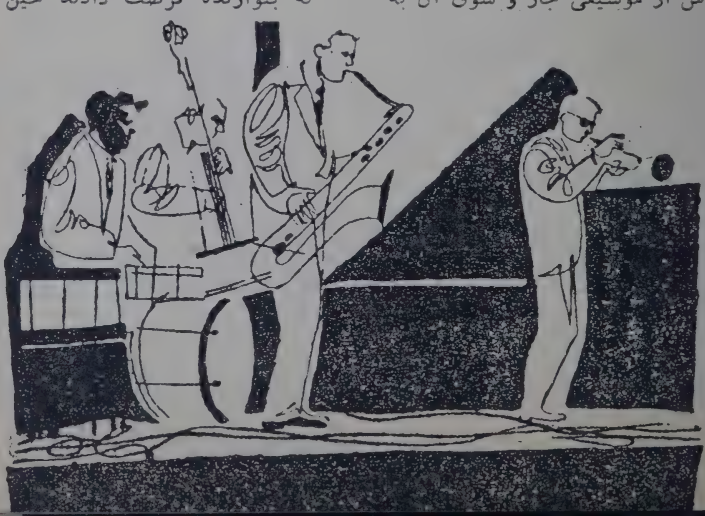
در سال ۱۹۴۰ نوازندگان و موسیقدانهای با استعدادی نظیر **لستریانگ** Lestery Young پا بمنصه ظهور گذاردند . **یانگ** که مدتها در انتخاب ساکسفون آلتو و طبل مردد بود بالآخره ساکسفون تنور Saxo Tenor را انتخاب کرد سبک نوازندگی **یانگ** شیوه (بی‌باپ) Bebop می‌باشد که در موسیقی جاز به پیچیدگی و بی‌قاعدگی مشهور شده و بآهنگهای تدوین شده توجه ندارد . هدف بوجود آمدن (بی‌باپ) طرد تاثرات و احساس از موسیقی جاز و سوق آن به سادگی و آشفتگی بومی بود که خصلت اولیه جاز را تشکیل میدهد .

جملات موسیقی (بی‌باپ) کوتاه و بریده بریده است بدینجهت به نوازنده آزادی بیان حال میدهد و میدان فعالیت سازها گسترش میبابد و جاز را به‌اصل نسب افریقائی خود نزدیکتر میکند ؛ اما با همه علاقه به شیوه پرهیاهوی بی‌باپ‌یانگ عاقبت به شیوه کول Cool روی آورد . Cool بمعنای سرد یا خنک شیوه اصالت شکل است در مقابل سبک اکسپرسیونیست (بی‌باپ) . در زمان جنگ دوم **لاینل همپتون** با ساز معروف خود (ویرافون) چنان تحرک و خلسه و غنائی در جاز بوجود آورده بود که به سلطان سوینگ معروف شد .

جاز مدرن

کسانیکه جاز مدرن را پایه گذاری کردند سه موسیقیدان سیاه پوست بودند. بنام **چارلی پارگر** Charlie Parker **نوازنده** ساکسفون آلتو ـ **دیزی‌گیلسپی** Dizzie Gillespic نوازنده ترومپت و **تیلونیوس مونک** Thelonious Monk پیانیست مشهور که قصد داشتند موسیقی جاز را از ابتذال و جنجال نجات بخشند و قواعد تازه ای بیافرینند .

این سه موسیقیدان بی‌آنکه در صدد باشنـد موسیقی Atonal بوجـود بیاورند سبک مخصوصی را از چهار چوب موسیقی موزون (هارمونیك) بیرون آوردند بدینمعنی که بنوازنده فرصت دادند حین اجرای





لوئی آرمسترانگ

يك قطعه فرصت هنرنمائی مستقل پيدا کند . **چارلی پارکر** که در ایجاد سبك مدرن جاز کمك موثری نمود بعلت افراط در میگساری و اعتیاد بمواد مخدره دیوانه شدو در سال ۱۹۵۵ درگذشت .

دیزی‌گیلسپی که پیرو مکتب **پارکر** بود و آواز هم میخواند بسرنوشت جانگدازی مختوم شد .بعد از این دو **تیلونیوس‌مونك** با موسیقی ثقیل ، پیچیده ، ناموزون و وحشی بمیدان آمد . خود او نوازنده اعجاب آور پیانو می‌باشد .

سبك کول Cool نوعی جاز شاد و سرکش ، پرشور و ظریف را بوجود آورد، با استادانی نظیر **مایلزدیویس** Miles Dowis **و لستریانگ** Lester Young شروع کول در جاز بوسیله ارکستر های سفید پوست بود که به موسیقی اروپائی و کلاسیك آشنائی کامل داشتند . **استن گتز** Stan Getz **جری مالیگن** Gerry Mulligan **و لی‌کانیتز** Lee Konitz سر سلسله داران دیگر سبك کول Cool می‌باشند . **جان له‌ویس** John Lewis پیانیست ماهر در سال ۱۹۵۲ کوارتت جاز مدرن Modern Jozz Quartet را تشکیل داد که مرکب است از پیانو ، طبل ویبرافون و کنترباس .

آهنگ های جاز معاصر

موسیقی جاز معاصر در جهات مختلف پیشرفت قرار دارد . کسانی مانند **آرت بلیکن** Art Blaken **و هوراس سیلور** Horace Silver میخواهند سبك Hot را در جاز تقویت کنند۔ Hot بمعنای گرم یا داغ نوعی از موسیقی جاز است که به بدیهه نوازی وسنن اولیه موسیقی جاز توجه دارد) در محافل موسیقیدانهای اروپائی تمایل بازگشت به سنن قدیمی نیز وجود دارد . **کلیفوردبراون** Clifford Brown که نوازنده ترومپت می‌باشد از ترکیب سبك (کول) و (باپ) سبك جدیدی بنام سول Soul یا فانکی Funky بوجود آورد . (سول در جاز معنای ذهنی کثافت



غم را میدهد . تعبیر موسیقی دان جاز از آن غم همراه با خشم و آشفتگی است شیوه سول میخواهد محیط فلاکت بار نیواورلین را بیاد آورد . فانکی Funky نام آهنگهائی است برای ازخود بیخود شدن و نا امیدی و غم را تاراندن . فانکی که برای ایجاد خلسه نواخته می‌شود با آواز های مذهبی Negro Spiritual شباهت دارد) .

زبده ترین پیروان شیوه سول وفانکی عبارتند از **جولیان ادرلی** .Julian Cannonball Adderley نوازنده ماهر ساکسفون پرانو و **جان‌کالتران** John Coltrane نوازنده ساکسفون تنور.

بوگی ووگی Boogie-Woogie ، **ریتم** اندبلوز Rhytn and Blues **راك‌اندرول** Rock-and-Roll (جاز بازاری)

بوگی ووگی شیوه ابتدائی نواختن آهنگهای تند با پیانوست . اساس بوگی ووگی بر «بلوز» بنا شده و پیانیست هنگام اجرای آن روی هر نتی تکیه میکند.

برای آنکه اساس جاز مدرن را مطالعه کنیم باید بسالهای حدود ۱۹۰۰ برگردیم تا بتوانیم دلیل پیدایش جاز بازاری یا راك اندرول را بشناسیم .

در دوره ایکه جاز بمراحل کمال علمی خود نرسیده بود سیاهان به هارمونی علمی علاقه ای نشان نمیدادند وقتی پیانو که ساز موسیقی علمی اروپائی است به ارکستر های جاز اضافه شد فقط برای نواختن ملودی یا کمك به ریتم مورد استفاده واقع شد .

بوگی ووگی که‌نحوه جدید اجرای «بلوز» بود در شیکاگو بوجود آمد . بوگی‌ووگی تنها با پیانو اجرا می‌شود بدینمعنی که دست چپ با ریتم چهار ضربی در میزان $\frac{۸}{۸}$ بکار میافتد و دست راست ملودی را اجرا میکند .

همراهی سازهای دیگر در نواختن بوگی ووگی بتدریج مایه گرفت . سازهای دیگر با قدرت هرچه تمامتر آهنگ بوگی ووگی را همراهی میکنند .

کم‌کم ووگی ساز های دیگر نظیر گیتار و ویبرافون را بمدد گرفت . **گاونت بی‌زی** و بخصوص **لاینل همپتون** در اجرای بوگی‌ووگی برای گیتار و ویبرافون شهرت بسزا دارند .

معروف ترین اجرا کنندگان بوگی‌ووگی عبارتند از**البرت آمونس** Albert Ammons و **میدلویس** Meade.L. Lewis **پیت جانسون** .

راك اندرول‌درحقیقت دنباله بوگی‌ووگی است منتهی با تفسیراتی باب دندان عامه. «کانتری اندوسترن Country and Western موسیقی عامیانه سفید پوستان است که گاوچرانها Cowboy بدان رونق دادند و در قمارخانه ها و مهمانخانه‌های قرن ۱۹ امریکا نواخته می‌شد . (ریتم اند بلوز) فولکلور سیاه پوستان می‌باشد . ترکیب این دو نوع موسیقی ریشه‌اصلی راك اندرول فوق‌العاده ترین محصول بازاری موسیقی را بوجود آورد . برای رونق مجدد این نوع موسیقی راك اندرول با تغییراتی مبدل به‌نواهای جدید تویست Twist شده که چند صباحی رونق از دست‌رفته‌راك اندرول را جانشین خواهد شد و کمپانیهای صفحه سازی را به نوائی خواهد رساند .

در هر حال **بیل هالی** Bill Haley ، **الویس پریسلی** Elvis Presley و **جین وینسنت** Gene Vincent قله‌های راك اندرول بوده اند وکم‌کم جای خود را به سرد مدار تویست Chubby Chekker **چابی‌چکر** سیاهپوست خواهند داد .

جاز و صفحه

کمپانی آرسی اویکتور در ۱۹۱۷ دست بتهیه‌صفحاتی ازارکسترهای «دیکسی‌لند» نمود .

در آنوقت جاز تا حد امروز شهرت و محبوبیت‌نداشت .صفحه در حفظ موسیقی جاز نقش عمده را بعهده دارد زیرا بیشتر آهنگهای جاز با نت نوشته نمی‌شود و ارکستر یا نوازنده بدیهه نوازی میکند و بار دیگر نمی‌تواند طرز نواختن دفعه قبل را عینا تکرار کند از این نظر بین جاز و دستگاههای موسیقی ایرانی (از نظر طرز نواختن و خواندن) شباهت وجود دارد . بدون شك اگر فن صفحه سازی بوجود نمی‌آمد موسیقی جاز شهرت‌کنونی را پیدا نمی‌کرد و آثار با ارزشی از دست میرفت .

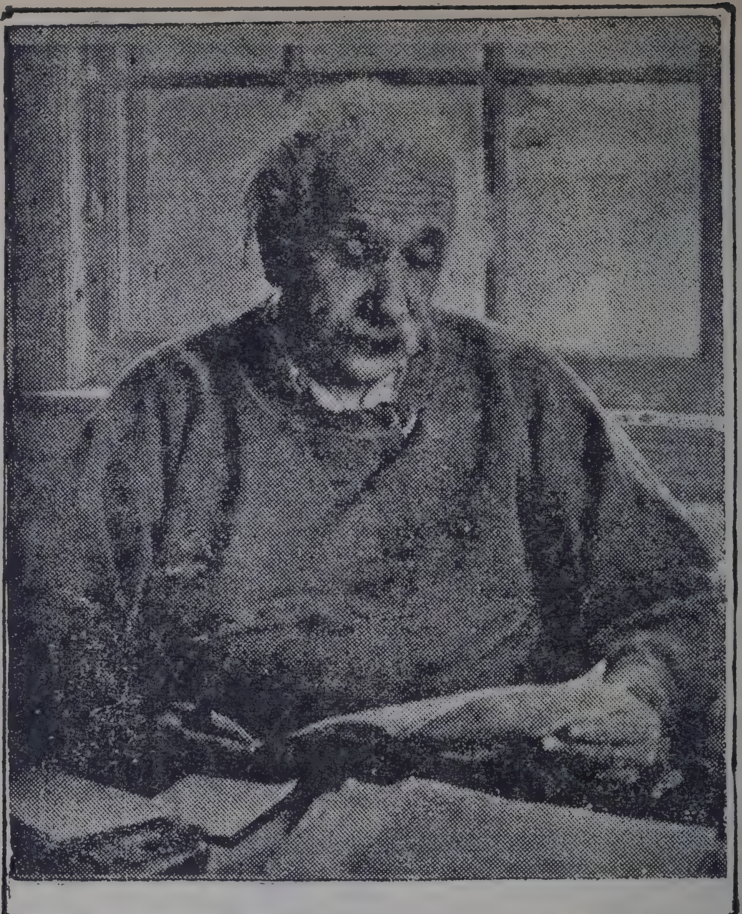
برای علاقمندان بموسیقی کلاسیك اروپائی همیشه امکان دارد که چه بوسیله صفحه و چه مستقیم ،یك سمفونی بتهوون را در رم ، نیویورك‌وپاریس از ارکسترهای مختلف بشنوند گو اینکه‌نحوه اجرا بوسیله رهبران مختلف تفاوت مختصری داشته باشد . اما همیشه سمفونی های بتهوون همان میماند که بوده و باید باشد . در موسیقی جازموضوع فرق میکند . اثری که **بنی‌گودمن** در سالهای ۱۹۳۹ طی یك کنسرت اجرا کرده با ریزه‌کاری و بدیهه نوازی نوازندگان ارکستر او مجددا بهمان کیفیت قابل تکرار نیست . بدین طریق تنها سندی که از هنر **بنی‌گودمن** باقی مانده صفحاتی‌است که مستقیما ازکنسرت او در آنسال پرشده است . البته بسیاری از این آهنگها را بعدا بکمك صفحه به نت درآورده اند و مجددا دیگران یا خود او اجرا کرده اند اما آنچه باصطلاح «حال» مینامیم در اجراهای مختلف متفاوت‌است.

موضوع مهمتر اینست که ارکستر های مختلف جاز شیوه نواختن متفاوت و مخصوص بخود دارند . **آرمسترانگ** اگر اثری از **کاونت بی‌زی** را اجرا کند آرمسترانگ میماند . همین موضوع در دیگران هم صادق است . زیرا در موسیقی جاز طرز نواختن از آهنگ مهمتر است . **دوك الینگتون** دراین باره میگوید : «برای نواختن یك قطعه سوینگ نت لازم نیست. اگر نت سوینگ هم وجود داشته باشد باز نمی‌شود ادعا کرد سوینگ را می‌توانیم از روی آن بنوازیم . این قطعه تعیین شده را باید ١٤ بار پشت سرهم نواخت آنوقت می‌بینی که تازه بار پانزدهم آن شده که خواسته ای !»

بدین ترتیب ضبط بار پانزدهم یك آهنگ است که می‌تواند سند زنده و حقیقی‌موسیقی جازبشود. اگر صفحه‌وجود نداشت‌تعدادشنوندگان موسیقی‌جازمحدود میشد بحاضرین در کنسرت . اما صفحات مختلف امروزه میلیونها شنونده دارد .

بعنوان خاتمه مطلب عقیده یك منتقد جاز را نقل می‌کنیم :«با موسیقی جاز نوازنده آنچه را در موسیقی صفت اصلی است بیان میکند : او وجود خود را میخواند و مینوازد غم و شادی و لذتش را و در همان لحظه است که او بمرحله خلاقیت میرسد .»

ترجمه : ایرج قریب



ALBERT EINSTEIN آلبرت اینشتین

درباره آلبرت اینشتین (۱۸۷۹)

خدمتی که آلبرت اینشتین با تئوری های خود به علم جدید نموده دارای چنان ارزشی است که میزانی بر آن متصور نیست.

اینشتین ، مردی که دویست سال بعد ازمرگ نیوتن ، اندیشه های بشر رادرباره قانون جاذبهٔ عمومی تغییر داد و به علم فیزیك صورت نوینی بخشید ، برای

اولین بار نوشته های خود را راجع به نسبیت درسال ۱۹۰۵ منتشر ساخت .
تئوری نسبیت‌اینشتین فواصل سیارات و اجـرام سماوی را با در نظر گـرفتن زمان و مکان تعیین مینماید .
اینشتین در سال ۱۹۱۵ نظریهٔ جدیدی بنام «نظریه جاذبه» تدوین نمود و ثابت کرد که علم در آینده به ترقیات شگرفی نائل خواهد آمد .
وی در کتاب «دنیائیکه من می‌بینم» راجع به «مسائل فضائی ، اتر (Ether) و علم فیزیك» نظریات مهمی را بیان داشته است .

پیش گفتار

مدتها است که آلبرت اینشتین نظریه نسبیت را پیشنهاد نموده ، تئوری وی که در ابتدا باسردی استقبال شد ، اکنون پایه علم فیزیك قرار گرفته است .
فیزیك جدید نمیتواند بدون تئوری نسبیت وجود داشته باشد ، همانطور که این علم بدون نظریه های اتمی و ملکولی پا برجا نیست .
عده زیادی از پدیده های فیزیکی بدون کمك تئوری نسبیت قابل درك نیستند ، محاسبات عکس العمل ها ی‌هسته ای نیز براین تئوری بنیان گذاری شده است .
این تئوری در نوع خود «مهمترین» تئوریها است . در آغاز درك حقیقت آن مشکل میباشد و مسلما بدون آن فهم اغلب قضایای فیزیك و مکانیك غیر ممکن خواهد بود .
امید است ترجمه این سلسله مقالات که با ساده ترین مثالها از زندگی روزمره تئوری نسبیت را توضیح میدهد بتواند تا حدی دورنمائی از آنرا در اندیشهٔ شما بجا بگذارد و البته نباید از این مقال نتیجه بگیرید که :
«در دنیا همه چیز نسبی است .»
مترجم ـ فرهنگ منصوری

قسمت اول

نسبیتی که بآن خو گرفته‌ایم .

آیا هرگفته ای معنی و مفهوم کافی دارد ؟
مسلما خیر ! حتی اگر ما زیباترین لغات را طبق قواعد جمله نویسی بطرز شیوائی با یکدیگر ترکیب کنیم ، باز ممکن است جمله حاصل معنی و مفهومی نداشته



شکل ۱
فرضیه نسبیت

باشد .

مثلا با سه کلمه آب و مثلث و است میتوان جمله «آب مثلث است» را ساخت که از نظر قواعد دستور زبان فارسی کامل بنظر میرسد زیرا جمله ایست خبری که دارای یك مبتدا و یك خبر و یك رابط است . اما آیا میتوان از آن معنی و مفهومی را بدست آورد ؟ بدین ترتیب ملاحظه میشود که ممکن است جمله ای از لحاظ قواعد دستور زبان صحیح باشد ولی دارای هیچ‌گونه مفهوم و معنی نباشد.

راست یاچپ ؟

خانه در کدام طرف خیابان ـ راست یا چپ ـ قرا دارد ؟ . با اندك دقت ملاحظه میشود که باین سئوال بالبداهه نمیتوان جواب داد .

اگر از پل بطرف جنگل بروید خانه سمت چپ شما خواهد بود و اگر در جهت مخالف بروید سمت راست شما قرار خواهد داشت .

بنا براین برای تعیین سمت راست یا چپ باید امتداد نسبی حرکت معلوم باشد .

اما در مورد یك رودخانه گفتن ساحل راست یا چپ کاملا صحیح است زیرا جریان آب رودخانه امتداد نسبی آنرا مشخص مینماید .

بهمینترتیب میتوان گفت که اتومبیل در سمت راست خیابان حرکت میکند زیرا حرکت وسایط نقلیه امتداد نسبی حرکت را نشان میدهد .

ازاین رو کلمات راست و چپ نسبی است . وفقط‌وقتی‌مفهوم روشن ومشخصی دارد که امتدادی برای راهنمائی ، داده شده باشد .

اکنون شب است یا روز . ؟

پاسخ گوئی به این سئوال بوضع محل بستگی دارد .

مثلا هنگامیکه در مسکو روز است در



(تصویر ۲) ↑



(تصویر ۳) →

ولادی وستك شب است . درك این مطلب دشوار نیست زیرا بسادگی میتوان‌دریافت که شب یا روز دارای مفاهیم نسبی است و به سئوال فوق ، بدون در نظر داشتن وضع محل نمیتوان جواب گفت :

کدام یك بزرگترند ؟

در شکل های ۱ و ۲ یك گاو و یك گاودار دیده میشوند ، کدام یك از آنها بزرگترند ؟

این تصاویر از دو محل مختلف : یکی نزدیکتر به گاو و دیگری نزدیکتر به گاودار کشیده شده‌است . دیده میشودکه بزرگی و کوچکی یك شیئی در تصویر بستگی به ابعاد آن شیئی ندارد بلکه بسته به زاویه ایست که تحت آن شیئی مذکور دیده میشود ، البته باید نقطه‌ایکه ازآن شیئی‌ای را می‌بینیم معین کنیم ، مثلا از اینکه بگوئیم برجی تحت زاویهٔ ٤٥ درجه رؤیت میشود ، چیزی عاید نمی‌گردد ولی اگر گفتیم که برج از فاصله ۱۵ متر بزاویه ٤٥ درجه رؤیت میشود ، مسئله روشن خواهد شد و حتی میتوان نتیجه گرفت که ارتفاع برج نیز ۱۵ متر است .

نسبی مطلق‌بنظر میرسد

اگر از محلی‌که‌از آن به رؤیت اشیاء مشغول هستیم اندکی‌جابجاشویم ، ملاحظه خواهیم کرد که زوایائیکه تحت آنها اشیاء مذکور رؤیت میشوند نیز اندکی تغییر مینمایند و باین علت است که در اغلب محاسبات نجومی از فاصله زاویه ای بین ستارگان گفتگو بعمل میآید .

در نقشه های ستارگان نیز فاصله زاویه ای بین ستارگان یعنی زوایائی را که تحت آن‌ها فواصل بین ستارگان از روی زمین دیده میشود ذکر میکنند .

بدون توجه بتغییر مکان ما در روی کره زمین و بدون در نظرگرفتن نقطه ایکه از آن به رصد مشغول هستیم ، ملاحظه میشود که فاصله بعضی از ستارگان نسبت به ستارگان دیگر ثابت است . علت این‌امر فاصله بینهایت زیادی استکه ما را از سایر ستارگان جدا میسازد و باعث میشود که از حرکت بسیار ناچیز آنها چشم بپوشیم . باینجهت فواصل زاویه ای را در اینحالت میتوان بعنوان فواصل مطلق



قبول کرد .

اما اگر گردش زمین بدور خورشید را در نظربگیریم‌تغییر اندازه این زاویه‌ها باآنکه بسیار ناچیز است محسوس خواهد بود . یا اگر نقطه ایرا که از آن مشغول رصد کردن سیارات هستیم به یکی از ستارگان مثلا شعرای یمانی تغییر مکان دهیم ، چه بسا ممکن است ستارگانیکه از زمین کاملا جدا از هم دیده میشدند از محل جدید فوق العاده نزدیك بهم رؤیت شوند .

بالا وپائین

اغلب ما کلمات بالا و پائین را زیاد بکار میبریم . اما این لغات نسبی است یا مطلق ؟ در زمانهای مختلف باین سئوال پاسخ های گوناگون داده شده است . هنگامیکه بشر هنوز نمیدانست که زمین کروی است و آنرا صاف و مسطح می پنداشت امتداد قائم بصورت یك امتداد مطلق بنظر میآمد و تصور میرفت که امتداد قائم فقط یکی بوده و در تمام نقاط سطح زمین ثابت و یکسان است . با این طرز تفکر گفتگو از بالا و پائین بطور مطلق کاملا طبیعی است .

اما هنگامیکه ثابت شد زمین کروی

است ، تصور امتداد قائم بصورت فوق از میان رفت .

در حقیقت با در نظر گرفتن کرویت زمین ، امتداد قائم در هر نقطه بستگی به محل نقطه مذکور در روی سطح زمین خواهد داشت ، زیرا در نقاط مختلف یك سطح کروی امتداد قائم تغییر خواهد کرد و این امتداد با اتصال مرکز سطح کروی مذکور به آن نقطه بدست میآید .

باین ترتیب تصور بالا و پائین بطور مطلق در مورد زمین معنی و مفهوم خود را از دست خواهد داد ، مگر نقطه ایکه امتداد قائم در آن مورد نظر است کاملا بر سطح زمین مشخص شده باشد .

بنابراین آنچه که تا کنون بطور مطلق از آن گفتگو میشد، نسبی است و هیچگاه یك امتداد قائم منحصر به فرد در عالم یافت نمیشود .

آنچه که در بالا بدان اشاره شد ، امروز برما معلوم شده و در صحت آنها تردیدی نداریم . با این وصف تاریخ به ما نشان میدهد که هیچگاه نسل بشر نتوانسته است تازه های علمی را بدون ابراز مخالفت بپذیرد ، همچنانکه نتوانست مفهوم نسبیت بالا و پائین یا راست و چپ را بسادگی درك نماید .

مثلا از جمله مخالفتهائیکه با کرویت زمین میشد یکی این بود که چرا مردم در مکانهائی که دور از ما قرار گرفته واژگون راه میروند ؟ .

لازم به توضیح استکه ساکنان نیمکره شمالی زمین اشخاص را که در نیمکره جنوبی زندگی میکنند واژگون میبینند و در این سئوال کرویت زمین و اصل نسبیت امتداد قائم در نظر گرفته نشده.

البته شك ندارد که وضع مردم در دو نقطه از کره زمین که باندازه کافی از یکدیگر دور باشند ، واژگون بنظر میآید .

اگر نسبیت امتداد قائم را در نظر نگیریم و این امتداد را برای مسکو مطلق فرض کنیم واضح است که اهالی زلاند جدید نسبت به مسکو نشینان و بالعکس مردم مسکو نسبت به اهالی زلاند جدید واژگون راه میروند .

هیچ گونه تناقصی در این امر مشاهده نمیشود ، علت آنستکه گفته شد ، امتداد قائم واقعا بطور مطلق وجود نداردوبستگی به نقطهٔ مورد نظر در روی زمین دارد .

البته مفهوم نسبی بودن امتداد های قائم را وقتی خوب میتوان درك کرد که دو نقطه مورد مقایسه در روی زمین فاصله شان از یکدیگر خیلی باشد (مثل مسکو و زلاند جدید) ولی اگر دو نقطه نزدیك بهم را در نظر بگیریم (مثل دو خانه در یك شهر) امتدادهای این دو نقطه چندان مختلف نبوده عملا آنرا ثابت میگیرند و توسط شاغول معلوم میکنند .

مثال هائیکه در بالا بیان شد نشان میدهد که تصورات ما از امور زندگی روزمره اغلب جنبه نسبی دارد و فقط وقتی مفهوم و معنی این نسبیت آشکار میگردد که موقعیت و حالت مشاهده را معین نمائیم .

دنباله دارد



شکل ۵
فرضیه نسبی

دانشمندان جهان در اقیانوس هند

کارشناسان ٦٥ کشور جهان ، در سال ژئوفیزیکی ۱۹۵۸ - ۱۹۵۷ ، کارهای خود را ، در رشته های مختلف «زمین شناسی » همآهنگی بخشیدند . اینك انجمن های علمی‌برای شناسائی «اقیانوس هند» بکوشش برخاسته اند واهتمام می ورزند تا از تمام نیروهای علمی و مادی کشور های پیشرو بهره‌مند گردند و سراسر این‌اقیانوس را بکاوند وبشناسند. هیئت اقیانوس شناسی ۲۰ کشور ، از دهم تیرماه امسال ، برای مطالعه وبررسی اقیانوس هند دست بکار خواهند شد . از هم اکنون ، زمینه کار این هیئت ، آشکار ساخته است که همسازی و دست یاری جهانی ، تا چه اندازه به پیشرفت دانش کمك میکند .

پهنه اقیانوس هند ، این گوشه بکر جهان ، بزودی بسر پنجه توانای خرد انسانی شیار خواهد گشت ، و رازهائی که از آغاز هستی در پرده دل پنهان داشته ، بیرون خواهد افتاد .

این گروه اقیانوس شناس بوسیله «شورای بین‌المللی اتحادیه دانشمندان» برگزیده شده اند و برای کار ایشان یك برنامه دوساله تنظیم شده‌است .

کشور های عضو شورا کمر همت و همکاری بسته اند و شوروی و امریکا بیش از تمام کشور ها ، سهم عمده را بعهده گرفته اند ، وهرکدام چندین کشتی و دهها دانشمند ، برای این هدف شریف گسیل داشته اند . ژاپن و انگلیس و فرانسه و استرالیا نیز ، در زمرهٔ کارکنان فعال این میدان هستند . هند در «کشن» مرکزی بنیاد نهاده تا نمونه های گیاهان بومی اقیانوس هند در آنجا جمع آوری و مطالعه گردد .

اقیانوسهاهنوز بخوبی‌شناخته نشده‌اند. بویژه اقیانوس هند از دیگر اقیانوسها کمتر بررسی شده است (هرچند که از نظر سیاسی از دیر باز مورد تاخت وتاز سوداگران بوده است) از سال ۱۸۷۳ تا کنون تنها چند کشتی انگشت شمار دراین اقیانوس بکاوش و تحقیق پرداخته است . گشایش کانال سوئز بسال ۱۸۷۰ در واقع اقیانوس هند را از سر راه دنیای شرق و غرب پرت انداخت و تنها گوشه ای از آن که بحر عمان و خلیج فارس ودریای عربستان است ، برای نفت ایران و عراق و کویت «گرمای بازار» خود را از دست نداد .

چرا اقیانوس هند ؟

اقیانوس هند باید هم مورد توجه زمین شناسان قرار میگرفت . این ، تنها اقیانوسی است که از نیمکره شمالی جداست (راهها و آبهای آزاد و گرم در میانه نیست) . و در عوض اقیانوس هند پر بجنوب گراییده و باقیانوس منجمد جنوبی می‌پیوندد . از سوی دیگر ، این تنها اقیانوسی است که بادهای موسمی برآن میوزد و اقلیم‌آن پیرامون را دگرگون میسازد .

بادهای موسمی «موسون» بمنزله انقلاب کامل در هوای این سامان است . قاره آسیا در تابستان بسیار گرم میشود. آنگاه بادهای تابستانی از جنوب باختری اقیانوس برمیخیزدوسراسر هند و آسیای جنوب شرقی را بارانی میکند . زندگی میلیونها انسان بهمین بارندگیها بستگی دارد . در زمستان عکس این جریان روی

میدهد . در مناطق منجمد آسیای شمالی فشار هوا زیاد و هوا نیز خشك میگردد . در نتیجه باد هائی از آن سر زمین بپا میشود و بروی اقیانوس هند میخزد . اقیانوس هند در میانه این دو موسم بآرامش میگذرد . جریانهای هوا اسباب جریانهای آبی میشود . از این رو در هیچ کجای جهان نمیتوان «آزمایشگاهی» برپا ساخت که باین اندازه بتواند اثر بادها را در آب نشان بدهد . تا کنون تنها دورانهای وزیدن بادها مورد مطالعه قرار گرفته است زیرا بدنبال بادهای تابستانی باندازه ای هوا گرم و نمناك میگردد که باهل تحقیق مجال مطالعه نمیدهد .

کمیته جهانی اقیانوس شناسی نقشه اقیانوس هندرا چهارخانه چهار خانه کرده و هرخانه را بگروهی واگذاشته است تا بهتر مورد بررسی وکاوش قرار گیرد . این مطالعه شامل تحقیقات فیزیکی ، زیست شناسی ، هواشناسی ، زمین شناسی و ژئو فیزیك خواهد بود .

از آنجا که اقیانوس هند «همسایه دیوار بدیوار» خلیج فارس و دریای عمان یعنی آبهای جنوبی ایران است باید امیدوار بود که خدمت پر ارج دانشمندان جهان در این منطقه برای زاد بوم ما بارهای نیکو داشته باشد .

«سیزال» گیاهی است که باتارهای سخت‌که در مکزیك و آمریکای مرکزی میروید برگهای تیز آنراکه پنج پا طول‌دارد باماشین درو ورشته‌های زرد آنرا خشك میکنند این تارها چنان سخت میگردد که اگر بخواهند بادست پاره‌کنند دست را میبرد . بنابراین از آن نخ قند و طناب میسازند !

ایضا

بوته‌ای در فیلیپین میروید که تارهایش فوق‌العاده سخت است . نام‌این بوته «آباکا» است‌که از رشته‌های صورتی رنگ آن پس‌از خشك شدن پارچه‌های بسیار محکمی میبافند ولی بیشتر نخ پرك وطناب از آن میسازند ، این طنابها از نظر استحکام درست پس‌از کابل‌فولادی قرار گرفته است .

***

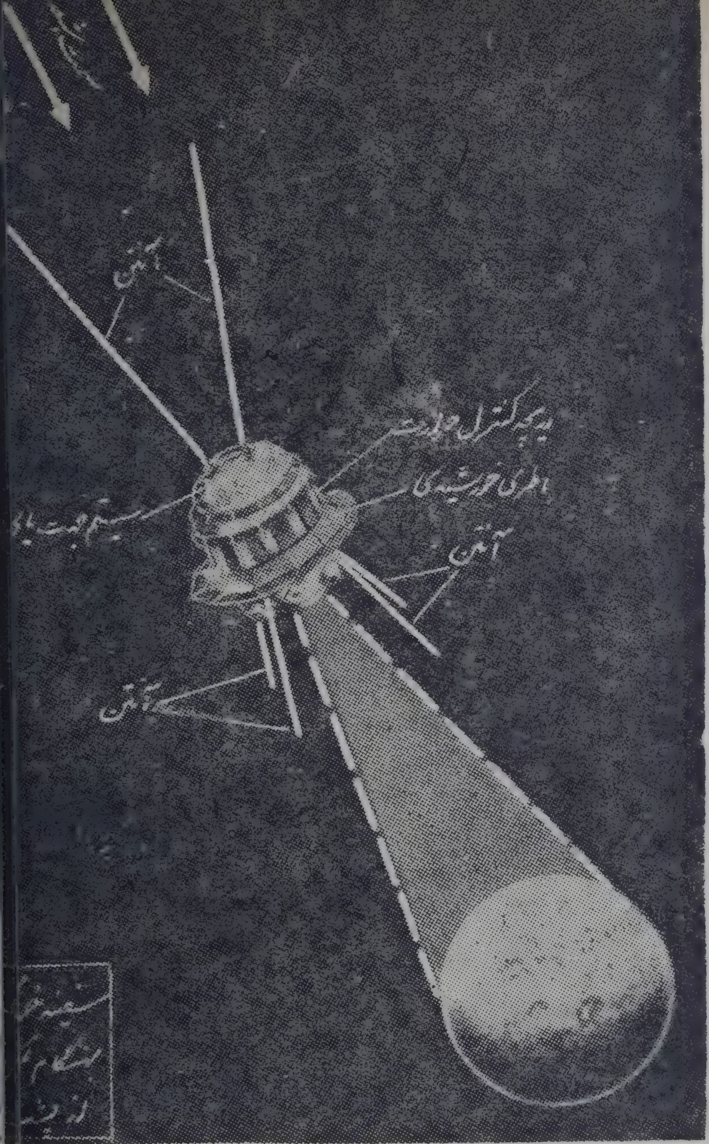
بعضی درختان گرمسیری ادای آدم رادرمیآورند وبادرخت دیگری دست بیقه شده اورا میکشند . خطرناکتر از همه درخت « انجیر خفه‌کن » نام‌دارد که برای سایر درختان فوق‌العاده خطرناك است تخم این درخت بوسیله پرندگان روی درخت دیگری میافتد ، از شاخه‌ها تغذیه میکند وریشه‌های شش‌شاخه وهشت شاخه بپائین میفرستدکه مثل هشت‌پا رو تنه درخت ولینعمت ! می‌پیچد وبعد پائین میآید وشیرهٔ آن درخت راآنقدر میمکد تاولینعمت جان‌بدرخت آفرین تسلیم‌کند! وقتی‌که عظیم وکهنسال شد نوبت خودش میرسد یعنی ریشه‌هایش بدور تنهٔ خودش می‌پیچد وپس‌از مدتی خشك میگردد . بعضی‌ها اسم این ماجرا را میگذارند : انتحار !

***

بد نیست بدانید که بسال ۱۸۴۵در ایرلند باکتریهای بیکاره چه بسر محصول سیب‌زمینی که خوراك عمده اهالی است آوردند : دو میلیون نفر از گرسنگی جان دادند ویك میلیون نفر نیز عطای ایرلند را به‌لقایش بخشیدند و جل وپلاسشان را جمع‌کردند ورفتند !

بخوانید وعبرت بگیرید !

وبالاخره درخت نارگیل هم تارهائی داردکه در آفریقا آنرا بجای طناب بکار میبرند ؛ اعراب از آن در کشتی‌سازی استفاده میکردند و تیرك‌ها و دکل‌های کشتی هایشانرا با طناب نارگیل بهم می‌بستند زیرا در کشتی‌سازی آنروزگار یك میخ هم بکار نمی‌رفت .



عکس - برداری از پشت ماه

درچند سال اخیر که اقمارمصنوعی بفضا فرستاده شد ، اطلاعات جالبی بدست آمد : دراطراف زمین ، یك کمربندتشعشعی و یك کمربند ماوراء یونسفری تشخیص داده شد . اطلاعات جدیدی از میدان مغناطیسی زمین بدست آمد . معلوم‌شدکه ماه فاقد میدان مغناطیسی قابل ملاحظه است ودر اطراف آن کمربند تشعشعی

وجود ندارد .تراکم گاز بین سیارات‌تعیین گشت و از پشت ماه عکس‌برداری‌شد .
برای دور زدن ماه و عکس بردار از پشت آن ، کشور شوروی در ۱٤اکتب ۱۹٥۹ یك ایستگاه خودکار بفضا فرستاد سفینه فضائی بدستگاههای الکترونیکی فوتو تلویزیون ، سیستم مخصوص جه یابی ، کنترل کننده برنامه‌های دستگاه

کنترل‌کننده حرارت‌داخلی سفینه‌وسیستم تامین نیرو مجهز بود .

ابزارهای الکترونی بمنظور اندازه گیری مشخصات مدار سفینه و ارسال‌آنها به تلویزیونهای زمین وهمچنین دریافت علائم ودستورهای‌ایستگاههای زمینی‌تعبیه شده بود دستگاه فوتوتلویزیون عکسهائی راکه بطور خودکار از نیمه نامرئی ماه میگرفت ، بمنظور مخابره بزمین آماده میکرد .

دستگاهی بطور خودکار حرارت داخلی سفینه را کنترل میکرد و وقتی درجه حرارت داخلی از ۲۵درجه‌سانتیگراد بیشتر می‌شد . حرارت اضافی را بوسیله تشعشع بفضای خارج‌میفرستاد .باطریهای شیمیائی سفینه مصرف خودرا بوسیله اشعه خورشید جبران میکردند.

سفینه فضائی شکل‌استوانه‌ای‌داشت و بالا و پائین آن بوسیله کلاهك های مدوری مسدود شده بود . آنتن‌ها بروی بدنه نصب بود و بعضی از اجزاء دستگاههای داخلی از دیواره بدنه‌سربدر آورده بود . در کلاهك مدور بالای سفینه دریچه‌ای وجود داشت‌که در لحظه‌گرفتن عکس بطور خودکار باز می‌شد ، در پائین دستگاه جهت‌یابی قرار داشت . این دستگاه میتوانست بفرمان صادره اززمین سفینه را در روی مدار درسمت مطلوب بچرخاند .- طول سفینه بدون آنتن۱ر۳۰ متر و بزرگترین قطر بدنه آن ۱ر۲۰ متر بود .

عکسبرداری

بامطالعاتی که بعمل آمد مشخص‌شد که مناسب‌ترین طرز برای عکس‌برداری‌در جهات مختلف ، گردش‌سفینه بطورمجموع است . وقتی ایستگاه فضائی‌بماه‌نزدیك شد و با ماه وخورشید ، درست درروی یك‌خط مستقیم قرار گرفت ، بدستگاه جهت‌یابی فرمان لازم داده شد . در این موقع فاصله ایستگاه تاماه درحدود۶۰ تا ۷۰هزار کیلومتر بود . سیستم جهت‌یابی بفرمان زمین ، قسمت پائین سفینه را بجانب خورشید چرخاند و قسمت بالای آن ودرنتیجه عدسی دوربین عکاسی‌درست مقابل ماه قرار گرفت . وقتی فاصله ایستگاه از ماه بحد پیش‌بینی شده رسید فرمان عکس‌برداری صادر شد . در همه مدتی که عکس گرفته‌میشد ، سیستم جهت یابی همین وضع ایستگاه را نسبت بماه حفظ کرده بود و هنگامیکه همه فیلم‌ها گرفته شد ، سفینه باز بحال اول برگشت.

دستگاه فوتوتلویزیون ایستگاه‌فضائی میتوانست تاحدود نیم‌تن عکس بگیرد واز صدهاهزار کیلومتر مسافت بزمین‌مخابره کند. دوربین عکاسی با دوعدسی ،بافاصله های کانونی ۲۰۰ و۵۰۰ میلیمتری مجهز بود که اولی ازتمام سطح نامرئی ماه و دیگری از قسمتی ازآن عکس میگرفت . برای عکس‌برداری ، از فیلم مخصوص۳۵ میلیمتری‌که در مقابل حرارت مقاومت میکرد استفاده شد . مدت عکس‌برداری ۴۰ دقیقه بود ودر این مدت عکسهای بسیار زیاد گرفته شد . برای اینکه تشعشعات کیهانی سبب تارشدن عکسها نشود ، با استفاده از تجربه‌های حاصله از پرتاب قمرهای‌قبلی ، دستگاه‌مخصوصی تعبیه شده بود . فیلمها برای ثبوت ، خشك شدن و مخابره از دستگاهی بدستگاه دیگر منتقل میشد . برای جلوگیری از قطع ارتباط ،همه‌دستگاههای رادیوئی سفینه و ایستگاههای‌زمین زوجی بود .

سفینه در پرواز

برای حل مسائل مربوط‌بجهت‌یابی و مخابره اطلاعات ، انتخاب مدارایستگاه اهمیت بسزائی داشت . مدار بایدطوری انتخاب میشدکه ۱) شرایط‌پیش‌گفته‌شده درمورد جهت‌یابی ، برای عکسبرداری ممکن می‌گشت ، ۲) ارتباط سفینه با ایستگاههای‌گیرنده‌کشور شوروی، بمنظور ارسال هرچه بیشتر اطلاعات از هرچه نزدیکتر و درهمان اولین گردش تامین میشد ، ۳) بمنظور بررسی‌های علمی‌کافی، گردش سفینه بروی مدارخود طولانی‌تر میشد .بررسی ها نشان‌داد که جاذبه ماه ، چه از لحاظ کمیت و چه از لحاظ جهت، باید در نظر گرفته شود . برای اینکه عکسها دقیق باشد ، سفینه باید از نزدیکی ماه بگذرد . ولی مجذوب آن نشود وبزمین باز گردد . دشواریهای دیگری نیز وجود



داشت : موشکی که از نیمکره شمالی زمین فرستاده شود ، پس از دور زدن ماه ، از سمت نیمکره جنوبی بزمین باز میگردد و ارتباط آن با ایستگاههای دائر شده در نیمکره شمالی مشکل است و هنگامیکه بنزدیك زمین برسد ، مشاهده آن و ارتباط با آن از نیمکره شمالی میسر نیست . بهنگام بازگشت از اولین گردش، بیم ورود به آتمسفر ، سوختن و پایان ماموریت نیز وجود داشت . سرانجام با محاسبات دقیق و پی‌گیر ، برای همه این دشواریها و بسیاری مشکلات دیگر راه حلهای مناسب بدست آمد .

مسیر ایستگاه فضائی از فاصله ۷۹۰۰ کیلومتری مرکز ماه گذشت و مدار طوری انتخاب شد که وقتی سفینه بماه نزدیك میشد ، در طرف جنوب آن بود . نیروی جاذبه ماه مسیر سفینه را آنقدر بطرف شمال منحرف میکرد که ایستگاه فضائی پس از دور زدن ماه ، از طرف نیمکره شمالی بزمین نزدیك می‌شد . سفینه پس از نخستین گردش از فاصله ۴۷۵۰۰ کیلومتری زمین گذشت و بسبب داخل نشدن در آتمسفر ، توانست بگردش خود ادامه دهد . پس از این نخستین گردش ، با محاسبه نفوذ جاذبه ماه و زمین و خورشید ، مشخص شد که‌ایستگاه فضائی تا آخر مارس ۱۹۶۰ در مدار خواهد بود و ۱۱ بار بدور زمین خواهد گشت .

پشت ماه

ازهنگامیکه ماه بدورزمین میچرخد همیشه همین طرف آن روبزمین بود است . میلیونها سال پیش ، ماه سریعتر

بدور محورش میچرخید و حرکت وضعی او چند ساعتی بطول می‌انجامید . نیروی جاذبه خورشید و زمین سبب کندی حرکت ماه شد و گردش آنرا به ۲۷٫۳۲ روز رساند .

در مدت ۳۵۰ سالی که از پیدایش تلسکوپ میگذرد ، نقشه‌های نیمه مرئی ماه بتدریج تکمیل تر شد و دهها هزار دهانه های آتش فشانی ، رشته کوهها ، دریاها (زمینهای تیره رنگ) و شکافها در روی نقشه ها ثبت گشت .

اکنون دیگر وقت دست یابی باسرار پشت کره ماه فرارسیده بود . زمانیکه برای عکس برداری از نیمه نامرئی ماه انتخاب شد ، تمام سطح پشت ماه از نور خورشید کاملا روشن بود . مطالعه عکسها نشان داد که سطح قسمت نامرئی ماه بیشتر کوهستانی است ، تعداد دریاها از نیمه مرئی کمتر است . و دهانه های آتشفشانی بیشتر در قسمت جنوبی و استوائی قرار دارد .

مهمترین عوارض پشت ماه عبارتند از سلسله جبالی بطول دوهزار کیلومتر که قسمتی از آن در نیمکره شمالی و قسمتی در نیمکره جنوبی واقع است ؛ دهانه آتشفشانی بقطر ۳۰۰ کیلومتر که بین عرضهای ۲۰° + و ۳۰° + و طول های ۱۴۰° + و ۱۶۰° + قرار دارد و آتشفشان دیگری که قطر دهانه آن ۱۰۰ کیلومتر است و در نیمکره جنوبی واقع است .

برکوهها ، دریاها و دهانه های آتشفشانی نیمه نامرئی ماه ، اسامی دانشمندان معروف ، جیوردانوبرونو (۱) ژول‌ورن ، هرتز ،کورچاتف ، لوباچفسکی، ماکسول ، مندلیف ، پاستور ، پاروف ، سکلودوسکاکوری (۲) تسوچونگ - چیه(۳) ادیسن ، ژولیو کوری و لمونوسوف گذاشته شد .

ترجمه : صمد خیرخواه

---

1 - Giordand Bruno
2 - Sklodowska-Curie
3 - Tsuchung-Chih

کنجکاوی و ناخشنودی

مسلم شده است‌که اختلاف بین اشخاص برجسته ومردم عادی از «کنجکاوی» و «ناخشنودی» ناشی میشود . تاکنون نه شخص برجسته‌ای را دیده‌ایم که فاقد یکی ازاین دو خصلت باشد و نه یك شخص عادی را شناخته‌ایم که دراو یکی از این دوخصلت‌وجودداشته باشد . ناخشنودی و کنجکاوی‌کاملابهم مربوطند ، بدون اولی‌ازدومی کاری ساخته نیست و بافقدان کنجکاوی ناخشنودی نمیتواند منشا اثری باشد .

این دو فضیلت بشری بر «جاه‌طلبی» برتری دارد ودر مرتبه عالی‌تری قرار گرفته است . **گالیله** که از فراز برج مایل پیزا Pisa اشیاء مختلف را رها میکرد ومدت سقوطشان را اندازه میگرفت ویا **فابر** که روزهای متوالی درکنار لانه مورچگان بمطالعه تفاوت غریزه و تعقل‌میپرداخت ، تنها جاه‌طلب نبودند . این اشخاص وسایرمردان نامدار تاریخ بشدت کنجکاو بودند و چون برای «چرا ؟» های زندگی جواب قابل قبولی نداشتند ، همیشه باناخشنودی دست بگریبان بودند .

کنجکاوی وناخشنودی آموختنی نیست وبایدآنها را در خود پرورش دهیم . هرکودك سالم نمونه ناطق وجنبنده این دو خصیصه بشری است و بارشد او این صفات نیز عمیقتر جایگزین میشود . میخواهد برخیزد ، به‌نشیند ، بخارج برود . اشیاء روی میزرابطرف خود میکشد . محتویات قفسه را بیرون میریزد وسیلی از سئوالهای بی‌جواب را متوجه پدر و مادرخود میسازد .

منسیوس دانشمند چینی میگوید : «شخص بزرگ کسی است که خصائل کودکیش را از دست ندهد . در بیشتر ما غرائز کودکی ضعیف شده است . از پرسش و کنجکاوی دست میکشیم . مبارزه‌جوئی را ترك میکنیم ومیکوشیم بهمراه جمعیت قدم برداریم .

جمعیت همواره رعایت اعتدال را میکند وجانب حزم و احتیاط را از دست نمیدهد . همیشه مارا تشویق میکندکه از سرنوشت خود راضی باشیم و بآنچه برایمان فراهم است قانع‌شویم . ازبلندپروازی و ورود در وادی تاریك خودداری کنیم .

اگر باین ندا توجه نکنید ، ممکن‌است کسانی‌را از دست‌بدهید، ولی هیچگاه تنها نخواهید ماند . دوستان جدیدی چون **لئونارد داوینچی** کنجکاوترین و ناخشنودترین شخصی که تاکنون پا بعرصه وجود گذاشته است ، **شکسپیر** ، **نیوتن** ، **پاستور** ، **گوری** که‌ازکتابخانه نزدیك خانه شما دورتر نیستند درانتظار گفت و گوی باشما هستند. گاندی مبارزات ضد استعماری خودرا باز خواهد گفت . **دیکنس** انگلستان حقیقی را بشما خواهد شناساند . **گورکی** انسان دوستی واقعی را بشما نشان خواهد داد . همه این اشخاص واقعا بزرگ‌در برانگیختگی کنجکاوی و ناخشنودی بشما کمك خواهند کردودرنتیجه دیگر تصور نخواهید کردکه زندگی همین است . وتازمانیکه‌یك‌سئوال بدون پاسخ باقیست برای یافتن جواب آن آرام نخواهید گرفت .

شما ممکنست از این مردان بزرگ پرسشهائی بکنید . اگر از **ساموئل‌جانسون** درمورد کنجکاوی بپرسید میگوید : «کنجکاوی یکی از مطمئن‌ترین و پایدارترین خصوصیات یك مغز قوی است .» **فردریك بونفیس** اینطور جواب میدهد : «هیچگونه امیدی برای شخص‌راضی وجود ندارد . » اگر از **ژوزف‌لیدی** طبیعی‌دان بپرسید : «هیچوقت ازکار خسته نمیشوید ؟ » جواب خواهد داد : « خسته ؟ تا موقعیکه یك انگل روده و یك فسیل نامشخص وجود دارد ، خستگی مفهومی ندارد . »

اما نوابغ گذشته نمیتوانند اداره زندگی شمارا بعهده گیرند. شما برای گذراندن ایام خود به برنامه جدی احتیاج دارید ، یعنی تفکیك بسیار دقیق کارهائیکه ارزش انجام دادن دارد و کارهائیکه فقط تلف‌کننده وقت است . باید بدانیدکه گاهی ترك یك عادت‌بظاهر خوب باندازه از دست دادن یك عادت‌بد اهمیت دارد . بطورکلی‌باید همه عادتها را باشك نگریست . عادتهای زیان‌بخش و عادتهائی را که ضرری ندارند ولی وقت را بهدر میدهند باید ترك گفت .

ما اغلب با بی‌میلی و اکراه ، بااشخاص تازه و افکارنو روبرو میشویم . ولی پس از برخورد ،بآنها متمایل میگردیم و ازاینکه‌چنین فرصت شایانی را از دست نداده‌ایم خشنود میشویم . شما احتمالا باید کنجکاوی و ناخشنودی را در خود باکوشش هشیار کنید وبیدار نگهدارید . این عمل ممکن است برای مدتی مثل یك وظیفه بنظرآید ولی رفته‌رفته بآن عادت میکنید .

چگونه باید شروع کرد ؟

– با آرامش بطوریکه دلسرد نشوید . درزندگی روزانه‌بااشخاص زیادی برخورد میکنیم که بدین‌ترتیب توفیق زیادی بدست آورده‌اند: زنی را میشناسم‌که برای مشغول‌کردن بچه‌هایش بعروسك سازی پرداخت ، اکنون او و شوهرش برای تلویزیون عروسك میسازند و

کتابی که در تشریح این فن نوشته‌اند بسیار معروف است . شخص دیگری را میشناسم که میخواست بسرعت کتاب بخواند ، اکنون ۳ کتاب را در یك روز میخواند و از آنها یادداشت برمیدارد . زن دیگری که از آرایش وتنظیم گلها هیچگونه اطلاعی نداشت ،باکنجکاوی به‌بررسی کارهای متخصصان این فن پرداخت و اکنون خودکارشناس زبردستی است ودراین مورد سخنرانیهائی ایراد کرده و کتابهائی نوشته است . مرد جوانی که در سه سالگی از شدت کنجکاوی بزیر قطار رفت تا علت صدای یك نواخت آنرا دریابد ، چون بعلت فقر نمیتوانست برای لباس زنش دکمه برازنده‌ای خریداری کندباچوب غان و ماهون دکمه‌هائی برنگ سرخ وسفید ساخت وچون استعداد خودرا دراین کاردید باکنجکاوی به تکمیل استعداد خود پرداخت و امروز بنگاه او وسائلی مانند دکمه ، مهره ، دستگیره و قطعات‌اسباب بازی از چوب میسازد

برای شروع بکار ابتدا باید به بهانه‌های خود پاسخ دهید :

ـ هیچگونه استعداد مخصوصی ندارید ؟

ـ بیشتر مردم چنین‌اند ، نوابغ بسیارکمند .

ـ هیچ وقت ندارید ؟

ـ این موضوع در پیشرفت شما بسیارموثر است .زیرا همیشه اشخاصی که وقت ندارند منشاء اثری میشوند . **هاریت‌بیچراستو** شش فرزند داشت وهمیشه گرفتار بود ، معهذا کتاب مشهور «کلبه عموتم» را در آشپزخانه ، روی کاغذهائی که‌گوشت درآن پیچیده‌شده بود نوشت .

ـ خیلی پیر هستید ؟

ـ بهتر است از این بهانه شما **نهرو** ، **برتراندراسل** یا **سامرست موآم** اطلاعی پیدا نکنند واگر میگوئید این اشخاص آنچه در جوانی آموخته‌اند دنبال میکنند ، بخاطر بیاورید که **توماس‌کوستن** ۵۷ساله بودکه اولین داستان خودرا انتشار داد و **گراندناموزس** اولین تابلوش را در سن ۷۸ سالگی بمعرض نمایش گذاشت .

این مطلب بسیار مهم را از زبان **الکساندرگراهام‌بل** بشنوید : «تاابد روی جاده‌ای‌که همه راه میروند قدم نزنید ، گاهگاهی‌رد پای دیگران را رها کنید و به بیراهه بزنید . مسلما درآنجا چیزهائی خواهید یافت‌که تاکنون ندیده‌اید ، البته چیز کوچکی خواهد بود ، ولی آنرا ندیده نیانگارید . آنرا دنبال‌کنید ، همه اطراف وجوانبش را مطالعه و بررسی کنید ، یك اکتشاف شمارا بکشف دیگری‌راهنمائی خواهد کرد . »

بهرنحو که به بیداری این صفات میپردازید ، بخاطر داشته باشیدکه کنجکاوی و ناخشنودی اعمال مداومی هستند ، نبایدآنهارا خاموش و روشن کنید . باید آنها را بطور مداوم زنده نگهدارید . برای شروع هیچوقت بهتر از حالا نیست . زیرا شماهیچگاه ازاکنون زنده‌تر نخواهید بود . فورا بدنبال فکر تازه‌ای بروید و برای خود مونس جدیدی بیابید .

ترجمه : صمد خیرخواه

طعمه شعله‌ها

تازگی هارومانی در ۶۲۳ صفحه کامل بزبان فرانسه منتشر شده و شهرتی بی‌نهایت بدست آورده است . با اینحال کشش داستان چندان نیرومند است که میتوان یکنفس تا پایان آنرا خواند . با آنکه‌نویسنده ۲۰۰ صفحه اول کتاب را به تحلیل یك پرسناژ تنها اختصاص داده است ، معهذا قادر بوده دنیائی تازه بیافریند و از هریك از قهرمانان فرعی کتاب سیمای مشخص کامل العیاری‌بدست دهد و باچیره دستی خاصی پرده گری ادبی نماید . خاصه که تحلیل وقایع و محیط داستان ، بسبك بالزاك نافذ و دل‌انگیز است ، حوادث داستان قائم بمکان واحدی نیست : رفت وآمد های دائمی قهرمانان بین پاریس ، نیویورك، ویرجینیا و ایتالیا بنویسنده امکان داده است صحنه هائی با اسلوب «باروك» (شیوه‌ای در معماری اروپائی) ترتیب‌دهد وداستانی پر از ایهام و سمبولها و ابهام بیافریند ، معهذا نوعی سادگی که در درون اثر موج میزند چنان روانی‌بهت آوری داردکه شاید «زیبائی» ناشی از آن باشد . اساسا این سادگی ، صراحت تراژدیهای بزرگ را بخاطر میآورد اما نام کتاب چیست ؟ ـ : «طعمه شعله ها» و نویسند ه‌کیست ؟ ـ: «ویلیام استایرون» William Stayron نویسنده کتاب «طعمه شعله‌ها» اهل جنوب آمریکا است سی و هفت سال دارد . و قبلا کتاب با اهمیتی ننوشته بود بجز چند رساله و رومان که برای او شهرتی محدودفراهم آورده بود . ولی وقتی «طعمه شعله ها» منتشر شد همه در وجود او رومان‌نویس بزرگ آینده را سراغ کردند .

بنابراین نویسندگان «نسل فراری »

اکنون جانشین شایسته ای برای خود یافته اند ، و دیگر مجال گفتگوئی هم نیست .

بزرگترین نقاد معایب ومعصیت های جنوب ، ویلیام فاکنر فلسفه مرگ و زندگی را باور نموده است . «طعمه‌شعله ها» اثر استایرون، مسئله خدا ، خوبی و بدی و بغرنج امور جنسی را آنطور که در آمریکا بسط یافته مورد تحلیل قرار داده است .

به‌شیوه داستانهای پلیسی .. ما با اولین آدم قصه ، تیرلورت یا درحقیقت راوی داستان آشنا میشویم . او درلحظه آشنائی در نیویورك بسر میبرد . ازهمان اول راوی داستان اعتراف میکند که با اوهام عجیبی سروکار دارد ودستخوش خیالات غیر منطقی و شگفت آوری شده است . بزعم او این خیالات پریشان از حوادثی که چند سال پیش در ایتالیاروی داده ناشی میشود . بنابراین ما از آغاز داستان دچار دلهره‌ای نامعلوم میشویم. زیرا ناگهان مادر کارولین ، راوی‌داستان را در جستجوی کسی بنام «کاس کین زولونیگ» می‌بینیم که باعتراف شخص خودش او را درست نمیشناسد و حال آنکه «کاس» بانتظار اوست .

هیجان شدت‌پیدا میکند : راستی بین آندو چه اتفاقی افتاده است ؟

چرا باآنکه ایندو هم را خوب نمی‌شناسند در انتظار ملاقات یکدیگرند ؟

خواننده رفته رفته با این مطلب طی وقایعی که در خاطر «پتر» و «کاس» میگذرد ، آشنا میشود و براز حوادثی که در شبی شوم و در شهر کوچك سامبوکو اتفاق افتاده است پی میبرد . اما تکلیف آندو کاملا روشن است یعنی در شب حادثه هریك از آنها بنوبه ـ میکوشند تا نزدیکی های صبح بالاخره پرده از راز جنایتی که رخ داده است ، بردارند . سرانجام سپیده دم روز بعد جسد سرددختر کی ایتالیائی‌بنام«فرانچسکا» کشف میشود و چنین برمیآید که پس‌از آنکه ازاو کام دل گرفته اند ،استخوانهایش را نیز خرد کرده‌اند . مدتی بعد، جنازه یکمرد آمریکائی بنام «میسون فلاگ» از رودخانه گرفته می‌شود .

راستی چه رازی در نهاد این دوفاجعه نهفته است ؟

بنظر پلیس ایتالیا باید «میسون فلاگ» این مرد مشکوك ، که در کاخ اسرارآمیز و بد فرجامی در مرکز شهر «سامبوکو» رحل اقامت افکنده و حامی هنرمندان بشمار میرود و با فیلمسازان وهنرپیشگان آمد و رفت میکند و معشوقه‌ای دارد که نام شاعرانه روزماری لافرامبواز را برخود نهاده است ، مقصر اصلی باشد . لابد او از فرانچسکا ازاله بکارت کرده است و قطعا فرانچسکا مقاومت میورزیده و از اینروی میسون اورا بقتل رسانده است. پس رویهرفته این فاجعه بسیار کوچك و مبتذل است . پلیس ایتالیا گمان میکند که چون «میسون» کاملا وجدان خود را از کف نداده بوده ، بدین علت در پی قتل فرانچسکا دست بانتحار زده و خودش را در رودخانه افکنده‌است . دیگر ظاهرا اصل قضیه کاملا درست است‌ویا آنکه لااقل پلیس ایتالیا بهمین قدر اکتفا میکند

معهذا «کاس» و «پتر» قانع نمیشوند. و هنوز ابهام قضیه در نظر آنها بقوت اولیه خود باقیست .

هنوز قضیه مشکوك است وروشن‌نیست: چه کسی دست باین جنایت زده ، چرا و چگونه ؟ و باز بنحو عمیقی این سئوال را هریك از آنان ازخود میکنند : «در این فاجعه تا چه اندازه من مقصرم ، و درچه موردی گناه من زیادتر است؟ »

درست مثل شخصیت های ، داستانهای داستایوسکی ...

بنابراین قسمت اول‌داستان بیك‌بازپرسی شبیه است . کلید قسمت عمده‌ای از معماهائی که ایندو شخصیت طرح‌میکنند. شخصیت ناشناخته و مرموز میسون‌فلاگ است . راستی میسون فلاگ در نظر آندو چگونه آدمی است ؟ البته قبلا فلاگ پا بصحنه گذاشته و ما اورا در «سامبوکو» شناخته ایم ، همچنین خاطرات « پتر » و «کاس» درافشاء راز اهمیت بسزائی دارد . بااینهمه این سئوال پیش میآید که میسون فلاگ چکاره است و کیست ؟ هریك از آندو مردکه اطلاعی در باره‌اش داشته باشند ، دیگری را بولع میاندازد

و هریك از آنهامیکوشند تا بیشتر و بازهم بیشتر بدانند : میسون مراحل مختلف زندگی خود را چنین طی کرده است : در دوران شباب ، در مدرسه شبانه‌روزی «پتر» شاگرد مدرسه بوده ، در نیویورك زیبائی شناس ولگردی بشمار میآمده‌است که با جوانان عاصی و هرزه دوستی‌نزدیك داشته است .

ــ ولگرد ها از پول اوارتزاق‌میکنند و اوهم بنوبه از آنها بهره میگیرد آنوقت بصورت یك سیاح (توریست) بـه ایتالیا میآید . فاجعه و «سامبوکو» که از غرقاب خاطرات آندو سر برآورده است، همچنین «میسون فلاگ» و راز او رفته رفته درنظر خواننده جان میگیرند ، دراین لحظه ما واردشهر«سامبوکو» میشویم . شهر زیر خورشید ظهر هنگام ، عطشان خاموشی دارد ودر زلال دریائی خود غرق است ، آنوقت «میسون» و روزماری زیبا وظریف را که آماده همخوابگی است می‌بینیم

دیگر در اینجا ما بایك داستایوسکی جدید آشنا میشویم . یك داستایوسکی کامل العیار .

در واقع بین «استایرون» وداستایوسکی شباهتی وجود دارد : بعضی از صحنـه های شدید ، که گاه و بیگاه تا حـدی شخصیتهای مبالغه داستایوسکی رابخاطر میآورند فصل مشترك کتاب استایرون و آثار داستایوسکی است .

در روانکاوی هم استایرون با همـان شیوه داستایوسکی به اضطرابها وپریشان خیالی های شخصیت های خود توجه جدی میکند . مثلا «میسون‌فلاگ» خاطره «استاوروکین » (۱) را بخاطر میآورد ، چنانکه گوئی به صورتکـی شبیه است ، صورتکی جالب ولی توخالی ! حتی حدت بغرنجها و شدت فلسفه خبث در هـردو شباهت دارد . جنایات ، و خشونت های جنسی در نهاد قهرمانان استایرون بنحوی مشابه وجود دارند . و تازه هریك ازآنها بنوبه افکار دیگری را نشان میدهند .

---

(۱) استاوروکین قهرمان کتاب «دیو ها» که ترجمه فارسی آن عنوان «جن زده‌ها» را دارد .

دنیای عجیب مورچگان

ترجمه : صمد خیرخواه

« سرباز ، ورزشکار ، دزد ، برده ،کشاورز همه درزیر پای ما دراین جهان عجیب زندگی می‌کنند »

در زیـر پای ما و دور از چشم مـا ، دسته های مورچگان مانند انسان بکـار مشغولند و اجتماع فعالی‌را تشکیل ــ میدهند . اگر باذره‌بینی قوی مورچگان را زیر نظر بگیریم ، تلاش آنها را برای ادامه زندگی در می‌یابیم . بـه جنگ و آشتی آنها پی میبریم و برخوردشان را با دشمن و کشتار های عظیمشان را ــ مشاهده میکنیم . مورچگان بزرگی‌می‌بینیم که بسنگینی راه میروند و چون موریانه قستمهای چوبی خانه را سوراخ میکنند و راهرو هائی بوجود میآورند . دیگران بجمع آوری دانه میپردازندو برای‌زمستان ذخیره میکنند . تعدادی چون شبانان‌گله های خود را که از شته های گیاهی‌تشکیل شده است از بالای درختان و شاخه ها به پائین میآورند و هرصبح شیره‌ای که مترشح میسازند ، میدوشند . بعضی‌چون دزدان در گوشه های دیوار و کنـارلانه های قبایل دیگر مخفی میشوند و در

دنیای مورچگان

فرصت مناسب نوزادان آنها را میدزدند.
در مکزیك دسته های فشرده و عظیم مورچگانی هستند که چون مهاجمان قبایل وحشی باین سو و آن سوی می‌تازند. اینها که نوزادان و ملکه خود را بهمراه دارند، در موقع مناسب بستونهائی‌تقسیم میشوند و از راست و چپ شکار خود را در میان میگیرند. اگر توجه کنیم که مورچگان نابینایند و با استشمام و لمس راه خودرا می‌یابند بیشترمتعجب‌میشویم.
در سراسر جهان مورچگانی هستند که اجتماع خود را رها میکنند و مانند مسافر قاچاق داخل کشتی میشوند و بدورترین بنادر میروند. مورچگان بزرگ و درنده خوئی وجود دارند که به لانه های سایر قبایل حمله میکنند و جوانان آنها را دستگیر میسازند و چون برده بکار میگمارند. حتی گاهی این بردگان را در جلو صفوف خود بجنگ وامیدارند. بعضی از این برده داران بحدی‌تنبل و بیکاره شده‌اند که علیرغم قیافه وحشت آور و جنگجویشان هیچ کاری انجام نمیدهند و حتی بردگان موظفند روزانه‌غذا دردهانشان بگذارند.

سعی و کوشش مورچگان چتردار بیش از همه جالب است. اینها دسته جمعی حرکت میکنند و همه تکه ای برگ سبز دربالای سر خود نگاه میدارند. اینها مورچگان کشاورزند. شاید بجز انسان تنها این مورچگان و نوعی از موریانه ها هستند که بزراعت آشنائی دارند. برگها بمنظور کود خرد می‌شود. مورچگان کشاورز مرتب کشت میکند. کودمیدهند هرس دوجین میکنند و پس از برداشت محصول دوباره میکارند. کشت آنهاانواع مختلف قارچهاست و بیشتر از خانواده قارچهائی است که ما میکاریم. بعضی از نوع کپك نان است. اما این کشاورزان کوچك در زیر زمین، آنقدر پنهانی‌کار خود را انجام میدهند و بطوری از لانه های خود حفاظت میکنند که آگاهی باین موضوع قریب صدسال از وقت دانشمندان را بخود گرفته است.

این‌نوع مورچگان در نیمکره غربی و مخصوصا در منطقه استوائی زندگی‌میکنند قبیله‌ای ازمشهور ترین مورچه‌های‌کشاورز در باغ وحش نیویورك، در بخش‌خزندگان در يك جعبه نمایشی بکار مشغول است. این قسمت از سال ۱۹۵۰ در این باغ وحش تاسیس یافته است. روزانه ٦نفر از کارکنان باغ وحش برای این مورچگان گل و بوته تدارك میکنند. مورچگان‌هرروز صبح در پشت دیوار های شیشه‌ای ظاهر میشوند و به تکه تکه کردن برگها وگل برگها میپردازند. هر مورچه‌ای تکه ای برگ با فکهای گاز انبریش برمیدارد، بروی سر خود میگذارد و با وضعی غرور آمیز به لانه حمل میکند. در ساعت ٥ بعد از ظهر ساقه های بی‌برگ بجا می‌ماند.
جای تعجب نیست که مردم نواحی استوائی از این دروگران کارآمد در هراسند. تا سال ۱۸۷٤ که **توماس بلت** طبیعی دان بریتانیائی، اولین بررسی‌های خود را در **نیکاراگا**، منتشر کرد، کسی از این موضوع اطلاع نداشت. **بلت** کشف کرد که مورچگان برگها را بمصرف‌تغذیه نمیرسانند. بلکه آنرا خرد و تبدیل‌بنوعی کود میکنند و قارچهای خود را روی آن میکارند و همانطور که باغبان از گلهای خود مواظبت میکند، آنها را وجین و آبیاری میکنند.

مورچگان زحمتکش قارچها را که بشکل و اندازه سر سنجاق میشوند و نام «کلم» دارند، بمصرف تغذیه‌میرسانند. يك سیستم جیره بندی برای مصرف کلمها وجود دارد. برای کارگران کوچکی که باغهای کلم را مواظبت میکنند و نوزادان را غذا میدهند مقدار کمتری معین شده است. کارگرانی که خرد کردن برگها را بعهده دارند جیره بیشتری می‌گیرند. سربازان جنگجو و بزرگی که حفاظت لانه را بعهده دارند مقدار خیلی بیشتری مصرف میکنند. اما قوی ترین جیره به‌نر های بیکاره/و شاهزاده خانم های باکره

دنیای مورچگان

که مورچگانی بالدارند و برای پرواز عشق آماده میشوند اختصاص دارد .

یك روز عصر ، شاهزاده خانم ها ونر هابوسیله کارگران بخارج لانه هدایت میشوند. شاهزاده خانم که در کیسه مخصوص انتهای فکش مقداری تخم قارچ (برای ایجاد مزرعه درلانه جدید) ذخیره کرده است، بالهایش را می‌گشاید و در فضای بی پایان بپرواز درمی‌آید مورچگان نر به تعقیبش میپردازند. اینها چشمانی درشت دارند و بالهایشان چون بال هواپیمای شکاری برای سرعت مناسب است . سرانجام در فضا ، میان زمین و آسمان ، شاهزاده خانم مغلوب میشود و پس ازپایان جفت گیری زندگی همه مورچگان نر پایان می‌یابد ، بروی زمین می‌افتند ومرگ بسراغشان می‌آید.

ملکه که اکنون بطرز شایسته‌ای برای بقیه عمرش بارور شده بروی زمین می‌نشیند و یکی از عجیب ترین صحنه های جهان حشرات رخ میدهد : ملکه جوان بالهای زیبا و رنگا رنگ خود را مانند فرشته‌ای که بزنی تبدیل شود از خود جدا میسازد. سپس باحالتی عصبی مانند گربه‌ای که در جستجوی جائی برای بچه هایش باشد باین طرف و آنطرف می‌دود تا شکافی بیابد. آنگاه بچالاکی ، باقدمهای کوتاه بداخل آن میخزد ، بسرعت بحفر لانه جدید میپردازد و بتاریکی پناه میبرد . ملکه دیگر روشنی روز را نخواهد دید .

در لانه جدید تخم قارچها را از دهان بیرون میآورد و میکارد ، بدقت آبیاری میکند ، کود میدهد ، هرس و وجین میکند در همین هنگام اولین تخم گذاریش آغاز میشود . وقتی نوزادان سر ازتخم بر آوردند آنها را باکلم تغذیه میکنند .

اولین نسل بمحض اینکه رشد کرد ، بسرعت بکار میپردازد : باید مزارع وجین ونگهداری شود برگ حمل و خردشود ، لانه حفظ و دفاع شود ، نوزادان پرستاری و تغذیه شوند ، محله های زیر زمینی جدیدی ساخته شود .

سرانجام لانه تکمیل میشود ، زیرزمین هائی بشکل قارچ ، با راهرو های کافی بتکامل ایستگاه مترو و باندازه سرانسان بوجود می‌آید .

کارگران که عموما ماده و نازا هستند همه کار ها را بعهده میگیرند و سیستم جیره بندی را برقرار میکنند .

ملکه دیگر زندانی محترم و ارجمندی است که پیوسته آبستن است . ماشین تخم گذاری بزرگی است که بوسیله کار گران پذیرائی و تغذیه میشود .آنهاحاضرند در راه دفاع او جان خودرا فدا سازند.

اجتماع مورچگان ، برای ادامه حیات نسل خود ، با نهایت هوشیاری قوانین غریزی را بموقع اجرا میگذارد . در آن اجتماع ، برخلاف جامعه بشری، درصورت ارتکاب خطا راهی برای ادامه زندگی نیست .



فرانسواز ساگان ژاپن



«فرنسواز ساگان» ژاپنی «کینکو تسوتسومی» است و اولین کتاب او بجای «سلام برغم» ، عنوان «زن ولگرد» را دارد .

نباید خیال کرد که این یك اشتباه‌چاپی ویاعمدی است . زیرا «تسوتسومی» زن جوانی است‌که کار خود را از هیجده سالگی شروع‌و برای خود خوانندگان‌زیادی دست وپا کرده است . موضوع کتابهای او نیز مسائل جوانان امروزی است .

در مدتی که فرانسواز ساگان ژاپنی بپاریس رفته بود ، زبان فرانسه را خیلی خوب آموخت .

«تسوتسومی» امروز بیست وپنجساله است و زندگی بسیار مرفهی دارد . رسم است که ناشران ژاپنی هرگاه نویسنده‌ای را بشناسند بااو قرارداد پی در پی می‌بندند ولی «تسوتسومی»ازاین شیوه همیشگی طفره‌رفته وتنها چندداستان کوتاه از آثار خودرا در مجلات ادبی بچاپ رسانیده است . وی میگوید :

ـ «رومانهای خودم را توی چمدانهایم قایم کرده‌ام. »

زمینه آثار چاپ نشده «تسوتسومی» تقریبا یکسان است یعنی همه آنها در اطراف غربی شدن ژاپن دور میزند و ظاهرا درام اصلی ژاپن امروز ناشی از همین قبول ماشینیسم غرب است. بعبارت دیگر ورود مظاهر دنیای غرب ، بشرق تناقضات لاینحلی را بوجود آورده‌که همه‌روشنفکران‌کنونی ژاپنی را رنج میدهد .«تسوتسومی» میگوید :

ـ درواقع ما میل نداریم‌که شیوه زندگی خودرا تغییر بدهیم ولی ماشینیسم

غربی مارا مجبور کرده است . زن امروزی‌که پشت فرمان اتومبیلهای غربی می‌نشیند دیگر از لباسهای همیشگی و ملی خود راضی نیست .

حتی طرزتکلم وزبان ژاپنی‌ها دراثرماشینیسم دچارانقلاب شدیدی شده‌است حالا دیگر منطق ودستور زبان در محاورات ژاپنی‌ها کمتر دیده میشود . یعنی مثلا در جواب یك سئوال ، ته (بله) میگویند و نه ، (نه) و بااینحال همه مقصود یکدیگررا میفهمند !

ژاپنی‌که‌آنهمه استعداد امروزی‌شدن نشان‌میدهد درحل مسائلی‌که در زبان پیش‌آمده هیچ استعداد بخرج نداده ، فقط «معنی» دگرگون شده و بغرنجی پدید آورده است .

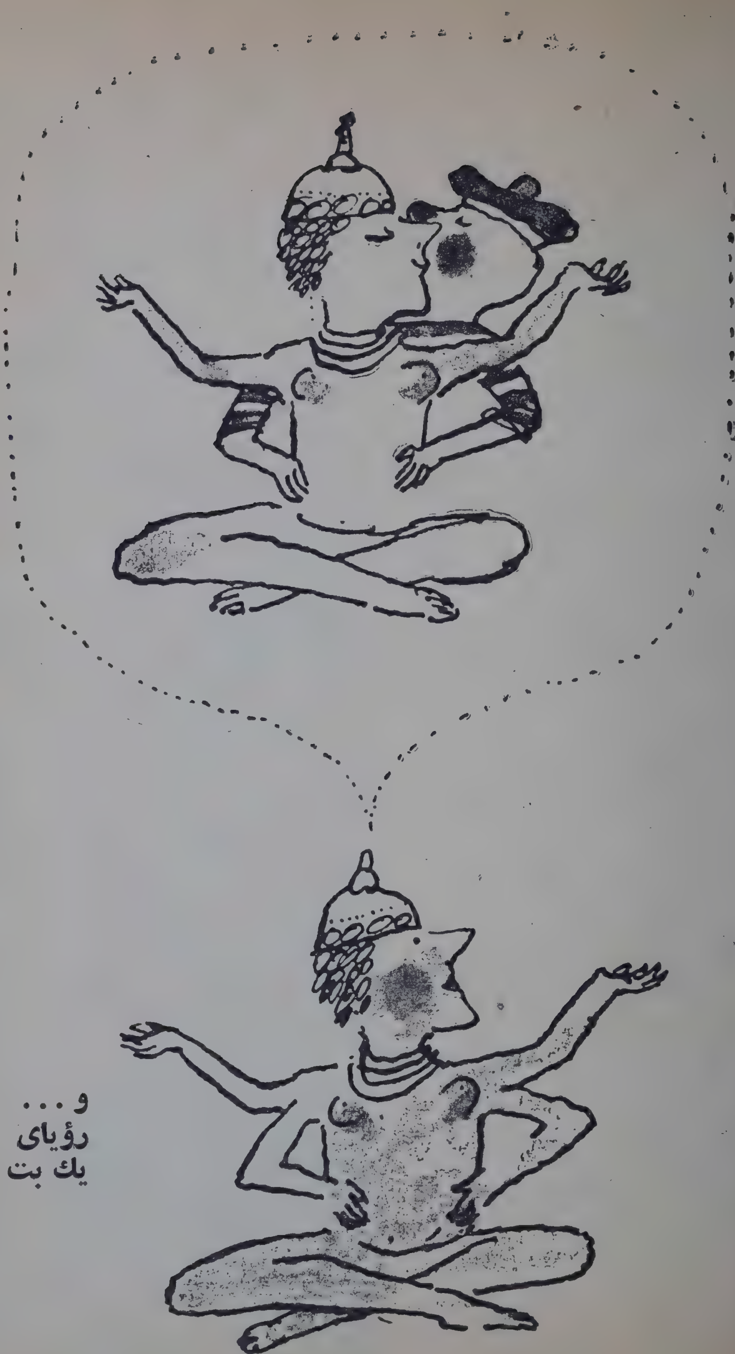
این مشکل را هرکه حس کند در جهت واحدی پیش میرود «تسوتسومی»نیز علیرغم ثروت هنگفت خود به افکار دگرگون کننده متمایل شده است .

ـ درخانواده من دو جبهه وجود دارد : مادرم شاعر وپدرم در خدمت‌صناعت است . خود من بعد از آنکه مقدمات شعررا پشت‌سر گذاشتم ، بمسائل مادی علاقه پیدا کردم .

البته نمیتوان گمان‌کردکه ناگهان این دگرگونی در نهاد «تسوتسومی» بوجود آمده باشد . چون پدر ومادر و وضع خانوادگی خاص او ، «تسوتسومی» را به‌یکنوع میانه‌روی متمایل ساخته است .



رؤیای یك
فرشته !



و . . .
رؤیای
یك بت !

اورسن ولز
فیلمی از «محاکمه»
اثر کافکا
در دست تهیه دارد



اورسن ولز فیلم «همشهری کین» را که بقول بسیاری از ناقدین یکی از بزرگترین شاهکارهای سینماست در ۲۵ سالگی ساخت فیلم هجونامه‌ای بود علیه «ویلیام راندلف‌هووست» سلطان مطبوعات امریکا ، «ارسن ولز» را هولیوود مانند اریك فون اشتروهایم و چارلی چاپلین از خود راند و او به اروپا روی آورد .

ولز در بسیاری از آثار سینمائی که بیشتر از اثر کارگردانان درجه دو است نقشی ایفا میکند تا بتواند با مزد خود فیلم دلخواهی بسازد .

اخیراً تهیه کننده اروپائی الکساند سلکانید به ارسن ولز پیشنهاد کرد که ازروی «محاکمه» کتاب معروف فرانتس کافکا فیلمی بسازد . کافکا نویسنده اهل چکسلواکی در ۱۹۲٤ این اثر را نوشته است .

ولز میگوید : معمولا در بهار بدل غم مینشیند . اما خوشحالم که باید محاکمه را بسازم . هرروز صبح بخود قول میدهم که ۱۵ روز دیگر شروع خواهم کرد .»

ولز اکنون در زاگرب واقع در یوگسلاوی سراندرکار انتخاب محیط فیلمبرداری است . چون داستان کافکا در شهر کوچکی از چکسلواکی میگذرد ولی زاگرب را شبیه‌محیط‌داستان کافکامیداند . از طرفی دولت چکسلواکی کافکا را منحط میداند و بالطبع دلیلی نداشته که به ولز اجازه دهد فیلم در موطن کافکا تهیه شود .

«ژان کوکتو» کارگردان ، شاعر و نقاش فرانسوی درباره ولز میگوید : «غولی است با قیافه بچه‌گانه که سیگار برگی بزرگی برلب دارد .» ایفا کننده نقشهای شکسپیر برای فیلم محاکمه از تونی پرکینز والزامارتینلی استفاده‌خواهد کرد . ولز و تونی پرکینز این روزها مثل یك پدر و پسرهمه‌جا با هم دیده می‌شوند. اغلب دوبدو ساعت های دراز در باره فیلم آینده خود مذاکره میکنند . ولـز با اطمینان میگوید : «تونی ؟ ... متخصص سینماست ! راهنمائیهای او بدرد مـن میخورد .» قرار است که ولز نقش عمده فیلم خود را ایفا کند .

درباره اینکه ولز چه عقیده ای درباره نوابغ دارد . میگوید : «یك نابغه بیشتر نداریم واو اینشتین است . »پس از مکث کوتاهی با تردید اضافه میکند : «پیکاسو هم نابغه است .» در مورد اینکه او نابغه سینماست اخم میکند : «ابدا .. میفهمید ابدا . من هیچ چیز از سینما نمیدانم . تونی پرکینز سینما را خیلی بهتر از من میشناسد .» . تونی پرکینز دنباله حرف ولز را میگیرد : «از سینما فقط بفیلمهای تارزان علاقه دارم ! امریکا وقتی باصطلاح میخواهد فیلمهای عمیق اجتماعی بسازد واقعا فیلم تقلبی تحویل میدهد . در اروپا فیلمساز ها سرگرم تهیه فیلمهای شاعرانه بدلی هستند . مثلا همین (سال گذشته در مارین‌باد) اثر آلن رنه . من از اینگونه فیلمها نفرت دارم !»

ولز پس از اتمام محاکمه فیلمی خواهد ساخت بنام «دنیای‌کورریداس‌ها» که داستان آن مربوط بجنگهای داخلی اسپانیاست : «دراین فیلم زندگی یك کارگردان پیر عصر طلائی سینما را نشان خواهم داد که با هنر پیشه جوان و معروفی از قماش جمزدین یامارلون برآندو گاوباز های اسپانیا را دنبال میکند . نقش کارگردان پیر را خودم ایفا خواهم کرد . قصد دارم حالت آثار فیتزجرالد . انحرافات جـوانان را در این فیلم طرح کنم .» در جواب این سئوال که : «آیا در نوشتن سناریوی این فیلم آثار همینگوی را در مد نظر قرار داده اید ؟»

ولز میگوید : «مسلما ، اما فیلم من شباهتی بکار همینگوی نخواهد داشت . زیرا در آثار او همیشه قهرمانی افسانه‌ای و یا موجودی لعنتی وجود دارد درحالیکه آدم اول فیلم من موجودی است که چنون زجر دادن گریبانش را گرفته وباصطلاح دچار سادیسم شده . همینگوی باینگونه آدمها توجهی نداشت .»

اورسن ولز و تونی پرکینز درست مثل یك پدر و پسر در زاگرب سرگرم آماده کردن مقدمات‌فیلم«محاکمه» هستند.



در شوروی نقاشی، مدرن جان میگیرد

سالها در شوروی مدرنیزم نوعی انحراف بحساب میآمد . با آنکه تنی چند از هنرمندان روس نظیر کاندینسکی و بورلیوك در سال ۱۹۳۰ شوروی را ترك کردند ودر خارج شهرتی عظیم بدست آوردند نقاش مدرنی چون کازیمیرماله‌ویچ ترجیح داد بماند و مقررات هنری موجود را تحمل کند . آثار او تحریم شد و نامش از دائرةالمعارف شوروی حذف گردید . ماله ویچ در ۱۹۳۵ بمرض سرطان درگذشت .

اینك که هنر انتزاعی (آبستره) باردیگر در شوروی آزادی یافته نمایشگاهی ازآثار وی ترتیب داده شده است . برای تشکیل نمایشگاه ، آثار ماله ویچ که در موزه هنرهای مدرن نیویورك و موزه آمستردام نگهداری میشد بمدت کوتاهی در اختیار مقامات شوروی قرارگرفت و اهالی مسکو و لنینگراد توانست پس‌از ۳۰ سال مجددا آثار هنرمند بزرگی را ببینند . نمایشگاه هر روز ازجوانان نسل‌جدید مملو میشود. ماله ویچ یکی از پیشوایان مکتب‌کوبیزم بود .

نمایشگاه دیگری از پاول فیلونوف نقاش اکسپرسیونیست نیز در تالار مایاکوفسکی واقع در مسکو ترتیب داده شده است .

درباره نمایشگاه ماله ویچ منتقد و مورخ هنری شهیر شوروی نیکلای خاردزو که از دوستان صمیمی مایاکوفسکی و ماله ویچ بوده گفت : «در آینده نمایشگاه‌های متعددی از نقاشی تجریدی (آبستره) در شوروی برپا خواهد شد ماله ویچ در تاریخ هنر شوروی نقش بزرگی را بعهده داشته و این حقیقتی انکار ناپذیر است»

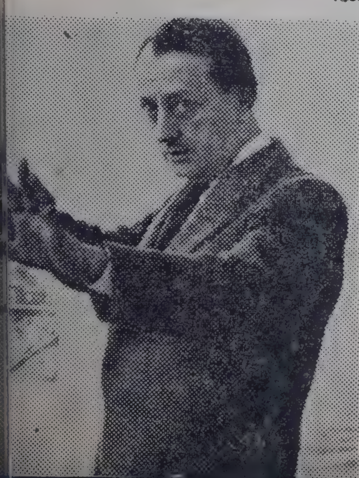
در هرحال نقاشان جوان شوروی از نمایشگاه آثار ماله ویچ سخت بهیجان آمده اند .

نقاشیهای وزیر روابط فرهنگی فرانسه

آندره‌مالرو وزیر فرهنگ فرانسه و نویسنده کتابهای : «امید» ، «راه شاهی» ، «سرنوشت آدمی» ... و آثار تحقیقی : روانکاوی هنر» ، «ندای سکوت» ، «مسخ خدایان» گاه وبیگاه نقاشی میکند و معتقد است که در نقاشی استعداد ندارد و آنچه کشیده جنبه تفنن داشته است . در جواب اینکه اگر نقاش میشد جزو کدام دسته قرار میگرفت مالرو میگوید :

«مطمئناً جزو آنها که ول معطل هستند!»

اما شما چه عقیده دارید ؟







تمبرشناسی ۲

از : رضا معینی



این سری اولین سری است که با عکسی از صورت ناصرالدین شاه بچاپ رسید ، تاریخ انتشار ۱۲۵۵ شمسی است .

۴ – چهارمین سری از تمبرهای ایران

در این سری بین انواع آن از لحاظ دندانه فرق میکند ولی از لحاظ شکل همه یکیست .

سری الف – تعداد دندانه ۱۳ تا ۱۴

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یکشاهی	بنفش وسیاه	۳۵	۳۰
دوشاهی	سبز وسیاه	۵۵	۲۰
پنج شاهی	صورتی و سیاه	۳۵	۱۵
ده شاهی	سیاه و آبی	۵۵	۲۵

سری ب – تعداد دندانه ٥ر۱۰ تا ۱۱

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یکشاهی	بنفش و سیاه	۳۵	۳۰
پنج شاهی	سیاه و قرمز	۱۶۰	۲۰
ده شاهی	سیاه وآبی	۷۰	۴۰



سری ج – تعداد دندانه ٥ر۱۰×۱۳ – ۱۲

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یکشاهی	سیاه و بنفش	۲۵۰	۲۵۰
پنج شاهی	سیاه وقرمز	۱۷۰	۶۰
ده شاهی	سیاه و آبی	۱۷۰	۶۰

۵ – سری پنجم

تاریخ انتشار این سری ۱۲۵۶ – ۱۲۵۷ میباشد و شکل آن مانند تمبر شماره ۱ میباشد و عکس شیرو خورشید دارد.

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یك قران	قرمزروی‌کاغذ زرد	۹۰۰	۵۰۰
چهارقران	آبی	۱۲۰۰	۵۰۰
پنج قران	طلائی رنگ	۱۶۰۰	۱۲۰۰
پنج قران	بنفش	۱۰۰۰	۵۰۰
پنج قران	برنزی مایل به قرمز	۲۷۰۰	۲۳۰۰
یك تومان	برنزی روی‌کاغذآبی	۳۵۰۰۰	۱۸۰۰۰

توضیح - پنج قرانی دراین سری به ۳ رنگ مختلف است ، و در ضمن قیمتهائی که در اینجا و فصول بعدی برای تمبرها ذکر میشود بطور تك تك است در صورتیکه قیمت سری یك جا کمتر ازاین مقادیر است .

۶ - ششمین سری

این تمبرها معروف به دور الوان است و با تمبر شماره ۳ فرقی ندارد ، فقط دور این تمبر ها رنگین و تصویر ناصرالدین شاه و شیروخورشید و اعداد آن سیاه است ، این تمبر در وین بچاپ رسیده و تاریخ انتشار آن ۱۲۵۷ شمسی است .

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یکشاهی	حاشیه قرمز	۸۰	۴۰
دوشاهی	دور زرد	۱۲۰	۵۰
پنج شاهی	دور سبز	۱۸۰	۴۰
ده شاهی	دورنیلی	۲۳۰	۹۰
یکقران	دور قهوه‌ئی تیره	۲۳۰	۵۰
پنج قران	دور آبی تیره	۷۰	۴۰

۷ - هفتمین سری از تمبر های ناصری

این سری معروف به لیتوگراف میباشد و تعداد دندانه های آن بین ۱۲ تا ۱۳ است و چاپ سنگیست و نوع دیگر آن که سری هشتم است چاپ کلیشه است و واضح تر است ، تاریخ انتشار ۱۲۶۰ شمسی است و در وین بچاپ رسیده است شکل آن خورشید در وسط است و قیمت تمبر ها به سانتیم نیز هست (شماره ٤) .

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یکشاهی (پنج‌سانتیم)	بنفش	۱۲۰۰	۵۰
دوشاهی (ده سانتیم)	قرمز	۱۲۰۰	۵۰
پنج شاهی (۲۵ سانتیم)	سبز	۲۰۰۰	۵۰۰

۸ - سری هشتم

این سری مانند سری قبل و بهمان شکل تمبر شماره ٤ است ، تاریخ انتشار نیز ۱۲۶۰ میباشد ، و معروف به گراوه است .

قیمت	رنگ	قیمت نو	قیمت باطل
یکشاهی (۵ سانتیم)	بنفش	۶۰	۳۰
دوشاهی (۱۰سانتیم)	سرخ رنگ	۶۰	۳۰
پنج شاهی (۲۵ سانتیم)	سبز	۱۲۰۰	۳۰


محصولات غذائی
یومبو
برای تأمین سلامت بیشتر
جوانان نیرومند فردا
نان ایتالیائی یومبو
بیسکویت
Yumbo
YUMBO
محصولات غذائی یومبو توسط متخصصین ایتالیائی در ایران تهیه میشود

از : آندره موروا

عضو فرهنگستان فرانسه

شکسپیر که بود؟



زحمات دانشمندان و علمای جهان که بامنتهای شکیبائی اوقات گرانبهای خویش را صرف تجسسات علمی میکنند و بشرح و تفسیر مطالب هنری می‌پردازند ، قابل تقدیر و تحسین است . محققینی که پرده ابهام از روی چهره غبار آلود شخصیتهای ادبی وعلمی برمیدارند ، چون‌فیزیك‌دانانی هستند که در آزمایشگاه حرکت الکترونهاراکه چشم بشرقادر بدیدن آنها نیست کشف کرده و از اینراه خدمتی بعالم انسانیت میکنند .

زندگانی «ویلیام شکسپیر» مثال بارز و تعجب‌آوری از این اعجاز است . مدتها بود ، کسی از بزرگترین شاعر جهان، چیزی نمیدانست و شرح زندگی او برهمه پوشیده بودازوی جز چند امضاء و معدودی تصاویر مشکوك چیزی در دست نبود . این نویسنده و شاعر توانا ، آنچنان دارای شبحی موهوم بود و بقدری در پس پردهٔ تاریکی بسر میبرد ، که برخی از مردم ، اکثر آثار اورا به‌کسانی که همزمان با او می‌زیستند ، نسبت میدادند ولی‌کم‌کم پرده ابهام کنار رفتو غباری که چهره تابناك و انسانی این نابغه جهان ادب وشعر را پوشانده بود ، زدوده شد . صورت درخشان و حقیقی‌او ازپس تیرگیها ، نمایان شد و شکسپیر واقعی از خلال‌صفحات خاك‌آلود کتب قدیمی یا از کنج بایگانی‌های گردگرفته‌آشکار گردید .

ویلیام شکسپیر William Shakespear درآوریل سال ۱۵٦٤ یعنی چهارقرن پیش ، دریکی از شاعرانه‌ترین شهرهای دنیا پا بعرصه حیات گذاشت . جنگل زیبای «آردن Arden » ، سواحل آرام «آون Avon که درختان سرسبز بید وتبریزی برفرازآن سایه افکنده‌است،باباغهائیکه نهال پونه وریحان و سنبل وضیمرانی فضارا عطرآگین‌ساخته مرغزارهای سبزوخرم و خانه‌هائی باتیرهای چوبی و انبوه شیروانی‌ها همه وهمه زیبائی دل‌انگیز و ساحرانه‌ای بشهر «استراتفور Stratford » یعنی مولد شاعر عالیقدر بخشیده‌اند .

قصر زیبای «نیاورت Kneilworth » محبوب ملکه الیزابت که جشنهای باشکوهی در آن برگذار میشد و انسان را بیاد «جزیره جادو» میانداخت‌باهنرپیشگان کمدی سیار و نشاط وسرور دوران «الیزابتی» و زمزمهٔ‌آواز و موسیقی ، چون باهم ترکیب شوند ، جمعا «دکور» ومحیط شکسپیری را بوجود می‌آورند .

کدام عامل یاعواملی ، نمایشنامه‌های تراژدی اورا تا

اینحد انسانی ساخته و بسرحد کمال رسانده است ؟ من تصور میکنم ، تحولی که شکسپیر در درام بوجود آوردوآنرا بصور جاودانی درآورد ، سبکی است که منحصر بخود اوست که خاطرات دوران کودکی و قصه‌های پریان نیز بآنها رنگی انسانی بخشیده است . .

او پسر دستکش‌فروشی بود که ضمنا شغل شهرداری محل سکونت خودرا نیز داشت بعلاوه پدرش صاحب‌کتابخانه کوچکی هم بود که گاهگاهی «ویلیام» بدانجامیرفت بنابراین جای‌هیچگونه‌تعجب‌نیست‌که‌شکسپیر کتب«پلوتارك»و«هولینشد» « Holinshed » را خوانده باشد و بعدا نیز به «اوید Ovide» و «مونتنی Montaigne »که با باندلو و Bandello و «بل‌فرست Belleforest » هسته مرکزی وماده اصلی‌تئاتر اورا تشکیل میدهند ، پرداخته باشد. کمی فرانسه میدانست ولی لاتین را خوب‌آموخته‌بودکه بتواند دیوان اشعار شعرا را بخواند ونیز کمی یونانی میدانست .

کسانی‌که در آنزمان می‌شناختندش اورا بزیبائی وخوش اندامی ستوده‌اند . اورا دوستی کامل ورفیقی شفیق‌ومهربان معرفی کرده‌اند : دوستی که دستی بخشنده وطبعی کریم و همتی بلند داشت . او از کودکی رنج حقارت وعقده درونی‌که روحهای عاصی وشوریده دردل دارند ، نداشت : دریك‌کلمه ، او دنیا را پسندیده بود و این جهان رادوست‌میداشت‌ودرآن میزیست .

***

شکسپیر درجوانی بازنی که‌هشت سال ازاو بزرگتربود، ازدواج کرد ؛ اگر بعدها بازنان دیگری هم نرد محبت باخت ودم از عشق زد ، محققا در دورانی بود که باوج شهرت و موفقیت رسیده بود ولی این قبیل دوستی‌ها از محیط خانوادگی و زن‌وفرزندانش بدور بودند اودرنمایشنامه‌هایش عشق را ستوده منتها عشقی‌که سالم و قوی باشد ـ و غالبا درآن‌ها صحبت از «لذات مقدس زناشوئی و همآهنگی محیط خانوادگی و یگانگی ومیز غذا وبسترخواب» بمیان‌آورده‌است.

ولی هیچوقت شعرای تراژدی نه‌خود از سعادت کامل برخوردار میشوند ونه‌دیگرانرا خوشبخت میکنند ؛ مقدرشاعر عالیمقدار انگلیسی نیز چنین بودکه ازاین اصل مسلم‌برکنار نماند .

درآن زمان کاتولیکهائی که «تفوق» را قبول نداشتندو برای ملکه بالاترین قدرت روحی قائل نمیشدند و عقیده داشتندکه ملکه مانند سایر افراد بشر است «شکاکین» لقب گرفته بودند و بمجازات میرسیدند ؛ حتی دسته عظیمی برای تعقیب شکاکین تشکیل شده بودکه مامور جاسوسی و کسب اطلاعات بود ؛ چنانچه کسی را شکاك مییافتند ، بمقامات کلیسا گزارش میدادند تا بمجازات برسد . دسته اخیررا «تعاقب‌کنندگان» می‌نامیدند .

پدر شکسپیر یکی از شکاکین بود و «سرتوماس‌لوسی» Sir Thomas Lucy که مامور رسمی دولت کنت‌نشینی

بود ، یکی از جدی‌ترین افراد دسته «تعاقب‌کنندگان» بود . بدیهی است دراثراقدامات وگزارشهای وی ، «جان‌شکسپیر» پدر ویلیام شکسپیر ازکار دولتی وسمت شهرداری برکنار شد و پسرش «ویلیام» با «سرتوماس» از در محبت ومهربانی وارد شد ؛ اگرچه ، ظاهرا با او تلخی نمیکرد ولی باطنا دلخوش نبود دیری نگذشت‌که ویلیام نیز براثر صید قاچاق ماهی مجبور شد راه فرار پیش گیرد و بسال ۱۵۸۵ به لندن برود ؛ میگویند درلندن ابتدا شغل دربانی تئاتر را پیشه گرفت و ازاینراه ارتزاق میکرد و اسبهای نجیب‌زادگان‌رادر طول مدت نمایش مراقبت مینمود ؛ بعضی حدس میزنند که ویلیام مدتی نزد یکی از وکلای دعاوی کار میکرده وپس از اندك زمانی از پیش او بیرون آمد . و کارگر چاپخانه شده است . میگویند نام صاحب چاپخانه‌ای‌که ویلیام شکسپیرنزد او کار میکرده «توماس‌وترولیه» Thomas Vautrollier و اهل «روئن» بوده‌است .

موقعیکه ویلیام به بیست وهشت سالگی رسید ، اورا بعنوان یك هنرپیشه و نویسنده می‌شناختند ولی زندگی قبل از بیست وهشت سالگی او یعنی ازسال ۱۵۸۵تا۱۵۹۲ هنوز تاریك است و تاکنون نتوانسته‌اند دقیقا معین کنندکه وی دراین هفت سال یعنی از بیست ویکسالگی تا بیست و هشت سالگی را چه میکرده ؟ کجا بوده و چگونه وازچه‌ممری اعاشه و زندگی میکرده‌است ؟ شاید دراین دوران ، بهمان شغل نگاهبانی اسبها اشتغال داشته و ضمنا گاهگاهی به‌کار هنرپیشه‌گی میپرداخته بدینمعنی‌که : ممکن است «او ازدر کوچك تئاتر به این پیشه زیبا وظریف راه یافته است» ونیز بکارهائی مانند «ماشینیست» ، کارگر ، محرر ، نامه‌نویس پرداخته است

درام نویسان بزرگ ، اینقبیل کارها و پیشه‌ها را برای امرار معاش اختیار کردند و عموما چنین مراحلی‌را پیمودند تا توانستند آثاری بوجود آورندکه آنانرا در اوج شهرت‌قرار دهد .

«مولیر» هم مثال دیگری است‌که مؤید اینمطلب است؛ تنها حرفه نویسنده تئاتر و کارهای مربوط بدان‌نیست؛ هرروز بادسته هنرپیشگان کشمکش و بگومگو دارد ؛ غالبا «دکور»های صحنه مطابق دلخواهش نیست وناچار است با مدیر تئاتر مجادله کند ودائما برای جلب افکار عمومی به مبارزه پردازد . کسانی در نویسندگی پیروز میشوند و باوج شهرت میرسندکه باین مبارزات کشیده شوند و مدام‌درجنگ وجدال باشند .

از در کوچك

تغییردادن و دست بردن در نمایشنامه‌های سابق،برای درام‌نویس بهترین بلکه یگانه دوره آزمایش است ؛ درام‌نویس دوران آزمایش را بادست بردن و تغییردادن نمایشنامه‌های گذشتگان ، طی‌میکند : «مولیر» ازپلوت Plaute» تقلیدمیکرد

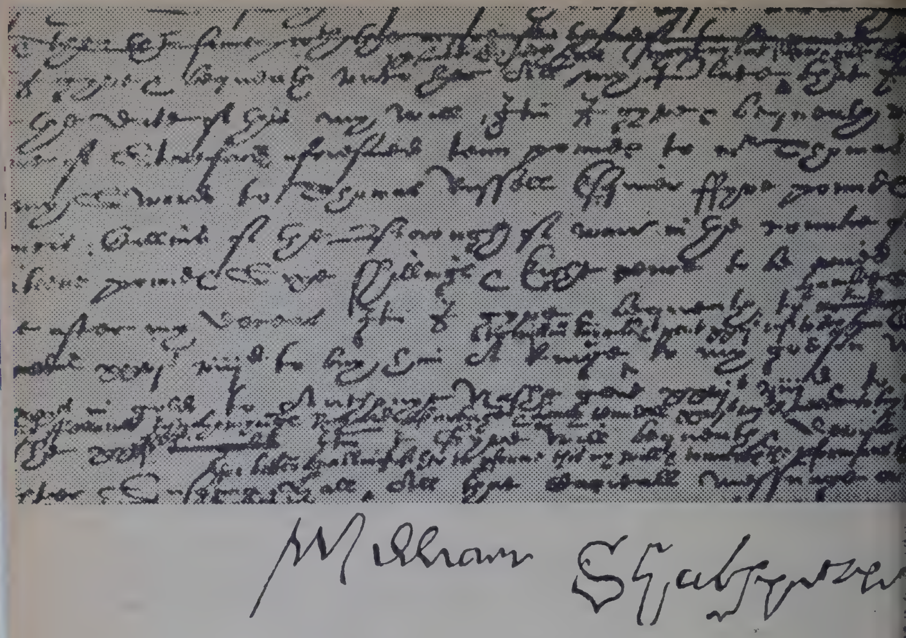
که مناندر را خوانده بود ؛ «راسین» زمینه فکررا از«اوری پید Euripide»قرض‌کرده ،وشکسپیر نیز روی متون«مارلو» کارمیکرد و موضوع نمایشنامه‌های کمدی خویش را ازمنابع عادی و معمولی میگرفت . وبایستی چنین میکرد ومعتقدبود: «هرگز یك‌نویسنده نمیتواند بسرحدکمال برسد مگرآنکه‌ضمن تقلید و پیروی از آثار گذشتگان ، بتواند ازآن بگذردوهمانجا متوقف نماند».

شکسپیر بسال ۱۵۹۲ جوانی بود بیست وهشت ساله و پرحرارت و فعال‌که دارای حدت ذهن و قریحه‌ای سرشارو دقیق بود ؛ میکوشید که آثارش موردپسند مردم واقع شود طبعی بذال و بخشنده داشت‌که زود با محیط خو میگرفت‌و همین زودآشنائی او بامحیط‌بودکه درلندن‌ازجوان عامی اهل «استراتفور» ، مرد نابغه وشاعر توانا ونمایش‌نویس چیره دستی بوجود آمد که دنیا بوجودش افتخار میکندوهیچوقت آثارش کهنه نمیشود .

در همین ایام بودکه باکنت «سوتامپتون» ارتباط پیدا کرد ؛ کنت نامبرده برادرزاده کنت«اسکس بود» شکسپیر براثر نزدیکی بااین کنت کارش بالاگرفت و بسرعت مدارج ترقی را پیمود حال تصورکنید شاعری سی‌ساله در عصری مانند دوران درخشان و باعظمت الیزابت زندگی کند و از حمایت شخصیت‌های بزرگ ومردان‌توانای روز نیز برخوردار باشد چه زندگی عاشقانه و افراطی برای خود فراهم میکند دورانی بودکه باید بآن «عصر ماجراجوئی» نام نهاد با آنکه دوره‌ای ثابت و استوار بود .

شکسپیر بسال ۱۵۹۹ در اثر «هانری‌پنجم» پرچم افتخاری را نشان داد که انگلستان تحت رهبری شاهیکه‌کمال مطلوبش بود ، باهتزاز درآورده بود او تشریح‌کردکه ملت انگلیس بفکر اتحاد افتاده تا شاهد پیروزی و افتخار رادر آغوش گیرد . فیلم شگفت‌انگیز و اعجاب‌آور هانری پنجم که بعدها تهیه شد درمن اثری از کمال و نیکبختی گذاشت . «لورنس‌الیویه» تکامل و سعادت را بمن القا کرد . ولی نیکبختی هرگز عنصری دائمی درامور بشر نیست واضحتر بگویم ، سعادت جاودانی نیست : آنچه عزیز و مقبول است، سقوط میکند ، سلاطین را مرگ می‌رباید وبالاخره آنچه را که هرفرد بدان دلبستگی دارد وآنرا عامل خوشبختی تصور میکند ، روزی از دست میدهد . شاعر ما ازاین سرنوشت مستثنی نبود ؛ کنت اسکس (بعضی را عقیده براین است‌که «هاملت» تصویر واقعی اوست) لطف و عنایت ملکه الیزابت را از دست داد و مغضوب گردید و بالاخره در اثر فتنه و اسباب‌چینی سقوط‌کرد وخواه ناخواه کنت سوتامپتون(حامی مقتدر شکسپیر) را نیز باخود کشید .

زندگی شکسپیر بخطر نیفتاد ولی چون حامیان خودرا دوست میداشت ومردی باوفا بود ، سرنوشت آنان ، او را فوق‌العاده رنج میداد ؛ از مشاهده درباریان چاپلوس‌که دائما بکار فتنه و فساد مشغول بودند ، ناراحت میشد؛ آنچه



بیشتر اورا آزار میداد منظره کسانی بودکه روزهای‌نیکبختی کنت محبوبش درشادی او شریك بودند و لحظه‌ای ازاومنفك نمیشدند ولی آنوقت‌که مطرودگشت آنچنان جبن، بی‌عرضه‌گی نشان دادندکه دیدن قیافه‌شان برای شاعر حساس ودلسوخته وحشت‌بار بود .

شکسپیر در چنین حالت روحی که سخت متالم وآزرده خاطر و بدبین بود بهترین و زیباترین آثار تراژدی خودرا بوجود آورد و بر عالمیان عرضه داشت . .

نمایشنامه‌هائی که وی بین سالهای۱٦۰۱ و۱٦۰۸نوشته است‌همگی مؤیدآنست‌که‌نویسنده اسیرتاثرات‌سخت‌روحی‌بوده و تلخترین لحظات زندگی را میگذرانیده است اینگونه غم و اندوه فراوانی ازخلال سطور آن بچشم خواننده میخورد.. درغیراینصورت لازم بودکه بین دو پایه زندگی و آثاراوراهی برای نفوذ وتأثیر یکی بردیگری نباشد بدینمعنی که تألمات‌و ناملایمات زندگی شخصی وروحیه غمین وملول او بروی نمایشنامه‌ها و اشعاری‌که دراین فاصله سروده است اثری بجا نگذاشته باشد ولی میدانیم که نویسندگان بزرگ ،آنچه را در قلب وخون خود احساس کرده‌اند ، نقاشی نموده‌اند. آیاکسی میتواند قبول‌کند ، درام‌نویسی‌که نمایشنامه‌هائی‌چون «شاه‌لیر» یا «تیمون‌آتن» نوشته است‌که قهرمانان‌آن‌درمنتهای رنج روحی هستند ، خود در رنج نبوده است ؟ بدیهی است تمایل عجیب و مقاومت‌ناپذیر نویسنده به طرح وتشریح‌دردها وآلام روحی قهرمان ، مؤید آنست‌که خود در جهنمی‌ازعذاب و درد میسوخته و بدینوسیله عقده‌های دردناك درونی خودرا شکافته و بیرون داده است .

نمایشنامه «شاه‌لیر» مارا بکنارغرقابی می‌بردکه وحشت ونفرت درآن انباشته شده است ، ونیز ترحم و عاطفه درآن دیده میشود تا بدبختی‌ها و فلاکت‌های زندگی بشری‌رابخوبی مجسم سازد ؛ ازخواندن نمایشنامه «تیمون‌آتن» ، شکی‌برای خواننده باقی نمی‌ماند که نویسنده درحالتی «قریب‌به‌جنون» بسر میبرد است ودر «ماکبث Macbeth» آنقدرمحیط پراز وحشت استکه بنظر میرسد نیروی ناسالمی که بربشر حکومت میکند جز قتل وکشتار ، هدف دیگری ندارد .

کمدی‌هائی‌که در همان زمان شکسپیر نوشته است،مانند «معیار برای معیار» و «تروئیلوس وکرسیدا» نشاط وشادابی اولین نمایشنامه‌های کمدی اورا ندارند کاملا نقطه مقابل آنهاست، مثلا دراین کمدی‌ها ، بجای عشق ، فحشا و بجای نشاط ، تلخی ، جانشین شده است .

درحقیقت درطول این هفت سال وحشتناك «اضطرابی کـه در آرامش وموقع آسودگی‌خاطر، فراموش میشود» به شکسپیر دست داده بودکه توانست تا منتهاالیه وروی قله درد ورنج و بدبختی و بدی وفساد » پیش برود و روی خط‌الرأسی‌که از تیغ تیز وازمو باریکتر است ، درحالیکه‌بین دو پرتگاه واقع شده ، به پیشروی پایان دهد .

***

شکسپیر سلامت‌خواه

آیا چگونه موفق شد ازاین حمله روحی ناگهانی خارج شود ؟ چگونه توفیق یافت ازآن نقطه خطرناك راهی بسوی دره‌های آرام بیابد وازمیان آن‌دوپرتگاه مرگبارسرازیر شود و بکنج انزوای مولد خود یعنی «استراتفور» پناه ببرد ؟

داستایوسکی نیز چون شکسپیر درکینه و نفرت افراط میکرد ؛ هرگاه کسی مانند این دو نویسنده ، بخواهد خوی بهیمی انسان را مطالعه کند چون بکنار غرقابهای پستی ، رذالت ، وشرارت برسد و بخواهد ازآن بگذرد در وحشت غرق خواهد شد ولی درعین‌حال امکانات شستن پلیدیهارادرك خواهد کرد ؛ وخواهد دانستکه ممکن است ازطریق‌نامعلومی، به عظمت روحی و شرافتمندی رسید.

آری : «تماشای مناظر این کوهستانهای باشکوه‌وعظمت یعنی کوه اتللو ، کوه لیر و قله‌های دوقلوی ماکبث ولیدی ماکبث ، باعث شده استکه شکسپیر را از سقوط درپرتگاه جنون و نومیدی که زیر پاهای لرزانش برای بلعیدن‌اودهان باز کرده‌اند ، ممانعت‌کند ! » درامهای شکسپیر مبنای سیرو سلوك وکشف و تحقیقی استکه اورا بجائی‌کشانده‌که‌خودش هم نمیدانست بکجا میرود .

کشف و تحقیقی آزاد وجسورانه که شاعر را تا انتهـا خواهد برد ! هریك از قهرمانـانش بوسیله این روشنائـی وحشتناك ، چهره درخشان خودرا نشان‌میدهند ومورد‌قضاوت عمومی واقع میشوند .

«لیر» یکی از قربانیانی است که درعین‌حال گنـاهکار

است ؛ او نیز مثل همه ما ، مهره بازی است که آلت‌دست شطرنج‌باز طبیعت شده است ؛ شطرنج‌باز بی‌رحمی که روی عرصهٔ شطرنج شب وروز ، ببازی خود ادامه میدهد و بنحو دلخواه ، مهره ناتوان و بی‌اراده را بمیل خود حرکت‌میدهد» سرنوشت «لیر» هراس‌انگیز است (افسوس ! زندگی بما نشان داده که هر سرنوشتی ممکن است چون سرنوشت«لیر» باشد) ولی درو‌جود این موجود تیره‌روز ، عظمت بشر را می‌بینیم که بی‌اختیار آنرا تحسین میکنیم .شکسپیرهم‌بمحض خروج از جهنمی که اطرافش را فرا گرفته بود درساحل «جزیره جادو» ـ جزیره‌ایکه بدی و بدبختی بدانجا راه ندارد ، ـ پیاده میشود ؛ آری ! او بکنج انزوای خویش‌پناه برد .! بسال ۱۶۱۲ به «استراتفور» بازگشت ودیگر هیچوقت ازآنجا خارج نشد ؛ چهار سال بعد از این گوشه‌گیری آرام چشم ازجهان بست ، شکسپیر ، آرام‌گشته بود باآنکه «کیت Keats » درباره‌اش‌گفته است : «زندگانی‌شکسپیر، رمز و کنایه‌ایست که آثارش آنرا تفسیر وتشریح میکند».
باشد ! ولی کدام رمز وکنایه ؟ زندگی او چه رمز وکنایه‌ای داشت ؟ براو چه گذشته است ؟ مداوای روح رنجدیده و ستم‌کشیده او چگونه صورت‌گرفته است؟ دردش چگونه‌درمان شد؟ وسکون و صفا و آرامش سالهای آخر عمرش از کجا آمد ؟ بازهم سئوالهای دیگری باقی میماند : آرامش خاطر اواخرعمر «بتهوون» ازکجاآمد؟ صبرایوب‌که شکسپیربراساس آن «تیمون» را خلق‌کرد ، چگونه واز کجا رسید ؟«دانسته‌ایم که ایوب بانظاره زیبائی‌های جهان ، مداوا گردید» صفا و پاکیزگی روح و آرامش خاطر داستایوسکی درکتاب مشهور «برادران کارامازوف» ازکجا آمد ؟ باباز‌گشت‌بسادگی زندگی، سادگی آنچنان باحشمتی که «آلیوشا» پیامبر آن بود .

شکسپیر نیزبهمین‌طریق ، درییلاقات زیبای«استراتفور» درختان و چمنزارهای سرسبز ،پرندگان نغمه‌سرا،کشاورزان ساده‌دل و یکنواختی شادی بخش زندگی آرام خانوادگی‌خود را یافت و تا پایان عمر در آرامش وسکون کامل بسر برد.. همانجا بودکه روزی ، درکشف و شهودی‌که باو دست داد ، طریق حل معضلات خویش را پیداکرد . ولی نه‌راه حل مبهم فلسفی بلکه «اشراق ومشاهده» ، زیرا تنها شعر است که بغرنج‌ترین مسائل روحی را حل میکند .

***

زندگی خواب و خیال

بسال ۱۶۱۰ میلادی‌کشتی طوفانزده‌ای از طوفان‌خطرناك جان بسلامت برد و نزدیکی سواحل امریکا ، در جزیره‌ای‌بنام «جزیره‌جادو» ،که یکی از جزائر «برمودا» بود ، پهلوگرفت؛ همانوقت این داستان درلندن منتشر شد این واقعه درست درایامی بود که شکسپیر دراینفکر بودکه روزی قهرمانانش‌را در جزیره‌ای جمع‌کند وآنانرا از دنیای خیال ، بجهان واقعی بیاورد ؛ جلادان و قربانی‌ها را « کردلیا » و خواهرانش ،

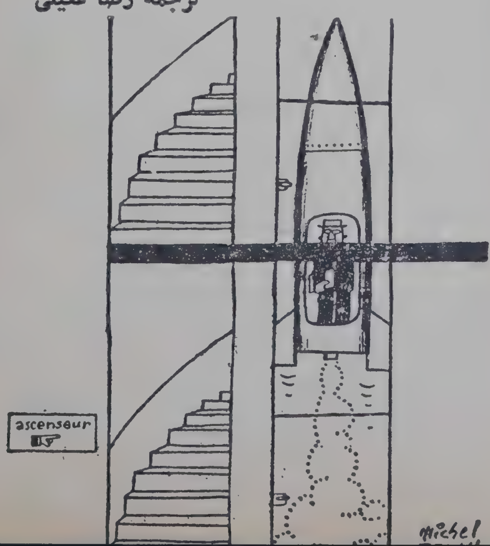
((دزدموناویاگو)) همگی را یکجا درآن جزیره جمع‌کند و بایکدیگرآشتی شان دهد . اومعتقد بود : ((ستمکاران واشرار وکسانی که باعث بدبختـــی مردم میشوند ، خود از همـه سیه‌روزترند)) . تصمیم داشت درآن جزیره ، جلادان را در اختیار قربانیان بگذارد که تا طلب بخشش کنند و از عمل خویش اظهار ندامت نمایندچه پوزش ، وسیله‌ایست‌که جلادان را از شرارت وخوی بدخویش نجات خواهد داد و بالاخره درآن جزیره ، مانند ((رمئووژولیت)) ، بین هردو زن و مرد جوانی عشق بوجود بیاورد زیرا عشق ، کینه‌های کهنه را ازبین میبرد

آنگاه قهرمانان نمایشنامه ((طوفان)) درآن جزیره مفهوم زندگی واقعی را آشکار خواهند ساخت آری زندگی ،خواب‌و خیال است ! پس چرا بشر اینقدر کینه و بغض نسبت بهـم پیدا میکنند ؟ چرا اینقدر خشم وحسد وجود دارد ؟ مفهوم انتقام چیست ؟ انتقامی که خود انتقام دیگری درپی دارد ؛ تاروپود وجود مارا ازخواب و خیال بافته‌اند ، پس نباید واهمه کنیم‌وازچیزی هراسناك باشیم . درآن جزیره‌سروصدا وغوغا وهیاهو و سخنرانی‌ها و گفتگو فراوانست ولی آنچه که مارا دنبال میکنند همان قهرمانانند ! قهرمانان خیالی !

مدتی بود که شکسپیر میخواست این صور ذهـنی واشباح واهی را بانوشتن نمایشنامه‌ای ، بحرکت درآوردولی دوره انزوا فرارسیده بود و شکسپیر دیگر چیزی نمی‌نوشت.

آری شکسپیر دیگر نخواهد نوشت ؛ نمایش پایان یافته و پرده‌ها فرو افتاده بود . نباید هراسی بدل راه دهیـم ؛ هنرپیشگان ، ارواحی هستندکه باافسون ما احضار شده‌اند ولی اکنون در آسمان محو خواهند شد ؛ حال‌که این چنین است پس چرا بخاطر یك خواب و خیال ، اینقدر بخود آزار دهیم خواب به همه‌چیز آرامش می‌بخشد .

ترجمه رضا عقیلی



آسانسور موشکی

کاریکاتور از میشل دوای

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● هرچه پایانش نیکوست ، خوش است .
ALL'S WELL THAT ENDS WELL
(۱۶۰۲ ؟)
از ویلیام شکسپیر W. Shakespear

این نمایشنامه از قصر کنت جوان برترام دوروزیون Bertram de Rousillon آغازمی‌شود . برترام یکی از درباریان عازم قصر شاه فرانسه است . هلنا Helena دختر جوانی‌که توسط مادر کنت برترام (کنتس) به‌رشد و بلوغ رسیده است ، دل درگرو عشق برترام دارد . هلناکه پدرش درزمان خود پزشك معروفی بوده ، از کنتس می‌خواهد که وی‌را به‌دربار برده تا پادشاه را که از بیماری علاج ناپذیری رنج می‌برد ، معالجه‌کند . هلنا ادعادارد‌که پدرش ، هنگام مرگ داروی معجزه‌آسائی را به‌وی شناسانده است‌که به‌وسیلهٔ آن می‌تواند شاه را ازمرگ حتمی نجات بخشد . شاه‌که پزشکان مجرب دربار از علاجش چشم پوشیده‌اند در ابتدا ازمداخله هلنا مردد به‌نظر می‌رسد اما به‌اصرار کنتس از داروی هلنا می‌خورد و شفا پیدا میکند . هلنا درعوض از شاه می‌خواهد که یکی از نجیب‌زادگان دربار وی را به‌همسری خویش اختیار کند . شاه باخواهش هلنا موافقت می‌کند و او کنت جوان برترام را برای خود انتخاب می‌کند و شاه نیز کنت را مجبور می‌کند که علی‌رغم میل باطنی خود ، با هلنا ازدواج کند . اماکنت به‌اصرار یکی ازدوستان

خود به‌نام پارول Parolles که مرد پست و بدطینتی است هلنارا ترك گفته وبه‌فلورانس Florence ایتالیا می‌رود تابرای دوك آن‌جا خدمت کند . کنت به‌هنگام عزیمت نامه‌ئی برای هلنا می‌فرستد ومی‌گوید وقتی او توانست انگشتری وی‌را به‌دست کرده‌وازاوباردار شود،همسری‌اش را خواهد پذیرفت . هلنا به‌دنبال کنت‌بفلورانس می‌رود ودر آنجا به‌عنوان سیاح وبا اسم عوضی بیوه نیك‌سیرتی را ملاقات می‌کند . این‌زن بیوه دختری به‌نام دیانا Diana دارد که برترام به او پیشنهاد ازدواج کرده است . هلنا آن زن بیوه را متقاعد میسازد که او همسر قانونی برترام است وبه دیانا می‌گوید چنانچه به‌دستورات وی عمل‌کند جهیزیه قابل توجهی به‌او خواهد داد . دیانا بنابه‌قراری که با هلناگذاشته است ظاهراً با پیشنهاد کنت موافقت کرده واز وی میخواهد که انگشتری خودرا به‌او بدهد ودر عوض او هم انگشتری‌اش را (که شاه فرانسه به‌هلنا هدیه کرده واکنون در دست دارد) به‌برترام بدهد . هلنا درشبی‌که آن‌دو قرار ملاقات دارند به جای دیانا باکنت همخوابه می‌شود وانگشتری اش را ازاو می‌گیرد وروز بعد دیانا پیشنهاد ازدواج برترام رارد می‌کند . امااز پس‌گرفتن انگشتری خود سرباز می‌زند . دراین اثنا هلنا خبر مرگ خودرا انتشار می‌دهد وبرترام با نامه های نویدبخشی ازجانب دوك فلورانس برای شاه ، به‌فرانسه مراجعت می‌کند . شاه‌که نسبت به‌عمل وی دربارهٔ هلنا خشم‌گرفته بود ، وی را مورد عفو قرار می‌دهد ووسایل عروسی او را بادختر لافو Lafew یك لرد قدیمی فراهم می‌آورد . اما شاه انگشتری خودراکه به‌هلنا بخشیده بود دردست کنت‌برترام‌می‌بیند وچون برترام‌نمیتواند جواب قانع‌کننده‌ئی به‌شاه بدهد ، مورد سوءظن قرار گرفته وزندانی می‌شود . دراین اثنا دیانا ومادرش سرمی‌رسند ودیانا انگشتری برترام را ارائه می‌دهد وادعا می‌کندکه وی شوهر اوست ،

پارول راکه واسطه وروابط بین آندوست بشهادت می‌طلبد . وقتی شاه برای انگشتری‌ها توضیح می‌خواهد دیانا ازجواب درمی‌ماند . دراین موقع مادر دیانا هلنارا به‌حضور شاه معرفی کرده و می‌گوید که هلنا شروط شوهرش برترام را برآورده است . برترام باهلنا ازدر آشتی‌درمیآید وبه‌این ترتیب کتاب « هرچه پایانش نیکوست ، خوش است » خاتمه می‌یابد .

این‌داستان ازکتاب دکامرون Decameron اثر بوکاچیو گرفته شده‌است .

● آلماجست ALMAGEST, THE

از تالمی فرمانروای اسکندریه Tolomy

(۱۵۰ سال بعداز میلاد مسیح)

ازاین کتاب نجومی ورياضی مهم تا سال ۱۴۰۰ به‌عنوان پایه واساس علم نجوم استفاده می‌شد تااین که درزمان کپرنیك منسوخ گشت . تالمی قوانین نجومی ورياضی خودرا دراین‌کتاب اکثراً برروی قوانین وعقاید علما ودانشمندان قبلی قرار داده‌است . درواقع می‌توان گفت که او قوانین آنان را گرفته وپس‌از تصحیح طبقه بندی کرده است .

● حماقت آلمایر ALMAYER'S FOLLY (۱۸۹۵)

از ژوزف کنراد Joseph Conrad

این کتاب يك‌نوول‌شرقی است که‌صحنه‌های آن در اراضی رودگمنامی به‌نام بورنئو Borneo اتفاق می‌افتد . کاراکترهای این‌کتاب را بیشتر اعراب جسور وملاحان هلندی و دزدان دریائی تشکیل میدهند . آلمایر فرزند نمایندهٔ هلندیها در جاوه به‌طریقی توسط يك ماجراجوی انگلیسی به‌اسم لینگارد Capilan Lingard بزرگ شده و به‌رشد رسیده است .

این شخص آلمایر را تشویق می‌کند با دختری‌که اوراهم خود بزرگ کرده است ، ازدواج‌کند . این دختر فرزندیکی از دزدان‌دریائی است‌که پدرش به دست همین‌لینگارد کشته‌شده.

این داستان که سراسر شرح حوادث گوناگون است ، براصول مشخصات نژادی افراد ومطالعه شخصیتهای مختلف نگاشته آمده .

کتاب کوچه کتاب کوچه



درضرب‌المثلهای کازرونی

افسانه روباه

کاتوره می‌گوید :

۱ – دلم خوش است که بابزرگان وصلت کرده‌ام .

می‌گویند : روزی ازروزها روباهی دم خودرا به دم شتری‌که کنار خیابان خوابیده بود می‌بندد و باخود می‌گوید : **« با بزرگون وصلت کردن غنیمته !».**

چند لحظه بعد شتر ازخواب بیدار می‌شود وازجا بلند می‌شود وبه‌راه می‌افتد وروباه بیچارهٔ ازهمه‌جا بی‌خبر رابه‌دنبال خود به‌روی زمین می‌کشد ومی‌برد . درمیان راه رهگذری روباه را می‌بیند واز او می‌پرسد : **« کاتوره‌جان ، بدنباشه این چه‌حالیه ؟»** روباه تن خراشیده و خون‌آلود با ناله می‌گوید : **« چی بگم فقط دلم خوشه که با بزرگون وصلت کرده‌ام ! ».**

۲ – هروقت بارون‌ببارد زمستان است .

می‌گویند : روزی روباهی ادعای منجمی کرد . ازاو پرسیدند : **« خوب کاتوره‌جان توچه‌جور منجمی هستی ؟»**

روباه روبآسمان می‌کند و میگوید :

« خورشید نشونه روزه ، هر وقت بارون باره زمستونه !»

۳ – من فقط از قدقدش خوشم میآید .

می‌گویند : هرشب روباهی به خانهٔ مردی دهقان می‌رفت وازکله (Kole ؛ آشیان ؛ لانه) مرغان او مرغی می‌دزدید . شبی دهقان کمین می‌نشیند وروباه را هنگامی که برای ربودن مرغ به‌خانه‌اش می‌آید به‌دام می‌اندازد . روباه به‌التماس می‌افتد وبه‌دهقان قول می‌دهدکه اگر اورا آزادکند ، دیگر برای دزدی به‌خانه‌اش نیاید . دهقان قول اورا قبول می‌کند واورا آزاد می‌کند . فردا شب باز دهقان روباه را می‌بیند که کنار لانهٔ مرغان سرخودرا برروی دستها گذاشته و خوابیده . دهقان دوباره اورا می‌گیرد واین بار سخت‌کتکش می‌زند ومی‌گوید : « فلان فلان شده مگر به‌من قول ندادی‌که دیگه برای دزدی خونهٔ من نیائی ؟! روباه باناله وزاری جواب می‌دهد : «هنوزم قرارمو نشکونده‌ام وبرسرقولم ایستاده‌ام». دهقان باعصبانیت می‌گوید : « پدرسوخته این چه‌قول و قراریه‌که یك شب طاقت نیاوردی وباز به دزدی اومدی !» روباه می‌گوید : « من برای دزدی اینجا نیومده‌ام ، **فقط از قدقد مرغای توخوشم میاد !».**

گردآورنده : حسن حاتمی

ترانه

مرغ زرد پا کوتاه

ز : مسجد سلیمان

های آهای ! آب اومد .
دوم آب ؟
مون آب‌که تش خاموش کرد.(۱)
دوم تش ؟
مون تش‌که چوب روشن‌کرد .
دوم چوب ؟
مون چوب‌که پشت در بود
دوم در ؟
مون درکه شب نبستی .
دوم شب ؟
مون شب‌که خرسه اومد .
کدوم خرس ؟
همون خرس‌که مرغه روبرد .
کدوم مرغ ؟
همون مرغ زردپاکوتا ، (۲)
سینه سفید ودم طلا ،
که صدتومن‌میخریدن نمیدادمش، (۳)
خرسه اومد وبردش ،
سرپا نشست و خوردش .
یه‌مشت زدم تو گردش ،(٤)
دوباره برام آوردش .

بهرام داوری

---

۱ –تش : آتش ۲–کوتاه ۳–میخریدند٤ – گرده Gordeh : اینجا معنی پشت می‌دهد

متل یزدی

خره خراطی می‌کرد!

یك‌روزی بود ویك‌روزگاری ،
پشت خونه مایك گودالی ،
موش ماسوره مکرد ، (۱)
بچه موش ناله مکرد ،
شتر نمد مالی مکرد ،
خر ، خراطی مکرد ،
گاوگوبازی مکرد ، (۲)
اسب عصاری مکرد ،
فیل اومد سیل وتماشا ، (۳)
پاش لیزید اوفتاد توچا ، (٤)
گفت :
چه‌کنم ، چاره‌کنم ،
نیم من گوش قلیه‌کنم ، (٥)
بخورم ، خورده مشه ، (٦)
نخورم گنده مشه ، (۷)
من بخورم ، توچه‌کنی ؟
توبخوری ، من چه‌کنم ؟
روما حد دروازه کنم ، (۸)
صدای بزغاله کنم ،
گیای‌گیلییك ، به ، (۹)
دمبه‌داری ؟
نه ! .

گردآورنده : محمدتقی عسکری کامران

---

۱ - Mekerd می‌کرد ۲- گوی بازی ۳- سیر وگردش ٤ -* نیزید : سرید و لغزید * چاه ٥- گوشت ٦- Mewe: می‌شود ۷- گنده بوی بد و هرچیز ماندهٔ فاسد شده بدبو شده ۸-* روما : رویم را * حدهٔ اینجه معنی سوی می‌دهد ۹- * Giligiliyok آوازی است‌که باآن چوپان گوسفندان خود رافرا می‌خواند . * بع : آواز گوسفند و بزو بزغاله

سکو (۲۸)
سگ
سگ‌آبی
سگ پاسبان
سگ‌توله (۲۹)
سگ خانگی
سگ شکاری
سگ گله
سگ ماده
سگ نر
سگ ولگرد
سگ هار
سلام
سم (۳۰)
سم (۳۱)
سن (۳۲)
سنجد
سنگ
سنگ بزرگ
سنگ کوچك
سنگین
سوراخ
سوزن
سوسک
سوسمار (۳۳)
سه‌پایه
سیاه
سیب
سیخ
سیر (۳٤)
سیل
سیم
سینه

سینی
ش
شاخ
شاخه
شاد
شاش
شاش بزرگ (۳۵)
شاشدان (۳٦)
شاش کوچك (۳۷)
شاگرد
شال
شال کمر
شام (۳۸)
شامگاه
شانه (۳۹)
شانه (٤۰)
شب
شپش
شتر
شتر جوان ماده
شتر جوان نر
شتر سواری
شتر ماده
شتر نر
شخم
شراب
شرق(مشرق)
شست (٤۱)
شش (٤۲)
شعله
شغال
شفتالو (٤۳)
شکار

شکارچی
شکم
شل (٤٤)
شل (٤٦)
شلوار
شمال
شمع
شن
شور
شوهر
شوهر خاله
شوهر عمه
شیر (٤۷)
شیر (٤۸)
شیره
شیرین
شیشك (٤۹)
شیشه
شیطان
ص
صابون
صاحب
صاحب خانه
صاف
صافی (۵۰)
صبح
صبحانه
صحرا
صدا
صفرا (۵۱)
صنوبر (۵۲)
صورت

---

۲۸ ــ تختگاه‌بلندی است که در دو سوی درخانه یا میان باغ وپای‌درختان می‌سازند .
۲۹ــ بچهٔ‌سگ Sam ــ۳۰
زهر ۳۱ ــ Som : استخوان ته دست وپای چهارپایان ۳۲ ــ حشره‌ای است که آفت گندم است . ۳۳ ــ ضب ، جانوری است مانند راسو ولیکن ازآن ستبرتر وفربه‌تر ۳٤ ــ گیاهی است از گونهٔ سوسنها ،که آن‌را برادر پیاز می‌نامند ۳۵ ــ غایط ۳٦ــ مثانه ۳۷ ــ بول ، ادرار ، شاش‌خالی ۳۸ ــ خوراك شب ۳۹ ــ افزاری است که موی را باآن می‌آرایند ٤۰ ــ کتف ٤۱ ــ زهگیر ، ابهام ، انگشت بزرگ ٤۲ ــ جگرسفید، ریه که آن‌را بادزن دل می‌گویند . ٤۳ ــ میوه‌ای است آبدار وگوارا ، وکوچکتر از هلو ٤٤ ــ Wal : کسی که دست یا پایش ازکار افتاده باشد ، لنگ ، چلاق ٤۵ــ Wol : آبکی ، روان ٤٦ ــ Wol : سست ولخت ٤۷ ــ اسد ٤۸ ــ آبگونی که از پستان زن و چهار پایان مادهٔ تازه‌زاییده بیرون می‌آید ٤۹ ــ گوسفند دوساله ۵۰ــ پارچه و افزاری که باآن چیزی را صاف می‌کنند . ۵۱ ــ زرداب ۵۲ ــ درخت ناز ، درختی است خوشبو ازنوع سرو


NESCAFÉ


NESCAFÉ
نسکافه
NESTLE
قهوه فوری خالص
CAFE SOLUBLE EN POUDRE

آنچه تاکنون منتشر شده است:

۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ - بچه‌های عموتوم	ریچارد رایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ - نردبان خطر	ویلیام‌آیریش
۱٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
١٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ٢٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن‌تگزوپری
۲٥ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
٢٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - باباسرگنی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای رانابود کرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسرگمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونترایش

ـان هفته



در آخرین لحظـ

نوشته : رابرت ترنر

ترجمه : دکتر معزالدین خط

بها ۳۰ ر



طبیعت بیجان زنده غیرعقلانی. کار : سالوادر دالی



نام : کار

عکس از : محمدرضادابوئ

دوربین : مامیافلکس
فیلم : ۲۲ دین
عدسی : ۲٫۸ : ۱
زمان : $\frac{۱}{۳۰}$ ثانیه
دیافراگم : ۸

عکس شماره پیش از آقای دک
هادی شفائیه خارج از مسابـ
چاپ شده بود .

کتاب هفته ۳۵

کتاب هفته

زیر نظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان

۳۵

یک شنبه

۲۰ خرداد ۱۳۴۱

۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶ .

امور شهرستانها : ۸ .
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روز های یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه برلن ـ شماره ۵۲

دراین شماره:

داستانها

در آخرین لحظه ۹

نوشته رابرت ترنر ـ ترجمه دکتر معزالدین خطیر

لالائی ٦۹

نوشته ماکسیم گورکی ـ خ ـ همایونپور

جنون ژراردونروال ـ اورلیا ۸۹

نوشته ژراردونروال ـ ترجمه عبدالله توکل

شاهین سیاه ۹۸

نوشته داشیل هامت ـ ترجمه ضمیر

از مسکو تا استالینگراد ۱۰٦

نوشته ویلیام شایرر ـ ترجمه کاوه دهگان

بخش آخر

دنیای معنوی آلدوس هاکسلی ۱۱٤

برتراندراسل ۱۲۲

سالواتور وکازیمودو ۱۲٤

تازه ترین اختراعات واکتشافات ۱۲۸

محمد رئیس

شاهکارهای نقاشی تقلبی ۱۳۱
فرهنگ ادبیات جهان ۱۴۰
تهیه وتنظیم همایون نور احمر
الیاکازان ۱۴۴
بیست نمایشنامه ، پانزده فیلم ۱۴۵
مارسل مارسو هنرمند سکوت ۱۴۹
جائیکه باستانشناسی بکمك تاریخ میآید ۱۵۳
دختر تصویر – شعر از رویا ۱۶۲
شعر یکشنبه – فرخ تمیمی ۱۶۳
شب – شعر – مولوی ۱۶۴
گیسو – شعر – عنصری ۱۶۵
عناصر موسیقی – ۲– یحیی فروستی ۱۶۶
خط و حساب در بین‌النهرین ۱۶۷
رمان جدید چیست ؟ ۱۷۱
تاریخ کشفیات مهم در شیمی ۱۷۷
فرضیه نسبت اینشتین –۲ – ۱۸۶
ترجمه فرهنگ منصوری
کتاب کوچه – زیر نظر علی بلوکباشی ۱۹۱
نظری درباره نمایشگاه نقاشی سهراب سپهری ۱۹۵

همکاری با کتاب هفته و یك پیشنهاد ...؟

خواننده گرامی :

هدف ما اینست‌که کتاب‌هفته‌را بصورت یك نشریه کامـل و مورد پسند شما منتشر نمائیم ، برداشت‌کار ما مؤید نیت ماست ، اما ماهنوز بهدف خود نرسیده‌ایم وشما هنوز بمشکلات کار ماآشنائی کامل ندارید .

مامیخواهیم بااستفاده ازحداکثر امکانات فنی‌که در اختیار سازمان چاپ‌کیهان است ،کتاب هفته را بصورت نشریه‌ئی زیبا و دلپسند ودرعین‌حال عمیق وآموزنده تقدیم‌کنیم .

ما تصمیم داریم‌که کتاب هفته را پایگاهی جهت تحول فکری و فرهنگی نسل جوان قراردهیم .برای تحقق این هدف برنامه‌های گوناگونی طرح کرده‌ایم .

اجتماع عظیم وبیسابقه مشترکین‌کتاب هفته در منظریه راههای تازه‌ای پیش‌پای ماگشود ومارا براصالت کار وصمیمیت کوشش خود بیش‌ازپیش مطمئن نمود .

ازاین اجتماع ونظم جالب و صفای بی‌نظیر آن تجربه‌های تازه‌ئی اندوختیم . برنامه کار ما این‌بودکه خواننده کتاب هفته را ازکلیه امکانات‌اجتماعی‌وهنری وفعالیت‌های فرهنگی برخوردارنمائیم .

ما در نظر داریم خوانندگان‌کتاب هفته را در تمام اجتماعاتی کـه بـرگـزار می‌شود شرکت‌دهیـم و همچنین بـرنـامـه‌هـای مستقلی ازطرف کتاب‌هفته طرح نمائیم . این برنامه‌ها در دست تهیه است وبزودی باطلاع شما خواهدرسید .

کمك خوانندگان ومشترکین عزیزکتاب هفته دراین راه برای پیشرفت برنامه‌های مابسیار گرانبهاست .

این‌کمك وهمراهی امکانات ووسایل‌کار ما را برای پیشرفت کتاب هفته وگسترش برنامه‌های ماتقویت خواهدکرد . بالاترین و مؤثرترین همکاری خوانندگان مااینست‌که اشتراك کتاب هفته را قبول کنند وکمك‌گرانبهای مشترکین گرامی اینست‌که آشنایان و اطرافیان و دوستان خودرا تشویق باشتراك‌کتاب هفته نمایند .

هریك ازمشترکین کتاب هفته اگریك‌نفر را مشترك نمایند در حقیقت زمینه رابرای بهبود کتاب‌هفته واجرای برنامه‌های وسیع‌آن فراهم نموده‌اند . نتیجه وثمره این مساعدت وهمکاری بخود شما برمیگردد . مابرنامه کار خودرا درهفته آینده منتشر می‌نمائیم واز شما تقاضا داریم پس‌از مطالعه این برنامه عقیده خودرا اظهارنمائید ودر تکمیل‌آن مارا راهنمائی فرمائید .

اگر ازکار مارضایت دارید وخواهان بهبود وپیشرفت آن‌هستید بااشتراك کتاب‌هفته وتشویق دیگران باشتراك‌کتاب به‌بهبود کار این نشریه مفید کمك‌کنید .

نوشته : رابرت ترنر

در آخرین لحظه

ترجمه : دکتر معزالدین خطیر

**«پدرم ساعت یازده وسه دقیقه اعدام خواهدشد و من میدانم او بیگناه است.
باخود عهد کرده‌ام انتقام اورا شخصاً بگیرم و بادستهای خودم ، درست در دقیقه‌ای که او اعدام خواهد شد ، کسی راکه موجبات محکومیت اورا فراهم کرده‌است بکشم ، وقت برای آشکار شدن حقیقت ویا اجرای تصمیم من تنگ‌است.»**

چهار و چهل وهشت دقیقه

هوا گرم بود. آنقدرگرم بودکه اگر بیحرکت درازمیکشیدید بازهم خیس عرق میشدید و جرات نفس کشیدن هم نداشتید.

من در اتاقم بودم وهیچکاری نمیکردم. دراز کشیده بودم

و سقف را تماشا میکردم ومادرم در آشپزخانه ظرفها رامیشست .
باز آهسته آهسته این فکر کثیف مثل نبضی‌که در مغزم بکوبد درمن بیدار میشد : امشب ... امشب .... امشب .... فکرکردم که بادراز کشیدن و بیکار ماندن کاری ازپیش نخواهد رفت . بلند شدم ودر آئینه خودم را نگاه‌کردم میخواستم مطمئن باشم که ظاهری بیمار وعصبانی ندارم و قیافه‌ام عادی و معمولی است . نمیخواستم مادرم را ناراحت‌کنم . او باندازهٔ کافی دردسر داشت .
من ۱۸ ساله‌ام ، ولی پیرتر بنظر میآیم برای اینکه قیافه میگیرم و بیشتر ازسنم ریش درآورده‌ام . آخر من از ۱۵ سالگی شروع کردم به‌ریش تراشیدن .
روی هم رفته قیافه هرروزی ام عوض نشده‌بود .
از آشپزخانه بوی خوراکی‌های خوبی میآمد اما دل مرا بهم میزد . مادرم جلوی اجاق چمباتمه زده بود وداشت شیرینی رااز سربار برمیداشت . سرش را بلند کرد تابمن نگاه کند . یك‌رشته مو که روی پیشانی عرق کرده‌اش بود با فوت پس‌زد وگفت :
ـ شیرینی خوبی برات پخته‌ام **دیوی** .... از اینا دوست داری . ؟
بی‌اعتنا جواب دادم :
ـ واسه در کوزه خوبه .
حقش نبودکه من باو اینطور جواب بدهم . نگاه پرمعنائی بمن‌کرد ووقتی که دید متوجه حرکاتش هستم رویش را برگرداند همیشه ، هروقت لول میشد ، حرکاتی با سرش میکرد که مچش پیش من بازمیشد وحالا هم بازلول بود .
وقتی که درگنجه ظرفهارا بازکردم پشت بشقابها یك نیم بطری ویسکی مخفی‌کرده بودکه مقداری از سرش خالی شده بود . بطرفش برگشتم وگفتم :
ـ خیلی خوب .... خوب فکریه .... امشب مادر و پسر ، دوتائی مینشینیم باهم جشن میگیریم و می‌زنیم ... چطوره ؟.. دراین شب فراموش نشدنی مست میکنیم وغصه‌هامونو فراموش میکنیم. موافقی ؟... هان ؟....
بدون آنکه رویش رابرگرداند گفت :
ـ خوبه دیگه .... خواهش میکنم ... **دیوی** .... بسه دیگه .... بس کن .
گفتم :
ـ قبول نکردی ، ها ؟..
این‌کار زشتی بودکه من اورا اینطور عذاب میدادم ، اما

اختیار من ، دست خودم نبود .
سپس مادرم گفت :
ـ سفره رو بنداز .... شام حاضره !...
من بساط را پهن کردم ومادرم یك بشقاب پراز سوسیس و لوبیا روی میزگذاشت . بانگاه کردن بغذا دلم آشوب میشد . بغض گلویم را میفشرد ودرد عجیبی حس میکردم . چشمم بساعت دیواری افتاد ساعت پنج بود . من باخودم عهد کرده بودم بساعت نگاه نکنم ، ولی بی‌اراده این‌کار را کرده بودم . بلافاصله از سرمیز بلند شدم . رفتم بطرف پنجره اتاق وکوچه را تماشا کردم . تابستان بود وهوا هنوز روشن بود .
دراین موقع چشمم به **ماری پولاف** افتاد . او از پنجره خانه‌شان که درست روبروی پنجره خانه ماست بمن نگاه میکرد . ماری یك دختر ۱۵ ساله‌است . اماحسابی رشد کرده‌است وهروقت درخیابانها بهم برمیخوریم بمن چشمك میزند . ازروی عادت شروع کردم باشاره کردن وصدا کردن او ، اما او عقب رفت وخودش را کشید پشت پرده ، بفکر اینکه دیگر نمیتوانم اورا ببینم و آنوقت رویش را برگرداند بطرف مادرش‌که پشت سراو در اتاق بود واورا صداکرد ، این‌زن چاق بدترکیب آمد وپهلویش ایستاد .
دوتائی منزل مارا برانداز میکردند و مطمئن بودند که دیده نمیشوند ولی من آنهارا خیلی خوب میدیدم . معلوم بود چرا اینقدر علاقه نشان میدهند وحتی میدانستم راجع به‌چه چیزدارند باهم پچ وپچ میکنند . این مطلب نمیبایست مرا عصبانی‌کند ولی بعضی وقتها آدم ازکوره درمیرود ، بعد ازآن هم پشیمان میشود .
درآن دقیقه آدم خودش نمیفهمد چه میکند . از پنجره به بیرون خم شدم و در حالی که رگهای گردنم برآمده بود فریاد زدم :
ـ چی‌چی رو باز دارین جاسوسی میکنین .... قحبه‌ها .... خجالت نکشین .... چشماتونو بمالین بهترنیگاکنین ....
بزحمت توانستم ازکنار پنجره ردبشوم. مادرم ازآشپزخانه بیرون آمده بود . برای گریه کردن شکلك درمیاورد . امااشکهایش درنمی‌آمد . گفت :
ـ **دیوی** .... خواهش میکنم .... آروم باش ....
پشتم را باوکردم وابلهانه قیافه‌گرفتم . مادرم‌آمد پشت سرم ودستهایش را روی شانه‌ام گذاشت وگفت :
ـ بیا سر سفره .... یه‌چیزی بخور .... ما باید خون‌سرد باشیم خواهش میکنم .... یادت باشه که تصمیم گرفتیم دیگه باین

موضوع فکر نکنیم ....
ـ نه مادر .... ناراحت نشو اونا منو عصبانی کردن اصلا با ماچه کاردارن که دائم پاپی‌ما میشن .....
دستهایش هنوز روی شانه‌ام بود آهسته دستهایش را کنار زدم و گفتم :
ـ من نمیتونم غذا بخورم .... گرسنه نیستم .... یادم رفت بهت بگم که عصری بیرون ، یه چیزی خورده‌ام .... من میرم ...... میرم زود برمیگردم ....
بطرف در رفتم و اورا حیرت زده بجا گذاشتم . پشت سرم داد زد :
ـ پسرم ... کجا میری ؟ میری چه‌کار کنی ؟...
جواب دادم :
ـ نمیدونم .... میرم هوا خوری .... خودم هم نمیدونم کجا میرم .....
او دیگر حرفی نزد . اما خوب میدانستم چه فکری میکند او دلش میخواست باهم بسینما برویم در یکی از سینماها فیلم کمدی موزیکالی میدادندکه خیلی سرگرم کننده بود ومن باو قول داده بودم که باتفاق این فیلم را خواهیم دید . اگر این‌کار رامیکردم خیلی خوشحال میشد . اما اوازخودگذشتگی کرد وقول مرا برخم نکشید . اینرا هم بگویم که اگر بااو میماندم بااین ویسکی که خورده بود اعصاب مرا خرد میکرد ومجبور میشدم باو پرخاش کنم و نمیخواستم کار باینجاها بکشد . همین بهتر که بیرون رفتم با خود گفتم وقتی‌که آرام شدم برمیگردم واز دلش درمیآورم ...
اینطور بهتر است ....

پنج و هشت دقیقه

بیرون خانه گرما معرکه میکرد . آفتاب داشت غروب‌میکرد آدم ازگرما خفه میشد . باعجله ازخانه دور شدم .
سرخیابان پیچیدم واز جلوی یك لوازم‌التحریر فروشی رد شدم **کاتی اون** داشت ازآنجا خارج میشد . من تظاهر کردم‌که متوجه او نشده‌ام و میل داشتم که اوهم مرا نبیند اما دیر شده بود، مرا صدا زد و گفت :
ـ **دیو** ...چرا فرارمیکنی ؟... نکنه عوض شده باشی ؟...
ایستادم ومنتظر شدم‌که برسد وخودم را آماده کردم‌که بیجهت سرش داد بکشم . خودم هم نمیدانم چرا . **کاتی** دخترزیبائی نبود . من بادخترهای بیشماری بمراتب زیباتر ازاو ، آشنا بودم

اما دوسال پیش‌که باکاتی آشنا شدم بنظرم خیلی برازنده آمد . هیکل بسیار ظریفی داشت ، درعوض نوك بینی‌اش خیلی سربالا و دهنش خیلی گشاد بود . گیسوی خرمائی روشنش همیشه تمیز و خوش‌بو بود . آدم دلش میخواست سرش را توی موهای بلندش غرق کند . مخصوصا که بصورت دلپذیری روی شانه‌هایش پریشان میکرد . ازهمان برخورد اول بین ما روابط عاشقانه‌ای برقرار شده بود وبرخلاف آنچه که حالا مرسوم است وکسی‌هم باور نخواهدکرد دراینمدت روابط ما هیچوقت بجای خیلی باریك نکشید وهمیشه توانسته بودیم جلوی خودمان را بگیریم ، اگرچه خیلی مشکل بود. ما میدانستیم‌که بالاخره یك‌روز مال هم خواهیم بود . ولی هیچگاه راجع بازدواج باهم صحبت نکرده بودیم . مامیبایست که یکی دو سال صبر کنیم تا او درسش تمام شود وکاری پیداکند ومنهم درآمد بیشتری پیدا کنم .

حالاکه داشت بطرفم میآمد میدانستم که دیگر ازدواج را بخواب هم نخواهیم دید . بهمین دلیل هم نمیخواستم اورا ببینم. کاتی بمن رسید و مشتاقانه لبخند زد . ولی یکباره بچشمهای من خیره شد وخیلی جدی پرسید :

ـ دیو... کجا میری ؟...

شانه‌هایم را بالا انداختم وگفتم :

ـ جائی نمیرفتم .....

ـ چرند نگو .... تو داشتی فرار میکردی ..... سعی نکن بمن دروغ بگی .کجا میخواستی بری ؟.....

من جوابی نداشتم بدهم واو شروع‌کرد بشوخی‌کردن ، اما اضطراب ازنگاهش میبارید .

ـ میدونم .... تو امشب قرار ملاقات بایه دختر موطلائی داری . برای خیانت کردن بمنه که داری اینطور در میری .... مگه نه ؟...

اینها از جان من چه میخواستند چرا دست از سر من برنمیداشتند ؟ پیش خودم فکر کردم که مرگ هم یك جور زن‌است. جواب دادم :

ـ آره درسته .... من بایه‌زن قراردارم . درست سرساعت یازده وسه دقیقه .

کاتی نفسش بندآمد . رنگش پرید . لبشرا گازگرفت . چشمهایش را پائین انداخت و گفت :

ـ معذرت میخوام ..... من نمیخواستم فکرشو بکنم ....

پوزخندزنان گفتم :

ـ خوب راهشو بمن نشون بده که‌منهم دیگه فکرشونکنم . مخصوصاً امشب خیلی بدردم میخوره .....

ـ بس‌کن **دیو** ..... من نمیخوام تورو تنها بذارم .... بذار امشب من باتو باشم ....

ـ من که دارم بهت میگم .....

حرفم را برید ، برای اینکه داشتم فریاد میزدم . صدایم را آهسته‌ترکردم وگفتم :

ـ منکه بهت گفتم جائی ندارم برم .... حالا دیگه ولم‌کن ...

ـ نه **دیو** .... مخصوصاً امشب تونباید تنها بمونی . بیابریم خونه ما ...

بازویم راگرفت وبمن خیره‌شد . من دیگر طاقت نگاهش‌را نداشتم ، رویم رابرگرداندم وباطعنه‌گفتم :

ـ آره .... بیام پیش پدر ومادرت واون برادر ابلهت‌که بربر بمن نگاه کنن .. هان ؟ فکربدی نیس ....

کاتی ناخنهایش را دربازویم فروکرد وگفت :

ـ خیلی‌خوب .... میریم جای دیگه .... هرجائی توبخوای.... فقط منم میخوام باتوباشم ....

من درهرصورت میبایست شر**کاتی** را ازسرم بکنم . نمی خواستم که اودر جریان امشب ، شاهد من باشد . من اورا خیلی دوست داشتم ونباید باو صدمه‌ای برسد . میبایست تکلیفم را بااو یکسره کنم . حواسم را جمع کردم و شروع کردم برای او توضیح دادن :

ـ ببین **کاتی** .... من بهت میگم امشب میخوام چه‌کارکنم.... اگه دلت خواس بامن بیا .... من میخوام امشب حسابی مست‌کنم بعدش هم دعوا راه بیندازم .... یه‌نره‌خری روپیداکنم وتوی‌صورتش تف بندازم ، اونوخ باهم گلاویز میشیم ... همدیگرو اینقدر میزنیم تایه کدوممون نفله شیم .... حالا خوب فکراتو بکن ببین بازم دلت میخواد بامن باشی ؟

کاتی بیچاره شده بود . من تاکنون بااو اینطور حرف نزده بودم . چشمهایش پراز اشك شد وسرش را تکان‌داد وگفت :

ـ **دیو** چرا میخوای منو اذیت‌کنی ... چرا خودتو عذاب میدی ؟ بعد چی ؟...

شانه‌های **کاتی** را محکم فشردم وگفتم :

ـ من خیال ندارم تورو اذیت‌کنم .... یه پیشنهاد دیگه‌هم میتونم بکنم .... بعدازاینکه مست شدیم ، بجای کتك‌کاری و دعوا راه‌انداختن تورو میبرمت تویه مهمونخونه وترتیب کارو طوری

میدیم که درست سرساعت یازده وسه دقیقه ، وقتی‌که یه‌نفر زنده میمیره ..... ما یکی جاش میکاریم و.... خیمه شب‌بازی زندگی‌رو تکمیلش میکنیم این‌که دیگه حرفی نداره ..... قبول ؟...

کاتی ازحرفهای من بکلی منگ شده‌بود . اشکهایش سرازیر شد . دیگر حوصله‌ام سررفت او را بایك حرکت شدید کنار زدم و گفتم :

ـ حالا دیگر ردشو ... ولم‌کن برم ....

کاتی پشت سر من بازهم مراصدا میزد ، ولی دیگر چیزی نمیشنیدم . وقتی خوب دور شدم بخودم آمدم ودرحالیکه خودم را خطاب میکردم گفتم :

ـ خوب .....**دیو** ..... این چه حرکتی بود .... چراکاتی رااینقد رنج دادی ...؟ حروم‌زاده ، بی‌همه‌چیز ...

یکمرتبه متوجه شدم‌که جلوی ایستگاه ترن زیر زمینی هستم . بی‌اراده از پله‌ها پائین رفتم . در زیرزمین هم مثل بیرون هوا گرم وخفه‌کننده بود . سوار یکی از تراموا‌ها که بطرف مرکز شهر میرفت شدم . داخل ترن بادبزن‌های بزرگ کار میکردند ولی جز ایجاد جریان هوای گرم که موها را بهم میزد ، فایده دیگری نداشتند .

دریك گوشه نشستم و بهرکس که نگاه میکردم بنظرم میآمد که دارد مرا برانداز میکند . با ناراحتی درایستگاه **تایم سکویر** ، از ایستگاه خارج شدم .

ساعت پنج وچهل و دو دقیقه

در خیابان **برادوی** ، جمعیت زیادی درهم میلولیدند .خیلی شلوغ بود عجیب است‌که مردم مثل‌گله گوسفند علاقه دارند در حالی‌که بهم‌زور میآورند دورهم بچرخند . در یك چنین حالتی احساس امنیت بیشتری میکنند وهمین موضوع تا اندازه‌ای مرا هم آرام کرد . وقتی‌که به **تایمز تاور** ، رسیدم بی‌اختیار ، چشمم بساعتی افتادکه بالای آن نصب شده‌است . عقربه‌ها ساعت پنج و چهل ودو دقیقه رانشان میدادند . یکمرتبه بازگلویم خشك شد و شروع کردم بزمین و زمان ناسزاگفتن . وارد اولین میخانه‌ایکه سرراهم بود شدم یك‌عده ملوان وخلبان ، باررا اشغال کرده بودند . خواستم برگردم ولی یادم آمدکه خیال کتك‌کاری داشته‌ام وبرای اجرای تصمیمم موقعیت رامناسب یافتم . رفتم‌بطرف جلوخوان‌بار، بین یك ملاح نکره که رانهای کلفتش داشت شلوارش را میترکاند ، ویك چترباز‌گردن کلفت ، خودم را بزور جا کردم . معذرت هم



نخواستم . هردو بانگاه سردی مرا برانداز کردند و بمن جا دادند . حرفی هم نزدند .

بین این دونفر ، قیافه ولگردی را داشتم که با هیاهوی مشتری‌ها ، یواش یواش داشت ازکوره درمیرفت . تمام محتویات جیب من هفت دلار ونیم بود . حساب‌می‌کردم چقدر باید مشروب بخورم تامست بشوم . من فقط یك‌دفعه در عمرم مست‌کرده بودم . دوسال پیش بایکی از دوستانم هریك ، یك‌بطری شراب را یکجا سرکشیدیم . میخواستیم بدانیم چه خواهد شد . ربع ساعت طول کشید تامست شدیم ، وبعدش هم کسله‌پا شدیم . امشب هم‌میخواستم مست بشوم ، ضمنا لازم بود تاساعت مقرر خودم را سرپا نگاه دارم . دربار ، کسی مرا نمیشناخت و کسی هم بمن توجه نمیکرد . سه‌گیلاس به‌تدریج سرکشیدم . الکل هنوز اثری نکرده بود اماحس میکردم‌که گرم شده‌ام .

ملوان از پیشخدمت ساعت را پرسید واو بساعتی‌که آنطرف‌تر بدیوار بود اشاره‌کرد ومنهم‌که تاآن موقع وقت رافراموش کرده بودم به‌تبعیت ازملوان بساعت نگاه‌کردم .

شش ونیم بود . فکرکردم‌که وقت تنگ‌تر شده‌است وهمین مطلب مرا بیشترعصبانی کرد .

روبملوان کردم وگفتم :

ـ اگه برای تو وقت اینقدر ارزش داره ... چرا برای خودت ساعت نمیخری ؟... دریاداری‌که خوب پول میده ...

خیال میکردم‌که بااین جمله ، یارو یکباره مرا تکه‌تکه‌خواهد کرد . من خودم را برای نفله شدن آماده کرده بودم . نه برای اینکه جرات وشجاعت داشتم . نه ، فقط برای اینکه زندگی دیگر برایم ارزش نداشت . انتظار من بیهوده بود . ملوان با تعجب بمن نگاهی کرد وگفت :

ـ بیخود دلخوری ... تو ، کارت چیه ؟...

آنوقت نگاهی بسرتاپای من انداخت و درحالی‌که براه‌افتاد که برود گفت :

ـ حیف‌که دیرشده ... باید برم ...

ازاینکه وقوع حادثه‌ای ،که انتظارش را داشتم بهمین‌جا ختم شد ناراضی شدم فکر میکردم اقلا حالا ، همه متوجه ماشده‌اند وشاید هم کسی دخالت‌کند . اما موفق نشده بودم حتی توجه‌کسی را جلب کنم . برای اینکه دیگر چشمم بساعت نیفتد باپهلو به‌جلو خوان تکیه کردم . یك‌زن ولگردیك‌مرد مستی‌راکه سرازپانمیشناخت باخود به‌میخانه آورد .

آنها روبروی من نشستند ، درحالی‌که یکدیگر را وقیحانه انگولك میکردند . قیافه مادرم رامجسم کردم که اگر بازهم مشروب بخورد وموهایش را رنگ بکند زیاد طول نمیکشدکه قیافه همین زن را پیدا خواهد کرد . دلم برایش سوخت و فکرکردم اگر بامراقبت ونوازش ، کمی ازآلام اورا تسکین بدهم و بسینما ببرمش شاید جلوی انحطاط کامل اورا بتوانم بگیرم .

آنجا دیگر جای من نبود . خارج شدم . بیرون تاریك شده بود ، هوا هم خنك‌تربود . شروع کردم به‌پرسه‌زدن،هوس هم‌آغوشی بایکی ازاین دخترهای‌ولگرد **برادوی** درمن‌بیدار میشد . بالاخره‌داخل خیابان هشتم شدم که سوار مترو بشوم و بخانه‌مان در محله **واشینگتن هایتس** برگردم .

خیابان هشتم خیلی خلوت بود و خیلی زود حوصله‌ام را سربرد . خودم را تنها حس‌کردم . برای اینکه بازافکار ناجور ــ که از آنها میگریختم ــ گریبان گیرم نشود وارد یك‌میخانه دیگر در همانجاها شدم .

این‌جا پاطوق یك عده ایرلندی بود . خوشبختانه ساعتی درتمام بار بدرودیوار دیده نمیشد . بطرف جلو خوان رفتم . در تلویزیون نمایش‌کمدی اجراء میکردند . سروسینه زنی که ستاره این نمایش بود مرا بخود مشغول‌کرد . ایرلندی‌ها از نمایش لذت میبردند و بصدای بلند میخندیدند . خنده‌های آنها درمن‌هم‌سرایت کرده بود . وقتی‌گیلاس دوم را تمام‌کردم الکل‌کار خودش را شروع کرد وخودم را دربعد چهارم ؟ حس میکردم ولی هنوز همه‌چیز را خوب وروشن میدیدم . با آخرین جرعه گیلاسم ، پخش اخبار شروع شد . مشتریان همه ، همدیگر را میشناختند و باهم‌خودمانی بودند فقط من آن‌میانه مربای آلو بودم ویامثل اینکه اصلا دیده نمیشدم . همین را هم میخواستم . یك‌غول بی‌شاخ ودم‌که آستین لباس‌کارش رابالا زده‌بود وبازوهایش بقطر رانهای من بود برای‌اینکه همهمه را بخواباند فریاد زد :

ــ هیس ... هیس ... خفه شین ... میخواهیم خبرارو گوش کنیم .

باصدای یارو درودیوار همه‌گوش شدند .

مردی در تلویزیون ، آخرین خبرها رااطلاع میرساند . احساس میکردم که این خبرها برای من نباید شنیدنی باشندموقعی که میخواستم ازآنجا خارج شوم صورت‌گوینده تمام‌صفحه تلویزیون را گرفت وگفت :

ــ امروز فرماندارکل ، آخرین‌تقاضای وکیل مدافع **ساندرز**

رارد کرد وباحتمال قوی راه دیگری برای نجات این عاشق‌پیشهٔ جانی پیدا نخواهدشد وساعت یازده وسه دقیقه اعدام خواهدشد... و حالا یك‌خبر از واشنگتن ...

دیگر نفهمیدم چه‌شد . شروع کردم به‌عربده‌کشیدن وخطاب بگویندهٔ تلویزیون گفتم :

ـ دروغه ... دروغه ... پدرسوخته ... من نمیذارم بکشنش . حق ندارن یه‌آدم بیگناهو بکشن ...

همه سرها بطرف من چرخید وچشمها ابلهانه بدهان من دوخته شد ومن ادامه دادم :

ـ اشتباه میکنن ... اوکسی رو نکشته .

غول ایرلندی اعتراض‌کنان گفت :

ـ خدایا این بچه دیوونه‌اس ... ولش‌کنین ... مث اینکه بسرش زده ...

بکلی منگ شده بودم . نزدیك بود گریه‌کنم بدو ازآنجا در رفتم . آنقدر دویدم تادریك کوچه تاریك ازنفس افتادم و پشت بدیوار دادم و دستهارا روی صورتم گرفتم . دیگر اشکها سیل‌آسا سرازیر شده بودند .

***

ازبعد از توقیف پدرم : مدتی‌که محاکمه میشد وماههائیکه درزندان محکومین باعدام بود وامروزکه آخرین روز زندگی اوست تمام این مدت میدانستم که بالاخره اورا اعدام خواهندکرد . اما نمیخواستم باورکنم . مثل خواب بدی بودکه آدم از بیدارشدن و پی‌بردن بحقیقت آن ترس داشته باشد .

پس‌از شنیدن اخبار ووقتی‌که برایم مسلم شدکه او را اعدام خواهند کرد دیگر مقاومتم تمام شد . عذاب من بیشترازاین جهت بود که او بیگناه بود . اواین زن را نکشته بود . پدرم خودش بمن گفته بود ومن بگفته‌های او ایمان داشتم ، اگرچه مدارك جرم علیه او شهادت میدادند . پس‌از حکم دادگاه ، اودر حالی‌که شانه‌های مرا گرفته وفشار میداد ودر چشمهایم خیره شده بود بزبان خودش گفت‌که این‌کار او نیست . اوهرگز بمن دروغ نگفته بود واین‌بارهم راست میگفت . اشکهایم دیگر خشك شده بود . تازه اشك ریختن ، دردی را دوا نمیکرد . من دیگر اورا نمیتوانستم ببینم ومیبایست به «بی‌پدری» تن بدهم وعادت‌کنم .

حالا دیگر میخواستم قیافه پدرم را روی صندلی الکتریکی مجسم کنم .

باخودم میگفتم : «آنها» اورا خواهندکشت . وبعداز خودم

میپرسیدم : «آنها» کیها هستند ؟.
دولت ؟ ملت؟ اعضای دادگاه ؟ جلاد ؟

خودم هم نمیدانستم مقصر اصلی کیست وچرا میخواهند اورا ،کسی راکه ازجانم بیشتر دوست دارم ازمن بگیرند ، آنهم برای همیشه . من نخواهم توانست آنهارا ازاین کار منع کنم ، ولی خواهم توانست انتقامم را ازآنها بگیرم . «آنها» را خواهم کشت . همهٔ مسئولین این امررا . «آنها» زیادند و تامن بخواهم بحساب چندنفرشان برسم حساب خودم‌را خواهند رسید. این زیاد مهم نیست ولی درهرصورت من میبایست باآنها تسویه‌حساب بکنم .

من تصمیم را گرفته بودم . دیگر اعصابم آرام گرفته بود. وبرای خودم وقایع را توجیه میکردم . آنها موجودی راکه بیش از هرکس برای من ارزش دارد ازمن میگیرند . منهم یکی از «آنها» یا عده‌ای از «آنها» را خواهم کشت . این کمترین کاری است‌که من میبایست انجام بدهم .

یك گربه در تاریکی خودرا بپای من میمالید ، خم شدم و اورا نوازش کردم . دراین فکر بودم که چگونه میتوانم کسی رابکشم. کشتن نباید کار آسانی باشد . برای امتحان انگشتهایم ، دورگردن گربه حلقه شد .کمی فشار دادم حس‌کردم که ازعهده خفه‌کردن یك گربه هم برنخواهم آمد . ودوباره براه افتادم . وقت تنگ بود ومن میبایست تصمیم را اجرا کنم . با خودم میگفتم :

زدی ضربتی ، ضربتی نوش‌کن ...

ساعت پنج و بیست دقیقه

ازکوچه بیرون آمدم وکنار پیاده‌روایستادم . بچپ‌وراست و عبور وسائط نقلیه و چراغهای رنگی نگاه میکردم و نمیدانستم ازکجا باید شروع‌کنم . مستی ازسرم پریده بود . لازم بودکه باز چیزی بیاشامم تاباز مغزم بکار بیفتد .

دلم میخواست یك هم‌صحبت هم پیدا میکردم . راه‌افتادم وقتی که بیك چهارراه رسیدم سایه‌ای ازتاریکی بیرون آمد و بامن هم قدم شد . پس‌از لحظه‌ای آهسته بیخ گوشم گفت :

ـ یه‌کمکی بمن فقیر بکن ... گشنمه ... از صب تاحالاچیزی نخوردم . نفسش بوی شراب ترش میداد . فهمیدم پول رابرای چه مصرفی لازم دارد . قدم‌هایم راتندکردم وگفتم :

ـ برو پی‌کارت ... ول معطلی ...

حرف من در او اثر نکرد و همچنان پاپپای من آمدوگفت:

ـ یه‌چیزی بمن بده ... ده‌سنت... یه‌سیگار ...

سماجت او مرا مجبور کرد برگردم ومصاحب جدیدم را بشناسم . مرد طاسی بود لاغر وکوچك‌اندام سرووضعش بد نبود اما خیلی کثیف بود . بینی‌اش هم شکسته بود فکری بخاطرم رسید و گفتم :

ـ میل داری بامن یه‌گیلاسی بزنی ؟

باور نمیکرد چنین پیشنهادی باو کرده باشم خیره نگاهی کرد و گفت :

ـ میخوای سربسرم بذاری ؟

باو اطمینان دادم‌که چنین خیالی ندارم . راحت شد وباری را نشان داد وگفت :

ـ ببین گلوم خشگ شده ... اونجا بدنیس ... بریم .

من میل نداشتم باآدمی مثل او وارد باربشوم .گفتم :

ـ اگه گوشه دنجی روبلد باشی ، یه‌نیم بطری میخریم میریم بساطو اونجا پهن میکنیم ...

ذوق‌زده جواب داد :

ـ البته که بلدم ...

وبدین ترتیب درحالی‌که بازویم را گرفته بود در همان حدود داخل یك دکان مشروب فروشی شدیم . فروشنده رو بمن کرد و گفت :

ـ آقا چی میل داشتند ؟

ـ نیم بطری ویسکی ... ارزون باشه ...

فروشنده نگاهی بمصاحب من انداخت وگفت :

ـ ارزون ...؟ خوب **سولی** ، خیلی وقت بود که یك‌آدم نیکو کاری مثل این‌آقا بتورت نخورده بود هان ؟...

مصاحب من **سولی** باعصبانیت گفت :

ـ درتو بذار وهرچی این‌آقا میخواد بهش بده ...

فروشنده جواب **سولی** را نداد . نیم بطری ویسکی آورد و گفت :

ـ دو دلار ونوزده سنت ... بپیچم ؟...

پولی‌که در جیبم باقی مانده بود بیرون آوردم . پنج دولار و خرده‌ای بود . پول ویسکی را دادم شیشه رااز دست فروشنده گرفتم . از درکه که بیرون آمدیم **سولی** در حالی‌که جلو جلو میدوید و باانگشت در ورودی خانه بزرگی را نشان میدادگفت :

ـ جای خوبیه ... یه زیرزمین خلوت ... دربون اینجا منو میشناسه ، هروقت هوا خراب میشه میآم اینجا . اجازه میده برم تو زیرزمین بخوابم .کسی مزاحم نمیشه .

وقتی وارد زیر زمین میشدیم ، عقربه‌های ساعت سلمانی جلوی خانه ، روی هفت وسی وپنج دقیقه بود . نیم ساعت ازوقتی که اخبار را شنیده بودم گذشته بود - بدون اینکه بتوانم گذشت زمان را درك‌کنم - باوجود این ثانیه‌ها را میشمردم ، مثل اینکه آخرین ضربان‌های قلب پدرم بودکه بگوشم میرسید .

فریادکوچکی ازگلویم‌خارج شد و **سولی** خیال‌کرد میخواهم تغییر عقیده بدهم ناراحت شدوگفت :

- اگه از اینجا خوشت نمیآد ... بریم یه جای دیگه ... مگه چی شد ؟ ...

جواب دادم :

- ساعت نزدیك هشته !...

- خوب باشه ... مگه وعده ملاقات داری ؟

- آره .... اما خودم نمیدونم باکی !

سولی از حرف من خنده‌اش گرفت . باهم وارد دالان خانه شدیم . یك لامپ‌کوچك ، راه‌رو راکه اززیر پله‌ها میگذشت بزحمت روشن کرده بود . بوی تند آشپزخانه و غذاهای فاسد ، باهم‌آمیخته بود وتنفس را مشکل میکرد . اززیر پله‌ها که رد میشدیم در یك گوشه ، جنبشی مشهود بود صدای نفس‌های تندی هم بگـوش میرسید . بایك نگاه سریع ، پسری را دیدم‌که دختری را بدیوار چسبانده بود وبخودشان زحمت مخفی شدن را نمیدادند . جا و بو هم ناراحتشان نکرده بود . وقتی وارد زیرزمین می‌شدیم **سولی** با حسرت گفت :

- اونارو دیدی ؟... منم بدم نمی‌اومد ...

وچون همین هوس زننده را درخودم هم احساس میکردم حرفش را بریدم وگفتم :

- خوب توهم برو یکی پیداکن .

خنده‌کنان گفت :

- من بی‌سروپا ، بخت این کارارو ندارم ، فقط پیره‌زنای دائم‌الخمر بامن راه میآن‌که اونم منوراضی نمیکنه .

زیرزمینی‌که وارد آن شدیم بوی نا وکثافت میداد . مقداری ذغال سنگ و دیگی درگوشهٔ آن بود . **سولی** ازگوشه دیگر ، دو صندلی زهوار دررفته بیرون‌کشید و بدیوار تکیه داد . از **سولی** پرسیدم :

- این اتاق دربونه ؟... بدش نمیآد مااینجا باشیم ؟

سولی روی یکی از صندلی‌ها نشست و بمن اشاره کرد بنشینم و گفت :

- خیالت راحت باشه ... درشیشه رو واکن ....

در شیشه را بازکردم . میدانم که باید اول به مهمان تعارف کرد . اما اگر او شیشه را بدهان میگذاشت من دیگر رغبت نمیکردم از آن بخورم .. اول خودم سه جرعه سرکشیدم ، آنوقت ردکردم . حلقم سوخت . نزدیك بود بالا بیاورم . وقتی **سولی** قیافهٔ درهم کشیدهٔ مرا دید ، نیشخندی زدکه آرواره‌هایش را نمایان کردو گفت:

- تو هنوز نمیدونی «خوب» به‌چی میگن ؟

حرفش را تمام نکرده شیشه را بدهان گذاشت وسرش را بعقب انداخت . وقتی فارغ شدکه بطری نصف شده بود ودر حالی‌که باقیمانده این آب حیات رابرانداز میکردگفت :

- تو نمیدونی چه اثری داره ...؟ بعد ازاون شراب‌کذا ....

- درست ... اما اگه اینطوری بخواهی پیش بری دفعه دوم خالی میشه ...

- مگه تو بازم ازش میخوری ؟

- حالا نه ...گوش بده **سولی** من یه‌خدمتی بتو کردم .مگه‌نه؟ خوب حالاتوهم باید یه‌کاری برای من‌بکنی !...

- چه‌کار میخوای برات بکنم ؟

- تو باهمه جورآدمی سروکارداری وهمه‌جاروبلدی ،باید بمن‌کمك‌کنی یه‌تپونچه‌گیر بیارم .

سولی مثل جن‌زده‌ها ازمن فاصله‌گرفت وگفت :

- چی‌گفتی ؟... چی میخوای ؟...

درحالی‌که باانگشتهایم شکل تپانچه را در فضا مجسم کردم ، **سولی** را نشانه‌گرفتم وگفتم :

- ازاین چیزاکه آدمو میکشه .

وحشت‌زده سربطری را بدهان‌گذاشت ، جرعه‌ای سر کشید ، ابروهارا بالا انداخت وپدرانه‌گفت :

- گوش بده ، هیچ میدونی چه‌کار میخواهی بکنی ؟ من میدونم زندون یعنی‌چه ؟ خودم دوسال تو هلفدونی بودم . حالا اگه تو بخواهی آرتیست بازی درباری خیلی بیشتر از اینها سهم میبری . اگه پول لازم داری صبرکن آخر شب بارهاکه تعطیل شد میریم جیب مستارو میبریم .

- نه ، من خیال ندارم آرتیست بازی دربیارم . جیب کسی رو هم نمیخوام ببرم . من فقط یه تپونچه میخوام که یکی‌رو بکشم . همین .

نزدیك بود بطری ازدستش بیفتد ، چشمهایش گرد شد و گفت :

ـ دیوونگی نکن ... بچه ... دیگه ازاین حرفا نزن ...
ـ ببین **سولی** من‌ازتو نخواستم یه‌تپونچه بمن بدی . فقط بمن بگو ازکجا وچه‌جور میتونم گیربیارم .
سولی درحالیکه سرش را تکان میداد ، بار دیگر بطری را بدهان گذاشت . خیال داشت کلك بطری را بکند بازویش را گرفته و گفتم :
ـ صبر کن ـ قسمت منو سرنکش ... پیرسگ ...
بطری را بزور از دستش بیرون کشیدم . هنوز مقداری ویسکی ، ته شیشه بود . باکراه درگلویم سرازیر کردم که آتشم زد . **سولی** که چشمش به‌بطری خالی افتاد باحسرت گفت :
ـ پول داری یکی دیگه بخریم !...
ـ تو چطور ؟ حاضری بمن کمك کنی ؟
ـ ببین آقاجون . من یه‌پیرمرد ولگردی هستم‌که گاهی جیب‌بری هم میکنم . اما تاحالا دست بجنایت نزده‌ام وازاین کارا سر درنمی‌آورم . تو میتونی یکی بخری یاکرایه‌کنی ....
ـ خودت هم خوب میدانی که حالا همه‌جا تعطیله ، فکر دیگه‌ای نداری ؟
ـ این مسخره‌س . تو کی رو میخوای بکشی ؟ پاشو ازاینجا بریم . پاشو بریم یه‌بطری دیگه بخریم ... ناراحت نشو .
ـ تو اشتباه میکنی **سولی** من ناراحت نیستم . تو حرفای منو جدی نمیگیری . اما من خیلی جدی میگم . من باید یکی‌رو امشب بکشم . تو خیال میکنی . من اینجا نشستم که برات قصه بگم ؟ هان ؟...
ازجایم پریدم و خیلی جدی ادامه دادم .
ـ خیلی خوب ... **سولی** .. تو سبب شدی که من فکرتازه‌ای بکنم ... من میرم ... شاید بازم همدیگه‌رو دیدیم .
سولی که دید میخواهم بروم از جایش بلند شد . آستین مرا گرفت . با خشونت دستم را آزاد کردم . **سولی گفت** :
ـ باز چی شد ؟ چرا درمیری ؟ بشین ببینم چی‌کار میشه کرد ...
ـ دیگه وقت‌حرف‌زدن ندارم . پول زیادی هم برای‌یه‌بطری دیگه ندارم .
بطرف در رفتم او هم دنبال من آمد و جلویم را گرفت و گفت :
ـ شاید بشه یه تپونچه پیدا کرد . تو ، یه بطری دیگه بخر. من فکرشو میکنم .



ــ نه دیگه . یه راه دیگه پیدا کرده‌ام .

سولی باز جلویم را گرفت و نفس‌زنان گفت :

ــ تو خیلی بچه‌ای . ممکنه یه‌کاری بکنی و گیر بیفتی . بیا برای یه بطری‌دیگه ، یه راه پیش پات بذارم که دردسر نداشته‌باشه.

ــ خیلی خوب ... بگو

سولی بخاطر آورده بود که یك تپانچه آماده ، در کشو جلو خوان مشروب فروش بود و میشد آنرا با صحنه‌سازی بلند کرد . بد فکری نبود . برای اجرای نقشه براه افتادیم . به‌مشروب فروشی که رسیدیم ، یك‌بار دیگر **سولی** میخواست ازهمکاری خودداری کند . بسرش‌دادزدم :

ــ نمیخوای هان ؟... برو گورتو گم‌کن ... من خودم راهشو پیدا میکنم :

ــ نه . نه ، من درهرصورت باهات میآم ... من باین ویسکی احتیاج دارم . فقط میخواسم بهت بگم که‌اگه اتفاقی افتاد من‌آشنائی باتورو انکار میکنم .

ــ خیلی خوب ... حالا بیا پشت در وایسا . اگه احساس خطر کردی از جلوی در ورودی رد شو ... چشماتو خوب واکن فهمیدی ؟

ــ آره ... برو ... من مواظبم ... به‌بین اگه تونسی عوض یه نیم‌بطری ، یه بزرگشو بلند کن . برای تو چه فرق میکنه پولشو که نخواهی داد ...

داخل دکان که شدم احساس عجیبی میکردم ، مثل اینکه تمام بدنم بیحس شده بود . مثل بنگیها همه کار میکردم اما حس نداشتم . فکرم هم کار نمیکرد . دکان خلوت بود ، فقط فروشنده مرا که دید دهانش از تعجب باز ماند . خنده‌ای کرد و گفت :

ــ من بتحقیق میتونم بگم که شما باز برگشتین یه نیم‌بطری دیگه برای **سولی** بخرین ... اینطور نیس ؟.. اگر چه بمن مربوط نیس اما ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم :

ــ یواش ... اگه بتو مربوط نیس چرا اصلا حرفشومیزنی ؟..

ــ ببخشین ... من میخواسم شما بیخودی تو خرج نیفتین.

سولی ، مثل اسفنج هرچی روش بریزن بخودش میکشه و باز روش خشکه . ده ساله که فقط الکل تو رگاش جریان داره .

من آهسته آهسته پیش رفتم . بجلو خوان رسیدم و مثل اینکه بخواهم مطلب ناگفتنی را با او درمیان بگذارم با صدای خفه‌ای گفتم :

ـ من خیلی از این بیشتر میدونم ... بیا جلو .. یه چیزیس که باید بیخ گوشت بگم.

سرش را جلو گرفت آنطوری که میخواستم. اول یك نگاه به‌بیرون انداختم که مطمئن بشوم خطری نیست. آنوقت محکم مشتم را حواله چانه‌اش کردم. من مشت‌زن خوبی نیستم اما‌حسابم درست درآمد، درحقیقت چیزی نفهمید، چشمهایش تابی خورد صدائی از گلویش درآمد و روی زمین پهن شد. تپانچه را ازپشت پیش‌خوان برداشتم، زیر کمر شلوارم گذاشتم و پیراهنم را از شلوار بیرون کشیدم که روی کمرم را بپوشاند، از سردی آهن، روی پوست شکمم، لرزیدم. بطری مشروبی هم دم دستم بود، برداشتم و پریدم بیرون به سولی که رسیدم بطری را توی‌دستش گذاشتم و گفتم:

ـ بگیر و بزن بچاك ...

خودم هم فرار کردم درحالی‌که انتظار داشتم از پشت سر تعقیبم کنند. حتی بنظرم آمد که صدای سوت پلیس را میشنوم و دستهائی را که میخواهند مرا توقیف کنند روی شانه‌هایم حس میکنم.

به‌اولین ایستگاه مترو که رسیدم رفتم پائین و درست بموقع قطار ایستاد. سوار شدم. دیگر از این مرحله جسته بودم. داخل قطار هم کسی بمن توجه نمیکرد. خیالم کاملا راحت شده‌بود.

ساعت هشت و سیزده دقیقه

از مترو خارج شدم. لازم بود تپانچه را در گوشه خلوتی آزمایش‌کنم و طرز استعمالش را بیاموزم. این اولین دفعه بود که اسلحه حقیقی را در دست میگرفتم. ساعت دیواری هشت و ربع را اعلام میکرد. این برای من عذابی بود که میدیدم ساعات ودقایق پشت‌سرهم میگذرند. دیگر چیزی بآخر عمر پدرم و من باقی نمانده بود. دو ساعت و خرده‌ای. و اگر من این آخرین فرصت را هم از دست میدادم و تا چشم باز میکردم، ساعت دیگر، یازده و ربع را اعلام میکرد. آنوقت دیگر دیره شده بود و اجرای نقشه‌ام دیگر مفهومی نمیتوانست داشته باشد.

زمان در هر مورد مفهوم دیگری پیدا میکند. وقتی انتظار واقعه خوبی را دارید وقت تمام نمی‌شود و دقایق کش‌دار میشوند. اما اگر نخواهید که وقت بگذرد و یا انتظار اتفاق ناگواری را دارید آنوقت دیگر زمان حساب ندارد. دقایق همدیگر را میخورند و ساعتها فقط «یك چشم بهم زدن» میشوند.

درپارك شهر مستراح عمومی بود . وارد یکی از آنها شدم و تپانچه را بیرون کشیدم و طرز استعمالش را آزمایش کردم . هر کس برای اولین‌بار اسلحه حقیقی در دست بگیرد ، خواه وناخواه ناراحت و عصبانی میشود . آدم ، قدرت قتل نفس یك تپانچه را ، از وزن و استحکام و سردی آهن ، در دستش حس میکند .

با اسباب بازی خیلی فرق دارد .

تپانچه من از نوع **کلت ۲۸** بود . سعی میکردم ماشه را فشار ندهم ولی میل داشتم بدانم چقدر باید فشار داد تا تیر رها شود . گلوله و نوك سربی آنرا میدیدم و با در دست داشتن آن ، پشت‌گرمی عجیبی در خودم حس میکردم ، جرات پیدا کرده بودم. میدیدم که دیگر از کسی ترس ندارم و بخود میگفتم:

ـ با این کلت ، هرکسی را که بخواهی میتوانی بکشی . لوله‌اش قوی‌ترین و پرجرات‌ترین افراد را هم متوقف خواهد کرد. فقط بایست روی ماشه فشار بیاوری و کار ساخته است . یکی از این سربها توی شکم ، یا سینه خالی میشود و تو ، یك جانی از آب درمیآئی .

ازاین فکر ، هم لرزیدم و هم تحریك شدم : کسی را میکشتم ، فرار میکردم ، مرا تعقیب میکردند . برای اینکه‌گرفتار نشوم ، دیگران را هم هدف قرار میدادم . آنوقت مرا هم گلوله‌باران میکردند . یکی از گلوله‌ها می‌توانست شکم مرا سوراخ کند یا مغزم را بترکاند و بعد همه چیز تمام میشد . اما اینکه بالاخره من کشته خواهم شد ، بعقلم راست نمیآمد . شما هم فکر کنید . همیشه این ابهام ایجاد میشود که دیگران بایست بمیرند یا کشته شوند اما خود شما ... هیچوقت . به‌نظرم رسید که دیر شده است . کلت را زیرکمر گذاشتم و بیرون آمدم . حس کردم که با عزم راسخ ، عازم انتقامجوئی هستم .

اگر بنابود شخص معینی را بکشم میبایست فکر کنم و دنبالش بروم ، برای اینکار وقت زیادی نداشتم ، اما اگر کسی را درنظر نمیگرفتم درآخرین دقیقه میتوانستم روی هرکس که جلویم سبز میشد ماشه را بکشم و برای اینکار هنوز خیلی وقت داشتم..

پیش خود حساب میکردم :

فرماندار نیویورك دوبار تقاضای فرجام پدرم را رد کرده است ، مدیر زندان هم دستور اجرای اعدام را خواهد داد ، ولی افسوس دستم باین دو نفر نخواهد رسید . اما قاضی ! این قاضی بی‌همه‌چیز که حکم اعدام پدرم را امضاء کرده است . این خوك کله‌طاس .... نه او هم فقط حکم محکمه را امضاکرده است ... پس

محکمه مقصر اصلی است . اعضاء محکمه دوازده نفر بودند . این مغزهای پوك نشستندوپدر مرا محکوم کردند . من‌باید هردوازده‌نفر را بکشم . هر دوازده نفر را بکشم تا نتوانند بیگناه دیگری مثل پدرم را محکوم باعدام کنند . آنها اگر بفهمند که یکی یکی ، کشته خواهند شد. آنهم بدست من، بیچاره خواهند شد. اما دسترسی‌بهر دوازده نفرشان ممکن نخواهد شد . من تقریبا هیچکدامشان را نمیشناسم و پیدا کردنشان هم امکان ندارد . این کار هم عملی نیست .

وقتی کسی رودل میکند ، بایست بالا بیاورد تا راحت شودومنهم یك‌چنین حالتی داشتم و می‌بایست تصمیمم را اجراکنم.

جلوی در ورودی پارك ، عدهٔ زیادی درآمد و رفت‌بودند. سر شب تابستان برای هواخوری مناسب است و خانواده‌ها در پارك گردش میکردند . عده‌ای روی نیمکتها نشسته بودند و عده‌ای روی چمنها دراز کشیده بودند . گوشه‌های تاریك را عشاق‌انتخاب کرده بودند و پشت بوته‌ها را تماشاگران منحرف صحنه‌های عشق‌بازی .

دلم میخواست کلت من میتوانست باین چشم‌چرانان مزاحم بی‌همه‌چیز خدمت بکند . اما این پفیوزها ارزش یك‌گاوله کلت را هم ندارند . من میبایست کسی را میکشتم که ارزش اجتماعی اش از ارزش پدر من کمتر نباشد با ین افکار ، در پارك پیش میرفتم . نزدیك بود یك جفت دلداده را که در آغوش هم روی چمنها افتاده بودند لگد کنم . نخواستم مزاحمشان بشوم . با احتیاط رد شدم و رفتم بالای سنگ بزرگی در آن نزدیکی دراز کشیدم . ازآن بالا بهمه‌جا مسلط بودم . یادم آمد که وقتی بچه بودم اغلب با پدرم اینجاها میآمدیم و باهم بازی میکردیم و او و من مثل همه بچه‌ها بجای تپانچه با انگشتهایمان بطرف‌هم تیراندازی میکردیم . وقتی خوب خسته میشدیم برمیگشتیم پیش مادرم که درگوشه‌ای نشسته بود و او که میدید ما سر تا پا عرق کرده و آلوده شده‌ایم قرقر میکرد و میگفت :

ــ معلوم نیس کدوم یکی از شما دو تا بچه ترین .

آنوقت پدرم بمن چشمکی میزد و دسته جمعی میرفتیم گلویمان را تازه کنیم و چیزی بخوریم .

و حالا پدرم باید بمیرد . پدرم که بگفته‌ی مادرم خدای من‌بود میبایست دنیا را ترك کند و یك عده لجن و منحرف مثل «این یکی» میمانند . «این یکی» هم یکی‌ازاین تماشاگرانی است که دارد از پشت بوته آن دو دلداده را دزدانه تماشا میکند . ازحرکات

دست و شانه‌اش خوب پیداست که مشغول چه‌کاری است . کلت را بطرف این موجود کثیف نشانه رفتم میخواستم که لذتی را که دارد میبرد تکمیل کنم . اول دستش را از کار بیندازم و بعدمغزش را بترکانم . فکرکردم که اگر او را در این حالت «اوج لذت» بکشم، بخوشی از این دنیا خواهد رفت و این خدمتی است که باو کرده‌ام . باز کلت را زیر کمرم مخفی کردم . از جایم بلند شدم ، جهت غربی پارك را گرفتم و سر بهوا شروع کردم به‌پیش رفتن . حالت‌دوران کودکیم را داشتم که میخواستم باتپانچه بادی بازی‌کنم ودرمخیله‌ام صحنه‌هائی را مجسم کنم .

منظورم ، بیشتر کشتن وقت بود تا ساعت مقرر برسد . « ولی آیا دراین ساعت ، پدرم هم بهمین منظور در مخیله‌اش صحنه‌سازی میکند که وقت را بکشد ؟ یا این «وقت» است که مثل خوره پدرم را دارد نابود میکند ؟»

این فکر که بخاطرم رسید ، شروع کردم بدویدن . از جاده منحرف شدم و در چمن ها آنقدر دویدم تا از نفس افتادم و درد شدیدی در پهلوهایم حس کردم . روی چمنها درغلتیدم .

ساعت هشت و پنجاه وهفت دقیقه

بله من روی چمنهای یك تپه در غلتیدم . از نفس افتاده بودم قلبم سخت می‌تپید و میخواست منفجر شود . کاش قلبم یکجا از کار میماند ، ولی بعد از چندی آرام گرفت و عرقم خشك شد .

چشم بآسمان به ستاره ها و ابرها دوختم و بخدا فکر کردم . زمزمه‌ای شنیدم که در گوشم میگفت :

– پدرت بآسمانها خواهد رفت . به بهشت خواهد رفت . آن بالا بالاها ....

اما بهشت کجاست ؟ وقتی شما به طبیعت و کائنات فکر میکنید می‌بینید که در این گنبد دوار ، جائی برای « بهشت » نمی‌توانید پیدا کنید . نکند آنها که این حرفها را میزنند اشتباه کرده باشند ؟

از این فکر هم خسته شدم . نشستم و باطراف چشم انداختم . پرنده پرنمیزد . من در جای خلوتی وسط پارك روی تپه‌ای بودم . تپه‌ای که زیرش تونل زده شده و جاده‌ای از آن میگذرد . روی جاده هیچکس نبود بندرت تاکسی رد میشد . ناگهان صدای پائی شنیدم و زنی از تونل بیرون آمد . روشنائی چراغ بمن کمك میکرد مشخصاتش را بررسی کنم : زنی بود لاغر اندام

و بلند بالا و خوش لباس . سرش را راست گرفته بود وتندمیرفت.
همهٔ زنها ، وقتی تنها در تاریکی گیر میکنند همین رفتار را دارند . تظاهر میکنند که نمیترسند ولی حقیقتش را بخواهید ، همه از ترس خودشان را تر میکنند .
دراین‌موقع اتومبیـلی از تونل خارج شد و بطرف زن راند. زن قدمها را تندتر کرد یکی از سرنشینان اتومبیل سرش را بیرون آورد و زن را مخاطب قرارداد و چیزی باو گفت که من نشنیدم . زن همچنان براه خود ادامه میداد و جوابی نمیداد . حتی نگاهی‌هم باتومبیل نینداخت . یکمرتبه اتومبیل ایستاد . چراغهایش خاموش شد و دومرد از آن بخارج پریدند و شروع کردند بتعقیب زن که داشت با آن پاشنه‌های مدادی فرار میکرد .
مردها باو رسیدند ، زن فریادی زد ولی دست یکی از مردها دهان‌او را بست . دردست دیگرش تیغه‌یك چاقومیدرخشید. دومی با سرعت کیف زن را قاپید و برد انداخت توی اتومبیل و بطرف زن برگشت . من بزحمت صدای زن را میشنیدم‌که میگفت:
ـ کیف بجهنم . . . حالا دیگه ولم کنین . . . بمن کار نداشته باشین . . .
کشمکش بین آنها برخاست و من دیدم که زن را بزور بردند پشت بوته‌ها . صدای‌کشمکش هنوز میآمد . من اول ترسیدم و بخودم بلند گفتم :
ـ بشین‌سرجات ... بتوچه که دوتا ولگرد کیف یه زنو زدن و حالام بردنش پشت تپه‌ها .... اصلا بتو چه مربوطه ...؟
اما همیشه اینطور بوده است : هروقت من میدیدم که دعوائی براه است فشار خونم بالا میرفت و میخواستم دخالت کنم . اگر چه بمن مربوط نباشد .
صدای شیون و گریه زن بلند شد . بعدهم صدای علفها .
فکرکردم شاید از اول با آنها بوده است و تعمدا کار را باینجا کشانده است والا یك زن این وقت شب اینجا تنهاچه‌میکند ؟
اما نه . اینطور نبود . برای اینکه مردها خیلی از اوجوانتر بودند و لباسهایشان هم خیلی معمولی بود . کلتم را بدست گرفتم و با خودم گفتم :
ـ پاشو امتحان کن . ببین کلتت کار میکنه یا نه . هیچ ازش حساب میبرن ؟ میتونی نشونه‌گیری بکنی ؟ اگه بریشت بخندن چی ؟...
و بطرفشان راه افتادم و آنها را پشت بوته‌ها یافتم . یکی دستهای زن راکه بیحال شده بود از عقب گرفته بود و دیگری‌که

مشغول پاره‌کردن لباسهای او بود و میخواست او را لخت کند درحالی که دستهایش روی سینه و شکم زن میلغزید برفیقش گفت:

ــ این دختره که سینه آسفالتیه ....

آن یکی درجوابش گفت :

ــ یعنی میگی بمفت هم نمیارزه ؟ نمیخوای برو کنار ... من که دست‌ور نمیدارم ... زودباش ....

من پیش‌رفتم . اولی برگشت و گفت :

ــ هه ... یکی داره میآد ...

ــ کلت را نشانشان دادم و گفتم :

ــ آره ... خودشه ... ولش کنین ... پدر سوخته‌ها ... تا دیر نشده گورتونو گم‌کنین برین پی‌کارتون ...

منتظر بودم مسخره‌ام کنند و موضوع را بشوخی بگیرند .

اولی : جوان هفده‌ساله‌ای که صورت کك مکی و دماغ بزرگ و اندام لاغری داشت خواست اعتراض کند ولی چشمش باسلحه که افتاد زیر لب قر زد و گفت :

ــ این دیگه کیه . حرومزاده ...

خیلی روشن و آرام برایشان توضیح‌دادم که باید هرچه زودتر راهشان را بگیرند و بروند . والا کارشان ساخته است واگر چند ثانیه تردید کنند گفته‌هایم برایشان ثابت خواهد شد .

تمام اینها را مثل یك قهرمان داستان جنائی در فیلم‌ها ؛ برایشان گفتم . حتی خود من هم گفته‌هایم را باور نمیکردم ، برای اینکه اگریکی ازآنها کمی مقاومت میکرد صحنه مضحکی ایجادمیشد.

جوانی که زن را نگاه داشته بود بآن یکی گفت :

ــ سعی نکن باهاش در بیفتی ... باکلتش شوخی نمیکنه ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که زن را رها کرد دوید بطرف اتومبیل . آن یکی هم باکمی تردید از او تبعیت کرد . تازه من حس کردم که دارم مثل بید میلرزم . شنیدم که ولگردها ازجاده گذشتند سوار اتومبیل شدند . موتور بکار افتاد . حرکت کردند و رفتند .

پس آنها حقیقتاً حرفهای مرا ابلهانه باور کرده بودند . ترسیده بودند و فرار کرده بودند ؟

خیلی از خودم راضی شدم . بادی در آستینم انداختم و بخودم بالیدم . زن را بکلی از خاطر برده بودم و این او بود که مرا بخود آورد و ملتمسانه گفت :

ــ شما رابخدا بمن‌رحم‌کنید ... بامن کاری نداشته باشید...

تازه متوجه او شدم لباسهایش از تنش ریخته بود. آنقدرها



هم که آن بچه‌ها میگفتند بی‌قواره نبود و بدن لختش تا اندازه‌ای مرا تحریك کرد . بلباسهایش اشاره کردم وگفتم :

ـ بسه دیگه ... منکه با اینها نبودم ... خودتو بپوشون ...

زن سرو وضعش را مرتب‌کرد. رنگهای درهمرفته صورتش قیافه چهل ساله‌اش را پیرتر کرده بود . اعصابش کاملا خرد شده بود و باخشونت گفت :

ـ چی‌کار میخواهی بکنی ؟... از کجا معلومه که مثل اونا نباشی ... شاید اونارو دك کردی برای اینکه منو برای خودت تنها داشته باشی ...

از گفته‌هایش پکرشدم ، گفتم :

ـ اولا شکلی نداری که ازت خوشم بیاد . ثانیاً ، بااین سن و سال میتونی جای مادرم باشی . همین کافی بود . هرزنی را شما زشت وپیر بنامید حالش جا میآید و منهم همین نتیجه راگرفتم . دیگر نمیخواستم معطل شوم . گفتم:

ـ اینجا جای ایستادن و ور زدن نیس ... کاری که با من نداری ؟

ـ صبر کنین آقا . منو اینجا تنها نزارین . ببخشین من‌هنوز حالم جا نیومده ...

ـ خوب دیگه میخوای چه‌کار کنم ؟...

ـ اول بمن بگین این تپونچه رو تو دستتون گرفتین‌که‌چی؟

ـ اگه این بازیچه تو دست من نبود که تا حالا اونا کار خودشونو کرده بودن کلت را که زیرکمرم گذاشتم خیالش راحت شد وگفت:

ـ آره بهتره از اینجا بریم ... بی‌زحمت بمن کمك کنین و منو تاخونه برسونین ...

ـ خونت کجاس ؟

ـ کنار غربی پارکه ... بیست دقیقه تا اینجا راهه . من خیلی میل‌دارم شما منو بخونم برسونین برای‌اینکه هم دیگه میترسم تنها برم ، هم میخوام از شما تشکر کرده باشم که منو نجات دادین.

حالا که مسئلهٔ ولگردها خاتمه یافته بود میخواستم هرچه زودتر از آنجا بروم . بزن گفتم :

ـ راه بیفت بریم ...

ـ خواهش میکنم کمك کنین لباسمو مرتب کنم که بیشتر پاره نشه ...

ـ دیگه جای سالمی باقی نمونده که بخواد پاره بشه . توکیفت خیلی پول داشتی ؟

ـ نه فقط یازده دولار .

حس کردم که برای این پول اصلا ارزشی قائل نیست و نمی‌بایست فقیر باشد . حالا دیگر روی جاده بودیم . وقتی که یك تاکسی ازپهلوی ما رد شد از من پرسید .

ـ پول همراه دارین ؟ اگه بتونیم یه تاکسی بگیریم خونه که رسیدیم پول شمارو پس میدم . من نتونستم تاکسی خالی گیر بیارم که این بلا سرم اومد . شما وقتی منو اینجا تنها دیدین چه فکر کردین ؟

ـ لزومی نداشت فکرشو بکنم .

از بی‌اعتنائی من ناراحت شد ولی ادامه داد :

ـ من بایه آدم مفتی وعده داشتم ، آنقدر مشروب خورد که کله‌پا شد . تو تاکسی هم کثافت کاری‌کرد . ازتاکسی پیاده شدم و ولش کردم بامان خدا . آنوقت مجبور شدم پیاده خودمو برسونم خونه ... تاکسیها از پهلوی ما میگذشتند ولی خالی نبودند و ماهم براه خودمان ادامه میدادیم. پس از مدتی باز زن بصحبت ادامه داد:

ـ من چقدر بی‌فکرم . هنوز برای این کمکی که شما بمن کردین تشکر نکرده‌ام . شما خیلی جرأت دارین . خیلی هم مهربون هسین .

ـ من کاری نکردم . برای تشکر از من بهتره به کنگره پیشنهاد کنی یه مدال بمن بدن .

او شروع کرد بخندیدن . از ته دل میخندید . خنده‌اش دلچسب بود بمن هم سرایت کرد . پس از مدتی باز گفت .

ـ خوب اسم شما چیه ؟

ـ دیو .

ـ خوب ... دیوی ... اسم قشنگیه ... اما اسم خانوادگی هم باید داشته باشین .

ازگفتن «دیوی» زیاد خوشم نیامد برای اینکه فقط مادرم و کاتی بمن **دیوی** میگفتند ونمیخواستم که او هم مرا اینطور بنامد. باو گفتم :

ـ من میل ندارم منو **دیوی** صدا بزنی ... بگو «دیو» بیشتر خوشم خواهد آمد .

ـ باشه **دیو** ... اما هنوز هم اسم خانوادگی تونو نگفتین ؟

ـ دلت میخواد بدونی ؟... اسم من دوال‌پاس ، درسه سالگی هم یه بچه خرسو کشتم وخوردم .

ـ چرا عصبانی شدین ؟ نمیدونسم که نباید اسمتونوبپرسم. من آدم دهن لقی نیستم . اما شما پسر خوب ، میتونین بمن بگین

این وقت شب بایه کلت اینجا چی‌کار میکردین ؟
– چرا بمن میگی پسر خوب ؟
– قیافتون نشون میده ...
– وقتی تو یه اطاق تنها شدیم آنوقت معلوم میشه من پسر خوبیم یانه .
– شما خیلی بامزه‌این . اما نگفتین این کلت برای چیه ؟
دیگر حوصله حرف زدن نداشتم . گفتم :
– من حالا بیست وسه سال دارم . حالا دیگه باید بازیه خرس دیگه با این کلت بکشم وبخورم .
– چرا جواب سربالا میدین ؟
– توکتاب اخلاق نوشته : «سئوال نکن تا جواب دروغ نشنوی .»
منظورم را درك کرد . دیگر حرفی نزد . بمنزلش رسیدیم خواستم بروم . دستم را گرفت . روبروی من ایستاد . اینجا بود که تازه چهره‌اش را خوب دیدم . محققاً چهل سال داشت اما قیافه نجیب‌زاده‌ها را داشت و چشمهایش روشن وزیبا بود . نگاهش زیرکانه و دلچسب بود . با تمایل شدیدی گفت :
– حالا نرین ... دیو ... بیائین چند دقیقه بالا پیش من .
بساعت مچی دستش نگاه کردم وپرسیدم :
– ساعت چیه ؟
نگاهی بساعتش کرد وگفت :
– سرشبه ... هنوز نه نشده مگه جائی کار داری ؟
– آره ... اما خوب چند دقیقه میتونم باتو باشم .
و با هم داخل آپارتمانش شدیم .

ساعت نه وسی وشش دقیقه

ساختمانی که داخل آن شدیم ، یکی از آن ساختمان های قدیمی کنار پارك بود که تازه تعمیر شده بود و ظاهر نسبتاً زیبائی داشت . وقتی بطبقه دوم عمارت رسیدیم جلوی دری ایستادیم که پلاکی باسم «روت‌پینلا» داشت . پرسیدم .
– این اسم توس ؟
– آره ...
نیمه جدی ، نیمه شوخی گفتم :
– از آشنائی با شما خوشوقتم **روتی** .
و زیر لب ادامه دادم :
– تا توباشی دیگه منو «دیوی» خطاب نکنی .

ـ منکه از این حرف ، مثل شما ناراحت نمیشم .
و درحالی که پارا بزمین میکوفت گفت :
ـ اه ... کلید توکیفم بود ... عیبی نداره ... یکی یدکی اینجا، رو رف گذاشته‌ام .
ـ حالا اون ولگردها ، بانشونی وکلیدی که دارن، میتونن سر فرصت بیان وهرچی داری ونداری ببرن . بهتره قفلتوعوض کنی.
درحالیکه در عمارت را باز میکرد ، شکلکی درآورد و گفت :
ـ نیگاکنین چیز مهمی نیست که بخوان ببرن ...
اتاق **روت** یك کارگاه ساده‌ای بود که دریك گوشه آن اجاق آشپزی وگوشه دیگر، یك میز وچند ردیف کتاب بود . یك چهارپایه، نقاشی وجعبه پرگار و وسائل نقاشی هم در طرف دیگر گذاشته شده بود . با دیدن این وسایل ، یکباره خودم را باختم و برای اینکه **روت** متوجه تغییر حالت من نشود فریاد زدم :
ـ پس این وعدهٔ یه گیلاس مشروب چی شد ؟
روت متوجه ناراحتی من شد وقیافه وحشت‌زده بخود گرفت وگفت :
ـ چی شده ؟ **دیو** ... چرا یه مرتبه مثل گرگ گرسنه شدین؟ مشروب و گیلاسارو اونجا ، پهلو اجاق گذاشتم . برین هرچی دلتون میخواد بریزین تامن این تیکه پاره‌ها رو دربیارم و لباس عوض کنم .
من رفتم سراغ مشروب و **روت** رفت زیر دوش . برای اینکه حسابی گرم بشوم ، یك گیلاس بزرگ ویسکی سودا برای خودم ریختم ویك‌جا سرکشیدم . دوباره گیلاس را با مقداربیشتری ویسکی پرکردم و رفتم کنار پنجره که چشمم به بساط نقاشی نیفتد . از خودم میپرسیدم : «چرا اصلا اینجا آمده‌ام ؟ منتظر چی هستم ؟ این **روت** برای چه مرا اینجا آورد ؟ آیا فقط برای تشکر کردن از من است یا انتظار دیگری هم دارد ؟ زنها در این سن از مردها خیلی توقع دارند . هرچه مسن‌تر میشوند انتظارشان بیشتر است ، برای اینکه فکر میکنند شاید آخرین بارشان باشد و آنوقت تمام وجودشان را بدست تمایلاتشان میسپارند» . این بود که از **روت** هم بدم نیامده بود و حالا که در حمام خودش را میشست و صدای دوش آب میآمد باو فکر میکردم . **روت** بی‌صدا از حمام درآمده بود و من متوجه نشده بودم . وقتی صدایش را پشت سرم شنیدم یکه خوردم . میگفت :
ـ من چه بیفکرم . یادم رفته بود لباسامو باخودم ببرم حمام .

رویم‌را برگرداندم او رادیدم که فقط بایك حوله قسمتی از سینه و بدنش را پوشانده بود . برگشت و سینه بسینه من ایستاد .

ـ اوه ... دیو ...

نشستیم بحرف زدن وسیگار کشیدن و مشروب خوردن. **روت** پرسید :

ـ دیو ... تویه چیزیت هس ... کسی رودوس داری ؟

ـ آره مث هرکس دیگه .

ـ این پیش‌آمد نباید فکرتو مشغول کنه ... این کاملا اتفاقی بود ... حکایت خیانت بنامزدت که نیس ...

ـ اینو خودمم میدونم .

ـ این تپونچه که همراه داری منو به شك انداخته ، نکنه نقشه هائی تو سرت داری ؟ بمنم بگو شاید بتونم کمکت بکنم ...

به بساط نقاشی اشاره کردم وگفتم :

ـ تونقاشی میکنی . مگه نه ؟...

ـ آره من از این راه نون میخورم ، برای مجله‌های مد ، طراحی میکنم .

ـ پدر منم نقاشی میکرد ...

این جمله بدون اینکه خودم بخواهم از دهانم پرید . **روت** پرسید :

ـ چه‌جور کار میکرد ؟

ـ از این حکایت‌های مصور برای بچه‌ها میکشید . کارش عالی بود . خیلی‌ها خیال میکنن کارآسونیه . اما من میدونم چه‌کار پردردسر ومشکلیه و چقدر ذوق و استعداد میخواد . درآمد خوبی هم‌داره . هر نقاشی دراین طرزکار موفق نمیشه . خیلی‌ها دنبالش رفتن و پیش‌رفتی نکردن .

ـ میدونم ... این کار استعداد میخواد . کار هرکس نیس . حالا تو میخواهی کار پدرتو دنبال کنی ؟

ـ نه ... من پیشترا خواستم اینکارو بکنم . حالا هم میتونم از روی مدل هرچی بخوای بکشم . اما استعداد و ابتکار ندارم . انوقت اگه هنر برای نون درآوردن باشه مبتذل میشه ... بدنبال این گفتگو بلند شدم که گیلاسم را ــ نمیدانم برای چندمین بار ــ پرکنم. دیگر بزحمت روی پا بند بودم . یك ساعت روی بخاری بود . عقربه‌هایش ساعت نه وسی وپنجدقیقه را نشان میداد . بفکرم رسید که از عمر پدرم ، فقط یکساعت و بیست وهشت دقیقه دیگر باقی مانده است ومن دارم این دقایق را مفت از دست میدهم . با ولع

مقداری ویسکی توی گلویم ریختم . یکمرتبه روشن شدم ویك اسم بخاطرم آمد : **کارل‌روسکین** ، وقیافه صاحب این اسم جلوی چشمم مجسم شد . یك مرد چهل ساله تنومند باموهای بور و دماغ بزرگ وصدای زنگ‌داری که میگفت :

– آقای دادستان ، محکمه ، متهم : **ادوارد س . ساندرز** را قاتل شناخته است . بله **روسکین ،** رئیس محکمه‌ای بود که پدرم را محکوم کرد . پس «آنها» راکه بایست بکشم میتواند تنها **روسکین** باشد . اوبود که از طرف هیئت قضات رای دادگاه را قرائت‌کرد. مثل روی پرده سینما این حرامزاده را میدیدم که دارد حکم قتل پدرم را صادر میکند . پدرم را هم میدیدم که رنگش مثل توت سیاه شده سرش را پائین انداخته بود . همانجا تصمیم گرفته بودم‌کشتار بکنم وتازه امشب میخواستم تصمیمم را عملی‌کنم .

وکیل پدرم پس از رای دادگاه بمن‌گفته بودکه سعی خواهد کرد مدارکی برای تبرئه پدرم بدست بیاورد وکاری بکندکه دادگاه تجدید نظر تشکیل شود . بعقل خودم هم راست نمیآمد که با یك رای دادگاه بشود آدم بیگناهی راکشت . این بود که تا حالا صبر کرده بودم و فقط اخبار رادیو امروز بود که مرا بخود آورد که دیگر وقتی باقی نمانده است . خانه **روسکین** در محله‌ی ما بود . بطرف کتابچه تلفن رفتم وآدرسش را یادداشت کردم . آنجاها را خوب بلد بودم .

روت از ادا های من خسته‌شده‌بود . بطرف‌من‌آمدوپرسید :

– بکی میخواهی تلفن کنی ؟

– باید شخصاً برم یکی را به‌بینم . باید عجله کنم . بمن اینجا خیلی خوش گذشت . متشکرم .

– اما تو هنوز ازگرفتاریت بمن چیزی نگفتی ...؟

– آخه گرفتاری رو یکی دیگه داره ... من فقط باید بکمکش برم .

کلت من روی زمین افتاده بود . این بارکلت را با اطمینان بیشتری زیر کمرم جادادم . بخصوص که درپارك تمرین هم کرده بودم . خواستم از عمارت خارج شوم . **روت** جلویم را گرفت وگفت:

– **دیو** ... نرو ... من‌از تنهائی دق میکنم ... من اینجا بتو احتیاج دارم .

– من باید برم ...

– چرا باید بری ؟ من حس میکنم اگر بری دیگه تورو نخواهم دید . اقلا بمن قول بده که برمیگردی ...

– نه خیلی متاسفم که نمیتونم حتی این قولو بدم .

توضیح بیشتری هم ندارم‌که بهت بدم . ولم‌کن برم ...
ـ تو هنوز کارهای منو ندیدی . دلم میخواس از کارهای پدرت هم ...
حرفش را بریدم وگفتم :
ـ پدرم‌داره میمیره ... تا یه‌ساعت‌دیگه بیشتر زنده نیس... منم باید بکارهام برسم میبینی که زیاد وقت ندارم ...
و بادست او را از جلوی خودم راندم . **روت** وارفته بود. باتعجب بمن‌نگاه میکرد . دیگرحرفی نزد ومرا بحال‌خودم‌گذاشت تا از در خارج شدم .

ساعت نه‌وچهل وهشت دقیقه

وقتی که از منزل **روت** خارج شدم همه‌جا را مه گرفته بود . الکل هم کار خودش را کرده بود . میخواستم کسی را پیدا کنم و بامشتهایم چانه‌اش را خرد کنم و کاش این چانه **روسکین** بود . میبایست هرطور شده پیدایش کنم و قبل از اینکه بکشمش دك ودنده‌اش را له کنم . قبل از مردنش باید عذاب روحی داشته باشد . او نماینده دستگاهی بودکه پدرم را محکوم‌کرد ومیبایست تاوان خون او را بدهد . سربازی که در جبهه ، سرباز دشمن را میکشد اصلا نمیشناسدش . میکشدش فقط برای اینکه نماینده‌ی دشمن است .
به مترو رسیدم . وارد ایستگاه شدم و سوار ترنی‌که بطرف خانه **روسکین** میرفت شدم . در کوپه‌ای که من وارد شدم ، یك زن و یك مرد بودند که هرکدام یك طرف را اشغال کرده بودند . معلوم بود که باهم هستند و باهم کشمکش داشته‌اند . من که وارد شدم ساکت شدند . نگاهی بمن کردند و پس از لحظه‌ای باز شروع کردند . هردو در حدود سی وپنج‌سال داشتند . مرد نسبتا خوش قیافه بود و اززور مستی سر ازپا نمیشناخت . زن هم یك سلیطه پرواری بود که اگر ده کیلو لاغر میشد و بزکش را کم میکرد ، میشد بصورتش نگاه کرد .
خوشم میآمد بدانم دعوا سرچیست ؟ وآیا باهم زن و شوهرند یانه . مرد فریاد میزد وسعی میکرد جمله‌هائی پیدا کند که اثرداشته باشد و زن هم از جواب دادن وانمیماند . انگار درخانه خودشان بودند . بالاخره مرد گفت :
ـ اون نره خر با توچه‌کار داشت که اینقدر سربسرت میذاشت ؟ باید آدم احمق ونديد بديدى باشه كه از قيافه توخوشش آمده . بدبخت خبر نداره که تو ، **چه پخی هستی** .

این توصیف استادانه اثر عجیبی در زن‌کرد . از خشم بدنش لرزید . بلند شد وبامشتش محکم بدهان مردکوبید و فریادزنان گفت :

– حرف دهنتو بفهم حروم‌زاده ... توخودت بدتر از منی... میفهمی ؟...

دهان‌مرد پر ازخون شد . آرنجهایش را بزانو تکیه داد . سرش را میان دو دست گرفت و شروع کرد بگریه کردن . زن همچنان جلویش ایستاده بود اما یواش یواش آرام شد ویك دقیقه بعد اوهم با رقت عجیبی بگریه افتاد . پهلوی مرد نشست . سرش را بسینه خودش تکیه داد و با دستمالی ، خون صورتش را پاك کرد و استمالت‌کنان گفت :

– جونی ... منو ببخش ... من نمیخواستم کار باینجا بکشه ...

وبعد با عشق و علاقه زیاد درحالی که بهم تکیه کرده بودند در ایستگاه بعدی پیاده شدند .

ازتراموا خارج شدم وچند دقیقه بعد نزدیك خانه **روسکین** بودم . ازکار روزانه‌ام‌که برمیگشتم همیشه همین راه‌راتاخانه‌خودم میآمدم . اما حالا همه چیز برایم تازگی داشت ساعت دکان کفاش ، ده‌وربع رااعلام میکرد وبیش ازچهل وهشت دقیقه وقت باقی‌نمانده بود . باز خیالم ناراحت شد . صدائی درگوشم میگفت :

– تو شاید اصلا خیال کشتن **روسکین** را نداشته باشی . تو این پدر سوخته را نمیشناسی . گناهی نکرده که رئیس محکمه شده است. شاید آدم خیلی خوبی باشد و علاقه‌ای هم بمحکوم‌کردن پدرت نداشته است . اما اگر تو از تصمیمت برگردی ، این دقایق آخر را بچه صورت خواهی‌گذراند ؟ و ساعات بعدرا چگونه تحمل میکنی ؟ شاید بهتر باشد بخانه برگردی . ممکن است مادرت شیشه ویسکی را فراموش کرده باشد . آنوقت همه را یکجا سرمیکشی کله پا میشوی و ساعت یازده را ، در حالت اغما و فراموشی میگذرانی. و فرداصبح وقتی بخود میآئی که همه چیز تمام شده است . یك قدری گریه میکنی و بعد ... مگر تنها تو پدرت را ازدست میدهی ؟ هرکسی بالاخره یك روز باید این مصیبت را تحمل کند و توهم تحمل خواهی کرد ... اما نه . من نمیتوانستم دیگر خودم را برای تغییر رای آماده کنم . فکرهایم را کرده بودم و حالا وقت آن بودکه به‌تصمیمم جامه عمل بپوشانم . سر خودم هرچه میخواهد بیاید . ولی آیا پدرم این را خواهد دانست ؟ ومادرم چه خواهد کرد ؟... پدر ومادرم میبایست این دقایق آخر ، فکر مرا بخود مشغول کنند .

ساعت ده و ده دقیقه

بچه‌ها روزی بسنی میرسند که پدر ومادرشان را دیگر قبول ندارند منهم در دوازده سالگی باین نتیجه رسیده بودم .

دوران جنگ بود ونقاشی های پدرم ارزش تبلیغاتی پیدا کرده بود وپدرم پول خوبی بجیب میزد .

یك خانهٔ خوبی خریده بودیم که پدرم درآن بالاخره یك اتاق کار برای خودش ترتیب داده بود و روز وشب کار میکرد . حتی منهم برای خودم اتاق داشتم. هیچ یادم نمیرودکه همبازی‌هایم را بکارگاه پدرم میبردم و با تفاخر ، نقاشیهای پدرم را که بدر و دیوار آویزان کرده بود و اغلب صحنه‌های بزن بزن بودند بآنها نشان میدادم . در دبستان هم همبازیهای من توجه مخصوصی بمن داشتند . دورم جمع میشدندو بامن بکارگاه میآمدند . پدرم هم با خوشروئی آنها را میپذیرفت و دربارهٔ نقاشیها برایشان توضیحاتی میداد. بدین ترتیب روزهاسپری میشد ومن‌خودم راخیلی‌خوشبخت میپنداشتم . اغلب اتفاق میافتاد که وقتیکه پدرم کاری را تمام میکرد و تحویل میداد و مزد خوبی میگرفت ، راهش را کج میکرد و دمی بخمره میزد وآخر شب بخانه برمیگشت . حقش هم همین است که آدم بعد ازکار طاقت‌فرسائی مثل ترسیم داستانهای‌مصور، کمی هم رفع خستگی کند ، پدرم هم همین کار را میکرد . میخانه‌ای که پدرم انتخاب کرده بود متعلق بیك ایرلندی بود که خودش هم ذوقی در نقاشی داشت و مشتریانش هم همه نقاش ونویسنده و موسیقیدان و از این قبیل اشخاص بودند که باهم میجوشیدند و در ودیوار میخانه را از یادگاری پرکرده بودند . یك کتاب طلائی هم صاحب این میخانه داشت که امضای اشخاص سرشناس گروه هنرمندان ، در آن دیده میشد . امضای پدر منهم درمیان امضاهای دیگر جائی داشت .

اشخاصی که باینجا آمد و رفت میکردند همدیگر را میشناختند و صاحب میخانه هم هفته‌ای یك روز مهمانی میداد و همه را دعوت میکرد و دوستان مفتخورش را از مشروب سیراب میکرد . مادرم زیاد از رفتن پدرم باین میخانه خوشش نمیآمد و خودش هم هروقت آنجا میرفت مثل برج زهرمار یك گوشه مینشست . این میخانه دیگر وجود خارجی ندارد برای اینکه کارکنانش آنقدر از درآمدش بلند کردند وصاحبش آنقدر ولخرجی کرد که دوسال پیش ورشکست شد ودکان را تخته کرد . خلاصه یکی از آن‌شبها که پدرم باین میخانه سری‌زده بود و نیمه شب مست

بخانه برگشته بود ازصدای بگومگوی پدر ومادرم از خواب پریدم وصدای مادرم را شنیدم که بپدرم میگفت :

ـ آره جونی ... من‌مستم ... ازاین پس‌هم خیال‌دارم هروقت تودیرخونه‌بیای ... مست‌کنم ... هیچ‌دلیل‌داره توشبهابری وبازنهای ولگرد خوش باشی و من خونه بشینم و درو دیوارو تماشاکنم ...

ـ چرا مزخرف‌میگی ؟... مگه تو نمیدونی من کجا میرم ... برو بپرس ...

ـ توهرکاری بکنی رفقات ماس‌مالی میکنن ... چه دلیلی از این بهتر که سه‌ماهه اصلا بمن دس نزدی و ازمن فرار میکنی ...

من پیش خودم خجالت کشیدم و تعجب کردم که یك زن وشوهر باهم چرا اینطور حرف میزنند . اخیراً مادرم شلختگی میکرد . چاق شده بود و بهمه چیز بی‌اعتنائی میکرد.

پدرم میگفت :

ـ درسته ... درسته ... خوبه خودتو توآئینه نگاه کنی ... تو بخودت نمیرسی . سرو وضعتو مرتب نمیکنی . بوی پیازداغ‌میدی آنوقت توقع هم داری که من پهلوت بخوابم ؟

ـ آره میخواهی پول خرج قر وفرم بکنم که تو بهانه تازه برای اوقات تلخی داشته باشی ؟

ـ اشتباه میکنی ... تومیدونی که من پولو میخوام برای اینکه تو خرج کنی ...

ـ ایناهمه حرفه ... راستشو بگو ... باکی روهم ریختی ؟

ـ گوش کن **ماریون** ... سروصدا راه ننداز ... **دیو** اونطرف خوابیده ... مادرم ، صدایش را بلندتر کرد وگفت :

ـ بزار بیدارشه و بشنوه و پدرشو بهتر بشناسه ... مثل اینکه دلت نمیخواد بدونه که این بتی که در خیال خودش باسم پدر میشناسه نمونه کامل شوهر وپدر نیس .

ـ ببین جونی ... ما الان خسته وعصبانی هسیم ... اگرلازمه که صحبتی بکنیم ، فردا که **دیو** بمدرسه رفت می‌شینیم وحرفامونو میزنیم ... حالا بیدارش نکن ...

ـ نه ... من خسته وعصبانی نیسم ... تو اینقدر کردی که **دیو** هم از من برگشته ... بزار بیدار بشه و بشنوه و بدونه که توچه حرومزاده‌ای هسی ...

ـ چرند میگی. من هیچوقت از تو پیش **دیو** بدگوئی‌نکرده‌ام.

ـ ده ؟... پس چرا توروخدای خودش میدونه ، اما برای من نه احترامی قائله و نه دوسم داره ... مثل یه کلفت با من رفتار میکنه ...

من دیگر در رختخوابم نشسته بودم و گوشهایم را تیزکرده بودم وخواه وناخواه بگفته‌هایشان گوش میدادم . مادرم به گریه افتاده بود و باغم و اندوه فراوان توام باخشم ونامیدی، حرفهایش را ادامه میداد :

ـ **دیو** حالا اینقدر بزرگ شده که حقایقو بدونه ... منکه نمیتونم سالها بهش دروغ بگم . یه روزی باید بدونه که من مادر حقیقیش نیستم . اگه هم بهش نگم خودش حس خواهدکرد ... بیخود نیس که فقط تورو ، دوس داره ...

دیگر من حرفهایشان را نمیشنیدم پرده‌ای از جلوی چشمم کنار رفته بود وبرای اولین‌بار اززبان **ماریون** شنیده بودم که او مادر حقیقی من نیست .

مدتها من دررختخواب نشسته بودم و باین موضوع فکر میکردم ، میخواستم بروم واصل موضوع را ازایشان بپرسم وبدانم که مادر حقیقی من کی بوده است وچه بسرش آمده است.؟ بالاخره خوابم برد .

روز بعد ازمدرسه که برگشتم مستقیما بکارگاه پدرم رفتم. اول کمی راجع به‌نقاشیها صحبت کردیم و مدتی دست بدست کردم تاتوانستم باو بگویم که همه‌چیز را شنیده‌ام . دست ازکار کشید وسرش‌را پائین انداخت مدتی فکر کرد آخر بزبان آمد وگفت :

ـ خوب شد بمن گفتی . این مطلبو دیر یازود باید بدونی .

وبعد برای من همه چیزرا تعریف کرد و بمن گفت که مادرم را خیلی دوست میداشته است ووقتی که من یکساله بودم مادرم مرد واوخیلی زجر کشید وآخرسرهم برای اینکه‌من‌بی‌مادر بزرگ نشوم ، با **ماریون** ازدواج کرد .

پدرم همیشه سعی داشت بمن دروغ نگوید و اینجا هم میخواست همه‌ی حقایق را بمن بگوید ودرجواب سئوال ابلهانه من که آیا **ماریون** را هم‌باندازه مادرم دوست داشته است گفت :

ـ دوست داشتنو همه‌جور میشه تعبیر کرد . من **بماریون** هم خیلی علاقه داشتم و برایش احترام قائل بودم . اما هیچکس جای مادر تورو در قلب من نگرفته . من به **ماریون** احتیاج داشتم و بیشتر بخاطر تو بااو ازدواج کردم . واوهم مادر خوبی برای تو بود . هیچ مادری بیشتر ازاین نمیتونه بچه‌شو دوس داشته باشد وتواینو خوب میدونی و حالا هم که همه چیز روشن شده رفتارتو نسبت باو نباید عوض بشه . باید باو بیشتر مهربونی کنی وحق شناس باشی وپاداش فداکاریهای اورو بدی .

من اینرا خوب درك میکردم . پدرم حق داشت و منهم قول

دادم که برای **ماریون** فرزند حق شناس وخوبی باشم . اما ازهمان دقیقه عملا دردلم برودتی حس‌میکردم که مرا مجبور میکرد باو بچشم یك دایه نگاه کنم و دیگر هم نتوانستم اورا «مادر» خطاب کنم . اودیگر برای من فقط «ننه» بود .

باوجود این . **ماریون** روز بروز بیشتر بمن مهربانی میکرد . آنقدر مادرانه دلسوزی میکرد که دیگر برایم خسته کننده شده بود وبرعکس نسبت بپدرم که برای خاطر من اینهمه بخودش زحمت داده بود علاقه‌ای مافوق تصور حس میکردم .

ازآنروز دیگر پدرم هرشب دیر بخانه‌میآمد و **ماریون** هم‌در آشپزخانه بانتظار او مینشست و مشروب میخورد و وقتی که وارد میشد جاروجنجال راه میانداخت .

یك‌بار بخودم این جرئت را دادم که ازپدرم بپرسم که آیا وقتی زنها پیرو چاق میشوند مردها باید سرشان را جای دیگر گرم کنند ؟

پدرم نگاه ملامت باری بمن‌کرد وگفت :

ــ بمن وتو مربوط نیس که همه مردها چه‌میکنن ؟ اماا‌گه خیال میکنی که من به **ماریون** خیانت میکنم اشتباه کرده‌ای آنروز اوراست میگفت اما بعد ها وقتی که فهمیدم بازنی آشنا شده است دیگر سئوالی ازاو نکردم مبادا مجبور شود حقیقت را بگوید وخوش آیندش نباشد .

خرده خرده بین پدرم و **ماریون** شکر آب شده بود و کار پدرم هم کساد شد . پس‌اندازی هم نداشتیم مجبور شدیم خانه و اتومبیل را بفروشیم . **ماریون** که دیگر نمیتوانست خودش‌را باوضع موجود راضی کند . هرروز بازی در میآورد وبپدرم سرکوفت میزد. تایك‌روز که ضمن بگومگو پدرم صریحا به‌ماریون گفت :

ــ ببین . دیگه فایده نداره . **دیو** حالا دیگه‌شونزده سالشه‌و میتونه گلیم خودشو ازآب بکشه بهتره که ماازهم جدا بشیم ..

بشنیدن این جمله **ماریون** دیوانه وار فریاد زد :

ــ خیلی دلت میخواد آزاد بشی و هرغلطی دلت میخواد بکنی . لابد **دیوی** هم پیش تو میمونه ومن باید تنها یه‌گوشه‌ای‌بانتظار مرگم ساعت شماری کنم. من بهترین سالهای عمرمو وقف توو او کردم . حالا بیام طلاق بگیرم ؟ نه جونی . این آرزو رو باید بگور ببری ...

ــ بیخود داد میزنی . من خیال ندارم **دیوُ**رو ازتو نگیرم خودش باید تصمیم بگیره و بدونه باکی میخواد باشه ...

ــ خیال میکنی من خرم ونمی‌فهمم **دیوی** کدوم یکی از ما

دوتارو انتخاب خواهد کرد ؟ تو نمیدونی **دیوی** برای من چه‌ارزشی داره ، من باخون دل این بچه روبزرگ کردم .. یه‌روز خودش متوجه خواهد شد که من براش چه فداکاریها کرده‌ام .. **دیوی** امید زندگی منــه ...

ماریون بتلخی گریه میکرد . حقیقتا دلم برایش میسوخت. پدرم هم دیگر چیزی نگفت پس‌از لحظه‌ای آهی کشید و از خانه بیرون رفت .

یکسال ازاین وقایع گذشت تاپدرم با **جین** همان زنی که کشته شده بود آشنا شد .

این بود آنچه من ازماجرا های پدرم **باماریون** میدانستم و امشب یکسال بعد از کشته شدن **جین** سه‌مرد دیگر بایست‌بمیرند. یکی پدرم باتهام قتل . یکی **روسکین** که من اورا خواهم کشت ، و یکی هم خودم برای اینکه درهرصورت دیگر بزندگی‌علاقه‌ای نخواهم داشت .

دیگر بمنزل **روسکین** نزدیك شده‌بودم .

ساعت ده‌ویازده دقیقه

خانه روسکین دریك ساختمان هشت طبقه متوسطی بود که شاید ده سال پیش ساخته شده بود . تقریبا همه پنجره هــا روشن بود . صدای رادیو ، تلویزیون و گفت‌وگو از هــر طــرف بلند بود . فکر میکردم که کاری که من خواهم کردبرای ساکنین این ساختمان یك واقعه غیر مترقبه وجالبی خواهد بود که مدتها راجع بآن بحث خواهند .

این خود ثابت میکند که هیچ واقعه‌ای‌را نمیشود پیش‌بینی کرد . بدون مقدمه دریك خانه ، اتفاقی میافتد که هیچکس منتظر آن نیست . اسامی ساکنین این ساختمان را روی زنگهای آپارتمانها بررسی کردم. اسم **روسکین** روی زنگ آپارتمان (ج-۴) دیده میشد. دگمه زنگ را فشار دادم . دراین موقع اعصاب من آنقدر تحریك شده بود که حس میکردم برق زنگ تمام وجودم رابرعشه درآورده است . آنقدر بدگمه فشار آوردم تاناخن انگشتم شکست و درد شدید آن تشنجات عصبی‌ام را تکمیل کرد. درهمین حال آرزو میکردم کسی جواب ندهد ومن خواه وناخواه **روسکین** را پیدانکنم ومجبور نشوم او را بکشم .

وقتیکه دستگاه خودکار بایك صدای خشك ، چفت در را بازکرد ، ازجا پریدم و نزدیك بود خودم‌را خیس کنم وحال آنکه این صدای عادی را هرکس بارها درروز میشنود .

باکمی مکث حواسم را جمع کردم و باپا در را گشودم و

داخل شدم سوار آسانسور شدم تاچندلحظه دیگربطبقه چهارم میرسیدم . خشم بی‌اندازه‌ای سراپایم را فراگرفته بود .

یك‌بار در دوران چهارده سالگی ، میخواستم بـه حساب یك‌رقیب عشقیم که هرگز ندیده بودم برسم جریان این بـود که بادختری سروسری پیدا کرده بودم. روزی بمن‌گفت که یك پسری اورا دنبال میکند و سربسرش میگذارد . من احمق هم برایش‌پیغام فرستادم که اگر ازکارش دست برندارد خدمتش میرسم .

روز بعد وقتیکه از مدرسه‌خارج میشدم پنج‌شش پسربچه ناشناس دورم را گرفتند . سردسته شان که ازهمه آنها واز خود من‌هم خیلی گردن کلفت تر بود همان پسری بودکه من فقط از دهانم پریده بود میخواهم خدمتش برسم . مستقیماً بطرفم‌آمد . پوزه‌اش را جلویم گرفت و گفت :

ـ **دیو** توئی ؟...

ـ آره ...

ـ تو گفتی که میخوای دندونای منو خردکنی ؟ .. پس چرا معطلی ؟...

من هم ترسیده بودم و هم هوس کتك‌کاری با این نکره‌را در خیابان نداشتم گفتم :

ـ من باکسی دعوا ندارم ...

ـ باوجود این باید یادبگیری چه جور دردهنتو بزاری ... یالا . ازخودت دفاع کن ..

مشتش را گره کرد ومنتظر ایستاد . رفقای من وعده‌ای دیگر هم دورما جمع شده بودند . من برای اینکه جاخالی نکنم‌وپیش دوستانم روسیاهی بار نیارم وضمنا ازمهلکه نجات پیدا کرده باشم بهانه تراشیدم که برای مبارزه باید لباسهایم را عوض کنم والامادرم میکشدم . ازرو نرفتند . قبول کردند و همراه من تاخانه آمدنـد وقتیکه وارد خانه شدم پس از لحظه‌ای برگشتم وبآنها گفتم که مادرم نمیگذارد من از خانه خارج‌شوم . آنها باهم شروع کردنـد به‌فریاد کشیدن وهوکردن من :

ـ بچه ننه .. ترسو .. بیخود نمیری‌تو بغل‌مادرت خودتو قایم کنی ...

رفقای من‌هم باآنها همصدا شده بودند و مرا بگریه انداخته بودند . یك‌مرتبه چنان وحشیانه عصبانی شدم که باهمان لباسها بکوچه پریدم . دیگر چیزی نمیفهمیدم وبی اختیار مشتهایم را حواله میدادم . بایك مشت بینی پسرك‌را خرد کردم که سر و صورتش را خونین کرد . مشتهای او مرا میغلتاند ولی حس‌نمیکردم.

یك مشت دیگر من زیر چشمش یك کوفته‌ی سیاه بیرون آورد و گیجش کرد . رفقایش دورمرا گرفتند و مانع ادامه‌مبارزه شدند و او را کشان کشان ازمعرکه بدر بردند .

در آسانسورهم همین عصبانیت وحشیانه درمن ایجاد شده بود و یکسره بخودم میگفتم :

این **روسکین** .. این پدرسگ قاتل حقیقی پدرمه .. دیگه نمیذارم آب خوش ازگلوش پائین بره ...

بعد بفکرم رسید که بعد از کشتن **روسکین** یك یادداشت ازخودم بجا میگذارم که روسکین اولین قربانی فاجعه پدرم است ونوبت بقیه اعضای محکمه هم خواهد رسید و باین ترتیب مدتها ازگلوی هیچیك ازاعضای محکمه آب خوش پائین نخواهد رفت ومثل پدر من بانتظار مرگ، مدتی دقیقه شماری خواهند کرد .

وقتیکه ازآسانور بیرون آمدم ، درراهرو مدتی پرسه زدم تاآپارتمان (ج) را پیدا کردم . از پشت درصدای تلویزیون راشنیدم. قبضه کلت را دردست فشردم وزنگ زدم . از صدای پائی که بدر نزدیك میشد متشنج شدم . صدای زن جوانی از پشت در پرسید :

کیه ؟...

ـ آقای **روسکین** خونه هس ؟ ...

ـ نه .. رفتن سینما .. چه کارشون دارین ؟ ...

ـ میدونین کی برمیگردن ؟..

ـ شما ازجایگاه بنزین میآئین ؟...

یادم آمد که **روسکین** یك جایگاه بنزین را در آن محل‌اداره میکند . اما خودم را آماده نکرده بودم که جواب این سئوال را بدهم گفتم :

ـ آره .. باخودشون کاردارم ...

ـ شما برین .. وقتیکه برگشتن میگم بهتون تلفن کنن .. تاچند دقیقه دیگه برمیگردن .. فقط من اجازه ندارم وقتی تنهام کسی رو بزارم بیادتو.. اونم یه‌پسر جوونو.. میتونین بمن بگین چی کارشون دارین ؟...

ـ نه .. نمیشه .. یه‌کار شخصیه .. نمیخوام بیام تو .. شما فقط یه‌مداد کاغذ بمن بدین براشون دوکلمه بنویسم .

ـ باشه ...

چند دقیقه بعد درآپارتمان بازشد وازلای در دختر خیلی جوان وتپلی یك مداد و کاغذ بطرف من دراز کرد .

سینه بسیار برجسته‌ای داشت و حسابی صورتش رابزك

کرده بود . چشمهای سبز وموهای طلائی دم اسبی زیبائی داشت وروی هم رفته بدچیزی نبود .

ازموقعیت استفاده کردم . بافشار وارد دالان آپارتمان شدم. اعتراض دختر بی‌فایده بود . اورا پس زدم ودررا از پشت بستم وکلت‌را بیرون کشیدم . چشمهای دختر ازترس داشت از حدقه درمیآمد .

تهدیدش کردم که اگر صدایش دربیاید نابودش میکنم و آنوقت پرسیدم :

ـ بی‌سروصدا بمن بگوغیر ازتو کسی دیگه هم تو خونه هس ؟

ازترس زبان دخترك بندآماده بود . باخشونت بیشتری سئوالم را تکرار کردم . بیفایده بود . چشم‌از کلت برنمیداشت و دهانش بازمانده بود ورنگ بصورت نداشت . بازویش را کشیدم وبردمش بطرف اتاق نشیمنی که بسیار زیبا تزئین شده بود و گفتم :

ـ من باتو کاری ندارم .. توباید خونسرد باشی وسعی کنی سرمن بازی درنیاری .. اول بگو ببینم اسمت چیه ؟...

ـ دددورا .. دوراروسکین ....

ـ تولابد دخترشی .. حالا گوش بده .. تونباید کاری بکنی که پدرت بفهمه من اینجام .. میری مثل بچه‌آدم یه‌گوشه میشینی وصدات درنمیآد .. میفهمی ؟.. خوب بگو به‌بینم پدرت تنها به‌سینما رفته ؟...

پدرم بامادرم رفت سینما .. کسی دیگه باهاشون نیس .. شما بااین تپونچه ازجون ماچی میخوائین ؟

ـ بمن میگن دیوساندرز اسمی که شاید بگوشت خورده باشه ...

ـ نه، شمارو نمی‌شناسم ...

ـ پدرت راجع به ساندرز برای شما ها چیز ها گفته . ازاین گذشته مگه روزنامه نمیخونی یا به اخبار رادیو وتلویزیون گوش نمیدی ؟ ....

ـ ها ... این ساندرز ... آره یادم اومد ...

دورا ، این جمله را با نفرت ادا کرد ومرا بیشتر عصبانی کرد . لوله کلت را بطرفش گرفتم و گفتم :

ـ آره ... من پسر همین ساندرز هستم ... این ساندرزی که فقط چند دقیقه ؛ دیگه حق نفس کشیدن داره بدر تو حکم اعدامشو صادر کرده ... حالا بگیربشین رو نیمکت وتکون نخور و مواظب



حرفات باش ...

دورا داشت از ترس باصطلاح قالب تهی میکرد . روی نیمکت نشست ودیگر حرکتی نکرد . نفسش بشماره افتاده بود و حرکات سینه برجسته‌اش توجه مرا جلب کرده بود .

همه زنهائی‌که بایك پیراهن تنگ، پست وبلندی سینه‌شان را نمایان میکنند ، اگر متوجه نگاه های حریص مردی بشوند که خیره براندازشان میکند ، سعی میکنند سینه خود را بنحوی بپوشانند . **دورا** هم باهمه‌ترسش از روی غریزهٔ طبیعی بی‌اختیار دستهایش را روی سینه‌اش گرفت و گفت :

ـ خوب‌از پدر من چه میخوائین ؟ ... شما نباید بهش‌کاری داشته باشین ....

ـ اگه توجای من باشی و پدر تورو بخوان بکشن ...یه‌کلت هم تودستت‌باشه. کسی‌هم که دستور کشتن پدر تو داده ، پهلوت وایستاده باشه فقط دس‌رودس میزاری ونیگاش میکنی ؟...

دورا دیگر رنگی بصورت نداشت . وحشت زده شده بود. مطلب را درك کرده بود . عاجزانه فریاد زد :

ـ نه ... نه ... این جنایته ... شمارو میگیرن واعدام میکنن ، شما نباید بپدر من کاری داشته باشین ...

اینرا گفت وگریه را سرداد .

ساعت ده و بیست و سه دقیقه

دورا بصدای بلند گریه میکرد و اسباب دردسر شده بود .

لابد همسایه‌ها میدانستند که او تنهاست و ممکن بودصدای گریه او آنها را متوجه جریانات داخل آپارتمان بکند . او به‌تهدیدهای من ، وقعی نمیگذاشت و مرتب آبغوره میگرفت . رنگ و روغن‌هایش درهم ریخته شده بود . موهای دم‌اسبی‌اش را گرفتم و سرش را برگرداندم و گفتم :

ـ شکل لولو سرخرمن شده‌ای .... اینقدر زر نزن ...... بگو ببینم تو خونه‌تون مشروب پیدا میشه ؟ من تشنمه ....

حرکت سریع من اثر خود را کرد و **دورا** ساکت شد و در جواب سئوال من با تامل گفت :

ـ نه ، ما هیچوقت مشروب درخانه نداریم ....

ازچشمهایش خواندم‌که دروغ میگوید . شاید فکر میکردکه اگر مشروب بخورم مست‌میشوم و دیگر نمیتوانند جلویم را بگیرند. دیگر بی‌حوصله شده بودم . گفتم :

ـ زود لنگاتو جمع کن و راه بیفت با من بیا ، من خودم

پیدا می‌کنم فقط تو نباید ازمن‌دوربشی ... اول میریم توآشپزخونه...
ـ حالا که اینطوره .... لازم نیس خونه‌رو زیر و رو کنین.... همینجا تو گنجه همه‌چی هس ... شما خیال میکنین با این اداهاتون میتونین رل گانگسترهارو بازی کنین ؟....
ـ تو خیلی باهوشی .... تو زود همه‌چی رو فهمیدی ..... هه هه .... حالا خواهیم دید ......
بطرف گنجه رفتم و یك بطری ویسکی بیرون آوردم و سرکشیدم . خیلی بخودم فشار آوردم که جلوی **دورا** ، از ویسکی، قیافه‌ام درهم نرود . **دورا** بازداشت گریه‌اش میگرفت و درحالی که لب ورمیچید گفت :
ـ شما اگه مست بشین پدرمو میکشین و بعدهم شاید ماهارو .....
ـ ماهارو ؟..... شماها کیا هسین ؟....
جواب سئوال من خود بخود داده شد . از یك طرف اتاق، دختر بچه‌ی شش‌ساله‌ای گریه‌کنان و خواب‌آلوده وارد شده بود و **دورا** را صدا میزد و دردسر دیگری برای من ایجاد کرد .
از **دورا** پرسیدم :
ـ این دیگه چیه ؟....
ـ **لوئیز** .... خواهر کوچیکمه ....
ـ صداشو بخوابون .... بفرسش بره تو جاش ....
لوئیز گریه‌اش را بلندتر کرد و گفت :
ـ جیش .... **دورا** ..... جیش دارم ...
دورا رو بمن کرد و گفت :
ـ باید ببرمش سر لگن .
ـ نه صبر کن .....
ـ نمیشه ... این اجنه رو شما نمیشناسین .... اگه کمکش نکنم لج میکنه و میره تشکشو خیس میکنه و گرفتاری منو بیشتر میکنه ....
ـ خیلی خوب .... با هم میریم .....
برای رفتن بمستراح از جلوی اتاق خواب دخترها رد شدیم . بدیوار سمت تخت لوئیز چند عکس فرشته کوبیده شده بودوطرف تخت **دورا** عکسهای ستاره‌های سینما. **لوئیز** از خواهرش پرسید :
ـ این آقا کیه که با تپونچه دنبال ما میاد ......
ـ ما داریم آرتیست‌بازی میکنیم ....
ـ مگه مامان نگفته بود که وقتی خونه نیسن نباید کسی‌رو

خونه بیاری . وقتی بیاد بهش میگم .
– خفه میشی یا نه ؟.... بدو برو کارتو بکن .....
– باین آقا بگو بره ....
– یالا .... زودباش ... حوصله ندارم ....
دورا میخواست **لوئیز** را بزود سقلمه بمستراح بکشاند . طفلك شروع بداد و فریاد کرد و مرا بکمك طلبید و گفت :
– آقا .... آقا .... کمکم کنین ... **دورا** منو میزنه ... میخواد منو اونجا حبس کنه ...
دورا کشان کشان **لوئیز** را بطرف مستراح برد و گفت :
– ساکت ... بدجنس دروغگو .... آروم بگیر .... این پسره با تپونچه‌اش اومده پاپارو بکشه .... میفهمی ؟.... حالا بیا .....
لوئیز ساکت شد . با ترس و اضطراب سراپای مرا برانداز کرد . دوید بطرف **دورا** و باتفاق هم داخل مستراح شدند و در را بروی خود بستند . صدای گریه **لوئیز** از نو بلند شد . از بیرون داد زدم :
– بسه دیگه .... نمیخوام صدای گریه بشنوم ؟....
صدا فورا خوابید . اما صدای باز شدن یك پنجره را از داخل مستراح شنیدم . دیگر کار از کار گذشته بود بچه‌ها حتما فرار کرده بودند . حقیقتا هم همینطور بود و کلاه گشادی سرمن گذاشته بودند . بطرف اتاق پهلو دویدم و از آنجا بخارج نگاه‌کردم . یك نردبان خطر ازکنار پنجره مستراح میگذشت‌ودخترها ازنردبان پائین رفته بودند . آنها را در کوچه دیدم که داشتند فرار میکردند. حالا دیگر نوبت من بود که فرار کنم . برای اینکه آنها ، یا بکلانتری مراجعه میکردند یا جلوی ساختمان منتظر پدرشان میشدند و در هردوصورت کار من ساخته بود .
میخواستم از همان راهی که دخترها رفته بودند فرار کنم . وقتیکه دوباره بطرف مستراح رفتم در راهرو به یك پیره‌زن هفهفو برخوردم که نیشش را تا بناگوش بازکرده بود . اگر دندان داشت بی‌شباهت به یك مرده متحرك نبود . پیراهن خوابش یك پارچه سرتاسری بود که تا نوك پایش را میپوشاند .
با صدای روشن و کمی‌کش‌دار گفت :
– شب بخیر .... جوان ....
دهان من از تعجب بازمانده بود و جوابی نداشتم بدهم.
پیرزن درحالی که بمن چشمك میزد ادامه داد :
– این سروصداهارو کی راه انداخته بود ؟.... شما و **دورا** ؟ .... هان .... من میدونسم ..... من بارها به **کارل** (مقصود

پسرش آقای روسکین بود) و زنش گفتم که **دورا** دیگه بچه‌نیس و چشم و گوشش وا شده . اونم دختری که اینطور سروسینه بهم‌زده ... اما روهم‌رفته دختره سلیقه‌ش بدنیس ..... زود بزن بچاك بچه جون .... اگه **کارل** سر برسه و تورو اینجا به‌بینه کارت زاره ... **کارل** مث من روشنفکر نیس ....

پرسیدم :

ـ شما کی باشین ؟....

پیرزن مثل‌اینکه سرذوق آمده باشد جواب‌داد :

ـ ها .... از یه پیره‌زن خوشت نمیآد ؟..... اما یه‌کمی که بیشتر بامن سروکار پیداکردی یواش یواش خواهی دید که زیادهم وحشتناك نیسم . باید منو شناخت .... آنوقت ارزشم بالا میره .... وقتی جونتر بودم خیلی خوش‌قد و بالا و تو دل برو بودم ..... سینه‌هام باندازه سینه‌های **دورا** بادکرده نبود ، درعوض کفلام تماشائی بودن ..... من مادر بزرگ **دورا** هسم ... تو هم میتونی مث اونا منو « مه‌مه » صدا بزنی .....

وضع مسخره‌ای بود . در دقایقی که برای من ارزش‌حیاتی داشتند ایستاده بودم و به‌هذیان‌های این پیرزن گوش میدادم . دراین‌موقع صدای گفت‌وگوئی از پشت در ورودی برخاست و کلیدی در قفل در چرخید .

ساعت ده و سی و چهار دقیقه

مشکل بتوان توضیح‌داد که درآن‌لحظات چه‌حالی داشتم :

اگر یك ماشین بخواهد آدم را زیر بگیرد و فقط‌یك‌جهش بچپ یا راست ، خطر را برطرف میکند ، وقت برای سنجش محاسن طرف راست و چپ نیست . فقط مسئله یك عکس‌العمل است و یك جهش . منهم همین کار را کردم کلت را بدست گرفتم و پیرزن را بطرف اتاق نشیمن راندم . او متوجه جریان نبود و درحالی که با فشار دست من که پشت سرش بودم ، بجلو رانده میشد با تعجب می‌پرسید :

ـ چه‌کار میکنی .... پسرجون .... مگه بسرت زده ؟......

بدون آنکه جواب او را بدهم پشت سرش سنگر گرفتم و منتظر شدم تا در ورودی باز شد و **روسکین** با زنش مباحثه‌کنان وارد شدند و بالاخره او را دیدم . همان قیافه‌ای که در خاطر از او داشتم . یك مرد پنجاه ساله ، چهارشانه ، با موهای فلفل نمکی و دماغ بزرگ خمیده . حتی همان لباس و کراوات و پیراهن روز محاکمه را هم بتن داشت . زنش هم درحدود سی و پنج سال

داشت و بدك نبود . قیافه مهربانی داشت . از آن قیافه‌ها که آدم دوست دارد درخانواده‌اش.ببیند . من ازاینکه **دورا** نتوانسته بود پدرش را خبر کند و او حالا جلوی من ایستاده بود راضی بودم . یك‌بار فکر کردم بهتر است از خر شیطان پائین بیایم و از آنها معذرت بخواهم و بروم پی‌کارم . اما بعد بخود گفتم آنها با پدرم چه‌کردند که حالا با من بکنند . این **روسکین** همان کسی است که اشخاص بیگناه را روی صندلی الکتریکی مینشاند و من نباید تردید بخودم راه بدهم . فقط هنوز تا ساعت مقرر وقت باقی بود و من دلم میخواست **روسکین** را همان دقیقه بکشم که پدرم را اعدام میکنند و باید کاری بکنم که مامورین قبل از موعد نرسند و کاری نکنند که من مجبور بشوم قبل از یازده و سه دقیقه کارم را صورت بدهم . نگاه دزدکی بساعت کردم . هنوز نیم ساعت برای کشتن و کشته‌شدن وقت داشتم . **روسکین** و زنش متوجه مادر بزرگ‌شدند که با آن قیافه مضحك جلوی در اتاق نشیمن ایستاده بود .

زن **روسکین** با تعجب باو گفت :

ـ مه‌مه .... اونجا وایسادی چی‌کار ؟......

من مه‌مه را از اتاق بیرون راندم . او سخت عصبانی‌شد. رو بمن کرد و گفت :

ـ بسه دیگه .... پسر .... اینقدر سربسر من نذار والا یك کشیده میخوری که هفت جدتو یاد کنی .... ها .... احترام منو نیگه‌دار .... و نذار اسرار تو فاش کنم ...

روسکین بادی بگلو انداخت و گفت :

ـ چیه ؟.... چه خبره ؟.... شما اینجا چکار میکنین ؟.....

یك قدم بپهلو رفتم و کلت را بطرفش گرفتم . سرجایش میخکوب شد . زنش هم بسکسکه افتاد . دستش را جلوی دهانش گرفت و خطاب به **روسکین** گفت :

ـ کارل تورو بخدا مواظب‌باش .... تپونچه داره ....

روسکین به‌تندی بزنش گفت :

ـ منهم چشم دارم و می‌بینم ......

و سپس با صدای لرزان و ملایمی بمن گفت :

ـ مثل اینکه شما را قبلا هم دیده‌ام .... گوش کنید .... اگر شما اسلحه را کنار بگذارید و بروید ، من علیه شما شکایتی نخواهم کرد .

من‌میخواستم **روسکین** هم مثل پدرم بانتظار مرگ، عرقش دربیاید . پوزخندی زدم و گفتم :

ـ بله آقای **روسکین** .... شما مرا دیده‌اید.... وازاین گذشته

من سعی خواهم کرد تا ساعت مقرر اسلحه‌ام را علیه شما بکار نبرم .... اسم من **ساندرز** است ..... **دیوساندرز.....**

رنگ **روسکین** مثل گچ سفید شد و گفت :

ـ **ساندرز** ؟.... میخواهید بگوئید که .... این ساندرز.....

ـ بله همین ساندرز ....

رعشه عصبی، عضلات صورتش را فرا گرفت . آب دهانش را فروداد و گفت :

ـ خیلی از عاقبت کار پدر شما متاسفم ... پسرجان .... از دست من چه‌کاری ساخته است که برای شما انجام بدهم ؟....

ـ قبل‌از هرچیز سعی کنید مرا «پسرجان» خطاب نکنید و بعد پدر من احتیاجی باظهار تاسف شما ندارد . نه او و نه من .... ضمنا بشما اخطار میکنم که کاری نکنید که من مجبور شوم قبل‌از موعد بزندگی شما خاتمه بدهم .

ـ چرا میخواهید بزندگی من خاتمه بدهید ؟.... بهتر نیست واضح حرف بزنید ؟ شاید راه حل دیگری هم باشد!....

ـ تا ساعت یازده و سه‌دقیقه وقت داریم هرچه دلمان میخواهد حرف بزنیم ....

هنوز جمله من تمام نشده بود که فریاد **مه‌مه** را پای تلفن شنیدم که پلیس را بکمك میطلبید . او از فرصت کوتاهی استفاده کرده بود و خودش را بتلفن رسانیده بود . بدون اینکه **روسکین** را ازنظر دور کنم عقب‌عقب بطرف **مه‌مه** رفتم و گوشی را از دستش گرفتم و تازه متوجه شدم که او شماره تلفن را نگرفته است . سیم تلفن را کندم . ترسیده بودم و بفکرم هم نرسیده بود که **دورا** در خارج از خانه براحتی توانسته است پلیس را خبر کند و هرآن بیم آن میرفت که سر برسند .

زن **روسکین** هم تازه بیاد دخترهایش افتاده بود و گریه میکرد و دخترهایش را میطلبید و میخواست دنبال دخترهایش بگردد . کلت را بطرفش گرفتم و گفتم :

ـ خانم ... ساکت باشید و حرکت نکنید . دخترهای شما از خانه خارج شده‌اند ، فرار کرده‌اند و رفته‌اند پلیس را خبرکنند و من درهرصورت خیال ندارم آنها را بخانه راه بدهم ....

روسکین پرسید :

ـ شما چطور میتوانید جلوی پلیس را بگیرید ؟....

ـ این شما خواهید بود که مانع ورود آنها خواهید شد ... قبل‌ازاینکه بخواهند وارد خانه شوند شما بآنها خواهید گفت‌که با ورودشان شما کشته خواهید شد .... و اگر اصرار داشته باشند،

مادر و زن شما هم بشما خواهند پیوست ...

خشم **روسکین** بترسش غلبه کرد و با تشدد گفت :

– بیشرف ..... شما برای نجات خود میخواهید سه نفر را قربانی کنید ؟ ....

– اشتباه میکنید آقای **روسکین** .... من اصلا خیال ندارم خودم را نجات بدهم آنها درهرصورت مرا خواهند کشت .... ولی من میل ندارم شما را قبل از ساعت یازده و سه دقیقه بکشم .

من مطمئن بودم‌که چند دقیقه بعداز کشتن **روسکین** خودم هم کشته خواهم شد و با خیال راحت باین امر رضا داده بودم . باز صدای **مه‌مه** بگوش رسید که بطرف من میآمد و نیشخند زنان میگفت :

– تو که منو میکشی .... پس من هم سعی میکنم تپونچه‌رو از دستت دربیاورم ....

– نه **مه‌مه** .... زندگی شیرینه .... بیست دقیقه و سی‌دقیقه هم ارزش خودشو داره ..... شاید درآخرین دقیقه معجزه شد و همه چی بخیر گذشت .... چرا میخواین ساعت مرگتونو جلو بندازین ؟.....

من میدانستم که معجزه‌ای رخ نخواهد داد ولی اگر مجبور میشدم **روسکین** را قبل از ساعت یازده و سه‌دقیقه بکشم ، عملم مفهومی را که میخواستم داشته باشد از دست میداد .

مه‌مه به پسرش گفت :

– کارل .... به‌بین .... من فکر میکردم که این پسره آمده با **دورا** عشق‌بازی کنه ... اصلا این پسره کیه و چرا میخواد تورو بکشه ؟.... پسر بدی نباید باشه ... اما تپونچه‌اش .....

– صداتو ببر ... مادر ....

– تو لازم نیس سر من داد بزنی ... اگه راس میگی جلوی خودتو بگیر که مثل بید نلرزی .... تو بیخود دست و پاتو گم کردی .... این پسره حشیش کشیده داره عرشو سیر میکنه ..... مگه نه ؟..... پسرجون ؟.....

چه لزومی داشت که برای **مه‌مه** خلافش را ثابت کنم . جواب‌دادم :

– آره جونم .... همینطوره .....

مه‌مه از خنده روده‌بر شد و گفت :

– دیدین گفتم .... خوب پسر جون .... پسر و عروسم نمیذارن من بدلخواه خودم کیف کنم ... تو تپونچه‌رو ول کن بیا باهم خوش باشیم ....

همینطور که حرف میزد خرده خرده بمن نزدیك میشد . حرفشو بریدم و گفتم :

ــ مواظب خودتون باشین .... مه‌مه .... من نمیخواهم بشما صدمه‌ای زده باشم برین کنار ...

و بعد رو به **روسکین** و زنش کردم و گفتم :

ــ چرا جلوشو نمیگیرین .....

هردو با هم سرش داد زدند و از او خواستند که آرام بگیرد و سر بسر من نگذارد . اما او بحرفهایشان گوش نمیداد و بدون ترس از لوله کلت جلو میآمد و من برای اینکه مجبور نشوم بطرفش تیراندازی کنم بهمان نسبت عقب میرفتم . خوشبختانه صدای سوت ماشین‌های پلیس این پیش‌روی را متوقف کرد ، والا فقط خدا میداند کار بکجا میتوانست بکشد .

صدائی از پشت درخانه شنیده شد که میگفت :

ــ **دیوساندرز** .... **دیوساندرز** .... جواب بدهید !....

هیچکدام نمیدانستیم چه بگوئیم و بالاخره بخودم جرئت دادم و به **روسکین** گفتم :

ــ با شماست .... همانطور که گفتم جوابش را بدهید...

روسکین حرکتی نکرد . صدای سوت از هرطرف بلند بود. لوله کلت را به روی مهره های پشتش گذاشتم و گفتم :

ــ جلو بیفتید و باینها بگوئید که به درکار نداشته باشند والا بقول خودم وفا خواهم کرد .

روسکین بدستورات من عمل کرد . از پشت در ، بار دیگر مرا صدا زدند و گفتند که میخواهند بمن پیشنهاد کنند از دیوانگی دست بردارم و تسلیم شوم . دراین‌صورت موضوع را ندیده‌خواهند گرفت . و بعد یکی با ملایمت و پدرانه گفت :

ــ دیو .... من میدانم که شما الان چه‌حالی دارید ... شما عقلتان را از دست داده‌اید .... از خر شیطان پائین بیائید ....

ــ هاها ..... شما میدانید که من چه حالی دارم ها ؟ لابد پدر شما هم برای گناهی که نکرده است تا چند دقیقه دیگر اعدام خواهد شد . آره ؟ ... بچه گول می‌زنید .... ؟

ــ نه ... **دیو ساندرز** ... گوش بدهید .... شما آخرین خبرها را نشنیده‌اید .... شما اشتباه میکنید ... پدر شما یك ساعت پیش تبرئه شده است ... اسلحه را تحویل آقای **روسکین** بدهید ... ما با شما کاری نداریم و فقط میخواهیم بشما کمك کنیم ....

برای یك لحظه ذوق‌زده شدم . ولی ناگهان فکر اینکه اینهم ممکن است یك ریزه‌کاری پلیس باشدکه اسلحه را از دست من

دربیاورند ، مرا بیشتر عصبانی کرد و فریادزدم :
– در دهنتو بزار و از دم در رد شو والا آتش میکنم . خیال میکنی خیلی احمقم .. ها ؟..

روسکین را کنار کشیدم . یك گلوله بطرف پاشنه در ورودی خالی کردم تا بدانند که شوخی نمیکنم . صدای گلوله اثر خود را بخشید . روسکین برعشه افتاده بود بالتماس از من‌خواست که آرام باشم . در جوابش گفتم :

– حالا که حس میکنید ساعت مرگ نزدیك شده است بیچاره شده‌اید . اینطور نیست ؟... بدنیست شما هم مثل پدر من که قربانی حماقت شما شده است مزه دقایق آخر زندگی را بچشید .....

دیگر نمیتوانستم حرف بزنم . بغض گلویم را میفشرد و نمیخواستم جلوی آنها گریه کنم . **روسکین** را بطرف یك نیمکت راندم و شیشه ویسکی را بدست گرفتم و چند جرعه نوشیدم و ظاهرا جلوی سرازیر شدن اشکها را گرفتم..... اما درباطن‌میسوختم و میدانستم که بایست آنقدر بسوزم تا کار از کار بگذرد .

ساعت ده و چهل و هشت دقیقه

روسکین روی نیمکت افتاده بود . زنش معذب کنارش نشسته بود . **مه‌مه** ، از صدای تیر بکلی خودش را باخته بود وگیج میخورد. بیچاره‌پیرزن‌تحمل‌اینهمه هیاهورانداشت. به‌روسکین‌گفتم:
– فکر میکنید با کمی مشروب مادر شما آرام بگیرد ؟....

بجای **روسکین** که صدا از گلویش بیرون نمیآمد زنش‌گفت:
– آره ..... شاید خوابش ببرد .... و دیگر مزاحم شما نشود.

اول کمی از ویسکی را خودم سرکشیدم و سپس بدست **مه‌مه** دادم . بزحمت توانست با دستهای لرزان شیشه را نگه‌دارد و بدهان ببرد . اما سر شیشه که لای لثه‌های بی‌دندانش گیر کرد ، تا قطره آخر ، ویسکی را در گلویش سرازیر کرد . شیشه را که زمین گذاشت رنگش سرخ شد و آرامش یافت . غفلتا صدائی از طرف مستراح شنیدم بی‌تردید یك گلوله بطرف در مستراح خالی‌کردم و **روسکین** را ازجایش بلندکردم و درحالی که پشت سرش موضع گرفته بودم لوله کلت را روی کمرش فشردم و فریاد زدم :

– بفرمائید .... اگرمیخواهید خون **روسکین** پای شمانوشته شود داخل شوید ... من مطمئنم که خطا نخواهم کرد ....

و بعد درحالی که لوله کلت را روی پشت **روسکین** جابجا میکردم که بهتر حس کند باو گفتم :

ـ حالا نوبت شماست که باین بی‌پدرها حالی کنید که بزندگی خود علاقه دارید ......

روسکین اطاعت کرد و مامورین که در مستراح بودند از راهی که آمده بودند برگشتند . دراین مانور هم موفق شده بودم .

درخیابان پلیس موضع گرفته بود و تمام ساختمان را با نورافکن ها مثل روز روشن کرده بودند و از هرطرف آپارتمان را محاصره کرده بودند و از پشت‌بام و آپارتمانهای اطراف ما را میپائیدند . من فقط چهار گلوله در کلت داشتم و بهتر دیدم خودم را کنار بکشم .

یك بلندگوی پلیس مرا صدا زد و گفت :

ـ **داوید ساندرز** .... گوش کنید .... شما درهرصورت از این مهلکه جان بدر نخواهید برد .... از آخرین موقعیت استفاده کنید .... اسلحه را از پنجره بیندازید و تسلیم شوید .... ما درباره پدر شما بشما دروغ نگفتیم .... چه میخواهید بکنیم که شما باور کنید ؟..... بهرجا که میخواهید تلفن کنید و بپرسید .....

باز داشتم از خوشحالی دیوانگی میکردم . ولی ناگهان‌یادم آمد که سیم تلفن بریده است و از آن گذشته ممکن‌است همه‌اش صحنه‌سازی باشد . به **روسکین** گفتم بآنها حالی کند که من‌دروغهای آنها را باور نمیکنم و ازاین‌حقه‌بازی‌ها دست بردارند .

روسکین جریان را برایشان شرح‌داد و گفت که اقلا بخود او وقت بدهند با من حرف بزنند و مرا قانع کند . بلندگو بصدا درآمد و یك مهلت ده دقیقه‌ای بماداد .

وقتیکه **روسکین** را از کنار پنجره رد کردم که روی‌نیمکت بنشانمش صدای **مه‌مه** را شنیدم که تازه از اثر الکل شروع کرده بود به‌پایکوبی و آوازخوانی و ناگهان از جاجست و مشت‌هایش را بطرف من نشانه گرفت و قهقهه زنان گفت :

ـ کسی که منو بخواد باید مبارزه کنه .... تو پسر خوشگلی هسی ..... اما من باین مفتی‌دس نمیدم ...

بعد شروع کرد بچرت و پرت گفتن . **روسکین** از رفتار مادرش بخنده افتاد و خیلی عادی مثل یك دوست قدیمی با من کمی از جریان زندگی مادر و پدرش که ده سال پیش مرده بود تعریف کرد و سپس افزود :

ـ به‌بین .... پسرجان .... مواردی پیش میآید که آدم از مرگ میترسد ولی بعد ازاینکه با آن مواجه شد دیگر ترس میریزد و من الان درمقابل این لوله کلت تو مطلقا احساس ناراحتی نمیکنم و همین موضوع درباره پدر تو هم صدق میکند و من مطمئن هستم

که او هم ، بفرض اینکه گفته‌های پلیس دروغ باشد ، در شرایط آرامی انتظار سرنوشتش را دارد . ازاین‌گذشته چرا نمیخواهی گفته پلیس را باور کنی که پدرت تبرئه شده است .....

– مگر شما خودتان باور میکنید ؟....

– بله من میخواهم باور کنم ... یعنی .... گاهی اتفاق میافتد ... پلیس در یك چنین موقعیتی سعی نمیکند دروغ بگوید.

– ولی این اتفاق برای پدر من نخواهد افتاد .... اینرا شما هم میدانید .....

– دیو .... من خیال ندارم ترا اغفال کنم .... از پلیس دلیل و مدرکی برای گفته هایشان بخواه .

– شما نمیخواهید مرا اغفال کنید هان ؟.... ولی وقتی منافع شما «آدم باشرف» ایجاب میکند حتی یك بیگناه را هم محکوم باعدام میکنید اگرچه دلیلی هم برای محکومیت او نداشته باشید ...

اینجا زن روسکین بجای شوهرش جواب‌داد :

– **دیو** ... شما شوهر مرا نمیشناسید ..... او خیلی‌درباره پدر شما فکر کرد .... و هیچوقت نتوانست خودش را راضی کند که در امر پدر شما بحق داده است .....

– نتیجه چه شد ؟.... جز اینکه پدرم را محکوم کرد ؟....

باز روسکین دنباله گفت‌وگو را گرفت :

– پسرجان .... تو نمیدانی محاکمه یعنی چه .... هفته‌ها و ماه‌ها بایست درموردی که مبهم است فکر کردو از روی قرائن و دلائل حکمی صادر کرد و آنوقت وقتی یك عده دوازده نفری نظری بدهند رای یکنفر مخالف اثری ندارد .....

– و شما برای اینکه حوصله‌تان سر رفته بود ، یك بیگناه را بهمین دلیل پوچ که دیگران رای خودشان را داده‌اند محکوم میکنید ؟......

– تو گفته‌ی مرا تحریف میکنی .... من در لحظه آخر ، وقتی خودم را مردد دیدم بأین نتیجه رسیدم که همه نمیتوانند یکجا اشتباه کرده باشند . آنوقت منهم از دیگران تبعیت کردم ....

– بس کنید .... منطق و بیان شما عالی است .....

باز چشمم بساعت افتاد و زبانم بند آمد برای اینکه فقط پنج دقیقه دیگر بموعد مانده بود . من موفق شده بودم که این بازی را تاکنون کش بدهم .

ازطرف دیگر پدرم فقط پنج دقیقه دیگر حق حیات‌داشت دیوانه‌وار فریاد زدم :

ـ خدای من .... شما میدانید که در این دقیقه پدر من کجاست ؟

باز **روسکین** درجواب تمجمج کنان گفت :

ـ گوش کن ... **دیو** .... من فقط میخواهم سعی کنم بتو بفهمانم که ممکن است پلیس راست گفته باشد و درحقیقت محکمه جز قرائن ، دلیل اساسی علیه پدر تو نداشته است و ممکن است قاتل حقیقی را توقیف کرده باشند .

ـ اگر حرف شما راست باشد باید آنها قاتل را اینجا بیاورند و بمن نشان بدهند ....

ـ اما دیو ، تو هنوز نگفتی از کجا میدانی که پدرت بیگناه است .... آیا دلیلی داری که ما از آن بی‌اطلاع مانده‌ایم ؟....

ـ اگر دلیلی بود که محکمه هم از آن اطلاع‌داشت ..... من فقط بگفته پدرم اعتماددارم و این برای من از هر دلیل و مدرکی پرارزش‌تر است .

ـ ولی فقط پدر شما پهلوی جنازه زن مقتول بوده است و کس دیگری نمیتوانست متهم شود .... با وجود این ، اعتماد تو بگفته پدرت میتواند بهترین راهنمای تو باشد و بتو این امید را بدهد که ممکن است حتی این دم‌آخر ، قاتل حقیقی را دستگیر کرده باشند و پدرت نجات یافته باشد ....

گفته‌ی **روسکین** نور امیدی بود که درخشید ......

ساعت ده وپنجاه و پنج دقیقه

دراین دقایق آخر ، جریان جنایتی که باتهام آن پدرم را توقیف کردند از مخیله‌ام گذشت . پدرم با**جین** آشنا شده بود ودر بازپرسی ، بداشتن رابطه بااین دختر اعتراف کرده بود . داشتن رابطه نامشروع یك مرد مسن ومتأهل ،که بثمر رسانیدن یك پسر راهم بعهده دارد بایك دختر ، وخیانت بزنی‌که جوانیش را صرف این مُرد بچه‌دار کرده است وحالا بیریخت ودرمانده شده است کار پدرم را درمحکمه خراب کرده بود . من درجـای خـودش توضیحاتی دراین باره داده‌ام . مطلب را نباید از دریچه چشم یك قاضی درمحکمه توجیه کرد . وکیل مدافع پدرم هم نتوانسته بود این دوازده قاضی کله‌خر را روشن‌کند . شغل پدرم هم ، به‌وجهه‌اش لطمه زده‌بود . زیرا درجلسات محاکمه گفته شد ،که یك نقاش ، مثل همه هنرمندان ، تعادل مغزی ندارد وپابند اصول اخلاقـی نیست بخصوص‌که **جین** هم سوابق روشنی نداشت . او یك مدل نقاشی بودکه چند بار ازدواج‌کرده بود . این قرائن هم اتهامات پدرم

را تشدید میکرد .

یك شب‌که **جین** ، جشن تولدش را باپدرم دوتائی در اتاق خودش برپاکرده بود ، مشروب فراوان خورده بودند وحتی‌نفهمیده بودندکه کی وچطور برختخواب رفته بودند .

روزبعد زن صاحبخانه وقتی برای نظافت باتاق **جین**میرود هردو را دررختخواب میبابد :

پدرم خواب‌بودو**جین**هم کشته‌شده‌بود. یك چاقو تادسته‌در سینه **جین** کاشته شده‌بود ودر اداره پلیس علائم انگشت پدرم را روی دسته چاقو پیدا کردند وباین نتیجه رسیدند که در عالم مستی وانحرافات جنسی ، پدرم این جنایت را مرتکب شده‌است و بعد هم خوابیده است .

یك نقطه ابهام کوچکی هم بود که میتوانست بنفع پدرم تمام شود . وکیل او منتهای کوشش راکرد که ازاین نقطه ابهام ، به‌نفع موکلش استفاده‌کند ، ولی نتیجه نگرفت و آن این‌بود که **جین**کلید در اتاقش را بپدرم داده بودکه میتوانست با آن آزادانه بدیدنش برود . اسم ونشانی **جین** هم ضمیمه کلید بود واین کلید چند روزی بودکه گم‌شده بود .

محکمه وجود و گم‌شدن این کلید را ، که پدرم ادعا میکرد و نمیتوانست ثابت کند قبول نکرد ، وبالطبع پدرم متهم و قاتل شناخته شد . نتیجه‌ای که من از این تجدید خاطره گرفتم روشن‌بود: « پلیس دروغ میگویدکه قاتل حقیقی دستگیرشده‌است ».

بنظرم آمدکه **روسکین** وزنش هم افکار مرا خواندند . چون دیگر نه حرفی زدند و نه حرکتی کردند و سرد و بیروح منتظر عاقبت کار شدند .

حالا دیگر ساعت یازده بود . دیگر وجود زن **روسکین** را زائد تشخیص دادم وباو گفتم :

ـ خانم **روسکین** .... دلیلی نداردکه شما اینجا باشید .... از اینجا بروید .

ـ نه ... هرگز من شوهرم راتنها نخواهم گذاشت ...

ولی من میل نداشتم که باو صدمه‌ای بزنم و نمیخواستم شاهد مرگ شوهرش باشد . با او که دشمنی نداشتم . با خشونت هرچه تمامتر گفتم :

ـ من از شما خواهش نکردم ... بشما امر میکنم ... معطل نشوید .....

حالا نوبت **مه‌مه** بودکه باز باخروپفش افکار مرا منحرف کند . من آمده بودم یك مردی راکه مجسمه بیعدالتی است بکشم

وانتقامم را بگیرم . حالاگیر یك مشت زن وبچه افتاده بـودم و نمیدانستم باآنها چه‌بایدکرد ؟

زن **روسکین** ازجایش بلندشد . ملایم ومهربان بالحنی دلسوزانه ومادرانه گفت :

ـ **دیو**... شوهر من هیچوقت بدکسی را نخواسته است . او پدر وشوهر خوبی است وماباو احتیاج داریم . شما نباید اورا بکشید من نخواهم گذاشت ....

ـ شما دیوانه شده‌اید ....

ـ نه ... میخواهم بگویم این شمائید که الان در یك‌بحران عصبی بسر میبرید و نمیدانید چه میخواهید بکنید . شما نمیتوانید یك جانی باشید . این پیش‌آمد شومی که برای پدر شما رخ داده است کار شما را هم باینجا کشانده است و الا ...

ـ ساکت ... برای آخرین مرتبه میگویم از اینجا بروید ...

ـ پدر شما به پسری که با این وضع خودش را تباه میکند فخر نخواهد کرد . کاری که شما میکنید عاقلانه نیست ...

او باگفته‌هایش موفق شده بود تردیدی در من ایجادکند. دندانهایم را بسختی بهم فشردم تا وسوسه‌اش درمن اثر نکند و بتوانم بکار خودم خاتمه بدهم . دراین موقع صدای بلندگو توجهم را جلب کرد که میگفت :

ـ **ساندرز** ... ده دقیقه تمام شد ... بالاخره چه تصمیمی گرفته‌اید ؟ ماقبل ازاینکه بخواهیم بزورمتوسل بشویم بشما فرصت تازه‌ای میدهیم ... مادرشما اینجاست و میخواهد با شما حـرف بزند . میشنوید ؟...

من تمام این مدت باو فکر نکرده بودم و نمیدانستم تمام شب راچگونه‌گذرانده است . روبه **روسکین** وزنش‌کردم وفریادزدم:

ـ اوه ... مادرم ... چه لزومی داشت که این پدرسوخته‌ها او را نصفه شبی با خودشون اینجا بیارن ...

بطرف پنجره دویدم و او را دیدم که بایك مأمور گردن کلفت وسط خیابان ایستاده است و بزحمت خودش را سرپـا نگاهداشته است ویك میکروفون جلویش گذاشته‌اند . با این‌حرکت من ، **روسکین** و زنش میتوانستند فرار کنند وخودشان را نجات بدهند اما آنها از جایشان نجنبیدند . نامادریم پای میکروفون گریه را سرداد ودست وپا شکسته گفت :

ـ **دیوی** ... پسرم ... اونارونکش ... مأمورین بتو دروغ نگفته‌ان ... پدرت آزاد میشه ... من مادرتم و بتو دروغ نمیگم ... دس‌نیگه‌دار پسرم ... قاتل حقیقی پیدا شده ...

گریه مانع شده بود که بحرفهایش ادامه بدهد . دیگربرای من محقق شد که باید حسابی درکار باشد . با وجود این ممکن بود مامورین مادر مست مرا اغفال کرده باشند و او را مجبور کرده باشند پای میکروفن بیاید وبرای نجات **روسکین** و خود من چیزی بگوید . برای اینکه گول نخورده باشم میبایست خودم با نامادریم روبرو شوم و حقیقت را از چشمهایش بخوانم . بمامورین گفتم :

ـ بزارین بیاد بالا با خودم حرف بزنه ... میخوام که تنها بالا بیاد ... اینم بگم که اگه کسی ازشما همراش باشه ، تکلیف **روسکین** روشن میشه ...

از پنجره میدیدم که مادرم بطرف ساختمان دوید . ماموری که همراهش بود خواست مانعش بشود ، ولی بالاخره باو اجازه دادند که تنها پیش من بیاید . به **روسکین** گفتم :

ـ داره‌میاد بالا ... الان درست دقیقه‌ایست که سیم برق روبدست وپای پدرم وصل کرده‌ان . اگه گفته‌های مادرم هم دروغ باشه دیگه دقیقه آخر عمرشماس .

ساعت درست یازده و سه دقیقه بود که مادرم در زد . وضع عقربه‌های ساعت را روی یازده و سه‌دقیقه آنقدر درمخیله‌ام مجسم کرده بودم که ممکن نبود اشتباه کنم . بزن **روسکین** گفتم :

ـ پاشین برین بیارینش تو ...

زن **روسکین** رفت در را باز کرد . این دوزن مثل دودوست قدیمی باهم برخورد کردند و یکدیگر را درآغوش کشیدند . حال آنکه هرگز همدیگر را ندیده بودند . زن **روسکین** ، مادرم را به‌اتاق نشیمن هدایت کرد . در عرض همین چندساعت نامادریم آنقدر شکسته شده بود که قیافه‌اش وحشتناك می‌نمود . از زور گریه چشمهایش‌گود نشسته بود و از ته حدقه سوسو میزد . بزورجلوی گریه‌اش را نگه داشته بود . بطرف من دوید و مرا در آغوش کشید. من‌بیحرکت ایستاده بودم وبه **روسکین** چشم دوخته بودم . نامادریم گفت :

ـ آه **دیوی** ... اگه بدونی بمن چه گذشته ...

ـ تنها بتو بد نگذشته ... وقتتو تلف نکن ... زود بگو ببینم موضوع چیه ؟ راستشو بگو ...

او را عقب زدم وبا دستم چانه‌اش را بالا نگه داشتم که بتوانم تو چشمهایش خوب نگاه کنم و او در حالیکه سیل‌آسا اشکش جاری شد ، بریده بریده‌گفت :

ـ چه بهت بگم **دیوی** ... چه جور شروع‌کنم ... من دیوونه شده‌ام ... توباید منو ببخشی ...

او آهسته از من فاصله گرفت . چشمهایش حالت عصبی و ناراحت‌کننده‌ای بخود گرفت سرش را بزیر انداخت و ادامه داد:

ـ بذارهمه‌چی روبگم وخودمو راحت‌کنم ... **دیو**خوب‌گوش کن اون کلیدی که میگفتی پدرت گم کرده ... یادت هست ؟ ... کلیدو پیدا کردن ... همون کسی که اون زن بدکاره‌رو کشته کلیدو پیدا کرده بود .... حالا که دید داره همه‌چی‌رو از دست میده رفت خودشو لو داد ... اول مأمورین نمیخواسن باور کنن ... اما وقتی نشونی‌هارو تموم وکمال دادقضیه روشن شد ... بفرماندار خبردادن و حکم اعدام پدرتو لفو کردن ...

ـ پس راسته ... راسته ... که پدرم آزاد میشه . خوب دیگه بسه گریه نکن . حالا دیگه وقت‌گریه کردن نیس ... نمیتونستم باور کنم ...

دیگر کلت در دستم سنگینی میکرد . این اسلحه لعنتی را بزمین انداختم و با پا بوسط اتاق‌راندمش .

نامادریم در حالیکه همانطور بشدت هرچه تمامتر گریه میکرد ادامه داد :

ـ اما **دیو** ... هنوز من اصل قضیه را برات نگفته‌ام گوش کن پسرم ... سعی کن حرفامو خوب بفهمی ... میدونی که من نسبت به محبتی که تو به پدرت داشتی حسودیم میشد ... شما دوتائی منتهای علاقه روبهم نشون میدادین و بمن توجه نمیکردین ... پدرتو هیچوقت منو دوست نداشته ... من اینو میدونستم و شب و روز رنج میبردم ... فکر میکردم که وقتی بزرگ بشی قدر زحمتهای منو خواهی شناخت و بامن مهربون خواهی شد ... اما همه‌اش خواب وخیال بود ...

ـ فلسفه‌بافی نکن ... حالا وقتش نیس راه بیفت از اینجا بریم ...

ـ نه **دیوی** ... باید تاآخرش گوش کنی ... من وقتی‌فهمیدم که پدرت با این زنیکه روهم ریخته ... دیگه همه‌چیز برام تموم شده بود . یه‌شب که باهم پای تلفن صحبت میکردن من همه چی رو شنیدم ... **جین** میخواس که پدرت منو طلاق بده و بره پیش او ... و بعد یه روز که لباس پدرتو اتو میکردم کلیدو توجیبش پیدا کردم ... روی لجبازی زنونه کلیدو قایم کردم واون شب که پدرت خونه نیامد ، توهم با **کانی** رفته بودی بیرون . من زیاد مشروب خوردم و در حال مستی پاشدم رفتم سراغشون ... اول خیال‌داشتم هردو شونو بکشم ، مثل توکه امشب خیال میکردی وظیفه‌داری یکی‌رو بکشی ...

– پس تو کلیدو ورداشته بودی و تو اونو کشتی ؟...
ماریون در این لحظه حالت دیوانه‌ای را داشت که از تیمارستان گریخته‌باشد . صدایش دورگه شده‌بود . دیگرنمیتوانستم قبول کنم که این زن که جلوی من ایستاده ، همان نامادری من است . من میخواستم سرانجام کار را هم بدانم . ساکت شدم تا بقیه حرفش را بزنند و او ادامه داد :

– من نشانی اونو میدونستم . که داخل اتاق **جین** شدم هیچکس منو ندید ... چراغو روشن کردم هر دومست لایعقل‌روتخت افتاده بودن پدر توبا این زن هرجائی ...

– خفه‌شو ... خفه شو ...

دیگر نمیتوانستم تحمل‌کنم رویم را برگردانم و بکنج دیوار پناه بردم و صورتم را بگچ سرد دیوار چسباندم و با مشت‌آنقدر بدیوار کوبیدم که تمام انگشتهایم خردشد و بااینحال باز صدای **ماریون** را میشنیدم که میگفت :

– من با چاقو سینه **جین‌**و دریدم ... اما جرات نداشتم همین معامله رو با پدرت بکنم . انوقت بفکرم رسید که اگه علامت انگشت پدرتو رو چاقو بذارم پدرت بجرم قتل گرفتار میشه و محکوم باعدام میشه و تو برای من میمونی و تا امشب هم باین امیدکه تو اقلا بعد از پدرت تنها مال من میشی صدام درنیومد ... اما امشب فهمیدم که چه دیوونه احمقی هستم ... امشب بعد از اینکه خوب مست شدم . باین حقیقت پی‌بردم که چه ظلمی بتو کرده‌ام . من پدر تورو دیگه دوست ندارم و برای خاطر او خودمو لو ندادم ... برای‌تو اینکارو کردم ... **دیوی** ... پسرم ... فقط برای تو که دیوونگی نکنی وزنده وخوشبخت باشی ...

دیگر چیزی نشنیدم . شاید بازهم چیزهائی گفت . ولی همینقدر دیدم که **روسکین** و زنش دارند باعجله بطرف من میآیند، خیال کردم میخواهند مرا بکشند و باتمام قدرتم فریاد زدم و ... از حال رفتم ...

ساعت یازده صبح

جریان حادثه را بایست بطور اختصار شرح بدهم : وقتی که بهوش آمدم خودم را در بیمارستان **بل‌وو** در اتاق مخصوص جانیان یافتم . یك پرستار بالای سرم بود و بمن میگفت که سی و شش‌ساعت است‌که خوابیده‌ام . بمقدار زیاد بمن داروی خواب‌آور داده بودند . تعجب من بیشتر از این بود که میدیدم دستم را مفصل زخم‌بندی کرده‌اند .

پرستار من خیلی با احتیاط برایم شرح داد که چه بسر نامادریم آمد . ولی من زیاد ناراحت نشدم . شاید اثرداروها مرا خرف کرده بود .

اوبمن گفت که نامادریم کلت مرا از زمین برداشت وقبل از آنکه مأمورین پلیس بخود بیایند یك گلوله در دهان خودش خالی کرد .

شاید این بهترین راهی بود که سرنوشت او برای او خواسته بود، اونمیتوانست انتظاربیشتری از هیچ‌کس‌داشته‌باشد.

ضمناً بمن اطلاع دادند که پدر من آزاد شده است وروز بعد بدیدن من خواهد آمد . ولی **کاتی** اولین کسی بود که بدیدن من آمد و بعد تمام خانواده **روسکین** بجز **مه‌مه** که تاثیر خماری ویسکی آنشب ، هنوز باو اجازه نداده بود سرپا بایستد . این پیرزن جادوگر برای خودش جائی در دل من باز کرده بود . او بمن گفته بود که از من خوشش آمده است و در صورتیکه من نتوانستم برای خودم رفیقه‌ای پیدا کنم بسراغ او بروم . این خاطرات مدتها مرا بخنده وامیداشت .

روسکین شکایتی علیه من نکرد و سعی‌کرد وضع مرا در دادگستری روبراه کند و باکمك او مرا آزاد کردند و پدرم را بعنوان ضامن من پذیرفتند .

حالا مدتی است که **کاتی** و من با هم زندگی خوشی را میگذرانیم و هروقت که باهم برای تفریح از خانه بیرون میرویم پدر «ابله» من از بچه‌مان پرستاری میکند .

از : ماکسیم گورکی

لالائی

ترجمه : خ همایون‌پور

"ی" ك شب گرفته تابستان ، دریکی از کوچه های دورافتاده حومه شهر با منظره عجیبی روبرو شدم . زنی در میان برکه آب بزرگی ایستاده بود و مانند کودکی ، آب گل‌آلود را با پاهای خود باطراف پخش میکرد ، پا برآب میکوفت و تصنیف زننده ای را تو دماغی میخواند . در طی آنروز ، طوفان همه شهر را رفته و بارانی شدیدخاك‌کوچه را مبدل به‌گل‌ساخته بود . برکه‌عمیق وزن‌تقریبا تا بالای زانو در آن فرو رفته‌بود . از لحن او آشکار بود که مست است : اگرهم میافتاد - چون بسبب تقلای بسیارخسته شده بود - بسهولت در آب گل آلود خفه میشد .

چکمه های ساقه بلند را بالاکشیدم و بمیان برکه رفتم ، بازویش را گرفتم و به خشکی اش کشاندم . ابتدا بوحشت افتاد ؛

بی‌آنکه کلمه ای برزبان آورد با تسلیم بدنبالم روان شد ، اما ناگهان با حرکت شدید ، بازوی راست خود را به تندی آزاد ساخت ، برسینه‌ام کوفت و فریاد زد : «بدادم برسین !» و بعد مصمم بطرف برکه براه افتاد و مراهم بدنبال خود کشید .

با لکنت گفت «ملعون ! نمیرم ! خودم میرم ... تو برو .. بدادم برسین !»

در اینوقت پاسبانی سرازتاریکی بدرآورد ، در پنج قدمی ما ایستاد و با لحن تندی پرسید :

ـ «کیه داد میزنه ؟»

باو گفتم که می‌ترسیدم این زن غرق شود و میخواستم که او را از آب بیرون بکشم پاسبان از نزدیك به چهره زن مست دقیق شد ، آب دهانی انداخت وآمرانه گفت .

ـ ماشکا ، بیا بیرون !

ـ نمیام .

ـ بتو میگم بیا بیرون !

ـ نمیام .

ـ سلیطه ، یه کتکی بهت بزنم که حظ کنی ! ـ پاسبان این وعده را بی‌آنکه احساس دشمنی در لحنش وجود داشته باشد بوی داد . آنگاه رو بمن کرد و گفت .

خونه‌ش همین جاهاست ، شکمشو از فروش باقیمونده الیاف شادونه سیر میکنه ، آنها را جمع میکنه . اسمش‌ماشکاس ، سیگار میکشین ؟

سیگارمان را روشن کردیم . زن هنوز جسورانه میان برکه شلنگ مینداخت و گاهگاه فریاد میزد .

اربابارو ! من خودم ارباب خودمم ! اگه دلم بخواد همین‌جا خودمو میشورم .»

پاسبان که پیرمردی چاق وریشو بود گفت : «یه حمومی ببرمت که حظ کنی ! آقا این تقریبا کار هرشبشه ، یه پسر افلیجم داره .»

گفتم «خونه‌ش خیلی دوره ؟»

جوابی نداد و گفت «باید کشتش .»

و من جواب دادم «باید بخونه اش رسوند .»

از میان ریش‌انبوهش پوزخندی زد ، سیگارش را بمحاذات صورتم بالا آورد و سپس آنرا روی زمین خیس انداخت و گفت «ببرش ، اما اول یه نگاهم به پك وپوزش بینداز .»

دراین ضمن ، زن میان گل نشست ، دست هایش را توی

آن فرو برد و با لحن زننده‌ای فریاد زد .
«توی .. دریای .. عمیق ..»
نزدیك آنجا که نشسته بود ، نور ستاره بزرگی ، از اعماق فضای تاریك فراز سرما برسطح آب آلوده و چرکین برکه منعکس میشد وهرگاه که موج کوچکی برسطح آب بحرکت در میآمد این انعکاس محو میگردید . باردیگر بدرون برکه رفتم ، زیر بازویش را گرفتم و در حالیکه با ضربه های زانو او را بجلو میراندم ، بسوی پرچین هدآیتش کردم . ناگهان برگشت ، دستهایش را تکان داد و مرا بمبارزه طلبید :
ـ باشه ، بزن ! بزن ! عیبی نداره بزن ! آخ ، حیوون ! قصاب! بازم بزن !
پس از آنکه به‌پرچین تکیه‌اش دادم ، از او پرسیدم که خانه کجاست . سر منگش را بالا گرفت و از آن دو نقطه سیاهی که چشمانش بود به چهره ام دقیق شد .
دیدم‌که بینی‌اش فرونشسته وباقیمانده‌آن بشکل تکمه‌ای برآمده است . لب بالایش که براثر زخمی به یك سو کشیده شده بود دندانهای کوچکش را آشکار میساخت چهره پرلك و پیسش را هم لب خند مشمئز کننده ای می‌پوشاند .
رو بمن‌کرد و گفت : «خیلی خوب ، برویم .»
در حالیکه بطرف پرچین تلوتلو میخورد براه افتادیم ، لبه دامن خیسش ، شلپ شلپ بپاهایم میخورد و انگار که مستی از سرش پریده باشد گفت : «بیا عزیزم . میبرمت خونه ، از خستگی درت میارم .»
مرا به حیاط خانه دو طبقه بزرگی برد و مثل یك کوری ، بدقت میان گاریها ، بشگه ها ، جعبه ها و انبوه هیزمها گذشت . مقابل سوراخی در پای پی‌دیوارایستاد و از من دعوت کرد : «بیاتو.»
پس از آنکه به دیواره لزج دخمه تکیه دادم در حالیکه بسختی میتوانستم همه بدن لخت او را نگهدارم ـ کمرش را گرفتم و باخود از پله های لیز دخمه پائین‌اش کشاندم . باریکه نمد و چفت در را یافتم ، آنرا گشودم و بی‌آنکه دیگر قدرت پیش رفتن داشته باشم درآستانه تاریك دربرجاماندم . صدای ظریفی ازمیان تاریکی پرسید :
ـ مامان . توئی ؟
ـ آره . منم .
بوی زننده قیر و پوسیدگی بمشامم خورد . کبریتی روشن شد ، شعله کوچك آن چهره پریده رنگ کودکی را برای یك لحظه

روشن ساخت و سپس مرد . زن تلوتلو خوران گفت :
ـ منم عزیزم ، کی دیگه سراغ تو میاد ؟
کبریت دیگری روشن شد . دست ظریفی ، همراه با جلنگ جلنگ شیشه ، چراغ کوچکی را روشن کرد . زن گفت : «عزیزم» ، و تلوتلو خوران برروی سکوی عریضی که بارتفاع ، کمی ازکف آجری زمین قرارداشت در غلتید .
کودك به شعله چراغ بدقت خیره شد و چون شروع به دود کردن نمود فتیله اش را میزان کرد .
سیمائی کوچك و افسرده ، بینی نوك تیز و لبانی همچون دختران داشت . چهره کوچکش برمتن تیره این دخمه نمناك ، برجسته مینمود و بنظر میرسید که با قلم موی ظریفی نقاشی شده است . پس از مراقبت از چراغ ، با چشمانی که در ته مژگانهای بلندش سوسو میزد بمن نگریست وگفت : «مشروب خورده ؟»
مادرش روی بستر هق‌هق میکرد وخرناس میکشید گفتم :
ـ باید لباساشو درآورد .
چشمهایش را پائین انداخت و گفت : «دربیار .»
هنگامیکه شروع به بیرون آوردن دامن خیس زن کردم ، با لحن آرام و کاسبکارانه‌ای پرسید :
ـ چراغو باید خاموش کنم ؟
ـ برای چه ؟
پاسخی نداد و ساکت ماند . ضمن آنکه مادرش را چون کیسه آردی تکان میدادم او را نیز می‌پائیدم .
پسرك درون جعبه مقوائی کلفتی که برآن حروف درشت «مراقبت کنید . کمپانی . ن. ز.» نوشته شده بود نشست . بطوریکه درگاه پنجره مربعی شکل هم‌تراز شانه اش شد .
روی دیوار ، چندین قفسه باریك که‌برروی آنها قوطی‌های سیگار وکبریت انباشته شده بود قرارداشت . در کنار جعبه ای که پسرك درون آن نشسته بود ، جعبه‌دیگری که رویش پوشیده از کاغذهای زرد رنگ بود و ظاهرا بجای میز بکار میرفت قرارداشت . پسرك دستهای ترحمّ انگیزش را به پشت گردن نهاده و به شیشه تاریك پنجره خیره شده بود .
پس از اینکه لباس ازتن زن بیرون آوردم ، جامه‌های خیس‌اش را روی بخاری پهن کردم ، دستهایم را در لگن سفالینی که درگوشه دخمه قرارداشت شستم و با دستمال خشك کردم .
به پسرك گفتم : «خوب ، خداحافظ .»
بمن خیره شد و نوك‌زبانی پرسید : «خوب ، حالا باید



چراغو خاموش کنم ؟»
- اگر دلت میخواد .
میخوای بری ؟ بغلش نمیخوابی ؟ و با دست مادرش را نشان داد و گفت : «بغل اون .»
حیرت زده با تعجب پرسیدم : «برای چه ؟»
با سادگی وحشت انگیزی گفت : «خودت میدونی .» - و تمدد اعصابی کرد و افزود :«همشون اینکارو میکنن .»
شرمنده باطراف خود نگریستم . سمت راست ، دهانه بخاری بی‌قواره‌ای دیده میشد ، روی کف اطاق ظرفهای کثیفی ولو بود . درگوشه ای ، پشت یك جعبه ، قطعاتی از طناب قیرآلود ، انبوهی از الیاف شاهدانه ، کنده های هیزم ، بوته ، و چوبی که باآن سطلهای آب را حمل میکنند انباشته شده بود . پیکری که دربرابرم دراز کشیده بود ، خرخر میکرد .
از پسرك پرسیدم : «ممکنه یه کمی پیشت بشینم ؟»
از زیر ابروهایش نگاهی بمن انداخت و گفت : «اما اون دیگه تا صبح بیدار نمیشه .»
- احتیاجی بهش ندارم .
درکنار جعبه اش چمباتمه زدم ودرحالیکه سعی میکردم موضوع را بصورت خنده داری جلوه دهم برایش تعریف کردم که چگونه با مادرش برخورد نمودم . گفتم : «توگلا نشسته بود ، اونارا بهم میزد و آواز میخوند ...»
با سرتصدیق کرد و درحالیکه خنده بیرنگی برلب داشت سینه کوچکش را خاراند وگفت :
- برا این بودکه مشروب خورده بود . حتی وقتی‌ام هوش وحواسش سرجاس درس مثل بچه ها دلش میخواد همین کارهارو بکنه ...»
در اینوقت توانستم چشمانش را بوضوح به بینم .
مژه هایش بشکل عجیبی بلند و پلکهایش از موهای قشنگ وبرگشته پوشیده شده بود .
سایه های کبود زیر چشمانش بربیرنگی پوست بی‌خونش میافزود . پیشانی بلندش را که چینی بربالای بینی داشت یك دسته موی سرخ و مجعد پوشانده بود .
حالت چشمان دقیق ودرعین حال آرامش ، بوصف نمیآمد. و برای من تحمل نگاه عجیب و غیرانسانیش مشگل مینمود .
پرسیدم : «پاهات - چطور شده ؟»
ژنده ها را مچاله کرد ، پای چروکیده و همچون ساقه

کلمش را ، آزاد نمود و بادست آنرا روی لبه جعبه گذاشت .
ــ این طورین . هردوتاشون . از وقتی که بدنیا اومدم ، حرکت نمیکنن ــ زنده نیسن ــ اینطوری دیگه .
ــ خوب ، تواین قوطیا چیه ؟
ــ نمایشگاه حیوونا .
پاهایش را مانند عصائی بدست گرفت ، بمیان ژنده های جعبه فرو برد و با لبخندی آرام ودوستانه گفت : «میخوای بهت نشون بدم ؟ خوب ، بفرما ، راحت بشین ، تا حالا یه همچین‌چیزی ندیدی » .
پس از آنکه بازوهای لاغر وبلندش را ماهرانه حرکت داد ، خود را بلند کرد ، شروع به جابجا کردن قوطی ها در قفسه نمود و یکی پس از دیگری آنها را بدست من داد : «مواظب باش ، درشونو وانکن . اگه نه فرارمیکنن . یکیشو بگوشت بچسبون و گوش کن . خوب ؟»
ــ یه چیزی داره تکون میخوره .
ــ آهان ، یه عنکبوت توشه ــ بدجنس ! اسمش طبالـه» جوون ظریفییه !
چشمهای عجیب پسرك روشن تر و مهربانتر شد و خنده ای برسیمای کبود رنگش رقصید .
با حرکت سریع دستهای چابکش ، جعبه ها را از روی قفسه برداشت . ابتدا بگوش خود و سپس بگوش من چسباند و دوستانه با من صحبت کرد :
ــ **آنیسیم** (۱) یه سوسك حمومه ، شکل یه سربازه ، اینم یه مگسه ، زن یه بازرسه ، خیلی بده ، بدتر ازهمه‌اس ! همه‌رو سرزنش میکنه . تموم روزو وزوز میکنه . حتی موی مادرموهم میکشه ، مگس نیست زن یه بازرسه ، پنجره خونشم روبه خیابونه . فقط شکلش مثل یه مگسه . اینم یه سوسك سیای حمومه ، یکی از اون بزرگاش :
آقا . خیلی خوبه ، فقط مسته ، خجالتم نمیکشه . جمع میشه ، لخت و پشمالو ، مثل یه سگ سیا دور حیاط میخزه اینم دائی **نیکودیم** (۲): یه‌ساسه . ازتو حیاط‌گرفتمش ، یـه زواره . یکی از این کلاه بردارها عقیده پیدا کرده بود که این برا کلیسا چیزجمع میکنه . ماماناونو «حقه‌باز» صدایش میزنه . اونم‌عاشق مامانه . مامان با اینکه بینی نداره ، مثل مورو ملخ عاشق داره ،

1 — Anisim 2 — Nikodim

آنقدر که بحساب نمیان.
ــ تورو نمیزنه ؟
ــ مامان ؟ خیلی‌دیوونه‌ای .. بی‌من زندگی نمیتونه بکنه. خوش قلبه ، فقط عیبش اینه‌که مشروب میخوره. اما توکوچه ما ، همه مشروب میخورن. قشنگه ، شوخم هس ... سلیطه فقط مشروب میخوره. بهش میگم احمق دس از مشروب خوردن وردار. اونوقت پولدار میشی ، بعد بمن میخنده. زن احمقیه البته. اما خوش قلبه. خوب ، بعد از خواب که مستی از سرش پرید ، با چشم خودت می‌بینی.

پسرك آنچنان لبخند ملیحی برلب داشت ، که انسان میخواست بسبب احساس ترحمی سوزان و تحمل ناپذیر آنسانکه همه شهر را بیاگاهاند از اعماق وجودش فریاد برآورد.

سرکوچك و زیبای اوبرروی گردن باریکش همچون گل عجیبی در نوسان بود ، چشمهایش با احساس و شور دائم التزایدی میدرخشید و با نیروی مقاومت ناپذیری مرا بخود جذب مینمود.

در حالی‌که به سخنان کودکانه ، اما وحشت انگیزش گوش میدادم. برای لحظه ای فراموش کردم که کجا نشسته ام. باردیگر ناگهان نگاهم به پنجره گل آلود این زندان ، به دهانه سیاه بخاری ، به انبوه الیاف شاهدانه درآن گوشه ، به پیکر زردرنگ مادر که برروی ژنده ها خفته بود افتاد.

پسرك مغرورانه پرسید : «خوب نمایشگاهی هس ؟»
ــ خیلی خوبه.
ــ اما یه پروانه ندارم ، بیدهم ندارم.
ــ اسمت چیه ؟
ــ لنکا.
ــ هم اسم منی.
ــ راستی ؟ پس تو چه جور آدمی هسی ؟
ــ هیچ جور.
ــ اوه ، دوروغ میگی. هرکس یه جوریه. من میدونم. مرد خوبی هسی.
ــ شاید.
ــ آه ! می‌فهمم. توهم یه آدم ترسوئی هسی.
ــ از کجا اینو میدونی ؟
ــ آه ! میدونم مودبانه خندید و حتی چشمکی هم بمن زد.
ــ چرا اینطوری فکر میکنی
ــ خوب ، برای این پهلوی من نشسی که میترسی این وقت

شب خونه بری .
ـ اما حالا که دیگه صبحه .
ـ پس میری ؟
ـ برمیگردم .
حرفم را باور نمیکرد ، چشمهایش را در پس پلکهایش پوشاند و پس از مکثی گفت : «برای چی برمیگردی ؟»
ـ برای چه ؟ برای دیدن تو . پسر جالبی هسی . بیام؟»
ـ حتما ، همه اینجا میان . آنگاه آهی کشید و افزود : «داری دسم میندازی .»
ـ قسم میخورم که میام .
ـ حتما بیا . بدیدن من بیا ، نه مامان ، مرده شورش ببره .. بزار با هم دوست بشیم . خوب ؟
ـ خیلی خوب .
ـ خوب ، اهمیتی نداره که تو بزرگی . چند سال داری ؟»
بیست سال .
ـ منم یازده سالمه و غیر از **کاتکا** ، اون دختره سقا ، دیگه رفیقی ندارم . مادرش آونوبرای اینکه بدیدن من میاد کتك میزنه ... تو دزدی ؟»
ـ نه . دزد چرا ؟
ـ پك و پوزت خیلی لاغر وترسناکه ، دماغت مثل دزداس دوتاشون اینجا میان . یکیشون اسمش **ساشکا**س آدم کثیف و احمقیه ! اون یکی ام **وانیچکا**س ، مثل سگ مهربونه . تو قوطی کوچیك داری ؟
ـ چندتا برات میارم .
ـ بیار . اما بمامان نمیگم که تواینجا میای .
ـ چرا نمیگی ؟
ـ نمیگم . هروقت که مردها اینجا میان ، خوشحاله ، برای اینکه مردارو دوست داره ، زنیکه هرزه . خیلی بده .
مامان دختر شوخ و شنگیه ، چارده سال داشت که منو پیدا کرد ، خودشم نمیدونه که چطور این اتفاق افتاده .. خوب کی میای ؟
ـ فردا شب .
ـ فردا شب ؟ اونوقت مامان مسته . اگه دزد نیسی ، پس چکاره ای ؟
ـ کواس باواریائی دریائی میفروشم .
ـ راستی ؟ یه بطر برای من بیار . میاری ؟

– حتما ، یه بطر برات میارم . خوب ، دیگه باید برم .
– خوب برو . برمیگردی ؟
– حتما .
هردو دست بلندش را بسوی من دراز کرد و من آن استخوانهای باریك و سرد را فشردم و تکان دادم ، بی‌آنکه به عقب نگاه کنم . از پله ها بالا رفتم و همچون مستی وارد حیاط شدم .
سپیده میدمید و ستاره صبح ازفراز ساختمانهای مرطوب و نیمه خراب لرزان دور میشد . از میان برکه کثیف پای دیوار خانه ، تصویر شیشه های پنجره دخمه ، با چشمان قی‌آلود ومربعی شکل خود ، همچون دیدگان مستی ، خیره بمن مینگریستند . درون گاری نزدیك دروازه ، روستائی سرخ روئی باپاهای برهنه بزرگ و از هم گشوده خفته بود . انبوه ریش زبرش سربآسمان داشت و دندانهای سپیدش در میان آن برق میزد . بنظر میرسید که با چشمان فروبسته اش به طعنه میخندد . سگ پیری با لکه بیموی پشتش که ظاهرا نتیجه یك سوختگی بود ، آهسته بطرفم آمد ، پیش پایم را بوئید و آرام و گرسنه زوزه کشید . آنچنان که قلبم را از ترحمی بی‌پایان لبریز ساخت . آسمان صبحگاهی زرد و پریده رنگ برسطح آرام برکه ها منعکس میشد و این انعکاس آنچنان زیبائی بیجا و ناموزونی به آنها می‌بخشید که روح را آلوده میکرد

***

فردای آنروز . از کودکان هم‌خانه ام خواستم که چند عدد ساس و پروانه برایم بگیرند .
از داروخانه چند قوطی کوچك و قشنگ خریدم و برای دیدن **لنکا** براه افتادم ، درراه نیز دو بطری کواس ، مقداری آبجو نان قندی و آب نبات خریدم و با خود همراه بردم .
لنکا ، در حالیکه چشمان محبوبش را کاملا از هم گشوده بود ، با حیرتی فراوان هدایای مرا پذیرفت . چشمانش در روشنائی روز ، عجیب تر مینمود .
با صدای بم و غیر کودکانه ای فریاد کشید :
– آه ، آه ، آه ! همه اون چیزارو آوردی ! پولداری ؟ این چطوریه ؟ پولدار ، اما بدلباس ، دزدم که میگی نیسی . آه ، آه ، آه! قوطیای‌کوچیك ! آدم خجالت میکشه باونا دست بزنه . دستام تمیز نیس . تو این چیه ؟ آهان ، یه ساسه ! مثل مس سبزه . آه . بدجنس ! فرارم میکنن ؟ می‌پرن ؟ خدایا؟
ناگهان شادمان فریاد کشید :
– مامان ! بیا پائین دستهای منو بشور . احمق ، نگاه کن

چی برام آورده ! این همونه . همون که دیشب مثل یه پلیس تورو کشید و آورد ، این همونه ، اسمشم لنکاس .

صدای آهسته و عجیبی از پشت سربگوشم خورد :

ــ باید ازش تشکر بکنی .

پسرك سری به تندی تکان داد و گفت : «متشکرم . متشکرم .»

غبار غلیظی در دخمه موج میزد و من بسختی توانستم سرژولیده و سیمای زشت زن را ، با برق دندانها و لبخند غیر ارادی و فنا ناپذیرش ، تشخیص دهم .

ــ حالت چطوره ؟

زن هم تکرار کرد : «حالت‌چطوره؟»ــ صدای تو دماغیش ، خفه اما خودنما و تقریبا شاداب بود و چشمك زنان و استهزا آمیز ، همانگونه که مینمود ، بمن نگریست .

لنکا غافل از من ، نان قندی را می‌خورد و همچنانکه قوطی ها را بدقت باز می‌نمود زمزمه میکرد .

مژه ها برگونه اش سایه می‌افکند و حلقه زیر چشمانش را تیره تر میساخت . آفتاب همچون سیمای پیر مردی پریده رنگ از میان پنجره کثیف دخمه سرك میکشید و نور ملایمی را برموهای مایل به سرخش می‌تاباند .

تکمه پیراهنش باز بود و سینه اش را آشکار میساخت ، و من طپش قلب او را در پس استخوانهای لاغر ، مشاهده کردم .

مادرش از بستر پائین آمد ، حوله ای را در دست شوئی خیس کرد ، بطرف **لنکا** آمد و دست چپش را بدست گرفت . لنکا فریاد زد : «داره فرار میکنه ! نیگرش دار ! داره فرار میکنه !» و باپا شروع به لگد زدن باطراف جعبه کرد . ژنده های متعفن را باطراف انداخت و پاهای بیحال و کبود رنگش را عریان کرد .

زن خنده را سرداد و لابلای ژنده ها را دست مالید و فریاد زد : «بگیرش !»

ساس را گرفت ، آنرا بکف دست گذاشت ، با چشمان روشنش که برنگ گل گندم بود بآن دقیق شد و با لحن آشنای دیرینه ای گفت : «ازاینا خیلی هس .»

پسرك با خشونت گفت : «لهش نکنی ! یه دفه که مست بود ، روقوطیام نشست و چنتاشونو له کرد !»

ــ عزیزم . سعی‌کن اونو فراموش کنی .

ــ مجبور بودم چنتا قبربراشون بکنم ...

ــ اما من چنتا دیگه ازاونا برات میگیرم .

ـ چنتا دیگه ! هالو ، اونائی که لهشون کردی از اون تعلیم گرفته هابودن . اونائی رو که زق زق میکردن زیر بخاری خاکشون کردم : براخاك کردنشون باید تا بیرون میخزیدم ـ اونجا یه قبرستون‌دارم . میدونی ، یه عنکبوت داشتم ، اسمش **مینکا** بود ، درس شکل یکی از فاسقای مادرم بود . اون یکی که تو زندونه ، با اون چاقه و شوخه .

زن در حالیکه حلقه های موی او را با انگشتان سیاه و کلفتش نوازش میداد گفت : «آه ! عزیز دلم .»

آنگاه با آرنج به پهلویم زد و با چشمان خندانش پرسید : «پسرم قشنگه ؟ چشماشو به‌بین . هان ؟»

لنکا پیشنهادکرد : «یه‌چشم منو بگیر ، اما پاهامو به ‌من‌بده.»

لب‌خند زنان ساسی‌را امتحان کرد و گفت : «این ... ازاون آهنیاس ! خیلی چاقه ! مامان ، شبیه اون کشیشه س ، اونکه براش نردبون بافتی ـ یادت میاد ؟»

ـ آره یادمه .

و خندان اینرا بمن گفت : «یه دفه ، یه کشیش چاقی اومد اینجا و گفت ، به‌بین ، توکه الیاف شادونه جمع میکنی میتونی یه نردبون طنابی برای من ببافی ؟ ، ـ اما من ، تا اونوقت اسم این نردبونا بگوشم نخورده بود ، گفتم :

«نه ، نمی‌تونم . ـ گفت : «یادت میدم» ـ خرقه شو کنار زد ، یه طناب دراز و محکمی دورکمرش بود . با اون بمن یاد داد . هی اونوتابیدم و تابیدم و باخودم فکرکردم که‌اینو برای چی میخواد ؟ شاید میخواد یه کلیسارو غارت کنه .»

با صدای بلند خندید ، شانه‌های پسرش را در آغوش کشید و درتمام این مدت آنرا نوازش داد .

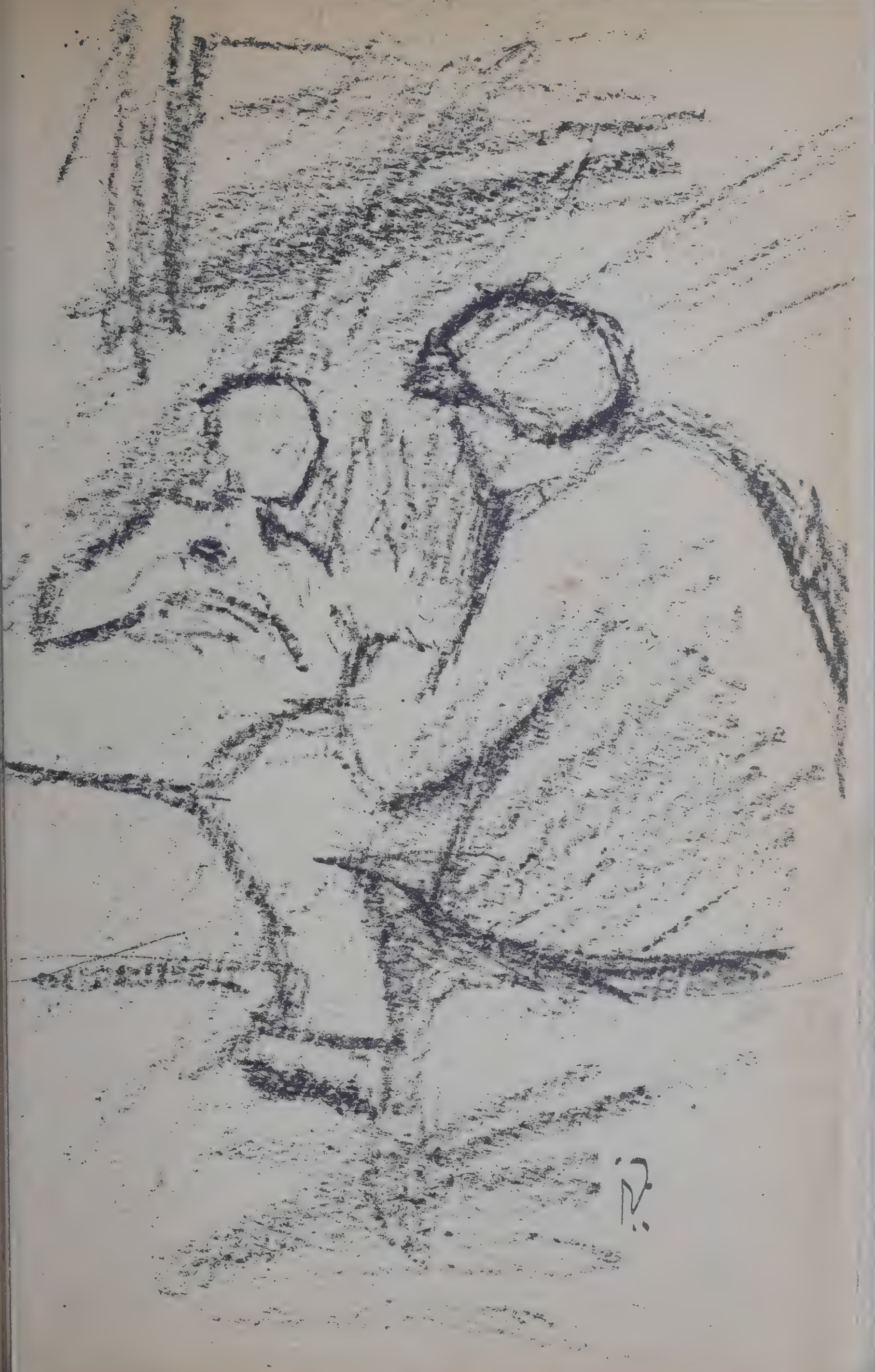
ـ امان ازاین مردای حقه باز ! درس همونوخت که گفته بود آمد . بهش گفتم : «اگه این طنابو برای دزدی میخوای من دیگه نمیبافم» ـ موذیونه خندید و گفت : «نه ، اینو برای بالا رفتن از یه دیوار میخوام . ما آدمای معصیت کاری هسیم . یه دیوار بلندی داریم که معصیت اون‌طرفشه ـ فهمیدی ؟» ـ خوب ، فهمیدم . طنابو برای این میخواس که پیش زنا بره . اونوقت هردومون زدیم زیر خنده .

پسرك با لحن مرد مسنی گفت : «توهم که هی‌دلت‌میخواد بخندی . خوبه سماورو آتیش کنی .»

ـ آخه قند نداریم .

ـ برو یه خورده بخر .

ـ اصلا پول نداریم .
ـ برای اینه که میری مشروب میخوری . حالا از این بگیر .
رو بمن کرد و گفت : «پول داری ؟»
مقداری پول به زن دادم . از جا پرید ، سماور قراضه و رنگ وورفته ای را از روی اجاق برداشت و در حالیکه تو دماغی زمزمه میکرد پشت در ناپدید شد .
پسرش بدنبال او فریاد زد : «مامان ، پنجره رو بشور ، نمی‌تونم چیزی به بینم . با توام ، زنیکه هرجائی .» و مجدداً قوطی های محتوی حشرات را مرتب روی قفسه ها چید . جنس قفسه‌ها از مقوا بود و برروی ریسمانهائی که‌بین آجرهای دیوار نمناك‌کشیده شده بود قرار داشت .
ـ کارگروباش ... هردفعه که شروع به جمع کردن آلیاف شادونه میکنه ، گردو خاکی را میندازه که نزدیکه آدم خفه بشه . منم داد میزنم : «مامان بیا منو ببرتوحیاط . اگه نه اینجا خفه میشم» ـ اما میگه : «حوصله داشته باش ، تو بری من تنها میشم» ـ منو خیلی دوست داره ، همه اینام براهمینه . کارمیکنه و آواز میخونه هزارتا آهنگ بلده .»
چشمان عجیبش سرشار از شوق ، برق زد ، ابروهای پرپشتش را بالا برد و با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد : «آرینا روی پرقو خفته ..» ـ لحظه ای بآن گوش دادم و سپس گفتم : «تصنیف زشتیه .»
لنکا با اطمینان گفت : «همش از همیناس .»
ناگهان از جا پرید : «گوش کن ! موسیقی ! زودباش . منو بلند کن !»
استخوانهای پوك و سبکش را با کیسه پوستی و کبود رنگشان از زمین بلند کردم . سرش را مشتاقانه از پنجره بیرون برد و ساکت شد .
در این مدت پاهای پژمرده و چروکیده اش را به سستی تکان میداد و بدیوار می‌کشید. کودکی با صدای زیری فریاد برآورد. سگی زوزه کشید ، یك ارگ نئی درحیاط ناله دلخراشی را سرمیداد و تکه پاره‌هائی از یك آهنگ را بالا میآورد . **لنکا** باین موسیقی گوش داد و بازمزمه آرامی از میان دندانهایش آنرا همراهی کرد .
غبار درون دخمه فرونشست و هوا روشن تر شد . ساعت ارزان قیمتی که پاندولش باندازه یك سکه مسی بود و لنگ لنگان در میان آن تلوتلو میخورد ، بربالای سر مادرش آویزان بود .



بشقابهای روی اجاق کثیف بود ، قشر ضخیمی از غبار برروی همه چیز ، بخصوص در آن گوشه که رشته های کثیف تارعنکبوت آویزان بود ، نشسته بود .

خانه **لنکا** شباهت به یك زباله دانی داشت و زشتی فقر که از هرگوشه آن بچشم میخورد ، احساس آدم را آزرده میکرد سماور به وزوز کسل کننده‌ای افتاد . صدای خشنی غرید : «برو بیرون .» ـ و ناگهان صدای ارگ خاموش شد **لنکا** آهی کشید و گفت : «برم گردون ، بیرونشون کردن ...»

او را درون جعبه نشاندم . پس از آنکه اخم کرد ، سینه‌اش را با دستهایش مالید ، محتاطانه سرفه ای‌کرد و گفت :

ـ سینه ام اذیتم میکنه ، برام خوب نیس زیاد تو هوای آزاد نفس بکشم ، گوش کن ، تو تاحالا شیطونارو دیدی ؟»

ـ نه .

ـ منم ندیدم ، شبهازیربخاری رو نگاه میکنم شاید یکیشون پیداش بشه ، اما پیداشون نمیشه . تو قبرستونا شیطون هس . نه ؟»

ـ اونارو براچی میخوای ؟»

ـ خیلی جالبه ، اگر یکیشون‌خوب از آب در بیاد ، اونوقت چی ؟ یه دفه **کاتکا** ، اون دختره سقا ، یه شیطون کوچولو توزیر زمین دید . فقط یه خورده ترس ورش داشت . اما من از چیزای ترسناك نمی‌ترسم .

پاهایش را در میان ژنده ها پوشاند و جسورانه ادامه داد : «من حتی خوابهای ترسناکو دوست دارم ، راستی دوست دارم . یه دفه تو خواب یه درختو دیدم که از سروته سبز شده بود : برگاش رو زمین و ریشه هاش روبهوا بود . عرق کردم و از ترس بیدار شدم . یه دفه‌دیگه هم : تو خواب مامانو دیدم که لخت خوابیده بود و یه سگ داشت شکمشو می‌خورد ، مرتب گاز میزد و تف میکرد ، گاز میزد و تف میکرد ، یه دفه هم دیدم خونمون خود بخود از جاش کنده شد وتو خیابون راه افتاد و از جلو در ، پنجره های بسته سر خورد . پشت سراونم گربه زن بازرس میدوید ...»

شانه هایش را مثل اینکه سردش بود ، جمع کرد ، آب نباتی برداشت ، زر ورق رنگی‌اش را بازکرد و پس از آنکه آنرا با دقت صاف کرد ، روی درگاه پنجره قرار داد :

با این کاغذا یه چیزی درست میکنم ، یه چیز قشنگی ، یا میدمشون به **کاتکا** . آونم چیزای خوشگلو دوست داره . با خرده

شیشه ، چینی شیکسته و کاغذ و از این جور چیزا گوش کن ، اگه آدم یه سوسك حمومو سیر غذا بده ، قد یه اسب بزرگ میشه ؟»

ـ مسلم بود که او باین امر اعتقاد داشت ، بنابراین گفتم : «اگه خوب بهش غذا بدی ، بزرگ میشه .»

از شادی فریادی‌زد وگفت : «البته . اما مامان ، این احمق، بمن میخنده .» و پس از ادای کلماتی که برای يك زن موهن بود ادامه داد : «احمقه ! اما یه گربه رو ، اگه بتونی سیر بهش غذا بدی آنا قد یه اسب میشه . اینطور نیس ؟»

ـ چرا ، بله ، ... ممکنه .

ـ حیف که من زیاد غذا ندارم ! اگه نه بزرگ میشد !» ـ از شدت هیجان دستش را بطرز زیبائی تکان داد و آنرا برسینه فشرد : «مگسها قد یه سگ میشدن ! از سوسکای حمومم میشد برای آجرکشی استفاده کرد . اگه باندازه یه اسب قد بکشن ، پر زورم میشن ، نیس ؟»

ـ اما می‌بینی که اونا سبیل دارن .

ـ سبیلاشون اشکالی نداره ـ میتونه عوض دهنه شون باشه . اگه آدم یه عنکبوت قد ... اگه گفتی قد چی ؟ قد بچه گربه داشت ، اون دیگه خیلی‌ترسناك میشد ! کاش من پا داشتم ! سخت کار میکردم و تموم این حیوونامو سیر میکردم . سرکار میرفتم و یه خونه تواون کشت زارای سرسبز برای مامان میخریدم ، تو تا حالا تواین کشت زارای سرسبز بودی ؟

ـ البته .

ـ ازاونا برام تعریف کن ، میکنی ؟»

شروع به صحبت درباره کشت زارها و مزارع نمودم . مشتاقانه بی‌آنکه حرفم را قطع کند گوش میداد . مژه هایش بر چشمانش فرو افتاد و دهان کوچکش ، انگار که بخواب میرفت آهسته از هم باز شد . با دیدن این منظره رفته صدایم را آهسته کردم . اما مادرش با سماور وارد شد . پاکتی زیر بغل داشت و بطری ودکائی در میان سینه اش پنهان ساخته بود .

ـ اومدم .

پسرك چشمانش را کاملاازهم گشود، آهی کشید و گفت : «اونجارا دوست دارم . یه جای خلوت ـ فقط گل و سبزه باشه . مامان ، چرا یه درشگه نمی‌گیری و منو تو کشت زارای سر سبز نمی‌بری ؟ همینطور پیر میشم و اونارو دیگه نمی‌بینم .

و در پایان با لحن توهین آمیزی افزود : «قسم می‌خورم که فاحشه ای .»

مادر با مهربانی او را سرزنش کرد و گفت: «قسم نخور– تو هنوز کوچکی – نباید این حرفارو بزنی ...»

– قسم نخور، همه کارهات حقه بازیه، درست مثل یه سگ هرجاکه دلت بخواد میری، آدم خوشبختی هسی. گوش بده کشت زارهای سر سبزو خدا خلق کرده؟

– حتما.

– خوب، برای چی؟

– برای اینکه مردم بتونن اونجا گردش کنن.»

پسرك متفکرانه لب‌خندی زد و آه کشید: «کشت زارهای سرسبز! نمایشگاهو میبردم اونجا، همشونو اونجا ول میکردم که برا خودشون اینورو اونور بگردن. گوش بده! خداراکجا میسازن؟

مادرش جیغی کشید و نزدیك بود از خنده روده بر شود. روی بستر افتاد و درحالیکه پاهایش را در هوا بهم میزد گفت:

«خدایا! چه .. بچه نازنینی! آدم از خنده روده بر میشه. دیگه نمیشه تحملش کرد!» **لنکا** با لب‌خندی اورا نگریست وباکلماتی رکیك و لحنی محبت آمیز باو فحاشی کرد.

– مثل بچه هاس. اصلا خوشش نمیاد بخنده! – وباز همان کلمات رکیك را تکرار کرد.

گفتم: «بزار بخنده، فکرشو نکن.»

لنکا موافقت کرد: «نه، فکرشو نمیکنم، فقط وقتی که پنجره ها رو تمیز نمیکنه از دستش عصبانی میشم. هی ازش خواهش میکنم: پنجره رو بشور، نور خدا رو نمی‌توانم به بینم. اما همیشه یادش میره.»

زن در حالیکه گاهگاه زیرلب میخندید استکانها را شست و با چشمان آبی روشنش چشمکی بمن زد و گفت:

– پسر قشنگی ندارم؟»

لنکا غفلتا از من پرسید: «تواحمقی؟»

– نمیدونم. چطور؟

– مامان میگه تو احمقی.

زن بی‌پروا فریاد زد و گفت: «چرا این حرفو بزنم؟ اون یه زن مستو از تو خیابون میاره، تو رختخوابش میخوابونه و خودش میره. خودت این حرفو زدی. من منظور بدی نداشتم. اونوقت تو چغلی منو میکنی. آه! خیلی بیشرمی!»

زن‌نیز مانند یك کودك حرف میزد. طرز بیانش چون دختری بود. چشمانش چنان صفای دخترانه ای داشت که سیمایش را با آن فرورفتگی بینی و لب های بالا رفته و دندانهای آشکار، هرچه

زشت تر جاوه گر میساخت . پوزخند دائمی بر چهره اش نقش بسته بود .

با لحنی موقر گفت «چائی مونو بخوریم .

سماور روی جعبه ای در کنار **لنکا** قرار گرفته بود . موج بخاری که از زیر سرپوش قراضه سماور بیرون می‌جهید شانه های او را لمس میکرد . دست کوچکش را درمقابل آن گرفت و پس از آنکه کف دستش خیس شد ، آنرا با موهای خود خشك کرد و خواب آلود چشم برهم گذاشت .

پس از لحظه ای گفت : «وقتی بزرگ شدم مامان یه درشکه برام میخره . اونوقت تو خیابونا میرم و گدائی میکنم . وقتی حسابی پول در آوردم میرم تو کشت زارای سر سبز .»

مادرش آهی کشید و بلافاصله خندید : «طفلکی ! یه کشت زار براش بهشته ، آدم اونجا چی‌چی میتونه پیدا کنه ؟ فقط چنتا اردوگاه ، سربازای وحشی و دهاتیای مست ...

لنکا صحبت او را با چهره ای درهم کشیده قطع کرد : «دوروغ میگی ، از اون‌بپرس که ییلاق چه‌جوریه . اون ییلاقو دیده.»

ــ یعنی من تا حالا ییلاق ندیدم ؟»

ــ چرا ، اونوقت که مست بودی .

هردو درست مانند دوکودك ، با همان حرارت و همان سربهوائی شروع به مشاجره کردند .

در این مدت هوای گرم شامگاهی به حیاط هجوم آورده بود . ابر غلیظی و خاکستری رنگی بر فراز آسمان سرخ گون سایه افکنده بود . هوای دخمه رفته رفته تاریکتر میشد .

پسرك فنجانی چای نوشید و رفته رفته عرق بر تنش نشست . نگاهی به من و مادرش انداخت و گفت :

ــ همه چیز خوردم ، حالا دیگه بخدا خوابم میاد .

زن گفت : «برو بخواب .»

ــ اما این میخواد بره ، میخوای بری ؟

زن در حالیکه با زانو به‌پهلوی من میزدگفت : «غصه نخور۔ نمیزارم بره .»

لنکا خواهش کرد : «نرو !» ــ و چشمانش را بست ، خمیازه ای براحتی کشید و بدرون جعبه فرورفت . ناگهان سر برداشت و با لحنی ملامت‌آمیز به مادرش گفت : «چرا زنش نمیشی؟ توام مثل زنای دیگه یه عروسی راه بنداز . اینطور که تو با همه‌جور آدمی میگذرونی ... اونا فقط تورو میزنن .. اما این . آدم خوبیه .

زن سرش را برروی فنجان چای خم کرد و گفت : «هیس،

بر و بخواب .»

ــ این پولداره .

زن مدتی ساکت نشست ، چای خود را با آن لبهای زشت از توی نعلبکی نوشید و سپس مانند آشنای قدیمی رو بمن کرد و گفت : «اینم زندگی کردن ماس ، بی‌سروصدا ، فقط من و او دیگه هیچ کی ، تو حیاط بهم سرکوفت میزنن اسممو فاحشه گذاشتن . خوب ــ من از هیچ کی خجالت نمیکشم . تازه ، می‌بینی که چه تحفه ای هستم .

همه نگاهم میکنن که به ببین به‌چه درد میخورم . طفلکیم خوابید . بچه خوبی دارم ، نه ؟»

ــ آره ، خیلی خوبه .»

ــ نمی‌تونم خوب نگاهش کنم . چه کله ای داره !»

ــ آره بچه با هوشیه .

ــ درسته ، باباشم یه پیرمرد نجیبی‌بود، یه.... چی بشون میگن ؟ دختر دارن ــ خدایا ! نمی تونم فکر کنم ... اونائی که با سند سر و کار دارن ....

ــ منظورت سردفتر اسناد رسمیه ؟

ــ آره ، درسته ! پیرمرد محترمی بود ، خیلی مهربون‌بود. عاشق من بود . تو خونه‌اش خدمتکار بودم .

ساقهای عریان پسرش را با ژنده ها پوشاند ، بالش کثیف زیرسرش را مرتب کرد و ادامه داد :

ــ یه دفعه مرد ، شب بود . تازه از پیشش اومده بودم که افتاد روی کف اطاق و تموم کرد . کواس میفروشی ؟

ــ آره .

ــ برای خودت کار میکنی ؟

ــ نه ، برای یکی دیگه .

کمی نزدیکتر نشست و گفت : «خودتو برای من نگیر جوون. دیگه دستت باون نمیرسه . ازهرکسی‌دلت‌میخواد تو خیابون‌بپرس، همه اینو میدونن .»

ــ خودمو نگرفتم .

پس از آنکه دست کوچك خود را که پوست انگشتانش چروکیده و ناخن هایش شکسته بود روی زانویم گذاشت، بامهربانی ادامه داد : ازبابت «لنکا خیلی‌ازتومتشکرم . امروزبهش‌خوش‌گذشت، ازلطف تو بود .»

گفتم : «باید برم .»

با تعجب پرسید : «کجا ؟»

ـ یه جائی وعده دارم .

ـ بمون .

ـ نمی تونم .

نگاهی به پسرش و به پنجره و به آسمان انداخت وبآرامی گفت : «بمون ، با یه دستمال پك وپوزمو می بندم ...

اینکارو برای تشکر از بابت پسرم از تو میکنم ، به بندم ، هان ؟»

ـ بی‌اندازه دوستانه و انسانی ، پرحرارت و موثر صحبت میکرد . چشمانش ، همچون چشمان کودکی در یك سیمای نازیبا ، با تبسمی روشن شد ، نه تبسم یك بینوا ، بلکه تبسم ثروتمندی‌که میتوانست‌سپاسگزاریش‌را بنحواساسی نشان دهد پسرك‌دفعتا تکان خورد ، خود را جمع کرد و فریاد زد : «مامان ، دارن فرار میکنن ! مامان . بیا !»

زن بروی او خم شد و بمن گفت : «داره خواب می‌بینه .»

از جا برخاستم و بداخل حیاط رفتم ، آنجا ایستادم و در خیال غوطه‌ور شدم . صدائی تو دماغی که تصنیفی را با لحنی شاد میخواند ، از پنجره باز زیرزمین بگوش میرسید .

مادر لالائی عجیبی را برای پسرش میخواند . کلمات آن بروشنی شنیده میشد :

«شهوات فرا میرسند»
«و تیره روزیها بهمراه میآورند»
«رنج هائی که هوش از سر میربایند»
«و قلب ها را پاره پاره میکنند»
«آه از این رنجها ، غمها ، درد ها !»
«کجا پنهان شویم ، آه ! کجا ؟»

و من درحالیکه‌دندان برهم میفشردم تا ازفرط رنج‌فریادی از نهانم برنخیزد بسرعت حیاط را ترك گفتم .

پایان

جنون ژراردونروال
و نخستین پیش‌نویس اورلیا

ژرار دونروال نویسندهٔ داستان اورلیا از پیشوایـان بزرگ مکتب ادبـی سوررئالیسم است . در سال ۱۸۰۸ در پاریس بدنیا آمد در هیجده سالگی نخستین مجموعهٔ اشعار خودرا انتشار داد ودر بیست سالگی ترجمهٔ «فاوست» گوته‌راباتوفیق عظیمی باهل ادب عرضه داشت ، و این ترجمه چنان بود که گوته پس از آن ، بقول خود ، هروقت که می‌خواست به مطالعه فاوست بپردازد بـه ترجمهٔ ژراردونروال روی می‌آورد .

در سالهای ۱۸۳۷ و ۱۸۳۸ ژراردونروال با هنرپیشه‌ای بنام جنی‌کولون که همان «اورلیا» باشد ، آشنا شد . در سال ۱۸٤۱ نخستین علائم مرض عصبی در او پدیدار شد و این بود که ناگزیر مدت هشت ماه در تیمارستان بسر برد .

در سال ۱۸٤۳ ژرار دونروال عزم مشرق‌زمین کرد و به جزیره مالت‌وقاهره و بیروت و قسطنطنیه رفت .

در سال ۱۸۵۱ باردیگـر به بیمارستان دکتر دوبوا رفت و در سال ۱۸۵۲ تعدادی از آثار خود را انتشار داد .

ژرار دونروال در ماههای آوریل و مه ۱۸۵۲ باردیگر در بیمارستان باستراحت پرداخت .... دراین ایام داستان کوتاه «سیلوی» را که درشمار زیباترین آثار ادبـی جهان است ، منتشر ساخت .

حالش روزبروز بدتر شد وعاقبت در اوت ۱۸۵۳ به تیمارستان رفت ودراین ایام بود که «اورلیا» داستان «سرشار از مالیخولیا» ی خودرابرشته تحریر درآورد

ژراردونروال پس از بیرون آمدن از تیمارستان به آلمان رفت وبازهم در ماههای اوت و اکتبر در تیمارستان بستری شد.

روز ۲٦ ژانویه ۱۸۵۵ جسد بدار آویخته ژراردونروال در یکی ازکوچه‌های پاریس - که «فانوس‌کهن» نام داشت واکنون ازمیان رفته است - پیدا شد ودرهمان سال بود که داستان اورلیا در مجله «پاریس» انتشار یافت.

***

ژراردونروال درعصر خود از لحاظ نویسندگی چندان اعتباری نداشت اما در عصر ما درعالم نویسندگی اعتباری عظیم دارد و نحوه عجیب زندگی خصوصی وابهام واختلاط شگفت‌انگیز اندیشه‌اش یکی از منابع الهام‌بخش نویسندگان‌امروز جهان است.

داستان سیلوی و اورلیا و دختران آتش وی را جز شاهکار نام دیگری نمی‌توان داد و خواندن اورلیای او مارا بدنیائی می‌بردکه دنیای مکاشفه ووهم‌است وهمان دنیائی است‌که صادق هدایت ما در بوف‌کور به‌آن قدم نهاده است ....

***

از چند سال پیش علاقه روز افزونی همچنان نسبت به‌ژرار دونروال نشان داده میشود و براثر همین علاقه هراکتشافی که ممکن است راز تازه‌ای را درباره خود نویسنده یا آثار وی بر ما روشن سازد، نظر دقت همگان را بشدت جلب می‌کند.

و بهمین عنوان یکی از اسنادی که مادام **لوسین گرو** اخیرا به کتابخانه ملی پاریس اهداء کرده است، ارزش بیکرانی دارد. درواقع موضوع عبارت از علائم و آثار بسیار شایان توجهی است که یك یا حتی چند نمونه از «پیش‌نویس» «اورلیا» را بر ما ارائه میکند واین دست نبشته‌ها که بعنوان ادای شهادتی ازطرف خود نروال است اوضاع و احوال بیش از جنون یا عوالمی را روشن میسازدکه همراه نخستین حمله‌های جنون بمیان آمد و موجب رفتن وی به

تیمارستان شد .

این اسناد ، اوراق گرانبهائی است که‌گاهی بصورت مسودهٔ بسیار خط‌خورده‌ای‌درآمده است ودر سایه کشف جمله‌ها و کلمه‌های‌خط خوردهٔ این اوراق می‌توان به‌نحوه تکوین این داستان بی‌نظیر راه یافت .... داستانی که باتفاق **«خیالها»** مرکز و محور آثار و افکار ژرار دونروال است .

و ناگفته نماند که نروال دراین اوراق چندان مطالبی در شرح‌حال خود گفته است که در متن قاطع **اورلیا** که درسال ۱۸۵۵ به «مجله پاریس» داده شد ، دیده نمی‌شود .

دراینجا بعنوان یادآوری می‌خواهیم خلاصه‌ای ازآنچه در ابتدای « اورلیا » آمده است ، بنویسیم :

« درپائیز سال ۱۸٤۰ نروال در بلژیك سفر می‌کند : و آنجا معشوقه خود **ژنی‌کولون** را باز می‌یابد که خواننده است در «تئاتر دولامونه » بروکسل .

ژنی‌کولون‌ازتاریخ ۱۵ دسامبر رل «سیلویا»را درنمایشنامه **پیکولو** بعهده می‌گیرد و این نمایشنامه اوپرا کمیکی است که ژرار بهمکاری الکساندر دوما نوشته است .

نویسنده در اوایل سال ۱۸٤۱ به پاریس برمی‌گردد و در این هنگام ناکامیها و خستگیها و نومیدیها و نگرانیهائی که شب و روز از **فقر و** تنگدستی داشت حمله بیماری مغزی راکه علائم اضطراب‌آور آن از چندی پیش پیدا بود ، تشدید می‌کند . »

در متنی که از «اورلیا» انتشار یافته است ، جز چند سطر چیزی درباره اقامت دربروکسل ندارد و حال آنکه دست نبشته گرانبهائی که مادام **لوسین‌گرو** به‌کتابخانه ملی داده است ؛ تفاصیل ناشنیده‌ای را در این زمینه بیان می‌دارد ... و در همین دست‌نبشته است که ژرار دو نروال درباره « زندگی تازه‌ای » که برای او بوجود آمده است حرف می‌زند و به حمله جنون خود نیز اشاره می‌کند .

نخستین پیش‌نویس
اورلیا

جمله ها و کلمه های میان «قلاب» مطالبی است که‌خود ژراردونروال در پیش نویس داستان اورلیا خط زده است .

***

سال ۱۸٤۰ بود که [به‌نخستین حمله مرض جگرخراش خود گرفتار شد] آن **زندگی نو** برای من آغاز یافت . در شهر بروکسل بودم و در کوچه **بروله** نزدیك بازار بزرگ منزل داشتم .

برحسب معمول برای صرف شام در « مونتانی دولاکور » به خانه بانوی زیبائی می‌رفتم که ازدوستانم بود. سپس روانهٔ تئاتردولامونه می‌شدم که بعنوان مؤلف ، ورود بآن برای من آزاد بود . و آنجا از لذت دیدار خواننده‌ای دلفریب که در پاریس شناخته بودم و در بروکسل نخستین بازیگر اوپرا بشمار میرفت ، سرمست می‌شدم. گاهی بانوی زیبای دیگری از لژ خود به من که در محل ارکستر بودم اشاره می‌کرد و من بنزد وی می‌رفتم و در بارهٔ خواننده که بنظر وی از لحاظ استعداد دوست داشتنی بود ، حرف می‌زدیم . زن مهربانی بود که به این عشق دیرین پاریسی بنظر عفو و اغماض می‌نگریست و می‌توانم بگویم که همیشه بمن اجازه می‌داد که وی را به خانه‌اش در دروازه **شاربك** برسانم .

شبی دعوتم کردندکه دریکی‌از جلسه‌های خواب‌مغناطیسی حضور بیابم . [این] نخستین‌بار بود که زنی را که در عالم خواب راه می‌رفت می‌دیدم . آن روز همان روزی بود که تشییع جنازه ناپلئون در پاریس صورت گرفته بود . زنی که درخواب راه می‌رفت این مراسم را مو بمو بدانسان که ما فردای آنروز درروزنامه‌های پاریس خواندیم وصف‌کرد . تنها این مطلب را در دنباله حرفهای خود گفت که هنگام ورود جنازه ناپلئون به «انوالید» ، روح وی از تابوت گریخت و بسوی شمال بپرواز درآمد و در دشت «واترلو» غنود .

این فکر بزرگ مرا بحیرت انداخت و برای اشخاصی نیز که درجلسه حضور داشتند و ازآنجمله می‌توان راهب «مالین» را نام برد مایه حیرت شد ، دو روز پس از آن کنسرت درخشانی در سالون «آهنگ بزرگ» داده شد . دو ملکه درآنجا حضور داشتند . ملکهٔ «آواز» زنی بود که من پس ازاین نامش را «اورلی» خواهم نهاد . زن دوم ملکه بلژیك بود که بسیار زیباتر و جوانتر بود . گیسوان هر دو بیکسان آراسته بود و در پشت موهای بافته‌شان ، سربند زرین «مدیسی» برق می‌زد .

آن شب تاثیر شدیدی در من کرد . از آن زمان یگانه فکر من این شد که به پاریس برگردم باین امید که وسیله‌ای فراهم آورم تا به‌عنوان ماموری که در بازگشت به‌فلاندر معروفترم سازد، به این سرزمین بازآیم .

درمراجعت به‌پاریس مدت شش هفته به‌پیروی از نصایح مسیو ویلمن – وزیر فرهنگ وقت – مدام به‌کارهائی درباره بعض مسائل بازرگانی پرداختم . و در آن هنگام که به‌غایت کارهای خود می‌رسیدم ، اشتغال شدیدی که به‌کارهای خود داشتم هیجان

و التهابی در من پدید آورد که خود دیرتر از دیگران متوجه آن گشتم . در قهوه‌خانه‌ها ، درخانهٔ دوستان ، در کوی و برزن ، مانند « پیک دولامیراندول » مفصل راجع به هر موضوعی سخن می‌راندم . مدت سه روز ، همه مواد و وسایل و گفت‌وگو را درباره ائتلاف‌های نژادی ، درباره قدرت اعداد ، درباره هم‌آهنگیهای رنگها گردآوردم و با چنان فصاحتی درآن‌باره سخن گفتم که بسیاری از دوستانم بحیرت افتادند .

برطبق عادتی که‌داشتم شب‌برای‌خوردن آبجو به‌قهوه‌خانه «لوپلنتیه» می‌رفتم . سپس محله‌ها ی‌اطراف شهر را ، تا کوچه «ناوارن» ـ که در آن زمان محل اقامت من بود ـ می‌پیمودم . نیمه‌شبی گرفتار کابوس و اوهام شدم . ساعت زنگ می‌زد که من هنگام عبور از برابر خانه شماره ۳۷ کوچه « نتردام دولورت » درآستانه خانه زنی دیدم که هنوز جوان بود و قیافه‌اش مرا به حیرت و تعجب انداخت . صورتی رنگ باخته و چشمانی فرورفته داشت. در دل‌خود گفتم : « این مرگ است ! » و بااین‌اندیشه بخانه بازگشتم و برختخواب رفتم که دنیا رو به پایان میرود .

با اینهمه وقتی که بیدار شدم ، روز روشن بود . کمی آسوده‌خاطر شدم و روز را صرف دیدار دوستان کردم . [شام را در مهمانخانه‌ای خوردم و آنجا یکی از دوستان ، پس از شنیدن حرفهای من درباره چیزهائی که در ادوار مختلفه اتفاق افتاده بود، چنین گفت : من ترا خوب می‌شناسم . . . تو کنت دو سن ژرمن هستی] .

شب بهمان قهوه‌خانه‌ای روانه شدم که برحسب عادت می‌رفتم و آنجا مدت درازی با دوستان خود « پل » [شناور] و اوگوست[مورله] درباره نقاشی و موسیقی حرف زدم . ساعت زنگ نیمه شب را نواخت ساعت نیمه شب برای من ساعت منحوسی بود . با اینهمه در دل خود گفتم که ساعت آسمان ممکن است با ساعتهای زمین مطابقت نداشته باشد . به «پل» گفتم که می‌خواهم بروم وبسوی وطن خود **مشرق** روانه شوم . وی تا چهارراه «کاده» همراهم شد . آنجا ، چون خود را در محل تقاطع چندین کوچه دیدم ، مردد ماندم وروی‌سنگی درسرکوچهٔ«کوکنار»نشستم. «پل» بیهوده نیروئی برتر از نیروی انسانی بکار می‌برد که من جای خود را تغییر بدهم . چنان می‌پنداشتم که بزمین میخکوب شده‌ام . عاقبت درحدود ساعتی از نصف‌شب‌گذشته مرا بحال‌خود رهاکرد و من چون خود را تنها یافتم دو دوست خود را ، تئوفیل [گوتیه] و آلفونس [کار] که نیمرخشان را [هنگام عبور] دیدم ـ و اشباحی

پنداشتم ، بمدد خود خواستم . تعداد بیشماری کالسکه دیدم که لحظه به‌لحظه در رفت وآمد بودند. چه شب کارناوال بود . نمره‌های این کالسکه را از روی کنجکاوی می‌نگریستم و به حساب مرموز اعداد می‌پرداختم . عاقبت ، برفراز کوچه « هوتویل » ، ستاره سرخی دیدم که درمیان دایره‌ای آبی‌رنگ مانده بود . گمان بردم که ستاره دوردست «زحل» را بازشناخته‌ام و آنگاه با زحمت بپاخاستم و بآن سمت روی نهادم .

ازهمان دم نمی‌دانم به ترنم چه سرود مرموزی پرداختم که دلم را از وجد و شعف توصیف‌ناپذیری سرشار می‌ساخت . درعین حال البسهٔ زمینی خود را از تن درمی‌آوردم و در اطراف خویش می‌پراکندم . وقتی که به وسط کوچه رسیدم خود را در میان مشتی از سربازان گشتی محصور یافتم . نیروئی برتر از نیروی انسانی در خود می‌دیدم و گمان می‌بردم که اگر دست درازکنم می‌توانم سربازان بینوا را چون یال حیوانی که زیر دست انسان می‌خوابد ، به پشت بر زمین اندازم. نخواستم این‌نیروی مغناطیسی را بکار برم و بی‌آنکه مقاومتی نشان دهم [به پاسگاه میدان کاده] برده شدم .

[آنجا] روی تختخواب سربازی دراز شدم و در آن اثناء البسه‌ام روی بخاری انداخته شد تا خشك شود . رویائی دیدم . آسمان دربرابر چشمانم مثل هاله‌ای باز شد و خدایان کهن بر من پدیدار گشتند . در آنسوی آسمان خیره‌کننده‌شان ، برق هفت آسمان «براهما» را دیدم . صبح این رویا را پایان‌داد .

سربازان دیگری جانشین سربازانی شدند که مرا ازخیابان باین پاسگاه آورده بودند . مرا با مرد عجیبی که همان شب دستگیر شده بود و از قرار معلوم حتی [اسم] خود را نمی‌دانست به‌زندان فرستادند .

درانیجا صفحه‌ای وجود دارد که بهمان قلم صفحه های پیش نوشته نشده است . این صفحه مسودهٔ بسیار دست خورده ی است که جمله های قلم خورده آن گاهی خوانا نیست . واصل مطالب آن بقرار ذیل است :

***

دوستانم بدنبالم آمدند و حالت رویا همچنان دوام یافت. یگانه تفاوت بیداری و خواب این بود که دربیداری همه‌چیز درچشم من تغییر صورت می‌داد . هر شخصی که به من نزدیك می‌شد ، گفتی تغییر یافته بود . اجسام نیز گفتی در «تاریك و روشنی » فرو رفته بودکه شکل آنها را تغییر می‌داد ... و بازیهای نور و امتزاج



رنگها چنان دستخوش تجزیه می‌شد که مرا گرفتار رشتهٔ پایداری از تاثرها می‌ساخت که با هم پیوند می‌یافتند و رویا که از عناصر و عوامل بیرون آزادتر بود. بر احتمال این تاثرها می‌افزود.

در اینجا دنبالهٔ داستان با همان قلمی که صفحه‌های پیش نوشته شده بود از سر گرفته می شود.

وقتی که چشم گشودم، خویشتن را در اطاق بسیار نشاط‌آوری یافتم. ساعتی بدیوار آویخته بود و در بالای این‌ساعت زاغی بود که گفتی اسرار آینده را در دل داشت.

***

وقتی‌که‌چشمانم رابستم‌دیدم‌که درسواحل‌رود «رن» بقصر «ژوهانیسبرگ» انتقال یافته‌ام. بخودگفتم: «این‌عموی من [مترنیخ] فردریك‌است‌که‌مرابسرسفره‌اش‌دعوت‌کرده‌است».خورشیدشامگاهی تالار مجللی را که در آن پذیرفته‌شدم، دراشعه خود شناورساخته بود. [سپس دیدم که در شهر وین به قصر «شونبرون» انتقال یافته‌ام] شب چنین بنظرم آمد که در پرتگاهی فرو می‌افتم که از اعماق زمین می‌گذرد. وقتی که درآنسر دنیا، از این پرتگاه بیرون آمدم به جزیره دلنوازی نزدیك شدم که پیرمردی، درآنجا، درپای تاکی سرگرم کار بود.

به من گفت: « برادرانت برای صرف شام در انتظار تو هستند » آنوقت دیدم که بسوی مرکز زمین پائین می‌روم. جریانی از سیم مذاب [گداخته] که بدن مرا با خود می‌برد، به‌قلب کره انتقالم داد. آنوقت روشن و آشکار، رگه‌ها و رشته‌های فلز گداخته‌ای را دیدم که همه قسمتهای آن را بجوش آورده بود. جمع ما در تالار وسیعی جای داشت که شامی مجلل در آن مهیا بود. شیوخ و آباء **توراة** و ملکه‌های **مشرق** درصدر مجلس نشسته بودند. «سلیمان» و«ملکه سبا»، در زیباترین زیورهای آسیا، ریاست این مجمع را بعهده داشتند. وقتی که سیمای خدائی خانواده خویش را بازشناختم، عاطفه‌ای شیرین و غروری بجا برمن دست داد ... خبر یافتم که بحکم سرنوشت باید به زمین باز **گردم** و اشکریزان صورت همه آنان را بوسیدم.

وقتی که بیدار شدم از شنیدن آهنگهای کهن دهکده‌ای که در آن بزرگ شده بودم، مسحور گشتم. پسر جوانی که مراقب من بود، این آهنگها را باآوای‌شورانگیزی می‌خواند و تنها منظره نرده‌ها مرا قانع ساخت که من در دهکده درخانه عموی پیر خود- که اینهمه به من مهربان بود! - نیستم. - ای خاطره‌های‌جگرخراش شیرین، شما برای من بمنزله بازگشت به سوی زندگی آرام و

و شادابی بودید! عشق در روح من از نو زنده می‌شد و همه‌چیز را دراطراف من زیباتر می‌ساخت.

صبح آنروز، تنی چند از دوستان بدیدنم آمدند. همراه آنان درباغ گردش کردم و آن مصائب را که بر سرم آمده بود، برایشان بازگفتم. یکی ازآنان گریه‌کنان به من گفت:

ـ مگر راست نیست که خدائی وجود دارد؟

ازاین‌بابت باو اطمینان دادم و با محبتی دلنواز بروی هم بوسه زدیم.

[از آن پس همه چیز من مساعد بود. درجریان روز بیرون آمدم و بدیدن پدر خود رفتم. سپس به سوی وزارت‌کشور روانه شدم که می‌خواستم عده‌ای از دوستان را درآنجا ببینم. بنزد رئیس **هنرهای زیبا** رفتم و آنجا مدتی به‌تماشای نقشه فرانسه پرداختم. به من گفت: «گمان می‌بری که پایتخت کجا باشد... زیرا که پاریس بیش از اندازه درطرف شمال واقع شده است.»

انگشتم روی «بورژ» متوقف ماند. به من گفت: تو راست می‌گوئی»]

درآن تاریخ روزهای آرامی برمن گذشت. پس از سقوط مجدد خفیفی به تیمارستان مونمارتر انتقال یافته بودم.

«برگه هفتم که برگه آخر است بخط دیگری نوشته شده است. این برگه با مقدمه قسمت دوم اورلیا تطابق دارد و متن آن بنحو محسوسی همان است که چاپ شده است.»

شاهین سیاه

داشیل هامت نویسنده آمریکائی

ترجمه ضمیر

۲۰

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دخترهٔ جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد.

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و در حالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت و در آنجا کایرو راملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشانسی رهسپار گردید

اسپید نیمه‌شب بخانه‌اش رسید و وقتی که میخواست وارد شود که صدای پائی شنید وبریجید اوشاونسی با عجله خودش را بآغوش او انداخت وقتی وارد سالن آپارتمان شدند ناگهان چراغ روشن شد و گوتمن و ویلمر وکایرو با رولورهای آماده آنها را محاصره کردند.

اسپید گفت تا صبح که شاهین را تحویل میدهیم همه دراین جا خواهیم بود

درساعت هفت صبح اسپید باتلفن‌به‌منشی‌اش دستور داد که از انبار توشه ایستگاه راه‌آهن بسته‌را بگیرد منشی بسته را آورد وبه اسپید داد.

اسپید بسته را باز کرد وگفت اینهم شاهین سیاه ..

گوتمن شاهین‌را برداشت‌وباعجله چاقویش‌را در آورد وسطح آنرا خراش دادوسپس‌گفت : این شاهین ساختگی است.

گوتمن به اسپید گفت حال که شاهین ساختگی است پول را پس بده واسپید نیز پول را پس داد. وسپس گوتمن و رفقایش از منزل اسپید خارج شدند.

پس‌از رفتن آنها اسپید به پلهاوس پلیس تلفن کرد وآنهارا برای دستگیری گوتمن ورفقایش راهنمائی کرد.

اسپید سپس از بریجید خواست که حقایق را بگوید و بریجید گفت از ترس خیانت ترزبی شاهین را به جاکوبی سپرد وسپس به سانفرانسیسکو آمد تا جاکوبی هم باو ملحق شود بریجید در صدد بودکه ترزبی را از سرش بازکند اسپید گفت اما مایلز کارآگاه بدست ترزبی کشته نشده بلکه بدست توکشته شده است.

ـ نه .. سام... نه ! این حرف را نزن ... خودت می‌دانی که این حرف راست نیست ! می‌دانی که...
اسپید حرف او را برید وبساعت خود نگاه کرد وگفت :
ـ دهنت را ببند ! یکدقیقه دیگرافراد پلیس می‌آیند ... ماروی دینامیت نشسته‌ایم ... زود بگو ببینم !
میس اوشاونسی دستی به پیشانی خود کشیدوناله کرد :
ـ اوه ! چراتهمت ...
اسپید با خشم و نفرت فریاد زد :
ـ دهنت را می‌بندی یانه ! وقت آن نیست که خودت را طفل معصوم نشان بدهی ... گوش کن ببینم ... ماهردو زیرچوبه دار هستیم ... هرچه درچنته داری بیرون‌بریز .
مچهای دختر جوان را گرفت و او را جلو خودسرپا نگهداشت .
میس اوشاونسی‌با تمجمج گفت :
ـ از کجا دانستی ... از کجا دانستی ؟
اسپید که لبخندزنان بروی او می‌نگریست ،با تمسخر گفت :
ـ من مایلز را می‌شناختم ... اماموضوع این نیست ... بگو ببینم چرا او را کشتی ؟
مچهای خود را از چنگ اسپید درآورد ... دستهایش را در گردن اوانداخت و سرکارآگاه را آنقدر پائین آورد که لبهایشان بهم برسد ... اسپید در آغوشش‌گرفت.
میس اوشاونسی که سرش‌را پائین انداخته بود باصدای لرزانی گفت :
ـ ابتدا نمی‌خواستم ... درست است ... می‌خواستم همان کاری را بکنم که بتو گفته بودم ، اما وقتی که دیدم ترزبی ، ترس و واهمه‌ای ندارد ...
اسپید دستی به شانه‌او زدوگفت :
ـ دروغ می‌گوئی ... تو درخواست‌کردی که یکی‌از ما دونفر قضیه را دنبال کنیم ... ومیخواستی اطمینان پیداکنی که ترزبی ازطرف‌کسی‌مورد تعقیب‌قرارخواهد گرفت که ترا بشناسد . آنوقت تپانچه ترزبی را خواستی . در آن‌موقع آپارتمانی در کورونت گرفته بودند . بسته‌ها و چمدانهای تودرآنجا بود . وقتی‌که من به بازدید این آپارتمان رفتم وآن را تفتیش کردم قبض رسیدی بتاریخ یکهفته پیش پیدا کردم .
میس اوشاونسی آب دهن خود را بسختی فرو برد و بالحن عاجزانه‌ای‌گفت:
ـ بله ... سام ... من‌دروغ گفتم ... قصد داشتم که‌او را بکشم اما‌اگر فلوید...
جمله خود رانیمه‌تمام گذاشت و آنوقت پس از لحظه‌ای گفت :
ـ سام .. وقتی که این حرفها را می‌زنم ، نمی‌خواهم برویت نگاه کنم ... نمی‌توانم ...
سر اسپیدرا بطرف خود کشید وگونه اورا به گونهٔ‌خود چسباند و به‌گوش او گفت :
ـ می‌دانستم که فلوید ترسی نخواهد داشت ، اما فکرمی‌کردم که اگر به‌این نکته پی‌ببرد که کسی مامور تعقیب او است تردیدی بخود راه نخواهد داد ... اوه !... نمی‌توانم ... سام !...
بگردن اسپید درآویخته بود و های‌های‌گریه می‌کرد .
ـ خیال می‌کردی که فلوید بطرف او حمله خواهد کرد و یکی از آندوکشته خواهد شد ... اگر ترزبی کشته می‌شد ، تو از شرش آسوده می‌شدی ... و اگر مایلز کشته می‌شد ، کاری بدست فلوید می‌دادی... اینطور است ؟
ـ تقریباً

ـ و وقتی‌که دیدی ترزبی دست بکار نخواهد شد، تپانچه‌را از او گرفتی و خودت کار را یکسره کردی ... اینطور است ؟

بله ... اما نه کاملا !...

ـ کاملا اینطور نیست ... اماتقریباً اینطور است ... هان ؟ مدتها بود در این فکر بودی ... و اطمینان داشتی که ترزبی بدام خواهد افتاد.

ـمن ... خیال می‌کردم که مدت درازی او رادر زندان نگه نخواهند داشت و تا وقتی‌که جاکوبی ،با شاهین سیاه به‌اینجا برسد، از زندان بیرون خواهدآمد و...

ـ وآنوقت نمی‌دانستی که گوتمن بدنبال تواست !... وگرنه این «آدمکش» خودت را از سر وانمی‌کردی ... احتیاج داشتی‌که یکی از توحمایت کند ... و آنوقت بیاد من افتادی ... اینطور نیست ؟

ـ بله .. اما .. اوه !... عزیزم !.. مطلب تنها همین نیست ... با وجود این می‌خواستم پیش تو بیایم . اول باری‌که ترا دیدم ...خوب احساس کردم که ...

اسپید بالحن‌مهرآمیزی حرف‌او رابرید :

ـ عزیزم !... بالاخره اگر هیأت منصفه بیش ازحد سختگیر نباشد ،بیست سال دیگر از زندان سنت‌کنتیس آزاد می‌شویو باز بدنبال من می‌آئی ...

میس اوشاونسی کنار رفتو بی‌آنکه توجهی داشته باشد بروی او نگاه‌کرد. اسپید بی‌اندازه رنگ خود را باخته بود . به ملایمت‌گفت :

ـ امیدوارم که‌ترا بدار نزنند ... باچنین گردن‌زیبائی که‌داری حیف است که بدار آویخته شوی !...

وباسرانگشتان خود بالای گلوی‌او را نوازش‌کرد .

میس اوشاونسی به عقب جست و پشت بمیز داد . دستهایش را روی‌گلویش چنبر کرد ، چشمهایش از حدقه درآمد .آنوقت بجلو خم شد و باصدای خشن و گرفته‌ای گفت :

ـ تو این کار را نخواهی ...

نتوانست جمله‌اش‌را تمام کند .

صورت اسپید زرد رنگ شده بود و لبخند می‌زد . با لحن ملایمی گفت :

ـ می‌خواهم ترا بدست پلیس بدهم تا عمر داری در زندان بمانی... بعبارت دیگر ، بیست سال‌دیگر از زندان بیرون خواهی آمد... عزیزم ... من در انتظار تو خواهم بود .واگر بدارت بزنند ، هرگز فراموشت نخواهم کرد .

میس اوشاونسی دستهایش را پائین آورد و راست ایستاد . تردیدی در چشمهایش سوسو می‌زد ... لبخندی دهانش را بازکرد ولبخندزنان‌گفت :

ـ سام ... این حرفها را نزن ... حتی‌اگر بعنوان شوخی هم شده باشد ، این حرفها را نزن . مرا بوحشت انداختی ...واقعاً لحظه‌ای خیال کردم که ...

رشته‌حرف خودرا بریدو با حرص و ولع‌بروی او نگریست . گونه‌ها ولبهایش می‌لرزید. وحشت بچشمهای اوراه یافت .

ـ چه ؟ سام !

بار دیگر دستهایش را روی گلویش چنبر کرد واز هوش رفت .

اسپید شروع بخنده کرد .صورت زیتونیش خیس عرق شده بود ... هنوز بسختی لبخند می‌زد اما صدایش، ملایمت خود را از کف داده بود .

با لحن خشنی گفت :

ـ حماقت نکن ... باید یکی از ما قربانی بشود ... اگر من بچنگ پلیس‌بیفتم مسلماً بدار آویخته می‌شوم ... اما تومکن است نجات پیداکنی ... خوب ؟

ـ اما ... سام ... پس‌از آن رابطه‌ای که میان من‌و تو پیدا شده است، این‌کار

محال است ... تو نمی‌توانی ...

– بله ... نمی‌توانم ... معذب می‌شوم ...

میس اوشاونسی فریاد زد :

– تو ازوجود من استفاده‌کردی !... می‌گفتی که مرادوست داری ... دامی برای من گسترده بودی ... هیچ دربند من نبودی ... مرا دوست نداشتی ؟...

اسپید گفت :

– چرا ... و آنوقت ؟ وبعد با لحن مخصوصی گفت :

– من نه ترزبی هستم و نه جاکوبی ... من مثل آنها احمق نیستم ...

میس اوشاونسی فریاد زد :

– این حرف درست‌نیست ...

ناگهان چشمهایش پر از اشك شد ... و در دنباله حرفهای‌خود گفت :

– این حرفهادروغ است ... خودت می‌دانی‌که دروغ است !.. توحق نداری نه ..

اسپید تکرار کرد :

– بله ... نمی‌توانم ... معذب می‌شوم !... می‌دانی ، میس‌اوشاونسی ... توبرای اینکه از جواب سئوالهای من‌فرار کنی ، برختخواب می‌آمدی ... دیروز مرابه خانه گوتمن کشاندی ... وشب‌در انتظار من بودی‌که مرا باینجا بکشانی ... و وقتی که دامی برای من گسترده می‌شد، تو درآغوش من‌بودی ... حتی اگر تپانچه‌ای هم داشتم، قادر نبودم که آن‌را دربیاورم ... واگر آنها تراباخودشان نبردندبرای‌این‌است که‌گوتمن آنقدر خباثت دارد که جزدر کارهای خرد وریز بتو اعتماد نمی‌کند ... وخیال کرده در راه تو به‌خطر خواهم انداخت و دهانم راخواهم بست .

بریجید اشکهایش را پاك‌کرد ، قدمی بطرف او برداشت و با غرور وتکبر بچشمهای اونگریست وگفت :

– تو مرا دروغگو خواندی ... وحال آنکه دروغگو خودت‌هستی ... اگربگوئی که ازعشق وعلاقه من بخودت خبرنداری ، دروغ می‌گوئی .

اسپید با حالت بسیار خشکی خم شد. چشمهایش را خون فرا گرفت . اما صورت‌زرد رنگش تغییر نیافته بود . گفت :

– شاید ... و آنوقت ؟ پس از آن سرنوشتی که برای ترزبی فراهم آوردی ... پس از آن سرنوشتی که برای مایلز فراهم آوردی ... و او را که هیچ کاری بتو نکرده بود ، مثل مگسی خرد وخمیرکردی ، من ازکجا می‌توانم بتو اعتماد داشته باشم ؟... تو که گوتمن وکایرو وترزبی را گول زده‌ای ... یك، دو ... سه ؟ توکه هرگز بیشتر از پنجدقیقه با من یك‌رو ویکرنگ نبوده‌ای ؟... نه ... عزیزم .. حتی اگر بتوانم ... دست ترا نمی‌گیرم.

بریجید بی‌آنکه سرش را پائین بیندازد ، بالحن محکمی جواب داد :

– اگر مرا دست انداخته‌ای ... اگر مرا دوست نداری ، حرفی ندارم ... و اگر دوستم داری باز هم جوابی ندارم .

لبخند اسپید به تشنج دردناکی تبدیل یافته بود . سرفه‌ای کرد وگفت :

– حالا دیگر سخنرانی فایده ندارد .

دست لرزان خود را روی شانه بریجید گذاشت و زیرلب گفت:

– برو هرکس را که می‌خواهی دوست بدار ... من دیگر دربند این چیزها نیستم ... دیگر احمق نخواهم شد ... گول نخواهم خورد ... نمی‌خواهم سرنوشت ترزبی و دیگران نصیب من هم بشود ... تو مایلز راکشتی ... باید بجزای عملت برسی ... اگر می‌گذاشتم دیگران فرار کنند ، شاید می‌توانستم مساعدتی بتو بکنم...

اما حالا خیلی دیر شده ...

بریجید گفت :

ـ پس بگذار بروم ... اگر خیری نمی‌رسانی ، ضرری به من نزن ...

ـ نه ... اگر ترا به دست پلیس ندهم کار خودم ساخته است ... هیچ علاجی نیست .

دست کارآگاه را گرفت و بگونهٔ خود چسباند وگفت :

ـ **سام** ، اینطور حرف نزن ... **آرچر** آنقدرها هم که می‌گوئی در نظر تو ارزش نداشت ...

اسپید حرف او را برید و باصدای خشنی گفت :

ـ **مایلز** مرد بیشرف وپستی بود . و در همان هفته‌ای که با او شریك شدم به این مطلب پی‌بردم ... وقصد داشتم که او را درآخرسال از سر خود واکنم ... از اینکه او را کشته‌ای ، هیچ شکایتی ندارم ... بود ونبود او در نظر من یکسان بود ... وآنوقت ؟

اسپید دستش را از میان دستهای او بیرون کشید . دیگر لبخند نمی‌زد. صورتش که خیس عرق و پر از چین بود ، خشك شده بود ... با چشمهائی که برق می‌زد، گفت :

خوب گوش بده ... این امر وحشتناك است ... وهرچه بگویم سردرنخواهی آورد ... اما بازهم می‌خواهم یکبار دیگر توضیح بدهم ... وقتی که شریك یکی‌کشته می‌شود ، پیداکردن قاتل ، کار رفیق او است . هرعقیده‌ای که درباره او داشته باشند ، بنظر من مهم نیست . و بعلاوه ، مطلب این است که ما خودمان کارآگاه بودیم ...، واگربگذاریم جنایتکار فرار کند ، برای شغل ما ... برای صنف‌ماوحشتناك است ... **ثالثاً** من کارآگاه هستم ... توقع اینکه من مجرم را بدست پلیس ندهم بمنزله این‌است که بسگی کهٔ خرگوشی را گرفته است بگوئیم که شکار خود را رها کند ... البته چنین چیزی اتفاق می‌افتد ... اما امر طبیعی نیست ... یگانه راهی که من داشتم و می‌توانستم از آن طریق ترا رهاکنم این بود که میدان را بدست آن سه‌نفر دیگر بدهم .

بریجید حرف او را برید :

ـ جدی حرف نمی‌زنی !... تو این دلایل را کافی نمی‌دانی‌که ....

ـ صبر کن تا حرف خود را تمام کنم ... وآنوقت حرف بزن ... رابعاً این موضوع مهم نیست که از دست من چه کاری‌ساخته است ... در حال حاضر محال و ممتنع است که بگذارم تودربروی ... وانگهی ... هیچ دلیلی ندارد که من به تو اعتماد داشته باشم ... واگر اعتماد داشته باشم ، ممکن است کاری بدست من بدهی ... اینهم پنجمین مطلبی که باید می‌گفتم ... سادساً ... چون تو در چنگ من هستی ومدارکی درباره تو دردست دارم ، هیچ چیز نمی‌تواند ضمانت‌کند که تویکی از این روزها شکم مرا سفره نکنی ... سابعاً تصور اینکه مرا احمق بدانی ، دیوانه‌ام می‌کند ... ثامناً این چیزها که هست بس است ... بهرحال همه این‌چیزهابیکطرف... شاید بعضی از این دلایل ، چیز مهمی نباشد ... اما تعداد این دلایل قابل توجه است ... و از طرف دیگر ما چه چیزی در دست داریم ؟... یگانه چیزی که دردست هست این است که تو مرا دوست داری ... یامن ترا دوست دارم ... ومهم این است که هیچکدام از این دوموضوع هم قابل اطمینان نیست .

بریجید زیرلب گفت :

ـ خودت باید بدانی که مرا دوست داری یانه ...

ـ نه ... البته عاشق شدن بزنی ، مثل تو بسیار آسان نیست !...

با حرص و ولع بروی او نگاه کرد ... و از سرتاپایش را از نظر گذراند و آنوقت چشمهایش به چشمهای دختر خیره شد .
ـ و بفرض اینکه این موضوع صحت داشته باشد ، چه نتیجه‌ای دارد ؟...
و در دنباله حرفهای خود گفت:
ـ فرض کنیم که من عاشق تو شده باشم ... چه مدتی ممکن است دیوانه باشم ؟... یکماه !... و این یکماه که گذشته است ... پس در اینصورت باید بسیار احمق باشم ، و هراحمقی باید غرامت نادانی خودش را بپردازد ... و آنوقت باید مطمئن باشم که احمق هستم ... اگر کار تو را بسازم ... اگر ترا بدست پلیس بدهم ... این امر برای من بمنزلهٔ ضربتی خواهد بود ... موافقم ... وچند شبی برمن سخت خواهد گذشت ... اما بزودی وضع من سر وسامان خواهد یافت ... گوش بده ...
و شانه‌های او راگرفت ، بسویش خم شد و گفت :
ـ اگر این حرفها که گفتیم بنظرت کافی نیست ، دیگر در این باره حرف نزنیم ... و این خود دلیلی است که بهمه دلیلها می‌ارزد ... من افسار خود را نمی‌توانم بدست تو بدهم ... برای اینکه تو درنظر داری کار مرا هم مثل دیگران یکسره کنی .
بازوهایش را پائین انداخت . بریجید بار دیگر او را در آغوش گرفت.
ـ بصورت من نگاه کن و بصراحت حرف بزن ... اگر شاهین ساختگی نبود و تو آن پول راگرفته بودی ، باز هم این رفتار را بامن می‌کردی ؟
اسپید جواب داد :
ـ این حرفها چه ربطی باصل قضیه دارد ... وانگهی تونباید مرا اینقدر فاسد خیال کنی ... اما این گونه شهرت‌ها کارها را آسان می‌سازد .
بریجید بی‌آنکه چیزی بگوید بروی او نگریست . شانه‌هایش را کمی بالا انداخت .
اسپید در دنباله حرفهای خود گفت:
ـ در واقع ، این پول هم عاقبت ، کفهٔ دیگر ترازو را سنگینتر میکرد ... کفه‌ای که ترا محکوم می‌کند ...
بریجید صورت خود را بصورت او چسباند وگفت :
ـ اگر مرا دوست داشتی ، بقیه چیزها مهم نبود .
اسپید آرواره‌های خود را بهم فشرد و زیرلب گفت :
ـ من احمق نخواهم شد !
بریجید لبهای خیس خود را برلبهای اسپید گذاشت و خودش را درآغوش او انداخت که زنگ صداکرد .
اسپید در راهرو را باز کرد . داندی وپلهاوس را بادو مامور دیگر دربرابر خود دید .
ـ سلام ، **توم** ؟... کارشان را ساختی ؟
ـ بله .
ـ بسیار خوب ... بیاتو ... و این هم یکی دیگر !...
و بریجید را بجلو انداخت .
ـ این زن **مایلز** را کشته است ... و من «موزهٔ» ناچیزی دارم که تقدیم میکنم ... و این «موزه» عبارت از تپانچه‌های پسره وکایرو و مجسمه سیاهی است که مصیبتها ببار آورده ویك اسکناس هزار دلاری است که من گرفته بودم تا اینکه حرف نزنم ...

نظری بروی **داندی** انداخت ، اخم خود را درهم کرد و پس از آنکه برای معاینهٔ صورت افسر پلیس خم شد قهقهه زد وپرسید :

ـ توم ، چه بلائی سر رفیقت آمده ؟... مثل اینکه دلش شکسته است ؟ آه !... خدایا !... متوجه هستم !... وقتی که قصهٔ گوتمن را شنیده خیال کرده‌است که بالاخره به من دست یافته !...

توم که به تشویش افتاده بود ، داد زد :

ـ سام ، دهنت را ببند ما هرگز در این فکر نبودیم که ...

سام اسپید اسرار کرد :

ـ عجب !... وقتی که اینجا آمد ، دهانش آب افتاده بود ... شما اینقدر مرا می‌شناختید که بدانید من می‌خواهم گوتمن را بدام بیندازم .

توم از گوشه چشم خود بطرف افسر پلیس نگاهی کرد وگفت :

ـ اوه !... دهنت را ببند ، اسپید ... اول اینکه ما این حرفها را از دهان کایرو شنیدم ... گوتمن کشته شده ... وقتی که ما آنجا رسیدیم ، پسره بحساب او رسیده بود ...

اسپید سرش را تکان داد گفت :

ـ می‌بایست در انتظار چنین چیزی باشد .

وقتی که صبح روز دوشنبه کارآگاه بعد از ساعت نه بدفتر خود آمد ، افی‌پرین که در صندلی اسپید نشسته بود ، از جای خود جست و روزنامه رابزمین انداخت .

اسپید گفت :

ـ سلام عزیزم .

افی‌پرین پرسید :

ـ آیا خبرهای روزنامه درست است ؟

ـ بله خانم !...

کلاهش را روی میز گذاشت و نشست . صورتش خاکستری رنگ اما آسوده و آرام بود چشمهایش که هنوز خون‌آلود بود برق میزد .

افی که قیافه عجیبی بخود گرفته بود با چشمهائی از حدقه درآمده ، بسوی او خیره شده بود .

اسپید سرش را بلند کرد و بالحن تمسخرآمیزی گفت :

ـ آفرین به آن شعور زنانه‌ات !...

افی‌پرین بالحن توداری گفت :

ـ سام، حقیقت دارد که تو این‌کار را با اوکردی ؟

اسپید باسر خود جواب مثبت داد . دست درکمر او انداخت و دست دیگرش را برپشت اونهاد .

ـ عزیزم ... او مایلز را کشته بود ...

انگشتهای خود را بصدا درآورد و گفت :

ـ درست باین ترتیب !...

افی‌پرین چنان از چنگ او دررفت که گوئی بدست اسپید شکنجه شده بود ... فریاد زد :

ـ دست به من نزن ... می‌دانم که تو حق داری ... می‌دانم ... اما به من دستت نزن ... ـ حالا !...

صورت اسپید مثل یخه پیراهنش سفید شد .

دستگیره در چرخ خورد ... افی به بیرون شتافت و در را پشت سر خود کشید . دوباره برگشت وآن را بدقت بست و زیرلب گفت :

ـ **ایوا** آمده ...

اسپید که خودش رابروی میز خم کرده بود . سرخود را بنحو غیرمحسوسی حرکت داد وگفت :

ـ بگو بیاید !...

پایان



نوشتهٔ : ویلیام‌شایرر ۹

تلاش هیتلر برای نجات ارتش ششم

ترجمهٔ : کاوه‌دهگان

گفتیم : هیتلر روز بیست و پنجم نوامبر سال ۱۹۴۲ ، فیلد- مارشال فن مانشتاین را که در میدانهای جنگ ، با استعداد ترین فرمانده نیروی پیاده‌نظام آلمان بشمار میرفت ، از جبههٔ لنینگراد احضار کرد و او را بفرماندهی « ارتش گروه دون » که تازه‌تشکیل شده بود گماشت و بوی مأموریت داد تا ارتش ششم را که در استالینگراد به محاصرهٔ سپاهیان سرخ افتاده بود ، نجات دهد .

لیکن دراینوقت ، « پیشوا » بفرمانده جدید خویش شرایط امکان ناپذیری را تحمیل کرد . مانشتاین کوشید به هیتلر توضیح دهد که تنها راه رهائی ارتش ششم آنست که حلقهٔ محاصرهٔ سپاهیان سرخ را بشکافد و از استالینگراد بیرون آید و بسوی‌غرب رود و در همین زمان ، قوای او که در رأس آن ارتش‌چهارم زره- پوش پیش میرود ، علیه ارتش‌های شوروی که بین دو نیروی‌آلمان قرار دارند ، بجانب شمال شرقی پیشروی کند . ولی ، یکباردیگر ، هیتلر حاضر نشد از ولگا عقب نشیند . او گفت : ارتش ششم‌باید در استالینگراد بماند و مانشتاین بایستی جنگ کنان راه خود را بگشاید و در آنجا بارتش ششم رسد .

اینکار ، همچنانکه مانشتاین سعی کرد با فرمانده کل بحث و برای او استدلال کند ، امکان ناپذیر بود .

زیرا : روسیان بسیار نیرومند بودند .... باوجود این ، مانشتاین

روز دوازدهم دسامبر ، با خاطری افسرده حملهٔ خودرا آغازکرد . ستاد ارتش آلمان براین حمله ، نام محرمانهٔ « تندباد زمستانی » نهاده بود و باید گفت : اسم درست و بجائی بود . زیرا : دراینوقت زمستان روسیه با خشم و خروش بسیار براستپ‌های جنوبی میکوفت و در مسیر خویش برف‌ها را کومه میکرد و گرما سنج را بزیر صفر میکشید ....

درابتدای کار ، حملهٔ مانشتاین بخوبی دوام یافت .

ارتش چهارم زره‌پوش ، بفرماندهی ژنرال « هوت »،ازدوسوی راه آهن **کوتل نیکوفسکی** (۱) بجانب شمال شرقی میدان پیکارپیش تاخت و به هفتاد و پنج میلی استالینگراد رسید . تا روز نوزدهم دسامبر ، ارتش مذکور به چهل میلی حومهٔ جنوبی شهر رسیده بود ودربیست ویکم دسامبر ، درسی میلی استالینگراد بود .... شبها، از آنسوی استپهای پر برف ، سربازان محاصره شدهٔ ارتش ششم علائم نورانی را که نجات دهندگان آنها میدادند ، میدیدند .

درین لحظه ، بنا بشهادتی که ژنرالهای آلمانی بعد ها دادند، خارج شدن ارتش ششم از استالینگراد و آمدن آن بسوی خطوط جبههٔ ارتش چهارم زره پوش که در حال پیشروی بود ، تقریباً بی شبهه ، قرین موفقیت میشد. لیکن یکبار دیگر ، هیتلرچنین کاری را قدغن کرد . روز بیست و یکم دسامبر،سایت‌سلرباپافشاری و اصرار از پیشوا اجازه گرفت که سربازان پاولوس از استالینگراد بیرون روند ، **بشرط آنکه** در عین حال آنرا رها نکنند ! رئیس‌ستاد کل نیروی پیاده نظام آلمان میگوید : این حماقت ، چیزی نمانده‌بود که مرا دیوانه کند .

سایت سلر بعدها نقل کرد : « شب بعد ، از هیتلر تقاضا کردم که بیرون آمدن ارتش ششم را از استالینگراد تصویب کند . باو خاطر نشان ساختم که اینکار ، بی گفتگو آخرین شانس مابرای رهائی یکصد هزار سرباز ارتش پاولوس است .»

ولی هیتلر راضی نشد . من بیهوده ، اوضاع واحوالی راکه در داخل « دژ» کذائی وجود داشت برای او تشریح کردم : یاس ونومیدی سربازان گرسنه را ، این نکته را که سپاهیان اعتماد و اطمینان خود را به فرمانده کل از دست داده‌اند ، مرگ ومیرزخمیها را بسبب فقدان معالجات شایسته و لازم ، این مطلب را کههزاران نفر از سرماجان میدهند ، همه را یك‌یك شرح دادم و بیان کردم. لیکن او در برابر این استدلالها ، همانگونه خونسرد وبی‌اعتنا بود که در مقابل استدلالهای پیشینم بی‌اعتنا باقی مانده بود .

گفتیم : ژنرال « هوت » با استالینگراد بیش از سی میل فاصله

1 - Kotelnikovski

نداشت ، ولی چون در روبرو و جناحین خود به مقاومت روزافزون روسیان برخورده بود ، قدرت و توانائی آنرا نداشت که این آخرین فاصله را بپیماید . وی معتقد بود که اگر ارتش ششم ازاستالینگراد بیرون آید ، او هنوز هم میتواند بآن ملحق شود و آنوقت ، هردو نیرو خواهند توانست به « کوتل نیکوفسکی » عقب نشینی کنند.. این اقدام ، دست کم دویست هزار آلمانی را ازمرگ نجات میداد(۱).

تایکی دوروز ، یعنی بین بیست و یکم و بیست وسوم دسامبر، اینکار شاید امکان پذیر بود ، لیکن در بیست و سوم دسامبر ، دیگر محال شده بود . زیرا : ارتش سرخ ، بی آنکه ژنرال هوت ازماجرا خبر داشته باشد ، ضربات خویش را در بخشهای شمالی‌تر جبهه فرود آورده بود و دراینوقت جناح چپ تمامی « ارتش گروه‌دون» مانشتاین را بخطر افکنده بود . شب بیست و دوم دسامبر،مانشتاین به‌هوت تلفن کرد که خود را برای گرفتن فرمانهای سخت جدید آماده کند . روز بعد ، آن فرمانها رسید . هوت میبایستی از کوشش و تلاش خویش برای رسیدن به استالینگراد دست بردارد ، یکی از سه لشکر زره پوش خودرا به شمال ، به جبههٔ دون بفرستد، ودر هر جاکه هست و باهر نیروئی که برای او باقیمانده است و هرگونه که بتواند ، از خود دفاع کند .

کوشش جهانگشای نازی برای نجات ارتش ششم، بشکست‌و ناکامی انجامیده بود .....

فرمانهای جدید سخت مانشتاین باین سبب صادرشده‌بود که روز هفدهم دسامبر ، خبرهای هراس انگیزی باو رسیده‌بود .بامداد آنروز ، در **بوگوچار**(۲) ، کرانهٔ شمالی دون ، یکی از ارتش‌های شوروی جبههٔ ارتش هشتم ایتالیا را دریده بود وتاشامگاه همانروز، شکافی بعمق بیست و هفت میل در آن پدیدآورده بود . در مدت

۱ - فیلد مارشال فن مانشتاین ، در خاطرات خود که پس از جنگ‌نوشت ، میگوید : روز نوزدهم دسامبر ، برخلاف فرمانهای هیتلر ، ارتش ششم را رهبری کرد تا بیرون آمدن از استالینگراد را آغاز کند و بسوی جنوب غربی رود و در آنجا بارتش چهارم زره پوش پیوندد . او متن دستور خود را چاپ کرده است . ولی مانشتاین در فرمان خود ملاحظات خاصی را گنجانیده بود وپاولوس که هنوز از هیتلر دستور داشت که از شهر خارج نشود ، مسلماز فرمان مانشتاین دچار اغتشاش فکری فراوان شده بود . مانشتاین میگوید :

« این ، یگانه فرصتی بود که برای رهائی ارتش ششم‌داشتیم».

(کتاب مانشتاین بنام : «پیروزیهای از دست رفته » صفحات ۳۳۶ - ۳۴۱ و صفحات ۵۶۲ - ۵۶۳) .

2- Boguchar

سه روز ، وسعت این شکاف ، به نود میل رسید ... ایتالیائیها با وحشت و هراس میگریختند ... و در جنوب ، ارتش سوم رمانی نیز که قبلا یعنی روز نوزدهم نوامبر ، روز آغاز حملهٔ تعرضی روسیان ، به ضربات سخت و پی‌گیر سپاهیان سرخ‌دچار آمده بود ، درحال تلاشی و اضمحلال بود ...... از اینرو ، شگفت‌آور نبود که مانشتاین ناگزیر بخشی از قوای زره‌پوش هوت را بگیرد و آنرا برای پیشگیری از توسعهٔ بیشتر شکاف جبهه ، گسیل دارد. شکست و نکبت نازیها ، تسلسل یافت ....

نه تنها ارتش‌هائی که درکرانهٔ دون می جنگیدند ، شکست خوردند و عقب نشستند ، بلکه سپاهیان ژنرال هوت نیز که‌تاآن‌حد به استالینگراد نزدیك شده‌بودند ، مجبور بعقب نشینی شدند.این عقب نشینیها ، بنوبهٔ خود ارتش آلمان را در قفقاز بخطر انداخت زیرا اگر روسیان به روستوف که در ساحل دریای **آزوف** قرار دارد میرسیدند ، رشتهٔ ارتباط نیروی آلمان را می‌گسستند وآنرا به محاصره می افکندند . یکی دوروز پس از عیدمیلادمسیح،سایت‌سلر به هیتلر خاطرنشان ساخت : «اگر اکنون بارتش جبهٔ قفقاز فرمان عقب نشینی ندهید ، بزودی دچاریك‌استالینگرادثانی‌خواهیم شد » . فرمانده کل ، روز بیست و نهم دسامبر ، با بی‌میلی واکراه ، برای « ارتش گروه الف »کلایست که مرکب از ارتش اول‌زره‌پوش و ارتش هفدهم بود و آن نیز نتوانسته بود مأموریت خود را انجام دهد و چاههای پر نفت گروزنی را بچنگ آرد ، دستورهای لازم را صادر کرد . « ارتش گروه الف » هم ، پس از آنکه به چشم‌رس هدف خویش رسیده بود ، دست بیك عقب نشینی طولانی زد.

مصائب نازیها در شوروی و بدبختیهای آلمان و ایتالیا در آفریقای شمالی ، موسولینی را باندیشه واداشت . هیتلر از«دوچه» دعوت کرده بود که در اواسط دسامبر به « سالز برگ » بیآیدوبااو گفتگو کند . و دوچهٔ بیمار که در این زمان بعلت‌اختلالات معده رژیم غذائی سختی‌گرفته بود ، این دعوت را پذیرفت . ولی ، همانگونه‌که به چیانو گفت : فقط بیك شرط . باین شرط که غذا را به تنهائی صرف کند « زیرا نمیخواهد که گروه کثیری از آلمانیهای گرسنه، ببینند که او مجبور است بابرنج و شیر زندگی کند » .

موسولینی تصمیم گرفت به هیتلر بگوید وقت آن رسیده است که ازتلفات خویش درجبههٔ شوروی بکاهد وبااستالین، بنحوی کنار آید و قدرت «محور» را برای‌دفاع ازبازماندهٔ آفریقای شمالی و بالکان و اروپای غربی ، متمرکز کند . او به چیانو داماد و وزیر خارجه خود گفت : « ۱۹۴۳ ، سال کوشش و تلاش انگلیس‌و

آمریکا خواهد بود ».

هیتلر، برای ملاقات موسولینی، نتوانست ستادشرقی‌خویش را ترك کند. از اینرو، روز هجدهم دسامبر، چیانو از جانب موسولینی به « راستنبرگ » که راهی طولانی بود سفر کرد و پیشنهاد های دوچه را با پیشوای نازی‌درمیان‌نهاد.هیتلر،پیشنهادها را حقیر شمرد و بوزیر امور خارجهٔ ایتالیا اطمینان داد: قادراست بی آنکه بهیچوجه جبههٔ روسیه را ضعیف کند، بآفریقای شمالی قوای اضافی بفرستد و گفت که آن منطقه را باید نگاهداشت.

بررغم اطمینانهای محکم هیتلر، چیانودرستاد «پیشوا»دید که آلمانیها روحیهٔ خود را سخت باخته‌اند. او میگوید:

محیط خفه و سنگین است. به اخبار بدی که میرسد تاثیر غم انگیز این جنگل مرطوب و خستگی و ملال زندگی سربازی رانیز باید افزود ..... هیچکس سعی نمیکند بدبختی ناشی از شکافته شدن جبههٔ روسیه را از من پنهان کند آلمانیها آشکارا میکوشند مسؤولیت شکستهارا بگردن ما بیندازند.

درست در همان لحظه، آن‌دسته از سربازان ارتش هشتم ایتالیاکه از جبههٔ دون جان بدر برده بودند، برای حفظ جان خویش باشتاب میگریختند. و هنگامیکه یکی از همراهان‌چیانو ازیك‌افسر « سازمان فرماندهی عالی آلمان» پرسید: «ایتالیائیهاتلفات‌سنگینی داده‌اند؟» افسر مزبور پاسخ داد: « بهیچوجه تلفاتی در کارنیست، همه در حال فرارند » (۱)

سربازان آلمانی که در قفقازوکرانهٔ دون می‌جنگیدند، اگر نتوان گفت در حال فرار بودند، باید گفت تا آنجاکه‌میتوانستند، باشتاب ازآن مناطق بیرون میرفتند تا از افتادن به حلقهٔ محاصرهٔ روسیان بپرهیزند. هنگامی‌که سال ۱۹۴۳ آغاز شد،این‌نیروهاهر روز از استالینگراد، بیشتر عقب می نشستند. اینك، وقت آن فرارسیده‌بودکه سپاهیان‌سرخ‌کارنازیها رادراستالینگرادبسازند......

لیکن نخست بسربازان ارتش ششم که محکوم بفنا بودند، فرصت دادند تاجان خود رانجات دهند.

بامداد روزهشتم ژانویهٔ سال ۱۹۴۳، سه افسر جوان‌ارتش سرخ، درحالیکه پرچم سپیدی بدست داشتند، درحومهٔ شمالی شهر استالینگراد وارد خطوط جنگی آلمانیها شدند و اولتیماتوم

---

۱ – « خاطرات روزانهٔ چیانو » ص ۵۶٦. پیشنهادهای موسولینی،بتاریخ ۱۹ دسامبر در «دفتر یادداشتهای روزانهٔ جنگی» سازمان فرماندهی عالی آلمان نیز آمده‌است.

ژنرال **روکوسوفسکی** (۱) فرمانده قوای شوروی را در جبههٔ دون، تسلیم ژنرال پاولوس کردند. یادداشت ژنرال روکوسوفسکی، پس از آنکه این نکته را به پاولوس خاطرنشان میساخت که ارتش او به محاصره افتاده است و نمیتواند نجات یابد و یا آنکه از راه هوا بآن اسلحه ومهمات رسد، میگفت:

وضع سربازان شما یاس آور است. آنان از گرسنگی وبیماری و سرما، رنج میبرند. زمستان بیرحم روسیه هنوز بدرستی آغاز نشده است.

یخبندانهای سخت، بادهای سرد و توفانهای برف، هنوز در پیش است. سربازان شما لباس زمستانی ندارند ووضع بهداشتی ایشان هراس انگیز است . . .

موقع شما نومید کننده و مقاومت بیشتر، نابخردانه‌است.

از [این] نظر وبمنظور آنکه ازخونریزی بیهوده اجتناب شود، پیشنهاد میکنیم شرایط ذیل را برای تسلیم شدن بپذیرید ...

شرایط شورویها، شرافتمندانه بود. سردارروسی میگفت: بتمام اسرا، «جیره‌های عادی» داده خواهدشد. زخمیها، بیماران و سرمازدگان، معالجه خواهندشد. تمام اسیران، میتوانند درجات و نشانهای نظامی و اثاثهٔ شخصی خود را حفظ کنند. روسیان برای پاسخ، به پاولوس بیست و چهار ساعت وقت دادند.

پاولوس، بی درنگ متن اولتیماتوم را بابی سیم برای هیتلر مخابره کرد و تقاضای آزادیِ عمل نمود. ولی، درخواست وی بلافاصله از طرف فرمانده کل ردشد..... بامداد روز دهم ژانویه، بیست و چهار ساعت پس از سپری شدن مدتی که برای تسلیم ارتش ششم تعیین شده بود، روسیان باگلوله باران توپخانه، باآتش و آهنی که از دهانهٔ پنجهزار توپ فوران میکرد، آخرین مرحلهٔ نبرد استالینگراد را گشودند ....

پیکاری سخت و خونین در گرفت ... بر فراز ویرانه‌های یخ زدهٔ شهر، حریفان باشجاعتی باور نکردنی می جنگیدند و به کشتار دوام میدادند ... لیکن این نبرد، طولانی نبود.

در شش روز، موضع دفاعی نازیها به نصف، یعنی به‌ناحیه‌ای که طول آن پانزده میل و عریض‌ترین نقطهٔ آن نه میل بود، تقلیل یافت. تا روز بیست و چهارم ژانویه، موضع مذکور بدو بخش منقسم شده بود و آخرین فرودگاه کوچك هوائی که درلحظات‌عاجل از آن استفاده میشد، از دست رفته بود ... هواپیماهائی که اندك وسائلی (بویژه دارو برای بیماران و زخمیها) میآوردند، وبیست و نه هزار سرباز بستری را از صحنهٔ پیکار بدر برده بودند، دیگر

1 - Rokossovski

نمیتوانستند زمین بنشینند.

یکبار دیگر، روسیان بدشمن دلیرخویش فرصت تسلیم‌دادند. فرستادگان ارتش سرخ، روز بیست و چهارم ژانویه، با پیشنهاد جدیدی وارد خطوط جنگی آلمانیها شدند. باردگر پاولوس که در میان این دو وظیفه: اطاعت از «پیشوای» دیوانه و نجات‌سربازان باقیماندهٔ خود گیر کرده بود، به هیتلر التماس کرد و روز بیست و چهارم ژانویه این پیام را با بی سیم برای او فرستاد:

> **سربازان مهمات وغذا ندارند .... فرماندهی ثمربخش، دیگر امکان پذیر نیست .... هجده هزار نفر زخمی شده‌اند، بی آنکه هیچگونه وسیلهٔ معالجه وتن پوش ودارو داشته باشند ... دفاع بیشتر بیمعناست. سقوط، اجتناب ناپذیر است. ارتش تقاضای اجازهٔ فوری دارد که تسلیم شود و بدینوسیله جان بقیهٔ سربازان را از مرگ برهاند.**

پاسخ هیتلر موجوداست:

> **تسلیم ممنوع است. سربازان ارتش ششم، مواضع خود را تا آخرین نفر و آخرین فشنگ حفظ خواهند کرد و با مقاومت قهرمانانهٔ خویش به تشکیل یك جبههٔ دفاعی و رهائی جهان غرب، کمکی فراموش نشدنی خواهند نمود.**

جهان غرب! برای سربازان ارتش ششم که اندکی پیش در فرانسه و **فلاندر** علیه جهان غرب جنگیده بودند، این گفتهٔ«پیشوا» حرف تلخی بود.

مقاومت بیشتر، نه تنها احمقانه و بی ثمر بود، بلکه محال بود ... و هنگامی که ماه ژانویهٔ سال ۱۹۴۳ بپایان خود نزدیك شد، نبرد حماسی استالینگراد، خود بخود خاتمه یافت، چونان شعلهٔ شمع تمام شده‌ای که سوسوکند و خاموش شود ... تاروز بیست‌و هشتم ژانویه، از نیروئی که زمانی ارتشی بزرگ بشمارمیرفت، آنچه بجا مانده بود، بسه قسمت تقسیم شده‌بود و در بخش جنوبی آن، ژنرال پاولوس، در زیر زمین ویرانه‌های فروشگاه بزرگ دولتی **یونیورماگ** (۱) که روزگاری رونق و شکوه فراوان داشت، ستاد خود را مستقر کرده بود. بگفتهٔ یك شاهد عینی، دریك‌گوشهٔ زیرزمین، فرمانده‌کل ارتش ششم، در حالیکه از شدت فشار روحی و ناراحتیهای عصبی چیزی نمانده بود که از پادر آید، بر تخت سفری خویش نشسته بود.

او و سربازان او، بهیچوجه حال ودماغ آنرا نداشتند برای تبریکاتی که در اینوقت سیل‌آسا بوسیلهٔ بی‌سیم بسوی ایشان سرازیر شده‌بود، قدر و ارجی قائل شوند. گورینگ که بیشتر

1 - Univermag

روزهای زمستان را در سر زمین پر آفتاب ایتالیا بسر برده بود، و باپالتوی خز گشاد و بلند خویش وگوهرهائی که برانگشتان‌داشت گردش کنان در اطراف و اکناف آن کشور خرامیده‌بود ، روز بیست و هشتم ژانویه برای سربازان ارتش ششم ، یك پیام رادیوئی فرستاد :

پیکاری که ارتش ششم دراستالینگراد میکند ، در سینهٔ تاریخ ثبت خواهد شد و نسلهای آینده از دلیری بی‌نظیری که سربازان مادر نبرد لنجمارك و سرسختی و مقاومتی که در جنگ آلکازارو شهامتی که در پیکار نارویك و ایثار نفسی که در نبرد استالینگراد از خود نشان داده‌اند ، با غرور و مباهات سخن خواهند گفت .

ودر شامگاه واپسین روز پیکار ،یعنی سی‌ام ژانویهٔ سال ۱۹٤۳ که مصادف با دهمین سال قدرت یافتن نازیها بود ، وقتی سربازان ارتش ششم به سخنرانی رادیوئی‌مطنطن و میان‌تهی«رایش‌مارشال» چاق گوش دادند ، بهیچوجه شورو نشاطی نیافتند . گورینگ‌میگفت:

تا هزار سال دیگر ، آلمانیها از این نبرد ، [جنگ‌استالینگراد] بااحترام فراوان و هراسی آمیخته باحترام ، سخن خواهند گفت و بیاد خواهند آورد که بررغم همه چیز ، پیروزی نهائی آلمان در آنجا پی‌ریزی شد .... در سالیانی که خواهد آمد ، ارواح دلیران مادربارهٔ پیکار قهرمانانهٔ کرانهٔ ولگا چنین خواهند گفت : هنگامیکه بآلمان میروید ، بگوئید ما را دیده‌اید که در استالینگراد غنوده‌ایم ، زیرا شرف ماورهبران ما ، فرمان دادند له بخاطر عظمت بیشترآلمان، جان سپاریم .

لیکن دراینوقت ، افتخار و رنج وحشت انگیز ارتش ششم پایان یافته بود . روز سی‌ام ژانویه ، پاولوس بابی سیم به هیتلر خبر داد : « سقوط نهائی را بیش از بیست و چهار ساعت دیگر بتأخیر نمیتوان انداخت » .

در شمارهٔ آینده :

آخرین صحنهٔ پیکار

جهان معنوی ، آلدوس هاکسلی

برخورد ساده و سئوالاتی پراکنده و جوابهائی برهمین مبنی بدون نظم و ترتیبی که در مقاله‌ای تحقیقی ویاسخنرانی علمی و فلسفی باید ملحوظ ومرعی شود ...

اینست آنچه‌که درزیر از نظرات وعقاید آلدوس‌هاکسلی یکی از بزرگترین ناقدین ادب وهنر و متفکرترین انسان عصر حاضر میخوانید .

احاطه عجیب و شگفت‌انگیز هاکسلی برمبانی فکری و فلسفی و هنری شرق و غرب و شوق عجیب‌تر او برای غوص در اعماق روح انسان ، درهمین گفت وگوی کوتاه و سئوال و جواب پراکنده بچشم میخورد وگرچه ممکن است بسیاری از خوانندگان عزیز سابقه ذهنی باین مسائل نداشته باشند ولی ما را دریغ آمد که آنها را از اندیشه‌های شگرفی که در جهان ما جهت درك حقیقت زندگی ، در تکاپو هستند بی‌خبر بگذاریم ...

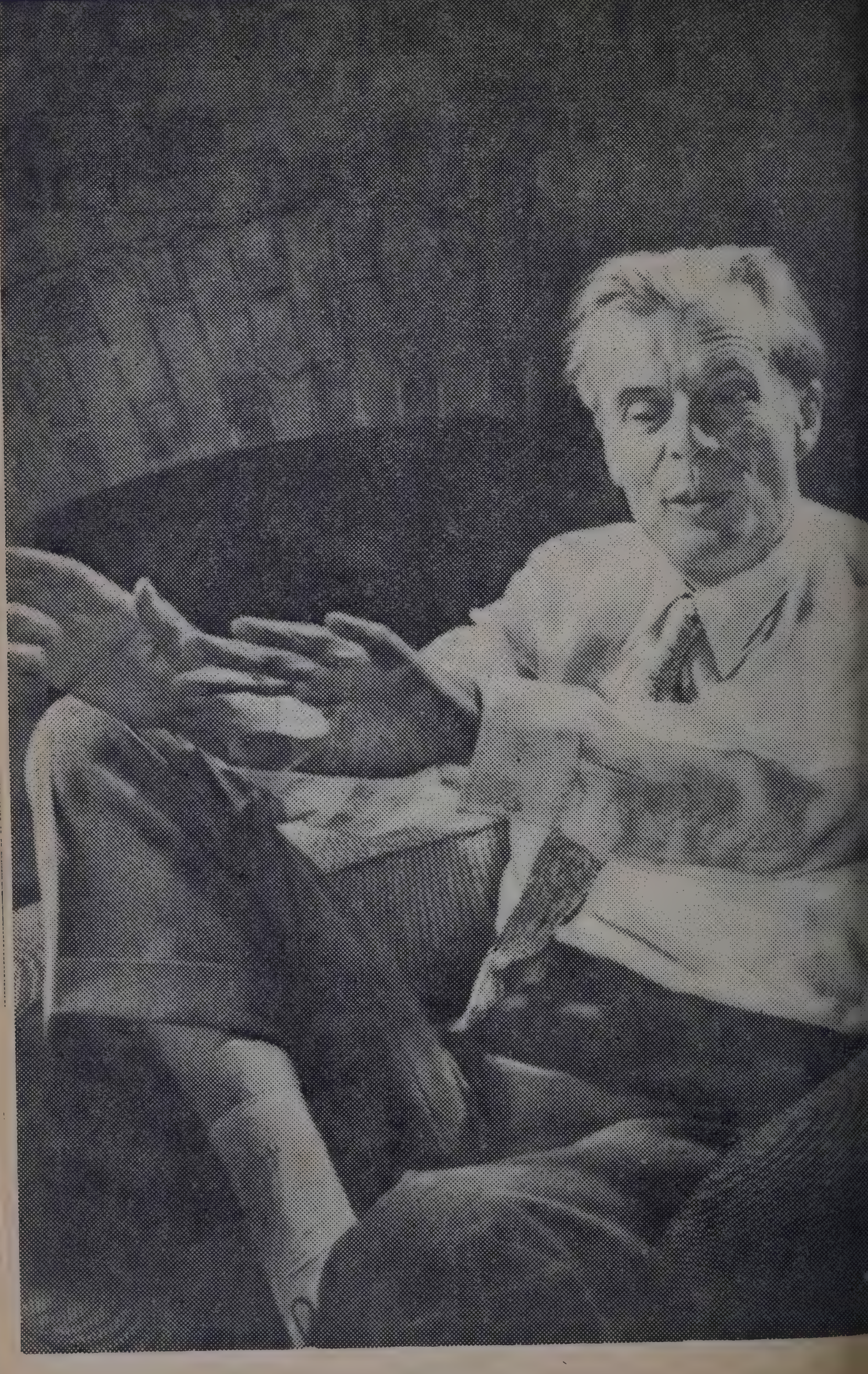
در یکی از لحظات نادرالوجود ، مصنف کتاب بسیار معروف ((بهترین دنیاها)) ، بما روی اعتماد نشان داد و گزارشی چند از احوال زندگی را که تمام هم آن وقف پژوهش ((حقیقت)) شده است ، در اختیارمان نهاد .

از : دانیل هوبنل

کمتر روشنفکرانی‌چون آلدوس هاکسلی نویسنده و متفکر بزرگ ٦٨ ساله انگلیسی توانسته‌اند براین غرابت دوگانه جامه عمل پوشند یعنی : تا میتوانند اروپائی باشند و درعین‌حال ازآن روی بگردانند .

هاکسلی در « اتون Eton و آکسفرد Oxford » تحصیلات خود را بپایان رسانیده ، بنابراین انگلیسی ، ایتالیائی و فرانسه را خیلی روان وشمرده و صحیح حرف میزند . هاکسلی همه‌چیز را خوانده است و دیده ، و بحث‌کرده و فهمیده . بعبارت‌دیگربرمواریث‌فرهنگی اروپا دست یافته است.

نویسنده‌Contrepoint، ضدو نقیض La paix des profondeurs بهترین دنیاها ، Le meilleur des mondes ، آرامش اعماق ، و ٥٠ رساله ، رومانها، نوولها ، شعر ، درام ، انتقادهای فلسفی ، هزلیات ، سیاست ، مذاهب‌ازسال۱۹۳۷



درکالیفرنیا بسر میبرد و بجهان کهن (اروپا) پشت‌کرده است . طی اینمدت هاکسلی ، یکی از خبرگان چیره‌دست متون وادیان شرقی ، خاصه متخصص آئین مذهبی بودائی‌ها ، شده است .

هاکسلی پسر کوچك « تی . اچ . هاکسلی » دانشمند معروف و برادر «جولیان هاکسلی» زیست‌شناس نامدار است . آلدوس را باید در عداد بهترین نویسندگان معاصر انگلیس شمرد و این نویسنده فیلسوف‌مآب گرچه بفلسفه اصالت‌فرد معتقد است ، معهذا در علوم نیز دست دارد . او از هیچ راهی که به «پژوهش» بیانجامد، رویگردانی نمیکند ، بلکه باشعور کامل و کنجکاوی سیری‌ناپذیر و فهم جامع‌الاطراف ، زندگی خود را وقف پژوهش «حقیقت» نموده است و بنحوی خستگی‌ناپذیر ، پرده از اساطیر مجعول ، و اعتقادات سست بنیان و غلط‌برگرفته و کوشیده است تا برویرانه این بناهای کهن اندیشه ، « مطلق » تازه‌را پی‌ریزد و فلسفه ابدی را که شایسته رهبری بشر ، بسوی « هستی انفرادی » باشد ، بنیان نهد . کمتر متفکرانی چون هاکسلی وجود دارند که اعتبارشان در غرب و شرق یکسان و بغایت باشد .

بدینجهت وقتی پی‌بردیم که هاکسلی در پایان کار پژوهش خود ، از مراحل شکاکیت بسیار مشخص و قاطع خود ، فراتر رفته و بمرزهای عرفان در رسیده است ، توجه و علاقه بی‌نهایتی در نهاد خویش نسبت باینکار او ، حس‌خواهیم‌کرد.

در جریان ملاقاتی که با هاکسلی دست‌داد ، از او سئوال کردم :

ـ « آلدوس هاکسلی ! بچه چیز اعتقاد دارید ؟»

(آلدوس هاکسلی مرا روی تپه‌ای بر فراز کالیفرنیا پذیرفت . حالا او و همسر دومش «لورا» که چهل و چهارساله است ، درآنجا اقامت دارند ولی هاکسلی قبلا در بورلی هیلز Beverley Hills رحل اقامت افکنده بود . منزل او طعمه حریق مدهشی شد و ٤ هزار لیره پول ، نسخه‌های دستنویس کتاب ، دفترچه یادداشت و خلاصه گذشته‌های او درهمانجا خاکستر شد .

لورا همسر دوم هاکسلی روانشناس و ایتالیائی‌نژاد است . برگرد منزل هاکسلی آسمان آبی شفافی هاله بسته و عطر بنفشه‌های تابستانی فضای آنرا آکنده است و نام «هولیوود » با حروف برجسته از فراز تپه بچشم میخورد)

نیمرخ جوان و ساقهای لاغر پای او ، ظرافت شکننده ، دستهای باریکش، قیافه یك دانشجو را در خاطر آدمی زنده میکند . فقط شرطش آنستکه چشمهای غبار گرفته سبزش را که راز عمر او را فاش میسازد ، نبینیم ! این جوینده خستگی ناپذیر ، این داستان‌پرداز بزرگ و این مسافر راه حقیقت ، که دوبار زندانی شده است : دیگر صورتها را نمی‌بیند و نمیتواند راه برود ، و بدون مبالغه باید گفت که در کالیفرنیا ، هاکسلی تنها آدم بالغی است که حق راه‌رفتن ندارد !

هاکسلی درجواب سئوالی که از او شده بود با فرانسه بی‌نقص و سلیسی گفت:

ـ درهفده‌سالگی فرانسه را از کشیشی در «گرونوبل» آموختم- کشیش وقتی دید که آثار آناتول فرانس را میخوانم یکه خورد ـ سه سال بعد از آن ، کتاب «مالارمه» را در آکسفرد ترجمه کردم ...

اما اگر بپرسید چرا پس از یکربع قرن درکالیفرنیا سکونت کرده‌ام ؟ جواب خواهم داد : بیشتر برای چشمهایم باینجا آمدم ، زیرا وقتی جوان بودم و در « اتون » تحصیل میکردم ناگهان براثر بیماری « ورم قرنیه چشم » احساس کردم که چشمهایم کم‌سو شده است ـ این بیماری عفونی در آن ایام قابل علاج نبود ـ و برآن غباری نشسته است . درهمانهنگام من ناچار بودم که درس موسیقی هم فرا بگیرم ، ولی راستی چطور ممکن است مدتی دراز بدون کتاب زندگی‌کنم ؟

چون عینکم ، در بینائی من کمك زیادی نکرد ، طرز خواندن حروف را بطریقه کوران آموختم ، و این کار بمن کمك فراوانی کرد . گوئی موجودات و قیافه‌ها را از پشت شیشه ناصافی می‌بینم ، همین نقیصه مرا از دنیا جداکرده

است با اینحال هرگز ازمطالعه دست نکشیده‌ام . و حتی اکنون به تصحیح کتاب آینده‌ام که یك فانتزی تخیلی است و نام « جزیره » را بخود خواهد گرفت مشغولم . این جزیره درمحلی بین سیلان و سوماترا واقع شده است ، تمدنهای شرق و غرب درآنجا با یکدیگر التقاط یافته‌اند و میکوشند تا جامعه‌ای نوین ، پدید آورند ، جامعه‌ایکه نیروهای درونی افراد آن در ترکیب اندیشه‌های شرقی و غربی تجسد خواهد یافت ،ضرورت تبلور چنین ترکیبی ، حواس مرا از دیرگاه بخود مشغول کرده است . دراینکتاب هم بگونه کتاب « بهترین دنیاها » ، بصلاحیت تولید انسانی ، جوامعی که مارکس و فورد سلاطین آن بشمار میآیند ، اعتراض شده است : معمای اصلی بشر تنها یك راه حل دارد : بوسیلـه هرفرد و دروجود هر فرد !

راه‌حلهای دستجمعی که عده کثیری ناگزیر بدان اعتقاد آورده‌اند هرگز راه کامل و معقولی نمیتوانند بود .

قبل‌از هرچیز باید هریك از ما شعاعی در ضمیر خویش سراغ کنیم و این شعاع لامحاله از درك همه جانبه نفس خود حاصل میآید . دوست من «کریشنامورتی » یکی از متفکران بسیار عمیق و معاصر هندوستان ، دراین‌باره گفته است : « سرآغاز اندیشه صحیح ، درمعرفت بر نفس است . اگر آدمی ، نفس خویش را درك نکند ، پایگاهی برای اندیشه نخواهد داشت و اندیشه او صحت ندارد . »

... گاهی از اوقات من بصورت استادی درمیآیم و بمدرسه «میت» میروم و یا در مدرسه شبانه‌روزی «سانتاباربارا » کنفرانسهائی در زمینه همین مسائل ایراد میکنم و بنقل قول جمله معروف هاملت : « انسان ! چه‌موجود اعجوبه‌ای میپردازم . و ببررسی «مدرکات» گوناگون انسان درآثار هومر و مسیحیان و بومیان هر زمان و زمینی ، اقدام میکنم ، تا بر طرق مختلف « شکفتگی » انسان عصر حاضر دست یابم و بدان صورت تحقق بخشم . امروز که همه از تاثیر جوامع دم میزنند ـ مارکسیست‌ها به‌هدف خود با وسائل حقانیت می‌بخشند و مسیحیان به تجسد تا عروج و تجلی ایمان خود نظر دارند ـ باید بدانند که قبل از هرچیز تنها قسمت قابل اصلاح جهان ، همانا نفس خویشتن است . امید نه در فطرت جامعه ، و نه در اصول عقاید ، وجود ندارد ، بلکه تنها درنهاد من و شما شعله‌ور است . مذاهب سازمان یافته ، و میانجی‌ها و آیات و سلسله مراتب‌که همراه آنهاست تنها قادرند که راه‌حلهای غلطی را دربرابر معمای اصلی بشر قراردهند.

متن آئین‌هارا در مینوردم

درآغاز زندگانیم ، پیرو فلسفه « اصالت تحقق و اثبات » بودم . تئوریها و سیستم‌های فلسفی را ریشخندکنان پشت‌سر میگذاشتم . البته نحوه اعتقاداتم بهمانگونه است‌که بود ، تنها میخواهم درعین‌حال چیز دیگریهم بشوم ، یعنی‌میکوشم فلسفه «تشریحی وعملی» خاصی را بر مبنای تجلی افکار باطنی پی‌ریزی کنم . و دراین کوشش ادبیات بودائی « ماهایانا » (فلسفه اکبر) و خاصه « زن ـ Zen 1» مرا بسی یاوری داده است . این آثار عالیترین بیان روانشناسی انسان است . زیرا سامسارا Samsara هستی و نیروانا ، Nirvana نیستی ، زمان و ابدیت درآن ، یك امر واحد تلقی شده است و برخلاف مذاهب دیگر ، فلسفه بودائی خاور دور ، راه شناخت معنوی را بطور اساسی و مشخص درشمول کلی میداند (شمول بر دو معنی نیستی و هستی بودا .) درحالیکه فلسفه غربی یك امر کاملا نظری است ولی شرق همیشه به جنبه « عملی و تشریحی» ـ« بافلسفه اصالت عمل اشتباه نشود » ـ آن نظر داشته است . میگویند : اگر چنین ویاچنان کنی ، بچنین و یا چنان حالتی درخواهی رسید . آیا اینکار نوعی جوکی‌گری است؟ (اشاره بفلسفه ریاضت تن . نه ، زیرا جوکی‌گری زمینه‌های بسیاری دارد . بسیاری از شیوه‌های جوکی‌گری مبتنی بر « تمرکز عالی » و بی‌نهایت نفس ، و یا

«بیخودی» است که بطریق مجعول حاصل میشود ، و من اینقبیل حالات را قبول ندارم ، زیرا اینکار بنوعی طرد نفس و خلسه دروغین مانند است . بعقیده من تنها ریاضتی که ازلحاظ نفس معتبر است ، و خلسه واقعی است ، داشتن شعور کامل در همه لحظه‌های هستی است . من به‌تداوم شعور باطن که در لحظه حال مرکزیت خودش را حفظ کند ، توجه بسیار دارم ، یعنی : زیستن دراین لحظه و درینجا ، که بر زیستن درگذشته و حال رجحان دارد ! ما ذوحیاتین هستیم : در آن واحد در شش و یا هفت عالم مختلف زندگی میکنیم : دنیای روان ، معنی ، دنیای مثلهای خارجی ، تجارب آنی ، دنیای اجتماعی و دنیای فردیت مجرد .

باید کلید همه این عوالم را بدست آورد و کوشید تا این عوالم بایکدیگر سرسازش پیدا کنند .

هستی بشر تناقض خارق‌العاده‌ای بشمار میرود ، چه درواقع این عوالم گوناگون با یکدیگر سر ناسازگاری دارند و تنها هنر زندگی ، دراینستکه بشود بیدرنگ و آسان ، از عالمی بعالم دیگر گذر کرد .

ذهن من را همیشه پژوهش درسرحدات روح و جسم مشغول کرده است و همانطوریکه میدانید ، من چندین‌بار «مسکالین (۲) » را آزمایش کرده‌ام. «مسکالین» و تازگی‌ها «پسیلوسیبین(۲)» (ماده اصلی قارچ مخصوصی که‌درنواحی مکزیك میروید) انقلابی را در پهنه ذهن بشر ایجاد نموده است .

تاثیر «پسیلوسیبین» برجسم ، خیلی کم است ، چنانکه حافظه کار میکند و شعور تشخیص نیز بحال خود باقی است . من هروقت ازاین مخدرات مصرف میکردم، موقتا درعالمی‌که تجلی باطنی درآن‌جلوه‌گری مینمود و معنا کیفیتی‌لایتناهی همراه میآورد ، فرو میرفتم . کلمات و شیرینی « لحظه تجلی » درضمیرم نقش می‌بست . و شکوه و غنای معنی « هستی خالص » بمن الهام میشد . البته من این حالت را که تحت تاثیر مسکالین و سایر مشتقات افیون نموده بود با آن سیر معنوی و آرامش ملکوتی که غایت‌مطلوب زندگی بشری است ، مشتبه نمیسازم . ولی اگر بخواهیم معادلی برای فنا بجوئیم ، شاید بشود این فنا را در « اگو » Ego («اگو» لغت لاتینی است و معنی ابرهستی میدهد ، خدا بموسی گفت که من هستی کائناتم . و همانم که هستم Ego sum qui sum) و هستی روزمره سراغ کرد ، چه انسان داخل هستی دیگری میشود .

گرچه کسانی هستند که نمیخواهند علاقه خود را با نفس خود پاره کنند ، ولی اگر روزی انسان این طریقه فنا را بپذیرد ، ازآنچه درعالم بالا می‌بیند ، بسیار شگفت‌زده خواهد شد . چه اینکار بدان میماند که تصوری قبلی ، از « حیات پس از مرگ » بما دست دهد . بلی من خیال میکنم که پس از مرگ باقی خواهیم بود زیرا حقایقی در دست است که بر « بقای پس از مرگ » گواهی میدهد . من بذکر موارد حساس و بسیار مستدلی در این زمینه از بحث میپردازم : زنی را در نیویورك می‌شناختم که استعداد خارق‌العاده‌ای در واسطه شدن داشت (خانم گارت، مدیره موسسه انتقال افکار) من تجارب شخصی فراوانی درمورد او بدست آوردم. یعنی با واسطه او توانستم با اشخاصی که قبلا آنها را بخوبی میشناختم و مدتی بود که مرده بودند ، تماس برقرار کنم . بدیهی است که هیچ دلیلی بطور قاطع بر امر « بقای پس از مرگ » نمیتواند گواهی دهد ، زیرا که همواره اینقبیل نمودها را میتوان با استقرار یك « رابطه معنوی » (تله‌پاتی) توضیح‌داد .

معهذا یکی از دوستان فیلسوف من که در کمبریج تدریس میکند ، میگوید: « تازه اگر پس از مرگ خود را زنده و باقی حس کنم ، بیش ازآنچه متعجب گردم ، ملول خواهم شد » . آنچه را که او با تمسخر بیان نموده من عمیقا احساس میکنم .

من نه بقدرت مطلقه ماوراءالطبیعه ، بلکه بیك « شعور کلی » جهانی پای‌بندم . اعتقاد با ایمان فرق بسیار دارد . ایمان داشتن ، یعنی اعتقاد بآن « من برتر »ی که با مسائل کلی جهان درارتباط است .

بنظر یکنفربودائی‌معتقد به«زن Zen » تصور این نکته که انسان با قبول یك عقیده ، از بند نفس رهائی خواهد یافت ، جنون‌آمیز ، غیر عقلائی وزیان‌آور، مینماید . اساسا من میخواهم از اعتقاد بگسلم و در پیوند با ایمان ، بارورگردم.. حالا لحظه‌ای به مساله آزمایش ارزنده «مسکالین» بپردازیم : من عقیده دارم که درنظر ما باور کردنی نیست که بشود ساعتی چند از « حیطه ادراك عادی » پا فراتر گذاریم و به « مثالهای خارجی » پناه بریم .

من از بی‌اعتباری مداوم اسلوبهای این امثله خارجی که ضرور مینمایند و چه بسا که درمظان تردیدند بستوه‌آمده‌ام : شبهه‌ای را که درعالم کلمات وتجربه وضع‌کنونی در ما ، برمیانگیزد ، وسوسه‌ای را که یك کلمه مصغر ، - نه‌دیدن خود شخص - در ما ایجاد میکند : مثلا کلمه سیاهپوست ! راستی مگر نه‌آنستکه بسیاری از موجودات عالم را ، کلمات مصغر مشخص میسازند و بنام همین کلمات‌کشتارها کرده‌اند ؟ انسان زبان را ابداع کرد و آنرا تکامل داد ، تا مگر بتواند هر آنچه را احساس میکند ، بیان نماید ولی سرانجام « تصورات » خود را « بدیهیات » تلقی کرد و کلمات را واقعیتی عینی پنداشت . بنابراین کلمات نمیتوانند مشخص کننده اشیاء باشند . زبان، بیان دنیای آگاهی‌های محدود و متحجر است . عوالم دیگری هم وجود دارد که بطور کلی در ذهن شناور است ، این عوالم زاده ممارستهای معنوی است که براثر استعمال مخدرات ، محرکات و یا صرفا از راه بسط دائره ادراکات‌معمولی ، بوجود میآیند .

دانش ما خیلی صوری است ، ما در مورد ایصال بادراك احساسات و احلام جوانی ، کار زیادی از پیش نمیتوانیم برد . زندگی بلافصل ما ، ماحصل یك سلسله تجارب شبیه و نظیر است مثلا ما برای توضیح یك درد ، تنها یك کلمه بکارمیبریم، درحالیکه سه میلیارد موجود زنده و آگاه و بالطبع سه میلیارد درد وجود دارد . ما در کلمات محصور شده‌ایم . مثلا من فلان گیاه را در پرتو خورشید، سبزرنگ می‌بینم ، راستی این رنگ از چه حاصل شده است ؟ میگوئید ، مواد کروفیلی و یا طول امواج و غیره ... راستی ، آیا این بیان و تعبیر صحیحی است که من از مشاهده رنگ سبز در پرتو خورشید ، بدست میدهم ؟

هریك از ما بنحوی بی‌پایان درخود امکان تاثرات و احساسات بیشماری را سراغ دارد ، بی‌آنکه امکان معادلی برای بیان همه آنها داشته باشد - بهترین جهاز هاضمه هم از عهده بدترین غذاها برنمیآید - و این امری بدیهی است . با اینحال فلاسفه بسیار عمیق و علمای حکمت‌الهی ، و فقها همیشه پایشان در ورطه این اشتباه لغزیده است که گمان میکنند مثالهای خارجی از حقایقی که باآنها سروکار دارند واقعی‌ترند . « سن‌پل » میگوید : « معنی ، جان می‌بخشد و لفظ میکشد » باید به بچه‌ها امکان تاثرات و احساسات را نمایاند و آنگاه درمیان هر پنج‌هزار نفر ، یکنفر پیدا خواهد شد که استعداد بیان تاثرات خود را داشته باشد و درصورتیکه با چنان کسی رفتار مساعدی درپیش گرفته شود ، - مثلا بهنگام تماشای زیبائی طبیعت - لذتی حاصل خواهد گردید .

من در کتاب آینده‌ام ، بکودکی طرز نگاه کردن بیك‌گل را میآموزم ؛ درآغاز گلبرگ‌ها و کاسه‌های گل را باو نشان میدهم . اینکار دیگر مسلما گیاه‌شناسی است . آنگاه باو دستور میدهم که طرح دقیقی از آنها بکشد و آنها را بترتیب برشمارد . بدینگونه او شیوه نظاره علمی را از خاطر خواهد برد و بگل با دید و ادراك یك هنرمند خواهد نگریست .

آیا زیباترین حکایت بودا ، را که کلمه‌ای هم برزبان جاری نمیساخت و با اینحال وعظ میکرد ، شنیده‌اید ؟ او گلی را در دست گرفت و در فضا رهایش ساخت . تنها یکی از شاگردانش باین طرز تکلم پی‌برد و خندید ، بودا هم تبسمی بلب آورد و گفت « اینك بشما آئین عالی را آموختم که برتر از همه حکمت‌ها و فلسفه‌هاست »

و این نکته مبنای « زن » است . در شرق شیوه‌های عالی برای تصور ،

و تخیل وجود دارد . من باین مقوله درمتون تانتریك با ممارستهای بیشماری که کردم ، آشنا شده‌ام و برای کسانیکه میخواهند باسرار «سوزوکی(۳) » که تازگیها دراینجا بآن برخورده‌ام ، آشنا شوند - سوزوکی «زن Zen » را در غرب رایج نمود . و رسائلی چند درباره سنت بودائی « زن Zen » پرداخته است کتابهای جراح معروف فرانسوی «هبرت بنوا » مرجعی میتواند بود که در دسترس‌همگان است . و باز سه‌کتاب دیگر هم از «کریشنامورتی» بنام « مباحث زیست »که«کارلوس سوآرس» آنرا بزبان فرانسه درآورده است ، میتواند مورد استفاده آنان قرار گیرد .

وقتی با دانشجویان مدرسه «میت» روبرو میشوم ، و آنها را درکسب تخصص در علوم غرق می‌بینم ، پی میبرم که هیچکدامشان درمسائل جان و معنی اطلاعی ندارند . زیرا آنها ازاینکه دانشمندان غیرمتمدنی از آب درآیند سخت بیم دارند ! و تنها ۲۵ درصد از مواد درسی آنها بمسائل انسانی ، تاریخ ، ادبیات و جامعه‌شناسی اختصاص یافته است . من باینان میگفتم : بسیار خوب همه اینها صحیح و معقول ، ولی هدف شما چیست ؟ شما فرهنگ علمی تمثیلی را بسود فرهنگ تمثیلی دیگری خفیف کرده‌اید ولی این فرهنگ کاملا صوری است . حالا وقت آنستکه انسانیت غیرصوری را پی‌ریزی کنیم . اگر موسسه فورد پنج یا ده میلیون دلار برای تحقیقات علمی وقف کند ، شاید بتوان شیوه‌هائی ابداع نمود که فرهنگ کنونی بشری را دگرگون سازد .

برای تماشای آسمان

من روزی در آثار «راسکین» مطلبی جالب درباره آسمان خواندم . این ملك مشترك جهانی را کمتر کسی تماشا میکند ، و بدرام‌های چندین‌گانه آن آشنائی دارد و چون زیبائی آسمان را نمی‌بیند ، به‌تلویزیون مینگرد ! دراین عالم بعقیده من آسمان در حیطه تصور آدمی نمی‌گنجد : وقتی کودکی بیش‌نبودم با سعادت‌بسیار در دهکده‌ای بسر میبردم - برای آنکه از آنجا بیرون بیایم ناچار بودم یاراه‌پیمائی کنم و یا سوار بر دوچرخه‌ای شوم - ما همه میدانستیم‌که طول و مسافت‌راهی راکه باید طی کنیم ۱۲ کیلومتر است و درآنجا ، چنین و یا چنان گلی میروید و یا چنین و چنان پرنده‌ای وجود دارد . امروز همین مسافت را با هواپیما در سه دقیقه میتوان طی کرد . گرچه دیگر بچه‌های امروز طبیعت را نمیشناسند ولی همین راه‌پیمائی در نظر ما لذتی بود. راستی ، ۹۰ درصد از کودکانی که درکشورهای پیشرفته صنعتی تحصیل میکنند فردا در دنیای روح و ذهنشان چه‌چیزی خواهد بود ؟ باید بمردم آموخت ، ادراکی که از جهان دارند صیقل بدهند و چگونگی رفتار خود را در قبال هستی اصلاح نمایند و این مطلوب با پرورش آرامش‌طلبی معقول درقبال اشیائی که آنها را فرا گرفته است ، حاصل خواهد شد . راستی آیا ما مخیریم ؟ باین سئوال بسختی جواب میتوان‌داد . چه بدان میماند که بپرسیم آیا همه‌چیز روشن و مشخص شده است یا نه . گاهگاهی فرضا خیال میکنیم که گویا باختیار تصمیماتی میگیریم و بدانها عمل میکنیم . باید رفتار خود را برچنین لحظاتی مبتنی سازیم . ولی اختیار بمعنی عرفانیش ، همان قبول دردورنج است . ازاین مسائل بسختی میتوان بطور منطقی گفتگو کرد و ناچار باید بجمله معروف ایوب اکتفا نمود : « حتی اگر مرا بکشد باو اعتماد دارم » همه عارفان عالم همین حرف را میزنند . گاهی من باین لحظه میرسم و گمان میکنم که اشراق همین است و یا لااقل زیستن با این اعتقاد و پذیرش وحشت هستی است .و یا قبولاندن این نکته بخویش است که : همه‌چیز جهان نیکو است ولی این شیوه معقولی برای مقابله با بدی نمیتواند بود بااینحال آن شکل از حقیقت است که خوب و بد را تواما دربر میگیرد .

من در آثار «تایرشاردن» بتفحص پرداخته‌ام و کتابهای او را دوست میدارم ، ولی آثار او در نظر من بسی انتزاعی آمده‌اند ، و حال آنکه غم غربتی

از اشیاء مادی در آنها موج میزند و بدیهی است که مسائل در این سطح انتزاعی هرلحظه مرا خلع سلاح میکنند . پس چه حاصل که بیهوده سئوال‌کنم آیا هستی‌زاده صدفه است یا نه ؟

بودا میگفت : باینمطلب نپردازید ، عملا این وسیله معقولی نیست زیرا که خوض و غور دراین‌باره بجائی نمیرسد ! راستی این معما را چگونه میتوان حل کرد ؟ شاید صواب آن باشد که بیاندیشیم ما جزایر دورافتاده از یکدیگریم که در « اثیر معنوی و ذهنی سیر میکنیم » و بهمین نیز اکتفا کنیم .

و اما ترقیات انسانی؟ اعتقاد بترقی انسانی برپایه آرزو استوار است ولی بمثابه واقعیتی تلقی شده است و برطبق آن میتوان چیزی را هیچ انگاشت !

میخواهند بما بقبولانند که هدف غائی زندگی بشر (آنطوریکه علمای ماوراءالطبیعه ادعا کرده‌اند) درحال (زمان حاضر) دائمی و ابدی نیست ، بلکه به آینده خیالی و بسیار دور استوار است . بنابراین باید مردم رنجهای بیشماری را بپذیرند و رهبران دردهای بیشماری را بر آنها - بملاحظه آینده‌طلائی‌دوردست- تحمیل کنند ! کاملا واضح است که همه دیکتاتورهای جدید چه دست راستی و چه چپی از آینده طلائی دم میزنند تکامل مربوط به زیست شناسی ، محصول جهش ارثی نموده شده است ، شاید تکامل بشر نیز ماحصل چنین شیوه‌ای باشد ولی لااقل در پهنه ادوار مختلف تاریخی ، هرگز بچنین مصادیقی نمیتوان رسید . بعلاوه کمتر احتمال دارد که تغییرات تصادفی پلاسمای جرمی به‌اصلاح یك « نوع » ، که محصول سلسله جریان تکامل کمی است ، منجر شود . درست برعکس آنکه ارتقاء سطح‌متوسط و متکامل دانش‌بشری امری‌مقدور و ممکن است. ولی‌آیا میتوان‌تجربه‌ای چنین وسیع در زمینه مسائل تولید نسل نیز بعمل آورد ؟ و آیا نتایج حاصله از این آزمایش از لحاظ اجتماعی مساعد خواهد بود ؟ من خیال میکنم که حتی اگر ما در جایگاه کنونی خود باقی بمانیم احتمال قوی دارد که بالقوه باین «کیفیت» نائل شویم . البته ابزارهای جسمی و روحی که در اینروزگاران در دست ماست ما را مدد خواهد کرد تا امکان تکامل بیشتری داشته باشیم .

همین ابزارها که میتواند گیاهی را برویاند و یا بخشکاند ، و ازاینجا ضرورت اصلاح اجتماعی احساس میشود ، چه عرفانی که از جامعه‌شناسی حاصل گردد، خارج‌از محدوده زندگی عملی قراردارد و براستی چگونه میتوان انسانی را در «بدی» محاط کرد ؟

اگر دلتان میخواهد به تکثیر نسل دل خوش کنید قبلا یك مصلح اجتماعی باشید .

از من میپرسید که آیا من سعادتمندم ؟ من تنها با تعقیب راه دیگری میتوانم بخوشبختی نائل آیم . چه‌بسا کسان که ازاینکه بجهان آیند و باالوهیت « محلی » دمساز گردند ، بیمناکند . و چه بسا کسان دیگری که زندگی راصرفا بر مبنای التهابات حسی و هیجانات تکرار شده قرار میدهند و ای بسا اشخاصی که مشغله اساسی و عمده آنها معرفت و اختیار ، و مساله تجلی و گذار ازمرحله انسانی بمرحله ابدیت است .

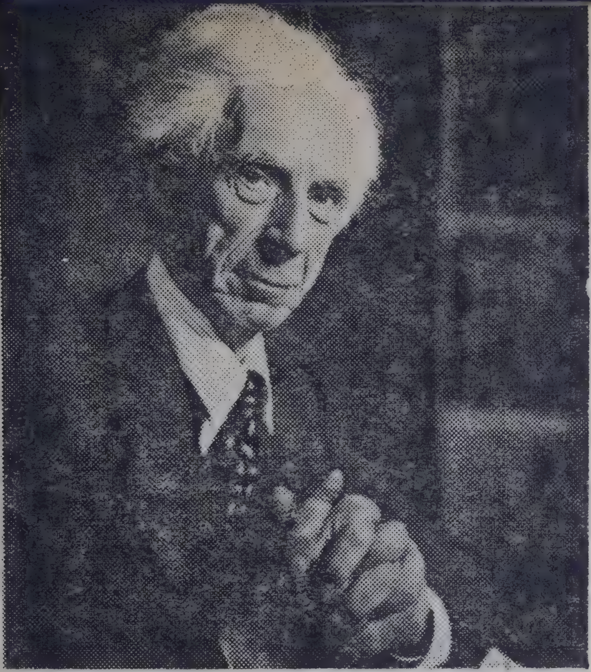
پس باینجهت شاید بتوانم جواب دهم که من بطور کلی خوشبختم . زیرا هرطوری که دلم بخواهد زندگی را میگذرانم ، و زیرا که چون گانگستری درغرقاب جامعه زندگی میکنم .

ترجمه : ایرج قریب

۱- Zen مجموعه آداب مراقبه در مذهب بوداست .

۲- دو نوع ماده مخدر .

۳- دی. پی. سوزوکی پروفسور ژاپنی و صاحب کتابی باسم Essays in zen Boudhisme است رسائلی درباره «آداب مراقبه بودائی » .



غولهای اندیشه قرن بیستم

برتراند راسل

Bertrand Russell

برتراند آرتور **ویلیام راسل** فیلسوف ، ریاضی‌دان و مبارز قرن ما که برنده جایزه نوبل نیز هست در هیجدهم ماه مه ۱۸۷۲ در شهر تیرلك Trellec ازایالات **انگلستان بدنیا آمد . خانوادهٔ راسل ، از سرشناس‌ترین خاندان انگلیسی بشمار** میآید وبیش ازهرخانواده دیگری در انگلستان تاثیری بسزا درتفکر واندیشه انگلیسی **داشته است. وی پیش ازآنکه جهت تکمیل تحصیلات دانشگاهی راه بکمبریج بیابد ،** زبانهای آلمانی و فرانسوی را در خانه ونزد معلمان خانگی آموخته‌است . بامریکا وچین وروسیه سفر کرده وهریك ازاین سفرها در **بینش اجتماعی ومبانی فلسفی وی** تاثیری محسوس گذاشته است . پدرش از روشنفکران آزاده انگلستان و جدوی **جان راسل** عضو حزب آزادیخواه ونخست وزیربودکه **بخاطر آموزش و تعلیمات‌عمومی وهم چنین تجارت واستقلال یهود مبارزات درخشانی کرد ،**

برترانداسل جدی ترین‌متفکر قرن بیستم بشمار آمده‌است ، تمام زندگی وی در تنویر افکار مردم مغرب وکوشش در استفاده از روشهای ، علمی در حل غوامض ومسائل اجتماعی سپری شده‌است .

نخست فلسفه هگل **Hegel** در روح واندیشه وی تاثیری بسزا گذاشت اما آشنائی با مور **Moor** وی را از سیطره نیروی مطلق هگلی، رهانید.

برتراندراسل یقینا یکی از ماهرترین ریاضی‌دانان جرگه فلاسفه قرن ما بشمار **میآید همو با یاری «وایت‌هد» کتاب «اصول ریاضیات» رانوشت که درتاریخ‌ریاضیات** جدید وفرضیه منطقی ارزش فراوان دارد.

در فرضیه حقیقت خارجی خود راسل تاکید براین داشت که **ما نمیتوانیم** ذره را بعنوان غایت وبنای اصلی دنیای جسمانی بپذیریم وی پس‌از آنکه تحت نفوذ نسبیت **اینشتین** قرار گرفت واحدهای نهائی را چون «حوادث یاوقایع» مورد ملاحظه **قرار داد (۱) بدینترتیب ماده پوچی مطلق است وتنها میتواند چون شارحی برای** طرق گروهه شدن یا اجماع حوادث باهم باشد.

از میان آثار علمی و باارزش برتراندراسل ما «نقد آشکار فلسفه لایب‌نیتز» «اصول ریاضیات» «دانش ما از جهان خارج» «توجیه اندیشه» «تصوف و منطق» «تحقیق درباره مجاز وحقیقت» وهم چنین «یگانگی واخلاقیات» را میتوانیم بعنوان بهترین آثار **فلسفی قرن بیستم بشمار آوریم.**

برتراندراسل بایاری «مور» **Moore** که یکی از راهبران نهضت رئالیسم **محسوب میشود درپی توجیه و آزمایش ثبات وجود خارجی پدیده هاست.**

برتراندراسل چون جیمز **James** منکر هرنوع نشانهٔ خود آگاهی در وجود **است ودر عوض به‌آن‌بمثابه یك** «تبع» یا عمل و وظیفه توجه میکند. ولی معتقد است که عالم از یك مبنای جوهری بوجود آمده است ومقصود وی از این اساس جوهری جزئیات الفت یافته‌ای است، یعنی جزئیات مجتمع از ماده وعقل که خواص مادیت‌و **عقلی در آنها نیست.**

پذیرش نقطه نظر «ماخ» **Mach** باو آموخت تا به تمایزات ممکن فلسفی بین درون وبیرون، واندیشه وماده توجه کند که بنا برآن، حوادثی که مورد مشاهدهٔ **مادر جهان جسمانی است، نه ذهنی و نه جسمی، بلکه مجموعی از مشارکت‌وهمزیستی هردوی اینهاست.**

نظریهٔ اخلاقی راسل مسبب طوفان مهیبی است، در کتابش بنام «یگانگی واخلاقیات» شرح مبسوطی ازطبیعت سازمان اخلاقی ما میدهد وبسختی به‌تشکیلات کهن اخلاقی میتازد واز آن با تنفر یاد میکند.

راسل متفکری‌است آزاده وتمام عمر علیه‌عقاید واصول کهن مبارزه‌کرده‌است بعقیدهٔ وی انسان جدید نمیتواند بسوی تفکرات ونحوهٔ بینش قرون وسطائی رجعت کند، در نظر او، هیچ نوع واقعیت وحتمیت در مجامع کلیسائی یافت شدنی‌نیست. راسل در فلسفهٔ اجتماعی خود باشدت بعقاید **جان لاك** تکیه دارد ودر اینباب در تاریخ بزرگش بنام «تاریخ فلسفه غرب» در شرح عقاید وی بتفصیل کوشیده است.

راسل تاکید کرده است که‌آزادی نه تنها در سیاست، بلکه‌در مسائل وموارد اخلاقی نیز باید پرورده وبارور شود، البته این دستگاه نو، نمیتواند ناگهان بوجود آید وبه ثمر برسد، مع ذلك باید آرام ومداوم باروش تربیتی صحیحی خلق شود، بعقید، وی تشکیلات سیاسی باید سازمانهائی باشند که باروشی عقلی، در تدارك سعادت انسانی بکوشند «راسل بخاطر مبارزات بزرگش در حفظ تمدن و مدنیت جاودان خواهد ماند. مبارزات وی‌در اروپا وامریکا علیه هرنوع بمبارانها وآزمایشات اتمی ارزش زیادی به شخصیت او داده‌است‌توجیه وتعریف وی ازدنیای ما دقیق‌ترین تعاریف، اجتماعی است.

---

۱ – **در این‌تعبیر فلسفی‌اینشتین، نویسنده باین مسئله اشاره میکند که** اینشتاین علی رغم فیزیك قرن نوزدهم بجای فاصله بین اشیاء فاصله بین حوادث را **در نظر گرفت که زمان و فضا باهم‌در آن دخیل بودند این سیستم متکی به روابط ریاضی است نه باشیاء واز نظر ریاضی قابل تائید میباشد.**

«زمان حاضر زمانیست که درآن حس تحیری که ضعف وزبونی مهیبی آن «را یاری میکند ، همه را احاطه کرده است مشاهده میکنیم که با سرعت بسوی» «نبردی کشیده میشویم که کسی را آرزوی آن نیست ، جنگی آنچنان که همه» «آگاهیم ، به انهدام نوع انسانی خواهد انجامید . باآنکه احساس چنین خطر مهیبی» «را میکنیم معالوصف چون خرگوشی که افسون شده ماری است ، متحیر به‌این» «خطر مینگریم ، بی‌آنکه بیندیشیم برای ممانعت از آن چه باید کرد ؟»

راسل این‌چنین نبرد خویش‌را باسیر قهقرائی‌تمدن آغاز میکند وباآنکه‌نودسال از عمرش میگذرد هنوز نبرد میکند و فریاد برمیآورد .

نویسنده : فردریك‌مایر
مترجم : حمید . حمید

سالواتور کازیمودو
شاعر برنده جائزه نوبل
و
آنیتا اکبرك

آنیتااکبرگ ، ستاره آشوبگر و موبور فیلم «زندگی‌شیرین» ، زنی که در لباس راهبه‌ها فرو میرود تا بملاقات «سن‌پیر» روحانی روم برود ودرسپیده دمان باب‌تنی در چشمه شهر بپردازد ، بعلت اندام‌غیرعادی‌خودشهرتی بهمرسانده است ، گرچه هنرپیشه‌ای زبردست‌نیست بااینحال وجه تشابهی هم بین شخصیت او ودیگران وجود ندارد . در فیلم«زندگی شیرین است» ، این زن سوئدی چنان بر صحنه آمد که هرگز کسی تا بآنوقت نظیرش را ندیده بود .

باوجود فتح نمایانی که در «زندگی شیریـن است» نصیب او شد ، بازهم امکان آن درمیان بود که اگر باآب‌ورنگهای احساساتی خودی نیاراید ودر فیلمی بنام «بوکاچیو ۷۰»که‌یکی از تکخالهای‌فستیوال کان بشمار آمـده است ، ظاهر نشود ، احتمالا ازیاد برود .

ظواهر امر هر وهمی راکه بخواهـد میتواند در تصور آورد ، ولی‌آنیتااکبرگ با فاجعه‌ای روبرو شده است : او حالا قصد دارد بهمـه ثابت کندکه شخصیت واقعی‌اش درکار و عشق شباهتی‌به‌نقشی که در «زنـدگی‌شیرین‌است» ایفا کـرده ندارد .

بهمانگونه‌ایکه آلبرتو مراویا رومان نویس سرشناس با «کلودیاکاردیناله» و ژان‌کو برنده جـائزه کنکور با «بریژیت باردو» و «مارنس‌دیتریش» گفتگو نمودند، سالواتور کازیمودو برنده نوبل شعر ، هم با اکبرگ مصاحبه‌ای ترتیب داد .ماحصل این گفتگو را در اینجا منتشر میکنیم و بآن نام تعمیدی «مصاحبه» میدهیم .

آنیتا اکبرگ و سالواتور کازیمودو

سالواتور کازیمودو و آنیتااکبرگ

در منزل ستاره آشوبگر ، در یك بعداز ظهر گرم ملاقات میکنند و شرح گفتگو چنین است :

کازیمودو ـ شما از تابستان‌خوشتان میآید اینطور نیست ؟

خوب حق دارید : بهار فصل مغازله است .

آنیتااکبرگ : مغازله ؟ یعنی چه ؟!

کازیمودو ـ یعنی محبت‌آمیزولطیف، یعنی ...

(عکاس وارد میشود ، حرف آندورا قطع میکند و برای آنکه عکسی از آنها بگیرد ، وادارشان میکند که پهلو بپهلوی هم بایستند)

کازیمودو ـ بسیار خوب حالا که متوجه مغازله نیستید دراینصورت اجازه بدهید معانقه‌ای ترتیب بدهیم !

آنیتا اکبرگ ـ ودکا میل دارید ؟

کازیمودو ـ نه ویسکی را ترجیح میدهم ، ودکا اعصاب‌وشاید مغز رامحدود ومنقبض میکند .

آنیتااکبرگ ـ بسیار خوب ، حالا که این موضوع رافهمیدم‌دیگرودکا نخواهم خورد . شما مدتی در روسیه بوده‌اید ، اینطور نیست ؟

خوب پس بگوئید ببینم چرا زنهای روسی اینقدر چاق وچله هستند ؟

کازیمودو ـ لابد برای آنکه‌دربرابر سرما مقاومت کنند . خیال میکنم سوئد هم از نعمت زنان چاق بی‌بهره نباشد .

(پس از این مقدمه ، کازیمودوباصل مطلب میپردازد)

کازیمودو ـ شما پس از بازی‌درفیلم «زندگی شیرین است» اثر فلینی‌که یکی‌از مسائل قرن مارا مطرح ساخته است ، شخصیتی شده‌اید . میخواهم بدانم که شما نقش خود را کاملا احساس‌میکردیدو یاآنکه فقط در جلدش فرو رفته‌بودید . یعنی آگاهانه نقش این قهرمان خیالی‌راکه میخواست جامعه بی‌نظم و آشفته حال و فاسدی را مسخره کند ، برعهده گرفته بودید یا نه .

آنیتا اکبرگ ـ ازمن می‌پرسید ؟

کازیمودو ـ مسلم است‌که ازشما میپرسم . گفتم که آیا واقعا تعبیری راکه این قهرمان از جامعه معاصر بدست تماشاچی میداد حس میکردید ،یاقهرمان‌را یك چیز فرضی تصور میکردید.

آنیتا اکبرگ ـ نه این را حس نمیکردم .آخر اصلا بزندگی خصوصی من ارتباطی نداشت نقش این ـ نمیدانم چه گفتید ـ قهرمان را من مثل هنرپیشه‌های دیگر بازی کردم . همه‌هنرپیشه‌ها زن‌دیگر هم همین کاررا میکنند .

کازیمودو ـ بلی اما ، بعد از این در ایتالیا وکشورهای خارج آنیتا اکبرگ، را سمبول فیلم «زندگی‌شیرین» است ، تصور خواهند کرد .

آنیتا اکبرگ ـ این اشتباه است برای آنکه ، آنهائیکه در روزنامه‌ها و مجلات مصور درباره من چیز مینویسند و برایم شهرت درست میکنند ، اصلامرا نمیشناسند . آنها نمیتوانند بفهمند که‌آیا من واقعا در نقش قهرمان «زندگی‌شیرین» فرو رفته بودم یانه .

کازیمودو ـ چطور با فلینی آشنا شدید ؟ چرا او این نقش را بشما داد نقشی که شاید در تمام مدت‌عمر بزندگی شما خواهد چسبید .

آنیتا اکبرگ ـ فلینی مرا دعوت کرد که در فیلم او نقشی بعهده بگیرم شاید خیال میکرد من زندگی قهرمان «زندگی‌شیرین است» راپشت‌سرگذاشته‌ام و بدین علت میتوانم نقشی‌راکه بمن‌محول میکند . بخوبی اجرا کنم .

کازیمودو ـ پس باینطریق، فلینی‌از آنیتا اکبرگ همان تصوری‌که از «زندگی شیرین است» داشته ، دارد . ونه آنکه

سالواتور کازیمودو و آنیتا اکبرگ

در پی هنرپیشه‌ای بوده باشدکه نقشی‌را در فیلم بعهده بگیرد .

آنیتا اکبرگ ـ خیال میکنم‌دربست چنین چیزی نباشد . کمی اینطور وکمی هم آنطور .

کازیمودو ـ بسیار خوب ، خیال میکنم کمی اینطور باشد حال میخواهیم بفهمیم چرا آنیتا اکبرگ این احساس را برانگیخته است که قهرمانی که‌اودرنقشش ظاهر میشود بنحوی از انحاء باشخصیت خصوصی خود او شباهت دارد. آیادلیل جسمانی که بزیبائی آنیتا مربوط است، ویا امری مربوط بطبیعت زنانه باعث‌چنین کاری شده است ؟

آنیتا اکبرگ ـ البته ، دربدو امر، دلیل جسمانی داشته است . در این دورو زمانه خیلی‌ها خیال میکنند ـ و قبلا هم خیال میکردند ـ که یکزن زیبا که موهای بلند بور داشته باشد درست همان کسی است که در «زندگی‌شیرین‌است» باید باشد .

کازیمودو ـ فقط‌موی بلند مورد نظر بوده است ،واین بمسائل اساطیری‌مربوط میشود . یعنی اساطیر زیبائی که درنظر ملل لاتین اعتباری بغایت دارد وبنابراین قیافه‌های کاملا زنانه مورد نظر آنهاست

آنیتا اکبرگ ـ ولی مردم هرگز باین چیزها فکر نمیکنند . آنها فقط بتماشای زن زیبا میآیند ولی باورندارند که او شخص منظمی باشد و قادر بمطالعه کتاب باشد و از دوستان خود در منزل پذیرائی کند و زندگی آرام را برهمه‌چیز ترجیح بدهد . برعکس خیال میکنند که زن زیبا باید خیلی به کافه‌های شبانه علاقه داشته باشد و باید عشق رادوست بدارد و زندگی «دل‌انگیزی» را چون «زندگی‌شیرین است»پشت‌سر بگذارد .

کازیمودو ـ بسیار خوب ، همین موضوع عشق رادر نظر بگیریم که ازآن یاد کردید ، راستی عشق درنظرشما معنی فرما جسمانی ، معنوی ، ویابالاخره‌خیالی و اساطیری دارد ؟

آنیتا اکبرگ ـ من بادیگران فرقی ندارم . منهم زندگی را دوست میدارم . منهم بعشق پای بندم . این یك‌امربدیهی است مگر اینطور نیست ؟

کازیمودو ـ البته ، ولی بمن بگوئید چند مرد در زندگی شما وارد شده‌اند . اصلا مردی در زندگی شما نقشی داشته یا نه ؟

(آنیتا جواب نمیدهد و باچشمهای ازحدقه درآمده کازیمودو رانگاه میکند)

کازیمودو ـ نترسید من صورت ریز وکامل عشقبازیهای شمارا لازم ندارم‌فقط کافیست بدانم که واقعا چند عشق جدی داشته‌اید .

(مدتی بفکر فرو میرود ، گوئی مشغول محاسبه است)

آنیتا اکبرگ ـ سه‌تا

کازیمودو ـ عدد مناسبی است

آنیتااکبرگ ـ توچندعشق داشتی ؟

کازیمودو ـ فقط یکی قابل اهمیت بود . آخر در عشق یك وسه دو عددکامل بشمار میرود . ولی دوعشق داشتن‌مبتذل و بی‌نتیجه و ٥ عشق زائد است . تعداد آنها هرقدر که میخواهد باشد ، بهتراست طاق باشد و نه جفت . اما حالا بگوئید ببینم اگر باین نکته پی ببرید که تمام مردان دنیا در شما بنظر امیال جنسی مینگرند چه تاثیری در روحیه شمابوجود خواهد آمد .

آنیتا اکبرگ ـ هیچ تاثیری ؛ من میل ندارم باین نکته فکر کنم من‌هنرپیشه هستم و کارخودم را از پیش میبرم.فقط بمساله شهرت‌نظر دارم . امامردم‌لجوجانه خیال میکنند که یکزن خوشگل‌فقط بعشق فکر میکند و بامردان متعدد رابطه داردو یا مردی‌که شوهر او نیست بسر میبرد ...

سالواتور کازیمودو و آنیتا اکبرگ

کازیمودو — من فقط میخواهم بدانم که آیا این ربه‌النوع — برای آنکه نامی را که در عهد باستان باینقبیل اشخاص میداده‌اند ، باو بدهیم — ربه‌النوع سینما، تآتر ، نمایش ، نقشی را برعهده دارد یانه. یعنی آیا احساسات انسانیش را بدان اختصاص میدهد و یااینکه واقعا انسان است . البته مقصودم زندگی خصوصی‌او نیست ، آخر بدیهی‌است که در زندگی خصوصی هر فردی انسانی است ، پس مقصودم ترجمه و تعبیر نقشی است که او صرفا در حیطه خیال و تصور برعهده میگیرد .

آنیتا اکبرگ — کاملا اینطور است. هرهنرپیشه‌ای باید موجود زنده‌ای باشد وگرنه چگونه ممکن است در نقش‌قهرمان و شخصیتی ظاهر شود .

کازیمودو — درحقیقت این،آنچیزی نبود که من از شما سئوال کردم . یعنی بحثی دراین ندارم که شما در زندگی خودتان انسان هستید . ولی مقصودم اینستکه بفهمم آیا در حیطه تصوری اجرای نقش یکی از آدمهای فیلم هم‌شما همان هستید که در زندگی شخصی و روزمره‌تان میخواهید باشید : یعنی‌درست درخلاف جهت آن ؟ من شخصاخیلی‌میکنم که بله . منهم بنحوی مثل سایر مردم قضاوتی میکنم ، فرقش اینستکه‌که قضاوت من درست در جهت عکس آنهاست .حالا این قضاوت هرچه میخواهد باشد ، ولی یك مساله کاملا روشن و بدیهی است : شما در زندگی عادی خود از قیافه‌مشهور آنیتا اکبرگ هنرپیشه احترازمیورزید .

آنیتا اکبرگ — قطعا اینطور است. بعلاوه ؛ من نه فقط ازآن احتراز میکنم، بلکه حتی باو فکر هم نمیتوانم بکنم .

کازیمودو — ولی ازآن هوس لجام گسیخته‌ای‌که در روی پرده برانگیخته‌اید، نمیتوانید احتراز کنید . بعد از این‌دیگر آن احساس وجود خواهد داشت و این زائیده عصر ماست که خودتانهم در پرتو مواهب آن ازاین امر لذت میبرید .زیرا شما زنی مجرب هستید . روی پرده قیافه شما افسونگرانه بود : ولی‌حتی وقتی که بفکر فرو میروید ، قیافه زن مجربی‌را دارید . باید شایستگی دیگر شما راهم‌یاد آوری کرد ؛ بغیرزیبائی ، طبیعت بشما ذکاوتی هم بخشیده که بوسیله‌آن زیبائی خودتان را بعنوان قیافه یکزن موعودعصر تاریخی حاضر بدنیا تحمیل کنید .

آنیتا اکبرگ — چه تعارفات زیبائی ....

کازیمودو — نه این حرفها حقیقت محض است ، بلحاظ‌آنکه معمای وجود شما بدیگر هنرپیشگان شباهتی نمیتواند داشت . بدیهی است که شما یکی از شخصیت‌های قصه فیلم «زندگی شیرین است» نیستید . زیرا دختر خوبی‌هستید. ولی درواقع شما در زندگی همان‌هنرپیشه عالی بوده‌اید که فلینی میخواسته او را ببازی در «زندگی شیرین است» وادار نماید .

آنیتا اکبرگ — تو وقتی شعرمیگوئی چه حس میکنی ؟

کازیمودو — من قربانی ، حمله‌های خشم را بروی کاغذ میآورم .

آنیتا اکبرگ — ولی من همیشه‌خیال میکردم که شعر ممکن است بعشق شبیه باشد .

کازیمودو — عشق موضوع‌دیگری است . شعری که از بطن عشق‌زاده شود، ابتذال محض است . هرچیز بوقت‌خود...

آنیتا اکبرگ — میدونی هر وقت بیاد اسم تو میافتم میرم توفکر (شبدر چهارپر) !

کازیمودو —درست‌است .همانطوریکه شبدر چهارپر در بین هزاران‌نوع شبدر معمولی ، فقط یکی است ، فقط یك‌شاعر

سالواتور کازیمودو و آنیتااکبرگ

واقعی در میان هزاران شاعر قلابی پیدا میشود . در امریکا اسم مرا «باردوی ــ شعر» (بازی باکلمه بارد که در فرانسه بمعنی شاعر حماسی است و بریژیت باردو و اشتهار او !) گذاشته‌اند . دیگر نمیدانم طبقه اعیان شهر میلان بعد ازاین گفتگوئی که باشما کردم چه نامی بمن خواهد داد .

تازه‌ترین اکتشافات

لالائی

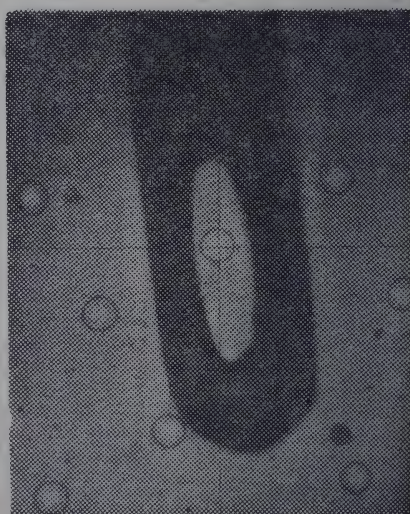
بهتر از پستانك و جنبانیدن گهواره ، دستگاهیست که برای ساکت کردن وخواب کردن اطفال شیر خوار اختراع‌شده ... این دستگاه جدید در حقیقت رادیو ــ گرامافونیست که باطری ترانزیستوری دارد .. باطرئی که دو هزار و پانصدساعت دوام دارد . قطر این دستگاه کمترازنه سانتی متر است .. صاف و تمیز است و بچه میتواند مثل یك اسباب بازی باآن بازی کند .

برای بکار انداختن آن ، دکمه‌ای را که در پشت آن قرار دارد میفشارید و آنرا در تخت یا گهواره بچه میگذارید . بیدرنگ صدای نجوا مانندی از آن‌خارج میشود که آهنگ آن آرامش بخش‌وتسکین





دهنده است وبعقیده بسیاری از پزشکان شباهت دارد بصدای قلب مادر که طفل پیش از زائیدن در شکم مادر بآن عادت کرده است . مخترع آن یك پزشك امریکائی است و تا حال نتیجه بسیار خوب داده است . برای نوزادان است و اطفالیکه کمتر از ششماه دارند .



مغز الکترونیکی کوچك

غالبا اسباب و آلات یك مغز الکترونیك یا ماشین حساب الکترونیك اطاقی را پر میکند .. حالا ماشینی ساخته اند که از یك قرص نان سفید بزرگتر نیست و از پنج کیلو گرام و نیم کمتر وزن دارد. این مغز الکترونیك دارای پنجهزاروپانصد قطعه است و میتواند سی وسه هزار عمل ریاضی را در ظرف یك ثانیه انجام بدهد . ساختن این ماشین حساب الکترونیك در واقع مورد دیگری است از سعی در ساختن اسباب و وسایل علمی بی اندازه ریز که آنهم بنوبت خود حاصل عصر فضا نوردی است .

★★★

شرکت IBM ترانزیستور هائی ساخته که یك هزار مرتبه از شیشه پنجره نازکتر است و از لحاظ قطر (چنانکه در تصویر می‌بینید) سوراخ سوزن خیاطی نسبت بآن حکم دروازه شهر را دارد ! این **ترانزیستورها** که هریك در عمل کار یك لامپ رادیو راانجام میدهد برای دستگاههای مخابراتی فضا نوردان است .

انگشت پابجای شست !

در شهر **یوستن** Houston ایالت **تگزاس** (امریکا) پسرده ساله‌ای زندگی میکند که انگشت دوم پای راستش بجای شست دست راستش کار میکند ! هشت سال پیش ، درایامیکه این کودك بیست ماه بیش نداشت ، سگی باو حمله کرد وشست دست راستش را جوید و تقریبا خورد. دکتر **بروملی فریمن** Bromely Freeman استاد دانشگاه **بیلر** Bylor بیدرنگ انگشت دوم پای راست طفل را بجای شست نشانید .. یعنی از پایش قطع کرد و بدست پیوند زد . پیوند گرفت وامروز این کودك تمام کار های عادی را با این شست عاریتی انجام میدهد و عجب آنکه با رشد او، هرچند بسیار آهسته ، رشد میکند .

پیوند انگشتان پا بجای انگشتان دست از اول قرن حاضر متداول شد و جراحان آنرا ادامه ندادند زیرا عضو پیوندی رشد نمیکرد و «خشك شده» بنظر می‌آمد . اما با آزمایشهای دکتر **فریمن** ویکی دو جراح دیگر ، و استفاده از جراحی ـ پلاستیکی ، ابداعاتی درین نوع پیوند صورت گرفته است .

این نوع پیوند البته خیلی زحمت‌دارد وزیر میکروسکوپ انجام میگیرد . از میان کار های دیگر ، جراح باید اعصابی رابهم بدوزد که قطر آن از قطر خلال دندان کمتر است .

همراه با این طریقه جدید ، آزمایشهائی بعمل آمده که باب جدیدی را در جراحی پیوندی افتتاح می‌کند. اکنون‌شما میتوانید پوست وانساج دیگر ازبدن خودتان را در «بانك پوست» بودیعه بگذارید تا اگرروزی مثلا در اثر سوختگی شدید و یا تصادم و تصادف سنگین ـ احتیاج بجراحی پیوندی و پلاستیك باشد ، پوست وانساج دیگر حاضر و آماده داشته باشید !..

آخرین معالجه طاسی‌سر

وقتی که چمن تنك میشود و قطعه‌های خالی در آن پیدا میشود ، باغبان چه کار میکند ؟ می‌آید و در آن جا های خالی از نو تخم میپاشد و علف سبز میکند . دو جراح امریکائی آمده‌اند و عین این‌کار را روی سر های طاس آزمایش‌کرده اند و نتیجه خوب بدست آورده‌اند .. کار هردو خوب گرفته است !

دکتر **ای‌ـاس.له‌مونت** E. S. Lamont جراح وپزشك وابسته به بیمارستانی در شهر **لوس‌آنجلس** با طریق مخصوصی مو های اطراف سر و شقیقه بیمار را به قسمتهای طاس منتقل میکند .. یعنی مو را از ریشه بیرون می‌آورد و از نو در جاهائی از سر بیمار میکارد که مویش رفته است . البته فقط موی سر خود بیمار بدرد این کار می‌خورد و نه هر موی «هرزه‌ای» !

طریقه دیگر که‌مبتکر آن متخصص‌دیگری است ، آسانتر و بیدردسر تر است .

دکتر **نورمن‌اورین ترایخ** norman Orentreich دانشیار مرکز پزشکی دانشگاه نیویورك ، فقط با کمك بیحسی موضعی در نقاط طاس «حفره هائی»ایجاد میکند و بعد پیازچه مو و موهای اطراف سر بیمار را از ریشه بیرون می‌آورد و در آن «حفره ها» مینشاند تا سبز شود . در هردو طریق مو هارا طوری مینشانند که بآسانی شانه بخورد و دیگر نقاط «بی علف» را بپوشاند .

موهای اطراف سر دوامش تقریبا ـ مادام‌العمر است ولی متاسفانه در سنین طاسی آنقدر زیاد نیست که بتواند همه سر را از نو سبز کند . اما آنچه هست کافیست که از طاسی بکاهد و ظواهر بهار جوانی را بخزان پیری بازگرداند.

موسیقی تلفنی

دستگاهی برای اتصال به تلفن اختراع شده که از اوقات تلخی مراجعین‌جلوگیری میکند. دستگاهی کوچك است و کار آمد و برای اشخاص و موسساتی خوب است که مراجعین زیاد دارند و همیشه باید چند نفر منتظر نوبت باشند . همینکه تلفن گردید و تلفنچی گفت : «ببخشید... چند دقیقه تامل بفرمائید !» دکمه‌ای را فشار میدهید وتانوبت شمابرسد، موسیقی ملایم و طرب انگیزی گوش شما رانوازش میدهد !

سلاح دفاعی

ارتش امریکا از دو سلاح جدید پیاده نظام پرده برداشته : یکی علیه تانك و دیگری علیه هواپیما . هردو با فشفشه هدایت میشود . خدمه‌اش‌فقط یکنفراست. نارنجك فشفشه‌ای ضد تانك موسوم به LAW مانند بازوکا از روی دوش آتش میشود یکنفر کافیست که هم این نارنجك را بیندازد و هم‌حامل لوله پرتاب و تعداد معینی نارنجك باشد . یکنفر قدرت آتش یك واحد ضد تانك دارد .

سلاح ضد هواپیما نیز موشکی‌است دو مرحله‌ای با سوخت جامد و موسوم به Red Eyeکه هدف یاب است و از روی امواج رادیو ورادار هواپیما را شکار میکند . این سلاح نیز بوسیله فقط یکنفر پیاده نظام اداره میشود و او در واقع دارای قدرت یك آتشبار ضد هوائیست .

پیچ‌ومهره فضائی

هیچ میدانید که در حالت بی وزنی و در فضا نمیشود چیزی را با پیچ‌ومهره به چیز دیگری وصل کرد .. بخصوص قطعات ایستگاههای هوائی که تك تك بفضا فرستاده میشود و در فضا ، کیهان نوردان آنرا باید روی هم سوار کنند ؟ علتش اینست که اگر بخواهید با آچار پیچی را محکم کنید چون نقطه اتکاء ندارید ، خود شما با آچار بحال گردش درخواهید آمد و پیچ محکم نخواهد شد. این مسئله را اینطور حل کرده‌اند :

آلات و ابزاری ساخته اند که مثل‌ماشه هفت تیر با انگشت بآن فشار واردمیآورند تا بکار بیفتد و پیچ ومهره را سفت کند و یا جای آچار پیچ کار کند .



شاهکار های نقاشی تقلبی!

ژان پیر شکرون

* قریب صدها تابلـو تقلبی اوتریلو در بازارها وجود دارد.

* ولامینك روزی از سر شوخی تابلوئی به‌شیوه سزان ساخت وبخود او نشان داد. سزان بااطمینان اظهارداشت‌که بخاطر نمیآورد کی این تابلو جالب را ساخته است و آنرا امضاءکرد !

* درسال ۱۹۵۸ چندین تابلو از تی‌تین ، رامبراند وگراناش تقلبی تشخیص‌داده شد باآنکه فروشندگان معتبرترین‌اسنادکارشناسان وموزه‌ها رادائر برصحت آنها دردست داشتند .

* مقامات قضائی فرانسه به‌نقاشهاپیشنهاد میکنندکه ازتمام کارهای خود قبل‌از تحویل به خریدار یاموزه‌ها ونمایشگاهها عکسهای رنگی‌تهیه کنند وبصورت مدرك نزدخود نگهدارند .

* دردوم سپتامبر ۱۹۵۰ کلیسای بزرگ سنت‌ماری لوبك که در اثر جنگ آسیب دیده‌بود پس‌از تعمیر طی تشریفات خاصی با حضورآدنائر صدراعظم آلمان مجدداً افتتاح شد . نقاشی‌های دیوار این کلیسا که طی جنگ بیغما رفته بود مجدداً روی دیوارها مشاهده میشد .

بمناسبت افتتاح مجدد این‌کلیسا درسراسر آلمان تمبرهای یادبود منتشر شد تاهمه بدانند نقاشی‌های گرانبهای کلیسا پیداشده‌است . آدمی باسم مالکات بادیدن تمبرها نامه‌ای باداره پلیس فرستاد وضمن آن اعتراف‌کردکه نقاشی فعلی کلیسا کار اوست وربطی بآثار اصلی قدیمی که درجنگ بکلی نابود شده ندارد . برای اثبات ادعای خود نیز عکسهائی‌ازنقاشی ناتمام‌دیوارها فرستاده بود . این آدم قبلا دریك کلیسای دیگر نیز نقاشی دیواری تقلبی‌کشیده بود . در موردنقاشی های دیواری کلیسای لوبك و صحت اظهارات مالکات دلیلی جالب پیدا شد :

در نقاشی جدیدکلیسا در گوشه‌ای تصویر یك بوقلمون دیده میشد . اصل نقاشی‌های کلیسا بقرن ۱۳ میلادی میرسید در حالیکه بوقلمون در قرن ۱۵ بوسیله اسپانیائی‌ها بآلمان آورده شد ! مالکات بدلیل اعتراف ، به‌مجازات سبك (۱۸ ماه زندان) محکوم شد . ونقاشی‌های دیوار کلیسانیز

ازبین برده شد .

* درسال ۱۹٤۵ یك میسیون هنری حین صورت‌برداری از کلکسیون گورینگ (که علاقه عجیبی باشیاء وآثار هنری داشت واز قدرت خود حین تسلط نازیها برای باج‌گرفتن ازموزه‌ها استفاده میکرد) متوجه شدکه تابلوئی از ورمیر نقاش معروف هلندی جزو مجموعه گورینگ وجود دارد که تاکنون هیچ متخصص نقاشی آنرا نمیشناخته است . تابلو ((مسیح وزناکار)) نام‌داشت . پرونده‌ای تشکیل شد وپس‌ازتحقیقات مفصل پرده از رازی بزرگ برگرفته شد . یك عتیقه فروش اهل آمستردام این شاهکار نقاشی هلندی را به گورینگ داده‌بود . عتیقه فروش گفت : ((من به‌کشورم و هنرآن خیانت نکرده‌ام . اگر حقیقت را بخواهید من تابلوهای مجموعه گورینگ را دزدیده‌ام . این تابلو تقلبی است من آنرا کپی کرده‌ام وبا چهارده تابلو تقلبی دیگر به گورینگ فروخته‌ام واوکه مطمئن بود شاهکارهای مهمی‌راخریده‌است مبلغی‌درحدود ده‌هزار تومان بمن داد !))

برای اثبات عقیده‌اش حاضر شد درزندان یك‌کپی از اثری معروف بسازد .

این عتیقه فروش (می‌گرن) قبلا نقاش زبردستی بوده است . ازسال ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۷ کوشیده بود رنگ وروغنی بسازد که آزمایشهای کشف تابلو تقلبی منجمله آزمایش باالکل ،امتحان رادیوگرافیك ، آنالیز میکروسکپی رنگها نتواند ثابت‌کندکه تازه ساخته شده‌است .

می‌گرون بااین رنگ وروغن اثری ساخت بنام (زائرین آمائوس) تمام متخصصین تابلو شناسی متفقاً تصدیق کردندکه اثری کاملا قدیمی و اصیل !

درهرحال می‌گرون‌بدلیل همکاری‌باگورینگ بیکسال زندان محکوم شد . درسال ۱۹۵۷ بدون آنکه از استعداد خارق‌العاده خود در نقاشی رنگ سازی وبدلسازی استفاده‌ای کرده باشد بدرود حیات گفت . او واقعاً لیاقت داشت‌که بجای ورمیر امضاءکند اما آنقدر شخصیت نداشت‌که امضای خودش را زیر نقاشیهائی که واقعاً اثر خود او بود بگذارد .


فرانسوا امانلای

ژان‌پییرشکرون نابغه‌ئی است که در عرض دوسال ۸۰ تابلو وپردهٔ نقاشی ببازار آورد - این تابلوها که ازروی آثاراصلی نقاشی شده بود بزرگترین خبره‌های نقاشی را در پاریس ، لندن ، ژنو ،لوزان وکلنی فریب داد . ژان‌پییر قادراست که درچند دقیقه درنهایت استادی شاهکارهائی بوجود بیاورد که هیچ فرقی با تابلوهای پیکاسو، پیکابیا ، میرو ، براك ، لژه ، کوپکا ، مانسیه ، سولاژ ، دلونای ، دواستائل ، بلوك ، لوت ، هارتونگ و کاندینسکی نداشته باشد . شکرون از همین راه‌مبلغی بالغ بر ۲۵ میلیون فرانك قدیم فرانسه بجیب زد . اخیراً نیز ، پس‌از دریافت سفارش ، یك براك ، یك‌میرو و یك پیکاسو در عرض چند دقیقه ودر نهایت تطابق و تکامل نقاشی‌کرده است .

ژان پییر تابلوهای خودرا در اطاق هتلش نقاشی می‌کند وبرای توجیه‌کارش اینطور دلیل می‌آورد : « نقاشان بزرگ‌هم از دیگران دزدی می‌کنند !» ولی آیا تقلب در نقاشی آنهم با این مهارت شاهدی بر نبوغ شکرون نیست ؟

آقای گوفیك کارآگاه پلیس مأموریت یافت‌که ژان‌پییر را توقیف کند . وقتی گوفیك به‌شهر کورشوول‌رسید نابغهٔ‌دروغی روی تراس‌هتل روندپوان بایکی‌ازدوستانش ودودختر خانم سرگرم گفت وشنود بود . کارآگاه آرام نزدیك شد وگفت : « آقای ژان‌پییر حالتان چطور است ؟» . ژان‌پییر درحالیکه رنگش را باخته بود کارآگاه‌پلیس را شناخت او می‌دانست‌که مدتی است او را تحت نظر دارند تابتوانند بادلیل و مدرك بتوقیف او اقدام کنند . کارآگاه پلیس درحالیکه لبخندی بلب داشت ادامه داد ... « میل دارم‌که اطلاعات بیشتری راجع به تابلوهای تقلبی بدست بیاورم . خواهش میکنم بامن بپاریس بیائید .»

- اطاعت میشودآقای گوفیك .

- پس چمدان‌های خودرا ببندید تا حرکت‌کنیم .

ژان‌پییر فکر می‌کرد که در اولین جلسه تحقیقات تمام اسرارش فاش خواهد شد .. فکر می‌کرد زندگی رؤیا مانندش بپایان رسیده وبزودی در گوشهٔ

زندان خواهد خوابید .

بدلی‌ساز ماهر فقط مرتکب یك خطا شده‌بود وآن اینکه‌درمدت کوتاهی‌تابلوهای زیادی ساخت . درحدود دوماه بود که تصمیم داشت برای مدتی کار خود را متوقف سازد ولی دوستش فرانسوامانلای باو خیانت کرد . مانلای بلاانقطاع اورا تشجیع میکرد : «زودتر ژان‌پییر ... یك تابلو بساز ... من یك مشتری دومیلیون فرانکی دارم ».

ژان‌پییر هم تقاضای دوستی چون مانلای را ردنمی‌کرد... باطاق مهمانخانه‌اش میرفت ودر عرض چند دقیقه یك نقاشی آب رنگ یا رنگ روغن آماده می‌کرد ودر زیرآن امضاء نقاش حقیقی راکه درنهایت استادی تقلیدکرده بود می‌نهاد . مانلای هم فوری نقاشی را برمیداشت وبادستگاه مخصوص خشك میکرد .

ژان‌پییر چطور می‌توانست استقامت بکند ؟ به‌پول سخت احتیاج داشت ، ۵۰ هزار فرانك برای اجاره ماهانه منزل ، پول برای مسابقات اسب دوانی و رفتن بکلوبهای شبانه شانزه‌لیزه و هزاران خرج دیگر . مخصوصاً این کار لذت‌دیگری باو می‌بخشید . لذت دست انداختن متمولین وبالاخره استفاده از فروشندگان تابلوکه هرگز حاضر نبودند تابلوئی بامضاء « ژان پییر شکرون » بخرند . ژان‌پییر بدینوسیله موفق میشد ازتمام کسانی که اورا ببازی نمیگرفتند انتقام بگیرد مسلم است‌که خریداران فریب خورده کاری‌جز آه وافسوس نخواهند داشت .

ماجرای ژان‌پییر را دوست اومانلای بوجود آورد . شبی دریکی از بارهای شانزه‌لیزه مانلای باو معرفی شد وبعد باهم مثل دورفیق صحبت کردند . ازآنچه میکردند ، ازآنچه دوست داشتند .ژان‌پییر از عشق وعلاقه‌اش راجع بنقاشی صحبت کرد . گفت که همیشه آرزو داشته است نقاش بزرگی شود . تعریف کردکه وقتی ۱۷ سال داشت میخواست ازدادن امتحان متوسطه خودداری کند وبهمین جهت بپدرش گفت : « من نمیخواهم امتحان بدهم ... میخواهم یك نقاش بشوم ...یك نقاش ...»

ژان‌پییر نزد نقاشی بنام پل‌کولن شروع بکار می‌کند . خودرا خیلی حساس

یك کپی از کار : ژان‌میرو





یك کپی از کار : پیکاسو

وبی‌ثبات می‌بیند چون فکر می‌کند دارای نبوغ است بکسی اجازه نمی‌دهد که از نقاشی او خرده بگیرد . اگر یك مشتری ازاو میخواهد که جزئی ازآنچه راکه تهیه کرده است اصلاح‌کند قیافه‌اش درهم می‌رود دررا بهم می‌کوبد وخارج میشود . یکروز در مسابقه تبلیغ سیگار بالتو که می باید بسلیقه آمریکائی صورت بگیرد شرکت می‌کند . ژان پییر پاکت سیگار بزرگی ترسیم می‌کند که از آن‌سیگار هائی شبیه آسمان خراش‌های نیویورك خارج میشود . از بوجود آوردن چنین اثری مشعوف می‌شود وبموفقیت خود اطمینان پیدا می‌کند ولی نقاشی او جایزه را نمی‌برد دلسرد میشود ...ودیگر گرد بنگاههای تبلیغاتی نمیرود .

بعد بآتلیه فرناندلژه میرود .روزی فرناند جلوی تمام کارکنان آتلیه باو می گوید « تنهاکسی‌که احساس می‌کنم‌استعداد وقابلیت دارد توهستی ». ژان‌پییر ازاین گفته دیوانه‌وار دچار لذت میگردد ولی خیلی زود خودرا خسته احساس می‌کند ومی‌گوید « هرچه اینجا انجام دهم بنام لژه تمام میشود میخواهم تابلوها امضاء شکرون راداشته باشند ». ولی‌فروشندگان تابلو به‌آثار او اعتنا نمی‌کنند . ژان‌پییر هم سماجتی بخرج نمی‌دهد و اصولا اودر تمام زندگی‌اش جرأت نداشت در مقابل مشکلات مقاومت کند .

بعد راه تاهیتی رادر پیش می‌گیرد ودر آنجا بفروش لباس عروسی ، ظروف نقره و پارچه میپردازد . یکسال در تاهیتی می‌ماند . این مدت خاطره‌ای فراموش نشدنی برای او ببار می‌آورد . پول زیادی جمع می‌کند ، درآبهای شفاف مناطق گرمسیری شنا میکند . درمراجعتش بفروش ماشین ، یخچال ، جارو برقی اشتغال می‌ورزد ولی همیشه زخمی بزرگ در سینه مخفی دارد ... او یك هنرمند ناشناخته است .

ژان‌پییر در حین انجام خدمت‌نظام احساس می‌کند که «شناخته» شده‌است . دوستانش گرد اوحلقه می‌زنند تا او را هنگامیکه مشغول نقاشی است نگاه‌کنند . افسران متوجه می‌شوند که هنرمندی در میان آنهاست . باو پیشنهاد می‌کنند که بفرزندان آنها درس نقاشی بدهد وبالاخره اورا بدریافت اولین نشان مفتخرمیکنند .

خدمت نظام تمام میشود وزندگی گذشته دوباره آغاز می‌گردد . تقریباً نقاشی راکنار میگذارد . احساس می‌کند که هرگز موفق نخواهد شد سدهای مانع را بشکند . شور وحرارت ودرد خودرا با دوستش مانلای در میان میگذارد . « فروشندگان تابلوهای نقاشی احمق هستند ، ازخرید تابلوهای من خودداری می‌کنند ولی حاضرند مبلغ زیادی برای تابلوهائی که من میتوانم در چنددقیقه بکشم بپردازند ». با این‌گفته ژان‌پییر بسوی سرنوشت تازه‌ئی قدم برمی‌دارد که انتهای آن بزندان منتهی میشود .

مانلای چندروز فکر می‌کند ... ازپییر میخواهدکه یك تابلوی بدون امضاء از لژه بکشد - « نیمرخ یك‌زن بایك طوطی روی بازو » پییر خواهش اورا انجام میدهد و مانلای می‌فهمد مردی راکه در جستجوی اوست پیدا کرده .

فعالیت توسعه‌پیدا می‌کند . ژان‌پییر تابلوهای تقلبی میسازد و مانلای آنهارا

بفروش میرساند ولی احتیاط راز از دست نمی‌دهند . تابلوهای کوچك رادر فرانسه و تابلوهای بزرگ رادر کشورهای خارج که فروشندگان تابلو اطلاعات کمتری دارند می‌فروشند .

برای آنکه کار باخیال راحت انجام گیرد هیچ اثری ازجرم نمی‌باید باقی‌بماند. در آپارتمان شکرون هیچ چیزی که دلیل نقاش بودن او باشد وجود نداشت . فقط دراطاق هتل کار می‌کرد و مانلای وسایل لازمه اورا می‌آورد . خروج تابلو ازمرز فرانسه کار آسانی نبود و خطرات زیادی دربر داشت . بهمین جهت ژان‌پییر به‌شهرهای موردنظر مانلای‌میرفت‌ومشتری پیدامی‌کرد وشکرون در عرض چند دقیقه تابلو سفارش داده شده را تهیه میکرد . اما تابلو رنگ وروغن بعلت اینکه مدت زیادی طول می‌کشد تا خشك شود قبول نمی‌کردند .

گذشته از آن می‌بایست تردید فروشندگان تابلو راکه در موقع خرید گواهی‌نامه مطالبه می‌کنند برطرف نمود . این اشکال هم قابل حل بود . مانلای يك تابلوی حقیقی از میرو « زن‌روی پله » آنرا بگالری مگت واقع در کوچه تهران در شهر پاریس می‌برد وآقای کلایو با حسن‌نیت تمام گواهی‌نامه‌ئی امضاء می‌کند. برای شکرون کافی بودکه امضاء و مهررا تقلیدکند . امضاءکلایو تردیدهرفروشنده‌ئی را برطرف می‌کرد .

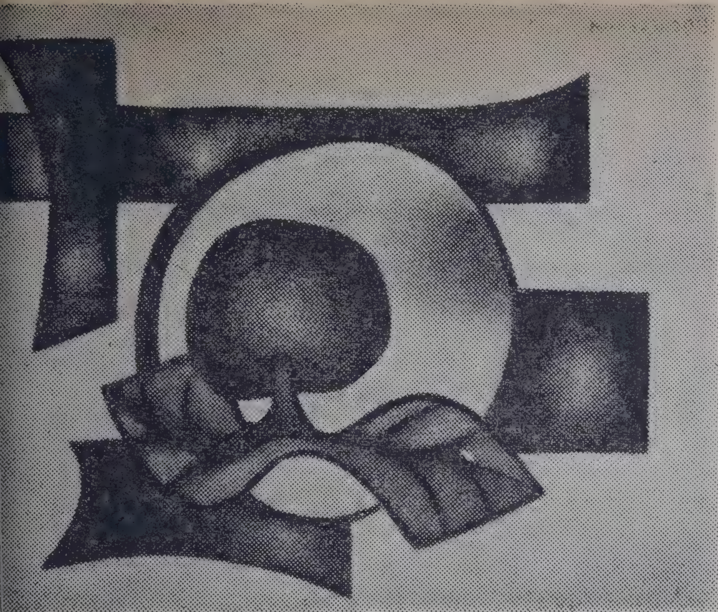
باز برای اطمینان خاطر و فروش بیشتر شکرون ومانلای اقدام دیگری‌کردند. فروش تابلو ازطرف‌آنهاممکن بوداسرارشان را افشاء کند . این بودکه درصددبرآمدند شرکای دیگری برای خود انتخاب کنند وبدنبال این فکرعدهٔ از افراد تقریباً خوشنام را بکارگرفتند .

مثلا سرژبوتون از افرادی بود که حاضر شد باآنها همکاری کند وهم او بود که فکر کپی‌کردن آثار پیکاسو را بشکرون داد وباو گفت : « توحداقل در هرروز می‌توانی یکی از آثار پیکاسو را کپیه‌کنی.. ومنهم آنها را خواهم فروخت . برای هر تابلو حداقل ۱۰۰٫۰۰۰ فرانك درآمد خواهیم داشت . ضمناً دقت خواهم‌کردکه فروشنده بفهمد من از خویشاوندان‌پزشك مخصوص پیکاسو هستم (این امرحقیقت داشت) مشتری تعجب نخواهد کرد .زیرا همه میدانندکه پیکاسو زیاد نقاشی می‌کند و مقدار زیادی ازآنهارا هم بدوستانش می‌دهد . بنابراین دلیلی نداردکه بپزشك معالجش آثاری نداده‌باشد ».

ژان‌پییر شروع به‌کپی کردن آثار پیکاسو می‌کند واز اینکه می‌بیند تابلو

يك کپی از کار : ژرژبداك





ویک کار از خود پیرشکرون

هایش درکمال سهولت بفروش میرودبشوق می‌آید ... دیگر پول دارد ومیتواندهرکاری میخواهد انجام دهد .

من همانقدر ارزش دارم که سایر هنرمندان !

یکروز شکرون دریک نمایشگاه‌تابلوئی از کوپکا می‌بیندکه قیمت آن ۶۰۰٫۰۰۰ فرانك است . این همان تابلوئی است‌که مانلای چند روز پیش ۳۵۰٫۰۰۰ فرانك فروخته بود !

دریك گالری لندن اثری از دلونای دیدکه برای ساختن‌آن بیش از نیمساعت وقت صرف نکرده بود ! ژان‌پییر خودرا فاتح می‌بیند . از ساده لوحی مردم واز فریب دادن دلالهای نقاشی لذت می‌برد . و میگوید : « من همانقدر ارزش دارم‌که سایر هنرمندان ».

زمان می‌گذشت و ژان‌پییر لاینقطع بساختن تابلوهای تقلبی مشغول بود .یکی از خبره‌های بزرگ نقاشی عقیده داشت که‌کار شکرون برای نقاشی معاصر خطر عظیمی است ...» وگفت « همیشه بدل‌ساز وجود دارد ولی باید بین بدل‌سازهای تابلوی‌های قدیم و جدید فرق گذاشت . برای بوجود آوردن یک تابلوی دوره کلاسیک ، نقاش باید بسیار ماهر باشد ، کوچکترین اشتباهی ممکن است تقلب او رابرملا کند . مخصوصاً امروزه که بکمك اشمه ایکس میتوان به‌حقیقی بودن‌تابلوئی پی‌برد . بنابراین اگر نقاشی قصد کپی کردن یك تابلوی کلاسیك را داشته باشد باید سالها مطالعه کند درصورتیکه برای کپیه کردن تابلوی مدرن این کارها هیچ لازم نیست . ژان‌پییر سکرون این نظریه را ثابت می‌کند . بدون مقدمات مخصوص در کوتاهترین مدت چند تابلو میسازد و برای بدست آوردن ۱۰۰٫۰۰۰ فرانك یك نگاه وچند دقیقه وقت کافی است . او بقدری خوب تقلید می‌کندکه بزرگترین خبره‌هارا فریب داده است .»

آیا پیکاسو ممکن‌است‌بعنوان کپیه آثار پیکاسو متهم شود ؟

این خبره بزرگ نقاش ادامه میدهد و میگوید : « حالا ژان‌پییر برای امضاء تابلوهایش بزندان میرود واین موضوع کاملا قابل درك است . ولی امروزه عده زیادی نقاش وجود دارند که باید آنهارا «متفنن» خواند ـ این افراد بدل ساز نیستند ولی‌کارشان کپیه کردن تابلوهای چند نقاش معروف است اما باامضای خودشان نه‌نقاش .

موضوع را کلی‌تر در نظر میگیریم :

شخصی مانند پیکاسوراکه مدام نقاشی‌های مشابهی می‌کشد وآنهارا امضاء می‌کند ممکن است نه‌از نظر قانونی بلکه ازنظر هنری بعنوان ساختن تابلوهای قلابی پیکاسو متهم نمود ! همانطوریکه کورو نقاشی‌های شاگردانش راکه بنظر او خوب می‌آمد امضاء می‌کرد پیکاسو هم نقاشی هائی راکه دیگران ساخته‌اند و بنظر او خوب‌آمده امضاء کرده‌است !

نقاشی مدرن مثل یك بنگاه تجارتی از ساده‌لوحی مردم وتبلیغات استفاده می‌کند سرمایه‌ئی‌که دراین راه بکار برده میشود همانطورکه ممکن‌است منافع زیادی داشته باشد ممکن است با مشکلاتی نظیر آنچه شکرون پیش‌آورد ، مواجه شود .

این مسائل است که ژان‌پییرشکرون بوجود آورده‌که در عرض دوسال ۵۰ تابلو و ۳۰ طرح درکشورهای اروپائی بفروش رسانده وهم‌اکنون نیز تعدادی با گواهی نامه‌های قلابی در جریان است .

بنظر پلیس شکرون یکپارچه آقاست !

کمیسر پلیس فرانسه عقیده داردکه مانلای آدم کثیفی است ... ولی در مورد شکرون گفت : « وقتی اورا آوردند باو گفتم : بدل ساز توهستی ؟ جواب داد ... من ازهیچ چیز اطلاع ندارم ... گفتم‌چطور اطلاع نداری دوستانت چیزهائی اعتراف کرده‌اند . گفت که‌گول رفقایش راخورده وحاضر است همه‌چیز را بگوید » .کمیسر پلیس اظهار داشت که بنظر وی شکرون « یك پسر ی‌است دوست داشتنی رك گو و آقا » .

شکرون ساعت‌های متمادی با آقای پل‌ژولین‌دول قاضی تحقیق بسربرد . دول هفت‌سال است‌که مأمور رسیدگی بامور مربوط به‌تابلوهای تقلبی است و علاقه زیادی نیز بنقاشی دارد ومیگوید :

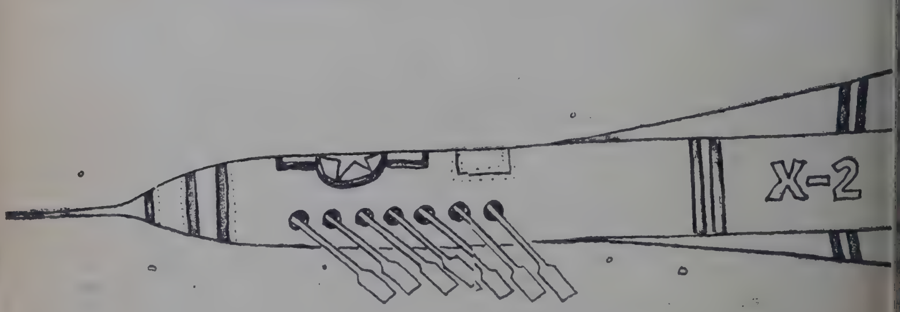
« در موقعی‌که در یك نمایشگاه‌هستم احساس لذت می‌کنم .»

ژان پییر تمام زندگی‌اش را برای قاضی تحقیق بازگفت . روزهای طفولیت، آن زمانیکه یك پرستار آلمانی اورا توی یك کالسکه سیاه در باغ لوکزامبورگ گردش میداد ودرام زندگی خانوادگی‌اش یعنی طلاق پدر ومادر خودرا نیز شرح داد . ژان‌پییر گفت‌که چگونه اورا به پانسیون غم‌انگیز فونتن‌بلو بردند وچگونه چون طفل سرگردانی بدهها مدرسه‌پاریس فرستادند .

قاضی تحقیق سئوالات زیادی از ژان‌پییر نمود وروزی باوگفت : « حالا شما فهمیدید ، وقتی اززندان بیرون رفتید فقط تابلوهای حقیقی شکرون بکشید و یك نمایشگاه نیز از تابلوهای خود ترتیب دهید . چرانه ؟».

ترجمه : دکتر بیانی

آخرین فکر دانشمند برای نجات موشکهای فضانورد



فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● تنها ALONE
از خانم ماری ویرجینا Mary Virgina
(۱۸۵٤)

این کتاب درسال ۱۸۵٤ موقعی‌که نویسنده بیست وچهار سال بیشتر نداشته ، منتشر شده است . حوادث داستان در ریچموند ویرجینیا اتفاق می‌افتد .

دختر یتیم پانزده ساله‌ئی به‌نام آیدا Ida به‌خانهٔ قیم خود آقای رید Reed می‌رود که با او ودختر پانزده ساله‌اش باسم ژوزفین زندگی کند . اما آیدا درخانه آنان‌که افرادی خشگ و متعصب‌اند احساس ملامت وناراحتی می‌کند . خوشبختانه زندگی وی براثر معاشرت با کاری کالتون Carry Carleton یکی از هم‌شاگردیهایش تغییری فاحش پیدا می‌کند . درخانهٔ مجلل و پراز محبت کارلتون آیدا دوستان و خواستاران متعددی پیدا می‌کند . دراین موقعیت ژوزفین نسبت به‌آیدا که به‌زیبائی قابل تحسینی رسیده است رشگ برده واحساس ناراحتی می‌کند . آیدا بامردی به‌اسم Lacy آشنا می‌شود و آن‌مرد به‌عشق وی گرفتار می‌آید . اما پس از چندی بین عاشق ومعشوق اختلافاتی بروزمیکند و نتیجتاً آیدا به‌خانهٔ خود برمی‌گردد وزندگی‌اش را وقف خدمت به‌بشر وابناء خـود می‌کنـد . سرانجام پس‌از رفع اختلافات باعاشق خود نیز ازدواج می‌کند .

این‌کتاب که باانشائی سلیس وروان نوشته شده برای نویسنده‌اش شهرت و اعتباری‌فراوان کسب‌کرد ودر حقیقت باید این اثررا یك کتاب مذهبی دانست که درحال حاضر کمتر توجه‌مردم را به‌خود جلب می‌کند .

● آلزیر ALZIR

تراژدی معروفی است از ولتر Voltaire (۱۷۶۳)

ماجرای داستان در قرن شانزدهم میلادی اتفاق می افتد. مونتز Montèze پادشاه محلی قسمتی به‌نام پوتزی Potesi باتفاق‌دخترخودآلزیر و تعداد زیادی از سرخ پوست های امریکائی‌زیر نفوذ گوزمن Guzman حاکم اسپانیائی پرو قرار گرفته‌اند. این حاکم به عشق دختر مونتزکه به دین مسیح گرویده، گرفتار آمده است. آلزیر که نامزد یکی از قبایل سرخ پوستان بوده و حالا وی را مرده می پندارد مردد است که آیا باحاکم اسپانیائی ازدواج بکند یا نه. اما بنا به اصرار و تشویق پدر سرانجام تن به ازدواج می دهد. بعد از ازدواج نامزد وی که رئیس قبیله‌ئی از قبایل سرخ پوستهاست و به نام Zamore (زامور) خوانده می‌شود، سررسیده و باعده‌ئی از افراد خود زندانی می شود. آلزیر وسایل فرار نامزد سابق خودرا آماده می‌سازد اما «زامور» حاضر نیست بدون او فرار کند. سرانجام زامور بالباس مبدل به خوابگاه حاکم اسپانیائی رفته و وی را به شدت مجروح می سازد. حاکم درحال مرگ از قاتل خود میخواهد که به دین مسیح در آید تا بتواند آزادی خودش را بدست‌آورده وباآلزیر عروسی کند. اما زامور از این کار خودداری می کند. فرمانده به او می گوید: «خدای تو دروجود تو انتقام و کینه را به وجود آورد. اما خدای من محبت و بخشش را درنهاد من گذاشته است» پس از این سخنان زامور تغییر رای داده و بدین مسیح می گراید. فرمانده اسپانیائی درحال مرگ دست معشوق را در دست عاشق می گذارد و درآن حال جان می سپارد.

این نمایشنامه را یکی از آثار پرارزش ولتر نام برده‌اند. مقصود نویسنده از نوشتن این‌کتاب بیشتر این بوده است که مردم عادی و طبیعی را که عفت و پاکدامنی در نهادشان هست با مردم تربیت شده‌ئی که به شدت در زیر نفوذ وتمدن

مسیحیت قرار گرفته‌اند ، مقایسه کرده وتفاوت فاحش این دو دسته را نشان دهد .

● **شکارچی آماتور** AMATEUR POACHER, THE

از ریچارد جفریز Richard Jefferies

(۱۸۸۹)

در این اثر که بیشتر به طبیعت توجه شده، زندگی ساده و بی آلایش مردمی که بدامان طبیعت پناه برده‌اند ، با قلمی موشکاف توصیف شده است. مؤلف خواننده را با خود به جنگلهای بزرگ و مزارع و زمینهای سر سبز و دلکش می برد و گردش می دهد و در آخر می نویسد : «بگذارید ازاین دنیای پرتجمل ومصنوعی چندی پای بیرون گذاریم و با دنیای طبیعی انس گرفته و از لذایذ آن بهره‌مند شویم در دامان طبیعت زندگی فرح بخش و بدون اضطراب و دغدغه است» .

● **فرستادگان** AMBASSADORS, THE

(۱۹۰۳)

از هانری جیمز Henry James

این نوول جالب عکس‌العمل چند نفرامریکائی را در برابر اروپا و محیط آن به خوبی نشان می دهد . لامبرت استرتر Lambert Strether به عنوان فرستاده از طرف نامزد ثروتمند خودخانم نیوسام Newsome به پاریس می رود ، خانم نیوسام مایل است پسرش چادویك Chadwick به شهر وولت Woollett ازایالت‌ماساچوست Massachusetts برگردد و شغلی راکه وارث آن شده است ، به عهده گیرد . چاد در پاریس با زنی روابط نزدیك و عاشقانه پیداکرده است . استرتر با وی‌مارش Waymarsh یك امریکائی دیگر که به اروپا سفر کرده است ، و هم‌چنین با ماریاگاستری Maria Gostrey که اندك احساسی نسبت به وی دارد ، آشنائی پیدا کرده و معشوقه چاد کنتس‌دوویونه Countess de Vionnet و دخترش ژنی Janne را از نزدیك ملاقات می‌کند . استرتر خودش نسبت به شهر پاریس احساسی پیدا می‌کند و ساکن آن‌جا می‌شود . در نتیجه خانم نیوسام فرستادگان بیشتری به پاریس گسیل می دارد : از جمله‌سارا

Sarah و جیم پوکاك Jim Pocock وخواهر جیم مامی Mamie را که خواستار ازدواج با چاد است به پاریس می فرستد . اگر چه‌استرتر به شهر پاریس انس گرفته است . با این حال صلاح در این می بیند که بوطن خویش بر گردد . اما به چاد نصیحت می‌کند که در پاریس بماند و به زندگی خودش ادامه بدهد .

یك زن جاه طلب AMBITIOUS WOMAN, AN

داستانی از ادگار فاست Edgar Fawcett

(۱۸۸۳)

این اثر عمیق و درعین حال پرازاحساس تجزیه و تحلیلی از زندگانی یك زن امریکائی است، که به خاطر جاه طلبی فوق‌العاده خویش از سایر زنان مشخّص می‌گردد .

کلرتواینینگ Claire Twining در ناحیه کثیف حومه بروکلی زندگی می‌کند اما زن زیرك، لایق و متفکری است که علاقه فراوانی به تجمل و زندگی اشرافی دارد . سرانجام توسط یك‌معلم به مقام اجتماعی و درخشانی می رسد . گرچه تغییر شکل مقام و وضع خانم کلر ناگهانی بنظر می رسد معذلك قدرت تحرك در داستان زیاد است و به خوبی می تواند زندگی مردم نیویورك را در آن زمان توصیف کند .

زندگی الیاکازان و آثار او معماست



کازان خیلی دیر پابعرصه سینماگذاشت از سال ۱۹۴۴ ، وقتی سی وپنجسال بیشتر نداشت ، وارد عالم سینما شد — زیرا بگمان اوسینماکار وحرفه‌ای سهل‌الحصول وآسان نبود ، بهمانگونه که آمریکائی صرف شدن هم در نظرش کار ساده‌ای نمی‌نمود.

کازان درشهری بدنیا آمد که تجانس اروپائی و یونانی داشت .

بهرحال برخلاف اروپا ، در آمریکا آدم اگر مهاجر و جوان باشد ، بسادگی میتواند به اشتغالات گوناگون ، تجارت و حتی هنر بپردازد . با اینحال شگفت‌آور است که آثار کازان هماهنگ نمایش آن اقبالی درخور بدنبال نمیآورد . باید مدتی از رو آن بگذرد فکرها بکار افتد و سپس آمادگی قبول زمینه آثار او فراهم آید .

شگفت‌آورترین نکته اینستکه کازان بغیر از فیلم «شکوه علفزار» ، ۱۵ اثر دیگر خود را از روی کتابها ، مقالات، گزارشها و رسائل گوناگون تنظیم و اقتباس کرده است .

مثلا «شط وحشی» را از روی دوکتاب مختلف اقتباس نموده است او فقط یکبار سناریوئی را شخصاً نوشت . بهرحال کازان را باید بیشتر اقتباس‌کننده ، تاآفریننده شناخت ولی او اقتباس کننده‌ایست آفریننده .

الیاکازان ، بابزار کار وشخص خودش بدبین است . بدینجهت میکوشد تا با وسواس و دقت محض آثار خود را بسازد. البته چنین کیفیتی را در میان فیلمسازان آمریکائی کمتر میتوان سراغ کرد .

کازان حتی یك اثرکمدی نساخته است، در آثار او حتی لبخندی را نمیتوان دید . اشکال عمده اینستکه «وجود صحنه‌های گوناگون : بروکلین ، بندرگاههای نیویورك، آرکانزاس شهرهای جنوبی و یا آنرشته رودهائی که جزیره‌ای را در «شط وحشی» بسختی دربرگرفته دراصل موضوع تغییری ندهد وشایدرعایت این امررا درکارگردانی سینما بتوان شاهکار نامید .

گرچه این موضوع برخورد کهنه و نو بعد از آثار دووژنکو کارگردان شهیر شوروی ، دیگر فکر تازه‌ای نیست و ماجرای دهکده‌ای‌که باساختن سدمخالفت میورزد نوعی قصه تمدن صنعتی است ، معهذا حالت غنائی که کازان بموضوع‌داده، آنرادلپذیر ومقبول ساخته‌است. بدینجهت در آغاز فیلم ریزه‌کاریهای متعدد وخاصی بکار رفته که بعضی آنرا تجرید هنری و فلسفی خوانده‌اند . شاید ساختمان یك اثر هنری چنین ضرورت اجتناب‌ناپذیری را داشته باشد ویا آنکه محکوم نمودن اخلاقیات کسانیکه با قبول تمدن صنعتی جهت زادگاهشان مخالفت میورزند ، چنین اقتضائی را بوجود آورده باشد .

بهرحال ، کازان خیلی خوب میدانست که موضوع «شط وحشی» خطراتی بدنبال دارد ، خاصه که در بدو امر حق مطلب کاملا ادا نشده بود ولی او با انتخاب یك داستان خوب برای بیان اندیشه فیلم و شط وحشی ، راه حل را بدست آورد .

مضمون فیلم تازه نیست و باین دلیل کازان با انتخاب موضوع سد احساساتی را مطرح کرده که نوعی نرمش به مقابله سنن قدیم با تمدن صنعتی داده است .

گرچه سددشمن انسان است ولی‌بخودی خودقهرمانی نمیکند، بلکه نشانه واشاره‌ای بسرنوشت است .

پس طرح موضوع بدینمنوال ، بسی دلپذیر است زیرا مساله این نیست که کهنه برنو ترجیح داده شود و یا حتی بنفع آن اصلاح و مرمت پیدا کند . بلکه نکته اینجاست که بتصدیق ، مصادیق‌کلی فلسفی اقدام شود - این از احساسات محبت‌آمیز انسانی سرچشمه میگیرد - قابل انکار نیست که هر جریان تکاملی ممکن است احیاناً مصائبی هم ببار آورد ولی چاره چیست ؟

مقاومت دربرابر نو ، در این فیلم ، در قیافه پیرزنی که در آغاز نمایش فیلم خودکامه و پرزرق وبرق و مضحك جلوه میکند ، تجسم یافته است . تماشاچی‌بعلت آنکه ادبیات عامیانه دهقانی ، مدت کمی در فیلم راه پیدا میکند ، گمان میبردکه باید بازنی عامی سر وکار داشته باشد و حال آنکه او زنی متکلف وخودساز است و در جزیره‌ای دورافتاده بسر میبرد که در احاطه دهکده‌های ییلاقی نواحی جنوب است. شیوه رفتار اوباکارگران‌سیاهپوست در دل تماشاچی نفرتی را برمی‌انگیزد . در واقع پیرزن آنچه را که بگذشته مربوط میشود ، تجسم می‌بخشد .

نقش مقابل او را مردی (مونتگمری کلیفت) برعهده‌داردکه مامور بررسی‌احوال زمینهای اطراف است . او هم در آغاز نمایش فیلم هیچ نوع علاقه‌ای را در تماشاچی برنمی‌انگیزد قیافه او از آن مهندس جوانی نیست که تماشاچی انتظار دارد . اماعقده‌های روحی اوچنان نمایان



صحنه‌ای ازفیلم شط وحشی

میشود که حتی چشم غیرمسلح هم‌میتواند براز او پی ببرد .

داستان چون جنبه روانشناسی دارد ، غم‌انگیز میشود . راه حل را کازان اینطور ارائه میدهد : فاتحی در بین نیست تازه اگر فتحی ببار آید افتخاری بدنبال‌ندارد.

کازان‌آنطورکه‌رسم‌واقعیت‌سازی‌ساختگی است رقبا را درمقابل هم قرار نمیدهد و ببررسی شکست‌ها و فتوحات طرفین متخاصم نمیپردازد .

همانطوریکه خود کازان اعتراف کرده است : «شط وحشی» فیلم برگزیده ولی ناموفق است . بدینمعنی که مردم اقبال شایسته‌ای بدان نبخشیدند .

معهذا باید اصرار ورزید که چون فیلم کازان زائیده تکنیك و ابزار فیلمسازی نیست ، وتمها وفلسفه اوهام و تخیلات خود او در ان بطور ناخودآگاه بکار رفته است باید شاهکاری بقلم رود .

در فیلم «شط وحشی» ، اندیشه‌های نامفهوم و گنگ او که قبلا درفیلم «دربار انداز» آمده‌بود، کمال‌خاصی‌یافته‌است درهرحال علیرغم میل «الیاکازان» از این اندیشه‌هامحافل‌مذهبی امریکا بهره‌برداری کرده‌اند .

از حالا میتوان پیش‌بینی کرد که «شط وحشی» موفقیت زیادی کسب نخواهدکرد اماگمان میرودکه تاحدی التهاب‌روشنفکران را فرو بنشاند .





بیست نمایشنامه پانزده فیلم

الیاکازان روز ۷ سپتامبر سال ۱۹۰۹ در استامبول بدنیا آمد . پدرش **«ژرژ قازانچ اوغلو»** و مادر اوهردو بکار تجارت مشغول بودند و نژاد یونانی داشتند . جریان نیرومند دادوستدی که ترکیه و آلمان آن‌عهد را بیکدیگر پیوند میداد **«ژرژ» را در سال ۱۹۱۱ به** برلن کشانید . ولی چون کار او رونقی نداشت ، دست زن و بچه‌اش را گرفت و به استانبول برگشت. این بازگشت موقتی بود و چندان نپائید : پدر- این‌بار به تنهائی - راه سفر آمریکا را در پیش گرفت وپس از مدتی توشه‌ای اندوخت و خانواده‌اش را فرا خواند .

الیاکازان وقتی به نیویورك رسید فقط ٦ سال داشت . بنابراین وارد مدرسه شد و بعد مدتی در **«مایفراسکول»** تحصیل کرد و سرانجام از کالج **ویلیامز** دیپلم گرفت . سپس در **«یال یونیورسیتی دراماتیك اسکول»** ثبت نام نمود و بعنوان دستیاروارد **تروپ تاتراِل** نیویورك گردید و بدینگونه فعالیت‌هنری او آغاز شد .

بدینمعنی که او گاهی بعنوان یك شخصیت فرعی و یاگاهی بمنزله خبره در برنامه های تآتر شرکت میکرد . تاآنکه روزی هنرپیشه تآتر شد ودر نمایشنامه های متعدد نقشهای گوناگونی را بعهده گرفت (همکاران او ، هنرمندان نامداری چون **جان گارفیلد ، فرانشوت‌تون ، سیلویاسیدنی اینگرید برگمن** بودند) و بعد در دو فیلم **شهر برای فتح** بکارگردانی آناتول لیتواك و («بلوز» درشب) در سال ۱-۱۹٤۰ بازی کرد .

ولی از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۹ الیاکازان بیش از ۲۰ نمایشنامه را کارگردانی کرده است از میان‌بهترین آنها میتوان **«تراموائی بنام هوس»** و **«گربه روی شیروانی داغ»** از تنسی ویلیامز ، **همه‌پسرانم** اثر **آرتورمیلر** ، **«چای ومحبت»** را یادآوری کرد .

کار تآتر وسینمائی او باکارگردان شهیر وتآتر و سینمای ایتالیا **ویسکونتی** قرابت دارد . آثار هردو واجد شیوه بیان سینمائی و تآتری است .

«کازان» کارگردانی سینما را در سال ۱۹٤٤ درکمپانی فوکس بافیلم نهالی دربروکلین میروید‌شروع کرد که از روی رومان معروف «بتی‌اسمیت» اقتباس شده بود .

ودر سال ۱۹٤٦ دو فیلم یکی بنام «دریای‌علف» برای کمپانی متروگلدوین مایر ودیگری بنام بومرانگ برای کمپانی فوکس ساخت . (بومرانگ اسلحه‌بومیان استرالیا است) که آن را مثل پیکانی بطرف صید میاندازند و پیکان پس از اصابت بهدف کمانه میکند و برمیگردد) .







فیلم اول از رومان «**کنراد ریختر**» اقتباس شده بود و فیلم دیگر از سلسله مقالات و گزارشهای «آنتونی آبوت».

در سال ۱۹۴۷ فیلم دیگری ازاو که موضوع تبعیض نژادی را مطرح ساخته بود بانام «توافق مردانه» شهرت زیادی بدست آورد و «همه پسرانم» اثر میلر نیز وقتی برصحنه تآتر آمد کازان را باشتهار رسانید و جایزه منتقدین نیویورك بأو تعلق گرفت سپس کارگردانی ترامواٸی بنام هوس اثر تنسی‌ویلیامز کازان را در عداد بهترین کارگردانان درآورد.

«پنیکی»، «اضطراب در خیابان»، «ترامواٸی بنام هوس» «زنده‌باد زاپاتا» «مردی برطناب باریك» در «بارانداز» و «شرق عدن» از روی داستان اشتین‌بك «مردی درانبوه جمعیت»، «شط وحشی» و «شکو علفزار» بترتیب برعظمت وقدرت وی گواهی کردند

از سال ۱۹۴۷ الیاکازان با همکاری جریل - کرافورد و «**لی‌استراسبرگ**» یك هنرستان هنرپیشگی تاسیس کرد که در آن هنرپیشگانی **چون پل‌نیومن مارلن براندو**، **جیمزدین**، **جاك‌پالانس** پرورده شدند



دلیلی بر انصراف
کاریکاتور ازفلیاك لهستانی

marcel marcea



مارسل مارسو هنرمند سکوت

مارسو درباره خود سخن میگوید و این کار از طرف مردی که شهرت خودرا مدیون سکوت است ، شگفت‌آور مینماید. او هنرمند «پیم» است (پیم هنرافاده منظور است بدون حرف زدن) . دستها، انگشتان او موج میزنند ، شانه‌هایش‌تکان میخورند و پاهایش میلرزند . تا مطلبی بیان‌شود . مارسو باپیم میتواند ماجراهای زیادی را نقل کند . وی بکشورهای‌زیادی سفر کرده‌است و سالهای درازی را در هندوستان ، شوروی ، ایالات متحده ، ژاپن ، مکزیك و انگلستان گذرانده است. اخیرا وزارت همکاری و روابط فرهنگی فرانسه اورا بنقاط مختلف آفریقافرستاد مارسو میگوید :

ـ من بانی هنر نمایشی خاصی‌هستم که مناسب حال همه‌جور آدمی هست ولی



آفیشی (اعلان) برای مارسل مارسو

نباید گمان برد که در همه حال این هنر در نظر همه یکسان است . مثلا من وقتی ادای سیاحی را که اسیر طوفان‌شده‌است درمیآورم ، انگلیس‌ها از خنده روده‌بر میشوند . ژاپنی‌هاکه عادت کرده‌اند همه چیز را جدی بگیرند ، اخم میکنند . ولی فرانسویهاکه همه چیز را دست‌میاندازند بیحرکت باقی میمانند !

چون ، **مارسل‌مارسو** بتمامی‌این‌مسائل آشنائی کافی دارد ، نه از خنده‌های‌شدید و نه از بی‌تفاوتی غیرمترقبه‌ای‌که‌درآفریقا نسبت بهنر او ابراز شدناراحت نمیشود. **مارسل‌مارسو میگوید :**

ـ آفریقائی‌ها در مورد سکوت دچار گمراهی شده‌اند . سروصدا در تمام لحظات زندگی آنها وجود دارد . حتی سکوتشان گویا وپر از سروصداست . با ضربه‌های متوالی طبل این سکوت درهم میریزد . خشم، شادی و سکون آفریقائی‌ها یك‌جور ولوله و سروصدای دیگری است. آنها مثل ما برای سکوت جنبه تقدس قائل نمیشوند و حتی شاید نمیدانند که چنین موهبتی هم‌وجود دارد . من باتمام«کمدین» های بومی آفریقائی ، درمورد سکوت ، حرفهائی زدم‌که دهانشان از تعجب‌بازماند.

در هنرنمایشی **مارسو**آنقدردگرگونی و تنوع حالت زیاد است‌که در بعضی از برنامه‌های او تقریبا همه یکسان از هنراو شادمان میشوند . مثلا وقتی «پیم» او حرکات و اطواری را جلوه میدهدکه اشاره بطرز غذاخوردن است خنده‌ونشاط باوج خود میرسد .مردم در حرکات‌مختلف مارسو یکنوع‌انگیزه خنده ونشاط‌می‌یابند. و نیز هنگامیکه مارسو ادای رام کنندگان حیوانات را درمیآورد همه بهیجان میآیند باینعلت حرکات **مارسو** در موردرام‌کردن یك شیر وحشی ، آفریقا را غرق هیجان کرد . چرا که لااقل اهالی باشیر آشنائی داشتند .

هروقت «**مارسو**» ادای‌صورتك‌سازها را دربیاورد ،همه مقصوداورا درك‌میکنند. تازه در آفریقا صورتك‌ها معانی خاصی دارندکه بومیان‌خیلی خوب برازآن‌آشنائی دارند . مارسو دراین باره میگوید :

ـ البته هنوز مسائلی هم هست که

از نظر هنر پیم ، لاینحل است ؛ مثلا آفریقائی ها معنی خسوف را نمیدانند . همچنین اگر مثلا روزی من بخواهم طی سه‌دقیقه مراحل مختلف تولد ، بلوغ ، کهولت و مرگ را با پیم تجسم بدهم ، آفریقائی‌ها زیاد سرگرم نخواهند شدزیرا این مسائل درنظر آنها جدی و منطقی نیست و آن مفهوم فلسفی غربی‌راندارد . گرچه در سراسر خطه آفریقا وضع‌چنین نیست . مثلا دررودزیا و جمهوری‌آفریقای جنوبی تقریبا عکس‌العمل مردم با عکس‌العملهای غربی ها یکسان است .

سفیر کبیر فرانسه در «کپ تاون» که فاتحه مسائل تبعیض نژادی را خوانده است از **مارسل مارسو** دعوت کرد که در برابر اهالی «کپ تاون» بنمایشهائی‌اقدام کند . تماشاچیان که از هررنگ وفرقه‌ای بودند دربرابر هنر **مارسو** یکسان می خندیدند و شاد میشدند .

مارسو میگوید :

ـ راستی که عجیب بود ، همه در لحظه‌ای واحد ، بموضوعی واحد و دلیلی واحد میخندیدند . خیال میکنم سیاهان اینجا بهتر از دیگران این هنر نمایشی رادرك میکنند . چرا که درهنگام کار و **در اثناء روز ناچار با سفید پوستان در ارتباط هستند . بهترین نمونه سیاهانی که از پیم خوششان میآید بومیان کامرون و کنگو هستند .**

راستی آیا زبان «پیم» را فقط منحصرا غربی ها و دیگر کسانیکه با آن آشنا هستند ، میدانند ؟ جواب قطعا منفی است زیرا هندیها ،ژاپنی ها حتی بدستور زبان «پیم» هم آگاهی کافی دارند .

هرگاه حرف **مارسل مارسو** بمیان بیاید بلافاصله آدم بیاد لب و دهان میافتد . بااینحال سئوالی پیش میآید که آیا هنر پیم محکوم بفناست ؟

خود **مارسو** عقیده دارد :

ـ مگر نمی‌بینید که میدان در کف هنر «پانتوپیم» است ؟ باله های مدرن تحت تاثیر این هنر بوجود میآید . حتی خوانندگان بزرگی چون فیلیپ کلی و «ایومونتان» قسمت اعظم هنر خود را مدیون همین‌پانتوپیم‌هستند . درنمایشنامه



آفیشی برای یکی‌ازبرنامه‌های‌مارسل‌مارسو

های «یونسکو» نمایشنامه‌نویس رومانی‌ـ الاصل تاثیر این هنر انکار ناپذیر است . زیرا اخیرا پانتومیم تجدید حیاتی هم کرده است .

قرار است درسال ۱۹۶۳ **مارسو** درشهر پاریس یك رسیتال ترتیب بدهد .



مخصوص نقاشان

جائی که باستانشناسی بافسانه‌های کهن ، حقیقت تاریخی می‌بخشد

«پیلوس در نظر آنها آشکار شد . این‌شهر نله‌بود بادیوارهای استوارش»
«درساحل ، گاوهای سیاه رنگ بی‌لکه را»
«برای کسی که زمین را به‌تکان وامیدارد ، خدائی که آسمان آبی‌تاج اوست، قربانی میکردند .»
این سطور از سرود سوم کتاب اودیسه اثر هومر راهنمای کشف‌کاخی گردید که هزارسال عمر دارد .

●

پس از کشف تروا بوسیله شلیمن این بزرگترین حادثه در تاریخ باستان شناسی است .
با این کشف ، نسطور خردمند که از قهرمانهای افسانه‌ای جنگ تروا و پادشاه کشور پیلوس بود به تاریخ تعلق گرفت .

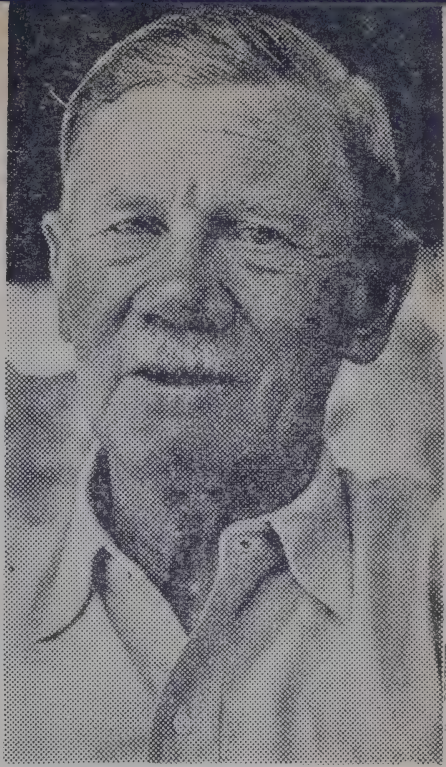
آن روز هوا خیلی گرم بود ولی من‌آفتاب را حس نمیکردم . موقع خروج از «انستیتوی باستانشناسی آمریکائی» لحظه‌ای چند در «آگورا» بازار قدیمی آتن مکث کردم . آشفته بودم . خبری بمن داده بودند که بنظرم خارق‌العاده می‌آمد . یك تاکسی صدا کردم :

ـ به پیلوس .

راننده با بهت نگاهی کرد :
ولی میدانید که از ۳ کیلومترخیلی بیشتر است .

ـ باشد راه بیفتید .

آیا میتوانستم باو توضیح دهم که من میرفتم در پیلوس شبح پادشاهی را پیداکنم که تا آن روزخیال‌میکردم



پروفسور کارل‌بلگن

فقط در تخیل هومر وجود داشته است ؟ «نستور واقعاً وجود داشته است آقای بلگن باستانشناس کاخ او را پیدا کرده حفریاتی که این باستانشناس اداره میکند نزدیك به اتمام است .» این خبری بود که بمن داده بودند و من میخواستم حقیقی بودن آنرا وارسی کنم .

راننده گفت :

ــ چه مدتی درآنجا خواهیم ماند.

ــ فکر میکنم سه‌یا چهار روز .

نستوریا قدیمی‌ترین جنگجوی‌یونانی که نامش در «ایلیاد» آمده است . قسمتی از کتاب «ایلیاد» بیادم آمد : «برای پیوستن به‌جنگجویان من‌پیلوس دوردستم را ترك گفته بودم .» این مردان نصایح مرا می‌شنیدند ، صدای مرا می‌شنیدند . نستور اینگونه سخن گفته بود . اینك میرفتم کاخ او را تماشا کنم . میرفتم اعتقاد پیدا کنم که قهرمانان هومر ناشی از افسانه نیستند . سرودهای هومر تقریباً از ۷۵۰ پیش از میلاد باقیمانده ولی‌آنچه درآنهانقل‌میشودقریب ۵۰۰ سال‌پیش از هومر اتفاق افتاده‌اند . بنابراین من بایك جست میخواستم قریب ۳۲۰۰ سال عقب‌تر بروم .

دریای وسیع با رنگ آبی‌خشن ، کشور «کورنت» و «آرگوس» جاده‌های ناراحت پیچ درپیچ که بدامنه لخت کوههاچسبیده‌اند«مگالوپولیس»سرزمین حاصلخیز «مه‌سنی» . هنگامی‌که شب فرا رسید ما وارد بندر کوچك«پیلس» شدیم . فردای آنروز صبح زود ده کیلومتر دیگر راه‌پیمائی کردیم . با قدری نگرانی از دختر جوانی نشان محل را پرسیدم .

ــ بلی همینجاست که پروفسور کار میکند .

بالای تپه‌ای آثار کاخی را مشاهده کردم . مربع مستطیلی که نمای آن نقاشی شده بود . بعضی از دیوارها هنوز کاملا از زیر خاك درنیامده‌اند، برخی دیگر تا ارتفاع یکمتر ازخاك بیرون هستند .

در انتهای دیگر کارگاه پرآفتاب زیر سایه درختی دوقیافه دیده میشد: پروفسور بلگن وهمسرش که باستان شناس است بیحرکت و باقیافه‌ای مذهبی در خلوت این فضائی که زمان در آن منجمد شده برگذشته‌ای که آنرا بیدار کرده‌اند مینگرند .

درسال ٤۳۸ پیش از میلاد بود که یونانیها ساختمان «پارتنون» را روی تپه «آکروپل» خاتمه دادند ولی کاخ نستور که اینك نقشه آن جلو من قرار دارد ۸ قرن پیش در این‌تاریخ بنا شده است . در این محل که امروز اینگونه خاموش است قوم خوشبختی زندگی میکرده وپادشاهانی نیرومند داشته است. «بلگن» ۷۳ سال دارد وبی‌شك بانبوغ‌ترین‌باستانشناسان زنده است . قبلا شهر « تروا » را از زیر خاك بیرون آورده . البته درست است که پیش از او «شلیمن» محل صحیح شهر تروا راتعیین‌کرده‌بود ولی این اشتباه را مرتکب شده بود

۸۰۰ ظرف در یك اطاق

بندر کوچك که هنوز بنام بزرگوار «پیلوس» نامیده میشودروی دامنهٔکوه «کوریفازیون» واقع شده است . از محلی نزدیك بآن که از مدتها پیش ریگ آنرا فرا گرفته بوده کشتیهای تهٔمسطحی‌که‌به‌لشگرکشی «آرگونوت‌ها» و جنگ تروا پیوستند عزیمت نمودند. این موضوع را همه میدانستند ولی کاخ‌نستور در کدام قسمت بنا شده بوده است . در آن زمان پادشاهان قصور خود را کنار آب بنا نمی‌کردند زیرا در اینصورت خطر حمله دشمن زیاد بود . بنابراین میبایست درداخل این اراضی بدنبال قصور نستورگشت. در عهد قدیم ضرب‌المثلی وجودداشته باین مضمون که «پیلوسی جلو پیلوس دیگر ودر اطراف نیز پیلوسی دیگر .» باین ترتیب از همان زمان نستور دسترسی به کاخ نستور آسان نبوده است .

در حقیقت اگر این منطقه را دیده باشید پر از تپه‌هائی است که مثل موج پشت سرهم قرار گرفته‌اند و درختان زیتون و درختان میوه برآن روئیده است . پشت مزرعه‌های گندم مزرعه‌های «کاکتوس» واقع شده . هومر منطقه «مه‌سنی» را سرزمینی حاصلخیز دانسته و میگوید دارای چراگاه‌های وسیعی است که گاومیش و گاو وگوسفند در آن میچرند . ولی آیا زیر اینهمه گیاه و خار وخسك جای شهری را که به زیرزمین فرو رفته چگونه میتوان تعیین کرد ؟ در سال ۱۹۳۹ بود که بلگن بطور منظم تپه‌ها را مورد مطالعه قرار داد و گمانه زنی‌کرد .

از خود می‌پرسید :

ـ اگر من‌پادشاه پیلوس بودم قصرم را کجا میساختم ؟

عاقبت در ده کیلومتری شمال‌بندر کوچك ، بلگن تپه‌ای کشف کرد که بنظر او واقعاً «شاهانه» آمد . بلی همینجاست که یك پادشاه انتخاب میکرد . دریا دیده میشد و محل شهر قدیمی که زیر ریگها پنهان شده بود



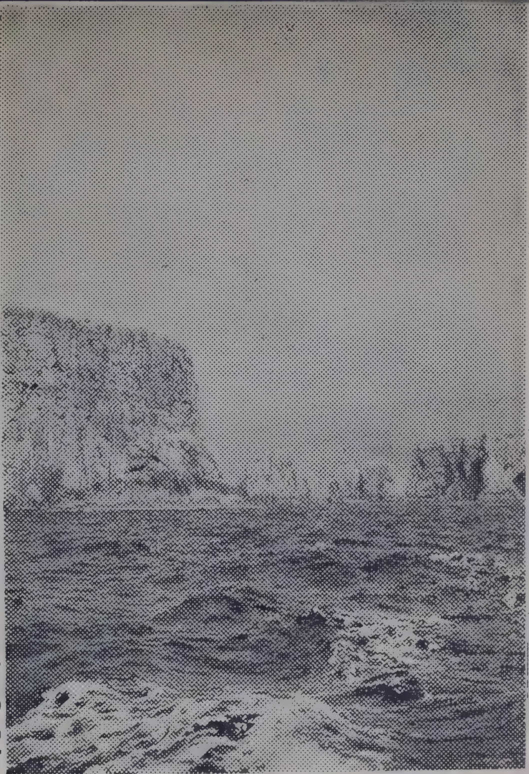
این بچه ها به خبرنگاران فریاد میزدند : «پیدا شد ... پیدا شد ...»

که باقیمانده‌های شهر تروا را در طبقات عمیق زمین می‌جست و این «بلگن» بود که شهر تروا را در طبقه‌ایکه باستانشناسان طبقه «۷ ـ الف» مینامند پیدا کرد و این کشفی بی نظیر بود .

آنچه بلگن اخیراً کشف کرده ازآن دیگر هم عجیب‌تر است . هومر وقتی که از شهر «نستور» سخن میگوید آنرا «پیلوس‌ریگ گرفته» پیلوس خدائی یا پیلوس دوردست مینامد . اینها تقریباً تنها چیزی بود که پروفسور «بلگن» از پیلوس میدانست ولی این را هم میدانست که «پوزانیاس» جغرافی‌دان و سیاح معروف‌که در حدود ۱۵۰ سال پس از میلاد زندگی میکرده نقل میکند که شهر «پیلوس» روی تپه‌ای ازکوه «کوریفازیون» بنا شده است . این شخص مینویسد «اقامتگاه نستور در آنجا بنا شده و حتی شمایل نستور در آنجا نقاشی شده است .»

بیرون آمده بود .
دانشگاه « سن سینائی » و اداره باستانشناسی یونان به‌پروفسور بلگن و به «کورومنیوتیس» باستانشناس یونانی ماموریت دادند که به کاوش ادامه دهند .

امروز کاخ از زیر خاك بیرون آمده و پروفسور بلگن ما را از اطاقی به اطاقی دیگر راهنمائی میکند و با توضیحاتی که میدهد دنیائی را که از سه‌هزار سال پیش بزیر زمین پنهان شده بود درنظرما زنده میسازد. اینجا کشیك‌چی‌ها کشیك میداده‌اند. بآسانی نمیشده وارد کاخ شد . بازرسی و تفتیش پشت سرهم ادامه داشته‌اند در اینجا که در آن زمان اداره‌ای بوده قریب ۸۰۰ ظرف روی قفسه‌ها قرار گرفته بوده است . یك همچو اطاقی نیز در مدخل اصلی کاخ وجود داشته. کاخدار یایکی از فرزندان او بافتخار کسانی‌که بملاقات می‌آمدند غذائی روی آستانه اطاق خودشان میداده‌اند. رسوم مهمان‌نوازی ایجاب میکرده‌است که از مهمانان با فوریت پذیرائی شود و این موضوع را وجود اطاق پهلوئی که پیشخدمت‌ها اغذیه و اشربه را از آنجا می‌آورده‌اند ثابت میکند . راهرو تنگی به تالاری که تخت پادشاهی در آن واقع شده بود منتهی میشود . در وسط این تالار اجاقی دایره شکل که روبروی تخت قرار دارد مشاهده میشود . حاشیه‌ای سنگی دور آن ساخته شده که با شعله‌هائی برنگ خاکستری و آبی تزئین شده است . نزدیك تخت ــ این امر واقعاً اعجاب انگیز است ــ باقیمانده حوضی بایك ناودان دیده میشود . پادشاه مایعات مقدس را طبق مراسم در این حوض می‌ریخته و ناودان برای ریزش‌مایعات بکار رفته است . باحتمال قوی بالای اجاق لوله‌ای بر روی چهارستونی که پیدا شده‌اند وجود داشته که دود از آن خارج میشده است . ستونهای مزبور روی‌پایه‌های مدورقرارگرفته‌اند. درنظر یك باستانشناس هنگامی که از این چیزها صحبت میکند بسیار



محل بندر «پیلوس» را که **هومر** «پیلوس ریگها» مینامد از قدیم می‌شناختند .
این بندر مثل ۳۰۰۰ سال پیش از ریگ پوشیده شده ولی کاخ «**نستور**» کجا بوده است ؟

کشف‌گردید. این محل برحاصلخیزترین قسمت یونان مشرف بود . بلگن زمین را دقیقاً وارسی کرد و متر به متر آنرا از زیر نظر گذرانید.
ویك روز به سنگی برخورد. سنگی بزرگ که باجنس زمین فرق داشت . این سنگ از کجا آمده ؟ از ساختمانی از میان رفته ؟ بلگن تردیدی در این قضیه نداشت .
این سنگ یا درحقیقت ــ کلیدکشف را پروفسور بلگن درجای خود روی یکی از دیوارهای قصر نستور بمن نشان داد . راستی هم که سنگی کاملا معمولی بود.
بعد زیر لب گفت :
ــ این تنها چیزی بود که از خاك



«بلگن» سنگی پیدا میکند : اینجاست !

«کارل بلگن» موضوع را مورد تحقیق قرار میدهد :

«یك پادشاه درآن زمان کاخ خود را ممکن نبود کنار آب بسازد ، این‌کار خطر زیادی میداشت .»

بهمین جهت «بلگن» شروع به جستجو در پشت این منطقه نمود که پوشیده از صدها تپه کوچك و بزرگ است و درمیان گیاهان گزنده و درهم محلی را درنظرگرفت که اگر خود پادشاه بود کاخش را آنجا میساخت . ناگهان در ۱۰ کیلومتری بندر تپه ای بیش از تپه های دیگر به او الهام بخشید . ازاین تپه بالا رفت و سنگ خاکستری رنگی در آنجا پیدا کرد که سر ازخاك برآورده بود وشباهت به سنگهای دیگر داشت ولی این سنگ «باستانشناس» را نمیتوانست گول بزند . اینجا محل کاخ بود .

آسان است که وضع کلی محلی را از نو زنده‌کند. پروفسور «بلگن» قسمتی از کاخ را نشان داده میگوید اینجا را پارچه‌ای میپوشانده تا از نور آفتاب جلوگیری شود . بعد میگوید :

ـ ما این اطاقها را به ملکه نسبت داده‌ایم

ضیافتی شاهانه

از اطاقی دیدن می‌کنیم که در آن محلی دایره شکل دیده میشود. اجاق بر روی این قسمت قرار داشته است بعد باطاق خواب ملکه می‌رویم که اطاق کوچکتری پهلوی آن واقع شده و محل پیشخدمت‌ها بوده است .

حالا در حمامی هستیم که خزینه‌ای زیباو حوضچه‌ای بالبه‌های مدور آن دیده میشود . حوضچه لبه برگشته‌ای دارد که برای نشستن از آن استفاده میشده است . ملکه بهنگام پائین رفتن پاهایش را روی این مرمرها میگذاشته است . داخل حوضچه را با چاقوئی تراشیده و تزئینات عالی از زیر آن بیرون آورده‌اند در ته حوضچه ظرفی دیده میشود که ملکه در حالیکه ندیمه‌های او بدنش را باروغن‌ها و عطرها مالش میداده‌اند. درآن مشروب میخورده است . در گوشه‌ای روی قفسه‌ای از خاك رس دو ظرف بزرگ روغن دیده میشود که در داخل آنها باستانشناس‌ها لیوانهای متعددی پیدا کرده‌اند

پروفسور بلگن میگوید :

ـ تقریباً قطعی است که «تله‌ماك» جوان در این حمام آب‌تنی کرده است و «پولیکاتر» دختر نستور بروی او خم شده و روی بدنش روغن های معطر ریخته است .... بآن طرزی که هومر نقل میکند .

ـ ضیافت‌های عالی در این کاخ برگزارمیشده. قریب دوهزاروهشتصد لیوان شراب و هفت‌هزار ظرف و کوزه دیگر پیدا کرده‌ایم . کوزه‌های بزرگ دو دسته دارند فنجانها درست مثل فنجانهای امروزی هستند مقدار زیادی کاسه و بشقاب بدست آمده و اجازه میدهد که وضع آن روزگار را بتوانیم از نو زنده کنیم . خانواده پادشاهی را میتوان در حال ضیافت دادن در تصور آورد. کسی چه میداند، شاید «نستور» دراین لیوان شراب خورده است ؟

دریك همچو محیطی‌سرود سوم‌کتاب «ادیسه» هومر واقعیت شگفت‌آوری پیدا میکند : «نستور ایشان را بسوی کاخ زیبای خود هدایت کرد . هنگامی که آنان به تالارهای بزرگ رسیدند پشت سر هم‌در نشیمن‌ها و صندلیها جا گرفتند . پیرمرد بافتخار ورودآنها دستور داد به شیرین‌ترین شرابهای خود شرابی یازده ساله مخلوط کنند وهنگامی که ناظر موهای خود را باز میکرد سرکوزه را برداشت و شرابها را باهم مخلوط کرد و دعای بزرگی

پروفسور بلگن و خانمش مابل لانگ وپیت‌دوجونگ و خانم باستانشناس دیگری بنام «خانم راوسن» در این کاخی که سالهای زیادی از عمر خود را وقف آن کرده اند زندگی میکنند. غذای مختصری روی میز لرزانی می خورند و روی تختخوابهای سفری میخوابند . هنگام آخرین روز اقامت من در «پیلوس» خرابه ها بوسیله سقفی از آلومینیوم در مقابل خطرات جوی محافظت میشد .

۱۲۰۰ سال پیش از میلاد حریقی این کاخ را از میان برده و این زمان مطابق است با زمان حمله «دورین‌ها» در این عصر «نستور» زنده نبوده است .

حریق به علت وجود خمره پر از روغنی که چند نفر می‌توانند در داخل آن جا بگیرند شدیدتر گشته است . با اینهمه از این حریق نتیجه ای نیکو حاصل شده است بلگن و کوریونویتس در ابتدای حفریات خود کتیبه های کوچکی پیدا کردند که پوشیده از خطی نامعلوم و اسرارآمیز بود . در جزیره «کرت» در کاخ «کنوسوس» «آرتوراوانس»نیز به نوبه خود کتیبه های مشابهی پیدا کرده بود . مشارالیه باین‌خط نام «خط ب» داده بود و هیچکس نتوانسته بودآنها را کشف کند . جنگ جهانی تحقیقات «بلگن» را متوقف ساخت . بعدا «کوریونویتس» بدرود زندگی گفت و عاقبت در سال ۱۹۵۲بود که پروفسور بلگن بروی تپه خودبازگشت . همانسال یك معمارجوان‌انگلیسی بنام«وانتریس» به کشف «خط ب» نایل آمد . معلوم شد که کتیبه های بدست آمده در جزیره «کرت» از ۱۴۰۰ سال پیش از میلاد باقی مانده اند و کتیبه های «پیلوس» قریب دو قرن بعد تر نوشته شده اند . از آنجا که علامات بهم شبیه بودند لذا حدس زدند که کتیبه های «پیلوس» به یك زبان «کرتی» کهنسال نوشته شده است .

در حقیقت این علامات از زبان یونانی بسیار قدیم‌ترجمه شده است .



بلگن درکاخ کشف شده **نستور**

از یازده سال پیش **بلگن** کاخ بزرگی را که در زیر دومتر خاك نهان شده بود سانتیمتر به سانتیمتر بیرون آورده . در عکس وی با زنش که نیز باستانشناس است دیده می‌شود .

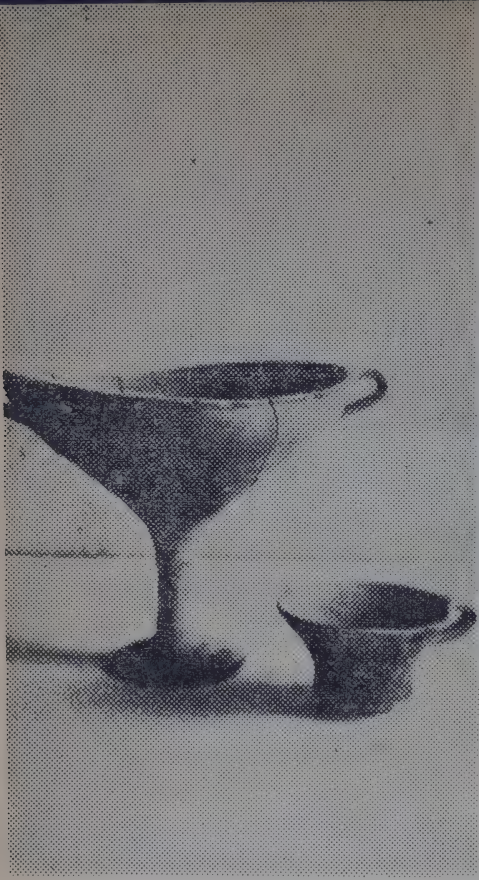
بافتخار دختر «زئوس» یعنی «آتنا» فروخوانده .

نقاشیهای ظریف و نیمرخ زنان و جوانان و جنگجویان مسلح به شمشیر روی دیوار های کاخ دیده میشود . در تالار تخت پادشاهی نقاشی گروهی از ملتزمین رکاب دیده میشود که چنگ نوازی آنها را هدایت میکند . قسمتهائی از نقاشیهای دیواری باقیمانده که رنگهای تندی دارند . پروفسور «مابل لانگ» که یك خانم آمریکائی است با این نقاشیها کار میکند و «پیت دو جونگ» که در کار خود بیهمتاست نقاشی دیوار پشت تخت پادشاهی را از نو ساخته است .



در اینجا بود که «تله‌ماک» پسر «اولیس»
۳۲۰ سال پیش آب تنی کرد .

هنگامیکه «تله ماک» پسر «اولیس» برای
دا کردن پدرگم شده اش عزیمت کرد شبی
درکاخ «نستور» گذراند . این واقعه را
مر درکتاب «اودیسه» نقل میکند : «در
نموقع تله ماک به حمام رفت «پلیکاتر» زیبا
ختر نستور پس از آنکه او را آب تنی داد
باروغن خوشبو مالش داد پیراهنی باو
شانید و شال زیبائی برکمرش بست و
له‌ماک» قیافه خدائی بخود گرفته بود .
حفریات «بلگن» پس از سه هزار سال حمام
شاهی را که پسر اولیس در آنجا آب‌تنی
د از دل تاریخ بیرون آورده و در همانحال
ت کرده که اشعار هومر همانقدر که به
سانه تعلق دارد به تاریخ نیز مربوط است .
حوض حمام دست نخورده است . زیر
ر خاک آهکی که آنرا پوشانده‌بود نقاشیهای
اری عالی پیدا شده است .



در داخل حمام دوظرف پیدا شده و دلیل براینست که پادشاهان بهنگام آب تنی شراب مینوشیده اند .

هومر نقل‌میکندکه «**پی‌سیسترات** "Pisitrate" پسر **نستور** موقع پذیرائی از «**تله‌ماک**» دوظرف در دست او نهاد . ظرف عکس مقابل ظرف پادشاهی است که با خاک پخته درست شده و فنجان کوچکی نیز دیده میشود که شبیه فنجانهای امروزی ماست .

«مابل‌لانگ» زن آمریکائی واستاد زبان یونانی یکی از سه یا چهار متخصصی است که درتمام دنیا میتوانند کتیبه های نوشته شده با خط قدیمی یونانی (یونانی کهن) را بخوانند .

اکنون معلوم شده است که خیلی پیش از هومر یونانیها دارای خط مخصوصی بوده‌اند . به برکت حفریات بلگن تاریخ یونان قریب پنج‌قرن عقب‌تر رفته است .

این کتیبه ها با دقت در قفسه های خاك رس چیده شده بودند . وجود لولاهای کوچك فلزی نشان میدهد که بعضی ازاین کتیبه ها در صندوقها نگاهداری میشده اند . عده دیگری از آنها در سبدهائی که از جگن بافته شده‌اند قرارداشته‌اند زیرا کتیبه‌هائی پیدا شده اند که اثر این سبدها روی آنها هنوز دیده میشود . ولی این صندوقهاوسبدهادیگر موجود نیستند . کتیبه هائی که با خاك رس خام‌درست شده بوده‌اندبراثرحریق پخته شده‌اند و بهمین علت تا بامروز باقی مانده‌اند. از ده سال پیش خانم «مابل‌لانگ» روی خطوط این کتیبه ها کار میکند . این خانم متخصص «خط ب» است . کتیبه ها را در ظرفی فرو میبرد و بمحض اینکه خطوط ظریف آنها ظاهر شد آنها را ترجمه میکند .

روی این کتیبه ها عده گله های پادشاه پیلوس را خوانده است . گاو و گاوماده و میش وگوسفند و بز و قوچ همه‌شان یادداشت شده اند . فهرست کاملی از کاسه ها وبشقابها و اثاثیه کاخ وجود داشته است . فهرست دیگری از پیشخدمت ها و بردگان نزد خود داشته است . مثلا روی کتیبه ای چنین خوانده میشود :

۳۸ دایه ۳۳ دختر جوان ۱۰ مرد جوان . روی کتیبه دیگری خوانده میشود : ۳ خزینه حمام با مجرا سه ظرف آب ۳ کماجدان ۲ کوزه یك آبدان و ۷ کوزه فلزی .

اثر انگشت منشی

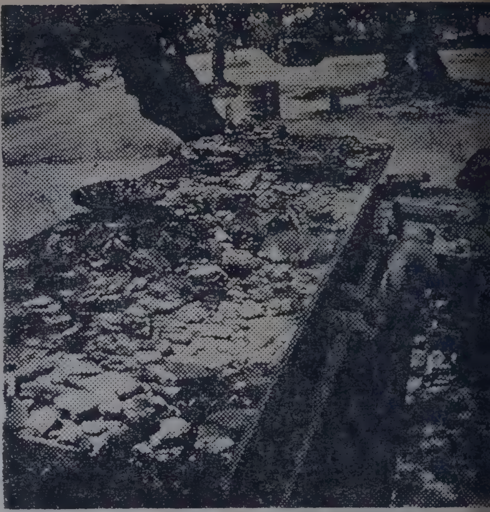
بنظر میرسد که کتیبه های اطاق بایگانی گاه‌گاه مورد بازرسی واقع میشده‌اند . بازرسان علامت های خود را روی مهرهای خاك رسی که روی بندهائی که دسته ای از کتیبه ها را بهم متصل میساخته می‌گذاشته‌اند . نام جانشینان نستور پیدا نشده است . وعلت آن بی‌شك از اینجهت است که در اسناد و مدارك به تناوب تجدید نظر میشده است .

در حالیکه پرفسور بلگن مفاخر



۱ ــ این خمره وظیفه تاریخی بزرگی را بعهده داشته است . بهنگام حریق مدهشی که کاخ **نستور** را بسال ۱۲۰۰ قبل از میلاد مسیح دربرگرفت (۵۰ سال قبل از جنگ تروا و چهار قرن و نیم پیش از **هومر** که‌آن‌را چون افسانه ای نقل کرد) روغن داخل خمره موجب دامن زدن شعله های آتش گردید و کتیبه های کوچکی را که از خاك رس ساخته شده بود سختی و صلابت‌بخشید تا بیشتر از عمر کوتاه خود باقی بمانند . هزاران کتیبه باقی مانده با خطی عجیب که امروزه بزحمت خوانده شده از آن روزگار سخن میگویند . ما جز آنچه **هومر** در قصه های خودازآندوره گفته بود چیزی نمیدانیم . اما کتیبه ها پرده از اسراری برخواهند داشت . اما هنوز معلوم نیست که آیا **نستور** خردمند خواندن و نوشتن میدانسته یا کتیبه ها را بردگان و منشی های او نوشته اند .

در کاخ «نستور» تعداد مهمی ازاین کتیبه ها درمخزنی پیداشده که‌میتوان در حقیقت آنرا «محل بایگانی» دانست



تمدن «میسن» را بمن نشان میداد کارگری یك چیز خاکستری رنگ باو داد .

این چیز کتیبه ای بود به عرض ۳ و بطول ۷ سانتی متر . خطی دو سطر آنرا از هم جدا میکرد . وقتی که آنرا در سطل آب فرو بردند معلوم شد که روی آن علامتی هست که هیجان‌انگیز تر از نوشته آن است و آن اثرانگشت منشی ای است که کتیبه را حك کرده است ۳۵۰۰ سال از هنگامی که این انگشت زنده این کتیبه را نوشته است میگذرد .

در واقع زمان چیست ؟ مثل اینکه همه این اتفاقات دیروز افتاده است .

پایان



نگیر ... نگیر ... آهای ... نگیر !

دختر تصویر

تا نسوزم در حریق خون خود ،
باز شد در گوشتم سیلاب خواب
خواستم عریان شوم از خویش ، باز
بانگی از آئینه می دادم خطاب :
- های ، خواب آلوده عابر ، زینهار !
بی خبر بر پله های خواب پا مگذار ،
که دیار وحشی رنگ است آنجا ،
که به چشم کس نجوشد انتظار تو ،
که طپیدن های دل ها زمزمهٔ سنگ است آنجا
قصر ها آوار گشته
فصل ها بیدار گشته
زینهار !
شهر رویا دیر گاهی شهر خاموشی است
آشنائی هاش آغاز فراموشی است
درمن این فریاد ها از چیست باز ؟
چیست می پیچد به ساق نرم خواب ؟
کیست ، می ریزد به انگشتان باز ،
در سکون پرده هایم اضطراب ؟.
ناخنی هشیار افسون می کند ،
شط تاریك ستون پشت من
با فشار گرم دستی می برد ،
خواب هذیان برده انگشت من :
- بازگرد ای دیرمانده بر سر اوهام
ریگ باران دیده و پا خوردهٔ آن برکه گوهر نیست
وهم را پیش از تو - ای بسیار - کاویدند
جستجو ها را به غیر از جستجو پایان دیگر نیست
گر سراغ عشق می خواهی :
بالشی سنگی است در ویرانه هائی گم
- رهروان خسته را مژدهٔ دروغ یکدم آسودن -
آه ، بیهوده‌ست
مهر ورزیدن ،
با کسی بودن

(رنج بودن را به رنج دیگر آلودن)،
راستی را چیست عشق آموختن :
حیله‌ای بر حیله های زندگی اندوختن ،
سوختن ...

رؤیا
اسفند ماه ۱۳٤۰

شعر یکشنبه

فرخ تمیمی

عصر غم انگیزیست .
یك عصر پائیزیست .
من هستم و تقویم روی میز و نازی ـ گربه‌ی زردم ـ
پایان شعر دیشبم را زیر لب آهسته می خوانم :
«هرلحظه می میرم هزاران بار
مرگی که یکبارم رهاند ،
آه ،
اینهم امیدیست»

***
نیلوفرین دودی ، ز پیپم در فضای تنگ می میرد .
در خاطرم طرح سئوالی رنگ می گیرد :
ـ پایان شعرم گرنه این بود ؟
ـ آغاز شعرم گر سرودی از حکایتهای نغز و دلنشین بود ؟
......

***
گوئی طنین خنده‌ام در گوشهای خوابناك گربه
می‌ریزد ـ
او ،
بیمناك از خواب می خیزد .
***
عصر غم‌انگیزیست .
یك عصر پائیزیست .
من هستم و تقویم روی میز و نازی ـ گربه‌ی زردم ـ
بر می گشایم برگی از تقویم
در زیر شعرم می نویسم :
یکشنبه شب
بیست و یك آذر .

گیسو

آن زلف سرافکنده بر آن عارض خرم ،
از بهر چه چیز است بدان بوی و بدان خم ؟

هرچند همی مالد خمش نشود راست
هر چند همی شوید بویش نشود کم

انگیخته از هم همه ، آمیخته با هم
آویخته اندر هم و ،توده شده بر هم

عنصری

شب

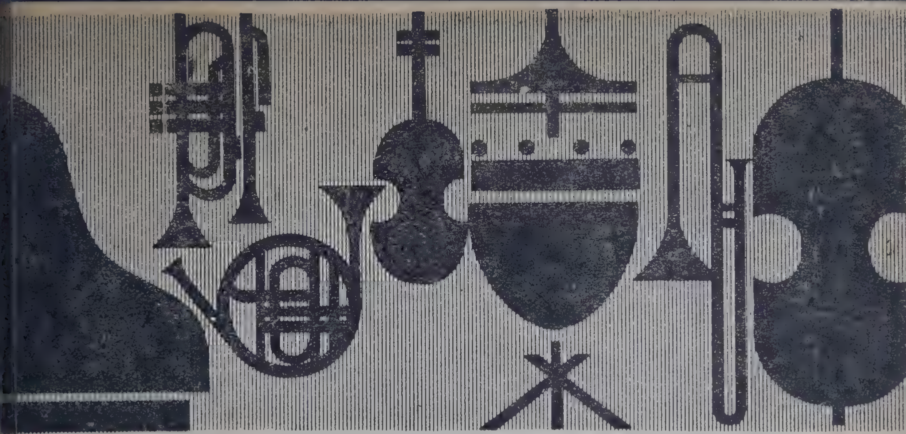
چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
چون جهان ظلمت است و غیب این
از برای سایه می باید زمین .

دیگ های فکر می بینی به جوش
اندر آتش هم نظر میکن به هوش
باغ ها و میوه ها اندر دل است
عکس لطف آن براین آب و گل است .

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس درپاشت سوی مشرق روان
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرق ها بر مشرقت عاشق شود .

زین گذر کن ، پند من بپذیر هین ،
عاشقان را تو به چشم عشق بین .

(مولوی)



عناصر موسیقی
۲

گوش وشنوائی

بطور خلاصه لازم است اطلاعاتی درباره خودگوش و ساختمان آن داشته باشیم تا بعداً اگر در ضمن مطالعه اصوات و عناصر موسیقی برخورد نمودیم که مربوط بگوش است دچار اشکال نشویم .

گوش از ۳ قسمت تشکیل یافته است.

۱ ـ خارجی . ۲ ـ میانه . ۳ ـ داخلی

گوش خارجی ـ عبارت از یك لالـه است که بنام لاله گوش معروف میباشد و فقط کاری که انجام میدهد جمع‌آوری امواج صوتی است . پس از اینکه امواج صوتی بلالهٔ گوش برخورد نمودند بعلت انحناءهائی که در آن وجود دارد بداخل گوش هدایت میشوند . در اینجا امواج از یك راهرو دوسانتیمتر و نیمی گذشته و به پردهٔ صماخ میرسند .

گوش میانه . گوش میانه عبارت از یك حفره مملو از هواست‌که با واسطه پردهٔ صماخ از گوش خارجی ، و بوسیله یك پنجرهٔ گرد و بیضوی شکل که اینهم با پرده‌هائی بسته میشود از گوش داخلـی جدا میگردد . صندوق صماخ بوسیلـه استخوانك‌هائی بنامهای «چکشی‌ـسندانی‌ـ رکابی» به پرده اتصال میابد پردهٔ صماخ تقریباً بدون وقفه امواج صوتی را بگوش وسطی میرساند وبوسیله این استخوانك‌ها که مانند رشته زنجیری قرار گرفته‌اند امواج دریافت شده ازلحاظ شدت وضعف تنظیم میگردد .

گوش داخلی . این قسمت از گوش در توده‌های انباشته قطعات استخوانی یـا گوش میانه قرار گرفته است . ایـن توده‌های استخوان حفره‌هائی را درست میکنند که بعلت پیچ وخم‌های زیاد تشکیل لابیرنت‌های گوش را میدهند . درانتهای این لابیرنت‌ها و بعد از حفره‌های پر از مایع اعصاب سامعه قرار گرفته است ودر اطراف و جوانب آن اساس و بناهای‌سلول شنوائی که وقوف باصول تشریح آن‌بسیار مشکل است و بنام (اعضاء کورتی) خوانده میشود جای دارد .

تحریکات شنوائی . معمولا امواج صوتی با ارتعاش پردهٔ صماخ بگوش داخلـی میرسد . هوای‌محتوی درگوش میانه امواج را لمف Lymphe قدامی و سپس به غشاء خلفی میرسانند . درهمین محل است که امواج صوتی در انتهای اعصاب مشغول فعالیت میشوند .

اعمال گوش داخلی هنوز مبهم است و آنطور که باید و شاید شناخته نشده و فقط فرضیه‌هائی وجود دارد که از ذکر آنها صرفنظر میشود .

حس شنوائی ـ حس شنوائی عبارت از تحریکات مرکز مغزی شنوائی است بطور اعم . حال ممکن است این تحریکات از راه‌های عادی شنوائی باشد یا بوسیله اجتماع انعکاسات (تصاویر و خاطرات سماعی) .

درك «بردمقام دار» یك صورت میتواند فقط یك ارتعاش باشد نه بیشتر ولی‌البته بشرط آنکه در حدود شباهت سینوس منتجه) زمان باشد و اگر این برد یا ارتعاش فاقد شرط مزبور باشد یك صدای بی صدا (بی‌حس) خواهد بود .

حس شنوائی از موقعیَ شروع میشودکه حداقل ۴۰ ارتعاش مضاعف درثانیه بوجود آید و هنگامی بپایان میرسد وقطع میگردد که به بیست هزار (درکودکان) و دوازده هزار ارتعاش (درپیران) برسد .

حداکثر حساسیت گوش . بین چهارصد تا شش هزار ارتعاش مضاعف (از Sol ۳ تا ۷) قرار دارد . درك **«شدت»** در اصوات یا شدت تحریکات صوتی و با حساسیت گوش باضافه فرکانس مورد لزوم بستگی دارد .

درك طنین بستگی بشکل و حالت صوت در تحریکات اعصاب سماعی و آهنگ‌صوت دارد .

ترجمه دکتر یحیی مروستی

خط وحساب دربین‌النهرین

بیشك شما نوردی را که قنادان بوسیله آن خمیر شیرینیها را پهن میکنند دیده‌اید . محیط این نورد کاملا صاف و هموار است اما اگر بر محیط نورد یکی از این نوردها حروف یا اشکال دیگری را حك نمایند برسطح خمیری که بوسیله آن پهن میشود نوشته یا اشکال برجسته‌ای بهمان صورتی که روی نورد حك شده پدید میآید .

طبقه‌معینی از مردم‌بابل قدیم دارای نورد کوچکی بودند که امضاء یامهر آنها برآن حك شده بود .

نباید فراموش کرد که بابل قدیم شهر بزرگ بازرگانی بود وتجار اغلب ناگزیر بودند صورت حسابها یا رسیدهارا امضاء یا مهر کنند .

این نوردها را که بطول یك انگشت وقطر ۱۰ تا ۱۵ میلیمتر بود از بلور ، مرمر ، سنگ یشم ، عتیق و یا هر سنگ بسیار سخت دیگری میساختند . ماده‌ای که این نوردها معمولا از آن ساخته میشد واین نکته که بابلیها مانند زیوری آنرا



با خود حمل میکردند ظاهراً ثابت میکند که این نورد ها «زیور سودمندی» مانند قلم خودنویس‌های طلائی امروز بوده‌است.

اما ببینیم که حکاکان بابل قدیم چگونه امضاهای باین ظریفی را روی سنگ های بآن سختی حك میکردند ؟ در آغاز شگفتگی تمدن بین‌النهرین این‌کار بوسیله قلمهای بسیار ظریف انجام میگرفت ولی در قرن هشتم پیش از میلاد مسیح مکانیسین گمنامی «ماشین تراش»را که شبیه بدستگاه خراطی کنونی بود اختراع کرد . بااختراع این ماشین عمل تهیه نورد هائی که بجای مهر از آن‌ها استفاده میشد ساده‌تر وبسیار دقیقترشد. گرد سمباده‌ای که از کروندون Corindon ـ سنگ بسیار سختی ـ بدست میآمد حکاکی با نوك ابزار هارا سهل و آسان میکرد ...

نوك قلمهای حکاکی را یا تیز یا نیمکرد مینمودند . حکاکان ، مخصوصا در نینوا پایتخت آشور ، شاهکار های بسیار ظریفی بوجود میآوردند . علاوه برکندن مهرها شیرهای بالدار ، عقابها ، درختان یا ستارگان را که علائم کم‌وبیش مقدسی بشمار میرفتند ودر ضمن مانع چشم زخم خوردن بدارندگان آنها میشدند نیز حك میکردند .

کتابخانه‌ای از الواح گلی

هزار سال پیش از میلاد مسیح در بین‌النهرین کاغذ نبود وبجای آن ازالواح گلی استفاده میشد . بدین معنی که نی یا خیزران تراشیده شده مطالبی را روی الواح گلی مینوشتند و خطوط حك شده پس‌از خشك شدن الواح روی آنها باقی میماند . در حدود سال ۱۸۵۰ میلادی لیارد Layard ، باستان شناس انگلیسی ، کتابخانه کاملی شامل ۳۰٫۰۰۰ لوحه گلی در نینوا کشف کرد . براین الواح مطالب پزشکی واختر شناسی و جادوگری وتاریخی وحتی اشعار حماسی زیبائی حك شده بود .

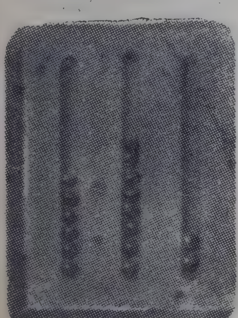
رمز خطوط وعلائم حك شده روی الواح که بخط میخی شباهت داشت تقریبا بطور کامل کشف شده‌است اینك میدانند که این الواح‌کتابخانه شخصی‌آشور بانیپال یکی از بزرگترین سلاطین آشور ، بوده است که از سال ٦٦٨ تا ٦٢٦ پیش از میلاد حکومت میکرد .

چتکه داهیانه

بابلیان قدیم چگونه محاسبات خود را انجام میدادند ؟ بوسیله چتکه‌ای که دارای سه شیار بود ودر هر شیار آن چند دانه شن جای میگرفت . شیار سمت راست بواحدها شیار میانه به عشرات و شیار سمت چپ به صدها تعلق داشت .









روش محاسبه بابلیان قدیم بدین شرح بود .

مثلا اگر میخواستند حاصلجمع ۲۵۳+۴۲۹ را بدست آورند .

۹ و ۲ و ٤ دانه شن را بترتیب در شیار های سه‌گانه از راست بچپ قرار میدادند بعد عدد دوم را اضافه میکردند یعنی ۳ و ٥ و ۲ دانه شن را در شیار ها از راست بچپ میریختند . در شیار سمت راست ۲ ودر شیار میانه ۷ ودرشیار سمت چپ ٦ دانه شن بود .

آنگاه از شیار سمت راست ده دانه‌شن برمیداشتند ویك دانه شن بشیار میانه میافزودند . حاصلجمع شش صد وهشت ده دو واحد یعنی ٦٨٢ بدست میآمد .

این‌روش محاسبه‌که برمبنای شمارش ده دهی استوار بود بسیار ساده‌است .

پیدایش صنعت چاپ

گفتگوی شورانگیز

ــ دوست گرامی ! آیا این کتابهای مقدس انجیل جدید را که از ماینس Mayence رسیده وبا حروف منظم یك اندازه نوشته شده دیده‌اید ؟ بهای هر جلد آن‌ها نصف قیمت انجیلهائی‌است که در اینجا بفروش میرسد .

ــ آنها را دیدم وبا این آلمانی که این کتابهارا میفروشد آشنا شده‌ام . تصور میکنم که این اختراع «شیطانی» تمام کاتبان مارا بیکار خواهد کرد . فرهنگ و تمدن برده آهنگران ومکانیسین‌ها خواهد شد که بزودی حتی کتاب مقدس مسلمانان را نیز چاپ خواهند کرد .

ــ اما شما از چه اختراعی صحبت میکنید ؟ بمن گفته‌اند که علت تقلیل بهای کتب انجیل اینست که درماینس کاتبان زیادی زندگی میکنند .

ــ تمام این حرفها دروغ است .

آنگاه پرفسور برای همکار خود این اختراع «شیطانی» را که محصول مغز شخصی بنام گوتمبرك از اهالی ماینس بود توضیح داد :

ــ این کار افتضاح است ، جنایت برضد فرهنگ وتمدن است که بدست «آهنگران» افتاده است. امامبالغه نکنید! این وضع زیاد دوام نخواهد داشت . شاید محصلان ازآن پیروی کنند اما متفکرین حقیقی هرگز !

اختراع بزرگی که استقبال خوبی ازآن بعمل نیامد

گفتگوی بالا که اغلب در سال ۱٤٥۰ در دانشگاه سوربون شنیده میشد نشان‌میدهد که از اختراع حروف فلزی چاپ بوسیله **گوتمبرك** بیشك استقبال خوبی بعمل‌نیامد. میترسیدند که این اختراع باعث زوال فرهنگ وتمدن بدست کارگران و موجب اشاعه نوشته های کم وبیش انقلابی‌شود . کاتبان نیز بنوبه خود از بیکاری بیم داشتند وصاحبان کتابخانه ها تصور میکردند که کتابخانه های بزرگشان از کتب خطی خالی شود .

اما تمام این ترسها بیهوده بود . کتب خطی ارزش خود را نه‌تنها ازلحاظ محتوی بلکه از نظر شکل و زیبائی خط و تذهیب حفظ کرد . حتی در عصر ما نیز برخی از دوستداران کتاب معتقدند که در نتیجه اختراع صنعت چاپ ارزش مجموعه نفیس کتب خطی آنها بسی افزایش یافته است .

اعتراضات پایان‌یافت

اما طرفداران صنعت چاپ بیکار ننشستند .

در سال ۱٤۷۰ نخستین چاپخانه‌در فرانسه (در دانشگاه سوربون پاریس) تاسیس شد . عده کسانیکه از نخستین کتاب چاپ شده در چاپخانه فرانسه بحث وانتقاد میکردند زیاد بودند .

اختراع «شیطانی» چاپ باوجودآنکه بهای کتاب هنوزهم زیاد بود مورداستقبال مردم بسیاری ، از دانشمندان گرفته تا مردم عادی ، قرار گرفت .

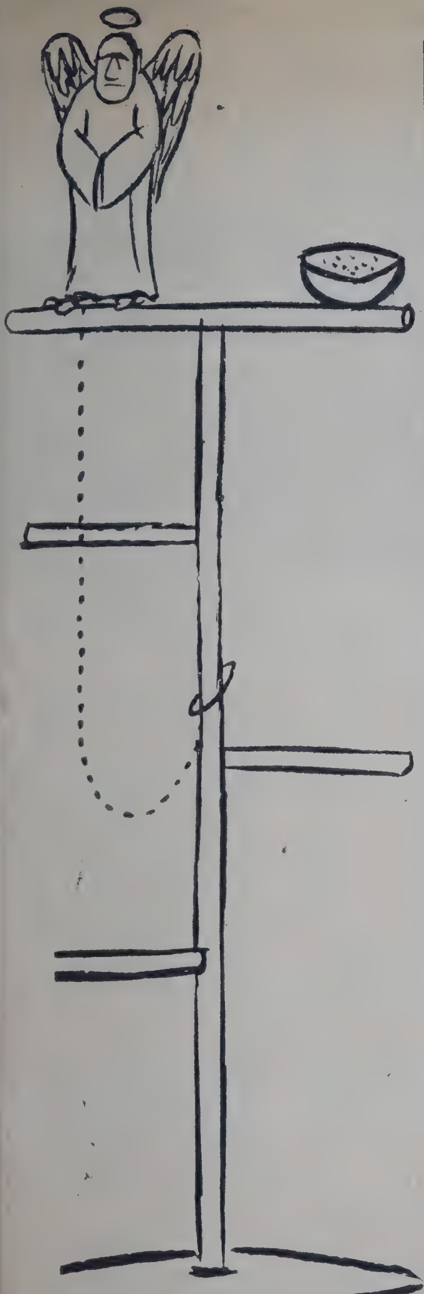
کتاب انجیل بزبان‌یونانی ۱۰ دوکات معادل ۳۰۰ فرانك ویکی از آثار ویرجیل ۲ دوکات معادل ٦۰ فرانك بود .

کتاب عهد جدید ترجمه **لوتر** آلمانی با تیراژ ۱۰۰۰۰۰ بچاپ رسید ورکورد تیراژ هارا شکست .

صنعت چاپ سال بسال در سراسر جهان بیشتر گسترش یافت .

در سال ۱٤٦٥ در ایتالیا ، در سال ۱٤۷۰ در فرانسه ، در سال ۱٤۷۱ در هلند در سالی ۱٤۷۲ در سویس ، در سال۱٤۷۳ در هنگری ، در سال ۱٤۸۲ در دانمارك ، در سال ۱٤۸۳ در سوئد ، در سال ۱٤۹۰ در ترکیه بتاسیس چاپخانه اقدام کردند .

این گسترش‌سریع‌صنعت‌چاپ ثابت‌میکند که عقیدهٔ گوتمبرك در روح بسیاری از روشنفکران‌رسوخ کرد وپیشوایان فرهنگ وتمدن بشری بزودی امکانات عظیم این اختراع جدید را دریافتند . سرانجام صنعت چاپ بنشر فرهنگ ودانش در سراسر جهان کمك کرد .



دربهشت !

بیه ... بیه ... بیه ... بیه !

کاریکاتور از شاوال

((رمان جدید چیست؟))

«داستانسرا بیش از هر کسی بخداوند شباهت دارد.اوادای»
«خداست. موجودات زنده خلق میکند، تقدیرمیآفریند وآنهارا»
«باکلاف حوادث و بلیات بهم گره میزند. آنهارادر مقابل یکدیگر»
«قرار میدهد و براه سرنوشت **وسرانجامشان میکشاند.**»(موریاك، درباره رمان سال ۱۹۲۸) **ژان پل سارتر** درمورد این تصور کهنهو کلاسیك که داستان نویس را صاحب معرفت کامل وحاضر وناظر بر همه چیز و همه جا و خلاصه خداوند، میانگاردطی‌مقاله‌مشهوری تحت عنوان (آقای موریاك وآزادی) بسال ۱۹۳۹ چنین نوشته است:

«... غرابت شیوه چیز نوشتن موریاك بدان‌سبب است‌که»
«او قهرمانان خود را با نظر خدائی مینگرد: خدادرون وبیرون،»
«عمق ارواح واجساد و خلاصه سراسر عالم را می بیند.بهمین»
«طریقه آقای **موریاك** برآنچه در جهان کوچك او میگذرد عالم»
«وآگاه است. باشد، اشکالی ندارد! ولی بهر حال وقت‌آن‌رسیده»
«است که بگوئیم. داستان نویس بهیچوجه خدانیست.»

ژان پوئیون پیرو سرسخت **سارتر** هم بنحوی اصولی دراین باره نوشته بود:

«داستانسرا بهیچوجه خدانیست مگر آنکه‌قهرمانانش‌بعروسك خیمه شب‌بازی مبدل شوند» (زمان ورمان‌چاپ **گالیمار** ۱۹٤۸)

چنین بر میآید که سلب حق داستانسرا از اطلاع‌کافی‌وجامع‌الاطراف و نیز حضور دائمی‌اش در زمان ومکانهای مختلف‌داستان (که هیچ یك از داستانسراهای قرن نوزدهم منجمله **بالزاك** و**دیکنز** از آن محروم نبوده‌اند) امر را بر داستانسرای قرن بیستم مشتبه ساخته است.

مدتها قبل از **سارتر**، **پل‌والری** باینموضوع با ناراحتی خیال اشاره کرده بود که هنر داستان نویسی در نظر او امری باورنکردنی است و برای او ممکن نیست‌که جمله‌ای از این قبیل‌بنویسد:«مارکیز کالسکه‌اش را خواست وساعت ٦ صبح از منزل خارج شد» خلاصه حالا این مساله مطرح شده است‌که چطور میتوان داستانی رادرعصر

حاضر نوشت ؟ راستی این ناراحتی خیال از چه موقعی به‌داستان نویس‌ها سرایت‌کرده است ؟ « شاید از آنهنگام که نویسندگان » « در شکل بیان مطلب دچار تردید شدند ، این بد خیالی بصورت » « مانعی درآمد و بعدها اساسا موضوع حیات ویامرگ رومان‌ویا » «بالاخره اصلاح آن مطرح شد این عدم اعتماد نه‌تنهادرحیطه‌اسلوب » « وفن راه یافت بلکه قهرمانان وحوادث داستان و معنی و عالم » « آنرا نیز فراگرفت . از آنوقت است که راوی داستان ازداستان » « خودش بوجد میآید ، اطمینان خاطر پیدامیکند ومثل آدمی‌با » «آدمهای خارج از محیط داستان حرف میزند ، مناظر واشخاص » «واحساساتی راکه‌برای‌خواننده‌آشناهستندتشریح‌میکند.باینترتیب » « گمان میرود که جنبش رومان نویسها آغاز شده است (مسائل » مربوط بداستان‌نویسی مارسل آرلان ۱۹۴۳)

تصفیه پردامنه

آیااین پیشگوئی های پیامبرانه آغاز دوره «رومان جدید»را نوید نمیداد ؟ اما **آندره ژید**:

«داستان من‌موضوع ندارد . بله میدانم ،این حرف احمقانه» « مینماید . فرض‌کنیم که موضوعی‌نداشته‌باشیم...مکتب‌ناتورآلیسم » « عقیده داشت که رومان « برشی اززندگی » است . نقص این » « مکتب آنجابود که زندگی را همیشه یکجور میبرید ، یعنی ازطول » « میبرید ولی چرا به پهنا و عرض توجهی نداشت؟ و یا چرا به‌عمق » « مطلب توجهی نمیکرد ؟ ولی من هرگز عقیده به برش ندارم.حرف » « مرا باور کنید که میخواهم همه چیزرادررمان بگنجانم »(سکه سازان چاپ گالیمار ۱۹۲۵)

باز **ژید** میگوید : « خیال میکنم که نوعی تراژدی تاحالابادبیات» « راه نیافته . رومان پراز حوادث سرنوشت شده است و عوامل» « خوب و یا بد روابط اجتماعی و تضادهای امیال واینگونه حرفها» «درادبیات رسوخ کرده‌است ولی جوهر هستی بشری‌در آن » « بچشم نمیخورد اشکال قضیه در اینستکه باید شخصیت راطبق» «شرایط خاص بوجود آورد . یعنی بمحض آنکه پای مسیحیت و» «طبقه بندی اجتماعی بمیان‌میآید ،باید،طبقه آدم ، شغل‌او ،رقم» «درآمدش را مشخص کرد ، بخصوص وقتی که قرارشوداین‌آدمها» «بهم نزدیك‌شوندویایکی‌از اشخاص‌داستان‌خانواده‌ای‌را متشکل از» «همین آدمهائی‌که گفتیم برای امری‌واجب‌دعوت‌کند،دیگرحوصله‌ام» «سرمیرود تصفیه‌رمان‌ازعناصریکه‌قانون‌داستان‌نویسی‌شده،وظیفه» « اصلی ماست »

حال بنقل قول از «**ویرجینیاولف** » که قرن خود را تحت‌تاثیر قرار داد ، بپردازیم : »اگر نویسنده برده نبود وآزادبود، اگر

«میتوانست هرچه را دلش میخواست ـ نه آنچه راکه باید بنویسد ـ
« برشته تحریر درآورد ، دیگر هیجان ، مزاح ، غم واندوه ، قصه‌های
« عاشقانه ، حــوادث قراردادی بوجود نمیآمد وحتی چشم آدم بیك
«جواهر بدلی هم در آثار رئالیستی روشن نمیشد. زندگی ردیفی
« از چراغ های رنگین نیست که بطور منظم کنارهم چیده شده‌باشد،
« زندگی هاله ،وپوشش نیم شفافی است که بمحض بیداری وجدان
« آدمی مارا در خود فرامیگیرد . آیا وظیفه داستانسرا اینست‌که
« فکرمتغیروضمیرناخودآگاه، ناهنجاریها واشتباهات‌ویابغرنجهائیرا
« که میتواند نمایش بدهد ، بچنگ آورد وبا « حقایق درونی »خویش
«بهم‌بیامیزد؟ راستی‌اینکارممکن است؟مافقط‌از شهامت‌و صــداقت
«دم نمیزنیم بلکه سعی داریم حقیقت یعنی مصالح رمان را که اندکی
«با قرار دادهای موضوعه تفاوت دارد بازشناسانیم . »

بنابراین زمینه‌ای شسته و رفته ، وراهی کاملا باز بروی‌هنـر رومان جدید بازشده ، راهی که غبارسنن کهنه وموروثـی قرن نوزدهم تیره‌اش نساخته است . یعنی رومان دیگر نقل یك حکایت ویانقاشی خصال اخلاقی نیست‌وبه‌تجزیه‌وتحلیل مصائب،وتحقیق، در خصوصیات فردی و اجتماعی نظر ندارد . زیرا بعقیده **«ناتالی ساروت»** نویسنده رمان ، مثل خواننده وارد دوران شك وتردید شده‌است .

«راستی اردوی آدمهای قصه ،آنهم بطور «زنده »بچه‌کاری» میآید ؟ »

«حالا دیگر نه تنها داستانسرا به آدمهای خود اعتقــادی»
«ندارد ، بلکه خواننده هم بسهم خویش دیگر آنها را باور نمیکند .»
«بدینگونه قهرمان داستان از حمایت دوگانه نویسنده و خواننده»
«بی‌بهره شده است ، قهرمانی که تا چندی پیش بدلیل اعتقاد»
«نویسنده و خواننده پا برجا میایستاد و سنگینی مصائب سرتاسر»
ماجرا را بردوش میکشید امروز بدل بحباب ناپایدار و شکننده‌ای»
«شده است که شکست های واقعی اورا در چنگال گرفته‌اند »
(مقاله دوره تردید ۱۹۵۰) .

راستی چرا اینطور است ؟ برای آنکه «آدمهای داستان ، آنگونه که رومان قدیم بآنها پیکر وجان می‌بخشید و وسائلی که بآنها اعتباری میداد دیگر مشمول حقیقت روانشناسی زمان حال نمیشود امروزه برعکس بجای آنکه ازاین مقولات سخن رود ، تیرگی وابهامی برجهان درونی شخصیت های قصه سایه افکنده است . بدینگونه، انقلابی نظیر آن دگوگونی شدیدی که در قلمرو نقاشی رخ داده‌است، بوجود آمده ... یعنی عنصر روانکاوی چون عنصر اصلی نقاشی ، خود را بنحوی نامحسوس از مفهومی که بدان پیکره می‌بخشید ، جدا کرده‌است یعنی حالا دیگر بنفس خویش اکتفا میکند واز آنحد

فراتر نمیرود **موریاك** در گفتگوئی‌با **(مادلن مشاپسال)** یادآوری‌میکرد که :

«امروز بهمانگونه ای که نقاشی از چهره خود را خلاصی»
«داده ، رومان هم بدون قهرمان شده‌است ویا آنکه شخصیت های»
«قصه هیچ وجه مشخص کننده ندارند ... » این تخریب بنیان «شخص» از مدتها قبل شروع شد . آثار **پروست** حاوی همین معانی است : «در رومان جدید موجود انسانی از جامعه میگریزد» وبعبارتی دیگر بمحض آنکه رمان آغاز میشود آدم داستان فرار میکند .

آیا برای میدان دادن بمفاهیم است که رمان جدید آدم **یا (پرسناژ) لازم ندارد ؟**

« در جهان رمان آینده حرکات واشیا قبل از آنکه چیزی»
«بشوند ، وجود قبلی دارند و حتی بعداز آنهم برای همیشه وجود»
خواهند داشت ومفهوم خود را مسخره خواهند کرد زیرا این‌مفهوم»
«بیهوده در صدد آنست که بآنها نقش یك واسطه بین گذشته »
«نامعلوم ، وآینده نامشخصی را ببخشد واز آنجا تعریف های »
«هندسی ، دقیق واغلب بدفرجامی ناشی میشود که‌ارزش معکوس»
«به‌رمان جدید میدهد .»

«انسان هم در دنیای آینده رمان ، چیزی مانند مفهوم »
خواهد بود در آثار **«روب‌گریه»** نویسنده (سال گذشته در مارین «باد) جهان خارجی ، آن اهمیتی را که انسان از دست داده بود » **«بدست میآورد »**

«این جهان سخت ، محکم وتردید ناپذیر میشود . دیگر»
«نمیتوان در آن نفوذ کرد تنها میشود باآن مصادف شد ؛ یعنی »
«دیگر ارزیابی و عمق‌یابی جهان خارج کاری مشکل و غیر ممکن »
«شده است ، تنها باید به تماشا و نظاره آن پرداخت اشیا بیرونی»
«دیگر باشخاص قصه تعلق ندارند ، بلکه اشیا آدمهای داستان را»
«در ملکیت خویش در آورده‌اند واین اشخاص در برابر اشیاء »
«نمود کم فروغی بشمار میآیند . بحدی فروغ انسانی ضعیف »
«شده است که دیگر خطر آن دربین است که تبدیل بمفهوم کلی»
«شود بدینگونه باید اصرار ورزید که شیئی شخص نیست و »
«مفهوم» هم نمیتواند بود . »

«راستی ما شیئی هستیم ، شما شیئی هستید ، من »
«شیئی هستم ؟ این نکته در خور تامل است . نه ماشیئی نیستیم»
«حتی پیشوای مذهبی‌رومان جدید هم‌چنین اطمینانی‌را بما میدهد.»

«انسان ویا سایه‌ای که ما بدان در داستانهای او برخورد»
«میکنیم واقعا یك انسان است نه مفهوم آن «انسان» در هر »
«صفحه‌ای از کتاب او ، در هر سطر و در هر کلمه‌اش زندگی »

«میکند . حتی اگر در کتاب به «مقولات» چندین گانه‌ای برخورد»
«کنیم . وتوصیف های دقیقی ببینیم ، همیشه به نگاهی که آنهارا»
«می‌بینند وباندیشه ای که آنرا مورد بررسی قرار میدهد ، و »
«شکنجه ای که آنها را از شکل میاندازد میتوان رسید .»
«موضوع رومان های ما هرگز وجودی در خارج»
«از حیطه مدرکات انسانی ندارند ، اعم از آنکه واقعی ویا خیالی»
«باشد . این موضوعات با مفاهیم زندگی روزانه ما شباهت کامل»
«دارند ، درست بهمان کیفیتی که روح مارا در چنگال خود میگیرند»
(رمان جدید ، فرهنگ ادبیات معاصر چاپ ۱۹۶۲).

ولی راستی از کلمه «مفهوم» چه صدائی بر میخیزد ؟ **روب‌گری‌یه** پاسخ میدهد : «در صورتیکه مفهوم» را بمعنی‌عمومیش
«درنظربیاوریم وموضوع‌را فرهنگ‌لغت چنین توصیف کرده‌است :»
«(هر چیزی که معنی داشته باشد) آنوقت خواهیم دید که در»
«کتابهای من فقط مفاهیم وجود دارند ، این مفاهیم چون اثاثیه»
«منزل ، کلماتی که میشنوم ، یازنی که دوست دارم ، وجود خارجی»
«دارند .»

حالا اگر از تعاریف لغت‌نامه‌ای ودستوری زبان صرفنظر کنیم وباز بنقل قول از نویسندگان دیگری اقدام نمائیم ملاحظه خواهیم کرد که هر چیزی که در جهان ما وجود دارد ، حتی زن ومرد «مفهوم» است .

خوشبختانه این انسان مفهوم ، بی‌صورت ، نامرئی که چون «رویای سنگی» است ، صدائی دارد . واینصداهم بگوش میآید . در کتاب یکی از بهترین نویسندگان معاصر انگلیسی ، **هانری‌گرین** ، مرکز اصلی داستان دستخوش تغییرات اساسی شده است ؛ یعنی گاهی مکالمات وزمانی فلان قسمت فنی آن درهم میریزد . ولی حالا این مکالمات در رمان جانشین سلسله مراتب وقایع قبلی شده است . یعنی شخصیت مکالمات بالاتر رفته و کلمات معانی تازه‌تری بخود گرفته‌اند .

مثل مناسب دراین زمینه از بحث رمانهای **مارگریت دورا** وروما‌نهای «**ایوی کانتون بارنت** » نویسنده معاصر انگلیسی است . **سارتر** میگوید : «این‌مقاومت کلمات که منبع سوء تفاهمها والهامات غیر ارادی هزارگانه‌ای هستند ، درنظر **داستایوسکی** ، **کنراد** ، **فاکنر**
«که طریق ، استفاده از آنها را میدانسته‌اند ، سدی بشمار نمیآیند»
«و در صورت جمله‌بندی ها ومکالمات رمان نفوذی بغایت میکنند »
«وآنرا متبلور میسازند .»

پرسیده‌اند که رمان جدید به چه عنصر ویا عاملی وابسته است ؟ ماده اصلی آن کدام است ؟ : شاید (سعی در اینکه کمتر حقه بکار بسته شود واز بیان چیزی فروگذار نگردد وبه بسط بیهوده

موضوع هم دامن زده نشود ، تا نویسنده بر حل تناقضات وبغرنجی ها فائق آید .)

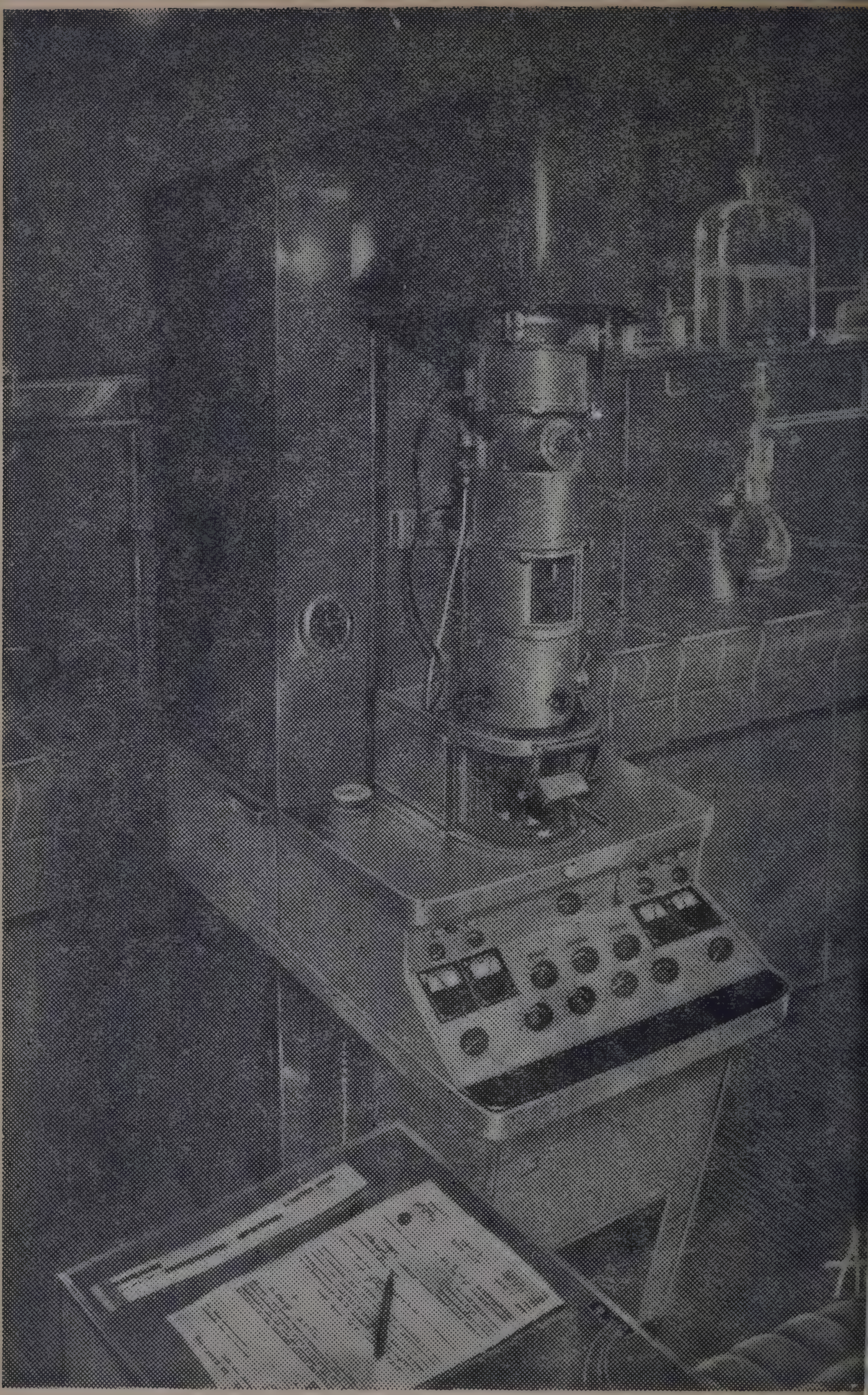
همواره تفحص بسیار صادقانه ، بصیرت نویسنده را در برابر تشعشات « واقعیت » تقلیل میدهد .

میشل بوتور میگوید : «نقل کلی واقعیت که رمان توصیفش» «میکند . از واقعیتی که مارا احاطه نموده‌است ، سرچشمه » «میگیرد و شاید همین مصادیق است که زمینه وموضوع داستان» «قلمداد میشود . واینکار به ندای وجدان میماند . ولی این موضوع» «واین زمینه نمیتواند ازشکل وطریقه ای که موضوع بوسیله‌آن‌ابراز» «میشود ، جدا گردد . اساس و وضع تازه و کیفیت خاصی که» «برای‌رومان بروزکرده‌است ، نتیجه روابطی است که این کیفیت با» «واقعیت های خارجی دارد . یعنی در حقیقت این کیفیت تازه » «به موضوعهای تازه وقوالب تازه بستگی دارد که مسائل فنی ،» «وشیوه‌های زبان وصرف ونحو جمله در عداد آنست . »

روب گری‌یه میگوید : «مفاهیمی که دنیای اطراف ما را» «انباشته است ، جز مسائل متناقض ، وباور نکردنی چیزی نیست.» «رمان جدید فی‌النفسه کوششی است که مفاهیم خاص ومتناسب» «خودرا ایجاد میکند . آیا واقعیت معنی دارد ؟ هنرمند معاصر » «نمیتواند بأین سئوال پاسخ بدهد . او در این باره چیزی نمیداند.» «آنچه او میتواند بگوید آنستکه واقعیت وقتی که از معبر خاص» «خود گذشت معنی پیدا میکند . »

حالا ببینیم آینده رمان جدید چیست ؟ در حال حاضر رمان جدید ببرکت وجود نویسندگان جوان وجود دارد و همانطوریکه در گذشته شاعران سوررئالیست میشدند ، امروز هم جوانان ، نویسنده رمان جدید میشوند . خلاصه مکتب «رمان جدید » بتاریخ ادبیات قدم گذاشته است . آیا این سرانجام یك پایان است ؟ «نوع داستان دیگر مطرح نیست رمان نویس از خیر آن گذشته است » **(روب گری‌یه)** .

بهرحال ، اینك وقت آن رسیده که واقعا رمان تجدید حیاتی کند وعناصر ، محیط ، قهرمانان و مکالمات تکنیك واسلوب وقاعده فراخور حال خویش بیافرینند . اما چگونه ؟ این سئوال را اولین نویسنده رمان واقعی جدید با کاری که عرضه خواهد کرد ، نشان خواهد داد .



تاریخ کشفیات مهم شیمی

۳۵۰۰ سال پیش از میلاد	کشف طریقه استخراج مس بوسیله ذوب کرد[ن] سنگهای معدنی (مالاخیت و کوپریت) در مصر [و] آسیای صغیر.
۳۰۰۰ سال پیش از میلاد	ساختن برنز که آلیاژ است از مس وقلع.
۲۰۰۰ سال پیش از میلاد	کشف آهن، مهمترین فلز، وآغاز استفاده از آن
۱۵۰۰ سال پیش از میلاد	کشف طریقه استخراج قلع بوسیله ذوب کرد[ن] سنگهای معدنی آن.
۱۲۰۰ سال پیش از میلاد	در مصر کشف کردند که از ترکیب آهن باکربن ماد[ه] سختتر و مستحکمتر بنام فولاد بدست میآید.
۱۰۰۰ سال پیش از میلاد	کشف خاصیت گندزدائی وضد عفونی ساختن بخا[ر] گوگرد.
۱۰۰ سال پس از میلاد	کشف طریقه‌تهیه جیوه از سولفور طبیعی جیوه در ر[...]
سال ۹۰۰ میلادی	کیمیاگران عرب اکسید دوزنگ وسولفات دوزنگ را کشف کردند.
سال ۱۲۰۰ میلادی	برای نخستین بار از طریق گرم کردن سولفات آه[ن] بازاج جوهر گوگردواز تقطیرشراب‌وعرق الکل‌بدست‌آمد تولید جوهر سرکه از تقطیر سرکه شروع شد.
سال ۱۳۵۰ میلادی	کیمیاگران اروپائی طرز تهیه ارسنیك را کشف کردند
سال ۱۳۷۰ میلادی	تیزاب سلطانی، یگانه ماده‌ای که روی تمام فلزا[ت] از جمله طلا تأثیر میکرد، کشف شد.
سال ۱۳۰۰ میلادی	برای نخستین مرتبه جوهر شوره را از طریق گر[م] کردن نیترات (شوره) و کات کبود و زاج بدس[ت] آوردند. طرز تهیه نمکها را بوسیله فعل وانفعال شیمیائ[ی] اسیدها روی بازها کشف کردند.
سال ۱۴۰۰ میلادی	کشف صنایع فولاد سازی
سال ۱۵۰۰ میلادی	اطلاعات اولیه از عنصر جدیدی بنام بیسموت بدس[ت] آمد.
سال ۱۶۴۴ میلادی	کلیتون (Clayton)، دانشمندانگلیسی،گازوروشنا[ئی] را از طریق تقطیر ذغال کشف کرد ولبون (Leben)

فرانسوی در حدود سال ۱۷۹۰ میلادی این کشف را بمرحله عمل در آورد .

سال ۱۷۳۵ میلادی نخستین مرتبه در کلمبیا معدن پلاتین کشف شد .

سال ۱۷٤٥ میلادی شیمی‌دانی از اهالی برلن بنام آندرآ مارگراف (Andreas S. Marggraf) توانست از چغندر قند ، قند درست کند .

سال ۱۷٦٦ میلادی هنری کاوندیش (Henry Cavendish) ، شیمی‌دان انگلیسی ، هیدرژن خالص بدست آورد .

سال ۱۷۷۰ میلادی لاوازیه (Lavoisiev) ، شیمی‌دان فرانسوی ، ترکیب هوا را کشف کرد .

سال ۱۷۷۱ میلادی ژوزف پریستلی (Joseph Priestley) انگلیسی اکسیژن خالص را بدست آورد .

سال ۱۷۷٥ میلادی نیکل خالص را بدست آورد .

سال ۱۷۸۳ میلادی توربرن اولاف برگمان (Torbern Olof Bergman) سوئدی تنگستن را کشف کرد .
هیلم (Hjelm) سوئدی مولیدن را کشف‌کرد.

سال ۱۷۹۰ میلادی نیکلا لوبلان (Nicolas Leblanc) فرانسوی از کلرو ردوسدیم (نمك طعام) سود را بدست آورد .

سال ۱۷۹۷ میلادی کشف کرم بوسیله وکلن (Vauquelin) فرانسوی

سال ۱۷۹۸ میلادی کشف بریلیوم بوسیله وکلن

سال ۱۷۹۸ میلادی کشف تلور (Tellure)

سال ۱۸۰۲ میلادی کشف کلمبیوم (Colombium) یا نیوبیوم (Niobium)

سال ۱۸۰٤ میلادی کشف اسمیوم (Osmium) و ایریدیوم (Iridium)

سال ۱۸۰۷ میلادی کشف پتاسیم (Potassium)

سال ۱۸۱۷ میلادی استرومایر (Stromeyer) آلمانی کادمیم (Cadmium) را کشف کرد .

سال ۱۸۲٦ میلادی کشف برم (Brome) بوسیله بالارد (Balard)

سال ۱۸۲۸ میلادی وهلر (Wohler)، شیمیدان آلمانی ، موفق شد ازراه سنتز اوره بدست آورد .

سال ۱۸۳۱ میلادی کشف تیتان

سال ۱۸٤٦ میلادی آسکانیو سوبررو (Ascanio Sobrero) ، دانشمند ایتالیائی نیترو گلسیرین را که‌ماده منفجره نیرومندی است ودستکاری بآن خطرناك میباشد کشف کرد . در سال ۱۸٦۷ آلفرد نوبل (Alfred Nobel) دانشمند سوئدی ، با مخلوط نمودن نیترو گلسیرین با ماده متخلخل دینامیت تهیه کرد که دستکاری بآن کمترخطر دارد .

سال ۱۸٤۸ میلادی آنسلم پاین (Anselme Payen) دانشمندفرانسوی طرز تهیه سلولز (Cellulose) را کشف کرد .

سال میلادی ۱۸٦۳ میلادی ارنست سولوی (Ernest Solvay)، دانشمند بلژیکی طریقه تولید صنعتی سود را کشف کرد . محصولی‌که ازاین طریق تولید میشود امروز نیز «سود سولوی» نامیده میشود .

سال ۱۸٦۹ میلادی نخستین مرتبه برداران هیات (Hyatt) شیمی‌دان آمریکائی ، طرز تولید صنعتی سلولوئید را پیدا کردند.

سال ۱۸۹۰ میلادی کشف یکی از طرق ساختن ابریشم مصنوعی

سال ۱۸۹۵ میلادی کشف ارگن (Argon)

سال ۱۸۹۸ میلادی کشف گازهای نئون واکسئون و کریپتون .

سال ۱۹۰۶ میلادی هندریك بیکلاند (Hendrik Baekeland) شیمی‌دان بلژیکی ، نوع جدیدی لاستیك مصنوعی بنام باکلیت بدست آورد .

سال ۱۹۱۰ میلادی کارخانه آمریکائی دوپونت تولید پارچه‌ای ازالیاف مصنوعی را بنام پگاموئید (Pégamoide) را رایج ساخت . کارخانه آلمانی ای.گ. فاربن (I. G. Farben) بنزین مصنوعی تولید کرد .

سال ۱۹۳۸ میلادی کارخانه دوپونت پارچه جدیدی بنام نایلون تولید کرد. در آمریکا تولید پولتین (Polythène) شروع شد .

سال ۱۹۴۱ میلادی کشف پلوتونیوم (Plutonium)

سال ۱۹۴۸ میلادی کارخانه دوپونت اورلون (Orlon) ، پارچه مصنوعی را که الیاف آن مچاله نمیشود و احتیاج باطو ندارد کشف کرد .



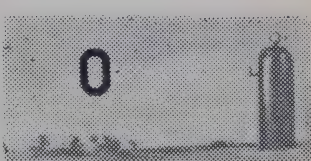
آنتوان لاوازیه (Antoine Lavoisiev)

آنتوان لاوازیه (۱۷۹٤ - ۱۷۳٤ بنیان گذار شیمی جدید است .لاوازیه یکی از قوانین اصلی شیمی را بشرح زیر وضع کرده‌است :

« هیچ چیز از بین نمیرود ، هیچ چیز خلق نمیشود - در تمام فعل وانفعالهای شیمیائی مجموع اوزان مواد قبل ازفعل‌و انفعال شیمیائی مساوی اوزان مواد بدست آمده پس از آن است .»

او میخواست بگوید که در پدیده های شیمیائی (مثلا احتراق) هیچ چیز از بین نمیرودااهمه چیز تغییر شکل میدهد. این دانشمند بزرگ در جریان انقلاب فرانسه با گیوتین اعدام شد .

عناصر شیمیائی

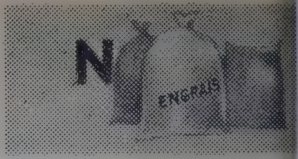


اکسیژن ـ اکسیژن گاز بی بو وبیرنگی است . یك پنجم هوائی که ما تنفس میکنیم از اکسیژن تشکیل میشود . و چهار پنجم بقیه تقریبا ازت است . وجود اکسیژن برای‌ایجاداحتراق ضروری است .اکسیژن درآب‌حل‌میشود . ماهیان بوسیله‌گوشکهای خود که میتواند اکسیژن را از آب جدا نماید تنفس میکنند .

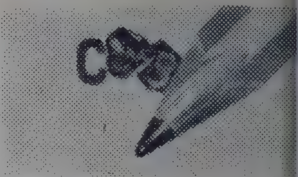


آلومی‌نیوم ـ آلومی‌نیوم فلزسفیدی‌مایل بخاکستری بسیار سبك و نرم و چکش‌خوار است . آلومی‌نیوم را بعلت سبکی وزنش با فلزات دیگر مخلوط میکنند و از آلیاژ بدست آمده در صنعت هواپیما سازی استفاده مینمایند . آلومی نیوم برای

ساختن ظروف آشپزخانه نیز بکار میرود .

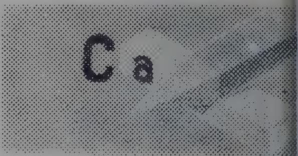


ازت ـ ازت گازی است بی بو وبیرنگ وبی طعم که حجم هوا را تشکیل میدهد . ترکیبات آن در کشاورزی مورد استفاده قرار میگیرد . ازت ماده اصلی اکثر کودهاست .

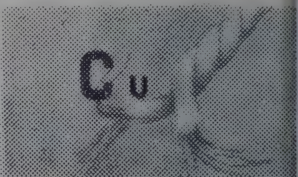


کربن ـ کربن شبه فلز جامدی است که در مقابل حرارت مقاومت زیادی دارد (تقریبا در ۳۵۰۰ درجه سانتیگراد ذوب میشود) و اسیدها وبازها روی آن تاثیر نمیکند .

کربن در طبیعت بدو شکل وجود دارد : بصورت الماس (کربن بسیار خالص‌متبلور) یا بصورت گرافیت (سیاه رنگ و چرب که ضمن استفاده های گوناگون برای ساختن مغز مداد نیز بکار میرود) .

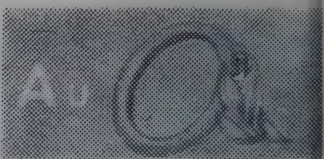


کلسیم ـ کلسیم فلز سفیدی‌است که در طبیعت بشکل خالص یافت نمیشود . معروفترین مواد معدنی کلسیم عبارتند از مرمر (کربنات دو کلسیم $CaCo3$) و گچ (سولفات دوکلسیم $CaSo4 + 2H2o$



مس ـ مس فلز نرم و چکش خوار وقرمز رنگی است که الکتریسیته راخوب‌هدایت میکندو بهمین جهت در صنعت برای‌ساختن هادیهای الکتریکی و سایر وسائل‌برقی‌مورد استفاده قرار میگیرد . مس را در دوران ماقبل تاریخ میشناختند .

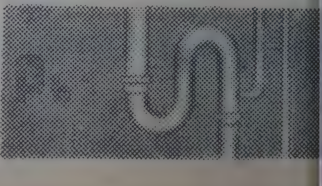
از آلیاژ مس و قلع برنز بدست میآید.



طلا ـ معادن طلا در پوسته زمین بسیار کمیاب است . اسید هاروی طلا تاثیر نمی کند و فقط در تیزاب سلطانی میتوان طلا را حل کرد . این فلز قیمتی رنگ بسیار زیبای‌زرد درخشنده‌ای دارد و برای‌ساختن وسائل زینت مورد استفاده قرار میگیرد .



آهن ـ آهن فلز بسیار مطلوبی است از ترکیبات‌آهن‌و کربن و سایر عناصرشیمیائی فولاد بدست میآید . سختی و استحکام فولاد بیشتر از آهن است . از فولاداشیاء بیشماری‌مانندسوزنهای خیاطی وابزارهای فلز تراشی و موتورها و غیره میسازند .

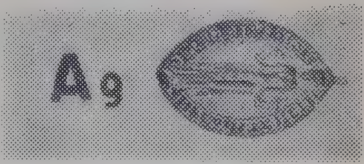


سرب ـ سرب فلز بسیار نرمی است که حتی با میخ میتوان آن را خراش داد . نقطه ذوب آن بسیار پائین است . در الکتریسیته برای‌ساختن‌فیوزودر صنایع برای‌ساختن حروف چاپخانه مورد استفاده

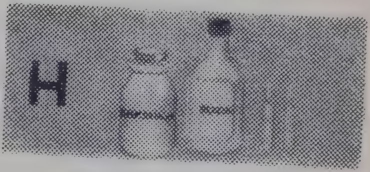
قرار میگیرد . در برابر برخی اسیدها مقاومت میکند . لوله های آب و گاز را معمولا از سرب میسازند .

جیوه ــ جیوه یگانه فلزی است که در درجه حرارت معمولی بحال مایع میباشد . اگرجیوه‌را گرم کنند زیادمنبسط‌میشود. بعلت همین خاصیت است که در ساختن گرماسنجها از آن استفاده میکنند .

نقره ــ نقره فلز سفید براقی است . بعضی از ترکیبات آن بقدری در مقابل نور حساس‌است‌که‌اگر در معرض نورقرارگیرند رنگ آن‌ها تغییر میکند . بهمین سبب نیز از ترکیبات نقره برای فیلمها و کاغذهای عکاسی استفاده میکنند . نقره خالص فلزی گرانبهاست . وبرای ساختن زینت آلات بکار میرود .

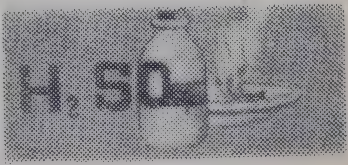


هیدرژن ــ هیدرژن گازی است بی‌رنگ و بی بو وبسیار سبك و قابل‌احتراق ولی موجب احتراق نمیشود . هنگام سوختن در هوا با اکسیژن ترکیب شده آب تولید مینماید(آب H + H + O = H2O) هیدرژن بقدری سبك است که سابقا برای پر کردن بالنها مورد استفاده قرار میگرفت اما چون این عمل بعلت قابلیت اشتعال فوق‌العاده هیدرژن بسیار خطرناك بود بتدریج‌هلیوم که از هیدرژن سنگینتر است ولی قابلیت اشتعال آن فوق‌العاده کم‌است جایگزین آن شده هیدرژن در تهیه رنگهاو آمونیاك و بنزین مصنوعی مورد استفاده قرار میگیرد .



ترکیبات معدنی

جوهرگوگرد ــ جوهر گوگرد خالص‌مایع سنگین و روغنی و بی رنگ است . جوهر گوگرد یکی از اسید های بسیار قوی است و روی بافتهای تمام گیاهان و حیوانات تاثیر میکند . جوهر گوگرد میل ترکیبی بسیار شدیدی با آب دارد و رطوبت هر جسمی را که با آن تماس پیدا کند جذب مینماید . تمام فلزات را باستثنای طلا و پلاتین میخورد و در خود حل میکند . فرمول شیمیائی آن H2SO4 است



انیدرید کربنیك ــ انیدریدکربنیك گاز بی رنگ و بی بو و بسیار سنگینتر از هواست . در طبقات تحتانی جو زمین یافت میشود.نه قابل احتراق است ونه باحتراق

کمك میکند ، اما تنفس زیاد آن باعث مسمومیت میشود . هوائی که ما تنفس می کنیم مقدار زیادی از انیدریك کربنیك دارد. فرمول شیمیائی آن Co است . در صنعت انیدرید کربنیك جامد را بنام «برف کربنیك» که حرارتش «۸ درجه زیر صفر است بعنوان سرد کننده مورد استفاده قرار میدهند . از این خاصیت انیدریك کربنیك جامد برای آتش نشانی نیز استفاده میشود .

آمونیاك ـ آمونیاك گاز بی‌بو و بسیار سبکتر از هواست . در آب بخوبی حل میشود چنانکه یك لیتر آب در صفر درجه حرارت میتواند ۱۱۰۰ لیتر آمونیاك را در خود حل کند .

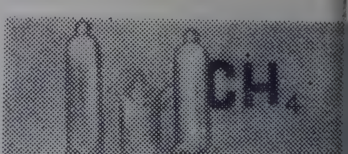
این گاز در صنعت مورد استفاده زیاد دارد :

برای تهیه کود شیمیائی و سود سولوی و پاك کردن چربیها و زایل ساختن رنگها و تولید اوره یعنی ماده اولیه لاستیکهای مصنوعی از آمونیاك استفاده میشود .در طب برای تهیه داروهای خنثی کننده اسیدها (بعنوان پاد زهر زنبور گزیدگی)و بهوش آوردن بیهوشان از آمونیاك استفاده میکنند . آمونیاك ترکیبی است از ازت و فرمول شیمیائی آن NH3 است .

ترکیبات آلی

هیدروکربورها ـ هیدروکر بورها از ترکیبات هیدرژن و کربن بدست میآید . مهمترین آن‌ها بشرح زیر است :

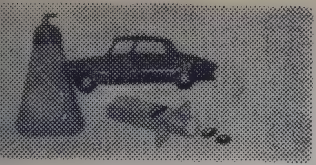
متان ـ متان گاز بیرنگی است که بوی سیر میدهد . متان زیان آور است و با شعله کمرنگ ولی پر حرارت میسوزد . فرمول شیمیائی آن CH4 است .



بوتان ـ بوتان گاز قابل اشتعالی‌است که بسهولت متراکم میشود . گاز بوتان را در کپسولها پر کرده برای مصرف سوخت آشپزخانه ها بفروش میرسانند . فرمول شیمیائی آن C4H10 است .

آستیلن ـ ستیلن‌گاز بیرنگ وفوق‌العاده سمی است ، با شعله بسیار درخشانی میوزد. فرمولی شیمیائی آن C2H2 است.

نفت ـ نفت مخلوطی از هیدروکربورها است که بصورت مایع غلیظی یافت میشود و رنگ آن از زرد روشن تا سیاه تغییر



میکند .

از تقطیر نفت مواد زیر بدست میآید:

در درجه حرارت بین ٤٠ تا ١٥٠ درجه سانتیگراد بنزین برای موتورهای انفجاری. (موتورهای اتوموبیل) .

بین ٢٠٠ تا ٣٠٠ درجه سانتیگراد گازوئیل برای موتورهای دیزل .

بیش‌از ٣٠٠ درجه روغنهای مختلف‌برای روغنکاری و وازلین وپارافین .

الکل‌اتیلیك ـ الکل‌اتیلیك الکل‌معمولی است که در شراب و لیکور و عطرها وجود دارد الکل اتیلیك در آب حل میشود وطعم سوزانی دارد . میل ترکیبی آن با آب زیاد است و حتی رطوبت موجود در هوا رانیز جذب میکند . وقتی آب آن بکلی گرفته شد.بصورت‌الکل خالص در میآید و بسیار سمی است .

الکل از تخمیر قند موجود در انگور بدست میآید . مسبب این تخمیر آنزیم Enzyme یعنی مواد تولید شده بوسیله باکتریهائی است که روی پوست میوه ها زندگی میکنند . فعل و انفعال شیمیائی ایجاد شده در جریان تخمیر مواد قندی بشرح زیر است :

ایندرید کربنیك الکل اتیلیك گلوکز

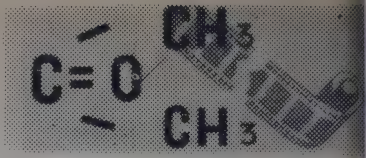
$$C6H1206 = 2C2H5OH = 2CO2$$

از الکل‌اتیلیك در تهیه لیکور و عطرها و داروها استفاده مینمایند . مخلوط‌الکل وبنزین ماده سوخت بسیار خوبی است . در موزه ها وآزمایشگاهها بعنوان ماده ضد عفونی از آن استفاده مینمایند .

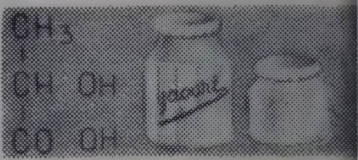
دولتهابمنظور جلوگیری از شیوع اعتیاد بالکل‌عوارض‌گمرکی‌سنگینی روی مشروبات الکلی می‌بندند اما ورود الکلهای مصارف طبی‌و صنعتی را بشرط آنکه قابل نوشیدن نباشد آزاد میگذارند . برای اینکه الکل قابل آشامیدن نباشد ماده رنگینی را باآن مخلوط میکنند تا بد طعم و تهوع آور شود .



گلیسرین ـ گلیسرین مایع بی‌رنگ و غلیظی است که در آب حل میشود و در مواد چربی حیوانی یا نباتی وجود دارد . از گلیسرین در طب بعنوان ماده ملین و در تهیه مواد قندی و صابون و منسوجات مخصوص استفاده مینمایند .

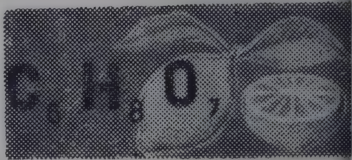


آستون ــ آستون مایعی بی رنگ و غیر قابل اشتعال و فرار است و بوئی شبیه‌به بوی اتر دارد آستون را از تقطیر چوب بدست میآورند . آستون مواد چربی دار را در خود حل میکند و برای تهیه‌کلروفرم وابریشم مصنوعی و مواد منفجره و چسب فیلمهای سینما و عکاسی مورد استفاده قرار میگیرد . از آستون لاکهای مختلف تهیه میکنند .



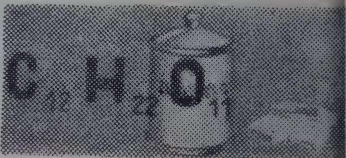
اسیدلاکتیک ــ اسید لاکتیک مایع غلیظ وبی بوئی است که از تخمیر شیر بوسیله فعل وانفعال باکتریهای مخصوصی بنام Bacillus acidi Laevolactici بدست میآورند. این اسید در عضلات ما نیز هنگامیکــه کار میکنیم تولید میشود .

اسید لاکتیک درماست نیز وجود دارد . ماست از ایجاد باکتریهای مولد بیماری‌در روده‌ها جلوگیری میکند وباین جهت‌خوردن آن‌از لحاظ بهداشت بسیار سودمند است.

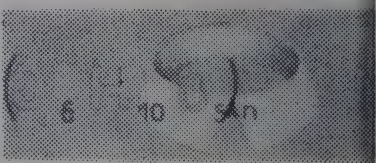


جوهر لیمو Acide citrique ــ اسید سیتریك بصورت کریستالهای بی‌رنگ‌است، طعم ترش دارد و در آب حل میشود ، در آب مرکبات بمقدار زیاد یافت میشود .

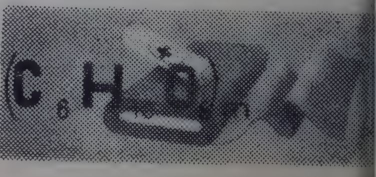
برای تحریك بافتها و تهیه لیکور و شربت ها مورد استفاده قرار میگیرد . نمکهای آن را که بنام «سیترات» معروف است بعنوان مسهل بکار میبرند .



قند ــ قند یاساخاروزبصورت‌کریستال های سفید با طعم بسیار شیرین است .در صنعت قند را از شیره چغندر قند یــا نیشکر بدست میآورند ، در میوه ها نیز مقداری قند موجود است .



نشاسته ــ نشاسته گرد سفیدی است که در آب سرد حل نمیشود . در نتیجه فتوسنتز موادسبزینه گیاهان Chlorophyle ایجاد میگردد و در تخم و ریشه نباتات جمع میشود . نشاسته ماده غذائی اصلی ماست .



سلولز ــ سلولز ماده‌سفیدالیاف‌مانندی است که فقط در حلالهای مخصوصی حل میشود .

سولز قسمت اصلی ساقه‌یاتنه نباتات را تشکیل میدهد و بصورت الیافی است که برای تهیه پارچه مورد استفاده قرار می گیرد .

فرضیه نسبیت اینشتین

(۲)

نوشته : لاندو ورومر
ترجمه : فرهنگ منصوری

فضای نسبی

اغلب میگوئیم که « دو اتفاق درست در یك محل بوقوع پیوسته » و میل داریم که به این گفتار خود مفهوم مطلقی نسبت بدهیم ، ولی در واقع اینطور نیست و مثل آنستکه بگوئیم « الآن ساعت ۵ است. »

بدون اینکه معین کنیم که محل کجاست ـ مسکو یا شیکاگو ـ . برای درك این مطلب فرض کنید دو خانم مسافر قرار گذاشته باشند که هرروز محل معینی از قطاری که در خط مسکو ـ ولادی‌وستك حرکت میکند با یکدیگر ملاقات نموده برای شوهرانشان نامه بنویسند .

البته برای شوهرانشان غیر قابل قبول خواهد بود اگر بگوئیم که همسرانشان هر روز « در مکان معینی » ملاقات نموده‌اند، زیرا میدانند که محل ملاقات متوالی آنها صد ها کیلومتر از هم فاصله دارد والبته حق‌هم خواهند داشت ، زیرا آن‌ها نامه های همسران خود را از شهر های مختلف دریافت داشته‌اند .

نوشتن نامه ، در روز اول و دوم حرکت ، از نقطه نظر زنها « درمحل‌معینی » ولی‌از نظر شوهرانشان در مکانهائیکه صدها کیلو متر از یکدیگر فاصله دارد انجام گرفته است .

دراین میانه حق با کیست ؟ ـ زنها یا شوهرانشان ؟ .

واقع امر این استکه دراین مورد راهی برای جدائی حق و باطل در دست نیست، زیرا کاملا روشن است که تعیین «مکان معین در فضا» امری کاملا نسبی است.

بنابراین وضع اجرام در فضا، نسبی است ووقتی از محل جسمی در فضاگفتگو میکنیم منظور وضع نسبی آن نسبت‌به‌سایر اجرام فضائی میباشد .

واضح استکه اگر تعیین محل اجرامی که ملاك مقایسه اندعملی نگردد « وضع » آنها مبهم خواهد بود .

حرکت حقیقی اجسام

از گفته فوق چنین بر میآید که تغییر مکان یك جسم در فضا نیز نسبی است .

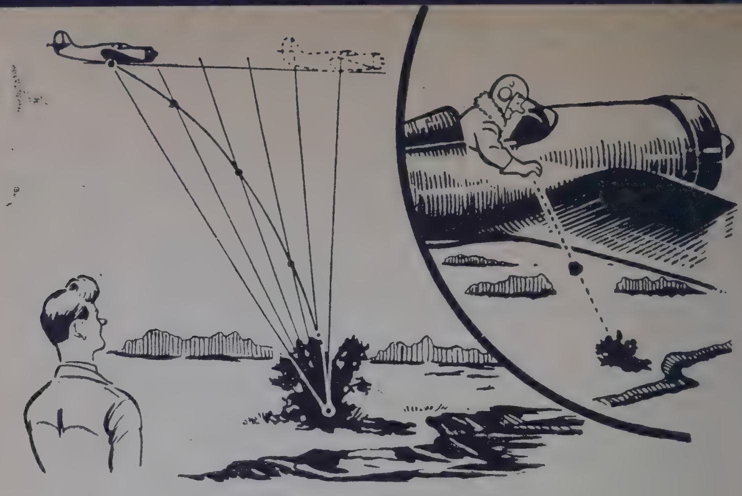
و اگر بگوئیم « جسمی در فضا تغییر مکان داده‌است . » منظور این است که این جسم وضع خود را نسبت به اجسام دیگر تغییر داده است ، و اگر حرکت جسمی را از نقاط مختلفی که وضعشان نسبت به یکدیگر تغییر مینماید مشاهده کنیم ملاحظه خواهد شد که نتایج مختلف بدست میآید .

در شکل ۷ سنگی از هواپیمائی که در حال حرکت است پرتاب میشود .سنگ نسبت بهواپیما مسیری مستقیم دارد ولی نسبت بزمین یك سهمی درجه دوم طی خواهد کرد .

مسیر حقیقی سنگ چگونه است ؟

این سئوال بهمان اندازه معنی دارد که بگوئیم : « زاویه‌ای که تحت آن قرص‌ماه دیده میشود چقدر است ؟ »

بدیهی است برای آن که این سئوال معنی داشته باشد باید مشخص کرد که بیننده کجاست ـ روی زمین است یاروی خورشید ؟



بنابراین شکل هندسی مسیر حرکت اجسام بهمان اندازه عکس یك بنـا نسبی است .

یعنی بهمان ترتیب که عکسهای گرفته است . یعنی بهمانترتیب که عکسهای گرفته شده از جلو یا عقب ساختمانی بایکدیگر تفاوت دارد مسیر سنگ نیز اگر از نقـاط مختلف مشاهده شود اشکال مختلفی خواهد داشت .

آیا تمام نظرگاهها معادل یکدیگراست

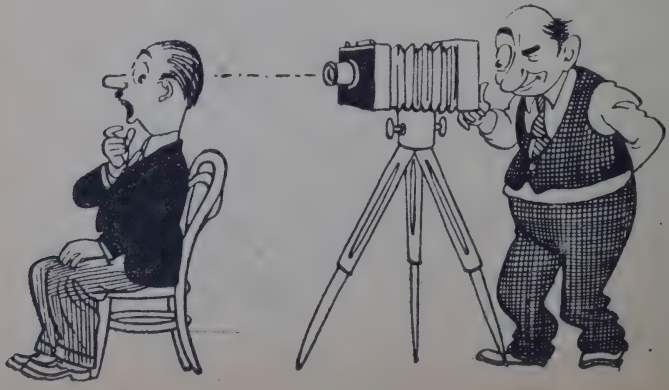
اگر هنگام مطالعه حرکت جسمی تنهامسیر حرکت آن در مورد توجه ما باشد در این صورت نظرگاه خود را طوری انتخاب میکنیم که ساده و راحت باشد .

عکاس خوب در موقع انتخاب نقطـه قرار دادن جعبه عکاسی خود در میان سایر عوامل جنبه هنری عکس خود را نیز در نظر خواهد گرفت .

اما در مطالعه حرکت اجسام درفضا (علاوه بر مسیر حرکت) نظر ما متوجه قوانینی است که براین اجسام ، چـن حرکت ، حاکم اندو میخواهیم بدانیم ، چه چیز باعث میشود که جسم یك مسیر را بر مسیر دیگر ترجیح میدهد .

وقتی که نسبت حرکت را از این جهت مورد نظر قرار بدهیم نتیجه میگیریم که تمام « موقعیت » ها در فضا یکسـان نیستند .

مثلا اگر از عکاسی بخواهیم که عکسی برای شناسنامه از ما بگیرد حتما میل داریم که عکاسی از صورت ما عکس بردارد نه از پشت سرما



سکون اجسام

حرکت اجسام در نتیجه تاثیر نیروهای خارجی بوجود میآید ومطالعه چگونگی تاثیر این نیرو ها حرکت را برای ما روشن میسازد .

فرض کنیم بر جسمی هیچ نیروی خارجی تاثیر ننماید این جسم موجب نقطه دید ما حرکت کم و بیش عجیبی راانجام خواهد داد .

اما بدیهی است که بهترین وضع برای بیننده آن وضعی است که از آنجا جسم را در حال سکون مشاهده می‌نماید .

بدین ترتیب ممکن است تعریف کاملا جدیدی برای حالت سکون یك جسم، بدون در نظر گرفتن حرکت آن نسبت به سایر اجسام ، پیدا کرد :

جسمی که تحت تاثیر نیروهای خارجی قرار نگرفته باشد درحال سکون است .

چگونه میتوان حالت سکون را بوجـــودآورد ؟

چه وقت میتوان مطمئن شد کـه هیچ نیروئی به جسمی تاثیر نمی‌نماید ؟ برای این منظور باید جسم را تا حد امکان دور از سایر اجسام عالم فرض کرد .

ممکن است در عالم تصورآزمایشگاهی بنا نمائیم که هیچ نیروئی بر آن اثـــر نداشته باشد و حرکت اجسام را دراین آزمایشگاه مورد بررسی قرار دهیم .

چنانچه خواص حرکت مطالعه شده در آزمایشگاه دیگری با خواص حـــرکت مطالعه شده در آزمایشگاه ما اختـــلاف داشته باشد در اینصورت حق داریم بگوئیم که آزمایشگاه اول در حال حرکت بوده است .

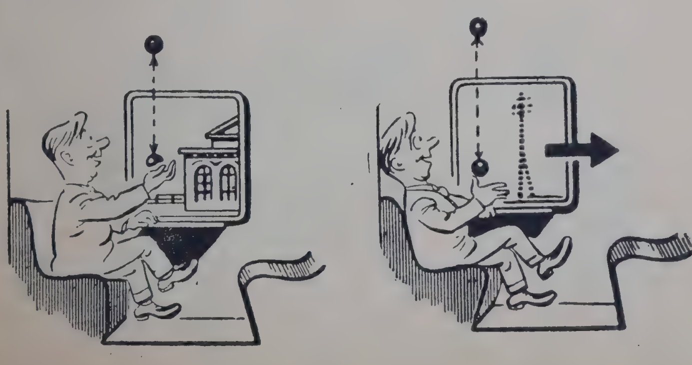
آیا قطار حرکت میکند ؟

در نتیجه مطالعه حرکت اجسام درآزمایشگاهی که از تاثیر نیرو های خارجی مصون بوده و قوانینی غیرازآزمایشگاههای معمولی در آن حکومت میکند معلوم خواهد شد که حرکت مفهوم نسبی خود را ازدست میدهد و از این رو میتوان حرکت نسبی را بعنوان « مطلق » مطالعـــه نمود .

آیا قوانین حاکم در آزمایشگاه ساکن در تمام حالات حرکت آزمایشگاه تغییر خواهد کرد ؟ اینك وضع حرکت اجسام رادر داخل یکی از واگنهای قطاری کـه در امتداد خط مستقیم با سرعت ثابت حرکت میکند مورد مطالعه قرار داده آن را بـــا حرکت جسمی در واگن قطاری که متوقف باشد مقایسه میکنیم .

تجربه روزمره بمانشان میدهد کـه حرکت اجسام در داخل قطاری که در امتداد خط مستقیم با سرعت ثابت حرکت میکند عین حرکت اجسام در داخل واگنی است که متوقف باشد.

مثلا اگر توپی را در داخل کوپـه قطار متحرکی بسمت بالا بیندازیم درهمان امتدادی که بالا رفته بازخواهد گشت (شکل ۹) و مسیر دیگری مثلاسهمی نخواهد پیمود .



اگر از تکان قطار متحرك که بعلل فنی اجتناب‌ناپذیر است صرفنظر نمائیم هرحرکتی که در آن بوقوع می‌پیوندد در قطار ساکن نیز روی خواهد داد.

اما هنگامیکه قطار بر سرعت خودمیافزاید یا از سرعت خود میکاهد وضع دیگری پیش میآید. درحالت اول تکانی بجلو ودرحالت دوم تکانی بعقب میخوریم و دیگر درحال سکون نخواهیم بود.

گردش قطار را در سرپیچها نیـز بیدرنگ احساس خواهیم کرد. که در سر پیچهای راست بطرف چپ‌ودر سرپیچهای چپ بسمت راست واگن فشرده خواهیم شد.



خلاصه باین نتیجه میرسیم که تاوقتی آزمایشگاهی نسبت بآزمایشگاه ساکن دیگری يك نواخت ومستقیم حرکت میکند ملاحظه اختلافات دروضع آزمایشگاه متحرك دشواراست. امابمحض‌آنکه حرکت‌آزمایشگاه‌متحرك تغییرپذیرد(سرعتش کم یازیادشودیا جهت حرکت خودرا تغییر دهد) تأثیراین تغییرات دروضع اجسام درون‌آن بیدرنگ احساس خواهد شد.

وضع سکون برای همیشه ازبین میرود

این حقیقت تعجب‌آورکه آزمایشگاه متحرك باسرعت یکنواخت در امتداد خط مستقیم در وضع اجسام درون‌آن تأثیری ندارد مارا ناگزیر مینماید که در تعبیر و تفسیر وضع سکون تجدیدنظر کنیم‌وبرای وضع سکون ووضـع حرکت مستقیم یکنواخت تفاوتی قائل نشویم.

آزمایشگاهی را که‌نسبت بآزمایشگاه‌ساکن دیگر باسرعت یکنواخته درامتداد خط مستقیم حرکت میکند میتوان ساکن فرض کرد. مفهوم آنچه گفته شد اینست که وضع سکون مطلق وجود ندارد بلکـه حالات بیشمار سکون موجود است. بنابر این عده بیشماری آزمایشگاه «در وضع‌سکون» وجود دارد که همه نسبت‌بیکدیگر با سرعتهای یکنواخت مختلف در امتداد خط مستقیم حرکت میکنند.

چون وضع سکون نسبی است ومطلق‌نیست لذا باید همیشه متذکر شویم که حـرکت مورد مطالعـه ما نسبت بکدام‌آزمایشگاهی کـه باسرعت یکنواخت در امتداد خط مستقیم حرکت میکنند انجام‌میگیرد.

بدینتـرتیب نتوانستـیم حرکت رابصورت مفهـوم مطلقی درآوریم و ایـن

سئوال که حرکت را نسبت بکدام «وضع سکون» مشاهده میکنیم بلاجواب مانده است .

دراینجا بمهمترین قانون طبیعت که معمولا اصل حرکت نسبی نامیده میشود میرسیم .

طبق این قانون حرکت اجسام در دستگاه‌های مقایسه‌ای که باسرعت ثابت در امتداد خط مستقیم نسبت بیکدیگر میکنند تابع قوانین مشابهی است .



سرعت نسبی است .

با درنظر گرفتن اصل نسبیت حرکت، اگر بگوئیم : (جسمی«باسرعت‌معین»دارای حرکت مستقیم‌الخط متشابه است .) از این جمله معنی و مفهومی نمیتوان بدست آورد ، زیرا باید ذکر نمود که سرعت مذکور نسبت به کدام دستگاه مقایسه سنجیده‌میشود . چون اگر دستگاه‌مقایسه را عوض کنیم ملاحظه خواهیم نمود که برای همین «سرعت‌معین» مقادیر مختلف بدست میآید ؛ از جمله برای یکدستگاه مقایسه پیوسته به جسم متحرك سرعت جسم مزبور صفر بوده یعنی این جسم درحال سکون خواهد بود .

ازاین رو نتیجه میشود که سرعت یك جسم متحرك نیز نسبی است و درهر مورد باید دستگاه مقایسه را معین نمائیم.

درحالیکه هر تغییر سرعت ، خواه‌افزایش یا نقصان مقدار آن ویا تغییر جهت حرکت ، امر مطلقی بوده بستگی به دستگاه مقایسه نخواهد داشت .

کتاب کوچه کتاب کوچه



زیر نظر : علی بلوکباشی

از معتقدات مردم ...

اگر شب زن آبستن بخواهد تنها از خانه بیرون برود بایدهفت بار بسم الله بگوید تا از ما بهتران او را آل نزنند.

اگر هنگام خمیر درست کردن خمیر از لگن خمیر بیرون‌بیفتد مهمان خواهد آمد.

اگر آینه خانه کسی بشکند ، پیشامد ناگواری بـرای آن خانواده رخ خواهد داد.

اگر مرغ‌خانگی روی یك بال خود بلمد ، مهمان برای صاحب مرغ خواهد آمد.

اگر کودك سه چهار ساله خانه را جاروب کند مهمان به آن خانه خواهد آمد.

اگر کسی ناخنهای شست دودست خود را برهم بزند ، دعوا خواهد شد.

اگر کسی دودم‌قیچی را پی‌درپی بر هم بزند ، دعوا خواهدشد.

اگر شب سگ خانه‌ای‌زوزه‌بکشد ، پیشامد بدی برای‌صاحبش رخ می دهد.

اگر کسی با سرو روی تر (خیس) بر سر مرغ کرچی که بـر روی تخم خوابیده برود ، جوجه های درون تخم ها خشك خواهندشد.

فرستنده : بهرام داوری



باغ کاکا

رفتم به باغ کاکا ، (۱)
چیندم انار کاکا . (۲)
کاکا به سر رسیده ،
چاقو کمر کشیده ،
سرمارا بریده .
خوناش چکید به کرتو ، (۳)
کرتو به ما علف داد .
علف دادیم به بزو ، (٤)
بزو به ما پشکل داد .
پشکل دادیم به تنور ،
تنور به ما کلو داد . (٥)
کلو دادیم به ملا ،
ملا به ما قرآن داد .
قرآن دادیم به خدا ،
خدا به ما کلید در هف بهش داد . (٦)
در اولی ر واکردم هشکی نبود . (۷)
در دومی ر واکردم هشکی نبود .
در سومی ر واکردم هشکی نبود .
در چارمی ر واکردم هشکی نبود .
در پنجمی ر واکردم هشکی نبود .
در شیشمی ر واکردم هشکی نبود .
در هفتمی ر واکردم دیدم : یه مرغی ، یه خروسی ، یه کلاغی ، یه چغوکی ، یه‌کفتری(۸)
چغوکو جارو می‌کرد .

کفترو آب می‌پاشید .
کلاغو آب می‌کشید .
مرغو پلو می‌پخت .
خروسو پلو می‌خورد .
گف : بیا بخور ، (۹)
گفتم : نمی‌خام . (۱۰)
گف : بیا بخور ،
گفتم : نمی‌خام .
گف : بیا بخور ،
لقمهٔ اولی ر وردشتم هچی نگف . (۱۱)
لقمهٔ دومی ر وردشتم هچی نگف .
لقمهٔ سومی ر وردشتم ،
چنگی زد پشت دستم .
گفتم : کش ! (۱۲)
گف : مادر و پدرت کنج بهش ،
خار برادرت کت کلیدون . (۱۳)
رفتم دیدم مادرم داره انار می‌خوره ،
گفتم : بده ،
گف : برو پیش بابات .
رفتم دیدم بابام داره انگور می‌خوره ،
گفتم : بده ،
گف : برو پیش خار برادرات .
رفتم اونا زدن‌از کت‌کلیدون بیرونم کردن.(

گرد آورنده : پوراندخت یار

---

۱ ـ کاکا : بـرادر ۲ ـ چیدم ۳ ـ * خونهایش * Korto: باغچه ٤ ـ Bozo بزغاله ٥ ـ Kolu : نان کوچك٦ ـ* هفت * بهشت ۷ ـ *ر Re : را * Vâkerdam بازکردم * Hewki : هیچ‌کس ۸ـ * یك چغوك گنجشك * کبوتری ۹ ـ گفت ۱۰ ـ نمی‌خواهم ۱۱ ـ Vardowtam : برداشتم Kew * هچی : هیچ‌چیز ۱۲ ـ : آوازی که برای راندن مرغان بکـار می‌رود . ۱۳ ـ * خواهر و برادرت * کت Kot : : سوراخ * کلیدون : کلیددان ، قفل‌در ١٤ ـ اونا: آنها* زدند * Kerdan : : کردند

واژه ها

ض
ضامن
ضرب (۵۳)
ضرر (۵٤)
ضعیف
ط
طاس (۵۵)
طاووس
طبق
طشت
طناب
طوطی
طویله
ظ
ظالم
ظرف
ظلم
ظهر
ع
عاجز (۵٦)
عاشق
عاقل
عام (۵۷)
عبا
عجب
عدس
عرق (۵۸)
عروس
عروسی (۵۹)
عروسك
عزا (٦۰)

عزادار
عسل
عصر
عطسه
عقب
علف
عمارت
عمو
عمه
عنکبوت
عیال
عید
عید غدیر
عید فطر (٦۱)
عید قربان (٦۲)
عید نوروز
عینك
غ
غار
غاز
غذا
غرب (مغرب)
غربال
غروب
غله
غوره (٦۳)
ف
فاخته (٦٤)
فاسد
فال
فحش

فرار
فردا
فرسنگ (٦۵)
فریاد
فشار
فلاخن (٦٦)
فلفل
فنجان
فندق
فیل
ق
قاب (۱)
قابله (۲)
قاتق (۳)
قاشق
قاصد (٤)
قاطر (۵)
قالی
قالیچه
قبا
قبرکن
قدح (٦)
قرض (۷)
قرقاول (۸)
قرقی (۹)
قبر
قبرستان
قرمه (۱۰)
قشنگ

---

۵۳ ـ تنبك ۵٤ ـ زیان ۵۵ ـ سربی‌مو ۵٦ ـ کور وچلاق درمانده و بی‌چیز ۰ ۵۷ ـ در برابر «سید» ، آن دسته از مردمانی که اولاد پیغمبر نیستند ۰ ۵۸ ـ خوی ، آبی که از گرما و تب از تن بیرون می‌تراود ۰ ۵۹ ـ بیوگانی ، جشن عروسی ٦۰ ـ سوگ ٦۱ ـ روزه گشایان ٦۲ ـ گوسفندکشان ، شترکشان ٦۳ ـ انگور نارسیده ، ترش ٦٤ ـ کوکو ، قمری ، مرغی است خوش آواز و خاکستری رنگ که طوق سیاه دارد ۰ ٦۵ ـ فرسخ ، سه میل که دوازده هزار گز باشد ۰ ٦٦ ـ قلاب سنگ ۰

۱ ـ بجول (بژول)،شتالنگ،استخوان کوچکی است ازدست‌و پای گوسفند و گاو که با آن قمار بازی میکنند ۰ ۲ ـ ماما، زاياننده ۳ ـ نانخورش،آنچه بانان می‌خورند ٤ ـ میوه گیاهی است به‌نام «علف‌قاصد»که باد آن را به هوا می بـردو هنگامی که فرود می آید ، مردم میگویند خبری آورده‌است . تهرانیها آن را «قاصد»و « قاصدك»وقمیها«خبراورك» می گویند ۵۰ استر ٦ ـ جام‌بزرگ ، کاسهٔ بزرگ ۷ ـ وام۸ ـ تذرو ، مرغی است‌جنگلی ۹ـ پرنده ای است شکاری۰۱۰ـگوشت خورد کرده که آن راسرخ کرده باشند و نگهدارند

قشو (۱۱)
قصاب
قصه
قصه‌گو
قفس
قفسه (۱۲)
قلب (۱۳)
قلوه (۱۴)
قلوه‌سنگ (۱۵)
قلیان
قمری (۱۶)
قنات
قناری (۱۷)
قو (۱۸)
قوچ (۱۹)
قورباغه
قی (۲۰)
ك
کابین (۲۱)
کاج (۲۲)
کار
کارد
کارگر

کاروانسرا
کاسب
کاسه
کاکل (۲۳)
کالك (۲۴)
کام (۲۵)
کاه
کاه‌گل (۲۶)
کباب
کبك
کبوتر
کبود (۲۷)
کتیرا (۲۸)
کثیف
کج
کدبانو (۲۹)
کدخدا
کدو
کرباس
کرت (۳۰)
کرسی (۳۱)
کرفس (۳۲)
کرك (۳۳)

کرکس (۳۴)
کرم (۳۵)
کرنا (۳۶)
کره (۳۷)
کره (۳۸)
کره الاغ
کره الاغ یك ساله
کشت آبی
کشت دیمی
کشتزار
کشك (۳۹)
کشمش
کف‌پا
کف دست
کفش
کفشدوز (۴۰)
کفن
کلاغ
کلاغ سیاه
کلاه
کلفت (۴۱)
کلفت (۴۲)
کله

---

۱۱ ــ کبیچه ، پشت خار ، ابزاری است فلزی دندانه‌دار مانند شانه که با آن تن چهار پایان مانند اسب و خرواسترامی خارانند . ۱۲ ــ گنجه ،دولابچه ۱۳ ــ دل ۱۴ ــ گرد Gorde ، کلیه ۱۵ــ سنگ درشت ۱۶ Qomri فاخته ، کالنجه ، پرنده‌ای است خاکی رنگ ۱۷ ــ پرنده‌ای است زرد رنگ و کوچك . ۱۸ ــ پرنده‌ای است آبی که پر های نرم و سفید دارد . ۱۹ ــ گوسفند شاخ دار جنگی را میگویند . ۲۰ ــ غذای ترشیده معده که از راه دهان بیرون‌میآید . ۲۱ ــ مهر ۲۲Mehr ــ درختی است که آن را به عربی صنوبرالصغارمیگویند.۲۳ ــموی پیش سر پسران ومردان . ۲۴ ــ خربزه نارسیدهٔ کوچك . ۲۵ ــ حنك ، سقف‌دهان ۲۶ ــ گل با کاه آمیخته که با آن پشت بام و دیوار خانه هارا اندود می کننـــد۲۷ ــرنگی است آسمانی ۲۸ــ Katira :شیره‌ای است که از گیاه خارداری بـه‌نام گون میگیرند و خشك آن‌زرد یا سفید است . ۲۹ ــ خاتون و بزرگ خانه . ۳۰ ــتکه زمینی که دور آن را بلندو میان آن را هموار کرده‌اند و در آن سبزی و چیز های‌دیگر می کارند . ۳۱ ــ چهارپایه‌ای است که زمستان زیر آن منقل آتش میگذارند ورویآن لحاف و پتو می اندازندو در چهار سویش تشك می اندازندو روی آن می نشینند.۳۲ ــ گیاهی است با ساقه‌های سفید مانند ریواس کـه در پختن برخی از خوراکهـاو ترشی ها بکار می رود .۳۳ــ Karak : بلدرچین، بدبده ۳۴ ــ نسر ، مرغی است مردارخوار ۳۵ ــKerm ۳۶ــ Karnâ : شیپور بزرگ ۳۷ ــ Kare (h) ۳۸ــ Korre(h) :بچه‌اسب و خر و استر ۳۹ ــ دوغ خشك شده که به ترکی آن‌را « قروت » میگویند . ۴۰ ــحشره‌ای است کوچك سرخ رنگ که بر رویگیاهان‌مینشیند و تهرانیها آن‌را « پینه‌دوز » میگویند . ۴۱ ــ Koloft ستبر ،ضخیم ۴۲ــ Koloft

نمایشگاه نقاشی سهراب سپهری از نظر آقای صفاری

نمایشگاه فعلی آقای سپهری برای اولین بار لااقل بعد از مدتها از تابلوهای رنگ روغنی تشکیل شده است .

همانطورکه گواش و آب رنگ در دستهای او مطیع شده بودند در زمینه رنگ روغنی نیز برای کسانی که ازمسائل یا مشکلات آن مطلعند موفقیت ایشان غیر قابل انکار است ـ نه تنها نقاشی آقای سپهری بااین وسیله جدید چیزی گم نکرده است بلکه محسنات و امتیازات جدیدی نیز کسب کرده و امکانات بیشتری را وعده‌میدهد ـ ای کاش‌نقاشان بیشتری در مملکت ما تا این حد به فرا گرفتن و تکمیل حرفه خود علاقمند بودند وبرضد این سهل‌انگاری نسبت به جنبه فنی کار که زخم بزرگ بی‌ینال اخیر ما بود مبارزه بیشتری میشد .

کارهای آقای سپهری دارای رنگهای ظریف ونجیب وگاهی هم زیاده از حد (خوش سلیقه)است که بصورت لکه های آزاد وغیر هندسی روی یك قشر زمینه‌ی بسیار سبك و شفاف خاکستری جلوه میکنند ـ خاکستری ها گاهی یکنواخت وبی شخصیت میشوند ولی در عوض شفافیتی که در رنگ روغنی جستجو شده بخوبی بدست آمده‌است ـ لکه های سیاه روان‌ـ سبك وعمیق وحرکت قلم مو از آن جائی که بابوم تماس میگیرد تا آنجائیکه آنرا ترك میکند ماهرانه ـ مطمئن و دلپذیراست .

آقای سپهری با نمایشگاه های پی درپی طی سالهای اخیر ثابت کرده است که میتوانیم به او امیدوار باشیم ـ ثابت کرده‌است که آنچه او جستجو میکند ریشه‌دار ـ صادقانه و شخصی است ـ حتی شباهتی که عده‌ای بحق بین این نقاشیها وآثار هنری خاور دور می‌بینند چنین برمیآید که بیشتر زائیده یك توافق روحی واحساساتی بین‌نقاش ما وهنرمندان آن سرزمین باشد تا نتیجه یك تقلید ظاهری .

هربار که این غواص از جستجوی خود باز میگردد تحفه‌هائی همراه دارد که‌گرچه دارای ارزش یکنواخت نیستند لااقل‌برای راهی‌که‌پیموده‌اند دیدنی‌وقابل احترام‌اند‌ـ وقت لازم‌است تا چشم یك هنرمند به تاریکی اعماقی که در آن جستجو میکنند خو بگیرد ـ واین جستجو در مورد آقای سپهری یك کاوش فلسفی وشاعرانه بمعنی وسیع کلمه شعر بنظر میرسد ـ انتظار او از دنیای خارجی و هنرش بیشتر از توقع یك نقاش معمولی است مگر نه اینکه نقاشی های چینی طی سالیان دراز کار و ریاضت در دیرها کشیده میشد و هنرمند با بوجود آوردن نقاشی کاملتر ، مرد کاملتری نیز میشد ـ این جا هم جستجوی حقیقت از راه تجربه شخصی است ـ پرده ظاهر شکافته میشود وبرای آنکه بودن آنها حقیقی تر نمایان شود شکل ورنگ اشیاء از بین میرود ـ سیاه مطلق دنیای خارجی را نفی میکند ـ اشیاء تبدیل به لکه هائی رنگی میشوند که بزحمت شکل خود را حفظ‌میکنند ـ مثل اینکه هرفورمی درست در یك لحظه از دگردیسی دائمی زمان صید شده ودر لحظه‌ای دیگر یاحتی در همان لحظه فورمهای دیگری نیزمیتواند بخود بگیرد ـ ولی اینجا ازNympheas (نم فه‌آ) مونه ، دور هستیم ـ این فقط یك حالت زود گذر یا یك منظره لرزان از غروب آفتاب نیست ـ ابدیت یك لحظه تمامی واقعیت را در حباب خارائی خود حفظ مینماید واین واقعیت را هنرمند مثل یك مامور مخابرات که کلمه رمزی‌را با حروف مورس ـ سیاه روی سفید ـ روی کاغذ میآورد برای همیشه ضبط میکند وفقط دراین موقع یعنی فقط وقتی که علامت ، دیگر فقط علامت نیست ، و شیئی، دیگر فقط شیئی نیست بایدبگوئیم: آقای سپهری ما همجوار شاهکاریم .

اولین شماره

کتاب ماه

با این مطالب :

همتی بدرقه راه کن...	ج.آ.
عبور از خط ـ مبحثی در نیهیلیسم از ارنست یونگر	تقریر دکتر محمود هومن
غرب زدگی ـ (۱)	جلال آل‌احمد
وسوسه غرب ـ از آندره‌مالرو	ترجمه سیروس ذکاء
اسکندرگجسته یا اسکندر بزرگ	پرویز داریوش
دربارهٔ آکوتاگاوا ـ نویسنده ژاپنی	س . د .
در جنگل ـ از آکوتاگاوا	ترجمه ـ سیمین دانشور
راشومون ـ اگوتاگاوا	« « «
گلدوست ـ افسانهٔ کهن چینی	ترجمه رضا رادفرنیا
داستان دوبرادر ـ افسانهٔ کهن مصری	ترجمه عبداله توکل
دربارهٔ درآمد ملی	خسرو ملاح
سفرنامه اسرائیل	داریوش آشوری
نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر	جلال مقدم
سومین نمایشگاه دوسالهٔ نقاشی	سیمین دانشور
میزگرد نقاشان	س. د .
«ویری‌دیانا»ـ آخرین‌فیلم‌لوئیس‌بونوئل	ترجمه سیروس ذکاء
یک‌معرکه و یک نمایشنامه ته شهری	بهرام بیضائی
«قرص خورشید» در کانون فیلم	جلال مقدم
نامه‌ای از بلژیک	محسن قاسمی
نامه‌ای از آلمان	آرامش دوستدار
نامه‌ای از رم	بهمن محصص

انتقاد کتابهای ماه

بقلم : پرویز داریوش ـ اسلام کاظمیه ـ محمود منصور ـ ایرج قریب ـ فرخ غفاری دربارهٔ (نقد و تحلیل شیخ‌عطار ـ زیر آسمان کویر ـ نقشهای دربدری ـ آوار آفتاب ـ تاریخ‌اجتماعی ایران ـ شب عروسی بابام ـ تاریخ سینما .)

دعابرای آنها که خودکشی کرده‌اند	ترجمه حسینعلی هروی
دربارهٔ نمایشنامه هویج فرنگی	ا . گ .

تصویر های خارج از متن : سیمای‌واقعی ما ـ لوئیس بونوئل ـ تابلوی رنگی ابوالقاسم سعیدی

منتشر شد

کتاب کیهان



محصولات غذائی
یومبو
برای تأمین سلامت بیشتر
جوانان نیرومند فردا
ان ایتالیائی یومبو
Yumbo
بیسکویت یومبو
YUMBO
محصولات غذائی یومبو توسط متخصصین ایتالیائی در ایران تهیه میشود

آنچه تاکنون منتشر شده است:

۱ - فیل درپرونده	براتیسلاونوشیج
۲ - بچه های عموتوم	ریچاردرایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود .	میخائیل نعیمه
۱٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ - گیل گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ۲٤ - پرواز شبانه	انتوان سن تگزوپری
۲٥ - بله برون	علی‌اصفر حاج سید‌جوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - باباسرگنی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جغد سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای‌رانابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسرگمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونترایش
۳٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا

...هان هفته

گرد

واش دا [illegible] کنر

نوشته : رادسرلینگ

ترجمه : همایون نوراحمر



بها ۲۰ ریال



شیر : طرح از هیرش فیلد



نام : قبرستان ایزدخواست
دوربین رتینال
دیافراگم ۸

کار : بهرام فریور صدری
سرعت $\frac{1}{60}$

کیهان هفته ۳۶

گرد

رادسر لینگ
همایون نوراحمر

مجسمه عشق

فرانسوا وتیه
رضا عقیلی

خواننده

ماکسیم گورکی
ماه ملک بهار

دماغه سبز

آنتوان چخوف
نوری خواجوی

فلان فلان شده ها

عزیز نسین
ثمین باغچه بان

دغدغه

رجینالد کمپبل
ضمیر

کتاب هفته

کتاب کیهان

دراین شماره:

داستانها

گرد . . . . در صفحه ۹
نوشته رادسرلینگ - ترجمه همایون نوراحمر

مجسمه عشق ۳۳
نوشته فرانسوا وتیه - ترجمه رضا عقیلی

خواننده ٤٤
نوشته ماکسیم‌گورکی - ترجمه ماه‌ملک‌بهار

دماغه سبز ٦٤
نوشته آنتون چخوف - ترجمه نوری خواجوی

فلان فلان شده‌ها ۸۲
نوشته عزیزنسین - ترجمه ثمین باغچه‌بان

دغدغه - ۱ - ۹٤
نوشته رجینالدکمپبل - ترجمه ضمیر

بخش آخر

ازمسکو تا استالینگراد - ۱۰ - ۱۰٤
نوشته ویلیام شایرر - ترجمه کاوه دهگان

گفتگوئی درباره شعر ۱۱۰
نوشته ژان‌پل‌سارتر

ماجرای شگفت‌انگیز ابوالهول ۱۱۸
ترجمه رضا عقیلی
اگر نقاشی نکنم دیوانه می‌شوم ۱۲۶
نقاشیهای سنگالی ۱۳۰
فرهنگ ادبیات جهان ۱۳۲
تهیه و تنظیم همایون نوراحمر
فتح باغ ـ شعر ـ فروغ فرخزاد ۱۳۶
آهنگ نجوا ـ شعر ـ آینده ۱۳۸
جادوی بی‌اثر ـ شعر ـ فریدون مشیری ۱۳۹
نامه‌ای از هربرت جورج به‌جمس‌جویس ۱٤۰
روزنامه تایمز بطور شدیدی به‌مطبوعات فرانسه‌حمله‌میکند ۱٤۲
تصویر ناکامی انسان ۱٤۸
وقتی یک‌خوک مسیر تاریخ را عوض میکند . . . ۱٥٤
سینما وروانشناسی ۱٥۸
ترجمه کیومرث سلطان
یک عکاس لحظات بحرانی زندگی ۱٦۱
برخورد با یوگنی اوتروچنکو ۱٦۳
پیدایش اتومبیل ۱٦۷
تجارب وآزمایشهای اولیه سینما ۱۷۳
تصنیف ۱۸۰
ابهام در شعر ۱۸٦
کتاب کوچه ۱۸۸
باهمکاری علی بلوکباشی
شطرنج پیکار اندیشه‌ها ۱۹۲
تهیه رضا جمالیان

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
رئیس شورای نویسندگان : دکترمحسن هشترودی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی
تنظیم صفحات و نقاشی مرتضی ممیز

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر انتشارات : حسن قریشی



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ٦ .
امور شهرستانها : ۸ .
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روز های یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه برلن ـ شماره ۵۲

۳٦

یك شنبه
۲٤ تیرماه ۱۳٤۱

دراین شماره از کیهان هفته، تغییر تازه‌ای بچشم میخورداین‌تغییر بصورت جالبتر ادامه خواهد یافت و کیهان هفته بخشهای تازه‌ای‌درزمینه مسائل اجتماعی وسیاسی و اقتصادی جهان وایران بانظری‌عمیق‌وبرداشتی متکامل و ترقی خواهد داشت و خوانندگان ما میتوانند از این جهت کیهان هفته را از این ببعد منبعی باارزش تلقی نمایند.

شماره ۳٦ کیهان هفته برای توزیع حاضر بود ولي دوحادثه‌اتفاق افتاد که ما نتوانستیم ازآن‌چشم‌پوشیم و یا بحث و گفت‌وگو از آن‌را به شماره‌های‌آینده واگذار کنیم.

استقلال الجزایر و مرگ‌فاکنر داستان‌نویس بزرگ آمریکائی،هردو موضوعی درخور بحث و توجه بود واز این جهت دراین شماره داستانی از فاکنر و حسب‌حالی ازاووهمچنین بحث بسیار ممتع و جالبی ازالجزایر ومشکلات این کشور آفریقائی‌بمطالب کتاب افزوده شده است.

ماسعی خواهیم کرد مسائل سیاسي و اجتماعی‌جهان‌را بادیدعمیق و سالمی مورد بحث قرار دهیم و

خوانندگان عزیز کیهان‌هفته از این طریق وسیله مطمئن وباارزشی جهت آگاهی برمسائل جهانـی در اختیار داشته باشند.

همچنین نویسندگان ومتفکرین و کارشناسان مختلف علوم مسائـل زیادی را مورد مطالعه وبررسی قرار میدهند که اطلاع برآنها و دسترسی برمنابع و مآخذ مختلف علمی وادبی و هنری و اجتماعی ،برای‌همه‌مقدور نیست.

کیهان‌هفته این بررسی‌هـا و مطالعات را چه بصورت خلاصـه و چکیده و چه درمتن کامـل منتشر خواهدکرد و خوانندگان عزیز ما میتوانند اطمینان داشته باشند که ما از صحیح‌ترین و عمیق‌ترین مآخذو منابع مطالب بسیار جالبی دراختیار آنها خواهیم گذاشت.

ما اعتقاد داریم که به نیازروحی ومعنوی‌خوانندگان‌عزیزخودآگاهی کامل داریم وبرنامه‌کارمادر تدوین مطالب‌کیهان‌هفته ازاین وظیفه‌خارج نخواهد بود و بااین وجـود ما از خوانندگان گرامی تقاضا داریم که اگر درباره مسائلی احتیاج باطلاعات تازه‌تر وعمیقتری هستند برای‌ما نامه بنویسند تا ما مطالبـی‌را که طالبید منتشر نمائیم.

مرگ فالکنر

ویلیام فالکنر دراثر یك حمله قلبی درمقر ییلاقی خودش در ساعت چهار روز هفتم ژوئیه ۱۹۶۲ در مریضخانه آکسفورد می‌سی‌سی‌پی جان سپرد - مرگ او درگوشه انزوا وبناگهان اتفاق افتاد و محل مرگش همان دهکده‌ای بودکه مناظرش در رمانهای او بخوبی تصویر شده‌است

درسال ۱۹۵۰ فالکنر جایزه نوبل ودر سال۱۹۵۵ جایزه پولیتزر راربود . مدال طلائی آکادمی ملی هنرو ادبیات را نیز در بیست و چهارم ماه مه امسال بدست آورد .

شهرت او بیشتر از آنجهت گسترش یافت‌که او هیچگاه شرف دهقان بودن‌خودراپست‌تراز نویسندگیش ندانست وهمیشه خودرا دهقانی میدانست‌که نویسنده شده است .

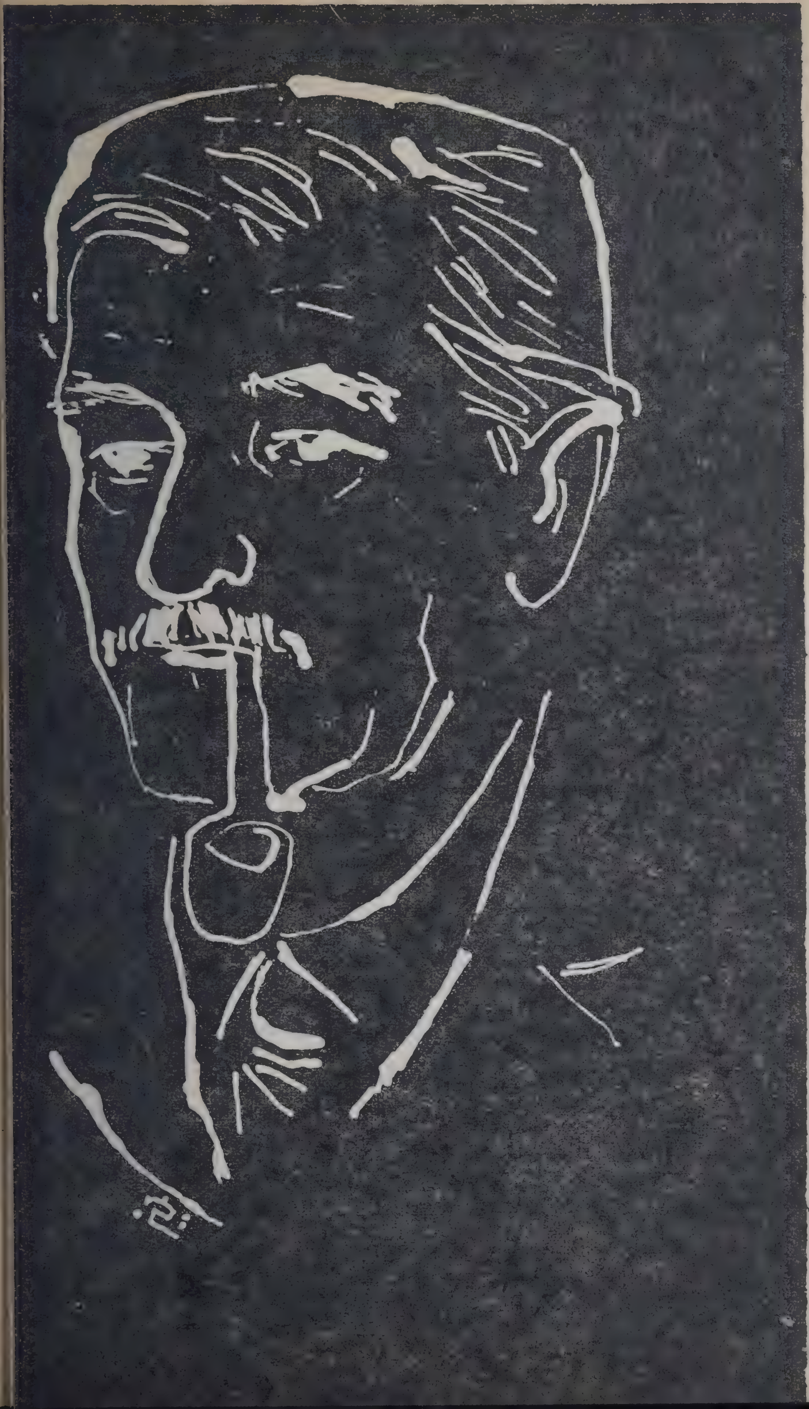
سال قبل در مصاحبه‌ای که فالکنر در دانشگاه ویرجینیا بعمل آورد درمورد کار هنری خود اینطور قضاوت کرد :

« کار نویسندگی زیاد مشکل نیست بعلاوه من نویسندگی را تفریح میدانم و برایم کار محسوب نمیشود . »

در شارلوتزویل سحرگاهان از خواب برمیخاست و قبل‌از صرف صبحانه باسب سواری میرفت - همانگونه که رسم اعیان قرن نوزدهم بود - سه‌هفته قبل او بموطنش برگشت وهنگام اسب‌سواری از اسب بزیر افتاد - دراثر این اتفاق بیمارشد وهرگز از شر این علت رهائی نیافت . زن اوکه از هنگام کودکی مونسش بود ودر سن سی‌ودوسالگی بازدواج اودرآمده بود بهنگام مرگ درکنار بسترش نشسته بود . خانواده او جریان مرگ اورا بآرامی جریان زندگیش ، از سر گذراندند .

نیمروز بودکه سیل ستایشگرانش از سراسردنیا بزادگاه اوسرازیر شدند . کندی اورا یکی ازآفرینندگان بزرگ عصر مادانست وگفت‌که آثار اوبنائی عظیم در صحنه ادبیات آمریکا است .

اثر این اتفاق برادبیات آمریکائی عظیم خواهدبود بخصوص که چنین فاجعه‌ای فقط یکسال بعداز مرگ



نویسنده بزرگ دیگر آمریکائی ارنست همینگوی اتفاق افتاد .

مزرعه قدیمی

فالکنر عقاید خودرا با پدیده‌های دهقانی ایالات جنوبی ، توسعه داد . در۱۹۳۱ سال موفقیت مادی اولین کتاب اوبنام « محراب » ببعد تا موقع مرگش خودرا در گوشه انزوای کشتزارهای جنوبی محبوس ساخت .

صحبت او کشش جنوبی خاصی داشت و از خواندن انتقاد وقضاوت ناقدین حذرمیکرد .

لباسهای نخی‌کهنه میپوشید و پیپ میکشید و حتي دراوج شهرتش در سر چهارراه بزرگ شهر می‌نشست و به صحبت مردم گوش میداد .

در زیر ظاهر دهقانیش نویسنده عظیمی که با آخرین و جدیدترین سبکهای ادبی آشنائی داشت وآنها را میشناخت پنهان شده بود .

شاید بتوان اورا جزئی از جنبش پیش‌آهنگ سال ۱۹۲۰ که ارنست‌همینگوی و جان دس‌پاسوس رابوجود آورد دانست . بسبك معمولی برای « نویسنده شدن » بنیویورك و فرانسه رفت . وسفری به‌نیوارلئان کرد و بسلك هنرمندان و نویسندگان دست چپ پیوست . واولین داستان خودرا تحت عنوان « مزد سرباز » در سال ۱۹۲٦ برشته تحریر درآورد .

فالکنر در آلبانی جدید از شهرهای میسی‌سی‌پی بدنیا آمد . تاریخ تولد او ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۷ بود . خانواده او بهنگام کودکیش به‌آکسفورد نقل مکان‌کرد . خانواده او بقایای یك دودمان اشرافی جنوبی بود .

آخرین نوول او « رایورها » (۱) اندکی قبل انتشار یافت وبنظرمیرسد که در فهرست پرفروشترین کتابهای سال درآید . کارهای او بعلت نظریه بدیعی‌که در آثارش بعنوان « احتضار و رنج دائمی روح انسانی» عرضه کرده بود اهمیت فراوان یافت .

فالکنر کاررا چنانکه خودش تعریف میکرد « دوست » نمیداشت ولی عقیده‌مند بودکه :

---

1 - The Reivers

«اگر انسان کار نکند چه‌بکند؟ نه میتوان هشت ساعت درروز عرق خورد نه‌آنکه عشق‌بازی کرد. کار تنها چیزی است‌که انسان را ازخستگی نجات میدهد.»
آثار مشهور او عبارتند از:
«خشم وهیاهو» - «بهنگام احتضار من» - «نور در ماه‌اوت» - «آبسالوم - آبسالوم» - «تسخیر نشدنی» - «نخلهای وحشی» - «دهکده» - «دعا برای یك تارك‌دنیا» - «موننتی پائین میرود» - «کنجکاوی در غبار» - «مجموعه داستان» و «منزلگاه ییلاقی» - ودو مجموعه شعر.
نویسندگان جهان از مرگ فالکنر اظهار تأسف فراوان کردند. بنت‌سرف نویسنده شوخ‌که ناشرآثار فالکنر بود درباره مرگ او گفت: «مرگ فالکنر فاجعه بزرگی برای ادبیات آمریکا است. نام او ادبیات امریکا را زینت خواهدداد.»
جان هرسی‌که مثل فالکنر برنده جایزه پولیتزر است از مرگ داستان نویس بزرگ بوحشت افتاده است.
هرسی میگوید: «ویلیام فالکنر منبع‌الهامی برای جامعه نویسندگان آمریکائی خواهد بود. او هیچگاه کار خود را فدای پول - شهرت و تشویق مردم نکرد.
برگن اوانس ناقد معروف گفت:
«فالکنر ترجمان زمان مابود.»
او گفت: «فالکنر زمینه قضاوت ما را درباره هنر وسیع کرد. ماباید ازآنچه داریم خشنود باشیم و آنچه ماازاوداریم گنجینه گرانبهائی است.»
خانم پرل باك نویسنده بزرگ و برنده جایزه ادبی نوبل گفت: «فالکنر ابدی وفناناپذیر است استعداد او منحصر بخودش بود او هرگز از کار نوشتن غافل نماند.»
نویسنده سوئیسی فردریك‌دورن مات گفت:
«بنظر من مرگ فالکنر مرگ بزرگترین نویسنده جهان است. شخصیت او لایتناهی است وباین جهت ممکن است ارزش اودر زمان حاضر خوب شناخته نشود. شخصیت او بآینده تعلق دارد.»
سی-پی-اسنو نویسنده انگلیسی گفت:
«مرگ فالکنر فاجعه‌ای‌برای ادبیات‌جهان است - کارهای اومشکل است اما خیلی آمریکائیست.»

اثر: ویلیام فالکنر William Faulkner

واش Wash

ترجمه: پرویز - پیر

سات‌پن بالای تشك کاهی که مادر و بچه روی آن دراز کشیده بودند ایستاد. نورآفتاب صبحگاهی از لابلای تخته های تاب خورده دیوار داخل می شد و درحالی که روی پا های گشاده وشلاق سواری، که در دست سات‌پن بود می شکست، برروی صورت بی حرکت مادر که او را با قیافه‌ای آرام، مرموز و عبوس می‌نگریست می‌تابید. بچه درپارچه‌ای تیره‌رنگ اما تمیزپیچیده‌شده بود. پشت سرآنها پیرزنی سیاه پهلوی اجاق بزرگی که آتشی ضعیف در آن دود می کرد، چمباتمه زده بود.

سات‌پن گفت:

ـ آره **میلی**، حیف که تو مادیون نیسی، اگه‌نه، یه آخور پاکیزه توی طویله بهت می دادم.

دختری که روی تشک خوابیده بود حرکت نمی‌کرد. فقط با سیمای جوان، مرموز و عبوسی که هنوز در اثر زایمان اخیر پریده رنگ بود او را می نگریست. **سات‌پن** حرکتی کرد و با این حرکت سیمای مردی شصت ساله از میان تیغه های نورآفتاب پیدا شد. با ملایمت به زن سیاه گفت:

ـ امروز صبح **گریزلدا** زائید.

ـ کره اسب یا مادیون؟

ـ اسب، یه کره اسب خوشگل و شیطون.

بعد با دستی که شلاق را گرفته بود به تشک اشاره کرده پرسید:

ـ این چیه؟

ـ گمون نمی کنم مادیون باشه.

سات‌پن گفت:

ـ هوم! یه کره اسب خوشگل و شیطون، دست به **روب روی** میره که من سال ٦١ توی سفرشمال سوآرش‌می‌شدم. یادت میاد؟

ـ آره ارباب.

ـ آهان.

باز نگاهش را متوجه تشک کرد. نمی شد فهمید که آیا دخترك هنوز مواظب او است یا نه. دوباره با آن دست که شلاق را گرفته بود تشك را نشان داد و گفت:

ـ هرکاری داشتن با وسایلی که فراهم کردم براشون انجام بده.

خارج شد، از درگاه زهوار در رفته گذشت و پا به علفزار گذاشت (هنوز داسی که واش سه ماه پیش از او به امانت گرفته بود تا با آن علفها را بچیند، بدون استفاده به‌گوشه‌ایوان‌تکیه‌داشت) درآنجااسبش منتظرش بود و واش‌که دهنه اسب را به دست‌داشت آنجا ایستاده بود.

***

وقتی کلنل **سات‌پن** عازم جنگ با شمالیها شد، واش با او نرفت ـ او ـ مردی لاغر و مالاریائی بود که چشمان کم نورو مردد داشت، گرچه همه می دانستند که نه تنها صاحب دختری‌است بلکه نوه هشت ساله‌ای هم دارد، با این حال سی و پنج ساله به نظر می‌آمد، به همه‌کسانی‌که دراین باره چیزی از او می‌پرسیدند وگاهی بی آنکه سئوالی از او بشود می گفت:

ـ من باید مواظب خونه و برده های کلنل باشم .

این حرف همان طور که بیشتر هم صحبتهایش ـ مردان هیجده تا پنجاه ساله‌ای که باقی مانده بودند ـ عقیده داشتند دروغ بود ، گرچه عده‌ای معتقد بودند **واش** به این حرف خود ایمان دارد وگرچه حتی اینها می‌گفتند **واش** عاقلتر از آن است که بخواهد این فکر را درمورد خانم **سات‌پن** یا برده های او اعمال کند . آنها می دانستند تنها رابطه **واش** با مزارع **سات‌پن** از آنجا شروع شده‌است که کلنل **سات‌پن** از سالها پیش به او اجازه داده است تا در کلبه محقری واقع در کنار باتلاق انتهای رودخانه که **سات‌پن** آن را در زمان تجرد برای شکار ماهی ساخته بود ، زندگی کند . این کلبه ازآن زمان به بعد براثر بی توجهی ویران شده بود به طوری که اکنون به حیوان پیر و مریضی می مانست که هنگام مرگ برای نوشیدن آب با وحشت به آنجا خزیده است . همه این موضوع را می دانستند و می گفتند **واش** یاصلاح خود را در آن میداند ، یا تنبلتر و بیحالتر از آن است که بخواهد درستی عقیده خود را آزمایش کند .

برده های **سات‌پن** خودشان این حرف را از زبان **واش** می شنیدند و به او می خندیدند . بار اول نبود که مسخره‌اش می کردند و پشت سرش او را «بنجل سفید» می نامیدند . وقتی در کنارکوره راهی که از باتلاق و شکارگاه قدیمی ماهی شروع می شد ، به او می رسیدند ، دسته دسته دورش را می‌گرفتند و از او می‌پرسیدند:

ـ سفید پوست ! تو چرا نرفتی بجنگی ؟

او بفکر فرو می رفت و حلقه‌ای را که از چهره های سیاه و چشمها و دندانهای سفید به دورش کشیده شده بود و در پس آن نیشخند و تمسخر نهفته بود برانداز می کرد و جواب می داد :

ـ برای این که مجبورم از یه دختر و یه خونواده مواظبت کنم ، از سر راهم گم شین کاکاسیا ها !

ـ کاکاسیا !!

و باز با خنده می گفتند :

ـ کاکاسیا !! این کیه که بما میگه کاکاسیا ؟!

واش می گفت :

ـ آره .... من کاکاسیا نداشتم که وقتی به جنگ میرم از خونوادم مواظبت کنه .

ـ تو که هیچی غیر از اون آلونك فکسنی که کلنل به هیچ کدوم ما **اجازه نمیده** توش زندگی کنیم ، نداری !

وقتی گفتگو به‌اینجا می‌رسید ، به‌سیاهها فحش می‌داد ؛ گاهی چوبی از زمین برمی‌داشت وبه‌آنها حمله می‌برد ؛ سیاهان از

دورش پراکنده می‌شدند ودرحالی‌که به‌نظر می‌آمد هنوز او را با خنده های سیاه و مسخره آمیز ، پر از طنز و سمج خود محاصره کرده‌اند ، نفس‌زنان و خشمگین ودرمانده رهایش می‌کردند . یك دفعه نظیر این واقعه درست در پشت خانه بزرگ اتفاق افتادوآن هنگامی بودکه از کوههای **تنسی** واز **ویکسبورگ** خبرهـای ناگوار می‌رسید . **شرمن** از مزرعه گذشته بود و بسیاری از سیاهان به‌او پیوسته بودند. تقریباً همه‌چیز به دست شمالیها افتاده بود وخانم **سات‌پن** به **واش** پیغام داده بودکه می‌تواند وسائل‌زندگی‌رادرآلاچیق پشت عمارت آماده کند . درمیان سیاه‌پوستهای انگشت‌شماری که این روزها باقی مانده بودند ، مستخدمه‌ای بود که حالا داشت پله های آشپزخانه را تعمیر می‌کرد ، او برگشت وبه**واش** گفت

ـ همون جاکه هستی بایست ، سفیـدپوست ! همون‌جـا بایست . وقتی کلنل اینجا بود تو هیچ وقت از این پله‌هابالانیومدی، حالاهم نمی‌تونی این کارو بکنی .

این موضوع حقیقت داشت . اما درنظر **واش** نوعی‌احتیاط محسوب می‌شد . او باوجود آنکه اطمینان داشت که اگر بخواهد ، **سات‌پن** اورا می‌پذیرد و به‌او اجازه ورود می‌دهد ، هرگز درصدد برنیامده بود که قدم بخانه بزرگ بگذارد .

با خود می گفت :

ـ اما نمی خوام هیچ سیاه پوستی‌فرصت پیدا کنه ویه‌وقت به من بگه هیچ‌جا نمی‌تونی بری . حتی نمی‌خوام یه‌جوری بشه کـه کلنل سیاهارو به حساب من فحش بده .

بااین‌حال او و **سات‌پن** بیش ازیك بعد از ظهر درروزهای یکشنبه‌که اتفاقا مهمانی درخانه نبود باهم گذرانده بودند . شایـد **واش** علت آنـرا می‌دانست ، چونکـه **سات‌پن** بیکـار بود و طبعاً نمی‌توانست ، بدون همصحبت به‌سر برد . پس کاری جزاین‌نداشتند که سراسر آن بعد از ظهرهای طولانی راتوی آلاچیق باهم بگذرانند، درحالی که **سات‌پن** توی ننو می‌لمید و **واش** روی زمین به تیـری تکیه می‌داد و میان آنها ظرف‌آبی قرار داشت وجامها را یکی پس‌از دیگری از یك تنگ پر می‌کردند. ضمناً او در روز های میان‌هفته **سات‌پن** را می‌دیدکه باوضعی غرورآمیز سوار براسب سیاهـی در اطراف مزرعه می‌تازد . دراین لحظه‌ها دلش آرام می‌گرفت وازغرور لبریز می‌شد . به‌نظرش می‌رسید که دنیائی‌که درآن سیاه پوستان، که بنا به‌گفته انجیل مخلوقات نفرین شده خدا هستند و باید بنده و برده سفید پوستان باشند ، وضع مسکن وحتی پوشاکشان از او بهتر است چیزی جز خواب و خیال نیست ودنیای واقعی همین

است که درآن ، خداوندگاراو سوار براسبی اصیل به‌هرسومی‌تازد؛ باتفکر درباره این‌گفته انجیل‌که آدمیان همه از نور خداوند آفریده شده‌اند و پس لااقل انعکاس همه آنها درنظر خداوند یکسان است، مثل این‌بودکه از خودش حرف می‌زند و نتیجه می‌گرفت :

ــ یه‌آدم خوب وسربلند . اگه خدا مجبور می‌شد از آسمون به زمین بیاد و روی زمین زندگی کنه ، این درست همون چیزیه که دلش میخواس باشه .

سات‌پن درسال ۱۸٦۵ بااسب سیاهش بازگشت. به‌نظر می‌رسید ده سال پیرتر شده است . پسرش درهمان زمستان که زنش‌مرده بود ، درجنگ‌کشته‌شده‌بود اوباگرفتن‌نشان‌لیاقت ازدست **ژنرال لی** (۱) به مزرعه‌ای ویران وارد شد که‌اکنون یك‌سال بود دخترش در گوشه‌ای ازآن ، در کلبه محقر مردی می‌زیست که او پانزده سال پیش به وی اجازه داده بود تادرآن شکارگاه ماهی ، که **سات‌پن** در این زمان وجود آنرا فراموش کرده ، زندگی کند . واش آماده دیدار او بود ، هنوز تغییر نکرده بود ، لاغر بود و جوان نما . گفت :

ــ خوب کانل ، اونها مارو ازبین بردند ، اما شکستمون ندادند ، نه ؟

تا پنج سال بعد گفتگوی آنها بیشتر در همین زمینه دور می‌زد . حالا دیگر مشروبشان ویسکی نامرغوبی بود که از ظرفی سنگی می‌نوشیدند ومحل نشستنشان به جای آلاچیق ، درپستوی فروشگاه کوچکی بود که **سات‌پن** قصد داشت کنار جاده اصلی تاسیس کند : این فروشگاه اتاق چهار گوشه محقری بود که او با **واش** که بعنوان منشی وباربر در آنجا کار می‌کرد ، نفت چراغ ، مواد غذائی ، شیرینیهای مانده وبی‌خاصیت ، مهره‌ها وروبانهای ارزان قیمت را به سیاهان یا سفیدپوستانی از نوع‌واش می‌فروخت که با پای پیاده یا سوار بریابو های لاغر ومردنی می‌آمدند و برای یك سکه ده سنتی یا یك بیست‌وپنج سنتی مدتها باکسی که روزگاری می‌توانست سوار براسب سیاهش (اسب سیاه هنوز زنده بود وطویله‌اش از خانه اربابی وضع بهتری داشت) در طول ده‌میل از زمینهای حاصلخیز خود بتازد ، باکسی‌که با لیاقت‌تمام جنگجویان را در میدان نبرد رهبری کرده بود ، چانه می‌زدند ؛ اغلب کار به‌جائی می‌کشید که **سات‌پن** در نهایت خشم فروشگاه را تعطیل

1– General Lee

می‌کرد ، آن را می‌بست واز داخل قفل می‌کرد ؛ سپس باواش به پستو وکوزه شراب پناه می‌برد . اما اکنون گفتگویشان مانند روز هائی که **سات‌پن** توی‌نو می‌لمید وباخود خواهی‌متکلم وحده می‌شد و **واش** روی زمین پهن می‌شد وبه تیری تکیه می‌داد وبه قهقهه می‌خندید ؛ باآرامی صورت نمی‌گرفت . حالا هردو می‌نشستند ، **سات‌پن** تنها صندلی موجود را در اختیار می‌گرفت و واش هرقوطی یاچلیکی را که دم دستش بود برای نشستن به کار می‌برد . حتی این وضع هم زیاد دوام نمی‌کرد ، زیرا به زودی **سات‌پن** به‌اوج ناتوانی ترس آوری که در آن دست وپا می‌زد ، می‌رسید ومی‌گفت که تپانچه‌اش را برخواهد داشت وبه‌واشنگتن خواهد رفت و**لینکلن**(۲) را ، که دراین زمان مرده بود و **شرمن** را ، که اکنون فردی عادی بود ، خواهد کشت . فریاد می‌زد :

ـ بایدکشتشون ! باید مث سگهای ولگرد باتیر زدشون!

واش ، **سات‌پن** را که داشت می‌افتاد می‌گرفت ومی‌گفت :

ـ آروم باشین کلنل ، آروم باشین .

بعد برای نخستین ارابه دست تکان می‌داد واگر ارابه‌ای در جاده نبود یك میل راه را تا خانه اولین همسایه پیاده طی می‌کرد تا ارابه‌ای از او به‌امانت بگیرد و **سات‌پن** را باآن به خانه برساند حالا به خانه می‌رسیدند . او مدت زیادی کارش همین بود : رساندن **سات‌پن** به‌خانه‌اش باهروسیله‌ای که به‌دستش می‌رسید دختر با آنها روبرو می‌شد وبدون کلمه‌ای در را باز می‌گذاشت . **واش** باری را که باخود داشت از دری که روزی سفید وزیبا بود و پنجره‌ای بالایش قرار داشت که هر تکهٔ آنرا از اروپا وارد کرده بودند وحالا به جای یك شیشه شکسته‌اش تخته کوبیده شده بود واز روی فرشی مخملی که اکنون همه کرك آن رفته بود ، واز پلکانی که زمانی رنگ وروئی داشت اما حالا چیزی جز شبح رنگ پریده تخته هائی‌که میان دو تیر باریك رنگ‌ورو رفته قرار داشتند، نبود ، عبور می‌داد وبه اتاق خواب می‌برد . دراین موقع هوا گرگ ومیش بود . او **سات‌پن** را در رختخواب می‌گذاشت ولباسهایش را درمی‌آورد ، سپس ساکت روی صندلی پهلویش می‌نشست . پس از مدتی **واش** به دختر می‌گفت :

ـ **میس‌جودیت** ، همه کارها رو براهه ، شما اصلا دلواپس نباشین .

1– Lincoln

بعدهوا تاریك می‌شد ، **واش** پس‌از چند لحظه روی زمین پهلوی تختخواب دراز می‌کشید ، با این حال به خواب نمی‌رفت ، زیرا پس‌از مدتی - گاهی پیش از نیمه‌شب - مردی‌که در رختخواب خوابیده بود تکانی می‌خورد وبا ناله شروع به صحبت می‌کرد :

- **واش** ؟

- من اینجام کلنل ، شمابخوابین . ماهنوز شکست‌نخوردیم ، نه ؟ این کار از من وشما ساختس .

واش حتی به‌تازگی آن روبان را دور کمر نوه‌اش دیده بود. نوه‌اش اکنون پانزده ساله و تقریبا بالغ بود . **واش** می‌دانست روبان ازکجا آمده‌است ؛ مدت سه سال هرروز آن روبان ونظائرش را دیده بود ، اگرهم نوه درباره محل بدست آمدن روبانها به‌وی دروغ می‌گفت ، که چنین نمی‌کرد ، او ازآن اطلاع داشت . به‌نوه‌اش می‌گفت :

- ببین ، اگه کلنل بخواد اونو به توبده دلم می‌خواد یادت باشه ازش تشکر کنی .

دلش آرام‌بود ، حتی وقتی‌که لباسهارامی‌دید وچهره‌اسرار آمیز وگستاخ ونگران نوه‌اش را به هنگام گفتن این که **میس جودیت** دختر **سات‌پن** ، وی را در تهیه لباسها کمك کرده‌است ، می‌پائید . اما وقتی درآن بعدازظهر پس‌از بستن فروشگاه در پستو به **سات‌پن** پیوست کاملاً جدی به نظر می‌آمد . **سات‌پن** دستور داد :

- کوزه را بیار

- حالا نه ، یه دقیقه صبر کنین

سات‌پن موضوع لباسها را انکار نکرد و پرسید :

- عقیده تو چیه ؟

واش بانگاه پرنخوتش روبرو شد ؛ او بسیار آرام حرف می‌زد .

- من بیست ساله که شمارو می‌شناسم وهیچ وقت حرف شمارو زمین نذاشتم . حالا نزدیك شصت سالمه ، واون یه دختر پونزده ساله بیشتر نیس .

- مقصودت اینه که من براش ضرر دارم ؟ من ، یه‌آدم هم سن وسال تو ؟

- اگه شما یه آدم دیگه‌ای بودین ، می‌گفتم که همسن من هستین . واون وقت پیر بودین یا جوون ، هیچ وقت نمی‌ذاشتم لباس یا چیز دیگه‌ای رو ازدست شما بگیره . اما شما بادیگرون فرق دارین .



– چطور فرق دارم ؟

واش فقط باچشمان مردد وکم نور خود اورا نگاه کرد . **سات‌پن** دنبال حرفش را گرفت :

– پس برای همینه که از من می‌ترسی ؟

دیگر نگاه **واش** مردد نبود . آرام وروشن به نظر می‌آمد .

– من نمی‌ترسم . برای این‌که شما شجاعین ، شما یك روز یا یك زمون شجاع نبودین که برای نشون دادنش محتاج ورقه‌گرفتن از دست **ژنرال‌لی** باشین شما همون طور که‌زنده این ونفس میکشین شجاع هم هستین . فرق شما بادیگرون همینه . برای دونستن این مطلب من احتیاجی به ورقه‌ها و شهادتنومه های دیگرون ندارم ، من می‌دونم که هرچیزی سروکارش باشما بیفته ، میخواد یه فوج سرباز باشه یایه سگ شکاری یا یه دختر نادون ، شما اصلاحش میکنین .

این‌بار **سات‌پن** رویش را باشتاب وخشونت برگرداند و گفت :

– کوزه را بیار !

واش جواب داد :

– چشم کلنل .

***

به این ترتیب **واش** تا دوسال پس‌از آن یکشنبه ، دلش در عین‌حال‌هم آرام بود وهم‌نگران تاآن‌وقت‌که داشت‌عبور قابله‌سیاه پوستی را که برای آوردنش سه میل راه را طی کرده بود ، از در نیم شکسته‌ای که از پشت آن صدای ناله نوه‌اش به گوش می‌رسید، تماشا می‌کرد . او می‌دانست که آنها سیاهانی که‌در اتاقکهای اطراف مزرعه زندگی می‌کردند وسفید پوستانی که ازبام تاشام در حول وحوش فروشگاه پرسه می‌زدند وآن سه نفر یعنی **سات‌پن** وخودش ونوه‌اش را باآن ظاهر زننده وگستاخانه و وضعی که هرروز آشکار تر می‌شد ، مانند سه بازیگر که روی صحنه رفت وآمد می‌کنند ، می‌پائیدند – پشت‌سرشان چه چیزها می‌گفتند ، باخود می‌اندیشید:

– می‌دونم اونها به همدیگه چی‌میگن – انگار صداشونو می‌شنوم که میگن : «**واش جونز** (۱) **بالاخره خودشو به سات‌پن چسبوند . این کار واسش بیست سال طول کشید ، اما اون آخر کار خودشو کرد .**

1– Wash Jonse

گرچه هوا تاریك بود ولی بزودی آفتاب طلوع می‌کرد . از درون خانه ، که چراغ از پشت چهار چوب شکاف خورده‌ی درآن سوسو می‌زد ، صدای نوه‌اش مانند تیك‌تاك ساعت به طور یکنواخت به گوش می‌رسید ؛ **واش** همان طور که باکندی ونگرانی باخود فکر می‌کرد ، صدای تاخت اسبی را بیاد آورد . وقامت برازنده مردی سوار براسبی مفرور نمایان گردید ، و چون تخیلاتش به‌اینجا رسید صدا کاملا آشکار وروشن شد وخداوندگار او ، تنها ، در کمال وضوح ودور از همه آلودگیهای انسانی ظاهر گشت :

ـ اون از همه شمالیها که زن وبچه‌اش‌رو کشتن وبرده‌هاشو بردن ومزرعه‌شو خراب کردن بزرگتره . بزرگتر از اونه که توی این‌ده کوره لعنتی بمونه ومجبور باشه یه دکه فکسنی رو اداره کنه، اون از همه بدبختیهائی که به قول انجیل مث‌کاسه زهر دم‌دهنشه ، بزرگتره . من چطور می‌تونستم بیست سال پهلوی این آدم زندگی کنم وعوض نشم ؟ شاید من به بزرگی اون نیستم . شاید شم هیچ وقت مث اون سواری نکرده باشم اما دلم ازاین خوشه که اقلاپامو جای پای او میذاشتم . من واون می‌تونیم این کارو بکنیم . اگه این طور باشه اون به‌من میگه که چکار واسش باس بکنم .

بعد هوا روشن شد . ناگهان **واش** توانست خانه‌را ، وزن سیاه پوست را که در آستانه در ایستاده بود وبه او نگاه می‌کرد ، ببیند . سپس متوجه شد که صدای نوه‌اش خاموش شده است . زن سیاه پوست گفت :

ـ بچه ، دختره . اگه بخوای می‌تونی بری خبرش کنی .

واش درحالی که دوباره صدای سم‌اسب را می‌شنید وباز قیافه سوار پر غرور را به نظر می‌آورد ، تکرار کرد

ـ دختر .... ، دختر .

به نظرش آمد آن سوار را می‌بیند که در زیر آسمانی به رنگ گوگرد سوزان می‌گذرد ودر سایه شمشیری آخته وپرچمی که از ضربت گلوله‌ها پاره پاره شده‌است به سوی اوج رفعت می‌شتابد ؛ نخستین بار در زندگی خود فکر کرد شاید **سات‌پن** مرد سالخورده‌ای مثل خود اواست . باخود گفت :

ـ آره ، یه دختر بچه .

بعد باشادی کودکانه‌ای اندیشید .

ـ بله ، آقاجان ، من‌واسه همین زنده‌موندم‌که پدر جد بشم . وارد خانه شد . ناشیانه ، روی پنجه پا حرکت می‌کرد. انگار پیش ازآن هرگز آنجا را ندیده بود ، انگار نوزادی که هم اکنون

نفس کشیدن را آغاز کرده بود ودر روشنائی این جهان می‌گریست باوجودی که از خون خودش بود ، ازاو سلب مالکیت کرده بود ولی حتی از بالای تشك هم نتوانست چیزی جز سیاهی صورت خسته نوه‌اش ببیند . زن سیاه پوست که پهلوی اجاق چمباتمه زده بود به سخن آمد و گفت :

ـ اگه می‌خوای برو به‌اش بگو ، دیگه هوا روشن شد .

اما این کار لازم نشد . هنوز از ایوان (داسی که سه ماه‌پیش برای چیدن علفها به امانت گرفته بود بدیوار آن تکیه داشت) ، نگذشته بود که **سات‌پن** سوار براسب سالخورده خود رسید . **واش** از چگونگی باخبر شدن **سات‌پن** تعجبی نکرد . خودرا قانع کرد که لابد همان موضوع زایمان اورا دراین ساعت صبح یکشنبه از خانه بیرون کشیده است ، هنگام پیاده شدن **سات‌پن** ، ایستاد و دهنه اسب را از دست او گرفت . تا وقتی **سات‌پن** ، ایستاد و گذشت و وارد خانه شد ، درسیمای لاغر **واش** ، حرفی خوانده می‌شد :

ـ بچه ، دختره کلنل ! قسم می‌خورم که شما هم‌سن وسال من هستیم .

همان جا ، افسار در دست ایستاد وبه صدای پای **سات‌پن** که از عرض اتاق می‌گذشت وبه طرف تشك می‌رفت گوش فرا داد . آنچه را که **سات‌پن** می‌گفت ، شنید وپیش از گوش دادن به بقیهٔ حرفهای او ، انگار چیزی در وجودش فرو مرد .

اکنون خورشید ، خورشید گرم سواحل **میسی‌سی‌پی** بر آمده بود واو به نظرش می‌آمد که در زیر آسمانی ناشناس ودر میان صحنه‌ای عجیب قرار گرفته‌است که آشنائی باآن مانند آشنائی باچیزهائی است که انسان در خواب می‌بیند ، مانند رؤیای سقوط برای کسی که هرگز صعود نکرده است . به آرامی اندیشید:

ـ عوضی شنیدم ، حتما عوضی شنیدم .

اما هنوز صدا ، آن صدای آشنا ، گویندهٔ همان کلمات ، سخن می‌گفت . حالا بازن سیاه پوست درباره کره اسبی که صبح آن روز متولد شده بود حرف می‌زد . **واش** باخود گفت :

ـ برای همینه‌که صبح به‌این زودی بیدارشده ، برای همینه واسه خاطر من نبود ، واسه اون هم نبود که از رختخوابش دراومد.

سات‌پن ظاهر شد . با چابکی خاص روزهای جوانی خود داخل علفها گردید . هنوز درست به **واش** نگاه نکرده بود گفت :

ـ **دایسی** (۱) اونجا می‌مونه وازش مواظبت می‌کنه . بهتره که . . . .

بعد مثل این بود که تازه **واش** را روبروی خود دیده است قیافه گرفت و پرسید :

ـ چی ؟

واش باصدائی که به گوش خودش ، مانند گوش آدم‌کری زنگ‌دار ونارسا می‌آمد جواب داد :

ـ شما گفتین .... شما گفتین که اگه اون مادیون بود یه آخور پاکیزه توی طویله به‌اش می‌دادین .

ـ خوب ؟

وقتی **واش** باقامت کمی خمیده بطرف او رفت . **سات‌پن** چشمهایش را مانند مشتهائی که باز وبسته شود تنگ و گشاد کرد . یك لحظه متعجب شد ومردی را که مدت بیست سال ازاو مانند اسبش هیچ حرکتی غیراز فرمانبرداری ندیده بود ؛ نگریست . باز چشمانش تنگ وگشاد شد ؛ هیچ حرکتی نمی‌کرد اما گوئی ناگهان تصمیم گرفته بود . باشتاب و قاطعیت فرمان داد :

ـ عقب بایست ! به من نزدیك نشو .

واش همان طور که پیش می‌رفت ، باآن صدای آهسته ، آرام و تقریبا ملایم گفت :

ـ می‌خوام یادت بدم ، کلنل !

سات پن دستش را باشلاق بالا برد ؛ پیر زن سیاه پوست با صورت مضحك وسیاه شیطانی در آستانه در ظاهر شد . **سات‌پن** باز گفت :

ـ **واش** ! عقب بایست !

بعد **واش** را زیر شلاق گرفت .

پیر زن باچابکی بز به داخل علفها پرید و گریخت . **سات‌پن** باز شلاق را به صورت **واش** زد واو را به زانو درآورد . وقتی **واش** دوباره برخاست وبه جلو رفت ، داسی را که سه ماه پیش به امانت گرفته بود و**سات‌پن** بعداز آن احتیاجی به‌آن پیدا نکرده بود ، در دست داشت .

هنگامی که **واش** باتاق برگشت ، نوه‌اش روی تشك تکانی خورد و اورا بابد خلقی صدا زد :

ـ چه خبر بود ؟

1- Diecy

ـ چی چه خبر بود ، عزیز دلم ؟
ـ از بیرون سروصدا میومد .
واش با ملایمت جواب داد :
ـ هیچ خبری نبود .
زانو زد ودستش را با مهربانی روی پیشانی وی گذاشت .
ـ چیزی نمی‌خوای ؟
ـ یه قلپ آب می‌خوام . یه عالمه وقت اینجا خوابیده بودم ویه خرده آب می‌خواسم ، اما هیچکس به من محل نمی‌ذاشت .
واش بالحنی تسلی بخش گفت :
ـ حالا درس می‌کنم .
برخاست ، تنگ را آورد وسر نوه‌اش را برای آشامیدن آب بلند کرد ، دوباره اورا خواباند ودید که او باسیمائی چون سنگ به طفل می‌نگرد . ولی لحظه‌ای بعد مشاهده کرد که وی به‌آرامی گریه می‌کند باخود گفت :
ـ حالا نه ... حالا نباید این کار وبکنم . **ننه‌دایسی** می‌گفت که اون یه دختر بچه قشنگیه . حالا همه کارا رو براهه . دیگه تمومه این که دیگه گریه نداره .
نوه‌اش باز آرام آرام گریه می‌کرد . **واش** دوباره برخاست وباناراحتی بالای تشك رفت ، آن وقت مثل زمانی که زنش ، وپس از وی بنوبه خود ، دخترش ، به‌همین حال خوابیده بودند ، در فکر فرو رفت :
ـ زن ... این واسه من‌معما است . خیال می‌کنی که یه‌چیزی رو می‌خوان ، درست وقتی که اون چیز رو گیر آوردن واسش گریه می‌کنن ، این برای من معمائیه . واسه هرمردی همین جوره .
بعد دور شد . صندلی را کنار پنجره کشید و نشست ، سراسر آن بعداز ظهر طولانی ، روشن و آفتابی را کنار پنجره در حالت انتظار بسر برد . گاه وبیگاه برمی‌خاست وبانوك پا بالای تشك می‌رفت . اکنون نوه‌اش باچهره آرام ، عبوس و خسته ، درحالی که نوزاد درخم بازویش قرار داشت ، به خواب‌رفته بود . بازبرمی‌گشت با حال انتظار ، به جای خود می‌نشست ، بالاخره یادش آمد یکشنبه است . بعداز ظهر کنار پنجره نشسته بود که پسرك نیمه بالغ سفید پوستی در نزدیکی خانه ، بالای سر جسد رسید ، فریاد ترسناکی کشید وپیش از آن که برگردد و فرار کند ، سرش را بالا کرد ولحظه‌ای بانگاه مات ، **واش** را از پنجره نگریست . بعد **واش** دوباره برخاست وبانوك پا به طرف تشك رفت .

نوه‌اش اکنون بیدار بود ، شاید بدون شنیدن فریاد پسرك، به سبب آن از خواب پریده بود . **واش** پرسید :

ـ **میلی** ، گرسنته ؟

او جوابی نداد ورویش را برگرداند . **واش** اجاق را روشن کرد و غذائی را که از روز پیش با خود آورده بود ، پخت ؛ آب را در قهوه جوش کهنه‌ای ریخت وگرم کرد . اما وقتی بشقاب را پیش نوه‌اش گذاشت او چیزی نخورد ، به‌این جهت خودش غذا را در سکوت به تنهائی خورد و ظرفهارا همان‌طور که بودرها کرد وبسوی پنجره برگشت .

حالا به نظرش می‌رسید مردانی را که با اسبها وتفنگها و سگهای خودجمع‌میشدند ونیزمردانی راکه‌درمیدانهای جنگ به‌کمتر کسی راه جنگیدن رانشان داده بودند ، وشایدکاغذهای امضا شده‌ای هم دلیل برشجاعت ولیاقت‌خود ازدست ژنرالهای‌گرفته بودند ،ودر روزگاران پیشین باغرور وافتخار،سواربراسبهای‌تندروازمیان‌مزارع سرسبز می‌گذشتند ، این نشانه‌های ستایش و امید را ، ونیز این انگیزه‌های درماندگی ونومیدی را در کنار خود می‌بیند وحس می‌کند .

اینها کسانی بودند که اومی‌بایست از دستشان فرار می‌کرد اما چگونه فرار کند و به که پناه برد .

اگر فرار می‌کرد ، تنها از دست گروهی ازاین اشباح لافزن وشیطانی می‌گریخت وبه سوی دسته دیگری درست مانند آنها می‌رفت ، زیرا این افراد در سراسر سرزمینی که می‌شناخت همه از یك نوع بودند ؛ علاوه براین او شصت سال داشت . مسن‌تر از آن بود که بتواند خیلی دور برود ، زیرامسلما مردی که پا به شصت سالگی گذاشته است نمی‌تواند مسافت زیادی را طی کند . برای او مقدور نبود آن قدر دور برود تا از حدود سرزمینی که این آدمها درآن سکونت داشتند وقانونها ودستور های زندگی را وضع می‌کردند ، خارج شود . به نظرش می‌آمد که تازه پس‌از پنج سال می‌فهمد چرا شمالیها ، یاهرارتش زنده دیگر در صدد بودند اینهارا این مردان دلیر را ، این مردان مغرور را ، این شجاعان را ، این برگزیدگان را که صاحب شرافت وشهامت وافتخار بودند ـ سرکوب کنند . شاید اگر با آنها به‌جنگ رفته بود ، زودتر می‌شناختشان اما اگر زودتر بواقعیت آنهاپی میبردزندگیش تاامروز چگونه می‌گذشت ؟

کم کم غروب می‌شد . بچه به‌گریه افتاده بود ، وقتی **واش** به



طرف تشك رفت نوه‌اش باچهره مبهوت ، تیره ومرموز از او پرستاری میکرد . **واش** پرسید :

ـ هنوز گرسنه‌ات نشده ؟

ـ هیچی نمیخوام .

ـ باهاس یه چیزی بخوری .

ـ این بار نوه‌اش در حالیکه طفل‌را نگاه‌میکرد اصلا جوابی نداد **وواش** به‌سوی صندلی برگشت ودانست خورشید غروب کرده‌است .فکرکرد :

ـ خیلی طول نمی‌کشه .

حالا دیگر به خوبی وجود آن افراد کنجکاو و خشمگین را در حوالی خانه حس می‌کرد . حتی ظاهرا می‌توانست حرفهائی‌را که درباره او می‌زدند بشنود وآن عقیده کلی‌را که صرفنظر ازخشم و عصبانیت فعلی ، درباره او داشتند بفهمد :

ـ واش جونز پیر بالاخره سرش به سنگ خورد . اون‌پیش خودش فکر می‌کرد کلاه سر سات‌پن‌گذاشته اما کار درست برعکس بود . خیال می‌کرد می‌تونه کلنلو واداربه‌ازدواج بااون دختره بکنه اما کلنل زیر بار نرفت .

فریاد زد :

ـ اما **کلنل** ! من هیچ وقت همچه توقعی از تو نداشتم !

خودش از طنین صدایش وحشت کرد . باشتاب به طرف نوه‌اش که اوراً می‌پائید برگشت . نوه پرسید :

ـ باکی حرف می‌زدی ؟

ـ چیزی‌نبود ، داشتم فکر می‌کردم ، دست خودم نبود که حرف می‌زدم .

سیمای نوه‌اش دوباره تیره شد .

ـ فکر می‌کنم باهاس بلندتر داد بزنی تااون که پشت خونه اون طرفیه صدا تو بشنفه . تازه خیال نمی‌کنم باداد کشیدن بتونی بیاریش اینجا .

بتونی بیاریش اینجا .

واش جواب داد :

ـ خوبه دیگه ، تو اصلا خودتو ناراحت نکن .

اما در همان حال فکر می‌کرد :

ـ شما هیچ وقت منو نمی‌شناسین . میدونین که من تاحالا هیچ‌وقت تقاضا یا توقعی از کسی نداشتم ، فقط از شما یه انتظاری داشتم که اون روهم هیچ‌وقت به زبون نیاوردم . واسه این‌که فکر

نمی‌کردم این کار لازم باشه ، می‌گفتم : **به این کار احتیاجی ندارم ، یه آدمی مث واش جونز چه حقی داره به کسی که ژنرال لی توی یه ورقه شجاعتشوتصدیق کرده شك بیاره ؟ .....** شجاع ! کاشکی‌سال ٦٥ هیچ کدومشون به خونه برنمی‌گشتن ....

باز در دنبال فکرش گفت :

ـ بهتر بود آدمائی از قماش من واون هیچ‌وقت چشم به دنیا واز نمی‌کردیم . اگه همه زاد وزود ما از صفحه روزگار محو بشن بهتر از اینه‌که یه‌واش جونز دیگه پیدا بشه وببینه همه زندگیشو از دستش گرفتن ومث یه‌تراشه خشکیده توی آتیش انداختنش .

ایستاد وآرام شد . ناگهان صدای پای اسبها را به وضوح شنید ؛ به زودی فانوس را دید ورفت وآمد مردم وبرق لوله‌های تفنگ را در روشنائی آن مشاهده کرد . هنوز هم حرکت نمی‌کرد . حالا هوا کاملا تاریك بود . در حالی که آنها خانه را محاصره کرده بودند او به‌صدای بوته‌ها گوش می‌داد . فانوس جلو آمد وبرروی جسدی که بی‌حرکت توی علفها افتاده بود ، ثابت ماند . مردی پائین رفت ودر روشنائی فانوس بالای سر جسد خم شد . بعد تپانچه‌اش را در دست گرفت ، روبه خانه کرد و صدا زد :

ـ **جونز !**

واش به آرامی از پنجره جواب داد :

ـ من اینجام ، سرکار .

ـ بیا بیرون .

واش باز به ملایمت پاسخ داد :

ـ خوب ، من می‌خوام اینجا مواظب نوه‌ام باشم .

ـ ما ازش مواظبت می‌کنیم . بیا بیرون .

ـ خیای خوب سرکار ، سریه دقیقه میام .

ـ روشنائی نشون بده ، چراغتو روشن کن .

ـ چشم ، هم الآن .

آنها صدای پای اورا که به اتاق برمی‌گشت می‌شنیدند اما نمی‌توانستند اورا ببینند که باشتاب به طرف دودکش می‌رفت تا کارد قصابی را بردارد . تنهاچیزی بود که‌درآن‌خانه ریخته وپاشیده می‌توانست به‌آن ببالد زیرا مثل تیغ تیز بود . صدای نوه‌اش بلندشد.

ـ کیه ؟ بابا بزرگ ، چراغو روشن کن .

واش همان طور که روی زانو ، کورمال به دنبال صدای او می‌رفت با نجوا گفت :

– چراغ لازم نیس عزیز دلم . یه دقیقه‌بیشتر طول نمی‌کشه. کجائی ؟

نوه‌اش باوحشت پاسخ داد :

– همین جا . مگه کجا باهاس باشم ؟ چیه ؟ ... چی ... بابا بزرگ ... بابا ....

کلانتر صدا زد :

– **جونز** ! از اونجا بیا بیرون !

– الآن ، سرکار .

سپس برخاست وبه تندی حرکت کرد . محل ظرف نفت را در تاریکی می‌دانست ؛ از پر بودن آن نیز اطلاع داشت ؛ زیرا هنوز دو روز از وقتی که آن را در فروشگاه از نفت پر کرده بود ، نمی‌گذشت . علاوه براین ساختمان زهوار در رفته هم خود مثل فتیله بود : زغال سنگها ، اجاق ، دیوارها بایك شعله منفجر می‌شد

در مقابل خانه ، افرادی که منتظر بودند ، اورا دیدند که باحالتی وحشیانه پیش از آنکه اسبها بتوانند روی دوپا بلند شوند وبه دور خود بگردند ، باداسی دردست به سویشان جست . آنها اسبهارا مهارکردند و آنها را به سوی روشنائی خیره کننده برگرداندند که هنوز از جانب آن ، هیکلی لاغر با آرامشی دهشت انگیز وباداسی که دردست داشت به طرفشان می‌دوید . کلانتر فریاد زد :

جونز ! ایست ! بایست وگرنه آتش می‌کنم . **جونز** ! .... جونز !

هنوز آن هیکل لاغر خشم آلود از جانب آن روشنائی خیره کننده و خرمن آتش پیش می‌آمد . باداسی که برسر دست داشت میان آنها افتاد ، میان چشمهای خیره اسبها وبرق متحرك لوله‌های تفنگ ؛ بی‌هیچ فریادی ، بی‌هیچ صدائی .

«پایان»

رادسرلینگ Rod serling بزرگترین و معروفترین نویسنده تلویزیونی امریکا در بیست وپنجم دسامبر ۱۹۲۴ درسیراکوز نیویورک پا به عرصه وجود گذاشت .

وی در بینگ‌هامبتون نیویورک تحصیلات خودرا به اتمام رسانید . پس از فراغت ازتحصیل به سال ۱۹۴۲ وارد ارتش آمریکا شد ودر فیلیپین بود که زخمی خطرناك برداشت و مدتی بستری گردید . پس از جنگ تحصیلات عالی خود را دنبال نمود . در همین ایام بود که شروع به نوشتن نمایشنامه‌های رادیوئی کرد و به سال ۱۹۵۰ اولین نمایشنامه او به نام دکتر کریستیان از رادیو کلمبیا پخش گردید و نویسنده بدریافت جایزه‌ای موفق شد . این جایزه عبارت بود از پانصد دولار پول نقد و مسافرتی به نیویورك با تمام مخارج او و زنش . این موفقیت نویسنده را برآن داشت که کار نمایشنامه نویسی را دنبال کند و ازاین راه به مقامی شامخ برسد.

«راد» پس ازآن‌که در سال ۱۹۵۰ از دانشکده فارغ‌التحصیل شد ، به نوشتن نمایشنامه‌های رادیوئی پرداخت .

نمایش‌نامه او به نام «نمونه‌ها» که در دوازدهم ژانویه ۱۹۵۵ از تلویزیون «ان – بی – سی» پخش گردید، راد را درآمریکا مشهور ساخت ویکی از ناقدان روزنامه نیویورك تایمز در این باره نوشت : «راد بانوشتن این نمایشنامه تحولی عظیم‌در نمایشنامه‌های تلویزیونی به وجود آورده است ....» .

ازمیان درام‌های سرلینگ که در سالهای اخیر توجه‌فراوان مردم را به خود جلب کرده ، می‌توان کمدین – شهری که با خاك یکسان شد را نام برد .

باید دانست که «راد» بیش از یکصد نمایشنامه تلویزیونی نوشته که اکثر آنها برای بار دوم از تلویزیون اجرا شده واز غالب آنها نیز فیلم تهیه نشده است .

نوشته : راد سرلینگ

گرد

ترجمه : همایون نوراحمر

۱

دهکده‌ای درآن‌جا بودکه از گل وچوب ساخته شده بود.
چون حیوان‌گرو بیماری مینمود که در زیر آفتاب سوزان لمیده ودر انتظار مرگ خویش باشد. اسمی برای خود داشت، امااین اسم چندان اهمیت و شهرتی نداشت. عمری را پشت سرگذاشته بود اما فقط عده کمی از قدمتش اطلاع داشتند. درحاشیه بیابانی قرار گرفته بود. دوردیف خیابان اصلی وطویل داشت‌که مغازه‌های بدنما و کلبه‌های مسکونی چندی رادرخود جا داده بود. هرزمان که ارابه‌ای ازآن‌جا می‌گذشت (که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد) پیکر این خانه‌ها چون پیرمردهای خسته و ناتوان به‌لرزش و خس وخس می‌افتاد.

دراین روز حتی چند مغازه‌ای هم که قرار نبود درشان را

ببندند کارخودرا تعطیل‌کرده ورفته بودند . روی کاغذی‌که به در مغازه خود چسبانده بودند نوشته بود :

« بعلت تشییع جنازه تعطیل است » یااین‌که « پس از تشییع جنازه باز می‌شود » . دراین روز خیابان هم خلوت شده‌بود. جز اسب پیر وبی‌رمقی که پوزه بزرگش رادر گودال آبی فرو برده وگاه‌گاه باحرکت دادن سر ، مگس‌های سمج ومزاحم راازخود دور می‌ساخت ، موجود دیگری در خیابان دیده نمی‌شد . حرکت دم او تنها صدائی بودکه درآن‌جا به‌گوش می‌رسید . کم‌کم صداها بیشتر شد صدای چکش ،صدای عژغژ تخته . بعد صدای جسم سنگینی که‌گوئی ازآسمان افتاده باشد ، شنیده شد .

داشتند داری برپا می‌کردند .

فعالیت زیادی می‌شد . تیر تازه‌ای آورده بودند . همه‌کار می‌کردند . چوبه داربه‌ارتفاع شانزده‌پا ، درجای خود برپا شد . باچهار ستون عظیم سکوی اعدام آماده شد . دربالای آن تیرسنگینی به‌طور افقی نصب کردند و طناب ضخیمی که در انتها به‌حلقه‌ای ختم می‌شد . برآن استوار ساختند .

این دهکده ومردمانش به‌مرض مسری وکشنده‌ای مبتلا شده بودند . میکروب نکبت و بیچارگی وناامیدی و عدم ایمان ، در عروقشان موج می‌زد .

به‌نابودی خویش پرداخته بودند .

۲

پیترسایکس دهنهٔ قاطری راکه بیش‌از اندازه بارش‌کرده بودند . دردست‌گرفته ودر خیابان به‌دنبال خود می‌کشید . حیوان بیمار بود واز شدت کاررمقی درجان نداشت . درحالی‌که سرش پائین افتاده وچشمانش نیمه‌باز بود ، جلو می‌رفت . گاه‌گاهی**سایکس** ظالمانه افسار حیوان را به‌سوی خود می‌کشید . حیوان بیچاره‌که ازشدت درد وخستگی به‌خود می‌پیچید ، بدن استخوانی وعرق‌کردهٔ خود رااجبارا به‌پیش می‌لغزاند . دیگ‌ها وماهی‌تابه‌ها ، بطری‌ها ، مجلات . حلقه‌های طناب وجعبه‌های متعددی‌که روی زین قرارداده شده‌بود گردن حیوان‌را خم‌کرده وبرشدت عذابش می‌افزود .

پیترسایکس همان‌طورکه هیکل گنده‌اش را تکان داده وجلو می‌رفت ، هرچند وقت یک‌بار بطری مشروبی راازحیب عقب شلوار

خود درآورده ومقداری ازآن‌را باولع تمام می‌نوشید . مشروب ازگوشه‌های دهانش راه افتاده وبعد توریش وسبیلش ولو می‌شد .

پس‌از آن‌که مدتی درخیابان پیش راند ، ناگهان فریاد برآورد : « خب خانوماوآقایون ، **پیتر سایکس** از **سنت‌لوئیز** برگشته وهرچی بگین از اثاثیه آشپزخونه وانبار باخودش آورده و ـ» بطری مشروبی راروی دستش بلندکرد « و واسه گلوهای خشک وزبونای بادکرده هم مشروبات خوبی آورده !»

خنده بلندی‌کرد و دوباره شیشه مشروب رادر جیب عقب شلوار خود جای‌داد . قاطرش رادر مقابل یك‌خانه چوبی‌که زندان دهکده بود نگاهداشت وبه سختی ازروی سکوی چوبی جلوی زندان بالا رفت . پنجرهٔ میله‌دار زندان روبه خیابان بازمی‌شد .

سایکس ازمیان میله‌ها نظری به‌داخل تاریك زندان انداخت. یك‌پسربچه مکزیکی لاغراندام درته‌آن روی نیمکتی نشسته بود . دستهایش ر روی زانوهایش گذاشته و سرش به‌جلوخم شده‌بود .

سایکس کمرپهن وگوشتالوی خودرا خم‌کرد وگفت : «آقای **گاله‌گاس** فکر می‌کنم ـ » بعد خنده‌ای‌کرد وتنه فربه خودرا تکان داد . چین وچروك صورتش ، مثل ماری‌که به‌حرکت درآمده باشد به‌جنبش افتاد . دوباره تکرارکرد : « آقای **گاله‌گاس** .» ـ فکش را به‌حالت تفکر حرکت داد :

ـ امروز روز مخصوصیه ، مگه نه ؟ بذار به‌بینم .... این‌روز مخصوص چیه ؟ ـ نیشخندی زد وانگشتانش راگازگرفت : «حالا یادم اومد ! همین حالا یادم اومد .»

سایکس دستش راازوسط میله‌ها به‌داخل برد وگفت : « امروز به‌دارت می‌زنن !»ـ از کنار پنجره رد شد . آن‌قدر خندید که اشک تو چشمانش پرشد . دونفر مرد به‌طرفش آمدند . خنده‌اش قطع شد . چشمانش تنگ شد وحالت دیگری به‌خود گرفت . این‌ها مشتری او بودند . تمام زندگی **پیترسایکس** روی کسب وکار بنا شده بود . به‌طرف یکی ازآنها رفت وبا مچ عرق کرده‌اش بازوی اورا گرفت .

باتبختر تمام گفت : « **جانسی** ، ویسکی خوبی از سنت‌لوئیز آورده‌ام » ـ دستی به‌جیب عقب شلوارش زد : « هر پنج‌سیریش، هشتاد وپنج سنت ».

مردکه نگران شده‌بود ، به‌تندی بازویش را ازدست **سایکس** خلاص کرد . بی‌درنگ سایکس باهیکل گنده‌اش جلوی عابر دیگری راسدکرد . صورتش رادرست به‌موازات صورت اوگرفت وچشمانش رابگردش درآورد . باصدای تقریباً نارسائی گفت :

ـ « **ادی** ،کارت پستال‌های خوبی این‌دفعه آورده‌ام . عکس یك‌مشت دختر فرانسویه که‌بالباسهای محلیشون دارن می‌رقصن.»

سایکس خندید وآرنجش راروی دنده‌های مرد فشارداد . بعدهمان‌طور که دور می‌شد باصدای بلند به‌خنده‌اش ادامه داد ، تا وقتی‌که به‌زندان برگشت و وارد اطاق کلانتر شد همین‌طور می‌خندید .

اطاق لخت وخلوتی بود . اثاثیه آن‌را تنها یك‌میز ویك جاتفنگی تشکیل میداد ودری بامیله‌های آهنی ازآن به‌زندانی‌کوچك باز می‌شد . **جان‌کاچ** پشت میز نشسته بود ونشان دولتی وی روی جلیقه چرمی رنگ ورورفته و گردآلودش به‌چشم می‌خورد .صورت دراز وسوخته‌اش ، چشمان گود وخسته‌اش چین و چروك‌گونه‌ها واطراف آرواره‌اش ، همگی نشان می‌دادکه چهل وهفت سال پر مشقت را پشت‌سر گذاشته است . **کاچ** ، زیر چشمی نگاهی به **سایکس** کرد وبعد خودش را باکاغذهای روی میز مشغول داشت . وی ازورود مرد شکم گنده احساس ناراحتی‌کرد .

صدای تیز **سایکس** سکوت اطاق را برهم زد : « سرگرمی امروز شما چیه آقای **کاچ** ؟ دیگه به‌طناب احتیاج ندارین ؟» درحالی که سرش رابه‌طرف درمیله آهنی برمی‌گرداند ، ادامه داد :« **گاله‌گاس** مگه اون طناب پنج‌لای کنفی روندیدی‌که تو مهمونیت فروختم ! پنج‌تای تورو می‌تونه توهوا بلندکنه .»

به‌سنگینی از وسط اطاق گذشت ورفت دم درزندان . نگاهی ازروی تحقیر به‌**گاله‌گاس** انداخت . ازچشمانش پستی و فرومایگی بیرون می‌ریخت . مثل این‌که ازنوع بشر نفرت وانزجاری فراوان داشت :

ـ « مثل توبازم توخونه کسی هس ؟»ـ باصدای بلند خندید وبعد خطاب به‌کلانتر گفت : « وشما آقای **کاچ** امروز دیگه چی می‌خواین ؟ »

کاچ که سعی می‌کرد صدایش را محکم وقاطع نشان دهد گفت : « چی می‌خوام . آقای **سایکس** ، ها !؟ دلم میخوادکه هیکل لشتو این‌جا نه‌بینم . این‌جا ، جای دادوبیداد نیس .»

خنده از صورت مرد چاق زایل شد . **سایکس** از خشونتی که‌**کاچ** نسبت به‌او روا داشت ملول‌گشت . اما‌اوکه سالها درمیان خشم وتنفر مردم زیسته بود وتحمل زیادی درخود احساس میکرد، حرف **کاچ** را ندیده گرفت .

سایکس باز سرش را به‌طرف زندان گرفت وگفت : «تو چطوری **گاله‌گاس** ؟ توچی میخواهی ؟ شاید به‌یك اره آهن‌بری



احتیاج داشته باشی ؟»

دوباره تمام بدنش ازشدت خنده به‌لرزه افتاد . اماوقتی توصورت پسربچه مکزیکی نگاه‌کرد ، خنده‌اش ازبین رفت . در چشمان سیاه پسرك یك‌دنیا خشم وتنفر موج می‌زد .

سایکس زمزمه کرد : « این یکی‌رو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم !» ـ شیشه مشروب راازجیب عقب شلوارش درآورد وچوب پنبه‌اش رابا دندان خارج‌کرد : « **گاله‌گاس** ، مردم اونجا توخیابون دارن جنازه یکنفرو تشییع میکنن . بهتره بیائی واز پنجره نگاه‌کنی. دارن دختربچه‌ئی روکه تو زیر ارابه‌ات له‌کردی می‌برن خاك‌کنن . اما حالا تو ، **گاله‌گاس** راحت این‌جا نشسته‌ئی . این‌طور نیست ؟»

یاد دختره نمی‌افتی ، نه ؟ مشروب خوردی وسوار ارابه‌ای شدی وبعد طفلك دختره‌رو ...»

پسرك مکزیکی از روی نیمکت جستی زد وبه‌طرف پنجره دوید . دستش را ازمیله درآورد وسعی‌کردکه مرد فربه را بگیرد . اما **سایکس** به‌چابکی قدمی به‌عقب برداشت و انگشتش راتکان داد .

ـ اوه ، اوه ، **گاله‌گاس** همین امروز بعداز ظهر ازاین‌جا میری . اونوقت خیلی وقت داری‌که ازاین‌کارها بکنی .

این مزاح آنقدر به‌نظر **سایکس** خوشمزه آمد که سرش را به‌عقب خم‌کرد وزد زیرخنده .

کاچ به‌سایکس خیره شد وپیش خود اندیشید : « چه جونه‌وریه ! چه جونه‌ور کثیفی ! راستی‌که بعضی مردمو ، خدا فقط واسه کاسبی خلق‌کرده . واسه کلاه‌برداری وتقلب . مخصوصا دستفروشهای دوره گرد » ـ حالاکه این مرد فربه وکثیف با آن شیشه ویسکی درجلویش ایستاده بود ، این فکر بیشتر در او تقویت می‌شد .

صدای **سایکس** بلند شد : « کلانتر باید ازاین بخوری . مشروب خوبیه ! واسه‌دار زدن آمادت می‌کنه . بله‌آقا ، تورو قوی و پر جرات می‌کنه .» ـ بازوی پرگوشت خودرا بالا نگاه داشت و عضله آن‌را متورم کرد : « دست بذار !»

دهان **کاچ** به‌لرزه افتاد : « سایکس من به‌گوشت سگ دست نمی‌ذارم .»

سایکس شیشه مشروب را محکم روی میزگذاشت وگفت: « آقای **کاچ** ، حرفهای گنده گنده‌ای می‌زنی ؟!»

ـ به‌نظر تو گنده میاد ، **سایکس** .

چشمان **سایکس** برق زد وبه‌آرامی‌گفت : « **کاچ** توهمیشه باغریبه‌ها بهتر رفتار می‌کنی . تاخودی »

کاچ از روی صندلی خود بلند شد وآهسته گفت : « تو از من نیستی **سایکس** . بی‌جهت ادعای خودی نکن »ـ وبعد به‌زندان اشاره کرد وادامه داد : « واین پسره محاکمه‌ش تموم شده وامروز به‌دار آویخته میشه . اما دیگه چیزی توحکمش نوشته نشده‌که بٰاید به‌دست خوك بی‌شاخ ودمی‌که موقع تشییع جنازه ، آل‌آشغال می‌فروشه ، شکنجه بشه .»ـ **کاچ** به‌مرد فربه خیره شد و**سایکس** مجبور شد رویش رابرگرداند . **کاچ** ادامه داد : « یاالله برو از از این‌جا بیرون !»

سایکس به‌طرف دررفت . آتشی از خشم وجودش را فرا گرفته بود . ازاین‌که تحقیر شده‌بود به‌خود می‌پیچید و بدتراز همه این‌که عرق خارش دهنده‌ای تمام بدنش رابه‌حرکت واداشته بود . تنفر وانزجار نسبت به‌مردم ، نسبت به‌تمام کارهائی‌که به خاطر زنده‌ماندن خود انجام می‌داد ، جزئی از خمیره هستی‌اش راساخته و پرداخته بود . می‌خواست بدون آن‌که چیزی بگوید خارج شود اما دم دربرگشت وپرسید : « آقای **کاچ** وقتی امروز به‌پایان برسه واسه کدومشون گریه می‌کنی ؟»

کاچ به‌پسرك نحیف مکزیکی که بادستهایش میله‌های‌زندان راگرفته ودرآن لحظه صورتش خیلی پیربه‌نظر می‌آمد نگاه‌کرد و گفت : « آقای سایکس من واسه هردوشون گریه‌کرده‌ام .»

مرد فربه وارد خیابان شد و صدای حرکت چرخهای ارابه‌ئی را شنید . دستهایش را جلوی چشمانش گرفت تااز نور خورشید محفوظ بماند . هیئت تشییع‌کنندگان را سرپیچ خیابان به‌نظر آورد . صف طویلی به‌وجود آمده بود . زن ومرد سیاه‌پوش میان‌سالی ، پشت سر کشیش حرکت می‌کردند . تقریباً دروسط صف مردم ارابهٔ تابوت، آرام آرام پیش میرفت .

سایکس هیکل گنده‌اش رادر خیابان به‌حرکت آورد ودر کناری ایستاد . باآب وتاب تمام کلاهش را برداشت و روی‌سینه‌اش نگهداشت . آن‌قدر درآن‌جا ایستاد تا زن ومرد سیاه‌پوش به‌چند قدمی‌اش رسیدند وبعد درکنارشان به‌راه افتاد . همان‌طورکه پیش می‌رفت نفس نفس زنان وبا لحن متاثری گفت : « خانم وآقای **کانفیلد** قلبا ازاین حادثه متأثرم . به‌شما تسلیت میگم . اما امروز بعدازظهر سرگرمی خوبی واسه مردم فراهم میشه . این حیوون‌کثیف ومردنی روکه باعث بدبختی شما شده بدارش می‌زنیم .»

زن وشوهر باتردید به‌صورت **سایکس** خیره شدند . زن لبش راگازگرفت وروی ازوی برگرداند .

سایکس چون طفل کوچکی‌که به‌گریه می‌افتد ، صورت

خودرا درهم کشید وگفت: « خانم وآقای **کانفیلد**، همه‌این‌هامشیت الهی است. بله، خواست خداست. اما انتقام دخترشما گرفته میشه. دیگه نباید دراین مورد ناراحت باشین. این مکزیکی پست به مجازات خودش میرسه.»

کاچ که در پشت **سایکس** حرکت می‌کرد پشت کتش را گرفت وبه‌عقب کشید. **سایکس** چرخی به‌دور خود زد ودستش‌را به‌طرف **کاچ** بلندکرد. کلانتر بلنداندام که ازشدت خشم وناراحتی رنگ ازچهره‌اش پریده بود دستش راتوهوا نگهداشت وبه‌نرمی‌گفت: « مردکه بی‌شعور خفه‌شو.»

سایکس به‌او خیره شد وپیش خود اندیشید: « این کلانتر احمق فعلا کارش خوب شده وموقعیتی واسه خودش درست‌کرده. بهتره که جوابشو ندم.»

سایکس فکر می‌کرد که خانم وآقای **کانفیلد** اورا دیده‌اند واز تأثرش هم باخبر شده‌اند ومی‌دانندکه طناب هم برای دارتهیه کرده است. دیگه لزومی نداردکه عصبانی بشود. براثر این اندیشه ناگهان برق خوشحالی درچشمانش درخشیدن گرفت.

باآرنج سقلمه‌ای به‌**کاچ** زد وگفت: « حالا اون‌جارو نگاه کن. می‌بینی؟ تابه‌حال پیرمردی به‌این گستاخی و پررو‌ئی دیده بودی؟» این پدر همون پسره‌س. گاله‌گاسو میگم ... تو این روز روشن اومده بیرون! اونم موقع تشییع جنازه! خوبه یکی این‌موجود کثیفو بگیره و شلاقش ...»

بقیه حرف **سایکس** تودهنش خشك شد. صورت تنفرآمیز **کاچ** رادید وسعی‌کرد لبخندی بزند. درپائین خیابان **پدروگاله‌گاس** ودختر ده‌ساله‌اش **استرلیتا** دروسط جاده ایستاده وانتظار رسیدن هیئت تشییع‌کنندگان را می‌کشیدند.

پدروگاله‌گاس شصت وهشت سالش‌بود. اندامی‌استخوانی ولاغر داشت وخطوط چهره‌اش به‌نقش روی سنگ می‌مانست. رنگش براثر آفتاب سوخته، وحالا باغمی جانکاه درآمیخته بود. دست دخترش را محکم دردست گرفته بود ووقتی که تشییع کنندگان نزدیکتر شدند، چیزی درگوش دخترك زمزمه کرد وبعد به‌آرامی اورا به جلوراند.

وقتی که خانم وآقای **کانفیلد** کاملا نزدیك شدند، **استرلیتا** قدمی جلوگذاشت ودر مقابل آنها ایستاد. زن ومرد ایستادند وبه دخترك وبعد به‌پیرمرد مکزیکی نظر دوختند. لبهای پیرمرد به‌لرزه افتاد. این‌طور به‌نظر می‌رسیدکه چیزی زمزمه می‌کند. لحظه‌ای بعد به‌دختر اشاره‌کردکه حرف بزند.

استرلیتا به‌زمین نگاه‌کرد وآهسته چیزی من‌من‌کرد .

گاله‌گاس که چندقدم دورتر ایستاده بود فریاد زد : «بلندتر **استرلیتا** . حرف بزن بگو به‌آنها عزیزم . براشون‌صحبت‌کن .بروجلو.»

خانم وآقای **کانفیلد** که رنگشان پریده بود ، گیج ومبهوت به‌یکدیگر نگاه کردند . دخترك شروع به‌حرف‌زدن‌کرد : « پدرم ازمن میخواد که به شما بگم .... پدرم از من می‌خواد که به‌شما بگم ...»

کلمات توگلویش محوشد . ازبالای شانه‌اش نگاهی باترس به‌پدرش انداخت ودوباره سعی‌کردکه حرف بزند : « پدرم ازمن میخواد به‌شما بگم‌که خیلی ازاین واقعه متاسفه ... واگه بتونه .... به شما ... اگه بتونه ... »

پدر **گاله‌گاس** تو دهنش گذاشت : « زندگی خودشو در عوض به‌شما می‌ده .» وبعد صدایش را بلندتر کرد : « زندگیشو در عوض به‌شما می‌ده ، زندگیشو ، بگو **استرلیتا .**»

خانم **کانفیلد** چشمانش را برهم نهاد و شوهرش بازوی او را گرفت .

استرلیتا گفت : « زندگیشو درعوض به‌شما می‌ده . این کارو از صمیم قلب انجام میده .» لبهایش را ترکرد . صورت کوچك و لاغرش آشفته ودرهم به‌نظر می‌آمد : « او ... می‌فهمه ...» یك‌دفعه دیگر کلمات توگلویش گیرکرد .

پیروگاله‌گاس ، قدم لرزانی به‌طرف دخترش برداشت . قطرات اشک صورتش را خیس‌کرده بود . دنباله حرف دخترك را گرفت وگفت : « اومی‌فهمه که شما .جگرگوشه خودتونو ازدست داده‌این . او می‌فهمه .... قلباً از این حادثه متأثره . حالا ازشما میخواد که .... » ــ پیرمرد باصدای‌بلند شروع‌به‌گریه کرد :«**استرلیتا** بگو . به‌اونا بگو .»

ــ او ازشما میخوادکه ازمرگ پسرش **لوئیز** که این‌مصیبتو به‌وجود آورده صرف‌نظر کنین . او عمدا این‌کارو نکرده . خودش قلبا وروحا متاثره .

دخترك پای برهنه‌اش را توی خاك می‌غلطاند ودستش را در عقب محکم به‌هم می‌پیچید . صورت‌کوچکش از شدت درد و ناراحتی قرمز شده بود .

پدرش چند قدم دیگر به‌طرف آقا وخانم **کانفیلد** برداشت وبعد درحالی‌که دست‌هایش را دراز کرده بود درمقابل آنها زانو زد وبه‌خاك افتاد .

باستغاثه گفت : « سینیور .... سینیورا . نذارین اوناپسرمو بکشن . من واو تاآخر عمر برده ونوکر شما خواهیم بود . هرکاری

که بخواین انجام می‌دهیم . هرکاری که باشه . اما .. ترا به‌خدا نذارین فرزندم ازبین بره .»

دخترك دوید وخودش رادر آغوش پدرش افکند وصورتش داروی شانهٔ او مخفی‌کرد . **پدروگاله‌گاس** محکم اورا دربغل فشرد . موهایش رانوازش داد وآهسته چیزی درگوش اوزمزمه‌کرد . چیزی به‌اسپانیائی گفت که دیگران نتوانستند بفهمند .

آقا وخانم **کانفیلد** به‌هم نگاه کردند وآقای **کانفیلد** باصدای خفه‌ای گفت : « لطفا بیش‌از این مارو این‌جا نگه ندارین . مگه نمی‌بینین .... مگه نمی‌بینین که برای دفن دخترمون داریم میریم ؟»

شوهر بازوی زنش راگرفت وبه‌طرف گورستان شهر به‌راه افتادند . این گورستان درجنوب شهر قرار گرفته بود . تکه‌زمین شنی ولم‌یزرعی بودکه مرده‌ها را بدون نظم درنقاط مختلف آن به خاك سپرده وبربالای سرآنها صلیبی ازچوب درزمین فروبرده‌بودند.

کانفیلد پیش خود اندیشید : « چرااین مرد دراین‌جا مانده. چرادراین بعداز ظهر بیرون‌آمده . این همه که پسرش واسه مبا عذاب و غصه فراهم کرد کم بود که حالا خودش می‌خواد رنجمون بده ؟ »

کلانتر **کاچ** هم اندیشید : « اوه خدای عزیز چقدر این‌شهر آدمهای کثیفی داره .»

پیترسایکس ، زیرچشمی به‌هیئت تشییع‌کنندگان که دور می‌شدند نگاه‌کرد وپیش خود اندیشید : «به‌جهنم‌که تابوت را ازاو نخریده‌اند . دفعه دیگر ، دفعه دیگر ازاو خواهندخرید . فعلاکه برای دار طناب فراهم‌کرده است . دفعه دیگر ، دفعه دیگر تابوت را از او خواهند خرید، دفعه‌دیگر سر موقع‌در مناقصه حاضرخواهدشد.

همان‌طورکه مردم وارابه حامل جنازه به‌سوی گورستان کوچك وبدمنظره‌ای که اکنون درزیر آفتاب سوزان صحرای جنوب غربی بخار کرده بود ، پیش می‌راندند افکاری نظیرآن‌چه که بیان داشتم ، ازنظر **سایکس** گذشت .

دراین قبرستان نه‌گلی وجود داشت ونه سبزه‌ای . اصلا گرمای شدید آن ، به‌کوچکترین موجودی اجازه حیات نمی‌داد . چه برسد به‌گل وسبزه .

۳

پدروگاله‌گاس که محکم دست دخترش را گرفته بود

آهسته به‌طرف زندان به‌راه افتاد. مردان ژنده‌پوش و گردآلود در خیابان به‌دیدن او خودشان راکنار کشیده وبعد به‌سردی نگاهش می‌کردند. پیرمرد این نگاه‌های خصمانه رادید ورد شد. **کاچ** هم که درکنار پنجره زندان ایستاده بود، خشم وغضب مردم شهررانسبت به‌گاله‌گاس توی چشم‌های آنها احساس‌کرد.

گاله‌گاس نگاهی به‌این صورتهای خشمناك افکند. دست **استرلینا** را رهاکرد ودست خودش رادر مقابل آنها درازکرد وگفت: «خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم ...» – صورت چروکیده و آفتاب‌زدهٔ او با تمام خطوط عمیـق وچشمان غمناکش به‌التجا درآمده بود.

– پسرم عمدا این‌کارو نکرده. اونم‌مثل همه‌شماها بچه‌هارو دوست داشت.

ناگهان **گاله‌گاس** درد سختی درپشت چشم راست خود احساس‌کرد. سنگی بطرفش پرتاب کرده بودند: خون ازصورتش سرازیر شد. **استرلینا** جیغ‌کوچکی کشید. **لوئیز** میله‌های آهنی زندان راگرفت وبه‌اسپانیائی فریادکشید:

– پدر، محض رضای خدا برگرد منزل، لازم نیست اینجا وایسی.

پیترسایکس پوزخندی زد وبه‌**لوئیز** گفت: ها، صلاحش نیست‌که این‌جا وایسه؟ همینو بهش نگفتی؟ پدرت آدم نترسیه **لوئیز**. نگاش‌کن – بعد باصدای بلند ازته دل خنده‌ای کرد. اما سایرین درخنده‌اش شرکت نکردند. فقط به‌صورت پیرمرد همان طور خیره خیره نگریستند.

لوئیز مصرانه وباصدای آهسته‌ای گفت: «پدر **استرلینا** رو ببر خونه. اگه این‌جا بمونی اذیتت می‌کنن. خواهش می‌کنم .... همین الان بروخونه.»

چشمان پیرمرد پراز اشک شد. خون‌های صورتش را پاك کرد. دست در جیب برد وسکه‌ای درآورد و به طرف پسرش دراز کرد:

– لوئیز این سکه خوشبختی است. میگن هرکس آرزوئی داشته باشه ...»

یکی ازمیان‌جمعیت خندید. درآن لحظه **پیترسایکس** نخندید. امازیرچشمی به‌سکه نگاه‌کرد و بعد یك‌دفعه نظرش به‌آن جلب‌شد. **کاچ** چند قدمی به‌طرف پنجره زندان برداشت وباصدای ملایمی گفت: «پیرمرد بروخونه اون‌جا دعابخون وهر آرزوئی داری بکن. **لوئیز** حالش خوبه. صلاح نیس این‌جا بمونی.»

پیرمرد پرسید : « آقای کلانتر شما هرگز مست نشده‌این؟ هیچوقت به‌این بیچارگی دچار نشده‌این که تنها راه نجاتو درشیشه مشروب جستجو کنین ؟»

خون دوباره ازشکاف بالای چشمش زد بیرون : « هنوز احساس درد نکرده‌این ... دردی‌که مجبور بشین سراسر شب رو بدون اونکه عقب سرتونم نگاه‌کنین اسب بتازونین !» .

پیرمرد اشاره‌ای به‌طرف زندان کرد وادامه داد : «پسرم گرسنه بود . اززور درد مشروب خورد وسوار ارابه شد واومد توخیابون ... هیچ‌چیز و جلو چشمانش نمی‌دید ... غم بزرگی بهش دست داده بود . غم گرسنگی ، غم بیکاری ، غم این‌که دورتا دورشو زمین‌های خشك ولم‌یزرع احاطه‌کرده . این‌بوده‌که دختره‌رو جلوش نمی‌بینه و بعد اون واقعه اتفاق می‌افته » ـ **پدروگاله‌گاس** کورمال کورمال دست دخترش را گرفت واورا به‌نزدیك **کاچ** برد .

کاچ چیزی نگفت . پیرمرد احساس‌کرد که به‌اندازه کافی صحبت کرده وشاید هم زیادتراز معمول وتازه همه آنها هم بی‌نتیجه بوده . پیرمرد مکزیکی کثیفی بودکه حرفهایش برای مردم آن‌جا مفهومی نداشت . پیرمرد کثیفی بودکه اکنون پدر یك قاتل محسوب می‌شد . ازاین جهت بودکه **پدروگاله‌گاس** ، سرش را پائین انداخت وتوی خیابان‌گردآلود به‌راه افتاد . **استرلیتا** هم تعقیبش کرد . اما وقتی **سایکس** درعقبش سوتی زد ایستاد ورویش را به طرف او برگرداند .

مرد فربه‌گفت : « بیا اینجا دختر .»

استرلیتا بی‌حرکت به‌جای ماند .

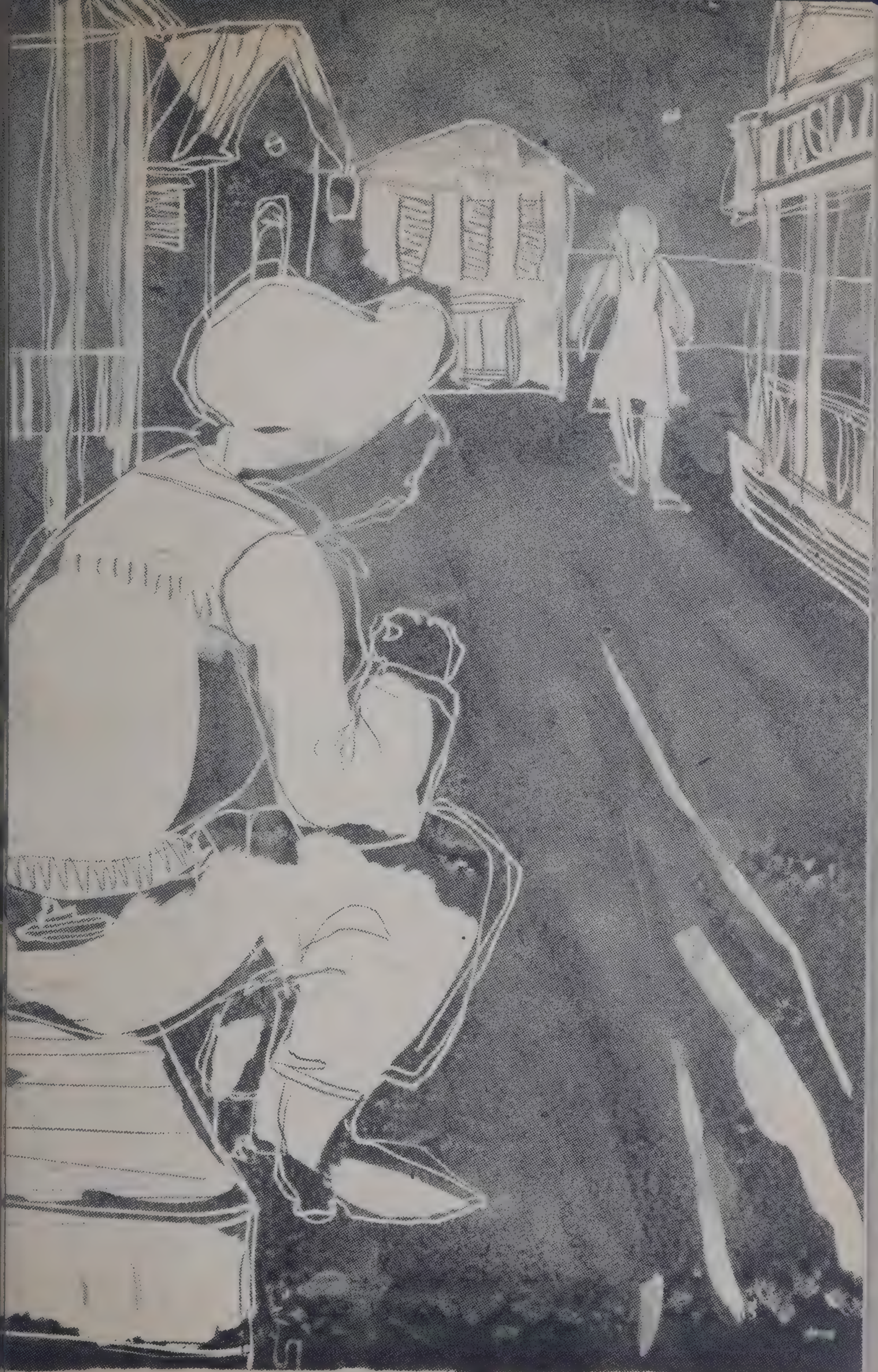
سایکس مصرانه تکرار کرد : « بیااینجا دخترکارت ندارم .»

دخترك آهسته به‌طرف سایکس رفت . سایکس شانه‌های اورا گرفت . هیکل گنده‌اش را تکانی داد وصورت عرق‌کرده خود را نزدیك گوش دخترك برد .

آهسته گفت : «به‌پدرت بگو می‌فهمی ؟ حالیت میشه ؟ به‌پدرت بگو که می‌خوام بهش کمك کنم . به‌پدرت بگو که اون سکه‌ش بی‌فایده‌س . اثری نداره . اما من «گرد» سحرآمیزی دارم که نفرتو تبدیل به‌عشق‌وعلاقه‌میکنه. می‌فهمی چی‌میگم؟ نفرتو تبدیل به‌عشق ومحبت می‌کنه! به‌پدرت اینوبگو . من این گرد سحرآمیزو دارم اما خیلی گرونه می‌فهمی ؟ خیلی گرونه .»

دختر سرش را تکان داد . **سایکس** دزدکی نگاهی‌باطراف انداخت و گفت :

«پونصد پیسو . به‌پدرت بگو این پونصد پیسورو تا یک



ساعت دیگه بیاره ومنم این گرد سحرآمیزو بهش می‌فروشم تاتودل مردم این جا محبت وبخشش پیدا بشه . می‌فهمی؟»

استرلینا سرش را تکان داد . پشت به‌مرد فربه کرد وپا به‌دویدن گذاشت . **سایکس** آن‌قدر اورا نگاه کرد تابه پدرش رسید و هردو ازنظرش غایب شدند .

جمعیت متفرق شد و **کاچ** به زندان برگشت . **سایکس** روی پله ها نشست وکیسه تنباکوئی ازجیبش درآورد . درش را باز کرد و به‌آن خیره شد . پوزخندی زد وبعد درآخر باصدای بلند شروع به‌خندیدن کرد .

سایکس محتوی کیسه را خالی کرد و بعد بازانو هایش ازپله ها پائین رفت وآن‌را باخاك پرکرد . نخ کیسه‌را محکم بادندانش بست و بعد آن را توی هوا تاب‌داد .

باصدای بلند گفت : «اینومیگن گرد سحرآمیز . پونصد **پیسو** ارزش داره ــ بعد سرش را به‌عقب خم کرد وخندید .

۴

ساعت دوبعد ازظهر بود که مردم دسته دسته شروع به آمدن کردند . گاری های زوار دررفته بامسافران خود ازبچه‌وجوان وپیر ازنقاط دوردست واردشهر می‌شدند. مردم خود شهر هم تو خیابانها ولو شده بودند وبه سوی زندان می‌رفتند .

کاچ به‌دیوار گلی وپنبه آب‌زده ساختمان زندان تکیه داده ومشغول پیچیدن سیگار بود . وقتی پیچیدن سیگار تمام شد آن‌را به **لوئیزگاله‌گاس** داد . لوئیز آن‌را گرفت و منتظر ماند تا **کاچ** آن‌را برایش روشن کند .

وبعد به نرمی گفت : «گراسیاز امروز مردم زیادی بیرون اومده‌ان .»

کاچ پرسید : «خداکی مردمو خلق کرد ؟ــ روز پنجم‌بود ــ می‌بایستی‌همان روز چهارم دست ازاین کار کشیده باشد !»

لوئیزگاله گاس سرش را تکان داد : «مردم ازگرمای این‌جا خسته‌شده‌ان . ازآفتابش . تنها تنفرشون از همین گرماس . تازه‌این تنفرم واسشون کهنه شده ــ لوئیز باانگشتانش میله های زندان را گرفت و ادامه داد : « **از این جهت باید از خونه‌شون بیرون بیانو . چیز تازه‌ای واسه نفرت خودشون پیداکنن**» .

ارابه‌ای باصدای غژغژ خود درمقابل درزندان توقف کرد. کشاورزی بازن خود درصندلی جلو نشسته بود ودر عقبشان شش‌تا بچه قد ونیم‌قد به‌چشم می‌خورد.

کاچ ازکنار دیوار دور شد و به‌طرف ارابـه آمد و گفت: «**راجرز** امروز کارناوال نیس. یك‌نفرو به‌دار می‌زنیم.»

کشاورز مشتش را به‌طرف بچه‌های خود تکان داد وگفت: «می‌فهمین بچه‌ها؟»

ـ بعد خطاب به‌کلانتر گفت: «اینا هنوز دارزدنو ندیدن. خودم میدونستم که امروز یکی رودارمی‌زنن. این بود که بچه‌هارو آوردم.»

کاچ پرسید: «چرا این‌کارو کردی؟»

«چرا نیارم. ازاین‌کار پند می‌گیرن. می‌فهمن چه عاقبتی درانتظار آدمای مستی که مرتکب قتل میشن، هس.»

کاچ لبخندی زد: «بله فکر می‌کنم حرفت صحیح باشه، اما **راجرز** چطور درد ورنجو بهشون یادمیدی؟»

کشاورز سرش را تکان داد و به‌زنش گفت: «به‌بچه هـا بگو پیش هم بمونن من اسبهارو می‌بندم.»

وقتی که کشاورز مشغول بستن اسبهای خود بود، پسر شش ساله او ازبالای ارابه پائین آمد و به‌طرف پنجره زندان رفت ومشغول تماشای جوان مکزیکی شد.

لوئیزگاله‌گاس لبخندی به‌او زد.

پسر بچه از او پرسید: «توهمون مردی هستی که میخوان بدارت بزنن؟»

ـ آره کوچولو من همونم.

کاچ به‌آرامی پسرك را به‌کناری زد وگفت: «بروبچه جان. برو پیش پدرت.»

بعدرویش را به لوئیز کرد وگفت: «موقعش رسیده»

گاله‌گاس سرش را تکان داد وگفت: «من حاضرم کلانتر».

کاچ ومعاونش، **لوئیزگاله‌گاس** را اززندان بیرون‌آوردند. مردم‌به‌تماشای این منظره مشغول شدند. به‌دستهای **گاله‌گاس** دستبند زده بودند.

باقدمهای آهسته توخیابان به‌راه افتادند. به‌سوی دار می‌رفتند.

مردم صف بستند و باخرسندی تمام به‌دنبال آنها حرکت کردند.

کشیشی درکنار دار ایستاده بود وانتظار آنان رامی‌کشید.

لباس مخصوص این کشیش مکزیکی . معنا و مفهومی برای مردم نداشت . پوست قهوه‌ای رنگش وی را از سایرین متمایزمیساخت صلیبی که به گردنش آویخته شده بود . نزد مردم بی‌رحم وعبوسی که دراطراف دار حلقه زده بودند ، نشانی ازصلح وصفا نداشت. کشیش هم درنظر آنان چون سایرین بی‌ارزش وبی‌مقدار بود. کشیش که دربالای سکوی اعدام ایستاده بود ، به‌خوبی این موضوع را درك کرد . **لوئیز گاله‌گاس** بادستهای بسته آهسته از پله های سکو بالا رفت وبعد اورا به‌سوی کشیش راندند .

مردی که درصف اول تماشاچیان بود بابی‌قراری فریادزد: «این چه بساطیه؟ این‌کارو می‌باس توزندون کرده باشن ، ولش کنین بابا!»

بدون آن که صدائی ازمردم بلند شود . همه سرشان را به‌علامت رضایت تکان دادند . اینها آدمهای ساکتی بودند . ازتغییر وتنوع خوششان می‌آمد . اما هرگز خواستار شورش وبلوا نبودند. بغض وعداوتی هم دردلشان نبود . دشمنی و تنفرشان هم مثل خودشان بود .

آب‌وهوای‌خشک ـ آفتاب سوزان روح جنبش و تحرك را در آنان کشته بود . بااین حال خودشان می‌دانستند چه می‌خواهند.

پیترسایکس که با بی‌صبری تمام درجلوی زندان ایستاده بود به‌محض آن که سروکله **پدرو گاله‌گاس** را سرپیچ خیابان دید که‌به طرفش می‌آید . حرکتی به‌هیکل فربه‌اش داد ولبخندی زد . برق شادی توچشمهایش موج می‌زد . کیسه کوچکش را در دست گرفت و آن‌را در هوا تاب‌داد و بعد بادست دیگر به طرف پیرمرد اشاره کرد وباپای خود به درباز زندان ضربه‌ای وارد آورد . همان طور که **پدروگاله‌گاس** به طرف او می‌آمد ، **سایکس** به داخل زندان اشاره‌ای کرد . هردو وارد آن‌جا شدند و دررا به روی خود بستند .

ـ پیرمرد . دخترت اون موضوع رو بهت گفت ؟

گاله‌گاس آب دهنش را قورت داد . صورتش را مخلوطی ازاشك و عرق خیس کرده بود . وقتی جواب **سایکس** را دادصدایش می‌لرزید : «چرا ، به‌من گفت . به‌من گفت که شما گردی ... یك گرد سحرآمیز دارین.»

سایکس لبخند ی‌زد : «بله پیرمرد . اینم عقیده‌ایس . اونو روسر مردم می‌پاشی ... حس دلسوزی مردم نسبت به پسرت جلب میشه . این گرد خیلی کمیابه . اثر عجیبی داره!»

صورت **سایکس** برافروخته شد وگفت : «حالا پیرمرد پولی

رو که گفتم آورده‌ای ؟»

گاله‌گاس ، دست تو پیراهن کثیف وژنده‌خود برد وکیسه کوچکی ازآن‌بیرون آورد .

نخ درش را بازکرد ومحتوی آن‌را کف دست خود خالی کرد . همهٔ آن سه‌سکه طلابود .

سایکس احساس کرد که دستش عرق کرده . در حالی که نفس عمیقی می‌کشید گفت :

«سکه های طلا، ها ؟ ازکجا اونارو به‌دست آورده‌ئی؟»

ـ همه دوستای من ... همه دوستای من رفتن شهر . یکی گاریشو فروخت ویکی دیگه اسبشو . بعضی هاشونم قرض کردن. پول زیادی درست شد وبعد همه‌رو تبدیل به‌طلاکردیم .

گاله‌گاس دستش را دراز کرد تاکیسه «گرد» را بگیرد . اما **سایکس** دستش را عقب برد .

گاله‌گاس لبهایش را تر کرد و پرسید : «اثری داره آقای سایکس ؟ این گرد سحرآمیز کاری می‌تونه انجام بده ؟ شما اول طناب دارو به‌کلانتر فروختین و حالا دارین چیزی به من می‌فروشین که پسرمو نجات بده ؟ عجیبه !»

سایکس متفکرانه گفت : «من اهل معامله‌ام آقای **گاله‌گاس.** هرچی که ازمن بخوان می‌فروشم . بعد سرش را تکان داد و گفت: «فرقی نمیکنه . این گرد اثر خوبی داره . همان‌طور که گفتم ... سحرآمیزه !»

سایکس لبخندی زد و دستش رابه طرف **گاله‌گاس** دراز کرد . پیرمرد سکه ها را آهسته ویکی یکی تودست **سایکس** گذاشت وبعد دستش را برای گرفتن کیسه«گرد» که **سایکس** آن را بااحتیاط به‌طرفش دراز کرده بود ، جلو برد . **گاله‌گاس** محکم آن‌را در چنگ خود گرفت .

پیر مرد گفت: «باید اثر داشته باشه . باید سحرآمیز باشه !»

بعد باترس واحتیاط ، درحالی که امید به نجات ، تمام وجودش را فرا گرفته بود ، در زندان را بازکرد و خارج شد .

به‌محض آن‌که پایش را بیرون گذاشت ، به‌طرف جمعیتی که گرد دار ، حلقه زده بودند ، شروع به‌دویدن کرد و فریاد زد : «**لوئیز ، لوئیز** ، پسرم دارم میام . دارم میام .»

سایکس هم از زندان خارج شد و درحالی که سکه های طلا را محکم دردست خود می‌فشرد پشت سر پیرمرد فریاد زد : «مقداریشو بپاش توهوا. روسرشون بریز . خنده‌ای کرد وادامه

داد : «این کارو بکن وبعد اثر سحرآساشو به‌بین!»

سایکس سکه هارا دردست خود به‌هم مالید . از صدای آنها احساس شادمانی کرد . بعد روی پله‌های زندان نشست و در حالی که می‌خندید گفت : «گرد سحرآمیز . حالا بلندشو برون اون‌جا وانرشو ببین !»

دوباره سکه هارا تودستهای عرق کرده‌اش بهم مالید و اندیشید که تاحالا کار به‌نفع او تمام شده اگر چه تابوت را از او نخریده اند ... اما به‌هرحال چیزی گیرش آمده . گرمی و شعفی در درون خود احساس کرد . دست به جیب عقب شلوار خود برد وبطری ویسکی خودرا بیرون آورد . بله تا حالا کارها به نفع او تمام شده !

۵

لوئیز گاله‌گاس برسکوی اعدام زانو زد . طناب با فاصله چندپا دربالای سرش آویزان شده بود . کشیش دعای آمرزش را به‌زبان لاتین وباصدای‌بم وآهسته‌ای‌خواند. متناوبا صدای اعتراض مردم بلند می‌شد که می‌گفتند : «زودتر طنابو بندازین گردنش می‌خوایم بریم دنبال کارمون » .

اما کشیش‌به پشت گردن محکوم‌چشم دوخته‌بودو اعتراض مردم را نشنیده می‌گرفت . هرکلمه‌ای که ازدهان کشیش بیرون میآمد **لوئیز** دقمی به‌مرگ نزدیکتر می‌شد . ازاین جهت دیگر چیزی به‌زندگی او باقی نمانده بود .

سرانجام کشیش دعای خودرا تمام کرد و در حالی که انگشتانش را به‌هم گره کرده بود ساکت به‌جای ایستاد . کلانتر **کاچ** به طرف **گاله‌گاس** رفت . بازویش را گرفت و کمك کرد تا برخیزد . معاون حلقه طناب‌را به‌گردن جوانك انداخت و بعد آن‌را محکم کرد . صدای رضایت ازمردم برخاست .

فقط خانم **کانفیلد** ، مادر مقتوله ، چشمانش را از محکوم برگرفت . نمی‌خواست آن منظره را به‌بیند : آرزو می‌کرد آن‌جا نباشد . شوهرش بازوی اورا گرفت و باسرش اشاره‌ای به‌طرف سکوی اعدام کرد ـ فرمان پرکنایه وخاموشی بود ـ در روزمکافات داغدیدگان نباید حواسشان جای دیگر باشد وبه‌جای دیگر نگاه کنند . آنها باید درصف‌اول تماشاچیان ایستاده‌وبه‌عدالتی‌که اجرا

می‌شود نظر دوزند .

صدای لرزان **پدرو گاله‌گاس** درهوا پیچید که داد می‌زد : گرد سحرآمیز ... گرد سحرآمیز... ازخم خیابان گذشت و بطرف جمعیت دوید . کیسه گرد را بالای سرش نگاهداشته بود . عرق ریزان و نفس نفس زنان به‌میان جمعیت دوید و گرد را روی‌سر آنها پاشید و بعد وردی را درحال گریه زیرلب زمزمه کرد .

پدرو خطاب به‌مردم گفت : «حالا دیگه به‌این گرد سحرآمیز توجه کنین . دیگه باید دست ازاین کار بکشینو و ...به‌این گرد سحرآمیز توجه کنین.»

به‌این طرف وآن‌طرف می‌دوید . می‌افتاد و بلند می‌شد و دوباره می‌دوید . قیافه‌های مبهوت مردم به‌او معطوف شده‌بود . کودکی به‌این منظره خندید . اما مادرش انگشت روی دهان او گذاشت و وادار به‌سکوتش کرد . تاوقتی که پیرمرد داد می‌کشید وگرد هارا روی سرمردم می‌پاشید هیچگونه صدائی از جمعیت برنخاست .

ـ گرد سحرآمیز . باید به‌اون توجه‌کنین . همه‌تون ـ فقط به‌درد جلب محبت می‌خوره . حس دلسوزی رو جلب می‌کنه . این گرد اون‌قدر سحرآمیزه که می‌تونه زندگی رو بهش برگردونه ـ همون زندگی رو که شماها این قدر براش تقلا می‌کنین گرد سحر آمیز ـ .. گرد سحرآمیز .. گرد سحرآمیز ..

مرد جوان ودرشت اندامی پیش آمد و پشت‌پائی به‌پیر مرد زد . **گاله‌گاس** باصورت به‌زمین افتاد . کیسه ازدستش افتاد و پیرمرد خودش‌را روی زمین کشید تاآن‌را بردارد .

باصدای گرفته‌ای زمزمه کرد: «این‌گردسحر آمیزه ... سحرآمیزه .. واسه جلب محبته . به‌درد محبت می‌خوره...»

طناب دار را کشیدندو بدن محکوم‌درهوا معلق ماند. صدای نفس مردم به ناله مبدل شد . پیرمرد صورتش را بادستهای خود پوشاند و زد زیر گریه وبزبان اسپانیائی فریاد کشید :

ـ نه .. آه .. نه .. بخاطر خدا !

زمین زیر پایش چرخ خورد واز سرتاپا سرد شد . اما به زودی متوجه شد که صدای جمعیت دارد کم می‌شود . تاجائی که اصلا دیگر صدائی به‌گوش نمی‌رسید . خیلی آهسته انگشتان خودرا از هم بازکرد و ازلای آن نگاهی به‌جمعیت انداخت که‌به‌بیند چه‌چیز آن طور غفلتا باعث سکوتشان شده است . تکه طنابی ازدار آویزان آویزان شده و در هوا تاب می‌خورد و **لوئیز گاله‌گاس** هم در زیرآن زانو زده بود .

طناب دار پاره شده بود و حلقه آن هنوز در گردن محکوم دیده می‌شد. صورتش چون گچ سفید شده بود.

تنها **سایکس** باصدای لرزانی گفت: «اما طناب نو بود. پنج‌لا بود. ازکنف درسش کرده بودن.»، مردم همان طور ساکت بودند. **کاچ** به‌طرف **لوئیز گاله‌گاس** رفت و درکنارش ایستاد و بعد روبه جمعیت کرد:

ــ آقای **کانفیلد**، نظرتون دراین مورد چیه؟ عقیده شماچیه خانم **کانفیلد**؟

پدروگاله‌گاس در حالی کیسه خالی را به دست گرفته بود به‌طرف خانم و آقای **کانفیلد** رفت و گفت: «استدعا دارم. استدعا دارم توجه بکنین ... این گرد سحرآمیزیه. شما نمی‌تونین اثرشو نادیده بگیرین. شما نمی‌تونین باسحر و معجزه مبارزه کنین.»

مردی ازجمعیت فریاد زد: «دوباره امتحانش می‌کنیم.»

زمزمه موافقت از جمعیت برخاست.

کاچ محکم بازوی **لوئیزگاله‌گاس** را گرفت و گفت: «فقط این دونفر حق مداخله دارن» ــ عمداً رویش را به آقا وخانم **کانفیلد** کرد وادامه داد: «نظرتون چیه؟»

آقای **کانفیلد** حس کزد که خون متوجه صورتش شده‌است و لباس سیاهش به‌تنش سنگینی می‌کند. همه نگاهها متوجه اوشده بود. همه انتظار داشتند تااو صحبت کند و نظر خودش را بدهد. اما به‌عوض او، زنش جواب داد:

درحالی که سرش‌را تکان می‌داد به نرمی گفت: «امروز دیگه نه، **ویلیام**»

کانفیلد گفت: «او قاتل فرزند ماس. فرزندمونو کشته.»

زن سرش را تکان داد و گفت: «مجازاتی‌روکه باید به‌بینه، دید.» بعد به‌صورت رنج دیده و منقلب **لوئیزگاله‌گاس** نگاه کرد.

زن ادامه داد: «**ویلیام**، به اندازه کافی رنج برده. عذابی روکه باید به‌بینه دید. حالا دیگه بهتره به‌این جنجال خاتمه بدیم .. والا خودمون دچار عذاب میشیم.»

درصورت شوهرش علامت تردید آشکار شد، اما زن می‌دانست که وی مرد آرام و مهربانی است.

کانفیلد رویش را به **کاچ** کرد و به نرمی گفت: «آقای کلانتر ما ... ما از مجازاتش صرفنظر کردیم .. ما ازحق خودمون گذشتیم»ــ بعد سرش را بالا کرد، به طناب پاره شده و آویزان دار نگاه کرد و گفت: «باید .. باید دست دیگه‌ای تواین کار باشه. دست دیگه‌ای توکار بوده که این طوری طناب پاره شد.» ــ سرش

را تکان داد : «بله دست دیگه‌ای توکار بوده . شایدم دست خدا بوده.»

کاچ نفس عمیقی کشید و حس کرد که چیزی دروجودش به‌جنبش و حرکت درآمده :

– پس آقای **کانفیلد** رضایت دادید که از کشتنش صرف نظر بشه ؟– بعد ادامه داد : «این حق متعلق به‌شماست.»

کشاورزی پایش را از صف جمعیت بیرون گذاشت وگفت: «ویلیام؟»

کانفیلد رویش را به او کرد.

مرد پرسید : «به همین سادگی ولش کنیم ؟»

کانفیلد باسر اشاره‌ای ازروی تصدیق کرد و گفت: «بله آزادش می‌کنیم . بله به‌اندازه کافی رنج برده . به‌علاوه یك قربانی کافیه»– بعد رویش را به‌هم‌شهری های خود کرد وگفت :

– فکر می‌کنم که دیگه حالا باید همه‌مون بریم خونه .

بازوی زنش را گرفت و به‌راه افتادند . جمعیت هم یکی یکی ، دوتا دوتا ، ودسته دسته میدان اعدام را ترك کردند . لحظه‌ای بعد جز **کاچ** وپیرمرد و جوانك مکزیکی کس دیگری آن‌جا نبود . دستهای **لوئیز** بسته و حلقه طناب هنوز هم به گردنش بود . جای فشار طناب روی گردنش دیده می‌شد . **کاچ** دستبند را ازدستهای **لوئیز** باز کرد .

جوانك باتعجب گفت : «من .. من آزادم ؟»

کاچ ،ناراحتی و اضطرابی درخود حس کرد که تابه‌حال به‌آن دچار نشده بود : «آیا کسی ازما ..تواین دنیا آزاده ، **لوئیز**؟اما تومیتونی بری خونه» – حلقه طناب را ازگردن اوباز کرد : «توبه‌اون آزادی خودت رسیدی» .

جوان از زمین برخاست و پدرش را گرفت که نیفتد . زانو هایش قوت نداشت واز شدت ضعف وناتوانی نزدیك به‌سقوط بود .

پیرمرد گفت : «**لوئیز** واقعا که معجزه شد ، گرد سحر آمیزی بود ، به‌دل مردم رحم ومحبت انداخت .»

لوئیز پدرش را بوسید و گفت « آره ، بابا ، سحرآمیز بود . معجزه کرد . حالا میریم خونه – پیرمرد صورت پسرش را بادست گرفت ، لبخندی زد وبعد باصدای بلند شروع کردبخندیدن لحظه‌ای بعد . **لوئیزگاله‌گاس** هم شروع به‌خندیدن کرد . پدروپسر درحالی که بازو دربازوی هم داشتند باصدای بلند به‌خنده‌شان ادامه دادند . به‌معجزه‌ای که رو ی‌داده بود وبه‌گرد سحر آمیزی که

باعث نجاتشان شده بود خندیدند . خنده هائی که ازشدت شادی وخوشی بود . بازهم خندیدند وبدین طریق به‌خانه رفتند . **گـاج** هم به‌زندان برگشت و خوشحال بود ازاین که کار روزانه‌اش به‌اتمام رسید .

بعد **پیترسایکس** ، افتان و خیزان ، به‌طرف دار آمد وبه طناب پاره شده خیره شد . سرش را تکان داد و زمزمه کرد : «لعنتم می‌کنن . خدامنو لعنت می‌کنه. طناب نوبود ! طناب نـو و محکمی بود !»

هنوز سه‌سکه طلا کف دستش بود . وقتی متوجه شد که سه‌بچه خردسال مکزیکی نگاهش می‌کنند رویش را برگرداند . امـا بررغم این دوری، حس کرد که به طرف آنها کشانده می‌شود .بدون اراده سکه هارا پیش پای بچه ها روی زمین انداخت . آنها بی‌حرکت به‌جای ماندند . مثل آن‌که نفس هایشان را حبس کرده بودند .

سایکس فریاد زد : «وردارین . وردارین مال شما !»

بچه ها آهسته و باوقار تمام توخاکها جستجو کردند و هرکدام یکی ازآنهارا برداشت . بعد به مرد فربه که از میدان دور می‌شد خیره شدند .

مرد فربه به‌خودش گفت : «چرا ؟ چرا این کارو کردم؟ـ یك‌دفعه ، ایستاد سرش‌را برگرداند و نگاهی به بچه های مکزیکی انداخت . بعد شروع کرد به‌خندیدن و باصدای بلند داد زد:«باید معجزه شده‌باشه . گرد سحرآمیز کار خودشو کرد!»

صدای خنده‌او درهوا پیچید . همان طور که تو خیابان قدم برمی‌داشت وبه‌طرف زندان می‌رفت ، پشت سرهم می‌خندید. تابه‌حال همچو خنده‌ای باودست نداده بود و هنوز هم خنده‌اش می‌آمد و نمی‌توانست جلوی خودرا بگیرد . صدای خنده و نعرهٔ این فروشنده دوره‌گرد و خپله همه‌جارا پرکرده بود .

٦

میدان خلوت شده بود . خورشید ، درافق پهناوری کـه چهارطرف شهر را فراگرفته بود ، پنهان شد . یك کیسه خالی تنباکو درپای دار به‌چشم می‌خورد .

شهر هنوز منظرهٔ نامطبوعی داشت و کثافت ازسرورویش بالا می‌رفت . خودش‌را برای پذیرائی ازشب آماده می‌کرد . خیلی

خسته به‌نظر می‌رسید . یك روز پرماجرا راپشت سرگذاشته بود. این روز اعدام ، نتیجهٔ تاریخی ،برای شهر نداشت اما اگربخواهیم یك موضوع اخلاقی را مطرح کنیم ... باید بگوئیم : آن زمان که درانتظار معجزه هستیم و دست‌به‌جادو می‌بریم .. بهتراست ابتدا به قلب انسانها نگاه کنیم .

زیرا درعمق این مکان ، جادوئی نهفته است که بیش از چند سکه طلا ، ارزش دارد .

بی‌شك جادو و معجزه شهرما ، حقیقتی بود که هیچ‌کس تابه‌حال نتوانسته بود آن‌را درك کند .

شهر ، شب پرستاره را درآغوش گرفت و به‌خواب‌رفت. روز بعد دوباره جدال بین خورشید و زمین آغاز میگردد . چوبه‌دار را پائین خواهند آورد. اما آن‌روز اعدام ... همیشه به یادگار خواهد ماند .

پایان

یکداستان واقعی از : **فرانسوا ونیه**

نویسندهٔ فرانسوی

مجسمه عشق

ترجمه : عقیلی

تمام مردم مجسمه عظیمی که درنیویورك بر سر پا ایستاده است ، می‌شناسند و میدانند که ارتفاعش بیست وسه متر وقریب دویست و پنجاه و پنج تن وزن آنست و برای بالا رفتن از آن باید ، یکصد و شصت و یك پله را پیمود تا به سر مجسمه رسید : این مجسمه اثر هنرمند مشهور : « بارتولدی » است اما آنچه که مردم کمتر میدانند و شاید تابحال هیچکس بدان توجه نکرده آنستکه این مجسمه براثر عشقی سوزان بوجود آمد . آری : مجسمهٔ «آزادی» مدیون عشق است و دیری نخواهد گذشت . همین داستان شورانگیز و زیبا ، الهام بخش یکی از نویسندگان سینمائی گردد و بزودی فیلم آنرا بمعرض نمایش بگذارند ... اما فیلمی که حقیقت دارد و از روی داستانی واقعی تهیه شده‌است .

***

مجلس اول

« آنژویلر » ، دهکده کوچکی است در آلزاس . اکنون سال ۱۸۶۰است. باغها پرازشکوفه‌وگل است و عطرگلها در همه‌جاپیچیده است . تلاءلؤ تسمه و یراق اسبها که بکالسگه‌ها بسته شده مانند سیبهائی که در شب نوئل آنرا برق و جلا داده باشند ، از دورچشم را خیره میسازد . مرد جوانی بنام «ژند» ازدواج میکند و بهترین دوستش‌را بعنوان شاهد عقد معرفی میکند؛ دوستش جوان‌مجردی است بی خیال ، که به تجرد خوگرفته و درویش مسلکی است که اعتنائی به سر و وضع آشفته و لباس نامرتب خود ندارد ؛ جوانی است گنجشک روزی ولی دارای جرات و شهامت ؛ حاضر است ازگرسنگی بمیرد ولی برؤیاهایش تحقق بخشد ؛ اوهنرمند و مجسمه‌سازی است که نامش «بارتولدی» است . قطعا خودتان حدس زدید و قبل‌ازاین‌که من او را دراین صحنه معرفی کنم ، شما این جوان ریشو را شناختید ؛ مانند رعد میغرد . جریص‌است و دائم درد گرسنگی و تشنگی دارد حوصله‌اش از این مراسم عروسی سر رفت و گفت :

ـ اهو ! ژند ، مثلا امشب عروسی توست ؟ میل دارم در عروسی تو تمام وقت را سر میز غذا بگذرانم .

قبل‌ازاینکه سرمیز بروند، میبایستی عروس و داماد از مقابل کشیش بگذرند والا ازدواج ، کامل نمیشد ضمنا منتظر دونفر بودند که بنابود از نانسی‌میرسیدند یکی خانم «ناوار» کلاهدوز و دیگری شاگرد او .

«بارتولدی» غرغرکنان فریاد زد :

ـ بابا ، از تشنگی ضعف کردم ! کمی آب خوردن !

او بیش از این لب بشکایت نگشود ؛ بلکه تشنگی‌رافراموش کرد . دو نفر مهمانی که انتظارشان را می‌کشیدند ، وارد شدند «مادام ناوار » ... خوب ، باشد ! چه اهمیتی دارد ! مادام ناوار برای خودش مادام ناوار است ؛ ولی آن دیگری ! جل‌الخالق !... بارتولدی جز شاگرد مادام ناوار دیگر کسی را نمی‌دید ؛ او هنوز بیست سال تمام نداشت ؛ یك بهار مجسم با تمام خصوصیات و زیبائیهای بهاری ! بارتولدی ، گرسنگی از یادش رفت ؛ دیگر نمیخواست‌سر میز غذا برود ؛ کسی آب نیاورد و او هم‌دیگر آب نخواست . سرخ شد ، زبانش لکنت‌گرفت ؛ دزدکی بدخترك چشم میدوخت .

«ژان‌امیلی دوباهودوپوئیزیو» شاگرد کلاهدوزی ساده نبود؛

او هنوز در نانسی ، در دو اطاق زیر شیروانی مهمانخانه‌ای که جد سومش در زمان فرماندهی گارد لهستانیها ساخته بود، سکونت داشت ؛ اینشخص همان « دوك دولرن » شوهر مادر لوئی پانزدهم بود .

ژان ـ امیلی پس از مرگ پدر ورشکسته‌اش ، مجبور شد کلاههائی را که خانم ناوار می‌دوخت به شهر نزد خرازی‌فروشی که مغازه‌اش در میدان « استانیس » بود ، ببرد و ازاینراه امرار معاش کند ؛ غالبا او را میدیدند که دوان دوان ، روی سنگفرشهای نوك‌تیز ، درحالیکه با هرقدم تهی‌گاهش بالا و پائین میرفت ، بسوی مغازه روان است ؛ قوزك پایش از زیر دامن پیدا بود و اثر پایش روی خاکهای جاده چون رد پای موش مینمود . غالبا بین راه ، آقایان خوش‌پوش و زیبا ، درشگه یك اسبه خود را جلوی پای او متوقف میکردند و اصرار داشتند ، دخترك پهلوی آنان سوار شود ولی او حتی جوابشان را هم نمیداد . فقط یکبار بود که نتوانست درمقابل احترام و تعارفی که باو کردند ، خونسرد بماند و جواب ندهد آنهم هنگامی بود که سرهنگی با هنگ خود در حرکت بود ؛ فرمانده هنگ چون نظرش بدخترك افتاد ، فرمان‌داد :

ـ ایست ! خبر ـ دار ... نظر به ... چپ !

و افزود : « بنام زئوس ! درود باین مظهر زیبائی ! »

آنوقت یکایك سربازان « نظر به چپ » کردند .

مدتها این واقعه بر سر زبانها بود .

ژان ـ امیلی خود کلاهی دوخت و تقدیم ملکه کرد . شکل کلاه شبیه کلاه‌خودهای قرون وسطی بود که در زیر آن نقاش مشهور ، « وینترهالتر » این جمله را پرداخته بود : « ملکه با مادموازل پوئیزیو به ازاین باشد ! »

آنشب دختر محجوب ، گیسوانش را بدلخواه خویش آراسته بود ولی این غول بی‌شاخ و دم و ریشو چنان باو چشم دوخته بود که میخواست با چشمانش او را بخورد ؛ چون داماد با او حرف میزد ؛ اصلا جوابش را نمیداد و لحظه‌ای چشم از دختر زیبا برنمیداشت ؛ موقعیکه گیلاس شراب از دستش افتاد ، کارد هم بخودی خود رها شد .

نوازندگان ، آهنگ رقص پولکا را می‌نواختند . بارتولدی چند قدم جلو رفت و مقابل دخترك ایستاد و اشاره به‌مناظر سرسبز مقابل، کرد وگفت :

ـ نگاه کنید !

بالاخره او را زیر درختان گیلاس کشانید . دشت وسیع

آلزاس ، زیرپایش دیده میشد ؛ فضا از بوی گلها معطر شده بود.
– منظره زیبائی است ، نه ؟
کاکلی‌ها ازکنار گندم‌های رسیده پرواز میکردند
بارتولدی به دخترك گفت :
– من در پاریس زندگی میکنم .
پاریس ... پلکهای زیبای ژان ، از شنیدن نام پاریس ، لرزان شد ؛ بارتولدی افزود :
– ولی مادرم میل دارد که دوباره به «کلمار» بازگردم
وقتی جوانی با دختر ناشناسی ، صحبت از مادرش میکند. مفهومش اینستکه مورد لطف آن دختر واقع شده و چیزی‌نمانده که دختر او را دوست بدارد .
«ژان دوپوزیو» از روی صفای قلب و ساده دلی پرسید :
– و شما میل ندارید بآنجا باز گردید ؟ جائیکه جنگلهای‌زیبا و ظروف بدل چینی عالی دارد و گلدانهای شمعدانی در یك ردیف جلوی پنجرهٔ خانه ها چیده شده است !
بارتولدی بدختر جوان گفت :
– گوش کنید :
ولی سکوت کرد ؛ با خود اندیشید ، چرا آن واقعه را برای این دختر ، ناشناس تعریف کند ؟ ....آن واقعه در یکی از روز های تیره و شوم سال ۱۸۵۱ بود که در شورش خیابان سنت آنتوان اتفاق افتاد . آنروزدخترجوانی مشعلی بدست‌گرفته بود ومیخواست داخل سنگر شود که ناگهان او را بگلوله بستند و جابجا کشته شد، چه شباهت عجیبی به ژان داشت ! اینموضوع خارق‌العاده نیست ؟ دخترك درآخرین لحظه فریاد زد : «سربازان آزادی ، به پیش !» او هنوز این صدا را میشنود ؛ مشعل دخترك سنگر را آتش زد .... بارتولدی از آنروز ببعد ، غالبا باین آتش افروز زیبا فکر میکند و چهرهٔ او از نظرش محو نمیشود ... کم‌کم ، قیافه دخترك ، در مغزاو تغییر شکل داد و تبدیل به یك مجسمه شد ؛ مجسمه غول پیکری که بپا ایستاده و بدنیا می نگرد ؛ گوئی میخواهد فریاد بزند :
«مردم ، جنگ کافی است ، بس کنید ! ، اینقدر خون‌یکدیگر را نریزید ! آزاد باشید و آزاد زندگی کنید !»
ژان از او پرسید :
– چه میخواستید بگوئید ؟ چرا ساکت شدید ؟
موقعیکه بارتولدی دست دختر جوان را گرفت . دخترك تعجبی نکرد و از خود نیز دفاع نکرد .
ژان ، نیمرخ شما ، گردن شما ، کاملا .... شما مظهر کمالید!

ژان ! حاضرید مدل من بشوید ؟
میخواهم مجسمه‌ای بسازم .
ژان با حیرت پرسید :
ـ مجسمه ؟
ـ بلی ، بزرگترین مجسمه دنیا ! عظیم‌ترین مجسمه‌ای که حتی در دنیای قدیم و کشورهای باستانی وجود نداشته است . به بلندی یك کلیسا ! رب‌النوعی که از اطراف دیده شود : چراغی که راهنمای بشریت باشد ، چراغی بهتر از فانوس دریائی ! فانوس دریائی راهنمای چند کشتی گمشده است ولی چراغی که من خواهم افروخت ، انسانها را بساحل میرساند !
ژان زیر لب گفت :
ـ آه ! پس اینطور ...
نومید و سر خورده ! آری ژان مایوس و ناامید بود ولی با دلی پرامید و قلبی مالامال آرزو ، تسلیم شد .

***

مجلس دوم

کارگاه بارتولدی در پاریس است . خیر ، او با توجه بمدل کار نمیکند و به ژان نمی نگرد ؛ او رویای آزادی را مدل خویش قرار داده است . کیست که بارتولدی را بشناسد ؟ او سی و پنج سال داشت و هنوز کار مهم و اثر جالبی بوجود نیاورده بود . تنها همان مجسمه بزرگ «راپ» در «کلمار» بود ولی آن اثر ، هنرمندی چون او را اقناع نمیکرد ؛ او بمصر رفته بود تا مجسمه عظیمی ازمهندس عالیقدر «فردیناند دولسپس» که کانال سوئز را حفر کرد ، درمدحل کانال بسازد ولی با شروع جنگ ، موفق نشد تصمیم خود راعملی کند ناچار از مصر عزیمت کرد و به کلمار رفت تا گارد ملی را تشکیل دهد .
ژان پرسید :
ـ با مادرت صحبت خواهی کرد ؟
بارتولدی جرئت نکرد بمادرش بگوید که با ژان ، دختری که در نانسی شاگرد کلاهدوز است ، خیال ازدواج دارد او خوب میدانست که مادرش جواب خواهد داد : «هرگز ! هرگز !»
بارتولدی به ژان گفت مادرش هرگز موافقت نخواهد کرد ؛ دخترك آهسته زیر لب گفت :
ـ خودم میدانستم .
دختر زیبا ، بارتولدی و نبوغش رادوست میداشت معهذا هنرمند جوان از آنجا رفت و گفت : «این آب وخاك مفهوم کارهای



بزرگ را درك نميكند».

وزير هنر های زيبای فرانسه به بارتولدی گفت:

ــ خيال داريد مجسمه آزادی بسازيد که دنيا را نورافشانی كند و عالمی را روشن سازد! اينها خواب و خيال است!

***

مجلس سوم

«نيويورك كلوب» است. بارتولدی با انگليسی شكسته وبی سر و تهی. نقشه خود را برای بازرگانان و كارخانه داران متمول امريكائی تشريح ميكند. درامريكا بارتولدی را می شناسند: او مجسمه لافايت و واشنگتن را ساخته بود. ولی نقشهٔ مجسمه‌ايكه در نظر داشت بسازد، چيز ديگری بود! مجسمه‌ای به ارتفاع صد پا! چنين مجسمه‌ايرا در كدام ميدان بايد نصب كرد؟ بعلاوه مخارج آنرا چه كسی خواهد پرداخت؟

يكی از مديران كلوب بشوخی گفت:

ــ بالاخره مخارج آن از پول ما پرداخته خواهد شد.

بارتولدی دائم تبليغ ميكرد كه برای اينكار دفتر اعانه‌ای در فرانسه و آمريكا تاسيس شود و مجسمه‌ايكه او با اين پول خواهد ساخت مظهر دوستی فرانسه و امريكا باشد.

بارتولدی با منتهای ياس و حرمان. باطاق ديگر كلوب رفت و زير تصوير ژنرال گرانت كه بديوار نصب بود. ايستاد؛ در اين‌اثنا چشمش به آقای «گلدمن» سلطان دخانيات افتاد كه بدنبال كبريت ميگشت تا سيگارش را روشن كند؛ بارتولدی كبريتش را باوتعارف كرد و به شوخی گفت:

ــ آقای گلدمن. آيا شنيديد كه اين فرانسوی احمق، درآن اطاق چه نقشهٔ احمقانه‌ای بمنظور ساختن مجسمه برای دوستانتان كشيد؟

گلدمن جواب داد:

ــ نه. موضوع چيست؟ مجسمه؟ مجسمه كی؟ دربارهٔ چی؟

ــ دربارهٔ يك «جنون» مردكهٔ احمق، جنون عظمت دارد بعقيدهٔ من او ابلهی ديوانه و مسخره است.

گلدمن كه ازطرز صحبت بارتولدی، می‌خنديد ونميدانست مقصود او از «فرانسوی احمق» كيست، گفت:

ــ اتفاقا من كسيرا كه دنبال عظمت ميگردد و افكار بزرگی در سر دارد، دوست دارم.

بارتولدی تمسخركنان گفت:

– ولی میلیونها پول لازم است . میلیونها پول برای اجرای یك نقشه جنون آمیز ! نقشه‌ای که یکنفر دیوانه در سر دارد !

گلدمن گفت :

– قطعا باو حسد میورزید ؛ حرفهای شما از حسادت‌است

– آن دیوانه خود منم !

گلدمن نگاهی باو کرد و بفکر فرو رفت ، لحظه‌ای بعد . دسته چك خود را از جیب بیرون آورد و چکی نوشت و باو داد و گفت :

– آقای بارتولدی . اینجا هنرمندان را دوست دارند و مردان عمل را تمجید و تحسین میکنند ؛ خیراز عمر نبینم اگرمردی بقد و قواره شمـا ، مرد عمل باشد !

بارتولدی چشم از چك برنمیداشت : پنجاه هزار دولار !

بارتولدی در این بازی برده بود ! همه چیز شروع خواهد شد !

ولی خیر . او همه چیز را باخته بود !

***

مجلس چهارم

کارگاهی است در پاریس ولی کارگاهی شوم و وحشتناك ژان امیلی دخترك زیبا از نزد بارتولدی رفته بود .

«او بمن خیانت کرد !» بارتولدی بجستجوی او بر میخیزد . کلیه کارگاههای دوستان و همکارانش را کاوش میکنند ... «اینهـا بهترین دوستان منند . اینطور نیست ؟ دوستانی مانند «مونه» و «سزان» و «گوگن» . اینها مردمی پست و نادرستند ؛ موقعیکه ژان را میدیدند . می خواستند با چشم او را ببلعند ...»

ولی ژان نزد هیچیك از دوستانش نیست «آه ! اگر ژان را بیابم ...»

ولی ژان ناپدید شده بود موقع رفتن کلمه‌ای هم بکسی نگفته بود . دیگر امیدی نیست ... مجسمه ساز بلند قامت ، برای پیـدا کردن «عزیزترین و گرانبهاترین موجودات عالم» از پا در آمد ؛ اما دوستش «زن» بدادش رسید و اورا نجات‌داد ؛ اودرحساسترین لحظات . که نزدیك بود بارتولدی از دست برود ، نزد او رفت واورا باخود به نانسی برد ؛ در مغازهٔ مادام ناوار چشمش به «ژان» افتاد؛ گوئی دنیا را باو دادند . با غرغر همیشگی خود از دخترك پرسید :

– اینجا چه میکنی ؟ چرا رفتی ؟ دیگر مرا دوست نداری ؟ و چشمانش پر از اشك شد .

دختر جواب داد :

ـ آیا هیچ فکر کرده‌ای از روزیکه با تو آشنا شدم ، متحمل چه ناملایماتی شدم ...؟؟

ژان‌راست‌میگفت ؛ اودراینمدت ، مدل ، همسر ، خدمتکار، خانه‌دار و شاگرد کارگاهش بود .

و افزود :

ـ ... دیگر توانائی ندارم .

ـ میفهمم ... آنروز ، موقعیکه قبول کردی بهرکجا بروم ، تو با من باشی ، قطعا تصور میکردی بزودی ثروت و افتخار ، در خانهٔ ما را میکوبند و داخل میشوند ... بسیار خوب . ! من دیگر با رفیق تو ، همه چیز را از کف دادم ! خداحافظ !

تردیدی نبود که «ژان» نمیگذاشت بارتولدی تنها برود .

ـ بارتو ، چرا اینطور با من حرف میزنی ؟مگر بمن وعده نکردی که آن مجسمهٔ بزرگ را تمام کنی ؟

هر دو بپاریس باز گشتند ؛ پاریس برای او ، همان کارگاه بود . بارتولدی کارگاهش را ، بمحل جدیدی در خیابان اورلئان منتقل کرده بود .

دراین کارگاه ، سکوت بارتولد با تب آفرینش هنر ، توام شده بود !

روزی ناشناسی بکارگاه او رفت و به ژان گفت :

ـ میخواستم استاد را ملاقات کنم .

بارتولدی برای مجسمه کوه پیکری که در دست ساختن داشت ، در جستجوی بندهای فولادینی بودکه بتواند اجزای‌مجسمه را محکم ، نگاهدارد . ناشناس تازه وارد ، صنعتگری بود بنام«ایفل» بارتولدی بطری شامپانی را باز کرد : گیلاسی به ایفل و گیلاسی به ژان تعارف کرد و گیلاس خود را نیز پرکرد و آنرا برداشت و بـه گیلاس ژان زد و گفت :

ـ بنوشیم بسلامتی خودمان و ازدواجمان !

شش سال‌بود ژان درانتظار چنین لحظه‌ای وشنیدن چنین جمله‌ای بسر میبرد ؛ او کاملا بروحیات و طبع ظریف محبوبش پی برده بود و میدانست که بارتولو براثر اطمینان بآینده توانائـی خوشبخت کردن او را دیده و بدینجهت تصمیم به عروسی گرفته است .

اما ....

چند روز بعد ، فراش پست نامه‌ای از کلمار آورد ؛ مادر بارتولدی جدا با عروسی پسرش با ژان مخالفت ، کرد !

شاید باین دلیل که فرزندش چهل ساله بود و پیرزن میل

نداشت او با دخترکی جوان که پانزده سال از او کوچکتر است ازدواج کند!

«اه! راستی دخترك نانسی خیلی از من جوانتر است!...»

اولین بار بود که بارتولو باین مسئله فکر میکرد؛ و اما نه، این غیرممکن است؛ «اما نه، این غیرممکن است؛ ما بمرحله‌ای رسیده‌ایم که دیگر جای بازگشت باقی نمانده واین مسائل بکلی منتفی است!»

سالها گذشت .....

***

مجلس پنجم

بندر بزرگ نیویورك است ... صد ها کشتی درآمد و شدند و به تخلیه و بارگیری مشغولند؛ صدای سوت کشتی ها گوش را کر میکند. غلغله و جوش و خروشی برپاست و امروز، در این بندر غوغای دیگری برپاست. هوای لطیفی است؛ خورشید که هنوز از حرارت خود نکاسته است روی دیوار های «وال‌استریت» طلا می پاشد. امروز۲۸ اکتبر۱۸۸۶ است‌پوشش بزرگ‌ورنگارنگی، سراپای مجسمه غول پیکر بارتولدی را پوشانده است؛ مجسمه ساز در گوشه‌ای از جایگاه رسمی، روی صندلی مخصوص خود نشسته است؛ دسته‌ای از هنرمندان و نقاشان، در وسط جایگاه، سرود «مارسیز» می خوانند ولی صدایشان چندان بلند نیست و بزحمت شنیده میشود. رهبر ارکستر، چوب مخصوص خود را در هوا میگرداند..

بارتولدی از جای برمیخیزد و کلیه حاضرین باحترام او از از وی تبعیت میکنند؛ درهمین لحظه‌پوشش رنگارنگ مجسمه‌بزمین میافتد؛ مراسم پرده‌برداری از مجسمه آزادی انجام میگیرد؛ لحظه‌ایست‌که حاضرین خودرا درمقابل شکوه وعظمت‌خیره‌کننده‌ای می بینند. بارتولدی روبروی شاهکاری که خود آفریده‌است، ایستاده و حالت سرگیجه‌ای باو دست داده است. او مجسمه‌ای نصب کرده است که باید به بشر بیاموزد که:

آزاد است.

مجسمه نیست بلکه معلم درس آزادی است ... اطراف او همه بفکر فرورفته‌اند: مجسمه یك میلیون دلاری! رقم پول آن‌بیش از رمز آفرینش آن. اطرافیان را در رویا فرو برده است.

***

بارتولدی پیروز شد ... ولی آیا خوشبخت‌هم شد؟

زنی خود را باو چسبانده است و روز قبل، روزنامه‌ها در

ستون اخبار خود نوشتند که مجسمه‌ساز فرانسوی با زنی از اهل کانادا عروسی میکند. بارتولدی دست خود را بدور شانه های زن مرموز کانادائی انداخت و مجسمه را باو نشان‌داد و گفت:

ـ آنجا را نگاه کن!

همین جمله را اولین لحظه آشنائی با ژان، در شب عروسی «ژند» در زیر درختان، گفته بود.

زن کانادائی چشم به مجسمه دوخته بود و در افکار دور و درازی فرو رفته بود، شاید بگذشته فکر میکرد. بارتولدی دوباره باو گفت:

ـ آنجا را نگاه کن! ترا درآنجا، برای ابدیت نهاده‌ام، دنیا بتو می‌نگرد و از تو الهام «آزاد زیستن» میگیرد.

زن کانادائی از خوشحالی میگریست.

نامه‌ای از بارتولدی مجسمه‌ساز به پیرزن کلماری، مادام بارتولدی رسید که اجازه میخواست با زن کانادائی عروسی کند؛ پیرزن بدون معطلی موافقت کرده بود.

پیرزن تا موقعیکه زنده بود، از خدعهٔ محبت‌آمیز فرزندش بوئی نبرد. آیا همه اینکارها بخاطر دخترك زیبای نانسی ارزش نداشت؟ دختری که با او بسفرها رفت و همه‌جا مونس او بود، از دشتها و دریاها گذشت و سالیان دراز در راه او فداکاری کرد.

پیرزن سالیان دراز زندگی کرد و هنگامیکه نوه‌اش را در آغوش خود میفشرد نمیدانست او فرزند ژان است. روزی‌که به استقبال عروسش رفت، برای اولین بار بود که او را میدید و باو گفت:

ـ خوشحالم که پسرم ازمیان دختران دنیا، شما را انتخاب کرد و بر دیگران رجحان‌داد؛ او قبلا میخواست با دختری ازاهل نانسی ازدواج کند؛ خدا را شکرکه مانع شدم. زیرا باید انسان همیشه با همشان خود وصلت کند تا خوشبخت شود.

بیچاره تا آخر عمر ندانست که عروسش همان ژان امیلی، دخترك اهل نانسی است.

پایان

اثر : ماکسیم گورکی

خواننده

ترجمه : ماه ملك بهار

داستانی را که تازه منتشر کرده بودم و برای رفقایم میخواندم به‌پایان رساندم ـ اواخر شب بود که از خانه خارج شدم ـ رفقا بیش‌ازحد تحسینم کرده بودند و من با روحی پرهیجان آهسته آهسته بقدم زدن درخیابان پرداختم . حال خوشی داشتم و زندگی درنظرم بسیار دوست‌داشتنی و شیرین جلوه میکرد بطوریکه تا قبل از آن شب احساس چنان لذتی از دنیا نکرده بودم .

شبی از شبهای ماه فوریه بود . آسمان بی‌ابر و پرستاره نورافشانی جالبی داشت. هوا بشدت سرد بود وروی زمین را قشو ضخیمی از برف پوشانده بود . شاخه‌های درختها از بالای نرده‌های خانه‌ها آویزان بودوسایه روشنهای پرلطفی برسر راه من می‌انداخت. برفهای متبلور شده در زیر نور آبی رنگ ماه درخشندگی لذت‌بخشی

داشت . هیچکس آن اطراف دیده نمیشد و چنان سکوتی برقراربود که صدای له شدن برفها در زیر چکمه‌های من سکوت‌آن‌شب‌روشن و آرام و فراموش نشدنی را بهم میزد .

با خود فکر میکردم که « چه‌خوبست انسان در روی این زمین برای خودش چیزی باشد »

ولی تصورات من آنقدر بی‌رنگ بود که نمیتوانستم با آنها زندگی آینده‌ام را رنگ‌آمیزی کنم ؛

درهمین موقع صدائی گفت : « بله ، شکی نیست‌که اثر جالبی منتشر کرده‌اید . »

با تعجب رویم را برگرداندم و پشت سرم را نگاه کردم . مرد کوچك اندامی که لباسی تیره بر تن داشت خود را بمن رساند و درحالیکه تبسم میکرد بصورتم خیره شد . نگاهش ، استخوانهای صورتش ، چانه‌اش که یك ریش بزی آنرا پوشانده بود و خلاصه سراپای اندام کوچکش حالتی عجیب و پرجاذبه داشت بطوری که چشم را خیره میکرد . سبك و بیصدا راه میرفت مثل اینکه روی برفها سر میخورد . از اظهار عقیده‌ای که کرده بود سخت متعجب شدم . زیرا درمیان دوستان آن شب که درخانه‌ام جمع بودند او را ندیده بودم . پس او کی بود ؟ از کجا آمده بود ؟

پرسیدم : مگر داستان مرا شنیده‌اید ؟

با صدای بلند جواب‌داد : بله ، افتخار دارم .

این‌مردلبهای باریك وسبیل‌کوچك‌سیاهی داشت‌که‌تبسمش را آشکار میساخت . تبسمی کـه تمام مدت برلب داشت در نظر من چندان مطبوع جلوه نمیکرد . چون احساس میکردم که در پشت این تبسم ، بدون شك روح انتقاد کننده‌ای وجود دارد که برای من خالی از لذت است . اما درآنموقع چندان خوش و سرحال بودم که نتوانستم‌مدت زیادی بصورت او نگاه‌کنم. تبسم زیرکانه‌اش لحظه‌ای دربرابر چشمانم درخشید و سپس مانند سایه‌ای درمیان روشنائی تابناك غرورم محو گردید . کنار او براه افتادم و اندیشناك بودم‌که چه میخواهد بگوید . دلم میخواست حرفهایی بگوید که بر شادی من بیفزاید .

عاقبت رفیقم پرسید: لابدازاینکه شما یك‌موجوداستثنائی هستید خیلی لذت میبرید ؟ نه ؟

چون نتوانستم پاسخی عادی بسئوال او بدهم با عجله نظریه‌اش را پذیرفتم .

براثر شنیدن پاسخ من ، درحالیکه انگشتهای کوچك چنگال مانندش را بهم می‌مالید ، قهقهه رعشه‌آوری سرداد . منکه

از طرز خندیدن او ناراحت شده بودم با حالتی جدی گفتم : « باید آدم خیلی با نشاطی باشید »

او با تبسم سرش را تکان داد و گفت : « اوه ، بله ، خیلی، بعلاوه خیلی هم فضولم- همیشه دلم میخواهد از همه کارها سردرآورم . همه چیز را بفهمم . این حس کنجکاوی هرگز مرا ترك نمیکند و بهمین دلیل روحیه‌ای چنین عالی دارم . مثلا الان مایلم بدانم همین موفقیت شما چقدر برایتان ارزش داشته است .»

نگاهی باو انداختم و با خونسردی گفتم : « درحدود یکماه کار ، بلکه قدری هم بیشتر . »

حرف مرا تایید کرد و گفت : « آه ، همیشه قدری کار و قدری تجربه زندگی یك چیزی برای انسان دارد ولیکن مثل اینست که دربرابر بهره‌ای که مردم از آثار و افکار شما میبرند بهای قابلی نمیپردازند و بعلاوه شاید انتظار دارید که .... هاهاها ... بعد از مرگ شما هم .... هاهاها . خوب دربرابر چنین توقعی مردم از شما انتظار دارند که خیلی بیش‌ازآنچه تابحال بآنهارسانیده‌اید برسانید. اینطور نیست ؟

دوباره همان قهقهه تکان دهنده را سر داد و با چشمان سیاه نافذش مدتی مرا خیره نگاه کرد . من از آن‌مقام بلندی که داشتم نگاهی تحقیرآمیز باو انداختم و با سردی پرسیدم : « ببخشید ، ممکن است بفرمائید با چه کسی افتخار صحبت دارم ؟

گفت : « من کیم ؟ نمیتوانید حدس بزنید ؟ خوب ، حالا بشما نمیگویم - آیا حرفهای یك مرد آنقدر بی‌اهمیت است که باید حتما نام او را دانست ؟

جواب‌دادم ، البته همینطور است که شما میگوئید ، اما ، آخر قدری عجیب است .

آهسته آستینم را کشید و با خنده ملایمی گفت :

- بگذار عجیب باشد ، انسان باید گاهگاه از حدود عادی بودن خارج شود . اگر اعتراضی ندارید خوبست خیلی صریح‌باهم صحبت کنیم . فرض کنید منهم یکی از خوانندگان آثار شما هستم، آنهم خواننده کنجکاوی که میخواهد بداند کتاب چگونه و روی چه‌منظوری مثلا بقلم شما نوشته میشود ؟ آیا مایلید این بحث را شروع کنیم ؟

گفتم : البته که مایل هستم - بسیار هم خوشحال میشوم. زیرا سعادت مباحثه با چنین افرادی کمتر دست میدهد .»

اما دروغ میگفتم. چون اصولاهمه این جریان برایم‌نامطبوع بود. فکر میکردم آخر او کیست؟ چرا باید با یك‌بیگانه چنین ملاقاتی

دست دهد که بکلی روحیه‌امرا عوض کند ؟.

و باین ترتیب آهسته درکنار او براه خود ادامه میدادم و میکوشیدم حالت توجه مؤدبانه‌ای بخود بگیرم و تا آنجا که بخاطر میآورم انجام اینکار برایم بسیار مشکل بود . ولی چون هنوز حال خوشی داشتم نخواستم او را بارد کردن تقاضایش برنجانم . و سعی‌کردم براعصابم مسلط شوم .

ماه از پشت سر ما میتابید و سایه‌هامان را جلو پایمان می‌انداخت و چنین بنظر میآمد که آنها به لکه‌سیاهی تبدیل شده و روی برفها سر میخورند و من همانطور که آنها را تماشا میکردم احساس میکردم که در درون دل خودم نیز سایه‌های تیره‌ای‌بوجود آمده است ـ سایه‌هائی‌که‌مانند سایه خودم پیشاپیش من‌میدویدند.

رفیقم لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با لحنی محکم مانند کسی که برهمه افکار خود تسلط دارد گفت :

ـ قبول دارید که هیچ‌چیز مهمتر و دقیقتر از اغراضی که در ماورای اعمال آدمی قرار دارد نیست ؟

من سرم را تکان دادم و او گفت :

ـ بسیار خوب . پس خوبست صریح صحبت کنیم و تا جوان هستید هرگز هیچ فرصتی را برای صریح حرف زدن از دست مدهید .

فکر کردم آدم عجیبی است . از طرز حرف‌زدنش بشگفت آمده بودم . با تبسم گفتم :

ـ اما دراطراف چه موضوعی میخواهیم صحبت کنیم ؟

و او مانند یك دوست قدیمی با صمیمیت بصورتم نگاه کرد و گفت :

ـ بهتر است درباره هدفهای ادبیات گفتگو کنیم .

گفتم : بسیار خوب است . ولی مثل اینکه خیلی از شب گذشته است .

گفت :

ـ برای شما هنوز خیلی دیر نیست .

منکه از حرفهای او متعجب شده بودم . ایستادم . این جمله را چنان محکم ادا کرده بود که گوئی وحی‌منزل بود . ایستادم تا سئوالی بکنم ولی بازویم را گرفت و محکم و آرام مرا دنبال خود کشید و گفت :

ـ توقف مکنید ، راهی که دارید با من میآئید راه راست و درستی است . خوب دیگر این مقدمات کافی است . بگوئید به‌بینم منظور از ادبیات چیست ؟ شما که دارید بآن خدمت میکنید طبعا



باید آنرا بدانید

ازخونسردی و خودداری فراوان خودم تعجب کردم . این مرد از من چه میخواست ؟ اصلا او کی بود ؟ گفتم :

ـ نگاه کنید ، شما نمیتوانید آنچه را که بین ما دو نفر دارد صورت میگیرد انکار کنید .

گفت :

ـ اگر دلایلی‌دارد میتوانید حرف مرا بپذیرید . چون دراین دنیا هیچ حادثه‌ای بدون دلیل اتفاق نمی‌افتد . اما عجله کنید پیشروی لازم نیست عمق مطلب را بکاویم .

یقینا موجود جالبی بود اما مرا ناراحت میکرد . بالاخره قدمها را تند کردم ـ او بدنبالم آمد و آهسته گفت :

ـ من می‌فهمم ـ برای شما دراین‌لحظه تعریف از هدف ادبیات مشکل است. صبرکنید شاید خود من بتوانم‌آنرا تعریف‌کنم.

نفس عمیقی کشید و با تبسم بچهره من نگاه کرد و گفت:

ـ خیال میکنم اگر بگویم منظور از ادبیات کمك کردن به انسان در خویشتن شناسی و تقویت حس اعتماد بخود و حفظ کوشش دربدست آوردن حقیقت است با من هم‌عقیده خواهید بود. بطریق دیگر منظور از ادبیات کشف خوبیهای مردم و ریشه‌کن کردن پستی و فرومایگی ازآنها و فروزان داشتن شرم ، خشم و شهامت در دلهای آنهاست . مقصود آنست که مردم را در تحصیل نیروئی که اختصاص بهدفهای عالی دارد کمك‌داد و زندگی آنها را با دمیدن روح منزه و پاك زیبائی تطهیر کرد . پس این شد تعریف من . البته تعریف من کامل نبود ـ شما میتوانید عوامل دیگری که زندگی را تصفیه میکند برآن بیفزائید ـ اما بگوئید به‌بینم اصلا آنرا قبول دارید ؟

گفتم :

ـ بله ، با قدری کم و کسر صحیح است . بطورکلی میتوان قبول داشت‌که منظور نهائی از ادبیات تهذیب روح مردم است .

گفت :

ـ پس ملاحظه کنید که به‌چه‌عامل مقدسی خدمت‌میکنید!

این جمله را با تاکید عجیبی اداکردوبعداز همان قهقهه‌های طعنه‌آمیز سرداد . منکه دربرابر خنده او تظاهر به بی‌تفاوتی کرده بودم پرسیدم :

ـ چرا اینحرف را بمن میگوئید ؟

گفت :

ـ شما چرا اینطور تصور میکنید ؟

من درحالیکه میکوشیدم کلامی بیابم و توفیق نیافتم گفتم:
- برای اینکه کاملا صریح باشم .
مقصود ازکاملا صریح بودن چه بود ؟ این مرد آدم احمقی نمی‌نمود او حتما می‌فهمید که انسان چقدر سریع و تند بسرحد صراحت میرسد و میدانست که این خط سرحدی را چگونه با غرور آدمی محافظت میکند. بصورتش نگاه‌کردم و از تبسم دردناکش روی برگرداندم. بنظرم‌آمدکه درتبسم اوحالت جدی‌ورضایت‌بخشی وجود دارد . احساس ترس کردم و براثر احساس چنین ترسی میل به‌گریختن در من ایجاد شد .
گفتم :
- خداحافظ و کلاهم را برداشتم .
گفت : پس چرا دارید میروید ؟
گفتم : از متلکهائی که مفهومش جدی باشد و زیاد ادامه یابد خوشم نمیآید .
گفت :
- پس دارید میروید ؟ خوب ، میل شما است . اما اگر مرا تنها بگذارید ، هرگز یکدیگر را نخواهیم دید .
مرد ، روی کلمه «هرگز» تاکید مخصوصی کرد واین کلمه مانند زنگ کلیسائی که هنگام عزا نواخته میشود درگوشم صدا کرد و مرا بوحشت انداخت و مانند چکشی که بر آرزوهای بشر فرود آورند و آنرا درهم شکنند بنظرم سرد و سنگین آمد . با هیجان دردناکی پرسیدم :
- آخر از من چه میخواهید ؟
دستم را گرفت و درحالیکه با خنده ملایمی مرا بطرف‌خود می‌کشید گفت : بنشینید !
آن‌موقع ما دریکی‌ازکوچه‌های پارك شهر بودیم . شاخه‌های برهنه درختهای اقاقی یخ بسته بود و در زیر نورماه برفرازسرمان آویزان بود و من احساس میکردم که این شاخه های پوشیده از یخ بسینه من فرو میرود و در دلم نفوذ میکند .
درحالیکه از طرز رفتار رفیقم گیج و درمانده شده بودم بیصدا و آرام نگاهش کردم و با خود گفتم : بدون شك توازن عقلی ندارد ، من تصور میکردم با چنین استدلالی میتوانم آشفتگی عجیب خود را تسکین دهم . گوئی افکار مرا خوانده بود گفت :
- شاید خیال میکنید من ناراحت شدم.این خیال‌رارهاکنیدچون چنین تصوری از طرف شماآزاردهنده وبی ارزش خواهد بود . غالبا برای آنکه سعی نکنیم کسی را که باماتفاوت دارد درك‌کنیم اینموضوع



را بهانه قرار میدهیم . وبهمین بهانه میخواهیم ثابت کنیم که نسبت بآن شخص بی **تفاوتیم** _ آه که این **بی تفاوتی** چقدرتأثر انگیز است.

منکه تنفرم از اوباوج خود رسیده بود گفتم:

_ آه ، بله اما ببخشید ، باید بروم ، دیگر موقع رفتن است.

اوشانه‌اشرا تکان داد وگفت :

_بروید ، بروید ، ولی بدانید که دارید از خودتان می‌گریزید.

دستم رارها کرد و من ازاو دورشدم . او همچنان درپارك ماند ودرکنار اسکله‌ای که به ولگا نگاه میکرد وآنموقع پوشیده ازبرف‌بود ایستاد . در برابرش دشتهای وسیع ساحل دامن کشیده ودرسکوت ترس آوری بخواب رفته بود. مدتی همانجا ایستاد وبعد روی یکی از نیمکت‌های پارك نشست و بدشت خالی وبرهنه خیره شد. ومنکه بانتهای خیابان پارك رسیده بودم ، احساس کردم که نمیتوانم‌اورا ترك‌کنم . همانطور که میرفتم باخود گفتم آیا بهتر نیست که قدمهایم را تند یاکندکنم تا او متوجهم شود _ چون هنوزروی نیمکت نشسته است . من چرا اینقدر باوبی اعتنائی کردم ؟

شنیدم که آهسته آهنگ آشنائی را با سوت میزند _ آهنگ سرگرم کننده‌ای درباره مرد کوری بودکه عصاکش کوردگرشده‌بود. تعجب کردم که چرا او بخصوص و بادقت این آواز را انتخاب کرده است . ناگهان متوجه شدم که از اولین دقایق ملاقات بااین شخص قدم بقدم در تاریکی پانهاده‌ام وتمام حرفهائی که از اوشنیده‌ام و کارهائی که‌دیده‌ام استثنائی وعجیب بوده‌است . آن آرامش مطبوعی که‌روح من قبلا بدست آورده‌بود درآن حال درغباری ازاندوه‌و نگرانی غرق شده‌بود _ مثل این بودکه حادثه مهم وغیر مترقبه‌ای میخواست پیش آمدکند.

هنوز کلمات آوازی راکه باسوت میزد بخاطر دارم :

« توکه خود از بیراهه میروی ، چگونه میتوانی راه رابمن بنمائی » .

رویم را برگرداندم ونگاهش کردم . دیدم همانطورکه نشسته، آرنجش را روی زانو گذاشته ، صورتش راکف‌دست گرفته وسوت زنان مرانگاه میکند . ومن درنورکم‌رنگ ماه سبیل کوچکش راکه‌تاب خورده بود بخوبی میدیدم.

احساس غیر قابل اجتنابی مراوادار به مراجعت‌کرد. باسرعت سویش دویدم‌وکنارش نشستم وبدون اینکه غرور ونخوتم راازدست دهم باحرارت گفتم :

_به‌بینید ، اگر قرار است باهم صحبت کنیم بهتر است ساده وصریح باشد .

سرش راتکان داد وگفت:
ـ همه مردم باید باهم ساده حرف بزنند.
گفتم:
ـ اعتراف میکنم که نفوذ عجیبی درمن کرده‌اید وظاهراً میخواهید چیزی بمن بگوئید. اینطور نیست؟
باخنده ملایمی گفت:
ـ بالاخره شهامت گوش دادن بحرفهای مراپیداکردید.
دیدم لحن کلام وطرز خندیدنش مثل سابق نیست، گفتم:
ـ پس حرف بزنید، ولی تمنا دارم اگر ممکن است آن روش عجیب رابکار نبرید.
گفت:
ـ باکمال میل، امابدانید که آن‌طرز حرف زدن من ازآنجهت بود که توجه شماراجلب کنم. این روزها سادگی وبی پیرایگی بخاطر سردی و سختی که‌دارد زیاد مورد علاقه قرار نمیگیرد. زیراخودما که هنوز سرد و سختیم چطور قادر خواهیم بود گرمی ولطافت به چیزی به‌بخشیم ـ دلمان میخواهد در رویاهای شیرین غرق‌شویم وبخواب قیلوله رویم وخودرا جالب توجه ومتفاوت ازدیگران بدانیم. علت‌آنهم اینست که روح خلاقه ماتیره، بی‌رنگ وخسته کننده‌است. این زندگی که ماروزی چنان مشتاقانه خواستار تغییرش بودیم، مارا خرد کرد ودرهم شکست. خوب پس چه باید بکنیم؟به‌بینیم شاید قوه تخیل بتواند دست آدمی رابگیرد واوراتااوج آسمانها، تا بالای دنیا برخیزاند ـ ولواینکه این اوج گیری وبلندپروازی‌ناپایدار باشد. فقط در آن عالم بالا بایستد و مقامی راکه از دست‌داده‌است نظاره کند. مگرنه‌اینکه بشر مقام خودرا دردنیا ازدست داده‌است.؟ بشر امروز دیگر خدای دنیانیست. بلکه بندهٔ زبونی است‌که آفریده های خودرا ستایش میکند، از آنها نتیجه گیری مینماید وسپس باخود میگوید: هان اینست قانون تغییر ناپذیر! وچون این‌قانون را می‌پذیـــرد، غافل ازآن میشود که بادست خود سدی‌برافراشته‌است که‌نمیگذارد آزادانه زندگی خود را تغییر دهد. همین مانع او راازتلاش برای رسیدن براه راستی که بتوان آبادیها رابرای‌ساختن‌دنیای بهتــری ویران کرد باز میدارد. بشر فقط خود را باحوادث‌تطبیق میدهد.. اصولا چرا باید مبارزه و تلاش کند؟ کجاهستند آن آرمانهائی‌که میخواهد در راه رسیدن بآنها شاهکارهای پرارزشی بوجود آورد. واینجاست که زندگی غم‌انگیز ونامطبوع میشود. وبهمین جهت‌است که میگوییم روح خلاقه در بشر مرده‌است. کسانی هستند که‌کور ـ کورانه چیزی را جستجو میکنند که فکر و مغز آنهارااوج‌میدهدو

باین ترتیب ایمان آنها را نسبت بخودشان احیامیکند.لیکن همین افراد هم غالبا ازدرگاه خداوجائیکه حقایق جاودانی بشریت رایگانگی و اتفاق داده‌است منحرف میشوند . آنهائیکه از جاده حقیقت منحرف میشوند محکوم بمرگند . بگذارید محکوم باشند ! شفاعت نکنید! حتی احساس ترحم ودلسوزی هم نکنید ـ آخرافراد دیگری هم غیرازآنها دراین دنیا زندگی میکنند ـ مهمترین مسئله یافتن وجود خداست وتازمانیکه دلهائی درآرزوی خداوند می طپد ، او خودرا برآنهاآشکار میکند و در دلهاشان مسکن میگیرد ـ مگر او جز یك کوشش ابدی در راه کمال چیز دیگری هم میتواند باشد ؟ اینطور نیست ؟

گفتم : بله ، همینطور است .

هم صحبت من باخنده پر صدائی گفت :

ـ شما خیلی زود باورید .

سپس سکوت کرد و بفضای مقابل خیره شد . آنقدر خاموش ماند که من بی‌صبرانه‌آهی کشیدم . براثر شنیدن آه‌من ، همانطورکه فضای روبرو رانگاه میکرد گفت :

ـ خدای شما کیست ؟

تاآنموقع آرام و ملایم حرف میزد وگوش دادن بحرفهای او دلپذیر و مطبوع بود ـ مانند همه‌کسانی‌که باندیشه‌فرومیروندانذکی افسرده بنظر میآمد . او مرا مجذوب خود کرده بود ومن بخوبی اورا درك‌میکردم و در نتیجه رنجش و خشم از بین رفت . اماچرایکمرتبه چنین پرسشی از من کرد . حتی شریف‌ترین وباایمان‌ترین فرد نمیتواند پاسخ این سئوال را بآسانی بدهد خدای من که‌بود؟کاش میدانستم

دستپاچه شدم ، واقعا اگر دیگری هم بجای من بودنمیتوانست دستپاچه نشود دراین هنگام نگاه تندی بمن کردودرحالیکه انتظار پاسخ مرامیکشید تبسم کرد وبالاخره گفت :

ـ اگر پاسخی داشتید آنقدر هابرای گفتن آن سرگردان‌نمی‌ـ ماندید . حالا من طرز دیگری میگویم شاید بتوانید جواب دهید. شمایك نویسنده‌اید و هزاران نفر آثار شمارا میخوانند . بمن‌بگوئید که بآنها چه تعلیم میدهید ؟ وآیا هیچ از خود پرسیده‌اید که‌حق تعلیم و تدریس دیگران رادارید یاخیر ؟

برای اولین بار در عمر خود روحم رامورد دقت قرار دادم ـ بگذار کسی نفهمد که خود را بخاطر جلب توجه دیگران می‌ستایم یا تحقیر میکنم . از گدا که نمیتوان گدائی‌کرد . من تشخیص داده‌ام‌که غیر ازآن کیفیات اخلاقی که عادتا خوب نامیده‌میشود ومن‌واجدآنها هستم دارای روحی باگذشت ودلی مشتاقم ـ ولی براثر بعضی

آشفتگیهای روحی این عواطف نتوانسته‌اند بیکدیگر پیوندگیرندو ترکیب یابند وبرعکس پاره‌ای هم آهنگیهای موافق‌روحی کلیه‌ادراکات زندگی رادر برگرفته است ـ پیوسته تنفر شدیدی درقلبم فروزان ومشتعل بود که گاهگاه زبانه میکشید وبصورت شراره های‌خشم‌از روحم بیرون میزد.

اما باوجود این بازهم آن شك لعنتی وجودداشت ـ گاهی این حس تنفر چنان فکر مرا ازکار می‌انداخت وروحم رامنقلب میساخت که خودرا تامدتی چون‌وجودی تهی‌شده‌ازاحساس‌بهرسو میکشیدم. هیچ عاملی نمیتوانست توجه مرا بزندگی برانگیزد ـ قلبم چون قلب مردگان سرد بود ـ مغزم کار نمیکرد وتصوراتم طعمه‌کابوسهای‌شبانه بود و بدینطریق شبها وروزهای بسیاری را بصورت انسانهای‌کرو کور ولال میگذراندم ـ بی‌آنکه چیزی بخواهم یاچیزی‌درك‌کنم ـ وضع من شبیه آن جسدی بود که بخاطر سوء تفاهمات نامعلومی برروی زمین باقی مانده و دفن نشده‌بود. وحشت ازاین حیات‌واین‌طرز زندگی وقتی افزایش یافت که فهمیدم باید باین زندگی ادامه‌دهم. زیرا مرگ را خیلی تاریکتر و بی معنی تراززندگی یافتم. بدون شک مرگ لذت تنفر را آدمی میرباید.

خوب ، پس من بمردم چه آموخته بودم ؟ بله ، همین خود من ؟ من چه حرفی داشتم که بمردم بگویم ؟ آیا باز هم همان‌حرفهائی که قرنها برایشان گفته شده‌بود وآنهاهم بآن گوش داده‌بودند.وهمان حرفهائی‌که هرگز نتوانسته بود کمترین تغییری در روح انسان‌بدهد واو را موجود بهتری سازد ؟ آیا من حق داشتم افکار وعقایدی راکه بدانها پرورش یافته‌ام و غالبا هم نتوانسته‌ام آنها را بکاربندم‌بدیگران بیاموزم ؟ واگر اینکار رانمیکردم آیا مفهومش این‌نبود که‌ایمان من به‌درستی وراستی ایمان واقعی وحقیقی نبوده‌است ؟ پس من‌چه داشتم که باین مردی‌که در کنارم نشسته‌بود عرضه کنم ؟

اما او که در انتظار پاسخ من خسته شده‌بود دوباره‌شروع بصحبت کرد وگفت :

ـ من احساس کردم که هنوز حس جاه طلبی ، شرافت‌وغرور شماراویران نساخته است وبدین سبب این سئوالاترا مطرح‌کردم. واگر غیرازاین بود هرگز این چیز ها را از شمانمیپرسیدم . شما شهامت شنیدن حرفهای مرادارید واین‌امر بمن میفهماند که‌خود پرست عاقلی هستید . زیرا چندان باین خودپرستی اشتیاق دارید که حتی از زجر و آزارهم نمیگریزید . و منهم حملات خود رابرعلیه شما تخفیف میدهم و منبعد باشما مانند مردی که بیگناه نیست‌ولی نمیتوان او را مجرم هم دانست صحبت خواهم کرد .

روزگاری براین کره زمین کسانی زندگی میکردند که بر نویسندگان ، شاگردان زندگی و قلبهای آدمی استادی میکردند.وبا آرزومندی فراوان میخواستند دنیارا ترقی دهند وانسانها را نسبت بخویش معتقد وبا ایمان سازند . این استادان آثاری از خود باقی گذاشتند که هرگز فراموش‌نخواهدشد . زیراآنچنان‌حقایقی‌جاودانی در آنها گنجانده‌اند که نوری از زیبائیهای بی‌پایان‌ازلابلای‌صفحاتشان میدرخشد . افرادی که دراین کتابها آمده‌اند در دنیاوجود دارند زیرا همه آنها از نفسی الهام آمیز روح گرفته‌اند .

در این کتابها شهامت ، شعله های خشم ، وعشقهای آزادو صمیمی وجود دارد و باید بگویم که حتی یك کلام زائد در سراسر آنها دیده نمیشود . گمان میکنم همین کتابها غذای روح شمابوده است ولی وجود این روح شما با وضع بسیار ناپسندی آنها را هضم کرده است زیرا آنچه از عشق و حقیقت مینویسید سراسر دروغ محض و عاری از صمیمیت است . گوئی شما را اجبارا وادار‌بنوشتن آن مطالب کرده‌اند . شما به آن ماه میمانید که نور خود را از منبع دیگری میگیرد و منعکس میکند و در نتیجه نورش خواب‌آور وغم آلوده بر ما میتابد . باوجودیکه این نور سایه‌های فراوان ایجادمیکند ولی نه درخشندگی دارد و نه‌اصلا گرما می‌بخشد . خودشما شخصا خیلی ضعیفتر از آنید که بتوانید چیزی باارزش واقعی تقدیم‌دیگران کنید . واگر فرضا توانستید چنان چیزی را بوجود آورید دلیل‌آن نیست که مردم با رضایتی کامل درك کنند که شما باافزودن کلماتی جذاب و دلنشین بر منبع افکار زیبا و لطیفشان چیزی افزوده‌اید. بلکه بااین عمل خود **شانس** روح خلاقه خود را تاسرحد یك عارضه ابتدائی تنزل داده‌اید . **شما محضا** چیزی میدهید تابدان وسیله بتوانید اززندگی و مردم تمتع بیشتری حاصل کنید. شما کمتر از آنید که بتوانیدهدیه‌دهید ،شمارباخواریدزیراباقرض‌دادن‌مختصری از تجربیات خود انتظار دارید از شهرت و معروفیت بهره بگیرید۔ قلم شما با لرزش خفیفی سطح اشیاء رامیخراشد وبدون اثر در حوادث زندگی فرومیرود . واگر توضیحات شما روی احساسات عادی و مردم عادی باشد باید گفت که در واقع حقایق پیش پا افتاده‌ای رابمردم میآموزید ـامابگوئید به‌بینم آیاقادرید حتی حقه‌ای بزنید که بتواند روح انسان را ترقی دهد ؟

البته‌خیر آیا یقین‌داریدکه‌باکاویدن خاکروبه‌هائی‌که حقیقت رذالت و بی شرافتی و حماقت روح بشر را آشکار میکند ونشان میدهد که آدمی فقط در صدد آزادکردن کیفیات خارجی است‌و موجودی مطلقا ضعیف ، تنها و قابل ترحم‌است کار مهمی انجام

داده‌اید ؟ . اگر از من بپرسید میگویم مردم میدانند که چنین‌اند. دلیل آنهم اینست که ملاحظه میکنید فکر او چگونه درتاریکی‌پرورش یافته وروحش چگونه بی احساس است این موضوع غریب نیست، زیرا او خود را آنطور می بیند که کتابها معرفیش کرده‌اند ـ وکتابها، بخصوص آنهائیکه باترزبانی و طلاقت فراوانی‌که غالبا از ذوق نویسندگانش سرچشمه گرفته است ـ یکنوع اثر هیپنوتیکی روی خوانندگانش میگذارد . بشر همانطور که شما او را معرفی کرده‌اید خود رامی سنجد زشتی خود را می بیند ولی قادر بیافتن امکاناتی برای از بین بردن‌آن نمیباشد . آیا شماقادریداین امکانات رابیابید ودراختیارش بگذارید ؟

چگونه خواهید توانست ؟ درحالیکه‌خودتان‌ـامامن‌براحساسات شما می بخشایم زیرا می بینم که بدون ردگفته‌های من یادفاع‌ازخود همچنان نشسته‌اید و خاموش بحرفهای من گوش میکنید ـ اینکار برای یك آموزگار شریف که بخواهد همیشه شاگرد با توجهی باشد عمل پسندیده‌ایست ـ شماآموزگاران‌این‌روزهاازشاگردان‌خود استفاده فراوان میبرید ودربرابر چیزکمی بآنها میآموزید ـ زیرا آنچه میگوئید تعریفی از قصور آنها است و شما چیز دیگری غیراز تقصیر درآنها نمی‌بینید لیکن بدون شك‌یك فرد واجد حسن هم هست . آیا خود شما حسنی ندارید ؟ شما را میگویم ؟ اوف ،پس فرق شما با آن انسانهای بی رنگی که منقدانه و ظالمانه نقاشی‌میکنند چیست؟ شما خودتان را همچون پیغمبرانی می‌بینید که ماموریت دارند تازشتیها و بدیها را بر ملا سازند برای آنکه قدر نیکیهاوصفات پسندیده بهتر دانسته شود . اما آیا در کوشش خود برای تشخیص بدی از خوبی هیچ فهمیده‌اید که‌این دو صفت مانند دوگلوله نخ سیاه و سفید است که بدور یکدیگر پیچیده شده و ترکیب رنگ خاکستری داده‌اند . آیا نمیدانید که‌این دورنگ هریك تحت تاثیر رنگ دیگری قرار گرفته است؟ و من جدا شك دارم که خداوندشما را بعنوان پیامبر خود بدنیا فرستاده باشد . زیرا پیامبران او دلی بگرمی آتش دارند که عشق بیقرار بزندگی و حقیقت و بشردوستی چنان از آن زبانه میکشد که در ظلمات جهان چون مشعلهای فروزانی پیشاپیش آنها میدرخشد و قدرت خداوندی و عظمت وجود اورا آشکار میسازد. شما مثل نیمسوز های شیطان دود میکنید واین دود شما بمغز و قلب مردم نفوذ میکند و آنها را از حس عدم اعتماد بخویشتن لبریز میسازد . بگوئید به بینم شما چه چیز را تعلیم میدهید ؟

من نفس گرم او را روی گونه‌ام احساس کردم واز ترس او

چشمانم را برگرداندم. کلماتی که برزبان رانده‌بود مثل پاره‌آتشی قلبم را سوزاند. از اینکه پاسخ دادن به پرسش او برایم بسیار مشکل بود متوحش شدم و جوابی ندادم. اودنبال کلامش راگرفت‌وگفت:

ـ منهم که یکی از خوانندگان باوجدان کلیه آثار شماوامثال شما هستم از شما میپرسم چرا مینویسید؟ ممکن است خیلی چیز نوشته باشید، لیکن آیا نوشته‌های شما احساسی شرافتمندانه‌و عالی در دل مردم بوجود آورده‌است؟ گمان نمیکنم بااین کلمات‌سرد وبی روح خود هرگز موفق بچنین کاری شده باشید. شما نه تنها نمیتوانید چیز تازه‌ای بزندگی به بخشید، بلکه گذشته راهم بانقشی کج و معوج تیره و بی‌اندام معرفی میکنید ـ کلمات شما واجد هیچ معنائی نیست و در نتیجه فقط شما هستید که خواننده را ازخودتان شرمنده میسازید. همه آثار شما عادی است، مردم عادی، افکار عادی، حوادث عادی، پس‌کی وقت آن میرسد که مردم درباره انقلاب روح و احتیاج روح به یك‌تحویل آغاز سخن کنند؟ پس‌مبارزه در راه زندگی که دارای قوه خلاقه باشد کی وازکجا شروع‌میشود؟ تعلیمهای پر ارزش کو؟ کلمات شهامت انگیزی که روح انسان‌را پرو بال می بخشد کجاست؟

شاید بگوئید: زندگی جز آنصورتی که مانمایش میدهیم شکل دیگری ندارد. این سخن را مگوئید زیرا از شخص خوشبختی چون شما که قدرت نویسندگی دارد بسیار ننگین و شرم‌آوراست‌که‌رویا روی زندگی بعدم لیاقت اعتراف کند واز آنجا که هست قدمی فراتر ننهد. اگر شما در همان سطحی که زندگی قرار دارد جایگیر شوید، اگر تخیلات شما قادر نیست که چیزی مافوق آنچه دراین دنیا وجود دارد بیافرینند واگرشما درراه ارتقاء خود همچنان در مراحل نخستین زندگی باقیمانده‌اید، پس نتیجه کارشما چیست‌و اصولا چه حق دارید که بچنین کاری دست بزنید.؟ شماکه‌افکار بشری را باشبیه سازیهای خودتان آشفته و مشوش میکنید هرگز از خودتان پرسیده‌اید که آیا این عمل شما زیانی به‌او نمیرساند؟ پس بیائید واعتراف کنیدکه نمیدانید چگونه تصویری اززندگی بسازید که بتواند شرم از یك احساس کینه را در بشر بیدار سازد واشتیاق پرسوزی دراو بوجود آورد تابتواند برای حیات خودقالب تازه‌ای بریزد، آیا میدانید که دیگران ضربان زندگی را چگونه تند کرده‌اند و بآن نیرو دمیده‌اند؟

همسخن عجیب من‌کمی‌مکث کرد ـ ومن درآن سکوت‌کلمات او را می سنجیدم ـ سپس چنین ادامه‌داد:

ـ آنهائی‌که دور وبرمن زندگی میکنند غالبا زیرك‌وباهوشند

وفقط عده کمی شرافتمند پیدا میشود که آنها نیز روحی شکسته وبیمار دارند و بدلایلی تحقیقات من همیشه باین نتیجه میرسدکه انسان هر قدر خوبتر و شریفتر و پاکدلتر باشدبهمان‌نسبت‌نیرویش کمتر ، روحش بیمارتر و زندگیش سخت‌تر است . این قبیل افراد جز تنهائی و درماندگی دائمی سرنوشت دیگری ندارند و هرچندکه قلبا یافتن چیز بهتری را آرزومیکنند اما نیروی آفرینش آنرا ندارند . آیا این وازدگی ودرماندگی از آنجهت نیست که آنان در حساس‌ترین لحظاتی که احتیاج به‌تشویق وحتی شنیدن یك کلام شهامت انگیز داشته‌اند کسی نبوده‌است که لااقل همان یك کلام را بآنها بگوید ؟

رفیق من‌به سخنش ادامه دادوگفت :

ـ مثلا آیا میتوانید یکنوع خنده شادی بخش بوجودآوریدکه روح را صفا و طراوت بخشد ؟ به بینید ، مردم طرز درست‌خندیدن را بکلی‌فراموش کـــرده‌اند . خنده‌آنها ازروی کینه‌است. از روی رذالت است .حتی غالبا در میان سیل اشگ می‌خندند وهرگزازآن خنده‌های روح انگیز و نشاط آوری که از اعماق دلشان برخیزد و بدنشان را بلرزاند قهقهه سر نمیدهند . زیراکه خنده نعمت بزرگی است ـ خنده انسان یك امر اساسی و ابتدائی است . وبالاخره‌نعمت خندیدن یکی از وجوه امتیازاتشان بر حیوان است . آیا غیر ازاین پوزخند های بی ارزش و انتقادآمیزیکه فقط کاردلقکهای قابل‌ترحم است میتوانید خنده دیگری خلق وایجاد کنید ؟ شما درصورتی حق تعلیم دیگران رادارید که این حق آنقدر توانا باشد که‌بتواند بوسیله شما عواطف حقیقی وواقعی رادرانسان هابیدار کند. وهم‌چون پتك گرانی باشد که چون فرود آید قالبهائی را که انسان قدیم برای‌زندگی محدود خود ساخته است ویران کند و بنای جدیدی را بنیـــان گذارد . خشم ـ نفرت ، شهامت ،شرم ، بیزاری وبالاخره‌یأس‌هریك اهرمهائی هستند که دنیا باآن‌ها زیرورو میشود . آیا شما میتوانید چنین اهرمهائی بسازید ؟ و آیا قادرید که آنها را بکار اندازید ؟شما اگر این حق را برای خود قائلید که درآثارتان بمردم اشاره کنیدو از آنها یاری بطلبید باید از نقائص و عیبهای آنها قلبی مملو از نفرت داشته باشید یا عشقی بزرگ به مردم عادی در خود احساس کنید۔ عشقی که ازرنجهای آنها بوجود آمده باشد ـ واگر نفرت و عشقـی در خود نمی‌یابید ، پس این غرور وخودستائی راکنار بگذاریدوقبل از آنکه بخواهید چیزی بآنها بگوئید خوب مطالعه کنید.

دراین موقع هواقدری روشنتر شده‌بود ولی تاریکی خیلـی عمیق‌تری بقلب من نفوذ کرده بود واین کسیکه تمام اسرار روح‌مرا

میدانست هم چنان حرف میزد . گاهگاه فکری بمغزم میرسیدو میگفتم : « آیا اصلا این موجود انسان است ؟»

اما سخنان او چنان مرا در هم فشرده و روحم را پریشان کرده بود که پاسخی بسئوال خود ندادم . وگفته‌های او دوباره‌وچون سوزن بقلبم فرومیرفت :

ـ علی رغم همه جریاناتی که هست ووجود دارد زندگی روز بروز بزرگتر و عمیق‌تر میشود . وبااینکه این پیشروی کندو آهسته است شما نه قدرت و نه فهم آنرا داریدکه بتوانید برسرعتش بیفزائید . زندگی هم در حال رشد است و روزبروز مردم کنجکاوتر و دقیقتر میشوند ـ آیا چه کسی وجوددارد که پاسخ کنجکاویها و سئوالات آنها را بدهد ؟ شما خودتان یکی از آن افرادی هستید که چنین وظیفه‌ای برعهده دارید ، شما ای رسولان خود فرستاده! آیا اززندگی بحدکافی اطلاع دارید که بخواهید آنرابرای دیگران توضیح دهید ؟ هیچ میدانید که هر موقعیتی چه می طلبد ـخبری از آینده دارید ؟ آیا قادریدآن فردی را که بخاطر ناسازگاری‌های زندگی فاسدشده و دل‌وخود را از دست داده‌است با کلمات احیـــا کننده زندگی تازه باو بخشید ؟ او دل خود را از دست داده‌استو هیچگونه شوقی بزندگی ندارد . او دیگرنمیخواهد با پستی وبه‌دنائت زندگی کند ، بلکه آرزو دارد مثل یك‌خوك ، ولی ساده زندگی‌کند. می‌شنوید چه میگویم ؟

هرگاه کسی کلمه «**ایده آل**» را برزبان رانداین شخص‌باو می خندد آنهم خنده‌ای مسخره آمیز . او باتبدیل یافتن به یك‌مشت استخوان و مقداری گوشت و یك پوست کلفت موجود فاسدی‌شده است واین یك مشت استخوان هم از روحش الهام‌نمیگیردبلکه‌الهامی که میگیرد از شهوات خویش است .او فوق‌العاده به توجهات شما احتیاج دارد . پس عجله کنید !! واورا که هنوز گرفتار صور ظاهری انسانی است کمك‌کنید و تعلیمش دهید ! اما افسوس!! شما کـــه خودتان دائمامینالید و غرغر میکنید وشکایت دارید وسرگرم‌ساختن تصویر بی روحی از زوال و خرابی او هستید چگونه خواهیدتوانست شوق زندگی را در او احیا کنید .؟

بوی فساد زمین را فراگرفته است ـترس وفرومایگی دلهای بشر را پرکرده ، تنبلی ، افکار و دستهای انسان را بازنجیر لطیفی بسته است ... وشما برای این تیرگیهای نفرت‌انگیز ودرهم وبرهم چه ارمغان میآورید ؟ چقدرشماکم‌عمق‌وناچیزهستید ؟ وچقدرتعداد شماها زیاداست ؟! آه ، کاش حتی یك موجود عبوس ولی درعوض باروحی پرعاطفه و قلبی مشتعل و مغزی بزرگ و فهیم پیدامیشد!

آنوقت بود که کلمات پیغمبری مانند زنگ بزرگی درمیان این سکوت شرم آور بصدا در میآمد وآنگاه بود که لرزشی بزرگ ،ارواح مردگان زنده مانند رامی‌جنباند .

پس از گفتن این جملات ساکت شد . من نگاهش نکردم .بخاطر نمیآورم که درآنموقع چه احساسی برمن حکومت میکرد ـ شرم بود یاترس .

بابی علاقگی سئوال کرد :

ـ چه حرفی دارید بمن بگوئید ؟

گفتم : هیچ

ودوباره سکوت برقرار شد .

ـ چگونه زندگی خواهید کرد ؟

گفتم ، نمیدانم !

ـ چه خواهید نوشت ؟

سکوت کردم .

گفت ـ سکوت عالیترین هنر است .

خاموشی عصبانی کننده‌ای برقرارشد واوناگهان خنده‌ای سرداد . خنده او چنان سرشار از آسودگی و نشاط بودکه گوئی مدتها است انتظار فرصتی برای چنین خنده‌ای رامیکشیده‌است. قلب من ازاین خنده نفرت انگیز غرق خون‌شد.

هاها ، پس بااین ترتیب میخواهید روش زندگی رابدیگران بیاموزید ؟ شما؟ همین شمائی‌که باین آسانی دستپاچه‌میشوید؟حالا میگویم که فهمیده‌اید من که هستم .نه ؟ هه‌هه‌هه ! وهمه‌آن‌جوانهائی که ادعای عقل میکنند اگر بامن روبرو شوند بهمین وضع دستپاچه میشوند ! تنهاکسانی‌که دروغگوئی،گستاخی‌وبی‌شرمی‌راارواج‌میدهند وجدانشان گوش باین حرفها نمیدهد . پس معلوم شد که چقدر نیرومندید بایك حمله ویك فشار معلق زنان از میدان فرار میکنید!! حالا یك کلام بگوئید :فقط برای‌دفاع از خودتان یك کلمه بگوئید. حقیقت حرفهائی راکه گفتم ردکنید و قلب خود را ازدرد وشرم‌آزاد سازید . حتی برای یك لحظه هم که شده قوی بشوید وبخود اعتماد پیداکنید و آنوقت من همه آن حرفهائی‌راکه گفتم ازشماپس‌میگیرم ـ در برابر شما تعظیم میکنم . شما کوچکترین نشان از آن روحی‌که اجازه تعلیم بشما داده‌است بمن بنمائید . آخر من احتیاج‌بآموختن دارم . چون منهم انسانم . من دراین تاریکی‌وحشتناك‌زندگی‌سرگردان شده‌ام و دنبال راهی میگردم که بروشنائی به حقیقت زیبائی‌ونوع جدیدی اززندگی رهبریم کند. شما راه را بمن نشان دهید . من‌هم یك انسانم ، از من نفرت کنید ، مراشلاق بزنید ، امااز‌این بی‌تفاوتی

نجاتم بخشید . آرزو دارم از آنچه هستم بهتر باشم . اما آخر ا... ؟ راه رسیدن بآنرا بمن بیآموزید !

فکر کردم : آیا من قادر بانجام چنین کاری هستم ؟ ای... میتوانم تمناهائی‌راکه اودربرابرم گذاشته‌است ارضا کنم ؟ آتشهای زندگی در حال خاموش شدن است ، سایه‌های شك و تردید بتدریج زیاد میشود ومغزانسان را فرامیگیرد ، وجداباید راهی برای نجات ازاین ظلمات پیداکرد . این راه چیست ؟ من یك چیز میدانم : وآنست‌که روح نباید پس از خوشی هنوز آرزومندباشد. خوشی چه ارزشی دارد ؟ مفهوم زندگی که درخوشی نیست وحتی‌خشنودی‌ازخوبشتن هم آدمی رابرای همیشه راضی نگاه نمیدارد . بهر صورت انسان از همه‌این مسائل بالاتر است. معنای زندگی درزیبائی‌ونیرومندی‌انسان وتلاش او بخاطر هدفی است‌که دارد وکاملا روشن است‌که هر لحظه‌ای از حیات واجد منظور و مفهومی عالی است واین‌امکان‌دارد- ولی نه‌بآنصورت کهنه‌ای که همیشه بوده وموجب سائیدن روح واز بین بردن آزادی میشده‌است.

رفیق من‌یکبار دیگر خندید ـ اما این‌بار آهسته خندید. خنده مردی‌بودکه کثرت افکار قلبش را سوراخ‌کرده‌بود . بعد گفت:

ـاین کره خاك اینهمه انسان بوجودآورده‌است ، درحالبکه مجسمه‌های مردان بزرگ خیلی کم دیده میشود ! چراباید‌اینطور باشد ؟ این‌موضوع درما حسد بوجود میآورد ، زیرا در حال حاضر کسی نیست که‌پس از مرگش حتی کمترین ردپائی روی‌این زمین از خود بر جای گذارد . بشریت بخواب رفته‌است وهیچکس نیست تابیدارش‌کند . اوبخواب رفته است ودارد بصورت یك حیوان‌تغییر شکل میدهد . اوتازیانه میخواهد وپس از تازیانه نوازشهای تکان دهنده محبت میخواهد . ازآزردن او بیمی نداشته‌باشید اگردوستش میدارید شلاقش بزنید ، او درك میکند . وجای زخمها را بخوبی تحمل میکند . وچون رنج برد وشرمنده شد ، سیل نوازش برسرش ریزید ، آنگاه خواهید دید که دوباره زنده میشود . مردم بیشتر کودك‌وارند وغالباانسان ازتغییرات روح‌وشیطنت‌های آنها متعجب میشوند . انسان پیوسته احتیاج به محبت دارد و پیوسته محتاج غذای تازه وکامل روحی است . آیاشما قادرید مردم رادوست بدارید ؟

من بطور مشکوك گفتم « مردم رادوست بدارم ؟»

زیرا واقعا نمیدانستم مردم رادوست دارم یانه ؟ جدامیگویم که نمیدانستم . مثل‌کسی که بخودش بگوید : ملاحظه کن اینجاکسی است که مردم را دوست دارد. واقعا اگرانسان بخوهد براستی‌در

این باره حرفی بزند باید مدتها روی آن فکر کند تابتواند بگوید«من دوست دارم » . مابخوبی میدانیم که چه شکاف عمیقی انسانها رااز یکدیگر جدامیسازد .

رفیقم گفت:

ـ جواب نمیدهید ؟ برای من فرقی نمیکند . من شمارامی‌فهمم وحالا میروم .

بااینکه از او واز خودم میترسیدم باناله پرسیدم ! بـایـن زودی ؟ !

گفت :

ـ بله ، من میروم اماباز خواهم گشت ، منتظرم باشید .

ورفت . آیا واقعا اورفت ؟ منکه رفتنش راندیدم‌ـاومانـنـد سایه‌ای باسرعت و بیصدا ناپدید شدـ من مدتی در پارك نشستـمـ سرما را احساس نمیکردم و به آفتابی که بالا آمده‌بود وبرشاخه‌های یخ زده درختهای می‌تابید توجهی نداشتم . مثل اینکه آن‌صبح روشن باآن خورشیدی که میتابید وزمین رنجدیده‌ای که پوشیده ازبرفهای براق بود در نظرم عجیب میآمد

پایان

از : آنتوان چخوف

دماغه سبز

ترجمه : نوری خواجوی

در کرانه های دریای سیاه ، در محلی که من در یادداشتهای خود چون سایر قهرمانان داستان بدان نام دماغه سبز داده‌ام خانه کوهستانی زیبائی جلب توجه میکند .

از نقطه نظر یك نفر معمار یا دوستدار سبك های مشخص و دقیق شاید این خانه چیز جالبی نباشد ولی در چشمان یك شاعر یا نقاش بسادگی هرچه تمامتر زیبا جلوه‌گر میشود .

من بدین منزل عشق میورزم ، زیرا گیرندگی بی پیرایه آن با لطف و زیبائی طبیعی اطراف خانه ، هماهنگ است واز طرف دیگر

چون بعضی قصور ، با ستونهای پر عظمت خود بیننده را ناراحت نمیکند . من این خانه را دوست دارم زیرا دارای حالتی شاعرانه ، خودمانی و پراز لطف میباشد . برجها و مناره های کلیسایش که از پشت پرده‌ای ازدرختان تبریزی خودنمائی میکند تقریبابه ساختمان، حالت مساکن قرون وسطی را میدهد . هنگامیکه باین خانه مینگرم داستانهای عاشقانه آلمانی ، باشوالیه ها ، قصورشان ، فیلسوفها و کنتس های مرموز این داستان ها ، از خاطرم میگذرد .

باغچه وسیعی با خیابانهای زیاد ، چشمه ها و گلخانه‌های متعدد . اطراف این خانه را که در قله کوه بنا شده احاطه کرده است .

دریای ابی رنگ با عظمت هرچه تمامتر امواج خود را برپایه کوهستان میکوبد . هوا ملایم و پراز نغمات پرندگان ، آسمان‌جاودانه صاف و آب شفاف است سخن کوته کنم محلی بس دلربا است .

مالك این خانه کوهستانی ، **ماری اگورونامیکادزه** بیوه یك شاهزاده گرجی و یا شاید قفقازی میباشد که سنین پنجاه سالگی خود را میگذراند . این خانم قوی هیکل و قوی در عصر خود جزو زیبایان بشمار میآمده است .اوآدم خوبی است ولی کمی بیگذشت‌و یااگر بخواهم دقیق تر ویرا توصیف کنم بایستی بگویم کمی‌بوالهوس است

در حالیکه با کمال سخاوت از ما پذیرائی میکند ــ غذاها و شرابهایش عالی است و هر چقدر قرض بخواهیم مضایقه ندارد ــ بانواع وسایل نیز ما را رنج میدهد .

دلخوشی او در زندگی دو چیز است : رسوم و عناوین نجابت خانوادگی که گاهی بدین و گاهی بدان پرداخته و غالب اوقات در شیفتگی ساده لوحانه خود ، از حدود متعارف نیز تجاوز میکند

چون در نظر او خنده شایسته یك خانم بزرگ زاده نیست، تقریباً هرگز لب به تبسم نمیگشاید . مهمترین مسائل در نظرش موضوعات مربوط به شرافت خانوادگی میباشد او بی توجهی و گیجی دراین مسائل را برابر با جنایات عظیم شمرده فقط اشخاص کم حرف و خاموش‌را دوست دارد . خلاصه کلام صادقانه باید گفت وجودی غیر قابل تحمل بوده اگر **اولیا**، دختر پرنسس که زینت بخش آن خانه‌بود وجود نداشت ، بدون شك امروز ما هیچ علاقه‌ای بیاد آوری خاطرات دماغه سبز نداشتیم . **اولیای** زیبا ، بیش از نوزده بهار را ندیده بود. او رعنا ، ظریف و بور بود و دارای طبعی پرشور و پر هیجان ضمناً باید بگویم بهیچوجه احمق نبود . خوب نقاشی میکرد . به گیاه شناسی علاقه‌داشت . آلمانی را خیلی بد ولی فرانسه

را خوب حرف میزد . در عین حال که بسیار مطالعه میکرد ، رقص را نیز بخوبی استادان این فن میدانست. هنرستان موسیقی را دیده و بعلاوه‌موسیقی‌دان خوبی بود. ما،مردان ،این دختر کوچك چشم‌آبی را دوست داشتیم بدون اینکه هیچکدام عاشق اوباشیم . ما چون دوستی عزیز و نزدیك باو محبت میورزیدیم ، زیرا بدون وجود او دماغه سبز ، روح شاعرانه خود را از دست میداد . در نظر من چهره اولیا با منظره طبیعت اطراف آمیخته بود . بدین جهت است که من تابلوهائی را که چهره انسانی در آن دیده نمیشود دوست ندارم . صدای برخورد أمواج و زمزمه شاخ و برگ درختان‌دلنشین است اما وقتی این صداها با نغمه روح پرور اولیاو صدای بم ما، که پیانو . آن‌را همراهی میکرد در میآمیخت . دریا و باغ بصورت بهشت افسانه‌ای شداد در میآمد . ما پرنسس کوچك را دوست داشتیم . راستی چگونه میشد او را دوست نداشت ؟ ما اورا دختر هنگ نامیده بودیم ، اما اونیز بنوبه خود سخت بما علاقمند شده بود . فقط اوقاتی را که با ما بود براحتی میگذرانید .

دسته ماآز مهمانهائی که برای گذراندن تابستان به دماغه سبز دعوت شده بودند و تعدادی از همسایگان تشکیل میشد . در بین مهمانها پزشکی بنام یاکوکین . روزنامه نویسی بنام چه‌کوف ، حقوقدانی باسم شارکوف ـ که دارای عنوان بارون نیز بود ـ وجود داشت وبالاخره من خودم را باید اسم ببرم که سابقاً سمت معلمی اولیا را داشتم . اولیا فن شکار سهره‌ها و چند کلمه‌ای را که از زبان آلمانی میدانست مدیون من بود !

***

همه ساله در ماه مه،ما به‌دماغه سبز واردمیشدیم واطاقهای خالی را اشغال میکردیم . قبلا در ماه مارس دونامه به ما میرسید . یکی رسمی و خشن و پراز بند و اندرز از طرف پرنسس پیر ، که ما را دعوت میکرد و دیگری نامه‌ای طولانی وپراز شادی و نشاط که هزاران نقشه در آن پیشنهاد شده بود . این نامه از طرف اولیا بود . معمولا اقامت ما در دماغه سبز تا ماه سپتامبر ادامه مییافت .

در بین همسایه ها که معمولا هر روز بملاقات پرنسس می آمدند ، جوانی بنام اگورو بود . اگورو ستوان سابق توپخانه بود که تا کنون دو مرتبه در مسابقه ورودی دانشکده نظامی با ناکامی مواجه شده بود اما بایستی بگویم اگورو جوانی نفهمیده وباهوش‌بود، علاوه بر او . کوروبوف ، دانشجوی طب و زنش . آله‌اوتوف مالك و عده کثیری از مالکین بازنشسته یا شاغل خدمات دولتی از همسایگان پرنسس جزو مدعوین بودند . تمام مدت تابستان را شب و روز این

گروه به خوردن و خوابیدن ، بازی یا آواز خواندن گذرانیده لحظه‌ای از این برنامه مفرح خود غفلت نمیکردند .

اولیا نیز بنوبه خود در فریاد زدن و ابراز احساسات از هیچکس عقب نمیماند .

هر شب پرنسس پیر ما را بداخل سالن میبرد . باچهره بر افروخته از تحقیر و ناراحتی بنکوهش این قبیل اعمال پرداخته مارا مسبب گرفتاریهای خود معرفی میکرد . پرنسس اصولا از راهنمائی مردم لذت میبرد و بعلاوه صادقانه ایمان داشت که بدین ترتیب بنفع ما عمل میکند .

دختر جوان که با ترسی آمیخته به پرستش مادرش را دوست داشت. ایستاده سرزنشهای اورا گوش میکرد در نظر مادرش، **اولیا** هنوز طفلی بیش نبود . پرنسس اورا حبس میکرد واز غذا و دسر محروم میساخت . دفاع از اولیا باعث میشد که پرنسس از خشم دیوانه شود . بدون شك اگر میتوانست ما را نیز حبس میکردو از غذا و دسر محروم میساخت . چون زورش باینکار نمیرسید ما را بکلیسا میفرستاد تا استغفار کنیم . یا اینکه وادار میکرد با صدای بلند سرود زندگانی مقدسین را بخوانیم .

گاهی اوقات برای تفریح تعمداً مرتکب خطائی میشدیم و خود را به پرنسس نشان میدادیم آن وقت بازجوئی شروع‌میشد :

ـ آیا تو، گلها را لگد کرده‌ای ؟ چطور جرات کردی ؟

ـ از روی حواس پرتی ....

ـ ساکت شو ، بگو به‌بینم چطور جرات کردی ؟

غالبا این صحنه ها بدست بوسی و بخشایش گناه خاتمه میبافت . در حالی که سایرین‌پشت‌در اطاق از خنده روده‌بر میشدند. پرنسس هرگز بما رو نمیداد و لطف خود را به اطفال کوچك و پیره زنها تخصیص داده بودغالباًبژنرال پیری که همبازی‌روزهای یکشنبه او بود میگفت : «اگر من نباشم و مرتب باینها نصیحت نکنم ،تمام این دکترها ، پروفسورها ، نقاشها خراب‌و فاسد میشوند » ـ ماکوششی برای روشن کردن ذهن او نمیکردیم زیرا دلیلی نداشت که این ایمان واعتقاد او را خراب کنیم .

با همه این حرفها ، پرنسس قابل تحمل‌بود.اگر سعی‌نمیکرد که ما را صبحها ساعت هشت از خواب بیدار کند و شبها ساعت دوازده به بستر بفرستد . در مورد طفلك **اولیا** ، باید بگویم که مجبور بود ساعت یازده شب بخوابد . اما ماهم این لطمه‌ای را که بآزادی ما وارد میشد با سخریه و نیشخند جبران میکردیم .

دسته جمعی جاوی پرنسس ، در باره خطاهای کوچـــك

روزمره پوزش میطلبیدیم . یا در مدحش قصاید غرا میسرودیم . گاهی اوقات نیز شجره خانوادگی **میکادزه** را رسم میکردیم و به‌بحث در آن باره میپرداختیم .

در حالیکه ما از خنده روده‌بر میشدیم ، پیرزن بیچاره تمام این تعارفات را بخود میگرفت . راستی هم پرنسس در ته قلبش مارا دوست میداشت و گاهی اوقات بسی تاسف میخورد که چرا ما نیز نباید شاهزاده بدنیا آمده باشیم . بعلاوه او بما ، چون اطفال کوچك عادت کرده بود .

فقط ستوان **اگورو**، هیچوقت مورد مرحمت او واقع نمیشد و حتی باو نفرت میورزید و جز در مواقعی که مسائل مالی در پیش بود از پذیرفتن ستوان خودداری میکرد .

معذلك سابقا ستوان نور چشمی اوبودزیرا **اگورو** جوانی بـا هوش ، زیبا وبالاتراز همه افسر بود . شغلی که پرنسس برای آن خیلی ارزش قائل بود . ولی تصادفاً زنبوری مرد جوان را گزیده باعث تغییر حالت او شده بود . گاهی اوقات **اگورو** ، سر خود را بین دودست میگرفت وبه همه بد میگفت . بدون اینکه حتی مردگان را معاف کند دراین مواقع پرنسس خشمگین شده همه ما را از سالن بیرون میکرد .

یك‌روزسر ناهار ، ناگهان وبلا مقدمه **اگورو** حمله‌بنقطه‌حساس پرنسس کرد و موضوع شاهزادگان قفقاز را پیش‌کشید . او ازجیب خود روزنامه فکاهی‌ای بیرون آورد و شروع بخواندن مقاله‌ای در باب تفلیس کرد « تفلیس شهر زیبائی است .در این شهـــر شما شاهزادگانی را میبابید که بجارو کردن خیابانهاو یاواکس زدن کفش مسافرین هتلها مشغولند .... »

پرنسس بدون حرف‌از جای‌خود بلند شدواطاق ناهارخوری را ترك کرد .

موضوع قابل تأسف این بود که باهمه این اوصاف ، **اگورو** آرزوی همسری **اولیا** را در دل داشت .

دختر جوان نیز شیفته اوبود البته ستوان بهیچوجه امیدی به بر آورده شدن این آرزو نداشت . اما **اولیا** ، طفلك مخفیانه باو عشق میورزید و بهیچکس راز دل را افشا نکرده بود . زیرا قبلا رای ظالمانه‌ای علیه او صادر شده بود : هر گونه احساسی برای دختر جوان ممنوع بود .

***

هفت سال قبل زمانیکه **پرنس میکادزه** هنوز زنده بود ، شاهزاده **چائی کیدزه** ، رفیق دوران کودکی او ومالك **اکاترنیوسلاو** چند روزی را در دماغه سبز مهمان پرنس بود . علیرغم ازدواج بی



تناسبش ، شاهزاده مردی سخت ثروتمند بود . این دوشاهزاده‌سابه
رفیق پیاله بودند و بکمك یکدیگر ، دختری را ربوده بودند روی این
ملاحظات دوستی‌این دو نفر خلل ناپذیرنده بود . **چائی‌کیدزه** ،بمعیت
پسرش وارد دماغه سبز شد . این دانشجوی جوان ، دارای چشمانی
میشی سینه‌ای تنگ و موهائی سیاه بود . بیاد خاطرات دوران‌گذشته
بلادرنگ بباده گساری پرداختند . جوانك نیز موقع را مغتنم شمر
و بستایش **اولیا** که آن وقت سیزده سال داشت مشغول شد
پدرها با نگاههائی پر معنی بیکدیگر نگریستند و اعلام کردند که این
دو جوان زوج دلربائی را تشکیل خواهند داد . دو شاهزاده که متاثر
شده بودند دستور دادند که دو جوان بعلامت نامزدی یکدیگر را
ببوسند . ایشان نیز بنوبه خود یکدیگر را بوسیدند . حتی **میکادز**
براثر هیجان ، چند قطره اشك نیز ریخت ....

چائی‌کیدزه با حالت تأثر گفت : « این اراده خداوند است ک
تو یك دختر داری و من یك پسر . جل‌الخالق درست این اراد
خدائی است . »

انگشتر بدستهای بچه ها کردند و عکس آن ها را بایکدیگ
برداشتند . این تصویر که بر دیوار سالن پذیرائی خودنمائی میکر
اگورو را بمنتهی درجه ناراحت کرده وباعث هزاران کنایه ونیشخند
میشد .

یکماه پس از عزیمت شاهزاده **چائی‌کیدزه** ، پست برای
اولیا هدیه گرانبهائی آورد و پس از آن ، همه ساله ارسال این‌هدا
ادامه داشت .

بر خلاف حدس همه ، **چائی‌کیدزه** جوان ، این موضوع ر
جدی گرفته بود . در حقیقت **چائی کیدزه** ، جوانی مقید و کمرو بود
تابستانها ، همه ساله یك هفته را در دماغه‌سبز میگذرانید ولی هرگ
لب باز نمیکرد و فقط بدان قناعت میکرد که از اطاق خود نامه های
عاشقانه به **اولیا** بنویسد . دختر جوان از خواندن این نامه ها ناراحت
میشد و با خود میاندیشید که چگونه ممکن است جوانی مبادرت
بنوشتن این قبیل لاطائلات بنماید .

دو سال قبل شاهزاده **میکادزه** ، در بستر مرگ بدختر خو
گفته بود :

— مواظب باش ، باهر احمقی ازدواج نکن . زن **چائی‌کیدز**
بشو . او مردی شایسته و باهوش است .

اولیا تا کنون فراست شاهزاده را آزموده بود . اما چو
نمیخواست با اراده پدرش مخالفت کند . قول داد نظر او را محترم
شمارد . غالبا با غرور خاصی بما میگفت :« این امر پاپا است

مثل اینکه طفلك فتح بزرگی کرده بود.

این موضوع که پدرش قول او را باخود به گور برده است مطلبی غیر عادی و شاعرانه بود. معذلك طبیعت و سلیقه شخصی خود او کم‌کم مسلط میشد. روز بروز **اولیا** بیشتر تحت تاثیر جذبه ستوان قرار میگرفت، در حالیکه هر سال که میگذشت، بیچاره **چائی‌کیدزه** را احمق تر از سال پیش میبافت.

یك روز که ستوان جرأت کرد شمه‌ای از دلباختگی خود را بیان کرده بود. **اولیا** قولی‌راکه به‌پدر داده‌بود یادآور شد وتقاضا کرد هرگز از این مقوله سخنی بر زبان نراند. اما آن شب را **ازلیا** تا صبح گریه کرده بود.

هر هفته پرنسس پیر. نامه‌ای به **چائی‌کیدزه** که در مسکو تحصیل میکرد مینوشت و باو یاد آور میشد که هرچه زودتر گواهینامه خود را بدست آورد. باو مینوشت که بعضی از مهمانان من دراینجا که خیلی‌جوانتر از توهستند و هنوز موئی بر چهره ندارند، مدت مدیدی است که تحصیلات خود را تمام کرده اند.

چائی‌کیدزه در مراسلات طولانی و محترمانه خود سعی میکرد باو بفهماند که قبل از طی سنین معینی نمیتوان موفق باخذ گواهینامه شد.

اولیا نیز مجبور به مکاتبه‌باشاهزاده‌بود،ولی‌البته نامه‌هائی‌که‌من‌از او داشتم خیلی جالبتر از نامه های نامزدش بود.

در فکر پرنسس حتی برای یك لحظه، شکی در تحقق ازدواج **اولیا** و **چائی‌کیدزه** خطور نمیکرد وگرنه امکان نداشت که اجازه دهد دخترش با جوانان فاسد و بی‌بند وباری مثل ما که بدتر از همه شاهزاده هم نبودیم معاشرت نماید.

***

اراده شوهرش برای اوامری مقدس بود. **اولیا** نیز معتقد بود که بالاخره روزی مادام **چائی کیدزه** نامیده خواهد شد.

معذلك تقدیر جز این بود و درلحظاتی که نزدیك بود طرح این دو پدر بمرحله انجام برسد با شکست روبرو شد.

سال گذشته مرد جوان در اواخر ماه ژوئن بدماغه سبز وارد شد. بالاخره او موفق‌باتمام تحصیلاتش‌شده‌بود. پرنسس خیلی رسمی ویرا در آغوش گرفته و سپس مدتی طولانی به نصیحت او پرداخت. **اولیا** پیراهن پر قیمتی را که بمناسبت ورود نامزدش سفارش داده بود برتن‌داشت. برای این جشن مجلل **ازشهر** شامپانی آوردند آتش بازی مفصلی نیز جزوبرنامه بود. فردای آنروز همه ساکنین دماغه سبز درباره جشن عروسی ایندو نامزد ـ که میگفتند

قرار است اواخر ماه ژوئیه انجام پذیرد ـ حرف میزدند.

ما با خود میگفتیم که طفلك **اولیا** حیف شد. نگاههای غضبناکی نثار اطاق این شرقی منفور میشد. در خلال این ایام طفلك **اولیا** با رنگ پریده و حالتی نزار که بیشتر باموات شبیه بود تا بانسانی زنده. به تنهائی درباغچه قدم میزد. هنگامیکه ما با نصایح خود ویرا در تنگنا قرارمیدادیم میگفت: «چه میتوان کرد. این خواست پاپا و مامان بود.»

اما ما پاسخ میدادیم که این رفتار صحیح نیست؛ این بیمعنی و بچگانه است.

او شانه ها را بالا میانداخت و چهره غمزده خود را می‌پوشاند. از آنطرف نامزد جوان که در اتاقش پنهان شده بود مرتبا بوسیله پیشخدمت نامه های عاشقانه برای **اولیا** میفرستاد و وقتی از پنجره اتاقش مشاهده میکرد که ما چگونه با آزادی و بدون قید و تکلفی با **اولیا** برخورد میکنیم متعجب میشد. او هرگز جز در غیر ساعات غذا، اتاقش را ترك نمیکرد. در سرمیز هم معمولا با سکوت به صرف غذا میپرداخت و با سردی جوابهای کوتاهی بسئوالات دیگران میداد. فقط یك مرتبه شجاعت پیدا کرد و کوشید برای ما قصه کوچکی بگوید، اما همه آن داستان را از حفظ بودند.

پس از خاتمه غذا پرنسس ویرا درکنار خود نشاند و باو بازی **پیکه** را یاد داد در این مواقع او قیافه شخص متفکری را میگرفت که در بحر مکاشفت غرق شده‌باشد. پرنسس از این حالت او لذت میبرد.

معذلك یك روز بازی را ترك کـرد و بدنبال **اولیا** بباغچـه رفت. باو گفت:

ـ **اولگا آندرونا**. من میدانم که شما مرا دوست نمیدارید. واضح است که این وعده ازدواج خیلی مسخره و عجیب است اما من امیدوارم ... امیدوارم که بالاخره مرا دوست خواهید داشت.

پس از ادای این جملات که تمام شهامت خود را برای ادای آن بکار برده بود، غرق در خجالت، باتاق خود فرارکرد.

اما ستوان **آگورو**: او نیز در خلال این ایام بهیچ‌وجه از ملك خود خارج نمیشد. زیرا دیدار رقیب برایش خوشایند نبود

دومین یکشنبه پس از ورود شاهزاده. بنظرم پنجم ژوئیه بود ـ دانشجوی جوانی که نوه پرنسس بود، صبح زود باطاق ما آمد و دستورات خانم را ابلاغ کرد. ما بایستی برای شب، با لباس رسمی حاضر باشیم: لباس مشکی، کراوات سفید با دستکش.

بما دستور داده بودند که بایستی خیلی عاقل ، مؤدب باشیم و بی‌جهت جارو جنجال راه نیاندازیم ظاهرا قرار بود مراسم جشن نامزدی در دماغه سبز برگزار شود . سفارش انواع و اقسام مشروبات بشهرداده‌شده بود پیشخدمتهای ما را نیزبرای پذیرائی از سیل مهمانهائی که بسوی دماغه سبز سرازیر بود مامور کرده بودند .

در ساعت هشت شب پس از گردش مختصری با قایق در روی دریا ، مجلس بال شروع شد .

اما ما نیز بنوبه خود همگی جمع شدیم و تصمیم گرفتیم بهر قیمتی شده است این مزاحم را از سرراه **اولیا** دور کنیم ، ولو اینکه . این عمل منجر بافتضاح بزرگی هم بشود . بلافاصله من بجستجوی ستوان **اگورو** پرداختم . ملك او در چند کیلومتری دماغه سبز واقعشده بود . خوشبختانه **اگورو** را در منزلش یافتم ولی بچه حالی !

سیاه مست کامل ! مانند یك کنده هیزم افتاده بود . او را تکان دادم و بلند کردم و علیرغم مخالفتها و ناسزاهایش ، لباس هایش را پوشاندم و کشان کشان تا دماغه سبز آوردم .

در ساعت ده شب ، مجلس بال در منتهای کمال بود . بآهنگ دوپیانو مدعوین در چهار اتاق میرقصیدند و وقتی که این دو پیانو خاموش میشدند ، پیانوی دیگری که در تپه کوچکی در باغچه قرارداشت آهنگ های خود را بگوش میرسانید .

اولیا نیز بنوبه خود نمی‌توانست از ستایش آتش بازی زیبائی که ما در باغچه کنار دریا ، و حتی در قایقی وسط دریا ترتیب داده بودیم خودداری نماید .

خرمنهای آتش رنگارنگ ، با شکوه وزیبائی خیره‌کننده ای در آسمان میدرخشید وتمام‌محوطه دماغه سبز را روشن میساخت. **چائی کیدزه** ستاره جشن بود . او با **اولیا** میرقصید .

او که از ناشیگری خود آگاه بود ملتمسانه لبخند میزد و با دقت مواظب حرکت پاهای خود بود . حاضر بود نیمی از عمرش را دربرابر جلب نظر حاضرین به بخشد . اما چگونه بدین آرزو میتوانست نائل شود ؟

اولیا بعد ها برای من اقرارکرد که در آنشب وضع شاهزاده بیچاره حس ترحم او را برانگیخته بود . گوئی حس کرده بود که میخواهند نامزد او را از وی بربایند . نامزدی که ، تمام ساعات شب و روزش از فکر او اشغال شده بود و جز وصل او آرزوئی نداشت . او با چشمانی پراز استغاثه والتماس ، خاموش

بما مینگریست .

از تعداد لیوانهای‌پایه داری‌که برروی میز قرار داده بودند و نگاههائیکه پرنسس پیر بساعت دیواری میافکند ما فهمیدیم که لحظه با شکوه نزدیك میشود و درنیمه شب ، **چائی‌کیلزه** اجازه خواهد داشت **اولیا** را بعنوان نامزدی ببوسد .زمان عمل فرا رسیده بود . در ساعت یازده و نیم برای اینکه بیشتر وحشت زده جلوه کنم ، بصورت خود پودر زدم و با گیسوان پریشان در حالیکه کراواتم را نیز در آورده بودم به **اولیا** نزدیك شدم وگفتم :

ـ **اولیاآندرونا** محض رضای خدا ...

ـ چه اتفاقی افتاده است ؟

ـ محض رضای خدا ... وحشت نکن .. **اولگاآندرونا** ... این غیر قابل اجتناب بود ، بایستی درانتظار آن میبودیم .

ـ درچه مورد ؟

ـ وحشت نکن ... به‌بین دوست عزیزم .. **اوگراف** ...

ـ چه اتفاقی برایش افتاده است ؟

اولیا که دیگر رنگ برخسار نداشت ، چشمان درشت خود را با نگاهی مملو از اعتماد و آمیخته بمهربانی بمن دوخته بود.

ـ اوگراف درحال نزع است ...

او تلوتلو خورد و دست خود را روی پیشانی گذاشت .

من به صحبت خود ادامه دادم :

ـ من میدانستم که بایستی این امر اتفاق بیفتد . او را نجات بده ، **اولگاآندرونا** .

دست مرا چسبید وگفت .

ـ کجاست ؟ اوکجاست ؟

ـ آنجا ، درکلاه فرنگی باغ ، دوست بیچاره من ... خیلی وحشت افزاست اما ... متوجه‌ما هستند ، با من روی مهتابی بیائید، او هیچ گله ای از شما ندارد ، میداند که شما او را دو ...

ـ حا .... حالش چطور است ؟

ـ بد ، خیلی بد .

ـ بیائید ، میل دارم او را به بینم نبایستی که بخاطر من ..

ما به بالکون رفتیم ، پاهای **اولیا** دیگر طاقت حمل بدن او را نداشتند . من چنین وانمود کردم که اشگهایم را خشك میکنم ، اعضای دسته ما با حالت‌وحشت‌زده روی بالکن‌رفت وآمد میکردند.

پروفسور فیزیك آهسته ولی بنحویکه **اولیا** بشنود بمن گفت :

ـ از خونریزی جلوگیری کرده اند .



اولیا بازوی مرا گرفت ودرگوشم زمزمه کرد: «بیائید»
ما از پله های بالکن پائین آمدیم. شب تابستانی، آرام و درخشان بود.

دختر جوان بزحمت پیش میرفت، پاهایش در چینهای پیراهن سنگین گیر میکرد، او میلرزید واز ترس خود را بشانه من میفشرد. با خود زمزمه کنان میگفت:

ـ گناه از من نیست، من سوگند میخورم که گناهی ندارم، اراده پاپا چنین بود. اوبایستی این مطلب را درك میکرد، آیا وضعش خطرناك است؟

ـ من نمیدانم، **میخائیل پاولویچ**، هرچه از دستش بر میآمده است انجام داده است. او دکتر خوبی است و بعلاوه **اوگراف** را دوست دارد. رسیدیم اولگا آندرونا ...

ـ من ... من چیز وحشتناکی نخواهم دید؟ من میترسم، من نمیتوانم .. آه آخر چرا او اینکار را کرد؟ دختر جوان بصدای بلند گریه میکرد.

ما به کلاه فرنگی رسیده بودیم من گفتم: «اینجاست.»

او چشمانش را بست و هردو دست خود را بشانه من آویخت.

ـ من نمیتوانم ....

ـ نترس ـ وبسمت کلاه فرنگی فریاد کشیده گفتم: «اگورو هنوز نمرده‌ای؟»

ـ نه هنوز چطور؟

اولیا سرخود را بلند کرد و او را دید. مرا نگریست و چشمانش را بسمت اگورو برگرداند. سپس دومرتبه ازنو مرا نگاه کرد. من خندیدم و سیمای **اولیا** نیز روشن شد.

او از شادی فریادی زد و پیش رفت. فکر میکردم که اکنون خشمگین میشود. اما این دختر کوچولو. هرگز نمیتوانست غضبناك باشد. او خود را بآغوش ستوان ـ که با عجله دگمه های کتش را می‌بست ـ انداخت، مرد جوان از خوشبختی خندید و هرچه برزبانش میآمد میگفت. او بالکنت میگفت:

ـ شما حق نداشتید، گناه از من نبود، این اراده پاپا و مامان بود ...

من برگشتم وبا سرعت بسمت خانه براه افتادم. در خلال این ایام مدعوین که منتظر تقدیم تبریکات خود بنامزد های جوان بودند، با بیصبری بساعت مینگریستند. گروه پیشخدمتها. با سینی های مملو از لیوان و بطری های مشروب. راهرو را اشغال

کرده بودند ، **چائی‌کیدزه** با عصبانیت دست ها را بهم میمالید . اما پرنسس که میخواست آخرین سفارشات را بدخترش بنماید تمام اطاقها را در جستجوی او زیر پا گذاشته بود . تنها رفقای ما بودند که هنوز می‌خندیدند .

پرنسس از من پرسید :

آیا میدانی **اولیا** کجاست ؟

ــ نه

ــ برو او را پیدا کن .

من به باغچه‌رفتم و بآرامی هرچه تمامتردومرتبه ساختمان را دور زدم . ناگهان صدای شیپوری طنین افکند . این نقاش گروه ما بود که به **اگورو** دستور میداد مانع عزیمت **اولیا** بشود . ستوان از کلاه فرنگی باهنگ جفد جواب داد . معنی این صدا این بود که کارها روبراه است ، او را نگه میدارم .

چند دور زدم و بمنزل برگشتم . در راهرو ، پیشخدمتها ، سینی ها را روی میز ها گذاشته بودند و با بازوهای آویزان ، احمقانه مهمانها را تماشا میکردند و مهمانها هم بنوبه خود ، گاهگاه با نگاههای حیرت زده عقربه ساعت را نگاه‌میکردند . پیانوها خاموش شده بودند . سکوتی خردکننده برهمه‌جا حکمفرما بود .

پرنسس باگونه های برافروخته از خشم سئوال کرد :

ــ اولیا کجاست ؟

ــ نمیدانم درباغچه نبود .

درحالیکه آستین مرا میکشید گفت :

ــ آیا او نمیداند چه موقعیت حساسی است ؟

ــ من شانه ها را بالا انداختم . پرنسس مرا رها کرد و بسمت **چائی‌کیدزه** رفت در گوش اونجوائی کرد ولی . او نیز شانه‌ها را بالاانداخت . پرنسس بازوی او را تکانداد و گفت : «احمق» و خود خشمگین ، به جستجو دراطاقها پرداخت ، مستخدمه ها ، محصلین جوان ، نوه های پرنسس با سروصدا از پله ها پائین آمدند ودراعماق باغ بجستجوی نامزد گمشده مشغول شدند . من نیز ایشان را تعقیب کردم ، زیرا میترسیدم ستوان نتواند **اولیا** را نگهدارد وتوطئه‌ای‌که باچنان دقت ونقشه قبلی‌تهیه‌شده بود به‌نتیجه نرسد . اما بیم من بیهوده بود . **اولیا** در کنار ستوان نشسته بود و بآرامی با وی سخن میگفت . وهرگاه اوخاموش میشد ، ستوان بنوبه خود ، پرحرفی میکرد . وبرای اینکه مطالب بهتر درك شود ، مرتب چند بوسه ای نیز ضمیمه گفتار خود میکرد . خوشبخت بنظر میرسیدند و چنین میپنداشتند که در دنیا تنها هستند و

هیچ توجهی بزمان . که با سرعت میگریخت نداشتند . لحظه‌ای پیش . در مدخل کلاه فرنگی نایستادم . زیرا نمیخواستم مزاحم آرامش و خوشبختی ایشان بشوم .

پرنسس گرفتار ووامانده شده بود . هرآن حدسی میزد و نمیدانست در مقابل مدعوین ونامزد جوان چه وضعی بایستی پیش گیرد . معمولا از خشونت بیزار بود ، ولی درآنشب وقتی یکی از مستخدمه ها باو اطلاع داد که **اولیا** هنوز پیدا نشده است ، سیلی جانانه‌ای نوش جان کرد . مهمانان که انتظار اعلام نامزدی و صرف شامپانی داشتند ، خسته شدند و دومرتبه رقص را شروع کردند ولی البته از کنایه زدن ونیشخند های معنی دارهم خودداری نمیکردند .

ساعت یك را اعلام کرد ، **اولیا** هنوز برنگشته بود . پرنسس بیش از بیش خشمگین بود . وقتی ازبهلوی یکی از رفقای ما گذشت باو نهیب زد :

ـ همه این حقه‌ها زیرسر شماست . **اولیا** کجاست ؟ چکار میخواهد بکند ؟

بالاخره یکنفر پیدا شد که مخفی گاه **اولیا** را کشف نماید . یك بچه مدرسه خپله از خواهرزاده های پرنسس ، ازمیان باغ دوان دوان ، خود را بخاله اش رساند وبا وی درگوشی صحبت‌کرد.

رنگ چهره پرنسس پرید و لبان خود را چنان گازگرفت که خون بیرون زد .

ـ درکلاه فرنگی ؟

ـ بله

پرنسس برخاست و با ادائی که‌بایستی بعنوان تبسم رسمی تلقی میشد ، بمهمانان اعلام داشت که چون **اولیا** مبتلی به‌سردرد شده است از حضور درجشن معذرت میخواهد . مدعوین ابراز تأسف کردند و با عجله شام خوردند . چند لحظه بعد همگی آهنگ عزیمت کردند .

درساعت دو صبح ابایسنی اقرارکرد که **اگورو** هم با نگهداشتن **اولیا** تا آن ساعت ، شورش رادرآورده بود) من در مدخل لگن . پشت یك گل خرزهره منتظر **اولیا** ایستاده بودم . خیلی میل داشتم چهره یك زن خوشبخت را تماشا کنم . همچنین علاقمند بودم به بینم کدام یك از این دواحساس . یعنی عشق به ستوان و ترس از مادر، برچهره **اولیا** اثر خواهد گذاشت ؟

درتاریکی زیاد منتظر نماندم . **اولیا** بزودی پیدا شد . من با حرص باو خیره شده بودم ـ او بدون شتاب ، در

حالیکه کمی پائین پیراهن خود را بالاگرفته و کفشهای ظریف خود را آشکار میساخت پیش میآمد. نورماه و فانوسهائی که بدرختان آویخته شده بود چهره او را کاملا روشن کرده بود. با لبهای رنگ پریده که بزحمت نقش تبسمی برآنها خوانده میشد و چشمانی که بپائین دوخته شده بود بنظر میرسید که بمسئله معضلی میاندیشد. از پله اول بالا رفت وآنوقت ناراحتی درچهره‌اش نمایان شد. اکنون بیاد مادرش افتاده بود. دستی بزلفان آشفته خود زده لحظه‌ای ایستاد، سپس سر را تکانداده شجاعانه بسمت دررفت. آنوقت من شاهد منظره مهیجی شدم. در کاملا مقابل اوباز شد، روشنائی تندی برچهره رنگ پریده **اولیا** خورد. او لرزیده عقب رفت. زانوانش کمی خم شد.. درآستانه درپرنسس درحالیکه از خشم و شرم زدگی میلرزید سرخود را بالا نگهداشته او را مینگریست. سکوت درست دو دقیقه ادامه یافت.

بالاخره خانم پیر شروع بصحبت کرد:

ـ دختر یك شاهزاده، نامزد یك شاهزاده، بملاقات یك ستوان میرود... با **اوگراف** بدبخت.

اولیا خم شد ودرحالی که تمام بدنش میلرزید، بنرمی مار کوچکی از جلوی مادر، خود را بدرون اطاقش افکند. تمام مدت شب را بیحرکت برروی تختخواب نشسته ونگاه پراز اضطرابش را به پنجره دوخته بود.

درساعت سه صبح، باز ما اجتماع کردیم. ما کمی ستوان را که غرق خوشبختی بود مسخره کردیم و تصمیم گرفتیم بارون را که ضمنا حقوقدان‌گروه بود، بعنوان سفیر نزد **چائی‌کیدزه** بفرستیم. او هم هنوز نخوابیده بود.

بارون برای او تشریح کردکه موقعیت نامزدی اش چه اندازه مسخره شده است و تقاضاکرد که به عنوان یك مرد تحصیل کرده باین وضعیت خاتمه دهد. ضمنا از مداخله ما نیز پوزش خواست.

چائی‌کیدزه پاسخ داد که کاملا موقعیت را درك کرده است و هیچگونه اهمیتی هم برای وصیت پدرش قائل نمیباشد، ولی او عاشق **اولیا** میباشد وسماجت اوهم دراینکار ناشی ازاین علاقه است. ولی بالاخره دست بارون را با گرمی فشرد و باو قول داد که فردا صبح میدان را خالی کند.

صبح روز بعد، درسرمیز چای، **اولیا** را رنگ پریده و لاغر یافتیم. وحشت و هراس در چهره او خوانده میشد.

اما هنگامیکه ما را درسالن غذا خوری دید دومرتبه حرات

پیدا کرد . تمام گروه درمقابل پرنسس ایستاده بود . همه نقاب از چهره برگرفته به بررسی افکاری که شب گذشته **اگورو** به **اولیا** عرضه داشته بود پرداخته بودیم . ما برای پرنسس از شخصیت زن و قانونی بودن انتخاب آزاد همسر ، و مطالبی ازاین قبیل سخن میگفتیم . پرنسس گرفته واندوهگین ، بما گوش میداد و ضمنا نامه ای را که **اگورو** برای وی نوشته بود میخواند . در نوشتن این نامه نیز تمام گروه شرکت داشتند . او صبر کرد تا ما همه حرفهایمان را بزنیم و رساله طولانی **اگورو** را نیز تا بآخر خواند و آنوقت گفت :

ـ جوانهای بی‌تجربه‌ای مثل شما نبایستی بیك زن پیری چون من درس بدهند . بعداز خوردن صبحانه . جل وپلاستان را ازاینجا جمع کنید . حیف شما که با پیرزنی مثل من زندگی کنید . شما اشخاص فهمیده‌ای هستید ، درصورتیکه من خیلی بیشعورم ، آقایان سفر بخیر ، من تمام مدت عمر از شما ممنون خواهم بود .

پرنسس ما رابیرون کرد ولی ما دسته جمعی نامه‌ای برایش نوشتیم و از الطافش تشکر کردیم .

منزل را با اندوه ترك کردیم و مهمان **اگورو** شدیم . **چائی کیدزه** نیز همانروز از دماغه سبز حرکت کرد .

ولی درخانه **اگورو** جز مشروب خوردن کاری نداشتیم گرچه از دوری‌اولیا ناراحت‌بودیم ولی میزبان‌را نیز تسلی میدادیم. پانزده روزی بدین ترتیب گذشت تا اینکه یك روز پرنسس نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد که بارون حقوقدان ما ، برای تنظیم یك سند به دماغه سبز برود . بارون عازم شد . ما سه روزصبرکردیم وآنوقت دسته جمعی بسمت دماغه سبز براه افتادیم . قبل از ظهر بآنجا رسیدیم و مشغول گردش درباغ وتماشای پنجره های خانه شدیم دیری نگذشت که پرنسس ما را مشاهده کرد ، از پنجره فریاد زد :

ـ شما ها آنجا هستید شماها ؟

ـ بله خانم

ـ برای چه آمده اید ؟ چکار دارید ؟

ـ دنبال بارون آمده‌ایم .

ـ بارون وقت زیادی ندارد که با شما ها تلف کند . با شماها که فقط بدرد.لای جرز میخورید ، بارون کار دارد .

ولی ما آهسته آهسته جلو رفتیم و به پنجره نزدیك‌شدیم.

ـ پرنسس حال شما چطور است ؟

ـ پاسخ داد :

– چرا بیرون پرسه میزنید . داخل شوید .

ما داخل شدیم و باحقارت نشستیم . این سرافکندگی ما قلب پرنسس را که بسیار دلتنگ بود رام ساخت . از ما خواهش کرد برای ناهار بمانیم . در خلال صرف غذا یکی از ما که قاشقش را بزمین انداخته بود چندفحش آبدار شنید بعلاوه همه را سرزنش کرد که هنوز غذا خوردن سر میز را یاد نگرفته اید .

سپس ما در معیت **اولیا** ، بگردش درباغ پرداختیم و شب را در دماغه سبز گذراندیم . بدین ترتیب شب بعد و همچنین تا اواخر ماه سپتامبر را درآنجا بودیم . بدون اینکه متوجه شویم که بین ما صلح برقرار شده بود .

دیروز من کاغذی از **اگورو** داشتم . ستوان نوشته بود که تمام مدت زمستان را دراین تلاش بوده است که نظر لطف پرنسس را بخود جلب کند . وبالاخره هم‌موفق شده است . خانم پیر بالاخره باو وعده داد که درتابستان ، جشن عروسی وی را برپا نماید .

بدون شک بزودی دونامه بمن خواهد رسید ، یکی خشک و رسمی ازطرف پرنسس ، دیگری از **اولیا** ، البته دومی طولانی ، لبریز از شادی و پراز طرح وبرنامه میباشد . درماه مه من بدماغه سبز مراجعت خواهم کرد .

از : عزیز نسین

فلان فلان شده ها

ترجمه : ثمین باغچه‌بان

نزدیکی های طلوع آفتاب بود .

توی «گاردن بار» همان کاباره‌ایکه حالا جاش «پارك بچه‌ها» ساخته شده ـ مشتری ها مثل مورچه وول میخوردند ... ، این قضیه مال آن زمانی است که کاباره ها و کازینو های «استامبول» پراز دختر های مجارستانی بود . من با یك دختر مجار توی یکی از لژ های کاباره نشسته بودم ، ولی چه دختری ... دختر نگو یك عروسك فرنگی ...

آن روز ها من جوان بیست ساله‌ای بودم و در دانشکده فنی تحصیل میکردم و از ترس اینکه مبادا پولی را که تو جیبم داشتم گم کنم و آبرویم برود . هرچند دقیقه‌ای یکبار دست راستم را تو جیب شلوارم میچپاندم و سکه هایم را لمس میکردم و میشمردم

تا خاطرم جمع بشود ...

دختره مجارستانی را به رقص دعوت کردم ، ولی از شما چه پنهان ، هیچ مزه‌ای نداد . درست است که صورتش مثل‌عروسك فرنگی بود ، اما هیکلش عینا مثل دسته جارو فراشی بود ، دراز مثل دوك و لاغر . تو رقص ، کلهٔ من به زور تا سینه‌اش میرسید .

برگشتیم سرمیز . سعی کردیم دست کم با هم اختلاط کنیم . او با فرانسه - ولی چه فرانسه‌ای - و منهم با انگلیسی و شکسته بسته ... ، هرچی زور زدیم چیزی از آب در نیامد .

اصلا من نمیدانم ، آنهائی که برنامه زبان خارجی مدارس‌را تنظیم میکنند چرا ذره‌ای بفکر آینده نونهالان وطن نیستند ، محض رضای خدا هم شده باشد باید چند تا جمله بدرد بخور یادمان میدادند تا در چنین روزهائی گرهی از کارمان باز میکرد .

سر تا ته آنچه به ما یاد میدهند چیست ؟... مثلا صرف ماضی یا مضارع فعل «بودن» و خیلی که پیشرفت کرده باشیم ، چند جمله از قبیل «این هست یك مداد» یا «آن هست یك قلم» یا «پدر من هست آنجا در کنار پنجره» و یا «لطفا ببندید آن‌پنجره سبز و بزرگ را» و همین ...

حالا شما میتوانید وضع مرا جلو چشمتان مجسم کنید با دختره چپیدیم به یك گوشهٔ لژ . بسیار خوب . حالا چی بگم ، سر صحبت را چطوری باز کنم ؟

بگویم : «عزیزم ، هست این یك مداد» ؟ یا اینکه بگویم صبر کند تا زمان حال فعل «بودن» را براش صرف کنم ؟...

البته بی حرف هم میتوانستم با دختره کنار بیام ، منتها «خوبیت» نداشت . بالاخره هرکاری راه ورسمی‌دارد ؟ حیوانات از طریق بو کشیدن به هم نزدیك میشوند ، آدمیزاد هم باید از طریق تکلم به همجنس خود نزدیك بشود ...

همانطور که من و دختره برای دو تا کلمه حرف که بهم بزنیم عرق میریختیم و سرخ و سفید میشدیم یك مرتبه کاباره‌بهم ریخت و در ثانیه‌ای تبدیل شد به صحرای محشر .

اول چلچراغ بزرگ و بلوری‌ایکه روی صحنه رقص آویزان بود کنده شده و جرنگی افتاد رو زمین و خرد و خمیر شد ... کاباره که با نور نیم رنگ و ملایمی روشن بود شد مثل مرکب سیاه و بعداز آنهم میز ها و صندلی ها بال در آوردند و شروع کردند به پرواز . در ظرف چند ثانیه چنان بزن بزنی راه افتاد که بیا و ببین ، همه افتادند به جان هم و حالا نزن کی بزن ، جماعت ، اول وسط صحن

ریختند روی هم و بعد ، مثل یك دسته سرباز که سرکرده‌شان فرمان ایست داده باشد از هم جدا شدند و سپس به گروه های چهار نفری تبدیل شدند و از نو بجان.هم افتادند . شیشه ها بود که جیر ینگ جیر ینگ خرد میشد و لیوان ها و بشقاب ها سوت زنان از بغل گوش آدم یکی بعد از دیگری رد میشد .

من هنوز درست و حسابی نفهمیده بودم‌که قضیه چیه و کی به کیه ، که یك مرتبه پنج‌تا انگشت . عین منگنه ، از پشت‌گردنم را چسبید و سرم را فرو کرد تو ظرف ککتیل ـ لابد یادتان هست که در آن روزگار ، دربار ها و کاباره های استامبول ، مشروب مثل امروز ، چکه چکه و بقیمت کیمیا به مشتری ها فروخته نمیشد : در آن ایام ، ککتیل وشراب ، تومشربه های‌بزرگ بلوری دردسترس مشتری ها گذاشته میشد ـ برگردیم سر حرفمان :

یك هو ، یك‌پنجه عین‌یك‌منگنه ازپشت‌گردنم را چسبید و سرم را فرو کرد تو مشربهٔ ککتیل ... چند ثانیه‌ای گذشت ، دیدم که خیر ... یارو ول کن معامله نیست و تصمیم قاطع گرفته که بلائی بسرم بیاورد

مثل خروس اخته‌ایکه بال هایش را چسبیده باشند دست وپا میزدم . شلنگی انداختم و چیزی نمانده بود که نفسم بکلی بند بیاید که اول جفت پاهام رفت به هوا و بعد با تمام هیکل ازجاکنده شدم و موقعیکه بخود آمدم دیدم که بع....له ، مثل بچهٔ آدم چهار زانو نشسته‌ام وسط صحنه رقص ..

درست درهمین وقت ، صدای سوت ممتدی بلند شد وبعد از آنهم صدا های درهم و برهم قدم عجول آنهائیکه ، تو دعوا هیچ وقت از در رفتن بد ندیده بودند شنیده شد و آخر سر هم یکی مثل عقاب بازوی مرا چسبید و از زمین بلندم کرد . کاباره تاریك بود . یارو همانطور که بازویم را چسبیده بود مرا کشان کشان بیرون برد . در روشنائی بیرون متوجه شدم که یارو پلیس است . یك‌عدهٔ پلیس دیگر هم بقیه را آوردند . همه مان را قطار کش کنار هم گذاشتند . ما ها شش تا شازده پسر بودیم ، پلیس ها هم چهارده پانزده‌تائی میشدند . بفرمان : «دو به دو»ی سردسته پلیس‌ها، فورا دو بدو شدیم . مردی که لباس هاش پاره شده بود و متوجه شدیم که صاحب کاباره است به سردسته پلیس ها گفت :

«ـ آره ... ، همینا هستن ، من خودم به جناب سرهنگ تیلیفون زدم ...»

بفرمان : «قدم رو»ی پلیس دو بدو پشت سر هم راه‌افتادیم و همینطور که میرفتیم بفلسفه تمرین های : «به صف» ، «دوبدو»

و «قدم رو» که در زنگ های ورزش میکردیم پی بردیم .

وارد کلانتری شدیم . یکی از پلیس ها بعد از اینکه برای افسر کشیك بالا گذاشت گفت :

« ـ آوردیمشون جناب سروان»

و جناب سروان گفت :

«ـ ببریشون خدمت جناب سرهنگ ، خودشون دستور دادن...»

تازه هوا گرگ و میش شده بود که ما را سوار کامیون شهربانی کردند . آن پنج جوان دیگر ، همه‌شان لول بودند و تو کامیون شهربانی ، مثل اینکه سوار اتول شخصی هستند و دارند به پیك نیك میروند آواز میخواندند .

توی باغ ساختمان فوق‌العاده بزرگی پیاده‌مان کردند و بردندمان به طبقه دوم و بالاخره وارد اطاق وسیعی شدیم .

دو نفر تو اطاق بودند . یکی همان لباس پاره‌هه که بنظر ما صاحب کاباره بود و یك نفر دیگر هم وسط اطاق سر پا ایستاده بود مثل مجسمه رب‌النوع خشم آتش غضب از چشم هاش جستن میزد . وقتیکه چشم من به قیافه‌اش افتاد ، نزدیك بود از ترس زهره ترك بشوم . مثل بید شروع کردم به لرزیدن . از گوشه چشم بآن پنج تا نگاه کردم ، دیدم عین خیالشان نیست ، انگار آب از آب‌تکان نخورده . یکیشان همانطور آدامس میجوید ، یکی دیگرشان که‌اصلا حال سر پا ایستادن نداشت میان اطاق چند بار دور خودش چرخك زد ، بعد تلوتلو خوران پس پس رفت و رفت و رفت و درقی خورد به دیوار و در تمام این جریان آوازی را که زیر لب داشت زمزمه میکرد . بقیه هم با بیعاری تمام لبخند میزدند .

مردی که در وسط اطاق ایستاده بود و از چشمهایش‌آتش میبارید پرسید :

« ـ همینا هستن ! »

آن یکی که روی مبل لمیده و پا روی پا انداخته بود گفت :

« ـ بله ، همینان . نزدیك صبح تمام کاباره‌رو ریختن به‌هم . هرچی بود و نبود شیکستن و سه تا از دختر ها رو زخمی کردن . ملاحظه بفرمائین ... ، نمیدونم با چی زدن که زیر چشم بنده این جور کبود شده»

زندگی محصلی تا مغز استخوانهایم کار کرده بود . مثل‌اینکه سر کلاس باشم و بخواهم به سوآل معلم جواب بدهم یا ازش چیزی بپرسم انگشتم را بلند کردم که بگویم: « آقا ما بگیم »که... مردی که

سر پا ایستاده بود ، شلاقی را که بدست داشت بلند کرد و باشدت روی میز کوبیده و گفت :

« ـ س‌س‌س‌س‌س ..»

«س» ها تو هوا بهم چسبیدند و مثل سوت صدا کردند.

یارو با شلاقش آمد جلو و رفت بطرف پسری که همانطور چرق و چورق آدامس میجوید ، و ناگهان به سرش نعره زد که :

« ـ گوساله ، مگه اینجا سرکوهه»

اما پسره انگار نه انگار . . .، و همانجور سقزش رامیجوید اول پشت چشمی براش نازك کرد و بعد هم زل زد تو چشمهایش.

یارو دیگر پاك از کوره در رفت و فریاد زد :

«ـ ولدالزنا ها ، زیر شلاق میندازم خوردتون میکنم . پوستی ازتون بکنم که از دنیا آمدنتون پشیمون بشین»

یکی از بچه ها پقی زد زیـــر خنده ، بقیه هم نیششان باز بود .

مرد شلاق بدست ، جلو یکی یکی ما می‌ایستاد و فحش‌های چاروادای را ریسه میکرد و چنان فحش های آب نکشیده‌ای نثار ما میکرد که در اینجا گفتنش «خوبیت» ندارد. ولی بچه ها عین خیالشان نبود .

وقتی رسید جلوی من ، زانوهایم بکلی بی حس شد ، چیزی نمانده بود که همانجا قالب تهی کنم .

یارو شروع کرد :

« ـ کره خر . . .»

سرم را انداختم پائین . چشمهایم سیاهی رفت ، برای‌اینکه نزنم زیرگریه خدا میداند که چه فشاری بخودم آوردم .

مرد شلاق بدست بطرف صاحب کاباره که روی مبل‌لمیده بود چرخید و گفت :

« ـ این پدر سوخته ها تربیت خانوادگی ندارن ، شما به ریختشون نگاه میکنین ، خیال میکنین بچه آدمن . . . خدا میدونه حرامزاده کدوم گاریچی یا آب حوضین .

دوباره به طرف من برگشت و گفت :

« ـ فقط این کره خر یه خورده شبیه بچهٔ آدمه»

این را گفت و درق‌و دروق . یك جفت کشیدهٔ چپ‌وراست گذاشت بیخ گوشهام که برق از چشمهام پرید . بعد از آنهم تف غلیظی به صورتم انداخت و ادامه داد :

«ـ این جوون مرگ شده از خجالت کشیدنش پیداس که بوئی از تربیت برده ، سر سفرهٔ بابانَنه‌ش نونی زهر مار کرده» .

آنوقت دوباره همه را بباد فحش گرفت که :
« ـ حروم زاده های نانجیب . اصلا معلوم هست که کدوم فلان فلان شده‌ای ، شما اجنه هارو پس انداخته ؟»
خلاصه ، تمام فك و فامیل ما را جنباند و از کس‌و کارمان محض رضای خدا یکی را هم سالم باقی نگذاشت .
من یکباره طبق عادت ، مثل اینکه سر کلاس باشم انگشتم‌را بلند کردم که بگویم : «آقا ما بگیم» ولی همینکه دهانم را باز کردم و گفتم : «آ . . .» یك مشت «یس» مثل یك دسته زنبود تو هوا پر کشید و شلاق صفیر زنان به روی میز فرود آمد .
بعد ، دوباره رو کرد به صاحب کاباره . باانگشت یکی از بچه ها را نشان داد و گفت :
« ـ توروخدا ریخت این بزمجه را نگاه کن ، آخه از این شکل و شمایل چه خیر و برکتی ممکنه سر بزنه ؟ شیطون رجیم‌هم اگه چشمش باین هیکل منحوس بیفته ، باید سه بار غسل کنه ... ، وای . . . ، واای . . . ، وااااای به حال کشوری که آینده‌ش بدست شما اراذل و اوباش باشه» .
دوباره همه را زیرچشمی وارانداز کرد رفت بطرف آن یکی، که مرتب مشغول آدامس جویدن بود و گفت :
« ـ اسمت چیه کره خرِ تن لش ؟»
«ـ کامران»
« ـ اسم فامیلت چه کوفتیه ؟»
پسره نام خانوادگیش را گفت . و همین که گفت دیدم گوشهای یارو سیخ شد . یارو با صدای ملایمی سوآل‌کرد :
«ـ اسم کوچك پدرتون ؟ ..»
وهمین که پسره اسم کوچك پدرش را گفت . دست وپای یارو شروع کرد به لرزیدن و تته پته کنان گفت :
« ـ بفرمائین که حضرت ابوی حالا به چه‌کاری مشغولن ؟ .
پسره گفت :
« ـ یعنی میخاین بگین که نمیدونین پدرم چکارن ؟»
« ـ چرا ... ، چرا ... ، البته ... ، یعنی ... ، منظورم این بود که آخه سرکار چرا باید خودتونو قاطی این لشوش بی‌پدر ومادر کرده باشین ... ، واقع حیف شما نیست ؟»
صاحب کاباره گفت :
« ـ بنده از ایشون شکایتی نداشتم ... ، اتفاقا ایشون در کمال نزاکت نشسته بودن و کاری به کار کسی نداشتن ... . بله .. . بنده کوچکترین شکایتی از ایشون ندارم »



مرد شلاق بدست به طرف صاحب کاباره برگشت وپرخاش کنان گفت :

« ــ آقا . پس چرا دفع نمیکنید . چرا بی جهت مزاحم مردم محترم میشین . آخه این کار برای صورت خوشی نداره »

صاحب کاباره گفت :

« ــ حضرت مستطاب عالی درست میفرمائین . بنده نخواسته بودم که ایشون تشریف بیارن . ایشون خودشون تشریف فرما شدن »

مردی که شلاق دستش بود رو کرد به پسره و گفت که :

« ــ نکته خدای نکرده شما بعضی چیزها رو به خودتون بگیرین . استغفرالله . خدا نخواسته باشد که منظور من حضرت عالی باشین . بهر حال . امیدوارم که اصلا به خودتون نگیرین ....

ای‌وای .. . حالا چرا اینطور سرپا وایسادین ... . بفرمائین.... بفرمائین خواهش میکنم بشینین »

پسره نشست .

مرد شلاق بدست رو کرد بطرف پسره‌ایکه هنوز هم مشغول زمزمه بود و گفت :

« ــ اسمت چیه ؟ »

« فرهاد »

« ــ اسم پدرتون ؟ »

اسمی که پسره گفت مثل آتش باروت تو صورت مردك پف زد . زیر چشمش شروع کرد به لرزیدن ویکی از ابروهاش چند دفعه بالا وپائین جست وشلاق را پرت کرد پشت میز که چندبار با کف دست روی زانوهایش کوبید و گفت :

« ــ عجیبه ... .عجیبه . چطور شد که بجا نیاوردم » .

رو کرد به طرف صاحب کاباره و گفت :

« آقا زاده حضرت اجل .... واقعاً خیلی متاسفم که فوراً بجا نیاوردم . اصلا از قیافه ایشون پیداس که نجیب و نجیب زاده هستن »

دوباره بطرف پسره برگشت و گفت :

« ــ اینطور که خیلی بده سرپا خسته میشین . بفرمائین .... بفرمائین خواهش میکنم رومبل استراحت بفرمائین ... . مبادا خدای نکرده بخودتون بگیرین .. . منظور بنده بهیچوجه سرکار نبودید . رنگ صاحب کاباره شده بود مثل ماست . زبانش پاك بنده آمده بود باصدایی که خودش هم بسختی می‌شنید گفت :

« بنده ... . بنده .. . »

وبعد چیزهائی گفت که اصلا فهمیده نشد .

یارو برگشت بطرف یکی دیگر از بچه‌ها که یك ریز مشغول لبخند زدن بود و گفت :

« ـ خب ... ، بفرمائین که سرکار آقازادهٔ کی هستین :»

پسره گفت :

«ـ شما که منو خوب میشناسین ، من فلان‌فلان شده ، حرامزاده همون گاریچی که فرمودید .

«ـ کی ؟ .. بنده ؟ .. ، بنده چنین حرفی زدم ؟ .. بنده بگور پدرم خندیده باشم اگه به آقازاده جناب آقای ... جسارت کرده‌باشم منظور بنده که سرکار نبودین »

« بله ... ، بنده آقازادهٔ همون فلان فلان شده نانجیب هستم »

پسره هنوز مست بود وسرپابند نمیشد . یارو دوباره بالحن خیلی مهربان تری ادامه داد .

«ـ ای وای ، ای وای .. ، این حرفها چیه ، شما اصلا نباید این چیز ها رو به خودتون بگیرین اصلا بنده که حرفی نزدم » .

وبعد رو کرد به طرف صاحب کاباره و گفت :

« ـ شما که اینجا هستین ، شنیدین که من همچی حرفی زده باشم ؟ »

صاحب کاباره تته پته کنان جواب داد که :

« ابدا . ابدا ، بنده که نشنیدم .. مگه ... »

یارو حرف صاحب کاباره را برید وادامه داد :

« ـ بنده اصلا روی حرفم باسرکار نبود ، بنده یك مطلب کلی‌را عرض میکردم سرکار عالی ابدا نباید بخودتون بگیرین ، اگه بخودتون بگیرین جداً ازتون میرنجم .

***

خلاصه ، آن حضرت اسم ورسم یکی یکی را پرسید ، هی دولا وسه‌لا شد ، هی‌تعارف‌کرد وهی ازنجابت فطری این وآن ـ که بعقیده او از صورت یکی یکی آنها تتق میزد ، داد سخن داده

تا نفر ماقبل من ، معلوم شد که روی سخن او با آنها نبوده وحضرات نباید آن حرفهارا بخودشان بگیرند ، پس از قرار معلوم باید کاسه کوزه ها سرمن بیگناه واز همه جا بی‌خبر بشکند که تا اینجا هم بعنوان مساعده یك جفت کشیده دریافت کرده بودم . معلوم است ، بالاخره لازم بود برای آنهمه بد بیراهی که گفته بود ، هدف مشخصی را معین کند . اگر آدم مناسبی به چنگش میفتاد ، خیلی ساده وآسان میتوانست خودش را تبرئه کند . ولی بدبختانه

تا اینجا که همهٔ امیدها از دست رفته بود ، هم برای او ، هم برای من ، چونکه پدرها و خانواده‌های آن پنج تا ، یکی از یکی کله گنده‌تر از آب درآمده بودند .

فکر کردم من هم وقتی به سراغم آمد خودم را فرزندیکی ار رجال سرشناس جا بزنم ، زمینه هم مساعد بود ، تازه خودش هم قبلا گفته بود که : «از قیافه‌ام پیداست که سر سفرهٔ پدرم نان خورده‌ام » همین به من قوت قلب میداد . اما ، اگر پته‌ام روی اب میفتاد و دستم را میخواند چی ؟ ... آنوقت‌دیگرم حسابم باکرام ـ الکاتبین بود .

آمد . آمد جلو . جلوتر آمد و در یك قدمی من ایستاد . بی‌اختیار داشتم انگشتم را بلند میکردم که بگویم : «آقا ما بگیم ...» ولی جلوی خودم را گرفتم . همانطور که سرخ و خیس عرق شده بودم زیر چشمی بآن پنج تا نگاه کردم . هریك به نحوی روی مبل ها لمیده بودند . چشمم تو صورت پسره‌ایکه هنوزهم داشت آدامس میجوید افتاد . دیدم میخندد وبه من چشمك میزند . نفهمیدم منظورش چیست و وقت زیادی هم باقی نمانده بود چونکه یارو بطرفم چرخید . دندانهایش‌را از حرص به هم میفشرد ، اما احتیاطا بخندی هم روی لب هایش نگه داشته بود تا در صورت لزوم پر رنگش کند واز معرکه بجهد . تو چشمهایم نگاه کرد و گفت :

ـ « خب ... شما پسرکی هستید ؟ .

پسره‌ای که آدامس میجوید و بمن چشمك زده بود بدادم رسید وپیش از آنکه من لب باز کنم داد زد :

ـ «از خودمونه »

وآخرین امید مردی که شلاق را پشت میز انداخته بود از دست رفت و تنها هدفی که باقی ماند خود صاحب کاباره بود . بطرف او چرخید و فریاد زد :

« ـ خب ، مرتیکه‌ی پست وبی‌پدر ومادر »

جایتان خالی بود که فحش‌ها را بشنوید ... ، فحش مثل آب روان ، تمام فحش هائی را که تا حالا به ما داده بود با خیلی بدترهاش ، خورجین خورجین بار صاحب کاباره کرد :

«مرتیکه پدر سوخته‌ی فاسد ، اصلا این کاباره دیگه چه صیغه‌ائیه . مگه کسب وکار شرافتمندونه قحطه ؟.. مگه‌نون حلال ازاون گلوی صاب‌مرده‌ت پائین نمیره ؟..

آخه مگه کار قحطه که رفتی کاباره واکردی ، لانهٔ فساد دایر کردی که اخلاق جوونای معصوم وبیگناه رو فاسد کنی ، حالا باآبروشونم بازی میکنی ؟..»

بچه ها که سرشان برای جنجال درد میکرد ، مدام هیزم به‌کوره می‌انداختند ومیگفتند :

«اینا همه‌ش حرفه ؛ اسم آقاجون ما فلان‌فلان شده‌س.»

ویارو هم که میدید کلاهش پس معرکه است ، یك ریز رفع سوءتفاهم میکرد و میگفت :

«ـ اختیار دارین ، اختیار دارین... ، تورو خدا اینونگین ، شرافت خانوادگی شما ورای این حرفاس ، دریا که از لف لف‌سگ نجس نمیشه ، آقایون ، منظور بنده شما نبودین ، من هرچی‌گفتم ـ کاباره‌چی را نشان داد ـ باین پدر سوخته گفتم» بعد رویش راکرد بطرف کاباره چی وپرسید :

«ـ مگه من باتو نبودم ، ها ؟... اگه شرف داری ، اگه‌تخم حروم نیستی بگو ، ده بگو دیگه » .

کاباره‌چی فلك زده که پاك خود ش‌راباخته بود گفت :

«ـ چی‌رو ؟. قربان چی‌رو به‌من فرمودین» .

«حالا کرهم شده‌ی ؟.. مگه باتو نبودم که گفتم : معلوم نیست حرامزاده کدوم آب حوضی هستی . مگه باتو نبودم که‌گفتم : معلوم نیست کدوم فلون فلون شده‌ای توتخم اجنه اجنه‌رو پس انداخته ؟» .

صاحب کاباره گفت :

«بله قربان .. بانده بودین .. معلومه که بابنده بودین .. مگه باین آقایون میشه چنین جسارتی کرد» .

وصاحب کاباره رو کرد بطرف بچه ها وادامه داد :

«بله ... بابنده بودن ، باشخص بنده بودن ..»

بدبخت ها هردو ، مثل دوتاموشی که توتله افتاده باشند سعی میکردند خودشان را نجات بدهند ، ولی مگر بچه‌ها ول‌کن معامله بودند . دم گرفته بودند :

«ایناهمه‌ش حرفه ، ملرو فلان فلان‌شده پس انداخته ، ماهمه‌مون تخم اجنه هستیم» .

وحالا نوبت چانه بازاری باصاحب کاباره بود ، میگفت :

« ـ آقایون . والابل‌لا فلون فلون شده بنده هستم » .

«ـ نه‌خیر ماهستیم ، ما فلان فلان شده هستیم ».

«ـ آقایون به‌نمك فامیلتون قسم باشما نبودن ، تخم‌حروم خود بنده هستم ».

یارو ، صاحب کاباره را خوب ازسرتاپا ورانداز کرد و گفت :

«امشب این آقایون تشریف میارن کاباره ، بحساب من

ازشون پذیرائی کنین ، فهمیدی نخم‌حروم فلان فلان شده؟» .
«ـ اختیار دارین قربان؛ اصلا کاباره متعلق به‌خود آقایونه، امر بفرمائین هرشب قدمشونو بذارن روتخم چشم بنده» .

***

بچه‌ها مثل اینکه ازاین معامله بدشان نیامد . چون دیگر چیزی نگفتند .

رب‌النوع خشم وغضب که بتدریج تبدیل‌به فرشته مهربانی شده بود بایکی‌یکی دست داد و همه را بخدا سپرد تاعرض ارادت چاکرانه اش را خدمت حضرت ابوی ابلاغ کنند .

به‌نفر اولی که از درخارج میشد گفت :

«ـ شنیدم که برای همشیره کوچیکه امر خیری درپیشه.. خیلی خوشحال شدم ، مبارکه انشاالله » .

به‌نفر بعدی گفت :

«ـ آقاجون بسلامتی ازسفر برگشتن ؟ اگه برنگشتن‌خیلی خیلی ممنون میشم که خبر تشریف فرمائیشونو به‌بنده بدین که درعرض دستبوسی تاخیری‌نشه ؛ لابد روزنامه‌ها خبر مراجعتشونو می‌نویسن ، نه ؟..»

وبه دیگری گفت :

«خب ، امیدوارم که موضوع رو پاك فراموش فرمـوده باشین و مخصوصاً خواهشمندم ابدا به‌خودتون نگیرین ، من هرچی گفتم باین مرتیکهٔ پفیوز گفتم، خدمت ابوی‌و خانم والده سلام‌بنده‌رو برسونین .»

نفر آخری که از دربیرون میرفت من بودم . بامن دست نداد . گوشم را کشید و بطوریکه بقیه نشنوند گفت :

«کره‌خر تخم جن ، نه خیال‌کنی که سرمنو کلاگذاشتی تواز قیافت معلومه که سرسفره پدر ومادرت نون زهرمار کردی، دیگه دمخور این اراذل واوباش نشی‌ها !... یالا گورتو گم‌کن بزن بچاك ، دیگه هم اینطرفا آفتابی نشی» .

پایان

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر



۱

رجینالد کمپبل Reginald Campbell
نویسندهٔ انگلیسی بوسیلهٔ رمان‌خود «دغدغهٔ کاتلین ساندرس» The haunting of katheleen Saunders، یک نمونهٔ‌حیرت آور از « تجدید حیات رمان پلیسی» بریتانیا را به ماعرضه میدارد. حادثه در کشور سیام ـ در محیط بارانهای مناطق حاره روی میدهد و نویسنده این محیط‌پر‌التهاب را بنحوی برجسته وصف کرده‌است.

پرداخت داستان بی‌نظیر ، وروش نگارش آن بسیار خوب است . انتریگ داستان ذره‌ای نقص ندارد و ازخواندن آن موی بر تنتان راست میشود ... و همه این چیزها که گفتیم رمان برجسته‌ای بوجود میآورد که‌ماازخواندن آن لذت بسیار بردیم .

ایگور . ب . ماسلووسکی Igor B. Maslowski
نویسنده ومنتقد معروف رمان پلیسی

فصل اول

ما در مخاطره هستیم

ضرری که دخالت در قضیه داشت ، بیشتر از نفع آن‌بود . بهمین سبب،بی‌آنکه حرفی بزنم ، سر جای خود نشستم و بنوبت یکی پس‌از دیگری به‌ته‌مانده تیفین Tiffin ۱ که روی میز بود - به **ریموند** که صورتش از شدت خشم متشنج بود - و به **آه‌فونگ** خونسرد - پیشخدمت چینی خودمان - که در مقابل‌دشنامهای **ریموند** - مثل گربه‌ای در مقابل گرما - دم نمی‌زد خیره شدم . فقط مژه‌های چشم بادامی پر چینش بهم میخورد .

شوهرم فریاد زد :

- برو بیرون ... از اینجا برو بیرون ... گورت راگم‌کن و دیگر نمیخواهم‌آن‌روی پلید وزردت را ببینم .

آه‌فونگ چشمهایش را نیمه کاره بست و در مقابل این داد و فریاد جواب داد :

- وقتی که صاحب به آه فونگ بدی‌کند ، روزی هم آه فونگ به صاحب بدی میکند !

و پس ازآ نکه این حرفها را زد ، باشتاب پشت بماکرد و مدت یك ثانیه‌در آستانه دری‌که سالون را از ایوان پشت خانه جدامیساخت ، بیحرکت ماندولحظه‌ای پس از آن ناپدید شد ... و حقیقة چنان ناپدید شد که گفتی دیگر وجودنداشت . با اینکه بخارشد و بهوارفت .

سکوتی بمیان آمد .**ریموند** پیشانی خودرا پاك کرد .

گفتم : بسیار متاسفم که اینقدر تند رفتی .

ریموند بشدت بطرف من برگشت و گفت:

- سرکوفت میزنی ؟

شانه‌ها را بالا انداختم ... این کار عادتی بود که از چندی‌پیش گرفتار آن شده‌بودم .

پوز خندی زد و گفت :

- تو در فکر کار خودت باش ... غصه نخور .

- وقتی که انسان مثل مادر مملکت دورافتاده‌ای اقامت داشته‌باشد ، چه فایده دارد که تخم کینه دردل این‌افراد بکارد . لااقل میخواستی که پای آباءواجداد را در این مشاجره بمیان نیآوری .. همین سرکوفتهائی که‌جلومن باوزدی بس بود. او از آن افرادی نیست که این حرفها را از یادببرد .

ریموند گفت :

- چه بهتر ...باید به این بومیهای پدرسوخته نشان‌دادکه ما زیر بار حماقت‌هایشان نمی‌رویم . دیدی چه وقاحتی نشان‌داد ؟ اگر یکهفته دیگر میگذشت‌آنقدرپررو میشد که هرکاری‌را بمیل خود انجام میداد .

من هرگز وقاحت این‌مرد نادرست را نمیتوانم تحمل کنم . واکنون کـه‌گورش را گم کرده ، خوب است در فکر آشپز دیگری باشی .

بالحن خستگی جواب دادم .

---

۱ - tiffin غذائی که در حکم ناهار است .

- بله ، باید باین فکر باشم !
- پی بهانه میگردی که بامن دعوا کنی ؟
جلو دهن دره خود را گرفتم وپاشدم‌و با لحنی که میخواستم به تحقیر وتنفر بیشتری آمیخته باشد جواب دادم :
- **ریموند** عزیزم ، هوا آنقدر گرم‌است که حوصله دعوا ندارم . به‌دفتر خودت برو و بگذار که من به‌کارهای‌خود برسم و آشپزخانه تازه‌ای پیداکنم .
ریموند زیر لب غرغر کرد ، کلاه خود رابرداشت واز پله هائی‌که بباغ میرفت پائین آمد . (خانه ما چنانکه درسیام معمول‌است روی پایه‌های چوبی ساخته شده است) .... از باغ گذشت و کنار رودخانه پیش قایقرانان خود رفت و همانجا سوار « قایق چینی »شد تا به دفتر خود درشهر **«پاکریم»** برود ... به شهر مجاور که تاخانه ما در حدود دومیل مسافت دارد .
وقتی که **ریموند** از نظر ناپدید شد ، پادو خودمان **آی‌کئو** را صدا زدم . صدای پاهای برهنه‌اش را برروی زمین‌که از چوب تك مفروش شده‌بود ، شنیدم.اوبه‌سالون آمد و به رسم بوی خویش سلام داد .
گفتم :
- **ای‌کئو** .. تو امروز عصر باید به شهر بروی و آشپز دیگری برای‌ماپیداکنی. اما این دفعه آشپز چینی نمیخواهم . شاید آشپزسیامی از پخت و پزبیشترسررشته داشته‌باشد .
آی‌کئو که خودش سیامی بود و قاعدةً ازاین حرف خوشش آمده‌بود،جوابداد:
- بسیار خوب ، **بانوی‌من**
- واین آشپز جدید ممکن است همین فردا صبح بدیدن من بیاید ... میدانی که « **صاحب** » و من امشب در شهر شام میخوریم .
آی‌کئو دوباره تعظیمی کرد ، دست به پیشانی خود برد و اسباب سفره را بر چید و من او را همانجا مشغول کار خود گذاشتم ، وبه اتاق‌خود رفتم با اینکه پرده‌ها پائین افتاده بود .اتاق مثل‌کوره میسوخت .
مثل هر روز که بعد از ظهر می‌خوابیدم روی کاناپهٔ نخل هندی درازشدم. اما دیدم که خوابم نمی‌برد .... **«وقتی‌که صاحب به آه‌فونگ بدی کند ... روزی هم آه‌فونگ به صاحب بدی می‌کند .»** این حرفهای تهدیدآمیز در ذهنم نقش بسته بود و باوجود آن گرمای وحشتبار تنم می‌لرزید . دیگر محال بود بتوانم بخوابم .... خنجر چینی در برابر چشمهایم برق می‌زد ...
این حرفها از دهان او بیهوده بیرون نیامده بود .... یکنفر چینی مثل **آه‌فونگ** بیخود حرف نمی‌زند و وقتی‌که چیزی بگوید نباید شوخی فرض کرد . حماقت محض بود که ریمونددراثنای مشاجره پای‌خانواده اورا بمیان آورد .چینی‌ها به آباء و اجداد خودشان آنقدر بچشم احترام می‌نگرند که تصور آن برای ما مردم مغرب‌زمین بسیار مشکل است ... و همهٔ این ماجرا برای آن اتفاق افتاده بود که «کری» Curry **آه‌فونگ** کمی بمذاق **ریموند** بد آمده بود . و وقتی که شوهرم بهمین‌سبب ، بهانه‌جویی را آغاز کرد آشپز چینی بجای آنکه دلخور بشود ، جواب‌داد که‌در فصل گرما «کوری» خشك برای سلامت انسان بهتر است .... و بی‌شك گناه‌از **کوره دررفتن ریموند بیشتر بگردن مشروب فراوانی** بود که آن‌روز صبح در دفتر خود نوشیده بود .
جای هیچگونه شك نبود که اخلاق شوهر من تحمل‌ناپذیر شده‌بود ....بی‌شك من زنی نبودم که بدرد او بخورم . وشاید گناه ازمن بود ... در اختلافهای زناشوئی کمتر می‌توان تنهایکی‌از دوطرف را سزاوار ملامت دانست .... اماکار**ریموند**بمرحله‌ای

رسیده بود که سر هیچ وپوچ عصبانی میشد ... مرد ضعیف و تندخوئی بود و عادت به عرق‌خوری نیز که روزبروز شدت می‌یافت درحال‌حاضر به این عیوب او،افزوده شده بود .... و معجزه بود که من در مدت این چند ماه گذشته **ریموند** را ترك کرده بودم .... واگر مسأله پول مانع نبود ، شاید تاکنون این کار را کرده بودم ...... در روزگاری است که بی‌پولی در انگلستان درد بیدرمانی است . امـا دراینجا ، در خاوردور ، بصورت بدترین مصیبتها درمی‌آید ... باید بگویم که من خودم هیچگونه ثروتی ندارم . و این نکته را هم نباید از نظر دور داشت که باوجود تنفر عمیقی که من از **ریموند** دارم ، خودم را گناهکار میدانم .... وهمین مطلب بود کـه فرارم را محال و ممتنع می‌کرد . و ازاین گذشته چیزهای دیگری هم در میان بود .

. چیزهای دیگر .... »

از جای خود پا شدم ، کلاهم را برداشتم وبه ایوان جلوخـان رفتم . باغ خانه‌مان زیرپایم از گرما کباب می‌شد . باستثنای یکی دوتخته زمین‌که به‌کشت نیشکر اختصاص داشت در هیچ گوشه‌ای ازآن ، رنگ و طراوتی بچشم نمی‌خورد . باغ ما تا رودخانهٔ **«می‌لین»** ـ که آبهای ژرف آن از میان کناره‌های شنزار می‌گذشت وزیر آفتاب می‌درخشید ـ گسترش می‌یافت .

بیشه‌ئی که مثل باغ ما براثر آفتـاب جانسوز مـاه مه سوخته و حنائـی گشته بود در آنسوی رودخـانه منظره‌ای حزن آور داشت . درختهاکه رنگشان سفید شده وبرگهایشان فروریخته بود ، شاخه‌های نازکشان را مثل بازوهایی لاغر بآسمان برافراشته بودند وگفتی ازخدا قوت وباران می‌خواستند . امادر نقطه‌ای از این منظره ، اعجازانگیز چشم را خیره می‌کرد : خورشید ذرات درخشان پرتو خودرا که سرشاراز حیات وچون‌گلهای آتش بود ، دراین نقطه گستردهٔ بود . وقتی‌که دستم را جلو چشمهایم حایل کردم ، از بالای درختان ، تصویر مبهم کوههای هندوچین را که ازدرخت پوشیده بود درمسافت دوردست می‌دیدم و خورشید برفراز همه‌این چیزها ـ یعنی برفرازکوهها وجنگل ورودخانه ـ درآسمانی چون سرب‌گداخته ـ برق می‌زد .

گفتی سکوت این دقایق گرم ، یك زندگی نهانی داشت‌که همهمهٔ گرفته و دامنه‌داری را بوجود می‌آورد ... ناگهان گاوی درآن طرف رودخانه ـ باسروصدا ـ ازمیان بیشه‌بیرون آمد وازدیدار اودوچار یك‌هیجان عصبی وحشتناك‌شدم. حیوان بطرف ساحل پائین‌آمد وچنان درآب فرورفت‌که دیگر جز پوزه وسرشاخهایش چیزی دیده نمی‌شد . وآنوقت ازشدت خوشی بانگ‌کرد . دیدن‌گاو ـ وبیش‌ازهمه گاوی‌که رنگ صورتی داشته باشد ـ همیشه ناراحتم می‌کند بی‌آنکه بتوانم علت آن را تشخیص بدهم .

سرم را برگرداندم وبطرف جنوب نگریستم شهر **«پاکریم»** باآن اجتماع لائوسی وسیامی وچینی خودکه رویهمرفته صدهزار نفر سکنه داشت واز لحاظ تمدن یگانه منبع امید مابود ، درآنسوی درختان نارگیل ومزارع موز بچشم‌میخورد... آری همان شهری .... که جهان مابود ... واز نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن صدمیل واز شهر **بانکك** پایتخت سیام چهارصدمیل فاصله داشت . اینجا برای یك‌زن‌اروپائی دورافتاده وبیکس جای نفرت‌باری بود ... وباوجود این .... درگفته‌های **تونی‌سینکلر** حقیقتی وجود داشت : « زندگی ، بیرون از ازمرزهای جهان متمدن ، جاذبه‌ای تعجب‌آور دارد بشرط‌آنکه انسان همدم مهربانی درکنار خود داشته باشد .» واما بدبختانه کسی‌که همدم مهربان من بود **توم** نام‌داشت نه‌**ریموند** !...

به‌اتاق خنك خودبازگشتم ، روی نیمکتی افتادم وآئینه‌ام را بدست‌گرفتم .... قیافه‌ای آرام ، موهائی بسیار زیبا وپراز برق وجلا وپوستی زیتونی داشتم .....

رو بهمرفته خوشکل بودم . وقتی که باین سرزمین می‌آمدیم ، شبی که «رقص تشریفاتی» درعرشه کشتی بپابود ، مردی مرا بابچه‌گربهٔ سیاهی مقایسه‌کرد ..... **ریموند** دراین جشن ، مشروب زیادی خورد ..... واکنون آن‌روزها چه‌قدر دوربنظر می‌آمد !....

آئینه را بصورتم نزدیکتر کردم وخواستم خط سرخی راکه لبهٔ کلاه ، درست زیر ریشه موهای تیره‌رنگ پدید آورده بود ، ازمیان ببرم ، چند سال دیگر باید اینجا بمانم تامثل زنان اروپائی‌که در خاوردور بسرمی‌برند زن سیاه و سوخته‌ای بشوم وقیافه‌ای خسته وبهت‌زده پیداکنم ؟ حداکثر دهسال برای این کار بس بود واگر اوضاع بهمین منوال پیش می‌رفت ، بی‌شك درمدت‌کمتری این رنگ روی واین قیافه را ازدست می‌دادم .

زنهای گندم‌گون که‌گوئی ازلحاظ جسم در اوایل جوانی مزایای بیشتری دارند ، زودتر از زنهای سفید وموخرمائی پیر می‌شوند .... واگرچه نورامیدی در آینده‌ام نمی درخشید ، اما چه قدر دلم می‌خواست‌که برای «تومِ» جوان بمانم!... اما بزودی صورت منهم مثل صورت **آه‌فونگ** خشك وچروکیده می‌شد ....

آه‌فونگ ! ... آئینه را بزمین‌گذاشتم ... **« وقتی که صاحب به‌آه‌فونگ بدی کند ... روزی هم آه‌فونگ به‌صاحب بدی‌کند ...»...**

دراین لحظه‌که برای من وحشت‌آور بود ، خاطرهٔ این حرفها نور امیدی دردلم ببارآورد که بادهشت ونفرت ازخود راندم ..... هرچه بود ، خطر واقعی بود واز خود پرسیدم‌که چون شب تاریك ومخوف وپراز تنهائی مارا در میان بگیرد چه‌حالی خواهیم داشت ؟ ناگهان باهمه قوای خود آرزوکردم‌که **توم** برگردد تا نگرانیها ودلواپسیهای خودرا باو بگویم . طبیعی است‌که هیچ‌کاری از دست او ساخته نبود اماگر اورا شریك خوف ووحشت خود می‌کردم ، بی‌شبهه اضطراب ونگرانیم تااندازه‌ای تسکین می‌یافت .

دوباره از اتاق خواب خود بیرون‌آمدم اما این‌دفعه بی‌آنکه از روبروشدن باگرمای سوزان بیمناك باشم ، کوره‌راهی راکه درآنسوی محوطه ما، درکناررودخانه امتداد داشت ، پیش‌گرفتم . «توم» چون دامپزشگ بود ،گاهی بنابدعوت ، سواره به‌دهکده‌های شمال می‌رفت بی‌شك هنگام بازگشت به‌خانهٔ خودکه درحدود صدیارد پائین‌تر ، درآن دست رودخانه قرارداشت ، ازاین راه باریك می‌گذشت . جاده‌به ساحل شنزار رودخانه که زیرآفتاب برق می‌زد ، مشرف بود . باستثنای آن‌گاوکه همچنان درآب فرورفته بود و«کرکسی»که در مسافت دوری درپرواز بود ، هیچ موجود زندهٔ درافق دیده نمی‌شد . می‌خواستم بمنزل خود برگردم که چشمم به‌نقطه سفیدی افتاد : **توم** سوار اسب خود پیش می‌آمد . نخستین بار ، بخت یار من شده بود .

به‌پرچین کنار رودخانه تکیه دادم وبانتظار ماندم : لکه‌های گردوخاك سفید، مثل ابر ، ازپشت پاهای اسب بهوا برمی‌خاست . صورت تیره وگرفتهٔ «توم» باآن پیراهن سفیدش درمقابل چشمهایم پدیدار شد ومن چشمهای آبی‌رنگ و چینهای بناگوشش را تشخیص دادم .... اگرچه ذره‌ای این قدرت‌را درخود نمی‌بینم‌که علائم مشخصهٔ دریانوردان را وصف‌کنم ، همیشه عقیده داشته‌ام که قیافهٔ **توم** بیشتر به‌قیافه دریانوردان شباهت دارد نه‌دامپزشکان باآنهمه وقار ، بنحو حیرت‌انگیزی از پشت اسب بزمین جست واگرچه تاآنروز هرگز مرادرآغوش خود نفشرده‌بود، اما مثل عاشقی به‌من نگریست وگفت :

ـ خوب ! **گیت** ، چرا ناراحتی ؟ ازاین آرامش ظاهری تو گول نمی‌خورم ... باو گفتم :

ـ بازهم آشپزمان .رااز دست دادیم

ابروهایش را بالا برد :
ـ اینکه اهمیت ندارد !
ـ نه ... خودم می‌دانم‌که اهمیت ندارد .... اما این‌دفعه ممکن است باعث دردسرما شود . ریموند به‌آباء واجداد آشپز چینی‌مان چنان فحش‌هائی داد که نمی‌توانم واگو کنم .... و عجیب آن است‌که .... همه این بازیها را هم سر « هیچ » درآورد .

توم لبهایش راگازگرفت وناگهان رگهای گردن برهنه‌اش بادکرد ... اگرچه مثل‌همیشه قیافهٔ بسیار آرامی داشت ،اما خوب می‌دانستم‌که زودازکوره درمی‌رود وچقدر مشکل است به‌اعصاب خودش تسلط پیداکند .
ـ آشپز جواب این فحشهارا نداد ؟
ـ جوابی‌که داد عبارت ازاین چند کلمه بود : **وقتی که صاحب باآه‌فونگ بدی‌کند .... روزی هم آه‌فونگ به‌صاحب بدی می‌کند ...**

توم زیرلب دشنامهائی داد وگفت :
ـ چندان مایه نگرانی نیست .... حرف مهمی نزده ... اماهرگز نمی‌توان آینده‌را پیش‌بینی‌کرد .... خیال می‌کنم **ریموند** مست بوده ؟.

بااشاره جواب مثبت دادم .
«**توم**» نظری باطراف خود انداخت . گرما سراسر طبیعت را سست وبیحال کرده بود . باستثنای ما هیچ جنبنده‌ای دیده نمیشد ناگهان باخشونت‌گفت :
ـ چندسال دیگر می‌خواهی بااین‌آدم زندگی کنی ؟
ـ این همان چیزی‌است‌که حالا رفته‌رفته ازخودم می‌پرسم .
ـ خودت می‌دانی‌که اگر یك‌کلمه حرف بزنی ....
ـ ... آن حادثه جبران‌ناپذیر رخ می‌دهد .... ودرنتیجه زندگی تو به‌مخاطره می‌افتد **وفاتحهٔ ریموند** خوانده می‌شود ...

درآن اثناکه بحال عصبی بالگام اسبش بازی می‌کرد گفت :
ـ ازقرار معلوم‌بازهم نگران اوهستی؟.. بدیهی است‌که من فکر ترامیخوانم.... وقتی‌که این بینوا را بحال خودش واگذاری روزبروز پست‌تر می‌شود وباحتمال بسیار عاقبت خودکشی می‌کند ... دنیا چیزبسیاز عجیب وغریبی است .....

توم نگاهی آمیخته به‌جد وشوخی راکه دیوانه‌وار می‌پرستم ، بسویم انداخت خوب می‌دانستم‌که او دربدترین دقایق زندگی ، خوی انسانی خویش راااز دست نمی‌دهد و بعبارتی دیگر فهم وادراك خویش‌را همیشه بکارمی‌برد .
ـ راستی میخواستم ببینم امشب برای شام بخانهٔ **پرکینز** می‌روی ؟
ـ بله .
ـ پس ممکن است مرا آنجا مست ببینی .

بروی زین جست وناگدار مجاور که می‌بایست برای رفتن بخانه خودش‌از آن بگذرد درمیان ابری از گردوخاك ناپدید شد . وامامن بادلی‌گرفته وپراز غم به‌خانه خود برگشتم چه معنی حرفهائی‌که درپایان صحبت ازدهان او بیرون آمده ، ازنظرم دور نمانده بود : مرد می‌تواند غمها ورنجهای خودرا در سایهٔ مستی ازیاد ببرد اما زن ......

درغیاب **آی‌کنو** خودم چای درست‌کردم بنا بعادت میوه‌ای هم خوردم . گرما چنان شدت داشت‌که پس‌از خوردن چای بکمترین حرکتی عرق ازسروورویم فرو می‌ریخت . **ریموند** ساعت پنج ونیم از «**پاکریم**» برگشت . همانندم ازگرما و مسامحهٔ فروشندگان درتسویهٔ حساب خودشان زبان بشکایت گشود (ناگفته نماند که **ریموند** نمایندهٔ فروش همهٔ آن چیزهائی است‌که از شهر **بانکك** می‌آید ... ازقبیل

بیسکویت ، سیگار ، ویسکی ، پارچه ،گرامافون ، وسایل واسباب توالت و چیزهای دیگر) وآنوقت ببهانهٔ غیبت پادو بدوبیراه‌گفت ، چائی راکه باو داده بودم نخورد وبجای‌آن‌گیلاسی ویسکی مایه‌دار نوشید وگفت :

– مگرامشب به‌خانه پرکینز نمی‌رویم ؟

– چرا ... خیال می‌کنم جشن تولد بوب باشد ... اما درست اطمینان ندارم.

بوب پارکینز رئیس بانك «پاکریم» بود ودرخانه‌ای می‌نشست‌که درآن‌دست رودخانهٔ «می‌لین» وبالاخره درهمان ساحلی بودکه خانهٔ توم قرارداشت . زنش «سوزان» این امتیاز راداشت‌که غیراز من ، اویگانه زن سفیدپوست منطقه بود ، زنی بود موخرمائی و دلفریب که چشمهای آبی ودرشت وتعجب‌زده داشت و پشت سرهم تکرار می‌کرد که : « نمی‌داند چه‌خاکی بسربکند» ومن هرگز نمی‌دانستم چرا بااعجاب به‌من می‌نگرد . اروپائیان دیگر این منطقه یکی سیمز مدیر مدرسه پاکریم – دیگری مك‌گاورن وسومی هم توم سینگلر دامپزشك بود . سیمز درمدرسه مسکن داشت وخانهٔ مك‌گاورن وسینگلر دربالای تپه‌ها کنار می‌لین – یك‌میل ونیم دوراز شهر – ومقابل خانه‌ما – یعنی درآن دست ساحل قرارگرفته بود .

سرگردهال رئیس ژاندارمری این منطقه ، شهر پاکریم را مقرخود کرده بود امااز قرار معلوم درحال حاضر مشغول‌گشت‌زدن در دهکده‌هائی بودکه درگوشه و کنار بیشه پراکنده بود انتظارداشتم که اگرجشن تولد بوب باشد ،همهٔ آشنایان رادرخانهٔ پرکینز ببینم .

درحدود ساعت شش و نیم ، وقتی که هوا رفته رفته تاریك می‌شد سر و تن خودمانرا شستیم و ساعت هفت و ربع بود که قایقرانان ماوا بآن‌دست رودخانه بردند تابه‌خانه پرکینز برویم . ریموند برای‌آنکه آمادهٔ شرکت درجشن تولد باشد ، صلاح رادراین دیده بودکه پیش‌از بیرون‌آمدن از خانه چند گیلاسی مشروب بخورد .

همهمه‌ای که ازایوان برمی‌خاست ، نشان می‌دادکه من درست حدس‌زده‌ام : ازقرار معلوم تمام اروپائیان ساکن این منطقه – شاید باستثنای هال – درخانه پرکینز گردآمده بودند ، اماوقتی‌که سروکلهٔ من پیدا شد ، سوزان مرا باطاق خود کشاند وداد زد :

– جانم ، چقدر زیبا شده‌ای !.... این لباس قشنگ را از کجاآورده‌ای ؟

خودش این موضوع را می‌دانست چه‌این پیراهن راکه یادگار قدیم شهر بانگك بود ومن دوباره ازگنجه بیرون آورده بودم چندین باز به‌تنم‌دیده بود.....

بی‌آنکه منتظر جواب‌باشد ، دنبالهٔ حرف خودراگرفت وگفت :

– نمی‌دانی چه روز بدی راگذرانیده‌ام !... ابتداء آشپز به‌من خبردادکه دیگر .... اوه ! چندان مهم نیست ... اماچیزی‌که آشپز می‌خواست جنسی بودکه احتیاج مبرم بآن داشتیم ... سپس ، یکی‌از پادوها دیگری را متهم‌کردکه به زن او اظهار عشق کرده است – وناگفته نماند که این زن موجود بدبختی است – .... و نزدیك بودکه باهم گلاویز بشوند ... وداشتم ازترس می‌مردم‌که مبادا یکی بضرب خنجر دیگری کشته شود ... شام هنوز نپخته‌بود ونمی‌دانستم چه خاکی بسر خود بریزم .

– واقعاً ، حادثه وحشتناکی بوده ...

– بعلاوه ، بوب ببهانهٔ روز تولد خود درتمام روز بنحو مسخره‌آمیزی ذوق‌زده بود . مثل بچه‌ها رفتارکرد وسرناهار چندین‌گیلاس ویسکی خورد وحالاباز‌هم شروع کرده‌است ... ونمی‌دانی‌که فرداصبح باچه زحمتی باید اورا به‌اداره بفرستم . خودت می‌دانی‌که دربانکها چه‌قدر سختگیری می‌کنند وگردانندگان آن ترتیبی‌داده‌اند

که باوجود بعدمسافت می‌دانندکه در شعب بانك چه‌می‌گذرد . درزندگی نمی‌توان باهمه‌چیز دست‌وپنجه نرم‌کرد توچه عقیده‌داری ؟

– من کاملاباتو هم‌عقیده‌ام ، درواقع ،انسان گاهی باید بادشواریهائی دست و پنجه نرم‌کندکه حتی **سوزان** عزیز هم نمی‌تواند تصورش رابکند !

دوباره دردنبالهٔ حرفهای خودگفت :

– واما درباره کوکتل باید دندان روی جگربگذاری تا گیلاسی بتوبدهند.... **بوب** سرگرم تهیه معجون استادانه‌ای است ... اما نمی‌دانم قابل خوردن هست‌یانه.... بیایك‌گیلاس امتحان‌کن .

همراه او به‌ایوان وسیع رفتم . **بوب**‌که نمونهٔ اشخاص بیغم بود بقول سوزان کمی مست بنظر میرسید . **توم** نیزکه درکنار او ایستاده بود ، قیافه برافروخته‌ای داشت . **دکتر مك‌گاورن** دست سست ونمناك خودرا درازکرد وبنا بعادت بانگاهی پراز مکر وحیله ازمن استقبال‌کرد . من‌ازاین آدم‌که شبیه وزغ درشتی بود نفرت داشتم ... **سیمز** ، مدیر مدرسه پاکریم ، که مردی ملایم بود و عینك دسته‌دار بچشم می‌زد وبزبان ادبی خنده‌آوری حرف می‌زد، بنا بعادت بمن سلام کوتاهی داد . « توم » این جمع را تکمیل می‌کرد و من سر خودرا کمی برای او حرکت دادم .

شام بسیار مفصل بود . شش نوع «پیش غذا» وجود داشت . پس از سوپ‌خوراك گوشت کبوتر آوردند که‌اخیرا **بوب** شکارکرده بود .

سپس نوبت به «**پا-بوك**» Pabeuk درشت و لذیذی رسید که ماهیگیران لائوسی از اعماق یکی از آبشارهای‌رودخانه‌**می‌لین** گرفته بودند . پس از آن بچه خوك شیر خواری سر سفره آوردند که بسیخ زده شده بود ... کنسرو مارچوبه و غذای سبك و چرب و نرمی خاتمه این غذای‌شاهانه بود و خدا را صدهزار شکرکه‌اثری از جوجه در آن میان نبوده ، چنان شامی بود که حتی هر مشکل پسندی دراین بیابان از آن لذت می‌برد وباید بگویم که‌برای **سوزان** و آشپز او بزرگترین‌پیروزیها شمرده میشد . زن دلفریب با وجود اظهار عجز خود خانه دار بی نظیری بود . ووقتی که من باو تبریك گفتم مثل دختر مدرسه‌ای سرخ شد .

طبیعی است که تهیه شرابها بعهده‌**بوب** بود .وقتی که سوپ بمیان آمد ، شراب **کرس** Xérés به ماداد . در مقدمه شام ، شراب‌رن و پس از آن شراب دیگری آورد که نه چندان شیرین و نه چندان تلخ بود ... و در تمام مدتی که شام می خوردیم مثل **وروره جادو** حرف می‌زد ... خوشی و نشاط که در سایه ویسکی و شراب فراوان ده چندان شده بود ،سراپای مهمانان را فرا گرفت .

«**سیمز**» که یك لحظه سکوت را غنیمت شمرده بود سرفه‌ای کرد وسرانگشتهای خود را بنا بعادت بهم تکیه داد و داستانی برای ما تعریف کرد .

و**بوب** که بی اندازه به هیجان آمده بود ، با لحن زننده‌ای داد زد :

– داستان عجیبی بود ! ... یك کلام،بسیار عجیب بود ! ... برای «**سیمز**» کف بزنیم ! ... باز هم کمی شراب بخوریم ... شراب «**گلدوین میر**» .... چرا نمی خواهی بخوری ؟ این کار اهانت است ! ... اوه ، پسر !... گیلاس مدیر مدرسه مارا پرکن !

جوش و خروش **ریموند** کمتراز افراد دیگر بود .با وجود چندین گیلاس مشروبی که خورده بود – یاشاید بسبب همین گیلاسها – قیافه نگران و اندیشناکی داشت . وقتی که «**دسر**» به میان آمد «**توم**» در جواب سئوالی که از طرف «**سیمز**» بعمل آمده بود ، رفته رفته در باره حیوانات چانه‌اش گرم شد ... او همیشه آنقدر کمرو بود که در مجالس و محافل و میان مردم حرف نمی زد اما شراب ، خوب دل و جرات و تهوری باو داده بود .



بخش آخ







آخرین صحنهٔ پیکار

۱۰

نوشتهٔ : ویلیام‌شایرر

ترجمهٔ : کاوه دهگان

گفتیم : روز سی‌ام ژانویه ، پاولوس با بی سیم به هیتلـــر خبر داد :

« سقوط نهائی ارتش‌ششم را بیش از بیست و چهار ساعت بتاخیر نمیتوان انداخت . »

این اعلام خطر ، فرمانده کل را برآن داشت تاتمامی افسران آلمانی را که در استالینگراد محکوم بمرگ شده‌بودند ، دسته‌جمعی ترفیع درجه دهد ، ظاهرا باین امیدکه درجات ، تصمیم آنانرا تقویت خواهد کرد تا در سنگر های خونین خویش باافتخار بمیرند .هیتلر به‌یودل گفت : « درتاریخ نظامی سابقه ندارد که یك فیلدمارشال آلمانی اسیر شده‌باشد » و سپس بوسیلهٔ بی سیم ،پاولوس‌رابمقام حسدانگیز مارشالی ارتقاء داد . ۱۱۷ افسر دیگر ، هریك یك درجه ترفیع مقام یافتند ، این ، یك « ژست » پیش از مرگ‌بود.

خود پایان ماجرا ، ساده بود .شامگاه آخرین روز ماه‌ژانویه سال ۱۹٤۳ ، پاولوس واپسین پیام خویش رابه ستاد « پیشـوا » فرستاد :

سربازان ارتش ششم ، درحالیکه بسوگند خود وفادار و از اهمیت عظیم مأموریت خویش آگاه‌اند ، سنگر خود را بخاطر پیشوا ووطن ، تاآخرین نفر و آخرین فشنگ حفظ کردند .

ساعت ۷و۴۵ دقیقهٔ بعدازظهر ، متصدی دستگاه بی سیم ستاد ارتش ششم نیز آخرین پیام خویش رامخابره کرد :

«روسها پشت در پناهگاه زیر زمینی ماهستند ،مامشغول خراب کردن دستگاه بی سیم هستیم » . وی سپس حروف "CL" راپپایان پیام افزود . حروف مزبور ، برای ایستگاههای بی‌سیم یك علامت بین المللی و معنایش اینست . « این ایستگاه دیگر خبری مخابره نخواهد کرد » .

در ستاد ارتش ششم ، « جنگ آخرین لحظه »ای در نگرفت. جوخه‌ای از سربازان روسی ، بفرماندهی یك افسر جزء ، درراباز کردند و نهانگاه تاریك فرمانده‌کل را که در سرداب قرار داشت، بدقت نگریستند . روسیان ، خواستار تسلیم پاولوس واعضای‌ستاد او شدند و ژنرال **اشمیت** (۱) رئیس ستاد ارتش ششم، تقاضای ایشان‌را پذیرفت . پاولوس ، افسرده و دلشکسته ،روی‌تخت‌سفری خود نشسته بود ... وقتی اشمیت خطاب باوگفت : « فیلدمارشال اجازه میفرمایند از ایشان بپرسم آیا چیز دیگری هم هست که‌باید گفته شود ؟» پاولوس‌آنقدر خسته‌بود که باین پرسش پاسخی‌نداد.

در بخش شمالی شهر ، واحدکوچکی از سربازان آلمانی ، یعنی تنها نیروئی که‌از دولشکر زره‌پوش و چهار لشکر پیاده‌نظام آلمان باقی مانده‌بود ، هنوز درویرانه های یك‌کارخانهٔ‌تراکتورسازی مقاومت میکرد . شب اول فوریه ، واحد مزبور پیامی ازستاد هیتلر دریافت کرد :

ملت آلمان ازشما انتظار دارد که وظیفهٔ خودرا درست‌همانگونه که سربازان محافظ دژجنوبی انجام دادند ، انجام دهید . هرروز وهرساعت که شما به‌نبرد دوام‌دهید ، بنای یك جبههٔ جدید را تسهیل میکنید .

درست چند دقیقهٔ قبل از ظهر روز دوم فوریه ، این‌دسته‌پس از آخرین پیامی‌که برای فرمانده کل فرستادند، تسلیم شدند:

« ... تاآخرین نفر ، علیه قوائی‌که تفوق‌بسیار، برماداشتند جنگیدیم ، زنده‌باد آلمان !»

سرانجام ، بر میدان پیکار ، بر مسلخ بزرگی که پوشیده از برف بود ، آرامش وسکوت حکمفرما شد ... درساعت ۲و۴۶ دقیقه بعد از ظهر روز دوم فوریه ، یك‌هواپیمای اکتشافی‌آلمان ،درارتفاع فراوان برفراز شهر بپرواز درآمد وبابی سیم خبر داد : « در استالینگراد ، بهیچوجه نشانی از جنگ دیده نمیشود ».

تا آن ساعت ، ۹۱۰۰۰ سرباز و بیست و چهار ژنرال نیم

---

1 - Schmidt

گرسنه و سرمازدهٔ آلمانی ، که بسیاری از آنان زخمی و همهٔ ایشان گیج و مبهوت واز پای درآمده بودند ، درسرمای ۲٤ درجه زیر صفر ، در حالیکه پتوهای غرقه بخون را برسرکشیده و گوشه‌های آنرا چسبیده بودند و روی یخ و برف بالاو پائین می‌جهیدند ،بسوی زندانهای غم‌انگیز و یخ زدهٔ اسیران جنگی میرفتند ، زندانهائی که در سیبریه قرارداشت ... باستثنای ۲۰٫۰۰۰سربازرمانی و ۲۹٫۰۰۰ سرباز زخمی که از راه هوا از میدان جنگ بیرون برده‌شده بودند، این ، تمامی عده‌ای بود که از یك‌ارتش فاتح بجامانده بود، ارتشی که تا دوماه پیش شمارهٔ سربازان آن‌به ۲۸۵٫۰۰۰ نفر میرسید . بقیه، قتل عام شده‌بودند . وازآن ۹۱٫۰۰۰ آلمانـــی نیزکه در آن روز زمستانی ، راه پر رنج اسارت را پیمودند ، تنها ۵٫۰۰۰ تن خاك‌وطن رادوباره دیدند. (۱)

دراین اثناء درستاد گرم و نرم « پیشوا »واقع‌درپروس‌شرقی، جهانگشای نازی که سرسختی و حماقت وی موجب ایجاداین فاجعه شده‌بود ، ژنرالهای خود را که دراستالینگراد جنگیده‌بودند سرزنش میکردکه چرا ندانسته‌اند چگونه وچه وقت بمیرند .اسنادومدارك کنفرانسی که‌هیتلرروزاول فوریه‌در«سازمان فرماندهی‌عالی»باژنرالهای خود تشکیل داد ، موجود است واین‌اسناد ، طبیعت دیکتاتورآلمان را در آن لحظه ، لحظه‌ای که زندگی اوو حیات ارتش وکشورش بخطر افتاده بود ، نشان میدهد. هیتلر به ژنرالهاگفت :

افسران ارتش ششم ، رسماً وبیچون وچرا ، دراستالینگراد تسلیم شده‌اند . درحالیکه میبایستی صفوف خودرا فشرده میکردند، سنگر تسخیر ناپذیری میساختند و باآخرین گلوله‌ای کـه برای آنها باقی مانده بود ، بحیات خود خاتمه میدادند . آن مردکـه (پاولوس) میبایستی باگلوله خودکشی میکرد ، درست همانطور که سرداران قدیم ، وقتی میدیدند در جنگ شکست خورده‌اند ، خودرا بروی تیغهٔ شمشیر هایشان می‌انداختند ...

هیتلر هر اندازه که‌باین لفاظی وعبارت‌پردازی دوام میداد، خشم و کینه‌اش به پاولوس که تصمیم گرفته بود زنده‌بماند ، بیشتر می شد :

پیش خود تصور کنید : اورا به مسکو خواهند برد ...وآنوقت تلموشی راکه آنجا کار گذاشته‌اند درنظر مجسم کنید. در مسکو او هرسندی را امضا خواهد کرد . درآنجا اعترافها خواهـد نمود ، اعلامیه‌ها صادر خواهد کرد ... خواهید دید . حالا ، ژنرالهای ارتش ششم ، تا اعماق ورشکستگی معنوی سقوط خواهند کرد ... خواهید

۱- این رقمی است که دولت «بن» درسال ۱۹۵۸ منتشر کرد . بسیاری ازاسیران ، بهار سال بعد ، بعلت بروز بیماری همه‌گیر تیفوس ، مردند(مؤلف)

دید ، یك‌هفته طول نمیکشدکه‌سید لیتز (۱) واشمیت‌وحتی پاولوس، از رادیوسخنرانی میکنند (۲)...آها رابزندان لیوبلانکا (۳) می‌اندازند ودر آنجا موشها آنها را میخورند. چطور ممکن است‌آدم تا این‌اندازه نامرد و جبون باشد ؟ من که نمیفهمم ..

زندگی چیست ؟ زندگی «ملت» است . فرد بهرحال باید بمیرد. در ماوراء فرد ، ملت وجود دارد ، ولی ، چگونه ممکن است کسی ازاین لحظهٔ مرگ بترسد ، درحالیکه بآن وسیله میتواند خودرا ازاین نکبت خلاص کند ، بشرط آنکه وظیفهٔ اش اورا ازاین جهان پرغم واندوه نجات دهد .

... آنهمه آدم میمیرند ، وآنوقت مردی مثل او (پاولوس) قهرمانی آنهارا در آخرین دقیقه لکه‌دارمیکند. اومیتوانست‌خودرااز تمام غمها برهاند ونام خودرا مخلد کند ویك قهرمان ملی جاویدان شود ، ولی او ترجیح داد که به‌مسکو برود !...

آنچه مرا ، شخصاً ، بیش از هرچیز ناراحت کرده اینست‌که اورا بدرجهٔ فیلدمارشالی ارتقاء دادم میخواستم آخرین چیزی راکه باعث رضایت و خشنودی او میشود ، باو بدهم . این آخرین مقام فیلد مارشالی است که دراین جنگ داده‌ام . جوجه های خود را پیش ازآنکه سر از تخم درآورند نباید بشمرید (٤)

پس از سخنرانی ، هیتلر ، دربارهٔ این‌موضوع که خبر تسلیم ارتش ششم را چگونه بملت آلمان باید اطلاع داد ،باژنرال سایت‌سلرتبادل نظر کوتاهی کرد . روز سوم فوریه ، سه‌روز پس‌از تسلیم ارتش ششم ، «سازمان فرماندهی عالی »اعلامیه مخصوصی‌منتشر کرد :

نبرد استالینگراد ، پایان یافته است . سربازان ارتش ششم، تحت رهبری بی‌مانند فیلدمارشال پاولوس درحالیکه بسوگندخویش که تاآخرین دم بجنگند ، وفادار ماندند ، بسبب تفوق دشمن و شرایط نامطلوبی که باآن روبرو بودند ، مغلوب شدند .

پیش‌ازآنکه اعلامیه از رادیوی آلمان خوانده‌شود ، طبلهائی که صدای آنهارا مخصوصا خفه کرده‌بودند ، نواخته شد وپس از قرائت آن ، «مومان » دوم سمفونی پنجم بتهوون ،به‌ترنم درآمد.

---

1 - Seydlitz

۲ ــ این پیشگوئی هیتلر ، باستثنای زمان وقوع آن ، درست ازآب درآمد. درماه ژوئیهٔ سال بعد ، پاولوس وسیدلیتز که‌رهبران « کمیتهٔ آلمان آزاد » شده بودند ، از رادیو مسکو سخنرانی کردند و ارتش آلمان را تحریك و تشویق‌نمودند که هیتلر را نابود کند .

3 - Liublanka

٤ ــ کتاب فلیکس ژیلبرت بنام : «هیتلر جنگ خودرا رهبری میکند»صفحات ۲۲-۱۷ . این کتاب مجموعهٔ یادداشتهائیست که بوسیله تند نویسی از کنفرانسهای نظامی هیتلر در «سازمان فرماندهی عالی» تهیه شده است . بدبختانه فقط‌قسمتی از یادداشتها بدست آمده است .

هیتلر ، چهار روز عزای ملی اعلام کرد . تمام‌تماشاخانه‌ها،سینماها، مراکز عیش و سرور ، درآن چهار روز تعطیل بود .

***

والترگورلیتز (۱) مورخ آلمانی ، درکتاب خودکه دربارهٔ ستاد ارتش آلمان نوشته است میگوید : « استالینگراد ، ینای (۲)دوم و مسلما ، بزرگترین شکستی بود که یك‌ارتش آلمانی تاکنون دیده است . »(۳)

لیکن شکست استالینگراد معنا و مفهومی بیش از این داشت. هنگامیکه شکست العلمین و پیاده شدن انگلیسیها و آمریکائیها در آفریقای شمالی ، بدان افزوده شد ، نقطه تحول بزرگ جنگ‌جهانی دوم را پدید آورد . موج عظیم فتوحات نازیها که قسمت اعظم اروپا را فرا گرفته بود و درکرانهٔ ولگا تامرز آسیا رسیده‌بود و درآفریقا، تقریبا تا ساحل نیل پیش آمده بود، ازاین پس رفته‌رفته‌فرونشست ودیگر هرگز نتوانست دوباره پیش آید ...

دوران حملات بزرگ برق‌آسای نازیها، که بیاری هزاران تانك وهواپیما صورت میگرفت و درصفوف سپاهیان خصم تخم وحشت وهراس می‌پراکند وارتشهای دشمن را قطعه قطعه میکرد ، پایان یافته بود ... راست است ، نازیها ، پس از پیکاراستالینگرادبه‌حملات تعرضی محلی نومیدانه‌ای دست زدند (بهار ۱۹٤۳ درخارکف وعید میلاد ۱۹٤٤ در آردن) ، لیکن این حملات ، بخشی ازکوشش‌وتلاش ایشان برای دفاع از خود بود دفاعی‌که میبایستی‌آلمانیهاباسرسختی و شجاعت بسیار در دو سال آینده ـ دوسال آخر جنگ ـ از خود بکنند .

ابتکار کارها ازدست هیتلربدر رفت و دیگر هرگز بچنگ او نیفتاد . اکنون ،این ، دشمنان اوبودند که ابتکارکارها را نه تنها در جنگهای زمینی ، بلکه در پیکار های هوائی نیز ، بدست میگرفتند ونگاه میداشتند . پیش از شکست استالینگراد ، یعنی شب سی‌ام ماه مه سال ۱۹٤۲ ، انگلیسیها برای اولین بار **کلن** (٤) را با هزار هواپیما بمباران کردند و بدنبال آن ، درآن تابستان پرماجرا ، شهر های دیگر آلمان را نیز بدینگونه بمباران کردند . برای نخستین

1 - Walter Goerlitz

۲ ـ روز چهاردهم اکتبر سال ۱۸۰٦ ناپلئون ارتش پروس راکه فرماندهٔآن شاهزادهٔ «هوهن‌لوهه» بود ، در شهر «ینا» واقع درمشرق آلمان ، شکست داد واز آن پس جنگ «ینا» درتاریخ نظامی جهان بعنوان یك پیروزی بزرگ ویك شکست بزرگ ، مشهور شد (مترجم)

۳ـ کتاب گورلیتز بنام : «تاریخ ستاد ارتش آلمان » ص ٤۳۱

4-Coloyne

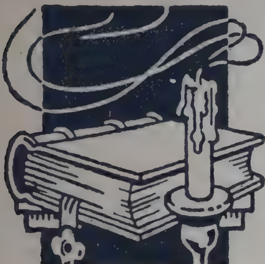
بار ، مردم غیر نظامی آلمان ، نظیر سربازان آلمانی در استالینگراد والعلمین ، به همان وحشت وهراسی دچار میشدند که تااین‌زمان قوای مسلح آنها دردیگران پدید آورده‌بودند.

وسرانجام ، در میان برفهای استالینگراد و شنهای سوزان صحرای آفریقا ، رؤیای بزرگ و مخوف نازیها از میان رفت . با مصائبی که برپاولوس وروملِ واردآمد ، نه تنها « رایش سوم » محکوم بفنا شد ،بلکه «نظم نوین » کذائی عجیب و مهیبی که هیتلر وآدمکشان « اس . اس » او درسرزمینهای فتح‌شده،سرگرم‌استقرار آن بودند ، بمرگ ونیستی محکوم شد .

پایان



گفتگوی پراکنده درباره شعر



ژان پل سارتر



شاعران ، در زمره کسانی هستند ، که از فایده دادن زبان احتراز دارند. چون در زبان و با زبان نیروئی‌هست‌که از آن بمنزله ابزاری در پژوهش حقیقت ، استفاده میشود ، بنابراین نباید گمان برد که شاعران در جستجوی حقیقت و یا بیان آن هستند . اینان حتی‌بتذکار توصیف جهان ، توجهی ندارند و بدین گونه ، از هیچ موضوعی ، توصیفی‌بدست نمیدهند ، چه توصیف ، متضمن‌اعطای اسم بطور مداوم بیك شیی موصوف است . هگل میگفت : اسم در برابر یك امر اساسی ، بیخاصیتی خود را ثابت میکند . بنابراین شعرا سخن نمیرانند ؛ ولی خاموشی نیز نمیگزینند : اصلا مقوله شعر از خاموشی و سخن راندن جداست. گفته‌اند که شعرا میخواهند ، باپیوند زدن و قافیه آوردن ، اساس «کلمه» را در زبان واژگون کنند ؛ بیدرنگ باید گفت که این حرف درست نیست . زیرا در اینصورت میباید تا کنون شعرا درپی زبان «مفید فایده» رفته باشند و لغات خاصی را از دسته مفردات کوچك‌برگزیده باشند. علاوه برآنکه چنین اقدامی‌مستلزم دقت بی‌نهایت زیادی است باور نمیتوان داشت که درآن واحد بشود هم به‌طرح زبان «مفید فایده» توجه کرد ، و هم لغات را که بمنزله ظروف هستند ، از ظرفیت انداخت و یابفکر از ظرفیت انداختن آنها بود .

در واقع شاعر از زبان ابزار – «زبان رایج که ابزار بیان مافی‌الضمیراست» – تنها قسمتی را بکار خود میزند و آن کیفیت شاعرانه‌ای را از این زبان‌انتخاب

میکند که کلماتش نه بمنزله علائم ، بلکه بمثابه اشیاء عینی بکار رفته باشند . زیرا ابهام علامت ، شبهه‌ای را در ذهن برمیانگیزد ، پس باید بطریقی از پشت این شیشه گذشت و ببرسی شیئی‌مفهوم پرداخت و نگاه را در آن نفوذ داد تا مگر واقعیتش از پرده بیرون افتد و «مفهوم» عیان گردد . کسی که سخن میگوید در ماوراء لغات قرار میگیرد و به مفهوم نزدیك میشود ؛ ولی شاعر آنسوی قضیه قرار دارد . پس در حالت اول، اینان را میتوان اهلی ، و آنانرا وحشی بحساب آورد . در نظر کسی که فقط از زبان استفاده ابزاری میکند ، مجموعه اصول زبان را قراردادی مفید تلقی میکند و بتدریج که این ابزارها کهنه شدند ، بدورشان میافکند زیرا می‌بینند که دیگر بکارش نمیآیند ؛ ولی در مورد دسته دوم وضع چنین نیست زیرا در نظر اوزبان را اشیاءطبیعی پدیدآورده‌اند که دائما مانند گیاهان و درختان درحال رشد و نمو طبیعی هستند .

اما اگر اینان روی لغات درنگ‌میکنند، همانطوریکه نقاشان برنگها میاندیشند و موسیقیدانان به اصوات فکر میکنند ، هرگز بدان سبب نیست که مثلا خیال کنیم در نظر شاعران لغات مفاهیم خود را از دست داده‌اند ؛ درواقع تنهامفهوم است که میتواند به لغات وحدت شکل بدهد ؛ اگر مفهوم از لغت سلب شود ، دنیای کلمات درهم میریزد و بدل‌باصوات و علائم و خطوط بی‌ارتباطی میگردد ودر طبیعت رها میشود و آنوقت است که زبان‌آور میگردد و هدف اعتلای بشری را از پیش روی برمیدارد . معنی ، مناسبت منطقی ساختمان جمله ، وکلمه است و به بیان حالات صورت مانند است که با احساس، نشاط و یاغم ، و شنیدن الحان و اصوات و دیدن رنگها دیگرگون میشود. وقتی معنی‌بقالب‌کلمه‌درآید وبعلت موسیقی و یا کیفیت عینی در آن جذب شود ، غلظت یابد ویا تباه گردد ، بدل بشیئی میشود ، شیئی‌ای که ابدی است و خلقت نایافته موجود است ؛ در نظر شاعر ، زبان ، ساختمان جهان خارجی است ولی کسیکه فقط متکلم است ، در جهان کلمات محصور میشود . کلمات ، احساسات، و حالات او را بسط میدهند، او از داخل این جهان بحرکت و تظاهر میپردازد ، و کلمات را مانند وجـود خویش حس میکند او نمیداند که کلمه و زبان پیکر خود را باو داده‌اند و حتی اعمالش را در برابر جهان تفسیر و ترجمه و هدایت میکنند . ولی شاعر در ماورا زبان قرار میگیرد و لغات را واژگونه درنظر میآورد . چنانکه گوئی کلمات‌زاده شرایط حیات انسانی نبوده‌اند شاید بدینجهت است که وقتی شاعر بمرزهای زندگی روزانه انسانی نزدیك میشود ، در بدو امر باموانع وسد سخن روبرو میگردد. ظاهرا شاعر بجای آنکه اول اشیاء را از روی اسمشان بشناسد قبلا بطورنهانی و آرام آنها را لمس میکند ، و چون‌بسوی اشیائی که در نظر او بارکلمات هستند، مراجعت نمود ، دیگر بار آنها را سبك و سنگین مینماید ، روی آنها دست‌میکشد و لمسشان میکند . و در ضمیر آنهـا فروغی اندك مییابد که شاید روح‌آنهاست و برروابط مخصوص زمین، آب، آسمان کلیه مخلوقات‌پی‌میبرد. ولی چون‌نمیتواند این حالات جهان را با علامت نشان‌بدهد، درنهاد کلمه تصویر این حالات رامی‌بینید. و مجاز و استعاره‌ای که او بدست میدهد بالضروره نمیتواند همان کلماتی باشد که ما برای یقین‌کردن اینقبیل مواضیع در زبان از آن استفاده میکنیم . چون شاعر در خارج ازجهان کلمات بسرمیبرد، بجای آنکه کلمات بتوانند او را ، در میان اشیای مختلف ، از خود بیخـود کنند ، او از آنها بمثابه تله‌ای برای بچنـگ آوردن واقعیت گریزپا استفاده

میکند ؛ خلاصه زبان در نظر شاعربطور تام و کمال آینه جهان است . بدینگونه تغییرات اساسی در لحظه بروز چنان کیفیتی ، تنها با صرفه‌جوئی نیروی‌درونی کلمه امکان میپذیرد . قابل توضیح است که آهنگ و موسیقی کلام ، کشش، مونث و مذکر ، حالت عینی کلمه ، همه و همه در نظر او چهره‌ای را میسازند که بیشتر از آنچه شاعر بتواند از آن تفسیری بدست دهد معنی و مفهوم آنرا در ذهن دارد . عکس قضیه هم درخور ملاحظه است : چون معنی ومفهوم تحقق یافت حالت جسمانی کلمه در آن منعکس‌میشود و باز معنی بنوبه خود کار پیکره زبان را انجام میدهد . و چون علامت مشخصه کلمه و یا حالت و موضوع نیز تقدم خود را از دست داده‌اند و کلمات مثل اشیا خلقت نیافته موجودیت قبلی و علنی داشته‌اند ، شاعر دیگر بفکر نمیافتد که رابطه متقابل و مضاعف بین کلمه وشیئی را هردم درنظر بیاورد .

چون شاعر کلمه بکار نمیبرد ، از میان معانی گوناگون نیز معنی خاصی را برنمیگزیند و بجای آنکه وظیفه مستقلی را به کلمه ببخشد ، همت خود را بمثابه خصیصه مادی که با معانی دیگر بهم میآمیزد ، وقف کلمه میکند . بدینگونه از هرکلمه ، تحت تاثیر کیفیت حالات شاعرانه‌مجازهائی بوجودمیآید. مجازهائی شبیه باستعاراتی که پیکاسو میخواست بمدد آن قوطی کبریتی که خفاش باشد نقاشی‌کند ودرعین حال ماهیت اصلی‌اش یعنی قوطی کبریت از میان نرود . فلورانس ، گل و شهر وزن است . پس فلورانس شهرگل و شهرزن و توامان شهر دختر وگل است ـ (گلشهر ، زن شهر ، گلدختر) ـ بنابراین مفهومی که در ضمیر ما بوجود میآید شفافیت شطی از مرمر و حرارت مطبوع زر ، را دارد .

و این جریان بآهستگی دور میشود ، و با تضعیف شدت حرف «ر» شکفتگی سرشاری حاصل میگردد . کافیست‌براین ماجرا بطور نهانی شرح احوال شهر را نیز بیفزائیم . درنظر من نیز فلورانس یکجور زن است ، یکجور هنرپیشه زن آمریکائی است که در فیلمهای غیرناطق دوران طفولیتم بازی میکرده و آنـراکاملا از خاطر برده‌ام ، تنها یادم میآید که این زن مثل دستکش لباس رقص‌آنروزی بلند و وارفته و درعین حال تمیز و پاکدامن بود ، زنی که شوهر کرده بود و بقدر او خیانت شده بود ، زنی که دوستش‌میداشتم وفلورانس نامیده‌میشد...

آن کلمه‌ای که نثرنویس را از عالم خود جدا میکند و در وسط معرکهٔ دنیـا رهایش میسازد ، در عوض قیافه شاعر را مثل آینه در خود منعکس مینماید ... بدینگونه است اقدام دوگانه «لایریس» Leiris که از یك طرف فرهنگ لغات قدیمی‌اش در جستجوی بعضی کلماتی بود که تعابیر شاعرانه بدست دهد ، یعنی بخودی خود ترکیبی از تناقص متقابل ، قالب آهنگ‌دار ، و روح زبان باشد ، و از طرفی دیگر کلماتی را بیاورد که تاثرات خاصی را برانگیزد بدینگونه کلمه شاعرانه ، یك میکروکسم Microcosme

(دنیای ذره‌بین وکوچك) است . بحران زبان که در آغاز قرن جاری ، بوجود آمد ، یك بحران شعری بود — عوامل تاریخی و اجتماعی که در ایجاد این بحران سهمی بسزا برعهده داشتند ، هرچه میخواهد باشد ولی بهرحال بحران براثر حملاتی که نویسنده را در برابر کلمات بی‌شخصیت کرده بود بروز کرد : نویسنده دیگر نمیتوانست آنها را بخدمت خود بگمارد و بعقیده برگسن او کلمات‌را زیاد نمیشناخت او و کلمات با احساسات غرابت‌آمیز و کاملا سودجویانه‌ای روبرو میشدند و کلمات دیگر ازآن او نبودند . ولی در این آینه‌های عجیب : آسمان ، زمین وهستی خوداو منعکس میشد و در تحلیل آخر کلمات بدل‌باشیاءویاقلب‌سیاه اشیاء شد و حالا هنگامیکه شاعراین‌عوالم بسیار کوچك را بیکدیگر پیوند میزندبدان میماند که نقاشی رنگهای خودرا روی‌پرده نقاشی گرد بیاورد . ظاهرا شاعر جمله‌ای را تصنیف میکند ، ولی درحقیقت این صورت ظاهر قضیه است : او مفهومی را می‌آفریند . کلمات باتسلسلی سحرآمیز، جور و یا ناجور ، گردهم می‌آیند ، همچون الوان و الحان که یکدیگر را جذب ودفع میکنند و رویهم اثر میگذارند،این‌تسلسل یك وحدت واقعی شاعرانه که جمله‌شعری است ، بدنبال میآورد . در بدو امر شاعر

طرح جمله وکلماتی راکه متعاقب آن‌میایند درفکر میریزد . ولی این طرح هیچ وجه مشترکی باآنچه که معمولا طرح «کلمه» نامیده میشود ، ندارد . یعنی برساختمان معنی جمله هیچگونه نظارتی نمیتواند داشته باشد .اینکار خیلی شبیه‌به‌آفرینش پیکاسو است که طرح را قبلا در فضای معلق میکشد و بعد به قلم مو دست‌میبرد و بهمین ترتیب است که شیئی کلمه‌بدل بمعنی خاصی میشود .

بگریز ، ازاین دنیای دون بگریز ،
که احساس میکنم پرندگان سرمستند ،
اما قلب من صدای دریانوردان رامیشنود.

این اما که چون‌تخته سنگ‌درحاشیه جمله شعری آمده است بیت اولی را بدومی پیوند نمی‌دهد بلکه تنها آنرارنگ آمیزی میکند و بهمین نحو اشعاری هستند که باکلمه زینت آغاز میشود ودر معنی تغییری نمیدهند بنابراین حرف ربط و موصول در شعر گرچه زائدنیست ولی عملا کاری ازپیش نمیبرد وتنهاشاید خصلت پیوستگی را محکم‌تر میسازد . درنظر شاعر جمله شعری ، آهنگ و حتی طعم ومزه‌دارد اوهمه‌زیبائی‌ها وشیرینی‌ها را مزه میکند . ما در بالا از تناقض و شمول آن در شعر سخن گفتیم و حالا میگوئیم که دراین شعر کلماتی که شاعر آنها را برگزیده است حاوی مجازهائی از اختلاف رنگ و تغییرات بسیار ظریف معنی است .

«ای فصلها ، وای قصرها»
«کیست آنکه زیسته ، و گناهی نکرده !!»

دراین‌شعرازکسی‌سئوال‌نشده وهیچکس سئوالی نمیکند . شاعر غایب است.سئوال وجوابی ندارد ویا بطریق اولی خود این سئوال جوابی هم هست . پس این‌سئوال اشتباه است ؟ ضمنا نباید خیال کرد که

«رمبو» میخواسته بگوید که همه‌گناهکارند همانطوریکه بروتن درباره «سن‌پل‌رو»گفته «اگر خواسته بودچیزی بگوید ، گفته‌بود» پس رمبو نمیخواسته حرف دیگری بزند. او یك سئوال کلی‌کرده است و به«کیست آنکه» ، هستی استفهام آمیزی بخشیده است . و این سئوال مفهومی یافته دیگر این معنی نیست ، جوهر معنی است از خارج بدان نگریسته‌اند و رمبو مارا به از خارج نگریستن دعوت میکند وغرابت آن وقتی ظاهر میشودکه ما نه از جایگاه انسانی بلکه ازنظرگاه خدا بدان معنی‌که رمبو آفریده است ، چشم بیاندازیم .

اگر چنین است پس بآسانی‌میتوان دریافت که الزام برای سرودن شعر امر احمقانه و دور از تعقل است بدون شك، هیجان ، حتی عشق ـ وچرا که نباید خشم و نفرت اجتماعی ، کینه سیاسی را در عداد این هیجانات درآوریم ـ در اساس‌آفرینش شعری پایه‌ای برای خود دارند . ولی این احساسات بنحونوشته های هجائی وغیره درنمیآیند . نثرنویس بمحض‌آنکه بتشریح احساسات خود بپردازد ، آنها را فاش میگوید ،برعکس شاعر احساسات رنجیده خاطر خودرا در شعر از یاد میبرد ، کلمات این احساسات را در چنگال میگیرند بپرواز درمیآورند ودر آنها رخنه میکنند و تغییر شکلشان میدهند ، حتی بتفسیر و ترجمه‌مبهم‌آنهم نمیپردازند . وقتی هیجان بصورت‌کلمه‌ای درآمد مبهم میشود و تحت‌تاثیر واسطه منطقی کلام مغشوش ومحو میگردد .کلمه که زاینده و نخشکیدنی است و سرچشمه فیاضی دارد همه‌جا گاهی همچون سیل احساسات خروشان را درحصار خویش گرد میآورد و بدان شکل می‌بخشد .

راستی چگونه ممکن است که شاعری درگذرگاه اندیشه و الهامات خودازلنجزار لغات زبان رایج کلمات سیاسی وخشم‌ـ آمیزی را انتخاب کند و با آن‌که این معانی در حیات بیرونی اشکال مختلفی بخود گرفته‌اند ابزار بیان احساسات او شوند.

مگرنه آن بود که شاعر باعوالم خشك‌صور بیگانگی میورزید و از پشت ویترین‌کلمات، بمعنی نظر داشت ، آن‌هم معانی زنده‌و فعال که هرسدی ـخاصه‌تعهدات‌والزامهای سیاسی‌ـ اجتماعی را می شکست وبطور واژگونه با کلمات روبرو میشد ؟

شاعران بمن سرزنش خواهند کرد که مگر دوره مقاومت فرانسه راازیادبرده‌ای؟ امانوئل یادت نیست ؟»

ـ آخ نه ! یادم نیست! مگر همین‌الساعه از او یاد نکردم ؟

شعر بطور اساسی اسطوره انسان را میافریند ، در حالیکه نثر نویس تصویر آنرا میکشد. درعالم واقع ، فعل که زائده حوایج مادی‌اوست‌وبراساس‌فایده‌ای بجولان درآمده است ، بیك معنی،«وسیله» نام دارد . او نیندیشیده از فعل‌استفاده میبرد و تنها به نتیجه میاندیشد : مثلا وقتی من دستم را دراز میکنم تا قلمی‌را از روی زمین بردارم ، فقط احساس لغزش دست و حرکت کورکورانه‌ام راحس میکنم یعنی فقط قلم را می‌بینم ولی در شعر روابط‌دگرگون‌میشوندعالم اشیاءمادی بدل بچیز غیر مادی و اساسی میگردند که فی‌النفسه هدف و مقصد است‌شاعر قرن نوزدهم با جامعه خود من‌الحیث ـ المجموع توافق داشت : یعنی او زبان را برای هدفی که نثرتعقیب میکرد ، بکار می‌بست . ولی نتیجه همان بود که یك نثرنویس گرفته بود .

پس از بنای جامعه بورژوازی ،شاعر ونثر نویس در یك جبهه متحد شدند ،تا فاش بگویند که جامعه نوین پایدار نیست. زیرا در نظر شاعر فقط اسطوره انسان اهمیت داشت ولی او از جادوی سفید خود بجادوی سیاه پناه برد . بهر حال انسان که همیشه بصورت غایت مطلوب، تجسم داده میشود ، برائر اقدام‌موفقیت‌ـ آمیز شاعر بچنان جایگاهی رسیده بود.

ولی خود شاعر در غرقاب نفع پرستی اجتماعی فرو رفت . آنچه که‌اساطیرانسانی را بوجود میآورد ، دیگر موفقیت که نبود ، بلکه شکست بود . تنها شکست میتوانست او را بخود آورد تا حماسه سرائی کند . دنیا بنحوی بی اساس‌باقی مانده است ، معهذا باقیست ولی حالا بهانه‌ای برای شکست بدست آمده است . سرانجام کلمه و شیئی ، برگرداندن انسان بحال اولیه و بالنتیجه سد راه او شدن است دیگر حالا نباید خود کامانه شکست وویرانی برای جهان ببار آورد ، بلکه باید فقط در انتظار آن بود اساسا انسان بردو پایه زندگی و هستی خود را بنا کرده است شکست و موفقیت . برای تفکر باین مبانی طرحهای دیالکتیك کافی نیست . باید فرهنگ نرم‌تری پیدا کند و کادر های منطق ما انعطاف پذیرتر شود. من روزی در این باره‌بتوضیح‌قانع‌کننده‌ای اقدام خواهم کرد و نشان خواهم دادکه تاریخ نه عینی و نه ذهنی است ودیالکتیك را نفی میکند و یك‌آنتی دیالکتیك قوی آنرا در کام میگیرد و در آن رسوخ‌مینماید و بااینهمه ، آنتی دیالکتیك،تاریخ‌دیالکتیك است . حالا این موضوع بشاعر مربوط نیست ولی مثلی بغایت زنده‌است‌ومیتواند تیرگی های کار را روشن سازد یعنی معمولا هر دو طرف سکه مورد نظرنیست. مرد عمل یك‌سو و ومرد شعر آن‌سوی قضیه را می بیند . وقتی ابزار ها خراب شوند ، و غیر قابل استفاده گردند ، نقشه ها ناکام ، زحمات بی حاصل ،جهان سرد ووحشتناك و بدون‌نقطه‌اتکاوبیراهه‌ای تاریك خواهد شد . البته این بیشترین جنبه واقعیت هستی است . زیرا شکست ها باشیاء مادی واقعیت فردیت ذات را باز میگردانند اساسا بشر به شکست‌هائی که حاوی « خرده واقعیت» باشند اعتراضی ندارد و او را بهیچ عکس العمل مناسبی برنمیانگیزد ، برعکس شکست هائی که سرشار از واقعیت‌باشد او را بجدل و کوشش وادار میکند .درست مثل مهندسان و نظیر دریاداران که نه از موجهائی‌کوچك‌و نه از سنگریزه بیمی بخود راه میدهند بلکه دربرابر طوفانهای‌سهمگین و زلزله های مهیب بخود میآیند .بنابراین انسان شکست بزرگ هستی خویش‌وندامت جهان است .

انگیزه اصلی یعنی شکست در بطن هستی نمود میکند واین نمود ها تشعشعات خاصی دارد که بدنیای کلمه و عالم ذهن شاعر راه مییابد . بطور کلی وقتی دنیا ابزار موفقیت نبود وسیله شکست‌میشود. شکست هم فی النفسه راه رستگاری است نه آنکه از این بحث نتیجه بگیریم که پس باید شکست را بیافرینیم ، نه‌مقصود ازاین شکست بنای حقیقت تازه زیست است و مفهوم فلسفی آن مراد است . شکست های دروغین انگیزاننده نیست‌و تنها وسوسه‌های غریزی در شاعر ایجاد میکند .

زبان شاعرانه از خرابه هاوشکستهای دنیای نثر جرقه زد .و حالا نتیجه میگیریم: اگر راست است که سخن خیانتی درشعر است و ارتباط باکلمات غیر ممکن مینماید در اینصورت هر کلمه فی‌حدذاته فرد را در بر میگیرد و ابزار شکست ما میشود، و « بی ارتباطی » را از سر میگیرد با اینحال باید پیوند و ارتباطی درشعر وجود داشته باشد .

ولی ارتباط نثری توفیقی حاصل ننموده است و معنی نفس کلمه باعث‌این در هم گسیختگی است . ما به توصیف قبلی خود از معنی شعر بر میگردیم و میگوئیم که دورنمای کلی و مطلق ارزشهای شعری که باناکامی مواجه شده‌است جوهر شعر معاصر است قابل تذکر است که در جوامع مذهبی و آنجاها که دولتی مقتدر بر سر کار است شاعر باید متوجه وظیفه بسیار مشکل زندگی اجتماعی باشد .یعنی در چنان جوامعی دولت شکست‌راالاپوشانی میکند و مذهب آنرا تخفیف میدهد . در جوامع دموکراسی شاعر باید این شکست‌ها را پس بزند .

هر گاه شکست ها در جامعه‌ای انباشته شود ، مردانی که با قلم سرو کار دارند راه خاص خود راطی میکنند ، اگرنویسنده باشند اعتراضشان موفقیت بزرگ تلقی میشود و اگر شاعر باشند اعتراضشان نام شکست های پنهانی میگیرد . مقصود اینستکه نویسنده فاش میگوید و شاعر بدرون میخزد و عمق شکست و فاجعه را بیرون میکشاند .

نگفته ماند که در شعر شکلی از نثر یعنی موفقیت وجوددارد و بالعکس در نثر ولو بصورت خشک‌ترین نوشته ها باشد مجاز های شاعرانه میتوان دید و اینها عنصر شعر یعنی شکست است شکست جوهر شعر و انگیزه تفکر و معنی است. حالا که فلسفه شکست را باختصار مطالعه کردیم خوب است خاطر نشان شویم که بهترین نثر نویس‌ها بندای درونی کلمه توجهی نمیکنند ، تنها بشکل و زیبائی ظاهر و یا بلاغت نظر دارند. اصلا آنها یا پر میگویند و یا شانه خالی میکنندولی شاعر برای هر کلمه زجر میکشد وصورت ظاهر را فدای زیبائی درونی (یا پشت ویترین) کلمه میکند و معنی‌بیرون‌میتراود، تازه آنوقت بکلمه‌ای دیگر حاجت است . یعنی هر چه بیشتر کلمه‌ای دستمالی شود، غرابت و بیگانگی باجهان خارج و مفاهیم کلی پیدا میکند و بعمق میرسد این عمق خشك نیست و بچاهی ژرف میماند که آبی روان سرد و عطش نشان‌دارد.بدینگونه هر کلمه معنی فاش و روشن و اجتماعی هم دارد و ابزاری در دست متکلم استو همچنین محتوی معانی تازه است،خلاصه جسم کلمه از آن مردم عادی و روح‌کلمه متعلق بشاعر،این ساحر خوشذوق‌است که اگر درکار سحر آمیز خود دروغ بگوید بهیچ حقه بازی‌بدل خواهد شد . حالا جسم کلمه را مثل بزنیم . میدانیم که خواننده سر و کارش بااین اجسام است ، این اجسام فقط روح‌خود را باو نشان خواهند داد زیرا کار اساسی را شاعر انجام داده است و تنها خواننده باید هشیار و حساس باشد والا شاعر قصوری نورزیده . «ارتباط» که لحظه‌ای

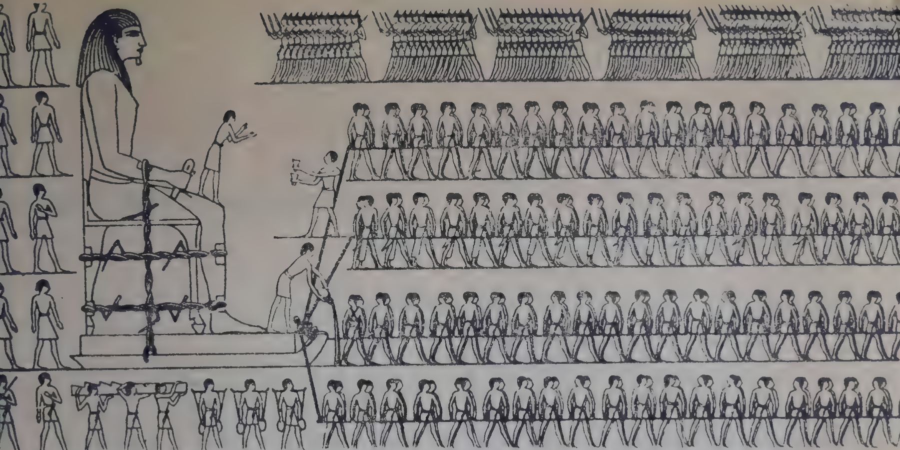
پیش معنی کنگ و پیچیده‌ای داشت حالا روشن میشود . یعنی خواننده با این کلمات بدنیائی که شاعر در آن زیسته و بغواصی پرداخته است آشنا میشود.

سکوت نثر و یا آن آرامش گوارائی که در بعضی از نوشته ها میتوان یافت، اثری از شعر باخوددارد و من دراینجاتنها به شعر محض و نثر محض نظر دارم و نباید چنین نتیجه گرفت که‌پس از دنیای شعر به نثر میتوان راه بردویا بالعکس .

اگر نثر بیشتر از حد معمول باکلمه وربرود ، در هم میشکند ومارادرسیاهچال وراجی و پرت و پلاهای دیوانه وار می‌اندازد و اگر شعر بخواهد وعظ کند و تعلیم بدهد و قصه بگوید ، سهم و تعهد خود را فراموش کرده و بمرز های نثر تجاوز نموده است و آن وقت است که جمله بندیها بغرنج ، ناصاف و تنها درهم شکسته شده است .

ترجمه : ایرج قریب





ماجرای شگفت‌انگیز ابوالهول

میتوان گفت‌که تاحدی علم باستانشناسی جدید مدیون ابوالهول و اهرام مصراست . علاقه بکشف آثار باستانی سابقه مدیدی دارد . معذلك دسترسی بآثار باستانی مصر منجمله مقابر زیرزمینی علم باستانشناسی را بمرحله تازه‌ای کشاند .

ذیلا خلاصه‌ای از دوکتاب : « خدایان ، مقابر و انسان » و « ماجرای باستانشناسی » که درباب اولین حفریات در مصر نشر یافته نقل میگردد :

« .... روز بعد ، سحرگاهان از خواب بیدار شدیم و بسوی محلی که اهرام‌بزرگ «در آنجا سرپا ایستاده بودند ،رهسپار « شدیم ؛ هنوز کاملا بدان نزدیك نشده «بودیم ، که ابتدا چشممان به کله بزرگی « افتادکه‌روی تخته‌سنگی‌عظیم‌تراشیده‌بودند
« قسمت داخلی این مجسمه کاملا خالی «بود ، بقسمیکه انسان میتوانست، بدون «اینکه دیده شود ، درون آن قرار گیرد و «از راهروی تنگ و باریکی عبور کند .
« در گذشته ، یکی از پیشوایان دینی ملت « مصر ، که بکثرت خدایان معتقد بودند ، « داخل این دهلیز شده و در میان کله « مجسمه قرار میگرفتند از مردمی که « بزیارت مجسمه آمده بودند سئوالاتی « میکردند که می بایست جواب میدادند « مردم ساده دل تصور میکردند که مجسمه «قادر است حرف بزند ...»
« نقل از یادداشتهای روزانه یوهانس هلفریچ Johannes Helfferich « که در سال ۱۵۷۹ منتشر شد . »

***

اسفنکس Sphinx هیولائی که در وحشتناکترین افسانه های کهن یونان‌وجود دارد از جنس زن بود . وبنابر همین افسانه ها ، این غول افسانه‌ای ، درحوالی «تب » بود . وی از رهگذران‌معمائی می پرسید چنانچه کسی قادر نبود ، جواب صحیح دهد ، او را از هم میدرید ، آن معما چنین بود .

ـ کدام حیوانی است که صبح با چهارپا و ظهر با دوپا و عصر باسه پا راه میرود؟ هیچکس نتوانست باین سئوال پاسخ گوید: تا اینکه روزی « ادیپ Oedip قهرمان



افسانه‌ای یونان جواب داد :
ـ این موجود ، انسان است که درسنین کودکی خود را با چهار دست و پامیکشد و در جوانی با دوپا راه میرود و در پیری برای راه رفتن از عصا استفاده میکند .
سپس اسفنکس خود را از بالای تخته سنگ پائین انداخت و «ادیپ» توانست تخت و تاج‌سلطنت‌کشور «تب» راتصاحب کند (در آنتیگن وادیب شاه اثر سوفوکل این موضوع مطرح است ولی در مقابل ، اسفنکس یا ابوالهول مصری نیمی از بدنش انسان ، و نیم دیگر شیر مذکر است و هرگزنه معمائی طرح کرده و نه منادی خدایان بوده است . این مجسمه از تمام شاهکارهای معماری و حجاری مصرعجیبتر است :

« در حدود ساعت سه و نیم بعداز ظهر « بود که بصحرای بی آب و علفی رسیدیم؛ « ذیحیاتی در آنجا دیده نمیشد ؛ از دور « اهرام سه گانه مصر را دیدم .... با اسب « چهار نعل بسوی اهرام تاختم ... سواری « خطرناکی بود با اینکه در سواری مهارت «داشتم‌از ترس فریاد میکشیدم ؛ گردبادی « وزیدن گرفت من و همراهانم‌تمام مسافت « را در گرد باد طی کرده بزحمت نزدیك «میرفتیم؛ هرچه نزدیکترمیشدیم،ابوالهول، « بیشتر سراز زمین بر میآورد و بزرگتر « میشد، به سگی میماند که خوابیده باشد « و آهسته آهسته سر بر می دارد .آسمان « آبی بود ؛ لاشخورهادرهوا میچرخیدند.. « مقابل ابوالهول ایستادیم ؛ او بطریق « وحشت آوری‌بما نگاه میکرد ؛ می‌ترسیدم « که سرم گیج برود و سعی داشتم که بر « اضطراب خویش فائق آیم .... چشمان « عجیبی داشت ؛ لحظه‌ای خیال کردم که « در آن‌ها اثر حیات می بینم پهلوی‌چپش « از فضله پرندگان سفید شده بود ؛ و « کاملا بسمت مشرق قرار داشت . سرش « خاکستری و گوشهایش بزرگ مانند « سیاه پوستان ،با سر فاصله داشت ، « گردنش کوتاه و جلوی سینه‌اش سوراخ بزرگی بود ..... »

این شرحی است که « گوستاوفلوبر Gustave Flaubert نویسنده فرانسوی، در یادداشتهای روزانه مسافرت خود ، در هفتم دسامبر ۱۸۴۹ نوشته و سپس افزوده است:« محققا اصل و نسب ابوالهول بمردم حبشه میرسد زیرا لبهای ضخیمی دارد .»

« دنون» نقاش که در سال ۱۷۹۸ در معیت ناپلئون و سپاهیان بمصر رفته بود، اولین طرحهای شگفت انگیز دره نیل را با خود به فرانسه برد او نیز از دیدن مصر و عجایب آن همان ادراك و احساس گوستاو فلوبر را نمود .

ولی از درست کردن موی سر مجسمه ابوالهول درنقاشیهای او تخیلی است و «دنون» بعقیده خودش میخواسته علاوه‌بر نشان دادن هنر خود زشتی ابوالهول رانیز ترسیم کرده باشد . بسال ۱۴۰۰ بعداز میلاد مسیح ، در دوره تسلط اسلام برمصر که بت پرستی مطرود بود ، یکی از شیوخ اجازه‌داد که ابوالهول راخراب‌کنند؛شیار عمیقی که در جمجمه ابوالهول دیده میشود اثر گلوله توپی است که بوسیله یکی از مملوکین ، به‌مجسمه پرتاب شده است . درطول قرنها ، شنهای صحرا که دارای‌مواد آهکی بوده بوسیله باد در هوا میچرخیده، بدور گردن مجسمه چسبیده است وقطعات وتکه های زینتی ریش و پیشانی را از مجسمه کنده و جدا کرده است .

طرحی که از «دنون» باقی مانده کم و بیش واضح و روشن است : موقعیکه قوای اعزامی کشور فرانسه بمصر ، سرگرم فتوحات بود ، و مردان جنگی با اسلحه و تفنگ در میدان نبردمشغول پیشروی‌بودند، مردان‌دیگری‌که‌اسلحه آنان مداد وصفحه‌ای کاغذ بود ، سرگرم مطالعه و بررسی در مورد عجائب مصر وپایه گذاری رشته‌ای از علوم بنام باستانشناسی بودند در نتیجه‌این پژوهش بین سالهای ۱۸۰۹ - ۱۸۲۶ کتاب پرارزشی بنام « اوصاف واحوال کشور مصر » منتشر گردید که ضمن آن مجسمه ابوالهول مصر با قیافه تازه‌ای بدنیانشان داده شد .

میگویند روزی «توتموزیس چهارم » Thoutmosis » (۱۴۰۵ - ۱۴۵۰ قبل از میلاد) از شکار بر می‌گشت ؛ از غایت خستگی در سایه مجسمه (که آن را خدای اعظم میدانستند) خوابش برد در اثنای خواب صدائی از عالم غیب بدو گفت :

- فرزندم توتموزیس ، ببالا نگاه کن و مرا بنگر ! من پدرت «هرمه خوتی» الهه خورشید)هستم ؛ قدرت و نیروی عظیم وشاهانه بتو خواهم داد ... زمین و هرچه در آنست با تمام وسعت آن بتو تعلق خواهد داشت ... سالهاست که چهره و قلبم بسوی تست ...

شن صحرا که من بروی آن آرمیده‌ام، سخت آزارم میدهد ؛ بمن قول بده که‌مرا از آن نجات خواهی داد .و آرزوی مرا بر آورده خواهی کرد ؛ تو فرزند و نجات دهنده منی ....





« تویموزیس »، در اوائل سلطنت خود ابوالهول را از رنج شن صحرا ،خلاص کرد و دیواری بدور آن کشید ولی دیری نپائید که شن آن را از بین برد ؛ وحفاظ محکم و قویتری در زمان رومیها، هنگام امپراطوری «سور هفتم » (۱۲۱۱ ـ۱۲٦ بعداز میلاد) برای مجسمه ابوالهول بنـا کردند که شن صحرا آن را نیز درهم کوبید و معدوم‌کرد . بسال ۱۸۱۸ «گاویگلیا» دیوار محافظ دیگری بنا کرد و ٦۸ سـال بعد یعنی بسال ۱۸۸٦ «گاستن ماسپرو» مدیر کل باستانشناسی مصر ، شدیداعلیه شن صحرا بمبارزه پرداخت تا اینکه آخرـ الامر بسال ۲٦ـ۱۹۲۵ «بارز‌ـ» برای آخرین بار در این مورد اقدام کرد و کار تجدید تعمیر و مرمت و نگاهداری تا اندازه‌ای نتیجه بخش بو دوابوالهول از خطر انهدام بر کنار ماند .

روی تخته سنگ بسیار عظیمی ابوالهول را حجاری کرده‌اند که ارتفاع سر آن بـه بیست متر میرسد . هنوز در تاریخ هنر ، اعجاب انگیزتر از این مجسمه که طی‌قرون واعصار نگاهش را به ابدیت دوخته و همچنان بر سر پا استوار است دیده‌نشده؛ قلل و سطوح اهرام با شکل هندسی خود چنان بدان مینگرند که گوئی از حیرت بر جای سنگ شده‌اند .

همانطور که گفته شد نیمی از مجسمه ابوالهول بشکل انسان و نیم دیگر بشکـل شیری است که فاصله پنجه هاتا دم ، به هفتاد و سه متر و پنج سانتیمتر میرسد. پهنای دهان دو متر و سی ودو سانتیمتر درازای بینی یکمترو هفتاد سانتیمتر و گوشها هر یك یکمتر وسی و هفت سانتیمتر است .

باستان‌شناسان باشواهد ودلائل علمی باین نتیجه رسیده‌اندکه تاریخ حجاری‌ابوالهول مربوط بدوران سلطنت فرعون (شپرن Chépren یعنی ۲٦۵۰ سال قبل از میلاد است . آیا مجسمه خود فرعون است ؟ ضمناً امارات و قرائنی بدست آورده‌اند که نشان میدهد این مجسمه مربوط بـه «راهوراختی رب‌النوع خورشید است ؛ آیا ممکن است مجسمه‌ای درعین حـال هم سلطان و هم خدا باشد ؟ بعضیها تصور میکنند این مجسمه نگهبان اهرام مصـر است و پاره‌ای عقیده دارند که هوس معماران و سنگتراشان آنرا بوجود آورده است شاید خواسته‌اند قبل از اینکه اهرام را حجاری کنند ، آزمایشی بروی سنگها بعمل آورده باشند و این هیولای عجیب را بعنوان آزمایش تراشیده‌اند تا صلابت و استحکام سنگها را آزمـوده باشند .

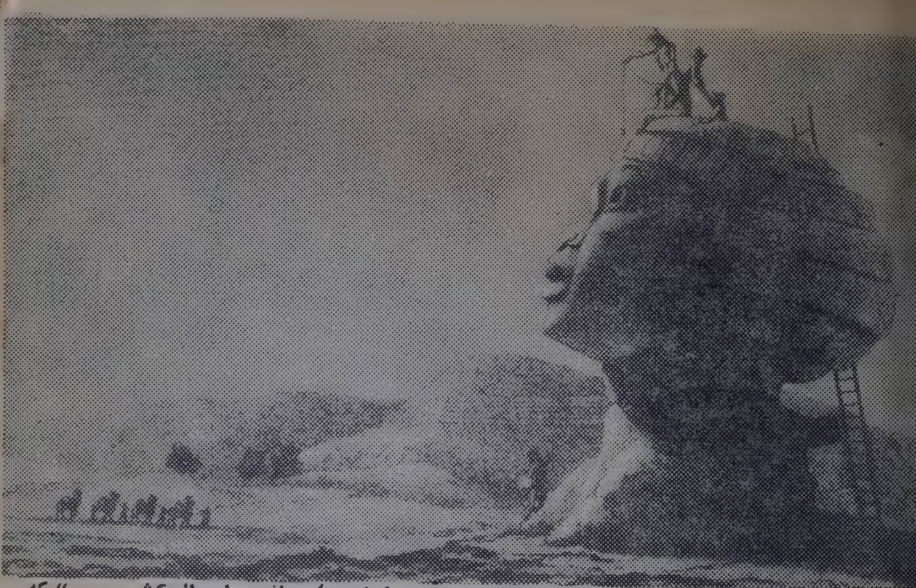
با اینکه از روی آثار باستانی مصـر توانسته‌اند تاریخ قرون گذشته و هنر و فرهنگ و قوانین و روابط اجتماعی مردم و دولت وهمچنین مذهب قدیم مصریها را روشن سازند ولی هنوز کسی نتوانسته است کلید معمای این مجسمه عجیب را که همچنان با چشمانی نفوذناپذیر و با صلابت بدنیا می‌نگرد ، بدست آورد و سر پیدایش آنرا کشف و افشا کند آنچه تا کنون دربارهٔ آن گفته‌اند مبتنی بـر فرضیات و حدسیات بوده است . ولی آنچه مسلم است، مصریان قدیم مردان‌عمل بوده‌اند .

مصرشناسی با ناپلئون بناپارت شروع شد

ناپلئون درماه مه ۱۷۹۸ بقصد تسخیر مصر با سپاه ۳۸۰۰۰ نفری و ۱۷۵ نفر از دانشمندان ، بسوی مصر حرکت کرد . بناپارت در سایه اهرام مصر پیروز شد. ولی این سفر جنگی و قشون‌کشی بقیمت ناکامی تمام شد .

نیروی ستمکار و بی‌رحم او علم‌تازه‌ای بوجود آورد ؛ مصر آنروزی از بین رفت و شکست خورد ولی‌مصر باستانی درنتیجه مطالعات و کاوشهای دانشمندان ، با چهرهٔ درخشان خود ، از اعماق تاریك تاریخ ، پیروزمندانه سردرآورد . دانشمندانی که پاپپای سربازان ناپلئون قدم برمیداشتند، اکتشافاتی کردند که مبدأ علم تازه «مصر شناسی می‌شد» .

«دنون» که سیاستمداری دانشمند و در عین حال هنرمندی مـاجراجو بود از پیشقراولان‌مصرشناسی‌است. وی‌ترکیبی از کازانواوکالیوستروبودکه انقلاب‌کبیرفرانسه باوآسیبی نرسانده‌بود. وی پنجاه ویك سال داشت و چون با بناپارت از کشتی



پیاده شد و قدم بخاك مصر گذاشت ، در مصر علیا بتعقیب مملوکین پرداخت . درلحظاتیکه سربازان جوان ، مشغول جنگ بودند، «دنون» نقاشی میکرد . یادداشتهای او بنام «مسافرت علیاوسفلی» که بسال ۱۸۰۲ در پاریس منتشر شد ، تمام اروپا را غرق حیرت کرد چه اروپائیان ازگذشته دره نیل اطلاعاتی نداشتند و او با انتشار آثار نقاشی خود ، خدمت مهمی به‌باستان شناسان آینده جهان کرد ... پس ازانتشار آثار و نوشته‌های‌او ، هیئتی از دانشمندان مامور شدند که بمصر رفته و مطالعات بیشتری روی تمدن و آثار باستانی بعمل آورند و کارهای «دنون» را دنبال کنند . در اینموقع بود ، که کشف آثار تازه در مصر ، حوادث اروپا را که ناپلئون بوجود آورده بود تحت‌الشعاع‌قرار داد .

کتاب دنون ، بسرعت درجهان مشهور شد وهرگز درتاریخ باستان شناسی کتابی منتشر نشده که باین زودی جای خود را بازکند و تا آن حد کامل و جامع باشد.

در قاهره مؤسسه‌ای بوجود آمد که مامور شد ، کارهای مقدماتی هیئت اعزامی را انجام دهد ، این مؤسسه بجمع‌آوری اسناد ومدارك و اطلاعات پرداختند ؛ بدیهی‌است‌که حمایت‌سربازان ناپلئون‌برای تسریع و تسهیل در امر کاوش و مطالعه و کسب اطلاعات لازم ، کاملا مؤثر بود .

کتاب «اوصاف و احوال کشور مصر» که بسال ۱۸۲۲ منتشر شد، کتاب جامعی‌است که‌تحریر آن‌زیرنظر «فرانسوالومار» سیزده سال بطول انجامید . کتاب مشتمل بر تصاویر معابد بزرگ مصر ، حجاریها ، آثار باستانی ، و مجسمه‌ها و تصاویر جالب دیگری است .

***

پهلوان مصری

این سنگهای عظیم و وزین را چگونه مصریهای قدیم ، جابجا کرده‌اند ؟

این سئوالی بود که اولین بار باستان شناسائی راکه معابد و ابنیه مصر راکشف کردند ، بخود مشغول داشت . اما درسال ۱۸۱۶ یك نفر مامور شد که قطعه‌ای از مجسمه رامسس را چندین کیلومتر درطول رودخانه نیل نقل مکان دهد و سپس آنرا از «تب» به «بریتیش موزیوم» موزه انگلستان برساند . وی «ژان باتیست‌بلزونی jean-Baptiste Belzoni نامداشت که بسال ۱۷۷۸ بدنیا آمد و درسال ۱۸۲۳ چشم از این جهان بست ، مولدش شهر «پادو Padou »بود . وی در اوان جوانی میخواست به صومعه‌ای در رم پناه برد ولی با ورود ارتش فرانسه مجبور شد از شهر خود فرار کند . ناچار به هلند رفت و سپس بسال ۱۸۰۳ که جوانی ۲۳ ساله و قوی‌هیکل بود وارد انگلستان شد .



این مرد غول‌آسا که دومتر قد داشت با زنی ازدواج کرد که مثل خود او بلندبالا ولی بدبخت بود ! چون زن به کانون خانوادگی او قدم نهاد ، جز بدبختی و نکبت ، چیزی باخود نیاورد . اما دیری نگذشت‌که وضع آندو بکلی تغییر کرد و در سیرك سیار «آستلی Astely » شغلی بدست آوردند. بکارهای ورزشی پرداختند و هرروز مجبور بودند تمرینهای سخت انجام دهند تا آنجا که ژان باتیست بالاخره موفق شد در سیرك‌نقش هرکول یا آپولون رب‌النوعهای یونانی را بعهده‌گیرد آنگاه پس از نمایش های مکرر درشهرهای اسپانی و پرتقال در رل سامسون ظاهـر گشت ضمناً اوقات بیکاری بکارهای فنی میپرداخت .

روزی «بلزونی» به نایب‌السلطنه مصـر، محمدعلی ، اطلاع دادکه پمپی اختراع کرده که بوسیله آن میتواند باغهای «سوبـرا Subra » واقع در دره نیل را که بـه نایب‌السلطنه مصرتعلق‌داشت، آبیاری‌کند. درآنموقع ، قنسول انگلیس در مصر ، مردی بود بنام «سالت Solt » روابط جوان غول پیکر با قنسول ، برای او مفید بود ، دیری نگذشت که باو ماموریت داده شد آثار جالبی را که از حفاری‌ها بدست میاید ، به «بریتیش موزیوم» حمل کند .

از اینجا بود که نیروی پهلوانی مـرد جوان، بکارش خوردمجسمه رامسس راهمو به موزهٔ مزبور حمل کرد از آن ببعدکشور مصر او را رها نکرد ـ «بلزونی» حفار و باستان‌شناس نبود بلکه باید او را «حمال آثارباستانی» نامید. هیچ مانعی‌نمیتوانست سد راه او شود زیرا او مردی کله شق ، لجوج و یکدنده بود و از هیچ چیـز نمی‌هراسید .

وی بسال ۱۸۲۰ در لندن کتابی بنام «شرح عملیات واکتشافات و حفاریهای مصر ولوبه» منتشر کرد که تا آنموقع در انگلستان نظیر آن منتشر نشده بود . این کتاب اولین و مهمترین کتابی بود کـه بزبان انگلیسی درباره آثار باستانی مصر، در لندن منتشر شد و نیز مشتمل بر تصاویر زیادی‌بود که مؤلف خود آنها را نقاشی کرده بود .

شاهکار جالب «بلزونی» تنها حمل مجسمه رامسس به موزه لندن نبود بلکه شاهکار مهمتر او کشف مقبرهٔ زیرزمینی «ستی اول» بود ، که بازای آن لقب «بلزون مقبره‌ای» یافت ! او اولین فرداروپائی بود که بداخل هرم «شفرون» و ابوالهول «جیزه» که دومین حجاری عظیم جهان و مرتفعترین آنهاست راه یافت .

او موفقیت وشهرتش رامدیون نیروی بدنی و پهلوانی خود بود . در مقابر زیر زمینی فراعنه ، مصر ، تخته سنگهای چند صدکیلوئی را بلند میکرد و تافاصله هشت‌متر بالاتر میآورد . او را باید یکی از پیشروان علم باستانشناسی و همچنین ایجادکنندهٔ تحول در تاریخ باستانی مصر دانست با اینکه به آثار قدیمهٔ مصر وآثار عتیقه دستبردهائی میزد ! در کنار نام «بلزونی» باید نام مردی دیگر را برد که دراطاق کارش ، باکمال سکوت بیکی از بزرگترین کارهای علمی مشغول بود . وی «شامپولیون hamprollion» بود که پس از مدتها رنج و کوشش توانست معمای عجیبی را حل کند : همو بود که خـط «هیروکلیف» را برای اولین بار خواند .

درشماره بعد اهرام مصر

ترجمه رضا عقیلی

مرسی !!





اگر نقاشی نکنم دیوانه میشوم

این اعترافات شگفت انگیزی است که **«هانری میلر»** قبلا هرگز بدان دست نمییازید. نویسنده بزرگ آمریکائی اقرار میکند اگر بنقاشی روی – نمیآورد ، قطعا آن مالیخولیای درونی ، او را بجنون کشانده بود . آب و رنگهای **« میلر»** درفرانسه شهرتی ندارد ولی موزه های ایالات متحده، جای خاص و پرافتخاری را بآثار او بخشیده اند .

میلر باهیجانی پر شور، بما میگوید : تنها وقتی میتوان نقاشی کرد ، که زندگی را دوست بداریم .

ما این چند صفحه را که «نقاشی یعنی دوست داشتن» نام دارد و طنزی قوی علیه هرگونه عقاید «فرهنگستانی » است دراینجا چاپ میکنیم .

زن من مدتی در پاریس بود، وقتی برگشت نمونه‌ای ازکار های خارق‌العاده **ژرژ گروس** . **بنام اکگه‌هومو** **Eccehomo** (بمعنای تنها مرد که حضرت مسیح را با تاج خار نمایش داده است) باخود آورد .

در نظر من این تابلو آیه ای‌از بهیمی گری افسار گسیخته، نامیدی بزرگوارانه ، و پرده دری بیرحمانه‌ای بود که من هرگز نظیرش را ندیده بودم ! **«گروس»** باید یک دیوانه باشد ، منتهی‌دیوانه‌ای نابغه ! یك **«گویا»** ی زنده. **«گویا»**ئی که بند گسل‌تر از **«گویا»** بودراستی که چه استادانه و متهورانه رنگها را بکار برده بود !

شبی ، پشت ویترین مغازه بزرگی ایستاده بودم . د رآنجا آثار «ترنر **Turner**» را بنمایش گذاشته بودند . نور لطیفی برآنها تابیده بود .

دوستم «اوروگان **O'Regan**» نیز کنار من ایستاده بود و این مایه تسلی خاطر من بود .ما مدتی دراز درجستجوی یك قیافه آشنا ، خیابانها را پیموده بودیم ...

بعبارت دیگر غذا هم خورده بودیم که هیچ فایده‌ای نبخشیده بود زیراگرسنه تر از گرسنه راه منزل را درپیش گرفته بودیم که ناگهان در برابر آثار «**ترنر**» بهتمان زد .

با آنکه من اغلب آثار **ترنر** را تماشا میکردم ، و هربار جادوی آب و رنگشان مرا مسحور خود میکرد ، معهذا هیچگاه در روشنائی لازم ، تابلو های اورا ندیده بودم . گوئی آثارش بما میگفتند : «شماهم شاید بتوانید نقاشی کنید» .

البته‌ما آنقدر ها احمق نبودیم که خیال کنیم میتوانیم فورا مثل «**ترنر**» نقاشی کنیم ولی کمی‌هم معتقد شده بودیم‌که بایك قلم مو و مقداری رنگ شاید بشود تابلو های زیبائی بوجود آورد . راستی چرا ؟ آیا برای آنکه ولع زیادداشتیم، و یابرای آنکه در کوچه ها ولو شده بودیم و در دنیا فرو رفته بودیم ؟

روز بعد ، چیزی پیدا کردیم وخوردیم وبا چند سکه پولی که پس‌انداز کرده‌بودیم دو قلم موی ارزانقیمت و یك جعبه‌رنگ مدرسه‌ای‌خریدیم. آنوقت‌من همانشب‌نشستم و تصویری را که «گروس» از روی‌صورت خودش بر روی جلد «اککه هومو» کشیده بود ، کپیه کردم . و باتعجب بسیارشباهتی واقعی در کار خودم با نسخه اصلی‌یافتم و سخت دچار هیجان شدم . پ س‌من میتوانستم نقاشی کنم و یا لااقل آنچه‌را که دیده ام تقلید کنیم منکه ازاین موفقیت غیر منتظر دل و جراتی بدست آورده‌بودم تصویر یك صندلی ، یك قوری و گاهی یك اشکاف را میکشیدم و این بود که نقاشی های من‌به صندلی ، به کوزه ، و بهرچه که میخواستم شباهت داشت باور کنید که همه آنها را میشد تشخیص داد !

● ناگهان یاد کلاسهای نقاشی‌مدرسه وآن پیر دختر چروکیده و ترشیده افتادم که مرا بعنوان آنکه استعدادی ندارم‌ازمدرسه رانده بود . من در حالیکه نام اورا به‌نیکی میبردم دعا میکردم «خدا رحمتت کندای لگوری پیر ! تو نمیدانی که چه خدمت بزرگی در حق من کرده‌ای» و باین نحو میخواستم بگویم که اگر از مناعت طبع خود پیروی نکرده بودم ، باید امروزبرای سالنامه زنان، عکس‌موز و آناناس‌میکشیدم.

شرافت حکم میکند که بگویم من هیچ وقت یاد نگرفتم نقاشی کنم‌یعنی تعلیم نگرفتم . مقصودم اینستکه موجودکم‌مایه‌ای و یا بیمایه‌ای هستم . هروقت میل‌میکردم که بهتر نقاشی کنم ، باخودم میگفتم که حتما یاد خواهم گرفت . آنچه‌که درنقاشی بحساب میآید و اساس آن بشمار میرود طرح است ،یعنی خوب ویا بد ، زشت و یا زیبا ، تمام ویا ناتمام باید آنرا کشید. بعبارت دیگر این یکنوع تلاش است هر که اسبهای کامل العیار ، برهنه های تمام قد ، معماری بی نقص ویاهر چیز دیگری بخواهد ، حتما باید بنقاشی رو بیاورد . تازه هر قسمتی ، برای خود اهل فنی دارد . مثلا بعضی در کشیدن اسب، سیب ، گاو و گوسفند و بعضی در مناظر برفی،کوهستانها ، ندیمه های درباری ، صحنه های نبرد طبیعت بیجان آب و هوای طوفانی ، سایه روشنها و یاچیز ها ی‌دیگر تخصیص دارند .

من‌با هریك از نقاشانی که تخصصی دارند روبروشده‌ام ، عقیده داشته‌اند که باید «آموخته» ها را فراموش کرد . زیرا تخصصی که از تعلیم ناشی میشود ،خطر است ، ضعف و ناتوانی است . (یادم میآید ، در آغاز وقتی در منزل پدر ومادرم بودم ، آلبوم تصاویر ، مداد ها ،قلم ، مرکب و رنگ وخلاصه همه چیزم‌را برده بودم تاصورت آنهارا نقاشی کنم! ولی‌وقتی دیدم هرچه میکشم بآنها شباهت کامل

دارد باخودم گفتم چرا اینکار را بکنم؟ احمقهای دیگریهم میتوانند اینکار رابهتر و یا بدتر از من بکنند ؟ پس باید کاری کرد که‌نتوانی و یا ندانی که چگونه باید بوجود آید!»

راستی چه چیزی وسوسه انگیز تر از لکه‌ای که برکف حمام افتاده است وجود دارد که‌هردم اشکال وحالات‌مختلفی بخود میگیرد من اغلب برای بررسی لکه هائی که روی زمین بچشم میآمده‌اند،بزانو نشسته‌ام تا ببینم که در زیر انوارمختلف چه حالاتی بخود میگیرند. جای شبهه نیست که هر نقاشی که منظره‌ای و یا صورتی را در پیش روی دارد و سودای آن در سرش هست که ازاین نمونه ها نقاشی کند ،باید از چیز هائی که ناگهان بذهنش راه پیدا میکند شوق کند از مطالعه بسیار دقیق عادات چشم ، لب‌ها و یا گوش ـ خاصه گوش ، این زائدهٔ عجیب‌صورت‌حالات‌ازدگرگونی‌هائی که یك چهره انسانی ممکن است دستخوش آن شود ، آدم بشگفت میآید . راستی چشم و یاگوش چگونه عضوی است ؟ یك اثر تحلیلی ممکن است توضیحات کافی و جزئیات فراوانی را دراختیارتان قراردهد ولی در مورد گوش و یا چشم باید سوای این‌نظام «آناتومی» اطلاعاتی در کف داشت تا آنکه مثلا بتوان اشکال ، حالات و رنگهای خاص آنها را تجسم داد . در چنین وضعی است که ناگهان‌دنیای پیچیده و مرموزی در نظرتان خواهد آمد که از عناصر خارق‌العاده‌ای تشکیل شده که با چشم نمیتوان دید و باگوش نمیتوان شنید وهیچ‌وجه مشترکی هم بین آنها با گوشت، پوست ،استخوان عضله ویا نسوج انسانی وجود ندارد .

پس این یکنوع نظاره است . و بازنوع دیگری هم در مطالعه احوال‌انسانی وجود دارد : چشمها را ببندید و در خیال دنیائی بسازید و مثلا فیلی را بذهن‌خود راه بدهید ، نمیتوان گفت که دیگر اینجا دنیای محسوسات است برعکس میتوان تصوراتی را که در ذهن میگذرد لمس ویا درك کرد ، نرمی ، سفتی لرزه های‌عصبی و گرمی و سردی گوشت فیل را لمس نمود .

من کاری سخت تر از نقاشی پیکر حیوانات و حتی پرندگان هوا سراغ‌ندارم گر چه شاید بشود آنها را با نوك قلم مو تجسم داد ، اما درهرحال من‌از نقاشی حیوانات میگریزم . با اینهمه‌اگر قرارشود مثلا اسبی را نقاشی کنم ، سعی خواهم نمود صفات اسبی را باین اسب مفروض بدهم اما همانطوریکه میدانید نتیجه‌اغلب مضحك از آب در میآید .

پس چرا من فقط از حیوانات حرف میزنم ؟ اصلا هرچه را که بخواهم نقاشی کنم‌برایم مشکلات وزحماتی فراهم میآورد. حتی در مورد تجسم یك منزل هم وضع بهمین منوال است . اغلب من دربرابر منازل گوناگون بنظاره مشغول شده‌ام . باید بگویم که من در فطرت خویش‌یکنوع تمایل بسوی معماری ، سراغ کرده‌ام ـ ولی وقتی بخواهم این تمایل را روی‌کاغذ بیاورم ، احساس میکنم که دیگر خالی شده‌ام یعنی مثلا سقف های منزل درنظرم هست ولی بعد که لحظه تجسم آنها فرا میرسد ، دیگر این منظره و این‌خیال وجود خارجی‌ودرونی ندارد و باین علت موفقیتی پیدا نمیکنم . بطور کلی من باین کاراکتفا میکنم که مثلا منازل رابه پهلو بخوابانم. حالا این سئوال پیش میآیدکه آیا اینکار خیلی‌اهمیت دارد؟ البته برای یك‌موجود، جوینده احتمال دارد که‌چنین باشد . ولی عده‌ای‌هم‌هستند که فورا روی‌برمیگردانند ولی نه از نقاشی ها ، به نقاشی پشت نمیکنند زیرا بعضی از دقایق اغوا کننده هم وجود دارند که کار نقاش را آسان جلوه نمیدهند، بنابراین بعضی‌هامیگویند: «خیلی دلم میخواست شهامت‌این نقاش را میداشتم» . واستی من چقدر شهامت داشته‌ام !.. هرچه اصرار میورزم‌که باور کنید این نادانی محض من بوده‌است که این جور منازل را بوجود آورده‌ام ، معمولا در جوابم میگویند «اهمیتی‌ندارد. شما بی اندازه درکار خودفرو رفته‌اید» و بالاخره میگویند : «معذالك این تابلو است مگر اینطور نیست ؟.» بسیار خوب ولی یك تابلوی خوب چیست ؟ ظاهرا تعریف های زیادی در این باره‌وجوددارد. همانطوریکه در مورد کتاب ، مجسمه،شعر نیز تعریف و قاعده‌ای هست . تابلوهائی

وجود دارندکه با شما حرف میزنند و بالعکس باز تابلوهائی هستند که هیچ چیز ندارند بگویند (فقط باید رفتو با آن انبوهی‌که «سپیده ماه‌سپتامبر» ویا «مادر» اثر **ویستلر** را همیشه‌تماشا میکنندحرف زد) ...

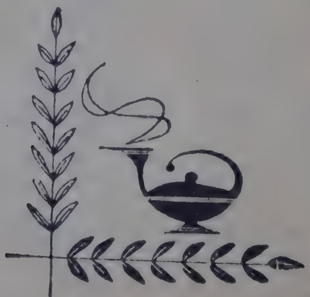
بعضی از تابلوهای دیگرهم وجوددارند که بآدم چشمك میزنند ؛ آنوقت شما پا بمیدان میگذارید و زندانی‌اش میشوید . بعضی وقت‌ها هم سرمیخورید. گاهی‌هم همین تابلو شما را از یاد خویش غافل میکند ولی درمورد سایر تابلوها وضع چنین نیست نفس آدم بند میآید روزها و هفته ها دلتان از رنج بهم میفشرد . یا آنکه شما را بعرش اعلی‌میبرد ، بگریه‌و یا خنده‌تان میاندازد ، دندانهایتان از نا امیدی رویهم سائیده میشود .

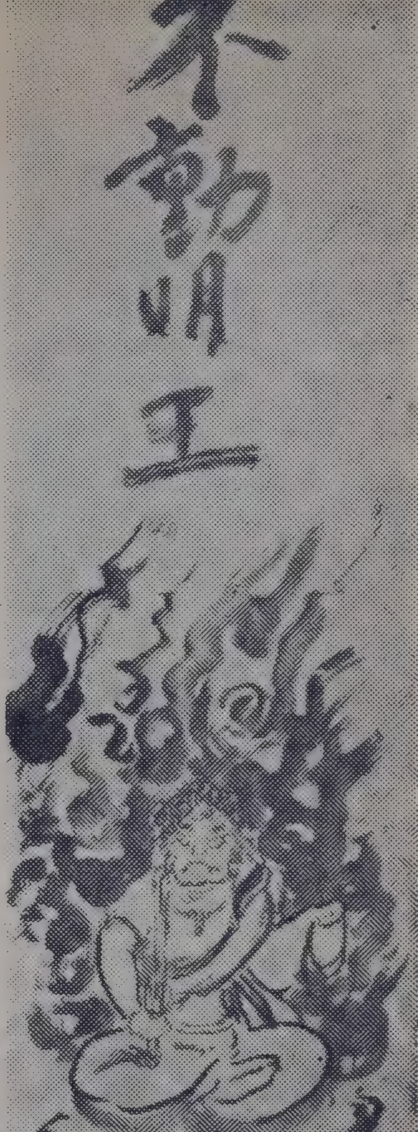
آنچه که تماشاچی از تابلوی نقاشی دستگیرش میشود با آنچه‌که درقصدونیت هنرمند نقاش بوده‌است تفاوت آشکاردارد وهیچ معلوم نیست آنهائیکه **ژوکوند** اثر **داوینچی** راتحسین‌میکنند، غرض **داوینچی** را مثل خود او دریافته باشند . اگرروزی **داوینچی** زنده شود و با چشمهای‌خودش دوباره بجادوئی که‌آفریده است خیره‌گردد معلوم نیست بتواند توضیح قانع کننده‌ای در باره شاهکار جاودانه‌اش بدهد .

بعقیده من‌نقاشی ، یعنی ستایش از خود . اگر کسی‌بخواهد اثری را مثل‌نقاش درنظر بیاورد ، بایدلااقل باثرعاشقانه نگاه کند. نقاش‌در ملاحظات‌خود با طبیعت‌شریك میشود و سپس آنرابا تماشاچی قسمت میکند . دیدن، با نگاه‌کردن تفاوت دارد. یعنی بایدبا نگاه درشیئی نفوذ کردوآنرا مورد مطالعه قرار داد . و یا بقول **ژان مارن** : «هنر ، نمایش جریان زندگی است»

خودمن وقتی دنیا رابدیده یك نقاش مینگرد ، همه چیز در نظرم دگرگون‌میشود آنچه در نظرم آشنا بوده و مرا احاطه کرده بوده است برایم منبع شگفتی بی‌پایان میشود ورابطه‌ای مستقیم وصحیح بین‌ما برقرار میگردد. مثلا یك‌قوری ، یك چکش ، یك فنجان شکسته و غیره همان جلوه نخستین را در نظر من دارد . پس نباید دنیارا مثل کوران، کران‌و آدمهای بی‌احساسات‌تماشا کرد . من هنگام تماشای یك شیئی داخل آن میشوم و تاریخ‌زندگی و چگونگی آنرا بررسی میکنم آنـوقت ارتباط متقابل آنها رادر نظر میآورم و بعدلحظه الهام فرا میرسد .

گاهی‌ازخودم میپرسم اگر آنهمه وقایعی که در اطراف من موج میزند بروح و فکر و ذوقم فشارنیاورد . آیاممکن خواهد بود که بتوانم، این‌سنگینی ، این رنج واینهمه حس را فقط بانوشتن تسکین‌بدهم؟ طبیعی است که نه ، آنگاه مثل دیوانگانی که در تیمارستانهاازطریق‌نقاشی عقده‌های خویش رامیگشایند،بنقاشی میپردازم و بدینطریق خودراازطغیان عواطف‌درونی‌نجات‌می‌بخشم.





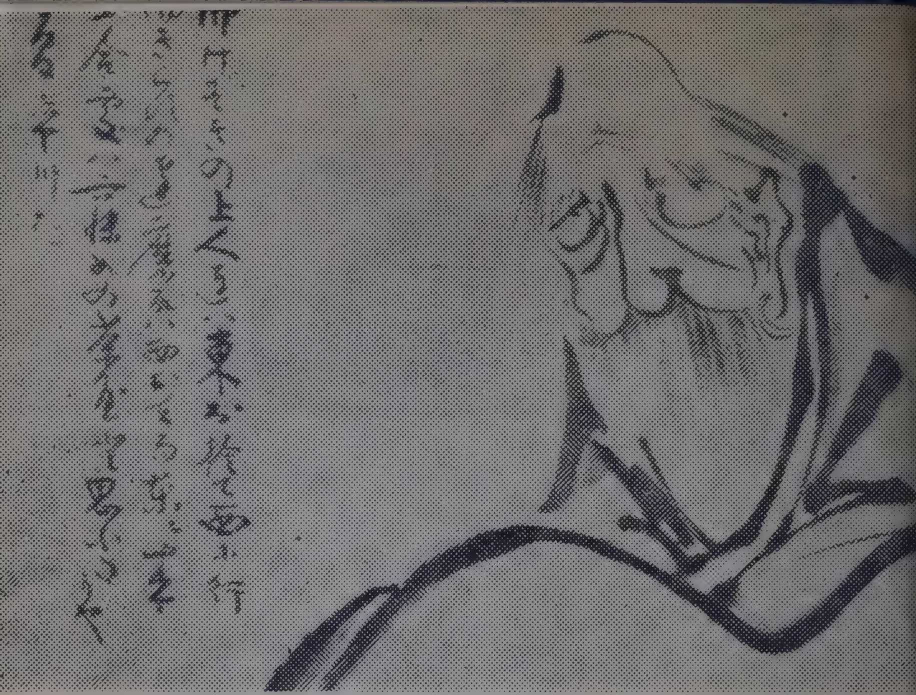
نقاشیهای سنگائی حکیم مجنون

آلهه معرفت
«او میداند چگونه سرموقع بدنیای کثرت قدم بگذارد» سنگائی
→

جنون از کی آغاز میشود و بکجا میانجامد ؟

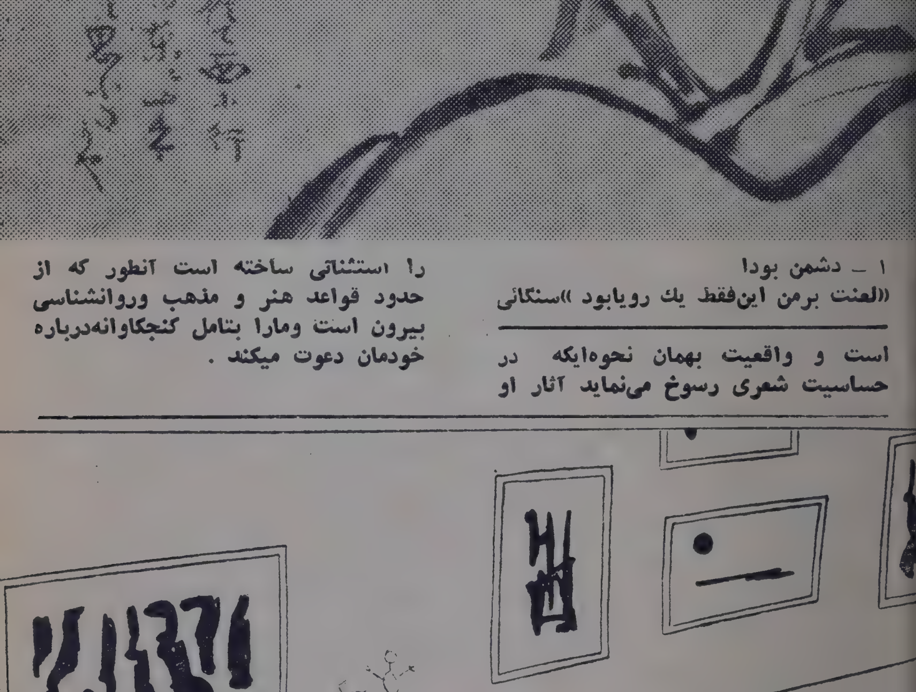
این سئوالی است که نمایشگاه آثار نقاشی یك روحانی ژاپنی بنام سنگائی در ژاپن ، مطرح نموده‌است . سنگائی نقاشی که تاکنون ناشناخته باقی‌مانده بود . وی بسال ۱۷۵۰ از مادر زاد ودر سال ۱۸۳۷ بدرود حیات گفت :

در واقع این روحانی ازپیروان فرقه بودائیان طرفدار «زن» Zen بود . فرقه مومنان به آئین «زن» بودا ، فرقه منورالفکری بود که حتی در پایان قرون وسطی در اروپا اعتباری بهم زده اساس عقیده آنها مخالفت با اجتماع بـود . «سنگائی» شخصا مرد عجیبی بود که‌با تواضع بسیار خانه‌بدوشی میکرد ، باآنکه گاهی شهرتی بهم میزد از مردم میبرید تا باجتماع پشت کرده باشد وبکنج انزوا خزیده باشد . دربیست سال‌آخرعمر یعنی از شصت سالگی تا هشتاد سالگی بنقاشی پرداخت . نقاشی های آب ورنگ او بسیار ساده بود و همیشه از افسانه های‌شاعرانه ملهم میشد ، وبعلت غرابتی که داشت مایه تعجب‌اهل زمانه میگردید : موضوع نقاشی های او اغلب مردم عادی بودند گاهی خارج از قاعده واصول همچون توده‌ای و از آدمهای چمباتمه زده بنظر میرسیدند. آثار او در عین حال مبین طنزی قوی و فلسفه تمثیلی خاصی بود. مثلا جمجمه‌ای که خوبی وبدی بصورت نی‌های بلندازآن روئیده بود کدوی قلیانی ، که در آب موج میزند بمعنی‌شط‌عمراست وقورباغه‌ای‌که چمباتمه زده طنزی بر خلسه های سهل الوصول مذهبی است ؛ واز مجسمه های عجیب که چهره هائی پراز پشم وریش دارند وحالتی جنون آمیز . وقتی متون و تراجم فراوانی را که درباره او وآثارش گرد آمده میخوانیم ، متوجه میشویم که جنون نقاش چنان عاقلانه است که برای درك آن بسی اندیشه بکار باید بست . آثار او همواره از حکمت سرشار آکنده



۱ ــ دشمن بودا
«لعنت برمن این‌فقط یك رویابود »سنگائی

است و واقعیت بهمان نحوه‌ایکه در حساسیت شعری رسوخ می‌نماید آثار او را استثنائی ساخته است آنطور که از حدود قواعد هنر و مذهب وروانشناسی بیرون است ومارا بتامل کنجکاوانه‌درباره خودمان دعوت میکند .



مخصوص نقاشان

فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

هنری فیلدینگ
(۱۷۰۷ - ۱۷۵٤)

داستان پرداز و نمایشنامه نویس انگلیسی که بیست و دوم آوریل سال ۱۷۰۷ در شارخام پارك نزدیك سامرست پابه عرصه وجود گذاشت. فیلدینگ قبل ازمرگ مادرش تحت تعلیم کشیشی به‌نام آلیور بود و بعد وارددانشگاه اتان شد و پس از فراغت از تحصیل بود که ذوق نویسندگی در وی قوت گرفت و در سال ۱۷۲۸ اولین نمایشنامه‌کمدی خودرا انتشار داد. اماشهرت وی پس‌از انتشار دو کتاب دیگر بنامهای «نمایش مضحك‌مؤلف» (۱۷۳۰) و«نامه‌نویسان» فراهم آمد..

از آثار دیگر این نویسنده پرکار میتوان «دون‌کیشوت درلندن» و «قهوه‌خانه» و «سیاستمدار» و «شوهر متجدد» را نام برد.

آملیا AMELIA
(۱۷۵۱)

از هنری فیلدینگ Henry Fielding

این نوول عدم صلاحیت و فساد محاکم حقوقی و زندانهای انگلیسی را در قرن هجدهم به خوبی‌توصیف می‌کند. ویلیام‌بوث William Booth که به علت بدهکاری به زندان افتاده است، با سادگی تمام داستان عشق خود را با آملیاهریس A. Harris برای یکی از زندانیان میس‌ماتیوز Miss Matthews که زن حادثه جو وقاتلی است، شرح می دهد. مخالفت مادر آملیا با ازدواج آن دو، باعث می شود که عاشق‌ومعشوق ناگهان تصمیم به فرار گیرند. به ویلیام که درآن زمان با درجه ستوانی در ارتش خدمت می‌کند فرمان داده می شود که در محاصره گیبرالتار Gibraltar شرکت‌جوید. افسرجوان در این جنگ به شدت مجروح می شود و آملیا اورا برای معالجه به‌مونت پلیه Montpélier فرانسه می‌برد. درآن جا عاشق و معشوق با فقر و تهی دستی تمام زندگی می‌کنند تا این که ویلیام بعلت نپرداختن دیون خود دستگیر شده و به زندان می افتد. میس ماتیوز نسبت به ویلیام احساس دلسوزی و شفقت میکند و وی را به عشقی وسوسه‌آمیز بر می‌انگیزاند.

در این اثنا آملیای بی گناه و معصوم مورد طمع مردان متعددی از جمله دوست ناجوانمرد ویلیام، سرهنگ جیمز James قرار میگیرد

اما پاکدامنی و عفت آملیا چون سپری سخت‌وی را از خطر سقوط باز می دارد . ویلیام پس از رهائی از زندان زندگی خوشی را مجددا با آملیا آغاز میکند و علیرغم نقشه های شرارت آمیز میس ماتیوز ، با فقر و تنگدستی مبارزه کرده ، باتفاق زندگی را پیش میبرند . تااین‌که لردی که نظر سوء نسبت به آملیا دارد سرهنگ‌ترنت Trent را وا می‌دارد که با ویلیام قمار کند و پنجاه لیره از وی ببرد . ویلیام که قادر به پرداخت آن وجه نیست مجددا به زندان می افتد . اما درآخر تقوی بر همه چیز پیروز می‌شود . به آملیا خبر می‌رسد که طبق یك وصیتنامه جعلی‌وارث‌ثروتی شده است . او ویلیام بدین طریق زندگی آرامی‌را در پیش می‌گیرند .

● **امریکا** AMERICA

(۱۹۱۸)

از شولم آش Sholem Asch

به NAZARENE, THE مراجعه شود .

● **امریکا در نیمه راه**

AMERICA IN MIDPASSAGE

(۱۹۳۹)

از چارلز .ا. برد Charles. A. Beard

به BEARD, CHARLES مراجعه شود .

● **امریکائی** AMERICAN, THE

از هوارد فاست Howard Fast

به همشهری توم پین Citizen Tom Paine مراجعه شود .

● **یك تراژدی امریکائی**

AMERICAN TRAGEDY, AN

(۱۹۲۵)

از تئودور درایزر Theodore Dreiser

کلاید گریفیث Clyde Griffiths که‌در فقر و فاقه غوطه می خورد در آرزوی ثروت و آزادی اجتماعی است . در ابتداء به عنوان یك پادوی مهمانخانه مشغول کار می شود . اما پس از چندی مجبور می‌شود که شهر را ترك گوید . ساموئل گریفیث عموی ثروتمند او شغل کوچکی در کارخانه خود در نیویورك به وی محول‌میکند.

تئودور درایزر

(۱۸۷۱ - ۱۹٤۵)

این‌نویسنده‌امریکائی که بخاطر بیان‌تراژدی شیوه رئالیست خاص خود معروفیتی بسزا دارد ، در سال ۱۸۷۱ در « ترهات » بدنیاآمد. پدرش مهاجری آلمانی بود که در امریکا دچار ورشکستگی شد

وتا آخر عمر با فقر و تنگدستی روزگار گذرانید . تئودور در چنین محیطی دوران کودکی را سپری کرد در حالی که فقر و بیچارگی دوره کودکی افکار وی را کاملامتأثر ساخته بود . به‌علت آن‌که پدرش مذهب کاتولیك داشت ، به مدرسه محلی فرستاده شد وتا سن چهارده سالگی در آن‌جا به تحصیل پرداخت .پس ازآن چندسالی نیزدر مدارس مختلف‌بتکمیل معلومات همت‌گماشت. تئودور مدت دوازده سال تمام در نیویورك و شیکاگو به شغل روزنامه نویسی‌پرداخت و مدتی نیز سمت سردبیری‌مجله (هرماه) Every month را به‌عهده داشت .

درسال ۱۹۰۰ بنابه توصیه فرانك نوریس اولین رمان خود را انتشار داد . اما به علت اختلافاتی که در این مورد پیش آمد تئودور مدتی سلامت خویش را از دست‌داد و حتی اقدام‌بخودکشی نمود .

پس‌از بهبودی‌مجدداً به‌کار روزنامه نگاری پرداخت وبه سردبیری یکی ازمجلات‌مخصوص بانوان نایل آمد . اما باانتشار دومین رمان خود بنام زنی گرهارت درسال ۱۹۱۱ تصمیم گرفت که به‌کلی‌همتش راصرف داستان‌نویسی کند . درسال ۱۹۱۲ کتاب « متخصص امور مالی» درسال ۱۹۱۳ کتاب « پهلوان » ودر سال ۱۹۱۵ کتاب «نابغه » را انتشار دادکه همگی در شهرت و معروفیت وی نقش مهمی را به عهده داشتند .

گریفیث از لحاظ اجتماعی وی‌رابه‌خودنمیپذیرد وکلاید صمیمیت و رفاقت واقعی را درمصاحبت زنی بنام رابرتا آلدن Roberta Alden که او هم در کارخانه عمویش کارمند است ، می یابد . کلاید که هنوز در آرزوی بدست آوردن یك مقام اجتماعی است ، به عشق زن ثروتمندی به نام ساندرا فینچلی Sondra Finchley که از گذشته وی بی‌اطلاع است گرفتار می‌آید. کلاید وقتی می فهمد که رابرتا از وی آبستن است و تقاضای ازدواج با او را دارد بروی خشم میگیرد. کم‌کم فکر کشتن و نابود کردن رابرتا درمغز کلاید قوت میگیرد و سرانجام نقشه ئی طرح می کند که با رابرتا وسیله قایق روی دریاچه گردشی کند . در آخرین لحظه ، کلاید خود را از انجام نقشه خود که غرق رابرتاست ، عاجز می بیند اما وقتی که قایق تصادفا واژگون میشود . کوششی برای نجات وی از خود نشان نمی دهد و فرار می‌کند . باقی داستان به کشف‌جنایت ودستگیری و بالاخره محاکمه و محکومیت کلاید به مرگ اختصاص داده شده است .

● **امریکا** AMERICA

(۱۹۲۸)

از فرانتس کافکا Franz Kafka

به TRIAL, THE از فرانتس کافکا مراجعه شود.

● آمورتی AMORETTI (۱۵۹۵)

از ادموند اسپنسر Edmund Spenser

در این کتاب اسپنسر آشکارا از معاشقه خود با الیزابت بویل Elizabeth Boyle که سرانجام با وی عروسی می‌کند، سخن می‌گوید. اسپنسر عاشق مأیوس و درعین حال سمجی‌است و معشوقه‌اش زنی مغرور و بی اعتنا: مجموعه اشعار این کتاب بیست و هشت غزل است که به طریقه خاص خود وی که به غزل اسپنسری معروف است سروده شده.

ادموند اسپنسر

اسپنسر به سال ۱۵۵۲ درشهر لندن پا به‌عرصه وجودگذاشت. وی پسر جان اسپنسر است که‌زیرنظر ریچارد ملکاسترزبان یونانی و لاتینی و فرانسه را آموخت‌وپس از اتمام تحصیلات‌در مدرسه مقدماتی وارد دانشگاه کمبریج‌شد وبسال ۱۵۷۶ بدرجه‌استادی نایل‌آمد در دانشگاه کمبریج بود که‌با شخصی بنام گابریل هاروی یکی از انسان دوستان آشنا شد و ازاطلاعات و معلومات‌وی توشه‌ئی فراوان برد.

اسپنسرپس‌ازفراغت از تحصیل به شمال انگلستان سفر کرد و درآن جا به دختری به نام رزالیند دل بست. اما دختر عشقش را نپذیرفت و اسپنسر ناچار بنا باصرار هاروی به سال ۱۵۷۸ به لندن بازگشت و توسط او و شخصی بنام ارل‌اولستربدربار ملکه الیزابت‌راه‌یافت. اما درسال ۱۵۷۰ که مورد بی‌مهری برلی صدراعظم ملکه قرار گرفته بود به سمت منشی مخصوص فرمانروای ایرلند برگزیده شد و بدان‌جا فرستاده شد. اماچند سال بعدکه بانگلستان برگشت کتاب معروف خود بنام «ملکه پریان» را بنا به‌توصیه سر- والتر راله که‌ازدرباریان دانشمند بود، تقدیم ملکه کرد.

اسپنسر در سال ۱۵۹۴ با الیزابت‌بویل ازدواج کرد ولی در سال ۱۵۹۶ بعلت انقلابی که در ایرلند برخاست، با زن و فرزندان خود مجبور شد به‌لندن بیاید.

اما در سال ۱۵۹۹ به علت ضعف مزاج‌بدرود حیات‌گفت. وی را در وست مینستر به خاک سپردند.

از آثار ارزنده این نویسنده عالیقدر می توان «تقویم شبانان» و «ملکه پریان» را نام برد.



فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سرما
وفرو رفت دراندیشه آشفته ابری ولگرد
وصدایش همچون نیزه‌کوتاهی پهنای‌افق راپیمود
خبرمارا باخود خواهد برد به‌شهر

همه میدانند
همه میدانند
که من وتو ازآن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
وازآن شاخه بازیگر دوراز دست
سیب را چیدیم
همه میترسند
همه میترسند ، اما من وتو
به چراغ وآب وآینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دونام
وهمآغوشی ، در اوراق کهنه یك دفتر نیست

سخن ازگیسوی خوشبخت منست
باشقایق‌های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن‌هامان درطراری
و درخشیدن عریانیمان

مثل فلس ماهی‌ها درآب
سخن از زندگی نقره‌ئی آوازیست
که سحرگاهان فواره کوچك میخواند
مادرآن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
ودرآن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پراز مروارید
ودرآن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه میدانند
همه میدانند
ما به‌خواب سرد وساکت سیمرغان ره یافته‌ایم
ماحقیقت رادر باغچه پیدا کردیم
درنگاه شرم‌آگین گلی گمنام
وبقارا دریك لحظه نامحدود
که دو خورشید به‌هم خیره شدند

سخن از پچ‌پچ ترسانی درظلمت نیست
سخن از روزاست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
واجاقی که درآن اشیاء بیهده میسوزند
وزمینی‌که زکشتی دیگر بارور است
و تولد وتکامل وغرور ...
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر ونور ونسیم
برفراز شبها ساخته‌اند

به‌چمنزار بیا
به‌چمنزار بزرگ
وصدایم‌کن از پشت نفس‌های‌گل ابریشم
همچنان آهوکه جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندهای برج سپید خود
به زمین مینگرند

فروغ فرخزاد ۱۳٤۱ بهار

آهنگ نجوا

از : آینده

باد می پیچد
رشتهٔ سر در گم خود را ،
و عجول از روی شنها ، در بیابان
میدود همواره بیمقصود .
و صدای کاروانها را
پیش میراند
تا درون کلبهٔ چوبین من در ساحل نزدیک .

او خبر میآورد آواره مردم را
که شب تاریکشان پیوند دارد با شب دیگر ،
و خراب کلبه هاشان ساخته آبادی بسیار !
و خبر میآورد ، همراه با آهنگ نجوائی که دارد
آشنا با گوشها بانگ رسای آشنایان را
کز دل هر شهر و هر ده اوج میگیرد :

ـ «تا بگیرد اوج بانگ تو از اینهم بیش ـ
(موج میگوید :
در درون کلبهٔ چوبین من با باد) :
ـ های باد ، ای باد !
پیش ! سوی مقصد مطلوب توفان پیش !

جادوی بی‌اثر

فریدون مشیری

پرکن پیاله را
کاین آب آتشین
دیری است ره بحال خرابم نمی‌برد

★

این جام‌ها ـ که درپی هم می‌شود تهی ـ
دریای آتش است که ریزم بکام خویش
گرداب می‌رباید و آبم نمی‌برد

★

من باسمند سرکش وجادوئی شراب
تا بیکران عالم پندار رفته‌ام
تا قلهٔ غرور
تادوردست رنج
تادشت پرستارهٔ اندیشه‌های گرم
تامرز ناشناختهٔ مرگ و زندگی
تاکوچه باغ خاطره‌های گریزپا
تا شهر بادها
دیگر شراب هم
جز تاکنار بستر خوابم نمی‌برد

★

هان ای عقاب عشق
از اوج قله‌های مه‌آلود دوردست
پروازکن بدشت غم‌انگیز عمرمن
آنجا ببرمرا که شرابم نمی‌برد .

★

آن بی‌ستاره‌ام که عقابم نمی‌برد

★

در راه زندگی
با اینهمه تلاش وتقلا وتشنگی
باآنکه ناله می‌کشم از دل که : آب . آب ...
دیگر ، فریب هم بسرابم نمی‌برد !

★

پرکن پیاله را ...

نامه‌ای از

هربرت جورج ولز

بـه

جمس جویس

۲۳ نوامبر ۱۹۲۸
جویس عزیزم،

من درباره شما بمطالعه واندیشه بسیار پرداخته‌ام. نتیجه اینست که خیال نمیکنم بتوانم هیچکاری برای تبلیغ آثارتان انجام بدهم. من از بدو انتشار نخستین کتابتان احترام بی‌حدی برای نبوغ شما قائل هستم، و اینك شخصاً علاقه صمیمانه ای را در خود نسبت بشما حس میکنم، ولی من وشما راههای کاملا متفاوتی را در پیش گرفته‌ایم.

شکل کار شما، کاتولیکی، ایرلندی وانقلابی‌است؛ وشکل کار من - ارزشش بکنار - علمی‌وسازنده وخیال‌میکنم انگلیسی است. کیفیت جوهر معنوی‌ویااستعداد، قالبی‌است که شاید بازای آن یك جریان تکاملی وسیع همراه باحدت وتمرکز بوجود آید.

البته این تکامل امری تصادفی نیست، بلکه ممکن وجالب توجه‌است. همین موضوع مرامجذوب خویش میسازد وتوجهم را بخود معطوف میدارد. برای آنکه بدینکار تن در دهم بزبانی ساده وحتی‌المقدور واضح نیازمندم.

شما کار خودرا باتوجه بامور مذهبی یعنی بامعیارهائی آغازکرده‌اید که باواقعیت تناقض محض دارد بازای جدال بامذهب زندگی فکریتان‌را مجموعه‌ای ازتناقضات خارق‌العاده بچنگال گرفته‌است. شما صادقانه به عفاف، پاکی، وخدائی خود خواه، اعتقاد دارید و از اینروی هم خودرا صرف آن میسازید که با فریاد از کثافت واز جهنم سخن برانید.

همانطوریکه گفتم، چون‌من بااینقبیل مسائل جز بمثابه معیارهای بسیارموقتی نمینگرم، بنابر این مشی‌من‌هرگز‌مردم

را نمیرنجاند و خودم نیز بآن تعبیری از هستی نرسیده‌ام که وجود مستراحها ، تنظیف های بهداشتی وسیله روزگاری ناروا فریادم را بلند کند در آنهنگامیکه شما با اندیشه باطل حذف قدرت های سیاسی پرورده میشدید ، من بمسئولیت های سیاسی اندیشیده‌ام . در نظر شما سلب اعتماد کردن ، وتباه ساختن موضوعی است بغایت مطلوب ، ولی در نظر من بهیچوجه اینطور نیست .

حالا ، بآنچه که بآزمایش ادبی راجع میشود ، میپردازیم ، بدان آزمایشی که شما تسلیم آن شده‌اید . واین نکته بسی اهمیت دارد ، زیرا شما خودتان آدمی بسیار مهم هستید کـه در سرشت خود نبوغی دارید کـه از هر نظمی میگریزد . ولی من گمان نمیبرم که‌این امر شمارا بجائی رهنمون گردد . شما از مردم عادی ، احتیاجات ابتدائی شان ، دور وزمانه وشعور محدودشان رویگردان شده‌اید وسپس دست بآفرینش ادبی زده‌اید . اما نتیجه چیست ؟ معماهای عمیق!

دوکتاب اخیر شما چنان شوق و سرگرمی را بهنگام تحریر واجد بوده‌اند که هیچگاه ، بهنگام مطالعه بدانگونه شوق وسرگرمی را القا نمیکنند .

مرا بعنوان معدل خواننده‌ها بنظر آورید ، راستی آیا این اثر برای من تلذذ خاطری را ایجاد خواهد کرد ؟ نه . آیا من حس خواهم کرد که بمطالعه اثری غنی وتازه پرداخته‌ام ویا دیگر بارهمان احساسی که‌بهنگام مطالعه ترجمه وحشتناك کتاب مزخرف پاولوف درباره «عکس‌العملهای مشروط» برمن غلبه کرده بود ، درمن ایجاد خواهد شد ؟ نه . من هیچیك از این احساسات‌را نخواهم داشت . بهمین‌دلیل از خود میپرسم: این جویس جهنمی کیست که باید هزاران ساعت از وقت‌خود را صرف او کنم تا مگر نقاط‌نظر ، وتخیلات و لطائفش را تقویم کرده باشم ؟

اینها فقط نظرات من است . شاید حق باشماست و من اشتباه میکنم . کتاب شما آزمایش خارق‌العاده ایست ومن آنچه از دستم برآید خواهم کرد تا مگر از آن فساد و تباهی که از قدر اثر میکاهد رهائی یابم . این کتاب مریدانی خواهد داشت که سرگرمی شانرا موجب خواهد گردید . ولی در نظر من این یکجور بن‌بست است . جویس ! ادعیه بسیار صمیمانه من نثارتان باد ! من دیگر نمیتوانم در صف شما بمانم ، همچنانکه شما نیز زیر نوای من نخواهید بود . ولی دنیا پهنه‌ایست که بهرحال جائی برای اشتباهات هریك از ما دو نفر دارد .

اچ - جی - ولز شما

روزنامه تایمز ادبیات فرانسه را بنحوی عجیب مورد بررسی قرار داده است

● روزنامه‌های فرانسه به منتقدین ادبی تایمز حمله میکنند .

● چندی پیش روزنامه تایمز قسمتی از صفحات خود را به تجزیه و تحلیل ادبیات معاصر فرانسه اختصاص داد . ذیلا دو مقاله جوابیه نقل میشود که از فحوای کلام آن میتوان دانست تایمز چگونه ادبیات فرانسه را در کفه نقد قرار داده است .

راستی چه باید کرد ؟ آیا باید پوزخند زد و یا لب بدندان گزید ؟ دیگر این عکس العمل ها بستگی بسرشت آدمیزاد دارد ، ولی راستی مستوجب این تغییر چیست ؟ لابد تایمز لندن است . بله دیگر از تایمز ، این روزنامه سنگین و متین و جدی ، انتظار نمیرفت درباره ادبیات نظری ناصواب و دور از «سنگینی و متانت» بدهد !

تایمز لندن ضمیمه ادبی شماره تازه خود را وقف «ادبیات امروز فرانسه» کرده است . ضمیمه ادبی روزنامه مبارکه به کارنامه بچه مدرسه بینوائی شباهت دارد که هرسه ماه یکبار از طرف مدیر برای اطلاع اولیای طفل فرستاده میشود . با این تفاوت که کارنامه طفلی بنام فرانسه بدجوری نوشته شده یعنی جمله مشهور «ممکن بود بهترشود !» زینت یافته است ! خوبست سرمان را از خجالت پائین بیاندازیم و بفکر قلم و دوات تازه ای باشیم ! چون تایمز اگر باز بخواهد در آتیه ما را مشمول عنایتش کند و خیر خواهانه قصد «ترقی» مارا داشته باشد ، چاره‌ای جز آنکه تشکر کنیم ، نخواهیم داشت .

ولی این کارنامه (ببخشید این شماره) اسباب دردسر شده است . عجیب است. در انگلستان هم کسی بوده که چنین مقاله ، جمله و یاادعانامه ای را بنویسد ! بسیار خوب ما رفته رفته در اصل قضیه شک کرده‌ایم و در صلاحیت بعضی از

همکاران این شماره مخصوص ــ که جای تاسف است حتی‌اسمشان را بلد نیستم ــ تردید نموده‌ایم !

یکی از همین آقایان ، ماموریت داشته تا بایجاز ازخطراتی که ما را تهدید میکند، سخن بگوید . بزعم این آقا ، بدوا آنچه فرانسه را از انگلستان جدا میکند ، فقدان تفاهم در زمینه های فلسفی است .

و اینکه منطق و بلاغت فرانسوی دیگر افسانه ای بیش نیست .

البته کاملا درست است که ژارگون فلسفی (ژارگون : Jargon علی‌الاصول به اصطلاحات و لغات جدیدالولاده‌ارباب حرف و یا مباحث خاص اطلاق میشود» بطور محدود در ادبیات ما رخنه‌کرده است و هنوز گاهی مجبوریم بعضی از مسائل مبهم را بطور مبهم تری بیان کنیم زیرا برای آن واژه های خاص پیدا نمیکنم ، اما رسائل بیشمار ، آثار متعدد انتقادی درباره بلاغت فرانسوی ، دلیل و نمونه عالی بشمار میآیند . ولی در بحث تایمز فصل مهمی از ادبیات فرانسه مطلقا مسکوت گذاشته شده است .

میدانید که اساسا یك‌مقاله را ببررسی شتابزده و نظری اجمالی از « فکر » فرانسوی اختصاص دادن و تنها به «نمودشناسی» اکتفا کردن ، کاری درست نیست و کافی نمیتواند بود . و بیان این نکته در یك سطر که مسیحیت مانند مارکسیسم در صدد یافتن پاسخ مناسبی برای شرایط زیست است ، بسیار اندك و باز هم اندك است .

بعلاوه ادعا شده که بغیر از موضوعهای گفت وگو بصورت فرهنگستانی ، ادبیات فرانسه و خاصه رمان فرانسوی بصرف رعایت «مد» (که مجلات انگلیسی ازآن بنحو سرشاری ، برخوردار هستند) پدید آمده است و یا آنکه سانسور ، وارفته ادبی ما تنه درختی را که از شاخ و برگهایش جدا مانده با اندوه بسیار تماشا میکند و خلاصه ناظر بیچاره آنست !

سپس لابد همین نقد ادبی وارفته فرانسوی در مورد فقره «رمان جدید» هم رفتاری چنین دارد آنوقت ادعا زیادتر میشود و ادبیات ما با شیوه برداشت رومان نویسهای جدید ، مشتبه میگردد و بدان خصال مشخص میگردد ! یعنی در یك طرف گود ، **روب‌گری‌یه** و درطرف دیگر **ناتالی ساروت** قرار می گیرد . و در وسط آقای **میشل بوتور** !

از آنگذشته این یکی گویا از پذیرفتن مکتب «رمان جدید» سرباز زده است . در عوض کسی مثل **کلودسیمون** که خودرا طرفدار آن مکتب قلمداد کرده ، مطلقا و صرفاً از قلم افتاده است ! مقاله آنگاه خوانندگان انگلیسی را از یك اشتباه اساسی پرهیز میدهد ! : بعضی ها ، **ژان کو** را در عداد طرفداران مکتب رمان جدید قرار میدهند . (واقعاً که .. !) در فرانسه تا آنجا که ما میدانیم هیچکس مرتکب چنین اشتباهی نمیشود !

مقاله ای هم با عنوان «رمان قدیم و آینده‌اش» در ضمیمه ادبی تایمز بچشم میخورد . مقاله بما تعلیم میدهد که :

در فرانسه دیگر رمان نویس قابلی چون **بالزاك** و **زولا** که ارزشهای جامعه کنونی را بباد انتقاد بگیرند وجود ندارد .

واویلا که جنازه خون‌آلود ادبیات فرانسه چه شیون و شینی را در انگلیس دامن زده است ! راستی دراین سلاخ‌خانه چه می‌بینیم ؟

طراحان چهره انسانی **مالرو** ، **سارتر** ، **کامو** ، **سنت‌اگزوپری** را که نویسنده مقاله برآنست ، موریاك ، برنانوس ، ژولین‌گرین را نیز براین فهرست بیفزاید ــ ناقد عمدا صف نیرومند داستانسرایان جوان فرانسه را که برپیشانی خود برچسب نزده‌اند ــ ولی درکار آفرینش دائمی زمینه های تازه هستند ــ نادیده گرفته است .

جزوه تایمز نعش دیگری را هم دراز کرده آنهم بضرب مقاله‌ای تحت عنوان «درجستجوی شاعری بزرگ» . مقاله با چنین کلماتی آغاز میشود :

«بعد از مرگ الوآر ، دیگر شاعر بزرگ و با سابقه‌ای وجود ندارد «هانری میشو» و «رنه شار» نه باندازه کافی سابقه دارند و نه عظمتی» الحق که تعجبی ندارد . اینها در ضمیمه ادبی تایمز نوشته شده است . شاید به نویسنده مقالات باید تذکر داد (یا تعلیم داد) که اگر مشخصات شعر ، سن سال و عظمت آنست «راستی از اینکلمه چه چیزی میفهمید ؟» آثار سن ژون‌پرس ، کوکتو ، پیرژان ژووکه لابد این خواص را دارد . پس چرا نویسنده مقاله بنحوی تحقیر آمیز کار آنها را بررسی میکند و تمام قدرت قلمی خود را وقف ژان پل دودادلسن و فرانسیس پونژ مینماید . بهبه چه منظره ای ؟

باینطریق لابد بایدمجموعه شعر رنه‌شار: «سخنی در مجمع الجزایر» و مجموعه آندره فره‌نو «بهشتی نیست» را براین بررسی افزود .

از شماره های‌مخصوص مثل این شماره تایمز نتیجه میگیریم (این شماره چنین درسی میدهد) که برای تفسیر و نقد ادبیات خارجی ، کافیست که در دفتر کارمان چمباتمه بزنیم و بمعرفت ذهنی خود اکتفا کنیم . خوب مگر راستی نباید که محیط کشوری را که ادبیاتی خاص خود دارد بشناسیم و زمینه رسوبی آنرا بررسی کنیم ؟ درسال ۱۹۶۰ ، شماره مخصوص تایمز برای قصد و معرفی ادبیات آلمان فقط به مقالات دانشگاهی و ترجمه‌ها اکتفا وطی یك تجزیه دقیق مجله‌ای ، کار ادبیات آلمان را یکسره نموده بود ! اینقبیل قلمفرسائی ها الحق که باید عناصر حساس حیات ادبی بشمار

باور کنید این حرف بقدری راست است که هرسه مقاله تحلیلی وآموزنده شماره مورد بحث . این مقاله بما تعلیم میدهد چنان ، که گوئی نویسندگان مقاله مقیم فرانسه بوده و هنوز هم هستند و با محیط سخت آشنائی دارند. با اینهمه بحث«تحقیقی در تاریخ فرانسه» شماره مبارکه تایمز نمیتواند حتی خود نویسنده را قانع کند . معهذا مقاله ظاهرا مستند است و قلم درخشان نویسنده ، را بجاهای باریك و تاریك برده و منابعی را کشف کرده که در آینده مورخان بتوانند در عمق تاریخ ملتی کهنسال همچون فرانسه رخنه کنند . این مقاله که ول‌کن معامله هم نیست دورنمای زنده ای از سازمان های نشر کتاب فرانسه بدست میدهد و میگوید چون سازمان های چاپ مبتنی برمیل شخصی ناشر است آنهم ناشری که اشکالات حرفه اش در عصر صنعت بوجود آمده‌است، بنابراین‌بچگونگی کار توجهی نمیتواند داشته باشد .

ـ «چه دلیل منطقی و مستندی !»

نویسنده باز هم تلاش‌میکندکه بدشتهای دیگری هم گریز بزند یعنی فعالیتهای تآتر فرانسه و رونق خاصش را که ناشی از تلاشهای چندین ساله است تا حدی که شهرستانهای فرانسه نیزاز آن استقبال بعمل آورده مورد توجه خاص وموضوع مقاله ای مستدل و محکم قرار دهد !

پس ضمیمه ادبی‌تایمز فقط‌باستنتاجات کلی اکتفا میکند در بدو امر اینکار موجب تاسف است . زیرا خواننده انگلیسی چنین سیمائی را ازادبیات‌فرانسه‌بخاطر خواهد داشت.ودرثانی‌درسی بشمار میآید.چه‌برای تشخیص مواد اصلی و مشخصه ادبیات کنونی کشوری خارجی ، قبلا بهتر است که به مسائل حاد روز مبتلا به آنکشور توجه شود . وانگهی شهرت و محبوبیت ناشران فرانسوی خود دلیل واضح و

آشکار فکر بی‌منطق نویسنده **تایمز** می‌باشد

مقاله ادامه میدهد که : «چون در دوره‌ای بسر میبریم که هیچوقت مبادلات فرهنگی آنقدر آسان نشده بوده است ، بنابراین نباید ملتی را اساس این مبادله قرار دهیم که سابقا شایسته تر بوده است .» بعبارت دیگر ، جوانك نویسنده انگلیسی ، منابع الهام دیگری یافته است (لابد درام اکسپرسیونیستی آلمان ، نقاشی غیر تصویری اسپانیا و آمریکا ، معماری برزیلی و سینمای نئورئالیستی ایتالیا) . آن غیظی‌که حین اظهار اینقبیل مطالب بچشم میخورد نظیر همان دلخوری معروفی است که آدم از ستایش پسرعمو دچارش‌میشود . ولی‌نویسنده فقط ازمسائل ادبیات فرانسه دل پری ندارد . بلکه طی آخرین قسمت مقاله پرده بالا میرود. زیرا گویا موقعیت و رژیم سیاسی حاضر، انگیزه رکود فکری در فرانسه است .

راستی باید دندان‌ قروچه رفت ؟ نه بیخود خونمان را کثیف نکنیم .

پس بصدای بلند بخندیم !

حضرات انگلیسی ها ، شما سرنا را از سر گشادش میزنید .

«ضمیمه اولی تایمز» در مورد سبك فرانسه امروز شماره مخصوصی انتشار داده است که جادارد ملاحظات مقاله دقیقا مورد بحث قرار گیرد .

در مقاله از رمان ، شعر ، تاریخ ، فلسفه ، هنر ، تآتر ، انحطاط فکری و سیاسی ، بهمانگونه ای که معمول تایمز است ، گفتگو شده .

این شماره مخصوص با عنوان «افسانه سلاست!» سرمقاله ای دارد : «بعد از ولتر فرانسوی ها بزلالی افکار معروف شدند . و گمان کردند که از پیروان فلسفه دکارت هستند واین پندار ، بآنها امکان داد که خودشانرا نخستین کسانی در عالم بدانند که با اندیشه و فکر سروکار داشته اند و بدوخوب را بنحوی بی‌بدیل از یکدیگر تشخیص میداده‌اند .

با اینحال بعد از جنگ دوم جهانی در فرانسه کمتر سلاست سبك و اندیشه دیده‌ایم : یعنی دیگر زبانی که قادر به تهییج ویا توصیف باشد ، درفرانسه وجود ندارد . بلکه تنها زبان ادبی فرانسه موجب اغتشاش و ابهامی بی‌اندازه شده است .

انگلیس ها از مدتها قبل پی برده‌اند که حاکمیت اقتصادیشان امری مربوط بگذشته بوده است . پس میتوان امیدوار بود که فرانسویها نیز بزودی دست ازاین خیال پوچ که رهبران اندیشه در جهان هستند ، بکشند . با اینحال فرانسویها هنوز موضوعهای نگفته دارند که باید ادا کنند ، فقط شرطش اینستکه اینکار را با بلاغت انجام دهند !

ضمیمه ادبی تایمز در حالیکه ابروان سیاه وحشتناکش را بهم گره میزند و اخم و تخم میکند ، این فرصت را هم از دست نمیدهد که **ژان‌پل سارتر** را توی سرمان بزند ! نویسنده مقاله بعد از تملق های تهوعی که از اهمیت و مقام رمان نویس ، نفوذ فکر و سجایای او میکند ، میفرماید که اینمرد عالیمقام (**سارتر**) مسئول رسوخ ژارگون در زبان ادبی است و این ژارگون بسیاری از نوشته ها را «بکلی غیر قابل درك ، پراز قلنبه و تصنع آمیز و بالاترازهمه نا مفهوم ساخته است . ما ۱۵ سال است که این حرف را میزنیم و غیره ..

بهمین سبب «تایمز» ساده لوحانه دست بیکی از آن‌گونه تحقیق های «جدی» درباره رمان جدید میزند و آنگاه ازاین ناگواری محض با لب و لوچه آویزان و فکری مبهوت دست برمیدارد . و تازه وقتی هم که مینویسد «**دمدمی**» اثر **بوتور** «بی‌نهایت کسل کننده» شده است و یا **بعد از ظهر آقای آندما اثر مارگریت دورا** از یك «شیرینکاری احساساتی» متاثرشده

است آدم بخودش میگوید «اینکه حرف تازه ای نیست جانم.»

چه رمان جدید «بنحو بیسابقه‌ای از مدافتاده» باشد و چه میشل بوتور راه دوس پاسوس ، ناتالی ساروت و ویرجینا وولف را تعقیب نماید ، گرهی از کار فروبسته ناقد ادبی تایمز باز نمیکند ، چرا که این حقایق از مدتها قبل حتی در اقصی نقاط فرانسه تبدیل بیك چیز پیش پا افتاده و حتمی شده است . و بدین سبب است که آدم از خودش می پرسد ، نکند این یورش ناگهانی «تایمز» واقعاً از صداقتی محض سرچشمه گرفته باشد .

راستی چرا آنهمه کلمه و سطر و ستون و روزنامه ، ادبیات ما را هدف قرارداده است ؟

برای آنکه این عبارات را از ادبیات فرانسه نقل کرده‌اند : «چشمه در جریان خود پنهان میشود ؛ در سرشاریش ناپدید میگردد . فکر کردن ، تن دادن باین میل است میلی که به سرچشمه وصف ناپذیری می‌پیوندد»

تایمز که وجدان آسوده ای ندارد ، خیلی خوب میفهمد که این قطعه ای بس نادرالوجود و در عین حال نمونه است با اینهمه شتابزده آنرا مطرح میکند ، اما این نمونه چه چیزی است ؟ گویا نمونه‌ای از فهم جهانی مسائل ادبی و معرفت برامور قرن و مزخرفات آن باشد . ولی بهیچوجه نمونه‌ای از ادبیات معاصر و یا گذشته فرانسه نمیتواند بود . نمونه برداری انگلیس ها از ادبیات ما بغایت هولناك است گوئی فقط بفکر آن هستند که آثاری را که مورد بغض و نفرتشان است مطرح سازند و با این ادبیات گرانسنگ ، بی‌نظیر ، درخشانی را که «**میشل بوتور و روب‌گری‌یه** با قلم شوم خود» ! به نابودی کشانده‌اند بسخره گیرند .

سرمقاله نویس «تایمز» که عاشق فصاحت کلام است بی‌آنکه جرات اظهار این حقیقت را داشته باشد میخواهد فکر را چون سیب زمینی پوست بکنند تا او بخواند و کلمات هیچ غرابت و تازگی نداشته باشند و جمله بندیها مطابق صرف و نحو دلخواه نویسنده تایمز و اصول دستوری مطلوب او تنظیم یافته باشند تا او مثلا لحظه‌ای بخود زحمت فکر کردن راندهد ، چرا آثار **ژاك شاردون** ، **مارسل آرلاند** را نمیخواند و مغزش را با زبان نامفهوم **میشل دگی** دچار اختلال میکند ؟

راستی نویسنده محترم ضمیمه ادبی تایمز چطور بخودش حق میدهد که رمان فرانسه قرن بیستم را محکوم کند در حالیکه نه تنها آرلاند و شاردون را نمی شناسد ، بلکه‌از وجودچهره های درخشان و غولهای ادبی فرانسه هم نظیر **آراگون** سلین ، ساندرا ، دریولاروشل ، والری **لاربو** ، **مك اورلان** ، **سیمنون** ، **یوهاندو** ، **موران** ، **مارسل ایمه** ، **کوکتو** ، **ژیرادو** ، **ژیونو** ، **مونترلان** و دیگران بی‌اطلاع است شاید برای آنکه اسم کسانی را که در جهان نیز شهرتی بهمرسانده‌اند یادآوری نکند .

کاراین آقا ، بآن اشخاصی شبیه است که در عهد **سزان** ، **گوگن** ، **مونه ورنوار** میزیستند و خیال میکردند چون بتحقیق در احوال بورگرو ، و بونار پرداخته‌اند ، بنابراین اصلا نقاشی در فرانسه وجود ندارد .

انگلیس ها بطور کلی از ادبیات فرانسه فقط آن زائده هائی را دوست می دارند که شق ورق باشد ولی هنوز آنقدر ساده لوحی بخرج نمیدهند که لااقل از این جریان تعریف کنند . بنابراین با اجازه آقایان نویسنده و نقادان علامه تایمز ، میشود گفت که متاسفانه انگلیس ها افکار بچگانه‌ای درباره ادبیات ما دارند (خجالت کشیدم بنویسم مثل شاگردمدرسه ها دنبال کتابهائی میگردند که سوادشان اجازه خواندن نمیدهد) . باری یکی از همین نقادان تیزهوش درباره فقدان تاثیر اجتماع در رمان جدید سخت نالیده است در حالیکه تاثیر اجتماعی یا اجتماع رومانهای ما را آنقدر پرکرده است که ما میترسیم حیات رمان را از بیخ و بن براندازد .

همین آقا خیال میکند که رومان فقط باید بحث در اطراف «مسائل صرفا اجتماعی فرانسه» بپردازد آنوقت تمساح‌وار از فقدان بالزاك ها و زولا های جدید اشك میریزد . نمیدانم همین یا یکی دیگر از آقایان است که بنویسندگان فرانسوی تشر میزند و سرزنششان میکند که چرا رومانی درباره جنگ الجزیره ننوشته اند. بسیار خوب اماچراادبیات پهناور **انگلیسی** که مظنه سنجش و داوری آقایان ضمیمه نویس قرار گرفته است ، چرا نمیخواهند با نوشتن رومانی درباره قبیله مائومائو به گنجینه ادبی خودچیزی تازه بیفزایند؟

منتقدان «تایمز» بایجاز و در عین حال قاطعیت بی‌تردید تصمیم گرفته‌اند ، خیال کنند که رومان باید بدواً گواهی براحوال کنونی اجتماع و ملتی باشد . هیچیك از آنها ظاهرا حتی نمیتوانند حدس بزنند که **ژول رومن** »فاصله ارجح« و **پیرآبراهام** «فاصله ادبی» را در مورد مسائل اجتماعی لازم شمرده‌اند .

در حقیقت تمام معمای اساسی داستان سرایی همین عقب نشینی زمانی است .

همان **ژول رومن** که «تایمز» او را پیرو بالزاك و زولا میداند بطور آشکار دربارهٔ این مسئله چنین نظر داده است . بعقیده او رومان پرداز باید : «عصری را انتخاب کند که از زمان حال دور باشد ، زیرا او دیگر بمسائل گذشته‌که حب و بغض های شخصی در آن دخالتی ندارند ، آشنا است از طرفی با آنکه گذشته مورد علاقه نویسنده است فاصله آنقدر هم نباید زیاد باشد که محتاج گردآوری دلائل و اسناد گردد و بکتابهای تاریخ مراجعه نماید .» قابل تذکر است «مردان با اراده» که در سال ۱۹۳۲ منتشر شد ، تاریخ وقوع حوادثش در سالهای ۱۹۰۸ بود .

پیرآبراهام اصرار میورزد که فاصله متوسط زمانی بالزاك ازوقایع داستانهایش، تقریباپانزده‌سال‌بوده است. بعبارت‌دیگراگر نویسنده «عتیقه فروشی» در سال ۱۹۶۲ رومان مینوشت ، وقایعش **لابد** در سال ۱۹۴۷ بوجود آمده‌بود بنابراین باید براین استدلال افزود که اگر تایمز بالزاك را نویسنده‌ای میداند که مسائل اجتماعی را بی‌پرده و فاش تجزیه و تحلیل میکند ، بیم آن میرود که اشتباه کرده باشد ! مگر نه آن بود که همین روزنامه درحوالی سالهای ۱۹۳۷ هیتلر را مروج صلح میدانست ؟

زولا در عهد جمهوری سوم اثری نوشت که وقایع آن‌مربوط به جمهوری دوم میشد. نبرد واترلو که در سال ۱۸۱۵ درگرفت در سال ۱۸۳۹ با فاصله بیست و چهار سال بوسیله **استاندال** در «صومعه‌پارم» نقل گردید . حتما در سال ۱۸۱۵ منتقدان «تایمز»به رومان‌پردازهای روسی سرزنش میکردندکه‌چرا درباره لشکرکشی ناپلئون به روسیه چیز زیادی ننوشته اند!

یك رومان خوب انگلیسی (please) لابد میگفتند که نباید ۵۰ سال صبر کرد و بعد صفحات کتاب بزرگ «جنگ و صلح» تولستوی‌را خواند. (چقدر بیصبرا!)

تایمز میخواهد که ما باهم برویرانه‌های نفوذ اقتصادی انگلیس و انحطاط فکری فرانسه زار بزنیم . یعنی مثل یك قربانی بینوا گردنمانرا بطرف دژخیم خم کنیم .

ولی در پرتو زبانی که در تحریر است و نوشته ها و کتابهایش حتی یکدم از روانی و بلاغت دست نمیکشد و تایمز از آن بی‌اطلاع است ، ما آشکارا تصمیم گرفته‌ایم که بگذاریم این روزنامه بتنهائی در سیل اشکهایش غرق شود . دست‌آخر میگوئیم لطفا فقط یك‌رومان خوب انگلیسی بما نشان بدهید !

ارادتمند گلبر

تصویر ناکامی انسان

«دوسال وپنج ماه پیش مردی در انگلستان درگذشت که دید او برای تصویر انسان بیاری رنگها وطرحها در جامعه نقاشان آن سرزمین تاثیری شگرف داشت . آنچه برای او شهرت ببار آورد تنها نقاشیهای او نیست بلکه طرز تفکر خاص او هنگام تصویر انسان حائز اهمیت‌است آنجنان که پس‌از مرگش زندگی او مورد مشاجره و تحقیق روانکاوان ومنتقدین هنری قرار گرفت اخیراًمطبوعات انگلستان . هفته نامه‌ها و ماهنامه های هنری صفحاتی چند از نشریه خود را بنقدو معرفـــی کتابی جدید الانتشار اختصاص دادند که وقف بیان حالات وروحیات وزندگی مخصوص اسپنسر نقاش انگلیسی شده است بطورمنجزما حصل این هیاهو را ذیلا میخوانید .

استینلی اسپنسر نقاش و نویسندهٔ‌انگلیسی‌در سال۱۸۹۱ در کوکهام از خانواده‌ای فقید بدنیا آمد تا در جوار هشت برادر و خواهر و فقر و تهیدستی زندگی اش را آغاز کند

اسپنسر بمادرش سخـت علاقمند بود . پدرش معـلم موسیقی دهکده و نوازنده‌ارگ بود ، استینلی در پانزده‌سالگی مدرسه را ترك گفت و مدت چهار سال به اسلند رفت وباهوش وافر ، خـود ساختگـی وخود بینی فراوانی که داشت در مدت کـوتاهـی بین صاحبنظـران این شهر کسب شهـرت کرد و بعد در سال ۱۹۱۹ داوطلب خدمت سربازی شد . گرچه قامتی کوتاه‌داشت ولی‌بخدمت پذیرفته شد ازآن پس برای امرار معاش ورفع احتیاجات زندگیش بنقاشی پرداخت .

اسپنسر همان اندازه کـه عمری را صرف نوشتن کرد بنقاشی نیز توجه کرد . .

اسپنسر در سال ۱۹۵۹ درگذشت واطرافیانش بیاری دوستانی که داشت در صدد انتشار آثارش برآمدند نوشته های درهم وی شامل خاطرات روزانه ، نامه‌ها و غیره بود که در اختیار شخصی بنام‌کولیس گذارده‌شد . تابرای شناساندن شخصیت این هنرمند از آنها استفاده کند .

کولیس در آثار اسپنسـر ارزشی ادبی نیافت تا سبب نشر آنهاگردد ، ولی بااستفاده ازاین نوشته‌ها کتاب جالبی راجـع به شرح زندگـی و بیوگرافی اسپنسر تالیف کرد

آنچه ازنوشته های اسپنسر میتوان دریافت طرحی از آدم های بیمار گونه است که نظیر

آنها با همان منش و شخصیت در آثار فروید واسکتیل ـ فراوانند . کولیس با بردباری قابل ستایشی در آثار اسپنسر مطالعه کرد وبرای شناساندن وی از هیچ کوششی دریغ ننموده اطرافیان اسپنسر چه کسانی بودند وچرا دست به نشر حقایق دردناکی که مخالف میل‌بستگان و سنت وآبروی خاندان اسپنسر بودزدند هنوز برما معلوم نیست .

اسپنسر در دورهٔ زندگانی خود مشوقین پرمایه وصاحب نظر داشت که در بین آنها میتوان ازادوار مارشی، هانری اسلسر وبالاخره لرد استرزنام برد .

هیچکس حتی خود اسپنسر هم نمیتوانست مطمئن باشدکه آنچه را که گفته است جنبه حقیقت یا خیال بافی دارد . غرابت و شگفتی اسپنسرسبب شد که‌کولیس قسمت اعظم کتابی را که درباره وی تالیف کرد صرف زندگی خصوصی ، هوسها و حتی تمایلات جنسی او سازد .

اسپنسر درسن ۳۲ سالگی بادختری بنام هیلدا کارلین ازدواج کرد بعقیده کولیس نویسنده سرگذشت‌وی، ازدواج نخستین اسپنسر باکامیابی‌توام نبود واو فقط وقتی احساس رضامندی کرد که برای مدتی زنش را ترك گفت در اینمدت دنیای او وهمسرش دنیائی عجیب و غیر واقعی‌بود .

چهار سال بعداز ازدواج با هیلدا ، بدختر نقاشی بنام پاتریسیاپریس Patriciapreece چنان دل باخت که همهٔ زندگیش‌رابخاطر وی فراموش کرد ، زن اسپنسر از حالات روحی شوهرش بتنگ‌آمده بود بازدواج مجدد شوهرش‌تن‌دادو هرسه در یك خانه زندگی جدیدی را آغاز کردند اما این زندگی نیز دوامی نیاورد .

دوزن او عناصری که‌زندگی

اورا بسازند نبودند . اسپنسر بگلاسکو رفت ودر آنجا بودکه یکبار دیگر بازن گمنامی آشنا شد ومدتی باوی بسر آورد .

اسپنسر نامه های عاشقانه بیشماری خطاب به همسر نخستینش نوشت که هیچیك از آنها را برای او نفرستاد و تنها گاهی بسراغش میرفت و نامه را باصدای بلند برایش میخواند !

و همین «قرائت نامه برای همسر» موضوع یکی از تابلو های او گردید . حتی پس‌از مرگ همسرش بسال ۱۹۵۰ وی بهمان ترتیب سابق بنوشتن‌نامه های عاشقانه ادامه میداد .

اسپنسر بندرت لباسهایش را عوض میکرد وغالبا کثیف ومندرس بود . وی معتقد بود که کثافت بدنی و جسمی سبب تحرك قوا و نیروهای درونی میگردد . او میخواست که ماجراهای عشقی اش باحقارت وخواری توام باشد واز این موضوع لذت می‌برد . روان ـ پزشگان معتقدند که چنین طبایعی چندان عجیب و غیر عادی نیست و میتوان گفت که شدت خود خواهی اسپنسر و وضع روحی وی رابطهٔ نزدیکی با دیوانگی داشته است چنانکه خود او مینویسد :

«من افراد بشر را بیش از سگها دوست ندارم و وقتی‌که باآنها روبرو میشوم همان انتظاری را دارم که از سگها دارم : منتظرم تا گازم بگیرند واین انتظار عاقلانه‌است .. به قدری بخودم علاقه‌مندم که میخواهم دائما در وجود خود زندگی کنم و همهٔ عمر را «بخود» بپردازم . حتی برای یك لحظه‌هم نمیخواهم امکان خودبینی را از دست بدهم »

در کتابی که راجع به بیوگرافی وی تالیف شده‌است این عقیده کهنه که هنرمندان دارای جنون خاصی هستند دوباره تکرار گردید در حالیکه



صورت نقاش

در حقیقت نه‌تنها نقاشان و هنرمندان از عقل سالم‌برخور-دار بوده‌اند بلکه درآن حالت خاص روحی و وضع غیر عادی نیز برتری و تفوقشان را حفظ کرده‌اند

اسپنسر همیشه‌حد فاصل بین ناراحتی عصبی و دیوانگی را نگهمیداشت . بهترین اثروی زمانی بوجود آمد که گرفتار وتسلیم وسوسه های نفسانی گردید

تابلو هایش خواستارانی نداشت

عدم‌رواج وفروش‌نقاشیهایش که در اطراف بی‌عفتی (از نظر اخلاق) دور میزد بدلیل حجب بیش ازحد مردم زمان اونبود بلکه بدلیل آن زشتی احمقانه بود که اساس کارش را تشکیل میداد

در کتاب‌مزبور مولف قسمت عمده‌فصول‌را بزندگی‌خصوصی وی اختصاص داده واز هنر او کمتر سخنی بمیان آورده‌است.

اسپنسر بمعنای واقعی کلمه نقاش نبود ؛ او شیوهٔ خاصی در طرح ترکیبی داشت‌که خود او برآن عنوان هنر خلاقه را نهاده بود . رنگ آمیزی را جزیك عمل‌خود کار نمیدانست وبهمین جهت آثار وی فاقد استحکام وروح نقاشی و رنگ آمیزی‌است

خود او این مطلب را - که بیش از آنچه بظاهر ورنگ قضایا بپردازد حرکت باطنی اشیاء را مد نظر دارد - در نامه‌ای که بزن خوددر سال ۱۹۴۱ نوشته‌است چنین‌توجیه میکند

آنچه انگیزه واقعی ومحرك اصلی من برای‌نشان‌دادن زشتی ظاهر تو بود از آگاهی کامل وعمیق من بوجود باطنی و زیبائیهای درون تو سرچشمه میگیرد)).

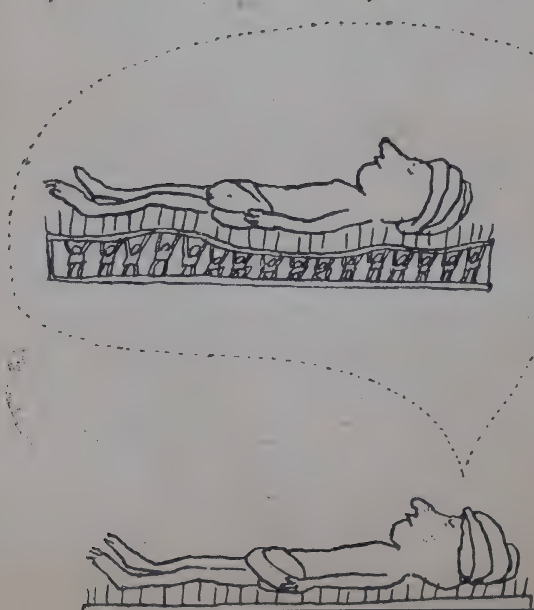
اسپنسر باستثنای تابلوهائی که بخاطر پول وامرار معاش بوجود آورد در سایر آثارش

حقیقت را باصراحت و دقت وسخت‌گیری خاصی نمودار ساخت وارزش او تنها بخاطر اعتقاد وتوجه به‌این اصل اساسی است .

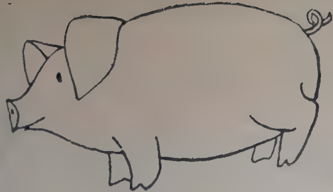
انتشار کتابی که بشرح‌حال اسپنسر اختصاص یافته چهره جدیدی را نشان میدهد که نماینده ناکامی‌وفلاکت وبیماری انسان قرن ماست . وچهره‌ای که او از خود ساخته ازفلاکت این زندگی حکایت میکند .

ترجمه : حمید

عکس : چهره اسپنسر کار خود او .



و . . .
رؤیای یك مرتاض



وقتی یك خوك مسیر تاریخ را عوض میکند و بقیه قضایا



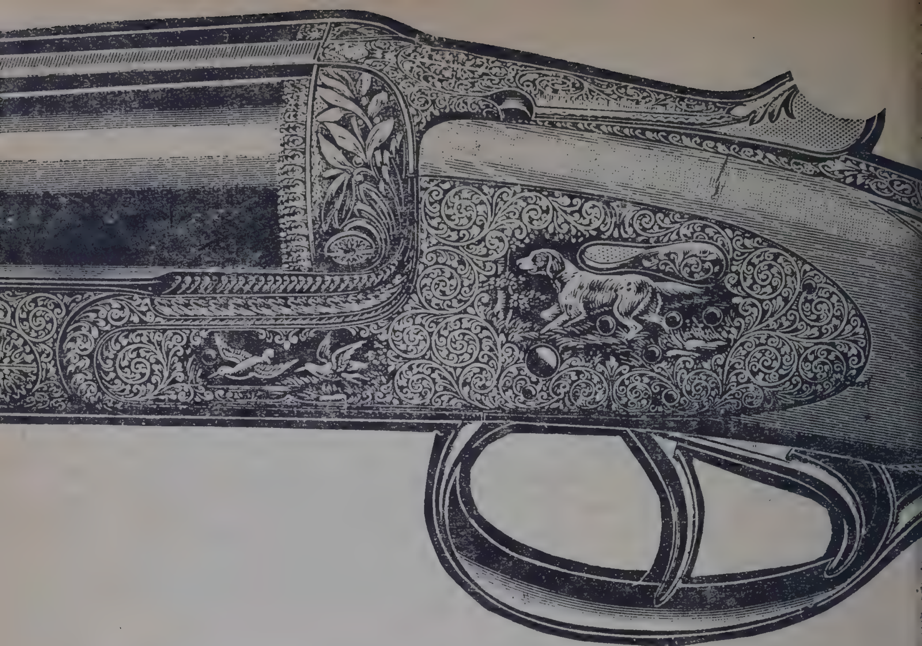
تکزاس که وسیعترین ایالات ممالك متحده امریکا است روزی جزئی از مکزیك بود تاآنکه درسال ۱۸۳۶ میلادی بدنبال شکست سختی که به‌قوای مکزیك وارد شد بصورت جمهوری مستقلی درآمد . وضع تکزاس پس ازنیل به استقلال بسیار اسفناك بود . کنگره امریکا چند سال متوالی به تقاضاهای پی در پی جمهوری نوزاد وقعی نمیگذاشت و حاضر نبود این ناحیه وسیع‌را که از صحراهای پهناور وعلفزارهای بی‌انتها تشکیل شده‌بود و در عین حال نه‌آب داشت و نه‌رودخانه‌از کمك خود بهره‌مند سازد درخلال این مدت وضع مالی تکزاس روز بروز پریشان تر می شد . خزانه دولت چنان خالی شده بود که وزیر دارائی حتی برای‌خرید نوشت افزار دستگاه اداری دیناری نداشت .

دراین اثناء فرانسه وارد صحنه شد. لوئی فیلیپ‌یادش آمده بود تکزاس روزی قسمتی از لوئیزیانای‌فرانسه‌بوده‌است بیاد گذشته ٥میلیون دلار به جمهوری تکزاس وام‌داد ودفاع از استقلال وتمامیت ارضی آنرا بعهده گرفت بشرط‌آنکه‌تکزاس از الحاق به ممالك متحده آمریکا احتراز جوید . مذاکرات بین دولتین آغاز گردید وفرانسه سفیری هم به‌پایتخت‌تکزاس فرستاد.

جنگی که بخاطر خوك در گرفت

وقایعی که ذیلا‌پیش میکشیم دربایگانی تکزاس تحت‌عنوان فوق ضبط شده‌است .

سفیر فرانسه باخدم‌وحشم تمام وکمال وارد پایتخت تکزاس شد . و در مدتی که سفارت فرانسه دردست ساختمان بود در هتلی رحل اقامت افکند . مذاکرات رسمی‌به‌نحورضایت بخشی میان نماینده سلطان فرانسه و مقامات جمهوری تکزاس جریان داشت که دست برقضا سرنوشت بصورت خوکی سفید وفربه ظاهرشد وهرچه را رشته بودند پنبه کرد ! اسبهاو کره‌ها از خوك‌رم کردند مهتر سفیر فرانسه با چنگال آهنین بجان خوك افتاد تا از طویله بیرونش کند . دراین گیرودار خوك را معلوم نیست سهوا یا عامدا زخمی کرد و کشت.مستر ریچارد بولك نامی که صاحب مهمانخانه و خوك‌بود بطرف طویله شتافت و بلافاصله بامهتربخت برگشته گلاویزشد .مهتر بی نوا زیر مشت ولگد صاحب مهمانخانه که مردی نیرومند بود جان سپرد .



سفیر فرانسه از این ماجرا سخت خشمگین شدوقتل مهترش را توهینی به مملکتش دانست . بدنبال اعتراض‌بسیار شدید از مقامات تگزاس خواست‌که رسما در مقام عذرخواهی برآیند . دولت تگزاس زیربار تقاضای سفیر فرانسه نرفت. سفیر فرانسه از پا ننشست و بدولت تگزاس رسما اعلام نمود که بهیچوجه قصد اغماض ندارد و موضوع را با جدیت هرچه تمامتر دنبال خواهدکرد .

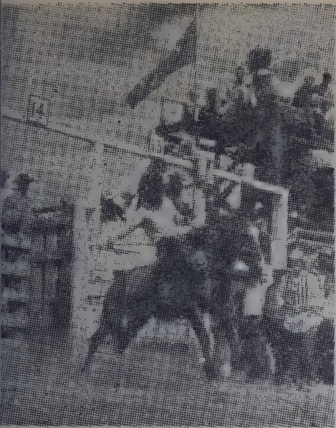
کنگره تگزاس هم که از اعتراضهای پی در پی وجنجال سفیر فرانسه آزرده خاطر شده‌بود مذاکرات رسمی را قطع کرد و سفیر فرانسه نیز اندکی بعد تگزاس را ترك نمود. تیرگی و برودتی که در مناسبات دوکشور پدید آمد منجربه‌الفای قرارداد اتحاد گردید و پنج میلیون دلاری را که فرانسه قرار بود به تگزاس وام بدهد در فرانسه ماند. تگزاس‌پس‌از این چاره‌ای نداشت جز اینکه باردیگر دست سوی همسایه شمالی خود دراز کند !

کنگره ممالك متحده امریکاکه ازبی التفاتی خود درگذشته تنبیه شده‌بود این‌بار روی‌خوش نشان دادو تگزاس در سال ۱۸٤٥ به‌جرگه ممالك متحده امریکا پیوست واینگونه اراضی وسیعی که بعدها از لحاظ پنبه‌کاری گله‌داری وذخائر نفت مقامی بس مهم یافت به قلمرو ایالات متحـده اضافه گردید .

***

نفت در سال ۱۸۹٤ بر حسب تصادف حین جستجوی آب پیدا شد .

اهالی کرسیکانا (بین دالاس وهودسون) طعم آب چاهی راکه حفر کرده‌بودند وبسیارنامطبوع‌یافتندودر صدد


تکزاس !

بر آمدند چاه دیگری اندکی دورتر حفر کنند . این باربجای آب نفت فوران کرد و مایه روسیاهی د. روکفلر شد .

زیرا روکفلر عقیده‌داشت که نفت در نواحی غربی‌وجود دارد و بس وگفته بود حاضر است تمام نفتی‌راکه ردشرق رودخانه می‌سی‌سی‌پی پیدا شود بیآشامد . نفت پیداشدولی‌او بقولش وفانکرد ! تکزاس به‌تنهائی نصف ذخیره معلوم نفت امریکا رادارد . کنگره این‌بار پولش‌راخوب جائی‌بکارانداخته بود ولی در مورد شترها تیرش‌به سنگ‌خورد .

قضیه شتر یك کوهانه

کلنل جفرسن دویس ضمن سفر اکتشافی خود درتکزاس باین نتیجه رسید که تنها شتر یك کوهانه قادراست مشکلات گوناگون این سرزمین را حل کند !

بسال ۱۸۵۳ یعنی بیست سال بعد که کلنل به‌مقام‌وزارت خارجه رسیده بود گزارش جامعی به کنگره تسلیم و استفاده سرشاری را که در درجه اول ارتش امریکا میتواند از شتر بنماید و مشروحا بیان‌کرد . دوسال بعد کنگره مبلغ سی هزار دلاربراین منظور اختصاص داد. و بلافاصله ماموری رسمی‌روانه شرق شد .

وی در افریقای شمالی و ترکیه چند شتر خریدوآنها را بادوشتر دوکوهانه که در ازای یك‌تومان خریده بود و شترهائی به سلطان عثمانی به رئیس جمهوری امریکا هدیه داده‌بود .درتاریخ ۱۱فوریه ۱۸۵٦ بوسیله کشتی سوپلای‌متعلق به نیروی دریائی امریکا باخود به ممالك متحده برد. گزارش مامور کشتی حاکی بود از اینکه چهارشتر در اثر صدمه راه دیگر قابل بهره‌برداری نیستند

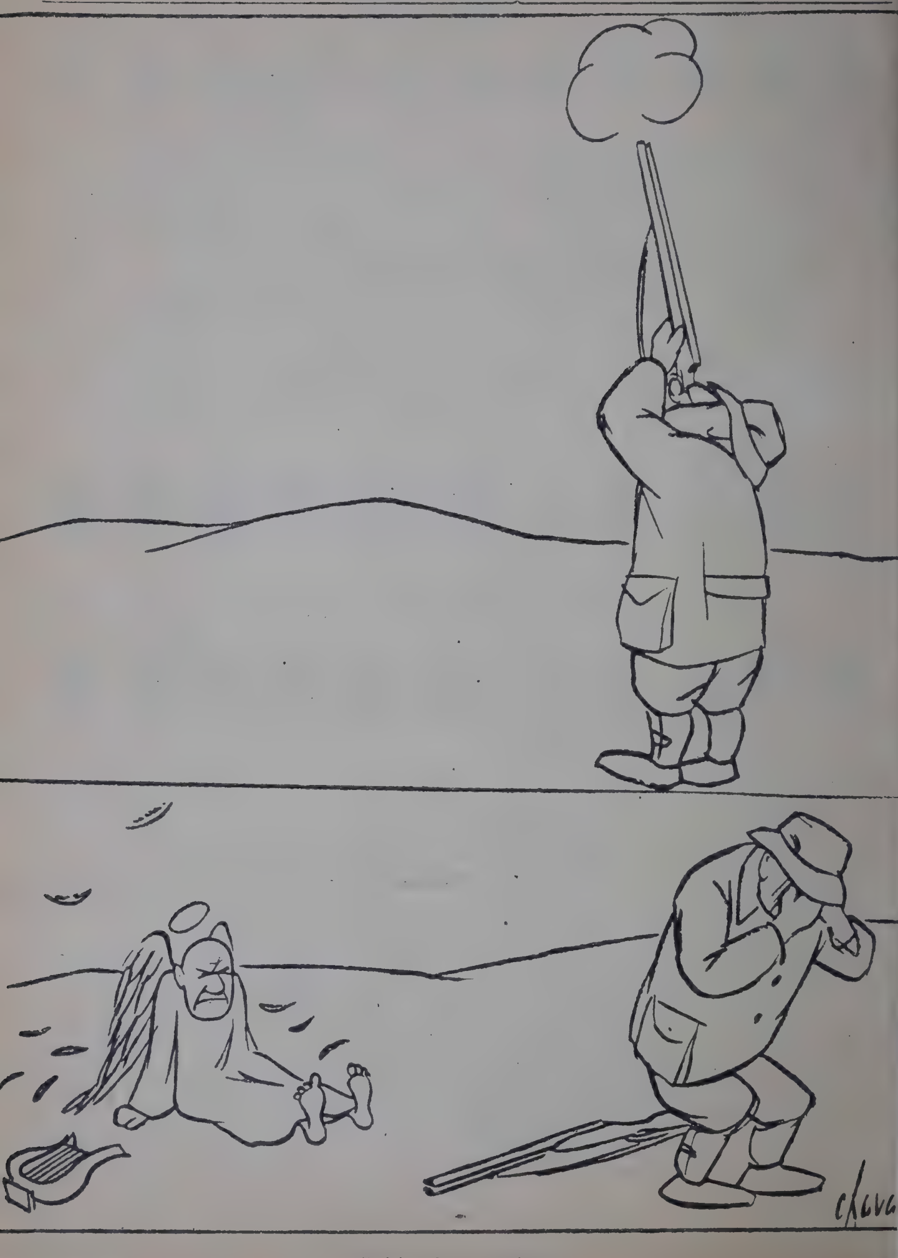
ولی اشکال کار دراین بود که شترهای دیگر هم‌سرنوشت نامعلومی پیداکردند و بالاخره معلوم نشد آیا از خود نسلی باقی گذاشتند یانه . بهرحال امروز در سراسر تکزاس حتی یك‌شتر وجود ندارد . ! معلوم میشود آب و هوای تکزاس شتر پرور نیست و هواپیما باآب وهوای آن خطه بیشترسر سازگاری دارد .

تکزاس ناحیه‌ای بسیار غنی است جمعیت آن رویهمرفته نصف سکنه شهر نیویورك است .

هوستون بایك میلیون جمعیتش پر جمعیت ترین شهر تکزاس است . بندرگاه این شهر پس از احداث ترعه‌ای بطول پنجاه کیلومتر به خلیج مکزیك متصل گردیده اینك‌بزرگترین بندرگاههای تکزاس بشمار میرود .هوستون شهری است کاملا امریکائی نه گذشته‌ای دارد نه اصالتی . ثروت ازدرو دیوار محلات اعیان نشین این شهر میبارد ولی محله‌های اطراف شهر که مسکن کارگران مکزیکی است زشت و بدقواره است گالوستون کهزمانی بندرآباد و مهمی‌بودو درنتیجه‌توسعه هوستون از یك طرف وطوفانهای مهیب و خانمانسوز دریای کارائیب از طرف دیگر امروز از رونق افتاده غرق درنباتات وگیاههای زیبا و رویاانگیز مناطق حاره است . این شهر هنوز هم قیافه مکزیکی خود را باباغهای و خانه‌های‌کوتاه‌وخیابانهای

مشجر حفظ کرده است . اما اوستن که صد و هشتادهزار جمعیت دارد هنوز هم پایتخت تگزاس است . بیست و هفت برج بلند که دورتادور شهر ساخته شده و با چراغهای پرنور جیوه‌ای مجهز است شبهای اوستن را به شب مهتاب مبدل میکند .

ترجمه‌سام



کاریکاتوری از شاوال!!

مقاله زیر بحثی است کوتاه درباره سینما وروانشناسی ،که توسط‌مورخ بزرگ سینمائی انگلیس پیترجان دایر نوشته شده‌است . پیترجان‌دایر دراین مقاله کوشش کرده تا پیوند روانشناسی وسینما را بطور کلی بیان نماید .

این نکته باید در نظر گرفته شود که نویسنده‌این مقاله یك‌مورخ سینماست و بهمین جهت ، در بحث زیر هر جاکه مایل‌بوده ، گریزی بفیلمهای روانشناسی زده‌است در هر حال تشخیص صحت وسقم نظرات وی درباره روانشناسی و اهمیت آن بستگی دارد بقضاوت اهل فن . در اینموقع که اغلب سازندگان سعی به تهیه آثار روانی مینمایند ، این مقاله میتواند جالب باشد .

مترجم

سینما و روانشناسی

در چند سال اخیر فیلمهای روانی جائی در میان دیگر آثار سینمائی پیدا کرده است . هر چند موضوع این قبیل آثار همگی یکنواخت است ، ولی ازلحاظ علم روانشناسی دارای اهمیت‌شایانی‌است. **آلفرد هیچکاك** دربوجود آوردن آثارروانی بیش از دیگر سازندگان تجربه دارد .وی در سال ١٩٤٥ با ساختن فیلم طلسم شده Spellbound تهیه فیلمهای روانی را بمرحله تازه‌ای کشاند. طلسم شده یك درام روانی بود . قهرمان داستان بیماری روحی داشت و هیچکاك برای نشان دادن حالات روحی این بیمار کوشش بسیار نمود و از هنرپیشه با قدرتی چون **گریگوری‌پك** استفاده کرد .

هنگامیکه روانشناسان آمریکائی این فیلم را دیدند ، پی بردندکه برای بهبود بیماران روانی میتوان از فیلم و سینما بنحوشایسته‌ای‌استفاده‌نمود .یك‌روانشناس بزرگ آمریکائی این فیلم را برای‌بیماران خود نمایش داد و زنی را که پزشکان امراض روحی از شفایش‌ناامیدشده‌بودند، از بیماری و افکار واوهامی‌که‌گریبانگیرش شده بود ، نجات بخشید .

زن بیمار پس از شفا به دکترمعالج خود گفت : ـ هنگام تماشای این فیلم احساس میکردم که گذشته هایم دوباره تکرار میشوند . باآنکه بافراموشی گذشته در تاریکی میزیستم ، یکمرتبه افکارم را متمرکز کردم و توانستم شخصیت از دست رفته خویش را بازیابم .

امروزه کشورهای بزرگ دنیا ،خصوصا انگلستان و آمریکا برای تهیه آثار روانی بودجه های هنگفتی در اختیار سازندگان





فیلم میگذارند . بارها دیده شده است که پزشکان از مداوای یك بیمار روحی عاجز مانده‌اند . بیماری که گذشته‌اش‌را فراموش کند و از شرح آنچه که براو گذشته عاجز باشد ، چگونه میتواندمعالجه شود ؟ تنها یك راه برای نجات اووجود دارد و آنهم نمایش فیلمهای مختلف‌روانی است . در حقیقت با نمایش چنین آثاری گذشته را برایش ظاهر میسازد . من چندین سال قبل فیلمی بنام گذشته‌تاریك دیدم .داستان‌زندگی‌مردی‌بود که به‌بیماری فراموشی امبتلا شده بود و بالاخره دراثر تصادف دیگر ضربه روحی ، دوباره گذشته را بیاد میآورد .

بعضی ها چنین می‌پندارند که هرگاه یك بیمار روحی بمرحله آخر مرض خویش رسید ، دیگر هیچ وسیله حتی فیلم‌اورا درمان نخواهد کرد در حالیکه باید گفت که این اشتباهی است بزرگ حتی اگر تعدد شخصیت به فساد شخصیت نیز منجر شود ، فیلم بمعالجه بیمارمددخواهد کرد . پزشکان امراض روحی عقیده‌دارند که این نوع از بیماری اصولا در قلمرو دیوانگی است ، ولی مگردیوانگی را نمی‌توان بوسیله فیلم معالجه نمود؟ دراینباره من با **«ریبو»**روانشناس نامی فرانسوی معاصر همعقیده‌ام که گفت : ــ سینما وسیله بزرگی برای نجات بیماران روحی است .

سینما تنها یك‌تفریح نیست جنبه‌های دیگر آنرا نیز باید در نظر گرفت سینما همانطور که هنری اصیل و بزرگ است از نظر علمی نیز واجد اهمیت میباشد علم‌سینما همچنان با گامهای سریع‌و محکم به پیش میرود . آثاریکه در چند سال‌اخیر از روی نمایشنامه های تنسی ویلیامز



ساخته شده ، هر یك در نوع خود دارای ارزش زیادی است فیلم اتوبوسی بنام هوس اثری درخور اهمیت بود وزنی را نشان میداد که جنون داشت . این‌فیلم روحیات یك مریض روحی را بررسی میکرد .

تنسی ویلیامز و **آرتورمیلر** نویسندگان با قدرتی هستند که در تجزیه و تحلیل زندگی اجتماعی جامعه آمریکا سهمی بسزا دارند .

گربه روی شیروانی داغ که توسط کارگردان آمریکائی ، **ریچاردبروکس** ساخته شد تا حدی جامعه امریکائی را ترسیم کرد .

عده‌ای این فیلم خصوصا داستان آنرا ــ احمقانه خواندند . من فکر میکنم که این فیلم روانی تنها پیره زنها را عصبانی کند . انجمن روانشناسان‌آمریکا و انگلیس ، این فیلم را بعنوان یك‌اثر روانی و تربیتی قبول کردند و اجازه دادند در بیمارستانهای امراض روحی‌برای بیماران نمایش داده شود ، و نتیجه‌ایکه گرفتة شد ، بسیار رضایتبخش بود .

تنسی ویلیامز خوب میداند که چه بنویسد تا بدرد مردم بخورد ، اثر دیگر او بنام **ناگهان تابستان گذشته** نیز دارای جنبه های شدید روانی بود .

یکی از دوستانم که‌روانشناسی‌بزرگی است بمن گفت که‌بامشاهده **ناگهان‌تابستان گذشته** شکی برایش باقی نمانده که سینما میتواند بیماران روحی را درمان کند .





آرتورمیلر نیز که در تجزیه و تحلیل زندگی افراد اجتماع قدرتی دارد، سناریوی فیلم **(چشم اندازی از روی پل)** رانوشت قبلا کتابش را خوانده بودم ،ولی تاثیر فیلم بیشتر از خود کتاب است .

فیلمهای روانی که **آلفرد هیچکـــاك** در چند سال اخیر تهیه نموده ، هریك در نوع خود جالب‌توجه‌است«مردعوضی»، « سرگیجه » و«روح» از آنجمله‌اند.

ولی اثری که ژاپنی ها دراین زمینه ساخته‌اند شاهکاری محسوب میگردد. در این فیلم مرض با عشق در آمیخته است. داستان مربوط به زندگی مردی است که دیوانه وار زنش را دوست‌میدارد،وبوسایل گوناگون او را آزار میدهد تا لذت ببرد. زن را عریان میکند و به هیکل او خیره میشود .

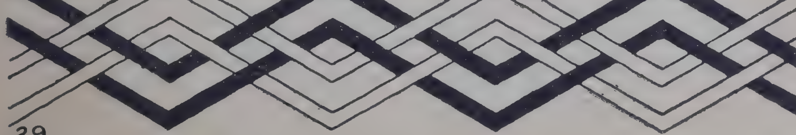
دخترش ماجرا را از سوراخ کلیـد می بیند و از نامزدش میخواهد که رفتار پدر او را تقلید کند .

این فیلم انحراف Obsession نامدارد و توسط **(ایشی کاوا)**کارگردان بزرگ سینمای ژاپن بوجود آمده‌است .

بدون شك غلوو اغراق دراین فیلم بسیار بکار رفته ، ولی بقول یکـی از روانشناسان اثری است که یك روانشناس بیکبار دیدن آن قناعت نمیکند ! زیـرا هر روانشناسی در مدت عمر خویش بـا چنین افراد بیماری که در این فیلم‌نشان داده شده بار ها روبرو میشود و بایـد باسلاح علم وقوف به شرح زندگی چنین افرادی مسلح باشد . روانشناس‌میتواند پس از دیدن این فیلم بوسیله تداعی‌معانی حتی المقدور بیماران روانی را شفـــا دهد .

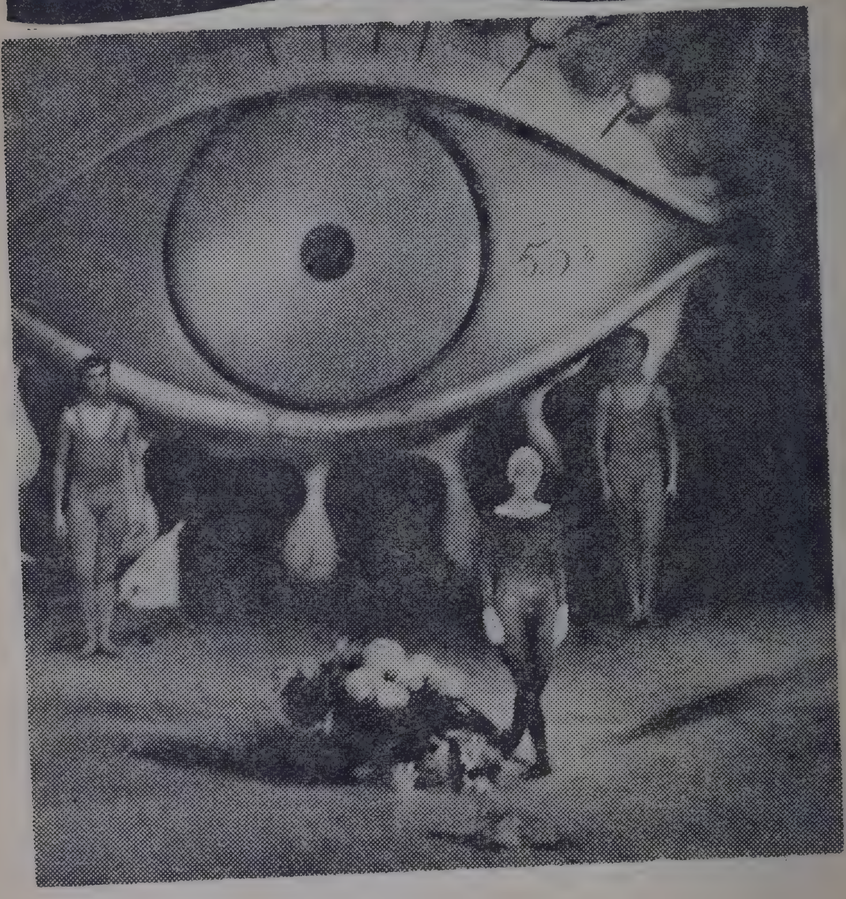
عللی که فیلم و سینمارابارونشناسی پیوند میدهد بسیار است ولی من ازاین وحشت دارم که بقول میکل‌آنژ نقاش‌بزرگ که گفت :ـ علم به مجهولاتم افزود. مـا نیز هر قدر بجلو رویم با مجهولات دیگری مواجه شویم .

ترجمه کیومرث‌سلطان



29
FRISES : TRIANGLES

یك عكاس لحظات بحرانی زندگی یك هنرپیشه را روی فیلم ضبط کرد



لودمیلاچرنیا بالرین معروف وهنرپیشه سینما چندی پیش درپایان یك برنامه بالت بحال اغما افتاد . لودمیلا که برای تمرین این برنامه شش‌ماه جان کنده بود دراولین شب نمایش درست درلحظه‌ای‌که چنددسته گل بعنوان قدردانی بسویش پرتاب کردند بزمین افتاد . هنگامیکه پرده پائین آمد

لحظه پایان برنامه

لودمیلا با صدای خفه‌ای گفت: «نمی‌خواهم بمیرم ... مرا تنها نگذارید ...» .

پزشکان گفتند که او دچار نوعی سکته قلبی شده است . اما خود او وقتی خطر مرتفع شد اظهار داشت: «چه لزومی‌داشت



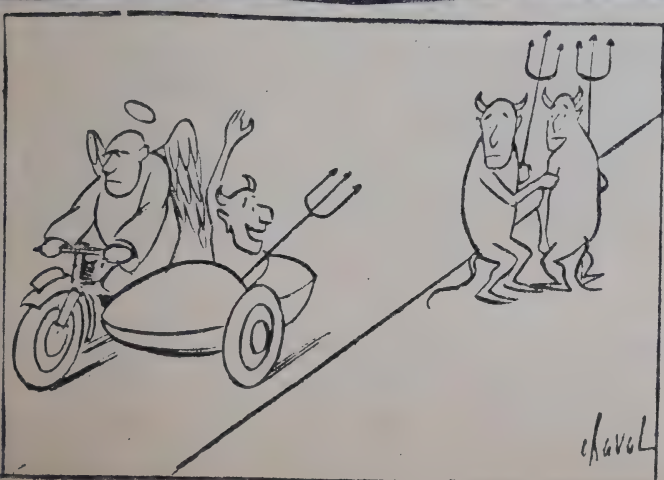
لحظه بحرانی



لودمیلاچرنیا زمین میخورد

که من محض خودنمائی تظاهر به سلامتی بکنم . من داشتم سکته میکردم ، بنابراین از آنچه پیش آمد متاسف نیستم .»

در جواب آدمهای مردد چرنیا اضافـه میکند : «مثلا خیال میکنند غش‌کردن من ادا اطوار بود ؟ ! اگر میخواستم به یك شاهکار تبلیغاتی دست زده باشم بهتر بود وسط نمایش غش میکردم !»

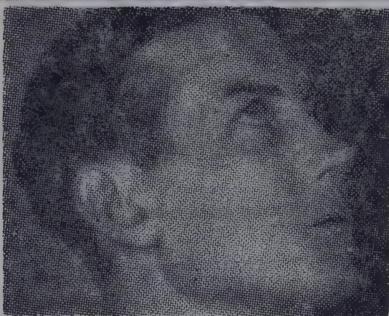


خائن

کاریکاتور از
شاوال

برخورد با

یوگنی اوتوچنکو



جنجالی‌ترین شاعر شوروی

روی دستمال کاغذی که برای صرف صبحانه بکار میرود چند اسم را نوشتم و مثل آب نبات ترش بدستش دادم :
«والری ... ژید .. سارتر ...»

از اسم «رمبو» فریادی از خوشحالی برآورد ، بطرف زنش خم شد و مکالمه پرشوری بزبان روسی بینشان‌درگرفت.

زنش بانگلیسی بمن گفت : زورق مست ! (شعر معروف رمبو)

من و شاعری لعنتی و شاید تنها شاعر منفوری که هنوز زنده است در یک‌هواپیما نشسته بودیم اسمش یوگنی‌اوتوچنکو است . او سرآغاز خشم جوانان روسی ، و سرسلسله موج جدید شوروی و کسی است که در اشعار خود از «آزادی ، ای رویای با شکوه» دم میزند . امروز او بمنزله بت جوانان شوروی است .

شورای فرهنگی بریتانیا اوتوچنکو را به انگلستان دعوت کرده بود که کنفرانسهائی در زمینه مسائل هنر و ادبیات شوروی بدهد . عجیب اینستکه اوتوچنکو تحت تاثیر ماشینیسم روس قرار نگرفته است :

«من تا واپسین دم‌خواهم ماند وهرگز چکمه‌هایم را بیرون نخواهم آورد .»

صدای اوتوچنکو بخارج نفوذ کرده است : «روزی خواهد آمد که نوباوگان ما از این روزهای عجیب شرمسار

خواهند شد .
از این روزهائی که انسانیت و شرف ساده را شهامت مینامند .»

اوتوچنکو رخساره ای زرد و درهم و چشمی چون زمرد شکسته دارد . هروقت میخندد ، چین های ظریفی صورت او را میپوشاند و موهای بور کمرنگش مثل خوشه های گندم رسیده برق میزند .

یادم میآید اولین سئوالش از من این بود :
ـ الزاتریوله را شما شاعر بزرگی میدانید ؟
جوابدادم :
ـ نه .
او با رضایت لبخندی زد
ـ آراگون چطور ؟
ـ اونویسنده بسیار بزرگی است .

آتوچنکو و زنش



– میدانید من کیستم ؟

– بعد از مرگ مایاکوفسکی ، شما بزرگترین شاعر زنده روسی هستید .

گفت :

– در کشور ما ۱۵۰۰ شاعر حرفه‌ای وجود دارد که همه از راه شاعری امرار معاش میکنند . مثلا آخرین کتاب من «علامت دست» در ۱۰۰،۰۰۰ نسخه منتشر شد و در عرص ۲٤ ساعت نایاب گردید البته میشد بیشتر از اینهم کتاب فروخت ولی کاغذ کمیاب است .

او این حرفها را خیلی عادی و بدون احساس غرور زد. گالیا زنش که چشمهای خاکستری و صورتی پهن و حالت دلبرانه ای داشت . بمن نگاهی کرد او دوسال بزرگتر از شاعر عاصی روس است و دومین زن او بشمار میآید ولی گالیا فقط مترجم با استعدادی است . کتابی از سامرست‌موآم را با قدرت کم نظیری ترجمه کرده . ازاو پرسیدم :

– خانم شما چه نویسنده‌ای دوست میدارید ؟

جوابداد :

– فرانسوازساگان !

یکه‌ای خوردم و پرسیدم :

– برای چه ؟

–برای آنکه ساده چیز مینویسد و من راحتتر میتوانم کتابهای او را بخوانم .

من زدم زیر خنده و اوتوچنکو هم بخنده افتاد . از فرصت استفاده کردم و گفتم :

– خوب راستی این آزادی بیان در شوروی چه اندازه است ؟

– ملاحظه میفرمائید که بنده در حضور شما ایستاده‌ام و اکنون در اروپا بسر میبرم و چند سال است که نمیتوانم بکشورم برگردم .

او با صدای غرائی حرف میزد ، در حالیکه سیگاری بلب داشت . دستهایش را هم توجیبش گذاشته بود . ناگهان گفت :

– من از شاعران جوانی که میخواهند با سایر مردم فرق داشته باشند بدم میآید .

دراین اثنا یکی از دانشجویانی که لباس تمیزی پوشیده بود و سرش را تازه اصلاح کرده بود برخاست و خیلی واضح و شمرده پرسید :

– ممکن است بفرمائید کتاب شما چقدر برایتان نفع‌کرد.

– ۲۰،۰۰۰ دلار

– شما عاصی هستید . اما ممکن است بدانم علیه چه چیزی عصیان کرده‌اید . و در حال حاضر از چه چیزی عصبانی هستید ؟

– آدمهائی مثل من با رژیم مخالف نیستند ، بلکه در پاره‌ای از موارد نقاط ضعف دولت ما را خشمگین ساخته . کاش بفهمند که ما کمونیست های خوبی هستیم !

در اینوقت دختر جوان‌زیبائی ، که از هیجان برافروخته

گالیا



بود پرسید :

ـ در مسکو تویست مد نشده ؟!

ـ هنوز ، نه . فقط راک‌اندرول مد روز مسکو است . منتهی نوبت تویست هم خواهد رسید . بعقیده من هرکس باید آزاد باشد هرطوری که دلش میخواهد برقصد و یا چیز بنویسد .

امید اینستکه اوتوچنکو که در غرب بسر میبرد ، نه فرجامی چون مایاکوفسکی ونه پایانی چون پاسترناک داشته باشد . با اینهمه باید قبول کرد که اینک او بین دو ورطه قرار گرفته است : از دست دادن نبوغش و یا مقامش .

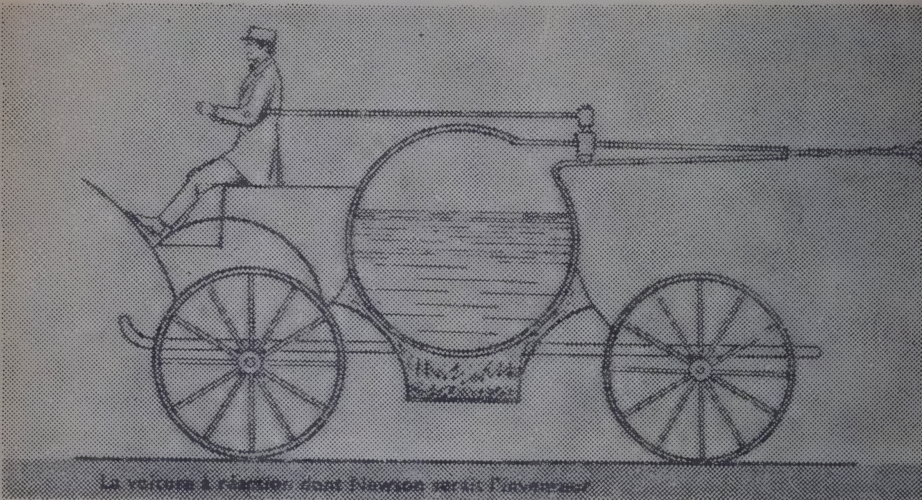


یوگنی اتوچنکو



پیدایش اتومبیل

شکل ۱ ـ موتور عکس‌العملی نیوتن



بدقت میتوان گفت که در چه قرن وچه روز و چه ساعت نخستین هواپیما پرواز کرد . اما تعیین روز پیدایش اتوموبیل بسیار دشوار است . زیرا اتوموبیل در نتیجه تحقیقات و آزمایشهائی که در تمام اروپا انجام گرفت طی مدت درازی تکامل یافته و سرانجام بشکل امروزی در آمده است .

اگر چه صنایع امریکا گوی سبقت را در تولید این وسیله نقلیه ربوده‌است با اینحال افتخار اختراع اتومبیل پس‌از صدسال کوشش ازآن اروپاست .

نیاکان افسانه‌ای اتوموبیل

به اتوموبیل امروزی نیاکانی را نسبت میدهند که وجود آنها ظاهرا مشکوك بنظر میرسد . مثلا نیوتن ، دانشمند انگلیسی رامبتکرطرح نخستین وسیله نقلیه خودرومیدانند.طبق‌این‌طرح که‌البته هرگز بمرحله عمل‌درنیامد ماشین محرك وسیله نقلیه میبایست‌براصل موتورعکس‌العملی کارکند. آب‌دردیگ بخاری بجوش میآید وتبخیر میشود . بخار با فشار از عقب وسیله نقلیه خارج میشود وآنرا بجلو میراند .

ارابه خودرو گاگنو cugneot

در سال ۱۷۷۱ یکنفر فرانسوی بنام گاگنو ارابه خودروئی اختراع کردکه طبق مدارك موجود توانست‌بوسیله نیروی بخار راه پاریس ـ ونسان را با سرعت ساعتی سه کیلومتر بپیماید . اما عمر کوتاهش با تصادم بدیوار کوچك و متلاشی شدن پایان یافت .

اتومبیل ... پایه‌دار

در آغاز قرن نوزدهم مخترعان و سازندگان خود روها از این نظریه که چرخها بقدر کفایت بزمین نمیچسبد ودر نتیجه بدون حرکت دادن خود رو درجا میزنند پشتیبانی کردند وبرای رفع این اشکال پایه‌هائی زیرخودرو ها تعبیه‌نمودند

که مثل پای ما متناوبا تغییر مکان میداد و خودرو را آهسته پیس میبرد حال آنکه چرخها فقط بعنوان تکیه‌گاه بکار میرفت . اما بزودی معلوم شد که چرخها باید بتنهائی برای بحرکت آوردن خودرو کافی باشد..... وپایه‌ها کنار گذاشته شد .

دلیجان بخار

درهمان زمانی که ترویتیک Trevithick واستفنسون Stephenson و سایرمخترعان انگلیسی با موفقیت اولین لوکوموتیوبخار وراه‌آهن‌را میساختند تکنیسین‌های دیگری که اکثرشان انگلیسی بودند در راه‌ساختن یك دلیجان بخار سعی و مجاهدت میورزیدند .

این تصویرنخستین دلیجانهای‌بخاری را که در سالهای ۱۸۲۹ – ۱۸۲۸ بوسیله یکنفر انگلیسی بنام گارنی Gurney ساخته شده وبا سرعت ۱۵ کیلومتر در ساعت حرکت میکرده‌است نشان میدهد . بزودی میان لندن وحومه آن دلیجانهای بخار گوناگونی دیده میشد که برای‌انجام خدمات اجتماعی مختلف بکار میرفت هزاران نفر با این وسایط نقلیه‌ای که اسب نداشت وسرعتشان تا ۳۰ کیلومتر در ساعت میرسید باطراف میشتافتند .

نخستین خودروها باموتور انفجاری

لنوآر Lenoir فرانسوی در سال ۱۸۶۰ در تقاضانامه ای که باداره ثبت اختراعات تسلیم داشت چنین نوشته بود:

«... طرز عمل اختراع من مبتنی براصل انفجار مخلوط گاز روشنائی و هواست که‌بوسیله جرقه الکتریکی مشتعل میگردد. حرارت‌وانبساط قابل‌ملاحظه‌مخلوط گاز نیروی محرکی بوجود میآورد . »

در اینجا تصویر اولین وسیله نقلیه مجهز بچنین موتوری که در مدت یکساعت ونیم مسافت ۱۸ کیلومتر را طی میکرد نشان داده شده‌است .

در همان سالها کارخانه آلمانی اوتو ولانگن یك موتور انفجاری را ببازار عرضه داشت . سپس در سال ۱۸۷۵ یکنفر آلمانی بنام زیگفریدمارکوس Siegfried Marcus از این موتورها در وسایط نقلیه استفاده‌کرداما متاسفانه نقشه اصلی این وسیله نقلیه از بین رفته است .

بنابراین مارکوس و لنوآ – اولین سازندگان موتورهای انفجاری هستند . با اینحال سالهای زیادی گذشت تامزایای این موتورها کاملا مورد تایید قرارگرفت.

آخرین اتومبیلهای بخار

باوجودموفقیتهائی که بوسیله‌موتورهای احتراقی سبکتر و علمی‌تر بدست آمده بود طرفداران ماشین بخار از کوششهای خود دست برنداشتند .

یکنفر فرانسوی بنام لئون سرپوله Léon Serpollet نوع جدیدی دیگ بخار کشف کرد که سوخت آن نفت بود و آب را فوراً تبخیر میکرد و بخاری با فشار زیاد ایجاد مینمود . روز بیست و دوم ژوئیه سال ۱۸۹٤ درشگه‌ای که بارابه‌ای مجهز با این نوع ماشین بخار بسته شده بود در نخستین مسابقه اتوموبیل رانی‌میان پاریس – روئن‌بمسافت ۱۲۶ کیلومتر پیش افتاد اما جوائز اول را بدو وسیله نقلیه با موتور انفجاری دادند زیرا در این مسابقه بطرز رانندگی توجه داشتند نه بسرعت .

نخستین اتوموبیل بنزینی

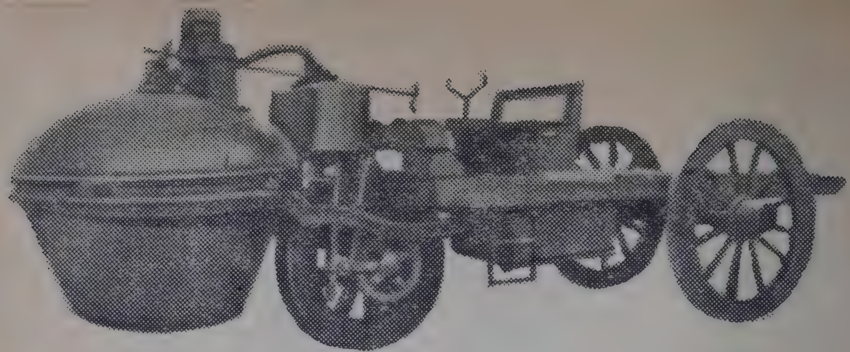
اتوموبیل‌بنزینی‌که بنز Benz آلمانی مدعی اختراع آن بود در حقیقت بوسیله دلامار دبوتوی Delamarre Debouttesille فرانسوی درسال ۱۸۸۳ اختراع شده است . اما بنز در سال ۱۸۸٦ موفق بساختن کالسگه‌ای سه‌چرخه شد که نیروی محرك آنرا موتور بنزینی تامین میکرد . سرعت این کالسکه ساعتی ۱۵ کیلومتر بود .

پیدایش صنعت اتوموبیل سازی

دایملر Daimelr نخستین کسی است که تولید صنعتی اتوموبیلهای با موتور انفجاری را بنانهاد . اولین مدل اتوموبیل های او درشکه‌ای بود که بوسیله موتور مارك «دایملر» بحرکت میآمد .

اتوموبیلهای الکتریکی

در این میان باز مخترعان از راه اصلی منحرف شدند و بفکر افتادند که برای ایجاد نیروی محرکه خودروها بجای‌موتور از آکومولاتورهای الکتریکی (آکومولاتور الکتریکی در سال ۱۸۶۰ اختراع شد) استفاده نمایند .



ارابه خودکار گاکنو

تصویر پائین اتوموبیل قشنگی را که در اواخر قرن گذشته ساخته شد وبا نیروی برق آکومولاتورهای الکتریکی حرکت میکرد نشان میدهد .

این اتوموبیلها ابتدا موفقیت زیادی کسب کرد و درراههای طولانی ایستگاههائی برای پرکردن یا شارژ آکومولاتورهای آنها تاسیس گردید .

اماچون وزن این موتورها سنگین وقیمت آنها زیاد بود بزودی از رواج افتاد .

چرخهای تیوب‌دار

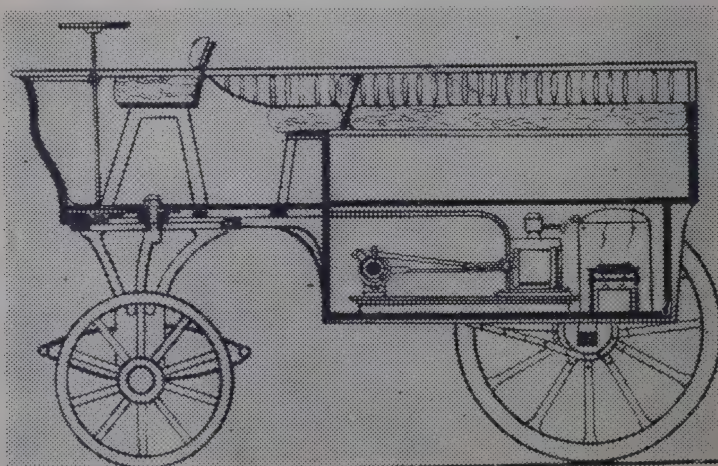
اولین اتوموبیل باچرخهای تیوب‌داری که باد میشد در سال ۱۸۹۰ در مسیر پاریس ـ بردو ـ پاریس بحرکت آمد و ضمن پیمودن این مسافت بیش از ۶۰ مرتبه پنچر میشد . اما با اینحال امکان تعویض چرخهای توپر لاستیکی را با چرخهای تیوب‌دار نشان داد .

رواج اتوموبیل

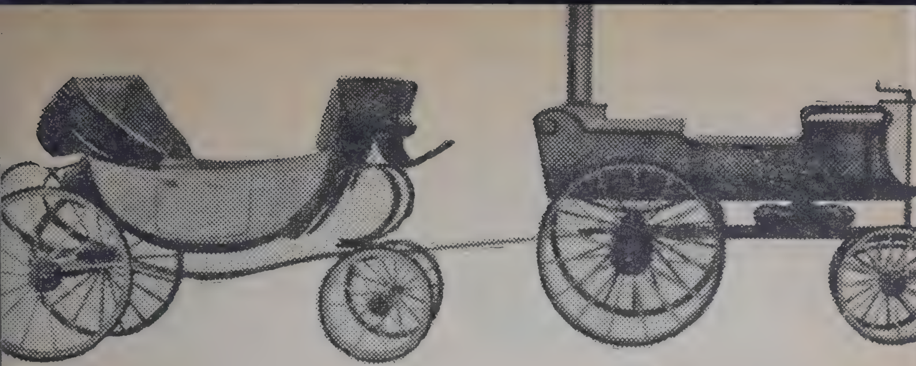
در سال ۱۸۹۸ اتوموبیل بشکل واقعی خود درآمد و سرعت حرکت آنها به ۶۰ کیلومتر در ساعت رسید . تقاضای زیاد موجب گردید که مشتریان قبلا اتوموبیل سفارش دهند و هشت‌ماه بانتظار تحویل آن‌روزشماری‌کنند . قیمت این اتوموبیلها بعلت آنکه قطعاتشان در کارخانه های مختلف ساخته میشد بسیار گران بود . بعلاوه خریداران فقط قطعات اتوموبیل را میخریدند و مطابق ذوق و سلیقه خود بوسیله مکانیسین‌هائی که اکثراً سازندگان وسایط نقلیه قدیمی بودند سوارمیکردند.

اولین اتوموبیل سربسته

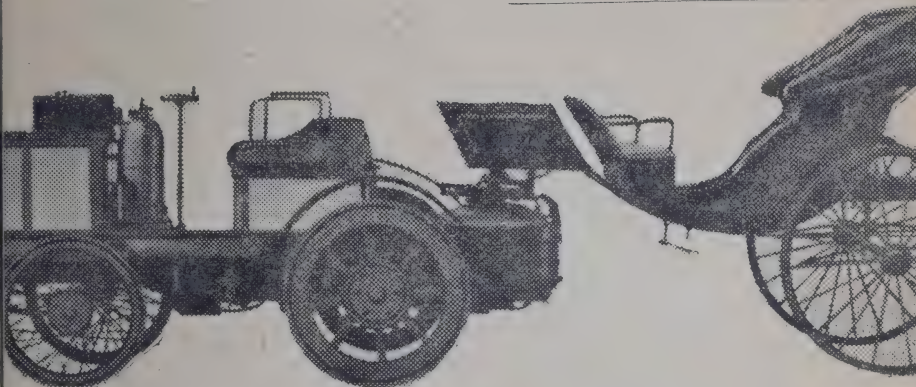
در سال ۱۸۹۹ لوئی رنو Louis Renault اولین‌اتوموبیل سربسته را



اولین وسیله نقلیه با موتور انفجاری‌که لنوآر در سال ۱۸۶۳ اختراع کرد

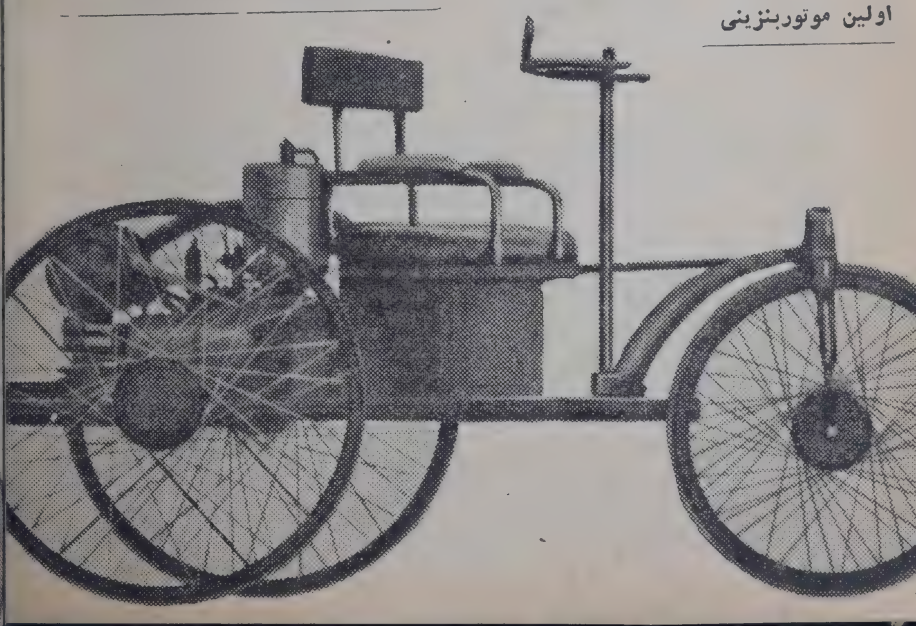


دلیجان بخار گارنی



تراکتور بخار دیون ـ بوتن

اولین موتوربنزینی



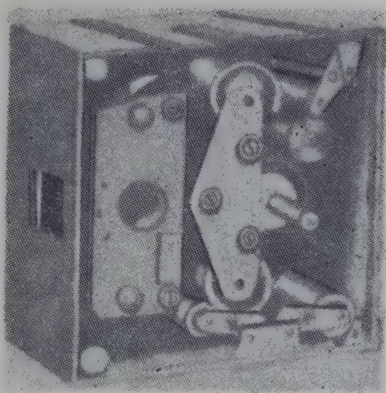




اولین اتوموبیل سربسته

سینما

تجارب و آزمایشهای اولیه



دستگاه کرونوفتوگراف ماری

در سال ۱۸۸۸ یکنفر پزشک فرانسوی بنام **ژول ماری** Jules Marey دستگاه **کرونو فتوگراف** Chronophotographe را که بوسیله آن توانستند روی نوار عکاسی متحرکی یك رشته تصاویر را ثبت نمایند اختـــراع کرد .

نوار عکاسی در برابر ابژکتیف(مرکب از یك یا چند عدس) حرکت‌میکردو در لحظاتی که دریچه مقابل‌ابژکتیف گشوده میشد اندکی توقف میکرد . این دستگاه بزودی تکمیل شد و بنام سینما معروف گردید .

سینما از کلمه یونانی Kinéma یعنی حرکت اقتباس شده است.

پیشرفت و تکامل واقعی این دستگاه تا سال ۱۸۹۲ بطول انجامید . در آن‌سال **توماس ادیسون** Thomas Edison مخترع شهیر آمریکائی ، دستگاه‌کینتوسکپ Kinétoscope را ساخت .

بوسیله این دستگاه میتوان صحنه های عکاسی شده را در کف جعبه‌ای منعکس نمود . اما هنوز آپارات سینمااختراع‌نشده بود .



برادران لوید در کنار دستگاه‌اختراعی‌خود

معمای باقی‌مانده این بود که بچه وسیله‌ای تصاویر را روی پرده بیندازند تا در آن واحد عده زیادی بتوانند آنرا تماشا کنند .

اختراع بزرگ

سر انجام در سال ۱۸۹۵ برادران **لوئی واگوست لومیر** Louis, Auguste Lumiére دستگاه **سینما توگراف** cinematographe حقیقی را ساختند . روز بیست و دوم مارس سال ۱۸۹۵ نخستین بار دستگاه سینما توگراف در انجمن « مشوقان صنایع ملی » بریاست ماسکار ، اختر شناس مشهور فرانسوی ، بمعرض تماشا گذاشته شد و نخستین سینما روز ۲۸ دسامبر سال ۱۸۹۲ در زیر زمین **گراندکافه** پاریس افتتاح شد . فیلمهائی که در این سینما نشان داده شد بسیار کوتاه (بطول پانزده تابیست متر) و شامل اخبار جدید و چند صحنه خنده‌آور بود .

با اینحال لوئی لومیر که تصور آشکاری از آینده اختراع خود نداشت چندان توجهی بآن نکرد . لیکن **ژورژملیه** George Mélié که‌در آن‌موقع در تآتر **روبرهودن** Robert Huden عملیات تردستی انجام میداد دراین‌دستگاه امکان زیادی برای تعلیم نتایج تصورات‌خود مشاهده کرد .

از سال ۱۸۹۵ تاسال ۱۹۱۲ درحدود ۴۰۰۰ فیلم تهیه کرد که مهمترین آن‌ها « یك‌پارتی‌ورق» درسال ۱۸۹۶ و «مسافرت بکره‌ماه » در سال ۱۹۰۲ بود . معذلك کار های **ملیه** از حدود عملیات‌یك‌صنعتگر کوچك تجاوز نمیکرد .

در سال ۱۹۰۰ **شارل پاته** Charles Pathé استودیوی فیلمبرداری کاملی را در ونسن Vincinnes تاسیس کرد که بزودی توسعه یافت .

دهسال بعد در تمام شهر های اروپا سالن های بزرگ سینما افتتاح شد که هزاران نفر تماشاگر پرشور را جای‌میداد. مدت نمایش فیلمها تقریبا بیك ساعت و طول نوار آن‌ها به ۲۰۰۰ متر رسیده بود .



دستگاه کینتوسکوپ ادیسون

فیلمهای ناطق ورنگی

فیلمهای صامت تا حدی فاقد روح بود . رفته رفته باین فکر افتادند که برای جان بخشیدن بصحنه های فیلمهای صامت گفتگوی هنرپیشگان را روی صحنه گرامافون ضبط کنند اما هم آهنگ نمودن Synchronisation صدای این صفحه ها که در خارج آپارات سینما قرار میگرفت با صحنه های فیلم دشوار بود و اغلب عملی نمیشد .

نخستین فیلم ناطق بنام « خواننده جاز » در سال ۱۹۲۷ بوسیله‌برادران‌وارنر تهیه و ببازار عرضه شد ولی یکسال طول کشید تاباین اندیشه افتادند که باید دیالوگ را روی فیلم ثبت نمایند .

بعد فیلمهای رنگی تهیه شد وفعلا کارگردانان سینما بکوشش در راه تهیه فیلمهای برجسته مشغولند و از قرائن چنین معلوم است که بزودی بانجام اینکار توفیق خواهند یافت .

غالبا اختراع سینما را بااختراع‌چاپ مقایسه میکنند و حقا میتوان گفت‌که‌این دو اختراع مرحله جدیدی‌را درتاریخ تمدن بشری آغاز نهاده است.

تهیه کنندگان فیلم

موضوع فیلم و هنرپیشه هائی که باید نقشهای مختلف را ایفا کنند بوسیله کارگردان انتخاب میشوند ، عده زیادی بکارگردان کمك میکنند .

رئیس فیلمبرداری‌مسئول‌عکس‌برداری از صحنه هاست .

فیلمبردار مسئول بکار انداختن دستگاه فیلمبرداری است و با دقت دستور های کارگردان را اجرا میکند .

معاون اول مسئول ماشین ها و دستگاههاست .

معاون دوم مراقب فیلمبرداری وپر کردن حلقه های فیلم است .

مهندس صدا مسئول ضبط صدا روی نوار فیلم است.

منشی فیلمبرداری مسئول یادداشت کردن تمام دستور های کارگردان است‌تا عملیات فیلمبرداری را کاملا هم آهنگ نماید .

مسئول مونتاژ صحنه‌های فیلمبرداری شده را جمع کرده طبق دستورکارگردان باهم ترکیب میکند .

علاوه بر اشخاص نامبرده یك‌مهندس معمار برای ساختن ماکتها و یك طراح لباس و دکور ها بکارگردان کمك‌میکنند.

اصول کار سینما

وقتی نور یا تصویری روی شبکیه چشم ما میافتد احساس آن برای مدت $\frac{١}{١٦}$ ثانیه باقی میماند .بنابراین اگرآن نور یا تصویر در طول مدتی کمتر از $\frac{١}{١٦}$ ثانیه قطع شود ، قطع نور یا تصویر را



صحنه‌ای از فیلمبرداری



تصاویر متوالی از یك حرکت



احساس نخواهیم کرد .

بدین ترتیب تصاویری را که در فواصل زمانی کمتر از ۱/۱۶ ثانیه بدنبال یکدیگر دربرابر چشم ما ظاهر گردد بصورت عکس مداومی مشاهده خواهیم کرد .

اگر یك رشته تصاویر که حرکات متوالی دونده‌ای را نشان میدهد از مقابل چشم ما بگذرد دیگر آن تصاویر راازیکدیگر تشخیص نخواهیم داد بلکه مردی را که در حال دویدن است خواهیم دید.

مثلا اگر تصاویر مختلف حرکت پائی را بدنبال هم قرار دهیم وضعیتهای 1و2و و 3و4 را اشغال خواهد کرد ولی اگر این تصاویر بسرعت روی پرده‌ای بیفتد احساس میکنیم که یك نفر مشغول دویدن است .

در موقع نشان دادن فیلم ها تصاویر با سرعتی که از آن ها فیلمبرداری شده روی پرده سینما می افتد .

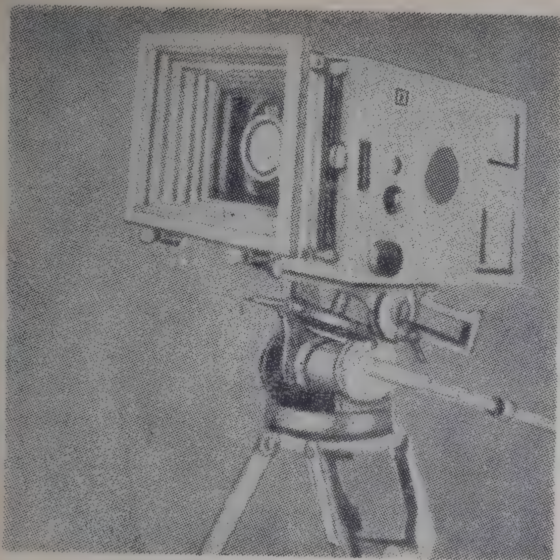
فیلمبرداری

ضبط تصاویر صحنه ها روی نوار فیلم بوسیله دوربین فیلمبرداری انجام میگیرد .

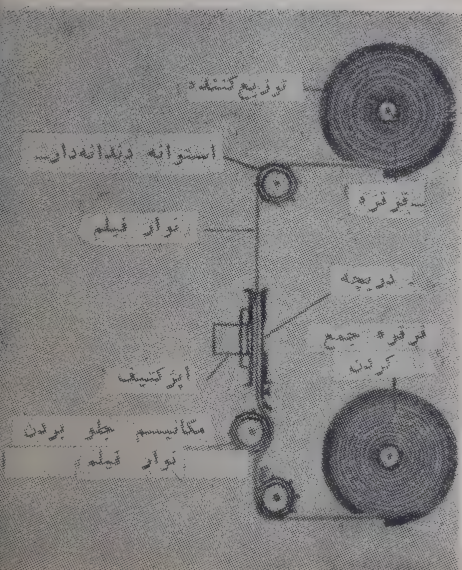
دوربین فیلمبرداری مکانیسم پیچیده‌ای دارد زیرا عبور فیلم از مقابل اوبژکتیف دوربین نباید پیوسته ومداوم باشد بلکه باید در فواصل زمان‌های کوتاهی متوقف گردد تا عکسهای مختلف ازآن صحنه گرفته شود .

برای آنکه آپارات فیلم حرکت مداومی را روی پرده سینما نشان دهد باید هر ثانیه در حدود ۲٤ عکس مختلف روی آن





یک‌قطعه‌از نوار فیلم و دوربین‌فیلمبرداری



بیندازد و بنابراین هنگام فیلمبرداری‌نیز باید نوار فیلم هر ثانیه ۲٤ مرتبه دربرابر عدسی دوربین متوقف گردد و باز بحرکت آید.

نوار فیلم را قبل از آن که درمعرض نور قرار گیرد روی قرقره ای که‌درقسمت فوقانی دوربین قرارگرفته می پیچند وبعد از روی استوانه کوچکی که بر محیطش دوردیف دندانه‌است عبورمیدهند.

نوار فیلم از دهلیز تاریکی که در مرکز آن دریچه‌ای بارتفاع ۱۹ میلیمتر و پهنای ۲٤ میلیمتر تعبیه شده است میگذرد. این دریچه معمولا بسته است و در هر ثانیه ۲٤ مرتبه باز میشود تانور بروی فیلمهائی که باابعاد پنجره یعنی ۱۹ × ۱٤ میلیمتر است بیفتد.

نوار فیلم پس از آن‌که در معرض نور قرار گرفت از پشت پنجره گذشته روی قرقره دیگری پیچیده میشود. بعد مانند فیلم عکاسی معمولی آن‌را ظاهر میکنند.



حرکت دندانه ها بوسیله چرخ‌مخصوص



قسمتهای نوار فیلم

نوار فیلم

نوار فیلم از سلولوئید یا استات‌ـ سلولز (که‌غیرقابل اشتعال‌است) بعرضهای مختلف ساخته میشود اما عرض فیلمهای سینما ثابت و مساوی ۳۵ میلیمتر است.

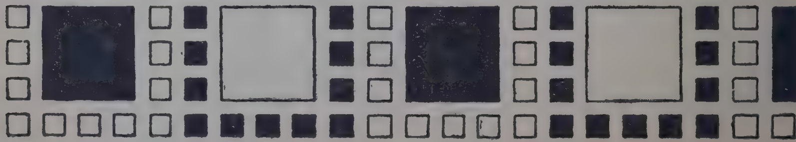
این اندازه را ادیسون روز دوم اوت سال ۱۸۸۹ در موقع‌تهیه‌کردن‌نخستین نوار های فیلمبرداری تعیین کرده است.

نوار های فیلم بعرض های کمتر (۸و۵ر۹و۱۶میلیمتر) نیز برای‌آپارتهای کوچك سینما مخصوص آماتور هاساخته میشود.

در طرفین نوار های فیلم ۳۵ میلیمتری سوراخهای چهارگوش و حاشیه ضبط‌صدا را میتوان دید.

روی نوار های فیلم ظاهر شده‌که نگاتیف نامیده میشود رنگهای تند روشن و رنگهای تیره تاریك است و باید آنرا چاپ کرد تا نوار فیلم پوزیتیف بدست آید.

پس از چاپ‌نوار فیلم عمل مونتاژ انجام میگیرد یعنی قسمتهائی از فیلم را که لازم است میبرند و طبق دستور کارگردان باهم ترکیب میکنند و بهم می‌چسبانند تا فیلم برای نشان دادن حاضرو آماده گردد.



تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف

تصنیف

همه ساله در فرانسه بارانی از تصنیف چون سیلی انجمن نویسندگان ، آهنگساز ها و ناشرین موسیقی را فرا می‌گیرد و ۳۵ تا ۴۰ هزار تصنیف جدید به آرشیو انجمن افزوده میشود . خروارها کاغذ که با کمال دقت سیاه شده حاوی‌امیدهای بیشمار بوجود آورندگان تصنیف است . از چهل هزار اثر موسیقی ۱۰ تا ۱۲ هزار تا چاپ و فقط سه هزار تا بصفحه مبدل میشود و ۵۰۰ تا دربازار رونقی پیدا می‌کند . تصنیف های خیلی مشهور هیچگاه از شماره انگشتان تجاوز نمی‌کند . فروش این صفحه ها ممکن است در بعضی از کشور های اروپائی حد نصاب‌هارا بشکند مثلا « صفحات **شارل‌آزناوور** در عرض ٦ ماه ۳۵۰ هزار عدد بفروش رسید.

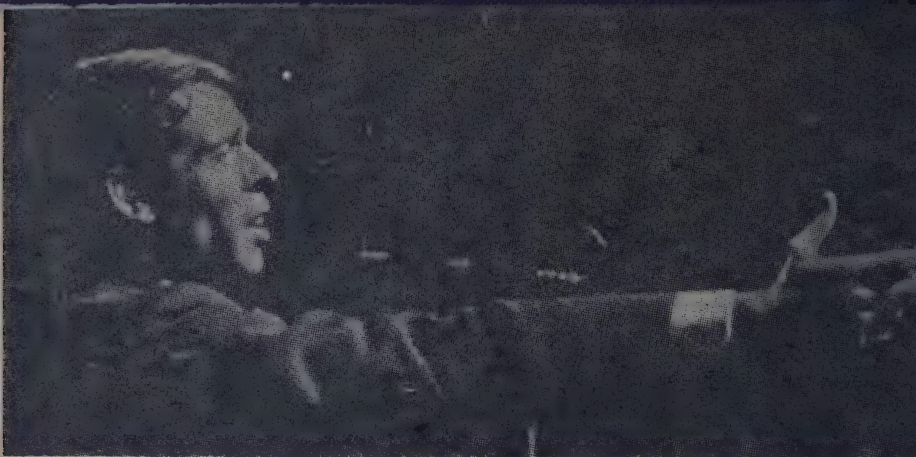
وقتی تصنیفی شهرت یافت صحبت میلیون ها منفعت پیش می‌آید . می‌گویند **والس مولن روژ** صدو پنجاه میلیون فرانك قدیم برای مصنف آن **ژرژ اوریك** درآمد داشته است . شاید این گفته اغراق باشد ولی‌مسلم است که این تصنیف باندازه تمام تصنیف‌هائی که **ژرژاوریك** در تمام عمرش ساخته عایدی داشته است .

البته **ژرژ اوریك** منحصر بفرد نیست و نمونه های متعدد دیگری نیز وجود دارد . مثلا بعضی‌آثار موسیقی کلاسیك برای‌سازنده‌آنها میتواند سالی حداقل پانصد هزار ریال درآمد داشته باشد .

آثاری چون **والس مولن روژ**ترانه‌هائی هستند که انگار سالها مردم منتظر انتشار آنها بوده‌اند . بنابراین هیچ احتیاج نیست که

ادیت پیاف





ژاک برل

تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف

چنین آهنگهائی را تبلیغات بمردم عرضه کند. مردم خودشان مبلغ صفحه می‌شوند، آنرا زمزمه می‌کنند، از مرزها عبور میدهند.

مثل ترانهٔ لامی «دریا» که بدوازده‌زبان خوانده شد و به **برودوی** امریکا و تماشاخانه های ... ژاپون نیز نفوذ کرد در حدود ۱۲. میلیون فرانك برای **شارل تره‌نه** درآمدداشت.

ناشرین صفحه قبلا بطور عمومی تعداد صفحه های فروخته شده را زیاد جلوه می‌دهند تا فروش واقعی کمتر از حد معمول بنظر نیاید.

درهرحال بدست آوردن چند میلیون آسان است و میتوان با یك تصنیف مبلغ زیادی بدست آورد بشرط آنکه موفقیت حقیقی حاصل شود.

حتی برای **ترنه** که بقول معروف موفقیت را مشترك شده بدست آوردن یك چنان پیروزی استثنائی است. **هانری‌کونته** سازنده **(مادموازل‌دوپاری)** عقیده داردکه یك موفقیت بزرگ اتفاقی است. تاچشم‌بهم زدیم مادموازل دوپاری ۱۵ سال پیر شد!» همین ترانه پیر بطور مرتب هرسال ۵۰۰٫۰۰۰ فرانك قدیم برای صاحبش درآمد آورده است!

آثاری از بتهوون‌که بصورت چاچاچا درآمده پرفروش‌ترین صفحه‌هااست!

بعضی ها معتقدند که موفقیت تصنیف‌ها برحسب بخت و طالع سازندهٔ آن بوجود می‌آید.

ذیلا مقایسه ای در مورد تعداد صفحات فروش رفته معروفترین مصنفین وخوانندگان بعمل آمده:

تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف



تینو روسی (مرحوم !)

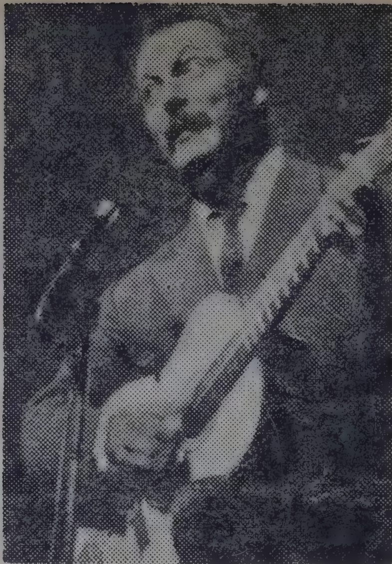
شارل ترنه ۶۰٫۰۰۰٫۰۰۰ صفحه
شارل آزناوور ۲۴٫۰۰۰٫۰۰۰ صفحه
ژیلبر بکو ۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ صفحه
ساشادیستل ۵٫۰۰۰٫۰۰۰ صفحه
ژرژ براسن ۵۰۰۰٫۰۰۰ صفحه
ژاك برل ۳٫۰۰۰٫۰۰۰ صفحه
لیوفره ۱٫۰۰۰٫۰۰۰ صفحه

فروش صفحات **لانگ‌پلی** فوق‌العاده رونق گرفته است .

در سال ۱۹۵۱ تعداد ۵ میلیون در ۱۹۵۴ - ۷ میلیون در ۱۹۵۷ - ۲۵ میلیون و در ۱۹۶۰ - ۳۳ میلیون صفحه در فرانسه بفروش رسیده است ، تنها درآمد مصنفین در سال ۱۹۶۰ بالغ بر ده میلیارد فرانك بوده است .

صفحات فرانسوی که بخارج صادر شده بیش از دومیلیارد فرانك ارز بفرانسه برگردانده یعنی بیش از آنچه مد و خیاطی فرانسه توانسته است .

بسیاری از مصنفین کوشیده‌اند که علل موفقیت و یا شکست ترانه ئی را تعیین‌کنند معذلك نتایج حاصله خلاف پیش بینی مصنفین است . عده‌ئی می‌گویند که ترانه برای این ساخته نمیشود که توفیقی بدست آورد . «برگ های خزانی» با شعر **(ژاك پره‌وه)** و آهنگ **(ژوزف کوسما)** ابتدا برای درك عامه سنگین بوده ولی بتدریج چه در فرانسه و



ژرژ براسن

چه در سایر کشور ها موفقیت زیادی کسب کرده . عده دیگری میگویند برای موفقیت یك ترانه آنچه اهمیت دارد آهنگ است نه شعر و گواه زنده آنها دراین مورد تصنیف‌های آمریکائی است . عده دیگر عقیده دارند که باید هم آهنگ و هم شعر دل‌انگیز باشد .

شخصیت خواننده وموقع شناسی او نیز در موفقیت یك ترانه تأثیر بسزا دارد .

مثلا ترانه **میلور** که توسط **ادیت پیاف** خوانده شده اگر بوسیله خواننده دیگری خوانده میشد شاید تا این حد موفقیت بدست نمی‌آورد .

گرچه نقش خوانندگان اهمیت زیادی دارد ولی هیچکس نمیتواند ادعا کند که تمام ترانه های خوانندگان‌معروف با موفقیت روبرو شده است .

ترانه Non nienderien را **ادیت‌پیاف** موقعی خواند که تازه یك عمل جراحی‌خطرناکی را گذرانده بود . همه از بیماری او اطلاع داشتند و نگران‌بودند که مبادا **پیاف** جان سالم بدر نبرد . مردم احساساتی خوب می‌دانستند که بین این ترانه و زندگی او رابطه نزدیکی وجود دارد و بدین ترتیب این ترانه نشانهٔ تلاش **پیاف** بین مرگ و زندگی قلمداد شد .

شارل ترنه حکایت می‌کند که «دریا» را در سال ۱۹۳۹ نوشت ولی در ۱۹۴۲ آنرا



(شارل آزناور) در حال تشویق (دالیدا)!

خواند . ولی مردم آهنگ های پرشورتری میخواستند بناچار چهار سال بعد آنرا منتشر کرد و موفقیت باو روی آورد .

همانطوریکه گفتیم **ریتم** در دوره ما اهمیت بسزائی دارد . آثاری از بتهوون بصورت چاچاچا درآمده و **راکاندرول** به موسیقی کلاسیك هجوم آورده است .

تعداد زیادی از ترانه‌های فرانسوی از ژنرال دوگل الهام گرفته‌است !

وقت شناسی و در جریان روز بودن در موفقیت یك ترانه اهمیت بسزائی دارد . بعضی ها فکر می‌کنندبهتر است برای استفاده فوری ، در مورد یك شخص معروف تصنیفی ساخت . بدنبال همین فکر بود که از**فابیولا** ملکه بلژیك برای یك والس و از **ماگریت** خواهر ملکه انگلیس برای چند آهنگ استفاده شد . اما آنچه انتظار نمیرفت استفاده از **ژنرال دوگل** برای تصنیف سازی بود ـ **(چاچای شارل)** ، **(ملت و رهبرش)** و **(تانگو ژنرال)** از جمله آهنگ هائی است که از دوگل رئیس جمهوری فرانسه الهام گرفته است !

بریژیت باردو هم الهام بخش بسیاری از ترانه ها گردید . ولی از میان همه‌آهنگ‌ها فقط یکی بنام سامبا **بریژیت باردو** معروف شد و در عرض ٦ ماه اول ٦٠٫٠٠٠ صفحه از آن بفروش رسید .

ناگفته نماند که مصنفین همانطور که یك فروشنده خمیر دندان یا شراب برای بدست آوردن مشتری تبلیغ میکند بحربه های بازاری تبدیل می‌شوند .

روزنامه ها ، رادیو ها ، سینماها و مجامع مختلف برای شناساندن یك تصنیف بکار می‌افتد و تهیه کننده بی‌صبرانه منتظر تصمیم مردم می‌ماند . اگر تصنیف با موفقیت مواجه شده که تهیه کننده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد ولی اگر مواجه با ناکامی گردید تهیه کننده دلیلی برای این شکست میتراشد و بدنبال آهنگ دیگری میرود . بنگاههای تهیه صفحه گاهی خواننده بی ـ استعدادی را بمقام بزرگترین شخصیتهای روز میرسانند :

مثال زنده (دالیدا) است . در ۱۹۵٤ هیچکس این موجود را نمی‌شناخت ولی آدمی باسم **(ادی‌بارکلی)** تصمیم گرفت طالع خود را بوسیله **(دالیدا)** امتحان‌کند. این‌زیبای‌ایتالیائی متولد **قاهره** با خواندن «بامبینو» و کمکهای **(بارکلی)** بدنیای شهرت و محبوبیت قدم گذارد .

آماری که در فرانسه تهیه شده نشان میدهد که از دسامبر ۱۹۵٦ تا فوریه ۱۹۵۹ تعداد ۱۰،۷۷،۷۳۳ صفحه‌از او بفروش رسیده است سال ۱۹٦۰ اوج شهرت و موفقیت او بود ، اما از آن تاریخ ببعد فروش صفحه‌هایش بعلت هجوم مردم بطرف **راك اندرول و تویست** روبکاهش گذارد . ولی **دالیدا** عقب نماند و خواندن آهنگهای **راك اندرول و تویست** را آغاز کرد . این بار اوبا رقبای سرسختی‌چون **جانی هولیدی** (۲ میلیون صفحه) و **ری‌آنتونی** (یك میلیون صفحه) روبرو گردید . اینك **دالیدا** جاده را برای پیشروی هموار نمی‌بیند بزودی ماجرای این‌ضعیفه بی‌خاصیت (!) پایان خواهد یافت و بنگاه (بارکلی) قطعا اسلحه مخفی تازه‌ای را بکار خواهد برد .

ترجمه دکتر بیابانی

تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف تصنیف



نت خارج

کاریکاتور از فلیساك

ابهام در شعر

از فرستادن شعرهای خودتان برای من خودداری نکنید، دراین ناحیه‌دوردست هم که ده‌کورهٔ کوچکی در میان جنگل بیش نیست و من از خستگی به آن پناه آورده‌ام بیاد شما هستم . من خاصیت خود را از دست نمیدهم ، فکر من در پیرامون آن چیزیست‌که مانند میراثی ازمن ممکن است برای دیگران باقی بماند و می‌خواهم رموز آنرا در زندگی خودم برای شما شرح بدهم .

اما شما چرا از این ابهام که دید شما را پرعمق ولطیف و باشکوه می‌گرداند می‌پرهیزید ؟ این وسوسه های خطرناك که برای هنربه منزلهٔ سم ریشه‌براندازی‌است و مصالح به‌کار آمده را خام و کمرنگ نگاه‌میدارد اگر از سرتاسر اشعار شما پیدا نبود . از نامه‌ای که به ضمیمهٔ اشعارتان برای من نوشته بودید پیدا بود. باید نخست ایمان آورد وبعد به کار افتاد . حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم می‌شود از اینجا آب می‌خورد . نکته‌ای که می‌خواستم مخصوصاً راجع به شعر اخیر شما با شما در میان بگذارم این بود و باز می‌گویم : کدام اشخاص دربین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند ؟ اگر برطبق ذوق و درخواست دسته‌ای نوشته‌اید و مایه جان‌بخش شعر شما ، اگر درآن سراغ دارید ، می‌تواند آنها را اقناع کند . و به آن نشانه که می‌خواهند آنها را رسانیده‌اید ، دیگر شك و تردیدی در مورد خوبی و بدی اشعارتان نداشته باشید . مثل کوه، محکم درمقابل بادهای هرز قرار بگیرید . بدانید که شما کار خودتان را می‌کنید وهرکس باید کار خود را کرده باشد .

حقیقی‌تر از این ، از حیث تأثیر واقعی چیزی نیست . اراده برای هر فرد ، اراده‌ای است که حوادث جمعی آنرافراهم آورده‌است . بادرنظرگرفتن هر نکته برای شما که از همه چیز زبان خودتان مزه می‌چشید ، چه نگرانی است . در حالتی که شما می‌دانید به نقطهٔ دور دست دقیقی از هنر پیوسته‌اید .

همچنین باید بدانید لذت های گمشده با ساعات دور و دراز هجران ، حاکی ازشبی‌است که‌در میان‌شبهابیهوده به روز پیوست ، روزی که او در روشنی زنندهٔ آن انتظار شب را می‌کشید . جان هنر با زندگی است . شما بارها به آثاری برخورده‌اید که همین ابهام آنها را زیباتر ساخته و به‌آنها قوهٔ نفوذ عمیق داده‌است.

اگر این حرف را دوباره خوان کنید : «انسان نسبت به آثار هنری یا اشعاری بیشترعلاقه‌مندی نشان‌میدهدکه جهانی از آن مبهم وتاریك و قابل شرح و تأویل‌های متفاوت باشد » ، من تمنائی در این خصوص از شما ندارم و مدعی این نیستم که بدون ابهام ، هنرمند هیچ کاری از کارهای خود را نباید بپایان برساند .

اول باید دانست که شعر هم حرفی از حرف‌های ما است . از حیث کم و کیف وچگونگی خود در زمان و مکان معین . مادهٔ بی ارتباطی با ماده زندگی ما نیست وباید نشانه‌ای از زندگی ما باشد . به این جهت از حیث موضوع می‌تواند یك وقت ابهام آمیز جلوه کند .

همچنین عقیده دارم که هنر تابع موضوع است . اما چون شعر واقعی میوهٔ زندگی ما است و ادراك عالی آن منحصر برای دستهٔ مخصوصی است ، تصرف غیراهل درآن، منطقی‌بسیارخنك‌و خیالی وخالی از چیزهای جورباحساب میخواهد.

فقط در این مورد ، هوشیاری هنرمند (در این دهکوره به شما دستوری دهم) درچه چیز خواهد بود . برای هنرمندی که می‌خواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد هوشیاری او در اینجا است که فکر کند و بیابد که برای کدام طبقه می‌نویسد و واجب تر آنست که

برای آن طبقه نوشته باشد . پس از آن هنر را به حد نازل پائین آورده و یا به حد اعلا بالا برده است ، در هریك از این دوکار اگر فکر خود را درخور هضم و ذوق و توانائی بر درك آن طبقه که منظور او است ، بمیان گذاشت ، باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تعهدنکرده است که فروگذار کرده باشد ، مثل قطعهٔ (زدریا خیزان) شما . اگر درین قطعه برای کارگرهائی بود که با شانه‌های لختشان از زیر دیوار شما رد شده و بارهای سنگین عزیزانی را که می‌شناسید بسر منزل می‌رسانند من‌باکمال صراحت بشما میگفتم: شما بسیار ثقیل و ناگوار این قطعه را ساخته‌اید . ولی چون این نیست وبرای آنهائی نوشته‌اید که در خصوص نجات‌آنها تشنهٔ تحریك بیشترند . این قطعه را حقیقتاً خوب از آب درآورده‌اید . کاری را که لازمهٔ هنر و منظور دیگری از آن بود انجام داده‌اید . اگر کاملا موضوع راجع به مساحت وسیع‌تری بود (و راجع به همهٔ طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن قرار گرفته است) باز همین را می‌گفتم ، ومی‌گفتم : کارهای با عمق اساساً ابهام انگیز هستند . این ابهام در همه جا (وقتی که عمیق می‌بینیم) وجود دارد . در همهٔ روزنه‌های زندگی ، مثل مد که در این جنگل پخش شده است و رسوخ یافته است . با نظر ما که می‌یابد یا نمی‌یابد یا مجبور شده است که نیابد کم و زیاد می‌شود . حال آنکه برای‌کسانی که نظری با این عمق ندارند ، ابهامی هم وجود ندارد ، وباید گفت برای آنها ، چیزهائی که دراطراف آنها قرارگرفته‌اند. مثل خوراك دست پخت روزانه‌شان از اندازهٔ معین و مسلم حکایت می‌کند که در دایره ظرف محدودی محدود شده است . اما هرکس حق دیدی دراین دنیا دارد و برای مقصودی که می‌خواهیم به دست جمع انجام بگیرد هرکس به نوبه خود ایرادی به شمار می‌رود ، راهی که شما می‌روید راهی است که حتماً همه چیز در آن با وضوح نیست . بلکه در بسیاری از آن چیزها روشنی‌ها تاریك و پررنگ و کم‌رنگ می‌شوند تا اینکه شما به کنه یا قوت هرچیزی با کمال تشنگی برسید خطوط ناآشنائی روشنی میدهد و رنگ می‌اندازد و با تماس دور یانزدیك اززندگی شما چاشنی می‌گیرد . مثل اینکه در قعر دریا دست انداخته‌اید . کاوش شما در جهانی بزرگ‌تر است و شما خود را تنها در آنجا نمی‌توانید بیابید .

بنابراین به شما اطمینان میدهیم ، در پیرامون شما تشنگانی به حال انتظاروجود دارند که بعد از رفع همهٔ تشنگی‌ها ، تشنگی‌های دیگر آنها را در این بیابان وحشتناك می‌دواند توصیهٔ من در مورد تردیدی که شما دارید چیزی بیش از این نخواهد بود . ولی آیا چه کمبودی در قطعهٔ شعر اخیر شما وجود داشت؟ چگونه باید به اشعاری باین سبك و در این ردیف ترکیب مناسب داد ؟ بعداً برای شماخواهم نوشت . آنچه که مقدمتاً می‌گویم اینست: ابهام خود را واضح‌تر بیان کنید .

از حرف‌های همسایه

زیر نظر : علی بلوکباشی

یزدیها معتقدند که ...

* اگر کسی روز شنبه ناخن بگیرد ، پلو می‌خورد . اگر یك شنبه بگیرد ، پا چشمانش تر می شود (گریه می‌کند) . اگر دوشنبه بگیرد ، شاد و خندان می شود . اگر سه شنبه بگیرد، روزی در مجلس پیش مهمانان آبرویش خواهد رفت . اگر چهارشنبه بگیرد ، چوب دیون (Divon : چوبی است که والیان با آن مردم را می زدند تا از آنها مالیات بگیرند) خواهد خورد . اگر پنجشنبه بگیرد ، میراث عزیزش را می خورد . اگر جمعه بگیرد ، بسیار خوب است .

* اگر بچه ها پنیر بیش از اندازه بخورند ، هوششان کم می شود .

* اگر کسی روی گربه آب بپاشد ، برروی دستش میخ گوشتی (زگیل) درخواهد آمد .

* اگر کسی ناشتا آب جوش بخورد ، چهل بیماری از تنش دور می شود .

* اگر کلاغ برروی پشت بام خانهٔ کسی بنشیند و قارقار کند ، خبر خوشی به ساکنان آن خانه خواهد رسید . چنین معمول است که هنگامی که کلاغ قارقار می‌کند کسی ازافراد خانه رو به او می کند و می‌گوید :

آکلاغ خیلی خوش خبر ،
قر و قر و قر ، خیلی خوش خبر .

گردآورنده : **محمدتقی عسکری کامران**

واژه ها

کم (۴۳)
کمان رستم (٤٤)
کمر
کمربند
کنار
کند (٤٥)
کندو (٤٦)
کنده (٤٧)
کنه (٤٨)
کوتاه
کوچك
کوچه
کور
کورك (٤٩)
کوره
کوزه
کوسه (٥٠)
کوسه (٥١)
کوفت (٥٢)
کوفته (٥٣)
کوکو (٥٤)
کوکو (٥٥)
کوله‌بار

کولی
کومه (٥٦)
کوه
کوهان
کوهپایه (٥٧)
کوهستان
کویر
کهنه
کهیر (٥٨)
کیس (٥٩)
کیسه
کیك (٦٠)
گ
گاله (٦١)
گاو
گاوآهن (٦٢)
گاو جوان
گاو شیرده
گاوکوهی
گاو ماده
گاومیش
گاونر
گچ

گدا
گر (٦٣)
گراز (٦٤)
گران (٦٥)
گربه
گربه ماده
گربه نر
گرد (٦٦)
گرد (٥٧)
گردن
گردو
گرده (٦٨)
گرسنه
گرگ
گرم
گرما
گرمابه
گرمسیر (٦٩)
گره
گریه
گزنه (٧٠)
گشنیز (٧١)
گل (٧٢)

---

٤٣ ـ Kam : لبهٔ چوبی‌غربال‌و سرند و الك ٤٤ ـ رنگین کمان ، قوس قزح ٤٥ ـ در برابر « تند » ٤٦ـخانه زنبور عسل ٤٧ـ Konde تنه درختی که بریده باشند ، بن درخت ٤٨ ـ Kane :حشره‌ای است خونخوار که برتن‌گوسفند و شتر و گاو و مانند این هامی چسبد . ٤٩ ـ دانه ریزوسرخ رنگی است مانند «دمل» که بر روی پوست تن پیدا می‌شود و دردناك است . ٥٠ ـکسی که در چانه او بیش از چند مو نباشد ٥١ ـ نوعی ماهی بزرگ اندامی‌است که دندانهای تیزی مانند اره دارد . ٥٢ ـ بیماریی است ، سیفلیس ٥٣ ـ خوراکی‌است که از گوشت کوبیده و برنج و سبزی و برخی از حبوبات درست می‌کنند و چند جور است ، مانند:کوفته تبریزی ، کوفته شبیت باقالی ، کوفته نخودچی ،کوفته باباروی و کوفته برنجی نام‌هریك از گونه های‌کوفته‌یادداشت شود . ٥٤ ـ خوراکی است که‌از سبزی و تخم مرغ یاسیب‌زمینی و تخم مرغ با روغن درست میکنند ، و چند جوراست مانند : کوکوی سبزی ،کوکوی سیب زمینی ، کوکوی بادمجان و . . . . .نام هر یك‌از آن ها جداگانه یادداشت‌شود : ٥٥ ـ فاخته٥٦ـخانه‌ای است که در کشتزار ها از نی‌و علف می سازند . ٥٧ ـدامن‌کوه ، کوهستان ٥٨ ـ بیماریی است که در اثر آن دانه های‌سرخی بر روی پوست تن پدیدمی آید و پوست‌سخت‌به‌خارش میافتد . ٥٩ ـ چروك ، چین‌و شکن در جامه صورت ومانندآن ٦٠ ـ حشره‌ای است خونخوارمانند شپش. ٦١ـجوال٦٢ـخیش ٦٣ـ Gar بیماریی است که دانه های کوچکی برتن‌انسان وجانوران‌پدید میآورد و خارش میکند ، بیمار را «گرگین» و«گر» میگویند ٦٤. ـ خوك‌نروحشی٦٥ پربها ٦٦ـ Gerd ٦٧ ـ Gard : غبار ٦٨ ـ Gorde : قلوه، کلیه ٦٩ ـ قشلاق ٧٠ ـ گیاهی است بابرگهای پهن ودندانه دار و تیغهای ریز ماننمو که بیشتر در کنار رودخانه ها و نهرهامیروید .هرگاه ببرگهای آن‌دست‌بزنند، تیغهای ریز آن بر پوست فرومیرود و سوزش سختی در پوست پدید میآورند ٧١. ـ گیاهی است از تیره چتریان که برگهای تازه آن‌خوراکی است. ٧٢ ـ Gel

گل (۷۳)
گلاب
گلابی
گل آفتاب‌گردان
گل اطلسی
گل انار
گل بنفشه
گل داودی
گل زرد
گل سرخ
گل لاله
گل محمدی
گل مریم
گل میخك
گل نسترن
گل نسرین
گلو
گلوبند
گله (۷٤)
گله (۷۵)
گل یخ
گلیم
گم
گناه
گنبد
گنج
گنجشك
گندم
گنگ (۷٦)

گواز (۷۷)
گوجه
گود
گودال
گور
گورستان
گوساله
گوسفند
گوسفند ماده
گوسفند نر
گوش
گوشت
گوشت‌کوب (۷۸)
گوش‌ماهی (۷۹)
گوشواره
گوشه
گون (۸۰)
گونه (۸۱)
گونی
گهواره
گیاه
گیجگاه (۸۲)
گیسو
گیوه
ل
لاجورد
لاشخوار (۸۳)
لاشه (۸٤)

لاغر
لاك‌پشت (۸۵)
لاك پشت آبی
لاك‌پشت خاکی
لال (۸٦)
لاله گوش
لانجین (۸۷)
لانه
لب
لب بالا
لب پائین
لبو (۸۸)
لپ (۸۹)
لثه
لجن
لچك (۹۰)
لحاف
لحافچه
لخت (۹۱)
لغز (۹۲)
لکلك (۹۳)
لگد
لنگ (۹٤)
لنگ (۹۵)
لنگ (۹٦)
لوبیا
لوچ (۹۷)
لوله

۷۳ــ Gol : نام هر یك از گلها یادداشت شود . ۷٤ــ Galle : رمه، دسته گوسفندو شتر و خروگاو وآهوومانند آن . ۷۵ ــ Gele :شکوه‌وشکایت۷٦ــلال ۷۷ــ Gavâz : چوب گاورانی ۷۸ــ افزاری است که باآن گوشت پخته را می‌کوبند . ۷۹ صدف ، وآن غلاف مروارید است . ۸۰ ــ Gavan :گیاهی‌است خاردار باساقه های ستبر و شاخه های بلند وانبوه باگل های سفید یازردکمرنگ، از برخی از گونه های آن کتیرا میگیرند و برخی رادر سوخت بکار میبرند . ۸۱ــ رخ ، لپ ۸۲ ــ بناگوش ۸۳ ــ کرکس ، نسر ۸٤ ــ مروار ، جسد حیوان مرده.۸۵ــ سنگ پشت ، خشك پشت ۸٦ ــ گنگ ، زبان گرفته ۸۷ ــ تغار گلی ۸۸ــ چغندر پخته ۸۹ ــ گونه ، رخ ۹۰ ــ روسری ، دستمالی است سه‌گوشه که‌زنان برسر میبندند. ۹۱ ــ Lont : برهنه ، عریان ۹۲ ــ Loqaz : چیستان ، معما ۹۳ــ لقلق ، پرنده‌ای است پا بلند و گردن دراز ودم کوتاه که برروی درختان بلندلانه میگذارد ، تهرانیها باین پرنده « حاجی لکلك » میگویند . ۹٤ ــ Long ۹۵ــ Lang : چلاغ وشل ۹٦ ــ Leng : پا ۹۷ ــ دوبین ،چپ .

ماچ (۱)
ماچه خر (۲)
مادر
مادر بزرگ (۳)
مادرزن
مادرشوهر
ماده
ماده خر
ماده سگ
ماده گاو
مادیان (٤)
مار
مارآبی
مارمولك
ماست
ماش
ماك (۵)
مال (٦)
مال (۷)
مال بند (۸)
ماله (۹)
ماما (۱۰)
ماه (۱۱)
ماه (۱۲)
ماهی
ماهی‌تابه (۱۳)

ماهیچه
ماهی آزاد (ماهی سفید)
ماهی خوار (١٤)
ماهی‌دودی
ماهیگیر
مایه پنیر
مایه خمیر
مایه ماست
مباشر (۱۵)
متکا (١٦)
مته (۱۷)
مثانه (۱۸)
مچ
مچ‌پا
محصول
محله
مد (۱۹)
مدرسه
مربا (۲۰)
مرتبان (۲۱)
مرد
مرداب
مردار (۲۲)
مردم
مردمك چشم
مرده

مرده‌شوی
مرده‌کش
مرز
مرزه (۲۳)
مرغ
مرغابی
مرگ
مرمر
مروارید
مری
مریض (٢٤)
مزه
مزد
مزرعه
مژه
مس
مسافر
مست
مستراح (۲۵)
مسجد
مسگر
مسواك
مشاطه (٢٦)
مشت
مشته (۲۷)
مشتی (۲۸)

۱ـ بوسه ۲ ـ ماده خر ۳ ـ مادرپدرومادرمادر ، اگر برای هریك از آنهانام جداگانه‌ای در گویش هست یادداشت شود . ٤ ـ اسب ماده ۵ ـ آغوز ، شیرغلیظی‌که از پستان‌زن‌و حیوانات ماده‌ای‌که تازه زاییده‌اند میآید. ٦ـ دارایی ، ثروت ۷ـ چهارپایان مانند:اسب وخرواستروبابو جزآن ۸ ـ چوب بلندی‌است‌که‌میان دواسب گاری‌ودرشکه می‌بندند، دو چوب بلندی است که دردوپهلوی اسب‌گاری واسب درشکه‌ای که‌باتك اسب کشیده میشود می‌بندند . ۹ ـ افزاری است که گلکاران باآن کاهگل و گچ وآهك بردیوارمیمالند . ۱۰ـ قابله ۱۱ـ قمر، ماه‌آسمان ۱۲ ـ شهر ،زمانی که درآن ماه‌یك بارگرد زمین میگردد، $\frac{1}{12}$ سال ۱۳ ـ ظرف مسینی‌است که درآن ماهی وگوشت سرخ میکنند . ١٤ ـ پرنده‌ای‌است که ماهی شکار میکند ومیخورد . ۱۵ـ کارپرداز و پیشکار مالك ده ١٦ـ Mottaka و Motakka : بالشی‌است دراز و مستطیلی وآکنده از پرمرغ یاپشم یا پنبه که‌در هنگام خواب زیر سر میگذارند و یادرهنگام نشستن‌در پشت می‌نهند و به‌آن تکیه‌میدهند. ۱۷ ـ Matte : ابزاری است که درودگران‌باآن چوب را سوراخ میکنند. ۱۸ ـ آبدان ، شاشدان ، جزیی ازتن حیوانات که در آن کمیز گردمیآید . ۹۱ ـ Madd بالاآمدن آب دریا دراثر جاذبه ماه ۲۰ ـنام هریك از مرباهای گوناگون یادداشت شود .۲۱ـ Martabân : ظرف شیشه‌ای شکم داری‌است که در آن‌مربا وسرکه و ترشی میریزند . ۲۲ ـ لاشه مرده ۲۳ ـ گیاهی است تند و تیز که خشك وتر آن را می‌خورند. ٢٤ ـ بیمار ، ناخوش ۲۵ـآب ریز ،جایی ، مبال ، خلا ٢٦ـآرایشگر ۲۷ـ Mowte افزاری‌است فولادی یا برنجی که کفشدوزان و چرم‌سازان باآن چرم را می کوبند.۲۸ـسیاه

شطرنج پیکار اندیشه ها

بهترین بازی های تفسیر شده



دراین هفته مطالبی را که مجله شطرنج انگلستان درباره سه‌نفر از شطرنجبازانی‌که به‌مرحله سوم قهرمانی جهان رسیده‌اند دراختیار شما می‌گذاریم .

بازی دوم وسوم مربوط به‌مسابقات انتروزونال پنجم است که یك ماه قبل‌در استکهلم انجام گردید ولی بازی اول کمی قدیمی‌تر می‌باشد .

قهرمانانی که در این شماره وشماره آینده از بازی‌هایشان استفاده میشود تابحال در مسابقات کاندیدای جهانی از دیگران وضع بهتری دارند .

دفاع سیسیلی

سیاه : گلر سفید : کورچنوی

1 e2 — e4 C7 — C5
2 C — f3 C — c6
3 d2 — d4 P × P
4 C × P C — f6
5 C — c3 d7 — d6
6 F — g5 e7 — e6
7 D — d2 F — e7
8 O-O-O- . O-O
9 f2 — f4 e6 — e5
(9 ...., C × C 10 D × C, D — a5
11 e4 — e5!

باتوجه به امکانات بالا گلر راه دیگری را انتخاب کرد .

10 C — f3 . . . .

در بازی کوتوف ـ گلر در جریان مسابقات استادان بزرگ شطرنج که در سال ۱۹۵۳ در سوئیس انجام گردید بازی اینطور ادامه یافت :

(10 C × C, P × C 11 P × P, P × P
12 D × D, T × D
10 .... F — g4

رومانوسکی معتقد است باادامه‌زیر، بازاء قربانی یك پیاده سیاه حمله خوبی پیدا می‌کند.

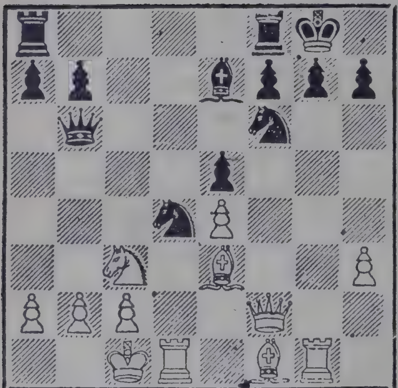
(10 ...., P × P 11 D × P, F — e6
12 F × C, F × F 13 D × d6, D — a5!)

11 h2 — h3 F × C
12 P × F C — d4
13 P × P P × P

سیاه نمی‌توانست پیاده f3 رابگیردزیر سفید با قربانی وزیر خود ترکیب بسیار عمیق و زیبائی را بوجود می‌آورد.

(13 ...., C × f 14 P × C!!, C × D
15 P × F, D — ? 16 P × T = D + R × D
17 F × C

14 T — g1 C × f3 ?
15 D — f2 D — b6
16 F — e3 C — d4



برای مشاهده وضع بازی در این لحظه به دیاگرام روبرو مراجعه کنید.
به‌نظر بهترین حرکت سفید در این موقع چه حرکتی می‌تواند بوده باشد؟

17 T × C! P × T
18 F × p D — d8
19 D — d5 C — e8

(19 ...., R — h8 20 C × F, D × C
21 T × p!, R × t 22 D — g3 ?, R — h8
23 D — g5!)

20 D - g3 f7 — f6
21 F — c4 T — f7

(21........,R — h8 22 C — f4,...
23 C — g6 + !!

22 C — f4 F — d6

(22........., D × F 23 F × T +, R × F
24 D — b3)

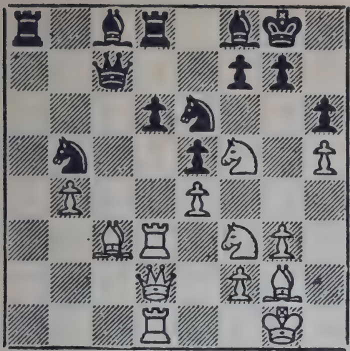
23 F × T + R × F
24 D — b3 + R — e7
25 F — f6 + !! ....

سیاه تسلیم میشود زیرا چه فیل راباشاه یا پیاده بگیرد بزودی مات میشود

بازی‌های جدید کورچنوی

دو بازی زیررا کورچنوی درجریان مسابقات انترزونال پنجم ، یك ماه پیش در استکهلم انجام داده است .

Black (Filip)



White (Korchnoi)

دیاگرام روبرو وضع بازی‌کورچنوی را در مقابل دکتر فیلیپ‌قهرمان‌چکسلواکی نشان میدهد ، فیلیپ هم‌اکنون در مرحله سوم مسابقات جهانی بازی میکند ، اودر مسابقات انترزونال مقام چهارم را کسب کرد و کورچنوی پنجم شد .

30	F × e5 !	F — b7
31	T — c1	D — b8
32	F x g7!	F × F
33	C x h6 +	F × C
34	D × F	F × P
35	T — e3	d6 — d5
36	C — g5	D — e5
37	T × F !	. . . .

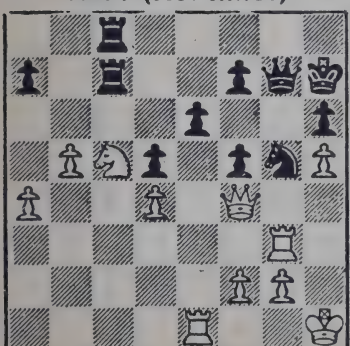
دراین لحظه کورچنوی شدیداً درکمبود زمان بود و پاندول ساعت‌اودرشرف سقوط بود ولی او حتی دراین لحظه هم بدنبال بازیهای ترکیبی است !

37	....	D × C !
38	T × C!	D × D
39	T × D	T — a4
40	T — b6	C — d4
41	T — c5	....

فیلیپ که بازی را ازدست رفته تشخیص میداد تسلیم شد .

نمایش هنر شطرنج

Black (Korchnoi)



White (Geller)

در دیاگرام روبرو کورچنوی‌بامهره‌سیاه در مقابل گلر بازی میکرد ، گلر در انترزونال پنجم بعد از فیشر قهرمان آمریکا مقام دوم را بدست آورد و در مسابقات اخیر هم تاکنون بعدازکورچنوی مقام دوم را در دست دارد .

38	....	T × C !
39	P × T	T × P
40	D — d6	D — d4
41	T × C !	D × f2'!

بازی دراین موقع برای روز دیگرناتمام ماند ، تماشاچیان خیال میکردند کورچنوی پس از مشاهده D — g3 42تسلیم شود ولی ...

42	D — g3	D — d4!

رخ سفید محلی برای فرار ندارد !

43	T — g6	T — c3
44	D — e5	D × D
45	T × D	T — a3
46	T × f5	P × f5
47	T — a6	T — a1 +
48	R — h2	d5 — d5
49	T × P	R — g7
50	b5 — b6	d4 — d3
51	T — d7	T × P
52	T × P	T — b4
53	T — d6	T — b3
54	g2 — 34	R — h7
55	R — g2	R — g7
56	R — f2	R — h7

طرفین بازی را مساوی قبول کردند.

دفتر دوم

کتاب ماه

با این مطالب

فصل دوم نیهیلیسم – ارنست یونگر

پله‌های یک نردبان–نمایشنامه ازبهمن فرسی

تعزیه شمر وحضرت عباس–میرعزا کاشانی

اعتقادی خلاف عقیدهٔ همگان دربارهٔ کافکا

ازادموند ویلسون – ترجمه سیمین دانشور

یک قصهٔ جدید ژاپونی – ترجمه عبداله توکل

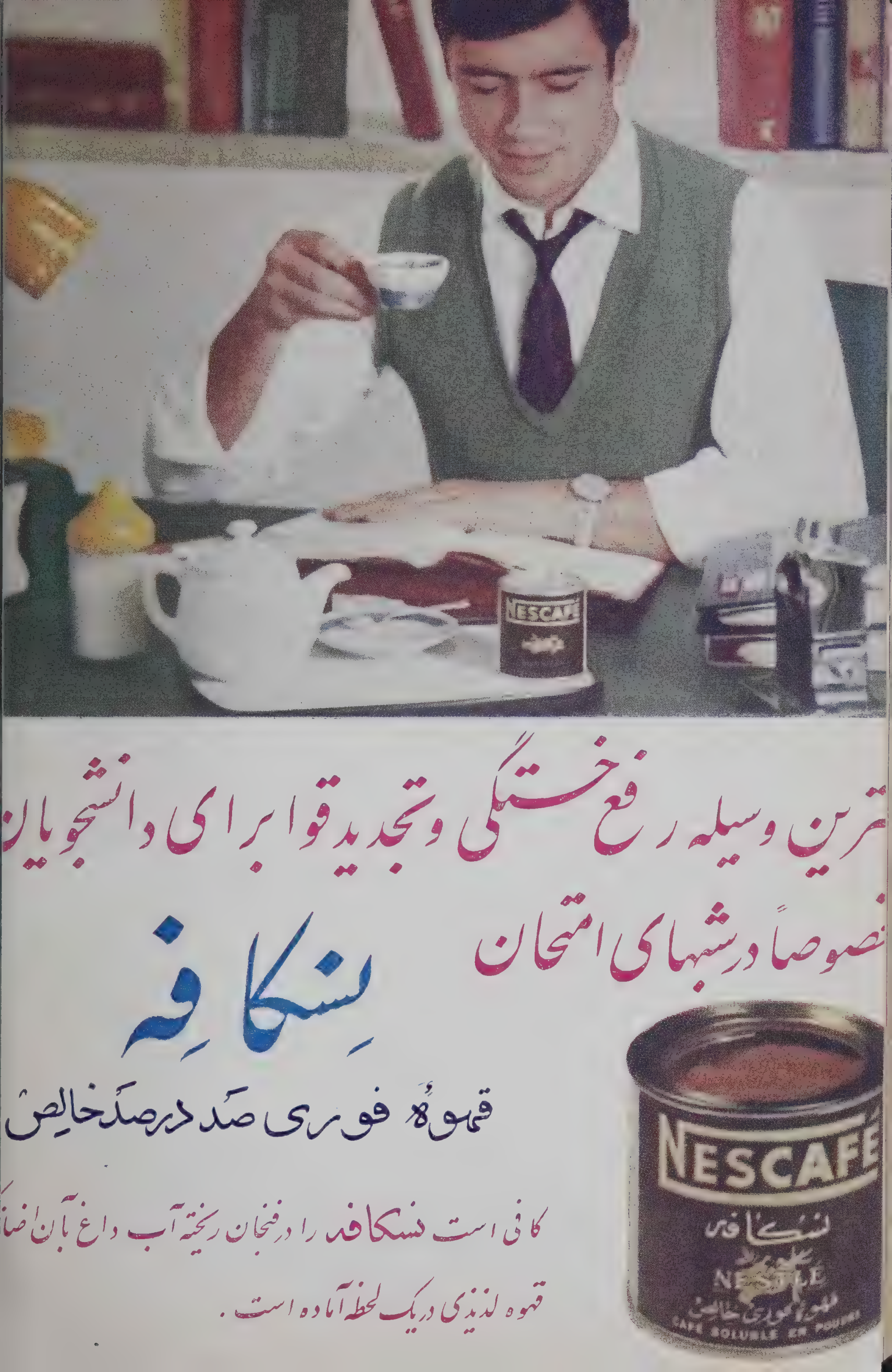
قضاوتی دربارهٔ صادق هدایت – از پرویز داریوش

خونابهٔ انار – ازجلال آل‌احمد

گزارش ماه

نامه‌های ماه و قضاوت صریح در بارهٔ فیلم ها – نمایش ها و کتابها

منتشر خواهد شد


ترین وسیله رفع خستگی و تجدید قوا برای دانشجویان
صوصاً در شبهای امتحان
نسکافه
قهوهٔ فوری صد در صد خالص
کافی است نسکافه را در فنجان ریخته آب داغ بآن اضا
قهوه لذیذی در یک لحظه آماده است.
NESCAFE
نسکافه
NESTLE
قهوهٔ فوری خالص
CAFE SOLUBLE EN POUDRE





از الجزایر کهن تا الجزایر جدید

چنانکه اغلب گفته‌اند از خصوصیات ممالك توسعه نیافته‌وجود دواجتماع درکنارهم است.یکی‌اجتماعی که‌مبنی‌برعرف وعادت است و دیگر اجتماعی که باید آن‌را اجتماع جدید یامدرن نام داد و بدیهی است که اختلافات فرهنگی ناشی از این امر ، مساله‌ای بوجـود می‌آورد که برای مجموعهٔ این دواجتماع بسیار مشکل است .

وتاوقتی که معنی حقیقی عوامل فرهنگی را در اجتماع مبنی برعرف وعادت و اجتماع جدید و توسعه یافته روشن نسازیم، پیدا کردن راه حل این مساله بی‌شك بسیار دشوار خواهد بود و مقاله‌ای که دراینجا می‌خوانید برخی ازاین عوامل فرهنگی یعنی زمان ، توجه ونگاه ، مقیاس ، تاثیر عمل ، کار وپول‌را مورد بررسی قرار می‌دهد .

و ما ضمن تحقیق دربارهٔ این مفاهیم در هردو اجتماع ، کوشش خواهیم داشت که راه حل اشکال اساسی توسعه ممالـك را که جنبه اجتماعی و فرهنگی دارد نشان بدهیم .

زمان

هرانسانی به‌مفهوم زمان قائل است ، اما انسانی که در اجتماع کهن الجزایر یعنی برمبنای عرف وعادت و طبق اصول



روستائی زندگی می‌کند ، درباره مفهوم زمان باانسان الجزایر جدید که انسان شهر نشین است و از اصول علمی پیروی می‌کند ، همعقیده نیست .

در مورد اول ، زمان چیزی است که فی‌نفسه با طبیعت همبستگی دارد و رفتاری که انسان اجتماع کهن در قبال زمان پیش می‌گیرد ، شبیه رفتاری است که در مقابل طبیعت پیش‌گرفته است .. همان طبیعتی که او را دربر گرفته است ، بر او تسلط‌دارد و گاهی هم اورا خرد وخمیر می‌سازد . زمان محیطی است که براو غلبه دارد و عکس‌العملی که او درمقابل این محیط نشان می‌دهـد بیش وکم جنبهٔ انفعالی ومنفی دارد ... زمان برای افراد اجتماع‌کهن هنوز بصورت ابزاری درنیامده است که در سایه آن می‌توان صاحب اختیار عمل خود شد . جریانی است که انسان در آن شنا می‌کند ونه ابزاری که درعمل باید ازآن استفاده کند . واگر این مطالب اساسی راکه درزندگی بیشتر ملل عقب افتاده بچشم می‌خورد ، درنظر بگیریم می‌توانیم ازسه موضوعی که بیشتر از هرجای دیگر به‌اجتماع کهن الجزیره اختصاص دارد ، حرف بزنیم .

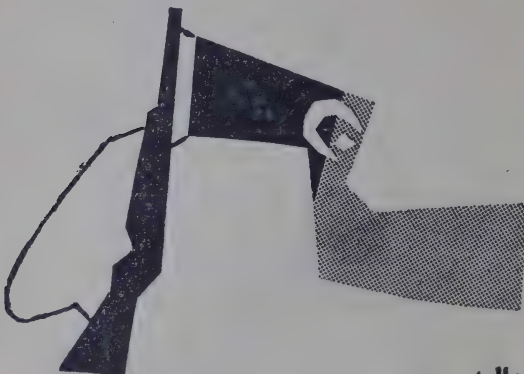
زمان ، محیط زندگی

• زمان عبارت از محیطی است ... و بزبان دیگر عبارت از جریانی است که انسان را باخود می‌برد . این جریان با ضعف وشدت زندگی کشاورزی یا ضعف وشدت زندگی چوپانی و روستائی‌بستگی دارد . انسان بآهنگ روز وشب ، بآهنگ فصول ، بآهنگ کـار ، دامپروری و ادواری زندگی می‌کند که نمایندهٔ مراحل مختلفـه زندگی روستائی است .

واگر نظر دقیقی به‌تقویم کشاورزی «مغرب» یعنی الجزایر بیفکنیم معجون عجیبی از ادوار دراز وکوتاه می‌بینیم که براساس تکامل آب وهوا درجریان سال استوار است . فلاح الجزایری بااین تقویم بهتر از هرکسی آشنا است . تقویم قمری که از لحاظ آئین مذهبی مورد استعمال دارد فقط برای تعیین ماه رمضان بکار برده می‌شود ، واما راجع به تقویم کشوری باید بگوئیم که روستائـی الجزایر بندرت واشکال بآن مراجعه می‌کند و هیچگونه مهارتی هم دراین مراجعه ندارد ... واز اینرو به‌مفهوم ریاضی آهنگ ساعتها و

روزها و هفته‌ها وماهها وسالها پی‌نمی‌برد .

فرد روستائی مطابق زمانی که مرکب از اجزاء مشابه باشد زندگی نمی‌کند . وقت برای او نه جنبه نجومی و نه جنبه انتزاعی دارد بلکه یك چیز تجربی است و از ادواری تشکیل یافته است که کم‌وبیش طولانی است. روستائی زمان را اندازه نمی‌گیرد وجریان ادواری وفصلی آن را در نظر می‌گیرد .



زمان ، قدرت عالیه

روستائی الجزایری خودش را ، همچنان که حاکم بر طبیعت نمی‌داند ، صاحب اختیار زمان نیز نمی‌شمارد . درواقع، زمان در نظر او چیزی چون آهنگ مخصوص طبیعت است . واما یگانه صاحب اختیار طبیعت و بالمآل صاحب اختیار زمان خدا است .

واز اینرو کسی را که در فکر تعیین برنامه کار فردای خودش باشد تکفیر می‌کند . رشته حیات دردست خدا است و خدا هروقت اراده فرماید می‌تواند آن‌را ببرد وپیش بینی کردن- بدون توجه به اراده خدا ـ بمنزله این است‌که انسان عنوان «صاحب اختیار زندگی» را بخود بدهد . واز اینرو هروقت که طرحی ریخته شود باید اراده خود را بیاد آورد و «**انشاءالله!**» گفت . ودراینجا است که رفتار انسان بسوی «جبر» می‌گراید و روستائی‌الجزایری بجای آنکه درجستجوی تسلط برزمان باشد ، گاهی از لحاظ‌مذهبی و بطرزی منفی و انفعالی به‌فرمان زمان گردن می‌نهد .

باوجود این روستائی الجزایری کوشش بکار می‌برد که با زمان بسازد ، الطاف خدا را شامل حال خود گرداند و زمان رابحال خود مساعد سازد و دراین‌جا است که جبر مذهبی بصورت جادو و جنبل در می‌آید و کم وبیش پای روح را بمیان می‌آورد .

دراین مرحله ، زمان دیگر فقط قدرت عالیه‌ای شمرده نمی‌شود که در اختیار خدا باشد ... بلکه قدرت عالیه‌ای شمرده

می‌شود که باطبیعت قرین است و باید باآن ساخت .

بهرحال انسان خودش را درقید زمان اسیر می‌بیند و هرگز درصدد برنمیآید که ازلحاظ سرعت باآن بمبارزه بپردازد ... پیمانه عمر خودرا در اختیار زمان می‌بیند اما درصدد برنمی‌آید که زمان را پیمانهٔ عمل خود قرار بدهد ... وبأین ترتیب در مقابل زمان رضا و تسلیم پیشه می‌سازد .

زمان ـ انحطاط ویکنواختی

در دین اسلام جریان زمان همیشه نوعی انحطاط شمرده شده است . صفای زمان را ، دراصل ، می‌توان درمهد اسلام پیدا کرد . زمان کامل عیار دورهٔ اصحاب پیغمبر است . وزمان تام،زمانی است که آنچه باید گفته شود ، گفته شد ... و قرآن بصورت وحی نازل آمد .



از اینرو روستائی الجزایری دیگر هیچگونه انتظاری از جریان زمان ندارد زیرا که جریان آن هیچ چیز تازه‌ای نمی‌تواند بارمغان بیاورد : وچون همه چیز گفته شده ، پس همه چیز هم داده شده ... وپیشرفت درآن چیزی که انجام یافته است ، معراج یا ترقی نمی‌تواند باشد ، بلکه سقوط وانحطاط و یکنواختی است .

دراجتماع مدرن

جریان زمان در اجتماع مدرن آهنگ دیگری دارد . وزندگی مطابق ساعت و دقیقه وبآهنگ بازوبسته شدن ادارات ، کارخانه‌ها و مغازه ها وتماشاخانه ها وبآهنگ حرکت تراموای ، اتومبیل ، راه‌آهن ، بآهنگ سوت کارخانه‌ها ، کارگاههای تعمیر کشتی وبنادر و بآهنگ گروههای کار ، اعیاد و تعطیلات و مرخصی های بااستفاده از حقوق سپری می‌شود .

زمان دیگر محیط در برگیرنده‌ای نیست که آهسته آهسته ما را بسوی مرگ می‌برد . خطی است که بادقت وصحت بسیار درجه‌بندی شده‌است و ما آن‌را برای اندازه‌گیری عمر خودمان ،

کار خودمان ،کوششهای خودمان ، تاثیر وعمل خودمان بکارمی‌بریم. زمان دیگر مال خدا نیست بلکه آلتی است در خدمت بشر ، در خدمت حسابها ، محاسبه ها ، ارزیابیها ، پیش‌بینی‌ها و طرحها و نقشه های او ... زمان دیگر همبسته طبیعت نیست بلکه آلتی برای تسخیر طبیعت و تسلط برآن است ... زمان دیگر چیزی نیست که انسان آهنگ بطئی آن را بپذیرد یا بآن تن دربدهد بلکه مانعی است که انسان باآن بمبارزه برمی‌خیزد : وزندگی بصورت مسابقه‌یی باساعت درمی‌آید. زمان دیگر چیزی نیست که بتوان بطور کلی و باوفور تلف کرد بلکه بمنزله پول است برای آنکه وقت از دست رفته برابر باکاری «انجام نیافته» است و وقتی‌که غنیمت شمرده شده باشد ، کاری است که اضافه برمیزان صورت گرفته .

افراد اجتماع جدید نیز گاهی مثل افراد اجتماع کهن از درازی یا کوتاهی وقت و زمان می‌نالند . واینجا آهنگ زمان با خوشیها و غمهای ما بستگی دارد . اما درهر صورت ، انسان‌متعلق به‌اجتماع جدید در دنیای مصنوعی ولی دقیق و طبق زمان ریاضی زندگی می‌کند و حال آنکه زندگی افراد اجتماع کهن طبق زمان کیهانی و طبق آهنگهای طبیعت می‌گذرد .

خلاصه گذشت زمان ازلحاظ فرد کهن جنبه یکنواخت دارد برای آنکه دیگر چیزی برای کشف واختراع در دستش‌نیست وحال آنکه از لحاظ فرد جدید زمان ، زمان کار ، تاثیر و ترقی وپیشروی وکشف واثر وامید است .

نظراجمالی به‌فنون تحول

بااین اوضاع و احوال چگونه میتوان به‌مردم الجزایر کهن کمك کرد تامثل الجزایر مدرن به‌مفهوم زمان پی‌ببرند .

درکنار فنون باستانی وکهن چه فنونی باید بکار برد که نتیجهٔ آن تغییر و تحول سریع و کلی الجزایر و توسعه آن باشد.

دراینجا شایسته است‌که به تاثیر الجزایر مدرن درالجزایر کهن اشاره کنیم .: چه در حال حاضر مردمی که در شهر ها وجلگه





های «اروپائی شده» بسر می‌برند تااندازه‌ای به مفهوم دقیق زمان پی‌برده‌اند یارفته رفته به‌این نکته پی‌می‌برند . کسانیکه بمدرسه ارتش ، کارخانه ، اداره رفته‌اند و برگشته‌اند یا درحال حاضر به‌این سازمانها ودستگاهها دررفت و آمد هستند ، کسانیکه با اصول کار ، برنامه وسایل حمل و نقل ، انتشارات رادیو و ساعتهای میادین عمومی آشنا شده‌اند ، در حال حاضر از مفهوم ریاضی زمان غافل نیستند ...

پس از اشاره به‌این موضوع باید بگوئیم که راه علاج‌نصب ساعتهای گوناگون در دهکده ها نیست.. بلکه راه علاج این است که ابتدا به کودکان مدارس و از این راه به بزرگسالان یاد بدهیم که زمان یکی ازعوامل تولید است. راه علاج این نیست که بازار هارا از ساعتهای ارزان قیمت پرکنیم بلکه راه علاج این است که بمردم بگوئیم زمان وسیله‌ای در خدمت عمل است .

خلاصه باید به افراد اجتماع کهن الجزایر طرز استفاده از وقت وتسلط برزمان را یاد داد ... انسان باید باین نکته پی‌ببرد که سرعت همیشه علامت عجله نیست بلکه عاملی است که تاثیر عمل را بیشتر می‌سازد ... وحال آنکه تأنی و عقل و حکمت گاهی از تاثیر عمل می‌کاهد .

توجه

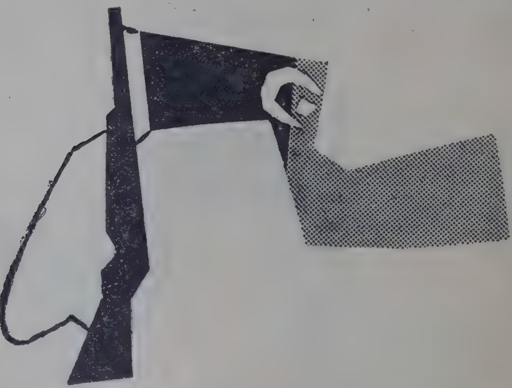
اشخاصی هستند که توجه خودشان را به گذشته معطوف داشته‌اند . اشخاصی هم هستند که نگران آینده‌اند .

افراد اجتماع کهن از دسته اولند و این افراد برطبق‌معمول از گذشتگان تقلید می‌کنند و به سنن و رسوم و تکرار علاقه‌دارند. بنظر این عده ، گذشته برنگ پرشکوهی درآمده است و آئین زندگی شمرده می‌شود . کاری که صورت گرفته و به‌توفیق وکامیابی انجامیده است ، درحکم قانون است . رسوم و عادات بر اعمال و افعال تسلط دارد .

عمل در زمان حال صورت می‌گیرد اما «مدل» آن را در گذشته جستجو می‌کنند و چون تقلید از کامیابیهای گذشته‌اطمینان خاطری برای مقابله بازندگی به آنان می‌دهد تقلید از گذشته را مایه آسایش می‌دانند .

فرد کهن براساس فلسفهٔ بهشت‌گمشده ، پاکی ادواراولیه، عظمت پیشینیان و تاریخ افسانه‌ای زندگی می‌کند و از این لحاظ پابند سنن و رسوم قدیمه است.

چنین فردی از امید دست‌نبریده است .. برای آنکه امید مانع ایمان به خدا نیست. اما امید او جنبه بلافصل دارد: به کار های زمان حال توجهی نمی‌کند و مستقیماً به‌غایت خود که «آسمان» باشد ، متوجه است . ودر صورتی که امید عبارت از انتظار افتخار و اعتماد بردبارانه به‌زمان است ، امید او جز انتظار افتخار نیست. وبهمین سبب است که فرد کهن بانظر تحقیر به امور این دنیا می‌نگرد .. وباین ترتیب بصورت کهنه پرستی درمی‌آید که از شدت پرستش گذشته در دنیای رویا و خیال گمراه شده است.



وبی‌شك همین مساله را باید یکی از مخالفت مردم عقب افتاده با ترقی و پیشرفت دانست.

مردم الجزایر کهن یا به پشت سر خودشان یا بطرف‌آسمان چشم دوخته‌اند و حال آنکه این مردم باید توجه خودشان را به نقطه‌ای معطوف بدارند که فرد امیدوار معطوف می‌دارد ... و نگاه امید ، نگاه‌آن فردی است‌که ازراه‌کار ، وبا بردباری واطمینان‌خاطر ، در راههای زمان حال به استقبال خدا می‌رود.

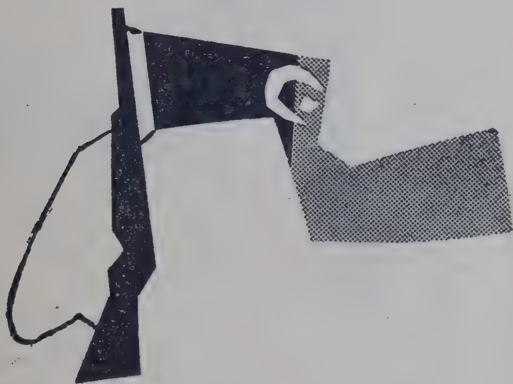
افراد اجتماعی که برپایه عرف وعادت استوار است باید راه نگاه کردن بجلو را یاد بگیرند ، به گذشت زمان توجه داشته باشند و آن را عامل حیاتی بدانند افراد اجتماع مبنی بر عرف و عادت باید از مرحلهٔ تقلید به‌مرحله ابداع و اختراع و از مرحله تکرار به مرحله آفرینش قدم بگذارند و زندگی خودشان را مطابق نمونه های تازه‌ای سروسامان بدهند که در مبارزه با موانع توسعه وترقی ضامن پیروزی باشد.

نظراجمالی به‌طرف تحول

برای آنکه ملل عقب افتاده را دراین زمینه کمك کنیم..،

نباید روابط آنها را بشدت و خشونت بارسوم و سننی که دارند ببریم ... کاری که باید کرد این است که احترام رسوم‌و سنن‌همچنان پابرجا بماند ولی دغدغه‌ای که این رسوم و سنن دراذهان مـردم افکنده است از میان برداشته شود . رسم و عادت همیشه سزاوار تحقیر و تنفر نیست بلکه وقتی زشت است که با زندگی نوتلفیق نیابد و سد راه ترقی شود .

لازم است که کوششها و پیروزیهای گذشتگان را بنحوی از لحاظ تاریخی روشن ساخت که افراد عصر حاضر از آنها الهام بگیرند نه اینکه برده‌وار از آنهاپیروی کنند . تکرار گذشته دور از عقل و حکمت است وعقل و حکمت دراین است که برای تطابق بازندگی همیشه راههای تازه‌ای پیدا کنیم. وفاداری حقیقی به‌سنن و رسوم این است که چیزهای کهن را پشت‌سرهم بصورت نوی درآورد .



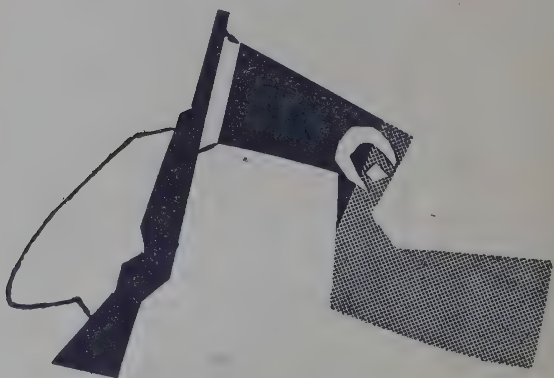
هرچیزی که مظهر جهش ورشد و شکفتگی در زندگـی باشد ، می‌تواند نگاه ملتهای کهن را بطرف آینده متوجه سازد . قبایل چادرنشین را باید از حسرت خیمه ها و چادر های ایـام گذشته بیرون آورد و کاری کرد که فلاح الجزایری از رویای «تپه فراموش‌شده» دست بردارد... وروسها این‌معنی را خوب‌دریافته‌اند که خطر هیچ‌چیز برای جهش و پیشرفت ملت ، بیشتر از افراط درپرستش گذشته نیست و بهمین سبب است‌که حتی در کوچکترین شهر ها نیز مجسمه هائی بعنوان مظهر جوانی ، شور و اشتیاق و حرارت زندگی نو نصب کرده‌اند .

وبرای آنکه الجزایری فردا هم بصورت فرد جدیدی‌درآید باید کاری کرد که نگاهش متوجه آینده باشد . و برای این کار می‌توان از مظاهر گوناگونی که در زندگی مردم الجزایر وجود دارد استفاده کرد .

اندازه ومقیاس

اجتماع کهن الجزایر ، مثل اجتماع غربی جدید ، وسایلی برای سنجش وارزیابی در دست دارد .

برحسب معمول ، مقیاسهائی که در هردو اجتماع وجود دارد ، مقیاسهای عملی و تجربی است . ۱۵۰ روز مسافرت با شتر، برای فرد کهن مسافرت درازی است و حال آنکه برای افراداجتماع غربی چهارصد کیلومتری که در عرض این ۱۵روز پیموده می‌شود چیز مهمی نیست ، برای آنکه این راه را بآسانی می‌تواند با قطار یا هواپیما طی کند . برای فرد جدید مقیاس عملی و تجربی برای یك اتاق زیبا مقیاس ٤×٤ است ، وحال آنکه مقیاس اتاق زیبابرای فرد کهن ، چادر مدور ، یاخانه‌ای که در کوهستانهای الجزایر دیده می‌شود .



تفاوت کار دراین است که فرد اجتماع کهن ، و فرداجتماع جدید ، مقیاسهای خودشان را دریك زمینه ، مورد توجه قرار نمی‌دهند و اسباب و ادوات سنجش آنان از لحاظ تکامل با هم اختلاف دارد ... واگر مقیاس فرد کهن ، آلتی برای کنترل باشد ، مقیاس فرد جدید ، وسیله‌ای برای تجزیه و تحلیل است ... خلاصه مقیاس فرد کهن در موارد اتفاقی بکار می‌رود ، وحال آنکه مقیاس فرد جدید بصورت منظمی مورد استفاده قرار می‌گیرد .

اجتماع کهن بیشتر پابند تفکر و تأمل است و مقیاس‌های خود را درزمینه‌ای بکار می‌برد که غریزهٔ مالکیت حکم می‌کند :

برعکس ، اجتماع جدید روز بروز حسابگر تر می‌شود ، برای همه چیز آمار تهیه می‌کند ، همه‌چیز را اندازه می‌گیرد وهمه چیز را می‌سنجد . نگاهش بسوی دنیا ، نگاهی است که اهل علم، اهل فن یا اهل عمل دارد و راهنمایش دراین میان تأثیری است که از عمل خود میخواهد .

تأثیر عمل

اختلاف بین دنیای توسعه نیافته و دنیای پیشرفته ، در حال حاضر اختلافی است که بین اقتصاد تولید ، و اقتصاد حفظ حیات ، وجود دارد و در هرکدام ازاین اقتصاد ها ، چیز هائی هست که هنوز بقدر کافی مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است .

در اقتصاد برای حفظ حیات که در میان اجتماع کشاورزان وچوپانی الجزایر دیده می‌شود ، فرد منحصراً برای خود وخانواده خود کار می‌کند و دراین اقتصاد که هیچگونه معامله و مبادله‌ای باخارج ندارد فرد منحصرا با محصول زحمت خود زندگی می‌کند. برعکس در اقتصاد تولید ، فرد برای اجتماع کار می‌کند و وسیله زندگی و حفظ حیات خود را در سایه مزدی فراهم می‌آورد که درقبال کار وزحمت خود می‌گیرد . در مورد اول ، فرد عقب‌افتاده فقط بمقیاس احتیاجات خود تولید می‌کند : فقر زمین و وسایل فنی کهنه نیز نمی‌گذارد که جریان کار طور دیگری باشد ... و باین ترتیب فردکهن آنقدرکارمی‌کند که برای تهیهٔ نان خود بآن احتیاج دارد وآنقدر نان می‌خورد که برای کار کردن بآن احتیاج دارد . دراینجا این‌طبیعت حاکم‌است . و انسان اغلب از راه تسلیم درمقابل طبیعت باآن می‌سازد .

و البته چنین کاری موثر است اما تأثیر آن جنبه دفاعی دارد .

در اقتصاد تولید مخصوصاًدر اقتصاد صنعتی ، روش فرد در مقابل طبیعت جنبه دفاعی ندارد ، بلکه جنبه تعرضی دارد .انسان از حدود خود قدم فراتر می‌گذارد و خودش را باطبیعت می‌سنجد و کوشش بکار می‌برد که به طبیعت تسلط بیابد و آن‌را رام خود کند .

شور وشوق اقدام و فتح و تسخیر در روح او دمیده است و کوشش می‌کند که میزان تولید را هرروز بالاتر ببرد ... ذخایری برای خود فراهم می‌آورد ، پیش‌بینی می‌کند و نقشه





می‌کشد . و تأثیر عمل او به‌شناسائی و تسلطی که برعوامل تولید دارد ، مربوط است . چنین اجتماعی اصولا فعال و مخترع و ساعی است وحال آنکه تأثیر عمل فرد کهن جنبه دفاعی دارد و چنین فردی بجای آنکه قوای طبیعت را تجزیه وتحلیل کند ، کوشش بکار می‌برد که در سایهٔ فنون معمولهٔ کهن و باروشهای مبتنی بر جادو و مذهب با طبیعت بسازد . و بانوعی تسلیم و جبر بانتظار می‌نشیند که فرمان خدائی دربارهٔاش صادر شود .

اجتماع الجزایر وقتی می‌تواند قدم بمرحله اقتصادتولید بگذارد که از فنون تازهٔ بهره‌برداری استفاده کند و مفهوم تازه‌ای از تأثیر عمل بدست بیاورد . تجدید حیات ، فقط عبارت از رفع فقر و گرسنگی وکمبود مواد غذائی نخواهد بود و اجتماع الجزایر باید از مرحله جادو و مذهب ، قدم به مرحله تسلط برطبیعت بگذارد وازاین عوامل که اساس دنیای نواست استفاده کند .

در اجتماع الجزایر ، باید حس رقابت را بیدار کرد وآن احساس غرور و حیثیت را که در اعماق وجدان الجزایر روستائی هست ، تیزتر ساخت .

مثلا باید در هرمنطقه‌ای ازاین کشور مسابقاتی برای‌تعیین بهترین تولید کنندگان محصولات کشاورزی ، بهترین پیشه وران وبهترین کارگران ترتیب داد ، عکسهای اینگونـه اشخاص را در روزنامه ها چاپ کرد و نمایشگاههائی از بهترین محصولات تشکیل داد . همچنین می‌توان نام افراد شایسته را در تابلو های افتخار نوشت و ازاین راه شور وشوقی در دیگران بوجود آورد .

کار

انسان دردنیا اهل کار است اما اوضاع و احوال و طرزکار درهمه‌جا یکسان نیست .

در اجتماع کهن الجزایر ، کار بازندگی فرد همبستگی دارد. کار برای فرد ، مثل خانه‌داری برای مادر ، یك‌امر طبیعی است وفرق میان بیکاری و اشتغال چندان محسوس نیست .

اما وضع دراجتماع جدید الجزایر صورت دیگری دارد. کار فرد از زندگی او جداست و وسیله‌ای برای زندگی است وبین ایام اشتغال فرد جدید باایام بیکاری او فرق هست .

برای آنکه افراد اجتماع کهن با «**کار**» آشنا شوند بایدآنها را بسرعت بازندگی نو ، باکارخانه ، باکارگاه ، بااداره آشنا کرد ... برای این کارگران ، دوره‌های کارآموزی تشکیل داد یا آنها راببازدید کارخانه ها واداشت .

مهم این است که فلاح الجزایری بااین روش جدید کار آشنا شود و ازاین راه به‌مفهوم **خیرعمومی** پی‌ببرد .

پول

دراجتماع کهن الجزایر ، پول کم است اما علت این کمبود پول،نداری وبی‌چیزی مردم نیست . بلکه علت آن‌است که اقتصاد در مرحله‌ای قرار دارد که هرکسی بمیزان مصرف خود تولید می‌کند .

مبادلات بین افراد اجتماع کهن به صورت پایاپای انجام می‌پذیرد و منحصر به‌گندم وجو و گوسفند است و اگر چه دربازار های هفته، و بازار های شهری، پول زیادی بچشم می‌خورد، باید کاری کرد که مبادلات پولی بیشتر شود .

باید به‌فلاح الجزایری یاد داد که اسکناس ، برای سهولت معامله بمیان آمده است و هر پولی نباید نقره یا طلا باشد .

باید ترتیبی داد که **فلاح بزرگ** ، اراضی وسیعی را لم‌یزرع نگذارد و زمین در دست کسی باشد که قادر به کشت آن است ... واز این گذشته باید کاری کردکه فرد الجزایری از یکطرف به‌جریان اسکناس وارد باشد و از طرف دیگر راه سرمایه گذاری را بداند.

واز همین راهها است که می‌توان هراجتماع عقب افتاده‌ای مثل الجزایر را بصورت یك اجتماع مترقی درآورد . **پایان**



آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ ـ فیل درپرونده	براتیسلاونوشیج
۲ ـ بچه های عموتوم	ریچاردرایت
۳ ـ بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ ـ تپلی ـ فراد	موپاسان ـ اشتاین‌بك
٥ ـ باتلاق	میکاوالتاری
٦ ـ کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ ـ قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ ـ اندیشه	آندریف
۹ ـ بی دلیل	دوموریه
۱۰ ـ مالی‌نی	تاگور
۱۱ ـ نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ ـ ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ ـ یخها آب میشود .	میخائیل نعیمه
۱٤ ـ نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ ـ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ ـ گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ ـ لبخند خونین	آندریف
۱۸ ـ سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ ـ شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ ـ واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ ـ دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ ـ سوسانوئو جنگاوربیر	ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا
۲۳ ـ ۲٤ ـ پرواز شبانه	انتوان سن تگزوپری
۲٥ ـ بله برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ ـ نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ ـ باباسرگئی	لئون تولستوی
۲۸ ـ باران ساز	ریچاردناش
۲۹ ـ جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ ـ زنی‌که محله‌ای‌رانابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ ـ درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ ـ پسرگمشده	آندره ژید
۳۳ ـ کامیلا	گونترایش
۳٤ ـ دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳٥ ـ در آخرین لحظه	رابرت‌ترنر